

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

# شلیک به خورشید

## نویسنده: فاطمه زایری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:

«دریا تجلی» طراح لباس عروسی‌ست که از لباس‌های سپید و مراسم‌های ازدواج، خاطره‌ی خوبی ندارد. او پنج‌سال پیش، در شب عروسی‌اش تصمیم به کشتن داماد گرفته و سپیدی لباس عروسش را با خونِ مرد مورد علاقه‌اش رنگین کرده است.

اما هیچ‌چیز آن‌طور که دریا تصور می‌کرد پیش نمی‌رود! «یونس» زنده می‌مانَد و پنج سال بعد، برای فهمیدن دلایل دریا و گرفتن انتقام برمی‌گردد؛ آن‌هم درست زمانی که دریا وسطِ یک رابطه‌ی عاشقانه با مرد دیگری‌ست!

«شلیک به خورشید» داستان یک کودک‌ربایی است که ماجراهای تلخ آن، به نوزده‌سال پیش برمی‌گردد؛

به زمانی که دختر پنج‌ساله‌ی قاضی دادگستری، درست در روز تولدش ربوده می‌شود و از همان نقطه، سرنوشت برای خانواده‌ی «تجلی» تغییر می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

الهی به اُمید تو...🌸

#پارت1

🌞به‌نام آفریدگارِ خورشید🌞

اهمیتی ندارد تا چه اندازه به آسمان شلیک کنیم...
خورشید، هرگز سقوط نمی‌کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌ها را به هم بســـته بودند. یکی را بردند؛ دیگری ماند. کسی که ماند، او بود!

قلب کوچکش محکم و بی‌امان می‌کوبید و اســتخوان‌هایش از شدت سرما می‌لرزید.

زمســتان ســختی آن بیرون بود و نفس‌های داغش، در هوا یخ می‌بســـت و زُمختی طنابی که به دســـت‌هایش بســـته بودند، پوستش را زخمی می‌کرد.

اشـــک‌هـایش همینطور روی گونـه‌هـایش سُر می‌خورد و صـــدای زوزه‌ی گرگ‌های گرســـنه، هرلحظه بلندتر به گوشـش می‌رسـید و در و دیوار آن کارخانه‌ی متروکه، شـبیه هیولایی می‌شـــد که هرچندلحظه یک‌بار، دهان باز می‌کرد برای بلعیدنش!

فقط یک دختربچه‌ی پنج‌ساله بود که مادرش را می‌خواست و مادرش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس نبود تا به دادش برسد و او چشم‌های معصومش را به در دوخته بود و کودکانه و بی‌صـــدا گریه می‌کرد که یک‌دفعه انگار خاطراتش، شـــبیه نوارِ خرابی، جمع شـــد و صـدای سـکوت و وهمِ آن کارخانه، به سـوت زدن مردی رسید که نزدیک می‌آمد...

همان لحظه، از آن کابوس جدا شـد و روحِ رفته‌اش، به تن بی‌جانش برگشـت و نگاهش روی دسـته‌گلی که از پنجره‌ی ماشین بیرون برده بود و تکانش می‌داد، خشک شد.

گوشش سوت کشید و خوفی دوباره به جانش نیش زد و او سریع دسـتش را روی گوشـش فشـار داد و چندبار آهسـته آنجا کوبید که صـدای سـوت و گریه‌ی دخترکِ پنج‌سـاله قطع شـد و صـدای ترانه‌ای که از پخش ماشـین می‌آمد، جای آن را گرفت و شروع به خواندن کرد:

-غنچه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید

می‌ره به حجله شادوماد!

رمان بازار
romanbazar.ir

هراس و تلخی آن شـــب شـــوم را پس زد و سر به ســـمت شـــاه‌دامادی که کنارش بود، چرخاند، که بی‌هوا دســـتش را گرفـت و لبخنـد زد؛ امـا او نتوانســـت در جواب لبخنـد مهربانش، لبخند بزند.

حـالش خوش نبود و انگار نیمی از جســـمش را جـایی در گذشـــته، جا گذاشـــته بود. جایی شـــبیه به همان کارخانه‌ی متروکه که اطرافش را علف هرز و سیاهی گرفته بود.

#

#پارت2

او پایش را روی پدال گاز فشرد و ترانه خواند:

-چه قشنگه، موی بافتش چه بلنده،

تازه عروس

خوش به حال شادوماد...!

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته‌گُلِ عروسش را به دست باد سپرد و به رقص رُبان‌هایی که به دور رُزهای سفید گره خورده بود، خیره شد.

دیگر همان چند ذره‌ی جسمش هم داشت به یغما می‌رفت.

قسمتی را باد با خود می‌بُرد؛ قسمتی را مرگ!

هیچ‌چیزی برایش باقی نمانده بود، جز خاطراتِ دخترکی که توی آن کارخانه‌ی متروکه، منتظر بود و انتظار سرنوشتش را می‌کشید.

سرنوشتی که اِی کاش می‌فهمید، از همان نقطه، آغشته به کابوس می‌شود و در چنین شبی هجوم می‌آورد به آرزوهایش...

دسته‌گُلش را در هوا رقصاند و رویاهایش را برای آخرین‌بار تماشا کرد.

می‌خواست آن رویاها را با دست‌های خودش و برای همیشه پرپر کند و حالا فقط یک لحظه بود که در ذهنش تکرار می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحظه را به وســـعت همه‌ی دریاهای جهان به یاد داشت.

لحظه‌ای که روی پنجه‌ی پاهایش رفته و بوســـیده بود او را...

او تمام خواسته‌اش از این دنیا بود.

لب‌های گرمش را بوسیده و گفته بود:

-تو بهترین اتفاق زندگیمی!

حالا ایستاده بود در یک قدمی پایان!

این مرد، قبلاً بهترین اتفاق زندگی‌اش بود و احتمالاً پس از این شـب سرد، تبدیل به بدترین اتفاق تقدیرش می‌شـد؛ اما برای تصمیمی که گرفته بود، تردید نداشت.

جنون آمیخته بود به رگ‌هایش و می‌خواســـت خنجری زهرآلود را بـه قلـب خودش فرو کنـد و ترانـه‌ی قـدیمی، بی‌آنکه خبر از نحسیـ تقدیرشـان داشـته باشـد، همچنان می‌خواند:

-خوش به حال شادوماد...

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت3

"شلیک اول"

حسام را از پنجره می‌دید که لباس باغبانی پوشیده بود و به باغ می‌رسید.

گاهی پشت ماشین چمن‌زنی قرار می‌گرفت و گاهی هم به سراغ آبیاری درختان می‌رفت.

هر لحظه یک جا بود و او از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا، تک‌تک حرکاتش را دنبال می‌کرد.

یک نوع آرامش خاصی در رفتارش بود که دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست از او یاد بگیرد؛ حفظ کند و عیناً تکرار کند؛ اما هرکاری که می‌کرد، باز هم حسام نمی‌شد.

او، تا انتها خودش بود.

دختری شبیه به دریا که خیره به پاییزِ هزار و یک رنگِ روبه‌رویش، به فصل هرس فکر می‌کرد.

به وقتی که حسام به اینجا می‌آمد و در هرس کردن درختان به مش‌حسن کمک می‌کرد.

او عاشق این کار بود.

می‌گفت هرس کردن یعنی حذف کردن!

در باغبانی، حذف کردن شاخه‌ی اضافه‌ی درختان و در زندگی، حذف کردن دردهای اضافه!

حسام ماشین چمن‌زنی را خاموش کرد و سرش را لحظه‌ای به دنبال آفتابی که سوزان‌تر از دیروز می‌تابید، بالا برد که او را آن سوی پنجره دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت‌هایش عدد دو را نشان داد و به سوی مش‌حسن برگشت.

منظورش را فهمید. داشـــت می‌گفت دو دقیقه‌ی دیگر به داخل خانه می‌آید.

همین شد که بالاخره از پنجره دل کند. سریع برگشت تا به استقبالش برود که کسی سر راهش سبز شد.

-کجا با این عجله؟ نکنه می‌خوای بدون خداحافظی از من بری؟

#

#پارت4

بی‌حوصله نگاهش کرد.

تمام دیروز به زور تحملش کرده بود و دیگر طاقت دیدن چهره‌اش را هم نداشت.

-آروم شدی! دیگه مثل دیروز گاز نمی‌گیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز صبرش را به صفر رسانده بود.
ناچار از گیس‌هایش گرفته و کشیده بود.
حسام اگر نمی‌آمد؛ او را می‌کشت!
وقتی یاد عصبانیت خودش افتاد، خندید و پرسید:
-چی شده؟ نکنه هوس مُردن کردی عاطفه؟

نقاب خندانِ عاطفه از چهره‌اش رفت و نفرت برگشت به خانه‌ی اولش!
آن صورت جدی و عصبی‌اش را که دید، کف سرش شروع کرد به تیر کشیدن.
روز قبل، عاطفه هم پابه‌پای او از خجالتش در آمده و کلی از موهایش را کنده بود.
در اصل حسام اگر نمی‌رسید؛ عاطفه هم او را می‌کشت!
حالا هم بدش نمی‌آمد کار نیمه‌تمام دیشب را تمام کند، که با بیزاری گفت:
-من تا لحظه‌ای که از مُردن تو مطمئن نشدم، نمی‌میرم.
فقط پوزخند زد. او ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی اگه جای تو بودم، تا الان صدبار از شدتِ وقاحت و کثافتی که تو زندگیمه، مُرده بودم!

کلماتش کشنده بود؛ اما به آن‌ها عادت داشت. به اندازه‌ی پنج‌سال و چندماه!

بی‌اعتنا از کنارش رد شـــد که او محکم بازویش را گرفت و گفت:

-خسته نشدی از اینجا اومدن و تو چشم کردن خوشیات؟ داره شیش سال می‌شه دریا. شیش سال بازی دادن آدما بس نیست؟

-منم مشتاقِ اومدن به این خونه نیستم.

-مشتاق نیستی و هر ماه میای؟

-حوصله‌مو سر نبر عاطفه. پا روی دمم نذار که اصلاً حالم خوب نیست.

عاطفه با صدای بلند خندید.

خنده‌اش جهنمی بود؛ شبیه این خانه‌ی داغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خوب نیســـتی؟ تویی کـه یـه روز درمیون عکســـای دونفره‌ت رو با شیش تا قلب قرمز، می‌کنی تو چشم مَردم؟

#

#پارت5

تعجب نکرد.

خیلی قبل‌تر از این می‌دانســـت که عاطفه به صـــفحه‌ی اینسـتاگرامش سرک می‌کشـد تا خبرها را دسـت اول داشـته باشد.

قلب‌های قرمزِ پسـت‌هایش هم از نظر او، خبر بودند. خبر خوشبختی‌اش در یک گوشه‌ی تهران، دور از چشم همه‌ی آدمهای شهر!

ســـکوت کرد و مردمک‌های تارش را به نقطه‌ای نامعلوم دوخت که عاطفه فشار دستش بر بازوی او را بیشتر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اینجا که رفتی، یه سرچ تو اینترنت بکن تا معنای کلمه‌ی خجالت رو بفهمی؛ به دردت می‌خوره!

-صبر من حدی داره عاطفه.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

صدایش کنترل شده بود؛ وِالا هم فریاد می‌زد و هم آن بغض را جار می‌کشید.

عاطفه سری با تأسف تکان داد و گفت:

-من جای تو خجالت می‌کشم.

-بسه.

-یه روز قلبای قرمزی که برای اون پسره‌ی کثیف‌تر از خودت می‌ذاری، تبدیل به خون می‌شه و راه می‌گیره تو زندگیت! آینده‌ت رو از همین الان می‌بینم دریا؛ آینده‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که ممکنه همین فردا بیاد سراغت و نشـــون بده که چی ساختی از خودت!

بغضی وحشیانه گلویش را درید؛ اما اجازه نداد عاطفه حال بدش را ببیند.

درونش را غوغا گرفت و ظاهرش را آرامشی که خیال بود.

عاطفه هیزم به آتش زیر خاکسترش ریخت و گفت:

-دیگه نیا اینجا. ســـخته تمیز کردن این خونه، بعد از اینکه می‌ری و کثافت از خودت جا می‌ذاری!

دریا پلک برهم گذاشت و سعی کرد آرامشِ حسام را تقلید کند،؛ اما نشد.

او حسام نبود. دریا بود؛ از آن دریاهای توفانی و وحشی که به کسی رحم نمی‌کرد.

دســـت عاطفه را پس زد و با حرص چنگ کشـــید به موهایش و گفت:

-من حالم از تو و این خونه و هر کسی ـــ که توش زندگی می‌کنه، به‌هم می‌خوره؛ اما دلیلی نمی‌بینم از دختری که

رمان بازار
romanbazar.ir

مُفت مُفت تو ملکِ پدر من می‌خوره و می‌خوابه و حقوقش سر ماه تو حسابشه، دستور بگیرم!

#

#پارت6

نگاه بهت زده‌ی عاطفه بین دو چشـــم او می‌گذشـــت که موهایش را رها کرد و به عقب هلش داد.

او سریـع تعادلش را حفظ کرد و گفت:

-من مُفت مُفت می‌خورم و می‌خوابم؟ من؟!

برایش گران تمام شـــده بود بی‌ارزش شـــمردن کاری که در تمام این پنج سال انجام داده بود.

نفس بلندی کشـید و قدم بلندی به سـوی او برداشـت؛ اما هنوز دستش به دریا نخورده بود که حسام از در داخل آمد و پرسید:

-باز چه خبره اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن محکم و خشـــونت کلامش، عاطفه را در همان نقطه نگه داشت.

جرأت نکرد قدم از قدم بردارد.

فقط به سوی او چرخید و گفت:

-دسـت دختردراییت رو بگیر و از این خونه ببر آقای علوی! کاسه‌ی صبر من دیگه لبریز شده!

حسام بی‌تفاوت از کنارش گذشت و به دریا رسید.

دستی به موهای به‌هم ریخته‌اش کشید و پرسید:

-صبحانه خوردی؟

لبخندی به رویش زد و سری به نشـانه‌ی منفی تکان داد که او گفت:

-تو برو پایین یه چیزی بخور. من با این خانوم کار دارم!

چشم‌هایش برق زد و سریـع به سـوی در رفت. هنگام عبور کردن از کنـار عـاطفـه هم چشـــمکی به او زد کـه رنـگ از صورتش رفته بود؛ اما نمی‌خواست ترسش را نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون سالن کمی مکث کرد و منتظر ماند.

صـــدای حســـام را خیلی زود شـــنید که قدمی برداشـــت و گفت:

-تا اونجایی که من خبر دارم قراره این خونه به اســـم دریا بشـــه. اونوقت تو از من می‌خوای اونو از خونه‌ی خودش بیرون کنم؟

-قراره این خونه... به اسمِ... دریا... بشه؟

بـه همـان انـدازه‌ای کـه عـاطفـه تعجـب کرده بود و نمی‌توانست درست حرف بزند، دریا هم ماتش برده بود.

قرار بود این خانه به اسم او شود؟

خانه‌ی تمامِ کابوس‌های وقت و بی‌وقتش؟

جایی که حتی به اندازه‌ی یک شـــبانه‌روز برای او اکســـیژن نداشت و هر لحظه‌اش را به یک خاطره‌ی تلخ گره می‌زد؟

-تو که هنوز اینجایی دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت7

با صدای حسام وحشت کرد.

او هنوز داخل ســـالن بود و معلوم نبود چطور متوجه حضورش شده! مثل همیشه چندتا چشم داشت و چیزی بر او پنهان نمی‌ماند.

دیگر نتوانســـت آنجا بایســـتد و گوش کند که چه رازهایی قرار است فاش شود.

همینقدر که فهمیده بود، کفایت می‌کرد.

دیگر نایستاد. با عجله به سوی پلکان دوید و به آشپزخانه رفت و آنجا با دیدن میز آماده‌ی صـــبحانه نگاهی به خاله سمیه که پشت به او ایستاده بود، انداخت و گفت:

-صبح به خیر. چه میز قشنگی چیدی خاله.

خاله سمیه نگاه کوتاهی حواله‌اش کرد.

-کار من نیست. بشین.

مثل ماهِ قبل سرد بود. حتی مثل ماه‌های قبل‌تر!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله سمیه هم پنج‌سال و چندماه می‌شد که دیگر مثل گذشته، مهربان نبود!

سر میز نشست و پرسید:

-پس کار کیه؟

-شازده‌ی طهورا خانوم.

پس کار حسام بود!

لبخندی روی لبش پخش شد که همان موقع استکان چایی مقابلش قرار گرفت.

تشکر کوتاهی کرد؛ اما جواب نگرفت. خاله سمیه بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت و او حدس زد تا لحظه‌ای که آنجاست، برنگردد.

اهمیتی به او نداد و شروع کرد به شیرین کردن چای خوش‌رنگی که عطرش از بهشت آمده بود وسطِ جهنمِ این خانه!

با خودش فکر کرد حیف این چای که در این خانه نوشیده شود. اصلاً حیف این میز صبحانه؛ حیف بوی پاییزی که از لابه‌لای درختانِ باغ می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی حیف نفس‌هایی که غیرارادی می‌کشید.

حیف هر چیزی که در این خانه اتفاق می‌افتاد و از تمام این‌ها حیف‌تر، حیفِ عمری که می‌رفت.

آنقدر به چیزهایی که حیف می‌شد فکر کرد تا چایش تبدیل به زهرمار شد. به حدی شیرین که نتوانست به آن لب بزند.

#

#پارت8

بی‌خیالش شد و برای خودش لقمه‌ی مربا گرفت. آن را هم میلش نکشید و تصمیم گرفت قید صبحانه را بزند.

همانطور که قید شام دیشب را زده بود.

خوردن غذا در این خانه فرقی با جویدن مُردار نداشت!

همینکه که از سر میز بلند شد، صدای حسام آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟ بشین.

شکل بچه حرف‌شنویی نشست.

حسام میز را دور زد و گفت:

-آخرین وعده‌ی غذایی که خوردی مالِ کِی بود؟ دیروز ظهر؟

آهسته سرتکان داد.

حسام مقابلش نشست و حتی نگاهش نکرد.

-فکر می‌کردم بزرگ شدی دریا.

-نمی‌شه فقط همین امروز، منو از دنیای آدم بزرگا جدا کنی؟

صدایش بغض داشت و حسام بهتر از هر کسی بغض‌هایش را می‌شناخت.

-هر ماه با خودم می‌گم این‌بار دیگه مثل دفعات قبل نمی‌شه؛ ولی تو هربار ثابت می‌کنی که تغییرکردنی نیستی.

تلخ خندید.

-یه چیزایی تو زندگی دست خود آدم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه حسام بالاخره بالا آمد.

-اینو بهتر از هر کسی می‌دونم!

چه چیزی درون نگاهش بود که آنطور قفل زده بود به چشم‌هایش و اجازه نمی‌داد آشکار شود؟

چرا بعد از این همه مدت، هنوز هم محرمِ او نبود که رازهایش را بداند؟

-اما من هیچی درباره‌ی تو نمی‌دونم.

لب‌هایش به یک طرف رفت.

این نوع لبخندش را دوست داشت!

-بیشتر از هر کسی می‌دونی. صبحانه‌تو بخور.

-اگه نخورم؟

-بچه‌ای؟

-یه امروز آره.

برای لجبازی همیشه آماده بود؛ اما حسام خیلی زود پرش را چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس مثل بچه‌ها تنبیه می‌شی. تنبیهت هم اینه‌که یه روز دیگه تو این خونه بمونی. می‌خوام بدونم وقتی که گرسنگی امونت رو ببره و بی‌حالت کنه، بازم با خودت و من لجبازی می‌کنی یا نه!

#

#پارت9

حرف‌هایش فرقی با تهدید نداشت.

دریا خودش را باخت و ترسیده به لقمه‌ی نصفه مانده‌ی مربایش، چشم دوخت.

درونش زیر و رو می‌شد؛ اما وحشت داشت از عملی شدن تهدید حسام که یقین داشت توخالی نیست.

مظلومانه سرش را بالا برد و نالید:

-نمی‌تونم حسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام نان تستی را که با خامه شکلاتی پوشانده بود، به سویش گرفت و گفت:

-از دست من چی؟

نان را از دستش گرفت و با لبخند بی‌حالی گفت:

-می‌شه فقط همین یکی رو بخورم؟

کوتاه آمده بود. حسام هم کوتاه آمد.

با آرامش پلکی برهم زد و قبول کرد.

دریا ذوق کرد و با خیال راحت‌تری نان را گاز زد. چشم‌هایش را بست و هر طوری که بود، آن را بلعید و بلافاصله گفت:

-برم کم‌کم وسایلم رو جمع کنم.

همین که صندلی را عقب داد و نیم‌خیز شد، حسام گفت:

-چرا چیزی درباره‌ی حرفی که بالا شنیدی، نمی‌پرسی؟

-کلی سوال دارم؛ اما اینجا نمی‌پرسم؛ بمونه تو راه برگشت!

به سمت در رفت که باز صدای حسام آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای درباره‌ی عاطفه با دایی صحبت کنم تا عذرش رو بخواد؟ این دختر دیگه داره از حدش فراتر می‌ره.

پاهایش از حرکت ایســـتاد و نگاهش یک جایی بر دیوار روبه‌رو گیر کرد.

شروع کرد به فرو ریختن و از هم پاشیدن.

اول و آخر این خانه همین بود؛ جهنم، جهنم...

و باز هم جهنم!

آهسته لب زد:

-نه.

و دیگر نماند. رفت؛ با تمام سرعت و قدرتی که داشت.

#

#پارت10

در طبقه‌ی بالا سریـع وسایلش را جمع‌وجور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه هنوز یکی دو ساعتی تا زمان رفتن مانده بود، عجله داشت و می‌خواست به خودش تلقین کند که تا چنددقیقه‌ی دیگر از این خانه فرار می‌کند و خلاص می‌شود از هجومِ اندوه‌های بی‌کران.

دروغگوی قهاری بود؛ حداقل در دروغ گفتن به خودش، کارش حرف نداشت!

جمع کردن وسایل اندکش، وقت چندانی نگرفت.

پنج دقیقه‌ی بعد، زیپ ساک کوچک را کشید و آن را آماده روی تخت گذاشت.

نگاهش نومیدانه به سوی ساعت رفت و نومیدانه‌تر برگشت.

زمان با او لج افتاده بود و نمی‌گذشت.

انگار با خودش عهد بسته بود تا خسته‌اش کند.

آنقدر خسته که برود پیش باباطاها و نقطه سر خطِ این قصه‌ی پنج‌ساله بگذارد و بگوید که دیگر حاضر نیست یک دقیقه‌ی دیگر هم در هوای مسموم این خانه تنفس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله روی تخت نشست و موبایلش را پایین و بالا کرد.

بی‌هدف وارد اینستاگرام شد و شروع کرد به دیدن پست‌های خودش!

زیاد عکس دونفره نمی‌گذاشت.

همین‌ها را هم با هزار زحمت از باباطاها مخفی کرده بود.

اصلاً اگر او اینستاگرام داشت که هرگز به خودش جسارت منتشر کردن عکس‌هایش را نمی‌داد.

زیادی محتاط و حواس‌جمع بود و عاطفه یک اشتباه بزرگ شده بود در احتیاط افراطی‌اش!

عکس‌های دونفره‌ی صفحه‌اش را بالا و پایین می‌کرد که صدای بوق ماشینی در خانه پیچید.

موبایل را جمع کرد و به سمت پنجره رفت.

هنوز پرده را کامل کنار نزده بود که با دیدن مدل و رنگ ماشین، درجا خشک شد.

گیج لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب؟

#

#پارت11

ماشـــین او میان لرزش مردمک‌هایش داخل آمد. طولی نکشـید که محراب در را باز کرد و پایش را روی سـنگفرش گذاشت.

دریا وحشت‌زده به پنجره چسبید.

محراب اینجا چه می‌کرد؟

اصـــلاً از کجا آدرس این خراب شـــده را پیدا کرده بود که حالا با این نگاه ناآشنا و غریب همه‌جا را رصد می‌کرد؟

جان از تنش رفت و بی‌حال روی زمین افتاد.

حتی نتوانســت به سراغ حســام برود و التماســش کند که جلوی داخل شدن محراب را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا شکل کشتیِ به گِل نشسته‌ای، خیره به زمین شد و مرثیه خواند برای تمام آن عکس‌های دونفره و قلب‌های قرمزی که از قلبش کنده و گذاشته بود پای آن‌ها!

شکل دیوانه‌ای، ویران شدنش را جلوجلو تصور می‌کرد که کسی تکانش داد.

با این فکر که محراب به سراغش آمده تا تاوان دروغ‌هایی که گفته بود را پس بگیرد، تنش یخ کرد و ترسیده به دیوار چسبید؛ اما نگاه اشکی‌اش میان چشم‌های ساکت حسام اسیر شد.

فقط نالید:

-حسام...

او مبهوت نگاهش کرد.

-چی شده؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

رمان بازار
romanbazar.ir

دریـا دیگر خودداری نکرد و اشـــک‌هـا را سُر داد روی صورتش.

-محراب هنوز نیومده تو؟

-محراب؟

-خودم دیدمش از پنجره. پنج دیقه پیش اومد.

مشت حسام گره خورد و نگاهش روی دست‌های مرتعش دریا ثابت ماند.

-عاطفه همه چیزو بهش گفت؟!

دریـای وحشی‌ــ و سرکش همیشـــه، تبـدیـل بـه کبوتری بـاران‌خورده و خیس شـــده بود کـه بی‌پنـاه‌تر از هروقتی، تمنای پناه می‌کرد.

#

#پارت12

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام با دیدن حالِ بدش، دق کرد و کفری گفت:

-خودتو جمع کن دریا. عاطفه اگر می‌خواست به کسی حرفی بزنه که همون پنج‌سال پیش همه‌چیزو به دایی می‌گفت!

نگاه دریا در چشم‌های حسام مات شد و او با لحن ملایم‌تری زمزمه کرد:

-محراب فقط به هوای دیدن تو اومده اینجا.

-چرا؟ کی بهش گفته من اینجام؟

قبل از اینکه حسام جوابی بدهد، خودش بود که بغضش را شبیه گلوله‌ای دردناک از گلو رد کرد و نالید:

-بازم بابا؟

حسام دستش را کشید.

-بلند شو برو یه آبی به صورتت بزن. نذار محراب با این حال و روز ببینتت.

حرف‌شنوی کرد؛ اما رمقی برای ایستادن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام او را گرفت و در حالی که به سمت سرویس هدایتش می‌کرد، گفت:

-خیالت از عاطفه هم راحت باشـــه. گفتم بهش توی اتاق بمونه.

-خودشو نشون می‌ده. یه کاری می‌کنه. من مطمئنم.

-من حواســـم هســـت. تو فقط خوب باش. عادی باش؛ خب؟

حسام نگرانش بود و دلِ او کم‌کم قرص می‌شد وقتی که این حضور سفت و سختش را در کنار خود می‌دید.

-چه خبره تو نگاهت؟

حسام باز هم نگاهش را خوانده بود. دریا گفت:

-اگر نبودی...

-هستم!

چقدر برای این لحنِ محکم و بی‌تردیدش می‌مُرد.

-بودنت خیلی قشنگه حسام!

آهسته دستش را از او جدا کرد و باقی راه را خودش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ی آخر به پشت‌سر نگاه کرد.
حســـام راه پلکان را در پیش گرفته بود و با قدم‌هایی میزان می‌رفت.

#
#پارت13

از او چشـم گرفت و پس از آب سردی که به صـورتش زد و کمی به خودش آمد، به طبقه‌ی پایین رفت.
اول سرکی به آشپزخانه کشید که خاله سمیه گفت:
-رفتن تو باغ.
نگاهش را دزدید.
دیدگاه عاطفه برایش مهم نبود؛ اما این نگاه ســـنگین خاله سمیه را تاب نمی‌آورد.
خواست بی‌هیچ حرفی برود که با صدای او میخکوب شد.
-این نشد زندگی دختر!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل برق برگشت؛ سریع‌تر از نور.

از آخرین باری که خاله گفته بود: "دختر!" خیلی سال می‌گذشت.

شاید باز هم پنج‌سال و چندماه!

-حیفی؛ نکن اینکارو با خودت. به من ربطی نداره؛ اما شأن تو این نیست.

عیبی نداشت اگر حرف‌هایش خوب نبود.

اینکه "دختر" صدایش کرده بود را دوست داشت.

لبخند سستی بر لب نشاند و در سکوت برگشت. وقتی از خانه بیرون رفت، محراب و حسام را از دور دید و صدای خاله را در پس ذهنش دفن کرد.

قدم‌های کُندی به سوی آنها برداشت که محراب متوجه نزدیک شدنش شد.

با لبخندی وسیع از او استقبال کرد و از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که دریا ایســـتاد، او دســـتش را کشـــید و هم‌زمان با نزدیک کردن صورتش، گفت:

-من از دایی باید بشنوم که اومدی اینجا؟

دریا سست لبخند زد و محراب طره موی او را از صورتش کنار زد و با سرزنشی کم عمق خیره‌اش شد.

-تو که می‌گفتی هیچوقت پاتو تو این خونه نمی‌ذاری!

#

#پارت14

دروغ‌هایی که گفته بود، مثل ماده‌ای مذاب و داغ بالا می‌آمد تا جانش را بگیرد.

با لبخندی مصنوعی گفت:

-یهویی شد. تو چرا اومدی؟ از بابا آدرس گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دروغش در ذهن محراب ناچیز بود که فراموشش کرد و گفت:

-دلم طاقت نیاورد وقتی دایی گفت حسامم هست! با خودم گفتم چرا باید حسام باشه و من نه؟!

کلماتش نامفهوم بود برای دریا.

گیج به سوی حسام برگشت که او شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-شاید یه مردِ عاشقِ حسود این شکلیه.

محراب با لذت خندید.

-انکار نمی‌کنم.

حسام فقط پوزخند زد.

محراب نفهمید؛ اما دریا به خوبی متوجه شد که از حسادت او خوشش نیامده بود.

او بی‌خیال دستش را کشید و تنش را روی صندلی کناری خود نشاند. بعد هم استکان چای خودش را برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه صفایی داره این خونه. تو که می‌گفتی مثل قبره!

حرفی نداشـــت برای گفتن به کسی ــ که از این خانه، فقط چندتا درخت و سرسبزی می‌دید.

کوتاه گفت:

-من دوستش ندارم.

-پس چرا دایی می‌خواد بزنه به نامت؟

چشم‌هایش گشاد شد.

-توام خبر داری؟

محراب گیج از واکنش او، تنش را از صـــندلی جدا کرد و گفت:

-چنـدروز پیش کـه بـا حســـام تو دفترش بودیم، اتفـاق صحبتش با وکیلش رو شنیدیم. یه همچین چیزی می‌گفت.

جواب ســوالی که نپرســیده بود را از زبان محراب شــنید و نگاهی گذرا به باغ انداخت.

لابد این خانه هم هدیه‌ی تولد امسـالش بود که احتمالاً در آن روز رونمایی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمانده بود تا آن روز...

و چه بد که باز هم قرار بود یکی از بدترین هدیه‌هایش را از بهترین مرد زندگی‌اش دریافت کند!

#

#پارت15

محراب دستی جلوی صورتش تکان داد و گفت:

-رفتی تو فکر.

حسام جای او گفت:

-دریا خبر نداشت؛ یه ساعت پیش از زبون من شنید.

محراب ابرو بالا داد و دریا غرق در افکاری بی‌سر و ته گفت:

-شاید قراره تو روز تولدم بهم بگه و غافلگیرم کنه.

محراب لبخند زد.

-آره، فقط هفت‌روز مونده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به سوی او برگشت و قلبش تپش گرفت.
-یادت بود؟
-توام یادت باشه که روز تولدت مال منی.
-اما بابا دوست داره اون روز...

محراب سریع میان حرفش رفت.
-باشه باشه. حداقل فردای تولدت؛ خب؟
ضربان قلبش را نثار او کرد و لب زد:
-خب!
حسام صندلی‌اش را عقب داد و گفت:
-می‌رم لباسام رو عوض کنم. راحت باشید.
محراب به زور خنده‌اش را جمع کرد و گفت:
-مگه می‌خوایم چیکار کنیم پسر؟
نگاه چپ‌چپ حسام حواله‌اش شد و او بلند خندید.
دریا با شرمی اندک به سوی حسام که هنوز لباس باغبانی بر تن داشت، برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیف و وسایل منم میاری؟ رو تخت گذاشتم.

حسام سر تکان داد و با اشاره‌ای دور از چشم محراب، به او قوتِ قلب بخشید.

کارش را خوب بلد بود.

می‌دانست که چه موقع و با چه نگاهی، چه غوغایی را آرام کند.

او مردِ تمام نشدنی زندگی دریا بود!

وقتی دور شد، محراب دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-چی شد با حسام اومدی؟

به طرف او برگشت.

-حسام هر از چندگاهی میاد اینجا. دیروز اتفاقی منم همراهش شدم.

-خوبه اما...

محراب ادامه نداد و او در چشم‌هایش گشت.

سکوت خواند و زبانی ترجمه نشده که بلدش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست سوالی بپرسد که گفت:

-سریِ بعدی که خواســـتی بیای، به منم خبر بده. از اینجا خیلی خوشم اومد... شاید اومدیم و یه هفته‌ای موندیم!

#

#پارت16

محراب به اطراف نگاه می‌کرد که دستش را از زیر دست او کشید و بی‌قرار گفت:

-سریِ بعدی در کار نیست.

-چرا؟ دایی که ولخرجی کرده برات!

-برام مهم نیست. می‌فروشمش اصلاً؛ می‌خری؟

محراب خندید.

بی‌خیال‌تر از هیاهوی حقیقت‌هایی که موقتاً زیر آوارِ دروغ‌های دریا، دفن شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلاً نه؛ اما بعداً می‌تونیم به توافق برسیم. در حال حاضر می‌خوام قصر آماده کنم برای پرنسس دایی طاها!

این‌بار دریا هم خندید.

-همینِ بابا مونده بود که من پرنسسش باشم.

-آره خدایی به دایی نمیاد.

-شاید فقط فرشته‌ی عذابش باشم.

-کی فرشته‌ی عذابش رو اینقدر دوست داره؟

-واقعاً دوست داره؟

بعید می‌دانست بعد از این همه رنجی که به او تحمیل کرده بود، باز هم مثل کودکی دوستش داشته باشد؛ اما محراب با یقین گفت:

-واقعاً نمی‌دونی؟

لحنش زیادی به دل دریا نشست.

لبخند روی لبش پهن شد و زمزمه کرد:

-پس هنوز اُمیدی هســـت بهم. هما چی؟ فکر می‌کنی اونم دوسم داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دایی هم بیشتر.

چرا محراب اینقـدر مطمئن بود و چرا او اینقـدر شـــک داشت؟

با بغضی ناگهانی پرسید:

-پس چرا هیچوقت اجازه نداد صداش کنم مامان؟!

غصه‌های قلبش تا محراب هم رسید.

او هم غمگین شد و با تلخی گفت:

-الان چه وقتِ بغض کردنه؟ مگه زندایی رو نمی‌شـــناسی؟ می‌ترسه از پیری! مادر بودن هم برای اون، آینه‌ی تمام‌نمای پیریه!

سرش را تند تکان داد و حرف او را تأیید کرد؛ اما بغض‌هایش پابرجا ماند.

#

#پارت17

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواســـت کنار او آرام بگیرد که نگاهش به نگاه شـیطان خورد؛ داشـت از اتاق نحس طبقه‌ی بالا لحظات دونفره‌اش را تماشا می‌کرد!

عاطفه همانطور که قصـد کرده بود، حضـور محراب را به کامش، زهر کرد و دریا دیگر هیچ آرامشی‌ــ نگرفت و فقط خیره‌ی قامتِ مخفیِ او شـــد که محراب صـــدایش کرد و گفت:

-جای این فکرایی که هیچ معنایی نداره، به خودمون فکر کن. کِی قراره این انتظار تموم بشــه و به یه جایی برســیم با هم؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

رمان بازار
romanbazar.ir

از او جدا شـــد و وقتی دوباره نگاهش را توی صـــورتش جا داد، گفت:

-یه‌کم دیگه بهم وقت بده.

-داره دیر می‌شـــه دریا. دلم می‌خواد زودتر دســـتت بیاد تو دستم.

-همین الانشم هست.

این را که گفت، دست محراب را گرفت و نشانش داد.

او با لبخند کمرنگی گفت:

-مخفیانه دوست ندارم. مخصوصاً این پنهون‌کاری از دایی طاها رو. اگه خودش متوجه بشـــه برای من بد می‌شـــه؛ متوجه‌ای؟

-من که شرایط رو بهت گفتم...

دیگر نگفت من که دروغ‌هایم را به تو گفته‌ام و تو هم باور کرده‌ای!

محراب آه کشید و خسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره که باید حقیقت رو به دایی بگی. هرچه زودتر بهتر. خوب نیســـت آدم با یه مشـــت دروغ زندگی کنه؛ خودت اذیت می‌شی!

محراب چطور می‌توانسـت در نهایت بی‌خبری حرف‌هایی را بزند که دقیقاً حال دلش را توصیف می‌کرد؟

او راست می‌گفت.

آدمیزاد نمی‌توانست با یک مشت دروغ زندگی کند.

#

#پارت18

-اول باید با هما صـــحبت کنم. اون به بابا بگه بهتره؛ من نمی‌تونم.

-اینقدر از واکنش دایی می‌ترسی؟

محراب باز هم آتشش زد. محرابِ بی‌خبر!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا مرد حساسیه؛ سختگیره. یه عمر پشت میز نشسته و مردم رو قضاوت کرده؛ پس مطمئن باش قضاوت دخترش، آسون‌تره.

-من که فکر می‌کنم سخت‌تر باشه. حداقل اونقدر از علاقه‌ی دایی نسبت به تک دخترش خبر دارم که با اطمینان بگم می‌گذره از تصمیمی که گرفتی و رضایت می‌ده به ما.

-اول هما رو راضی می‌کنم؛ خب؟

محراب نتوانست نه بیاورد.

با اینکه دلش راضی نبود، قبول کرد که همان موقع صدای قدم‌های حسام آمد.

دریا از صدا فهمید و به سویش برگشت.

محراب تصویر نزدیک شدنش را دید.

او مقابلشان ایستاد و گفت:

-بریم.

-کاش بیشتر می‌موندیم. هوای اینجا عالیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بی‌رغبت به محراب نگاه کرد. حسام گفت:
-تهران کار دارم. باید خودمو برسونم کارخونه.
-خب تو برو. من و دریا می‌مونیم.

او هنوز هم انتهای دریا را نمی‌دید که این پیشنهاد را می‌داد. حسام گفت:
-نمی‌شه. ماشین ندارید!
از کنارش رد شد و محراب به دنبالش دوید.
-چرا؟ مگه ندیدی ماشین آوردم؟
حسام مقابل ماشین او از حرکت ایستاد و بی‌حالت گفت:
-سوئیچ.
محراب گیج سوئیچ را به دستش داد که او گفت:
-ماشینت می‌مونه اینجا. با دریا عقب سوار شو.
پشت‌بند این حرف به ماشین خودش اشاره کرد که ابروان محراب درهم رفت.
-متنفرم از اینکه با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت19

حسام آمد حرفی بزند؛ اما پشیمان شد.

کلماتش را سکوت کرد و حرصش را به صبر رساند. او در مقابل محراب همیشه کوتاه می‌آمد!

فقط گفت:

-به خاطر دریا هم که شده، شلوغش نکن.

آخرین امیدش، استفاده از نام دریا بود.

محراب که مکث کرد، متوجه شد امیدش واهی نیست و گفت:

-رسیدیم تهران، می‌فرستم یکی بیاد ماشینت رو بیاره.

این را که گفت، دیگر نایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف مش‌حسن رفت و سوئیچ را به او سپرد و بعد هم به طرف ماشین خودش قدم برداشت و رو به دریا گفت:

-نمی‌خوای بیای؟

دریا که تا آن لحظه به دنبال چشمِ شیطان در طبقه‌ی بالا می‌گشت، تکان سختی خورد و سریع به سویش دوید.

محراب هم با پاهایی سنگین دنبال او رفت و همانطور که حسام خواسته بود، روی صندلی عقب در کنار دریا نشست.

از خانه باغ که بیرون آمدند، دریا شیشه را پایین داد و سرش را به باد سردِ اواسط آبان سپرد و بالاخره یک نفس راحت کشید.

حسام اجازه نداد زیاد در آن حالت بماند و گفت:

-سرت رو بیار تو؛ سرما می‌خوری.

شیشه را ناچار بالا داد.

-هوا خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا خوب بود در جغرافیای دور از آن خانه باغی که همیشه در آتش می‌سوخت؛ اما به بقای لعنتی‌اش ادامه می‌داد.

حسام از آینه نگاهش را به نگاه او داد و بعد به چهره‌ی محراب که هنوز هم گرفته بود.

دریا تازه متوجه محراب شد.

او را تکان داد و پرسید:

-خوبی؟

محراب لبخند نیم‌بندی زد.

-دماغت قرمز شده چرا؟

#

#پارت20

نوک بینی‌اش را لمس کرد و با خنده‌ای کودکانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرمو از پنجره برده بودم بیرون. باد خورد تو صورتم.

-کم‌تر از این کارا کن؛ سرما می‌خوریا.

فقط لبخند زد که محراب دستش را گرفت.

اجازه داد دستش برای او بماند و خودش به سوی پنجره برگشت و به عبور جاده چشم دوخت.

زیاد نگذشته بود که موبایل حسام زنگ خورد. سریع خودش را جلو کشید و گفت:

-پشت فرمون جواب نده.

حسام برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت:

-می‌زنم رو اسپیکر.

دریا آرام گرفت و سرش را دوباره روی صندلی رها کرد.

حسام نشانگر سبز را لمس کرد و صدا توی ماشین پخش شد. صدای رسای زنی که گفت:

-وقت به خیر آقای علوی. می‌تونید صحبت کنید؟

خانوم زمانی بود؛ منشی شخصی حسام. او جواب داد:

-بفرمایید؛ می‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرارتون با نماینده‌ی "نصر." ساعت چهارِ عصره. تشریف نمیارید؟

-می‌رسونم خودمو... دیگه؟

-یه خانومی اومدن اینجا...

همان کلمه‌ی "خانوم" برای فعال شـــدن حس کنجکاوی دریا کافی بود.

یک‌دفعه از پشت صندلی حسام آویزان شد و گفت:

-خانوم؟ چشمم روشن!

حسام نیم نگاه تندی به سویش فرستاد و زمانی گفت:

-سلام خانوم تجلی!

دریا با خنده گفت:

-ســلام، می‌شــه ادامه بدید؟ خانوم کیه؟ با حســام چیکار داره؟

شیطنتِ صدایش باعث مکث زمانی شد. حسام سعی کرد صبور باشد و گفت:

-ادامه بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت21

زمانی بالاخره لب باز کرد.

-این خانوم اصرار داشــتن جناب تجلی رو ملاقات کنن؛ اما ایشـــون یک ســـاعت پیش، رفتن. این خانوم هم زیر بار نمی‌رن و اصرار دارن کـه مـا بـاهـاشـــون تمـاس بگیریم تـا برگردن.

دریا که ذوقش کور شــده بود، با تعجب به حســام چشــم دوخت که او گفت:

-حراست چرا کاری نمی‌کنه؟

-دستشون بسته‌ست. این خانوم رفتار جالبی نشون نمی‌دن و اصلاً نمی‌ذارن کسی نزدیکشون بشه.

-زنگ بزنید پلیس!

رمان بازار
romanbazar.ir

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

حسام حکم قاطع را داد و دریا پرسید:

-حالا نمی‌گه چی می‌خواد؟ چرا می‌خواد بابا رو ببینه؟

زمانی دوباره مکث کرد؛ اما لفتش نداد.

-به من که چیزی نگفتن. فقط...

دریا نگران شد.

-فقط چی؟

-بین حرفاشون چند بار تأکید کردن که اسمشون دریاست؛ دریا تجلی!

نگاه دریا به حسام رسید و نگاه گوشه‌ی چشم حسام به دریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه طول کشید تا اینکه با هم زیر خنده زدند!

دریا که خیالش راحت شـــده بود اتفاق بدی نیفتاده، حین عقب کشیدن تنش سری با تأسف تکان داد و گفت:

-بازم یه کلاهبردار دیگه!

حسام هم خطاب به زمانی تکرار کرد:

-زنگ بزنید پلیس!

#

#پارت22

صندلی را به سوی پنجره چرخانده و زل زده بود به جاده‌ی خلوت و ساکت اطراف کارخانه و به شش سال پیش فکر می‌کرد.

به وقتی که زودتر از محراب به ایران برگشـــت و او را در آلمان تنها گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی به چینشِ عجیبِ سرنوشـــت که او را دوســـال زودتر راهی این سرزمین کرد تا بیاید و محرمِ رازهای دختری شـود که از هر کسی‌ـــ، حداقل یک حقیقت را پنهان کرده بود. طوری که حالا نمی‌توانســـت با اطمینان بگوید از خودش هم حقیقتی پنهان شده یا نه!

هرچه که بود، او زودتر از محراب رسـیده و دریای واقعی را شناخته بود.

دریایی که غم دنیا را میان هزاران موج سرکش مخفی کرده بود و به سادگی می‌خندید.

گاهی هم در مقابل او شـکننده می‌شـد و نشـان می‌داد که غروبِ آفتاب در نزدیکیِ امواج، چقدر دلگیر است.

حسام فقط دوسال زودتر از محراب برگشته بود.

به اصرار خودِ او که نمی‌خواسـت مادرشـان بیشـتر از این تنها بماند، آمده بود تا همدم مادر شود؛ اما بیشتر از آنکه طهورا را از تنهایی در بیاورد، هم‌دردِ لحظات دختری شـده بود کـه آن زمـان بـه تختخوابش می‌چسـبید و زیر چشم‌هایش، دو دایره‌ی بزرگ و سیاه دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او آمد و دریا را شناخت.

دریایِ وقتِ طلوع و غروب را با هم شـــناخت؛ اما محراب وقتی رســـید کـه دریـا شروع کرده بود بـه مخفی کردن غروب‌های دلگیرش!

دیگر همـه‌ی روزش را در تختخواب نمی‌گـذرانـد و در صورتش آثار بیماری دیده نمی‌شد.

آرایش می‌کرد.

لباس‌های رنگارنگ می‌پوشید.

حتی می‌خندید!

به لطف دانشـگاه هم دوســت‌های جدید پیدا کرده بود و کم‌کم می‌خواست کار طراحی را زیر نظر مادرش شروع کند.

#

#پارت23

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب، دریایِ وقتِ طلوع را دید و عاشقش شد. دریا هم کم‌کم دل بست.

حسام نفهمید آن‌ها چطور به آن نقطه رسیدند که نامشان بشود عاشق؛ اما دریا می‌گفت که یکهویی نشد.

محراب برایش عشق در یک نگاه نبود.

اصلاً شاید عشق هم نبود.

فقط دوست داشتنی بود که برای قلبش، آرامش به ارمغان می‌آورد.

همان آرامشی که دریا برای امواجش می‌خواست.

به خاطر همان حرف‌ها بود که همیشه با بند بند وجودش به او کمک می‌کرد.

حالا هم می‌خواست برای او کاری بکند.

اگر دست خودش بود، به سراغ محراب می‌رفت و حقیقت را بدون کم و کاست کف دستش می‌گذاشت؛ اما دریا بارها قسمش داده بود که بدون رضایتش کاری نکند.

صدای تلفن روی میز افکارش را به‌هم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی چرخ خورد و گوشی را برداشت.

-بفرمایید.

خانم زمانی گفت:

-اون دخترخانومی که دوروز پیش اومده بود رو یادتون میاد؟

حسام به ذهنش فشار آورد. زمانی توضیح داد:

-همونی که اصرار داشت آقای تجلی رو ببینه و ادعا می‌کرد دختر ایشونه!

تازه یادش آمد.

همان کلاهبرداری که زمانی گفته بود به محض بلند شدن صدای آژیر ماشین پلیس پا به فرار گذاشته و دیگر هم برنگشته بود.

کوتاه گفت:

-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره اومده اینجا و بازم می‌خواد آقای تجلی رو ملاقات کنه. فعلاً حراست جلوش رو گرفته؛ شما چه دستوری دارید؟ بازم زنگ بزنیم پلیس بیاد؟

#

#پارت24

کمی فکر کرد و گفت:

-بفرستش اتاق من.

-چشم.

زمانی قطع کرد و او دوباره صندلی‌اش را چرخ داد و رو به پنجره قرار گرفت.

کمی بعد، تقه‌ای به در اتاقش خورد و با اجازه‌ی ورود او، باز شد.

بدون اینکه برگردد، منتظر بسته شدن در ماند و به صدای قدم‌هایی که به سوی میزش می‌آمد؛ گوش کرد. قدم‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک نیامد و وسـط اتاق گیر کرد. متعاقبش هم صـدای دخترانه‌ای آمد و گفت:

-سلام.

صـندلی را به طرف دختر چرخاند و با دیدن ظاهر نرمال و معمولی‌اش شک کرد که همان دختر دوروز پیش باشد.

زمانی طوری از دختر آن روز تعریف کرده بود که حسـام انتظار دیدن کسی شبیه جادوگر را داشت!

دختر با دیدنش قدمی جلوتر آمد و گفت:

-من فکر می کردم اینجا اتاق آقای تجلی باشه.

-مگه تابلوی روی در رو نخوندی؟

لحن حسـام تند بود. خوشـش نمی‌آمد از دروغ؛ همانقدر که از دروغگوها!

دریا یک استثناء در تمام عمرش بود. شاید به این دلیل که شبیه خودش بود؛ شبیه یک تکه از دردهای پنهانش!

دختر لب گزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواسم نبود.

-بیا جلو. بشین.

دختر ابرویی بالا انداخت و اخم کرد.

-من می‌خوام آقای تجلی رو ببینم.

اوراق روی میزش را مرتب کرد و گفت:

-قبل از آقای تجلی لازمه با من صحبت کنی.

-چرا؟ مگه شما پیش‌مرگ ایشونی؟

نگاهش از اوراق کنده شد و بالا رفت.

فقط یک ثانیه برای از بَر کردن صورتش کافی بود.

همین حالا هم می‌توانست بگوید که او تا حد زیادی جسور و قاطع است. با خیلی از موردهای قبلی فرق داشت که موقع حرف زدن با حسام لکنت می‌گرفتند و حتی نمی‌توانستند متن از قبل آماده‌ای را که حفظ کرده بودند، بر زبان بیاورند.

این یکی حداقل قدرت حرف زدن داشت پس اشاره‌ای کرد و دوباره گفت:

-بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت25

اصرارش بر نشستن او را عصبی کرد؛ اما مقاومت نکرد و جلو آمد. در دورترین نقطه از حسام نشست و گفت:

-خب؟

عجله داشت و این خوب بود.

حسام هم می‌خواست سریع‌تر ماجرا را تمام کند، پس اوراق را کنار زد و خودش را جلو کشید.

-شنیدم که دوروز پیش وقتی پای پلیس اومده وسط، فرار کردی؛ چرا؟

-دنبال دردسر نمی‌گردم. من فقط اومدم دنبال حقم!

-حقت؟ این کارخونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

او با حرص گفت:

-حقی که نه صرفاً مادیه و نه صرفاً معنوی!

این‌بار جفت ابروان حسام بالا رفت.

دخترهای قبلی ادعا داشتند که فقط دنبال خانواده‌ی واقعی و محبت آمده‌اند.

لااقل او آنقدر شرف داشت که بگوید پول و خانواده را با هم می‌خواهد.

-گفتی اسمت چی بود؟

-دریا... دریا تجلی!

نگاه حسام توی صورتش ماند. توی یک جفت چشمِ سیاه که فرق زیادی داشت با آبیِ اقیانوسیِ چشم‌های دختری که غروبش را از همه مخفی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین شد که خنده‌اش گرفت.

-من یکی رو به همین اسم می‌شناسم.

دختر تنش را صاف کرد و با حرص گفت:

-می‌دونم؛ اما اون دریای واقعی نیست.

-تو دریای واقعی هستی؟

-می‌تونم ثابت کنم.

زیادی اعتماد به نفس داشت و نمی‌دانست که قبل از او خیلی‌ها مقابل حسام نشسته‌اند و همین حرف‌ها را زده‌اند.

-مدرکت؟

-مدرک رو به پدرم نشون می‌دم. اصلاً شما کی هستی که منو سوال و جواب می‌کنی؟

#

#پارت26

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جوابی را شنید که انتظار داشت.
تنش را عقب برد و با نیم‌چرخی روی صندلی، لب زد:
-حسام علوی!
-نمی‌شناسم.
-اگه دریا بودی، حتماً پسرــعمه‌ی خودت رو می‌شــناختی؛ نه؟
دختر لحظه‌ای درنگ کرد و صــورت حســام را با دقت از نظر گذراند.
کمی گذشت تا دوباره به حالت مدعی‌اش برگشت و گفت:
-از کجا باید بشــناســم وقتی که حتی پدر و مادر خودمم ندیدم؟

حســام به دخترهای قبلی فکر کرد که به لطف آن‌ها، اعتماد شــبیه یک واژه‌ی متروک شــده بود. دختر که با سکوتش مواجه شد، زمان را غنیمت شمرد و پرسید:
-حالا می‌تونم پدرم رو ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا فکر می‌کنی دریای واقعی هستی؟

دختر دستی به شال سیاهش کشید و گفت:

-مادرم... یعنی زنی که بزرگم کرده! اون بهم گفت...

-زنی که بزرگت کرده اینو از کجا می‌دونست؟

دختر کفری از جا پرید و گفت:

-می‌ذاری پدرمو ببینم یا نه؟

از فرق سر تا نوک پایش را نگاه کرد.

باز هم با خودش به این نتیجه رسید که او زیادی معمولی است.

با آن شال سیاه و مانتوی چهارخانه‌ی زرشکی رنگ و کوله‌ای که هر چند لحظه یک‌بار، بندش را روی شانه عقب می‌راند.

اشاره کرد:

-بشین.

صورت دختر سرخ شد و با دو قدم بلند به سوی میز او رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت27

مقابلش ایستاد و مشتش را با قدرتی که به اندام نحیفش نمی‌آمد، روی میز کوبید و گفت:

-ببین آقای علوی! من نه وقتشو دارم و نه حوصله‌ش رو که بشینم جزییات زندگیم رو برای شما موشکافی کنم. پس تا اون روی سگم بالا نیومده، بذار برم بابامو ببینم. تا همینجاش هم به اندازه‌ی بیست‌وسه سال عقب موندم از دیدنش!

طرز حرف زدنش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

دلش می‌خواست به حال او بخندد که حتی روی بازیگری‌اش کار نکرده بود؛ اما به جای خنده، بیشتر اخم کرد و خیره به مشت او که روی میزش قرار گرفته بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستت رو بردار.

نگاهش از دســـت او بالا رفت و رســـید به صـــورتش که پلک‌های او تکان محکمی خورد.

انتظار واکنش عصـــبیِ حســـام به تهدیدی که کرده بود را نداشت.

همین شد که دستش را عقب کشید و گفت:

-انگار شما از اولم قصد نداشتی منو بفرستی پیش پدرم.

این را که گفت، بی‌هیچ مکث دیگری به سوی در برگشت.

آنقدر قدم‌هایش تند بود که خیلی زود به در رســـید؛ اما هنوز بیرون نرفته بود که حسام گفت:

-یه بار دیگه ازت می‌پرسم...

دســـت دختر روی دســـتگیره خشـــک شـــد و بدون اینکه برگردد، منتظر او ماند.

حسام همه‌ی دقتش را روی او جمع کرد و پرسید:

-اسمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر به سویش برگشت و قدم‌های رفته را جلو آمد.
-دریا... دریا تجلی؛ دخترِ طاها تجلی!
همانطور که انتظارش را داشت، جواب او تغییری نکرد.
سری به نشـــانه‌ی فهمیدن تکان داد و از جا بلند شـــد. در سکوت از کنارش رد شد و دختر هم با او برگشت.
-از پرسیدن این سوال چی عایدتون شد؟

#
#پارت28

حسام توجهی به سوال او نکرد.
در اتاق را تا انتها برایش باز کرد و گفت:
-می‌تونی بری!
دختر عصبی به طرفش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم می‌رفتم؛ شما بودی که نگهم داشتی. الانم تا نفهمم چرا این سوالو پرسیدی از اینجا نمی‌رم.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

لبخندی با آرامش زد.

-تو اگر واقعاً دختر آقای تجلی بودی، حداقل اینو می‌دونستی که اسم دختر گمشده‌ی دایِ من، دریا نیست!

نفس‌های تند دختر یک‌دفعه قطع شد و نگاهش روی لبخند او جا ماند.

-متوجه نشدم.

حق داشت که متوجه نشود.

شبیه همه‌ی دخترهای قبلی که فکر می‌کردند دریا تقلبی‌ست و آن‌ها واقعی؛ و خبر نداشتند که دختر گمشده‌ی طاها تجلی، خواهرِ دریاست، نه خودِ دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار کرد:

-اسم دختر گمشده‌ی طاها تجلی، دریا نیست.

به وضوح لرز اندام دختر را دید.

طوری که انگار آن دختر مدعی و جسور چند دقیقه‌ی قبل نبود.

حالا خودش را باخته بود.

گیج بود و باورش نمی‌شد به بن‌بست رسیده باشد، آن هم فقط به خاطر اشتباه گفتن نامش!

با حالت منگی، بند کوله‌اش را عقب داد و پرسید:

-پس اسمش... چیه؟

#

#پارت29

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام خواهر دریا را به خاطر نمی‌آورد.

خیلی کوچک بود که گم شد و آن سال‌ها، نه او در ایران بود و نه محراب.

آن زمان فقط خبرها به گوشش رسید و وقتی برگشت ایران، نام آن دخترِ کوچک‌تر در ذهنش حک شد.

دختری که هیچوقت نبود؛ اما دایی طاها بی‌وقفه جستجویش می‌کرد.

نام او به اندازه‌ی اندوهِ همیشگیِ دایی طاها آشنا بود که با تلخی لب زد:

-فرشته؛ فرشته تجلی!

دختر ناباورانه نگاه کرد.

-چطور... مُم...کِنه؟

به لکنت افتاده بود و نمی‌توانست حرف بزند. حسام هم اجازه‌ی حرف زدن نداد و با تمسخر گفت:

-کارت اینجا تموم شد. به سلامت.

دختر هنوز در شوک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمید و نمی‌توانست که آن نام را هضم کند.

قلبش کوبان بود و حسام حال بدش را با بی‌خیالی تماشا می‌کرد.

از اول هم همین نتیجه را می‌خواست و حالا برایش مهم نبود که او حتی نمی‌تواند واژه‌ها را درست بشنود؛ پس تکرار کرد:

-به سلامت!

دختر تکان سختی خورد و قدم سستی به سمت بیرون برداشت.

با نفس‌هایی که دیگر مثل قبل پرصدا و عصبی نبود، از کنارش رد شد و رفت.

حسام به دور شدنش خیره شد.

او تا انتها رفت و به عقب برنگشت.

از حرکت هم نایستاد.

حتی وقتی طاها تجلی از کنارش رد شد هم نایستاد و رفت.

او را نشناخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها هم بی‌خبر از اینکه این دختر، یک مدعیِ دیگر است، شبیه مدعی‌های این همه سال؛ او را در پشت‌سر جا گذاشت و به اتاق حسام رسید.

با دیدنش که جلوی در ایستاده بود، پرسید:

-داشتی می‌رفتی؟

-نه، بفرمایید.

#

#پارت30

از جلوی در کنار کشید تا طاها وارد شد.

او با راحتی به سمت مبلمان رفت و نشست. حسام هم با اطمینان از دور شدن دختری که نام واقعی‌اش را نفهمیده بود، در را بست و خودش را به او رساند.

طاها نگاهی در اطراف چرخاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزایی شـــنیدم از زبون کارمندا. انگار تو این یکی دوروز اخیر، یکی اومده و قشقرق به پا کرده تو کارخونه.

مقابلش نشـــست و بی‌آنکه موضـــوع را بزرگ جلوه دهد، گفت:

-مهم نیست؛ اون موضوع حل شد.

-تو حلش کردی؟

لبخند کوتاهی زد.

طاها با تحسین نگاهش کرد و گفت:

-همیشه می‌شه روت حساب کرد!

حتی سرش را بالا نبرد.

تنها به کفش‌های تمیز و برق افتاده‌اش خیره ماند و به این فکر کرد که این خوب است یا بد؟

اینکه همیشـــه، همه می‌توانســـتند روی او حســـاب کنند، واقعاً خوب بود؟

حتی برای خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آن پسربچه‌ی دونده که همه مدال‌هایش را دور ریخته بود و دیگر نمی‌دوید، چطور؟

بعید می‌دانست؛ خصوصاً که دیگر حتی ردی از استقامتِ آن پسربچه را درون خود نمی‌دید.

هر چه مانده بود؛ تحمل بود و تحمل...

نمی‌دانست این تحمل دقیقاً از کجا شروع شده بود.

فقط یک‌دفعه به خودش آمده و دیده بود که دیگر زندگی نمی‌کند و خبری هم از استقامت نیست.

از یک جایی به بعد، تار و پود تمام لحظه‌هایش را فقط تحمل کرده بود.

شـــاید به این دلیل که دیگران همیشـــه رویش حســـاب می‌کردند!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت31

"آن‌ها را به هم بسته بودند.
یکی را بردند؛ دیگری ماند.
کسی که ماند، او بود!"

دریا دوباره داشت کابوس می‌دید که هما این قصه‌ی کوتاه را از زبانش شنید.
سریع بیدارش کرد و چیزی درباره‌ی حرف زدنش در خواب نگفت.
فقط جواب صبح به‌خیرش را داد و رفت.

آنقدر این قصه را در خواب و بیداری از او شنیده بود، که برایش به عادت تبدیل شده بود و اهمیتی نمی‌داد که آن‌ها را به‌هم بسته بودند؛ یا اینکه یکی‌اشان را کسی. با خود برده بود!
حالا دیگر فقط می‌شنید و گذر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودِ دریا هم عادی شده بود.

دریایی که یک روزهایی در گذشته فکر می‌کرد هیچوقت در آن کارخانه‌ی متروکه، حضور نداشته و تمام آن تلخی متعلق به یک دنیای دیگر است.

از یک جایی به بعد اما فهمید.

فهمید و بیشتر آن کابوس را دید.

کابوسی که تمام نمی‌شد و به کابوس‌های دیگر می‌آمیخت!

صبحانه‌اش را که خورد، از نجمه‌خانم تشکر کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

هما اما ماند و خودش را مشغول آشپزی کرد؛ بی‌توجه به نجمه که مشغول جمع کردن میز صبحانه بود.

مشغول خرد کردن چندتا پیاز شد و بدون اهمیت به سوزش چشم‌هایش، چاقو را ماهرانه حرکت داد.

تمام عمرش، آشپزی کرده بود و چشم بسته هم می‌توانست آن کار را انجام دهد و درنهایت بشقابی آماده کند و با نهایت سلیقه تزئینش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت32

با صدای ماشینی که وارد حیاط شد، نجمه به سوی پنجره رفت و گفت:

-آقا یاور اومدن.

هما حرفی نزد. قبل از اینکه او خبر دهد هم می‌توانست بگوید که یاور آمده!

او دقیقاً بین ساعت ده تا ده‌ونیم، خودش را می‌رساند و امروز هم مانند تمام روزها در بازه‌ی زمانی مخصوص خودش رسیده بود.

نجمه که به طرف سینک رفت و دستکش‌های صورتی‌اش را پوشید؛ یاور آهسته از در داخل آمد و سلام کرد.

نجمه جوابش را داد و یاور نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طرف دیگر کانتر، مقابل او ایستاد و سلام کرد.
آنقدر شق و رق بود که فرقی با یک نظامی نداشت.
نیم نگاهی به سویش انداخت و لب زد:
-بگو.
یاور به پشت‌سر او اشاره کرد.
هما چاقو را پایین آورد و گفت:
-نجمه؟ ظرفا رو یه وقت دیگه بشور.
همان جمله‌ی کوتاه برای بسته شدن شیرهای آب کافی بود.
نجمه که رفت، در را هم پشت‌سرش بست.

هما گفت:

-بشین.

-ممنون. راحتم خانوم.

می‌دانست دستورش نتیجه‌ای ندارد.

یاور همیشه ایستاده حرف‌هایش را می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصراری نکرد و چاقو را دوباره به کار انداخت.

-حالش چطوره؟

چشم‌هایش از آثار پیاز می‌سوخت و پلک نمی‌زد.

همه‌ی اشک‌هایش را جمع کرده بود در یک نقطه!

-مثل همیشه‌ست؛ فرق نکرده.

-مطمئنی؟

یاور سری تکان داد.

-بله، حواسم بهش هست.

به او اعتماد داشت.

یاور در سـخت‌ترین شرایط ثابت کرده بود که یاور اسـت. حتی با همین صورت یخ کرده‌ای که نگاه کردن به آن لطفی نداشت.

#

#پارت33

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــکی را که بالاخره چکید، بی‌هیچ حالتی از روی گونه‌اش پاک کرد و گفت:

-حس خوبی ندارم این روزا. انگار قراره یه اتفاق بیفته!

در انتهای حرف، نگاهش را بالا برد و رخ در رخ او ادامه داد:

-اما نباید اجازه بدیم چیزی تغییر کنه!

یاور در سکوت چشم‌هایش را به صورت او دوخت.

-همه‌چیز الان خوبه؛ پس باید همینطوری که هســـت بمونه. نه کسی- قراره چیزی بفهمه و نه کسی- قراره برگرده! متوجه منظورم که هستی؟

یاور دو بارِ پشت‌سرهم پلک زد.

هما که دقیق حرکاتش را می‌کاوید؛ ابرویی بالا انداخت.

-خودت نیستی یاور. حالت خوبه؟

او صاف‌تر از قبل ایستاد و چانه‌اش را بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت می‌خوام. فکرم یه مقدار درگیره.

هما چاقو را پایین گذاشت و بی‌اراده پرسید:

-درگیرِ یونس؟!

خودش هم از اینکه آن نام را آنقدر واضـــح بر زبان آورد، لرزید.

برگشــت و قبل از شــنیدن جواب از ســوی یاور، به طرف سینک رفت.

شیر آب را باز و شروع کرد به شستن دست‌هایش!

کمی مایع زد و انگشتانش را بر روی هم حرکت داد.

یک دقیقه گذشت و یاور جوابی نداد.

منتظر او بود که بیاید و دوباره به چشم‌هایش نگاه کند؛ اما هما نمی‌توانست از شستن دست‌هایش، دست بکشد.

مدام به خودش نهیب می‌زد:

"تمامش کن!"

که کسی آستینش را به سوی شیر آب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش مبهوت از دست‌ها بالا رفت که یاور با نگاهی پایین رفته، لب زد:

-حالتون خوب نیست!

با نفس‌هایی تند شده دست‌هایش را آب گرفت که او شیر را بست و حوله‌ای کوچک به دستش داد.

#

#پارت34

هما تکان خورد و گفت:

-خوبم. چیزی نیست.

از کنار یاور گذشت و نقاب همیشه را روی صورتش گذاشت.

پیازهای خرد شده را با خودش به سوی اجاق برد و پرسید:

-نگفتی درگیر چی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاور دوباره سر جای قبلی‌اش قرار گرفت و بی‌آنکه چیزی به رویش بیاورد، جواب داد:

-برادرم بیمارستان بستری شده و باید پیوند کلیه انجام بده.

با تعجب به طرف او برگشت.

-مرخصی می‌خوای؟

-نه، سعی می‌کنم تو کارم کوتاهی نکنم.

یاور که بدون فکر جواب داد، اصراری نکرد.

خودش هم چندان راضی به مرخصی گرفتن او نبود.

این مردِ پنجاه ساله‌ی پراخم و جدی که حتی نگاهش نمی‌کرد؛ دستِ راستش بود و حتی یک روز نبودنش او را در کارها گیج می‌کرد.

یاور گفت:

-در مورد یونس...

لحن پرتردیدش ذهن هما را از کار انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت کمی روغن کف تابه می‌ریخت که دستش از حرکت ایستاد.

-نگرانش نباشید؛ چشم ازش برنمی‌دارم.

خودش را نگه داشت؛ شبیه جسمی سنگین که وزنش بیشتر از توان و قدرت او بود.

با این‌حال دوام آورد.

دوام آوردن را بهتر از هر کاری بلد بود!

با کمی مکث گفت:

-لازم نیست به خودت فشار بیاری. به برادرت و درگیری‌های زندگیت برس و از تعادل خارج نشو. مثل همیشه حواست به همه‌چیز باشه؛ نه بیشتر و نه کمتر.

-چشم.

-حالا میتونی بری به کارات برسی.

#

#پارت35

رمان بازار
romanbazar.ir

یاور را نمی‌دید؛ اما مطمئن بود در میان مکثی که کرد، هزار حرف ناگفته وجود داشت.

هم‌زمان با او برگشت و صدا زد:

-یاور؟

او برگشت.

هما اشاره‌ای به سمت میز کرد و گفت:

-بمون. نجمه رو صدا می‌کنم برات صبحانه حاضر کنه.

-ممنون. صرف شده.

هما شـــانه‌ای بالا انداخت و پس از رفتن او، ظرف پیاز را توی تابه خالی کرد و نجمه را صـــدا زد تا برگردد و به کار نیمه تمامش، پایان دهد.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا هم که تازه دوش گرفته بود، همراه با او وارد شـد و در حالی که دست لای موهای نم‌دارش می‌کشید، یک صندلی برای خودش بیرون آورد.

نشست و کمی موبایلش را پایین و بالا کرد و بعد پرسید:

-چیکار می‌کنی هما؟

هما پیازها را هم زد.

-می‌تونی خودت نگاه کنی!

دریا چشم از موبایل گرفت.

در اصل از صفحه‌ی چتش با محراب که پرسیده بود:

-با زندایی حرف زدی؟

با اینکه فکرش را نمی‌کرد؛ اما حتی حرف زدن با هما هم برایش سخت بود و نمی‌خواست با آن روبه‌رو شود.

مدام به خودش وعده‌های دروغین می‌داد و امروز را به فردا موکول می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصــلاً انگار آنقدر دروغ گفته بود که دیگر جز دروغ چیزی به زبانش نمی‌آمد.

#

#پارت36

آه کوتاهی کشید و پرسید:

-برای کی غذا درست می‌کنی؟

هما به جلز و ولز روغن داغ چشم دوخت و تازه فهمید که آدم‌ها عادت می‌کنند؛ اما نه به هر چیزی!

مثـل دریـا کـه بـه دروغ و پنهـان کردن حقیقـت و فرار از کابوس‌هایش عادت کرده بود؛ اما به غذاهای او که برای کسی پخته نمی‌شد، نه!

با لبخندی مضحک جواب داد:

-هیچکس!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا تازه فهمید چقدر بی‌حافظه شـــده که غذاهای برایِ "هیچکس" او را، فراموش کرده بود.

هما لحظه‌ای به سویش برگشت و پرسید:
-چیزی می‌خوای به من بگی؟
در کنار هما و حسام، همیشه چند گام عقب‌تر بود.
دیگر نتوانست دست دست کند.
خصـوصـاً که پیام تازه‌ای از طرف محراب آمد که نوشـته بود:
-یه بار برای همیشه؛ به خاطر هردومون!
با تردید و تشویش گفت:
-می‌خوام درباره‌ی یه موضوع مهم باهات صحبت کنم.
آنقدر به خودش مطمئن نبود که یک راست نام محراب را به زبان بیاورد.

هما بی‌خیال گفت:
-خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت نجمه چرخید.

این زن معمولاً حرف‌های زیادی را در این خانه می‌شـــنید و دهانش را بســـته نگه می‌داشـــت؛ پس می‌توانســـت به او اعتماد کند.

هرچند که این‌بار قرار به مخفی‌کاریِ بیشـــتر نبود و خودش هم می‌خواست قسمتی از حقیقت را آشکار کند.

همین شد که بزاق خشکش را بلعید و گفت:

-تو درباره‌ی من و محراب یه چیزایی می‌دونی...

حال خوشی نداشت و ترس ریشـه‌هایش را عمیق کرده بود در قلبش!

#

#پارت37

پرواهمه به هما چشـم دوخت که او به طرفش برگشـت و نگاهش را در صورت دریا طولانی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب؟

یک لحظه دلش به حال دریایِ غمگینِ دمِ غروب سوخت که گوشه‌ای در جسمش، زانوهایش را بغل گرفته بود و اُمیدی به انتهای این راه نداشت.

-می‌خوام بابا هم بدونه!

این جمله‌ی نامفهوم تمام چیزی بود که در چنته داشت.

هما ابرویی بالا انداخت و گفت:

-درباره‌ی محراب؟

تند سر تکان داد.

بدون اینکه از رفت‌وآمد نفس‌هایش مطمئن باشد.

-خب؟

وای از هما که همیشه سخت می‌گرفت و مجبورش می‌کرد حرف‌هایی که گفتنشان سخت بود را بر زبان بیاورد.

پلک‌هایش را چندثانیه بست و خیره به یک نقطه در سیاهی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام کم‌کم با حقیقت مواجه بشـــم. می‌خوام بابا رو راضی کنم کـه بـه زنـدگی و آینـده‌ی من فکر کنـه. می‌خوام بفهمه که من دریای پنج سـال پیش نیسـتم و احسـاسـاتم و عقایدم فرق کرده. می‌خوام بدونه که من... من...

دیگر نتوانست ادامه دهد.

چشـــم‌هایش را باز کرد و با بغضی‌ــ که کودکانه به گلویش جست زده بود، نالید:

-می‌خوام بدونه محراب رو دوست دارم!

ضربان قلب و هوایِ ریه‌هایش را یک‌جا از دســـت داد؛ اما هما واکنشی نشان نداد.

بی‌هیچ حس خـاصی نگاهش کرد و بعـد به ســـوی اجـاق برگشت.

-اگر این تصمیمیه که گرفتی، پس باید عملیش کنی!

-تنهایی نمی‌تونم.

هم‌زمان با گفتن این حرف از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت38

هما بی‌توجه به بی‌تابیِ آشکار او دستش را به سمت نجمه گرفت و گفت:

-یه بشقاب بده.

نجمه که تا آن لحظه شبیه روحی بی‌صدا و حرکت بود؛ تکانی خورد و بشقابی به دستش داد.

او مشغول بیرون آوردن پیازهای طلایی شده از تابه شد و دریا دوباره روی صندلی نشست.

حرفی نزد و فقط منتظر ماند.

منتظر هما که مطمئن بود برخلاف ظاهر بی‌تفاوتش، درحال فکر کردن به مشکل اوست.

سر و پا چشم شده بود که او بشقاب را روی کانتر گذاشت و درحالی که به سمت یخچال می‌رفت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای یه تیم فوتبال تشکیل بدی برای گفتن حقیقت؟

زبانِ مادرش طعنه‌های مخصـوصِ خود را داشـت. کوتاه گفت:

-تنهایی سخته.

-اصلاً بگو ببینم چقدر از حقیقت رو می‌خوای بگی؟!

لب گزید و سکوت کرد.

هما با خنده‌ای که تنها یک طرح ساده داشت، ادامه داد:

-من کـه حـدس می‌زنم یـه بخش خیلی خیلی کوچیـک از حقیقت رو آماده کرده باشی برای گفتن.

حقیقت؛ این واژه شده بود بلای بزرگِ کل زندگی‌اش!

هر کسی ــ از راه می‌رســـید او را بابت پنهان کردن حقیقت مقصر می‌دانست و به هر نحوی که شده سرزنشش می‌کرد.

سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

هما را آنقدر می‌شـــناخت که از جمله‌های صریحش دلگیر نشود.

او همیشه به طرز بی‌رحمانه ای صداقت داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌بار دیگر هم با همان صداقتِ بی‌اندازه گفت:

-به نظر من تو هیچوقت شـــجاعتِ روبه‌رو شـــدن با گذشته‌ت رو پیدا نمی‌کنی!

#

#پارت39

این‌بار خیلی طاقت نیاورد و بغض‌هایش را به گلو راه داد.

انگار عـادت نکرده بود به بی‌رحمیِ کلام هما؛ عـادت هم نمی‌کرد!

-اما بهت حق می‌دم و می‌تونم درکت کنم. شـــاید اگه منم جـای تو بودم، هیچوقـت قـدرت و جســـارتش رو پیـدا نمی‌کردم؛ پس لازم نیست بغض کنی یا ناراحت بشی! حالا که تصـــمیمت رو درباره‌ی محراب گرفتی، خب باهاش روبه‌رو شـــو و تو عمل هم به خودت ثابت کن که می‌تونی! فقط قبلش مطمئن شو که محراب واقعاً به دردت می‌خوره یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش کورســوی امیدی شــد در تاریکیِ مســیری که مقابلش قرار گرفته بود.

سرش را بالا برد و با اشتیاق گفت:

-مطمئنم هما.

-طهورا خبر داره؟

به عمه طهورا فکر کرد. زنی که نمی‌دانســـت چرا، اما هیچوقت او را دوست نداشت.

با دلی که به‌هم می‌پیچید، جواب داد:

-بعد از اینکه بابا راضی شـــد، محراب با عمه صـــحبت می‌کنه. فعلاً به خاطر من دست نگه داشته.

-خوبه. فکر همه‌جاش رو هم کردید.

وسعت لبخند همه‌ی صورتش را پر کرد.

-تو راضی هستی؛ نه؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

هما که با سـبدی پر از قارچ‌های اسـلایس شـده به سـوی اجاق می‌رفت؛ از حرکت ایستاد و مردد به چشم‌هایش نگاه کرد.

حالاتش را نفهمید.

آن نگاه آمیخته به اندوهِ ساکت را...

نفهمید چرا جوابی نداد.

از جا بلند شد و با هیجان به سوی او رفت.

-بگو که راضی هستی؛ بذار حداقل از بابت تو خیالم راحت باشه!

#

#پارت40

رمان بازار
romanbazar.ir

او خیره به تمنایِ چشم‌هایش گفت:

-من مثل طاها به غریبه‌ها فکر نمی‌کنم. من به تو فکر می‌کنم. تو برای من مهمی! تصـــمیماتت هم به اندازه‌ی خودت مهمن!

قلبش فرو ریخت از شـــدتِ خوب بودنِ کلمات او. دیگر نتوانست جلوی احساساتش را بگیرد و هیجان‌زده گونه‌اش را بوسید.

-خیلی خوبه که دارمت، همای سعادت!

هما به حالت کودکانه‌اش خندید.

-اگه لوس بازی و بچه‌بازیت تموم شـــد، برو به کارای طراحیت برس.

-پس خیالم از بابت بابا راحت باشه؟

-از بابت طاها؟

-آره دیگه. خودت گفتی باهاش حرف می‌زنی.

هما چشم‌هایش را ریز کرد.

-من کِی همچین حرفی زدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول، نگفتی؛ اما خب من ازت کمک خواستم دیگه. گفتم که تنهایی نمیتونم و تو باید به بابا بگی. بابا حرفای تورو یه جور دیگه می‌فهمه و توام بهتر از هر کسی– می‌تونی روش تأثیر بذاری؛ مگه نه؟

نگاه هما جایی میان موهای خرمایی دریا گم شد و ذهنش پر کشید به سوی مردی که یک روزهایی وقتی از قابِ در خانه‌ی اوس قدیر رد می‌شد، سر و شانه‌هایش را کمی خم می‌کرد تا بتواند رد شود.

لبخندهای کوتاه و محجوب آن موقعش، گوشه‌ی حافظه‌اش نشست و خاک خورد و حسرتی شاید به قدمت سی‌سال برگشت به لانه‌ی حسی که ویران شده بود.

طاها را سی سال پیش شناخته بود.

وقتی دختربچه‌ای سر به‌هوا بود که موقع دیدن او روسری‌اش را از عمد دیر سر می‌کرد تا سربه‌سر چشم‌های فراری‌اش بگذارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش فکر کرد به طاهای آن روزها که به راحتی رویش تأثیر می‌گذاشت. تأثیر منفی مخصوصاً!

با روسری‌هایی که نمی‌پوشید و زبانی که هر حرفی را می‌زد.

🤍لینک پیام ناشناس به نویسنده:🤍

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT

#

#پارت41

از یک جایی به بعد اما فقط خواســـت که روی او تأثیر مثبت بگذارد.

از آن روز به بعد، دیگر تک‌تک لحظات آمدن او را روسری پوشید و ساکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواســت خودش باشــد و دختربچه‌ی سربه‌هوا را زود به دنیای بزرگ‌ترها وصل کرد.

به دنیای مادرش که می‌گفت دختر باید فلان باشد و دنیای پدرش که حتی وقتی همه‌ی کارش شـده بود دراز کشـیدن و زل زدن به یک نقطه، باز هم رگ غیرتش را برای او پر از ورم و باد می‌کرد که خوش ندارد دخترش بی‌حیا بار بیاید.

این را هم هربار می‌گفت کـه نبـاید بـا دختر همســـایه رفت‌وآمد کند.

بیشتر از هر کسی از دختر همسایه بیزار بود!

ســـبد قارچ‌ها را پایین گذاشـــت و برای خودش لیوان آبی ریخت و نوشـــید؛ بلکه فکر دختر همســـایه و طاهای آن روزها از سرش بیفتد.

بعد نگاهی حواله‌ی دریا کرد و گفت:

-با طاها صحبت می‌کنم؛ اما نه الان.

بغض داشت متلاشی‌اش می‌کرد.

بغضی‌ـ که رســیده بود به چشــم‌هایش و بی‌اجازه اشــک می‌ساخت تا رسوایش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا گفت:

-پس کِی؟ محراب دیگه نمی‌تونه صبر کنه.

-یه‌کم صبر کن تا روز تولدت.

محال بود که تسلیم دردها شود.

او هما بود؛ زنی که با بدتر از این‌ها هم ساخته بود.

مرور خاطره، در کنار رنج‌هایی که کشـــیده بود؛ به غباری می‌مانست که به سادگی زدوده می‌شد!

-طاها همیشـــه تو روز تولدت مهربون‌تر می‌شـــه. پس اگه می‌خوای نتیجه بگیری، به حرف من گوش کن.

دریا نمی‌خواست صبر کند؛ اما حق با هما بود.

-هرطور که تو صلاح می‌دونی.

همه‌ی امیدش را پیوند زده بود به حضور محکم هما.

او لبخندی محو به رویش زد و گفت:

-نگران نباش. طاها هم یه جایی مجبور می‌شـه کوتاه بیاد و درک کنه که تو یه دختر جوونی و قرار نیست تا آخر عمرت تنها بمونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت42

لبخند هما دلش را قرص کرد.

جلو رفت و بی‌اجازه دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و چشم‌هایش را بست.

شبیه بچه‌ها در آغوش مادرش جمع شد و با حسی ـ که به تمام قرابت‌های قلبی می‌رسید، زمزمه کرد:

-می‌شه یه‌بار صدات کنم مامان؟ آخه حس می‌کنم بیشتر از هر وقتی دوست دارم!

هما به دیوار مقابلش نگاه کرد و دل ریخته‌اش را با دست‌های خودش جمع کرد و سرِهم گذاشت.

-صدا کن.

نفسش سرد بود و کلامش بی‌احتیاط.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه همان موقعی که نام یونس را بر زبان آورده بود.
دریا ذوق کرد و با اشـــتیاق توی آغوشـــش تکان خورد و گفت:
-خیلی عاشقتم مامان هما!
همان کودکِ هفت ســـاله‌ی مهربان بود که هرروز قبل از رفتن به مدرسه "دوست دارم" را تکرار می‌کرد.

او را از خودش جدا کرد و با نگاهی گریزان از چشـــم‌هایش که پر از شادی و شعف بود؛ تشر زد:
-بسه دیگه لوس‌بازی!
سریـع برگشت و شعله‌ی اجاق را روشن کرد.
دریا گفت:
-الان به محراب خبر می‌دم که قراره کمکمون کنی.
به سمت میز رفت و دوباره روی صندلی قبلی نشست.
آنقدر خوشحال بود که دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

هما با نگاه کوتاهی به او که متوجه اطرافش نبود، صدا کرد:

-نجمه؟

-بله خانوم؟

-حرفایی که شنیدی بین خودمون می‌مونه. آقا نباید چیزی بفهمه!

نجمه هنوز"چشم" نگفته بود که مردی موقع رد شدن از قابِ در، کمی خم شد و با جدیت پرسید:

-من چی رو نباید بفهمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت43

از حضور ناگهانی‌اش نترسید.

عادت داشت به اخم‌های ترسناکِ قاضی سابقِ دادگستری که هنوز هم قامتش برای بیشـتر درهایی که سر راهش قرار می‌گرفتند؛ بلند بود.

دریا اما از ورود پدرش ترسیده بود و وقتی نگاه او به سمتش چرخید، فاتحه‌ی نقشه‌هایش را خواند.

هما بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، گفت:

-یه سری مسائل مادر دختری بود!

او خودش را مشغول آشپزی کرد.

نگاه طاها از آنها جدا نشد.

-امـا اونقـدر مهم بود کـه از نجمـه خـانوم بخوای از من پنهونش کنه. درست نیست؟

دریا خودش را جلو کشید و با هول گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه باباجون. چیز خاصی نبود باور کن.

طاها کامل به سمت او برگشت و لبخندی معنادار زد.

-حالا که این حرفو زدی، مطمئن شدم یه چیزی هست!

قلبش از تپش افتاد و هیچ رنگی توی صورتش نماند.

بیشتر از قبل دست و پایش را گم کرد و خواست برای درست کردن اوضاع چند کلمه‌ی بهتر پیدا کند که هما کلافه دست از کار کشید و گفت:

-اذیتش نکن طاها. یه مسئله‌ای بود که فقط می‌تونست با مادرش درمیون بذاره؛ همین.

دریا نگاهش را دزدید و تا جایی که می‌توانست سرش را در موبایلش فرو کرد.

طاها هم از خیره شدن به او دست برداشت و نگاهی دقیق‌تر به هما انداخت.

دیگر اصراری به فهمیدن ماجرا نکرد و آرام لب زد:

-هرطور که دریا راحته!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا صدایش را شنید و حرصِ احساسات متناقضش را بر لب پایینی‌اش خالی کرد.

فشـــار دندان‌هایش از دســـتش خارج شـــده بود و درد را نمی‌فهمید.

فقط با خوشـحالی و غمی که هم‌زمان به قلبش شـبیخون زده بود؛ کلنجار می‌رفت.

شـادیِ آن لحن خاص پدرانه و غمِ تک‌تک بی‌انصـافی‌هایی که در حقش کرده بود!

#

#پارت44

طاها به سوی او رفت و دستی روی سرش کشید.

-بازم که سرت تو گوشیه!

دستش را فوری روی صفحه‌ی چتِ با محراب گذاشت و با خنده‌ای که سرکوب کننده‌ی اندوه‌ها بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه بیکارم!

هما تند به سویش برگشت.

-برو رو طرح جدیدت کار کن.

دریا آنقدر مشـغول بود که تمرکزی روی طراحی نداشـت؛ اما چاره چه بود که زندگی، همیشـــه آدمیزاد را مجبور به کارهایی می‌کرد که دلش نمی‌خواست؟

ناچار از روی صندلی بلند شد که طاها قبل از رفتن دستش را گرفت و او را به سوی خود کشید.

بوســه‌اش را لای موهای نم‌دارش نشــاند و کنار گوشــش گفت:

-بابا موهات رو سشوار بکشه؟

ذوق‌زده به او نگاه کرد که محبت‌هایش را همیشه از چشم هما مخفی می‌کرد.

با دیدن صورت خندانش گفت:

-از خدامه. می‌رم بالا؛ توام بعد از من بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها بوســـه‌ای دیگر لای موهایش نشـــاند و دریا با دو از آشپزخانه بیرون رفت.

هما پرسید:

-چی بهش گفتی بال درآورد؟

طاها پوزخند زد.

-یه مسئله‌ی پدر دختری بود!

سردتر از همیشه...

این جمله مثل روزهای قبل در ذهن هما تکرار شـــد و پرسید:

-مگه نرفته بودی کارخونه؟

-یه‌کم سردرد داشتم، برگشتم. عصر دوباره می‌رم.

توضیح کوتاهش را که داد، برگشت تا برود.

شـــاید چون فکر می‌کرد حرف دیگری نمانده برای گفتن و حتی نگاهی برای راندن به ســوی زنی که طبق روال بیشــتر روزهایش، اول یک وعده غذا می‌پخت و بعد به ادامه‌ی کارهایش می‌رسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت45

هما بود که قبل از خروج کامل او پرسید:

-تو نمی‌خوای بپرسی من چرا هنوز نرفتم مزون؟

طاها چشم‌ها را بست و صبر کرد.

-نمی‌پرسی؟

پاهای خسته‌اش برگشت و نگاهش خسته‌تر به صورت آرایش کرده‌ی او رسید.

-چرا نرفتی مزون؟

هما لبخند زد.

-یادت رفته؟ مزون روزای فرد باز نیست!

طاها با حالت منگی به لبخندش چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر درنمی‌آورد از این زن!

از همان وقتی که موهای بلندش را به دستان باد می‌سپرد؛ تا همین حالا که چشم‌هایش پریشان بود و لب‌هایش می‌خندید.

قدمی عقبی رفت و برگشت.

این‌بار دیگر آنقدر مکث نکرد که هما مانع رفتنش شود.

سریع از آشپزخانه بیرون رفت و هما ماند و نجمه‌ای که تا پایان آشپزی از کنارش تکان نخورد.

ساعتی بعد غذایی که درحال پختنش بود، کامل شد.

آن را توی بشقابی ریخت، با دقت و حوصله تزئینش کرد و درست لحظه‌ای که آماده شد تا طعمش چشیده شود، آن را برداشت و به سمت سطل زباله رفت؛ بی‌اعتنا به نجمه‌ای که برای حیف و میل شدن غذا حسرت می‌خورد!

مقابل سطل که ایستاد، به قاضیِ جوانِ روزهای دور فکر کرد و قاضیِ بازنشسته‌ی این روزها که هنوز هم چیزی درباره‌ی او نمی‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از موضــوع کوچکی مثل روزهای کاری‌اش که به مزون می‌رفت هم خبر نداشت!

🤍لینک پیام ناشناس به نویسنده🤍

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT

خورشید باش و تا آبد

ناچار تابش باش...

#علیرضا_آذر

#شلیک_به_خورشید🌞✨

دلم می‌خواد چندخطی برای شلیک بنویسم!✨

برای یک دنیا احساسی که به تار و پود این قصه گره زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یه قسـمتی از وجود خودم که یه جایی لابه‌لای کلمات شلیک، حل شد و دیگه هیچوقت به من برنگشت...

من این قصه رو قبل از هرکسی برای خودم نوشتم!

چون از ته قلبم دوست داشتم این شخصیت‌ها خلق بشن و زندگی کنن.

چون می‌خواسـتم همراهشـون تو تک‌تک ماجراهای زندگی قدم بزنم و نفس بکشم.

چون رنج‌ها و شـادی‌هاشـون رو مثل اتفاق که برای خودم افتاده بود، حس می‌کردم...

چون از جنس واقعیت بودن!

«شـــلیک به خورشـــید» برای من خیلی خیلی عزیزه و به همین دلیله که دلم می‌خواست شما هم بخونیدش! 😍

حدود یک سال از پروسه‌ی نگارشش می‌گذره و حالا تقدیم نگاه شـما می‌شـه. امیدوارم قصـه‌ی «دریا و یونس» من رو دوست داشته باشید و از خوندنش لذت ببرید.

منتظر نظرات خوبتون هستم. 🌸🤍

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت46

بشـــقاب را چپه کرد و به فرو ریختن غذا به روی زباله‌های دیگر چشم دوخت.

کم‌کم بشقاب خالی شد و ذهن او آرام گرفت.

حالا همه‌ی دردهایش را دور ریخته بود.

همراه با پیازهایی که خرد کرده و قارچ‌هایی که سرخ شـــده بود.

دیگر دردی نمانده بود برای امروز...

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هم به خیر می‌گذشت!

مثل همه‌ی روزهایی که به خیر گذشته بود تا برسد به این نقطه و بتواند طاهای میانسال را ببیند و بفهمد که با گذشته توفیری ندارد.

طاها همان طاها بود؛ اما هما دیگر آن دختربچه‌ی سربه‌هوای قبلی نبود.

حالا بزرگ شده بود؛ به لطف تمام آن روسری سر کردن‌های از سَرِ اجبار!

حتی به لطف تمام حجب و حیایی که خیلی روزها مقابل آینه تمرینش کرده بود تا بتواند از آزمون سختِ عروسِ حاجی شدن سربلند بیرون بیاید.

اکنون زنی میانسال بود که موهای سفیدش را لای شکلاتی خوش‌رنگی مخفی کرده بود و به همه‌ی چیزهایی فکر می‌کرد که هیچوقت به آن‌ها عادت نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل نامِ یونس و ترسی که سرکوبش می‌کرد و از تمام این‌ها، بیشـــتر و مهم‌تر، قلب طاها که هرگز متعلق به او نشـــده بود!

او هرگز به قلب طاها عادت نمی‌کرد.

فقط انکارش می‌کرد!

#

#پارت47

"شلیکِ دوم"

چرا اینقدر بر دویدن اصرار داشت؟

سـال‌ها پیش این سـوال را زیاد از خودش می‌پرسـید و حالا فقط گاهی به آن فکر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهانی یادش می‌آمد؛ اما تا به جواب نمی‌رسید، گورش را از مغزش گم نمی‌کرد و بیرون نمی‌رفت.

این‌بار میان هجوم ماشین‌هایی که پشت هم ردیف شده بودند، این سوال یقه‌اش را چسبید و رهایش نکرد.

ترافیک سنگینی بود و برای رساندن خودش به جشن تولد بیست‌وچهارسالگی دریا تنها چنددقیقه وقت داشت.

باید با خودش کنار می‌آمد و آزاد از افکار آزاردهنده به دریا تبریک می‌گفت.

نمی‌خواست دریا درد چشم‌هایش را بفهمد.

حتی نمی‌خواست بفهمد دردی دارد یا نه!

دوباره از خودش پرسید که چرا یک روزهایی می‌دوید؟

چرا به دویدن اصرار داشت؟

اصلاً بین این همه کار توی دنیا، چرا دویدن؟

چرا دو؟

چرا دوی سرعت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب‌های زیادی داشت برای خودش؛

برای حسامِ علویِ سی‌وپنج ساله که جماعتی همیشه رویش حساب می‌کردند، کلی حرف داشت و می‌توانست ساعت‌ها سخنرانی کند.

مثلاً از شور و شوق پسربچه‌ای بگوید که یک روزهایی دنبال مادرش دویده و فهمیده بود که چه خوب است در جستجوی کسی دویدن؛ حتی اگر پایانش، نرسیدن باشد.

شبیه او که یک روزی چند خیابان را دنبال مادرش دویده و به او نرسیده بود!

برای او همان دویدن بس بود.

تلاشش را کرده بود، نفس‌هایش را داده بود، قدرت و انرژی‌اش را گذاشته بود و دیگر نقشی‌ــ میان این ماجرا نداشت.

فقط باید اشک‌هایش را می‌داد.

اشک‌های پسرــ بچه‌ای هفت‌ساله را که تازه داشت می‌خواند بابا آب داد و هنوز به مادر نرسیده و درست در

رمان بازار
romanbazar.ir

همان حوالی، مادرش را برای همیشـــه از دســـت داده بود؛ نرسیده به "مادر" در کتاب فارسی اولِ دبستان!

#

#پارت48

به خودش فهماند که همه‌ی علاقه‌اش به دو از آن روزی شروع شد که به دنبال مادرش دوید.

از روزی که فهمید چقدر دویدن خوب اســـت، اگر برای رسیدن به دارایی‌های باارزش آدم باشد!

سعی کرد جلوتر نرود.

جلوتر، چیز خوبی در انتظارش نبود.

آن پســـبچه‌ی هفت ســـاله بزرگ می‌شـــد و برادرش را به دنیای رویاهای خود می‌کشید و همه چیز را خراب می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

پای محراب که به مرکز خاطراتش آمد، راه‌بندان پایتخت یک‌دفعه باز شد و بوق ماشینی، او را از هپروتی که درونش سرگردان بود؛ بیرون کشید.

سریع ماشین را راه انداخت و با نگاهی کوتاه به ساعت، گاز داد.

وقت زیادی نداشت.

به دریا قول داده بود تا هشت آنجا باشد و اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر نمی‌رسید، او حتماً دلخور می‌شد.

آنقدر پایش را روی پدال فشرد که با کمی تأخیر خودش را به خانه‌ی دایی طاها رساند.

ماشین را کمی دورتر پارک کرد و درحالی که کادوی کوچک دریا را درجیب کتش لمس می‌کرد، از ماشین پیاده شد.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که متوجه سایه‌ای جلوی در شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب جلو رفت؛ اما با دیدن دختری که به لطف دیدار چندروز پیش در کارخانه، آشـــنا بود؛ یک لحظه از حرکت ایستاد.

سریـع جلو رفت و گفت:

-نباید اینجا باشی!

بند کوله‌ی او را از پشت‌سر کشید.

دختر وحشت‌زده به سویش برگشت؛ اما همینکه چشمش به او افتاد، با حرص کیفش را کشید و گفت:

-چرا؟ مگه شما کل تهران رو خریدی؟

صدای دختر بلندتر از چیزی بود که بتواند تحمل کند. ابرو درهم کشید و گفت:

-جلوی در خونه‌ی مردم چیکار می‌کنی؟

-اومدم پدر و مادرمو ببینم!

دختر محکم ایســـتاده بود سر خانـه‌ی اولش و خودش را نمی‌شکست.

پر غرور بود و ردی از ناباوریِ چندروز پیش را نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت49

حسام بی‌حوصله فشاری به پلک‌هایش وارد کرد و گفت:

-فکر می‌کردم بحث ما اون روز تموم شده.

-آره. اون بحث تموم شـــد؛ اما حالا یه بحث جدید پیش اومده که لازمه صحبت کنیم.

تای ابرویش بالا پرید.

-کنجکاو شدم؛ بگو.

حالت مسخره‌اش کفر دختر را درآورد.

-من وقتمو با شـــما هدر نمی‌دم. اومدم اینجا مهره‌های اصلی رو ببینم.

-بازی نمی‌کنیم که دنبال مهره‌ی اصلی می‌گردی! البته حق می‌دم بهت. برای امثال تو بایدم مثل یه بازی مفرح و سرگرم‌کننده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر از حضـور بی‌موقع دختر مقابل خانه‌ی دایی طاها در شـبی که برای دریا اهمیت داشـت، عصـبی شـده بود که دیگر کنترلی روی کلماتی که انتخاب می‌کرد، نداشت.

دختر توهین آشـــکارش را تاب نیاورد و کیفش را با همه‌ی قدرت به سینه‌ی او کوبید.

-از این حرفایی که بهم می‌زنی، پشیمونت می‌کنم!

پلک حسام عصبی پرید.

آتش زیر خاکستر بود.

-روز خوبی رو برای بازی کردن انتخاب نکردی خانوم!

-من اسم دارم.

-دریا؟

با پوزخند گفت.

دختر هم پوزخند زد.

-فرشته!

این‌بار طوری شوکه شد که با صدای بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خودم اطلاعات گرفتی و حالا اومدی چی رو ثابت کنی؟ فرشـــته بودنت رو؟ اگه من اون‌روز حرفی نزده بودم که تو هنوزم دریا بودی!

دختر دوباره پوزخند زد.

شبیه آدمی بود که برگ برنده‌ای رو نکرده داشت.

-من از اولم فرشته بودم...

حسام خنده را فراموش کرد و مستقیم به چشم‌های سیاه او خیره شد.

-شایدم شیطان!

دختر حرفی نزد.

فقط طوری نگاه کرد که مطمئن شود او شیطان و یک دنیا شعله را در چشم‌هایش رج می‌زند.

بعد به سوی آیفون برگشت و گفت:

-کدوم زنگ رو باید بزنم؟ آپارتمانم اینقدر زنگ نداره که این خونه داره!

باز برگشته بود به مقصد اول!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت50

حسـام نفس بلندی کشـید و آرامش را برای خودش تکرار کرد؛ اما نشد.

بار دیگر بند کیف او را کشـید و این‌بار آنقدر محکم که کیف دختر توی دست‌هایش ماند.

-بریم تو ماشین حرف بزنیم. اینجا مناسب نیست.

دختر فقط به کیفش چشم دوخت که در دست او بود.

-من با کسی مثل شما حرفی ندارم.

-قبلاً بهت گفتم که اول باید با من حرف بزنی؛ بعد از تأیید منه که به بقیه می‌رسی!

-من که اینطور فکر نمی‌کنم. همین الانشـم بدون تأیید جنابعالی رسـیدم به این خونه. از اینجا به بعدش که کاری نداره. اصلاً همه‌ی زنگا رو با هم می‌زنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر با لجبازی برگشـــت؛ اما قبل از اینکه دســـتش به زنگ‌ها برسد، با صدای حسام متوقف شد.

-واقعاً فکر می‌کنی افراد این خانواده در خونه‌شـــون رو به روی هر غریبه‌ای که ادعای قرابت خونی داره، باز می‌کنن؟

دست دختر در هوا خشک شد.

حسام ضربه‌اش را کاری زده و محال بود که اثر نکند. شک و تردید را که در وجود دختر دید، قدمی عقبی رفت و گفت:

-دنبالم بیا.

به طرف ماشین رفت.

اول کیف او را روی صـــندلی جلو پرت کرد و بعـد روی صندلی راننده نشست.

طولی نکشـــید تا او هم بالاخره تکانی خورد و به ســـمت ماشین آمد.

وقتی داخل ماشین نشست، حسام بدون مکث استارت زد که او پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟ قرار شد فقط حرف بزنیم.

بی‌توجه به او راه افتاد.

-نمی‌شه اینجا بمونی.

-الان منو دور کردی، فردا رو چیکار می‌کنی؟ بالاخره که من دستم می‌رسه به اهالی اون خونه!

-امشب زمان مناسبی برای حضورت تو این اطراف نیست.

دختر کیفش را با حرص توی آغوشش فشرد.

-ترجیح می‌دم زمان مناسب رو خودم تعیین کنم!

به لجبازی او اعتنا نکرد و به نظرش بچه‌تر از آن بود که با او بحث کند.

دختر، هم‌سن‌وسال دریا می‌شد.

شاید یکی دو سال کوچک‌تر یا بزرگ‌تر.

قدش که همانقدر بود؛ متوسط!

وزنش هم شاید کمی بیشتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

🤍لینک پیام ناشناس به نویسنده🤍
-https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025HnepwKT
#
#پارت51

-پس چی شد حرفاتون؟
-گفتی فرشته‌ای؟
انگار دســـت روی مطلبی گذاشـــت که برای دختر جذاب بود.
-اگر باشم چی میکشه؟ ازم عذرخواهی می‌کنی؟
حتی از دریای نزدیک به طلوع هم کودکانه‌تر رفتار می‌کرد.
-بستگی داره چطور اثباتش کنی!
-خیلی راحته اثباتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر به خودش مطمئن بود که حسام با کنجکاوی به سویش برگشت که او مشغول گشتن کیفش شد برای بیرون آوردن چیزی؛ اما همینکه پیدایش کرد، موبایل حسام زنگ خورد.

دریا بود.
گذاشت روی اسپیکر و "جانم" گفت که صدای او داخل ماشین پخش شد:
-یه نفر قرار بود تا هشت خودشو برسونه!
بی‌اراده لبخند زد و گفت:
-تو مسیرم.
-مهم نیست. دیگه مهمونی تموم شد!
عجیب بود که فقط وقتی دریا کودکانه رفتار می‌کرد، کنار می‌آمد.
به همین خاطر هیچوقت حسامِ کنار دریا را باور نمی‌کرد.
این حسامِ انعطاف‌پذیر و ملایم واقعاً خودش بود؟
-می‌دونی که از قهر خوشم نمیاد دختر خوب!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم قهر نیستم. به یه چیزی بالاتر از قهر چی می‌گن؟

برای یک لحظه حضـور کسی- را که کنارش نشـسـته بود، فراموش کرد و با لذت خندید.

-می‌گن دختری کـه کمر همـت بســـته بـه از پا در آوردن حسام!

هنوز خنده‌اش تمام نشـــده بود که نگاهش به نگاه ناباور دختر رسید.

لابد او هم این حسام را باور نمی‌کرد.

حســـامی که موقع حرف زدن با دریا، مردی فراتر از خود واقعی‌اش می‌شد.

-حالا اگر این دختر به احترام نون و نمک این همه ســـال، یه‌کم کوتاه بیاد و به حسام رحم کنه؛ حسام تا چند دیقه‌ی دیگه خودشو می‌رسونه به مهمونی؟

تند نگاهی به ساعت انداخت. هشـت و بیسـت دقیقه هم رد شده بود.

-تا بیســـت دقیقه‌ی دیگه خودمم نرســـم، جنازه‌م حتماً می‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ دریا درآمد.
-متنفرم از اینطور حرف زدنت؛ خداحافظ.
قبل از اینکه قطع کند، گفت:
-فقط خواستم اطمینان کافی داده باشم.

#
#پارت52

دریا هنوز هم حرص می‌خورد و یک‌ریز حرف می‌زد.
حسام نگاهی حواله‌ی دختر کرد.
کیفش را بغل کرده بود و دیگر هیچ واکنشی نداشت.
ساکتِ ساکت بود. شنونده‌ی شنوده!
لب‌هایش اما برجسته بود و بغض داشت.
حسرت چه چیزی را می‌خورد در آن لحظه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا گفت:

-پس منتظرتم. الانم برم پیش عمـه طهورا و ســـعی کنم خودمو تو دلش جا بدم!

معلوم بود که شوخی می‌کرد.

درباره‌ی طهورا، دریا ترجیح می‌داد همه چیز را به محراب بسپارد و خودش گوشه‌ای به تماشا بنشیند. او ادامه داد:

-پس زودتر خودتو برســـون. جشـــن تولد بیســـت و چهار سالگیِ دریا منتظرته!

فقط دختر را نگاه می‌کرد. دیگر آن دخترِ مدعی و پوســـت کلفت چند دقیقه قبل نبود. به دریا گفت:

-خوبه که خوشحالی...

و بـا خـداحـافظی کوتـاهی تمـاس را قطع کرد و متعـاقبش ماشـین را در خیابانی شـلوغ به کناری هدایت کرد که دختر بالاخره سرش را بالا آورد و گفت:

-خداروشکر که دریا نیستم!

حسام جا خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

-ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه تو بیســـت و چهارمین ســـال زندگیم تا این حد لوس و ننر باشم!

حســام بیشــتر شــوکه شــد؛ اما حرفی نزد. نمی‌خواســت به حسادت صدمرتبه بچگانه‌تر او، دامن بزند.

فقط کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و در حینی که به ســـمتش متمایل می‌شد؛ لب زد:

-ببین خانومِ...

او میان حرفش آمد.

-فرشته!

و در پیِ گفتن این اســم، شــناســنامه‌ای را از توی کوله‌اش بیرون کشــید و صــفحه‌ی اولش را مقابل چشــم‌های او باز کرد.

-اینجا چی نوشته؟ فرشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه حسام تیز شد و لحظه‌ای بعد وقتی که نام "فرشته اقبال" را در آن شناسنامه خواند، جا خورد.

چندبار پشت سرهم پلک زد که دختر نیشش را شل کرد و گفت:

-از بچگی فرشته بودم؛ از وقتی که خودمو شناختم!

حسام باور نمی‌کرد. خصوصاً که خودش نام فرشته را در سر این دختر انداخته بود.

#

#پارت53

با تک خنده‌ای گفت:

-مردی که جلوت نشسته؛ خودش قبلاً یه شناسنامه‌ی جعلی برای یه‌نفر جور کرده و می‌دونه که این کار، اونقدرا هم سخت نیست؛ خصوصاً برای آدمی مثل تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دختر به یک تکه مرگ تبدیل شـــد روی لب‌هایش. شناسنامه را با حرص بست و غرید:

-مگه منو می‌شـــناسی که مدام درباره‌ی من نظریه و تئوری ارائه می‌دی؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

حسام با آرامش پلک زد.

-من بدون شناخت، یه کلمه هم با کسی حرف نمیزنم!

دختر شک کرد. تنش را عقب کشید و گیج گفت:

-یعنی چی؟ منو از کجا می‌شناسی شما؟

حســـام خواســـت جواب ســـوالش را دهد که نگاهش به ساعت خورد. طولش نداد و گفت:

-الان وقت مناسبی نیست. باید برگردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌های دختر حرکاتش را دنبال کرد که دســـت داخل جیب برد و دســته کلیدی را بیرون آورد و درحالی که یکی از آن‌ها را از حلقه‌ی بقیه‌ی کلیدها بیرون می‌کشید، گفت:

-یه آدرس برات می‌نویســـم. اونجا منتظر بمون. آخرِ وقت میام تا صبحت کنیم.

به دنبال این حرف، کلید را به ســـمتش گرفت که دختر با بهت پرسید:

-آخرِ وقت؟

از کلام بی‌پرده‌ی خود لجش گرفت و کلافه گفت:

-فقط آخر وقت، وقتش رو دارم!

اجباری به اومدنت نیســـت؛ اما حل کردن این موضـــوع فقط امشـــب ممکنه! من الان باید خودمو برســـونم به مهمونی و تو، یا اون زمانی که من می‌گم، به اونجایی که من می‌خوام، میای؛ یا کلاً بساطت رو جمع می‌کنی و برمی‌گردی به همونجایی که ازش اومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را یک‌بار دیگر به او نزدیک کرد که دختر با حرص روی دستش زد.

- نه بابا؟ دیگه چی؟ پیاده شو با هم بریم. خیلی سرعت گرفتی، برات خطر داره آقای عبادی!

#

#پارت54

حسام به کلیدی چشم دوخت که از دستش افتاد.

- من عبادی نیستم!

-حالا هر کوفتی که هستی! فکر کردی با هالو طرفی؟ آخر وقت بیام خونه‌ت و حرف بزنیم؟ شما همه‌ی قرارات رو آخر وقت می‌ذاری یا کلاً تیپت اینه که یه کلید یدک همیشه همراهت باشه و به این و اون تعارف کنی؟

حسام کلید را برداشت و بین دو انگشت چرخاند.

-یدک نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

او صبور و آرام بود و دختر بی‌قرار و آشفته! با حرکاتی تند، شناسنامه را توی کیفش چپاند و حین کشیدن زیپش گفت:

-شنیده بودم پدرم آدم حسابیه... آدم حسابی بودن اون بنده‌خدا رو به پای خواهرزاده‌ش هم نوشته بودم؛ اما...

نگاهش با تأسف میان چشم‌های حسام گشت.

-هرزه!

دختر بدون فکر کلمه‌ی عریانش را به صورت او کوبید و به سمت در برگشت.

هنوز دستگیره را نگرفته بود که صدای تیکی آمد و تمام درهای ماشین قفل شد.

دختر با تعجب و ترس به سویش برگشت و وحشی گفت:

-ببین من مثل دریاهای دورت نیستما؛ من بلدم از پس خودم بربیام!

رمان بازار
romanbazar.ir

مقایســـه‌ی بی‌مورد خودش با دریا، بار دیگر حســـام را به خنده انداخت.

-آروم شو، صحبت کنم. بعد برو... خب؟

دختر خواست فریادش را رها کند که حسام درهای ماشین را باز کرد و گفت:

-حـالا در بـازه. می‌تونی بری؛ امـا پیشـــنهـاد می‌کنم قبلش حرفای منو بشنوی!

دختر نیشخند زد و برگشت.

در را به عقب هل داد و پیاده شد.

در ســـه ثانیه‌ی کوتاه رفت و کوله‌اش را به دوش کشـــید و حسـام قدم‌های کوبانش را دنبال کرد که تا آن سـوی دیگر خیابان رفت و یک‌دفعه برگشت.

همه‌ی مسیر را برگشت و به دقیقه نکشیده، دوباره کنار او جا گرفت و در ماشین را محکم بست.

-می‌شنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام رفت و برگشـــت بیهوده‌اش را نادیده گرفت و بی‌مقدمه گفت:

-نمی‌خوام طولانی بشـــه. فقط این کلید رو بگیر و برو به آدرسی که می‌گم؛ خونه‌ی منه. با نگهبانی هماهنگ می‌کنم که بی‌دردسر وارد بشی.

#

#پارت55

چشم‌های دختر به نهایت رنگ سرخ رسید.

-بازم که برگشتی به تنظیمات کارخانه!

-انتظار نداری که برای ساعت دوازده نصفه شب تو یه کافه باهات قرار بذارم خانوم فرشته‌ی اقبال؟

دختر و نامِ داخل آن شناسنامه‌ی جعلی را با هم ریشخند کرد. او کمی انعطاف نشان داد و گفت:

-پس بمونه فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از فردا تا یک هفته‌ی دیگه تهران نیستم. اگر می‌تونی یک هفته صبر کن تا برگردم؛ اگرم نمی‌تونی بیا به این آدرس.

حسام شروع کرد به نوشتن آدرس که او با زرنگی گفت:

-مهم نیست. به هرحال جنابعالی که نباشی، من به هدفم می‌رسم!

حسام کاغذ را روی کیفش قرار داد.

-اگر فکر می‌کنی بدون من به هدفت می‌رسی، اصراری نیست. به هرحال این پیشنهاد منه. برو به این آدرس. اینم کلیدش!

کلید را هم مقابل چشم‌های مردد دختر، روی برگِ کاغذ گذاشت.

-رک بهت بگم. حتی اگه فرشته باشی، کسی- تو اون خونه منتظرت نیست؛ چون تا وقتی جواب آزمایشت رو نبینن، براشون با یه مشت کلاهبردارِ این همه سال فرقی نداری!

دایی من یا پدر فرضی تو، قاضی دادگستری بوده؛ به سادگی به کسی اعتماد نمی‌کنه و حرف براش باد هواست و طالبِ مدرکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم مدرکِ محکمه‌پسند! می‌فهمی چی میگم؟

دختر می‌فهمید و نمی‌فهمید.

جایی میان گره‌های مغزش گیر کرده بود و حسام نمی‌خواست او را به حال خودش بگذارد. ادامه داد:

-اگه واقعاً فرشته باشی، اگه بتونی یه دلیل قانع‌کننده برای فرشته بودنت نشونم بدی، من می‌شم اون مدرکِ محکمه‌پسند برای دایی طاها که کارت حداقل به تعیین هویت بکشه و مثل قبلیا نادیده گرفته نشی!

اگرم می‌خوام اینکارو کنم فقط به خاطر اون یه درصدیه که احتمال می‌دم فرشته باشی؛ همین. الانم نمی‌تونم بیشتر از این بمونم. منتظرمَن و باید برم.

آدرس و کلید دستته؛ اجباری هم در کار نیست و البته اصراری! حواستم باشه این منم که دارم ریسک می‌کنم و یه غریبه رو تو غیبت خودم، به خونه‌م می‌فرستم. پس اگر متوجه این موضوع هستی، به سلامت!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حد توانش تند و با سرعت همه‌ی حرف‌هایش را بر زبان آورد و نگاه آخرش را طوری به چشـــم‌های او رســـاند که بیشتر از آن نماند.

#

#پارت56

چند لحظه طول کشید تا کلماتش در ذهن دختر هضم شد و او کلید و کاغذ را به داخل کوله‌اش برد و گفت:

-امیدوارم کار به جایی نرســه که دیگه هیچوقت نتونی کلید خونه‌ت رو به کسی تقدیم کنی!

علناً تهدیدش کرد؛ اما حســـام بی‌هیچ واکنشی‌ـــ پخش را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگی یک‌دفعه شروع به خواندن کرد و دختر که جوابی برای تهدیدش نگرفته بود، قید همه چیز را زد و در را به عقب هل داد.

خیلی زود رفت و از تمام آهنگی که شروع به خواندن کرد؛ فقط ریتمی آشنا شنید و چند کلمه:

-تو الهه‌ی نازی؛ در بزمم بنشین!

به تولد پنج سالگی‌اش فکر می‌کرد که برایش از سوی محرابی که در روبه‌رویش نشسته بود و با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد، پیام آمد. برایش نوشته بود:

-بریم بالا؟

دریا دور از چشم بقیه سر تکان داد که محراب اینبار نوشت:

-تو جلوتر برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق خواسته‌ی او زودتر از جا بلند شد و در سکوت مسیر را به سمت در گرفت که موقع رد شدن از کنار طاها دستش اسیر شد.

-کجا؟ پس چی شد این آقاحسامتون؟

طاها همیشه حسام را به نام دریا می‌زد.

دریا با لبخندی که سعی داشت عادی جلوه کند، جواب داد:

-برم بالا یه دستی به صورتم بکشم بابا. ببین آرایشم به‌هم ریخته. حسامم دیگه الانا می‌رسه.

طاها طولانی خیره‌اش شد و دستش را ول کرد.

دریا به سمت در پا تند کرد و پس از خروج، سریع خودش را به طبقه‌ی بالا رساند و به اتاقش رفت و انتظار محراب را کشید.

دو دقیقه بعد، او آنجا بود.

داخل آمد و موقع بستن در گفت:

-چجوری بدزدمت از این خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا تنش را روی تخت انداخت و خندید.

-دزد بودن خوب نیســـت و آخرش زندانه؛ بابای منم که قاضی!

#

#پارت57

محراب نگاهی شیطانی به صورتش انداخت.

-حالا من می‌دزدم؛ شاید عفو خوردم.

-بی‌مزه‌ی لوس.

-من بی‌مزه‌ی لوس! تو چی هســـتی که اون پایین نگاهتم دریغ می‌کنی؟ دیگه دختردایی و پسرـــعمه نگاه که به هم می‌کنن؛ نمی‌کنن؟

صـــورت محراب وقتی که حرص می‌خورد، عجیب دیدن داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دست زیر چانه‌اش گذاشت و با بدجنسی گفت:

-می‌خواستم حرص خوردنت رو ببینم. همین شکلی که الان داری حرص می‌خوری!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

محراب قدمی جلو رفت.

-چه زبونی درآوردی امشب...

دریا از روی تخت بلند شد و مقابلش ایستاد.

تا بالای شانه‌اش می‌رسید و در برابرش حس قد کوتاهی نداشت.

اصلاً حس منفی نداشت. هر چه بود حس خوب بود و تپش قلب!

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش شبیه گنجشکی که مسافت زیادی را پرواز کرده بود، می‌کوبید و توان پنهان کردنش را نداشت.

نگاه طنازانه‌اش را از چشم‌های مشتاق محراب آرام آرام به سوی دکمه‌های پیراهنش برد و لب زد:

-آخر شـــب که هما با بابا صـــحبت کنه، همه‌چیز تموم می‌شـــه و بعد از پنج ســـال بالاخره می‌تونم یه نفس راحت بکشم.

محراب چانه‌اش را بالا برد و مجبورش کرد نگاهش کند.

-چی گفتی؟

دریا حرفش را خیره در چشـــم‌های او تکرار کرد که محراب پرسید:

-چی قراره بگه؟

دریا دیگر نگاه نگرفت. خیره مانـد؛ خیره و عـاشـــقِ آن چشم‌های تیره که یک روزهایی مأمنِ ترس‌هایش شده بود.

-می‌خواد بهش بگه دخترش خواســتگار داره؛ از اون بیشــتر حق زندگی کردن، عاشقی کردن، ازدواج کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت58

پشـــت اســـتخوان‌های ســـینه‌اش، خالی بود؛ اما تپش‌های بی‌قراری همواره می‌کوبید و بیمارش می‌کرد.

محراب لبخند زد و گفت:

-خوبه که بالاخره از دروغ گفتن رها می‌شی.

-تو واقعاً مطمئنی که می‌خوای بابا بدونه؟

محراب موهایش را تا پشـت گوش هدایت کرد و با مهربانی گفت:

-من مطمئنم بـه اینکـه تورو می‌خوام و چی بهتر از حرف زدن از این خواستن پیش همه؟

-اما شرایط... خودت می‌دونی من به بابا حرفی نزدم. اون نمی‌دونه که من...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت هیس محراب روی لب‌هایش نشست. دوست نداشت شنیدنش را؛ همانقدر که دریا دوست نداشت گفتنش را!

گفتن دروغی که محراب فکر می‌کرد حقیقتِ محض است!

او گفت:

-هیچوقت نفهمیدم دلیل این همه ترس چیه. تو پنج سال صبر کردی؛ طبیعیه که الان بخوای به خودت فکر کنی.

-می‌دونم اما بابا...

چشم‌هایش را بست و تمرین آرامش را به خاطر آورد. نفس عمیق کشید و تمرکز کرد روی روال دم و بازدمش؛ ولی نشد.

یک ذره هم حالش فرق نکرد و فقط کمی از عطر پیراهن محراب جان گرفت که گفت:

-خیلی خب. آروم باش.

-محراب...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هووم؟

-بذار خودم ماجرای بابا رو حل کنم؛ باشه؟

-هرچی تو بخوای!

دریا غرق شـــد. میان امواج یک دریای دیگر. یک دریای بزرگ‌تر... و حتی ترسناک‌تر!

حرفی نزد و دق کردنش را جایی لابه‌لای کشـــش لب‌هایش مخفی کرد و گفت:

-تو زودتر برو.

#

#پارت59

محراب پلکی برهم زد و قدمی عقب رفت.

او را هنوز گرفته بود و دلش با رها کردن، موافق نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار آخرین باری بود که آن دست‌ها را داشت و از آنجا به بعد یک اتفاق می‌افتاد و گرفتن این دست‌ها تبدیل به آرزو می‌شد.

او که رفت، دریا با اضـــطراب تکانی خورد و دور خودش چرخید.

به سمت آینه رفت و هول آرایشش را کمی پررنگ کرد و با فاصله به سالن برگشت.

هنوز از در وارد نشـده بود که چشـمش به حسـام خورد و دیدن او حالش را بهتر کرد.

لبخندی واقعی روی لبش نشست و گفت:

-چه عجب... منور کردید آقای علوی!

حسـام از جا بلند شـد و با لبخندی کج به نزدیک شـدنش چشم دوخت.

دریا که مقابلش ایســتاد، او دســتی به موهایش کشــید و گفت:

-تولدت مبارک خانوم تجلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس نوازش دستِ حسام که برادرانه میان گیسوانش پخش شد؛ لبخندش را به عمقِ شادی رساند و گفت:

-چرا اینقدر دیر اومدی؟ ساعت رو ببین.

حسام بی‌آنکه به ساعت نگاه کند دست دیگرش را هم روی موهای او نشاند و حرکت داد. دریا بی‌حواس گفت:

-نکنه کادوم رو جا گذاشته بودی؟

حسام دست‌هایش را پایین آورد و بدون کلمه‌ای سرجای قبلی نشست.

وقتی بی‌اعتنا پا روی پا انداخت، دریا حرصی جلو رفت که طاها پادرمیانی کرد.

-حسامِ بنده‌خدا تازه از گرد راه رسیده دریاخانوم. بذار نفسش تازه بشه، بعد بچه بازی رو شروع کن.

لحن پدرش شوخی و تشر را با هم داشت. دریا ناچار کوتاه آمد؛ خصوصاً که چشمش به نگاه نه چندان خوب طهورا افتاد که وسطِ پاییز، خودش را با بادبزنِ مخصوصی که همیشه همراه داشت، باد می‌زد.

فقط گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امیدوارم کادوی منو آورده باشی!

#

#پارت60

حسام با بی‌خیالی به یک نقطه‌ی دور از او چشم دوخت.

-همین الانشم تو گردنته!

سریع به گردنش دست زد و با لمس شیء کوچکی بر آن، با ذوق به سمت آینه دوید.

مقابلش که ایستاد، پلاکی شکل یک سوت را دید که از زنجیری طلایی رنگ آویزان بود.

چشم‌هایش برق زد و حین برگشتن به سوی حسام گفت:

-خیلی قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام طوری نگاهش کرد که هیچکسی- توانایی تقلیدش را نداشـــت. نگاهش معجون عجیبی بود از اندوه و دوســـت داشتن! گفت:

-مبارکت باشه.

محراب با کنجکاوی خود را جلو کشید و وقتی پلاکِ سوت را بر گردنش دید، نگاهش را به حسام رساند.

طولانی و سرد...

تنها حســـام معنایش را فهمید و خطوطش را خواند؛ اما چیزی نگفت و فقط سرش را پایین برد. آنقدر شرمنده که پشـیمان شـد از انتخاب پلاکِ سـوت برای هدیه دادن به دریا!

سوتی که یک روزی بند قرمزش را از گردن محراب رد کرده و گفته بود:

-تا سه می‌شمری و بعد سوت می‌زنی!

محراب تا سه شمرده بود؛ اما یادش رفته بود، سوت بزند. حسام هم یادش رفته بود که باید بدود.

عصبی به سویش برگشته و پرسیده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا نزدی؟

محراب مات نگاهش کرده و با حالتی مبهوت و شیفته لب زده بود:

-منم می‌خوام بدوئم!

حالا باز هم طوری نگاهش می‌کرد که انگار داشـــت دنیای جدیدی در مغزش می‌ســـاخت. دنیایی که احتمالاً پر از حسرت و کینه بود و نفرتی که تمام نمی‌شد؛ حتی اگر صد سال می‌گذشت!

زمان همیشه هم راه حل جالبی نبود.

درمانگر نبود که زخم‌ها را خوب کند.

معجزه هم نداشت تا موقع گذشتن از لحظه‌ها و ثانیه‌ها، همه‌ی اتفاقات تلخ را پاک کند.

#

#پارت61

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که توانســت چشــم دزدید و دریا دور از دنیای دو برادر که ناگفته‌ها داشــت، با ســوتی که از گردنش آویزان بود، بازی کرد و به سوی هما رفت.

کنارش که نشست، زیر لب گفت:

-برای آخر شب استرس دارم؛ امیدوارم به خیر بگذره.

هما حرفی نزد و وقتی اشــاره‌ی نجمه را دید، از کنارش بلند شد و گفت:

-بفرمایید سر میز شام.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی ســیو و کپی بشــه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

خودش زودتر از همه سر میز نشست.

در مقابلش طهورا نشــســت و طاها در رأس میز. دریا کنار مادرش جا گرفت و محراب هم در روبه‌روی او نشــســت و

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی چشم‌های دوست داشتنی‌اش را دید، مرور خاطرات بیهوده را بس کرد و به رویش، چشمک زد.

دریا ریز خندید و بی‌آرام و قرار با پا روی زمین ضرب گرفت.

حسام دیرتر از همه خودش را به میز رساند و در سکوت نشست.

خودش غوغا بود؛ اما با دیدن غوغای دریا که به وضوح می‌لرزید، دردهای ورم کرده‌ی روحش را فراموش کرد.

دستش را به او رساند و سعی کرد آرامش نداشته‌اش را نثار کند که دریا نجوا کرد:

-مرسی!

با تعارف هما کم‌کم صدای قاشق و چنگال‌ها بلند شد. طاها برای خواهرش برنج کشید که او با بدخلقی گفت:

-کم بریز طاها. رژیم دارم.

طاها توجه نکرد و این‌بار لیوان نوشابه‌اش را پر کرد.

-رژیم تو تمومی نداره.

-یه زن همیشه باید به خودش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن "باید" محکمی که طهورا گفت، آشـفتگیِ دریا به صد رسید. متنفر بود از همه‌ی بایدهای دنیا که می‌چسبید به کلمه‌ی زن!

#

#پارت62

نگاهش را به سـمت محراب برگرداند که او همراه با لبخندی لب زد:

-آروم...

حتی اگر کل جمعیت زمین آرامش را برایش دیکته می‌کردند هم، بی‌تابی‌اش به پایان نمی‌رسید؛ اما طوری وانمود کرد که انگار لبخند محراب برای تپش‌های شـتاب‌زده‌ی قلبش، کارساز شد.

کمی که از صرف شام گذشت، طاها خودش را جلو کشید و در حالی که به سمت او مایل می‌شد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریاجان، بابا... تا دیر نشـــده می‌خوام کادوی تولدت رو تقدیمت کنم!

دریا که تقریباً مطمئن بود کادوی تولدش همان خانه باغ منحوس اســت، به طرف پدرش برگشــت و بی‌هیچ حسی- گفت:

-الان؟ قرار بود بعد از بریدن کیک...

طاها لبخند مرموزی زد.

-آخه هدیه‌ی من همین الان رســـیده؛ نمی‌خوام منتظرت بذارم.

طاها طوری از هدیه‌اش حرف زد که تمام معادلات دریا به‌هم ریخت.

یعنی اشــتباه کرده بود که کادوی تولدش آن خانه‌ی کابوس و مرگ است؟

از این فکر خوشــحال شــد و با ذوق خودش را جلو کشــید که محراب سری با تأسف تکان داد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-موقع حرف زدن از هدیه، چشماش برق می‌زنه.

طاها خندید.

-پس اگه اینطوره، اجازه بدید برم و بیارمش.

مقابل چشـــمان متعجب همگی از سر میز بلند شـــد و با قدم‌هایی بلند از سالن بیرون رفت.

#

#پارت63

دریا که سراسر اشـــتیاق شـــده بود؛ سرش را به هما نزدیک کرد و پرسید:

-تو می‌دونی هدیه‌ی بابا چیه؟

هما با نگاهی بی‌خبر به سویش برگشت.

-نه، به منم حرفی نزده.

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا دستمالی را با احتیاط به کنار لب‌های سرخش کشید و گفت:

-اگر برادر منه برای دختر خرس گنده‌ش، یه خرس اندازه‌ی خودش خریده.

کسی حرفی نزد.

تلخی‌ها و بدقلقی‌های طهورا در تمام جشن تولدهای دریا، تکرار می‌شد.

همانقدر که اندوهِ هما پرتکرار بود.

هما همیشه در بیست و هفتمِ آبان ماه، غمگین می‌شد و این را دریا بهتر از هرکسی می‌دانست.

حتی با وجود تمام پنهان کاری‌های مادرش و انکاری که پایان نمی‌یافت.

به تلخی طهورا و غم هما فکر می‌کرد که بالاخره طاها برگشت. آن هم با دست‌های خالی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند گام جلو آمد و مقابل میزی ده نفره و بزرگ ایســـتاد و با صورتی که شادی‌اش انتهایی نداشت، گفت:

-دریاجان. هدیه‌ی تولد امســالت با بقیه ســالها خیلی فرق می‌کنه. در اصــل هدیه‌ی امســالت، یه مهمونه... مهمون داریم!

دریا جا خورد؛ اما خنده از لب‌هایش محو نشد.

دل توی دلش نبود برای دیدن مهمانی که قرار بود با تمام هدیه‌های تولدش فرق داشته باشد.

هما با کنجکاوی پرسید:

-چرا به من نگفتی مهمون دعوت کردی طاها؟

#

#پارت64

طاها طولش نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به سمت در گرفت و با نگاهی که به بی‌نهایتِ نور و امید می‌رسید، بلند صدا زد:

-یونس؟!

آن نام، مثل رعدی آمد که نورش زودتر دل آســـمان را شکاف داد.

دلِ پرتپش و بی‌قرار دریا هم شـــکاف خورد و ناگهانی فرو ریخت.

حتی به صـوتِ وحشـتناک پس از نور نرسـید و همانجا در دم جان باخت.

کنار همان اسم...

اسمی که به درازای سال‌های رنج و کابوسش بود.

کسی داخل آمد.

مردی قد بلند با یک جفت چشـــم تیره و نگاهی که آشـــنا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین‌بار، پنج سال پیش نگاهش را دیده بود؛ توی آن جاده‌ی میانبر و برفی، وقتی که بوی خون آمیخته بود به شوری اشک...

مردِ قدبلند، قدمی به جلو برداشت و عصای سیاهش را زودتر از حرکتِ خود، بر زمین کوبید و برای جلو آمدن، از آن کمک گرفت.

صدای عصای او، آخرین صوت این دنیا بود برای دریا؛ همانطور که پنج سال پیش صدای خس‌خسِ نفس‌هایش، آخرین صوت شده و تا مدت‌ها فقط آن را شنیده بود.

طاها میان بهتی که فقط با یک نام ساده بر فضا حاکم شده بود، به یونس اشاره کرد و گفت:

-بیا جلو پسرم.

یونس را هنوز پسر- خود می‌دانست و این خوب نبود. برای هیچکس خوب نبود و هما این را بهتر از هرکسی می‌دانست.

همایی که به زور از کنار صندلی گرفته و خودش را صاف نگه داشته بود تا کسی لرز اندامش را نبیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور بود و ترسیده؛ شبیه کسی- که مقابل کوهی بزرگ از تمام کاه‌هایی که کوچک پنداشته بود، ایستاده بود!

#

#پارت65

یونس سالم‌تر از او و هرکسی- در دنیا، مقابلش ایستاده و به یک عصای سیاه تکیه کرده بود و زنده بودنش در همه‌ی این سال‌ها را یادآوری می‌کرد.

آن‌ها، بیهوده یونس را مُرده پنداشته بودند، وقتی که او پنج سالِ تمام، در کنجِ خانه باغی که برای دریا حکم جهنم را داشت؛ نفس کشیده بود.

به لطف صد نوع دستگاه و درمان و پزشک و جراحی، مغز متلاشی شده‌اش را به حیات گره زده و نفس کشیده بود.

حالا هم برگشته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها نگاه خوشـــحالش را در جمع چرخاند و در آخر روی دریا نگه داشت.

-این بهترین هدیه‌ای بود که می‌تونســـتم تو این روز بهت بدم دریا!

دریا میان اوهامِ سیاه غرق بود.

میانِ تصـــویر آن جاده‌ی فرعی، درخت‌های بلند، تاریکیِ آمیخته با ســـپیدی برف و شـــبی که جنون داده بود به رگ‌هایش و نگاه این مرد!

نگاهش، خلاصـه‌ای از تمام آن دردهای اضـافه بود که به فصلِ هرس نرسیده بودند تا حذف شوند.

یونس قبل از فصلِ هرس رسیده بود تا کابوس آن شب را به صورتش بکوبد.

کابوسی که پنج سالِ تمام به خانه باغ کرج زنجیر شده بود و حالا به این خانه سرایت می‌کرد؛ به نقطه‌ای درســـت در مقابل چشم‌هایش، در حضور سنگین محراب که از یونس فقط یک نام می‌دانست و یک نسبتِ از بین رفته؛ دریغ که از بین نرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها به سمت یونس برگشت و گفت:

-چرا وایسادی پسرم؟ بیا نزدیک‌تر.

او نزدیک آمد و عصـــایش را چندبار روی زمین کوبید تا به طاها رسید و کنارش ایستاد.

از این فاصله صورتش بهتر دیده می‌شد و حسام می‌توانست با یقین بگوید که اون همان مرد پنج سال پیش است.

همانی که دریا می‌گفت هرجا می‌رود، دنبالش می‌آید.

او را به اندازه‌ی چند دیدار به یاد داشـــت؛ اما به اندازه‌ی توهماتِ طولانیِ دریا، می‌شناخت.

#

#پارت66

طاها او را به طرف دیگر میز هدایت کرد و گفت:

-برو پیش دریا... برو.

دریا فقط تصویر دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـویر مردی که میز را دور زد و با قدم‌هایی کُند به طرفش آمد.

لحظه‌ای بعد کنار صـندلی‌اش ایسـتاد و مقابل نگاه‌هایی که به فاصـلـه‌ی ناچیزِ بینشـان دوخته شـده بود، خم شـد و بوسه‌اش را کنار پیشانیِ او گذاشت!

از بوسه‌ی سرد او، بی‌حال شد.

این مرد هنوز هم بوی خون می‌داد و تداعی‌گر آن چشم‌های باز مانده بود.

او هنوز هم توی آن جاده، میان نفس‌های آخرش حضـور داشـت؛ توی خانه باغِ کرج و جایی میان کابوس‌های دریا؛ اما صدای عاطفه بود که به ذهن خواب رفته‌اش می‌کوبید و تکرار می‌کرد:

-آینده‌ت رو از همین الان می‌بینم دریا. آینده‌ای که ممکنه همین فردا بیاد سراغت و نشـون بده که چی سـاختی از خودت!

عاطفه، آینده را دیده بود و او تازه آینده را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایســـتـاده بود در کنـارش و مُهر لـب‌هـای سردش را از روی  پوست او برنمی‌داشت.

نفس‌هایش را نزدیک گوش او رها می‌کرد و داشـــت چیزی می‌گفت.

وقتی که وسط وهمِ طولانیِ درون ذهنش، با ماشینی سیاه به مردی که متعجب نگاهش می‌کرد، کوبید؛ صـــدای او را شنید که آهسته گفت:

-بزرگ شدی... سنجاب کوچولو!

آشـناتر و دردناک‌تر از همه‌ی سـال‌هایی که کنارش حضـور داشت؛ صدایش کرد.

همان سال‌هایی که کسی از آینده با خبر نبود.

نه دریا می‌دانسـت امواجش تا چه حد خطرناک اسـت و نه یونس خبر داشـــت که غرق خواهد شـــد. حالا اما هردو به یک اندازه از دریا می‌ترسیدند.

از تلاطمِ هزاران موج و بی‌رحمیِ وسـعتی که با دیوانگی فرقی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس دســـتی به موهای او کشـــید و سرش را عقب برد. گامش هم عقب رفت، همراه با عصـــایی که از آن کمک می‌گرفت.

#

#پارت67

دریا رفتنش را تماشا کرد.

همانطور که آمدنش را دیده بود.

آمدن مردی که یک روزی با دست‌های خودش او را کشته بود و حالا ســـخت بود باورِ زنده بودنش وقتی که با دو چشـم خود، متلاشی شـدن مغزش را دیده و هنوز هم پر از کلمه‌ی آخر او بود که می‌پرسید:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس "چرا" داشـت و اکنون، محراب هم پر از "چرا" بود که آنطور نگاه می‌کرد.

یک‌دفعه از جا بلند شـد و عصـبی خودش را به او رسـاند و چنگ زد به دستش که حسام نگهش داشت و با تشر صدا کرد:

-محراب!

محراب جلوی چشـم همه دسـت دریا را کشـید و به کسی توجه نکرد.

فقط می‌خواست دریا را از آن فضا ببرد و هزارسوال را فریاد بکشد.

برای او همینقدر بس بود که یونس سـالم و بدون هیچ مشـکلی برگشـته و پیشـانی دریا را مقابل چشـم او بوسـیده بود!

دریا به دنبالش کشیده شد و نتوانست مقاومت کند.

دنیایش به سـمت سـیاهی می‌رفت و چشـم‌هایش سـنگین می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانند قلبش که پر شـده بود از گناه و آن عشـق قدیمی و تازه داشت جزییات آن شب را به خاطر می‌آورد.

جاده بود؛ درخت‌های بلند و ماشـینی گُل خورده و دامادی که کت و شلوار سیاه به تن داشت...

موجی از انتهای جانش به ابتدا رســـید و دیگر نفهمید چه شد.

تنش شـــبیه پری که وزنی نداشـــت، افتاد و محراب در لحظه‌ی آخر او را گرفت.

بی‌آنکه بداند در پسِ سـیاهی دنیای او، عروسی پوشـیده در لباسی سـپید حضـور دارد که نشـسـته بود پشـت فرمان ماشـــینی ســـیاه و با یک دســـت، دســـته گلش را در هوا می‌رقصاند.

#

#پارت68

رمان بازار
romanbazar.ir

با افتادنِ او، همه با ترس به سویش دویدند.

محراب چندبار به صورتش ضربه زد و چشم‌های دریا برای یک لحظه باز شد و فقط هم همان یک لحظه را فهمید.

نقش بسته بود روی زمین و جانی در کالبدش نمانده بود.

کمی دورتر یک جفت چشم، به پر کشیدن روحش چشم دوخته بود و نفس‌های آخرش را تماشا می‌کرد.

این لحظه را قبلاً هم یک جایی دیده بود!

یونس نگاه برنمی‌داشت.

سرد بود و سنگ؛ از سنگ هم سنگ‌تر!

شبیه او که یک روزی از پشت فرمانِ آن ماشین سیاه، با خونسردی مُردن کسی را تماشا کرده بود.

هیولا شده و قلبش را زودتر از هر کسی کشته بود.

یونس را هم تبدیل به هیولا کرده بود که اکنون به مُردن یک انسان در مقابل نگاهش، هیچ واکنشی نشان نمی‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان خواب و بیداری بود که کسی ــ دستش را گرفت؛ اما جانی برای باز کردن پلک‌هایش پیدا نکرد تا او را ببیند.

فقط حدس زد که او حسام باشد.

باز از نفس افتاده و وبال گردن حسام بیچاره شده بود.

شبیه پنج سال پیش که مرهمِ دست‌های لرزانش می‌شد و قلبش را با حضور ساده و بی‌وقفه‌ی خود آرام می‌کرد و حالا انگار نه انگار که این همه سال از روزهایِ درد گذشته بود.

او همان دریا بود و حسام همان حسام!

او ویران بود و حسام کسی ــ که می‌خواست از ویرانی‌های پس از آوار، آبادی بسازد.

شاید به اندازه‌ی دو سه دقیقه‌ی کوتاه متوجه دنیا شد و بعد دوباره به خواب بازگشت.

وقتی بیدار شد که نور شدید خورشید به صورتش می‌تابید و آزارش می‌داد.

دستش را جلوی صورتش گرفت و تنش را با زحمت از روی تخت بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت69

هفت صبح بود.

همینکه قدمی به سوی در برداشت، قلبش سنگینی کرد.

دوباره قدم برداشت و وزنی بیشتر او را از رفتن منع کرد.

انگار کسی با هر قدم، وزنه‌های سنگین را به قلبش می‌بست تا جلوی بیرون رفتنش را بگیرد.

بیرون این اتاق هیچ چیز خوبی انتظارش را نمی‌کشید.

شاید فقط تباهی بود و کیفرِ گناهانی که باید اعتراف می‌کرد با اراده‌ی کامل انجام داده بود.

انکار و فرار بیشـــتر، همه چیز را خراب‌تر از چیزی که بود، می‌کرد.

دروغ دیگر فایده‌ای نداشـــت و حقیقت مانده بود و راه بی‌بازگشتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

در این نقطه که حضـــور داشـــت، فقط باید با حقیقت زندگی‌اش روبه‌رو می‌شد.

با یونسی ـ که برگشـته و سرنوشـتی که خواب‌های آشـفته دیده بود برای سنجاب کوچکِ او...

دریا از روزی که خودش را می‌شناخت؛ سنجابِ کوچکِ او بود!

علی‌رغم وزنِ بی‌نهایت قلبش، پا از در بیرون گذاشـت و به سوی پلکان رفت.

با اینکه چشـــم‌هایش تار می‌دید و در هر قدمش خطر سقوط وجود داشت؛ از حرکت نایستاد و به کمک نرده‌ی کنار پلکان پایین رفت و دروغ‌هایش را جا گذاشت.

پایین پله‌ها به سـوی آشـپزخانه رفت که در میان راه سر و صـــدایی را از طرف ســـالن شـــنید و متوجه شـــد که میز صبحانه را در سالن آماده کرده‌اند؛ شبیه همه‌ی وقت‌هایی که مهمان داشتند.

مهمان این دفعه، یونس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی ناخوانده‌تر از او وجود نداشت.

گام‌هایش را خسته روی زمین کشید و خودش را به سالن رساند.

خواست از در عبور کند که صدای حسام متوقفش کرد:

-دایی شما نمی‌خواین درباره‌ی دیشب به ما توضیح بدین؟

از دیوار گرفت و همانجا مکث کرد.

او هم شبیه حسام منتظر شنیدن ماند که صدای طاها آمد:

-حضور یونس چرا باید نیاز به توضیح داشته باشه؟

-این آدم پنج سال تو کما بوده طاها. اونوقت یه دفعه سُر و مُر و گنده جلوی ما ظاهر شده و تو می‌گی نیازی به توضیح نداره؟

این صدای عصبی و بی‌قرار هما بود که یک جواب درست می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت70

دریا به دیوار تکیه داد و به قلبِ نا به ســـامان مادرش فکر کرد.

می‌توانست این حالِ آشفته‌اش را بفهمد.

این حالِ آشفته به خاطر او بود!

طاها با لحنی گرفته‌تر جواب داد:

-این چه رفتاریه؟ عوضِ خوشحالیتونه؟

شـــما الان باید خوشـــحال باشـــید که یه جوون به زندگی برگشته.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

حسام با صبوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف شـــما درســـت؛ اما خب ما هم حق داریم بدونیم دقیقاً چی شـــده. یونس کِی به هوش اومده؟ شـــما کِی فهمیدین؟ اصلاً چطور ممکنه آدمی که تا حد زیادی دچار آسیب مغزی شده بود، یه‌دفعه از کما بیرون بیاد و مثل یه آدم عادی به زندگی ادامه بده؟

حسام سوالِ ذهن همه را می‌پرسید؛ اما جواب هیچ‌کدام از سوال‌هایش برای دریا مهم نبود.

او صدای طاها را میانِ جنون خود شنید که گفت:

-من فقط دو هفته‌ســـت که از به هوش اومدن یونس باخبرم. تمام این دو هفته هم به ســـختی جلوی خودمو گرفتم تا به شما و دریا حرفی از این موضوع نزنم.

خواسته‌ی یونس بود که حرفی نزنم...

می‌گفت آمادگیش رو نداره و وقت بیشـــتری برای درمانش می‌خواد؛ اما دیروز به خاطر تولد دریا بالاخره کوتاه اومد و قبول کرد که با کمک عصا راه بره و جلوی شما ظاهر بشه. راه رفتن هنوزم براش مشـــکله و نیاز به جلســـات درمانی بیشتر داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی به شما خبر داد؟

سوال را حسام پرسید که نگران زندگی بر باد رفته‌ی او بود.

طاها گفت:

-من از طریق عاطفه با خبر شـــدم. دو هفته‌ی پیش بهم زنگ زد و ازم خواسـت به خونه باغ برم. منم وقتی رسـیدم اونجا، با یونسی مواجه شدم که روی تخت نبود و با کمک یه واکر به سمتم میومد.

اون لحظه حالِ منم مثل دیشـب شـما بود. مثل دریا که از شدت شوک از حال رفت.

دریا بیشتر از آن توان ایستادن نداشت.

#

#پارت71

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را رها کرد و همانجا از کنار دیوار سُر خورد و روی زانوانش افتاد و به دیشب فکر کرد.

به افتادن ناگهانی‌اش و ضربه‌های محراب روی صورتش و مردی که بوران و بهمنی سخت و طولانی را جا داده بود در مرکز چشم‌هایش!

حالا هم شبیه دیشب نگاهش می‌کرد.

ایستاده بود کنار پله‌ها و صورتش مختصاتِ کاملی از درد شده بود.

انگار پایین آمدن از پله کار راحتی برایش نبود؛ اما به محض اینکه نگاهش به او خورد، درد رفت و جایش را به همان سرمای قبلی داد.

دریا نگاه برنداشت.

می‌خواست مطمئن شود که او همان یونس است.

سخت بود باور کردنش؛ حتی پس از بوسه‌ای که دیشب کنار پیشانی‌اش قرار داده بود تا ثابت کند جسمیت دارد و توهمی توخالی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای طاها اجازه نداد بیشـــتر فکر کند و ذهنش را به سوی خود کشید.

-منم چیز زیادی نمی‌دونم اما...

مکث طاها از سر درماندگی بود.

انگار مسئله‌ای حل نشده وجود داشت که در ذهن خودش هم آرام نمی‌گرفت.

-یونس در این حد به من گفته که دوســـال پیش از کما بیرون اومده!

-یعنی چی؟ پس چرا ما خبر نداشتیم طاها؟

باز صـــدای حیرت زده‌ی هما بود که شـــبیه او در مرز یک سکته‌ی مغزی کامل قرار داشت.

طاها ادامه داد:

-گویا بعد از بیرون اومدن از کما اوضـاع خوبی نداشـته. به قول خودش تبدیل به یه تیکه گوشت بی‌تحرک شـده بوده که فقط می‌تونسـته نگاه کنه و صـداها رو بشـنوه. حتی از پس حرف زدن و انجـام دادن کـارای شـــخصـــیش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

برنمیومده و دوســت نداشــته که کسی_ تو اون وضــعیت ناراحت کننده ببینتش!

-مسـخره‌ســت. واقعاً مسـخره‌ســت. یعنی ما دو سـال تمام مسخره‌ی این آدم شدیم؟

#

#پارت72

عصبانیت هما از کنترل خارج شده بود و حالا عصای سیاه یونس دوباره بر زمین کوبیده می‌شد.

این‌بار آهسته‌تر از دیشب...

انگار نمی‌خواست کسی متوجه حضورش بشود!

او به سمت دریا قدم برداشت و طاها بی‌خبر از حضور آن دو در بیرون سالن، ادامه داد:

-برای منم چندان قابل هضـــم نبود؛ اما یونس گفت که نمی‌تونـه بیشـــتر از این حرف بزنـه و برای گفتن دلایـل

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم‌ترش، وقت بیشـتری خواسـت. منم چاره‌ای جز قبول کردن خواسته‌ش نداشتم.

فعلاً ناچاریم صـــبر کنیم تا یونس تصـــمیم به حرف زدن بگیره.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

ســـکوت آمد؛ حتی از ســـوی هما که یک‌دفعه تبدیل به آتشی خاموش و بی‌شعله شد.

دریا به گام‌هایی که نزدیک می‌آمد، زل زد.

گام‌های مرگ بود؛ مقتدر و محکم!

-تو این دو ســـال رو درمانش تمرکز کرده. به همین خاطره که حالا تا این حد سرحال و ســـلامت برگشـــته و می‌تونه حرف بزنه و رو پاهای خودش وایســه. البته درمانش هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داره؛ اما هرچی هم که باشه، قبول کردن این موقعیت و وفق دادن خودش با شرایط، کار آسونی نیست.

پس شما باید بیشتر از هر وقتی مراقب رفتارتون و حرفایی که می‌زنید، باشید که نه یونس دلگیر بشه و نه دریا!

دریا طاقت شنیدن بیشتر از این را نداشت؛ اما صدای طاها تمام نمی‌شد.

-راستش رو بخواید من بیشتر از یونس، نگران دریام. این دختر یونس رو از خودش هم بیشتر دوست داره و نمی‌خوام که دوباره از این جهت آسیب ببینه!

چشم‌هایش را بست.

درد به استخوانش می‌رسید وقتی طاها درباره‌ی حسی‌ـ حرف می‌زد که همان پنج سال پیش همراه آن آدم، کشته بود.

آدمی که قرار بود ریشه‌های صدساله‌اش را در زندگی او طولانی‌تر کند؛ اما اسیر آفت شده بود و مقصدِ تبر!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت73

صدای هما اجازه نداد بیشتر به آن روزها فکر کند و گفت:

-یه چیزی این وسط درست نیست طاها. اونم اینه که یه دختر شبیه عاطفه چطور تونسته از پس دو سال مراقبت کردن از یه آدم مریض و هزینه‌های درمانش بربیاد؟

هما همیشه زرنگ بود و به حفره‌های قصه اهمیت می‌داد.

انگار حسام هم فعلاً اهمیتی به حفره‌ها نمی‌داد که بی‌مقدمه پرسید:

-تصمیم یونس درباره‌ی دریا چیه؟

سوالی که پرسید، آخرین نفس را هم از دریا گرفت.

با درماندگی چشم باز کرد که یک جفت چشم سیاه را در فاصله‌ای ناچیز از خود دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردِ عصا به دستی که به سویش قدم برمی‌داشت، حالا آنقدر نزدیک شده بود که می‌توانست حس واضح چشم‌هایش را بخواند.

مثل او روی زانوانش نشسته بود و نفرت را جار می‌کشید؛ اما خنده به لب داشت.

تبسمی با هزار معنا که به هزار و یک قصه‌ی ناتمام می‌رسید.

نگاهش در نگاه او بود که صدای طاها در گوش هردو پیچید.

-معنی این سوال رو نمی‌فهمم. درسته که پنج سال گذشته؛ اما یونس و دریا هنوزم زن و شوهرن!

طاها قاضی بود و کارش در حکم دادن حرف نداشت.

این‌بار که حکم داد، یونس خندید و هزار معنای جدید را به انحنای لب‌هایش اضافه کرد.

انگار بیشتر از هر کسی، از حکمی که برای زندگی‌اشان صادر شده بود؛ رضایت داشت.

او راضی بود و دریا ناباور...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌توانســـت حس چشـــم‌هایش را بخواند و از نگاه نامفهوم او رنج می‌کشید.

در این میان حســـام بود که به حکم طاها اعتراض کرد و گفت:

-اصلاً به این فکر کردین بعد از یه فاصله‌ی زمانی چشمگیر و تغییرات زیاد این دنیا، این دونفر چطور قراره همدیگه رو درک کنن، وقتی که یونس همون آدم پنج ســال پیشــه؛ اما دریا زمین تا آسمون با دریای قبلی فرق کرده؟

#

#پارت74

یک‌بار دیگر یقین پیدا کرد که حســـام مردِ تمام نشـــدنی زندگی‌اش اســـت؛ اما دریـغ که حالا زندگی داشـــت تمام می‌شـــد، وقتی یونس مقابلش نشـــســـته بود و همراه او به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد.

طاها که سکوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دستش را به سوی دریا برد و با چشم‌هایی بی‌حس لب زد:

-درسته... تو دریای قبلنا نیستی!

دریا به دیوار پشت سرش چسبید و با نگاهِ وحشت‌زده و اشکی‌اش، دست او را دنبال کرد که به موهایش رسید و تبدیل به نوازشی آرام شد.

یونس شبیه یونسِ همان سال‌ها، دست روی موهایش کشید و درحینی که نگاهش را با دقت روی اجزای چهره‌اش می‌چرخاند، گفت:

-یه‌کم تپل شدی، یه‌کمم قد کشیدی! حتی دیگه نمی‌شه صدات کرد سنجاب کوچولو... بزرگ شدی!

اشک دریا ریخت و با همان یک قطره تسلیم او شد.

دیگر توان جنگیدن نداشت و آنقدر جان داده بود که ترجیحش، پایین گذاشتن سلاح و سپر و همه‌ی وسایل بیهوده‌ای بود که نمی‌توانست با حقیقت مقابله کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت جلوی چشم‌هایش نشسته بود و داشت با ساده‌ترین کلمات او را از پا در می‌آورد.

یونس هنوز هم همان کسی ــ بود که تأثیر بی‌اندازه‌اش روی او، انکار نمی‌شد.

اگر می‌خواست او را می‌کشت؛ اگر هم می‌خواست مُرده‌اش را زنده می‌کرد.

او خدایِ دومِ دریا بود!

یونس پشت دستش را به روی گونه‌ی خیسش کشید و پرسید:

-ناراحتی از برگشتنم؟

قطرات خیس چشم‌هایش، بی‌تاب‌تر چکید.

یونس اشک‌های بعدی را هم پاک کرد که همان موقع سکوتِ طولانی طاها به انتها رسید و گفت:

-اسمشون تو شناسنامه‌ی همدیگه‌ست. الان تنها کاری که از دست ما برمیاد، حمایت کردنه.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت75

نگاه دریا درون چشم‌های خیره‌ی یونس که یک گوشش به حرف‌های داخل سالن بود، لغزید و خاکستر شد.

چرا اینطور نگاهش می‌کرد؟

چرا همه‌ی خاطرات را در مردمک‌هایش جا داده بود و می‌خواست آن‌ها را از اول تا آخر نشانش دهد؟

شوری اشک این‌بار بین لب‌هایش نشست و دست یونس که به دنبال اشک‌های او کشیده می‌شد، همانجا مکث کرد و پایین رفت.

نگاهش هم رفت؛ همراه با نفرتی که به چشم‌های مهربانش نمی‌آمد.

-من مطمئن نیستم دایی. دریا...

حسام در مرز گفتنِ تمام ناگفته‌ها بود و دریا ایستاده در پرتگاهی که هر آن ممکن بود از زیر پاهایش کشیده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام بی‌ربط ادامه داد:

-شاید یونس هم نخواد که...

نگاه یونس بالا آمد و تپش‌های دریا را به غوغا کشاند.

طاها با یقین گفت:

-یونس درباره‌ی زندگی با دریا هیچ شـــکی نداره. خودش چندبار بین حرفایی که با هم زدیم به این موضـــوع اشـــاره کرده. اون هنوزم دریا رو می‌خواد!

چرا اشک‌هایش ریخت؟ نمی‌دانست!

فقط همینقدر می‌فهمید که این مرد، نمی‌تواند یونس باشد.

یونسی- که او کشـته بود، اگر به زندگی هم برمی‌گشـت و به سراغش می‌آمد؛ دیگر او را نمی‌خواســـت و هدفش فقط گرفتن انتقام بود؛ اما این یونسی- که در مقابلش نشـسـته بود، می‌خواست زندگی با او را از همانجایی که متوقف شده بود، ادامه دهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نفهمید حســـام در جوابِ حرف پدرش چه بر زبان آورد.

فقط حرکت دســـت یونس را نگاه کرد که جلو آمد و زیر بازویش را گرفت.

-بریم تو سالن.

خودش به کمک یک عصـا راه می‌رفت؛ اما می‌خواســت در بلند شدن به دریا کمک کند.

انگار خبر داشت که دریا ویران‌تر است.

اول عصایش را وصلِ زمین کرد و بعد تن او را بالا کشید و گفت:

-به من تکیه کن. حالت خوب نیست.

یک نفر آمده بود که بیشتر از حسام، خوب نبودن حالش را می‌فهمید.

قبل از حسام او بود و حالا هم او...

به او تکیه کرد؛ اما بدون اطمینان و از سرِ ناچاری...

یونس یک‌بار برایش مُرده بود و در دنیای او هیچ مُرده‌ای نمی‌توانست به زندگی برگردد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت76

یونس به داخل هدایتش کرد و زیر گوشش پرسید:

-چند سالت شد دیشب؟

انتظار جواب نداشـــت و مطمئن بود که دریا نمی‌تواند جواب بدهد.

با لبخندی آرام او را جلو برد و زمزمه کرد:

-تولدت با تأخیر مبارک!

در خودش شـکسـت و یونس تکه‌هایش را با خود جلو برد که صدای پایشان، سرها را به طرفشان چرخاند.

طاها با لبخند نگاهشـــان کرد و حســـام با اندوه و در این میان، هما بود که به صـــورتِ تغییر کرده‌ی یونس زل زد و ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یونس بی‌رنگ شدن چشم‌هایش را دید که یک روزی به آن‌ها خیره شده و گفته بود:

-"من تا آخر این راه رو میرم!"

نگاه دریا جا مانده بود توی چشم‌های حسام.

التماس داشت و یک دنیا اشک...

فقط حسام بود که می‌توانست او را از دستی مردانه که به دور بازویش قفل شده بود، نجات دهد.

خودش هم این را می‌دانست که سریع از جا پرید و خطاب به یونسی که با تای ابروی بالا رفته نگاهش می‌کرد، لب زد:

-اجازه بده من کمکش کنم.

آرامش یونس تمام نشد و بی‌مخالفت دست دریا را رها کرد.

حسام او را به سمت میز برد و دریا زیر نگاه سنگین مردی که وزن بی‌اندازه‌ی نگاهش را برنمی‌داشت، به پیراهن او چنگ زد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو از این خونه ببر حسام.

او ناتوانیِ تمام‌عیارش را دید و با صدایی گرفته گفت:

-می‌برمت!

دریا به لحن محکم او دل بست و کنارش روی صندلی نشست.

طاها اشاره‌ای به یونس کرد و گفت:

-بشین پسرم.

یونس نگاهی به سرتاسر میز انداخت و صندلیِ کناری هما را برای نشستن انتخاب کرد.

هما یخ بست و صدای ترک خوردنِ یخ‌ها را شنید.

این فاجعه چطور سر از زندگی‌اش درآورده بود که حالا یونس کنارش می‌نشست و او فقط می‌توانست در خودش فرو بریزد و صدای هیچ کدام از فرو ریختن‌هایش را درنیاورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها نگاهی میان دریای ساکت و یونسی ـ که لبخندی محو بر لب داشت، گذراند و پرسید:

-انگار با هم حرف زدین.

دریا لب‌های خشکش را به هم فشار داد و این یونس بود که با خونسردی گفت:

-یه‌کم. هنوز ناگفته‌های زیادی هست.

-درسته. شما زمان زیادی رو کنار هم نبودین اما از این به بعد، وقت زیاده برای حرف زدن.

#

#پارت77

طاها به سوی دریا چرخید و پرسید:

-حالت بهتره بابا؟

نگاه یونس بار دیگر روی دریا نشست و او فقط با جانی بالا آمده سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها اشاره‌ای کرد و با دلواپسی گفت:
-صبحانه‌ت رو بخور تا دوباره مثل دیشب بی‌حال نشی.
-دیشب...
صدای دریا ضعیف و گرفته بود. طاها گفت:
-دیشب همه نگرانت شدیم.
دریا بغض‌هایش را بلعید و از چشم‌های یونس فرار کرد.
-نفهمیدم چی شد.
-اشتباه از من بود. باید از قبل بهتون خبر می‌دادم.

بغض‌هایش، راهِ رفته را برگشت و دیگر حرفی نزد.
حرفی نداشـــت برای گفتن و آشـــوبِ نام محراب بود که مغزش را دور می‌زد.
طاها به سمت حسام چرخید و گفت:
-فقط نفهمیدم محراب چرا دیشب اون رفتار عجیب رو از خودش نشون داد. انگار حتی بیشتر از دریا شوکه شده بود.
صدای طاها ، آخر دنیا را نشانش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس به خودش لرزید که حسام با کمی مکث و احتیاط جواب داد:

-در مورد این موضوع خودمم باهاش صحبت کردم که گفت فقط می‌خواسته دریا رو از فضا دور کنه، چون متوجه شده بوده که حالش چقدر بد و به‌هم ریخته‌ست. در کل... محرابه دیگه؛ کاراش همیشه عجیب غریبه!

حسام تنها بهانه‌ای را که به ذهنش رسیده بود بر زبان آورد و متوجه قانع نشدنِ او، شد.

با این‌حال، طاها ادامه نداد و گفت:

-هرچی که بود، دیگه تموم شد. حالا تنها چیزی که باقی مونده خوشحالیِ برگشتنِ یونسه.

دریا که بعد از پذیرفته شدنِ بهانه‌ی حسام توسط طاها بار دیگر به زندگی برگشت، نگاهی به روبه‌رو انداخت؛ اما هنوز اسیرِ سحرِ سیاهِ چشم‌های یونس نشده بود که فرار کرد و لبخندی زورکی زد.

طاها رو به یونس کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همگی خوشحالیم که به زندگی برگشتی و دوباره کنارمونی!

ردی از خوشحالی در چهره‌ی کسی جز طاها دیده نمی‌شد.

حسام غصه‌ی زندگیِ بلاتکلیفِ دریا را می‌خورد و دریا بهت و اندوه را به موازات رج می‌زد.

در این میان هم، هما ظاهرش را حفظ کرده بود و سعی می‌کرد خودش را نبازد.

او هما بود؛ همان دخترِبچه‌ی سال‌های دور که یک روزهایی قسم خورد طاها مال او شود و تا انتها روی قسمش ماند.

حالا هم جایی میانه‌ی قلبش، داشت قسم می‌خورد که مقابل یونس سر خم نکند. بایستد و دوباره جنگیدن را ادامه دهد.

هما بودن را...

هما بودن کافی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت78

نگاه عمیق یونس از روی صـــورت‌هـایی کـه سِر درون را آشکار می‌کردند، گذشت و فقط لبخند زد.

-ممنون عموجان. منم خوشـحالم که خدا بهم یه فرصـت دوباره داد تا بتونم ببینمتون.

طاها خواسـت حرفی بزند که حسـام خود را جلو کشـید و زودتر پرسید:

-چرا همون دوسال پیش که از کما بیرون اومده بودی به ما خبر ندادی تا خیلی زودتر از اینا، خوشحالمون کنی؟

-دلایل خودم رو داشتم.

یونس دوباره از بوران پر شده بود.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فکر نمی‌کنی حق ماســـت که حداقل یکی از این دلایل رو بشنویم؟

نگاه یونس به دریا رسید.

-کسی که با ماشین به من زد...

قلبِ دریا فرو ریخت و نگاهش وحشت‌زده به سوی یونس دوید.

او پوزخندی به حالش زد و ادامه داد:

-اگر من به همه اعلام می‌کردم به زندگی برگشـــتم، چه اطمینانی بود که اون آدم دوباره به سراغم نیاد و نخواد که کار نیمه تمومش رو تموم کنه؟

دوســـال پیش، من فقط یه جســـم ثابت و بی‌تحرک روی تخت بودم که فقط از پس نفس کشـــیدن برمیومد و هیچ قدرت و اراده‌ای برای محافظت از خودش نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

روح پرکشـیده‌ی دریا به کالبدش بازگشـت؛ اما تلخی و درد تمام نشد.

یونس طنـاب دار را انـداختـه بود دور گردنش و هرچنـد لحظه یک‌بار، ضربه‌ای به صندلی زیر پایش می‌زد و درست وقتی که احسـاس می‌کرد رشـته‌ی بین مرگ و زندگی باریک می‌شـود، صـندلی را به زیر پاهایش برمی‌گرداند، تا فرصـتی برای کشتن چندباره‌اش داشته باشد.

#

#پارت79

طاها مشکوک خود را جلو کشید و پرسید:

-مگه تو کسی رو که بهت زده می‌شناسی؟ از این گذشته... چرا فکر می‌کنی اون آدم دوباره ممکنه به سراغت بیاد و بهت آسیب بزنه؟

یونس چشـم از او برنداشـت و دریا از حضـورِ بی‌وقفه‌اش تباه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چهره‌ش رو به یاد نمیارم. حافظه‌م خیلی جاها یاری نمی‌کنه؛ اما نگاه آخرش...

نگاهش تو ذهنم حک شده. شبیه کسی- بود که انگار از دیدن مُردنم لذت می‌برد!

از دریا دیگر قطره‌ای نماند.

به خشکیِ محض رسید و کویری برهوت و لُخت که زیر نور شدید خورشید می‌سوخت.

او ادامه داد:

-تو اون دورانی که تنم به تخت دوخته شده بود، احتمال هرچیزی رو می‌دادم. حتی اینکه اون آدم دوباره بیاد و قصد جونم رو کنه. این فقط افکار خودم بود.

طاها غرق در افکاری طولانی گفت:

-تمام این سالها شک و شبهه‌های زیادی درباره‌ی تصادفت وجود داشت. ما فقط شهادت یه چوپان رو داشتیم و طبق حرفای اون، متوجه شدیم که اون شب، چند نفر به قصد دزدی، ماشینت رو متوقف می‌کنن و وقتی تو در

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلشـــون مقاومت می‌کنی، اون بلا رو سرت میارن تا بتونن فرار کنن!

شـــاید اگر تو چیزای بیشـــتری رو به یاد بیاری بتونیم قدمی برای دستگیری مجرم یا مجرمین برداریم. سخته اما نشدنی نیست.

قبل از برگشتن یونس، او قاتل بود و حالا فقط مجرم...!

و طاها نمی‌دانست که پیدا کردن این مجرمِ فراری آنقدرها هم کار سختی نیست.

یونس بالاخره نگاهش را از او برداشـــت و به ســـوی طاها چرخید.

-نگران نباشـــید. هر روز که جلوتر می‌ره، چیزای بیشـــتری یادم میاد و حالا فقط کافیه یه‌کم دیگه صبر کنیم.

به در می‌گفت تا دیوار بشنود!

دریا شنید و بیمار شد.

بیمـار دردی کـه نفس‌هـایش را سرد کرد و داخـل خونِ رگ‌هایش رقیق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت80

طاها پرسید:

-پس دلیلِ مخفی نگه داشتنِ به‌هوش اومدنت این بود؟

این‌بار واژه‌ها را درست نشنید.

برای چنددقیقه به سیاهیِ غلیظِ شب قبل رسید؛ اما قبل از سنگین شدن چشم‌هایش با صدای حسام تکانی خورد و به دنیا برگشت.

او بی‌مقدمه گفت:

-من کم‌کم برم خونه.

-مگه کارخونه نمی‌ری؟

-تا ده خودم رو می‌رسونم. اول یه سر می‌رم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها سر تکان داد که او نگاهی با تردید به دریا انداخت و گفت:

-فقط اگه اجازه بدین دریا رو هم با خودم ببرم!

دریا چشم‌ها را بست و منتظر حکم ماند.

پدرِ قاضی داشـتن هیچوقت خوب نبود و زندگی او را از هر طرف به  قانون و احکام گره می‌زد.

طاها با تعجب پرسید:

-دریا؟ برای چی؟

تراشیدن بهانه حتی برای حسام هم سخت بود.

-فکر می‌کنم دریـا بـه تنهـایی نیـاز داره. من کـه کـل روز کارخونه‌ام، اون می‌تونه با خودش خلوت کنه.

اشکش بی‌صدا جاری شد و آن را مخفیانه پس زد.

طاها حواسش را جمع او کرد و پرسید:

-آره دریا؟

فقط سر تکان داد که حسام سریـع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا شب می‌رسونمش. نگران نباشید.

-خب اگه به تنهایی نیاز داره چرا با تو بیاد؟ بره خونه باغ... اونجا...

حسام هم‌زمان با وحشت دریا گفت:

-تو خونه باغ که سمیه‌خانوم و عاطفه هستن دایی...

هنوز به مخالفت طاها نرسیده بود که یونس دست‌هایش را به هم گره زد و گفت:

-اجازه بدین دریا بره. منم حس می‌کنم بهتره یه چندساعتی با خودش تنها باشه!

دریا نفهمید یونس چرا به او کمک کرد.

فقط متوجه شد که پدرش دیگر نتوانست مخالفت کند و مشغول خوردن صبحانه شد.

هما هم به زور چند لقمه بلعید و سعی کرد به کسی که کنارش نشسته بود، توجه نکند؛ اما شدنی نبود و در هر لقمه‌ای که بالا می‌برد تا به لب‌هایش برساند، لرزش دست‌هایش را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس یک کلمه هم با او حرف نمی‌زد؛ ولی سکوتش گویاتر از آن بود که نیازی به کلمات داشته باشد.

#

#پارت81

سکوتش از تمام حرف‌هایی که فکر می‌کرد گفته شود هم ترسناک‌تر بود.

یونس، دیگر آن یونسِ گذشته‌ها نبود که موقع مبارزه، شمشیرش را از رو ببندد و هر چه که در مشت دارد، آشکار کند.

او حالا همه‌ی سلاح‌هایش را مخفی کرده بود و می‌خواست خنجرش را از پشت بکوبد.

این پنج سال از او یک آدمِ دیگر ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبحانه که تمام شد حسام رو به دریا که فقط یک لقمه از دست او خورده بود، کرد و گفت:

-برو لباس بپوس.

دریا، جان ریخته‌اش را ذره ذره جمع کرد و با بدبختی از جا بلند شد.

حسام گفت:

-بذار کمکت کنم...

در جایش نیم‌خیز شده بود که یونس عصایش را تکیه‌گاه کرد و گفت:

-من باهاش می‌رم!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

دریا در جایش خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نگاه به حسام کرد که با درماندگی بین زمین و هوا معلق مانده بود و هزار نگاه به یونس که عهد بســـته بود همه‌ی انتقامش را در همین روز اول از او بگیرد.

جلو آمد و دوباره دســـتش را گرفت و دریا ناچار همراه او رفت.

نـه توانی برای مخـالفـت داشـــت و نـه جرأتی برای کنـار کشیدن.

طاها با دقت نگاهشان می‌کرد!

تا بالای پله‌ها هر دو سکوت کرده بودند.

از آخرین پله که بالا رفتند، یونس رهایش کرد و با عجز ایستاد.

دستش را روی زانوی راستش فشار داد و گفت:

-برگشتن به زندگی کار راحتی نیست!

دریـا صـــورت دردمنـد و درهمش را رج زد و در خود فرو ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت82

خواست چیزی بگوید اما نتوانست.

فقط برگشت و قبل از جاری شدن اشک‌هایی که معلوم نبود برای کدام درد جاری می‌شد، به سوی اتاقش قدم برداشت که لحظه‌ی آخر صدای او زنده به گورش کرد:

-دریا...

صدایش که کرد، همه‌ی امواج آشفته شد.

پریشان ایستاد و با لرز گوش کرد.

به صدای او که تلخ و عمیق پرسید:

-چرا؟!

هنوز هم "چرا" داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه آن شبی که نیمی از جانش را به فرشته‌ی مرگ سپرده و روی خون خودش دراز کشیده بود.

دریا بی‌آنکه جوابی به او دهد، به رگ‌های دستش که یک روزی از تیغ رد کرده بود، چشم دوخت و دور شد.

به اتاقش رفت و وقتی در را بست، رمقِ ایستادنش ته کشید.

همانجا افتاد و زار زد.

برای خودش، برای احساسی که کشته بود و برای مردی که هنوز می‌پرسید چرا؟

او هنوز هم دلیلش را نمی‌دانست!

اشک‌هایش را که ریخت، خودش را جمع‌وجور کرد.

حتی نای مرثیه‌خوانی هم نداشت و فقط می‌خواست هرچه زودتر از خانه برود.

سریع لباس پوشید و کیف و وسایلش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طبقه‌ی پایین حسام جلوی در منتظرش بود. جلو رفت و گفت:

-برم از بابا خداحافظی کنم.

-دایی همین الان رفت. بیا بریم.

-هما؟

-فکر کنم رفت آشپزخونه.

سر تکان داد و همراه حسام پله‌های جلوی ساختمان را پایین رفت. او تا رسیدن به ماشین کمکش کرد و گفت:

-به محراب زنگ زدم. خودشو می‌رسونه!

دریا ترسیده ایستاد.

-من نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم.

حسام با او مکث کرد و برافروخته به طرفش برگشت.

-یعنی چی که نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم؟ مگه بچه‌ی دو ساله‌ای که نمی‌تونی مسئولیت اشتباهت رو گردن بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کم پیش می‌آمد خشـــم حســـام دامنش را بگیرد. به همین دلیل بود که وقتی با غیظ او مواجه شد، رعشه به اندامش افتاد.

#

#پارت83

هول گفت:

-تو شرایط خوبی نیس...

صدای حسام بالا رفت.

-نمی‌تونی تا آبد منتظر شرایط خوب بمونی!

چه کرده بود که محبت حسـام رسـیده بود به این اعتاب و فریاد؟

-دیگه راهی واسـه فرار کردن نمونده دریا. یا الان با محراب مواجه می‌شی و حرفات رو می‌زنی، یا اون از بقیه حقیقت رو می‌شـــنوه و بدون شـــنیدن حرفای تو همه‌چیز رو تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه. از من نصیحت؛ نذار حقیقتِ زندگی تو رو از یه نفرِ سوم بشنوه!

نتوانست روان شدن اشک‌های گرمش را به تأخیر بیندازد.

حسام چنگی به موهایش زد و به سمت در رفت.

-بیا.

دیگر نایستاد تا اشک‌های دریا را ببیند.

شاید می‌توانست فریاد بزند و با او بدرفتاری کند؛ اما تماشا کردن اشک‌هایش، کار او نبود.

دریا یک‌بار دیگر آوار وجودش را جمع کرد و دنبال او رفت.

وقتی توی ماشین نشست، حرفی نزد و حسام هم اجازه داد سکوت بماند و تنها پخش را روشن کرد.

دوباره که الهه‌ی ناز خواند، ذهنش به سوی دختری پر کشید که قرار بود دیشب به خانه‌اش برود و منتظر او بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت کرد و به خودش لعنت فرستاد که دختر را فراموش کرده بود.

مشـــتی محکم روی بوق زد که دریا ترســـیده به ســـویش برگشت.

-خیلی خب. لازم نیســـت اینقدر خشـــونت به خرج بدی. خودمم می‌دونم حق با توئه. بسه خواهشاً!

دریا رنجیده بود و داد می‌کشـــید؛ بی‌آنکه بداند خشـــمِ این دفعه‌ی او برای فراموشکاری خودش است.

حسام بی‌حوصله گفت:

-پس حـالا کـه می‌دونی، وقتی محراب رو دیـدی، همـه‌ی چیزایی کـه بهش مربوطـه رو بـدون کم و کاســـت تعریف می‌کنی و خلاص می‌شی. دروغ از پـا دَرِت آورده؛ شـــایـد حقیقت بتونه جونِ دوباره بده به نفسات!

دریا بغضـــش را بلعید تا جلوی ریزش دوباره‌ی اشـــک‌ها را بگیرد.

حسـام پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعت حرکت کرد که خیلی زودتر از زمان همیشه مسیر طی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت84

ماشین را داخل پارکینگ برد و رو به دریا گفت:

-تو ماشین بشین. هر وقت زنگ زدم بیا بالا.

دریا که کمربند ایمنی‌اش را باز می‌کرد، متعجب به طرفش برگشت.

-چرا؟

-نپرس. فقط گوش بده.

-یعنی چی؟ خب بگو...

حسام تند به سویش چرخید.

-گفتم نپرس.

دریا با حرص کمربند را رها کرد و نگاهش را از او گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام ماشین را پارک کرد و به طرف نگهبانی رفت.

مرد میانســـال به محض دیدن او دســـت روی ســـینه‌اش گذاشت و با احترام گفت:

-سلام جناب علوی.

-سلام. خسته نباشید. کلید همراهم نیست. ممکنه زحمت در رو بکشید؟

نگهبان همراه او گامی به سوی آسانسور برداشت و گفت:

-البته بفرمایید.

-خانومی که دیشب سپردم بهتون...

-بله آقا. اومدن. هنوزم داخل هستن.

ناباور از حرکت ایستاد.

-نرفتن؟

-خیر. هنوزم داخلن.

حین وارد شدن به داخل کابین نگاهی به ساعت انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکی نُه بود و او نمی‌دانست حضور طولانیِ آن دخترِ غریبه داخل خانه‌اش را باید روی چه حسابی بگذارد.

تا این لحظه تنها یک درصد احتمال حضورش را می‌داد که از دریا خواسته بود داخل ماشین منتظرش بماند و حالا که یک درصدش به صد رسیده بود، خودش هم باور نمی‌کرد که حدس و گمانش درباره‌ی او درست از آب درآمده باشد.

نگهبان در را برایش باز کرد و رفت و او قبل از ورود دو تقه‌ی محکم به در کوبید.

صدایی از داخل نیامد و او دیگر وقت را تلف نکرد.

چیزی به سر رسیدن محراب نمانده بود و دلش نمی‌خواست کسی ـ، دختر را در خانه‌ی او ببیند و اشتباه فکر کند.

در را بدون حساسیت به عقب هل داد و به محض ورود به داخل سالن نیمه تاریک که تمام پرده‌هایش کشیده شده بود، کلید برق را زد.

سالن که روشن شد، او را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود روی مبل و روی دست خودش به خواب رفته بود!

جلو رفت و بالای سرش ایستاد.

با موبایل، ضربه‌ای به بازوی دختر وارد کرد که او تکانی خورد و میان خواب گفت:

-بیدارم نکن مامان... امروز کلاس ندارم!

دانشجو بودنش را می‌دانست؛ دانشجوی ترم پنجم شیمی کاربردی!

#

#پارت85

دوباره موبایل را به او زد که این‌بار گوشـــه‌ی پلک دختر باز شد.

یک نگاه به او انداخت، یک نگاه به اطراف...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تازه فهمید در چه موقعیتی قرار دارد که فوراً از جا پرید.

-سلام.

جواب سلامش، اخم‌های حسام بود که نمی‌فهمید این دختر چرا باید تا این ساعت در خانه‌اش مانده باشد.

دختر بی‌حواس نگاهی به پشت سر او انداخت و با دیدن ساعت هین بلندی کشید.

-شما چرا الان اومدی؟ مگه قرار نبود آخر شب بیای و حرف بزنیم؟ الان که لنگ ظهره!

حسام پوزخند زد.

-چرا عصبانی شدی؟ تو که خوب تو خونه‌ی یه غریبه خوابت برده بود!

موج سرخی به چشم‌های دختر رسید و خواب از سرش پرید.

-پس گفته بودی بیام تا دوباره بهم اهانت کنی.

حسام شانه‌ای بالا انداخت و با لحن گزنده‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفته بودم بیای تا با چشـــمای خودت ببینی که واقعاً کی هستی!

دختر معنای حرفش را نفهمید و با یک قدم بلند، فاصله‌ی بینشان را برداشت.

-ندیدم کی هستم. می‌شه شما به من بگی کی هستم؟ شاید از زبون جنابعالی بشنوم، تازه بفهمم!

گره‌ی ابروان حسام کور شد.

این حجم از وقاحت را تا به حال در کسی ندیده بود.

همین شـــد که با تأســـف سر تکان داد و از جیب پشـــتی شلوار، کیف پولش را بیرون آورد و گفت:

-اون خونه‌ای که ازش اومدی، بهتر می‌تونه تعریفت کنه!

در حینی که چند اسکانس شق و رق را از داخل کیف بیرون می‌آورد، نیم‌نگاهش را بالا برد که صورت پربهت او را دید.

انگار بالاخره داشـت می‌فهمید منظور حسـام چیسـت و به چه چیزی اشاره دارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـامی که با دسـت و دلبازی همه‌ی اسـکانس‌ها را بیرون کشید و گفت:

-من نمی‌دونم قیمتِ شبای امثال تو چنده؛ ولی فکر می‌کنم این مقـدار پول بتونـه هزینـه‌ی شـــبی کـه تو این خونـه گذروندی رو پرداخت کنه!

اسـکناس‌ها را که به سـمتش گرفت، چشـم‌های او مسـاویِ با خون و اشک شد.

انتظار چه چیزی را نداشت که اینطور نگاه می‌کرد؟!

🌻لینک پیام ناشناس🌻

برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت86

حسام نگاهی به ته کیف پولش انداخت و گفت:

-صبر کن. یه اسکناس دیگه هم اون ته مونده.

اسکناس باقی مانده را هم روی قبلی‌ها گذاشت، بلکه او رضایت به رفتن دهد.

از اولش هم آمدنش برای این اسکناس‌ها بود و حسام فقط می‌خواست این را ثابت کند که امثال او می‌توانند به راحتی به خانه‌ی مردهای غریبه بروند و شب را صبح کنند؛ وِالا از اول هم قصدی برای راه آمدن با او نداشت.

با بیزاری گفت:

-تو امتحانت رفوزه شدی خانومِ...

مکث کرد. نمی‌خواست صدایش کند فرشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشـــب که بهت پیشـــنهاد دادم به اینجا بیای و اولش مخالفت کردی، داشـــت بهم ثابت می‌شـــد که شـــاید درموردت اشـتباه کرده باشـم و تو واقعاً دختر بدی نباشی؛ اما با اومدنت به اینجا، اون یک درصدی که گذاشته بودم برای خوب بودنت، از بین بردی. حالا درصـدی برات باقی نمونده و راه برگشـتی هم نیسـت. پس قبل از اینکه مجبور بشـم خودم بیرونت کنم، پولت رو بگیر و برو. تو کارت رو انجام دادی!

دختر با نفرت به حسام خیره شد.

آنقدر نزدیک و عمیق که چهره‌ی او را برای زندگی از اینجا به بعد، به عنوان دشمن درجه‌ی یکش حفظ کرد.

همان حوالی اشک‌هایش را هم ریخت.

دیگر به هیچ چیز فکر نکرد.

نه به دلیلی که وارد این خانه شـــده و نه به دلیلی که او را رسانده بود به مردی شبیه به حسام...

فقط دســـت لرزانش را بالا برد و با همه‌ی قدرت به یک طرف صورت او کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام تیز به سویش برگشت؛ اما قبل از اینکه فرصتی برای آزاد کردن فریادش داشـــته باشـــد، دختر بود که از داخل جیب، کلید آپارتمان را درآورد.

آن را به سینه‌اش کوبید و با تهدید گفت:

-یه روز بابت تک‌تک حرفایی که امروز بهم زدی پشـــیمون می‌شی. اون روز کشـــیده‌ی بعـدی رو بـه طرف دیگـه‌ی صورتت می‌زنم. پس منتظر باش!

حســـام به تهدیدش خندید و پشـــت دســـتش را با حالت ترسناکی به ردِ انگشتان او کشید.

دختر به کیفش چنگ زد و از کنارش رد شد.

قدم‌هایش آنقدر بلند و شتاب‌زده بود که حسام نتوانست به او بگوید که آن روز شـاید فقط در خیالات به زندگی‌اش بیاید.

دختر زودتر از حرف‌هایی که باید می‌زد؛ رفت و او چندبار پنجه‌هایش را لای موهایش کشید و لگدی به مبل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت87

از دیشب تا حالا از هر طرف به مغزش شلیک می‌شد و دیگر مشق خودداری و صبوری چاره‌ی کارش نبود.

خسته روی مبل نشست و شماره‌ی دریا را گرفت و کوتاه گفت که می‌تواند بیاید.

دریا خیلی سریع آمد و او به آشپزخانه رفت تا برایش آبمیوه ببرد.

حواسش بود شام دیشب را به علاوه‌ی صبحانه‌ی امروز نخورده بود و اگر با این روال پیش می‌رفت؛ روی دستش می‌افتاد.

با لیوان آبمیوه که برگشت، دریا مشغول در آوردن پالتویش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را روی میز گذاشت و با تأکید گفت:

-یه قطره هم نمی‌مونه ته لیوان.

دریا پالتو را روی مبل گذاشت و خم شد تا لیوان را بردارد که چشمش به سرخی گونه‌ی حسام افتاد.

-صورتت چی شده؟

دست حسام به رد جا مانده از ضربه‌ی قدرتمند دختر رسید.

صورتش را دزدید و گفت:

-مهم نیست. بخور.

-کسی اینجا بود. نه؟

حسام اخم کرد.

-باید حساب پس بدم؟

دریا با حرص لب‌هایش را جمع کرد تا جلوی کلماتش را بگیرد.

خود را روی مبل پرت کرد و بی‌توجه به آبمیوه‌ای که از لیوان بالا پرید و روی دستش ریخت، به اطراف نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام چندبرگ از جعبه‌ی دستمال بیرون کشید و به سمتش گرفت که او در سکوت آن‌ها را دریافت کرد.

دیگر حرفی نزد و سوالی هم نپرسید؛ اما به خوبی متوجه شد که کسی قبل از او ، آنجا بوده...

کسی و شاید یک زن!

حسام با فاصله‌ای از او نشست و کنترل را برداشت.

هنوز تی‌وی را روشن نکرده بود که صدای زنگ آمد.

همان لحظه بود که دریا نه تنها آن زن فرضی را فراموش کرد، بلکه تمام آن نصیحت‌هایی که به خودش کرده بود را هم از یاد برد.

دوباره به همان دختر ضعیف و تسلیم شده تبدیل شد و نالید:

-حسام...

حسام از جا بلند شد و با لحنی قاطع اما ملایم گفت:

-باهاش روبه‌رو شو عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"عزیزم" گفتنش معجزه نداشت؛ اما تسکین‌بخش بود.

#

#پارت88

او که لیوان را روی میز گذاشت، حسام به سوی در رفت و وقتی برگشت، محراب هم همراهش بود.

محراب با صـــورتی درهم به دریا نزدیک شـــد و در چند قدمی‌اش ایستاد.

دســـت‌هایش را که در جیب فرو برد و بدون هیچ انعطافی نگاه کرد، دریا مطمئن شد کار سختی در پیش دارد.

حسام ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و گفت:

-شلوغ کاری نکن. من تو آشپزخونه‌ام.

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

حســام از نگاهی که فقط به دریا دوخته شــده بود، فهمید که او نشـــنید؛ اما بی‌هیچ حرف دیگری رفت تا آنها تنها باشند.

وقتی به اندازه‌ی کافی دور شد، محراب بدون درنگ گفت:

-شـــب اولت با شـــوهری که از قبر بیرون اومده، چطور گذشت دختردایی؟

کلامش تلخ بود.

پر از توهین، پر از طعنه...

دریا خودش را باخت و نالید:

-محراب... توروخدا...

التماس و آرزو داشـت که محراب حالِ بدش را بفهمد؛ اما او با تشـنجی که احاطه‌اش کرده بود، پشـت پلک‌هایش را فشار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط توضیح بده بهم. فقط حرف بزن. من اومدم حرفای تورو بشنوم!

-چی بگم؟

با همان دو کلمه بغض کرد و نتوانست ادامه دهد. محراب فریاد کشید:

-گریه نمی‌کنی!

با فریاد او، اشک‌های دریا ریخت.

شانه‌هایش را جمع و از ترس سرش را مخفی کرد تا او نبیند که همین حالایش هم گریه می‌کند.

محراب کمی خودش را کنترل کرد و پرسید:

-مگه نگفته بودی یونس با یه مُرده فرقی نداره؟

صدای گریه‌اش بی‌اراده بلند شد.

-نداشت... به خدا که نداشت!

شانه‌های او که از زور گریه تکان خورد، محراب کف دستش را محکم به پیشانی خود کوبید و با عجز فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی داری می‌گی؟ من نمی‌شـــنوم... منِ عوضی نمی‌شـــنوم داری چی می‌گی! وقتی حرف می‌زنی سرت رو بالا بگیر... من نمی‌شنوم!

#

#پارت89

نفس دریا گره خورد و قلبش را با هزار ترک در ســـینه نگه داشت.

این‌بار بیشـتر اشـک ریخت و درمانده سرش را بالا برد و به نگاه محراب چشم دوخت.

نگاهش شکسته بود و بیزار از همه‌ی آن نشنیدن‌ها...

همانقدر که دریا شرمنده بود از فراموشیِ گوش‌های ناتوان در شنیدن او!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا از خودش متنفر شـــد که فراموش کرده بود او حرف آدم‌ها را از تکان لب‌هایشـــان می‌فهمد و بیشـــتر برای اینکه ناتوانی‌اش را در بدترین شرایط به یادش آورده بود.

این‌بار واضح لب زد:

-ببخشید. حواسم نبود به‌خدا.

لب‌هایش شور و لرزان بود.

محراب هم پابه‌پای او اشک ریخت و خندید.

-حق داری محراب و همـه‌ی دردای بی‌درمونش رو از یـاد ببری. محرابِ ناشـنوا و بدبخت کیه دیگه؟ الان شـوهرت اومده! شوهرته دیگه... دروغ گفتی به من، نه؟ دروغ گفتی که دور از چشم دایی ازش طلاق گرفتی، نه؟

قلب دریا با اشک محراب ویران شد.

چطور او را به این حال و روز انداخته بود و چطور باید خودش را برای جریان خیسِ چشم‌هایش می‌بخشید؟

-نمی‌خواستم دروغ بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب همان دیشب که یونس جلوی چند جفت چشم جلو آمده و او را بوسیده بود، حدس زده بود که ماجرا از چه قرار است.

بعد هم تمام شب را با خودش خلوت کرده و قطعات پازلِ این مدت و پنهان‌کاری‌های دریا را کنار هم گذاشته بود؛ اما باز هم نمی‌توانست باور کند.

حتی حالا که دریا داشت اقرار می‌کرد!

با انکار سری به چپ و راست تکان داد و پرسید:

-چطور... چطور تونستی؟

دریا کل دنیا را رها کرد و قدمی تند به سویش برداشت تا دستش را بگیرد.

-من دوست داشتم...

محراب فوری عقب کشید و اجازه نداد دستش را لمس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دریا بدون گرمای انگشت‌های مردانه‌ی او برگشت و یخ زد.

-محراب...

فقط نامش بود و التماس و اشک...

#

#پارت90

محراب به دختری که دیگر نمی‌شناخت چشم دوخت و سردرگم شروع به مرور این قصه‌ی سراسر پوچ کرد:

-وقتی تازه برگشته بودم ایران و ازت خوشم اومده بود، داشتی صادقانه با من جلو میومدی؛ اما کار اونجایی خراب شد که مامان به گوش من رسوند دریا یه شوهری داره که یه سال و نیمه تو کماست و دکترا ازش قطع امید کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع بود که اولین دروغ رو گفتی، نه؟

گفتی "می‌خوام یه حقیقتی رو بهت بگم که غیر از حسام و هما هیچکس ازش خبر نداره!"

تو چشمام نگاه کردی و خیلی راحت توضیح دادی که چندماهی می‌شه دور از چشم بابات، طلاق گرفتی!

بعدشم یه شناسنامه نشونم دادی که توش اسم یونس خط خورده بود!

جعلی بود، نه؟ حسام کمکت کرده بود!

او باهوش بود و قصه را از لحظه‌ی اول با دقت می‌خواند و جلو می‌آمد.

محراب با حرص اشک‌های خود را پاک کرد و ادامه داد:

-منِ احمق باورت کردم. می‌دونی چرا؟

چون دختری که عاشقش شده بودم رو اونقدر مقدس می‌دونستم که حتی یک درصدم فکر نمی‌کردم تا این حد کثیف باشه و با وجود داشتن شوهر، با من وارد رابطه بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم‌های تار دریا روی اولین دکمه‌ی پیراهنش ثابت ماند. همان پیراهنی که دیشب پوشیده بود را بر تن داشت.

انگار او هم تمام شـــب را به درد اختصـــاص داده و حتی فرصت عوض کردن لباس‌هایش را هم پیدا نکرده بود.

محراب طوری که انگار موجودی کثیف و ناپاک در یک قدمی‌اش قرار داشـــت، گامی به عقب رفت و دیوانه‌وار گفت:

-چطور تونستی منو قاتی کثافت خودت کنی؟

نگاه دریا با درد بالا رفت.

هرگز فکرش را نمی‌کرد روزی محراب مقابلش بایســـتد و حرف‌های عاطفه را به صورتش بکوبد.

محرابی که مراعاتِ چراغ خاموش شـــده‌ی قلبش را نکرد و با نفرت بیشتری ادامه داد:

-تمام این مدت بهم دروغ گفتی... کلی قصـــه بافتی و تنم کردی! چی بود اون حرفا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یادته که...

می‌گفتی یونس قبل از تصـــادف بهت خیانت کرده و توام وقتی متوجهش شـــدی، دیگه نخواســـتی پاش بمونی و تقاضای طلاق دادی! وکیل گرفتی؛ به‌خاطر تو کما بودنش هم، خیلی راحت ازش جدا شـــدی؛ اما چون یونس برای دایی طـاهـا خیلی محبوب و عزیز بود، جرأت نکردی بـه پدرت خبر بدی!

بعدش هم با بهانه‌های مختلف منو از سرت باز کردی...

تمام این مدت هم که بهت اصرار کردم بیام خواستگاری و حقیقت رو به دایی بگیم، منو تا جایی که تونســتی دســت انداختی و پیچوندی؛ اما خب حق داشتی دیگه!

حقیقتی وجود نداشـــت که بخوایم به دایی بگیم. حقیقت رو دایی می‌دونست. من نمی‌دونستم!

تو به من دروغ گفته بودی. تو به من شــناســنامه‌ی جعلی نشون داده بودی.

تو منو به کثافت کشیده بودی!

کاش برای اشک‌های او می‌مُرد و تمام می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم خودش و هم کثافتی که اجازه نمی‌داد محراب مال او باشد.

🌻لینک پیام ناشناس🌻

برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT

#

#پارت91

محراب حیران و تلخ پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور عاشق کسی مثل تو شدم؟

نه؛ نباید اینطور می‌گفت. عیبی نداشت اگر فریاد می‌کشید. اگر فحش می‌داد یا حتی اگر توهین می‌کرد. دریا همه‌ی رفتار تندش را تحمل می‌کرد اما زیرِ سوال بردن احساسِ سه سال و نیم عاشقی را نه! جلو رفت و بالاخره دستش را به گرمای او رساند و نالید:

-اینجوری نگو محراب. توروخدا اینجوری نگو.

التماسش تا آسمان خدا رفت؛ اما محراب همان سنگ قبلی ماند. چانه‌ی دریا با شدت لرزید و میان گریه گفت:

-من فقط نمی‌خواستم از دستت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر با آن نگاهِ مهربان و عاشــق نگاهش نمی‌کرد. بیزار بود از دریا... از تمام موج‌هایی که آمیخته به کثافت شده بود.

-منم دلم نمی‌خواســـت دروغ بگم. منم می‌خواســـتم اون شــناســنامه واقعی باشــه. دلم می‌خواســت واقعاً از یونس طلاق گرفته باشم. دلم می‌خواست یونسی ـ نباشه؛ اصلاً بره بمیره! من از یونس متنفر بودم؛ اما نمی‌تونســـتم ازش طلاق بگیرم. بابا هم هوشــیارتر از اون بود که بتونم دور از چشمش کاری بکنم. به خودش هم جرأت گفتن هیچ حرفی رو نداشــتم. یه سری چیزا بود که دســت و پام رو می‌بســت. نمی‌تونستم بهش بگم. نمی‌تونستم بگم...

همانجا مکث کرد و درمانده زیر گریه زد.

هنوز هم از پس گفتنش برنمی‌آمد.

نمی‌توانســت به چشــم‌های محراب نگاه کند و از آن شــب بگوید. از شبی که اولش فکر می‌کرد دست به قتل خودش زده، اما یک ســـالِ بعد، بالاخره فهمید که یک نفر دیگر را

رمان بازار
romanbazar.ir

به قتل رسانده است. یک نفر که روزی از وجود او بود. آنقدر نزدیک و بدون مرز که انگار خودش را کشته بود!

آن شب؛ شبِ سردِ دی ماهِ پنج سال پیش، وقتی که تبدیل به هیولا شد و پایش را با قدرت روی پدال گاز فشار داد.

محراب که دستش را از او دریغ نکرد، امیدی ته دلش نشست و با جانی اندک ادامه داد:

-من نمی‌خواستم کثیف بشم. قدرت و اراده‌ی بابا منو کثیف کرد. اینکه همیشه فکر می‌کرد یونس بهترین آدم دنیاست و اونو مثل پسرِ خودش دوست داشت؛ زندگی منو تباه کرد. تو خبر نداری؛ بابا یونس رو از بچگی پیش خودش بزرگ کرده. با اینکه هیچ رابطه‌ی خونی‌ای باهاش نداره، حاضره به خاطرش هر کاری بکنه. می‌دونی چرا؟ چون بهش مدیونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت92

دریا میان گریه خندید. جنونِ سال‌های رفته دوباره داشت خودش را نشان می‌داد.

-بهش نگیا... بابا دوســـت نداره درباره‌ی این موضـــوع با کسی_ حرفی بزنه. به منم چیزی نگفته. من خودم فهمیدم. شـــب عروسی... اون شـــب... همه چیزو... همه چیزو فهمیدم...

نفسش بالا نمی‌آمد. فقط دیوانگیِ محض بود که در مغزش می‌پیچید. مردمک چشـم‌هایش گشـاد شـده بود و محراب آشـــکارا جنون را در رفتار و طرز حرف زدنش می‌دید. از او ترسید.
دستش را عقب کشید و گیج گفت:

-تو واقعاً چجور آدمی هستی دریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

دریا با صدای بلند خندید؛ اما یادش نرفت که اشک‌هایش را هم رها کند.

-من نورِ چشمیِ پدرمم! دختری که پدرش براش جون می‌ده؛ اما هنوز خبر نداره که چرا از شب عروسی به اینور، ده‌ها بار تا مرز مُردن رفته و برگشته!

-باورم نمی‌شه. داری تموم اشتباهاتت رو گردن دایی میندازی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دست به گلوی پر بغضش کشید و دردهای آن ناحیه را با قدرت فشـــار داد. دیگر تحملش از آن همه درد فراتر رفته بود. حتی از آن همه تسلیم شدن...

چشـم‌های خیســش را به افســار کشــید و با تلاشی دوباره گفت:

-بهت توضـیح می‌دم. فرصــت بده؛ خب؟ بشــینیم، همه چیزو از اول بهت می‌گم. قول می‌دم هیچی جا نمونه.

محراب همین حالایش هم شــبیه یک آدم از دســت رفته بود.

-تموم شد. برای همیشه تموم شد.

قرار به تمام کردن گریه بود؛ اما محراب که خودش را برای زندگی او تمام کرد، گریه‌های ناتمامش هم از سر گرفته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه محرابی نموند دریا!

#

#پارت93

همه‌ی پروانه‌های قلبش مُرد. پروانه‌هایی که یک روزی وقتی دوباره عاشق شد؛ به قلبش آمدند و برای خود خانه ساختند تا بمانند. حسام گفته بود که می‌تواند از پروانه‌ها مراقبت کند. گفته بود تلاش می‌خواهد و دریا تمام تلاشش را کرده بود. خودش را از نو آغاز کرده بود و به قلبش هم یاد داده بود آغاز کردن را...

برای پروانه‌هایش مادر شده و تمام این سال‌ها از آنها مراقبت کرده بود؛ اما حالا به تماشای شکستنِ بال‌های کوچک و مرگِ پروازشان، ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگِ پروانه‌ها شـــبیه مرگِ خودش بود. محراب مرگ‌های مکررش را نـادیـده گرفـت و بـا بغضی‌ــ کـه حتی در گلوی خودش هم فریاد می‌کشید، لب زد:

-حتی اگر تـا آخر دنیـا هم بهم توضـــیح بـدی، من آدم بخشیدن کسی نیستم!

او را می‌شـــناخت و این عـاقبت را خیلی وقت پیش برای خودش پیش‌بینی کرده بود. همین شـد که گریان خندید؛ به حال همه‌ی آن پروانه‌های مُرده.

-کاش با بقیه یه فرقی داشـتم برات. کاش اسـتثنای زندگیت بودم. همونقدر که تو برای من استثناء بودی!

-حواست هست که چقدر با وقاحت حرف می‌زنی؟

-تو حواست هست داری از کی می‌گذری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب دیگر نتوانست با او به این صحبت‌های بیهوده ادامه دهد. فقط نگاه تأسف‌بارش را باقی گذاشت و برگشت تا برود.

دریا سریع جلویش را گرفت و نگهش داشت.

-توروخدا نرو محراب. بمون. خواهش می‌کنم بمون.

او عصبی دستش را عقب کشید و فریاد زد:

-داری حالمو به‌هم می‌زنی دریا!

دریا در خودش جمع شد و خیره به غبار و سایه‌ای که بینشان دیوار می‌کشید، پرسید:

-مگه دوست داشتن کسی گناهه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت94

ناله‌ی پردردش به فریاد رسـید و محراب ماتش برد. باورش نمی‌شد که دختر پیش رویش دریای همیشه باشد. به خوبی قبل نبود؛ حتی به آن بدی‌ای که دیشـــب فکر می‌کرد هم نبود.

دریا اشکش را پس زد و با بغضی وحشی گفت:

-من گناهی نکردم محراب. من شوهری نداشتم؛ هیچوقت نداشـــتم. من حتی یه روزم با اون آدم زندگی نکردم. من شوهری...

هنوز حرفش کامل نشـــده بود که ضرب محکمِ دســـت محراب روی صورتش نشست و تنش را بر زمین پرت کرد. برای دریا همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. دردی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

جانش پیچید، ســـوزش گونه‌اش، فریاد محراب که گفت: "خفه شو" و فرو رفتن لبه‌ی تیز میز در پهلویش!

بعد صـــدای شـــکســـتن لیوان آبمیوه آمد و قدم‌های تند حسـام که وقتی به آن‌ها رسـید، با بهت و ترس به سـوی او دوید و پرسید:

-خوبی دریا؟

روی زمین نقش بســـته بود که حســـام تن خالی از روح و جانش را بلند کرد و دســـتش را چندبار به روی صـــورت خیس و ملتهبش کشید.

-ببخشید. ببخشید که تنهات گذاشتم.

ناباور دستش را روی گونه‌اش حرکت داد و به محراب نگاه کرد. عصـــبی بود و به‌هم ریخته. نفس نداشـــت و نفس می‌زد. حال او هم خراب بود. دریا فقط به حال او فکر کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام تن او را روی مبل نشاند و از جا بلند شد. شکار بود و نگاهش هیچ رنگی جز خون نداشـــت. مقابل محراب که ایستاد، دستش را محکم به شانه‌اش کوبید که او بی‌تعادل عقب رفت. دوباره کوبید و چندباره و با صدایی که به زور پشت مرز فریاد نگه داشته بود، گفت:

-گورت رو گم کن از اینجا.

محراب توسط دست او عقب رفت و تا آخر حرفی نزد. نگاهش اما جا ماند بین دریایی که دستش روی صورتش مانده بود و حسامی که اگر پای دریا وسط می‌آمد، با او هم بد می‌شد. آنقدر عقب رفت که به آن سوی در رسید. حسام در را با نفرت توی صورتش کوبید و سریع به سوی دریا برگشت. مقابل پاهایش نشست و خواست دستش را از روی صورتش پایین بیاورد؛ اما دریا اجازه نداد و دستش را همانجا نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده نفس کشید و گفت:

-من از طرف محراب معذرت می‌خوام.

دریا به سراب دوری که رویا پنداشته بود، چشم دوخت و خندید.

-حق داشت!

#

#پارت95

حسام پریشان و ناآرام دستی به عرق پیشانی‌اش کشید و همه‌ی آه جمع شده در سینه‌اش را یک‌جا بیرون داد. می‌ترسید از این حالِ دریا و برگشتنش به روزهای رفته. یک روزی مُرده‌ی او را به زندگی بازگردانده بود و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست شاهدِ دوباره مُردنش باشد. دریا برایش عزیز بود. شبیه یک خواهرِ نداشته!

به چشم‌های از اشک جامانده‌ی او خیره شد و پرسید:

-دوست داری یه‌کم بخوابی؟

ملاحظه کرد و ملایمت به خرج داد. شبیه همان سال اولی که به ایران برگشته و فهمیده بود، دختری در خانه‌ی دایی طاها نفس‌های آخر را می‌کشد. حال دریا آن زمان تعریفی نداشت و حسام را ناخواسته به اندوهش کشانده بود. شاید هم این خود حسام بود که داوطلبانه به اندوه‌های او نزدیک شده بود.

دریا را تا اتاق هدایت کرد و روی تخت خود نشاند. او سریع دراز کشید و حسام در حینی که لحاف را روی تنِ جمع شده‌اش می‌کشید، به دستش چشم دوخت که هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گونه‌اش قرار داشـت. غمِ این دختر یک روز او را از پا در می‌آورد. دختری که اجازه نداد برود و پرسید:

-می‌مونی تا خوابم ببره؟

حسـام پلک برهم زد و گفت که می‌ماند. نمی‌توانسـت برود تا وقتی که این دختر آینه‌ی تمام‌نمای او بود. شبیه نصفه‌ی جا مانده از روحش که اشـــتباهی در کالبدی دیگر دمیده شده بود! همیشه با خوشحالی‌اش، شاد می‌شد و از غمش، ویران! خیلی وقت‌ها هم زندگی‌اشان به یک زمان مشترک و یک درد مشترک می‌رسید. شبیه همین سیلی‌هایی که امروز از کسی خورده بودند!

ماند و دلش را قرص کرد که تا هر وقت او بخواهد، هست. دریا هم پروانه‌های پرپر شـده‌ی ته قلبش را به گور سـپرد و پلک برهم گذاشت؛ اما باز هم دستش را از روی صورتش برنداشـت. از محراب فقط همان دردِ روی گونه‌اش مانده بود و می‌خواست حسش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت96

دیوانه شده بود.

یک دیوانه شـــبیه دیوانه‌ی پنج ســـال پیش که با وجود فهمیدنِ تمام آن حقایق دردآلود، سر سفره‌ی عقد نشسته و در جواب عاقد "بله" گفته بود. بدون اینکه بداند سال‌ها بعد، هزاران‌بار آن لحظه را نفرین می‌کند و بیزار می‌شـــود از دختری که خود خواســـته خودش را به کثافت این ازدواج کشـــانده بود. آن هم فقط به این دلیل که نمی‌خواســـت باور کند یونس آن کسی که فکرش را می‌کرد، نیست!

شلیک سوم

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا ناعادلانه‌تر از تصـــوراتش بود. این را دو شـــب پیش فهمید. وقتی که باید در خانه‌ای امن و کنار خانواده‌ای صمیمی و گرم شمع‌های تولد بیست و چهار سالگی‌اش را فوت می‌کرد اما مجبور شده بود که نصفه شب، خودش را به خانه‌ی آن مرد غریبه برســـاند. فقط به این خاطر که می‌خواســـت تولدِ بعدی‌اش را در کنار خانواده‌ی واقعی‌اش جشن بگیرد!

دنیا، ناعادلانه او را به آن خانه کشـــانده بود تا بیســـت و هفتمین شـــب آبان ماه را تنهایی ســـپری کند و تک‌تکِ امیدهایش با حرف‌های بی‌رحمانه‌ی آن مرد غریبه، در نطفه خفه شود.

حالا هم میان خواب و بیداری بود و رمقی برای ادامه دادن زندگیِ ناعادلانه‌اش نداشـــت که حتی اجازه نداده بود روز تولدش به کامش زهر نشـــود. گلچهره که لحاف را از روی سرش کشید، عصبی از جا پرید و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندبار بگم که بفهمی؟ خوابم میاد. خوابم میاد. خوابم میاد. حالا فهمیدی؟

دوباره لحاف را از دســتش گرفت و تنش را طوری لای آن پیچید که کسی_ نتواند او را از رختخوابش جدا کند. همان موقع صدای نفس‌های تند گلچهره را شنید که گفت:

-کلی پول خرج اون دانشگاه بی‌صاحبت نمی‌کنم که هرروز بگی خوابم میاد و کلاسا رو دونه به دونه بپیچونی! اینجوری می‌خواســـتی درس بخونی؟ که به یه جایی برسی و از این خراب شده بری؟ اینجوری؟

#

#پارت97

فرشته از زیر لحاف داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فایده‌ی این همه تلاش کردن چیه وقتی آخرشم سایه‌ی نحس این خونه دنبالم میاد؟ مردم منو تا تهش با این خونه قضاوت می‌کنن. حالا فرقی نمی‌کنه لیسانسه باشم یا دیپلمه. به اندازه‌ی کافی گند و کثافت تو زندگیم هست؛ به لطف تو!

-بازکی بهت نگاه چپ انداخته که داری میندازی گردن من؟

این‌بار خودش بود که لحاف را کنار زد و بی‌طاقت گفت:

-نگاه چپ؟ فکر کردی برای یه نگاه چپ به این روز افتادم؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

گلچهره تازه متوجه چشم‌های سرخ و متورمش شد و فهمید که چرا از دیروز صبح تا همین حالا از دستش فرار کرده و خود را در اتاقش مخفی کرده بود. با تعجب جلو رفت و با دستی که آهسته زیر ورم یک چشمش می‌کشید، پرسید:

-چه بلایی آوردی سر خودت؟

چانه‌اش لرزید و خودش را نگه داشت. به خودش یادآوری کرد که آدمِ شکستن نیست؛ اما حافظه‌اش یاری نکرد. او واقعاً آدم شکستن نبود؟ پس چرا دیروز صبح، توی آن خانه و مقابل آن مرد غریبه، به راحتی شکسته بود؟!

گلچهره صورتش را قاب کرد و محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببین فرشته.

فرشـــته نگاهش کرد. طوری که انگار ســـال‌ها بود او را نمی‌دید. از همان ســـال‌هایی که فقط هفت ســـالش بود و مادرش عادت نداشـــت زیاد به صـــورتش رنگ بزند و موهایش را بیگودی بپیچد؛ او را ندیده بود و حالا آنقدر این چهره برایش تازگی داشـــت که می‌توانســـت تا شـــب نگاهش کند. مادرش چطور به این چهره رسیده بود؟!

نگاهش از روی موهای بیگودی پیچِ شرابی رنگش به رژلب زرشکی روی لب‌هایش رسید و آهش با هزار درد رها شد.

-چرا تو مادرِ من شدی؟

#

#پارت98

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره فشـــاری به چانه‌اش وارد کرد و با لحن بی‌خیالی گفت:

-اگه من مادرت نمی‌شـدم که تا الان صـدبار ریق رحمت رو سر کشیده بودی!

-من یتیم نبودم. پدر و مادر داشتم؛ هنوزم دارم!

-خب حالا. خوبه خودم بهت گفتم وگرنه که تا آخر عمر نمی‌فهمیدی از رگ و ریشه‌ی من نیستی.

-هنوزم دقیق نگفتی تو کی هستی؟ چرا شدی مادر من؟

از چشـــم‌های روشـــن او بی‌حوصـــلگی را خواند. هنوز هم نمی‌خواســـت درباره‌اش حرف بزند و فرشـــته نمی‌دانســـت

رمان بازار
romanbazar.ir

سـوال‌های بی‌شـمارِ سرنوشـتِ ظالمش را از چه کسی- باید بپرسد. شکسته‌تر از قبل زیر گریه زد و نالید:

-اگر می‌خواستی نگی، خب اصلاً نمی‌گفتی. نه اینکه بگی من بچه‌ی یه ننه بابای دیگه‌ام و بعد ســـاکت بشیـــ. نکنه میخوای بین زمین و هوا دقم بدی؟

گلچهره بی‌تفاوت به سوی در رفت.

-تو دختر خودمی... حتی اگه به دنیا نیاورده باشمت!

-تا کی می‌خوای به خودت دروغ بگی؟

گلچهره میان راه ایستاد و نگاهی سرد حواله‌اش کرد.

-من تورو بزرگ کردم. برات زحمت کشیدم. عجیب نیست که مادرت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما خودت بودی که گفتی...

او طاقتش را از دست داد.

-من غلط کردم خوب شد؟

-من بالاخره می‌رم پیش پدر و مادر واقعیم!

گلچهره نومیدانه به آثارِ بی‌تابی چشـــم‌هایش خیره شـــد. هیچوقت فکرش را نمی‌کرد، دختری که بزرگ کرده بود تا این حد بی‌وفا باشـــد که برای رفتن و ترک کردن او ذره‌ای تردید نداشته باشد.

فرشـته دسـت روی صـورت خیسـش کشـید و با اطمینان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با تو نمی‌مونم. با تو، غرقِ این کثافت نمی‌شم!

نتوانســـته بود رســـم وفا را به فرشـــته یاد دهد و حالا افسوسش را می‌خورد که دیگر دیر بود برای هرکاری! فرشته رفتنی شده بود. مسافری که امروز بود و امکان داشت فردا نباشد. حتی تعجب نمی‌کرد اگر بدون خداحافظی می‌رفت. دم عمیقی گرفت و با آرامشی ــ که چیزی به پایانش نمانده بود، گفت:

-اگه من اونقدر جنم داشتم که تورو حدود بیست سال از خانواده‌ی واقعیت دور کنم، مطمئن باش از پس از اینجا به بعدشـــم برمیام! حتی می‌تونم کاری کنم که تا آخر عمر، دســـتت به هیچ‌کدوم از افراد اون خانواده‌ی عتیقه‌ت نرسه!

#

#پارت99

رمان بازار
romanbazar.ir

خون توی رگ‌های فرشـــته منجمد شـــد و شروع کرد به لرزیدن. گلچهره که پوزخندی به حالش زد و برگشـــت، با یک قدم بلند خود را به میز آرایش رساند و ادکلنی که روی میز بود را برداشت و با قدرت به آینه کوبید. صدای بلند و ناگهانی فرو ریختن و هزار تکه شـــدن آینه، قدم گلچهره را در هوا نگه داشت. فرشته بی‌اعتنا به نگاه تند او که با بهت به سویش برگشت، یک تکه‌ی شکسته از آینه را به سمت گردنش گرفت و گفت:

-می‌دونی که دیوونه‌ام!

ترس را درون چهره‌اش می‌دید. می‌دانست که دوستش دارد. شبیه روانی‌های سادیسمی که دوست داشتنشان همراه با آزار بود. این زن، یک عمر برایش مادری کرده بود و در کنار محبت‌های مادرانه، عذابش داده بود. فرشـــته هم می‌خواســت او را عذاب دهد، وِالا خودش هم می‌دانســت که هنوز آنقدر دیوانه نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره قدمی نزدیک آمد و دستش را به سمت او گرفت.

-بدش من...

لبه‌ی تیز آینه را به پوســـتش چســـباند و با نفسی ـــ که بالا نیامد، پرسید:

-چرا همون موقع که گفتی دخترت نیســـتم، اینم نگفتی که اسمم از اول فرشته بوده و تو اسمم رو عوض نکردی؟!

نگاه گلچهره روی آن تکه‌ی تیز ماند و دستش در هوا.

- چه می‌دونم دختر؟ حواســـم نبود. می‌دونی حرف چند سال پیشه؟ خب فراموش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونی به خاطر همین مسئله‌ی به ظاهر ساده‌ای که تو فراموش کردی، اون پسره‌ی حروم‌زاده فکر کرد من یه دروغگوی کلاهبردارم؟!

-خب شناسنامه‌ت رو نشونش می‌دادی.

-چه فایده وقتی فامیلی یه مرد غریبه کنار اسممه؟ هزارتا فرشته تو این شهر هست.

گلچهره قدمی با احتیاط جلو رفت و گفت:

-بهتره اول مسخره بازیت رو تموم کنی و بعد حرف بزنیم. باشه مامان؟

زنِ خودخواه همیشه بود. زنی که هرگز به احساسات او فکر نمی‌کرد و او را به هر نحوی که دلش می‌خواست، آزار می‌داد. همیشه هم اصرار داشت که مادر است و باید

رمان بازار
romanbazar.ir

"مادر" صدایش کند. فرشته حالش از مادری مثل او به‌هم می‌خورد و بیشـــتر، از اینکه او را مادر صـــدا کند. اشـــک لجوجش را با حرص پاک کرد و گفت:

-تو مامان من نیســـتی. مامان من یکی دیگه‌ســـت. خودت گفتی!

چشـــم‌های زیبای آرایش کرده‌اش بســـته شـــد. هربار که درباره‌ی مادر واقعی‌اش صـحبت می‌کرد، وضـع همین بود. او به‌هم می‌ریخت!

#

#پارت100

-تو حال خودم نبودم که گفتم؛ وگرنه چرا باید دختری که با زحمت بزرگ کردم رو بسپرم دست اون زنیکه‌ی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرف که رسید، چشم‌هایش باز شد و با خشم به سوی فرشته رفت. او فوری تکه‌ی شکسته را به سمتش گرفت و فریاد کشید:

-درباره‌ی مادر من درست صبحت کن!

خودش هم از دختری که تیزیِ توی دستش را به سمت یک نفر دیگر گرفت، ترسید؛ اما از موضعش عقب نکشید و با تهدید گفت:

-تو نمی‌تونی به خانواده‌ی واقعی من توهین کنی. تو هیچ حقی نداری...

هنوز حرفش تمام نشده بود که گلچهره با زوری مضاعف به مچش چنگ زد و دستش را با آن تکه‌ی شکسته به سمت خود کشید. قدرتش به حدی بود که وقتی فرشته به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آمد، لبه‌ی تیزِ آینه کنار گردن زنی که بزرگش کرده بود را خراش می‌داد.

او واقعاً از مُردن ترسی نداشت که نگاهش را آنطور وحشی و بی‌پروا به چشم‌های او کشید و گفت:

-تو چه می‌دونی از پدر و مادر بودن اونا؟ هیچ خبر داری به خاطر اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز تا پای مرگ رفتی و برگشتی؟ همه‌ش پنج سال پیششون زندگی کردی و تهش رسیدی به جایی که فرقی با مُردن نداشت! اگه من نبودم، توپی وجود نداشتی که الان منو به خاطر اون بی‌شرفایی که گند زدن به زندگی همه، تهدید به مرگ کنی!

دلیلی برای باور کردن کلمات او نداشت؛ اما برای باور نکردنش هزار راه بود. او کم دروغ نگفته بود. کم پنهان‌کاری نکرده بود. گلچهره همان زنی بود که سال‌ها توی گوشش خوانده بود پدرش، آن مرد وحشیِ پرزور است که او را هزاران بار به باد مشت و لگد گرفته بود. پس چرا حالا باید

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش می‌کرد و از پدر و مادر واقعی‌اش در ذهن خود، دیو می‌ساخت؟

گلچهره به حالِ رو به زوال رفته‌اش خندید.

-چی شد؟ پس چرا ماتت برد؟

دستش شل شده بود و دیگر نای نگه داشتن آن تکه‌ی شکسته را نداشت. گلچهره به عقب هلش داد و پوزخند زد.

-فقط یه آینه ضرر زدی!

این را که گفت، از اتاق بیرون رفت و او را با آینه‌ای که خرده‌هایش زمین را پر کرده بود؛ تنها گذاشت. فرشته مغلوب از کلماتِ کشنده‌ی او روی زانوانش افتاد و با سرگردانی شروع به جمع کردن تکه‌های شکسته کرد. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه را که جمع کرد، تصویری از روزهای زندگی‌اش را هم از مغزش بیرون انداخت. دیگر به آن تصاویر نیازی نداشت. نه به پدری که اسمش را به شناسنامه‌ی خود برده بود و نه روزهایی که میان غربتِ بغداد نفس می‌کشید. حتی تصاویر بدتر از آن را هم حذف کرد. لهجه‌ی شدیدش را موقع حرف زدن فارسی و تمسخر همکلاسی‌های سال آخر دبیرستان!

#

#پارت101

همه‌ی تصاویر را دور ریخت و تکه‌ها را کنار آنها جا داد. کارش که تمام شد، تازه فهمید اشک‌هایش از دور ریختنی‌ها جا مانده است. باید آن جریان خیس را هم کنار خاطرات گذشته دفن می‌کرد؛ اما فراموشش کرده بود. اشک‌ها با او ماند. با او که دیگر رمقی برای دفن کردن چیزی نداشت. فقط بی‌خیالشان شد و از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره سر میز نشسته بود و خودش را با دود سیگار خفه می‌کرد. کار همیشه‌اش بود. سر میز قدیمی داخل سالن، می‌نشست و آنقدر سیگار را با سیگار آتش می‌زد تا بالاخره یک جایی خسته می‌شد و فندک و پاکت نیمه خالیِ سیگارش را به طرفی پرت می‌کرد.

بی‌اعتنا به دودی که همه جا را گرفته بود، شکسته‌های آینه را در آشپزخانه گذاشت و نگاهی به ساعت انداخت. حتی اگر همین حالا هم لباس می‌پوشید و راه می‌افتاد هم، کلاس اولش را از دست می‌داد؛ پس قیدش را زد. همانجا آبی به صورتش زد که گلچهره گفت:

-سینک جای صورت شستنه؟

مشتش را روی شیر آب کوبید و حرصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن تورو قرآن گُلی. خسته شدم از دستت!

-تو باز گفتی گُلی؟

عطشِ مادر شـــنیدن او تمام نمی‌شـــد. همانقدر که بیزاری فرشته از این کلمه‌ای که اشتباهاً روی او نشسته بود. شیر آب را بست و با صراحت گفت:

-مادرم نیســـتی دیگه. مادر بودی منو به لجن این خونه و زندگی نمی‌کشیدی!

-دِه آخه اگه همین خونه نبود که تا الان صـــدبار آواره‌ی خیابونا شده بودی و یکی لنگه‌ی من!

لنگه‌ی او بودن، بدترین کابوس این زندگی بود. کابوسی که خیلی شب‌ها وارد خواب‌هایش می‌شد و آزارش می‌داد. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـــور کوتاهش در بیداری هم وحشـــتناک بود که سریع گفت:

-من هیچوقت لنگه‌ی تو نمی‌شم!

صورتش را با پشت آستین خشک کرد که گلچهره خندید و سیگار دیگری را به همراه فندک به لب‌هایش نزدیک کرد.

-منم هیچوقت فکر نمی‌کردم تبدیل به گُلیِ این روزا بشم... یه روزی منم مثل تو پاک و معصـــوم بودم و خبر نداشـــتم اون بالایی چه خوابایی واسم دیده!

#

#پارت102

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره یک لحظه شبیه آن شب شد. شبیه شبی که دلش برای تمام رنج‌هایی که فرشته در زندگی با او کشیده بود، گرفت و نتوانست بیشتر از آن، حقیقت را مخفی کند. آن شب برای اولین بار تصمیم به رها کردنش گرفت و راز چندساله را فاش کرد. رازی که باعث شد چراغی در زندگیِ تاریکِ فرشته، روشن شود و بفهمد زیر هفت آسمان خدا، خانواده‌ای گم شده دارد که می‌تواند از اینجا به بعد زندگی را دنبالشان بگردد. همین شد که چند ماه تمام را در پی آنها گشت و بالاخره پیدایشان کرد؛ اما حالا که خانوادهٔ‌ی او پیدا شده بود، دل رها کردنش را نداشت و باز هم فرشته را فقط برای خودش می‌خواست.

پکی به سیگارش زد و با غم خندید.

-می‌دونی واسه اینکه یکی لنگه‌ی من نشی_ چیکارا کردم؟ می‌دونی برای غرق نشدنت تو این لجنزار، چقدر تلاش کردم؟ خبر داری اصلاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته خبر نداشت. این را هم اولین‌بار بود از او می‌شنید. فقط جای عجیب ماجرا اینجا بود که گلچهره دیگر مست نبود. در هوشیاری کامل قرار داشت و فقط غمگین بود.

-اون مرتیکه بودا... دلگشـــا! می‌دونی باهاش چیکار کردم وقتی فهمیدم چشمش روی تو هرز می‌چرخه؟ رفتم همه‌ی گندکاریاش رو گذاشتم کف دست زن و بچه‌ش! یه جوری از دستم شکار شده بود که تا یه مدت از سایه‌ی خودمم می‌ترسیدم؛ اما پشیمون نبودم. پاش می‌افتاد صدبار دیگه هم به حسابش می‌رسیدم. می‌دونی چرا؟ چون نمی‌خواستم دست کسی به تو برسه. من برای سالم موندن تو، خودمو ول دادم وسط کثافت و مُرداب! حالیت هست؟

نگاه فرشته از در و دیوار لجنزاری که نامش را خانه گذاشته بود، گذشت و با کینه و غم گفت:

-تو باعث شدی من تو خونه‌ای بزرگ شم که هزارجور مرد غریبه توش رفت و آمد داره، پس انتظار نداشـــته باش

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت لطفی که به خیال خودت در حقم کردی و نذاشـــتی دســـت کسی_ بهم بخوره، ازت تشـــکر کنم. تو زندگی منو نابود کردی. آینده و پاکیم رو قمار کردی... طوری که دیگه فرقی نداره چقدر داد بزنم و بگم با تو فرق دارم. همه منو با یه چشـــم دیگه نگاه می‌کنن. مثل او مرتیکه‌ی حرومزاده که اون روز اسکانس پیشکشم کرد و حرفایی رو بهم زد که لایقش نبودم... اصلاً لایقش نبودم!

#

#پارت103

گلچهره با تلخی از ســـیگارش کام می‌گرفت که با کلمات او مکث کرد. نگاهش را بالا داد؛ اما دودی که از دهانش بیرون زد، مسافت میانشان را مه‌آلود و محو کرد. فرشته درست نتوانست احساسِ چشم‌هایش را ببیند. تعجب کرد یا ناراحت شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید و فقط صدایش را شنید که آهسته و خفه پرسید:

-کدوم مرتیکه؟

-همون پسره که بهت گفتم. حسام... حسامِ علوی!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

دود کم‌کم از جلوی نگاهش کنار رفت و او رازهای سر به مُهرِ قدیمی را دید که انگار قفلی سنگین از صندوقچه‌اشان برداشته شد.

-پسرِ طهورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش سوالی نبود. سری قبل هم که گفته بود به کارخانه‌ی تجلی‌ها رفته و با کسی ــ به اسم حسام علوی هم‌صحبت شده است، همینقدر تلخ گفته بود پسر ــ طهورا...

به غمی که داشت همراه دود سیگار او را احاطه می‌کرد، توجهی نکرد و جلو رفت. نزدیکش ایستاد و رگه‌های سرخ چشم‌هایش را به رخِ زنی که ادعای مادر بودن داشت؛ کشید و گفت:

-پسرِ ــ طهورایی که تو ازش حرف می‌زنی، باور نکرد من دختردادییش باشم. پولاشو کوبید تو صورتم و گفت خونه‌ای که ازش اومدی، تعریفت می‌کنه. خونه‌ای که هردومون می‌دونیم این خراب شده‌ی پر از کثافته. جایی که هزار تا مرد غریبه میان تا گُلی خانومِ لوندی رو ببینن که حتی میانسالی هم نتونسته جلوی زیبایی‌هاش رو بگیره! جایی که من می‌شم یکی لنگه‌ی تو و مجبورم حرفایی رو بشنوم که حقم نیست؛ چون تا وقتی تو این خونه زندگی می‌کنم، نمی‌تونم خودمو از زنی مثل تو سوا کنم. نمی‌تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

ادعا کنم که مثل تو نیستم. حتی وقتی یه آشغال بدترین حرفای دنیا رو بهم می‌زنه، نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. چون وقتی فکرشو می‌کنم، بهش حق می‌دم. شاید اگر منم جای مردم بودم، در مورد خودم اشتباه فکر می‌کردم. آخه کی باورش می‌شه منی که تو یه خونه‌ی فاسد زندگی می‌کنم، سالم مونده باشم؟!

#

#پارت104

میان گفتن از حقیقت دردناکی که کلِ زندگی‌اش را گرفته بود، زیر گریه زد و دیگر نتوانست ادامه دهد. گلچهره هم با او اشک ریخت... یک قطره به اندازه‌ی یک دریا!

-می‌خواستم یه خونه برات بسازم. یه خونه با چندتا دیوار محکم و دری که قفل کردنش، مساویِ با امنیت و آرامشت باشه. حالا که دختر من شده بودی، باید خوب بزرگت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم؛ اما نشـــد. زندگی خوب تا نکرد... راه ما به بغداد رســـید و نشـــد که خوب بزرگ بشی‌ـــ؛ اما بعد از اینکه از جهنمِ بغـداد فرار کردیم و اومـدیم تهران، بـا خودم عهـد بســتم که اجازه ندم بیشــتر از این ســختی بکشی‌ـ. قســم خوردم که نذارم آب تو دلت تکون بخوره!

او قسم خورده بود و حالا همه‌ی آب‌های تکان نخورده در دلِ فرشـته، از چشـم‌هایش فرو می‌ریخت و شـکسـتنش را تمام و کمال نشـــان گلچهره‌ای می‌داد که باورش نمی‌شـــد از او، بـابـتِ آن آب‌هـای تکـان نخورده در دلش، ممنون نیست.

میان گریه و خنده‌ای به هم آمیخته نالید:

-می‌خوام از این خونه برم!

گلچهره تاریک و تلخ نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌تونم به زور نگهت دارم؛ اما می‌دونم چیزی که از تو به اجبار تو این خونه می‌مونه، دیگه لطفی برای من نداره؛ پس برو... طاها درِ خونه‌ش رو، به روت باز می‌کنه!

-باز نمی‌کنه. اگه تو با من نیای باز نمی‌کنه و مثل خواهرزاده‌ش فکر می‌کنه یه کلاهبردارم مثل بقیه.

-من نمی‌تونم بیام.

با عجز نالید:

-مامان!

به آخر خط رسیده بود که او را بار دیگر مادر صدا می‌کرد. زنی را که تا آخر دنیا هم نمی‌توانست مادر باشد؛ لااقل برای او...

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه کرد و با التماس گفت:

-تو گفتی اونا می‌شـــناســـنت؛ پس باهام بیا. بذار حداقل یه فرصت بدن تا باهاشون حرف بزنم.

گلچهره با ضربه‌ای محکم و عصـبی جاســیگاری را به زمین پرت کرد و گفت:

-چرا نمی‌فهمی؟ یه اتفاقایی تو گذشـــته افتاده که نه من چشم دیدن اونا رو دارم و نه اونا مشتاق دیدن منن!

ناباور و خسته خودخواهی او را تماشا کرد.

#

#پارت105

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی التهاب و رطوبت صورتش کشید و با کینه گفت:

-ازت شکایت می‌کنم. شاید قانون بتونه از زیر زبونت حرف بکشه. شاید اون موقع بتونی حرف بزنی و بگی که چندسال پیش چی شد که منو از خانواده‌م دور کردی. اصلاً خانواده‌م چرا همچین اجازه‌ای بهت دادن؟ اون موقع نه تنها ریز و درشت این ماجرا رو می‌فهمم؛ که خانواده‌ی واقعیمم متوجه می‌شن من با تو خیلی فرق دارم و واقعاً دخترشونم. اون روز دیگه نمی‌تونی ازم بخوای صدات کنم مامان!

کلماتش را نامرتب بر زبان آورد و برگشت. دیگر نمی‌خواست یک لحظه هم صورتش را ببیند. از او بیزار بود. همانقدر که از این خانه؛ از روزهای دق کرده در بغداد و مردی که عربده‌هایش، قلبِ کوچکِ فرشته‌ی هفت هشت ساله را از جا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و خواست قدمی بردارد که صدای گرفته‌ی او مانع شد.

-اونـا بـه من بـدهکـار بودن... منم جـای بـدهیشـــون، دخترشونو ازشون گرفتم!

سریـع برگشت و سرگردان از تناقضی بزرگ، پرسید:

-اونا به تو بدهکار بودن؟ اونا؟ با اون همه ثروت؟!

برایش خنده‌دار بود. دلش می‌خواســت تا انتهای این دنیا را بخندد؛ اما گلچهره اجازه نداد.

-بدهی‌ای که به من داشـــتن، حتی با اون همه ثروت هم جبران نمی‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده روی لب‌هایش هزار بار جان داد. می‌خواست سوال بپرسد، می‌خواست بیشتر بداند، می‌خواست یک توضیح درست و حسابی بشنود که او سیگاری آتش زد و گفت:

-مطمئنی اگه من باشم کارت راه میفته؟

این حرف او، سوالاتی که داشت را از یادش برد. کورسوی اُمیدی در دلش روشن شد و با اشتیاق گفت:

-مطمئنم. خودت گفتی می‌شناسنت. اگه تورو می‌شناسن، پس وقتی خودتو معرفی کنی، اجازه می‌دن وارد خونه‌شون بشیم. اون موقع منو می‌بینن و می‌فهمن که چقدر بهشون شباهت دارم. شباهت دارم... مگه نه؟

نگاه گلچهره ذره ذره به صورتش رسید. شبیه بود؛ آنقدر که می‌توانست در سیاهیِ چشم‌های خاموشش حل شود. چشم‌هایی که یک تکه‌ی جا مانده از طاها بود در دختری که از هما داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

این فکر پنجه کشـــید به قلب پاره پاره‌اش و نمکِ روی جراحت شد. فقط پلک زد و سعی کرد آرامش گم کرده را از سیگار پیدا کند؛ اما نشد.

آرامش دیگر غریبه بود...

#

#پارت106

فرشته بی‌آنکه بداند او چقدر ناآرام است، گفت:

-می‌خوام منو ببینن. وقتی با تو برم، می‌فهمن که دخترشـونم یا حداقل شـک می‌کنن. اونوقته که می‌تونیم آزمایش بدیم. بعد از جواب آزمایش هم منو می‌ذارن رو سرشـــون! مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خبر از پرســـه زدن گلچهره در کرانه‌ی مرگ و نیســـتی، صندلی مقابل او را بیرون کشید و حین نشستن گفت:

-اونوقت منم مثل اون دختره دریا، می‌تونم یه زندگی آروم و بی‌دغدغه داشته باشم. می‌شم سوگلی مامان و بابای واقعی و اون می‌ره تو حاشیه.

تا الان اون داشـته، از این بعد نوبت منه! برام مهم نیسـت خواهرمه یا چی! فقط همینقدر مهمه منم تو خونه‌ای که اون زندگی می‌کنه، زندگی کنم. لباسـایی رو که می‌پوشـه، تنم کنم. حتی با اون آدمایی بگردم که اون می‌گرده! اونوقت می‌تونم اون پسره‌ی آشغال رو از تموم حرفایی که بهم زده، پشیمون کنم!

عطشی ـ وصـف نشـدنی داشـت برای گرفتن جای دریا و شرمنده کردن حســـام از تمام کلماتی که دیروز صـــبح در خانه‌اش به کار برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن گلچهره اما فقط به نام دریا گیر کرد و متعجب پرسید:

-دریا؟ دریا خواهرته؟

دوست نداشت درباره‌ی دریا حرفی بزند. بی‌دلیل و با دلیل از او خوشش نمی‌آمد.
از دختری که خون مشترکِ رگ‌های او را داشت؛ اما برعکسِ او، تمام عمرش را در رفاه و آرامش و کنار پدر و مادر سپری کرده بود.

بی‌حوصله با گلدان روی میز بازی کرد و گفت:

-یادم رفت بهت بگم. هرچند توام سوالی درباره‌ی کارای من نمی‌پرسی. کجا رفتم؟ به کجا رسیدم؟ کیا رو دیدم؟

-سوال پرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت107

فرشـــته یک نگاه به صـــورت جدی و ابروان گره خورده با اخمش انداخت و بی‌رغبت گفت:

-آره. خواهرمـه، امـا من اولش فکر کرده بودم یکیـه کـه خـانوادەم اونو بـه سرپرســـتی گرفتن و اســـم منو روش گذاشـتن! آخه از اینور و اونور اینطوری شـنیده بودم... اما اون پسره حسام گفت که من خواهر دریا محسوب می‌شم؛ نه خودِ دریا!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته توضـــیح می‌داد و گلچهره یک قدم در خاطراتی که سال‌ها مرورشان نکرده بود، عقب می‌رفت.

خیلی وقت می‌شـــد که به خیال خودش آن خاطرات را به فراموشی سپرده بود؛ اما تصویری از تولد پنج‌سالگیِ فرشته، واضـــح‌تر از هروقتی جلوی نگاهش خودنمایی می‌کرد، تا زنده بودنِ آن روزهای تاریک را به صورتش بکوبد.

تصویری از جشنی بزرگ برای یک کودک پنج ساله و شکمِ کوچکِ زنی که قرار بود چند ماه دیگر، دختر دومش را به دنیا بیاورد و حضورش را در زندگی طاها محکم‌تر کند.

هما در آن خاطره، لباس حریر آبی پوشیده بود و می‌خندید. خوشـــحال بود از پنج ســـاله شـــدن دخترکش و شـــکمی که رویش دست می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ها، جام‌های قهرمانی‌اش بودند و به آن‌ها می‌بالید که هم ریشه‌های حضورِ او را در زندگی طاها محکم می‌کردند و هم قلبِ گلچهره‌ی آن روزگاران را ویران!

#

#پارت108

هما بهتر از هر کسی ــ ویران کردن او را بلد بود. می‌خندید؛ می‌رقصید. شکم بر آمده‌اش را به رخ می‌کشید و می‌گفت:

-طاها دوست داره اسم دختر دوم‌مون رو بذاریم دریا!

شاید آن شکم برآمده و دختربچه‌ی پنج ساله‌ای که ثمره‌ی شـــیرین ازدواج آن‌ها بود، حیات را از نفس‌های گلچهره ســـلب می‌کرد؛ اما آن نام، تســـکین همه‌ی بی‌تابی‌هایش می‌شـــد، وقتی که همای احمق، گُل به خودی می‌زد و خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت سال‌ها قبل، زمانی که دخترِ سرکشِ اوس قدیر به سختی تلاش می‌کرد تا خود را در دل قاضیِ جوانِ دادگستری، جای دهد؛ طاها همه‌ی دلش را به چشمانِ او دخیل می‌بست و می‌گفت:

-یه روز می‌رسم به دریا...

می‌گفت چشم‌هایش دریاست. آن روزهایی که همه قسم می‌خوردند سراب است!

زیاد نگذشت که به دریا چشم دوخت و گفت از همه‌ی دریاهای دنیا بیزار است؛ اما سال‌ها بعد، تصمیم گرفت نام دختر دومش از هما را دریا بگذارد!

انگار دلش برای دریا تنگ شده بود. برای چشم‌های او که خانه‌ی اول و آخر نگاه‌های عاشقش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرح نیمه کاره‌ی دریا زل زده بود که چند روز پیش، وقتی می‌خواست شروعش کند، کلی شور و هیجان برایش داشت؛ اما حالا گفته بود که نمی‌تواند ادامه‌اش دهد. دیشب گفت. وقتی که از خانه‌ی حسام برگشت و خود را داخل اتاقش حبس کرد و ساعت‌ها بعد بیرون آمد.

هما با او حرف زد تا اول استراحت کند و بعد برای طرحش تصمیم بگیرد؛ اما دریا با اطمینان گفت که ترجیح می‌دهد یک شخص خوش‌اقبال، لباس عروسِ همکلاسیِ دوران دانشگاهش را طراحی کند.

#

#پارت109

دریا گفت او برای این لباس عروس شگون ندارد. در اصل برای هیچ لباس سپیدی! نمی‌خواست دستان آلوده‌اش،

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیدیِ لباس عروس دختری دیگر را لکه‌دار کند و دلش برای هر عروسی که او طراح لباسش می‌شد، می‌سوخت.

هما هرچقدر تلاش کرد، او سر حرف خودش ماند و از ترس‌هایش گفت. از ترس اینکه جنون، قاتی هنرش شده باشد و سرایت کند به عروسی دیگر و نتیجه‌اش، فاجعه‌ای شبیه شب وهم‌انگیز زندگی او بشود که عروسی، داماد مراسمش را در جاده‌ای تاریک کشت و او را میان خون و برف رها کرد!

هما آن شب را به خوبی به یاد می‌آورد. آن تلفن ناگهانی از سوی دریا و گریه‌های ناتمامی که اجازه نمی‌داد درست حرف‌هایش را بشنود.

از پشت تلفن سعی کرده بود او را آرام کند و دریا میان هق‌هق و زبانی از ترس بند آمده فقط چند کلمه را لب زده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من... یونس رو... کشتم!

صدسال هم که می‌گذشت، آن شب فراموش نمی‌شد. تماس ناگهانی دریا و راه افتادن او و یاور به سوی جاده‌ای که انتهایش به نزدیکی‌های خانه باغ می‌رسید.

دریا با سرعت از آن جاده و یونسی- که داشت جان می‌داد، فرار کرده و خودش را به خانه باغ رسانده بود. هما وقتی به آنجا رسید، او را با لباس عروسی خونی دید و دست‌های لرزان... انگار از ماشین پیاده شده و کنار کالبد نیمه جان یونس، دقایقی را گریه کرده بود.

زیر چشم‌هایش سیاه بود و با ناخن‌های بلندش، صورت خود را چنگ انداخته بود. ماشین را هم موقع نگه داشتن از عمد به یکی از دیوارهای حوالی باغ کوبیده بود تا یک بلایی هم سر خودش بیاورد؛ اما حتی یک خراش هم روی تنش نیفتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خدا می‌خواســت زنده بماند و تقاص کشــتن یونس و رها کردنش در برفی که هرلحظه شدیدتر می‌شد را با زیستن پس دهد!

#

#پارت110

میان نحسی- آن شـب سرگردان بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد و عسل، یکی از طراحان مزون داخل آمد و پرسید:

-منو صدا کرده بودین خانوم صداقت؟

اشاره کرد.

-بیا جلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

عسـل تا نزدیکی میزش رفت. هما اِتُدهایی که دریا زده بود را روی میز گذاشت و پرسید:

-از پس ادامه دادن اینا برمیای؟

چشم‌های عسل درشت شد.

-اینا که کار دریاست!

سـبک دریا در ایده‌ها جریان داشـت و هر کسی ـ که با کار او آشنا بود، می‌توانست متوجه این موضوع شود.

هما نفس بلندی کشید و با تأسف گفت:

-نمی‌تونه ادامه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ مگه لباس مال دوســـتش نبود؟ یادمه خیلی براش ذوق و شـوق داشـت و می‌خواسـت بهترینِ خودش رو بذاره وسـط. حتی دوسـتش هم اصرار داشـت که حتماً دریا باید طراحِ لباسش باشه.

همـا شروع بـه جمع کردن طرح‌هـا کرد. همـه‌ی این‌هـا را خودش می‌دانسـت و شـب قبل بارها برای دریا تکرار کرده بود؛ اما او گوشی برای شنیدنش نداشت.

دریا دوباره داشت از زندگی دست می‌کشید و می‌خواست به برزخ پنج ســـال پیش برگردد. یونس مُرده و زنده‌اش برای کسی‌ـ خیری نداشـت؛ برای دریا بیشـتر... و برای او که در این دو روز نتوانسته بود درباره‌ی بازگشتش با یاور صحبت کند. در کل از یاور بی‌خبر بود. فقط در این حد می‌دانسـت که برادرش سـینه‌ی قبرسـتان اسـت و او درگیر مراسـمات معمول!

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر طرف برایش باریده بود و دیگر نمی‌دانست باید چه کار کند. دستی به موهایش کشید و آن‌ها را به داخل روسری ابریشمی‌اش داد و گفت:

-یه کاریش بکن. دریا حال و روز خوبی نداره این روزا و نمی‌تونه رو قولی که به دوستش داده، وایسه.

-اگه مشتری راضی نباشه چی؟

هما با شک گفت:

-اگه تو مخالفتی نداشته باشی، بین خودمون می‌مونه؛ اما مطمئن می‌شم که حق و حقوقت کامل پرداخت بشه. البته درجه‌ت برای من هم بالاتر می‌ره! این لطف رو در حقم بکن!

عسل با فروتنی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه حرفیه؟ من مشکلی ندارم. فقط نگرانم که مشتری متوجه تفاوت سبک کاری من و دریا بشه.

-اگه ایده‌های اولیه دریا با ایده‌های تو ترکیب بشـــن، فکر نمی‌کنم همچین چیزی برای کسی که سررشته‌ای تو طراحی نداره، ممکن باشه.

عسل کاغذهایی که او جمع کرده بود را از روی میز برداشت و لبخند زد.

-هر طور شما صلاح می‌دونید.

-ممنون عزیزم. روت حساب می‌کنم.

عسل بدون حرف اضافه‌ای از اتاق بیرون رفت و او نگاهی به ساعت انداخت. وقت رفتن به خانه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

💗لینک پیام ناشناس💗
برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT
#
پارت111#

وقت رفتن بود و انگار دو وزنه‌ی صـد کیلویی را به پاهایش بسـته بودند که آنقدر عاجزانه از برگشـتن به خانه فراری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این دو روزی که یونس در آن خانه زندگی می‌کرد، به هر نحوی که شده از آن خانه و از رویارویی با او فرار کرده بود و دیگر نمی‌دانست تا کجا می‌تواند دوری کند.

ناچار کیفش را از آویز برداشت و جلوی آینه دستی به روسری‌اش کشید و موها را داخل داد. این عادت را از سال‌های نوجوانی نگه داشته بود. از همان وقتی که حجاب، یکی از شروط مهمِ ورود به خانواده‌ی عظیم‌الشأن تجلی بود. آن روزهایی که حاج مصطفی تجلی زنده بود و هر دختری را لایق تک پسرش نمی‌دید و برای او دنبال دختری آفتاب مهتاب ندیده و محجوب می‌گشت!

در حینی که کیفش را به دوش می‌کشید، از اتاقش بیرون رفت و در جواب خداحافظی‌ها، سر تکان داد و چند کار کوچک را هم به یکی دو نفر سپرد تا خیالش راحت شود که یکی از دخترها قبل از خداحافظی پرسید:

-هماجون؟ دریا چرا کم پیدا شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی جدی به سوی او برگشت.

-منظورت خانومِ صداقت بود؟

اخم و لحن تندی که به کار برد برای او کافی بود تا خودش را جمع‌وجور کند.

-بله، ببخشید. معذرت می‌خوام خانوم صداقت!

نگاه پراعتابش را از او برنداشـــت و در همان حال جواب سوالش را داد:

-دریا یه مقدار ناخوشه و قراره یه مدت استراحت کنه و از کار دور باشه. فعلاً همون طرحی که تازه شروع کرده بود رو تموم می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار شـــده بود به مشـــتری چیزی از عوض شـــدن طراح نگویند، پس بهتر بود کارمندهای مزون هم باخبر نمی‌شدند تا دروغشـــان، بی‌نقص از آب دربیاید. دختر که نامش در ذهن او جا نمی‌گرفت، قدمی جلو آمد و کمی با احتیاط، اما با همان نگاه شیطنت‌آمیز قبلی گفت:

-شنیدم شوهرش به سلامتی به هوش اومده! فکر می‌کردم درگیر زندگی مشترک شده که مارو فراموش کرده!

#

#پارت112

هما تعجب کرد. تا جایی که خبر داشـت جز یک عده افراد نزدیک، کسی در مزون و دایره‌ی دوستان و آشنایانشان، از ازدواج پنج سـال پیش دریا که تا حد زیادی فراموش شـده بود، خبر نداشـــت. همین شـــد که تای ابرویی بالا داد و با دقت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمت چی بود؟

دختر تابی به طره مویش داد و با ناز و آدا گفت:

-منو فراموش کردین خانوم صداقت؟ سهیلام دیگه.

-تو از کجا خبر داشــتی که دریا متأهله؟ از اون مهم‌تر از کی درباره‌ی شوهرِ دریا شنیدی سهیلا؟

به حدی اخم داشــت که دختر دوباره خودش را باخت و با زبانی نیمه الکن گفت:

-م... من؟ از... عاطفه!

سهیلا، عاطفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار با خودش این اسم‌ها را تکرار کرد و کنار هم گذاشت تا بالاخره به یاد آورد که این دختر را عاطفه معرفی کرده و دو سال پیش استخدام شده بود!

هما همانقدر که عاطفه را فراموش کرده بود و سعی داشت باور کند که چنین موجود باج‌گیرِ مزخرفی هرگز در زندگی‌اش حضور نداشته، سهیلا را هم از یاد برده بود.

او قدمی عقبی رفت و با شک و ترس پرسید:

-حرف بدی زدم خانوم صداقت؟

-چه نسبتی با عاطفه داشتی؟

-دخترخاله‌شم.

با صورتی گره خورده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به دخترخاله‌ت بگو اگه یه‌بار دیگه درباره‌ی مسائل خصوصیِ خانواده‌ی من خبرچینی کنه، عواقبش رو می‌بینه. عواقبش چیه؟ یه کاری می‌کنم که تا آخر عمرش نتونه حرف بزنه! فهمیدی؟

با کسی- شوخی نداشت و سهیلا به خوبی این موضوع را فهمید و سریع "چشم" گفت؛ اما حیف که عاطفه هنوز این موضوعِ ساده را نفهمیده بود.

عاطفه؛ تنها دخترِ سمیه، خدمتکار قدیمی آن‌ها بود و از کودکی در خانه‌اشان بزرگ شده بود. سال‌ها، دوستِ دریا بود و یک زمانی حتی او را خاله هما صدا می‌کرد و به اندازه‌ی کافی هما را می‌شناخت؛ اما هنوز یک سری چیزها را شیرفهم نشده بود. فقط یک‌بار به خوبی توجیه شد. پنج سال پیش؛ داخل زیرزمین نمورِ خانه باغ که یاور چاقو گذاشته بود زیر گلویش تا مطمئن شود حرفی درباره‌ی تصادف یونس نخواهد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه تنها حرف‌های یاور را می‌فهمید!

وقتش را بیشـتر از آن برای سـهیلا و عاطفه هدر نداد و به سـوی در برگشـت که موبایلش زنگ خورد. یاور بود! فوراً جواب داد که او گفت:

-پایین منتظرتونم.

پس بالاخره از مراسمات برادرش دل کنده و خودش را مثل همیشه، رأس ساعت پنج به مزون رسانده بود.

#

#پارت113

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین رفت و او به محض نگه داشـتن ماشـین مقابل پایش، پیاده شد و در را برایش باز کرد. هما با نگاهی به لباس سیاه و ته‌ریش نامرتبی که به صورت داشت؛ روی صندلی عقب نشست و وقتی که او ماشین را روشن کرد، کوتاه لب زد:

-بهت تسلیت می‌گم!

وقت نکرده بود خودش را به مراسم و خاکسپاری برساند و فقط می‌توانسـت تسـلیت بگوید. یاور خیره به ماشـین‌های جلویی که راه نمی‌دادند، گفت:

-ممنونم خانوم.

اول سکوت کرد؛ اما یونس و داغِ سنگین برگشـتنش دوباره وارد افکارش شـــد و اجازه نداد بی‌تفاوت بماند. کیفش را با حرص کنار صندلی کوبید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونم مراعـات عزای برادرت رو بکنم یـاور. خیلی عصبانی‌ام. ضربه‌ی بدی به من زدی!

-شرمنده‌ام خانوم.

لحنش ســـنگین بود و هما به خوبی فهمید که خودش هم عذاب می‌کشد.

-شرمندگی تو چی رو درســـت می‌کنه؟ یونس زنده و ســـالم برگشته یاور. می‌فهمی این یعنی چی؟

-سعی می‌کنم درستش کنم.

حتی بیشـتر از تصـورات هما شرمسـار بود. او با پوزخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو گفتی حالش فرقی نکرده. گفتی مثل همیشه‌ست. گفتی حواست هست. گفتی...

آنقدر حرص داشت که نتوانست ادامه دهد.این خطا را از هر کسی ــ قبول می‌کرد اِلا یاور! یاور که آدم اینطور خطاها نبود. یاور فقط نجات‌بخش بود و مفید. عادت نداشـــت کار را خراب کند و از آن بدتر، به نفع حریف عقب بکشد. خودش هم همه‌ی این‌ها را می‌دانســت که نفســش را جمع کرد و با صدایی خفه گفت:

-معذرت می‌خوام که ناامیدتون کردم!

معذرت خواهیِ یاور به درد خرابی‌های توفانی که آمدنش نزدیک بود، نمی‌خورد. خسته پلک بست و زمزمه کرد:

-باید چیکار کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز قصدش معلوم نیست؟

چشم‌هایش را نبسته، باز کرد و غرید:

-قصد آدمی که یه بار به قتل رسیده و حالا زنده برگشته، چی میتونه باشه غیر از انتقام؟

-یونس پسر آرومی بود!

-بود؛ دیگه نیســـت. اینو منی می‌دونم که دوروزه دارم رفتاراش رو می‌بینم. نمی‌دونم تو سرش چی می‌گذره؛ اما مطمئنم که برای زمین زدن من و تو برگشته!

-نگران نباشید خانوم. اجازه نمی‌دیم به هدفش برسه.

همیشـــه دلش به یاور قرص می‌شـــد؛ اما دیگر این لحنِ مطمئن و محکمِ او هم نمی‌توانست برایش معجزه کند. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاور اعتقادی مانده بود و نه به خدایی که پشت آدم‌های بدِ قصه باشد!

خدا، فقط خدای آدم‌های خوب بود و او بهتر از هر کسی- می‌دانست که خوب نیست. از همان روزی که برای به دست آوردن قاضی جوانِ دادگستری، قسم خورد و بعدها وقتی که به طهورا گفت باید مراقب دختر همسایه باشد!

#

#پارت114

آهی کشید و با تردید گفت:

-آخرین باری که بهم گفتی نگران نباشم، نتیجه‌ش شد یونسی- که برگشته و می‌خواد روزای سیاه رو هم برگردونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم "نگران نباشِ" این سریت قراره چه نتیجه‌ای داشته باشه!

یاور با درماندگی لب فرو بست و هما دست از آزار دادنش، برداشت. بااینکه او را مقصر تمام این اتفاقات می‌دانست؛ اما وقتی خوب فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که یونس برای پنهان کردن دو سال به هوش آمدن و نفس کشیدنش بدون کمک گرفتن از آن دستگاه‌های کوفتی، پشتش به جایی گرم بوده است که یاور نمی‌توانسته حریف آن باشد. با همین فکر خودش را جلو کشید و مشکوک گفت:

-مطمئنم یه نفر به یونس کمک کرده که تونسته تموم این مدت به هوش اومدنش رو از ما مخفی کنه!

نگاه یاور از آینه به او رسید.

-به کسی شک دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اما مطمئنم یه پرســتار معمولی مثل عاطفه نمی‌تونه تا این حد نقشه‌ی یونس رو بی‌نقص از آب درآورده باشه.

-می‌خواید تحقیق کنم؟

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سـیو و کپی بشـه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشرــ نمی‌شـــه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

هما با قاطعیت سر تکان داد.

-آره، حتماً ته‌وتوی ماجرا رو دربیار. مســـئله خیلی حیاتیه. شـــاید بتونیم یه برگ برنده به دســـت بیاریم و یونس رو بگیریم تو مشتمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

یاور "چشم" گفت و هما این‌بار همه‌ی تلاشش را کرد که او را باور کند و همه‌ی مسائل را به دستانش بسپارد. او همان یاوری بود که تمام این سال‌ها ناامیدش نکرده بود؛ پس با یک اشتباه نمی‌توانست از بخشیدن او منصرف شود. یک فرصت دیگر هم به او می‌داد تا خودش را بار دیگر اثبات کند؛ اما واقعاً شک داشت که حتی اثبات او هم بتواند درمانی برای دردهای روان شده با ورود یونس باشد.

یونس، خودِ سرطان بود!

تا آخر مسیر حرف دیگری نزد. یاور که او را به خانه رساند، اجازه خواست تا به ادامه‌ی مراسم برادرش برسد و هما حرفی نزد. آنقدر هم از او توقع نداشت که انتظار داشته باشد در این شرایط حساس هم تمام وقت در اختیارش باشد.

او همیشه به یاور و دغدغه‌هایش احترام می‌گذاشت. یاور فقط یک کارمند عادی نبود. یاورِ همه‌ی این عمر بود که سخت می‌گذشت. اگر او نبود سخت‌تر هم می‌گذشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـین که مقابل خانه متوقف شـد، کیفش را برداشـت و قبل از رفتن گفت:

-کوتاهیت تو ماجرای یونس رو وقتی می‌بخشـــم که موفق به جبرانش شده باشی!

ســکوت یاور عمیق بود. هما هم نماند تا حرفی بشــنود و رفت. وارد خانه که شـــد، راه را یک راســـت به ســـمت آشـــپزخانه گرفت. آنجا، کیفش را روی میز گذاشـــت و دسـت‌هایش را شـسـت. برای آرام کردن افکارش فقط نیاز به تنهایی و آشپزی داشت. به همین خاطر وقتی نجمه وارد شـد، او را پِی کارهای دیگر فرسـتاد و خواسـت که تنهایش بگذارد.

#

#پارت115

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چیزی را که دستش آمد از داخل یخچال برداشت. حتی خودش هم نمی‌دانست قرار بود چه غذایی درست کند. مهم هم نبود. تهش یک غذای من در آوردی می‌شد که می‌ریخت دور!

شروع کرد به پوست گرفتن هویج‌ها، که هم‌زمان با پیچیدن صدای گام‌هایی در گوشش، نگاهش به سوی در رفت و همان موقع عصای سیاهی را روی زمین نشست.

دستش از حرکت ایستاد و نگاهش از عصای سیاه او بالا رفت. رسید به صورت بی‌احساسش که سرِ موقع آمده بود تا تنهایی‌اش را بگیرد و به جای آن تشدیدی روی هیاهوی درونش قرار دهد.

یونس عصایش را حرکت داد و جلو آمد. در طرف دیگر کانتر ایستاد و نگاهش را با دقت از هویج‌های داخل ظرف بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو این چند روز خیلی دنبال فرصت بودم که با هم حرف بزنیم. فکر می‌کردم حرفای زیادی برای گفتن داشته باشیم!

شمشیر را مثل گذشته از او رو بسته بود؛ اما هما از خنجری که در پشت‌سر داشت هم غافل نبود. شاید شکست خورده به نظر می‌رسید؛ اما هوشیار بود. اجازه نمی‌داد یونس به راحتی جایگاهش را به خطر بیندازد!

او عصایش را به کانتر تکیه داد و بی‌آنکه علاقه‌ای به استفاده از آن در حالت ایستاده باشد، گفت:

-البته مطمئن بودم که شما هم یه حرفی برای گفتن داری. حداقل سوالی برای پرسیدن!

-چی می‌خوای؟

سرد و صریح پرسید. یونس با خنده‌ی کجی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقیقت!

-حقیقتی که دنبالش می‌گردی، دست من نیست!

-می‌دونم.

خونسرد بود و خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود.

-پس چرا تو این دو روزی که برگشـــتی، مدام درحال دنبال کردنِ منی؟

-به همون دلیلی که شـــما مدام درحال فرار کردن از من بودی!

هما کلافه نفس کشـــید. یونس خودش را جلو کشـــید و هویجی که او نصفه پوست گرفته بود را برداشت و چاقو را

رمان بازار
romanbazar.ir

در دست دیگر گرفت. مقابل چشم‌های بیرون زده‌ی هما، کار او را ادامه داد و با آرامش پرسید:

-خیلی کنجکاوم بدونم ماجرای تصادف رو چطور به عمو توضیح دادین که ردی از دریا باقی نمونده!

-حرفی برای گفتن با تو ندارم.

نمی‌خواست اعتراف کند. حتی گفتنش در لفافه هم ممکن نبود. از او هر کاری برمی‌آمد و هما می‌ترسید گزگ دستش دهد. می‌خواست شبیه مجرم‌هایی که مقابل بازپرس قرار می‌گرفتند، از حق سکوتش استفاده کند!

#

#پارت116

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس گفت:

-می‌دونی چه حسی ــ داره وقتی آدم یه‌بار طعم مُردن رو می‌چشه و به زندگی برمی‌گرده؟

هما فقط نگاهش کرد. یونس بلند نفس کشید و ادامه داد:

-وقتی یه آدم از مرگ برمی‌گرده، تازه می‌فهمه مُردن چقدر آسونه؛ به همین خاطر دیگه زندگیش مثل قبل نمی‌شه و هر لحظه منتظر مرگه و طوری زندگی می‌کنه که اگر دوباره راهش به اون سمت خورد، بتونه بدون هیچ حسرتی خودش رو تسلیم کنه!

هما فقط به آن قسمت از حرف‌هایش فکر کرد که درباره‌ی آسان بودنِ مُردن بود. واقعاً مُردن آسان بود؟ یعنی خودش آسان مُرده بود؟ دریا که می‌گفت مدتی طولانی را روی زمین جان می‌داد و نمی‌مُرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس جایی میانه‌ی شـــبی که یک‌بار جانش را گرفته بود، زمزمه کرد:

-من الان دقیقـاً تو همین موقعیتم. اونقـدر برای مرگ آماده‌ام که دیگه از هیچی نمی‌ترســـم. می‌دونی چرا؟ چون آدما اگر مرگ رو به عنوان یه بخش غیرقابل انکار تو زندگی در نظر بگیرن، راحـت‌تر قبولش می‌کنن. من اینو در نظر گرفتم. مُردن توی هر لحظـه‌ای کـه می‌گـذره رو... الانم وایســـادم روبه‌روت و آماده‌ی مرگم. به همین خاطره که میخوام هیچ حسرتی نمونه!

هما به خوبی حرف‌هایش را می‌فهمید و بیشـــتر مطمئن می‌شـد که او آدم سـابق نیسـت. فرق کرده بود. مرگ از او یک یونس دیگر ساخته بود!

-من از مُردنِ دوباره نمی‌ترســـم زن‌عمو؛ اما به نظرم شـــما باید از آدمی که از مرگ هم نمی‌ترسه، بترسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینجا این علنی‌ترین تهدید او بود که در پایان، نگاهش را به چشم‌های هما رساند. او خودش را گم کرد؛ در روح آن دخترک ضعیف و رنجورِ اوس قدیر که هنوز گاهی با سرکشی به جسمش غلبه می‌کرد.

-بهت این فرصتو می‌دم که همه‌ی حقیقت رو، چه اونایی که من ازشون خبر دارم و چه اونایی که هنوز بهشون نرسیدم رو بدون کم و کاست برای دایی طاها و بقیه تعریف کنی.

هما آن دخترک ترسو را عقب راند و با تمسخر پرسید:

-چرا می‌خوای این لطف رو در حقم بکنی؟

-چون دلم برات می‌سوزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر خلاص یونس به هدف خورد و اشـــکی به چشـــم‌های مسـتأصـل او رسـید. خودش هم نفهمید چه شـد. در یک لحظه آن نقاب و همایی که همه‌ی این سال‌ها پرورش داده بود، فرو ریخت و باز آن دختر لعنتی ته وجودش آمد و اشـک‌هایش. همه‌ی وجودش شـعله شـد و تمام اندامش شروع کرد به لرزیدن؛ داشت می‌شکست!

#

#پارت117

شکستن مقابل یونس مساوی با مرگ بود. داشت به مرگ خودش نزدیک می‌شـــد که یک‌دفعه صـــورت یونس جمع شد و چاقو و هویجی که در دست داشت را پایین انداخت.

نگاه تارش را که تکان داد، رد خونی را بر انگشـــت او دید. یونس به خراش سـطحی پوسـتش چشـم دوخت و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین... اونقدر دلم برات سوخت که حواسم پرت شد و خودمو زخمی کردم!

اصلاً موقعیت را به او واگذار نمی‌کرد. ریلکس بود و هَم و غمی نداشت. شبیه مبارزی که نتیجه‌ی مبارزه‌اش را از قبل می‌دانست. عصایش را برداشت و کانتر را دور زد. از یکی از کابینت‌های بالایی جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیرون آورد و با تبسم تلخی گفت:

-این همه چیز تو این سال‌ها تغییر کرده؛ اما جعبه‌ی کمک‌های اولیه هنوزم تو کابینت بالایی سمت چپه! کاش ما آدما گاهی اوقات، ثبات رو از وسایل و اشیاء یاد می‌گرفتیم!

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

هما در آشوبِ درون خودش غرق بود و تلخی لحن او که شاید حسرتِ از اینجا به بعد زندگی‌اش را نمی‌خورد؛ اما هنوز حسرت سال‌هایی که از دست داده بود را در دل داشت. با این فکر که شاید بتواند از این حسرت نقطه ضعف بسازد، به اولین طنابی که مقابلش قرار گرفت، چنگ زد و گفت:

-آدما بنده‌ی زمانن! کیه که تغییر نکنه؟ تو پنج سال نبودی و نمی‌تونی درک کنی که چطور همه‌ی ما تغییر کردیم. من، طاها و بیشتر از ما، دریا... دریا زمان عجیبی رو گذروند از افسردگی و بستری شدن تو کلینیک رسید به یه زندگی دوباره و تونست شکسته‌های قلبش رو ترمیم کنه. بذار رُک بهت بگم... تو این پنج سالی که نبودی، دریا یه بار دیگه شروع کرد به دوست داشتن کسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس چسب زخمی را از کاغذهای دورش جدا می‌کرد و در سکوت گوش می‌داد. هما منتظر واکنشی از او بود و اطمینان داشت نمی‌تواند از علاقه‌ی دختری که قانوناً همسرش بود به یک نفر دیگر بشنود و ساده از کنارش عبور کند. از حساسیت‌های یونس روی دریا خبر داشت. یونس، یک حسام دیگر بود که سال‌ها پیش جانش را هم برای دریا می‌داد!

#

#پارت118

او بالاخره چسب را بیرون آورد و طوری که انگار هیچ‌کدام از حرف‌هایش را نشنیده بود، جلو رفت. چسب را به سمت هما گرفت و پرسید:

-می‌شه اینو برام بزنی زن‌عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هما بهت‌زده بین چسب زخم و چشم‌های او جابه‌جا شد. این مرد واقعاً حرف‌هایش را شنیده بود؟

با تردید چسب را از او گرفت و ناچار دستش را جلو برد. آن را روی خراش انگشتش گذاشت و با ته مانده‌ی قدرتی که برایش مانده بود، گفت:

-متأسفم که اینو می‌گم؛ اما دریا دیگه علاقه‌ای به تو نداره. اون جذب یه مرد دیگه شده؛ کسی ـ که مطمئنه قلبش رو نمی‌شکنه!

یونس به چسبی که دور انگشتش پیچید، چشم دوخت و لحظه‌ای بعد وقتی که گامی به عقب برداشت، کوتاه گفت:

-محراب!

از او دور شد و هما گیج و حیران دنبالش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اســـمش محرابـه! مردی کـه دریـا مطمئنـه قلبش رو نمی‌شکنه. درست می‌گم؟

چقدر بی‌رغبت و سرد نام دریا را بر زبان آورد...

هما از سرمایش یخ بســـت و ناباور ماند. انگار همان یک نقطه ضـــعف قبلی هم از بین رفته بود و دریا دیگر هیچ جایی در زندگی او نداشـت. البته باید حدسـش را می‌زد. هر کسی- هم جای او بود، نمی‌توانست احساسش را به کسی- که فرقی با قاتلِ روح و جانش نداشت، ادامه دهد.

یونس دوباره مقابلش ایستاد و گفت:

-تو این دوســـالی که بیدار شـــدم، دورادور دیدمشـــون. عکساشون... و حتی خودشون رو!

هما ماتش برد و او به حالش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرین‌بـار همین چنـدروز پیش بود. دریـا طبق روال هر ماه، به زورِ عموطاها اومده بود تا به من سر بزنه. محراب هم فردا صـبحش اومد. دریا ترسـیده بود. از اینکه محراب متوجه بشه لاشه‌ی مونده از شوهرش توی اون خونه‌ست و اونم اومده تا به شوهرش سر بزنه! شانس آورد که حسام اونجا بود و نذاشـت کار به جاهای سـخت کشـیده بشـه. محراب رو تو باغ نگه داشت و یه‌کم بعد با هم رفتن!

#

#پارت119

موقع گفتن از خیانت آشکار دریا هیچ حسی نداشت و هما هر لحظه بیشتر آن آدم قبلی را در او گم می‌کرد.

-رفتنشـون رو از اتاق طبقه‌ی بالا تماشـا کردم. بدون اینکه حتی ذره‌ای تلاش کنم برای مخفی نگه داشتن حضورم؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونی چی شـــد؟ دریا منو دید و نفهمید که منم! اونقدر براش فراموش شـــده بودم که ذهنش عاطفه رو جای من تصـــور کرده بود و من اینو از نگاهش خوندم. آخه اون همیشه به عاطفه با نفرت و حسادت نگاه می‌کنه. می‌دونی که!

دل هما برای دریا ســـوخت. خوب نبود که یک‌نفر، تا این حد او را می‌شناخت. یونس همه‌ی وجود دریا را از بَر بود و دریا همیشه مقابل شناخت او بازنده می‌شد.

یونس یک طرفه به عصـــایش تکیه کرد و با تلاطمی میان گذشته و حال زمزمه کرد:

-دریا مُرده برای من... اینو گفتم که دیگه هیچوقت فکر نکنی اگه دســـتت رو بذاری روی اســـمش، می‌تونی مغلوبم کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هما بار دیگر خودش را در انتهای راه دید و همه‌ی حرصش را روی مشـــت‌های گره خورده‌اش خالی کرد. ادامه دادن بازی با او خطرناک بود؛ اما بی‌اراده گفت:

-تویی که یه بار مُردی و دوباره زنده شـدی، باید بهتر از من بدونی که بعضی‌ــ اوقات آدمای مُرده هم می‌تونن به زندگی برگردن!

انگار این‌بار ضربه‌اش را کاری زد که از سوی او سکوت آمد. یونس تنه‌اش را صاف کرد و با فکری طولانی سر تکان داد.

-درسته. حق با شماست.

هما لبخندی پیروزمندانه زد و به سمت سینک رفت.

-حس و حال آشپزی کردن رو ازم گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دست‌هایش را زیر شیر آب نگرفته بود که صدای یونس به جانش نیش زد.

-عجیبه زن‌عمو. یه‌کم پیش گفتی آدما بنده‌ی زمانن و به راحتی تغییر می‌کنن؛ اما خودت هنوز تغییر نکردی و دست از پختن غذاهای برای "هیچکس" برنداشتی!

دستانش بی‌حال در داخل سینک رها و قلبش خاموش شد. یونس به طرفش قدم برداشت و گفت:

-هنوزم همون آدم قبلی هستی...

مقابلش ایستاد و بالاخره صدای آزاردهنده‌ی عصای سیاهش را خفه کرد.

-هنوزم ازت می‌ترسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هما روی دســـت‌هایش که تکان نمی‌خورد، جا ماند و این یونس بود که دســـتش را جلو آورد. شـــیر آب را که بیهوده باز مانده بود، بست و ادامه داد:

-من هنوزم از آدمی که برای رســـیدن به خواســـته‌هاش، دیگران رو زیر پاش له می‌کنه، می‌ترســـم. من از این همه جســـارت می‌ترســـم. یه آدم چطور می‌تونه فقط برای به دست آوردنِ خودش زندگی کنه؟ اونم در حالی که خودشم از این به دست آوردنای مکرر خوشحال نمی‌شه!

#

#پارت120

کلماتش به حدی واضـــح بود که هما حس کرد مقابل آینه‌ای جادویی و ســخنگو ایســتاده اســت که در صراحت لنگه‌ای ندارد. یکی از همان آینه‌هایی که دخترِ سرکش اوس قدیر مقابلش ایستاده و پرسیده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-" اِی آینه چه کسی در این جهان از همه زیباتر است؟ "

و آینه با بی‌رحمی نگاهش کرده و جواب داده بود:
"دختر همسایه!"
حالا حالش به اندازه‌ی وقتی که فهمیده بود دختر همسایه حداقل ده قدم از او جلوتر است هم بدتر بود!

یونس طوری که انگار آماده‌ی رفتن می‌شـــد، تکانی خورد و گفت:

-سر حرفم هســـت. یک هفته فرصـــت داری تا خودت حقیقت رو به عمو بگی. بعد از اون منم که دســـت به کار می‌شم.

-فکر کردی حرفات رو باور می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردی اونقدر احمقم که بدون مدرک شروع به حرف زدن کنم؟ اول مدرک کافی دســـت و پا می‌کنم و بعد آمون نمی‌دم به آدمی که تا اینجا هرچقدر دلش خواســـته جلو اومده و همه رو زیر پاش له کرده!

هما با خنده‌ای عصبی ریشخندش کرد.

-پس هنوز تو دستت چیزی نداری.

-من تازه سرِ پا شـــدم. طبیعیه که از بقیه‌ی آدما عقب‌تر باشم.

-از این به بعد قبل از تهدید کردن من، دستات رو پر کن.

یونس هنوز هم به‌هم نریخته بود. تبدیل شـده بود به یک تکه سـنگ بی‌احسـاس و هما از هیچ طریقی نمی‌توانسـت راهی بـه دل ســـنـگ پیـدا کنـد برای تخریـب کردنش. او

رمان بازار
romanbazar.ir

عصـــایش را زمین کوبید و در حین عبور کردن از کنارش آهسته گفت:

-فقط یک هفته فرصـــت اعتراف داری؛ پایان یک هفته، شروع می‌کنم به پر کردن دستام!

هما به سمتش برگشت. یونس از حرکت ایستاد و گفت:

-راستی...

هما وانمود کرد که دیگر اِبایی از او ندارد. هر چند ترسـیدن از مردی که دســـت خالی به میدان آمده بود؛ فقط از یک ترسـو برمی‌آمد. ترسـویی شـبیه به دخترِ سی سـال پیش که وقتی اولین گناه را مرتکب شـــد، همه‌ی شـــب را از زور عذاب وجدان، بی‌قراری کرد و تا خودِ صبح نخوابید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته که حق با شماست و گاهی وقتا، مُرده‌ها هم زنده می‌شن و به این دنیا برمی‌گردن؛ اما...

خندید و سرش را با تأسف تکان داد.

-هیچکس نمی‌تونه به جسدی که سوخته و خاکسترش رو باد برده، جسمیتِ دوباره بده!

تیشه‌ی آخر را نه به او که به ریشه‌های قدیمیِ یک عشقِ ناکام مانده، کوبید. بعد هم پلکی با آرامش برهم زد و گفت:

-دریا به اندازه‌ی خاکستری که با باد رفته، برای من تموم شده‌ست! هیچوقت هم قرار نیست شروع بشه. اینو گفتم که یه بار دیگه تأکید کنم وقتت رو برای قبری که هیچ مُرده‌ای توش نخوابیده؛ هدر ندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

💗لینک پیام ناشناس💗
برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT

#

#پارت121

یونس حرف آخرش را زد و رفت. بیرون آشـپزخانه راه را به سـمت اتاق دریا گرفت که هنوز هم همان اتاق قبلی بود و در انتهای سالن طبقه‌ی بالا قرار داشت.

پله‌ها را ســخت و طولانی بالا رفت و وقتی به انتهایشــان رسـید، دقیقه‌ای را ایسـتاد تا پای از کار افتاده‌اش دوباره راه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیفتد. وقتی بهتر شـــد، دوباره راه افتاد و خودش را به اتاق او رساند.

تقه‌ای به در کوبید؛ اما جوابی نیامد. زیاد صـبر نکرد و لای در را باز کرد. سرکی به اتاق کشـــید و او را روی تخت دید. انگار خوابیده بود.

عصایش را آهسته زمین گذاشت و به داخل اتاق رفت. در را هم محض اطمینان بسـت تا کسی ـ مزاحمشـان نشـود. کنار تخت او نشست و به چهره‌ی غرق در خوابش چشم دوخت. اخم داشت و گرفته بود. پوستش به سفیدی می‌زد و لب‌هایش خشـک شـده بود. داشـت کابوس می‌دید. مثل همان روزهایی که دختربچه‌ای کوچک بود و از کابوس‌های آن کارخانه‌ی متروکه به آغوش یونس پناه می‌بُرد!

دسـت جلو برد و طره موهای چسـبیده به دور صـورتش را کنار زد و دستی به گیسوان خرمایی رنگش کشید. دریا میان

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابی که احاطه‌اش کرده بود، با دو دســـت به مچ او که درحال نوازش موهایش بود، چنگ زد و صدا کرد:

-یونس...

دســت یونس میان انگشــت‌های او فشرـده شــد و نفســش گره خورد. او هنوز هم پناهِ اول و آخر کابوس‌های دریا بود و این فکر اجازه‌ی تمرکز را می‌گرفت!

دریا تکانی خورد و بی‌حال پلک‌هایش را باز کرد و او را تار دید. پلکی آهســـته برهم زد و دوباره به کسی ــ که کنارش نشسته بود، خیره شد. چشم‌هایش این‌بار تا انتها باز شد و با لحنی سوالی گفت:

-یونس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس تاریک و دلگیر بود. به اندازه‌ی شبی که هر لحظه‌اش را هزاربار نشخوار می‌کرد. دستش را عقب کشید و لب زد:

-آره. یونس!

دریا که متوجه شد درحال فشار دادن دست اوست، فوری خود را عقب کشید. روی تخت نشست و با وحشت پرسید:

-تو اتاق من چیکار می‌کنی؟

نگاه یونس روی صورتش مکث کرد. آثار بیماری را در او دید و پرسید:

-اوضاع خوب پیش نمی‌ره انگار!

دریا تنش را به تخت چسباند و حرفی نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت122

یونس منتظر جوابش نماند و گفت:

-حدس می‌زدم با برگشـــتن من خیلی چیزا عوض بشـــه. مثل حال تو، مثل اون خنده‌های شـاد و خوشـحالِ تو عکسـای دو نفره‌ت که حالا تبدیل شـــــدن به بغضِ گلو و این رنگ پریدگیِ تو صورتت!

ناباورانه نگاه کرد. یونس هم درباره‌ی آن عکس‌های دونفره می‌دانست؟ یعنی عاطفه آن عکس‌ها را به یونس هم نشان داده بود؟

-تعجب کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش تعجب کرده بود. کاش همه چیز به سادگیِ کلام او بود که حتی نمی‌توانست فکرش را کند چه غوغایی درونش در جریان است. دریا سراسر ترس بود و مرگی که همین حالایش هم آماده‌ی گرفتن جانش بود. با خبر بودن یونس از آن عکس‌های دونفره، یعنی اطلاعش از رابطه‌ای که کنار تعهد قانونی‌اش به او شکل گرفته بود!

یونس حالِ بدش را تماشا کرد و برایش دل نسوزاند. سرد پرسید:

-دوستش داری؟

اشک‌هایش ناگهانی ریخت و خودش را گم کرد. یونس لبخندی با آرامش زد و همانطور که پرسیده بود، جواب داد:

-دوستش داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

به انهدام خودش رســـید. به انتهای دریایی که قرار بود وسیع باشد و آبی؛ اما حالا حقیر و تار بود.

-می‌دونی اســم رابطه‌ی تو با یه مرد دیگه، وقتی که اســمت تو شناسنامه‌ی منه؛ چیه؟

می‌دانست؛ گناه را دانسته انجام داده بود.

-اسمش خیانته دریا. از بدعهدی میاد. از بی‌وفایی؛ از گناه!

شوری اشک بین لب‌هایش نشست و آشوبی تا گلویش بالا آمد. این عجز باور کردنی نبود. چطور می‌توانســـت اینقدر خلع ســـلاح و درمانده مقابل او بنشـــیند و تک‌تک آن تیغ‌هایی که روی رگ‌هایش کشیده بود را از چشمش پنهان کند؟ اصلاً چرا باید شرمنده می‌بود وقتی که یونس اولین‌بار خیانت را یادش داده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم زیاد گریه می‌کنی...

می‌گفت: "هنوز" تا گذشته‌ها را زنده کند. انگار می‌خواست دریای عاشــق آن دوران را به یادش بیاورد که یک روزهایی برای او جانش را هم می‌داد. خندید و گفت:

-سنجاب کوچولو!

#

#پارت123

دریا چشم‌هایش را بست و خود را به سیاهی مطلق رساند. اگر یونس ادامه می‌داد، گوش‌هایش را هم می‌گرفت؛ اما امان که دیگر دســـتی نداشـــت برای سرکوب کردن عطر

رمان بازار
romanbazar.ir

آشنای تن او که هنوز هم مسخش می‌کرد. دریا جایی میان ذهنش تکرار کرد:

-"هنوز هم...!"

او بود که گفت:

-تو آدم بدی نبودی؛ حداقل من هیچوقت بدی‌هارو تو وجودت ندیده بودم. تو کِی عوض شدی؟ کِی تبدیل شدی به یکی شبیه مادرت؟

فرقی نمی‌کرد چند ســـال بگذرد. یونس هیچوقت از هما خوشش نمی‌آمد.

-همیشـــه فکر می‌کردم چه خوب که دریا با مادرش فرق داره. چه خوب که خودم هستم و می‌تونم مراقبش باشم تا یه‌وقت شبیه مادرش نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش سراسر رنج بود و ادامه یافتنش مساویِ با له شدن سنجابِ کوچکِ آن روزگار دور! یونس این را فهمید و با عذابی دوباره ادامه داد:

-کِی ازت غافل شدم و نفهمیدم که چطور اینقدر شبیه مادرت شدی؟

پلک‌هایش را باز کرد و این‌بار قطرات اشک را خیره به نگاه بی‌احساس او ریخت. شکستش را نشان داد و با صدایی پربغض و خفه پرسید:

-چرا برگشتی؟!

یونس تنش را عقب کشید و از روی تخت بلند شد. بدون اینکه تمایلی برای پاسخ دادن به او داشته باشد، لحاف را از روی تنش کنار زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلند شو.

دریا وامانده حرکاتش را دنبال کرد که او دستی به سمتش گرفت.

-می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

خبر داشت که باید شبیه یک عروسکِ کوکی در دستان او رفتار کند. یونس برای همین برگشته بود. برای شکنجه و تحقیر کسی- که یک شب بدون پرسیدن حتی یک سوال، او را برای همیشه از زندگی‌اش حذف کرده بود.

بی‌اعتنا به دست او که منتظرش بود، از تخت پایین آمد و مقابلش ایستاد. یونس کنارش قرار گرفت و بی‌آنکه اهمیتی به رضایتش دهد، دستی به دور شانه‌اش حلقه کرد و تنش را به سمت میز آرایش کشاند. مجبورش کرد روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه بنشـیند و بعد خودش بود که کنارش ایسـتاد و گفت:

-داری می‌بینی؟

دریا به تصـویر داخل آینه نگاه کرد. به دختری تباه شـده که کسی اول و آخر روزهایش را با رنگ سیاه نقاشی کرده بود. یونس چرا داشت این تصویر را نشانش می‌داد؟

-خودتو نگاه کن... ببین چقدر تاریک شدی!

#

#پارت124

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دیگر اراده و قدرتی بر اشـــک‌هایش نداشـــت. فقط رهایشان کرد و چشمش را از کسی که بود، دزدید. دیدنش سخت بود؛ شبیه کندنِ کوه!

یونس اجازه نداد فرار کند. چانه‌اش را با خشـــونت بالا برد و گفت:

-نگاه کن...

چانه‌اش بین انگشتان او لرزید و زیر گریه زد.

-می‌خوای به چی برسی یونس؟

-می‌خوام بـه خودت بیـای و ببینی چـه بلایی سر "دریـا" آوردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

از دریا طوری حرف زد که انگار سوم شخصِ غایب بود. همین هم او را فرو ریخت؛ روی همان آوار قبلی که هنوز جمع نشده بود. یونس با بی‌رحمی به دختر درون آینه زل زد و پرسید:

-چرا دریا رو کشتی؟

گریان نالید:

-چون عاشقِ تو بود!

نگاه حیران یونس جانش را گرفت. انگار نه انگار که او همان ریشه‌های صدساله اما آفت زده بود. آفت‌هایش را نمی‌دید. عاطفه را نمی‌دید. آن شب برفی و خونی که می‌رفت را هم نمی‌دید. فقط چشم‌های او را می‌دید که انتظار نداشت دریا هنوز هم از عشق بگوید. از عشقی که هر دو به یک اندازه می‌دانستند، مُرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

*رضایت ندارم حتی یک پارت از رمانم، از کانال خارج بشه یا به هر دلیلی سیو و کپی بشه. هرگز حلال نمی‌کنم. هیچ فایلی از رمان هم منتشر نمی‌شه. خوندن رمان فقط در کانال خودم "فاطمه زایری" مجاز و حلاله.*

دست یونس که از روی چانه‌اش کنار رفت، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-عاشقت بود؛ شبیه خودت که یه روزی تو زندگیش بودی. دیگه نیست. توام نباید باشی. باید از زندگیم بری. اومدنت رو یادم نمیاد؛ اما می‌خوام رفتنت رو با دقت تماشا کنم. رفتنت بهترین اتفاقیه که می‌تونه تو زندگیم بیفته. می‌شنوی چی می‌گم؟ بهترین اتفاق!

خودش هم نفهمید چطور کلمات ذهن خواب رفته‌اش را بر زبان آورد. فقط در آخرین کلمه، آخرین قطره را پس زد و تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو...

یونس چند لحظه فقط نگاهش کرد.

-من تازه اومدم!

-می‌خوام ازت جدا شم. من یکی دیگه رو دوست دارم!

#

#پارت125

از خودش بیزار شـــد. از دختری که وقیح بود و با افتخار از گناهانش می‌گفت. دریا فقط می‌خواست هرطور شده او را از زندگی‌اش بیرون کند؛ اما یونس خشـــمی نشـــانش نداد. برای او عادی بود و اهمیت نداشت که دخترِ مقابلش، مرد دیگری را دوست داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس هنوز هم نسبت به او بی‌تفاوت بود و دریا از فکر دوباره به این درد شکست. بی‌آنکه بداند چرا. مگر یونس یک‌بار نمُرده بود؟ پس چرا زخم‌هایی که یک روزی زده بود، هنوز هم می‌سوخت؟ هنوز هم...

اشک بی‌تابش را پاک کرد و نالید:

-ازت متنفرم!

از اینکه واکنشی نشان نداده بود، متنفر بود. از خودش؛ از چشم‌های خاموشی که هیچ حسی نداشت. هیچوقت حسی نداشت. حتی آن وقتی که کنارش سر سفره‌ی عقد نشست. مشکل هم همین‌جا بود؛ که یونس هیچوقت، هیچ حسی نداشت!

تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت متنفرم. ازت متنفرم. متنفرم... متنفر...

کشـــیده‌ی محکم یونس، نـاگهـانی و دردنـاک، بر جـای کشیده‌ی محراب نشست و در یک لحظه ساکتش کرد.

-تو همیشه وقتی از آدما متنفری دست به قتل می‌زنی؟!

دریا دستش را روی گونه‌ی ضرب دیده‌اش گذاشت و جای ســیلی یونس را لمس کرد. درد داشــت؛ بیشــتر از ســیلی محراب درد داشـــت. یونس هنوز هم چند مرحله از تمام آدم‌های زندگی‌اش جلوتر بود!

نگاه غم‌زده و خیســش را تا چشــم‌های او بالا کشــید و باز گفت:

-ازت متنفرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارگونه خندید و از کنارش رد شـد. هنوز فاصـله نگرفته بود که یونس دستش را کشید و حیران پرسید:

-چرا؟

تکرار تنفرِ او، یونس را باز به این سوال رسانده بود. سوالی که دریا هرگز نمی‌خواســـت جوابش را دهد. آهســـته به طرفش برگشت و نجوا کرد:

-توام باید یه نگاه به آینه بندازی، یونس!

پلک‌های یونس لرزید؛ اما نه آنقدر که خیال کند او یونسِ مهربان ســال‌های دور اســت. همچنان مردِ بداخم و آهنی بود؛ با همـان ریشـــه‌هایی کـه تبر خورده و زخمی بودنـد. زخمی‌تر از این چند روز گفت:

-نگاه کردم... این یونس رو خودت ساختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون تو اون جاده ولت کردم؟

دل خودش هم از گذشته‌ای که هنوز در یک جایی از قلبش شـــعله‌ور بود، آتش گرفت. یونس با تأســـف نگاهش کرد و گفت:

-چون قبل از اینکه حرفای منو بشنوی، تصمیم گرفتی!

دریا یک‌دفعه پوچ شـد. شـبیه هبوطی تیره و تلخ از طبقه‌ی هفتمِ بهشـــت به یک حفره‌ی خاموش که رنگ‌ها درونش می‌مُرد و غرقِ سیاهی می‌شد.

❤️لینک پیام ناشناس❤️
برای نظرات و پیام‌های خوب شما:

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT

#

#پارت126

یونس گفت:

-شاید اگر قبل از اینکه تصمیم به کشتن من بگیری، باهام صحبت می‌کردی؛ الان هیچ کدوممون تو این نقطه نبودیم.

برای چه این گناه را به دوش کشیده بود وقتی که یونس همان مردِ مدعیِ قبل بود و هنوز نمی‌دانست چه بر روزگارش آورده؟ اشک‌های دوباره را پاک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی عوض نمی‌شـــد. تو در هر صـــورت برای من تموم شده بودی.

-عمرِ از دست رفته‌ی من چی؟

لحنش به همان اندازه‌ای دردناک بود که نگاهش. وجدان خوابیده‌ی دریا را تکان داد و دوباره پرسید:

-با پنج سالی که بهم بدهکاری چیکار می‌کنی؟

-توام خیلی چیزا به من بدهکاری!

یونس خندید.

-داری هرلحظه بیشتر ناامیدم می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نیست. من عادت دارم به آدم بَده‌ی قصه بودن!

-مادرتم با همین حرفا خودشو گول می‌زنه!

دریا چشم‌ها را بست و به قعر حفره‌ای رسید که در جانش رسوب می‌کرد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد نفس بکشد که دست یونس روی چانه‌اش نشست و مجبورش کرد نگاهش کند. دریای فراری در نقطه‌ای نامعلوم میان مردمک‌های او گم شد و یونس دستی به گونه‌اش کشید. همانجایی که ضربه‌اش را زده بود!

هم‌زمان با حرکت انگشتش گفت:

-جاش نموند.

نتوانست جلوی آن همه بغض مقاومت کند و از هم پاشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضی زخما هستن که جاشون نمی‌مونه؛ اما به این معنی نیست که درد ندارن.

او را تار و کدر می‌دید. او را که سخت نفس کشید و گفت:

-من آدمِ زخم زدن به تو نبودم!

بود؛ به خدا که بود. حتی آدمی هزار مرتبه بدتر که همه‌ی زخم‌هایش را پنهانی زده و روی کثیفش را پنهان کرده بود. او همیشـــه زخم زده بود و حالا در جلدِ قربانی‌اش فرو می‌رفت و می‌خواست تا آبد قربانی بماند.
دریا هم تلاشی برای رو کردن دست‌های آلوده به جنایتش نکرد و با خود گفت:

-"شایدم این بودم که زخمی شدنم رو همیشه از تو پنهان کردم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت127

یونس صدای قلبش را نشنید و دستش را از روی صورت او پایین آورد.

-اما تو منو زخمی کردی...

راست می‌گفت. او را زخمی کرده بود؛ اما قبل از آن زخمی شده بود. با این حال حرفی از زخم‌هایش نزد و اجازه داد مخفی بمانند. هرچند که اگر می‌گفت هم چیزی تغییر نمی‌کرد. آدم‌ها همیشه فقط به زخم‌هایی که خودشان خورده بودند، اهمیت می‌دادند و یونس یکی بود شبیه آدم‌های دیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها گفت:

-طلاقم بده!

خســـته و درمانده آن حرف را زد که او یک دســـتش را به داخل جیب برد و خونسرد پرسید:

-چرا؟

-دوسِت ندارم!

لحن صـــدا و نگاهِ چشـــم‌هایش قاطع و گزنده بود. یونس اولین‌بار بود که او را آنقدر محکم می‌دید.

-مهم نیست. من به دوست داشتن تو نیازی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا برای زندگی بر باد رفته‌ی خودش که همه‌ی قلبش را به پای مردی از جنس آهن ریخته بود، ماتم گرفت و با خنده‌ای غمگین گفت:

-اما من به مردی نیاز دارم که دوستم داشته باشه!

-اگه اینقدر محتاج محبت شدی، میتونم نقش بازی کنم!

او می‌توانست نقش بازی کند. شبیه گذشته که به چشم‌هایش نگاه کرده و گفته بود:

-"من می‌تونم خوشبختت کنم دریا!"

الحق که نقشش را بی‌نقص درآورده بود و از اینجا به بعد هم می‌توانست همان را ادامه بدهد. فقط مشکل اینجا بود که او را گدای محبت می‌دانست. هرچند خودِ دریا هم وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که در

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر یونس، هیچ فرقی با یک گدای عاطفه و محبت نداشت.

او قدمی به دریا نزدیک شد. دستش را به روی گونه‌ی او کشید و گفت:

-می‌خوای اینطوری نوازشت کنم، یا ببوسمت؟!

همه‌ی عضلات صورتش منقبض شد و یونس بی‌احتیاط قدمی دیگر جلو رفت. لب‌هایش را روی پیشانی او گذاشت و با بوسه‌ای سرد پرسید:

-این همون عشقیه که همیشه می‌خواستی؟ یا...

نگاهش به سمت تختخواب چرخید و لبخندی معنادار زد.

-یا یه چیز بیشتر می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دیگر نتوانست تحمل کند. دست‌هایش را با قدرت به سینه‌ی او کوبید و فریاد زد:

-ازت متنفرم!

چندبار دیگر باید این را تکرار می‌کرد تا راحتش می‌گذاشت؟

#
#پارت128

یونس بی‌خیال خندید و دریا او را به عقب هل داد:

-برو از اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس بی‌تعادل عقبی رفت و به کمک عصـــایش سرپا ماند. به حرفش گوش نکرد و بی‌هیچ قصدی برای رفتن گفت:

-باید به حضـــور من عادت کنی؛ از این به بعد همه جای زندگیت یونس هست!

دریا که دیگر نمی‌خواست عروسکِ میان دستان او باشد، نفســش را با حرص بیرون داد و با قدم‌هایی بلند به ســمت در رفت. در را باز کرد؛ اما تا خواست بیرون برود رخ در رخ طاهایی در آمد که قصد ورود به اتاق را داشت.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن پدرش یخ کرد. خصـوصـاً وقتی که نگاه او با دقت بین چشم‌های اشکی‌اش گشت و پرسید:

-گریه کردی؟

همان موقع یونس را در پشـــت‌سر او دید که جلو می‌آمد. یونس کنارش ایســتاد و ســلام کرد. طاها سری کوتاه تکان داد و این‌بار از یونس پرسید:

-گریه کرده؟!

دریا همین حالایش هم اشـــک‌های زیادی برای گریه کردن داشـــت. چشـــم‌هایش را دزدید و ســـعی کرد دروغ‌هایش را آماده کند که یونس جلوتر گفت:

-هنوز از دست من دلخوره!

رمان بازار
romanbazar.ir

او آدم دروغ گفتن نبود اما... طاها زود پرسید:

-چرا دلخور؟

-به‌خاطر این مدتی که به هوش اومدنم رو مخفی کردم!

دریا تازه به خاطر آورد که او آدم دروغ گفتن بود! نگفتنِ حقیقت هم جزئی از دروغ محسوب می‌شد و می‌توانست خانه‌ی هر کسی را ویران کند. سکوت یونس در برابر حقایقی که همیشه جریان داشت، خانه‌ی او را ویران کرده بود و دریا تازه می‌توانست درک کند که او چقدر در دروغگویی قهار است. آنقدر قهار که طاها بی‌آنکه شک کند، لبخند کوتاهی زد و دستی به سر دریا کشید.

#

#پارت129

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش گفت:

-دیگه تموم شد دریا. مهم اینه الان زنده و سالم برگشته و می‌تونید کنار هم روزای خوبی رو بسازید.

-منم همینو می‌گم؛ اما کو گوش شنوا؟

قهار در دروغگویی، بازیگری و حتی بداهه‌پردازی! یونس حسابی خودش را آماده‌ی این نبرد کرده و آمده بود که پیروز شود. آن هم درحالی که دریا ترجیح می‌داد از ادامه‌ی بازی انصراف دهد.

حرفی نزد و تا انتها ساکت ماند. علاقه‌ای نداشت نقش آدم‌های عاشق را بازی کند و همینقدر که یونس ماجرا را به نفع هر دویشان هدایت می‌کرد، کافی بود. طاها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زمان بدین به خودتون. انشـاءالله که دیگه مشـکلات حل می‌شن و می‌رین سر خونه و زندگیتون!

حواسـش به نگاه سـنگین یونس بود. خودش را به راه دیگر زد که او گفت:

-شما کاری با ما داشتید عموجان؟

گوشــه‌ی پلک طاها جمع شــد و او با فشــاری به مغزش گفت:

-چشمای قرمز دریا رو که دیدم، کاملاً فراموش کردم...

دریا با تبســمی غمگین به پدرش چشــم دوخت. پدری که فرقی نمی‌کرد چقـدر توجـه و محبـت نثـارش کنـد؛ دریـا همیشـــه در اعمـاق قلبش از تمـام شـــدن علاقـه‌ی او

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترســـید. همانقدر که از بی‌حسی‌ـــهای هما وقت‌هایی که صدایش می‌زد:"مامان!"

طاها ادامه داد:

-از نجمه پرســـیدم کجایید؛ گفت یونس رو دیده که اومده اینجا. منم گفتم تا اینجایید بیام تا یه‌کم باهم حرف بزنیم. بیاید اول بریم داخل...

دریا قدمی عقبی رفت و یونس زودتر به داخل برگشـــت. وقتی هر سه نشستند، طاها تکانی خورد و پاکتی را از جیب داخلی کتش بیرون آورد. آن را به ســـمت یونس گرفت. او بی‌تعلل پاکت را گرفت و و تا انتهای راه را خواند. به خوبی از کاری که طاها انجام می‌داد، باخبر بود. طاها طوری که لازم می‌دانســـت به دریای متعجب هم توضـــیحی دهد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یونس خبر داره و بهتر دونســـتم که توام بدونی؛ من خونه باغ رو زدم به اسمش!

دریا تکان سختی خورد و سریـع پرسید:

-به اسم یونس؟!

طاها سر تکان داد و چشـــم‌های پربهت او درون صـــورت پدرش جا ماند. چندبار پلک زد و گیج‌تر از قبل گفت:

-حسام و محراب می‌گفتن که می‌خوای بزنی به اسم من.

طاها به فکر فرو رفت و با یادآوری موضوعی خندید.

-وقتی داشـــتم با شریعتمداری هماهنگ می‌کردم که کارای ســـند رو انجام بدیم، حســـام و محراب پیشـــم بودن. به

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دلیل اسمی از یونس نیاوردم و ماجرا رو ربط دادم به تو. برای همین اشتباه برداشت کردن.

#

#پارت130

شریعتمداری وکیلِ پایه یک دادگستری بود. یکی از آشنایان پدرش که از همان روزهای کار در دادگســـتری تهران، با او رفاقت داشت. طاها گفت:

-حسودیت شد دریاخانوم؟

خوشحال شده بود و دلش می‌خواست دو بال داشته باشد تا تمام مسافت آسمان را پرواز کند. چه اتفاق قشنگ‌تر از اینکه آن خانه دیگر هیچ تعلقی به او نداشـــت؟ سری به

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ و راســـت تکان داد و با اشـــاره‌ی گوشـــه چشـــمی به یونسی که در سکوت نشسته بود، لب زد:

-مبارکِ صاحبش باشه.

یونس با قدردانی گفت:

-بـازم می‌گم... منو خیلی شرمنـده کردیـد عمو. نمی‌دونم چطور می‌تونم این همه محبتتون رو جبران کنم. خیلی حق گذاشتید به گردنم!

-اینطور نیسـت. این وظیفه‌ی هر پدری در مقابل پسرشـه. من تورو پسر خودم می‌دونم یونس!

غم‌انگیز بود. از همه بیشتر برای دریا غم‌انگیز بود که زودتر از هر کسیـــ رابطه‌ی پدر و پسرـــی آن‌ها را برهم زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی در روزهای نوجوانی به سراغ پدرش رفته و با گریه و خجالت گفته بود که یونس را دوست دارد!

یونس پاکت را روی تخت گذاشت و گفت:

-خیلی ازتون ممنونم.

انگار زیاد راضی به گرفتن هدیه‌ی گران‌بهای طاها نبود. او متوجه حالاتش نشد و گفت:

-نیازی به تشـــکر نیســـت. تنها کاری بود که از دســـتم برمیومد. تو پنج‌سال از بهترین روزای زندگیت رو از دست دادی و از زندگی عقب افتادی. می‌دونم که به عنوان یه جوون تو این مملکت چقدر آینده‌ت رو کدر و بی‌ثبات می‌بینی و امیدوارم این خونه بتونه یه گوشه از سال‌هایی که نتونستی برای زندگیت تلاش کنی رو جبران کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بیشـــتر در غم فرو رفت. او بهترین روزهای یونس را گرفته بود و پدرش بی‌آنکه خبر داشــته باشــد، برای جبران آن زمان از دســت رفته، تلاش می‌کرد. یونس پوزخندش را پنهان کرد و فقط سکوت را امتداد داد.

طاها با لبخند تلخ و شیرینی گفت:

-خب بچه‌ها... اینم از خونه‌تون که جور شــد. ســپردم یه مقدار هم وسـایل اونجا رو نونَوار کنن که انشـاءالله از فردا برید سر خونه و زندگیتون و از دست ما راحت بشید.

دریا درست متوجه نشد. خودش را جلو کشید و نگاهش را دقیق کرد که طاها گفت:

-چی شـــده؟ نکنه خیال کردی تا آبد قراره خونه‌ی پدرت بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی در وجودش رقیق شـــد و سرگردان از اتفاق هولناک که همه‌ی قطعاتش مثل پازل کنار هم چیده می‌شـــد، به ســـوی یونس برگشـــت که او با لبخند مرموزی شـــانه بالا انداخت. دریا از بی‌خیالی و رضـایت او ترسـید. از تصـمیم پدرش بیشتر.

#

#پارت131

بی‌قرار نالید:

-اما بابا...

-دیگه اما و اگر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اقتدار طاها بزرگ‌ترین سدی بود که در زندگی‌اش وجود داشت. از آن بدتر کابوسِ زنده‌ی آن خانه‌ی نفرین شده بود که همه‌ی این سال‌ها او را به مرگی بی‌پایان می‌رساند.

چطور می‌توانست به آن خانه برود؟ چطور می‌توانست در آنجا زندگی کند؟ چطور می‌توانست وقتی که هنوز هم یک جایی از وجودش از مسیرِ منتهی شده به آن خانه و آدم‌هایش وحشت داشت؟ و از همه بدتر چطور می‌توانست با یونس در یک خانه، تنها باشد؟

طاها بی‌توجه به نتوانستن‌های او گفت:

-می‌دونم به عنوان یه تازه عروس دلت می‌خواست تو یه آپارتمان نوساخت زندگیت رو شروع کنی و با جهاز و مراسم و جشن بری سر خونه و زندگیت، اما خودت بهتر از هر کسی. شرایط رو می‌دونی. متأسفانه اتفاقایی که افتاد، مارو به این نقطه رسوند و نمی‌شه دیگه کاریش کرد. الانم گرفتن مراسم و به زحمت انداختن دوباره‌ی مردم کار

رمان بازار
romanbazar.ir

درستی نیست. فعلاً زندگیتون رو شروع کنید تا انشاءالله تو سال آینده خونه‌ی موردنظر خودتون رو پیدا کنید و اونطور که دوست دارید وسایل بخرید. مهم اینه که الان از یه جایی شروع کنید. همین.

نگاه اشکی و رنجیده‌اش میان چشم‌های او جابه‌جا شد و تلخ پرسید:

-من تازه عروسم؟!

اندوه روی اندوهش می‌نشست و بغض روی بغض. این همه درد چطور در تحملِ یک آدمِ معمولی بود؟ طاها آه بلندی کشید و گفت:

-سرنوشته دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکش را پنهانی پاک کرد؛ اما از چشم یونسی- که خیره‌اش بود، دور نماند. طاها گفت:

-بهتره هردوتون اتفاقات گذشته رو فراموش کنید. دیگه فکر کردن به زمانِ از دست رفته، چیزی رو درست نمی‌کنه؛ پس تمرکزتون رو بذارید رو آینده. روی زندگی مشترکی که از اینجا به بعد باید بسازید. من مطمئنم که شما از پسش برمیاید.

ساکت شد. درمانده از بی‌خبری پدری که فقط به فکر شروع زندگی مشترک آن‌ها بود و خبر نداشت زندگی خیلی وقت پیش از دروازه‌های سیاهِ مرگ عبور کرده و دیگر چیزی جز عذاب در انتظارشان نبود.

چیزی نمانده بود از شدت سرگشتگی، زیر گریه بزند که یونس آهسته زمزمه کرد:

-فقط تشکر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به او انداخت که لبخند به لب داشت و با همان لبخند ضربان قلب او را می‌کشت. حالا یونس و طاها هردو خیره‌اش شده بودند و او راهی برای اعتراض دوباره نمی‌دید. ناامید از همه‌ی دنیا سرش را پایین برد و ســـعی کرد کابوس زندگیِ مشـــترک با یونس را تصـــور کند که با فکری ویرانگر نفســـش بند آمد. اگر این خبر به گوش محراب می‌رســـید؟ اگر دوباره او را از خودش دلسرد می‌کرد؟

#

#پارت132

دیگر نتوانست. از جا پرید و ترسیده گفت:

-من حس می‌کنم آمادگیش رو ندارم بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها اخم کرد و از جا بلند شد.

-مشکل تو چیه دریا؟

سوال واضحِ او، دورنمایی از آتش جهنم بود. دریا نرسیده به شعله‌ها سوخت و لب زد:

-برام سخته که یهویی بخوام واسه خودم یه زندگی تشکیل بدم و اداره‌ش کنم.

طاها با شک بین چشم‌هایش گشت و تیز پرسید:

-اون موقع که هجده سالت بود، سختی نداشت. حالا سخت شده که اینقدر خانوم و عاقل شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چه کسی ـــ می‌گفت عاقل؟ به دختری که به‌خاطر جنونش، زندگی را از دست داده بود؟ یونس آهسته از جا بلند شد و با لحنی معنادار گفت:

-نکنه هنوزم از من دلگیری دریا؟ ما که حرفامونو زدیم!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

کلماتش در عین سادگی زهر داشت. اشاره‌ای مستقیم به اتفاقاتی که دور از چشم طاها افتاده بود و دریا نمی‌خواست که آشـــکار شـــود. او با همان جمله تهدید کرد و دریا دیگر راهی برای خودش ندید. بغضی به گلویش آمد و به محراب فکر کرد. به حالِ او وقتی که از شروع زندگی مشترکش باخبر می‌شد. محراب دوام نمی‌آورد. محراب را با قبول کردن این

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی می‌کشـــت؛ اما برای اینکه جان خودش را از وزن بی‌نهایت حقیقتی که فشـار وارد می‌کرد، نجات دهد؛ سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-نه... دلگیر نیستم.

طاها برگ‌ریزانی که از دخترکش مانده بود را ندید و پرسید:

-انشاءالله که دیگه قبول کردی عروس‌خانوم؟

لبخندی را به‌زور روی لب‌های خود بند کرد و سر تکان داد که طاها نزدیک رفت و دست به روی گیسوانش کشید.

-دلم می‌خواسـت خیلی کارا برای تنها دخترم انجام بدم، اما نشد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نشـــدن‌های وصـــلِ به زندگی او تمامی نداشـــت و پدر بیچاره‌اش نمی‌دانست که مشکل از او نیست؛ از دریاست! یونس با او دست داد و گفت:

-شما بیشتر از اونی که باید برامون زحمت کشیدین.

طاها سری به نشانه‌ی منفی تکان داد.

-با سمیه خانوم و عاطفه هماهنگ می‌کنم خونه رو تا فردا آماده کنن که بیشـتر از این وقت تلف نشـه. تا همینجاش هم خیلی دیر شده.

#

#پارت133

دریا به فردا فکر کرد و همانجا نابود شد. فقط نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا...

-خسته شدم از بس قیافه‌ی ناراضیت رو دیدم دختر. به سلامتی قراره بری خونه‌ی بخت... یه‌کم بخند!

هرکاری کرد، خنده به لبش نیامد. فردا به خانه‌ی بخت که نه، به نقطه‌ی کور و وحشتناک این زندگی می‌رفت. یونس بود که جای او خندید و گفت:

-دریاست دیگه؛ کاریش نمیشه کرد. من ازتون ممنونم که خیلی از کارای ما هم افتاد گردنتون.

طاها ضربه‌ای به شانه‌ی یونس زد و گفت:

-شما بچه‌های منید. هر کاری براتون انجام بدم، بازم کمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخند به تماشای آن تصویر نشست و همان موقع بود که غم عجیبی در دلش پرســه زد. غمی به وســعت همان لحظه‌ای که از دِینِ پدرش به یونس شـنید. از آن لحظه به بعد بود که چهره‌ی پدرش کدر شـد و فهمید که او آنقدرها هم آدم خوبی نیســت. نه به خاطر آن دِین، که برای تمام این محبت‌های پوشالی!

خیلی وقت می‌شــد که دریا از پوشــالی بودن این محبت‌ها خبر داشــت. از اینکه پدرش از روی دِین محبت می‌کند. برای جبران کردن اشتباهی که هیچوقت بخشیده نمی‌شد.

یونس مشـکلی با این محبت‌های پوشـالی نداشـت؛ اما دریا همه‌ی عمر از دِینی که پدرش را تا این حد به زندگی یونس گره زده بود، می‌سوخت. شاید اگر این دِین نبود، شاید اگر این محبت‌ها نبود، شــاید اگر پدرش تا این حد به یونس اهمیت نمی‌داد، او خیلی پیش از این، حقیقت را می‌گفت و خودش را از بنـد دروغ‌هایی کـه ســیاهش کرده بود، رها می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها که رفت، یونس هم با گام‌هایی که توسط عصا جلو می‌رفت، او را بدرقه کرد و در آستانه‌ی در نظاره‌گرِ دور شدنش شد و کمی بعد به سوی دریا برگشت.

-خوبه که دختر عاقلی بودی.

دریا به رویاهای نقش بر آب شده‌اش نگاه کرد. به محرابی که دور و دورتر می‌شد.

-می‌خوام ازت جدا شم!

-الان وقتش نیست.

بغضش را بلعید و با عجز گفت:

-من نمی‌تونم یونس. هرکاری بگی می‌کنم. هرجوری که بخوای حاضرم تنبیه بشم. اصلاً هرطور که خودت دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داری و فکر می‌کنی دلت خنک می‌شـه، مجازاتم کن؛ اما بیا جدا بشیم. من نمی‌تونم ادامه بدم. من آدمِ ادامه دادن این بازی نیستم.

#

#پارت134

دوباره ابری بود و هوای گریه داشت. یونس اما خالی از هر عاطفه‌ای نگاهش کرد و گفت:

-منم آدمِ راه اومدن با کسی‌ـ که نمی‌شـناسـمش نیسـتم. من تورو نمی‌شناسم دریا... خیلی غریبه‌ای!

دریا پلک‌هایش را بست و اشک‌های بی‌فایده را رها کرد.

-طلاقم بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را که باز کرد، باز نگاه بی‌تفاوت او را دید.

-اگر این چیزیه که تو می‌خوای، باشـــه؛ اما قبلش مجبورم مـاجرای اون جـاده‌ی میـانبر رو برای عمو تعریف کنم و عکسـای دونفره‌ت با خواهرزاده‌ش رو بذارم کف دسـتش. چون اگر طبق خواســته‌ی تو پیش برم، عمو حتماً ســوال می‌پرســـه که چرا و من باید بهش جواب بدم. من خودمو برای جواب دادن مسئول می‌دونم؛ برعکس یه‌نفر که هنوز نگفته چرا!

خسته بود. خسته از موج‌های کم جان دریایی که به ساحل نمی‌رسید و بی‌تفاوتیِ یونس. خسته بود از تکرار چندباره‌ی سوال‌های او و جواب‌های بی‌انتهای قلب خودش که دیگر نمی‌خواست ادامه دهد.

یونس وسط خستگیِ بی‌پایانش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم می‌خوای طلاق بگیری؟

با دردی میانه‌ی استخوان سینه‌اش گفت:

-دور از چشم بابا.

وقتی فکر احمقانه‌اش را بر زبان آورد، او خندید.

-عقلت رو از دست دادی.

یونس قدمی عقبی رفت و دریا با جانی اندک گفت:

-توروخدا. خواهش می‌کنم ازت. به حرمت اون ســـال‌هایی که...

یونس میان حرفش رفت و این‌بار جدی و قاطع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یونسِ اون ســـال‌ها رو خودت کشـــتی، پس حرمت اون سال‌ها رو هم کنار همون یونس دفن کن!

دریا لب‌های شـــورش را مزه کرد و شرمنده‌تر از هر وقتی سرش را پـایین برد. مثـل آدم برفی آب شـــد و یونس بـا بی‌مهری گفت:

-تو، تموم این پنج سـال زن من بودی و مثل یه دختر مجرد برای خودت زندگی کردی و حتی یه بار برنگشتی عقب تا به صـفحه‌ی دوم شـناسـنامه‌ت نگاه کنی؛ پس پنج سـال زمان به من بدهکاری!

دریا به تلاطم امواجش رســـید و همه‌ی التماســـش را در نگاهش جا داد. یونس ســاده از تمنای او گذشــت و محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به طلاق فکر نکن دریا. تو باید به اندازه‌ی پنج سال برگردی عقب و به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ت نگاه بندازی!

لحن مقتدر و بی‌تردیدش، یک چیزی شبیه همان صدایی بود که از گوشه‌ی خاطراتش شنید:

-"هیچوقت فکر نمی‌کردم اینو از تو بخوام دریا؛ اما... با من ازدواج می‌کنی؟!"

#

#پارت135

شلیک چهارم

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها موقع بدرقه‌اشان، بر روی پیشانی‌اش بوسه نشاند و آرزو کرد خوشبخت شود. بعد هم هما بغلش گرفت و گفت که نگران چیزی نباشد. فقط زمان دهد و بگذارد کمی از آمدن یونس بگذرد. پس از آن مشکلات خود به خود حل می‌شوند و او می‌تواند با دلایلی شبیه نداشتن تفاهم، به پدرش بگوید که می‌خواهد از یونس طلاق بگیرید. چند جمله را زیر گوشش زمزمه کرد و بعد با نگاهی حواس‌جمع به یونسی ــ که با طاها خداحافظی می‌کرد، گفت:

-مراقب کاراش باش. اگه حرکت مشکوکی دیدی، حتماً به من خبر بده. اگرم تونستی وسایلش رو بگرد. ببین می تونی چیز به درد بخوری پیدا کنی که مارو یه قدم از اون جلوتر بندازه یا نه. فهمیدی؟

فهمید اما هما وقت نکرد بیشتر از فهمیدنش مطمئن شود. دریا ناچار داخل ماشین نشست و نجمه خانم پشت سر آن‌ها یک کاسه آب ریخت. انگار داشتند به سفر می‌رفتند. منتهی سفری به انتهای دنیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام طول راه یک کلمه هم با یونس حرفی نزد. حالش خراب بود و سرش را تمام مدت به شیشه تکیه داده بود و به بیرون نگاه می‌کرد. هیچ صدایی نمی‌آمد و یونس هم مایل به حرف زدن نبود. آنها حرفی با هم نداشتند. شاید یک روزی وقتی که یونس او را مثل خواهرش دوست داشت و دریا هنوز علاقه‌اش را جار نکشیده بود، حرفی وجود داشت اما حالا نه... حالا فقط دلش به‌هم می‌پیچید و میان جاده‌ها گم می‌شد.

چند ساعت بعد، با توقف ماشین بی‌رغبت سرش را بالا برد و به خانه‌ی شوم میان درختان نگاه کرد. به آن نمای آجری و بلند که تصویری جا مانده از دوزخ بود. دوزخی که پیش از این هر ماه مجبور به تحملش می‌شد و اکنون، محکوم به زندگی‌اش شده بود. چطور باید در دوزخ زندگی می‌کرد؟

یونس از ماشین پیاده شد و به کمک مش حسن چمدان‌ها را از ماشین بیرون آورد اما دریا از جایش تکان نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواســـت تـا آخرین لحظـه از پـا گـذاشـــتن بـه دوزخ خودداری کند که یونس اجازه نداد. درِ سـمت او را باز کرد و گفت:

-پیاده شو.

نایی برای جنگیدن نداشت. شبیه کسی که به اسارت رفته بود؛ فرمان گرفت و اجرا کرد. پایش را که زمین گذاشـــت، همه چیز تمام شد.

یونس کیفی که چیزی نمانده بود از شانه‌اش بیفتد را گرفت و گفت:

-عمو می‌گفت شـیش‌ماه بعد از تصـادف من، خونه‌مون رو به خواست تو فروخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌اشـــان... همان آپارتمانی که چندروز قبل از عروسی، جهازش را درون ســـالن و آشـــپزخانه و اتاق‌هایش چیده و چندروز بعد از عروسی، جهازش را همانجا از بین برده بود! طوری که حتی یک لیوان ســـالم هم از آنجا بیرون نرفته بود!

آن خانه، همیشـــه با یک خاطره یادش می‌آمد. با تپش‌های پرشـــورِ دختر بچه‌ای هجده‌ســـاله که برای اولین‌بار در زندگی‌اش، مردی را بوسیده بود! مردی که اکنون در کنارش ایســـتاده و دوباره دســـت برده بود در قبرهای تاریک تا مُرده‌ای را بکشد بیرون. این‌بار هم مُرده‌ی آن خانه را بیرون کشید و پرسید:

-چرا خواستی؟

نگاه دریا با غمی آشکار میان چشم‌های او چرخید.

-نمی‌خواستم هیچ ردی از تو بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس همان مرد بی‌احســاس ماند. همان مردی که وقتی او را بوسید، فقط نگاهش کرد!

🦋لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»🦋

داخل این گروه درباره‌ی قصه‌مون صحبت می‌کنیم:👇

https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#

#پارت136

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس همان مرد بی‌احســاس ماند. همان مردی که وقتی او را بوســـید، فقط نگاهش کرد. دریا بغضـــش را بلعید و از همه‌ی خاطرات متعلق به او فرار کرد و گفت:

-مطمئن باش یه روزی هم از شر این خونه راحت می‌شم!

او دستی به پشتش کشید و گفت:

-بریم تو.

وحشت‌زده تنش را عقب کشید.

-به من دست نزن!

صـــدایش بی‌اراده اوج گرفت و بی‌توجه به دســـتِ در هوا مانده‌ی یونس، کیفش را هم از او گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام بهم دست بزنی!

یونس چندلحظه نگاهش کرد. چندلحظه به اندازه‌ی چند تا زندگی! بعد بلند و عمیق نفس کشید و گفت:

-هر طور راحتی!

جلوتر از او چمدان باقی مانده را روی زمین کشید و به طرف ساختمانِ خانه راه افتاد. دریا با قدم‌های سستی پشت سر او رفت و کیفش را روی شانه بالا کشید. جلوی در، سمیه به استقبالشان آمد و با صورتی گرفته خوشامد گفت. باز هم چشم دیدنش را نداشت؛ چشم دیدن دریایی را که شاهد بزرگ شدنش بود و فکر می‌کرد زیادی خوب و معصوم است؛ اما نبود.

دریا سلامی کوتاه داد که جوابش هم کوتاه شد. سمیه رو به یونس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وسایلی که آقا فرستادن رو چیدیم تو اتاقتون. همه‌چیز آماده‌ست.

-ممنون خاله. زحمت کشیدین.

سمیه سر تکان داد و بدون حرف دیگری برگشت و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. یونس دست به سمت دریا دراز کرد تا او را به جلو هدایت کند که یک‌دفعه یاد دقیقه‌ای پیش افتاد. لبخند کجی زد و هم‌زمان با پایین آوردن دستش، گفت:

-بریم بالا.

دریا پشت‌سرش گام برداشت و از دروازه‌های دوزخ فاصله گرفت. هر چه به آن اتاق نزدیک‌تر شد، بیشتر رو به یغما رفت. یک آن خودش را مقابل جهنم پیدا کرد. جلوی در اتاقی که تمام این سال‌ها متعلق به یونس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس در را به رویش باز کرد و کنار ایســـتاد که او لرزید و قدمی عقبی رفت.

#

#پارت137

یونس خیره به صورت رنگ پریده‌اش، لب زد:

-بیا.، نترس. این اتاق توانایی کشتنت رو نداره!

داشــت؛ وِالا این مُردنِ مکرر، دســت‌هایش را از گلوی دریا برمی‌داشت. دریایی که بی‌نفس بود و هرچقدر دست به گلو می‌کشید، به اکسیژن نمی‌رسید. یونس دستش را به سوی دختری که مُردنش را باور نمی‌کرد، گرفت و گفت:

-بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتش را گرفت. با اینکه همین چند دقیقه‌ی پیش گفت که نمی‌خواهد لمسش کند. دستش را شبیه قهرمانِ دوری گرفت و به ســختی پایش را درون اتاق گذاشــت. اشــکش همان لحظه پایین ریخت و نگاهش روی تخت دونفره جان داد. تا همین چند وقت پیش، جای آن تخت، یک تخت بیمارستانی بود؛ مخصوصِ یونسی- که قرار نبود به زندگی برگردد و پرده از حقایقِ آلوده به خون بردارد و دست‌های آلوده‌ترِ او را به نمایش بگذارد.

قرار نبود؛ اما یونس از مرگ برگشـــته بود و دریا از ترسِ کسی- که هیچ منطقی پشت نفس کشیدنش نبود، دست خودِ او را محکم فشـــار می‌داد. یونس درد بود و دریا فراموشـــکارتر از هر کسی-، درمان می‌گرفت از او... مثل ریشه‌ای آفت‌زده که از نو، دوباره سبز می‌شد!

نگاهی به دســت‌هایشــان کرد و نگاه یونس را هم با خود به آن پیوند رساند. اشک دوباره از چشم‌هایش جاری شد و به دختری فکر کرد که یک روزی از کاخ رویاهاش ســـقوط

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و مُرده بود. میان افکارش، صـــدای او را شـــنید که گفت:

-می‌دونی دریا... من شب عروسیمون رو خیلی خوب یادمه؛ حتی با وجود اینکه داشتم می‌مُردم و کلی خون ازم رفته بود.

یونس دوباره درد شـد. زخم شـد. ریشـه‌ی آفت‌زده شـد. چاقویش را فرو کرد به مرکز قلب دریا و خیره به دست‌هایی که از هم رها نمی‌شد، زمزمه کرد:

-خیلی خوب یادمه که همین دسـتت رو، به خونی که روی چشمام می‌ریخت، کشیدی!

گرداب آمد و همه‌ی زندگی‌اش را گرفت. دریا هم گیر افتاد درون نقطـه‌ای کـه بـه دورش می‌گشـــت و سرگیجـه‌ای تهوع‌آور. بوی خونِ آن خاطره حالش را به‌هم می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس ادامه داد:

-برف میومد. هوا سرد بود. خون ازم رفته بود. داشـــتم یخ می‌زدم... اما دســـتِ تو گرم بود! حتی گرم‌تر از خونی که ازم می‌رفت! دستت خیلی گرم بود!

چقدر از خودش بیزار بود. چقدر پشـــیمان بود. چقدر... یونس با فشـــاری اندک به دســـتی که به رها کردنش فکر نمی‌کرد، لب زد:

-دستات هنوزم گرمن، سنجاب کوچولو!

#

#پارت138

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را بست و درد را به آغوش کشید. یونس بود که بالاخره به رها کردن دستش فکر کرد و فکرش را بی‌درنگ به عمل رساند. رهایش کرد و سرد از کنارش رد شد. دریا هم روی پاهایش افتاد و غرق در سرمای او شد و صدای کوبشِ در...

همانجا روی زمین سُر خورد و نگاهش را به آن تخت دونفره دوخت. به یک تکه از زمان گم شده‌ای که درون آن، همه‌ی اتفاقات آنطور که از اول برنامه ریخته بودند، رقم می‌خورد.

در آن زمانِ گم شده، دریا هیچوقت قبل از خوانده شدن خطبه‌ی عقد، حرف‌های عاطفه را نمی‌شنید و با اشتیاق سر سفره‌ی عقد می‌نشست. "بله" می‌گفت و در تک‌تک ثانیه‌های مراسم عروسی‌اش لبخند می‌زد و می‌رقصید. غرقِ خوشی می‌شد. غرقِ حضور یونس و همین دست‌های محکم و مردانه‌اش... و چندساعت بعد، وقتی که از مراسم بیرون زدند؛ به جای او، یونس پشت فرمان می‌نشست و به جای گذر از آن جاده‌ی میانبر و تاریک، از جاده اصلی

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه‌باغ می‌رفتند و در راه، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. نه دریا از عمد دسته‌گلش را از ماشین پرت می‌کرد و نه یونس برای آوردن دسته‌گلِ او از ماشین پیاده می‌شد. به مقصد می‌رسیدند و همانطور که دریا دوست داشت، شب اول ازدواجشان را در خانه‌باغ می‌گذراندند. فردای آن شب هم راهی ماه عسل می‌شدند. همان مسافرت چند روزه به ونیز؛ شهر عابران پیاده که قرار بود بشود شهر عاشقان پیاده! در نقشه‌ی دنیا سفر می‌کردند و بعد از بازگشت، به خانه‌اشان می‌رفتند و زندگی مشترکشان را شروع می‌کردند. یک زندگی شبیه زندگی‌های دیگر؛ مثل همه‌ی آدم‌هایی که مراسم ازدواجشان به‌هم نمی‌خورد. شبیه همه‌ی عروس‌هایی که در بهترین شب زندگی‌اشان دست به قتل کسی نمی‌زدند!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای باز شدن در، یک‌دفعه از آن زمان گم شده بیرون آمد و نگاه اشـــکی‌اش را با درد به آن ســـمت برد. تصـــویر عاطفه را تار و خیس دید و فقط صدای شادابش را شنید که گفت:

-خوش اومدی عروس خانوم!

با نهایت درد به او نگاه کرد. به دختری که شاید اگر آن روز آن حرف‌ها را نمی‌زد، دریا هیچوقت آن تصـمیم اشـتباه را نمی‌گرفت. دختری که خزانِ مانده از او را دید و با خنده گفت:

-هنوز نیومده، گریه چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت139

عاطفه لذت می‌برد از دیدن ناراحتی‌اش. این‌بار دریا اوج لذت را نصیبش کرد و تلاشی برای پاک کردن اشکش نکرد. حتی از روی زمین بلند نشد. این عاطفه بود که با ژست خاصی روی زانوانش نشست و گفت:

-چرا ناراحتی؟ چون یونس اون یونسی_ که کشته بودی، نیست و دیگه با زبونِ نرم و نازک باهات حرف نمی‌زنه؟

برای باز کردنِ زخم‌های بند خورده آمده بود و دریا بی‌جان‌تر از آن بود که هم‌بازیِ او شود. فقط پرسید:

-عاطفه یادته پنج سال پیش چی بهم گفتی؟

عاطفه شبیه بی‌خبرترین آدم روی زمین نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفتم؟

-گفتی یونس دوسم نداره. شب عروسی گفتی...

-دروغ که نگفتم.

شـــانه بالا انداختنش و آن چشـــم‌های بی‌خیال، مثل اندوه در رگ‌های دریا ذوب شد.

-گفتی تورو دوست داره. همیشه دوست داشته...

-هنوزم دوست داره!

اعتماد به نفســـش، آن لحن حرف زدن، آن اطمینان، آن نگاه پرافتخار، همه‌ی این‌ها عذابش داد. حتی با وجود علاقه‌ای که دیگر در قلبش نبود! دریا دیگر هیچ حسی- به یونس نداشـــت؛ اما هنوز این درد را تحمل می‌کرد. دردِ این

رمان بازار
romanbazar.ir

موضـــوع که یونس همیشـــه عاطفه را دوســـت داشـــت! بغضش را به سختی مهار کرد و گفت:

-اگه دوســت داره، چرا مال تو نیســت؟ چرا هنوزم شــوهر منه؟!

عاطفه ابرو درهم کشید و از روی زانوانش بلند شد.

-چون تو نابودش کردی. برای همین تا روزی که نابودت نکنه، تحملت می‌کنه؛ اما همینکه مطمئن بشـــه تقاص کارت رو پس دادی، مثل یه تیکه آشغال میندازتت دور!

این‌بار دریا بود که خندید.

-من همین الانشم نابود شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه دریا. این روزا، روزای خوبته. هنوز مونده تا وقتی که یونس تصمیم بگیره نابودت کنه.

با حرص و اطمینان حرف می‌زد. دریا سرگردان میانِ گذشته و حال، آه کشید و گفت:

-عاطفه من چه دیر تو رو شناختم...

عاطفه منتظر نگاهش کرد و دریا لاشه‌ی مانده از خودش را از روی زمین جمع کرد. مقابلش ایستاد و هوای ابری چشم‌هایش را پس زد. او را خالی نگاه کرد. خالی از همه‌ی خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش که در آن‌ها، عاطفه دوست خوبش بود. حتی خالی از نفرت همه‌ی سال‌هایی که شده بود رقیبِ یک عشق بی‌فرجام.

-چرا اون شب اون حرفارو به من زدی؟ چرا دقیقاً اون شب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه دست‌هایش را در سینه جمع کرد و خونسرد گفت:

-هر حرفی، زمان مخصوصِ خودش رو داره.

-می‌خواستی مطمئن بشی که تو زمان کم قدرت تصمیم‌گیری نـدارم و یونس هم نمی‌تونـه نظرم رو برگردونـه. پس بـا خودت فکر کردی اگر یک ساعت قبل از عقد اون حقایق رو برملا کنی، منم از مراسم فرار می‌کنم یا اگرم نشستم سر سفره‌ی عقد، در جواب عاقد می‌گم "نه" و با یونس ازدواج نمی‌کنم. درست می‌گم؟

#

#پارت140

آنقدر درســـت می‌گفت که احســـاس پیروزیِ عاطفه ته کشید و باحرص غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما توی احمق گفتی "آره!" یا بهتر بگم، توی قاتلی که تصمیم گرفته بودی یونس رو بکشی! همینکارم کردی... چشماتو رو همه‌چیز بستی و مثل آب خوردن جون یه آدم رو گرفتی و بعدم ولش کردی تو جاده؛ زیر برف، تو سیاهی شب، وسط زمستون و تنهایی!

دریا حرف‌هایش را شنید و شکست؛ اما خندید و ترک‌هایش را مخفی کرد.

-اگه برگردم عقب، دوباره همون کار رو می‌کنم!

قفسه‌ی سینه‌ی عاطفه از حرص بالا و پایین رفت و دستش را بالا برد تا به صورت او بکوبد که دریا سریع‌تر، به مچش چنگ زد و گفت:

-یادت رفته من کی‌ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه سعی کرد دستش را از مشت او بیرون بکشد؛ اما نتوانست. دریا با همه‌ی قدرت دستش را نگه داشت و ناخن‌هایش را در گوشت او فرو کرد.

-من دریام دختر؛ دریا! شاید گریه کنم، شاید بشکنم، شاید الان شبیه یه آدمِ بازنده باشم، شاید ترسیده باشم؛ اما فقط شاید! می‌شنوی چی می‌گم؟ شاید!

نگاه عاطفه بین چشم‌هایش جابه‌جا شد و کفری دست دیگرش را بالا برد که دریا بلافاصله به عقب هلش داد و گفت:

-گمشو بیرون.

این را گفت و حتی نگاهش را از او گرفت. به سمت تخت چرخید و درحالی که سعی داشت همه‌ی آن جان نداشته را یک‌جا جمع کند، شالش را از سر کند؛ اما همینکه خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را روی تخت بیندازد، این تنش بود که از پشت‌سر روی تخت پرت شـد و عاطفه با خشـمی خارج شـده از کنترل، فریاد زد:

-من یادم نرفته تو چه آدمِ مزخرفی هســـتی؛ اما انگار تو یادت رفته من عاطفه‌ام و تا تقاص غلطایی که کردی رو ازت پس نگیرم، حتی بهت اجازه‌ی مُردنم نمی‌دم!

دریا ناباور نگاه کرد و خواســت تنش را بلند کند که عاطفه تیزتر تکان خورد و دستش را به کنار شانه‌اش کوبید.

-نترس. من بـه انـدازه‌ی تو بی‌رحم نیســـتم. نمی‌خوام بکشـــمت. فقط می‌خوام بهت هشـــدار بدم! اینجا قلمرو منـه؛ یونس هم مـال منـه! از اولم مـال من بود؛ از همون شـــبی کـه تو حیـاط خودت رو انـداختی بغلش و آویزون بازیت رو شروع کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا به آن شـــب فکر کرد. به چیزی حدود هفت‌ســـال پیش... به دختری شانزده‌ساله که بالاخره برای احساسات قلبش نامی پیدا کرده و به هوای عشـق پر از جسارت شـده بود. وقتی که با یونس از شـهربازی برمی‌گشـت، خودش را از عمد انداخته بود توی آغوش او و گفته بود سرش گیج می‌رود. یونس باور کرده بود. دسـت‌هایش را دور او پیچیده و کمکش کرده بود تـا راه برود. عـاطفـه هم از پنجره‌ی آشپزخانه همه‌چیز را دیده بود.

#

#پارت141

عاطفه گفت:

-سـهم تو از یونس، فقط همون روزاییه که پسرِ بیچاره از روی ترحم و دلسوزی تحملت می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا فقط نگاه کرد و نفســـش بالا نیامد. عاطفه خیره به زوالِ او زمزمه کرد:

-حتی فکرشـــم نکن کـه یونس رو دوبـاره برای خودت بخوای. چون نه من این اجازه رو بهت می‌دم و نه دیگه دل یونس برات می‌ســـوزه. اون روزا تموم شـــد دریا. حالا فقط چند قدم تا رســـیدن به جهنم واقعی مونده. به جایی که نابود می‌شی و می‌فهمی که تاوان رد شـــدن از رو قلبِ آدما، مُردنِ قلبِ خودته!

راست می‌گفت عاطفه...

تاوان رد شدن از قلبِ آدم‌ها، مُردن قلب خودش بود. دریا این تـاوان را پس داده بود. هنوز هم پس می‌داد. منتهی نمی‌دانسـت چرا مُردن قلبِ او به شـکل تدریجی‌سـت. مگر نه اینکه مرگ در یک لحظه اتفاق می‌افتاد و جان در یک لحظه می‌رفت؟ پس این تکرار از زندگی او چه می‌خواست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست. هیچ چیزی نمی‌دانست و عاطفه هم نماند تا توضیح اضافه بدهد. رفت و او را با خودش تنها گذاشت. توی آن اتاق مشترک با یونس، روی آن تخت مشترک و وسط زندگی مشترکشان...

دریا تنها ماند و با خودش خلوت کرد. افکارش را روی تخت ریخت و دانه‌دانه برای خودش شمرد. اول گرمای دستش را لمس کرد و بعد به خواستن دوباره‌ی یونس فکر کرد.

شدنی نبود! با یک قلبِ مُرده از پس دوست داشتن یک آدم مُرده برنمی‌آمد. او فقط از پس دوست داشتن محراب برآمده بود. محرابی که خبری از او نداشت. غیر از همان جمله‌ی حسام که دیشب در تماس تلفنی‌اشان، گفته بود "خوب است" اما دریا یقین داشت که دروغ گفته. خودش دروغگو بود و جنس دروغ را بهتر از هر کسی می‌شناخت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت۱۴۲

حسام به محض شنیدن صدای طهورا، موبایل را کنار گذاشت و حواسش را جمع او کرد که گفت:

-محراب این روزا خیلی تو خودشه. تو خبر داری از کاراش؟ حواست هست داره چیکارا می‌کنه؟

نیم‌نگاهی حواله‌ی محراب کرد که در سکوت صبحانه‌اش را می‌خورد. او وقتی نگاه سنگینش را حس کرد، سر بالا آورد و پرسید:

-درباره‌ی من حرف می‌زنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمی‌شـــنید؛ اما آنقدر باهوش بود که از کوچک‌ترین حرکاتشـان تا انتهای راه را بخواند. حسـام سری به نشـانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

-چیز مهمی نیست.

محراب ابرو درهم کشـــید و بی‌حوصـــله‌تر از آنکه بتواند برای فهمیدن صـحبت آن‌ها پافشـاری کند، سرش را پایین انداخت و فنجان قهوه‌اش را برداشـــت. حســـام به ســـوی طهورا برگشت و گفت:

-نگران نباشید. حواسم بهش هست.

طهورا نفس بلندی کشید و با نارضایتی زمزمه کرد:

-باید بهت اعتماد کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز از دنده‌ی چپ بلند شـــده بود و حســـام می‌توانســـت تلخی‌هایش را ببیند. از همان "صبح به خیر"ی که جوابش را نگرفت تا همین لحن مرددی که بی‌اعتمادی‌اش را جار می‌کشـــید. انگار یادش رفته بود که همه‌ی عمر ناگزیر اعتماد کرده و نتیجه‌ی بدی هم نگرفته بود!

حرفی نزد و او را بیشـــتر از چیزی که بود سر لجِ با خودش نینداخت. عادت نداشـــت حاضر جوابی کند. به ســـادگی تحمل کرد و گفت:

-فکر می‌کنم محراب نیـاز داره یـه مـدت کوتـاه بره پیش پدرش...

هنوز کلمات کامل از دهانش خارج نشـــده بود که نگاهِ تند طهورا یقه‌اش را گرفت.

-باز چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او هیچوقت راضی به رفتن محراب نبود. چه آن سال‌های دور و چه حالا که پسر نوجوانش بزرگ شده و قد کشیده بود. باز هم از حرفِ رفتن او عصبی و بی‌قرار شد.

#

#پارت۱۴۳

حسام درحالی که سعی داشت به اندازه‌ی آستانه‌ی صبر و طاقت او صحبت کند، گفت:

-یه مدته خیلی بی‌حوصله و کلافه شده و من فکر می‌کنم یه مسافرت کوتاه به آلمان بتونه حالشو رو به راه کنه. در کل پدرش هم خیلی اصرار داره به برگشتنش و من...

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا بی‌طاقت لیوان شـیر را روی میز کوبید که محراب از تکان میز متوجه شـد چیزی درسـت نیسـت و بالاخره سرش را بالا آورد. همین که صورت عصبی مادرش را دید، پرسید:

-چی شده؟

حسام بدون پنهان‌کاری گفت:

-به مامان می‌گفتم که بهتره یه مدت بری آلمان.

محراب چندثانیه دیرتر از صـــدای او، کلماتش را فهمید. کلماتی که برای طهورا شـــاید پیچیده به نظر می‌رســید؛ اما برای او ســـاده بود. انگار می‌گفت برو تا دریا راحت باشـــد! مثل همیشـــه اولویتِ حســـام، دریا بود و به برادر خودش فکر نمی‌کرد.

با خنده‌ای حرصی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کِی به خودت اجازه دادی که برای زندگی من تصـــمیم بگیری؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

حسام حالش را می‌فهمید؛ پس مدارا کرد.

-به خاطر خودت می‌گم. بهتره...

-به خاطر من نگو. به خاطر من هیچی نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد محراب سکوتی سنگین را رقم زد. طهورا مداخله کرد و دست محراب که چیزی نمانده بود به حسام حمله کند را عقب کشید و گفت:

-تو هیچ جا نمی‌ری. آروم باش.

محراب فقط به حسام نگاه کرد و تکان لب‌های او را ندید تا کلماتش را بفهمد. دیگر عادت کرده بود به نفهمیدن شماری بی‌کران از کلماتی که مردم می‌گفتند. عادت کرده و خودش را با این مدل زندگی سازگار کرده بود. به کمک حسام، به کمک پدرش، به کمک همه‌ی کلاس‌هایی که در آلمان رفته بود. او هیچوقت با ناشنوا بودنش کنار نیامده و همیشه این موضوع را انکار کرده بود. به همین خاطر راهِ سخت‌تر را رفته بود. راهی که یک شبه طی نمی‌شد و تلاش و سختی می‌طلبید.

او تلاش کرده بود. سختی کشیده بود و حالا اینجا بود که با نگاهی دقیق به خطوط لب‌های یک نفر، می‌توانست

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات او را بفهمد. شـبیه همان لحظه که در اوج بی‌قراری نگاهش به لب‌های مادرش خورد که گفت:

-حسام! دیگه نمی‌خوام حرفی در مورد این موضوع بشنوم.

حســـام ســـکوت کرد. با اینکه هنوز هم فکر می‌کرد رفتن محراب حتی برای یک مدت کوتاه، بهترین راه برای حل مشکلاتِ رخ داده است.

#

#پارت۱۴۴

طهورا نگاهش را از صورت حسام برداشت و رو به محراب گفت:

-صبحانه‌ت رو بخور. موضوع تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب با مکث چشم از لب‌های او گرفت و حسام به راه دیگری فکر کرد برای نفوذ به قاطعیت او که ریشه‌اش از احساسات فروپاشیده‌ی قلبش می‌آمد. طهورا که نگاه خیره‌اش بر محراب را دید، گلویی صاف کرد و بااعتاب گفت:

-حسام؟

به طرف او برگشت که نگاه طهورا میان اجزای چهره‌اش طولانی شد. آنقدر که یقین پیدا کرد گذشته‌ای به قدمت سال‌های جوانی و نوجوانی او را رج می‌زند و روزهایی که شاید اگر زمان از رویشان نمی‌گذشت، زخمِ عمیق و ناسورش هیچوقت عادی نمی‌شد.

طهورا خوب چشم‌های او را رج زد. نگاهش را و حتی چند تارموی سفیدِ شقیقه‌هایی که زودتر از هر عضوی در تن او به پیری پیوند می‌خورد. در انتها آه کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه اجازه نمی‌دم پسرمو ازم بگیری...

بغضی ناگهانی توی گلویش سنگ شد. طهورا هیچوقت با او تعارف نداشت.

-توام به خودت اجازه نده که حتی برای یه لحظه، خواسته‌های محراب رو نادیده بگیری!

نادیده گرفتن خواسته‌های محراب هیچوقت کارِ او نبود و این زن با اینکه بهتر از همه، این موضوع را می‌دانست، محض محکم‌کاری تکرار می‌کرد تا درسش را خوب یاد بگیرد. ناچار جواب داد:

-چشم!

طهورا به لحن بی‌تردیدش بسنده نکرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادت نرفته که چه قولی بهم دادی؟

نگاهش میان چشـم‌های سرد و خاموش او چرخید و به لرز افتاد. زیرلب گفت:

-یادم هست.

یادش بود و همین قولی که در هیچ شرایطی از حافظه‌اش بیرون نمی‌رفت، زندگی‌اش را به این نقطه‌ی ســـیاه و متورم کشانده بود. طهورا با خشنودی سر تکان داد و گفت:

-خوبه پسرـم! تا وقتی که قولت یادت باشـــه و بهش عمل کنی، همه‌چیز خوبه!

قرار نانوشـته‌ای میان آنها بود که محراب هم آن را از خطِ مرتبط چشم‌هایشان می‌خواند. همیشه می‌خواند و به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش نمی‌آورد. یک وقت‌هایی که چیزی به نفعش نبود، حواس خودش را پرت می‌کرد. شـــبیه همه‌ی وقت‌هایی که به دریا و راســـت بودن حرف‌هایش شـــک کرده بود؛ اما از ترسِ از دســـت دادنش، به روی خودش نیاورده بود. برای همین کار به اینجا رســـیده و حالا تا این حد به‌هم ریخته بود.

#

#پارت۱۴۵

حســـام با لبخند نیم‌بندی که به زور روی لب نشـــاند تا خیال طهورا را راحت کند، کمی از چایش را نوشـــید که صدای او ذهنش را مختل کرد:

-راســـتی از طاها شـــنیدم که قراره دریا و یونسِ تازه سرپا شده، امروز برن سر خونه و زندگیشون. توام خبر داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام ترسـیده از متوجه شـدن محراب، اسـتکان چای را پایین گذاشت و سریـع گفت:

-دیشب که تلفنی با دریا صحبت کردم، متوجه شدم.

در پی این حرف نگاهش را به سمت محراب فرستاد و وقتی او را دید که قاشـــق را در ته مانده‌ی فنجانش تکان می‌داد، خیالش راحت شـد. نفسـش را رها کرد؛ اما هنوز به آرامش نرسیده بود که صدای طهورا دوباره حالش را بد کرد.

-حالا که یونس برگشته، بهتره توام روابطت با دریا رو کم‌تر کنی.

گیج سر بالا برد.

-برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا طوری خندید که انگار سوال او برایش مسخره بود.

-جوابش خیلی ساده‌ست. اون دختر شوهر داره و حالا شوهرش برگشته و مطمئناً دوست نداره یه مرد نامحرم مدام دور و بر زنش بپلکه!

طهورا تلخ کردنش را بهتر از هر کسی ــ بلد بود. این‌بار هم کارش را به درستی انجام داد و حسام با تأسف نگاهش کرد و افسوس خورد برای خودش و دریا که پس از گذشت این همه سال هنوز هم نتوانسته بودند تصویر درستی از رابطه‌ای که بینشان وجود داشت را به مردم نشان دهند. شاید هم مشکل از طهورا بود که هرگز نمی‌خواست باور کند یک مرد و یک زن حتماً قرار نیست عاشق و معشوق باشند و گاهی می‌توانند با هم رفاقت کنند.

حرف او برایش گران تمام شد و ناشکیبا گفت:

-دریا برای من فرقی با یه خواهر کوچیک‌تر نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا لبخندی با هزار معنا نشانش داد.

-نامحرمید!

حسام آشفته شد. تنش را عقب کشید و با فریادی که به زور سعی داشت مهارش کند، گفت:

-به نظر نمی‌رسه یونس مردِ سطحی‌نگری باشه!

-چه غلطا. اینو تو همین یکی دوباری که باهاش برخورد داشتی، متوجه شدی؟ مَرد، مَرده دیگه! سر و تهش رو بزنی، همینه.

لب‌هایش را به سختی به‌هم فشار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئن می‌شم که هیچ خطری از طرف من، زندگی مشترک دریا رو تهدید نکنه.

#

#پارت۱۴۶

طهورا شانه‌ای بالا انداخت.

-دریا دختر عاقلی نیســت. می‌ترســم عواقب کاراش به توام آسیب بزنه. درسته من مادرت نیستم و به دنیا نیاوردمت؛ اما دلیل نمی‌شه که نگرانت نباشم!

حتماً باید به رویش می‌آورد مادر نبودنش را؛ چیزی را که حسام همیشه سعی داشت فراموشش کند. او با بی‌خیالی نان تستش را گاز زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هرحال امیدوارم که فاصـــله‌ت رو حفظ کنی. هرچی بیشـــتر از آدما فاصـــله بگیری، تو زندگیت موفق‌تری. مخصوصاً از دریا؛ این دختر منحوس‌ترین آدمیه که تو این دنیا دیدم. سرنوشتش از روز اول شوم بود!

مشت حسام گره خورد و با خشمی که سفیدی چشم‌هایش را خون کرده بود، گفت:

-دریا تقصیری...

نتوانســـت ادامه دهد و از او دفاع کند. محراب یک‌دفعه تکان خورد و پرسید:

-دریا؟

نام دریا شـبیه زلزله‌ای بود که او را آوار می‌کرد. همین شـد که وقتی آن نام را روی لب‌های حسـام خواند، شـوکه شـد

رمان بازار
romanbazar.ir

و سریع واکنش نشـان داد. حسـام که از واکنش افراطی او ماتش برده بود، چندبار پلک زد و گفت:

-نه!

صـــدایش خفه بود و به درد مخفی‌کاری نمی‌خورد. طهورا دســت محراب را به ســوی خود کشــید و آســوده‌خاطر گفت:

-آره عزیزم. داشتیم درباره‌ی دریا صحبت می‌کردیم.

محراب با عشق و نفرتی هم‌زمان، پرسید:

-دریا چی شده؟

حسام فوری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی نشده. مهم نیست...

محراب نشـنید. داشـت به طهورا نگاه می‌کرد که او قبل از تلاشِ حسـام برای جلوگیری از وقوع حادثه‌ای که در کمین نشسته بود، گفت:

-داییت می‌گفت امروز قراره راهی خونه باغ بشـن و بعد از پنج‌سال، بالاخره زندگی مشترکِ طلسم شده‌شون رو شروع کنن!

چند ثانیه طول کشید تا او فهمید. دیرتر از همیشه فهمید و وقتی خطوط لب‌های مادرش برایش روشن شد، ماتش برد. نفس‌های کوتاهش بند آمد و نتوانست کلمه‌ای بگوید. کلمه‌ای نداشت اصلاً؛ فقط پر از سوال بود. دریا چطور توانسته بود چنین کاری با او بکند؟ چطور اینقدر ماهرانه صورت واقعی‌اش را پنهان کرده و باعث شده بود که تمام این سال‌ها از علاقه‌اش بی‌تاب شود؟ و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور با تمام احساس و غرور مردانه‌اش تا این حد ماهرانه بازی می‌کرد؟

دستش پایین افتاد و ناباورانه به سوی حسام برگشت که انگار سعی زیادی کرده بود برای مخفی کردن حقیقت از او!

دوباره ذهنش پر از سوال شد. حسام چطور می‌توانست پشت دریایی که هر لحظه داشت آلوده‌تر می‌شد، بایستد؟!

🦋لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»🦋
اینجا درباره‌ی قصه‌مون صحبت می‌کنیم:👇

https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت147

طهورا متعجب به نگاه‌های آن‌ها چشـــم دوخته بود؛ اما تا خواســـت ســـوالی بپرســـد خدمتکار خانه با تلفنی که زنگ می‌خورد، نزدیک آمد و گفت:

-خانوم موبایلتون رو تو اتاق جا گذاشته بودید. مرتب زنگ می‌خوره.

زنگ تلفن ذهنش را از آن‌ها جدا کرد. آن را گرفت و با دیدن تماس تصویری از سوی مردی که هر از چندگاهی به بهانه‌های مختلف زنگ می‌زد تا از آب و هوای آلمان حرف بزند و حال محراب را جویا شـــود، نگاه حواس‌جمعی به سوی پسرها انداخت و گفت:

-برم تو اتاق جواب بدم. شما مشغول باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف دیگری به اتاق رفت. رفتنش در بهترین زمان ممکن اتفاق افتاد؛ وِالا حســـام هیچ توضـــیحی برای رفتار محراب نداشت. محرابی که با پرخاش پرسید:

-تو اینم می‌دونستی؟

در ســـخت‌ترین شرایط ممکن قرار گرفته بود؛ جایی میان محرابی که به قول قدیمی‌اش وصـــل می‌شـــد و دریایی که شبیه خودش بود. چه باید می‌کرد؟

محراب بی‌آنکه کنترلی روی خود داشـــته باشـــد، فریاد کشید:

-بازم قرار بود من آخرین نفر تو این دنیا از همه چیز باخبر بشم؛ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام درمانده تنش را جلو کشید و گفت:

-آروم باش. من فقط نمی‌خواستم تورو به‌هم بریزم.

-مثل همون موقعی که با اون دختره‌ی کثافت دست به یکی کردی برای فریب دادن من؟ یا بهتر بگم برای احمق فرض کردنم.

نگاهش را عصبی به چشم‌های او کشید و بی‌آنکه حواسش به قرارهای نانوشته باشد، تشر زد:

-درباره‌ی دریا همیشه درست صحبت کن. فهمیدی؟

چشم‌های محراب تا انتها باز شد و بهت‌زده گفت:

-هنوزم پشـتش رو خالی نمی‌کنی؟ مثل اینکه یادت رفته کی هستی؛ نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرد و با حوصله‌ای تمام شده پرسید:

-مگه کی هستم؟

-تو هیچ نسبتی با دریا نداری. فقط یه غریبه‌ای!

خسته نفس کشید و گفت:

-اگه اینطوری باشه که با تو هم نسبتی ندارم.

کلماتش سنگین بود. حداقل برای محراب که طاقت نیاورد و اولین چیزی را که دستش آمد، محکم به زمین زد و گفت:

-ما برادریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار تکه شـدن لیوان شـیری که روی زمین پخش شـد، تن حســـام را محکم تکان داد. گیج به محرابی که خودش او را غریبه می‌دانســـت و بعد برادری را یادآوری می‌کرد، چشـــم دوخت و گفت:

-خودت گفتی که غریبه‌ام.

-برای دریا غریبه‌ای! می‌فهمی؟ برای دریا. پس باید پشـــت من وایسی ـ، باید طرف منو بگیری، باید برادرِ من باشی؛ نه وکیل وصیِ اون دختره‌ی...

حسام تند میان حرفش رفت.

-محراب.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت148

نامش را با خشم و اعتاب به زبان آورد و او سریع لال شد. مشـــت گره خورده‌اش را با قدرت به روی دهانش کوبید و گفت:

-کاش یه ذره از اون توجهی که به دریا داشتی رو به برادرت می‌دادی. می‌فهمی؟ به برادرت!

-دیگه باید چیکار می‌کردم؟

دیگر نمی‌دانســـت باید برای او چه کاری انجام می‌داد. یک روزهایی مســـابقات را کنار گذاشـــته و برای او دویده بود. برای زندگیِ او کیلومترهای بی‌شـماری را پشـت‌سر گذاشـته بود و حالا محکوم می‌شـد به توجه نکردن... و شـاید برادر نبودن! این تأکید محراب روی واژه‌ی برادر همین را فریاد می‌کشـــید. یک یادآوری بود برای او که فراموش نکند باید برادر باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

محراب فقط حرف لب‌هایش را خواند و بی‌آنکه قصـــه‌ی چشم‌هایش را بفهمد، گفت:

-باید از اول بهم می‌گفتی که دریا چجور آدمیه.

-خودت همیشه خواستی که برای زندگیت تصمیم نگیرم.

دیگر او هم تلخ شده بود. محراب با حرص گفت:

-این دلیل خوبی نیست که دروغ گفتنت رو لاپوشونی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین محراب. من اولش از شروع رابطه‌ی تو و دریا خبر نداشـــتم. تا اونجایی که دریا اومد پیشـــم و گفت که از تو خوشـــش میاد. اون موقع من به این فکر نمی‌کردم که عاقبت این راه به چی می‌رسه. همه‌ی فکر و ذکرم دریا بود که با تو به یه شروع دوباره نگاه می‌کرد. وقتی ازم خواست یه مدرک برای ثابت کردن طلاقش جور کنم، نتونستم درست انتخاب کنم و شریک جرمش شدم؛ اما بیشتر از هزاران بار تو تموم این مدت بهش گفتم که باید حقیقت رو بهت بگه.

محراب طوری که انگار در آستانه‌ی بغضی ــ دردناک ایستاده بود، خندید.

-دریا همه‌ی فکر و ذکرت بود...

حسام اعتنایی نکرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطعاً من کار درســـتی  نکردم. منم اشـــتباهات خودم رو داشـــتم؛ اما خودمو گناهکار نمی‌دونم. نه برای شریک جرمِ دریا شـــدن و نه برای کمک کردن بهش تو مســـئله‌ی مخفی کردن حقایق. دلیلش هم واضـــحه. تو و دریا همدیگه رو دوســـت داشـــتید. منم نمی‌خواســـتم علاقه‌ی بین شـــما به خاطر مسائل پیش پا افتاده، به‌هم بخوره.

محراب نتوانست خوب بفهمد. چشم‌هایش را ریز کرد و با دقتی مضاعف روی لب‌های او پرسید:

-مســـــائـلِ پیش پـا افتـاده؟ متـأهـل بودن دریـا پیش پـا افتاده‌ست؟!

حســـام بی‌تفاوت نگاه کرد. بلد نبود آدای آدم‌های خوب و درســـتکارِ عالم را دربیاورد و می‌خواســـت حرف خودش را بزند. هرچند غلط و هرچند اشتباه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را جلو کشـــید و کمی شـــمرده‌تر که خواندنش برای محراب راحت باشد، گفت:

-من عقیـده‌ی خودم رو دارم. چون بهتر از تو دریـا رو شناختم.

#

#پارت149

او کفری از دفاعیه‌ای که حســـام حاضر کرده بود، برایش کف زد و گفت:

-آفرین به تو. خوب شرفت رو فروختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگیر نشـــد. اگر قرار بود از هر حرف محراب برنجد، این همه ســـال برادری در عینِ غریبگی، ممکن نمی‌شـــد. پس فقط رد شد و گفت:

-چیزایی که من از زندگی دریا می‌دونم اونقدره که نمی‌تونم بدون اجازه و خواســته‌ی خودش حرفی درباره‌ش بزنم؛ اما تا اون جایی که به تو مربوطه، می‌گم تا بهتر بتونی دلیل دروغ‌هاش رو بفهمی.

محراب حرفی نزد. از یک‌طرف در آتش خشمی می‌سوخت که اجازه نمی‌داد یک لحظه از وقتش را پای بهانه‌تراشی او هدر بدهد و از طرف دیگر، گیر کرده بود به احســاســات زنده‌ی ته قلبش.

حسام از اتفاقات قبل از عروسی گذشت و بی‌آنکه اشاره‌ای به عمدی بودن تصادف یونس و حتی هویت اصلیِ کسی- که پشت فرمان نشسته بود، کند؛ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا بعدِ تصـــادف یونس، حال و روز خوبی نداشـــت. افسرـده شــده بود. بیمار شــده بود. هر کسیـ که ســمتش می‌رفت، جیغ و داد راه مینداخت و نمی‌ذاشت آحدی بهش نزدیک بشــه. از همه متنفر بود؛ حتی از خودش. اون بارها ســعی کرد خودشــو بکشــه؛ اما کار خدا بود که بعد از اون همه اقدام به خودکشی بازم زنده موند!

محراب همه‌ی دقتش را به کار بسته بود و حتی پلک نمی‌زد تا یک کلمه هم جا نیفتد. حســـام برای راحت بودنِ او، با مکث بیشتری ادامه داد:

-دایی فکر می‌کرد افسرـدگیِ دریا به خاطر یونســیه که شــب عروسی تصــادف کرده و رفته بود تو کما. یونسیـ که دکترا ازش قطع امید کرده بودن و می‌گفتن فقط معجزه می تونه نجاتش بده. به همین خاطر زیاد پیگیر نشـد تا دلیل اصـلی رو بفهمه. دلیلی که باعث شــده بود دریا از پدرش هم بیزار بشـــه. دریا از دایی بیزار شـــده بود! حتی نمی‌خواســـت یه لحظه هم ببینتش و همین فاصـــله گرفتنش از دایی باعث شـــد که ناخودآگاه به من نزدیک بشـــه. دایی هم وقتی دید

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا با من بهتر از بقیه رفتار می‌کنه، بارها ازم درخواست کمک کرد و منم...

چشم‌هایش را بست و به روزهای تیره و رفته فکر کرد. به وقتی که دختری او را به تصویر کشید و نشانش داد که چقدر شباهت میانشان وجود دارد. با غمی آشنا ادامه داد:

-منم نتونستم بی‌تفاوت باشم. یه جور خاصی با غصه‌هاش همدردی می‌کردم و دلم می‌خواست برای خوب شدن حالش یه کاری کنم. کم‌کم، هم من به دریا عادت کردم؛ هم اون به من. تو اون دوره، جلسات روان‌درمانیش رو گذروند و به مرور از روزای بستری شدن تو کلینیک فاصله گرفت و سعی کرد مثل مردم عادی به ادامه‌ی زندگیش برسه.

محراب میان حرف او پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی دایی فکر می‌کرد دلیل افسردگیِ دریا، تصادف یونسه. پس دلیل اصلیش چی بود؟

#

#پارت150

حسام به خودش قول داده بود که حرفی از دلیل اصلی نزند. درست نبود درباره‌ی راز دریا بگوید. درباره‌ی دختری که یک شب همه‌ی اشک‌هایش را ریخت و مردی را در برف کشت؛ با ماشین سیاهی که هدیه‌ی تولد هجده سالگی‌اش بود!

محراب که منتظر نگاهش کرد، گفت:

-من نمی‌تونم درباره‌ی این موضوع حرفی بزنم. بهتره که توام دنبال فهمیدنش نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دوباره از کوره در رفت.

-این چه موضوعیه که تو می‌دونی اما من نه؟

-فقط یه موضـــوع نیســـت. این ماجرا به کل زندگی دریا مربوطه و من و تو نمی‌تونیم سرخود براش تصـمیم بگیریم. پس اگر می‌خوای بـدونی، از خودش بپرس. از من نـه؛ از خودش.

-خودش مُرده!

-اول حرفای منو گوش بده، بعد تصمیم به کشتنش بگیر.

محراب پوزخند زد.

-من یه بار کشتمش؛ اما تو بگو. کنجکاوم بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام با ناراحتی ادامه داد:

-دریا تازه خوب شـده بود که سر و کله‌ی تو پیدا شـد. منم وقتی دیـدم بـالاخره از فکر یونس بیرون اومـده و داره احساساتش رو نثار یه مرد دیگه می‌کنه، بیشتر از اینکه به یه نسـبت روی چندتا کاغذ فکر کنم، فقط به خوشـحالی دریا اهمیت دادم. اون با تو خوشحال بود!

اندوه را تا بی‌نهایتِ چشـم‌های محراب خواند. او اگر می‌خواست هم نمی‌توانست احساساتش به دریا را پنهان کند؛ حتی اگر پر از نفرت بود و به قول خودش او را یک بار کشته بود. همین شد که تبسمی غمگین روی لب‌های حسام نقش بست و گفت:

-اما دریا هیچوقت نتونسـت فقط خوشـحال باشـه. این خوشحالی با غم همراه بود. با اضطراب، با ترسِ هر لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

از دســـت دادن تو. دریا آدم دروغ گفتن نبود؛ اما برای نگه داشتن تو، دروغ گفتن رو یاد گرفت.

مردمک‌های محراب لرزان بود. حسام تأکید کرد:

-اون فقط می‌خواست کنار تو باشه.

-خب چرا به جای دروغ گفتن، واقعاً از یونس جدا نشـــد؟ یونس که یه مُرده روی تخت بود و طلاق گرفتن ازش کاری نداشـت. پس چرا نخواسـت؟ چرا شـناسـنامه‌ی جعلی به من نشون داد؟

محراب دیگر خویشـــتن‌داری نمی‌کرد. حـالا خودش بود؛ همان مردی که می‌دانســـت گلوی دریای خیالی را درســـت لحظه‌ای که داشـــت نفس آخر را می‌کشـــید، رها کرده و اجازه داده بود، زنده بماند. حســـام، دریایی که هنوز در میان احساسات او نفس می‌کشید را دید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا نمی‌تونســت. چون دایی هیچوقت اجازه‌ی این کار رو نمی‌داد.

-چرا دایی باید عمر دخترش رو پای یه مُرده تباه کنه؟

-دایی...

سکوت کرد و به دنبال کلمات درست گشت تا وارد رازهایی که به هیچ کدامشان ربطی نداشت، نشود. با مکث گفت:

-منم از جزئیات باخبر نیستم. فقط در این حد می‌دونم که دایی یه دِین خیلی بزرگ نسـبت به یونس داره که همیشـه اونو اولویت زندگی خودش قرار می‌ده. طوری که اگه لازم باشـه زندگی دختر خودش رو هم نادیده می‌گیره، فقط برای اینکه وجدانش رو آسوده کنه.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت151

دروغ گفت که از جزئیات خبر نداشت. به لطف دردِدل‌های دریا این قصه را از بر بود و می‌توانست راوی‌اش باشد؛ اما نخواست که مقابل کنجکاویِ محراب قرار بگیرد.

-این دیگه چجور دِینیه؟

-نمی‌دونم. من فقط از ماجراهای دریا باخبرم. از دریایی که تموم این مدت سعی داشت از یونس و کابوسش دور باشه؛ اما دایی هر ماه مجبورش می‌کرد به خونه‌باغ بره و به یونس سر بزنه؛ به مُرده‌ای که توی یکی از اتاقای اون خونه نفس می‌کشید و برای دریا حکمِ فرشته‌ی عذاب رو داشت.

اگر محراب بیشتر سوال می‌پرسید، نمی‌دانست باید چه جوابی دهد. جوابی نداشت. حرف‌هایش هم تقریباً ته

رمان بازار
romanbazar.ir

کشـیده و برای سرکوب آن رازها، نتوانسـته بود بگوید که دریا به خاطر سرپوش گذاشـتن روی آن تصـادفِ عمدی، مجبور بود نقش بازی کند که به یونس اهمیت می‌دهد.

برای منحرف کردن ذهنِ محراب گفت:

-شـب تولد دریا، من در این حد در جریان بودم که زن‌دایی می‌خواست آخر شب درباره‌ی تو و دریا با دایی حرف بزنه. نه اینکه بگه شما با هم رابطه دارید؛ نه! فقط می‌خواست بگه دریا با یه دختر مجرد فرقی نداره و قرار نیسـت تا آخر عمر به پای یونس بسوزه. می‌خواست بگه خواستگار داره و خودش هم مایله. پس دایی باید کوتاه بیاد و اجازه بده راهش از یونسی که دیگه قرار نیست به زندگی برگرده، جدا بشه.

محراب به شب تولد دریا فکر کرد و غرق شد. شبیه کشتیِ طوفان زده‌ای که دیگر هیچ اُمیدی به نجاتش نبود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌دونستم که دریا درباره‌ی طلاقش دروغ گفته. فکر می‌کردم جدا شـــده و حتی اگر دایی هنوز فکر می‌کنه اون متأهله هم عیبی نداره. مهم این بود که خودم می‌دونســـتم همچین چیزی نیست و دریا قانوناً و شرعاً یه زن آزاده!

با دردی که در سینه‌اش راه گرفته بود، ادامه داد:

-من هنوزم روزی هزار بار شـــکر می‌کنم که اون روز یونس به موقع رسید و اجازه نداد نقشه‌های کثیف دریا و مادرش منو به یه حرومزاده تبدیل کنه؛ اما واقعاً نمی‌فهمم اونا با چـه جرأتی می‌خواســـتن بـه دایی بگن کـه دخترِ متـاهلش خواستگار داره!

محراب دیوانه‌وار خندید؛ اما این غم و خشـــم بود که در چشـم‌هایش سرخ و خیس شـد. صـندلی را با قدرت عقب داد و گفت:

-هرچی... مهم نیست دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام سریع از جا بلند شد و گفت:

-حرفام تموم نشده.

-دیگه حوصله‌ای برای شنیدن حرفات ندارم.

-اما باید بشنوی. باید بفهمی دریا رو...

محراب خسته نگاهش کرد. دیگر تحملِ دیدن کسی ـ که تا این حد پشت دریا ایستاده بود را نداشت.

-من هیچوقت دریا رو نمی‌فهمم.

-پس چطور می‌خوای برای بخشیدنش تلاش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچوقت دریا رو نمی‌بخشم!

محراب برگشت و به سوی در قدم برداشت. بی‌اعتنا به کثیفی زمینی که یک لیوان شیر رویش ریخته بود و کسی باید خرده‌های تیز و بُرانش را جمع می‌کرد. حتی بی‌اعتنا به حسامی که یک لحظه گوش‌های ساکت او را فراموش کرد و وقتی که از پشت سر به گام‌های بی‌جانش خیره شده بود، لب زد:

-نبخشیدنِ دریا خودت رو اذیت می‌کنه!

🦋لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»🦋
برای نظرات ارزشمند شما و هم‌صحبتی درباره‌ی قصه‌مون:😍👇🏽
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت152

وارد خانه که شـد راه را یک راسـت به سـوی پلکان گرفت که همان موقع هما چند پله‌ی آخر را با عجله پایین آمد و پرسید:

-چرا برگشتی؟

با تعجب حرکات تند او را که در حین نزدیک شـــدن روسری‌اش را مرتب می‌کرد، دنبال کرد و گفت:

-یه چیزی جا گذاشتم. تو چرا اینقدر عجله داری؟

-قرار بود دو ساعت پیش مزون باشم؛ اما خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز از کنار او نگذشـته بود که طاها به مچش چنگ زد و با نگاهی دقیق پرسید:

-به دریا زنگ زدی؟

-باید زنگ می‌زدم؟

همانطور که حدســش را زده بود، باید یک تماس گرفتن ساده را هم به او یادآوری می‌کرد. با تأسف گفت:

-یه زنگ بزن ببین کجاست. داره چیکار می‌کنه، چیزی لازم داره یا نه. اینم من باید بهت یاد بدم؟

هر دو به یک اندازه از این کلاس‌های درس خســته شــده بودند و هما بیشــتر که کلافه نگاهش را بین مردمک‌های او جابه‌جا کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زنگ زدی دیگه. همینم کافیه.

طاها باور نمی‌کرد او را. چطور می‌توانست تا این حد نسبت به دریا بی‌تفاوت باشد؟ هما حرصی دستش را پس کشید و گفت:

-اونطوری به من نگاه نکن. کار تو هم اونقدرا درست نیست آقای قاضی.

هیچوقت ادعای درستکار بودن نداشت و بالعکس؛ دقیقاً از لحظه‌ای که با او سر سفره‌ی عقد نشست و به ازدواجی بله گفت که به غلط بودنش اطمینان داشت، درستکاری را برای همیشه کنار گذاشته بود. با اینحال فکر هم نمی‌کرد که به اندازه‌ی هما، کارش ایراد داشته باشد. حالا هر کاری؛ از راست و ریست کردن مشکلات زندگی گرفته تا تلاش برای بهتر کردنش! هما را در هیچ زمینه‌ای قبول نداشت. خصوصاً وقت‌هایی که یک سر ماجرا به یاور می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

او از سکوتش استفاده کرد و حین عقب راندن بند کیفش گفت:

-تا جایی که لازم باشه حواسم به دریا هست. مثل همه‌ی این سال‌هایی که حواسم بوده. حتی موقعی که تو بی‌حواس بودی!

کنایه می‌زد و اشاره‌ی مستقیم داشت به حفره‌هایی که طاها حضوری در آن‌ها نداشت.

-آره. تو همیشه حواست بوده؛ فقط حواست! و متأسفانه جای قلبت همیشه خالی بوده.

چشم‌های هما بارانی شد؛ اما نماند تا بارانش را نشان او دهد. سریع رفت و دور شد. عجله داشت و باید خود را هر چه زودتر به مزون می‌رساند و همین هم بهانه‌ی خوبی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود تا از مردی که حتی در زمان بازنشستگی هم قاضی بود، فرار کند.

#

#پارت153

طاها به رفتنش چشم دوخت و وقتی که در بسته شد، هم‌زمان با رها کردن آهی که در گلویش گیر کرده بود، به سمت پلکان رفت. در طبقه‌ی بالا راه را به طرف اتاق مشترکش با هما گرفت و به محض ورود از هجوم عطر شیرین او به ته گلویش، به سرفه افتاد. دستش را چندبار در هوا تکان داد و همینکه کلید گاوصندوق را برداشت، بیرون رفت.

داخل اتاق کار، گاوصندوق را باز کرد و به دنبال مدارکی که شریعتمداری گفته بود لازمش دارد، گشت. پوشه‌ها و اوراق را زیر و رو می‌کرد که تقه‌ای به در خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجمه با اجازه‌ی او داخل آمد و گفت:

-آقا مهمون داریم. یه خانومی هســـتن، گفتن از آشـــناهای شما و هما خانومن و می‌خوان ببیننتون.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

بی‌آنکه سرش را از لای اوراق که به‌هم ریخته و نامنظم دورش ریخته بود، بیرون بیاورد، گفت:

-الان کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داخل سالن.

نیم نگاهی به او انداخت که نجمه با تردید پرسید:

-نباید راهشون می‌دادم؟

از یک گوشه شروع کرد به سامان بخشیدنِ اوضاع آشفته‌ی داخل گاوصندوق که هر بار پای پیدا کردن یک مدرک مهم، تمام انرژی‌اش را می‌گرفت. بی‌هوا پرسید:

-خودش رو معرفی نکرد؟

-چرا آقا... یادم رفت بگم. گفتن اسمشون گلچهره‌ست. گلچهره جوانمردی!

صدایش نامفهموم بود. خصوصاً وقتی که آن نامِ آشنا با کل زندگیِ برباد رفته‌اش را بر زبان آورد و رد شد. بی‌آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمد آن نام چقدر مهم و حیاتی است. چقدر پیوسته به گذشـــته‌ای که هنوز هم یک جایی درون زمانِ حال نفس می‌کشید.

طاها مبهوت سر از اوراق بیرون کشید و با چشم‌هایی جمع شده به نجمه نگاه کرد و پرسید:

-کی؟

نجمه بی‌خبر تکرار کرد:

-گلچهره جوانمردی؛ یه خانومی هســـتن تقریباً هم‌ســـن و سال هما خانوم! تنها نیستن... یه نفر دیگه هم...

ادامه‌ی حرف او را نشـــنید. همه‌ی جهانش یک‌دفعه خاموش شـــد؛ هم‌زمان با نامِ گلچهره‌ی جوانمردی که زنی بود هم‌سن و سال هما.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع صحنه‌ای روشن شد و نمایشی- به وسعت ابعاد گذشته‌ای فراموش نشده، به اجرا درآمد. نمایشی- آنقدر قدیمی که تماشای آن پس از گذشت این همه سال، بیشتر از خاطره‌انگیز بودن، خنده‌دار و مضحک بود.

#

#پارت154

تنش را به زور از میان اوراق بیرون کشید و روی پاهای سست شده‌اش ایستاد. قدمی به جلو برداشت و با ناباوری دوباره پرسید:

-گلچهره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نجمه با تعجب سر تکان داد. او چه می‌دانست از گلچهره‌ای که یک روزی میان نقشـــه‌ی جهان گم شـــده و حالا اینجا بود. چه می‌دانســـت از تلاش طاها برای پیدا کردن او و جســـتجوهای بیهوده‌ای که سرانجامش به این نقطه از زندگی رسـیده بود که گلچهره با پاهای خودش برگشـته بود به این خانه؛ درســـت به این خانه که روزی وقتی برای آخرین بار درونش حضور داشت، درباره‌اش گفت:

-این خونه، جهنم شما می‌شه!

همانطور که گفت، این خانه جهنم آن‌ها شـــده بود و حالا خودش پا به این جهنم گذاشـــته بود. جهنمی که تک‌تک شـعله‌هایش را با دسـت‌های خودش روشـن کرد وقتی که دور از چشم همه‌ی دنیا، دست دخترک پنج ساله را گرفت و گریخت.

نجمه میان تصاویری که به ذهن او هجوم می‌آورد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما حالتون خوبه آقا؟

صـــدایش تلنگری بود که مغز و قلبش را با هم تکان داد. یکبار دیگر نام گلچهره را مرور کرد و از فکر حضور او درونِ خانه‌اش به خود لرزید. سریع از کنار نجمه رد شـد و با دو، پله‌ها را پایین رفت و همه‌ی مســـائلِ قبل از آن نام را به فراموشی ســـپرد. برای چـه آمـده بود. دنبـال چـه مـدرکی می‌گشت. شریعتمداری چه خواسته بود؛ همه را پشت سر گذاشـت و با نفس‌هایی یکی درمیان وارد سـالن شـد که در همان بدو ورود ماتش برد؛ وقتی نگاهش به زنی رســـید که پشـــت به او، مقابل میز خاطراتی پر از قاب عکس‌های خانوادگی ایستاده بود.

چهره‌ی زن را ندید؛ ولی یک جایی از قلبش قســم خورد که او خودِ گلچهره اســـت. جلو رفت و صـــدای گامی که روی پارکت گذاشـــت سر او را به عقب برگرداند. اینبار وقتی چهره‌ی آشـــنایش را دید، از حرکت ایســـتاد و نتوانســـت جلوتر برود. آشـــنا بود و نبود؛ همین نفس‌های طاها را به یغما برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت155

نگاهش، نگاه گذشته بود. انگار ساعت‌ها اشک ریخته بود که لایه‌ای اشک درون چشم‌هایش حضور داشت. دقیقاً مثل همان گلچهره‌ای که می‌شناخت؛ اما یک لحظه صورتِ آشناتر از هر آشنای او را نشناخت. آن آرایشِ غلیظ و موهای فر خورده‌ای را که رنگ سرخشان تفاوت زیادی داشت با آن موهای خرمایی که عجین می‌شد با آبی دریا...

مات او شده بود. ماتِ گلچهره‌ای آشنا و ناآشنا. غربت را در چشم‌هایش رج می‌زد که او نزدیکش شد. او هم تعجب کرده بود. او هم شوکه شده بود. طاها را اینطور باور نمی‌کرد. دست خودش نبود که انتظار همان تصویر قبلی

رمان بازار
romanbazar.ir

را داشــت و بیهوده می‌پنداشــت که او به همان شــکل قبل مانده است.

جلو رفت و در فاصــله‌ی کوتاهی از طاها ایســتاد. چقدر ســفید کرده بود مردِ عاشــق او! مردی که یک روزی می‌خواست به دریا برسد؛ اما آرزویش را در دل هردویشان کشــته بود. قاتل شــده بود و بعد پشــت میز دادگســتری نشســته بود تا برای قتل‌های مَردم، مجازات تعیین کند. فراموش کرده بود قتل‌های خودش را... قتل آن همه رویا و آرزو را به علاوه‌ی قتل دختری که یک روزی پاک و معصوم بود. شبیه برف، شبیه دریا، شبیه آسمانی که فقط به خورشید تعلق داشت!

مدت زیادی را نگاهش کرد و اجازه داد ذهنش تصــاویر جدید صــورت او را جایگزین تصــاویر قدیمی کند. حتی جایگزین تصــویر مردی که یک روزی در همین خانه و در همین ســالنی که از مبلمان تا رنگ پرده‌هایش، تغییر کرده بود؛ چشم‌هایش را از او دزدید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی شرمنده‌ام...

طاها هنوز هم شرمنده بود. گلچهره شرمندگیِ او را به پای هیچ خاطره‌ای ننوشت و تلخ گفت:

-مشتاق دیدار... آقای قاضی!

طاها پلک بست و سیاهی را تا انتها رفت. سیاهی بهتر بود وقتی که کلی تفاوت وجود داشت بین آنطور صدا کردن گلچهره و هما. ذهنش باز مقایسه‌ی آن‌ها را از سر گرفته بود که صدای گلچهره دوباره هوایی‌اش کرد تا چشم باز کند و صورتش را ببیند.

-بالاخره این روز فرا رسید. من اومدم خودمو تحویل بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت156

خنده به لب داشـــت و غصـــه از چشـــم‌هایش می‌چکید. خصوصاً وقتی که دست‌های مشت شده‌اش را بالا آورد و گفت:

-دیگه می‌تونی بهم دستبند بزنی!

نگاه طاها روی دستان او جان داد و سخت نفس کشید.

-من پلیس نیستم.

ســـه کلمه گفت به اندازه‌ی ســـه هزار رنجِ بی‌پایان. بغض همه‌ی گلویش را پر کرد و او بود که پرسید:

-قاضی‌ها دستبند ندارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را بالا نبرد. نگاه کردن به چشـــم‌های او کار آســـانی نبود.

-دیگه قاضی هم نیستم.

گلچهره قبل از آمدن خودش را برای تغییرات آماده کرده بود؛ اما قاضی نبودن طاها تیر خلاص را زد. از بهت لبریز شـد و خواسـت سـوالی بپرسـد که یک‌دفعه پشـیمان شـد. نباید زیاد احساس صمیمیت می‌کرد. برای وصل آمده بود؛ اما نه وصلِ خودش به مردی که نمی‌دانست چرا از شغلی که بی‌اندازه دوست داشت، دست کشیده بود. برای وصلِ فرشته به آدم‌های این خانه آمده بود. خانه‌ای که جهنمش خاموش نشـــده بود. نفرین او پایه‌های محکمی بود برای جاودانگیِ جهنمی که شـــعله‌هایش را به تنهایی برافروخته بود.

این فکر دلش را خنک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس کی قراره منو دستگیر کنه؟

لحن بی‌خیال صدایش، نگاه گریزان طاها را بالا کشید. مرد پیش رویش رسید به دریا؛ اما نه به وسعتی که باید! سنگین و خاموش به نگاه کردنش ادامه داد و با قلبی بی‌طاقت پرسید:

-دخترم کجاست؟!

گلچهره خندید و بغضِ ناخوانده را توی گلویش کشت. طاهای بی‌رحمِ سنگدل! نه حال و احوال کرد و نه از این همه سالی که دور افتاده بودند، خبر گرفت. یک راست رفت سر قصه‌ی اصلی و دخترش را خواست. دختری که از همان دقیقه‌ی اول، در طرف دیگر سالن، مقابل پنجره‌ای که نمایی از حیاط را نشان می‌داد، ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته که تمام مدت به حرف‌های آن‌ها گوش کرده و مجالی برای جلو رفتن پیدا نکرده بود، مبهوت جلو رفت و لب زد:

-بابا؟!

غریبانه صدایش کرد و کابوسِ مردی که لگدهای محکمش بیشتر از ضرب دست‌هایش، درد داشت را پس زد و جلوتر رفت.

طاها منگ به سـوی او برگشـت و گیج شـد. گلچهره آمده بود؟ به همراه دختری که یک روزی از آن‌ها دزدیده بود؟

🦋لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»🦋

برای نظرات ارزشـــمند شـــما و هم‌صـــحبتی درباره‌ی قصه‌مون:👇🏽😍

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#

#پارت157

گلچهره آمده بود؟ به همراه دختری که یک روزی از آنها دزدیده بود؟

شبیه خواب بود. شبیه هر چیزی به غیر از بیداری. بی‌رمق قدمی برداشت و قلبش را زودتر به سوی دختری که بابا صدایش کرده بود، فرستاد. دختری که شب را ریخته بود درون نگاه و گیسوانش و هم‌سن دریا می‌شد و چند روز پیش، او هم با دریا وارد بیست و چهار سالگی شده بود.

بالاخره به او رسید. مقابلش ایستاد و نگاه خیسش را روی اجزای چهره‌اش گرداند. شبیه فرشته بود. شبیه همان

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزاد گریانی که لای ملافه‌ی سبز بغل گرفته و پیشانی‌اش را بوسیده بود.

دستش را به سمت صورت او برد. می‌لرزید و حال خوبی نداشت. این رویا را خیلی وقت پیش از سرش بیرون انداخته بود و حالا نمی‌توانست رویا و واقعیت را از هم تفکیک کند. باید او را لمس می‌کرد تا واقعی بودنش اثبات می‌شد. لمس کرد؛ دستش را گذاشت روی گونه‌ی او و فهمید که خیال نیست. همان موقع اشک دخترک ریخت. انگار او هم باور نمی‌کرد که واقعیت است.

نگاه طاها تار از صورت او عبور کرد و با درد پرسید:

-تو واقعاً فرشته‌ی منی؟

قطره‌ی اشک دیگری در طرف دیگر صورت دخترک ریخت و او با گریه سر تکان داد. طاها بغض سنگی‌اش را بلعید و حیرت‌زده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر بزرگ شدی!

بزرگ شـــده بود. خانم شـــده بود. زیبا شـــده بود. موهای سیاه بیرون‌زده از شالش درست شبیه موهای هما بود که شـکلاتی‌اش می‌کرد. چشـم‌هایش هم به او رفته بود. سـیاهِ سـیاه؛ تاریکِ تاریک؛ اما می‌درخشـید. لب‌هایش درسـت شبیه دختربچه‌ی پنج ساله‌ی آن دوران، کوچک و برجسته بود و تنها چیزی که در صورتش با آن صورتِ کودکانه فرق داشت؛ رد بخیه‌ی کنار ابروی چپش بود. خیلی کمرنگ بود و با دقت فراوان دیده می‌شـد؛ اما نمی‌دانسـت چرا، برایش تداعی‌گر درد و رنج بود.

فرشته‌ی بزرگ شده‌ی مقابلش با گریه خندید و گفت:

-شما دقیقاً همون شکلی هستید که فکرش رو می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها با لبخند نگاهش کرد و فرشـــته مکث کرد. لحظه‌ای بعد بیشتر اشک ریخت و با تردید و ترس پرسید:

-من... می‌تونم بغلتون کنم؟!

این سـوال، درونش را به هیاهو گره زد. می‌ترسـید از واکنش مردی که تازه او را دیده بود و احتمالاً از کمبود محبت‌های پدرانه‌اش خبر نداشـت. حتی از خلائی که این همه سـال از آن نفس گرفته بود. می‌ترســید این مرد او را از آغوش خود محروم کند؛ اما وقتی نگاهش ذره ذره به چشـــم‌های طاها رسید، اجازه‌ای که می‌خواست را گرفت.

#

#پارت158

رمان بازار
romanbazar.ir

خونی زیر پوســـتش دوید و با ضربانی تند شـــده خود را به آغوشی رســـاند که در همان لحظه‌ی اول، پدر بودنش را اثبات کرد. از آن همه احساسی که گرفت، یقین پیدا کرد او پدرش اســـت و طاها هم مطمئن از محرمیت دختری که سفت بغلش گرفته بود، روی موهایش را بوسید.

شـــکی نداشـــت به هویتِ او. فرشـــته را گلچهره برده بود و حالا که گلچهره او را آورده بود، جای شـــکی باقی نمی‌ماند. دوباره موهای او را بوســـه زد و عطرش را نفس کشـــید. عجیب بود اما هنوز هم بوی نوزادی را می‌داد که از به دنیا آمدن بیزار بود و برایش گریه می‌کرد. نوزادی که هما وقتی برای اولین بار بغلش گرفت، گریه کرد و گفت:

-چرا اینقدر زشته طاها؟!

اشکی روی صورتش چکید. آن را آهسته پاک کرد و فرشته را از آغوشـــش بیرون آورد. اینبار با دقت بیشـــتری نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. آنقدر زیبا بود که اگر هما او را می‌دید، دوباره گریه می‌کرد.

فرشته دستی به روی صورت خیس خود کشید و گفت:

-من فقط چند ماهه که فهمیدم یه خانواده تو این شـــهر دارم.

طاها با حسرتی چندساله نگاهش کرد.

-اما همه‌ی این چندماه رو دنبالتون گشـتم. خیلی دنبالتون گشتم...

بغض اجـازه‌ی حرف زدن را از فرشـــتـه می‌گرفـت؛ امـا می‌خواســت باز هم چند کلمه به او بگوید. با ســختی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوشحالم که بالاخره پیداتون کردم.

طاها با لبخندی غمگین دست جلو برد و اشک‌های او را پاک کرد که متوجه گام‌های گلچهره شد. اینبار با دیدن او غریبگیِ صورتش را تکرار نکرد. فقط زنی را دید که اولین کبریت را برای ساختن جهنم کشیده بود و در چشم‌های آن زن هم خودش را دید. مردی که در زمانی گم شده میان صفحات تقویم، بی‌قایق به دریا زد و غرق شد و از همانجا بود که فهمید دریا چقدر بی‌رحم است.

زندگیِ او شبیه یکی از همان دریاهای بی‌رحم بود. شبیه موج‌هایی که یک جایی از وسعتِ بی‌کرانشان، مغروق را پس می‌زدند و روی آب رهایش می‌کردند. زندگی هم او را پس زده بود؛ در روزی که به این چشم‌ها نگاه کرد و گفت از تمام دریاهای جهان بیزار است و بعدتر؛ وقتی که فهمید راه برگشتی ندارد و حتی جلوتر؛ روزی که درِ خانه‌اش را به روی گلچهره باز کرد و به رسم مهمان‌نوازی به داخل دعوتش کرد و شاید اگر دقیق می‌خواست بگوید، زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی او را پس زد که همه‌ی آدم‌های اطرافش، قربانی یک اشتباه او شدند. گلچهره، هما، فرشته، دریا و... یونس!

زندگی بارها پسش زده و او سال‌ها بود که روی آب زندگی می‌کرد؛ مُرده، بی‌نفس، بی‌جان و اکنون بار دیگر ایستاده بود مقابل دریا. مقابل چشم‌های زنی که هیچ شباهتی به گذشته‌اش نداشت. اصلاً هیچ شباهتی به این زندگی نداشت. انگار دوباره متولد شده بود و حالا در یک دنیای دیگر او را می‌دید. در دنیایی که با دنیای قبلی فرق زیادی داشت و تنها نقطه‌ی مشترکش با دنیای پیش از خود، دست‌هایی بود که هرگز به هم نمی‌رسید.

دست‌هایی که برای رسیدنشان به یکدیگر، شاید به دنیای سومی، نیاز بود. شاید باید می‌مُردند و دوباره به دنیا می‌آمدند. در یک دنیای دیگر، یک دنیای مهربان‌تر، در دنیایی که در آن دیواری وجود نداشت و دست‌های آدم‌ها به هم می‌رسید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت159

گلچهره فنجان قهوه را روی نعلبکی چرخاند و نگاهش را از دور به سوی قاب عکس‌هایی فرستاد که روی میز کنج سالن قرار داشت. قبل از سر رسیدن طاها خوب به عکس‌ها نگاه کرده بود. بزرگترین قاب عکس متعلق به عروسی طاها و هما بود. حلقه دست هم می‌کردند و حواسشان به دوربین نبود. عکس دوم یک عکس شلوغ و خانوادگی بود. خیلی از چهره‌های درون عکس را نمی‌شناخت؛ ولی حدس زد همان‌هایی باشند که در آخرین دیدار، یا کودک بودند، یا نوجوان! یک عکس سه نفره هم روی میز قرار داشت. عکسی- از طاها و هما و یک دختر؛ دختری که گونه‌ی طاها را می‌بوسید و صورتش چندان مشخص نبود. هیچ عکس دیگری هم از او روی میز وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشـــت. با اینحال حدس زد که دریا باشـــد. همان دختری که طاها از هما داشـــت و او هرگز موفق به دیدنش نشـــده بود.

نگاهش را که کمی تکان داد، با چشـــم‌های خیره‌ی طاها مواجه شـد. او هنوز هم به درستی باور نکرده بود که آن‌ها آنجا باشـــند و گلچهره به خوبی متوجه حالات آشـــفته و حیرانش بود. اینبار لبخندی به رویش زد و گفت:

-راستی دخترت چطوره؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک طاها محکم پرید و گیج‌تر از لحظات پیش تکان خورد. گلچهره گفت:

-دریا! درست می‌گم؟

حیرت و بغض امانش را برید. چشم‌هایش را از او گرفت و با نفسی سنگین سر تکان داد. مطمئن نبود اگر لب باز کند بغض بیرون می‌آید یا کلمه؛ پس حرفی نزد. گلچهره هم ساده از سکوت او عبور کرد و پرسید:

-الان چند سالش می‌شه؟ یادمه اون سال هما حامله بود!

طاها به لرز و بیماری رسید. به سرمای دنیایی که گره خورده بود به زمستان و برف و قندیلش تمامی نداشت. نگاه ویران و سرما زده‌اش را بالا آورد و با غم بین چشم‌های او چرخید که گلچهره متوجه حالش شد. لب گزید و تنش را عقب کشید. حتی برای شنیدن جواب سوالی که پرسیده بود، پافشاری نکرد و این فرشته بود که همان موقع وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن شد و نزدیک آمد. حضور او که برای دقیقه‌ای رفته بود تا صورتش را آب بزند، کمی از سرمای داخل سالن را کم کرد.

با خودش گرما آورد و روی مبلی در کنار مادرش نشست. طاها او را که دید حالش بهتر شد. با لبخندی تلخ و شیرین به سمتش مایل شد و پرسید:

-بهتری فرشته خانوم؟

فرشته شبیه کودکی که هیچوقت مِهر پدری ندیده بود، سر تکان داد و غرق خوشی شد. گلچهره برای فرار از غم، گفت:

-فرشته بیست و چهارسالشه. البته همین چند روز پیش رفت تو بیست و چهار سالگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت160

طاها به خوبی می‌دانست. تولد فرشته با دریا در یک روز بود و همین موضوع هما را هر سال تلخ می‌کرد. امسال هم تلخ بود و تا صبح به پای عکس‌های فرشته اشک ریخته بود. دریغ از اینکه بداند فرشته‌اش در راه آمدن به خانه است...

طاها حسرت همه‌ی تولدهای رفته‌ی فرشته را خورد و همه حضورهایی که در زندگی‌اش نداشت. حسرت مِهری که نثارش نکرده بود. بوسه‌هایی که لای موهایش نگذاشته بود. حتی حسرت سرزنش کردنش وقت‌هایی که مرتکب اشتباهی شده بود. آه بلندی کشید و با صدایی کنترل شده پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست رو تموم کردی؟

فرشته خودش را جلو کشید و گفت:

-نه من چند سال دیر رفتم دانشگاه. الان ترم پنجمم.

دلیل دیر کردنش را نپرسید. وقت زیاد بود برای فهمیدن از دختری که این سرنوشت یک عمر برای کنار هم بودنشان، بدهکار بود. فقط سوال کرد:

-چه رشته‌ای می‌خونی؟

-شیمی کاربردی.

گلچهره سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسش خیلی خوبه.

فرشـــته به تحســـین زنی که بزرگش کرده بود، فکر کرد. به تمام سال‌هایی که به‌خاطر مشکلات تراشیده شده از سوی او، از دانشگاه عقب افتاده بود. طاها هم در اندوهِ نداشتن فرشـــته برای این همه ســـال ســـوخت. گلچهره چطور می‌توانســت تا این حد وقیح درباره‌ی دختری که ربوده بود، صـبحت کند و او... او چطور می‌توانســت در برابر وقاحت این زن کوتاه بیاید و دوباره به گناهِ بی‌پایان خود فکر کند؟

ســکوتش را به ابدیت فرســتاد. دیگر نمی‌خواســت چیزی بگوید و همینقدر که دخترش را از آن فاصـــله نگاه می‌کرد، کافی بود. گلچهره اما نمی‌خواســـت تمامش کند. اینبار با لحن محتاطی پرسید:

-دریا چی؟ اونم درس می‌خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مُهری سنگین روی لب‌هایش آمد و همه‌ی اصواتِ قبل از خود را به ته حنجره فرستاد؛ اما اینبار، ناچار بود حرف بزند و جواب سوالش را بدهد. جوابی که شاید او را به فکر فرو می‌برد و به زمان‌هایی که با منطق جور درنمی‌آمد، می‌رساند. مثلاً اگر به او می‌گفت که دریا درسش را تمام کرده، گلچهره یک‌بار دیگر سن او را می‌پرسید. آنجا بود که مجبور به گفتن حقیقت می‌شد. حقیقتی که برای گفتنش آماده نبود!

کمی در جایش تکان خورد؛ اما تا خواست لب باز کند، صدای هما آمد که نام نجمه را تکرار می‌کرد. هر سه انتظار هما را می‌کشیدند. طاها خودش به او زنگ زده و خواسته بود که فوراً به خانه برگردد و همه‌ی کارها را به زمانی دیگر موکول کند.

گلچهره سراسر چشم شد و به در نگاه دوخت. کمی بعد انتظارش به پایان رسید و هما آمد. هم‌بازی روزهای کودکی و همکلاسی دوران متوسطه! دخترِ همسایه آمد و بی‌هوا چشم‌هایش را به سالن انداخت که با دیدن او در بدو ورود

رمان بازار
romanbazar.ir

خشـک شـد. هر دو تغییر کرده بودند؛ اما نه آنقدر که هم را نشـناسـند. هما بلافاصـله او را شـناخت و ماتش برد. گلچهره هم بی‌اراده از جا بلند شد و صورت او را از بَر کرد. برعکس طاها، او تغییر زیادی نکرده بود. جوان بود و زیبا؛ همه چیزش شـبیه گذشـته بود. حتی حجابِ روسریِ ابریشمی‌اش که فقط ریشه‌ی موهایش را نشان می‌داد. هما هنوز هم در شأنِ عروس حاجی لباس می‌پوشید! همایی که به چشم‌هایش اعتماد نکرد. قدمی کوتاه به جلو برداشت و دقیق‌تر نگاه کرد. سـعی کرد موهای فردار و شرابی رنگ زن مقابلش را برسـاند به موهای خرماییِ دخترکی که روزی دست‌هایش را گرفت و با اشتیاق گفت:

-فکر کنم عاشق شدم هما!

او همان دخترک عاشق بود؛ اما موهای لخت و خرمایی‌اش را نداشت. صورت ساده و بی‌آلایشش را هم جایی در همان روزها جا گذاشـته بود. حالا آرایش غلیظ کرده و موهایش را رنگ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت161

هما قدم دیگری به جلو برداشـــت و بهتر او را دید. او خودِ گلچهره بود. زنی که دخترک او و طاها را با خود برد و در یک گوشه‌ی دنیا گم شد.

صـــورتش را که خوب دید، نفس کشـــیدن را فراموش کرد. بند کیفش را از شانه رها و به سمت او پا تند کرد. بی‌درنگ به دو طرف تنش چنگ زد و فقط گفت:

-فرشته...

اشـــک‌ها روی گونه‌هایش راه گرفت و لرزش پلک‌های گلچهره را ندید. او را با همه‌ی جانش تکان داد و بی‌نفس لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته کجاست؟

گلچهره طاقت نیاورد و پابه‌پای او اشک ریخت. این لحظه شـــبیه تصـــویری آشـــنا بود در کنج مغز ورم کرده‌اش. تصـــویری که درون آن تن طاها را تکان می‌داد و با گریه می‌گفت:

-"دختر من کجاست طاها؟!"

حالا هما هم دخترش را جستجو می‌کرد و گلچهره به انتقامی که دو دنیای موازی را رقم زده بود، می‌نگریســت؛ اما دلش آرام نمی‌گرفت. مگر نه اینکه همه‌ی این راه را برای آرام کردن قلبِ داغدارش رفته بود؟ پس چرا هنوز تا آرامش فاصله داشت؟

هما خارج از پوســـته‌ی زنی که همه به قدرت شـــناخته بودند، زیر گریه زد و درمانده نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته‌ی من کجاست؟!

طاها که از پشـــت سر نزدیکش شـــده بود، خواســـت دست‌هایش را جدا کند و او را به سمت فرشته‌ای که مات و مبهوت نگاه می‌کرد، برگرداند؛ اما هما با بی‌تابی به لباسش چنگ زد و میان گریه گفت:

-این زن با فرشته چیکار کرده طاها؟

حتی منتظر جواب نماند. دوباره به سمت گلچهره برگشت و او را تکان داد:

-حرف بزن گُلی!

"گُلی" صـدا کرد و هر سـه نفرشـان را به زمانی رسـاند که هیچ‌کدام، آدمِ این حالِ ویران شـــده نبودند. آدم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته بودند و آدم‌های خوب‌تر؛ نه گُلی به ساختن جهنم رسیده بود و نه هما از عذابِ وجدانِ شبانه خوابش نمی‌برد. آنجا حتی طاها هم خوب بود. بدون اشتباهی که زندگی کسی را به تباهی کشانده باشد.

گلچهره با اشکی که قسم خورد آخرین قطره‌ی چشم‌هایش باشد، لب زد:

-آروم باش. دخترت اینجاست. دخترت رو برات آوردم!

دنیا برای هما ایستاد و اشک‌ها داخل چشم‌هایش ماند. گلچهره دست به دور شانه‌هایش انداخت و تن بی‌رمقش را به سوی فرشته چرخاند. آنجا دوباره دنیا راه افتاد و زمان ادامه پیدا کرد. اشک‌ها ریختند و گلچهره کنار گوشش نجوا کرد:

-اسمش هنوز فرشته‌ست! می‌تونی صداش کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش تبدیل به درد شد و جایی میان استخوان‌های هما نفوذ کرد. برای لحظه‌ای پلک‌هایش را بست و دوباره باز کرد. با مردمک‌های خیسش، فرشته‌ای را که مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد و روح پر کشیده‌اش را فراخواند تا برگردد.

دیدارِ دوباره‌ی دختری که همه می‌گفتند: "مُرده فرضش کن!" شبیه روح تازه‌ای بود که خدا به کالبد بی‌جانِ بدترین بنده‌اش دمید تا بزرگی‌اش را نشان دهد!

حیران نام فرشته را لب زد و دستش را به سوی او دراز کرد. یک قطره می‌خواست برای عطش این همه سال و تصویر دخترک را سراب می‌پنداشت. چطور امکان داشت که او واقعاً فرشته‌اش باشد؟ همان نوزادی که یک روزی برای زشت بودن چهره‌ی سرخ و ترش‌رویش زار زار گریه کرده بود و بعد با بوییدن عطرِ وانیلیِ تنش، همه‌ی قلبش را به نام او زده بود. یعنی صاحب قلبش دوباره برگشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت162

باور کردنی نبود؛ اما جلو رفت. با پاهایی که یاری نمی‌کرد و می‌خواست زمینش بزند. دخترکش بود که بیشترِ فاصله را پر کرد و مقابل او ایستاد. مثل او اشک ریخت و صدا کرد:

-مامان؟!

بهشت همان موقع زیر پایش نشست. زیر پای گناهکارترین زنی که روی زمین نفس می‌کشید. بهشت را در یک نفس تصاحب کرد و غرق شد در خوشیِ بی‌پایان واژه‌ای که حسرتش را روزی هزاربار بر روی قلبش گذاشته و نخواسته بود که آن را از زبان دریا بشنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواســت قدم بردارد و فرشــته‌اش را بغل کند؛ اما پاهایش تکان نخورد. دوباره تلاش کرد و دوباره توی زمین گیر کرد. ناتوان و دردمند بود. دلتنگی این همه ســـال را چطور باید برای خودش جبران می‌کرد؟ چطور او را می‌بوســید؟ چطور او را به آغوش می‌کشــید و از همه مهم‌تر، چطور صــدایش می‌کرد کــه همــه‌ی محبــت‌هــای مــدفون در قلبش، آرام می‌گرفت؟

گریان خندید و با عجز جسمی که یاری نمی‌کرد، گفت:

-میای جلو؟

فرشــته جلوتر رفت و او خیره به فاصــله‌هایی که معنایش را از دست می‌داد، زمزمه کرد:

-بیا بغلت کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد. بدون تلف کردن لحظه‌ای از زمانی که بیشتر از هرکسی- برای آن‌ها غنیمت بود. در آغوشش قرار گرفت و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. هما با تمام وجود دست‌هایش را به دور او پیچید. سفت تنش را گرفت و همه‌ی نفس‌هایش را نثار دخترکی کرد که بوی نوزادِ گریان روز اول را می‌داد. عطر آشنایش را بلعید و به سیاهی دوردست چشم دوخت. روحش یک بار دیگر داشت از تنش جدا می‌شد و بهشت کم‌کم زیر پایش را خالی می‌کرد.

حرکت زمینِ زیر پایش را فهمید و وحشت‌زده از رویا بودن تصویری که واقعی پنداشته بود، از او جدا شد. با دو دست صورت فرشته را گرفت و لمسش کرد. پوست خیس و گرمش را، لب‌های بغض‌دارش را، کنار پلک‌هایش را... و همان‌جا بود که چشم‌های خیسش به جای زخم باریک کنار ابروی او رسید. دستش را روی رد مانده از آن زخم کشید و با دلهره گفت:

-تو این زخم رو نداشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته دستش را گرفت. گم شده در خاطراتِ نمناکِ شهر بغداد!

-وقتی نوجون بودم، زخمی شدم.

هما با دو دست موهای دخترکش را نوازش کرد و گفت:

-ببخش که کنارت نبودم.

فرشته سریع سر تکان داد و گفت که نیازی به عذرخواهی نیست. هنوز چیزی از ماجرا نمی‌دانست؛ اما مطمئن بود که هر اتفاق هم که افتاده باشد، دوری آن‌ها از هم تقصیر کسی نیست جز زنی که در سکوت به آن‌ها چشم دوخته بود... گلچهره!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت163

دست‌هایش را به روی اشک‌های هما کشید و با اشتیاق و اندوه پرسید:

-می‌شه صداتون کنم مامان؟

حتی توجهی به نگاه سنگین آن زن نکرد. نمی‌خواست به مادرانه‌های نصفه و نیمه‌ی او فکر کند و فقط زنی را مادر خود می‌دانست که از وجود او به دنیا آمده بود. همایی که حفره‌های دردناک قلبش را همراه با اشک‌ها بیرون ریخت و با تمنا غرق چشم‌هایش شد.

-صدام می‌کنی؟

غرقِ زیبایی او بود. غرق شباهتش به دخترک سیاه گیسویی که در روز تولد پنج سالگی‌اش، لباس حریر آبی پوشیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و کودکانه می‌رقصید. او را به اندازه‌ی پنج سال مادرانه‌ای که خرجش کرده بود، می‌شناخت. به اندازه‌ی حضور شیرینِ نُه ماهه‌اش در بطن خود.

فرشته با لب‌های شورش خندید و گفت:

-من می‌خوام بقیه‌ی زندگیم، شما رو مامان صدا کنم!

پژواک کلام او، التیام زخم‌های ناسور شد و جانش را شیرین کرد. به لبخند زیبای او که تصویرش را محو می‌دید، چشم دوخت و دستش را جلو برد. می‌خواست بار دیگر لمسش کند و به بهشت برسد. فرشته، بهشت او بود. بهشت یک آدم گناهکارِ تحت تعقیب که هر لحظه ممکن بود توسط مأمورهای جهنم، دستگیر شود!

فرشته لبخند زد و تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان!

چه خوب که آن کلمه را تکرار کرد و یادش آورد مادر بودن را؛ صدا کرد و قلبش را با شکوفه‌های بهار پر کرد. با عطر نوزادی که زشت بود؛ اما زشتی‌اش را هم دوست داشت! عطر او جای همه‌ی نفس‌های رفته را گرفت و دستش نرسیده به صورت دخترکش، پایین افتاد. همان موقع رویایی که یک دل سیر، بهشت را برایش به تصویر کشیده بود، تمام شد و سیاهی جایش را گرفت. تنش سقوط کرد و فرشته و طاها هم‌زمان او را گرفتند.

طاها با نگرانی چند ضربه به صورتش زد و دور از غصه‌ی چشم‌های زنی که هنوز از احساسات گذشته خالی نبود، هما را صدا کرد؛ اما جوابی نشنید.

طاها به کمک فرشته‌ای که ترسیده بود، تن او را بالا کشید و همراه با دستی که دور شانه‌اش می‌پیچید، صدا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نجمه؟ نجمه خانوم...

دست دیگرش را پشت زانوان هما برد و او را در حرکتی، از زمین بلند کرد. نجمه با هول از راه رسید و طاها سریع گفت:

-آب قند... برای خانوم آب قند بیار. می‌برمش اتاق...

نجمه چشم گفت و رفت. طاها هم با فراموشی مهمان‌هایی که داشت، هما را در آغوشش از سالن برد و نگاه سنگ شده‌ی گلچهره را به سوی خود کشید.

#

#پارت164

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره تا چند لحظه همان جا ایســتاد و به راهی که طاها رفته بود، خیره شـــد. بعد کم‌کم به خودش آمد و عقبی رفت. روی مبل قبلی نشــســت و شروع کرد به بازی دادن انگشترش.

فرشـته دور از فکرهای کشـنده‌ی او به سـمتش برگشـت و پرسید:

-به نظرت منم برم پیششون؟

درکی از اطراف نداشت. کوتاه گفت:

-نمی‌دونم.

حسودی‌اش شده بود به هما. به داشته‌های هما. به دختر هما. به همسر هما، به هر چیزی که هما داشـت و خودش نه. به طاهایی که روز اول متعلق به او بود و حالا هما را به

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش می‌کشـید و نگرانش می‌شـد. به دختری که یک عمر برای مادر شنیدن از او، خودش را به آب و آتش زده بود و حالا هما را به راحتی صدا می‌کرد "مامان!"

اشـــکش را قبل از جاری شـــدن پس زد و لب‌هایش را تو کشید. فرشته تکانی خورد و بار دیگر سر جایش نشست و با پا روی زمین ضرب گرفت که چند دقیقه‌ی بعد بالاخره انتظارش تمام شـــد و طاها از در داخل آمد. با دیدنش سریـع از جا پرید و پرسید:

-حال مامانم خوبه؟

طاها با لبخندی خسته سر تکان داد.

-خوبه، نگران نباش. فقط شوکه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته سعی کرد لبخند بزند. بی‌اعتنا به سرنوشتی که باعث شـــده بود دیدار دوباره‌اش با خانواده‌ای که تازه پیدا کرده بود، آنقدر دردناک باشد. اشکش را پس زد و پرسید:

-خوشحال شد از دیدن من... نه؟

طاها جلو رفت و دستی به روی گونه‌اش کشید.

-معلومه. هما بیشتر از هر کسی. از دیدنت خوشحال شد؛ چون بیشـــتر از هر کسی ــ تو این ســـال‌ها انتظارت رو می‌کشید. راستش رو اگه بخوای، حتی بیشتر از من!

فرشـــته لبریز از ذوق شـــد. طاها موهایش را نوازش کرد و خواســـت چیزی برای قرص کردن قلبش بگوید که گلچهره زودتر کیفش را برداشت و گفت:

-ما کم‌کم بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته بهت‌زده به سویش برگشت و طاها گیج پرسید:

-کجا؟

گلچهره اخم داشت.

-نمی‌شه که تا آبد اینجا بمونیم.

-اینجا خونه‌ی فرشته‌ست. طبیعیه که اینجا بمونه.

-اما نه الان.

گلچهره محکم گفت و فرشته سریع اعتراض کرد:

-گُلی من می‌خوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـــاید من دختر تقلبی برات آورده باشـــم آقای قاضی! نمی‌خوای اول مطمئن بشی؟ مگه غیر از اینه که شـــما همون آدم کار درســـتی هســـتی که فقط به مدرک محکم و محکمه‌پسند اطمینان می‌کنی؟

#

#پارت165

گذشـته را از خاک بیرون می‌کشـید و شـبیه چاقویی سـمی فرو می‌کرد در قلب طاها. مردی که به وضـــوح مقابل چشم‌هایش فرو ریخت و سخت گفت:

-من به دخترم شک ندارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره با درد خندید و نتوانســـت جلوی اشـــک‌هایش را بگیرد. پس فقط به او شـــک داشـــت! این درد از تحملش فراتر رفت و با بغض گفت:

-اما به نفع همه‌ست که اول مطمئن بشیم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

این‌بار چیزی از گذشته نگفت تا اشک‌هایش تمام شود.

-بهتره فرشـــته امشـــب با من بیاد و فردا بریم آزمایشـــگاه؛ هماهنگیش با شـــما! تا اومدن جواب آزمایش، هم ما می‌تونیم با جدایی کنار بیایم و هم شما آماده می‌شید برای استقبال از دخترتون. اونوقت با خیال راحت و قلب محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونیم تغییرات رو شروع کنیم. البته شـــما هر وقت که خواسـتید میتونید فرشـته رو ببینید. من دیگه امانتی شـما رو آوردم و قرار نیسـت دوباره برای خودم نگهش دارم. اگر می‌خواستم اینکارو کنم، هیچوقت نمی‌آوردمش!

صـدایش بی‌نهایت گرفته بود و با هر کلمه، یک قسـمت از نگاهش را به زور از قعر چشم‌های طاها بیرون می‌کشید.

طاها اول بغض‌های توی صـــدایش را گوش داد و بعد به کلماتش رسـید. در انتها خوب فکر کرد و بالاخره به نتیجه رسید. ناچار سر تکان داد و گفت:

-پس می‌رسونمتون. بفرمایید.

فرشـته مأیوس سرش را پایین انداخت و با صـدای دوباره‌ی او تکان خورد تـا خـانـه‌ای را کـه دیگر متعلق بـه خودش می‌دانست، ترک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه بیرون رفت و قلبش را آنجا جا گذاشت. به خودش دلداری داد که به زودی برمی‌گردد و این روزهای انتظار را تمام می‌کند. حالا فقط یک قدم مانده بود تا اثبات دخترِ خانواده‌ی تجلی بودن و چند روز بعد، راه به پایان می‌رسید.

عیبی نداشت اگر بیشتر صبر می‌کرد. مهم فقط این بود که همانجا به خودش قول داد برگردد به آن خانه؛ برگردد و حقش را از این زندگی پس بگیرد. حقی که نه صرفاً مادی بود و نه صرفاً معنوی!

#

#پارت166

از دیروز تا حالا خبری از یونس نداشــت. او از خانه رفته و حتی شب هم برنگشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا شـب را در تنهایی سر کرد و صـبح زود از خواب بیدار شـد. با اینکه تمام شـب را نخوابیده و فکر کرده بود، زود بیدار شد و شروع کرد به گشتن وسایل داخل اتاق.

اول از همه به سراغ کشـوها رفت. هر وسـیله‌ای که آن تو بود را بیرون ریخـت و سـعی کرد چیزی پیـدا کنـد. بـایـد می‌فهمید در مغزِ یونسی ـ که می‌خواسـت نابودش کند، چه می‌گذشـت؛ اما هیچ چیز خاصی به چشـمش نیامد. این‌بار اطراف را گشـت و هیچ نقطه‌ای را از قلم نینداخت. به همه جا مشکوک بود و سـانت به سـانت آن اتاق را شـبیه صـحنه‌ی جرمی می‌دید که بالاخره یک مدرک جا مانده از جرم‌های در حال وقوع داشت.

در آخر به طرف کمد لباس رفت. همه‌ی لباس‌های داخل رگال را بیرون آورد و روی تخت انداخت. لباس‌های خودش هنوز درون چمدان بود و تنها لباس‌های یونس آنجا قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد به گشـتن لباس‌های او. هر درزی که بود را چک کرد و تک‌تک جیب‌هایش را گشـــت. در میان جســـتجو، خسته شد و با نگاهی درمانده به ساعت آه کشید. عقربه‌ی کوچک داشـت به نُه می‌رسـید و او هنوز چیزی پیدا نکرده بود. حرصی دست روی صورتش کشید و با خود گفت:

-باید یه چیزی باشـه. نمی‌شـه که هیچ ردی از کارات به جا نذاشته باشی یونس!

کلافه و خسته بود و باید چند لباس دیگر را هم می‌گشت. اگر از آن‌هـا هم چیزی گیرش نمی‌آمـد، تلاشـــش بر بـاد می‌رفت و امیدی برای جلو افتادن از یونس، باقی نمی‌ماند. ناچار لباس بعدی را برداشـت و به گشـتن ادامه داد. نبود؛ هیچ چیزی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت167

لباس بعدی را برداشت. همان کتی بود که روز اول آمدنش به تن داشــت. قبل از جســتجوی آن، مکث کرد و بی‌اراده عطرش را نفس کشـــید. عطر ملایم تنش روی آن کـت مانده بود. عطر آغوشی که یک روزهایی آســمان بود برای دریا... همانقدر بزرگ و دست نیافتنی!

رویـای نقش برآب شـــده‌ی آن آغوش، یکی دیگر از جان‌هایش را گرفت و دریا دســـتش را بی‌رمق داخل جیبِ مخفی کت برد و مأیوس شـد. خواســت دســتش را بیرون بیاورد که یک‌دفعه چیزی را لمس کرد. چیزی شـبیه کاغذ... شاید هم مقوا!

ذوق کرد و فوری مقوا را بیرون آورد که با دیدن قطعه‌ی عکسی- که به دستش آمده بود، چشم‌هایش تا انتها بیرون زد. نگاهش روی مقوای پشـــت عکس لغزید و تاریخی را خواند که متعلق به چیزی نزدیکِ سی سال پیش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی پایین‌تر از آن تاریخ هم، کسی با خط نه چندان خوب نوشته بود:

-کارخانه‌ی صنایع غذایی سیاره!

وقتی نام کارخانه‌ای که از سال‌ها پیش متعلق به خانواده‌ی تجلی بود را آنجا دید، حیرت کرد؛ اما همینکه خواست عکس را برگرداند، در ناگهان باز شد و با دیدن یونس، وحشت‌زده از جا پرید.

نگاه او متعجب در اتاق چرخید و با دیدن وسایلی که در اطراف پخش‌وپلا بود، تازه متوجه موضوع شد و تیز به سمت دریا برگشت. دریا حتی نگاه کردن به عکسی که پس از کلی سختی پیدا کرده بود را فراموش کرد و ترسیده لب زد:

-من... من...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ بهانه‌ای نداشت و نگاه یونسی ـ که عکس را در دست او دیده بود، هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد. خودش را باخت. قدمی عقبی رفت و با نفسی رفته گفت:

-اونطور که فکر می‌کنی نیست.

#

#پارت168

فرقی نداشت چه بگوید. شرایط اتاق به خوبی همه چیز را توضیح می‌داد. هر چند که یونس منتظر توضیح نبود. با همان خونی که چشم‌هایش را پر کرده بود، چند قدم بلند به سویش برداشت. دریا این‌بار سریع عقبی رفت و گفت:

-یونس من نمی‌خواستم کار بدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش همانجا به دیوار خورد و واهمه‌ی مردی که همین حالایش هم فاصله‌ای با او نداشت، قلبش را ریخت کف زمین. یونس فقط به آن عکس نگاه کرد و با صدایی خفه و کنترل شده گفت:

-بدش به من.

از ترس جان می‌داد؛ ولی نمی‌توانست بدون نگاه کردن به عکسی- که بعد از چند ساعت جستجو پیدا کرده بود، آن را تقدیم یونس کند. با درماندگی دستش را تکان داد و در همان حین سعی کرد آن را بچرخاند و حداقل از گوشه‌ی چشم نگاهش کند که یونس متوجه شد. همین عصبی‌ترش کرد. هم‌زمان به دست او و عکس چنگ زد. اول عکس را گرفت و بعد تن بی‌نوای دریا جلو کشید و فریاد زد:

-گمشو بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا تا به حال یونس را آنطور ندیده بود و همین اشکش را در آورد. همینکه او حتی شبیه یونسِ برگشته از مرگ هم نبود. اصلاً یونس نبود! شبیه هیولایی بی‌نام و نشان شده بود که هیچ چیز نمی‌دید جز خطای دریا که انگار این‌بار قابل تحمل نبود. او را با همان پنجه‌ای که قدرتمند بازویش را گرفته بود، به سمت در کشید و با نفسی‌ـ تند شده گفت:

-برو بیرون و زنگ بزن به مادرت؛ بگو نقشه خراب شد. بگو نتونستی چیزی پیدا کنی. بگو یونس نذاشت بازم دستت به چیزی برسه. بگو یونس هوشیارتر از اونه که بتونید زیر گوشش غلطای اضافه کنید!

دریا سعی کرد خودش را از دست او برهاند و چنگ زد به پیراهنش.

-اگر نیومده بودی که دستم به یه چیز مهم رسیده بود. مهم بود نه؟ مهم بود که تا این حد عصبی شدی. پس

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدرا هم هوشـــیار نیســـتی که عکسِ به این مهمی رو تو جیب کتت جا گذاشتی!

#

#پارت169

قلب خودش با آن فریادهایی که زد، از جا کنده شد. یونس فشـار روی بازویش را بیشـتر کرد و حرفی نزد. چشـم‌هایش کـافی و انـدازه بود؛ یکپـارچـه خون و خشـــم. دریـا از چشم‌هایش ترسید؛ اما خودش را نشکست.

یونس که در را باز کرد تا بیرونش کنـد، این‌بار او بود که یونس را گرفت و محکم گفت:

-من ولت نمی‌کنم. تو بـاید اون عکس رو به من نشـــون بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

وای از نگاه یونس؛ چقدر تیز و پرغضـــب بود و چقدر بی‌تحمل. لحن گستاخ او را تحمل نکرد و با نفرت گفت:

-هر غلطی دلت می‌خواد بکن.

این را گفت و تنش را به بیرون اتاق هل داد و در را توی صورتش کوبید. دریا سریع به سمت در رفت و دستگیره را گرفت؛ اما قبل از تکان دادنش، صدای قفل شدن در آمد و او از ورود دوباره به اتاقی که شـــاید به هدف نزدیکش می‌کرد، جا ماند.

چندبار به در کوبید و کفری گفت:

-یونس... یونس درو باز کن. یونس...

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتش از ضرباتی که کوبید، درد گرفت. این‌بار با نگاه به لباس خوابِ کوتاهی که به تن داشـــت، آخش در آمد و با عجز به در کوبید.

-خیلی خب، نخواســـتم اون عکس رو. هیچی نخواســـتم فقط درو باز کن.

نگاه حواس‌جمعی به اطراف انداخت و آهسته‌تر گفت:

-باید لباسم رو عوض کنم. لطفاً.

از یونس جوابی نیامد و او مدارا را فراموش کرد. حتی آن احتیاطی را که برای مخفی کردن دعوایشـــان داشـــت. بی‌طاقت لگدش را به در کوبید و فریاد زد:

-یونس!

رمان بازار
romanbazar.ir

از یونس جوابی نیامد؛ حتی کوچک‌ترین صـــدایی. انگار در طرف دیگر دری که مرز بینشان کشیده بود، لذت می‌برد از جلز و ولز او و به ریشش می‌خندید. این فکر دیوانه‌اش کرد و باعث شد مشت‌هایش را با قدرت بیشتری به در بکوبد که میان صدای مشت‌هایش، خنده‌ی عاطفه را شنید که از اتاقش بیرون آمده و به دیوار تکیه داده بود. دســـت به سینه وضعیت ناخوش او را نگاه می‌کرد و کِیفش را می‌برد.

#

#پارت170

دریا که خودش را دشمن شاد کرده بود، دست‌هایش را از روی در برداشت و گفت:

-نوبت منم می‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه شـــانه بالا انداخت و با بی‌خیالی به ســـوی پلکان رفت.

-اگر تونسـتی لباس بپوشی، بیا پایین صـبحانه بخور. مامان برای تازه عروسِ خوشـــبختِ این خونه یه میز خوشـــگل چیده!

زهرش را ریخت و رفت. دریا اشـــک‌هایش را با حرص پس زد. احســـاســـاتِ داخل ســـینه‌اش را هم یک‌جا دار زد و محکم‌تر از توانِ دســت‌های قرمز شــده‌اش، به در کوبید و رسواتر از آن که بخواهد مراعات چیزی را کند، فریاد زد که یک‌دفعه در باز شد و یونس با صبری تمام شده دستش را کشید و او را به داخل اتاق برد.

دریا مقاومت کرد و زور یونس بود که چربید. با قدرت تن نحیفش را روی تخت پرت کرد و گفت:

-حالا که اینقدر اصرار داری بمون تو اتاق!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و به سمت در رفت. دریا که با شدت روی تخت افتاده بود، موهایش را از روی صورتش کنار زد و به طرفش دوید؛ اما دوباره دیر رسید. یونس بیرون رفت و این دفعه، در را از طرف دیگر قفل کرد.

دریا هول دستگیره را تکان داد و ناباورانه پرسید:

-زده به سرت؟ داری چیکار می‌کنی؟

یونس مشت به در کوبید و تن دریا از صدای وحشتناک در، عقب رفت.

-نمی‌خوام تا وقتی هستم چشمم بهت بخوره. یه ساعت دیگه می‌رم و تو بعد از من میای بیرون. کلید رو می‌سپرم دست عاطفه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بیشـــتر از هر وقتی ترســـید. اگر او می‌رفت، اگر او را در این اتاق زندانی می‌کرد و کلید زندانش را به عاطفه می‌سپرد، دیگر هیچ امیدی به آزادی نبود.

مشـــت‌های خســـته و دردناکش را به در کوبید و با تمنا گفت:

-عاطفه نه... یونس می‌شنوی؟ کلید رو به عاطفه نده؛ بده به خاله سمیه. اصلاً چرا اینکارو می‌کنی؟ تو درو باز کن من قول می‌دم تـا وقتی هســـتی نیـام بیرون. بـه خـدا نمیـام. یونس... صدامو می‌شنوی؟ با توام...

بارها صـــدایش کرد و او جواب نداد. نبود که جواب دهد. رفته بود؛ خیلی زودتر از اینکه بخواهد حرف‌های دریا را بشـــنود. رفته بود و کلید زندان او را به بی‌رحم‌ترین زندانبانِ ممکن سپرده بود.

#

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت171

یک ســـاعت بعد، همانطور که گفته بود، از خانه بیرون رفت. دریا از پنجره رفتنش را تماشا کرد. او سوئیچ ماشینی که طاها موقتاً داده بود تا اســتفاده کند را از مش حســن گرفت و قبل از ســوار شــدن، نگاهی به بالا انداخت و بعد سوار ماشین شد و رفت.

پس از او، خاله ســـمیه هم بیرون رفت. نفهمید به کجا، فقط رفتنش را دید. او رفت و دریا ماند و آن اتاق و دری که به رویش باز نشد. حدسش را زده بود. یونس کلید اتاق را به عاطفه ســپرده و عاطفه راهی پیدا کرده بود برای آزار دادنش!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

گوشه‌ای کز کرد و راهی یافت برای آزار دادن خودش! غرق شد در آن تنهایی؛ در وهمِ دیوارهایی که در آتش می‌سوخت. در عذاب بی‌انتهای جهنم. نایی برای سرکشی و شکستن در نداشت.

فقط زانوانش را بغل گرفت و گرسنگی بی‌حد شکم خالی‌اش را به فراموشی سپرد. گرسنگی کم‌ترین اتفاق بود که در حبس رخ می‌داد. هر چند که اگر از اتاق بیرون می‌رفت هم چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت و باز حس گاز زدن مُردار امانش را می‌برید. پس ساخت با قفس!

ساخت و تمام وجودش را در آتش رها کرد. شبیه بادبادکی که نخش ناغافل از دست کودکی بازیگوش در رفته و در آسمان گم شده بود، چند ساعت، میان شعله‌ها سر کرد و دیگر به آزادی فکر نکرد. کم‌کم خورشیدِ کم جان آذرماه،

رمان بازار
romanbazar.ir

به غروب رسید و بعد میان ابرهای نارنجی گم شد و سیاهی خودش را نشان داد.

کمی بعد از رسیدن شبی که به اندازه‌ی بخت دریا سیاه بود، یونس هم آمد. این‌بار از پنجره او را ندید. صدای ماشینش را شنید که وارد حیاط شد. چندلحظه بعد از رسیدنش هم، صدای چرخش کلید در قفل آمد؛ اما در باز نشد.

دریا بی‌جان خندید؛ به عاطفه‌ی باهوشی که قبل از بالا آمدن یونس، در را باز کرد تا دریا مدرکی برای چند ساعت حبس نداشته باشد.

#

#پارت172

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و سرش را روی زانوانش گذاشت. چشم‌ها را بست و سعی کرد غصه‌های دنیا را فراموش کند که در اتاق باز شد. سرش را بلند نکرد؛ اما متوجه روشن شدن اتاق که در تاریکی مطلق فرو رفته بود، شد و به صدای قدم‌های یونس گوش کرد.

جلو آمد. نزدیک و نزدیک‌تر؛ جایی مقابل دختری که کنج اتاق در خودش جمع شده بود، روی زانو نشست و با صدایی آهسته پرسید:

-چرا اینجا نشستی؟

دریا هیچ رمقی برای نگاه کردن به او نداشت؛ اما ناچار سرش را بالا برد و لب زد:

-همینطوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس با دیدن صورت بی‌رنگ و لب‌های خشک شده‌اش، جا خورد.

-مریض شدی؟

-نه...

کوتاه جواب داد و از جا بلند شد. به سختی روی پاهای به خواب رفته‌اش بند شد و از اتاق بیرون رفت. به پشت سر هم نگاه نکرد و تنها خودش را به آزادی رساند. صورتش را آبی زد و پس از آن راهی آشپزخانه شد.

عاطفه مشغول چیدن میز شام بود که با دیدن او خندید و گفت:

-حبس خوش گذشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اعتنا از کنارش رد شد و پرسید:

-خاله کجاست؟

عاطفه با همان خنده‌ای که از تمسخر لبریز بود، گفت:

-مامان صبح رفت تهران خونه‌ی خاله‌م. فردا برمی‌گرده.

سر تکان داد و بی‌حال بطری آب را از یخچال برداشـــت. چند جرعه با عطش نوشید و آن را سر جایش گذاشت که صدای اعتراض عاطفه بلند شد.

-بطری دهنیت رو نذار تو یخچال!

نادیده‌اش گرفت. خسـته و گرسـنه و بی‌حال بود و یک درد دیگر نمی‌خواست روی دردهایش. از آشپزخانه بیرون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و کلمه‌ای نگفت. بین راه هم از کنار یونس رد شـد که او در لحظه‌ی آخر به مچش چنگ زد و با تأکید گفت:

-شام!

دستش را پس کشید و با دلی که ضعف می‌رفت، گفت:

-میل ندارم!

#

#پارت173

هما تمام روز بی‌تابی می‌کرد و حال خوشی نداشـــت. دیدار دوباره با فرشـــته او را به عمقِ روزهای ســـیاه برده و طاها ناچار شـده بود دکتر خبر کند. دکتر سرمی به دستش وصل

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و پس از تزریق آرامبخشی ــ رفت. هما هم خوابید و بالاخره آرام گرفت.

طاها که خیالش از او راحت شد، به آدرس خانه‌ی گلچهره رفت تا طبق قرار دیروز به آزمایشگاه بروند. فرشته تنها سوار ماشین شد و دو نفری به آزمایشگاه رفتند و نمونه خون دادند که جواب آزمایشِ تعیین هویت در سریع‌ترین زمان ممکن، موکول شد به دو هفته‌ی بعد!

پس از آزمایشگاه فرشته را به رستوران برد و صبحانه‌ی مفصلی به او داد و در این بین کلی با دخترکش حرف زد. از روزهایی که کنارش نبود و سال‌هایی که او در تنهایی گذرانده بود؛ اما فرشته فقط از روزهای خوب حرف زد و چیزی درباره‌ی خاطرات بَد نگفت. انگار هنوز مانده بود تا با او احساس راحتی کند. طاها هم نخواست که تحت فشارش قرار دهد و کمتر سوال پرسید. سپس او را طبق خواسته‌اش، به دانشگاه رساند و خودش راهی کارخانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام روز را با کار سر و کله زد و شـــب وقتی که به خانه برگشت، نجمه را صدا کرد و پرسید:

-خانوم هنوز خوابه؟

-نه آقا. چند ساعت پیش بیدار شدن و غذا خوردن. الانم رفتن حمام.

سری تکان داد و با تشکری از او دور شد. پله‌ها را پشت سر گذاشـــت و خواســـت وارد اتاق شـــود که موبایلش زنگ خورد. دریا بود. نامش که روی صـفحه نقش بسـت، تمام درهای دنیا به روی طاها بسته شد و آه کشید.

از دیروز تا حالا فقط به دریا فکر کرده بود. به اینکه چطور باید حقایق پنهان شـده از او را بر زبان می‌آورد و این دِین را از گردنش برمی‌داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث جواب داد:

-جانم بابا؟

صدای دریا شاداب توی گوشش پیچید.

-سلام بابای بی‌معرفتی که یه خبر نمی‌گیری از دخترت!

طاها بغض‌های سرکوب شده‌ی صدایش را نشنید و خدا را شکر کرد که او در کنار یونس خوشحال است. لبخند زد و گفت:

-سلام عروس خانوم! منتظر بودم تو خبر بگیری که گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت174

دریا با لحن کودکانه‌ای گفت:

-واقعاً که. منو فرســـتادی اون سر دنیا و با هماجونت خلوت کردی و یه زنگ نمی‌زنی! پس این بود دلیل اون همه اصرارت که زودتر از دستم خلاص بشی؛ آره؟

-یه جور می‌گی اون سر دنیا هر کی ندونه فکر می‌کنه از نقشه‌ی ایران خارجت کردم دختر خوب!

دریا خندید.

-آخه من عادت ندارم از شما دور بشم. حتی فاصله‌ی کرج تا تهرانم به چشمم زیاد میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها دستش را از روی دستگیره‌ی در پس کشید و قدمی عقبی رفت.

-باید عادت کنی دریا. تو دیگه خانومی شدی واسه خودت.

-باشه، عادت می‌کنم؛ اما به مسافت نه. به اینکه اصلاً سراغم رو نگیرین و یادتون بره که یه دختری هم این گوشه کنارا دارین.

طاها چشمش را روی تمام حقایقی که هر کلمه‌ی دریا را به کامش تلخ می‌کرد، بست و گفت:

-مگه می‌شه یادمون بره؟ تو دختر مایی!

تأکید کرد دختر آن‌هاست تا حداقل به خودش ثابت کند که حقیقت همین است؛ نه توفانی که از دور می‌دید و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خرابی می‌آمد. دستش را روی گلویش کشید و برای منحرف کردن ذهن دریا گفت:

-حالا حالت چطوره؟ خوبی؟ یونس خوبه؟ می‌ســـازید با هم؟

-می‌سازیم. تو نگران نباش بابا. حالمونم خوبه.

-خداروشکر. مشکلی که ندارید؟

دریا جواب منفی داد و سریـع پرسید:

-هما چیکار می‌کنه؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم بهش، جوابم رو نمی‌ده؟ نگرانش شدم.

به در زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هما هم خوبه. یه‌کم سرما خورده و خوابیده. بیدار شـــد می‌گم بهت زنگ بزنه.

دریا مکث کرد. انگار متوجه دروغش شـــد؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت:

-باشـــه. پس من دیگه وقتت رو نمی‌گیرم بابا. برو به هما برس و سری بعدی هم تو به من زنگ بزن!

دریا بود و کودکانه‌هایی که حتی اگر چهل سالش هم می‌شد، به پایان نمی‌رسـید. خندید و قول داد که سری بعد خودش زنـگ بزنـد و حـال دخترکش را بپرســـد و بـا خـداحـافظی مختصرـــی قطع کرد. جلو رفت و همین‌که در را باز کرد، هما با حوله‌ی تن‌پوش از حمام بیرون آمد و روی تخت نشست. حتی توجهی به حضور او نکرد و موهای نم‌دارش را به یک طرف شانه ریخت و موبایلش را برداشت.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت175

طاها با تردید پرسید:

-بهتری؟

بهتر نبود؛ اما به خودش آمده بود. سری تکان داد و کوتاه گفت:

-شماره‌ی فرشته رو می‌گی؟

موبایل به دســت گرفته بود تا شــماره‌ی او را در گوشی‌اش بنویسد. طاها جلوتر رفت و پرسید:

-برای چی می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی نباید بخوام؟ مگه دخترم نیست؟

-نه. منظورم اینه که...

هما بی‌حوصله گفت:

-می‌خوام زنگ بزنم و ازش بخوام همین الان وسایلش رو جمع کنه و برگرده پیشم. دیگه نمی‌خوام یه لحظه هم پیش اون زن بمونه.

همانطور که حدسش را زده بود، هما فقط برگشتن فرشته را می‌خواست و به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد. مثل خودش که دیروز می‌خواست فرشته را نگه دارد و آنقدر احساسات کورش کرده بود که احتمال فریب خوردنش را هم نادیده گرفته بود. مقابل هما ایستاد و با لحن مرددی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره اول صبر کنیم تا جواب آزمایش بیاد.

هما از جا پرید و با صدایی اوج گرفته گفت:

-چرا باید صـــبر کنیم طاها؟ فرشـــته دختر ماســـت. مگه ندیدی چه شـــکلی بود؟ مگه چشـــماش رو ندیدی؟ مگه صورتش رو ندیدی؟ اون دقیقاً شکل همون بچه‌ای بود که گلچهره از ما دزدید!

نام گلچهره را به انتهای زندگی فرستاد. نمی‌خواست آن نام را بشنود. آن نام دلش را زیر و رو می‌کرد. با آرامشی بی‌معنا گفت:

-درسته، اما بهتره اول مطمئن بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلیِ خب. جواب آزمایش کِی حاضر می‌شـــه؟ فردا؟ پس فردا؟

درمانده جواب داد:

-دو هفته‌ی دیگه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

هما بهت‌زده نگاهش کرد.

-یعنی می‌خوای بگی من بـایـد دوهفتـه صـــبر کنم برای برگردوندن دخترم به جایی که بهش تعلق داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چاره‌ای نیست. نمی‌شه که بی‌گدار به آب بزنیم.

-کدوم آب؟ من نمی‌فهمم درد تو چیه. مگه همون زنی که دخترت رو برده بود، حالا نیاوردتش؟ مگه این دختر شبیه فرشته‌ی پنج‌ساله‌مون نیست؟ مگه شبیه من نیست؟ مگه شبیه خودت نیست؟

هما بی‌قرار بود و طاها اطمینان داشت که از پس آرام کردنش بر نمی‌آید. هیچوقت برنیامده بود و اکنون هم قرار به معجزه نبود. با این‌حال دست‌هایش را روی بازوان او گذاشت و صبوری بیشتری خرج کرد و گفت:

-می‌دونم چی می‌گی. منم به دخترمون شک ندارم؛ اما به نفع همه‌ست که تو این دوهفته هیچ وابستگیِ عاطفی‌ای بینمون ایجاد نشه تا اگر خدای نکرده، اون جوابِ دلخواهِ ما به دست نیومد، کمتر ضربه بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت176

انگار تمام آن کلمات را به سنگ گفت. هما دست‌هایش را پس کشید و باحرص غرید:

-برام مهم نیست طاها. من ضربه‌های بزرگتر از این خوردم و مطمئنم بالاتر از ســـیاهی رنگی نیســـت؛ پس دخترم رو برگردون به این خونه. همین امشب، همین حالا بهش زنگ بزن و بگو آماده بشه. می‌خوام فوراً بیاد و زندگیش رو اینجا شروع کنه. فهمیدی؟

-کارِ نشدنی از من نخوا!

-چرا نشدنی؟ نکنه اون زن گفته نمی‌شه؟ ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما دستش را روی عمیق‌ترین زخم او گذاشت. اخم کرد و با خشـــمی که برای پر کردن رگ‌هایش فقط به یک ثانیه‌ی کوتاه نیاز داشت، گفت:

-حرف نامربوط نزن.

هما نه تهدید کلامش را فهمید و نه صبر از دست رفته‌اش را. قدمی جلو رفت و نگاهش را تیز به چشم‌های او کشید.

-چرا نامربوط؟ مگه غیر از اینه که تو هیچوقت در برابر اون زن اراده‌ای از خودت نداری؟!

طاها سرخ شـــد. همه‌ی حرصـــش را روی مشـــت گره خورده‌اش خالی کرد و ســعی کرد آرام باشــد. آنقدر ســنش بالا رفته بود که دیگر برای خودش جایز نمی‌دید درباره‌ی حســادتِ زنانه‌ی هما حرف بزند که خودش هم در اعماقِ قلبِ بی‌صاحبش، می‌دانست که بی‌راه نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

هما حق داشـــت؛ حرف‌هایش حق بود. طاها مقابل حقیقت ایستاده بود. از آن فرار کرد و گفت:

-چرت و پرت نگو هما. این حرفا دیگه از من و تو گذشته.

هما خندید و غم آشکار قلبش را نشان داد.

-آره، گذشته... چون گذشته دیگه مهمم نیست!

کنایه می‌زد؛ اما طاها به روی خودش نیاورد و گفت:

-بهتره ســـعی کنی آروم باشی و به زندگی عادیت برسی. از فردا برو مزون؛ همون کارای همیشــه رو انجام بده. چشــم به‌هم بزنی، دو هفته گذشته و فرشته میاد پیشت.

هما همه‌ی جدیتش را در نگاهش جمع کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خداوندی خدا، اگه فرشـــته رو همین الان برام نیاری، نمی‌بخشمت طاها!

طاها ترسید از قسمی که خورد؛ از بخشیده نشدن، از پاک نشدن. هما انگشتش را با تهدید بالا آورد و محکم‌تر از قبل گفت:

-اگه دخترم رو نیاری، آخرتت تا آبد گیر من می‌مونه طاها. اگه نیاریش، هیچوقت نمی‌گذرم ازت!

پلک‌هایش لرزید و با عجز نگاهش را از او گرفت. قدمی عقبی رفت و خواست از آن اتاق فرار کند که یاد دریا افتاد. گیج و سرگردان برگشـــت و باز به او نگاه کرد. به زنی که مادر بودنش را پای همه‌ی خطاهای او، باخته بود. تکرار این حقیقت، راهِ خون را در رگ‌هایش مسـدود کرد و تباهی را نشانش داد. سخت گفت:

-میارمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

هما خوشحال شد. آمدن دخترش را به همه چیزِ این دنیا ترجیح می‌داد؛ حتی به ویران شدن مردی که جلوی چشم‌هایش جان می‌داد. مردی که دستی به صورت ملتهبش کشید و گفت:

-توام یه زنگ بزن به دریا. انگار زنگ زده و جواب ندادی؛ نگرانت شده.

هما بی‌توجه به سمت کمد لباس رفت و گفت:

-چه حرفی دارم به دریا بزنم؟

طاها تکانی خورد و سریع گفت:

-فعلاً هیچی. بدون هماهنگی با من یه کلمه هم بهش نمی‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

او نیم‌نگاهی به پشت‌سر انداخت و متعجب پرسید:

-تو واقعاً می‌خوای به گلچهره بگی که دخترش زنده‌ست؟!

#
#پارت177

طاها درســـت نفهمید که او چه انتظاری غیر از این را داشت. گناهِ قدیمی‌اش را فراموش کرد و پرسید:

-مگه تو نمی‌خوای؟

هما بی‌تفاوت جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما نوزده سال زحمت دریا رو کشیدیم. نمی‌شه که یهو تقدیمش کنیم به اون زن؛ می‌شه؟

-اگه اینطور باشه که اونم زحمت فرشته رو کشیده و...

هما اجازه نداد حرفش کامل شود. تند به سویش برگشت و با خشمی که به اوج خود می‌رسید، گفت:

-نه طاها. قضیه‌ی دریا با فرشته فرق داره. گلچهره فرشته رو از ما دزدید و اجازه نداد ما بزرگش کنیم؛ اما دریا... ما مجبور شدیم. فقط نخواستیم یه بچه‌ی پنج ساله رو تو اون وضعیت بذاریم تو پرورشگاه وِالا که ما چرا باید دختر زنی رو که پاره‌ی تنمون رو ازمون جدا کرده بود، بزرگ می‌کردیم؟!

طاها افکارش را از دست داد و در آشوبی که با هر کلمه‌ی او شدت می‌گرفت، فرو رفت. هما چطور می‌توانست درباره‌ی دریا تا این حد بی‌رحمانه و سرد صحبت کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور حس مادری‌اش را کشـــته بود و از دریا طوری حرف می‌زد که انگار نه انگار سـال‌ها دخترش بود؟ نفهمید هما را؛ مثل همیشه از رفتار او سردرنیاورد و شوکه پرسید:

-تو اصـــلاً به خودِ دریا فکر می‌کنی؟ به این که قراره چطور حقیقت رو بهش بگیم؟ یا به اینکه اون چطور قراره بعد از این همه سال با این موضوع روبه‌رو بشه؟

هما هیچ بیمی از واکنش او نداشت وقتی که گفت:

-من ترجیح می‌دم بـه دختر خودم فکر کنم تـا بـه دخترِ گلچهره!

حتی سـنگ هم احسـاس داشـت؛ اما هما... نه! شـاید هم چون پای گلچهره وســـط بود، قلبش را نادیده می‌گرفت و لجبازی می‌کرد. بعید نبود از او؛ از هما بدتر از این‌ها هم برمی‌آمد. هر چند که طاها هنوز هم نمی‌خواســـت از او قطع امید کند. حداقل در رابطه با دریا که همیشـــه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پنداشت او را مثل دختر واقعی‌اش دوست دارد؛ حتی با وجود همه‌ی سال‌هایی که اجازه نداده بود مادر صدایش کند.

سرش را با تأسف تکان داد و پرسید:

-اصلاً شده تا حالا دریا رو دختر خودت بدونی یا همه‌ی این سالا فقط وانمود کردی که دوستش داری؟

هما تلاشی برای اثبات خودش نکرد و با لحن سردِ قبلی گفت:

-درسته. من همیشه وانمود کردم... همیشه دروغ گفتم.

طاها پس از چیزی حدود سی سال، یک رویِ دیگر از هما را شناخت. او سرش را با افتخار بالا گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت دوســـتش نداشـــتم. دریا هیچوقت دختر من نبود؛ از اینجا به بعد هم نمی‌تونه باشــه. دختر من همونیه که یه روزی به این دنیا آوردمش و پنج سـال بزرگش کردم. دختر من فقط فرشته‌ست، پس از من انتظار نداشته باش که دختر اون زن رو دوست داشته باشم!

حرف‌هایش را زد و مقابل چشـــمان ناباور طاها به ســـوی کمد برگشـــت. لباسی برای خودش بیرون آورد و در همان حال گفت:

-برو طاها... برو دختر خودمو برام بیار!

#

#پارت178

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها عقبی رفت؛ نه به این دلیل که او رفتنش را خواست؛ فقط به این خاطر که نمی‌خواست یک لحظه‌ی دیگر آنجا بماند و صورت وقیحش را تماشا کند. دیدن او را نمی‌خواست. اصلاً اگر به خودش بود، همانجا به رسم همه‌ی حکم‌هایی که در زندگی داده بود، حکم طلاق را صادر می‌کرد و زنی را که نمی‌شناخت برای همیشه از زندگی‌اش بیرون می‌انداخت؛ اما حیف که بندهای زیادی به دست و پایش پیچیده بود. به دریا فکر می‌کرد؛ به فرشته‌ی تازه از راه آمده؛ حتی به عمر رفته! دیگر دیر بود برای این کار؛ کاری که باید همان نوزده سال پیش که تصمیمش را گرفته بود، انجام می‌داد و خودش را خلاص می‌کرد.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بست. از پله‌ها پایین رفت و هم‌زمان شماره‌ی فرشته را گرفت. او در اولین بوق جواب داد و طاها بعد از پرسیدن حالش، گفت که وسایلش را جمع کند و منتظر باشد تا به دنبالش برود. فرشته ذوق کرد و با اشتیاق پیشنهادش را قبول کرد که یک‌دفعه گلچهره گوشی را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرارمون این نبود آقای قاضی!

وقتش نبود قاضی نبودنش را تکرار کند. نفس بلندی کشید و گفت:

-مادرش بی‌تابی می‌کنه. چاره‌ی دیگه‌ای نیست.

-فرصت خداحافظی رو هم می‌خوای از من بگیری؟ شاید اشتباه، شاید گناه یا حتی به قول شما جرم؛ اما من این دختر رو بزرگ کردم. از جنس آهن نیستم که یه‌دفعه بسپرمش به شما و خودم برم پِی کارم.

گلچهره همان گُلیِ روزهای دور بود. قلبش را داشت و شبیه هما به سنگ تبدیل نشده بود. این فکر آرامش کرد و پریشانی حرف‌های هما را تسکین داد. خوب بود که حداقل فرشته با مِهر مادری بزرگ شده بود و مثل دریا محروم نمانده بود از مادر داشتن. بغضش را پایین فرستاد و با صدای دورگه‌ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درک می‌کنم؛ اما ناچارم. اگه ممکنه فرشـــته فعلاً جابه‌جا بشـه؛ وقت هسـت برای خداحافظی! البته قرار نیسـت که دیگه فرشته رو نبینید. هر وقت که بخواید... می‌تونید...

-با من مثل غریبه‌ها صحبت نکن!

از حرکت ایســتاد؛ وســط پلکانی بلند که برای سرگیجه‌اش خطرناک بود. چشــم‌هایش را بســت و به غریبگیِ کلماتش، فکر کرد. چطور می‌توانســت مثل غریبه‌ها با او صــحبت نکند، وقتی که قلبش ســن و ســال نمی‌شــناخت و با کوچک‌ترین بهانه‌ای برای او می‌لرزید؟

ســکوتش به آخر دنیا رفت و نتوانســت چیزی بگوید. گلچهره بود که نفس پرصدایش را رها کرد و گفت:

-باشه... بیا دنبال دخترت. بازم یکی به نفع هما!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را سریع‌تر از آن قطع کرد که طاها فرصت حرف زدن پیدا کند. تلخ شد و غرق در کلامِ پرمعنای او موبایل را پایین آورد و از خانه بیرون زد. تمام طول راه را با فکر کلمات او سر کرد و هزاربار مُرد از زورِ اشتباهاتی که جبران نمی‌شد؛ حتی اگر تا آخر عمر "غلط کردم" را جار می‌کشید.

🦋لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»🦋

برای نظرات ارزشمند شما و هم‌صحبتی درباره‌ی قصه‌مون:👇🏽😻

https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

من مانده‌ام زِ پا

ولی آن دورها هنوز

نوری‌ست،

شعله‌ای‌ست،

خورشیدِ روشنی‌ست

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌خوانَدَم مدام
اینجا درون سینه‌ام زخم کهنه‌ای‌ست
که می‌کاهَدَم مدام...
#حمید_مصدق

دریا، گُلی، طاها...
#

#پارت179

مقابل خانه‌ی گلچهره که نگه داشت، با خودِ فرشته تماس گرفت و گفت که جلوی در منتظرش است و بعد هم خیره به دری که باز نمی‌شد، برای قلبِ پشیمانش کابوس بافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرضـیه یافت. احتمال سـاخت؛ مثلاً احتمال اینکه همین حالا درِ این خانه باز شود و همسر گلچهره بیرون بیاید!

حال خوشی نداشـــت و همه‌ی اتفاقات بد را پیش‌بینی می‌کرد. بعد هم از خودش می‌پرسید که چرا ازدواج مجدد و احتمالیِ گلچهره باید جزء بدترین اتفاقات دنیا باشـد؟ مگر نه اینکه همان چند ســـال پیش یک‌بار ازدواج او با مَردی دیگر را دیده و زنده مانده بود؟ پس چرا حالا فکر می‌کرد که اگر مرد دیگری را در زندگی او ببیند، به مرگ می‌رسد؟

به حال مردی که در اواخر پنجمین دهه‌ی زندگی‌اش هنوز هم درگیر عشق و عاشقیِ دوران جوانی بود، افسوس خورد. جای تأسف داشت که این مرد هیچوقت قرار نبود سن و ســـالش را به خاطر بیاورد و در شـــأن آن رفتار کند. انگار هنوز خودش را پسرـــ جوانی می‌پنداشـــت که تازه آزمون قضاوت را پشت سر گذاشته بود. همانی که موهایش سیاه بود و کنار چشم‌هایش هیچ چروکی وجود نداشت. پسری جوان و پرغرور که همه‌ی غرورش را در دلدادگیِ دختر همسایه بر باد داده بود. پسری که به زبان اوس قدیر، به

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که چشـــم‌های آبی داشـــت و موهای خرمایی‌اش را بی‌پروا از روسری بیرون می‌ریخت، می‌گفت دختر همسایه!

در بین خاطرات می‌گشـــت که در خانه باز شـــد و فرشـــته درحال کشـــیدن چمدانش بیرون آمد. سریع به ســـمت او رفت و چمدانش را گرفت و ســـعی کرد به کارها سرعت ببخشـــد. می‌خواســـت همه چیز سریع پیش برود و قبل از هر برخوردی با گلچهره از محیط خانه‌ی او فرار کند؛ اما نشـــد. او زودتر از تصـــورش آمد و در ســـکوت خیره به چمدان فرشته شد. طاها سلامی کوتاه داد و رو به فرشته پرسید:

-فقط همینه؟

به چمدانش اشاره کرد. او جواب داد:

-فعلاً همینقدر از وسایلم رو تونستم جمع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عیب نداره. می‌تونی بعداً بیای و باقیش رو جمع کنی.

فرشـــته عمیق لبخند زد و وقتی که او صـــندوق ماشـــین را بست، به سمت گلچهره چرخید و گفت:

-من دیگه می‌رم.

گلچهره به زور خودش را نگه داشـــته بود. طاها این را از لب‌های جمع شده‌اش فهمید و اشکی که به خیال خودش، پنهانی پاک کرد.

-برو... رفتنی باید بره!

#

#پارت180

رمان بازار
romanbazar.ir

غم‌زده بود و ابری؛ هوای قلبش هم، خودِ پاییز بود. طاها یقین داشـــت که پس از رفتن آن‌ها، به برگریزان و باران می‌رســـد؛ اما چاره‌ای نداشـــت جز بردن فرشـــته و محروم کردن این زن از کودکی که بزرگ کرده بود. رو به فرشـــته گفت:

-من تو مـاشـــین می‌شـــینم. تو بـدون عجلـه بـا مـادرت خداحافظی کن.

-نه...

گلچهره بود که جلو آمد و با صدایش او را متوقف کرد.

-من و فرشته تو خونه خداحافظی کردیم. اگر بشه می‌خوام صحبت کنیم... ما!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای طاها آسان نبود صحبت کردن با زنی که خواسته بود با او شبیه غریبه‌ها رفتار نکند. فرشته در ماشین را باز کرد و آسان‌تر از چیزی که فکر می‌کرد، لب زد:

-خداحافظ مامان.

این‌بار گلچهره هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایش نکرد. مادر شنیدن از فرشته، هر قدرتی را از وجودش گرفت و فقط توانست گریه کند؛ به حالِ دل بی‌جنبه‌اش که هنوز هم تشنه‌ی مادر شنیدن از او بود. از دختری که خودش مادر داشت! مادری که یقیناً از او بهتر بود و بیشتر به دردش می‌خورد. به همین خاطر داشت رهایش می‌کرد تا برود. تا هما برایش مادر بهتری شود. تا زندگی بهتری برایش درست کند. تا در خانه‌ی امن‌تری زندگی کند. تا دیگر چشم هیچ کدام از مردهایی که به این خانه می‌آمدند، دنبالش نرود. رهایش کرده بود و اکنون به رفتنش نگاه می‌کرد. غرق در روزی که آمده بود؛ یعنی روزی که او را از خانواده‌اش دزدیده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته سوار ماشین شد و گلچهره بالاخره دست روی اشک‌هایش کشید و قدمی به سمت طاها رفت.

-یه خواهشی دارم...

طاها همه‌ی وجودش را به تکان لب‌های او دوخت و گلچهره ذره ذره نگاهش را بالا برد.

-اجازه بده گاهی اوقات ببینمش.

طاها سکوت کرد. خوشحال بود برای فرشته که احساسات این زن را به وجود خودش گره زده بود و غمگین بود برای دریا؛ دخترکی که یک عمر دلش را به محبت‌های ساختگیِ هما خوش کرده بود.

گلچهره سکوتش را به پای یک چیز دیگر نوشت و تند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته من هنوز آماده‌ام که به دستام دستبند بزنی و بندازیم زندان. می‌دونم جرم کردم. قرارم نیست از مسئولیتی که به دوشمه، شونه خالی کنم. درسته زنم؛ اما مردونه پای اشتباهم وایمیسم.

شبیه گذشته بود. هنوز هم پای اشتباهاتش می‌ایستاد و از هیچ گناهی فرار نمی‌کرد. فقط یک فرق کوچک داشت. شاید هم یک فرقِ بزرگ. گُلیِ روزهای دور همیشه زنانه پای اشتباهاتش می‌ایستاد و می‌گفت زن بودنش را با هیچ چیز عوض نمی‌کند؛ اما گلچهره‌ای که حالا مقابلش قرار داشت، مردانگی را ترجیح می‌داد و زن بودنش را با آن تاخت می‌زد.

#

#پارت181

رمان بازار
romanbazar.ir

این تفاوت، قلبش را پر از درد کرد. با همان درد خندید و آهسته گفت:

-زن باش!

دیگر در موقعیتی نبود که از او چیزی بخواهد؛ اما خواست. گلچهره هم به رویش نیاورد و شبیه او خندید.

-چه فایده داره زن بودن، وقتی که دنیا به نفع مردا جلو می‌ره؟

طاها نگاهش را یک لحظه به صورت او رساند.

-مگه قرار نبود بجنگی و دنیایی که به نفع مردا جلو می‌ره رو عوضش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم‌هایش را در میان آن کلمات دزدید و نفسـش را با آه رهـا کرد. چقـدر حسرـــت مـانـده بود روی دلش و چقـدر فاصـلـه بیداد می‌کرد میانشـان؛ میانِ او و زنی که با اندوهی طولانی گفت:

-من جنگیدم تا دنیایی که همه چیزش به نفع مرداســت رو تغییر بـدم؛ امـا بـاختم. نـه بـه مردا؛ بـه زنـایی بـاختم کـه نمی‌خواستن همراه من دنیایی که فقط به نفع مرداست رو تغییر بدن!

طاها دیگر نتوانســـت فرار کند و بند بند وجودش را به او رسـاند. چه کشـیده بود در این سـال‌ها که خودش را بازنده می‌دانست؟ چه آبی از سرش رد شـده بود که اینقدر دلمُرده و خاموش بود؟ چه غمی باعث شـــده بود که این زن دیگر نخواهد دنیای به نفع مردها را تغییر دهد و نصـــفش را عادلانه به نام زنان بنویسـد؟ اصـلاً چرا دیگر نمی‌خواسـت زن باشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره به حال زنی که دشمنِ زن بودن خودش شده بود، خندید و گفت:

-باید زن باشی تا بفهمی زن بودن چقدر سخته!

دست گذاشت روی نقطه‌ی ضعف طاها. روی اشتباهی که به حکم همین زن بودنِ او شکل گرفته بود. طاها دوباره در خاطره‌ی سیالِ گذشته‌ای که آثارش مانده بود، گیر کرد و خودش را به عذاب مطلق سپرد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

گلچهره دستی به اشکی که چکید، کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگذریم... فرشته منتظرته.

بغض نگذاشت بگوید که چقدر شرمنده است. فقط لب زد:

-هر وقت که خواستی می‌تونی دخترت رو ببینی!

برق چشم‌هایش را که دید، دلش کمی آرام گرفت؛ اما طولی نکشید که غم برگشت. به او لطف که نمی‌کرد! حقش بود و طاها می‌خواست این حق را تا جایی که امکان داشت به او پس دهد. حق دیدن دختری که بزرگ کرده بود را به علاوه‌ی حقِ داشتن دختری که فکر می‌کرد مُرده! می‌خواست دریا را به او نشان دهد و فقط نیاز به کمی زمان داشت تا بتواند دخترش را برای مواجهه‌ی با حقایق آماده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت182

قدمی عقبی رفت و ماشین را دور زد که قبل از سوار شدن، گلچهره صدا کرد:

-طاها؟

چقدر دلتنگ طاها شـــنیدن از زبان او بود. چقدر طاها صدا کردنش را دوست داشت. چشم‌ها را بست و حسرتِ این همه ســال "طاها" نشــنیدن از او را شــبیه داغی بزرگ روی قلبش گذاشت و غصه خورد برای دریایی که نرسیده بود به امواجش؛ برای ای کاش‌هایی که اگر کنار هم مانده بودند، وجود نداشت.

ای کاش می‌ماندند کنار هم، ای کاش وارد قصه‌ها می‌شدند. ای کاش می‌توانســت آنطور که قول داده بود عرش خدا را زیر پایش پهن کند و صــاحبِ حضــورش شــود. ای کاش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد که زندگی را با همان رنگی که او دوست داشت، رنگ بزند. ای کاش...

چشم باز کرد و خیره شد به او. به چشم‌های گلچهره‌ای که سرشار از غم گفت:

-مراقبش باش!

نمانده بودند کنار هم؛ نمانده بودند و حالا حتی یک نگاه از زنی که مقابلش ایستاده بود، سهم او نبود.

دیگر آنجا نماند. سوار ماشین شد و با نهایت سرعت از آن کوچه بیرون زد. وقتی هم که به خانه رسید، آنقدر ناخوش بود که اجازه داد هما از فرشته استقبال کند. خودش به اتاق رفت و آن‌ها را تنها گذاشت. هما تا خودِ نیمه شب با دخترکش حرف زد و در نهایت وقتی که متوجه پلک‌های خسته و بی‌خوابش شد، او را به اتاقی که برایش حاضر کرده بود، برد تا استراحت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در که بسته شد، فرشته با هیجان به سراسر اتاق که به او تعلق پیدا کرده بود، نگاه کرد و به دور خودش چرخید. بعد به سوی بالکن پرواز کرد و از بالا به حیاط سرسبز و نمایی از کوچه‌ای که زیر نور چراغ، روشن شده بود؛ چشم دوخت. باورش نمی‌شد آنجا باشد و قلبش تپش داشت. حالش خوش بود و روی ابرها سیر می‌کرد. دست‌هایش را شبیه پرنسس قصه‌ها روی جان‌پناهِ سنگی گذاشت و پرغرور ایستاد. همه چیز را زیر پایش دید. دنیا را، زندگی را، آدم‌ها را!

از بالا به همه‌ی چیزهایی که زیر پا مانده بود، نگاه کرد و گفت:

-از این لحظه به بعد دنیا مالِ منه. مالِ من... فرشته‌ی تجلی!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت183

شلیک پنجم

پس از سال‌ها آنجا ایستاده بود. مقابل کارخانه‌ی صنایع غذاییِ خانواده‌ی تجلی که مکان و ساختمانش چیزی حدود سی‌سال پیش تغییر کرده بود؛ اما نامش همان قبلی بود؛ سیاره!

خیلی وقت پیش، زمانی که نوجوان بود، از طاها شنیده بود که نام "سیاره" را پدرش برای کارخانه انتخاب کرده است. پدرش، حاج مصطفی تجلی که همیشه می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

تک پسرش راه او را ادامه دهد؛ اما پسرش رفته و آزمون قضاوت داده بود تا مرد قانون شود.

طاها در گذشته زیاد از پدرش برای او می‌گفت و یونس بارها از زبانش شنیده بود که حاج مصطفی هیچوقت از قاضی شدن او راضی نبود. از قاضی شدن طاهایی که حاضر بود تمام زندگی‌اش را بدهد و بتواند به گذشته برگردد تا به حرف پدر گوش کند و هیچوقت مرد قانون نشود!

یونس گذشته‌ها را کنار زد و قدمی به سمت ورودی ساختمان برداشت. دیروز بالاخره توانسته بود عصا را کنار بگذارد و حالا کمی احساس خلاء داشت. هنوز عادت نداشت به راه رفتن مستقل، آن هم پس از مدت‌ها عجز و ناتوانی در حرکت اما حالش خوب بود. همینقدر که داشت از یونسِ کشته شده فاصله می‌گرفت و به دنیای زنده‌ها برمی‌گشت، خوب بود و از پس باقی مسائل برمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد ساختمان که شد، به سمت نگهبانی رفت و با سلام کوتاهی پرسید:

-اتاق آقای تجلی کجاست؟

نگهبان که سرش داخل یک سری اوراق بود و آن‌ها را امضا می‌زد، بی‌نگاه گفت:

-کارتون چیه؟

-من دامادشون هستم. می‌خواستم ببینمشون.

نگاه نگهبان با تعجب بالا آمد.

-آقای تجلی داماد هم داشتن و ما بی‌خبر بودیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد. مرد بیچاره از کجا باید از وجود دامادی که پنج سال در دنیایی دیگر نفس کشیده بود، خبر می‌داشت؟ بی‌خیال او شد و خواست شماره‌ی طاها را بگیرد و از خودش راهنمایی بخواهد که صدایی از پشت سر گفت:

-یونس؟

با مکث برگشت و وقتی حسام را دید، ناخودآگاه ابرو بالا انداخت. دست خودش نبود که با دیدن حسام، یاد دریا می‌افتاد. یاد رابطه‌ی عمیقِ شکل گرفته‌ی میان آن‌ها که طاها همان روز اول درباره‌اش به او گفته و خواسته بود که درکش کند. بعد هم از گذشته‌ای که او تمام مدتش را خوابیده بود، حرف زده بود. از روزهایی که دریا فقط حسام را پیش خودش قبول می‌کرد و حسام برادرانه به داد دردهایش می‌رسید.

اکنون
دیگر از میان انگشتانت بیرون آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و وارد آینه شدم
به درون یگانگی رفتم
دیگر دو زن نیستم
و درون شیشه، به یک زن تبدیل شدم
دیگر نمی‌توانی
زخم کهنه‌ام را به بازی بگیری!
#غاده_السمان
#آخرین_بت

گُلی 🌹

#
#پارت184

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمت او برداشت و گفت:

-سلام. فکرش رو می‌کردم اینجا ببینمت.

دستش را که به سمت او گرفت، حسام تکان تندی خورد. انگار او هم افکار زیادی داشت.

-سلام. از اینورا؟

دستش را که فشرد، عقب کشید و یونس با نگاهی به سراسر کارخانه‌ای که خیلی در نبود او تغییر کرده بود، گفت:

-عمو خواسته بود که بهش سر بزنم؛ اما نگهبانی خبر نداشت که عمو داماد داره و...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را ادامه نداد. حسام خودش تا ته ماجرا را خواند و گفت:

-من راهنماییت می‌کنم.

با تشکری کوتاه پشت سر او راه افتاد و حسام با نگاهی خیره به سمت پاهایش که دیگر به عصا نیاز نداشت، پرسید:

-دیگه لازم نیست با عصا راه بری؟

-نه. زیر نظر دکتر عصا رو کنار گذاشتم.

حسام لبخند زد. یونس فقط همین را فهمید که لبخندش صادقانه است.

-خوشحال شدم. دریا حالش چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اراده از حرکت ایستاد و زمانی که حسام هم به تبعیت از او متوقف شد، نگاهش را دقیق بین مردمک‌هایش چرخاند و گفت:

-تو که باید حالش رو بهتر بدونی. تا اونجا که زیر نظرش داشتم، روزی حداقل دوبار با هم تلفنی صبحت می‌کردید!

برگ برنده‌اش را به نمایش گذاشت و گفت که جلوتر است؛ از او، از برادرش، از همه‌ی آدم‌های دنیا جلوتر است، وقتی که ماجرا به دریا ربط داشته باشد. حسام آشکارا اخم کرد و پرسید:

-طبیعیه که بخوام از حال خواهرم باخبر بشم؛ اما فکر نکنم اینکه تو دریا رو زیر نظر می‌گیری، کار طبیعی و درستی باشه!

تأکیدش روی واژه‌ی "خواهر" یونس را به خنده انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرکسی خودش تصمیم می‌گیره که دیگران باهاش چطور رفتار کنن. دریا خودش این تصمیم رو گرفت!

در ادامه‌ی این حرف از کنار حسام رد شد و پرسید:

-باید بریم طبقه‌ی بالا؟

حسام به سختی دنبالش رفت و در طبقه‌ی بالا، قبل از ورود او به اتاق مدیرعامل از بازویش گرفت و صدایش زد تا صبر کند. یونس نگاهش را با تعجب از دستی که نگهش داشته بود، بالا برد که او با خواهش گفت:

-دریا رو اذیت نکن!

آن لحن و نگاهِ خاص و پرتمنای حسام او را به یاد خودش انداخت. به یاد یونسی ــ که از روزهای نوجوانی تا روزِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگش، اجازه نداده بود کسی ــ دریا را اذیت کند! حسام دستش را پس کشید و در ادامه‌ی حرف قبلی‌اش اضافه کرد:

-اینو به عنوان کسی ــ می‌خوام که خودش رو برادر دریا می‌دونه!

یونس کلامی نگفت. گم شده بود در روزهای رفته و درکی از زمان حال نداشت. حسام بود که لبخندی زورکی و کوتاه زد و به سمت در برگشت. آن را با تقه‌ای باز کرد و خیره به طاهایی که پشت میز بزرگی نشسته بود، گفت:

-مهمون دارید دایی...

طاها سرش را به هوای دیدن مهمانش بلند کرد که یونس بالاخره از غوغای ذهنش جدا شد و قدمی به داخل برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزاحم نباشم؟

طاها با دیدنش از جا بلند شد و میز را دور زد.

-مراحمی پسرم. خوش اومدی.

یونس با او دســـت داد و به تعارفش نشـــســـت. طاها به سمت حسام برگشت و گفت:

-تو نمیای داخل؟

حسام سری تکان داد و کمی خودش را عقب کشید.

-نه. من داشـتم می‌رفتم عیادت آقای نصر. می‌شـناسـینش که؟ مدیرعامل نصر.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها پلک‌هایش را جمع کرد و گفت:

-شناخت که تا الان فقط در حد صحبت تلفنی بوده. حالا عیادت برای چی؟ مگه چی شده؟

-شـــنیدم تصـــادف کرده و از دیروز تو یکی از بیمارســـتانای اطراف قزوین بستریه.

-ای بابا. حالا حالش مساعده؟ لازمه منم همراهت بیام؟

-فکر نمی‌کنم لازم باشـــه. چون تا اونجا که خبرا به گوشـــم رسیده، خطر رفع شده و حالشون خوبه.

#

#پارت185

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال طاها راحت شـــد. آنقدر مســـائل زیادی برای سر و سـامان دادن داشـت که دیگر جایی خالی در مغزش نمانده بود که به غریبه‌ها اختصاص دهد.

-پس حتماً از طرف منم حالش رو بپرس.

-حتماً. فقط اگر می‌شـــه شـــما هم از طرف من از زندایی عـذرخواهی کنیـد کـه نمی‌تونم خودمو بـه مهمونی‌شـــون برسونم.

طاها تعجب کرد و ابرو درهم کشید.

-کدوم مهمونی؟

لحن بی‌خبر او حسام را هم گیج کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما خبر نداشتین؟ مامان می‌گفت که دیشب زنگ زدن و برای شام امشب دعوتمون کردن.

پس همـا بـالاخره کـار خودش را کرده بود! این فکر بـا اعصـــاب ضـــعیف شـــده‌ی این روزهایش بازی کرد و با خشمی که سعی داشت مهارش کند، گفت:

-به من خبر نـداده؛ ولی مهم نیســـت. تو برو؛ وقتـت رو نگیرم.

حسـام از همان نگاه پر مشـغله‌ی او متوجه شـد که اتفاق افتاده اسـت؛ اما بدون پرسـیدن سـوال رفت. او که در را بسـت، طاها چنگی لای موهایش کشـید و عصـبی به دور خودش چرخید.

-کنترلِ همه چیز داره از دســتم خارج می‌شـــه و هما هم از هیچ تلاشی برای پیچیده کردن اوضاع، دریـغ نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس خودش را جلو کشید و پرسید:

-مشکل چیه؟

سخت بود گفتن از مشکلی که مشکلاتِ بزرگ‌تر را به دنبال خود می‌کشید. چندبار دور اتاق چرخید و در نهایت پشت میزش نشست که نگاهش به تقویم افتاد؛ به روزهایی که گذشته بود و دو هفته‌ای که موعدش سر آمده بود.

دیروز عصر- جواب آزمایشِ تعیین هویت را گرفته بودند و از فرشته بودن دختری که به خانه‌اشان آمده بود، اطمینان پیدا کرده بودند و درست از عصر- دیروز، بهانه‌های هما هم شروع شده بود. همایی که می‌خواست دخترش را به همه‌ی دنیا نشان دهد و به همین خاطر بود که اکنون دور از چشم او، طهورا و پسرهایش را برای شام دعوت کرده بود. بی‌آنکه به موضوعات مهم‌تر فکر کند. به دریایی که هنوز از ماجرا خبر نداشت و نباید حقیقت را از زبان

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه‌ها می‌شنید و حتی به فرشته‌ای که از اتفاقاتِ گذشته درک درستی نداشت.

دســـت‌هایش را درهم گره زد و خیره به یونسی‌ــ که نگران شده بود، فقط چند کلمه گفت:

-ما فرشته رو پیدا کردیم!

همانطور که حدسش را می‌زد، یونس شوکه شد. یک‌دفعه در جایش تکان خورد و تیز نگاهش کرد. طاها لبخندی تلخ و شیرین زد و گفت:

-در اصل... گلچهره اونو برگردوند.

-چطور ممکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه یونس موقع پرســـیدن آن ســـوال می‌لرزید. او هم به اندازه‌ی آن‌ها از گذشته‌ای نخکش شـده که تار و پودش را به حال و آینده وصـل کرده بود، خبر داشـت و می‌دانسـت که برگشتن فرشته یعنی چه!

-انگار معجزه‌ها گاهی اتفاق میفتن!

یونس ناباور و گیج بود. در ذهنش یک آشـــوب به تمام معنا به هم می‌پیچید و پیله می‌شد به شبی که نمی‌خواست مرورش کند. حافظه‌اش اما بی‌رحمانه تک‌تک جزییات را در ذهنش به تصـویر می‌کشـید و عذاب را چندبرابر می‌کرد. تصویر آن شب، آن کارخانه‌ی متروکه، آن دو دختر!

#

#پارت186

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم‌هایش را بســـت و با بدبختی به نفس رفته چنگ انداخت. صدای طاها را شنید که با دلسوزی گفت:

-آروم باش پسرم.

آرامش غریبه بود با زندگیِ او؛ با نفس‌های یکی درمیان پسربچه‌ای که درســـت نمی‌دانســـت اطرافش چه اتفاقی می‌افتد؛ اما یقین داشـــت که اتفاقات رخ داده، خوب نیست. آن پسربچه را هنوز جایی در وجود خود می‌دید و از ضجری که می‌کشید، پر از رنج می‌شد. چطور می‌توانست آرام باشد وقتی که او آرام نبود؟

طاها از جایش بلند شـــد و به طرف او رفت. برایش یک لیوان آب ریخت و وقتی لیوان را در دســـتش جا داد، پلک‌های یونس باز شد.

-معذرت می‌خوام. دست خودم نیست. هنوزم وقتی به اون موقع فکر می‌کنم، به‌هم می‌ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها حالش را می‌فهمید. سرتکان داد و گفت:

-یه‌کم از این آب بخور.

یونس لیوان را یک نفس سر کشید و وقتی که طاها مقابلش نشست، با حال بهتری نسبت به قبل گفت:

-تبریک می‌گم بهتون. خوشحالم که بعد از این همه سال، بالاخره تونستید دختر واقعیتون رو پیدا کنید.

طاها غمگین بود و تبسم داشت.

-اما من نمی‌دونم باید برای پیدا کردن فرشته خوشحال باشم یا برای از دست دادن دریا ناراحت؟

یونس انگار یادش نبود که یک آن پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا باید دریا رو از دست بدید؟

-چون مادرش حق داره بدونه دخترش زنده‌ست!

یونس تازه متوجه شد و حافظه‌اش تصاویر عمیق‌تر و واضح‌تر را نشانش داد. آن کارخانه‌ی متروکه را که بوی نم می‌داد. آن شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره که هوای سرد زمستان را به داخل می‌آورد و دو دختری را که از پشت، به‌هم بسته شده بودند. به یاد آورد و درد کشید. شبیه همه‌ی زمان‌هایی که پرت شده بود به یک گذشته‌ی نکبت‌بار.

به سختی جلوی آن همه خاطره‌ی سیاه دوام آورد و گفت:

-کی خبر داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلاً فقط من و هما اما طبیعتاً نمی‌شه حقیقت رو تا آبد پنهان نگه داشت. خصوصاً که هما برای امشب مهمون دعوت کرده تا هر چه زودتر برگشتن دخترش رو علنی کنه و من دیگه قدرتی در خودم نمی‌بینم که بخوام جلوی لجبازی زنی مثل اون رو بگیرم. تا اینجا همه‌ی سعیم رو کردم؛ اما بعد از جواب آزمایش دیروز...

با دیدن سردرگمی یونس مکث کرد و توضیح داد:

-حقیقتش این موضوع مال دوهفته‌ی پیشه و اگر الان دارم با تو در میونش می‌ذارم، به این دلیله که می‌خواستم جواب آزمایش دستم باشه تا بتونم با قطعیت صحبت کنم و اما و اگری تو کار نباشه. به هرحال، ماجرا از این قراره. فرشته برگشته؛ هما هم قصد داره سریع‌تر این خبر رو به گوش دنیا برسونه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه نداد و دستی روی صورتش کشید. کمی به یونس فرصت و زمان داد تا با ماجرا کنار بیاید و با درنگی طولانی گفت:

-و من به این خاطر خواستم بیای اینجا که باهات صحبت کنم و ازت بخوام که کمکم کنی.

یونس حواسش را فقط به حرف‌های او متمرکز کرد و گفت:

-هر کاری از دستم بربیاد انجام می‌دم. بفرمایید.

طاها با لبخند خیره‌اش شد. یک روزهایی قبل از برگشتن حسام، یونس کسی ـ بود که همیشه می‌توانست رویش حساب کند و اکنون که به زندگی برگشته بود، دوباره داشت جای حسام را برای او می‌گرفت. الحق که پسرش بود! شاید خونِ رگ‌هایش را نداشت؛ اما زیرِ دست

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بزرگ شده بود. او را آنقدر قابل اعتماد می‌دانست که گفت:

-می‌خواستم خواهش کنم که تو موضوع رو با دریا در میون بذاری!

#

#پارت187

یونس تعجب نکرد. این مرد فکر می‌کرد دختر دردانه‌اش هنوز عاشقِ دیوانه‌وار اوست و به همین خاطر او را جلو می‌انداخت. دریغ که دیگر عشقی نمانده بود. تنها دیوانگی به قوتِ قبل ادامه می‌یافت و دریا هر روز جنونش را رج می‌زد. جنونی که یونس مطمئن بود ساخته‌ی دست هماست!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها میان افکارش گفت:

-من تو این روزا خیلی فکر و تلاش کردم تـا خودمو برای رویارویی با دریا و حقیقتی که ســـال‌ها ازش پنهان کردیم، آماده کنم؛ اما به هیچ نتیجه‌ای نرسـیدم جز اینکه من آدم گفتنش نیسـتم و تنها کسی- که می‌تونه تو این مسـئله کمکم کنه، تویی!

یونس پوزخندش را مخفی کرد و تنها گفت:

-هرطور شما صلاح می‌دونید. کِی باید بهش بگم؟

-از هما و عجله‌ای که داره می‌ترسم. پس بهتره ما هم عجله کنیم تا دریا قبل از هر اتفاقی توضیحات مارو بشنوه. لطفاً اگر می‌شـه همین امشـب، طوری که فکر می‌کنی کمتر دچار شوک بشه، حقیقت رو بهش بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خنده‌دار بود کلمه‌ی حقیقت وقتی که دنیا از دروغ‌ها پر شده بود. یونس پرسید:

-دقیقاً چقدر از حقیقت رو؟

طاها تنش را عقب کشید و به مبل تکیه داد. ذهنش را هم به سوی زمانی فرستاد که دخترش فرشته را از دست داد و دختری به نام دریا را به دســـت آورد. تلخ بود که قرار به تکرارِ آن اتفاقاتِ شــوم بود. اتفاقاتی که دوباره رخ می‌داد و به همان اندازه درد را نصـــیب قلبش می‌کرد. با این تفاوت که این‌بار، دریا را از دست می‌داد.

دم عمیقی از اکســیژن ته کشــیده‌ی اتاق گرفت و ســخت گفت:

-تمام و کمالِ حقیقتِ مربوط به کارخونه‌ی متروکه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تصـویر آن کارخانه در ذهن هر دو نفرشـان نقش بسـت. کارخانه‌ای که آن زمان، پنج سـالی می‌شـد که انتقال یافته بود به تهران و دیگر کسی ــ به آنجا رفت‌وآمد نداشـت و آنقدر رنگ آدمیزاد به خود ندیده بود که در عرض پنج سال، همه‌ی اهالی به آن می‌گفتند کارخانه‌ی متروکه!

یونس آن کارخانه را به اندازه‌ی کابوس‌های دریا می‌شناخت و شـاید به اندازه‌ی شـبی که با یک‌بار مُردن هم از ذهنش نرفته بود!

سـمیه و دخترش عاطفه از وقتی که عاطفه کودک بود در خانه‌ی آن‌ها کار می‌کردند؛ اما بعد از تصـادف یونس، او تمام سعیش را کرد تا مطمئن شود که آن‌ها به اندازه‌ی کافی از طاها دور می‌مانند و تهدیدی برای علنی شدن حقایق به حساب نمی‌آیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج سال پیش، آن دو را با کلی زحمت در خانه باغ کرج نگه داشته و از طاها خواسته بود که اجازه دهد، مراقب یونس باشند. طاها هم به هوای عاطفه‌ای که پرستاری می‌خواند و خیالش را از بابت یونس راحت می‌کرد، پیشنهاد او را پذیرفته بود. حالا اما هما افسوسِ نبودن سمیه را می‌خورد که به تنهایی می‌توانست از پس مهمانی‌های شلوغ و پرتعداد بربیاید و باعث نگرانی‌اش نشود.

برای مهمانی شب، همه چیز را به نجمه سپرده بود؛ اما نجمه مثل سمیه نبود که دست تنها از پس آن مهمانی بزرگ بربیاید. وقتی عجز و ناتوانی او را برای سامان دادن به اوضاع دید، ناچار از شرکت چند نفری را برای شب استخدام کرد و وقتی که خیالش از بابت پذیرایی و مهیا شدن همه‌ی چیزهایی که لازم بود، راحت شد؛ از فرشته خواست لباس بپوشد تا با هم به مزون بروند.

فرشته موقع انتخاب لباس گیج شد. در این دوهفته آنقدر با هما به خرید رفته و لباس گرفته بود که دیگر انتخاب سخت شده بود. برعکس تمام سال‌های زندگی‌اش که

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور بود یک لباس خاص را مدت‌ها بپوشـــد و انتخاب دیگری نداشت.

پر از شوقِ تغییرات مثبت بود. خصوصاً که جواب آزمایشِ دیروز، خیال همه‌اشـــان را راحت کرده بود. دیگر دلش قرص شده بود به آن‌ها و ترسی از هیچ چیز نداشت. فقط گاهی پرنده‌ی خیالش پر می‌کشید به سوی گلچهره. زنی که دیروز پس از گرفتن جواب آزمایش با او صـــبحت کرده و هیچ حرفی از دلتنگی میانشان رد و بدل نشده بود!

#

#پارت188

فرشـته سـعی می‌کرد به او فکر نکند. دیگر می‌خواسـت به خودش فکر کند. به آینده‌ای که به اندازه‌ی کافی بر باد رفته بود و به همه‌ی روزهای از دســـت رفته‌ای که باید جبرانشان می‌کرد. او زندگی جدید پیدا کرده بود. پدر و مادر

رمان بازار
romanbazar.ir

جدید، خانه‌ی جدید، اتاق جدید، وسایل جدید، لباس‌های جدید!

میان لباس‌های رنگارنگ گشت و به سختی یکی را انتخاب کرد و با فکرِ مهمانیِ شب مشغول پوشیدن شد.

هما یک مهمانی بزرگ ترتیب داده بود. دور از چشم طاها! فرشته از جزییات خبر نداشت. همینقدر می‌دانست که پدرش خبر ندارد و همینقدر که قرار است در این مهمانی به همه‌ی دوست و فامیل و آشنا معرفی شود. آدم‌های جدید ببیند و شبیه خواهرش دریا شود. خواهری که در این دو هفته فرصت دیدنش را پیدا نکرده بود. مادرش هما زیاد از او حرف نمی‌زد. فقط درباره‌ی ازدواجش گفته بود و اینکه خانه‌اش در کرج است و فرصت سر زدن زود به زود را ندارد. فرشته هم نتوانسته بود سوال زیادی بپرسد. قبل از دیدن جواب آزمایش زیاد نمی‌توانست کنجکاوی کند؛ ولی حالا که خیالش راحت شده بود، می‌خواست همه چیز را بفهمد. از همه بیشتر برای دیدن خواهرش دریا مشتاق بود و یک نفر دیگر... حسام علوی! عطش داشت برای

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن واکنش او وقتی که برگه‌ی آزمایشـــش را می‌دید و از همه‌ی حرف‌هایی که زده بود، پشیمان می‌شد.

شالش را جلوی آینه سر کرد و با خودش گفت:

-یعنی واقعاً پشیمون می‌شه؟

نمی‌توانســـت با اطمینان بگوید؛ اما دلش می‌خواســـت پشـــیمانی او را ببیند و با خیال راحت بمیرد! به این فکر خودش، خنده‌اش گرفت و به دختر درون آینه گفت:

-حالا نمیر. یه‌کم از این نعمتی که از آســـمون برات باریده، لذت ببر. وقت واسه مُردن زیاده!

با تقه‌ای که به در خورد، سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما در را باز کرد و نگاهش را از فرق سر تا نوک پایش برد.

-بریم عزیزم؟

همه‌ی مِهر و محبتش برای او بود و با عشق نگاهش می‌کرد. فرشته بار دیگر از "عزیزم" گفتن‌های او غرق خوشی شد و سر تکان داد. کیف و وسایلش را برداشت و گفت:

-بریم.

خیلی زود سوار ماشین شدند و هما به طرف مزون راه افتاد. در راه اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت:

-دقت کن به مسیر که یاد بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته با حرف‌شنوی نگاهش را به خیابان داد و پرسید:

-خیلی ساله که مزون دارید؟

-ده سالی می‌شه که به صورت جدی کارم رو دنبال می‌کنم. قبل از اون، تو خونه کار می‌کردم. تا وقتی پدرشـــوهرم زنده بود، می‌خواســـتم عروس دلخواه اون باشـــم. یعنی یه زن خونه‌دار و کدبانو که همه‌ی زندگیش رو به شـــوهرش و بچه‌هاش اختصـاص می‌ده؛ اما بعد از فوت اون خدابیامرز تصـمیم گرفتم خودم بشـم! به همین خاطر مزون الان رو راه انداختم. اولش شـــبیه یه خیاطی کوچیک بود تا اینکه کم‌کم تونســـتم پیشرـــفت کنم و به اینجا برســـونمش. تو همون سال‌ها هم بود که دریا به کار من علاقمند شد و...

هما خودش هم نفهمید که چطور یک‌دفعه نام دریا را به زبان آورد و از او گفت. وقتی به خودش آمد که کار از کار گذشته بود. فرشته به سمتش برگشته بود و با هزار سوال

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش می‌کرد. لبخندی تصنعی نشان او داد و از سر اجبار گفت:

-راســـتی نگفته بودم بهت. دریا طراح لباس عروســـه. معماری خونده اما تو رشته‌ی خودش فعالیت نمی‌کنه!

تا جایی که می‌توانست نگاهش را از فرشته دزدید تا مجبور به حرف زدن بیشتر از دریا نشود. او میان افکارش پرسید:

-من کِی می‌تونم دریا رو ببینم؟

نگاهش جایی میان ماشین‌های روبه‌رو گم شد. سخت بود که حواســش را جمع رانندگی کند و هم‌زمان از نام دریا هم فرار کند. پشــیمان از اینکه یاور را خبر نکرده بود تا آن‌ها را به مزون برســاند، مشــت‌هایش را به دور فرمان گره کرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به وقتش! باید اول بهش بگیم. فعلاً چیزی از موضـــوع نمی‌دونه.

فرشته سر تکان داد و لحظه‌ای بعد با تردید پرسید:

-فکر می‌کنید اونم از دیدن من خوشحال می‌شه؟

چطور باید می‌گفت که دیدن او مساوی است با فروپاشی دختری که همه‌ی زندگی‌اش را داخل حبابی بی‌جان ســاخته بود؟ نتوانســت بگوید و فقط لبخند زد. به زور سر تکان داد و از کلمات فرار کرد.

فرشــته شــک کرد به لبخند او ولی حرفی نزد. به ســمت پنجره برگشت و گفت:

-راستش من اولش فکر می‌کردم اسم واقعی خودم دریاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما تعجب نکرد. همه‌ی دخترهای قبل از او همین فکر را می‌کردند.

🦋لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:🦋
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#
#پارت189

هما تعجب نکرد. همه‌ی دخترهای قبل از او همین فکر را می‌کردند. او ادامه داد:

-من آسـون پیداتون نکردم. چندماه تمام تهران رو زیر و رو کردم تا اینکه رسـیدم به اسـمِ طاها تجلی! اون موقع گُلی راضی نبود کـه من خـانواده‌ی واقعیم رو پیـدا کنم و دیر تونسـتم راضـیش کنم که همراه من بشـه. به خاطر همین،

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که داشتم راهی برای ملاقات کردن بابا پیدا می‌کردم، از بعضیا یه سری حرفای ضد و نقیض شنیدم.

هما با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد. شاید چون نامِ گلچهره را شنیده و ذهنش ناخودآگاه به آن نام گیر کرده بود. گلچهره هنوز هم قلبش را بی‌قرار می‌کرد. فرشته با آویز کیفش بازی کرد و گفت:

-نمیدونم چرا اما همه‌ی اون آدمایی که دیدم می‌گفتن از موضوع خبر ندارن یا اینکه می‌گفتن دریا دختر شما نیست. می‌گفتن شما دریا رو بزرگ کردید و دختر واقعیتون رو وقتی پنج سالش بوده، گم کردید. به خاطر همین فکر می‌کردم اسمم دریاست و دریایی که شما بزرگ کردید قلابیه! اما بعد یه نفر بهم گفت که اسم دختر گمشده‌ی شما فرشته‌ست. یعنی همون اسمی که من باهاش بزرگ شدم.

همه‌ی دنیا دوباره وارونه شد و هما سرگردان از اینکه چطور همه چیز را به همان شکل سابقش برگرداند، دستی

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهای بیرون زده‌اش کشید و خسته از همه‌ی مدتی که فرشته را از سر خودش باز کرده بود تا طاها اول دریا را خبر کند، گفت:

-درسته... دریا دختر واقعی ما نیست!

فرشته بهت‌زده به سویش برگشت و هما قید همه چیز را زد.

-ماجراش مفصله. وقتی رسیدیم مزون برات توضیح می‌دم. فعلاً همینقدر بدون که در نبود تو، ما دریا رو بزرگ کردیم و به همین دلیل، خیلی از آدمایی که از قدیم مارو می‌شناسن، از این موضوع مطلعن و آدمایی که عمر رابطه‌شون با ما کوتاه‌تره، چیزی از ماجرا نمی‌دونن!

فرشته ناباورانه نگاه کرد. ذهنش آن حقیقت را هضم نکرد؛ اما قطعات پازل به راحتی کنار هم چیده شد. درنهایت با سردرگمی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما اون پسره... حسام؛ حسام علوی! اون به من گفت که من خواهرِ دریام و اصلاً در این مورد حرفی نزد.

-تو حسام رو دیدی؟

فرشته لب گزید.

-چند وقت پیش دیدمش. مهم نیست. می‌شه شما به من بگید چرا اون به من حرفی نزد؟

هما خودش هم گیج شد که چطور باید موضوع را توضیح دهد. از همین حالا دق کرده بود برای حقایقی که باید داخل مزون به او می‌گفت و یک دنیا جان می‌گرفت تا بیان شود. خصوصاً که طاها در تمام این مدت بارها تأکید کرده بود که بدون اطلاع او نباید یک کلمه هم به فرشته بگوید. نفس بلندی کشید و مستأصل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسام فقط شش ساله که از آلمان برگشته و اطلاعی از ماجرا نداره. ما هم چیزی بهش نگفتیم تا به گوش دریا نرسه. آخه اون خیلی به دریا نزدیکه. البته همون کسایی که به تو گفتن دریا دختر واقعی ما نیست، حرفاشون رو به گوش حسام هم رسوندن؛ اما خب ما تا جایی که می‌تونستیم قانعش کردیم و بهش گفتیم اونا اطلاع درستی از ماجراهایی که در گذشته افتاده، ندارن. بعد هم به هر نحوی بود فریبش دادیم تا دریا متوجه واقعیت نشه. با این حال هر چند وقت یه بار دخترایی پیدا می‌شدن که همین حرفا رو شنیده بودن و میومدن که خودشون رو دختر ما جا بزنن. دخترایی که فقط به پول فکر می‌کردن و ذره‌ای به احساسات ما اهمیت نمی‌دادن!

#

#پارت190

رمان بازار
romanbazar.ir

هما بی‌اراده بغض کرد و ساکت شد. سخت بود گفتن از روزهایی که رهگذری از راه می‌رسید و با ادعاهای بی‌پایه و اساس امیدی واهی را به قلبشان می‌داد و به همان شکلی که آمده بود، می‌رفت و در هوا پودر می‌شد.

اشکش را پاک کرد و با لبخندی که از غصه‌ی آن فریب‌ها به شیرینی حضورِ فرشته‌ی واقعیِ کنار دستش می‌رسید، گفت:

-خداروشکر که دختر خودم، همون دختر کوچولویی که خودم به دنیاش آوردم، حالا کنارم نشسته!

فرشته لبخند زد؛ اما هنوز پر از سوال بود. یک طرف ذهنش به گره‌ها می‌رسید و طرف دیگر به پازلی که نیمی از آن کامل شده بود. با حالت گنگی گفت:

-پس به خاطر همین بود که حسام علوی حرفای منو باور نکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

هما اشک‌هایش را فراموش کرد و با دقت پرسید:

-حسام کار خاصی کرده؟

فرشـته نمی‌خواسـت به اتفاق آپارتمانی که یک شـب را تا صبح درونش سر کرده بود، اشـاره کند. حتی نمی‌خواسـت از توهین و تحقیر آدمی به نام حســـامِ علوی بگوید، پس سری تکان داد و گفت:

-نه. فقط فکر کرد دروغ می‌گم که فرشته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما وارد خیابانی فرعی شد و گفت:

-از دستش دلخور نشو. حسام پسر بدی نیست. فقط به خاطر کلاهبردارای زیادی که تا الان سر راهمون سبز شدن، به همه مشکوک شده. خصوصاً که از یه جایی به بعد طاها ازش خواست اگر کسی دوباره اومد و ادعا کرد دخترمونه، اون اول به ماجرا رسیدگی کنه.

فرشته حرف‌های او را شنید؛ اما گاردش را پایین نیاورد. اگر تا آخر دنیا هم درباره‌ی حسام علوی می‌شنید، او دشمن تمام‌عیارِ کل زندگی‌اش باقی می‌ماند. حتی اگر به قول مادرش هما، آدم بدی هم نبود، باید تقاصِ حرف‌های زشتِ آن صبحِ یخ‌زده را پس می‌داد.

کینه‌هایش نسبت به او را در قلبش جمع می‌کرد که ماشین مقابل ساختمانی چهار طبقه متوقف شد و هما رو به او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره رسیدیم. مسیر رو یاد گرفتی؟

یاد نگرفته بود؛ اما گفت:

-تقریباً.

-خوبه چون از این بعد قراره زود زود بیای و به مادرت سر بزنی. اونم با ماشین خودت!

حین باز کردن کمربند ایمنی‌اش مکث کرد و گیج گفت:

-ماشین خودم؟ من که ماشین ندارم.

هما به سـویش مایل شـد و دسـتی به طره موهای سـیاه و لختش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قراره کادوی تولدت رو با تأخیر بگیری؛ از طرف من و پدرت! فقط باید بگی چه مدل ماشینی دوست داری!

دو هفته از زندگی در یکی از خانه‌های مجلل بالای شـــهر می‌گذشت؛ اما هنوز هم از این تغییرات ناگهانی گیج می‌شد. آخر چطور ممکن بود که تا همین چند وقت پیش، تمام راه خانه تا دانشـــگاه را با اتوبوس‌های اســـقاط خط واحد طی کند و حالا مادر واقعی‌اش از خریدن ماشـــین برای او حرف بزند؟ آن هم به عنوان کادوی تولدی که گذشـــته بود. تولدی که گلچهره هیچ هدیه‌ای برایش نخریده بود. حتی یک کیک ســـاده و کوچکِ خانگی هم برایش نپخته بود!

#

#پارت191

رمان بازار
romanbazar.ir

این خوشـــبختیِ ناگهانی که شـــکل نعمتی بر زندگی‌اش نازل شـده بود؛ همه‌ی تنش را پر از نبض کرد. با خوشـحالی در جایش جنبید و گفت:

-اما من که گواهینامه ندارم.

هما فکر اینجایش را نکرده بود.

-هنوز گواهینامه نگرفتی؟

فرشـــته از اینکه اینقدر از زندگی عقب افتاده بود، غصـــه خورد و با ناراحتی زمزمه کرد:

-آخه هیچوقت فکر نمی‌کردم بتونم ماشین بخرم!

همین حرفش برای خشـم هما کافی بود. طاقت نداشـت از ســـختی‌های زندگی او بشـــنود. از کمبودهای زندگی‌ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره برایش ساخته بود. با حرصی که سعی داشت سرکوبش کند، گفت:

-همین فردا کلاس ثبت‌نام می‌کنی تا خیلی زود یاد بگیری و بتونی سوار ماشین خودت بشی. دخترِ من دیگه قرار نیست چیزی تو زندگی کم داشته باشه!

فرشته لبریز شد از خوشی؛ از شادیِ داشتن خانواده‌ای که دلش را قرص می‌کرد به تنها نبودن. با ذوق و شوق گفت:

-ممنون مامان هما. شما خیلی خوبی!

هما جلو رفت و کنار پیشانی‌اش را بوسید.

-شما هم خوبی فرشته‌خانوم. حالا پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با خنده پیاده شدند و به داخل ساختمان رفتند. در طبقه‌ی بالا هما تمام کارمندان را فراخواند و وقتی که همه جمع شـــدند، فرشـــته را در مرکز قرار داد و با لبخندی که وسعتش به بی‌نهایت می‌رفت، گفت:

-معرفی می‌کنم... دخترم فرشته!

و در مقابل تک‌تک چشـــم‌هایی که از تعجب بیرون زده بودند، ســـکوت کرد تا ســـوال‌ها پرســـیده شـــود. وقتی که همهمه آرام گرفت، این‌بار رساتر و بلندتر گفت:

-تنها دختر من!

توضـــیحاتِ از آنجا به بعدش را هم به جان خرید. دیگر نمی‌خواســت چیزی را از کسی- پنهان کند. این تنها حقیقتی بود که نمی‌خواســـت پنهانش کند! می‌خواســـت به همه بگوید. می‌خواست شـهر به شـهر بگردد و شـبیه دوره‌گردی

رمان بازار
romanbazar.ir

جار بکشد که پس از زمانی نزدیک به بیست سال، دخترک خودش را پیدا کرده است.

تنها چیزی که نمی‌خواســـت اهمیت دادن به دریا بود و روزی هزار مرتبه با خودش تکرار می‌کرد که دریا دختر یک زن دیگر اســـت. آن هم نه هر زنی؛ دخترِ گلچهره! زنی که حسادت و نفرت را به یک اندازه در دل او کاشته بود. هما دیگر نمی‌خواست به دختر گلچهره اهمیت دهد!

و باید این را به قلبش هم تحمیل می‌کرد...

زندگی در خانه‌ی کابوس‌هایش طوری می‌گذشـــت که انگار نه انگار سال‌ها از آن دیوارها و آدم‌ها فرار کرده بود. عادت کرده بود؛ همانقدر که یک وقتی به حالتِ شـــبیه به مرگ یونس عادت کرده بود و همانقدر که به قاتل بودن! حالا دیگر هیچ چیزی در این دنیا وجود نداشـــت که نتواند به آن عادت کند؛ وقتی که وعده‌های غذاییِ‌اش را مرتب در

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانه می‌خورد و نسبت به کابوس‌های مکرر، واکنشی‌ـ به مراتب خفیف‌تر نشان می‌داد. او حتی به حضور سیاه و سنگین عاطفه هم عادت کرده بود. به بحث با او و هر از چندگاهی گیس و گیس‌کشی‌ـ با دختری که از حسادت منفجر می‌شد وقت‌هایی که یونس را در کنار دریا می‌دید. حالا هرچقدر هم که سرد، هر چقدر هم شبیه مجسمه!

#

#پارت192

دریا بیشتر وقت‌ها به او و کنایه‌هایش کم محلی می‌کرد؛ اما گاهی هم از کنترل خارج می‌شد و جنگ راه می‌انداخت. جنگ‌هایشان کاملاً به دور از چشم یونس بود. اصلاً او زیاد در خانه پیدا نمی‌شد که بخواهند جلوی چشمش جار و جنجال راه بیندازند. همین خانه نبودنِ یونس هم مدام ذهن دریا را درگیر می‌کرد. یونسی‌ـ که تا اینجا، هیچ شغل و

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری برای انجام دادن نداشت، تمام روزش را کجا می‌گذراند که فقط شب‌ها به خانه برمی‌گشت؟!

یونس معما شده بود و عکسی ــ که دو هفته‌ی پیش در جیب کتش پیدا کرده بود، گم شده‌ای که انگار دیگر قرار نبود به آن دست یابد. دریا در یکی از تماس‌های تلفنی‌اش با هما، به او درباره‌ی آن عکس گفته بود. هما اما زیاد توجه نکرده بود. در کل، این روزها به نظر نمی‌رسید که حال و حوصله داشته باشد. یا تماس‌هایش را بی‌جواب می‌گذاشت و یا اگر هم جواب می‌داد، با چند کلمه او را از سر خودش باز می‌کرد.

دلش شور می‌زد و احساس خوبی به حس‌های پر کشیده‌ی هما نداشت. کسی ـ در دلش ندای شومی را پخش می‌کرد و می‌گفت که خودش را برای بدترین اتفاقات زندگی‌اش آماده کند و او به این فکر می‌کرد که مگر اتفاق بد دیگری هم برای رخ دادن مانده است؟ دیگر بدتر از قاتل شدن که نبود! بدتر از کشتن مردی که هنوز هم وقتی نگاهش می‌کرد، یک جواب می‌خواست برای سوال‌های ناتمامش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که او را همین حالایش هم تقدیم عاطفه کرده بود و برایش اهمیتی نداشت. نمی‌خواست اهمیت داشته باشد؛ اما بعضی- وقت‌ها که صدای حرف زدن و خندیدنشان را می‌شنید، انگار کسی- قلبش را فشار می‌داد و نفس‌هایش را می‌گرفت.

دست خودش نبود. واقعاً دست خودش نبود. انگار بعضی عشق‌های تمام شده، دردهای تمام نشده‌اشان را در قلبِ آدم‌ها جا می‌گذاشتند؛ به همین دلیل بود که نمی‌توانست نسبت به آن دو بی‌تفاوت باشد. حتی نسبت به سقوطِ هزارباره‌ی آن رویاهایی که یک زمانی بر فراز ابرها ساخته بود. مشکل او همین بود؛ همین که هیچوقت نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

و به خاطر همین بی‌تفاوت نبودن، بود که وقتی صدای ماشین را شنید به سوی پنجره پرواز کرد و پشت پرده مخفی شد. نگاه یونس بی‌هوا بالا آمد و او بیشتر خودش را پنهان کرد. یونس وارد خانه شد و دیگر نتوانست او را ببیند. از پنجره فاصله گرفت و با نفسی- که یک‌دفعه آزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

شـد، موبایلش را از میز برداشـت و روی تخت نشـسـت. می‌دانسـت که یونس پس از گپ‌وگفت با عاطفه‌جانش، به اتاق می‌آید تا لباس عوض کند و می‌خواست قبل از رسیدن او کمی با حسام صحبت کند و البته حالِ محراب را بپرسد. در این دو هفته‌ای که گذشـــته بود یک روز هم از حال او غـافـل نشـــده بود؛ ولی جرأت زنـگ زدن بـه خودش را نداشت. هرچند که اگر جرأتش را پیدا می‌کرد هم، باز به او زنگ نمی‌زد. اول باید تکلیفش با یونس را یکسره می‌کرد!

شـماره‌ی حسـام را گرفت؛ اما همینکه موبایل را کنار گوش گذاشـــت، در اتاق باز شـــد. با دیدن یونس که زودتر از روزهای گذشته به اتاق آمده بود، جا خورد و دستش شل شـد. او با چند قدم بلند خودش را به دریا رسـاند و موبایل را از زیر دستش کشید.

-باید حرف بزنیم!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت193

دریا گیج از جا بلند شد.

-چه حرفی داریم ما؟

خواست موبایلش را بگیرد که یونس آن را عقب کشید و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. با دیدن نام حسام که کنار قلبی ساده قراره گرفته بود، پوزخند زد و پرسید:

-قلبت رو چند قسمت کردی یا به اِزای هر مردی که تو زندگیته، یه قلب داری؟!

با نفرت نگاهش کرد. انگار برای شکنجه‌ی دوباره‌اش آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موبایل رو پس بده.

بار دیگر دســتش را دراز کرد که یونس تماس را قطع کرد و موبایل را خاموش. آن را روی تخت انداخت و گفت:

-بریم پایین.

دریا بود که این‌بار به او پوزخند زد. احمق بود که فکر می‌کرد هر چه بگوید، "چشـــم" می‌شـــنود. خم شـــد تا موبایلش را از روی تخت بردارد که یونس دستش را کشید و با حرص گفت:

-حرف حالیت نیست؟ می‌گم باید حرف بزنیم.

صورتش از درد جمع شد. چه زوری به رخ می‌کشید یونسِ مهربانی که آن عشـــقِ دردناک را کاشـــته بود در اعماقِ

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش! سعی کرد دستش را از او جدا کند و در همان حین گفت:

-حوصله‌ت رو ندارم. حتی حوصله‌ی خودمم ندارم. حوصله‌ی هیچکس رو ندارم. تو حالیت هست؟

یونس در مقابل تلاش‌هایش برای رهایی مقاومت نکرد. مچش را رها کرد و با تهدید گفت:

-دریا اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه پایین نباشی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

این را گفت و رفت؛ از خودش هم چیزی برای او جا نگذاشت. برعکس همیشه که عادت داشت یک تکه از احساسش را در قلب و فکر دریا جا بگذارد. این‌بار هر چه با خودش آورده بود را برد. خشم آورده بود و پوزخند؛ با خود برد! دریا تنها ماند و در انتهای پنج دقیقه یادِ چشم‌های قاطعش افتاد و ترسید. با تعلل از اتاق بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و خودش را به طبقه‌ی پایین رساند. با شنیدن سر و صدایی از داخل سالن به آن سو رفت و وارد شد. عاطفه با دیدنش حرص خورد و گفت:

-منم می‌خوام باشم یونس!

دریا حرف‌های پیش از ورودش را نشنیده بود و نمی‌دانست آنجا چه خبر است. یونس نگاه محکمی به عاطفه انداخت و گفت:

-نباشی بهتره. نمی‌خوام اتفاقی بیفته که از کنترلم خارج بشه.

عاطفه لب‌هایش را جمع کرد.

-من دلم می‌خواد با چشمای خودم فرو ریختن قصر آرزوهاش رو ببینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا که فهمید آن‌ها دوباره برنامه‌ای برای عذاب و رنجش فراهم کرده‌اند، خندید و بی‌پروا جلو رفت. دیگر آرزویی نمانده بود که قصری مانده باشد. همه‌ی چیزهای فرو ریختنی، خیلی پیش از این آوار شده بود و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت، وقتی چیزی برای از دست دادن نبود!

او که جلو رفت، عاطفه خودش را به یونس نزدیک کرد و کنار گوشش چیزی گفت. یونس از همان فاصله خیره نگاهش کرد. طولانی و گرم؛ برعکس همه‌ی سرمایی که موقع نگاه کردن به او داشت. بعد نفسش را رها کرد و لب زد:

-عاطفه...

نامش را با زیباترین لحنِ ممکن به زبان آورد و نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر خوبی باش!

شـــبیه بچه‌ی کوچکی با او رفتار می‌کرد. از او انتظار خوب بودن داشـــت. صـــورتش را با محبت رج می‌زد. دریا هم می‌ســـوخت، در شـــعله‌هایی که رنگ و بو نداشـــت؛ فقط خاکســـتر می‌کرد و دود. عاطفه از لحنِ نرمِ مردی که یک عمر دوســتش داشــت، خوشــش آمد و راضی شــد که به خواســـته‌ی او عمل کند. مرد دوســـت داشـــتنی‌اش هم لبخندی زد و گفت:

-خوبه که هیچوقت منو ناامید نمی‌کنی!

نـه؛ این یونس نبود کـه بـا او مثـل بچـه‌هـا رفتـار می‌کرد؛ عاطفه بود که در مواجهه‌ی با یونس شـبیه بچه‌ها می‌شـد. این‌بار هم مثل بچه‌ها ذوق کرد و عمیق خندید؛ اما وقتی از جا بلند شـد و نگاهش با نگاه بیزارِ دریا تلاقی کرد، سـنگ شـــد. خودش را جمع‌وجور کرد و حین رد شـــدن از کنار او،

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی احســـاس پیروزی‌اش را نشـــان داد. فاتح بود؛ فاتحِ قلب و احساس یونس... از همان سال‌ها تا همین حالا!

🦋لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:🦋
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#
#پارت194

او که رفت و در ســالن را بســت، یونس بالاخره یادش آمد که دریایی هم هست. به او اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین اینجا.

دریا تکان خورد. ســـخت جلو رفت و با فاصـــله‌ای کنارش نشـــســـت که یونس بدون هیچ حرفی خم شـــد و ریموت

رمان بازار
romanbazar.ir

تی‌وی را از روی میز برداشـــت. چند تا دکمه را مقابل چشم‌های تعقیب‌گر دریا فشرد و در نهایت فیلمی را پخش کرد. صـــدای بی‌کیفیت و بلند فیلم یک‌دفعه در ســـالن پیچید و او در حینی که از شـــدتش کم می‌کرد، نگاهی حواله‌اش کرد و گفت:

-تو می‌دونی این فیلم چیه؟

دریا خســـته بود و سردرنمی‌آورد از هدف او. گیج به فیلمی که مشخص بود با یک دوربین قدیمی ضبط شده، چشم دوخت و کوتاه گفت:

-نه!

صدای ترانه‌ای شاد پخش می‌شد. ترانه‌ی تولد بود و کودکی با آن می‌رقصـــید. کودکی با لباسِ آبیِ حریر و موهای بلند و ســـیاه! یونس کاملاً به ســـمت او برگشـــت و خیره به نیم‌رخش، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو می‌دونی اون بچه کیه؟

نمی‌دانست؛ اما برایش آشنا بود. انگار او را قبلاً جایی دیده بود! به ذهنش فشـــار آورد و بی‌نتیجه به ســـوی یونس برگشـــت؛ ولی تا خواســـت لب باز کند، یونس چانه‌اش را گرفت و مجبورش کرد سرش را مستقیم نگه دارد و با تأکید گفت:

-فقط به اون فیلم نگاه کن و سعی کن به یاد بیاری.

فشار انگشت‌های یونس بر چانه‌اش بیشتر شد و او یقین پیدا کرد که این شـــب ســـیاه و دراز از بقیه‌ی شـــب‌های زندگی‌اش در این خانه ســـیاه‌تر اســـت. با مغزی فلج شـــده نالید:

-ولم کن. هیچی تو ذهنم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب نگاه کن... تو اون بچه رو می‌شناسی، دریا!

بچه‌ای که او درباره‌اش حرف می‌زد، دختری بود با لباس حریر و آبی رنگ، موهای سیاه و چشم‌هایی که تیره به نظر می‌رسید.

موزیکِ تولد می‌خواند و او می‌رقصید. بقیه کف می‌زدند و او ذوق می‌کرد از ستاره بودن و درخشیدن در آن مهمانی بزرگ؛ او را نمی‌شناخت؛ اما...

بی‌حوصله گفت:

-شاید یکی از دوستای بچگیم باشه. نمی‌دونم... هیچی یادم نمیاد.

-پس بذار من کمکت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف دســـتش را از روی چانه‌ی دریا برداشـــت و او بالاخره توانســـت سرش را تکان دهد. نگاهش را فوری به یونس رســاند و چشــم دوخت به لب‌های او. می‌خواســت ببیند انتهایش چه می‌شود و یک دختربچه با لباس آبی رنگ در یک ویدیوی قدیمی چطور می‌تواند قصرِ آرزوهایش را فرو بریزد. همه‌ی وجودش چشــم شــد و یونس خودش را جلو کشـــید. او هم مثل عاطفه فاتح بود؛ فاتح مرگ و زندگی به یک اندازه!

#

#پارت195

طولانی و پرمعنا نگاهش را در چشـــم‌های او چرخاند و طوری که دیوارهای خانه نشـــنوند، فقط برای دریایی که مقابلش نشسته بود، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما رو به‌هم بسته بودن...

دریا درســت متوجه نشــد و یونس انگار لذت برد از حالت گنگ او که با خونسردی نجوا کرد:

-تو اون کارخونه‌ی متروکه... شمارو به‌هم بسته بودن!

کلماتش را شـمرده گفت و گلوله‌ی اصلی را شـلیک کرد؛ به کالبدِ دریایی که روح را درون خودش پیدا نمی‌کرد. روحش پر کشـــیده و رفته بود به آن کارخانه‌ی متروکه. به درونِ جسم دخترکی پنج ساله که از سرما می‌لرزید و اشک‌ها روی گونه‌های سرخش، خشک می‌شد.

-شـما دونفر بودید؛ دوتا دختربچه‌ی پنج سـاله با لباسِ آبی رنگ! شما دوتا رو از پشت سر به‌هم بسته بودن. هوا سرد بود. گریه می‌کردید. می‌ترســـیدید. جیغ می‌زدید. هردوتون، مادرتون رو صدا می‌کردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک‌هایش ریخت؛ هم‌زمان با دختربچه‌ای که لباسِ آبیِ حریر پوشـــیده بود و داشـــت یخ می‌زد. اشـــک ریخت و خودش را به لبه‌ی تیغ سپرد. به ترسی که در استخوان‌هایش حل می‌شـــد. به لرز و تبی که زیر پوســـتش می‌نشـــســـت تا گرمش کند. آن شـــب سرد را به اندازه‌ی کابوس‌هایش به خاطر داشـــت و یونس آن کابوس‌ها را با دقت به تصـــویر می‌کشـــید. با بی‌رحمی؛ با قلبی که قطعاً توی ســـینه‌اش گم شده بود.

-تو می‌دونی چیزایی که همه‌ی این ســـال‌ها تو خواب دیدی، یه کابوس ســـاده نبوده. می‌دونی دریا! عمو بهت گفته که وقتی بچه بودی یه حادثه‌ی تلخ برات اتفاق افتاده. تو خیلی چیزا رو می‌دونی!

صـدایش واضـح نبود. یکی در میان می‌شـنید و جان می‌داد. کسی. دست گذاشته بود روی گلویش و می‌خواست جانش را بگیرد. کسی از درون همان فیلمی که موزیک شادِ تولدش را بهتر از کلمات یونس می‌شـنید. به سـمت فیلمی که پخش می‌شـــد، چرخید و مثل آدم منگی به دختری که لباس حریر

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیده بود، نگاه کرد. همان موقع زنی آمد و وسط رقص، تن کوچک دخترک را بغل کرد و صورتش را بوسید. زن هم آشنا بود.

یونس بیشتر به او نزدیک شد و پشت دستش را روی گونه‌ی خیس دریا کشید.

-هما خیلی تغییر کرده؟

هما بود!

زنی که هیچوقت اجازه نداده بود مادر صدایش کند، درون فیلم، گونه‌ی یک بچه‌ی دیگر را می‌بوسید.

دریا همانجا دق کرد. در لحظه‌ای ملتهب که معلوم نبود چه اتفاقی درونش رخ می‌داد. هنوز نمی‌فهمید. هنوز دلیلِ این عذابِ بیهوده را درک نمی‌کرد. این فیلم چه بود؟ این دختر بچه که بود؟ توی خاطرات او چه کار می‌کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت196

یونس فیلم را نگه داشــت و روی قســمتی از صــفحه زوم کرد. یک تصـویر مات و تار نشـانش داد از دختربچه‌ای که در نقطه‌ای دور از کادر ایســـتاده بود و او هم لباسِ آبی به تن داشت. یونس آهسته پرسید:

-خودت رو که دیگه می‌شناسی؛ نه؟

اشک ریخت و به سوی او برگشت.

-این فیلم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس آرام بود و غمی نداشـــت. وقتی او اشـــک می‌ریخت، شـــادی فراهم می‌شـــد برای قلبِ مردی که برگشـــته بود تا قلبش را بشکند.

-فیلم تولدِ پنج سـالگیِ فرشـته تجلی؛ تنها دخترِ طاها تجلی و هما صداقت!

درد در شـــقیقه‌اش کوبید و صـــورتش رنگ باخت. حیران نگاه کرد و باز هم چیزی از حرف او نفهمید. اصـــلاً انگار یونس حرف نمی‌زد که او بفهمد. فقط می‌خواســـت با چند کلمه‌ی نامفهوم بازی کند و او را به دره‌ای عمیق هُل دهد تا بمیرد. برای کشـتنش آمده بود دیگر؛ ماهرانه می‌کشت و مرگ ســـاده رخ می‌داد در تپش‌های کُند قلبِ او. با گریه خندید و گفت:

-عقلت رو از دست دادی یونس. اگه فرشته تنها دختر بابا و هماست، پس من چی‌ام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندید و دلش به هم می‌پیچید از حادثه‌ی شـــومی که از دور دیده می‌شـــد. شـــبیه ســـونامیِ قدرتمندی که فعلاً با او فاصـــله داشـــت؛ اما قطعاً به او می‌رســـید. به زندگی‌اش؛ به تنها داشـــته‌هایی که داشـــت و تازه به یادشـــان می‌آورد و می‌فهمید که یک چیزهایی برای از دست دادن دارد.

یونس ساکت و بی‌تفاوت بود. برعکسِ دریا بی‌تفاوت بودن را خوب بلد بود. یک دل سیر آشوب و دلهره‌ی او را تماشا کرد و گفت:

-تو دختر طاها و هما نیستی!

خنده‌ی خیس و شـــورِ روی لب‌های دریا اولین چیزی بود که از دست رفت.

-می‌شه منو با این روش عذاب ندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس و بغض داشـــت؛ به اندازه‌ی دنیایی که رحم نکرده بود به او. به اندازه‌ی تمام خاطراتی که روی دور تند در مغزش پخش می‌شـــد و دختری را به یادش می‌آورد که از پشـت سر به او بسـته شـده بود. دختری که برای اولین بار در حافظه‌ی گم کرده‌اش گفت:

-"گریه نکن شـــادی! بابای من قاضـــیه؛ میاد نجاتمون می‌ده!"

تنش لرزید و نگاهش با ترس و بهت به یونس دوخته شـــد که او نجوا کرد:

-دارم حقیقت رو بهت می‌گم... شادی!

قلبش همانجا ایست کرد و دنیا تمام شد. نفس و ضربان و هر نشـــانه‌ای از حیات تمام شـــد و غم ماند برای نامی که نـاآشـــنـا خطـابش می‌کرد و می‌گفـت کـه دریـا نیســـت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشـت‌زده از یونس فاصـله گرفت و در انتهایی‌ترین نقطه از مبل در خودش جمع شد و گفت:

-اسم من دریاست!

#

#پارت197

کسی_ دوباره توی گوش‌هایش صـدا زد "شـادی" و یونس خندید. دریا دست روی گوش‌هایش گذاشت و تکرار کرد:

-من دریـام! داری دروغ می‌گی... همـه‌تون دروغ می‌گیـد؛ همه‌تون...

آن دخترِ توی خاطراتش دروغ می‌گفت که صـدایش می‌کرد شادی! یونس دروغ می‌گفت که شبیه دختربچه‌ی خاطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

او، نام شادی را به او می‌چسباند. دست‌هایش را محکم‌تر از قبل روی گوش‌هایش فشار داد تا بیشتر از آن دروغ نشوند و گفت:

-بابا خودش این اسمو برام انتخاب کرده. تو می‌دونی؛ می‌دونی که من دریام...

یونس نزدیک شد و دست‌هایش را روی دست‌های او گذاشت. دریا مقاومت کرد و جیغ کشید. یونس زور خرجِ مچ‌های بی‌جان او کرد و فریاد کشید:

-گوش بده!

دریا از صدای فریادش تکان سختی خورد. یونس وحشی‌ـ دست‌هایش را پایین کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجبورم نکن طوری باهات رفتار کنم که بعدش جفتمون پشیمون بشیم!

از خشم نفس می‌زد و دیگر بی‌تفاوت نبود.

-مثل یه دختر خوب بشین و به حرفام گوش بده.

لحنش تند بود زمانی که می‌خواســـت از دریا هم یک دختر خوب بسازد شبیه عاطفه. دریغ که یادش رفته بود خوب بودن مالِ آدم‌هایی شـــبیه به او نیســـت که بدی را ترجیح داده بودند به سفیدی‌های دنیا. یادش رفته بود و عصبی و ترسناک به چشم‌هایش نگاه می‌کشید.

-من قرار نیســـت با تو مدارا کنم، پس توام انتظار همچین چیزی رو از من نداشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهای حرفی که زد، فشـــار دســـتانش را بر مچ‌های دختری که لرزهایش را می‌دید، بیشـــتر کرد و دریا خودش را به او باخت. طوری باخت که شـــبیه کودکی گم شـــده در ازدحامِ دنیای آدم بزرگ‌ها، درمانده زیر گریه زد و نالید:

-چرا داری این دروغا رو به من می‌گی یونس؟

اول و آخرِ همه‌ی بغض‌هایش به التماس وصـل می‌شـد و یونس گوش شنوایی نداشت برای تمنای او.

-دروغ نیست دریا... تو دریا نیستی! اسمت شادیه؛ شادیِ فاخری! دختر حمید فاخری و گلچهره جوانمردی!

حتی لحنِ ملایم و آرام شـــده‌ی او هم درمانی برای آن درد نبود. قلبش چـاک خورده بود و خونی قرمز و غلیظ می‌ریخت وسـط زندگی‌اش؛ درسـت همانجایی که نشـسـته بود؛ در بیسـت و چهارمین سـال از روزگارِ دختری که اولین بار در کارخانه‌ای نمور و سرد مُرده بود و اکنون برای دومین

رمان بازار
romanbazar.ir

بار می‌مُرد؛ وقتی که صـــورت یونس شـــبیه به دروغگوها نبود. چشم‌هایش صادق بود. کلماتش کوبنده بود. آن نامی که به زبان می‌آورد، درست بود.

#

#پارت198

دریا دیگر به خوبی می‌توانست صدای دخترکی که از پشت سر به او بســته شــده بود را بشــنود. دخترکی که کم‌تر از او گریه می‌کرد و کم‌تر هم می‌ترســـید. در عالم کودکی، دلش قرص بود به پدرِ قاضی‌اش و اطمینان داشت که نجاتشان می‌دهد و مدام می‌گفت:

-"گریه نکن شادی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی دیگر گریه نمی‌کرد. حالا فقط دریا می‌گریست برای یک دنیا دروغ که سال‌ها زندگی‌اش کرده بود. یونس به تماشای اشک‌های او نشست و گفت:

-نوزده سال پیش، دختر پنج ساله‌ی قاضیِ دادگستریِ تهران، قربانی یه کودک‌ربایی شد؛ اونم تو روز تولدش و وسط یه مهمونی شلوغ. اون روز توام تو اون مهمونی بودی و یه لباسِ هم‌رنگ با دختر آقای قاضی پوشیده بودی!

نمی‌فهمید. نمی‌فهمید. نمی‌فهمید!

حرف‌های یونس شده بود یک کلاف سردرگم و او آخرین بازمانده از جهانی به پایان رسیده بود. همانقدر تنها و همانقدر بی‌پناه! یونس مکثی کرد و سیبک گلویش تکان خورد. او هم بغض داشت. او هم انگار گریه می‌خواست وقتی که گفت:

-دوتا دختربچه‌ی پنج‌ساله وسط مهمونی، دور از چشم بزرگ‌ترا می‌رن توی حیاط و دیگه برنمی‌گردن! اونا اسیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت یه آدم‌ربای ناشی می‌شـــن که نمی‌دونه کدوم یکی از این دوتا دختری که هم‌سن به نظر می‌رسن و لباس یه رنگ پوشیدن، دخترِ قاضیِ شهره!

اشک‌هایش خشک شده بود و دیگر دریا نبود. شادی هم نبود. یک تکه‌ی تشـــنه و بی‌تاب از کویر بود. کسی ـ همه‌ی وجودش را عریان کرده بود و پوســـتش را زیر نور مســـتقیم خورشیدِ بیابان، بریان می‌کرد. دیگر نایی در بدنش نداشت؛ جانی هم!

رسیده بود به سطر آخر... به واژه‌ی آخر و حتی به نقطه‌ی آخر!

-یک هفته‌ی بعد، پلیس بالاخره موفق به دستگیری آدم‌ربا یا بهتر بگم آدم‌رباها می‌شه. یه مرد میانسال به اسم رشید و یه جوون بیست ساله به اسم محسن که فقط جسدِ غرق در خونش رو پیدا می‌کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا چشم‌ها را بست و یونس لرز آشکار تنش را دید که بی‌حال شده بود از شنیدن نام‌هایی که هزار بار در کابوس‌هایش شنیده بود. چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را دوباره روی گوش‌هایش فشار داد؛ اما صدای او را شنید که گفت:

-تو این اسما رو می‌شناسی دریا!

باز هم به او می‌گفت دریا و حقیقت را خودخواسته عقب می‌داد. دریا هم زیر نور مستقیمِ خورشید ذوب می‌شد و هزارباره جان می‌داد؛ برای آن حقیقت، برای آن نام. برای دردهای دخترکی که کالبدش برای آن همه درد جا نداشت. اشک‌هایش را رها کرد؛ اما چشم‌هایش را بسته نگه داشت. نمی‌خواست دنیا را ببیند تا وقتی که اینقدر سیاه بود و اینقدر بی‌رحم. این دنیا چطور توانسته بود آن همه بلا را بر سر دخترکی پنج ساله نازل کند و به بقایش ادامه دهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت199

دست‌های یونس دوباره روی دست‌هایش نشست و آن‌ها را پایین آورد.

-با وجود دستگیری رشید و مرگِ محسن، پلیس فقط موفق به پیدا کردن یکی از اون دو دختر می‌شه. اونا فقط فرشته رو پیدا می‌کنن!

سیاهی را ادامه داد و گوش کرد؛ هم به حرف‌های او و هم به صدایی که آخرین صوت بود از درون آن خاطرات جدیدی که به ذهنش هجوم می‌آورد. صدای نفس زدنِ کسی که دختربچه‌ای را به دوش کشیده بود و با تمام وجودش می‌دوید. دختربچه شادی بود. شادی داشت می‌مُرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس سخت نفس کشید و گفت:

-رشـید تو یکی از بازجویی‌هاش به قتل هم‌دسـت خودش، محسن، اعتراف می‌کنه!

گره‌های قصه کور می‌شد و دنیا به بالاتر از سیاهی می‌رسید. انگار بالاتر از سـیاهی هم رنگی بود برای دریا؛ برای یونس که با صدایی دورگه از بغض و خشم گفت:

-اعتراف می‌کنه محسن رو به خاطر تجاوز به دختر بچه‌ای که اسمش شادی بود، کشته!

یونس چشم‌هایش را بست و دریا بود که پلک‌هایش را باز کرد. این‌بار با صـدای بلند زیر گریه زد و او را به عقب هُل داد. هق‌هقش را به آسـمان خدا رسـاند و مشـت‌هایش را کوبید به سینه‌ی یونسی. که دردناک‌ترین قسمت زندگی‌اش را بـه یـادش می‌آورد تـا از فرو ریختن قصرـ نـداشـتـه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوهایش مطمئن شـــود. مشـــت‌هایش را کوبید و با عجز ناله کرد:

-بس کن یونس. تمومش کن... من نمی‌خوام بشنوم...

یونس مشـــت‌های بی‌جان او را گرفت و وقتی که نگاهشـــان به‌هم بود، دردآلود زمزمه کرد:

-من خیلی متأسفم دریا!

یونس برای چه متأسـف بود؟ برای حقیقتی که پنهان کرده بود و فکر می‌کرد دریا از آن بی‌خبر اســـت؟ یا برای تجاوزِ برادرش به دختری که آن روزها شـــادی بود و حالا یک تکه‌ی متحرک از ویرانی؟!

یونس نمی‌دانسـت که او این قسـمت از حقیقت را می‌داند. نمی‌دانست که عاطفه پنج سال پیش، درست یک ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از شروع مراسم عقدشان، به او گفته بود که یونس برادرِ کوچک‌تر همان مرد جوان بیست ساله است که توی آن کارخانه‌ی متروکه و سرد، فرشته را که دختر قاضیِ شهر بود، بیرون برده و اجازه داده بود شادی بماند همانجا. شادی بماند و اسیر دست‌های کثیف و ترسناکش شود. خفه شود. درد بکشد. بمیرد!

یونس از هیچ چیز خبر نداشت و حالا هم احتمالاً نمی‌دانست که دریا می‌داند او برای چه تا این حد متأسف است. دریا هم حرفی نزد و باز او بود که گفت:

-رشید ادعا می‌کنه که شادی زیر دستِ محسن مُرده و اون، جنازه‌ی دختربچه رو تو جاده‌های اطراف کارخونه رها کرده!

هنوز اصرار داشت به گفتنِ ادامه‌ی حقیقت و چشم‌هایش را می‌دزدید از دختری که فکر می‌کرد هیچ چیزی درباره‌ی هویتِ محسن نمی‌داند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از اینکه خبرِ تجاوز و قتلِ شـــادی به گوش مادرش گلچهره می‌رســه، اون زن برای گرفتن انتقام از طاها و هما، دختر اونا رو می‌دزده تا مرگِ ناعادلانه‌ی دخترش رو جبران کنه؛ اما درست همون شبی که اون زن فرشته رو با خودش می‌بره، خبر می‌رسه که یه دختربچه با مشخصاتِ شادی، به یکی از بیمارسـتانای تهران منتقل شـده و حال خوبی نداره. بعد از این اتفاق، طاها همه‌جا رو دنبال گلچهره می‌گرده تا بهش بگه دخترش زنده‌ســت و راضـیش کنه که فرشـته رو برگردونه؛ اما گلچهره برای همیشه غیب می‌شه!

#

#پارت200

یونس می‌گفت و او گم می‌شد در عمقِ حقایقی که خودشان را جا می‌دادند میان دروغ‌هایی که یک عمر از اطرافیان، شنیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده بود که چندسال پیش، مردی به نام رشید که مجرم بود و از پدرِ قاضی‌اش کینه به دل داشـــت، او و خواهرش فرشـــته را می‌دزد و در آن کارخانه‌ی متروکه حبس می‌کند. شـــنیده بود که فرشـــته گم می‌شـــود و او می‌ماند برای عمر غمگینِ مادر و پدرش؛ و کنج خاطرات زخمی‌اش به یاد آورده بود که مردی فرشـــته را می‌بَرد و او را نگه می‌دارد. دســـتش را روی دهانش می‌گذارد و اجازه نمی‌دهد جیغ بکشـــد. مردی که نامش را شـــنیده بود؛ محســـن! و بعدها این را هم از زبان عاطفه شـــنیده بود که محســـن، برادر بزرگترِ یونس بود و برادرزاده‌ی رشید!

یونس نشـــنیده‌ها را ادامه داد و با جانی به انتها رســـیده، زمزمه کرد:

-بعد از اون آدم‌ربایی و اتفاقاتی که پشت سرش افتاد، زندگی اون دوتا دختر پنج‌ساله با هم عوض شـد. گلچهره، فرشـته رو با خودش برد و بزرگ کرد؛ طاها و همسرـــش هم وقتی که از پیدا کردن دختر خودشـون ناامید شـدن، تصـمیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ کردن دختری گرفتن که سرنوشت وارد زندگیشون کرده بود. اونا اسم دخترِ گلچهره رو گذاشتن "دریا!"

یونس انگار به آخرِ حقایقی که می‌خواست بگوید، رسیده بود و دیگر حرفی نداشت. حقیقتی نداشت. از آنجا به بعد، راه به مخفی کاری‌هایش می‌رسید. به همانِ زبان قفل شده‌ای که سال‌ها پیش، حتی یک‌بار هم اعتراف نکرده بود که هیولای سیاهِ آن کارخانه‌ی متروکه، شریک خون و استخوان خودش است! دریا به رویش نیاورد. غرق شد در مُردابِ تاریکِ نام شادی؛ غرق شد در دریایی که باید با دریا بودنش خداحافظی می‌کرد. با پدری که داشت و مادری که فکر می‌کرد داشت.

با همه‌ی داشته‌هایش خداحافظی کرد و این‌بار شد همان آدمی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. اشک ریختن را بس کرد و پرسید:

-چرا اینارو به من گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس با شک نگاهش کرد.

-پدرت ازم خواست؛ چون...

پدرش؛ همان قاضیِ دادگستری که اگر آن شغل را نداشت، شاید فرشته جای او، اسیر دست‌های آن نامرد می‌شد.

-ازم خواست چون فرشته برگشته!

در خاطرات داغ و پر رنج گیر کرده بود که صدای او شوک شـــد به جانی رفته. یونس، نام فرشـــته را گذاشـــت روی زخم‌های قدیمی و ادامه داد:

-مادرِ واقعی توام برگشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دیگر آن کُمدیِ مضـــحک را تحمل نکرد و با صـــدای بلند خندید.

-مادر من هماست!

-پس چرا هیچوقت نتونستی صداش کنی مامان؟!

دستش را روی ضعیف‌ترین نقطه از روح او گذاشت؛ روی یک قســمت از وجودِ دریایی که ترک خورده بود و با همان لمسِ ســاده‌ی ترک‌هایش، از هم پاشــید و شــکســت. به وضوح هزارتکه شد و به تباهی رسید. یونس اما می‌خواست بیشتر بشکند که باز هم به روی مخروبه‌ی باقی مانده از او چشم بست و گفت:

-فرشــته برگشــته پیش خانواده‌ش؛ الانم تو همون خونه‌ای زندگی می‌کنه که تو توش بزرگ شــدی. حالا اون کنار پدر و مادر واقعیشـــه و توام باید به دیدن مادرِ واقعی خودت بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و فیلم تولدِ پنج سالگیِ فرشته را از همانجایی که نگه داشته بود، پخش کرد تا دریا ببیند. تا دریا عذاب بکشد. شکنجه شود. بمیرد! دریا فیلم را تا انتها تماشا کرد و گیج و منگ از هر اتفاقی که درون آن رخ می‌داد، فقط هما را نگاه کرد. همایی را که هیچوقت نخواسته بود مادر صدایش کند و غبار کشیده بود روی مادر بودنش.

#

#پارت201

فیلم که تمام شد، یونس به سویش برگشت و گفت:

-همه‌چیز از تولد پنج سالگیِ شادی و فرشته شروع شد. شاید هم از بیست‌وچهار سال پیش... وقتی که هما و گلچهره، دقیقاً تو روزِ بیست‌وهفتم آبان ماه، دختراشون رو به دنیا آوردن. شاید اگر اون روز شما هم‌زمان باهم به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا نمی‌اومدین، شـــاید اگر روز تولدتون یکی نبود و تو جشنِ فرشته تو هم مثل اون یه لباسِ آبی نپوشیده بودی، الان همه‌چیز سر جای خودش بود!

یونس خودش را جلو کشـید تا دسـت‌هایش را بگیرد که او شبیه کسی که خودش هم نمی‌دانست باید چه کار کند، از جا پرید و با انکار گفت:

-نه...

سرش را محکم چپ و راســـت کرد و قدمی عقب رفت. یونس حیران نگاهش کرد و او عقب‌تر رفت.

-نه یونس... نه!

خودش هم نمی‌دانست چه چیزی را انکار می‌کند. یک‌دفعه برگشـت و به سـوی در دوید. با همه‌ی قوای باقی مانده در

رمان بازار
romanbazar.ir

کالبدش، دوید و از ســـالن بیرون رفت و یونس سریع به دنبال او رفت و صـدایش کرد. نام واقعی‌اش را به فراموشی سپرد و تکرار کرد:

-دریا!

دریا موقع دویدن و فرار کردن از دست یونسی. که همراه با حقایقِ تلخِ روی زبانش دنبالش می‌کرد، به عاطفه خورد و زمین افتاد؛ اما لحظه‌ای تعلل نکرد. بی‌توجه به صـــدای اعتراض او که احتمالاً می‌دانســت چطور یک قصرِ آرزوی فرو ریخته، دوباره می‌توانســت فرو بریزد، از جا بلند شـد و به سـمت در رفت. با عجله پالتویش را از آویز برداشـت و همانجا جیب‌های کتِ یونس را بیرون ریخت و ســـوئیچ ماشینش را پیدا کرد.

یونس سرِ بزنگاه رسید و با دیدن او که سوئیچ را در دست داشت، مات پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری چیکار می‌کنی؟

دریا میان اشـــک‌هایی که بی‌پروا می‌ریخت، خندید. این مرد احتمالاً از زبان کسی- شـنیده بود که او بعد از آن تصـادفِ کذایی در آن جاده‌ی میانبر، دیگر هیچوقت پشـــت فرمان هیچ ماشـینی ننشـسـته بود. شـنیده بود که ترس داشـت و باور نمی‌کرد که دریا دوباره بخواهد رانندگی کند!

دریا به ترس و بهتش توجه نکرد و سریـع از خانه بیرون زد. حین پوشـیدن پالتویش، خودش را به ماشـین یونس رسـاند و سریـع ســـوار شـــد و ریموت در را زد. همان موقع یونس رسید و سعی کرد در ماشین را باز کند.

-دریا... دریا چیکار داری می‌کنی؟ درو باز کن. با توام دریا... منو ببین...

فریادهایش بالاخره او را تکان داد. دریا منگ به ســـویش چرخید و شکلِ کاملِ مُردن را نشانش داد که یونس از دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های سرخ و صورتِ بی‌رنگش جا خورد. مشتش روی شیشه خشک شد و این دریا بود که استارت زد و ماشین را حرکت داد. یونس دیر به خودش جنبید و دریا به محض باز شـــدن نیمی از در، بی‌اعتنا به بدنه‌ی ماشـــین که به در کشیده شد، بیرون رفت.

یونس با تأخیر دنبالش دوید؛ با عجز، با پایی که دوباره داشت لنگ می‌زد. عاطفه نفس‌زنان خودش را به او رساند و دست گذاشت روی شانه‌اش.

-چه خبر شده یونس؟ این دیوونه کجا رفت؟

#

#پارت202

تکان محکمی خورد و وحشت‌زده به سوی او برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ بزن یه ماشین بیاد عاطفه. سریع زنگ بزن یه ماشین بیاد باید برم دنبالش.

-کجا بری؟ چی شده؟

عاطفه را به سمت خانه هُل داد و گفت:

-زود باش. وقت نداریم.

عاطفه گیج در دست او تکان خورد و ناچار عجله کرد. به داخل خانه دوید و دنبال موبایلش گشت که سمیه با ترس خودش را به او رساند و پرسید:

-چه خبر شده تو این خونه؟ چرا یونس داشت داد می‌زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه موبایلش را داخل جیب شـــلوار جینش پیدا کرد و حرصی از حواس‌پرتی خود، گفت:

-دریا زده بود به سرش باز! ماشین رو برداشت و رفت.

-چرا؟ مگه دعوا کردن؟

اجازه داد مادرش ماجرا را یک دعوا تصـــور کند و سریع توی موبایلش گشـــت. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی که یونس داخل ماشین آژانس می‌نشست، او هم خودش را رساند و گفت:

-منم می‌خوام بیام.

یونس راضی به همراهی او نشـــد و از راننده خواســـت سریع‌تر مسـیر تهران را در پیش بگیرد. کمی بعد، شـماره‌ی طاها را گرفت. چندبار گرفت؛ اما او جواب نداد و یونس را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر به عمقِ آشوب و نگرانی برد. به جایی که باید صدبار برای خودش تکرار می‌کرد نباید برای قاتلی که روزی از کنارِ خون و جان دادنش رد شده بود، نگران شود.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

نگاهش با اضطراب در جاده و میان ماشین‌ها می‌گذشت و می‌خواســـت پیدایش کند و نمی‌دانســـت که دریا در آن جاده‌ی شـلوغ نیسـت. دریا در یک جاده‌ی دیگر بود. یک جاده‌ی میانبر پر از درخت و سـیاهیِ شـب و داشـت شـبِ قتلِ یونس را رج می‌زد و حقیقتی را که باعث شـــده بود دست به قتل او بزند!

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقتی که عاطفه گفته بود. آن روز... یک ساعت قبل از مراســـمِ عقدشـــان، کلی حرف زده و در آخر چند جمله را برای بهتر فهمیدن مغزِ متلاشی شده‌اش تکرار کرده بود:

-"یونس برای جبران زحماتی که پدرت تو این همه ســـال براش کشـیده، حاضر به ازدواج با تو شـده و بیشـتر از اون، برای جبرانِ گناه برادرش! همون پسرـ جوونی که وقتی پنج سالت بود، بهت تجاوز کرد!"

دریا همه‌ی حقایقِ جا مانده از زندگی‌اش را به یاد می‌آورد و یک‌بار دیگر، در شـــبی سرد و یخ‌بســـته، توی آن جاده‌ی میانبر رانندگی می‌کرد. به سـمت خانه می‌رفت و یونس را در هر نقطه از آن جاده می‌دید؛ اما دقیق نمی‌دانســـت او خودِ یونس اســـت یا روحش! قابل تشـــخیص نبود و خون همه جای صورت و جسمش را گرفته بود!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت203

مهمانی‌ای که هما برای معرفی فرشته به مردم ترتیب داده بود، زیادی شلوغ و پرتعداد بود. او تقریباً خودش را از جمع دور کرده و ایستاده بود مقابل میز خاطرات کنج سالن و به عکسی_که در آن، دریا در حال بوسیدنِ گونه‌ی پدرش بود، نگاه می‌کرد.

خوشش نمی‌آمد از او؛ از لحظه‌ی اولی که نامش را شنیده بود! بعدها حتی وقتی که فهمید او خواهرش است هم خوشش نیامده بود و حالا بیشتر از او خوشش نمی‌آمد. دقیقاً از چندساعت پیش که حقایق باورنکردنی و عجیبی را درباره‌ی خودش و دریا از زبان مادرش شنیده بود. هر چه بیشتر شنیده، بیشتر تعجب کرده بود. شاید به این دلیل که او هیچ خاطره‌ای از یک کارخانه‌ی متروکه و دختربچه‌ای به اسم "شادی" که بعدها نامش به دریا تغییر کرده بود، نداشت. حتی از دو آدم‌ربای ناشی که با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهِ مضحک، زندگی آن دو را برای همیشه عوض کرده بودند!

سر و صدای مهمانی زیاد بود. تقریباً با همه‌ی فامیل و دوست و آشنایِ خانواده‌ی تجلی آشنا شده بود و دیگر کم‌کم داشت حوصله‌اش در میان جمعیت سر می‌رفت. خصوصاً که خبری از پدرش نبود و البته حسام! هر چقدر چشم گردانده بود، او را ندیده و در آخر وقتی که داشت با عمه طهورا آشنا می‌شد، شنیده بود که کاری برایش پیش آمده و قرار به آمدنش نیست.

نیامدنش کفر فرشته را در آورد که از دیشب واکنش او را هزاربار تصور کرده بود. حیف شده بود که همه‌ی آن تصور، بیهوده در ذهنش جا مانده و نرسیده بود به واقعیت. انگار قسمتِ حسام نبود که مانند مادر و برادرش محراب، توی همین مهمانی و از زبان هما بخشی ــ از حقیقت آدم‌ربایی را بشنود و بفهمد که دریا، دختر واقعی این خانواده نیست و تنها دختر طاها و هما، اوست!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی ذوقش خورده بود و کم‌کم داشـــت خوابش می‌گرفت. بی‌اراده خمیازه کشید که همان موقع صدایی را از پشت سر شنید:

-به این زودی خسته شدی از تجلی‌ها؟!

به سـوی صـدا برگشـت و با دیدن مرد جوانی در لباس‌های اسپورت، سریـع نامش را به خاطر آورد. محراب؛ پسرِ عمه طهورا و البته برادر حسام! لبخندی به رویش زد و گفت:

-نه، فقط یه‌کم خسته‌ام.

محراب قـدمی جلو آمـد و در کنـارش ایســـتـاد. لیوان آب میوه‌ای را به طرفش گرفت و گفت:

-بیا... برای تو آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــمیمیتش خوب بود؛ طوری که انگار ســـال‌ها او را به عنوان دختردایی‌اش می‌شـــناخت. فرشـــته با اینکه میلی نداشـت، لیوان را از دسـت او گرفت و تشـکر کرد. محراب لبخند کجی زد و دست‌هایش را در سینه جمع کرد. هم‌زمان نیم‌چرخی زد و طوری ایسـتاد که مثل او، همه‌ی نگاهش به قابِ عکس‌های روی میز وصـل شـد. فرشـته نفهمید دقیقاً به کدام عکس نگاه می‌کرد و کمی از آب میوه‌ی خوش رنگی را که او برایش آورده بود، مزه کرد. طعمش حرف نداشت.

-هنوزم باورم نمی‌شـــه که دریا، دخترِ دایی طاها و زندایی نباشه!

نام دریا، حال فرشـته را بد کرد. لیوان را بین مشـتش فشـار داد و گفت:

-منم فکر می‌کردم دریـا خواهرمـه، تـا اینکـه امروز از زبون مامان هما ماجرای اون آدم‌ربایی رو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب به ســمت او مایل شــد و خیره به نیم‌رخش زمزمه کرد:

-اما اینکه تو دخترِ دایی طاها باشی، کاملاً قابل باوره!

#

#پارت204

حرفش برای تسکینِ حال بد او کافی بود. فرشته لبخند زد و پرسید:

-واقعاً؟

-البته زیباییت به مادرت رفته... زندایی هما.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعریف ناگهانی محراب، مردمک‌های لرزانش را جا گذاشت در نگاه او. با این‌حال زیاد فکرش را نکرد و گفت:

-من فکر می‌کردم ارتباط گرفتن با فامیلِ جدید سخت باشه؛ اما رفتار شما اضطرابم رو کم کرد.

محراب خنده‌ی کجش را همانجا روی لبش نگه داشت و گفت:

-آدمایی که ریشه‌های محکم دارن، زود با هم اُخت می‌شن!

حرفی که زد، کاملاً دوپهلو و معنادار بود. فرشته گوشه‌ی چشمش را جمع کرد و با نگاهی دقیق پرسید:

-من از حرف شما کنایه احساس کردم... نسبت به دریا!

حالت صورتِ محراب کوچک‌ترین تغییری نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دختر باهوشی هستی!

فرشـــته جا خورد از صراحت او؛ اما لحظه‌ای بعد وقتی که اثری از شـوخی در صـورتش پیدا نکرد، احسـاس خوشـحالی کرد. خوب بود که تنها نبود. اینکه کسی همراه با او، از دریا خوشـش نمی‌آمد، باعث می‌شـد احسـاس کند که بیزاری‌اش نسبت به دختری که او را ندیده بود؛ آنقدرها هم بیهوده و بی‌راه نیســت. ســعی کرد لبخند پرشــعفش را مخفی کند که همان موقع با ورود طاها ماجرای دریا و کنایه‌ی محراب را فراموش کرد. با لبخند به ســـویش قدم برداشـــت؛ اما همینکه خواست صدایش کند، با دیدن صورتِ برزخی‌اش، از حرکت ایستاد.

طاها هاج و واج به اطراف نگاه کرد و در جواب ســـلام و اســتقبال مهمان‌هایی که معلوم نبود چطور سر از خانه‌اش در آورده بودند، فقط سر تکان داد. مستقیم راه را به سمت هما رفت و از زیر بازویش گرفت. او را کشید و زیر گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منِ احمق دوباره به تو اعتماد کردم، آره؟

هما با خونسـردی همراه او شـد و در جواب نگاه‌هایی که دنبالشان می‌کرد، گفت:

-عذرخواهی می‌کنم. یه کاری پیش اومده. شـما از خودتون پذیرایی کنید. ما برمی‌گردیم.

طاها به زحمت جلوی فریادش را گرفت تا جلوی مردم جنگ راه نیفتد. او را سریع از سالن بیرون برد و به محض اینکه از زیر نگاه مهمان‌ها فرار کرد، هلش داد جلو و با صدایی کنترل شده غرید:

-چه خبره اینجا؟ تو چیکار کردی باز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آن لحظه از مهمانیِ هما، تصـــوری داشـــت در حد یک دورهمی کوچک همراه با خانواده‌ی خواهرش؛ نه اینکه هما همه‌ی قوم‌وخویش و دوستان و آشنایان را بریزد داخل خانه و بخواهد زمین را از زیر پای دختری که سال‌ها بزرگ کرده بود، بیرون بکشد و بگذارد زیر پای دختری که به دنیا آورده بود!

هما قبل از افتادن، تعادلش را حفظ کرد و محکم مقابل او ایستاد.

-دخترم رو به مردم معرفی کردم!

-اونم بدون اینکه به من خبر بدی؟

-خبر می‌دادم که جلوم رو می‌گرفتی؟ چرا باید اینکار رو می‌کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مشکل اینجا بود که هما فکر نمی‌کرد خطاکار است. دوباره زمین چرخیده و آن‌ها را رسانده بود به وقاحت او؛ اما این‌بار طاها تحمل نکرد. با دوقدم بلند خودش را به او رساند و چنگ زد به بازویش و براق شد توی صورتی که با حجاب، قاب گرفته شده بود.

-اگر دریا بویی از این مهمونی ببره و چیزی بفهمه...

هما بی‌پروا نگاهش کرد.

-بو بردن و فهمیدن دریا، برای من مهم نیست!

خون جلوی چشم طاها را گرفت و فشارش را بر بازوی او بیشتر کرد.

-اما برای من مهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش بلند بود؛ اما میان سر و صـــدایی که از ســـالن می‌آمد، سرکوب شد. این‌بار نفس زد و آهسته‌تر گفت:

-رحم نمی‌کنم بهت هما. نگاه نمی‌کنم کی هســـتی، کجا هســتی، اصـلاً واســه چی هســتی! حتی نگاه نمی‌کنم به یه عمر تلف شـده‌ای که با تو گذشـته. چشـمم رو می‌بندم رو هرچی هست و نیست و کارِ نیمه تمومِ بیست سال پیشم رو می‌رســونم به نقطه‌ی آخر. به جایی که تو هیچ اختیاری برای متوقف کردنِ من نداشته باشی!

#

#پارت205

هما برای آتش زدنش خندید و گفت:

-من همیشه اختیارِ متوقف کردن تو رو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها به طرف دیگر تن او چنگ زد و با خشـــمی که حتی چشمش را بر روی این مهمانی می‌بست، غرید:

-با من بازی نکن هما. عاقبتِ بازیِ با من، باختن نیســـت؛ مرگه!

هما اِبایی از مرگ نداشـــت. این را از خطوطِ نگاه سرد و دردمندش فهمید و قفسیـــ که قلبش را درون آن حبس کرده بود تا یک آدم آهنی بی‌احساس باشد و به جز خودش و چیزهایی که برایش اهمیت داشـــت، به کسِ دیگری فکر نکند.

-من همون روزی مُردم که دخترمو رو به خاطرِ اشـــتباه و حماقت تو از دســـت دادم و مجبور شـــدم بچه‌ی یه زن غریبه رو بزرگ کنم؛ پس منو از مرگ نترسون!

رمان بازار
romanbazar.ir

هما دستش را گذاشت روی یک زخم دردناک و خودش را از دســـت او رها کرد. طاها گیج‌تر از آن بود که بخواهد قدرت‌نمایی کند و نگهش دارد. عقب رفت و ناباورانه به زنی که از هیچ فرصـتی برای به رخ کشـیدنِ اشـتباهاتِ او دریـغ نمی‌کرد، چشم دوخت. هما پوزخندی به حالش زد و گفت:

-تو هنوز به من مدیونی. فکر نکن چون فرشـــته اومده، چشممو روی این همه سال می‌بندم و اتفاقاتِ بیست سال پیش رو فراموش می‌کنم. نه، چیزی عوض نشـده. تو هنوز همون آدمی هستی که باعث شد سال‌ها از پاره‌ی تنم دور بمونم، پس به جای تهدید کردن من، سـعی کن برام جبران کنی و کم‌تر بـه غریبـه‌هـا اهمیـت بـدی. دریـا، دخترِ یـه غریبه‌ست. محضِ اطلاعت، دخترِ گلچهره از یه مرد دیگه! مردی که تو نتونستی با...

هنوز حرفش تمام نشـــده بود که با ضربِ محکم دســـت طاها ساکت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق نداری اســم گلچهره رو به زبونت بیاری؛ حتی اگر من به تو مدیون باشم و تا آبد هم نتونم دِینم رو آدا کنم!

هما دست روی گونه‌اش گذاشت و با نگاهی درهم شکسته چشم به او دوخت که طاها با حرص ادامه داد:

-حواســت رو جمع کن مقابل کی وایســادی و داری از چه موضوعی حرف می‌زنی. محضِ اطلاعت، من همون بیست ســال پیش بهت گفتم مجازاتِ زنی که با تهمت زدن به یه زن دیگه، زندگیش رو ساخته، چیه!

کلماتش را شــبیه کلمات او انتخاب کرد و آن‌ها را کوبید به صــورتی که حالا سراسر درد و نفرت بود. اهمیتی نداد که چقدر ریشــه‌های کینه‌ی میانشــان عمیق اســت و بی‌اعتنا قدم برداشــت که هما چنگ زد به کتش و همراه با آشــوبی که چشم‌هایش را پر می‌کرد، گفت:

-من اون موقع یه دختربچه بودم؛ اما تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها میان حرفش گفت:

-جرمِ من، تورو تبرئه نمی‌کنه؛ هما!

هما به خوبی فهمید و ماتش برد. طاها چنگ زد به دست او و همینکه خواست آن را از کتش جدا کند، نگاهش به سمت در رفت و دختری را دید که با دو وارد خانه شد. با دیدن دریا، خون در رگ‌هایش منجمد شد و حیرت‌زده نامش را لب زد که نگاه هما هم به سوی او رفت.

دریا به محض دیدنِ آن‌ها، با عجله قدم برداشت و گفت:

-بابا من یه چیزایی شنیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌قرار بود و می‌خواســـت سریـع‌تر انکارِ حرف‌های یونس را بشـنود که به محض ایسـتادن مقابل هما و پدرش، متوجه سر و صدایی از سوی سالن شد و خشکش زد.

-مهمون دارین؟

طاها هول شـد. سریـع دسـت هما را از کتش جدا کرد و به سمت او رفت.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ یونس کجاست؟

نگاه دریا گیر کرده بود به در سالن.

-چه خبره اینجا؟

طاها دست‌هایش را روی بازوان او گذاشت و تکانش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من نگاه کن دریا!

دریا ماتم‌زده به سمت او برگشت که چشمش به نگاه بی‌تفاوتِ هما رسید. چند قدم عقب‌تر از آن‌ها ایستاده و خالی بود از هر احساسی که بتواند قرارِ بی‌قراری‌هایش باشد!

#

#پارت206

طاها دست روی موهای باز و آشفته‌اش کشید و پرسید:

-تو حالت خوبه عزیزم؟

مستأصل به دست‌های او چنگ زد و همراه با بغض‌هایی که راه را بر روی نفس‌هایش می‌بست، نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا یونس یه چیزایی به من گفت... گفت من... گفت...

همان موقع رعدی زد و صدایی وحشتناک، میان همهمه‌ی خانه وقفه انداخت. تن لرزان دریا تکانی محکم خورد و اشک‌های آماده‌اش فرو ریخت.

-گفت من دختر شما نیستم. گفت شما فقط یه دختر دارید. گفت دخترِ شما...

زیر گریه زد و همه‌ی جانش را با درد یکی کرد که مردمک‌های خیس و تارش روی یک تصویر نامفهوم خشک شد. طاها دست به روی اشک‌هایش کشید و او تنها به تصویری از فرشته چشم دوخت که شبیه توصیفاتِ هما بود  دختری با موهای سیاه و چشم‌های تیره!

-گفت دخترِ شما فرشته‌ست!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته نزدیک آمد. وارد جهنمِ دنیای او شد و صدا زد:

-بابا؟!

طاها هم به سمت او برگشت و با دیدنش چشم روی همه‌ی دنیا بست. دریا چندبار نگاهش را میان آن‌ها چرخاند و خاموش شد؛ شکلِ ستاره‌ای که تا آن لحظه در بالاترین قسمت آسمان می‌درخشید و حالا فرقی با غباری بی‌ارزش نداشت. حالا که ستاره‌ای درخشان‌تر از او ایستاده بود مقابلش و نشان می‌داد که حرف‌های یونس، یک تکه‌ی غیرقابل انکار از حقیقت است!

فرشته نزدیک‌تر شد و این‌بار رو به هما گفت:

-اینجا چه خبره مامان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــبیه بیشـــتر فجایع دنیا، یک‌دفعه اتفاق افتاد. "مادر" صدا زدن فرشته و کشیده شدن ناگهانی جسم و روح دریا به تاریکیِ دنیایی دیگر. گیج به ســمت هما برگشــت و به او نگاه کرد. به او که ســـاکت بود و جوابِ دختر جدیدش را نمی‌داد. طاها میان بهتِ دریا، دستش را کشید و گفت:

-بیا بریم بیرون صحبت کنیم.

صــدای او، جهانش را تکان داد؛ تکانی شــبیه زلزله که یک دنیای ساخته شده بر نیستی را با خاک یکسان کرد. دریا به آبی رسید که از سرِ همه‌ی امواجش رد شد و با تمام قدرت او را هل داد. اشـــک‌های بی‌وقفه‌اش را جاری کرد و با خنده‌ای پردرد گفت:

-پس راست می‌گفت یونس!

طاها با اندوه نگاهش کرد و هما دوباره همان آدمِ قبلی ماند. دریا بلندتر خندید و گریان به ســـوی فرشـــته‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت که انگار تازه داشت می‌فهمید آنجا چه خبر است. به او خیره شد و صورتش را با دقت از نظر گذراند. ترکیبی از طاها و هما بود و آینه‌ی دق برای او که همه‌ی بیست و چهار سالِ عمرش را به دنبال کسی. در خاندان تجلی گشته بود که چشم‌های آبی داشته باشد و هیچکس را پیدا نکرده بود.

#

#پارت207

او را که بیشتر نگاه کرد، بیشتر درد کشید. بیشتر به عمق حقیقت رسید و بیشتر فهمید که پایان یعنی چه. اشک‌هایش را تمام و کمال نثار آن پایان کرد و برای آن‌ها که قصه را به بهترین نحو ممکن پایان‌بندی کرده بودند، کف زد و گفت:

-تبریک می‌گم. بالاخره فرشته‌ی گمشده‌تون رو پیدا کردین!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک چیزی گیر کرده بود در قلبش؛ نه بغض بود، نه اندوه و نه حتی اشک... یک غده‌ی سرطانی بود و حیاتش را قطع می‌کرد از آن لحظه‌ها.

طاها دوباره قدمی به سمتش برداشت و با مِهر و احتیاط گفت:

-آروم باش دخترم. بهت توضیح می‌دم...

دریا چشم‌های اشکی‌اش را به‌هم فشرد و فریاد زد:

-به من نگو دخترم!

فریادش، هم برای توقف او کافی بود و هم برای بیرون ریختن تمام افرادی که درون سالن مشغول بودند. یک آن، همه دورش را گرفتند و دریا در میان جمعیتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً آمده بودند تا برگشـــتن فرشـــته را جشـــن بگیرند، فقط محراب را نگاه کرد. محرابِ دور از خودش را که به تماشای پایانش ایستاد و جلو نیامد تا او را از دست آدم‌ها و رنج‌ها نجات دهد.

-پس بدون من جشن گرفتید برای دخترتون!

طاها سکوت کرد و مشتش را روی لب‌هایش فشار داد و دریا به هما نگاه کرد. به زنی که اجازه داده بود فرشـــته، "مادر" صدایش کند.

-پس به خاطر اینکه دخترت نبودم، نمی‌ذاشتی صدات کنم مامان!

صدایش لرزید؛ همراه با جانی به لب آمده و دنیایی واژگون شده! هما پلک‌هاش را بست و حرفی نزد. سکوتش، کار را تمام کرد و دریا فهمید برای او حتی ارزشِ چند کلمه را هم نداشـــت. ارزش دروغ گفتن را هم نداشـــت؛ وِالا برای آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

کردنش یک چیزی می‌گفت یا حداقل مثل پدرش، سعی می‌کرد توضیحی بدهد. میان سکوتِ هما، جانش را داد و نالید:

-اما من همیشه تورو مادر خودم دونستم. من از همه‌ی آدمای دنیا بیشتر دوست داشتم هما!

هما با مکث چشم باز کرد و نگاه گریزانش را به او رساند.

-یه وقت دیگه صحبت می‌کنیم!

ارزشش این‌بار، در پنج کلمه خلاصه شد. هما همان پنج کلمه را گفت و به سمت پلکان برگشت. دریا حیران جلو رفت و پرسید:

-واقعاً داری می‌ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باور نمی‌کرد تا این حد از سوی او رها شده باشد؛ اما هما برنگشت تا نگاهش کند. از چند پله‌ی اول قرص و محکم بالا رفت و شبیه آدمی که غصه‌ای در دنیا نداشت، رفتار کرد. همین دریا را سوزاند؛ در قعرِ جهنمی که نمی‌دانست چه کسی. هیزمش را روشن کرده بود. سوخت و با قلبی که دیگر تپشی نداشت، فریاد کشید:

-تو نمی‌تونی این کارو با من بکنی هما!

خواست به سمتش برود که طاها سریع او را گرفت. دریا برای رهایی تقلا کرد و دوباره داد زد:

-مگه من دخترت نیستم؟ مگه من همه‌ی این سالا دخترت نبودم؟

هما لحظه‌ای ایستاد و دریا همه‌ی فاصله‌اش تا او را با اشک پر کرد و بلند هق زد؛ به این امید که دل او برایش بسوزد، به رحم بیاید و برگردد کنارش، دست بکشد روی

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش، پیشـانی‌اش را ببوسـد، بغلش کند... اما هما پس از درنگی، یک پله بالاتر رفت و حتی برنگشت تا ویرانی او را ببیند. این طاها بود که دست کشید روی موهای خیسش، کنار پیشانی‌اش را بوسید و دست‌هایش را محکم به دور او حلقه کرد تا طغیانِ وجودش را سرکوب کند و گفت:

-آروم باش دریا! آروم باش دخترم! آروم باش عزیزدلم!

دل باباطاهایِ مهربانش سـوخته بود برای دختری که دیگر نه خودش ستاره بود و نه در آسمانِ خدا ستاره‌ای داشت؛ برعکس هما که حتی نمی‌خواسـت ترحمش را خرج او کند. دریا هم دیگر برای نگه داشـتنش تلاش نکرد و زار زد برای خاکسـتر شـدنِ داشـته‌هایی که تا همین چند سـاعت پیش، نمی‌دانست که چقدر باارزشند. زار زد و همه‌ی سلول‌هایش را به آن مصیبت گره زد. بی‌اعتنا به تمام آن چشم‌ها و آدم ها؛ بی‌اعتنا به فرشـــته‌ای که نگاهش یک تکه آتش بود و بی‌اعتنا به محرابی که زمهریر بود و یخ بسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت208

فقط به حال خودش گریه کرد و هما را دید که دور می‌شد. چنگ زد به پیراهن پدرش و با التماس و بغض ناله کرد:

-بابا یه کاری کن هما برگرده. توروخدا یه کاری کن... توروخدا...

طاها قسم‌های پرتمنای او را شنید و خشمِ بی‌انتهایی را روی مشت‌های گره خورده‌اش خالی کرد. فقط بوسه‌هایش را روی موهای او نشاند و گفت:

-برمی‌گرده. برمی‌گرده پیشت عزیزم. قول می‌دم که برمی‌گرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع در خانه یک‌بار دیگر باز شـــد و این‌بار، یونس بود کـه بـا عجلـه داخـل آمـد. بـه محض ورود، از دیـدن جمعیتی که انگار به تماشـــای نمایشی ــ جذاب ایســـتاده بودند، جا خورد و مکث کرد که صـــدای هق‌هقِ بلند دریا، دوبـاره قـدم‌هـایش را جلو برد. خودش را سریـع بـه آن‌هـا رساند و رو به طاها گفت:

-شرمنده‌ام عمو. نتونستم جلوش رو بگیرم.

طاها بی‌آنکه بخواهد او را سرزنش کند، اشـــاره‌ای کرد و گفت:

-کمک کن ببریمش بالا.

یونس سری تکان داد و سریـع کنار دریا ایسـتاد و دسـتش را از یک طرف کشید. حواسش به نگاهِ خیره‌ی محراب که از میان آن همه مهمان، فقط او را رصـــد می‌کرد، نبود و تنها دریا را می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا آنقدر بی‌حال بود که وقتی دستش را کشید، از پدرش جدا شد؛ اما به محض اینکه چشمش به یونس افتاد، وحشی شد. با دو دست به سینه‌ی او کوبید و فریاد کشید:

-از همه‌تون متنفرم!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

هم او را کنار زد و هم پدرش را. شبیه موجی گم شده که نمی‌دانست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود، به سوی در دوید و همه‌ی آدم‌ها را در پشت سر جا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از خانه بیرون زد و زیر باران تندی که یک‌دفعه شروع به باریدن کرده بود، دوید. قطرات آب شره کرد روی موها و صورتش و او اشک‌هایش را هم میان آبِ باران جا داد و هم‌پای آسمان زار زد برای از دست رفتنِ خوشی‌های زندگی.

با ته مانده‌ی جانش می‌دوید که وسط حیاط، دستش از پشت‌سر کشیده شد و تن بی‌رمقش فرو رفت در عمقِ آغوشی که انگار آمده بود تا او را از دست آدم‌ها نجات دهد. خودش را میان آن آغوش جا داد و مثلِ آدمی که به عمرش رنگ محبت ندیده بود، محکم او را گرفت.

او محراب بود؛ محراب بود که می‌دانست چقدر به آغوشش نیاز دارد. توی آغوش او گریست و بی‌تابی کرد. دست‌های او هم محکم به دور تنش پیچید تا نتواند جایی برود. دریا هم همانجا ماند و نالید:

-محراب...

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت209

خودش هم صـدای ناله‌ی خفیف خود را نشـنید. محراب بوســـه‌هایش را پرنفس و تند روی موهایش نشـــاند و با فشـاری به تن او که هیچ راه فراری از آغوشـش نداشـت، گفت:

-من پیشتم... من تنهات نمی‌ذارم دریا!

یونس بود!

با همان صـــدا و با همان حضـــورِ محکمی که به همه‌ی خاطراتِ گذشـته می‌رسـید. یونس بود که آغوشـش هنوز اعجازِ یک پیامبر را داشـت. یونس بود که هنوز هم از پسِ آرام کردنش برمی‌آمد. یونس بود؛ اما خوب بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار دیگر کنار سرش را بوسید و گفت:

-من ولت نمی‌کنم؛ خب؟

یک روزهایی او بود و حالا هم او به دادش می‌رســـید! دریا برای حضورِ بی‌تردیدش بلندتر گریه کرد و نالید:

-یونس...

این‌دفعه، آنقدر بلند و با التماس صـــدا کرد که او شـــنید. شنید که تنش را محکم به تن خودش فشار داد و با همه‌ی احساسش گفت:

-جانِ یونس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس، همان یونس گذشــته‌ها بود که اجازه نمی‌داد چیزی در این جهان ناراحتش کند. یونسی‌ـ که جانش را نثار او کرد و دل دریا را لرزاند. مِهرِ او آبش کرد و مرهم تمام زخم‌های دردناکش شـد. از او جدا شـد و با دسـت‌هایی که هنوز هم دور حضور محکمش گره خورده بود، پرسید:

-منو می‌بری از اینجا؟

یونس دست‌هایش را روی صورت خیس او کشید و مصمم گفت:

-می‌برمت؛ هرجا که بخوای می‌برم!

او یونسِ خودش بود؛ بـا همـان آغوشِ مهربـان و همـان چشـم‌های نجیب. برای یونسِ برگشـته‌ی خودش که انگار قاتلِ بی‌رحم و بی‌قلبِ آن جاده‌ی برفی و ســـیاه را فراموش کرده بود، اشک ریخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرجایی غیر از این خونه.

یونس دوباره سر تکان داد و دست‌های او را از خودش جدا کرد. دست خودش را دور کمر دریا حلقه کرد و گفت:

-بریم!

و نگاهش را به آدم‌هایی رساند که جلوی در ایستاده بودند و نگاهشان می‌کردند. دریا با او به عقب برگشت. پدرش ایستاده بود. فرشته و محراب! محرابی که برای آرام کردنش تلاشی نکرده بود؛ اما عصبی و دلگیر به آن‌ها نگاه می‌کرد.

یونس تنش را به سمت در هدایت کرد و دریا دیگر نفهمید چه شد. فقط وقتی به خودش آمد که یونس رانندگی می‌کرد و او به یک نورِ دور و قوی خیره شده بود. تمام اندامش از سرما می‌لرزید و بخاریِ ماشین هم از پس گرم کردنش برنمی‌آمد که صدای او را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمات رو ببند و فقط به ستاره‌ها فکر کن.

بی‌روح به سمتش برگشت و پرسید:

-ستاره‌ها؟ کدوم ستاره‌ها؟

یونس لحظه‌ای نگاهش کرد؛ عمیق و پرمعنا.

-همونایی که وقتی بچه بودی به سقف اتاقت چسبونده بودی تا خوابت بیره.

ستاره‌های سقفِ اتاقش، بچگی‌هایش، یونسِ خودش! دریا فقط به تعلقاتی که از دست داده بود، فکر کرد و هم‌زمان با اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، لب زد:

-تو اونارو زده بودی بالای تختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس طوری به سـویش برگشـت و نگاه به چشـم‌هایش رسـاند که انگار هردو به یک اندازه می‌دانسـتند چه آمده به روزگارشان. دیگر نه از ستاره‌ها خبری بود و نه از آن روزها. یونس فقط برای چند دقیقه یونسِ او شـده بود و دریا هم فقط برای همان دقایق کوتاه، یونسِ بازگشـته به کنعانِ قحطی‌زده‌ی قلبش را پرستیده بود.

قرار نبود چیزی تغییر کند؛ نه تا وقتی که یونس آمده بود تا یک قسـمتِ گم شـده از گذشـته را پیدا کند و دریا هنوز هم قاتلِ بی‌رحمِ آن جاده‌ی برفی بود!

#

#پارت210

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها پیش، چشمش را روی تمام خطاهای هما بسته بود و این‌بار هم می‌بست. به او نیاز داشت برای آرام کردن دریا؛ به همین خاطر برایش یک راه جبران گذاشته بود و باز هم نمی‌خواست زندگیِ نیمه مشترکی که طناب پوسیده‌اش هرلحظه به سقوط و نابودی می‌رسید را تمام کند.

مهمان‌ها را که راهی کرد، از خانه بیرون زد که فرشته باعجله به دنبالش دوید و خواست او را هم به خانه‌ی گلچهره برساند تا فرصتی برای رفع دلتنگی با او داشته باشد. دیر وقت بود؛ اما فرشته آنقدر اصرار کرد که ناچار او را جلوی در خانه‌ی گلچهره پیاده کرد و خودش راهی کرج شد.

سرعتش آنقدر بالا بود که سریع‌تر از همیشه به مقصد رسید. ماشین را پارک کرد و با گام‌هایی خسته به طرف خانه راه رفت. یونس در ساختمان را به رویش باز کرد و با نفسی سنگین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش اومدین.

کوتاه سر تکان داد و قدم به داخل خانه گذاشت.

-دریا کجاست؟

-بالا تو اتاق. عاطفه بهش آرامبخش زده؛ چند ساعتی هست که خوابیده.

با شنیدن این حرف از زبان او، راحت‌تر نفس کشید و همانجا به دیوار تکیه داد. دستی به موهایش کشید و پریشان از اتفاقاتی که پشت هم افتاده بود، گفت:

-فکرشم نمی‌کردم هما دوباره دور از چشم من کاری کنه. خصوصاً تو این مورد...

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس برای خوش‌خیالیِ او غصه خورد که هنوز هم هما را نمی‌شناخت. نزدیک رفت و درحالی که سعی داشت او را به سمت سالن هدایت کند، گفت:

-خودتون رو ناراحت نکنید. کاریه که شده.

طاها همراهش قدم برداشت.

-کاریه که شده...

پوزخند زد و خسته‌تر از آنکه بتواند فکری به حالِ آن همه کار انجام شده بکند، با او تا سالن رفت. روی مبل که نشست، یونس تنهایش گذاشت و کمی بعد با سینی چای برگشت. طاها استکانی برداشت و وقتی طعم تلخش را مزه کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه رو گم کردم یونس. دیگه درست و غلطِ زندگیِ خودمم تشخیص نمی‌دم؛ چه برسه به...

ادامه نداد و آه کشید. یونس ظرف شکلات را نزدیک او برد تا کامِ زهر شده‌اش در این شبِ سیاه شیرین شود و با لحنی سنگین گفت:

-من نمی‌خوام دخالت کنم؛ اما زن‌عمو هما...

یونس هم ادامه نداد. آدمِ گفتن از گناهانِ بی‌شمارِ هما نبود تا زمانی که مدرکی در دست نداشت، جز همان عکس چند در چندی که روزها از چشمِ دریا مخفی کرده بود. آن عکس هم فایده‌ای نداشت تا وقتی که پس از این همه جستجو به یک نقطه‌ی درست نرسیده بود! چنگی لای موهایش کشید و گفت:

-شما همیشه نسبت به آدمای اطرافتون سخت‌گیر بودید عمو. اولین اشتباه آدما در برابر شما، همیشه آخرین

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباهشون بوده؛ اما هروقت زن‌عمو به هر ماجرای غلط و اشتباهی کشیده می‌شه، شما اولین نفری هستین که کوتاه میاین و از موضوع می‌گذرین!

طاها در سکوت گوش کرد و شروع کرد به گشتن جیب‌هایش. یونس آنقدر درست و دقیق حالِ آشفته‌اش را توضیح می‌داد که نیاز به دود کردن چند نخ سیگار داشت.

-من نمی‌خوام آتیش بیار معرکه بشم. فقط می‌خوام بدونم دلیلِ این همه مراعات چیه؟

طاها بالاخره پاکت سیگار را پیدا کرد. یک نخ لای لب‌هایش گذاشت و به دنبال فندک گشت. این یکی را دیگر پیدا نکرد و نومیدانه پرسید:

-فندک نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس دستی به پشت گردنش کشید و سر تکان داد. او هم پشیمان شد از دود کردن سیگاری که انگار قسمتش نبود. لوله‌ی سفید را با پاکت به روی میز پرت کرد و تنش را عقب برد. یونس خودش را جلو کشید و گفت:

-اگر به خاطر اون دِینه که دیگه الان فرشته خانوم پیدا شده و...

طاها میان حرفش رفت.

-فرشته پیدا شده؛ اما این حقیقت که من باعثِ و بانیِ اصلی اون آدم‌ربایی بودم، هنوز سر جاشه!

خوب نبود که یونس به عنوان برادرزاده‌ی رشید و برادرِ محسن، آنجا نشسته بود و طاها خودش را باعث و بانیِ اصلیِ آن آدم‌ربایی می‌دید. یونس، تمام دلایل او را بابت این حجمِ از عذاب وجدان می‌دانست؛ اما هنوز هم او را

رمان بازار
romanbazar.ir

مســـتحق سرزنش و درد نمی‌دید؛ حداقل در رابطه با آن آدم‌ربایی!

#

#پارت211

طاها سرش را روی مبل رها کرد و چشم‌هایش را بست.

-من باعث شـدم هما سـال‌ها از دخترش دور بمونه و نتونه برای بچه‌ای که به دنیا آورده، مادری کنه. این حقیقت تا آبد پابرجاســـت؛ حداقل تو درونِ خودم که می‌دونم گناهم تا چه حد و اندازه‌ایه.

-به خاطر همین برای خودتون مجازات تعیین کردین؟ مگه آدم می‌تونه خودش رو هم قضاوت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها پلک باز کرد و با اندوهی نیمه‌تمام و جا مانده از روزهای رفته نگاهش کرد.

-قاضیِ اصـــلی وجدان آدماســـت. وجدان من داره خفه‌م می‌کنه!

چقدر تلخ بود؛ چقدر ســـنگین و ناتوان و زجر کشـــیده. یونس، هم‌پای او که در خفگیِ وجدانی سخت‌گیر دست و پا می‌زد، درد کشید و همانجا قسم خورد که به رنج‌های او خاتمه دهد و زودتر یک مدرکِ محکمه‌پسند پیدا کند برای قاضیِ اصـــلیِ زندگی آدم‌ها. برای وجدان او که همیشـــه عادت داشت خودش را مقصر بداند.

طاها دیگر نماند تا شکستِ آشکار یک مرد در مواجهه با خودش را برای او نمایش دهد. از جا بلند شد و گفت:

-می‌رم دریا رو ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا خوابیده بود؛ اما یونس اجازه داد برود. همینکه طاها بیرون رفت، عاطفه وارد سالن شد و با نگاهی که محتاط همه‌جا را رصد می‌کرد، پرسید:

-هنوزم نمی‌خوای تعریف کنی چه خبر شده تو تهران؟

ذوق و شوقِ این دختر که دریای از هم پاشیده را دیده بود، پایان نداشت. یونس کوتاه گفت:

-فرشته رو اونجا دید.

در انتهای این حرف، از مهمانی و کلی آدم که کابوسِ عریان زندگی دریا را نگاه کرده بودند، حرف زد و بعد به طرف در قدم برداشت که او در نیمه‌ی راه نگهش داشت و با دقت پرسید:

-تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را بست و با حال خرابی لب زد:

-خوبم.

-مطمئنی؟ من حس می‌کنم مشکلی هست.

به او خیره شد. عاطفه نگران بود و این نگرانی را چشم‌های قهوه‌ایِ روشنش جار می‌کشید که شبیه آن شب نگاهش می‌کرد. شبِ مراسم ازدواجش با دریا؛ در خانه‌ی تهران، توی اتاقِ خودش! عاطفه پنهانی آمده بود و یونس با سختی بیرونش کرده و تکرار کرده بود که باید همه‌ی بودن‌ها و نبودن‌های او را فراموش کند.

مسلط‌تر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست تو نگران باشی. مشکلی هم اگر باشه، خودم حلش می‌کنم.

نگرانی عاطفه دست نخورده ماند؛ اما لبخند مرددی روی لبش نقش بست.

-بهت باور دارم. می‌دونم از پس همه‌چیز برمیای و می‌تونی به همه‌ی اهدافت برسی. فقط...

مکث کرد و یونس میان سکوت او، قصه‌ای روایت نشده از غم را خواند. ماجرایی تلخ که شاید به امتدادِ حسرت و تنهایی دختری می‌رسید که یک روزهایی با او رویا ساخته و رویاهایش را زندگی کرده بود. عاطفه همه‌ی آن رویاها را در نگاه پرحرفش نشان او داد و با دلهره گفت:

-می‌ترسم که دریا فریبت بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه شدی؟

-از اون دختره‌ی قاتل هرچیزی برمیاد یونس. مخصوصاً که تو همیشـــه دربرابر اون گاردت رو پایین آوردی. مثل همین حالا که دوباره خودش رو به غش و ضعف زده تا از سمت تو ترحم بگیره!

کلافه دست روی صورتش کشید و گفت:

-قرار نیســـت بین من و دریا اتفاق بیفته و خودت اینو بهتر از هرکسی می‌دونی؛ اما حتی اگر دلخواهِ من و تو هم نباشه، اون قـاتلی کـه ازش حرف می‌زنی، زنِ منـه و مجبورم یـه جاهایی کنارش باشم!

#

#پارت212

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه همه‌ی کلماتش را رها کرد و فقط به یک قسمت گیر کرد که با تمنا پرسید:

-پس من کی‌ام؟

یونس به روزهای دور فکر کرد. درست به زمانی که هنوز نمی‌دانست در قلبِ کوچکِ دریا چه احساسی را بی‌اراده کاشته است. آن زمان، عاطفه را دوست داشت؛ گاهی آشکارا دوست داشت و گاهی مخفیانه. هر چه که بود، تمامش کرده بود. دوست داشتن را برای خودش، آینده را برای عاطفه‌ای که کلِ زندگی‌اش را امید بسته بود به او.

لبخند بی‌نایی زد و گفت:

-تو برام خیلی عزیزی عاطفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که زد، برای برگشـــتن ســـتاره‌های چشـــمک زنِ نگاه عاطفه کافی بود. وقتی دوباره لبخند را روی لب‌هایش دید، خیالش راحت شد و گفت:

-اگر اجازه بدی، برم بالا و پیش دایی باشم.

اجازه خواســـتنش، عاطفه را غرقِ خوشی کرد. او سر تکان داد و یونس لبخندش را جا گذاشت و سریع از سالن بیرون زد. به ســـمت پلکان می‌رفت که صـــدای زنگ، در خانه پیچید. از آیفون که صـــورت هما را دید، تای ابرویش بالا پرید و از شدت شوک تا چند لحظه ماتش برد. حضور هما در این زمان و لحظه‌ای که فکر می‌کرد از او جلوتر اســـت اصلاً خوب نبود.

ناچار در را باز کرد و به اســـتقبالش رفت. عاطفه سریع خودش را رساند و پرسید:

-کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و نفس بلندی کشید.

-همون کسی که نباید...

عاطفه جلو رفت و نگاهش را با تعجب به چشـــم‌های او کشید که یونس عصبی گفت:

-هما دیگه. اومده دل دریا رو به دست بیاره تا یه وقت دریا نیاد سمت من و به ضررش کاری نکنه!

در ســـاختمان را باز کرد و او و یاور را دید که با چتر جلو می‌آمدند. نزدیک ساختمان، یاور چتر را بست و با اجازه‌ای که از سوی هما گرفت، رفت. هما هم خودش را به یونس رساند و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای پرسید:

-دریا چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس راه را به روی او بست و با نگاهی دقیق پرسید:

-مگه حالِ دریا برای شما مهمه؟

نگاه هما با بیزاری بین او و عاطفه‌ای که یک قدم دورتر ایستاده بود، گذشت و گفت:

-برو کنار.

به حالش خندید و کنار کشید. نمی‌خواست بیشتر از این راهش را سد کند تا زمانی که این زن از او جلوتر بود و فعلاً پیروزِ میدان. کار خدا بود دیگر... شیطان سال‌ها سلطه کرده بود به قلمروی آدم‌ها و شر، پایه‌هایش را بر زمین محکم کرده بود.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت213

از جلوی راهش کنار کشید و حواسش را به صدای تق‌تق پاشنه‌هایش داد که او به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

-بالاست؟

سری تکان داد و خودش را به او رساند.

-راهنماییتون می‌کنم.

آن احترام ساختگی را عمداً نصیبش کرد و پس از نگاهی که روانه‌ی صورتِ عاطفه کرد، همراه او راهی طبقه‌ی بالا شد. به اتاق که رسیدند، یونس کوتاه در زد و با او وارد شد. طاها به سمتشان برگشت و با دیدن هما ابرو درهم

رمان بازار
romanbazar.ir

کشـــید؛ اما جایش نبود که بخواهد نزاعی دوباره را شروع کند. دقیقه‌ای می‌شد که دریا چشم‌هایش را باز کرده بود و نمی‌خواســـت او را باز هم ناراحت کند. از روی تخت بلند شد و با خویشتن‌داری گفت:

-بیا پیش دخترت... تازه بیدار شده.

هما با شـک به دریای سـاکتی که چشـم‌هایش از زور گریه ورم کرده بود، نگاه کرد و سـست قدم برداشـت. طاها حین رد شـدن از کنار او، دسـتش را گرفت و کنار گوشـش زمزمه کرد:

-خوبه که هنوز عاقلی. از آخرین فرصتت استفاده کن و از دلش دربیار.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

هما نگاهش نکرد و او با قلبی که از نگرانی و دلهره پر شـده بود، به سـمت در رفت. دسـت یونس را که مثل هما فقط به دریا زل زده بود، کشید و گفت:

-ما بریم بهتره.

یونس اعتراضی نکرد و با او بیرون رفت. در که بسـته شـد، هما جلوتر رفت و کنار تختِ دریا نشـسـت. اول خوب به صـورت رنگ پریده و پفِ چشـم‌هایش نگاه کرد و بعد دسـتش را روی دسـت او گذاشـت. دریا باز هم نگاهش نکرد. او گفت:

-نمی‌خوای نگاهم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا نگاه کردن به نقطه‌ی نامعلومِ روبه‌رو را بیشتر دوست داشت تا نگاه کردن به زنی که او را به سادگی رها کرده بود. هما دلجویانه پرسید:

-از من دلخوری؟

"دلخور" کلمه‌ی کوچکی بود برای آدمی که چند ساعت پیش، هزاربار مُرده و زنده شده بود تا یک نگاهِ خوب از او به جسمِ یخ بسته‌اش گرما ببخشد؛ اما هما این را نفهمید. فشار دستش را بر دست او بیشتر کرد و با آرامش گفت:

-نقشه از اول هم همین بوده؛ که من و تو رو توی یه شرایط سخت قرار بدن و بخوان روبه‌روی هم بایستیم و دندونِ تیز به رخ هم بکشیم! الانم تو با این کارات، داری راه رو برای همه‌ی اونایی که جنگِ بین من و تو رو می‌خوان، هموار می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بالاخره از دیوار دل کند و ناباور به سـوی او برگشـت. سر در نیاورد از حرف‌هایش و با صدایی که از ته قلبِ هزار تکه‌اش، زخمی بیرون زد، گفت:

-ولی تو اون کسی بودی که بین اون همه آدم منو ول کردی و صدای گریه‌هام رو نشنیدی!

نگاهش، امید را برگرداند به چشـم‌های هما. او لبخندی زد و دسـت‌هایش را با مِهری شـبیه مادرهای واقعی به روی موهای دریا کشید و گفت:

-کی گفته من تورو ول کردم؟ تو دختر منی!

#

#پارت214

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا گیج شد از تفاوتِ لحن و نگاه او با چند ساعت پیش. خودش را عقب کشید و گفت:

-اما امشب...

هما دست روی لب‌هایش گذاشت و سریع گفت:

-حالم خوب نبود عزیزم؛ وگرنه کدوم مادریه که بخواد دلِ بچه‌ی خودش رو بشکنه.

-اما من که بچه‌ی تو نیستم. بچه‌ی تو فرشته‌ست؛ همونی که صدات می‌کنه مامان!

هما چشم‌هایش را بست و شبیه آدمی که درد می‌کشید، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتظار داشتی وقتی دختر گمشده‌م، بعد سال‌ها برگشت و "مامان" صدام کرد، بهش اجازه ندم؟!

دریا ناتوان از تحمل رنجی که ضربان حیاتش را قطع می‌کرد، زیر گریه زد و نالید:

-اما به من اجازه ندادی!

-من تو آتیشی ــ که مَردم تو زندگیم روشن کرده بودن، سوختم و نتونستم اونطور که باید تورو بزرگ کنم؛ اما امشب وقتی که خوب فکر کردم، تازه فهمیدم اشتباه کردم. فهمیدم تورو به اندازه‌ی دختری که به دنیا آوردم دوست دارم؛ یا نه... حتی بیشتر دوست دارم! گفتنش برای خودمم آسون نیست؛ ولی با اینکه همیشه به تو سخت گرفتم و نخواستم از زبون تو کلمه‌ی مادر رو بشنوم، بیشتر از هر آدمی تو این دنیا، به تو و خوشحالی تو اهمیت می‌دم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش خوب بود برای قلبِ دردمند دریا که یک شبِ بارانی را هم‌پای آسمان گریسته بود. خوب بود؛ اما نمی‌توانست تسکینِ کاملِ بی‌قراری‌هایش باشد، وقتی که تا این حد به‌هم ریخته بود و دیگر نمی‌توانست به آسانی اعتماد کند. هما لبخندی به رویش زد و تنش را ناگهانی به آغوش کشید.

-من اینو تازه فهمیدم دریا؛ اینکه چقدر مادر شنیدن از زبونِ تورو دوست دارم!

دریا تکان نخورد. حرفی هم نزد. فقط عطرش را حس کرد و غرق شد در گرمای صدا و آغوش او که از همیشه مادرانه‌تر بود. بی‌حافظه‌تر از آن بود که بخواهد بی‌تفاوتی چند ساعتِ قبلش را به یاد بیاورد و آنقدر ولعِ حضورش را داشت که همانجا مادر صدایش کند. هما دستی به روی موهایش کشید و با همه‌ی احساسش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کسیـــ اجازه نمی‌دم تورو از من بگیره. تو تا آبد دخترِ خودمی، حتی اگر یه دختر دیگه هم داشته باشم!

دریا دست‌هایش را آهسته به دور هما حلقه کرد و صدای گریه‌اش را میان بازوان او جار زد. کل مقاومتش در برابر مادری که بیشـتر از هرکسی- در این دنیا دوسـت داشـت، همینقدر بود و دلِ جدا ماندن و حتی دلگیر ماندن از او را نداشت!

هما موهایش را نوازش کرد و زل زد به دیوار روبه‌رو.. لحظه‌ای بعد هم آغوشـــش را گرم کرد برای دختری که ناخواسته مادرش شده بود.

#

#پارت215

رمان بازار
romanbazar.ir

به پدرش دروغ گفته بود که دلتنگ گلچهره است!

دلتنگِ گلچهره نبود و هیچوقت هم نمی‌شد تا زمانی که در آن خانه زندگی می‌کرد و آن خانه نقطه‌ی سیاه کل زندگی‌اش بود. فقط برای اینکه بتواند در آن ساعت از شب، از خانه بیرون بیاید، بهانه آورده و توانسته بود موفق شود. طاها او را تا خانه‌ی گلچهره رسانده بود و فرشته پس از دور شدن پدرش، ماشین گرفته و از خانه‌ی آن زن دور شده بود.

حالا ایستاده بود جلوی در آپارتمانی که یک روز، همه‌ی غرور و شخصیتش را لگدمال کرده بود. به لطف نگهبانی که پس از یک‌بار دیدنش به عنوان مهمان حسام علوی، چهره‌اش را می‌شناخت، تا طبقه‌ی بالا آمده بود و از اینجا به بعدِ اتفاقات را پیش‌بینی می‌کرد. خصوصاً لحظه‌ای را که به مردِ منفورِ تصوراتش، فرشته بودن را اثبات می‌کرد و به تماشای نگاهِ مبهوت او می‌نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از آن مکث نکرد و زنگ در را فشار داد. طول کشید تا در به رویش باز شد. حسام که انگار فرشته را از چشمیِ در دیده بود، با ابروهای گره خورده و صورتی پر از جدیت مقابلش درآمد.

-تو بازم برگشتی؟

فرشته لبخند زد. فاتح به میدان آمده بود.

-قرار به برگشتنم بود!

-همچین قراری یادم نمیاد؛ اما حدس می‌زنم پولایی که داده بودم ته کشیده که برگشتی تا بازم یه چیزی از جیب من به جیب تو برسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام در موضعِ خودش قرار داشت و هنوز هم پشیمان نبود از حرف‌های آن صبحی که تمامِ هویت و غرور او را بدون تردید زیر پاهایش له کرده بود. فرشته لبخندی با آرامش زد و پرسید:

-می‌تونم بیام تو؟

حرفی که زد، هزار معنا داشت برای حسامی که او را با خانه‌ی گلچهره می‌شناخت! مرد مقابلش با صدای بلند خندید و گفت:

-حیله‌هایی که تو اون خونه یاد گرفتی، رو مردی مثل من اثر نداره، پس وقتت رو تلف نکن!

بیزار بود از او که لحظه‌ای دست از ضربه زدن نمی‌کشید و یک‌بار هم سعی به مراعات نمی‌کرد. بیزار بود از خودش، از خانه‌اش، از تأکیدش رو نوعِ خاصی از مرد بودن که انگار با

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه‌ی مردهای دنیا فرق داشت، درحالی که او هم یکی بود مثل همه؛ حتی بدتر، خیلی بدتر!

تصویر لبخندش را به زحمت روی لب‌هایش نگه داشت و گفت:

-اگه واقعاً اینطوریه که می می‌گی، بذار بیام تو.

خنده خیلی سریع از صورت حسام پر کشید و یک‌باره به مردی جدی و بداخم تبدیل شد.

-من هر زنی رو وارد حریمم نمی‌کنم، خانوم فرشته‌ی اقبال!

-اما من قبلاً هم وارد حریمت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته بلافاصله و کوبنده از ورود به حریمش گفت که او نفس بلندی کشید.

-چی می‌خوای؟

-اول باید بیام تو.

اصرار داشت که حتماً وارد خانه‌ی منحوس او شود. می‌خواست حرفش را دقیقاً در همان نقطه‌ای بزند که به او توهین شده بود. داخلِ سالنِ نشیمن آپارتمان او که سرد بود و انگار آدمیزادی درونش زندگی نمی‌کرد که هُرم و نفسِ زندگی را نداشت.

حسام که قاطعیتش را دید، با شک نگاهی به واحدهای کناری انداخت و ناچار از جلوی در کنار کشید و سکوت کرد. فرشته با خنده‌ای کنج لب‌هایش وارد شد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دومین باره که دارم وارد حریمت می‌شم، آقای حسام علوی!

لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

باید در خودت،
یک گوشه‌ای از وجودت،
آدمی ساخته باشی که در روزهای سخت،
نیازی به پناه بردن به هیچ کجا و هیچکس نداشته باشد!
#غسان_کنفانی

شلیک به خورشید🍓

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت216

حسام در را پشت سر او محکم بست و جلوتر کیفش را با خشونت کشید و گفت:

-صبر منو امتحان نکن دخترخانوم.

فرشته به طرفش برگشت و با بی‌خیالی گفت:

-من که کاری نکردم پسرعمه!

نگاه حسام تیز شد.

-وقتِ خوبی رو برای بازی کردن انتخاب نکردی. من الان خسته‌ام و ممکنه کار دستت بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خونی به صـــورتش آمد و کفری از نگاهِ منفورِ مردی که معنایِ حرفش را خوب فهمید، کیفش را از دست او کشید و با خنده‌ای عصبی گفت:

-چرا امشب نیومدی به مهمونی مامان هما؟

حسام گیج شد و او با ژست خاصی ادامه داد:

-البته از عمه طهورا یه چیزایی شـــنیدم. گفت کاری برات پیش اومده و رفتی خارجِ شهر و نمی‌رسی به مهمونی!

مات ماندن نگاه حسـام و خشـک شـدن دسـتش در هوا، تماشـایی‌ترین تصـویر ممکن بود. از بهت و شـوکی که با آن کلمات به مغزش وارد کرده بود، لذت برد و حین باز کردن زیپ کیفش، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دلم می‌خواســـت تورو، تو مهمونی ببینم اما خب نشـــد که بشـــه. به خاطر همین اومدم اینجا تا یه وقت از اتفـاقـای داخـل مهمونی عقـب نمونی و مثـل مـادرت و برادرت باخبر بشی که دخترِ دایی طاهات، برگشته!

حسام مثل آدم منگی حرکاتش را دنبال کرد و پرسید:

-چیزی مصرف کردی؟!

پوزخند زد به حالِ مردی که حتی پس از این همه صـحبتِ واضح هم نمی‌توانست تصور کند اوضاع تا چه حد برایش خراب اســـت. برگه‌ی آزمـایش را از کیفش بیرون آورد و گفت:

-این جواب آزمایش، همون مدرکیه که ازم خواستی تا بهت ثابت بشه، فرشته‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

هضـــم حرفی که زد، برای حســـام ســـخت بود. گوشـــه‌ی پلکش جمع شد و نگاهش را به کاغذ توی دست او دوخت که فرشته آن را به سمتش گرفت و گفت:

-بخون...

حســـام دقیقه‌ای را نگاه کرد؛ اما تا آخر هم کاغذ را از او نگرفت. فرشـته قدمی جلو رفت و به او نزدیک شـد که آن حرکـتِ کوتـاه و ســـاده، تنش را تکان داد. او یک آن به فاصـــله‌ی ناچیزِ خودش و دختری که معلوم نبود باز چه فکرهایی در سر داشت، چشم دوخت و گفت:

-مدرکی که جعل کردی از نظر من ارزش نگاه کردنم نداره!

فرشته با دهان باز نگاهش کرد.

-بابا تو دیگه کی هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش نمی‌شد یک نفر تا این حد مشکوک و احمق باشد. خندید و حرصی گفت:

-البته مهم نیست. من حتی می‌تونم جعلی نبودن این کاغذ رو هم ثابت کنم. می‌پرسی چطور؟

دستِ پر آمده بود و اهمیت نداشت که حسام چقدر او را انکار کند. این‌بار موبایلش را بیرون آورد و عکس‌های مهمانی به‌هم خورده‌ی چند ساعت پیش را نشانش داد که نقطه، سرِ خطِ تمام ظن‌های ناتمامِ او می‌گذاشت. عکس خودش با هما، عمه طهورا و محراب را نشان داد. حتی عکس چند روزِ پیشش با طاها را که هردو از ته دل در آن خندیده بودند.

#

#پارت217

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد. اول عکس‌ها را باور نکرد و ســپس وقتی که کاغذ را از دســت او کشــید و تــأییــد هویــتِ دختر مقــابلش را خوانــد. یــک چیزی بــا معادلاتش جور درنیامد و سرگشـــته از اتفاقاتی که معلوم نبود چطور رخ می‌داد، سرش را تکان داد و گفت:

-غیرممکنه!

عرق سرد به تنش نشسته بود و حالش رو به زوال می‌رفت. فرشته به او رحم نکرد و گفت:

-اومده بودم تا فقط تورو از بی‌خبری دربیارم. دیگه باید برم. دیروقته؛ البته نه اونقدر که تو نتونی به برادرت زنگ بزنی و ازش درباره‌ی اتفاقاتِ امشب بپرسی!

حسام سراسر سکوت و بهت بود. فرشته حسابی دلش را با چهره‌ی شــوکه شــده‌ی او خنک کرد و همراهِ لبخندی که

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ثانیه هم از روی لبش نمی‌رفت، بند کیفش را به شانه کشید و گفت:

-اون جوابِ آزمایش می‌تونه دست تو بمونه. من دیگه لازمش ندارم.

خواست از کنارش رد شود که حسام نگهش داشت. این‌بار نه به واسطه‌ی کیفی که روی شانه‌اش بند نمی‌شد. گرمای دستش، پوستِ فرشته را سوزاند و او گیج از تبی که مردِ مقابلش را احاطه کرده بود، به سویش چرخید و کلمه‌ای نگفت. منتظر او ماند که حرفش را بزند و رهایش کند. حسام اما رهایش نکرد و با نگاهی که هزاربار در چشم‌هایش جستجو کرد، پرسید:

-تو واقعاً فرشته‌ای؟

فرشته خودش را عقب کشید و با تبِ داغی که از او به سلول‌هایش رسیده بود، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای تو شیطان!

برای او شـــیطان می‌شـــد. او را میان شـــعله‌های داغش می‌ســوزاند و شــکل حقیقیِ شــکنجه‌های جهنم را نشــانش می‌داد. این عهـد را همـانجـا کـه نگـاهش را پرحرارت بـه چشـــم‌های حســـامِ علوی دوخته بود، با قلبش بســـت و بدون حرف دیگری از خانه‌ی او بیرون زد.

حســام تا دقایقی بعد از رفتن او در آن نقطه ماند و آشـفته و سرگردان به روبه‌رو خیره شـــد. تصـــویری از خودش و دختری که یک شـــب تا صـــبح در خانه‌اش خوابیده بود، روی دیوار حرکت می‌کرد و ضربان قلبش را با هر کلمه‌ای که به گوشش می‌رساند، می‌کشت. حالش تعریفی نداشت و درونِ تاریکیِ لغزانی می‌گشت و به قعر فرو می‌رفت، وقتی که یک چشمش به تصاویرِ صبحِ بیست و هشتم آبان ماه بود و چشم دیگرش به کاغذی شبیه نامه‌ی سیاهِ اعمالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتی گذشـــت تا بالاخره تکان خورد. خســـته روی مبل نشست و به موبایلش که روی میز رها کرده بود، چنگ زد. می‌خواســت به کسی- زنگ بزند و بار دیگر از فرشــته بودن دختری که قرار بود برای او شـیطان باشـد، مطمئن شـود؛ اما موبایل خاموش بود.

آن را بی‌رمق به شارژ زد که به محض روشن کردنش، سیلی از تماس از دسـت رفته و پیام به صـفحه هجوم آورد. نگاهِ بی‌رنگ حســـام فقط روی آخرین پیامی که ظاهر شـــد، نشـــســـت. یـک پیـام از طرف محرابی کـه هیچ موقع حوصـله‌ی تایپ کردن نداشـت و به زحمت، فقط دوکلمه برایش نوشته بود:

-فرشته برگشته!

دنیا مقابل چشـــم‌هایش تیره و تار شـــد. شـــبیه آدمی در بهشـــت که چشـــمش به میوه‌ی ممنوعه افتاد، جلو رفت. هشـــدارِ خدا را فراموش کرد، میوه را چید. خودش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

وسوسه‌ها سپرد؛ میوه را گاز زد و به هبوط رسید. همه چیز خیلی ساده شروع شد و پیچیده به پایان رسید. از یک سیبِ وسوسه‌انگیزِ سرخ تا بسته شدن درهای بهشت و سقوط به اعماقِ جهنم.

برای او حتی بخشش- در کار نبود تا مسافر سیاره‌ی زمین شود. برای او، جهنم باقی می‌ماند؛ به قوت، به شدت و به اندازه‌ی تک‌تک کلمات تلخی که درمقابل فرشته، عمداً، با آن حجمِ از بی‌رحمی به زبان آورده بود!

***

#

#پارت218

شلیک ششم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر به خودش بود، همه‌ی دستگاه‌ها را خاموش می‌کرد و یک مرخصی- چند روزه‌ی با حقوق به تمام کارگرها می‌داد تا راحت شود از کار کردن و برود سفر. فرقی نداشت به مقصد کجا. فقط برود و خودش را خلاص کند از درگیری‌های زندگی که دیگر داشت از حد خودش می‌گذراند و بیشتر از طاقتِ او می‌شد؛ اما این خیالِ زیادی خوش تا آبد داخل ذهنش می‌ماند و همانجا هم می‌پوسید. او خواه و ناخواه به کار گره خورده بود. به این دستگاه‌ها و به این برندِ سی، چهل ساله‌ای که قسمتی از وظایف خط تولیدش بر گردن او افتاده بود.

خودش هم هنوز نمی‌دانست چگونه به عنوان مدیر ارشدِ این کارخانه شروع به کار کرده بود. تنها همینقدر به یاد داشت که محراب هیچوقت تمایلی برای پیدا کردن جایگاه و منصب در شغل خانوادگی‌اشان نشان نداده و طهورا را ناچار کرده بود که او را به جای پسر تنی‌اش برای پیش بردن کارخانه‌ی مانده از حاج مصطفی تجلی، جلو بیندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود مشـــکلات این روزها و خســـتگی فراوان، کار کردن برای او خوب بود. به همین خاطر امروز، دویدن روزانه را کنســـل کرده و خودش را زودتر از هر وقتی به کارخانه رسانده بود.

از لحظه ورود به محل کار، یک لحظه هم یک جا ننشـــســـت. به روند کارِ کارگرها رســـیدگی کرد و مثل تمام وقت‌هایی که می‌خواست ذهنش را از موضوعی خالی کند، از آن‌ها خواست تا مشکلاتشان را بگویند؛ بلکه ذهنش از موضوعات دیگر پر شود و جایی برای ماجراهای قبلی باقی نماند.

کارگرها دل پری داشتند. از مسئول سردخانه گرفته تا ناظر کیفی همه شروع به اعتراض کردند و او گوش کرد. هر کسی حرفی زد. یکی از بدقولی دامداری گفت و دیگری از فاســـد شـــدن بخشی‌ـــ از مواد اولیه هشـــدار داد و او به خوبی حرف‌هایشان را شنید. هر چه بیشتر شنید، حالش بهتر شـــد. هر چند که گرفتاری‌های خط تولید از یک طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به تخریب اعصابش کرد؛ اما لااقل فرشته را تا حد زیادی به فراموشی سپرد.

پس از ساعتی گوش کردن به سخنانی که نیمی از آنها بیهوده بود، به سمت خروجی راه افتاد که موقع رد شدن از کنار کارگری که کلاهش عقب رفت بود، علامت ایست داد و با اخم پرسید:

-این چه وضعشه؟ اگه اون کلاه رو برای پوشوندن موهات گذاشتی، چرا عقبه؟ اگرم برای دکور و خالی نموندن عریضه‌ست که باید بری ساختمون اداری و تسویه کنی!

کارگری که حدوداً هم‌سن و سال خودش می‌شد، دست و پایش را گم کرد و فوری کلاهش را روی سر جلو کشید و صاف ایستاد.

-نه آقا... یه لحظه عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام نگاهی به اطراف انداخت و صدا زد:

-آقای رضایی؟

هر کسی ـ اطرافش بود به سـمت او برگشـت؛ اما خبری از رضایی نشد. بلندتر صدا زد:

-سرکارگر کجاست؟ رضایی؟

این‌بار رضـایی که صـدایش را شـنیده بود، با دو به سـمتش آمد و هول گفت:

-بله آقای علوی؟ امری داشتید با من؟

اوراق توی دسـت او را کشـید و با نگاهی کلی آن را برگرداند و اشاره کرد به کارگری که هنوز اضطراب داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این آقا یه بار دیگه کلاهش عقب باشـــه، اخراجه. نگاه کن... حتی فرمش هم تمیز نیست. حواست بهش باشه که دیگه اهمال نبینم تو کارت. نمی‌خوام کارمون با بهداشـــت سـخت بشـه. تا همینجاش هم به خاطر یه مشـت برنج و گوشـت آشـغال به مشـکل خوردیم و باید محتاط تر عمل کنیم. ضـمن اینکه من بی‌نظمی رو به هیچ عنوان نمی‌تونم تحمل کنم.

#

#پارت219

حرف‌هایش را به حدی تند بر زبان آورد که رضـــایی حتی نتوانســـت میان کلماتش عذر و بهانه بیاورد. می‌شـــناخت اخلاق او را کـه همیشـــه بـه بهـانـه آوردن و فرار از بـار مســـئولیت عادت داشـــت؛ پس قبل از شروع کردن او، صدایش را بلند کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوما و آقایون. این اخطار آخر منه و اگر هر کدوم از شما نمی تونه نظافت شخصی و پوشش مناسب رو تو این خط تولید رعایت کنه، بره کارگزینی پیش خانوم اخوان.

همینکه حرفش کامل شد، به سمت در رفت که رضایی با دو خودش را رساند و در حینی که دست روی فرم و کلاهش می‌کشید، همراه او چند قدمی برداشت و گفت:

-آقای علوی من کِی تا حالا تو کارم کم کاری کردم که شما اینطوری به من نگاه می‌کنید؟ باور کنید خودم دم به دقیقه دارم تذکرات شما رو تو گوششون می‌خونم؛ اما چه کنم که خیلی از اینا سفارش شده‌ی شخصِ آقای تجلی هستن و دست من به جایی بند نیست که بخوام...

میان حرفِ او که داشت جاده خاکی می‌زد، نگاه تندی حواله‌اش کرد و با لحنی تندتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طوری از سفارش شده‌های آقای تجلی حرف نزن که فکر کنم آقازاده‌های این شهر رو آورده اینجا و مدیرشون کرده برای باندبازی و راه انداختن فساد. هر کی ندونه، تو بهتر می‌دونی که اون بنده‌های خدا سه چهار نفر آدم با شرف و با آبروی جویای کار بودن که خداروشکر بهتر از همه دارن کارشون رو انجام می‌دن.

رضایی خوب فهمید که امروز حریف او در هیچ بخشی- از کار نیست و سریع خودش را جمع‌وجور کرد.

-اختیار دارین. من که جسارت نکردم.

-برو سرکارت و جای بهانه آوردن برای من، به وظایفت برس که اگر به بهداشت ضرر بدیم، اولین و آخرین نفری که مسئول می‌دونم، خودتی.

ترس را که به اندازه‌ی کافی در چشم‌هایش دید، از او دور شد و از بخش تولید بیرون رفت. پس از درآوردن کاور

رمان بازار
romanbazar.ir

نایلونیِ کفش‌هایش به سمت ساختمان اداری رفت و همینکه پایش به اتاق رسید، موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ای ناشناس کمی با تعلل جواب داد که صدای آشنایی در گوشش پیچید:

-آقای علوی؟

-خودم هستم. بفرمایید.

-سلام حسام جان. نشناختی؟ یونسم!

تای ابرویش بالا پرید و با تعجب به شماره‌ی روی صفحه، نگاه انداخت. دوباره موبایل را به گوشش چسباند و گفت:

-سلام. دریا خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای از اشــتباه خود، لجش گرفت که بدون پرســیدن حال خود او، به سراغ دریا رفت و کار را خراب کرد.

#

#پارت220

یونس خنـدیـد و طوری کـه مشـــخص بود از پرســـش ناگهانی‌اش، خوشش نیامده، گفت:

-زنگ نزدم درباره‌ی دریا صحبت کنم اما... خوبه.

تن خسـته‌اش را روی صـندلی انداخت و با چرخی کوتاه رو به پنجره قرار گرفت و گفت:

-پس درباره‌ی چه موضـــوعی قراره صـــحبت کنی؟ نکنه مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکل که نه. فقط...

تردید و شـــک را از نفس‌های بلند و آشـــفته‌ی او فهمید و ســـاکت ماند تا برای گفتن آن موضـــوعی که به خاطرش تماس گرفته بود، با خودش کنار بیاید. در آن چند لحظه به محوطه‌ی بیرون کارخانه چشم دوخت و به این فکر کرد که چه خوب می‌شد اگر واقعاً دستگاه‌ها را خاموش می‌کرد و همه را برای چندروز به خانه می‌فرســـتاد و خودش هم تعطیل می‌شد و می‌رفت سفر. یونس میان رویایی که شبیه دویدنِ دوباره در مسابقات دو، مضحک بود؛ گفت:

-حقیقتش دنبال یه نفر می‌گردم...

ذهن حسام کاملاً معطوف صدای او شد که ادامه داد:

-دنبال یه آدمی به اسم عیسی امیرمردان!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام کمی گیج شد.

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

-تو این اسم رو نمی‌شناسی؟

-باید بشناسم؟

-نه فقط فکر می‌کردم بشـــناسی. به این دلیل که عیسی‌ـــ امیرمردان یکی از کارگرهای کارخونه بوده؛ البته خیلی وقت پیش؛ یه چیزی حدود سی ســـال قبل! وقتی که کارخونه‌ی سیاره هنوز جابه‌جا نشده بود.

حسام ذهنش را به کار انداخت و سعی کرد چیزی به خاطر بیاورد؛ اما کارخانه‌ی سی ســال قبل ربطی به او نداشــت و درباره‌ی آن، گاهی از زبان طاها یک چیزهایی شــنیده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی از زبان دریا که کابوس‌های تلخ‌ترین شب زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. با فکری کوتاه گفت:

-تعداد کارگرای تولید بیشتر از اونه که بخوام اسم تک‌تکشون رو حفظ کنم. از اون گذشته، من سی سال پیش هیچ ربطی به خانواده‌ی تجلی نداشتم که در جریان کارخونه‌ی قبلی باشم.

توضیحاتش کاملاً کافی و اندازه بود؛ اما یونس با مکثی پرسید:

-این یعنی حتی نمی‌تونی درموردش یه تحقیق کلی بکنی؟

-خیلی مهمه؟

با شک و کنجکاوی از او سوال کرد که نفس پرصدایش را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینقدر بگم که به دریا هم مربوط می‌شه.

این مرد به خوبی می‌دانست دریا چقدر برایش مهم است که اسمش را می‌آورد تا کارش راه بیفتد. فریب او را نخورد و کاملاً هوشیار و مسلط گفت:

-متأسفم اما حتی اگه به دریا هم مربوط بشه بازم نمی‌تونم بدون هیچ پیش زمینه‌ای از هدفی که داری، بهت کمک کنم.

قاطعیتش به حدی بود که یونس ناچار گفت:

-عیسی امیرمردان تنها شاهدِ آدم‌ربایی نوزده سال پیشِ اون کارخونه‌ی متروکه‌ست و البته تنها کسی که می‌تونه گره‌های اتفاقات اون سال رو باز کنه تا حق به حق‌دار برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه هنوز گره‌ای تو اون اتفاقات هست؟

لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:💛✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk
#
#پارت221

صدای پوزخند او را واضح شنید.

-گذشـــته هنوز یه کلاف سردرگمه آقای علوی و من برای رســـیدن به جواب معمایی که از پنج ســـال پیش تا همین حالا دنبالش بودم، تلاش زیادی کردم تا رســـیدم به اســـم عیسی امیرمردان. مردی که نوزده سال پیش بعد از شهادت تو دادگاه غیبش زد و خودش رو برای همیشـه یه گوشـه‌ی این دنیا گم‌وگور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

-چراش رو منم نمی‌دونم. فقط همینقدر خبر دارم که یه حقیقتی پشتِ تموم اون ماجراها هست که من و شما ازش بی‌خبریم. البته حق می‌دم که شـــما نخوای خودت رو قاتی موضـــوعاتی که بهت ارتباطی نداره، کنی؛ اما فکر می‌کنم دریا برات اهمیت زیادی داشـته باشـه. پس خواهشـم اینه که به حرفام خوب فکر کنی و به خاطر دختردایِ عزیزت هم که شده به من کمک کنی.

حســـام هم تیزی کلامش را حس کرد و هم کنایه‌هایش را. همه را نادیده گرفت و پر از هیاهوی علامت ســـوال‌هایی که در ذهنش ردیف می‌شد، پرسید:

-آدمی که تو از پنج سـال پیش تا حالا نتونسـتی پیدا کنی رو من چطور می‌تونم پیدا کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کم‌ترین لطفی که می‌تونی در حقم بکنی، پرس‌وجو از کارگرا و کارمندای قدیمیه که از زمان کارخونه‌ی متروکه مشـــغول به کار تو سیاره‌ان!

یونس طوری با او حرف می‌زد که انگار طلب داشـــت. خوشش نیامد و با جدیت گفت:

-من با کاراگاه بازی میونه‌ی خوبی ندارم آقایونس و فکر نمی‌کنم...

یونس میان حرفش آمد.

-اما من رو کمکت حســـاب می‌کنم. امیدوارم که بخوای و بتونی کاری برای روشن شدن حقیقت انجام بدی.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

برای خودش می‌برید و می‌دوخت و توجه نداشـــت به مخالفت حسامی که دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید وقتی که او همه‌ی تصـــمیمات را به تنهایی می‌گرفت. خواســـت فقط تماس را قطع کند که صـــدایش مانع شـــد و سریع گفت:

-ضـــمناً؛ عیسیـــ امیرمردان یه مرد قد بلند با چشـــم‌های قهوه‌ای و موهای کم پشـــته که الان باید حدود شـــصـــت ســـالش باشـــه و به خاطر بالا رفتن ســـن، تغییر زیادی کرده باشه. من عکسِ سی سال پیشش رو برات می‌فرستم تا اگر تصمیم گرفتی بهم کمک کنی، به دردت بخوره.

حرف‌هایش را کامل زد و تماس را او قطع کرد. حســـام صـــحبت‌هایش را چندبار برای خودش مرور کرد و بی‌آنکه

رمان بازار
romanbazar.ir

سر دربیاورد او از کدام گره و کدام معمای آدم‌ربایی نوزده سال پیش حرف می‌زند، از جا بلند شد و به سمت در رفت که در میانه‌ی راه صدای موبایلش بلند شد. یونس بود که عکس را برایش فرستاده بود. یک عکس بی‌کیفیت و قدیمی که در آن عیسی- امیرمردان مقابل کارخانه‌ی قدیمیِ سیاره ایستاده و ژستی با غرور گرفته بود. مردی با قد بلند و چشم‌های قهوه‌ای و موهای کم پشت که شبیه او زیاد در این شهر پیدا می‌شد. پیدا کردنش شبیه یافتن سوزن در انبار کاه بود!

#

#پارت222

پوزخندی ناخودآگاه روی لبش نقش بست و بی‌آنکه آن عکس را جدی بگیرد، از اتاق بیرون رفت و راه را به سمت اتاق مدیرعامل گرفت. دیگر بس بود فرار از افکار مرتبط با دختری به نام فرشته که گفته بود برای او شیطان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خودش را با این حقیقت روبه‌رو می‌کرد و ناگفته‌ها را از زبان طاها می‌شنید و ناگفته‌های خودش را هم می‌گفت. اگر فرشته‌ی اقبال واقعاً خونِ تجلی‌ها را در رگ‌هایش داشت، باید کاری می‌کرد و ارتباط‌های او را با خانه‌ای که باعث این همه دردسر شده بود، قطع می‌کرد.

پس از هماهنگی با منشی‌ـ وارد اتاق مدیرعامل شد. طاها که با تلفن حرف می‌زد، اشاره‌ای کرد جلو برود و بنشیند. حسام گام‌های سستش را به سختی تا مبلمان کشید و نزدیک میز او نشست که طاها به محض قطع کردن تماس کاری‌اش، به سمت او چرخید و با خوش‌رویی گفت:

-خسته نباشی حسام جان.

-ممنونم. مزاحم که نیستم؟

-معلومه که نه. صبر کن بگم برامون چایی بیارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که او خواســـت صـــبر کرد. طولی نکشـــید که سـفارشـشـان آمد و مقابلشـان روی میز قرار گرفت. همان موقع بود که بی‌میل جرعه‌ای داغ و تلخ نوشـــید و با کامی تلخ‌تر گفت:

-شنیدم که فرشته رو پیدا کردید.

طاها لبخندی زد که غم و شـــادی را به یک اندازه در خود داشت.

-درســـته. چند روزی می‌شـــه که به لطف خدا، فرشـــته برگشته.

-تبریک می‌گم بهتون.

-ممنونم پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد و بیشتر از چایش نوشید تا توانی پیدا کند برای گفتن حرف‌هایی که از شـــب قبل به گفتنشـــان فکر کرده بود. حرف‌هایی که آســان نبود و آســان هم نمی‌گرفت؛ نه به او و نه به طاهایی که بی‌اطلاع آنجا مقابلش نشسته بود و از برگشـــتن فرشـــته می‌گفت. طاهایی که فنجان چای را تکانی داد و گفت:

-حتماً در رابطه با دریا هم شنیدی و شوکه شدی.

انگار خودش هم از یک سری مســـائل بی‌اطلاع مانده بود. فنجان چای را روی میز گذاشت و سریـع پرسید:

-اتفاقی برای دریا افتاده؟

طاها از بی‌خبری‌اش تعجب کرد.

-طهورا و محراب حرفی نزدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش من فرصت حرف زدن مفصل با مامان و محراب رو پیدا نکردم و فقط از پشت تلفن یه چیزایی رو شنیدم. اتفاقی برای دریا افتاده؟

وقتی دوباره سوالش را با نگرانی تکرار کرد، طاها فوری گفت:

-نه نگران نباش. دریا حالش خوبه.

نفس محبوسش یک‌دفعه آزاد شد و با اعتماد به لحنِ صادقانه و بی‌تردید او، خیالش را از افکار منفی پاک کرد و پرسید:

-پس چه موضوعی به دریا مربوطه که من ازش بی‌خبرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها برای گفتن تعلل کرد. دستی به محاسنش کشید و کمی در جایش جابه‌جا شد و در نهایت آه عمیقش را از اعماق سینه رها کرد و گفت:

-یه موضوعی هست که من و هما و طهورا سال‌ها از شما بچه‌ها پنهان کردیم.

تیز نگاه کرد و او با درنگی که نتوانست دوایِ بغضِ سنگی داخل گلویش شود، لب زد:

-دریا دختر واقعی من و هما نیست!

یک چیزی از وجودش جدا شد و با شدت سقوط کرد. چشم‌هایش تا انتها باز شد و بی‌آنکه بداند چنین چیزی چطور امکان دارد، خودش را جلو کشید و گفت:

-شوخی می‌کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌ی طاها شـــبیه آدم‌هایی نبود که شـــوخی می‌کردند. اصـلاً او هیچوقت اهل شـوخی کردن نبود؛ او که اندوه در چشم‌هایش انتهایی نداشت وقتی که گفت:

-متأسفانه حقیقت داره.

#

#پارت223

طاها از حقیقت می‌گفت، یونس از حقیقت گفته بود و فرشـــته هم شـــب قبل یک حقیقت را کوبیده بود توی صـــورتش. حالش به حدی از شـــنیدن آن حقایقِ پشـــت سرهم، به‌هم ریخت که دوباره به شـنونده‌ای سـاکت بدل شـد. طاها بود که گفت و گفت و رسـید به نقطه‌ی پایان. به جایی که هیچ ابهامی برای او باقی نگذاشـــت و در آخر اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبول کردن این موضـــوع واســـه هیچ کدوممون آســـون نیست. بیشتر از همه برای دریایی که خواه و ناخواه باید به زودی با مادر واقعیش آشنا بشه.

گیج و منگ نگاه کرد.

-مادر واقعیش...

-درســـته. زنی که بین حرفام اســـمش رو آوردم؛ گلچهره جوانمردی.

-گلچهره جوانمردی؟

آن نام برایش عجیب بود. وقتی که او سر تکان داد و تأیید کرد، سریـع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنید؟ تا اونجا که من خبر دارم اســـم اون خانوم گلچهره منصوریانه!

طاها با دقت پرسید:

-مگه تو اون خانوم رو می‌شناسی؟

نفسش گیر کرد در نقطه‌ای که به اتصال بی‌خبری‌های مرد مقابلش می‌رسید. خودش را عقب کشید و با تکیه به پشتی مبل سر تکان داد. چاره‌ای نداشت جز قبول کردن اتفاقاتی که رخ دادنش از عهده‌ی او خارج بود و باید به هر نحوی که امکان داشت، حقایقِ جا مانده از ذهن طاها را به زبان می‌آورد تا او هم متوجه خیلی چیزها شود.

طاها که با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد، با آشـــفتگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش من قبل از شما فرشته رو دیده بودم.

چشم‌های طاها سراسر شوک شد و او ناچار ادامه داد:

-حدود یک ماه پیش، شاید هم کم‌تر. درست چند روز قبل از تولد دریا اومده بود اینجا و می‌خواست شما رو ببینه؛ اما از اونجایی که شما رسیدگی به این موضوع رو به من سپرده بودین، من بودم که اون رو دیدم و اجازه ندادم پاش به اتاق شما برسه.

در میان حرف نگاهش را دزدید و خودش را در شرمندگی غرق کرد. شرمنده بود از آن همه شک و محافظت و احتیاط اما از کجا باید می‌دانست که این فرشته با فرشته‌های قبلی متفاوت است و نمی‌خواهد یک داغ روی داغ‌های قبلی بگذارد؟

-ادامه بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای طاها سکوت اتاق و سکوت او را هم‌زمان شکست.

-من اجازه ندادم شـــما با فرشـــته ملاقات کنید چون فکر می‌کردم اونم مثل بقیه شـایعات رو شـنیده و برای اینکه یه پولی گیرش بیاد، خودش رو فرشـته جا زده. به همین خاطر از یه آدم مطمئن خواســتم درموردش یه تحقیق کلی بکنه؛ اما نتیجه‌ی تحقیقات بیشـــتر از قبل منو به این اطمینان رسوند که اون دختر برای اخاذی از ما جلو اومده.

تمام حرف‌هایی که به زبان می‌آورد، شـبیه اعترافاتِ مجرمی بود که خودش را تسلیم کرده و می‌خواست رها شود از بند گناهانی که نفهمیده بود چطور تا این حد بزرگ شـــده بودند. طاها از جا بلند شـــد. میز را دور زد و در حینی که مقابل او روی مبل می‌نشست، پرسید:

-مگه تو تحقیقاتت به چی رسیده بودی؟

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت224

چشم‌هایش را بست. اگر تا این لحظه گفتنش سخت بود، از این لحظه به بعد، مرگی بود که قطعاً همه چیز را نابود می‌کرد. پلک‌هایش را محکم به هم فشـــار داد و افکارش را مرتب کرد که صـدای طاها مجبورش کرد چشـم باز کند و حرف بزند. قفل لب‌هایش را به زحمت شکست و گفت:

-در مورد اون خانوم. گلچهره... گلچهره منصـــوریان یا به قول شما جوانمردی!

نام گلچهره همه‌ی احساسات چشم‌های طاها را بیدار کرد که آنطور خودش را جلو کشید.

-خب؟ ادامه‌ش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خون در رگ‌هایش جوش آمد و با صدای بی‌نهایت گرفته‌ای گفت:

-راستش دخترتون فرشته زیر نظر زن سالمی بزرگ نشده!

کاش می‌شد همه چیز با همان جمله که هزار مفهوم داشت، تمام شود؛ اما طاها گنگ‌تر از هر وقتی نشسته بود و با چشم‌هایش تمنا می‌کرد که ادامه دهد. ناچار بود به ادامه دادن؛ به گفتن از حقیقتی که دریده بود و برای بازگو کردنش نیاز به کلماتی پیدا می‌کرد که آدا کردنشان نفس و نبض می‌گرفت از جانش. همه‌ی توانش را جمع کرد و گفت:

-گفتنش برای من آسون نیست؛ اما فکر می‌کنم شما به عنوان پدر فرشته حق دارین که از این موضوع مطلع بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها که همین حالایش هم بدترین احتمالات ممکن را دوره می‌کرد، پلکی برهم زد و گفت:

-حرفت رو بزن حسام!

حرف زدن هیچوقت برای حسام تا این حد سخت و دشوار نشده بود.

-راستش نمی‌دونم چطور باید در مقابل شما، از یه خونه‌ی پر رفت‌وآمد که مشتری‌های مرد داره، اسم ببرم؟

نگاهش را از او دزدید و سخت ادامه داد:

-خانوم گلچهره جوانمردی یا گلچهره منصوریان کسی ـ که شما فکر می‌کنید، نیستن. اون خونه‌ای که دختر شما درونش بزرگ شده هم، خونه‌ی امنِ تصوراتتون نیست. متأسفانه سلامت زندگی دختر شما تو این سال‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده، همیشه از طرف زنی که بزرگش کرده و خونه‌ی اون زن، در معرض خطر بوده!

اتاق دیگر هوا نداشت و از خلاء پر شده بود. برای او که آن حرف‌ها را به زبان آورده و برای طاهایی که نگاهش به یک نقطه خشک شده بود. حال خوشی نداشت؛ اما هنوز هم می‌خواست بشنود که گفت:

-ادامه بده.

ادامه‌اش چه بود جز کثافت یک خانه در یک گوشه‌ی این تهران که به اندازه‌ی کافی سیاه و چرک بود؟ با ته مانده‌ی جانش گفت:

-دایی خواهش می‌کنم. برای من حرف زدن از یه زن بدکاره پیش شما آسون نیست؛ خصوصاً که این زن به زندگی هر دوتا دختر شما مربوط می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت225

زنِ بدکاره!

همین دوکلمه کافی بود برای مردی که چشـــم‌هایش را به روی تمام دنیا بســـت. حســـام با نگرانی صـــدایش زد؛ ولی جوابی از او نشـــنید. دفعه‌ی دوم بلندتر صـــدا کرد که طاها بالاخره پلک باز کرد و با مردمک‌های تارش به لب‌های او زل زد و شکسته پرسید:

-مطمئنی؟

او که سر تکان داد، دنیا تمام شـــد برای طاها. روحش پر کشید و همه‌ی رنگ‌های اطرافش به سیاهی رسید. شبحی نشـسـت روی نفس‌هایش و شروع کرد به خفه کردن گلویی که از خیلی سال پیش منتظر طنابِ دار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سـختی از جایش کنده شـد و شـبیه آدمی که دیگر هیچ چیزی از اطرافش نمی‌فهمید، به سـمت در قدم برداشـت. حسام با او بلند شد و فوری پرسید:

-کجا می‌رین؟ حالتون خوبه؟

-خوبم... خوبم.

حتی نفهمید چطور دروغِ خوب بودن را تکرار کرد و همراه با سنگینی وزنه‌هایی که حرف‌های حسام به پاهایش وصل کرده بود، از اتاق بیرون زد. راه خروج را در پیش گرفت و به هیچ چیز فکر نکرد؛ نه به دریا، نه به فرشـــته و دیگر نه حتی به گناهان خودش!

فقط به گلچهره فکر کرد. از نام او پر شـد. از احسـاسی که یک وقتی به او داشـت و از حضـور گرمش در روزهایی که وقتی او را می‌دید، اخم می‌کرد و موقع رد شـــدن از کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می‌زد تا نشـــان دهد از جوانکِ قاضی‌ای که به خانه‌ی اوس قدیر رفت‌وآمد دارد، خوشش نمی‌آید!

گلچهره چطور می‌توانست زنی باشد که حسام تعریفش کرده بود؛ وقتی که نگاهش به اندازه‌ی همان روزها پاک بود و هیچ رنگ تیره‌ای درون خود نداشت؟

چشم‌های او را به یاد آورد. نگاهش را، مردمک‌هایش را...

گلچهره را شـــبیه کتابی که هزار بار خوانده بود، در ذهن مرور کرد؛ اما صدای حسام یک لحظه از گوشش نرفت وقتی که داشت چهره‌ی جدید او را برایش ترسیم می‌کرد. چهره‌ای آلوده به زشتی‌های این دنیا که یک روزی قرار بود تمام مســـاحتش را قدم بزنند و خلاف جهتِ تمام ســـیاهی‌هایش جلو بروند. قرار بود خوب و پاک و ســـفید بمانند.

قرار بود؛ اما انگار خدایی که این سرنوشت را نوشته بود، متخصـــصِ برهم زدنِ قول و قرارِ آدم‌ها بود! همان مخلوقاتی که راهی زمین کرد تا تقاصِ گاز زدن یک سیب را پس دهند!

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن لحظه که گام‌هایش بی‌اراده به سـوی خانه‌ی گلچهره کشیده می‌شد، حس می‌کرد تقاصِ آن سیبِ گازخورده را به جای همه‌ی آدم‌های دنیا پس می‌دهد!

#

#پارت226

صـبحش را به جای صـبحانه با سـیگار شروع کرده بود و احتمال می‌داد پایانش را هم با اتمام آخرین نخ، جشـن بگیرد. حال خوشی نداشـت؛ با اینکه فرشـته شـب را در خانه‌ی او مانده و تنهاییش را پر کرده بود. حتی با وجود این موضوع که او اجازه داده بود کنارش بخوابد و موهایش را نوازش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور موقتِ فرشته درمان هیچ کدام از دردهایش نبود و دلش یک بودن دائمی می‌خواســـت. مثلاً یکی بیاید و دیگر هیچوقت نرود یا یکی که هر لحظه نترسد از رفتنش.

تا جایی که یادش می‌آمد، بودن هیچ کسی ــ در زندگی‌اش محکم و قـاطع نبود. پـدرش در کودکی ترکش کرده بود. مادرش، در روزهای جوانی و در میانه‌ی دوران غمبار کودکی و جوانی، طاها تنهایش گذاشته بود.

آهی کشـید و پک محکم‌تری به سـیگار زد و خیره شـد به در نیمه‌باز اتاقِ فرشـته که هنوز هم به او تعلق داشـت. تا آبد هم متعلق به او می‌مانـد و گلچهره قصـــد نداشـــت به وسـایلش دسـت بزند. تختخواب سرما گرفته و کتابخانه‌ی خالی‌اش را هم دوست داشت. از آنها حس بودن فرشته را می‌گرفت. دختری که هیچوقت به او نگفته بود دوســـتش دارد؛ بیشـــتر از همه‌ی دنیا دوســـتش دارد. با اینکه دختر طاها بود. با اینکه دختر طاها از هما بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان دود ســـیگار به خفگی رســـید. چندبار سرفه کرد و با تلخ‌کامی، ته مانده‌ی ســیگار را توی جا ســیگاری له کرد که فرشته را دید. او از درگاهی بیرون آمد و در حینی که خمیازه می‌کشید، پرسید:

-ساعت چنده؟

دو ضربه به انتهای پاکت سیگار زد.

-نزدیکای ظهره.

او به سمت سرویس رفت و خواب‌آلود گفت:

-بیدارم نکردی چرا؟ کلاس داشتم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز نبودی، ترتیب کلاسات از ذهنم رفته.

او به داخل سرویس رفت و گلچهره فندک و سیگار را با هم به لب‌هایش نزدیک کرد. سیگار را بین لب‌هایش گذاشت اما فندک برای روشن شدن بدقلقی کرد. همیشه یک چیزی باید گند می‌زد به اعصابش وِالا روزش شب نمی‌شد. فندک را حرصی به دیوار روبه‌رو کوبید و راهی آشپزخانه شد. با فندک آشپزخانه سیگارش را روشن کرد که همان موقع صدای زنگ در خانه پیچید و باز یک چیز دیگر اعصاب نداشته‌اش را پر از خط و خراش کرد. فقط همینقدر می‌دانست که حوصله‌ی یک مرد را ندارد!

پکی زد و به سمت آیفون رفت تا هر کسی- را که پشت در بود به فحش ببندد؛ اما با دیدن تصویر طاها ماتش برد. هنوز هم حوصله‌ی یک مرد را نداشت؛ ولی طاها یک استثناء در تمام زندگی‌اش بود. از همان روزی که مقابل مادرش ایستاد و شبیه دختر سرکش قصه‌ها فریاد کشید که برعکس نفرتش از آدم‌های مذهبی‌نما، دلداده‌ی پسر حاجی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، تا همین حالا که دیگر دخترک عاشق آن افسانه‌های خیالی نبود.

#

#پارت227

با دستی که سیگار را گرفته بود، دکمه‌ی آیفون را زد و پاهایش را به سمت در ساختمان کشید. پشت در باز دچار تردید شد و به سوختن سیگاری چشم دوخت که از لحظه‌ی اول قسمتش نبود و او به زور از آن کام گرفته بود. پوزخندی زد و نفس بلندی کشید. خودش را جمع‌وجور کرد و بالاخره در را باز کرد که رو در روی قامت بلند و صورت ساکت طاها در آمد. همان ثانیه‌ی اول، آشفتگی‌اش را خواند. عصبی و بی‌قرار بود و خسته؛ انگار کوهی را تا خانه‌ی او به دوش کشیده بود.

با تعجب نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منور کردید آقای تجلی!

لحنش هنوز کنایه داشت؟ نمی‌دانست. در میان یک دنیا ندانستن رد نگاه از هم پاشیده‌ی او را دنبال کرد که رسید به سیگار توی دستش. پس هنوز یک چیزهایی برای آقای قاضی که گفته بود دیگر قاضی نیست، تابو بود! سیگار را جلوی چشم او تکان داد و گفت:

-چیه؟ زنا سیگار نمی‌کشن؟

سکوت طاها طولانی شد و به غم رسید. نفهمید دلیلِ آن همه غم را و تنها برای سرکوب غم‌های خودش، سیگار را به لب‌هایش چسباند. ماهرانه کام گرفت و حین بیرون دادن دود از گلویش، پرسید:

-هنوز یاد نگرفتی برای هر چیزی جنسیت تعیین نکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گم شـــده‌ی طاها را در چشـــم‌های خودش پیدا کرد. سرد، سـاکت و شـاید مُرده. از حالتِ عجیب او جا خورد و سیگار را پایین آورد.

-چه خبره؟

-اومدم دنبال دخترم!

سنگین و یخ بسته بود. از لحظه‌ی اول تا وقتی که "دخترم" را محکم و با تأکید گفت. گلچهره پوزخند زد و گفت:

-تازه از خواب بیدار شـده. باید صبر کنی آماده بشـه. میای تو یا تو ماشینت منتظر می‌مونی؟

-میام داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره چیزی از صـــدای گرفته و نگاه دردناکش نفهمید. خودش را کنار کشـــید و راه را برایش باز کرد که طاها با مکث قدمی به داخل برداشـت و کفشـش را در نیاورد. قدم بعدی را برمی‌داشت که او حرصی به لبه‌ی کتش چنگ زد و غرید:

-اینجا کسی‌ــ نماز نمی‌خونه؛ اما طویله هم نیســـت که با کفش میای تو پسر حاجی!

او را به هزار طریق صـــدا می‌کرد؛ اما طاها نمی‌گفت. نام طاها را تنها در کنج قلبش مرور می‌کرد. طاهای روزهایی که دو نفر بودند و هیچ نفر سـومی میان احسـاسـاتشـان وجود نداشـــت. نه حاج مصـــطفی، نه طهورا و نه هما! فقط خودشـــان بودند و فکر می‌کردند تا آبد هم خودشـــان می‌مانند.

نگاه طاها از چشـــم‌های گلچهره سُر خورد و روی مشـــت دست او که کتش را با شدت فشار می‌داد، نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کفشـــای من، از آدمـایی کـه پـا تو این خونـه می‌ذارن، کثیف‌تره؟

نگاه گلچهره رنـگ بـاخـت. طـاهـا دیگر خودداری نکرد و نگاهش را بی‌رحمانه به لایه‌ی اشکِ چشم‌های او کشید.

-از تو کثیف‌تره؟!

اشـک‌های گلچهره سـنگ شـد درون چشـم‌هایش. آن‌ها را جاری نکرد و بی‌صـــدا آن همه زخم را به جان کشـــید؛ به پوست و استخوانش و تک‌تک سلول‌هایی که به لرز افتاده بودند. متوجه بود که او از چه موضوعی صحبت می‌کند و همین، ســـوزش را تا مغزش می‌برد و گند می‌زد به ادامه‌ی روزی که انگار می‌خواست کارش را یکسره کند.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت228

کت طاها را رها کرد و با نفسی رفته گفت:

-بیا تو.

خودش زودتر داخل رفت و در همان زمان دوباره از سیگار کام گرفت تا آرامش یغما رفته را بازگرداند؛ اما حالش ذره‌ای تغییر نکرد. پایش که به سالن رسید، فرشته هم از سرویس بیرون آمد و بی‌حوصله پرسید:

-باز کی اومده؟

-پدرت!

چشم‌های او برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا طاها؟

همان موقع چشـــمش به طاها خورد که با قدم‌هایی کُند وارد خانه می‌شـــد. پس از احوالپرسی مختصرـــی، گلچهره اجازه‌ی صـحبت بیشـتر را از آن‌ها گرفت و رو به فرشـته گفت:

-تا من یه چایی برای پدرت میارم، برو حاضر شو.

فرشـــته فوری سر تکان داد و به ســـمت اتاق دوید. در که بسته شد، او هم به طرف آشپزخانه رفت. برای طاها یک فنجان چای ریخت و به سـالن برد. سـینی را روی میزی که او کنارش ایستاده بود، گذاشت و گفت:

-به رسم مهمون‌نوازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه طاها یک لحظه از صورتش جدا نشد.

-اصراری نیســـت بخوریش. پولش رو از کثافت کشـــیدم بیرون!

طاها طوری نگاهش کرد که انگار او را نمی‌شناخت. گلچهره به او توجه نکرد و به ســـمت فندکی رفت که روی زمین افتاده بود. آن را برداشـــت و دســـتی به رویش کشـــید و روشـنش کرد. این‌بار روشـن شـد. انگار آن لحظه فقط دق دادنش را می‌خواست.

به سمت طاها که برگشت، او زل زده بود به فنجان چای. از کنارش رد شد و گفت:

-گفتم که. مجبوری نیستی لب به اون چای بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه طاها پر از حرص در چشـــم‌هایش گشـــت و او تنها موفق به خواندن چند کلمه از نفرت شـــد. لحظه‌ای بعد پرسید:

-با خودت چیکار کردی گُلی؟

ویران بود. خسته بود.

ناامید از همه‌ی دنیا بود؛ اما خوب بود که پس از این همه ســـال دوری، دوباره به او می‌گفت گُلی! وقتی از او "گُلی" شنید، دیگر طاقت نیاورد. اشکش ریخت و نجوا کرد:

-آدم کشتم. گُلی‌ای رو که ازش حرف می‌زنی، کشتم!

-چطور تونستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها بغض و کینه داشـــت؛ او بغض و اندوه! تنها نقطه‌ی اشتراکشان چند بغضِ حجیم و سخت در گلو بود که ریشه می‌دواند به اعماق قلب و ضربانِ حیاتشان را می‌کشت.

-تونستم؟ آره تونستم. کشتن خودم راحت‌ترین کاری بود که تونستم انجام بدم؛ وقتی که همه‌ی راه‌های دنیا به روم بسته بود.

مشـــت‌های او گره خورد و گلچهره مرگ غرورِ مردانه‌اش را آشکارا دید وقتی که دندان‌هایش را برهم فشرد و گفت:

-حس می‌کردم تغییر کردی. حس می‌کردم دیگه اون دختربچه‌ی ساده و معصوم نیستی. حس می‌کردم؛ اما...

-اما می‌خواســـتی تا تهش به خودت دروغ بگی. وقتی به خودت دروغ می‌گفتی، حالت خوب می‌شد. وجدانت سبک می‌مونـد. بغض نمی‌کردی، حقیقت تحت فشـــارت نمی‌ذاشت. حبابی که توش زندگی می‌کردی، نمی‌ترکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها عصبی خندید.

-طلبکاری؟

#

#پارت229

گلچهره به همه‌ی طلب‌هایی که از او داشت، فکر کرد و او قدمی جلو آمد.

-آره طلبکاری؛ اونی‌ام که بدهکاره بازم منم. چرا؟ چون باورت نکردم. چون فریب هما و طهورا و حاجی رو خوردم. چون یه روزی ولت کردم! ولی تو بگو گُلی؛ چند درصدِ زنایی که از طرف مرد زندگیشون رها می‌شن، راهی که تو رفتی رو انتخاب می‌کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بالا می‌رفت و یک جایی از وجود او را به انقباض و عذاب وصل می‌کرد.

-باشه. تقصیر تو نیست. تو خوب بودی. تو همیشه خوب بودی! اینو از ته دلم می‌گم. اونی که بَد بود، من بودم. اونی که بدی کرد، اونی که بد رفت؛ اونی که...

بغض امانش را برید و نتوانست ادامه دهد. ساکت شد و به سختی خودش را نگه داشت تا بیشتر از آن مقابل چشم‌های ناامید و پر از توهین او از هم نپاشد. این تنها لطفی بود که می‌توانست به خودش بکند وقتی که طاها واقعیت زندگی‌اش را فهمیده و جوهر سیاهش را برداشته بود تا دوباره رنگِ تیره به جسم و روحش بزند. شبیه چند سال پیش که حسابی از خجالتش درآمده و گفته بود:

-"پشیمونم از اینکه رو نجابت تو قسم می‌خوردم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ و دلگیر و سنگی بود؛ مثل آن وقتی که حرف‌های خواهرش را باور کرده بود. حرف‌های پدرش را، حرف‌های هما را! این‌بار معلوم نبود حرف‌های چه کسی- را باور کرده بود که ضربه‌اش را کاری‌تر به صورتش کوبید و پرسید:

-شرافتت رو چطور فروختی گلچهره؟

حتماً نباید دست می‌انداخت دور گلویش و او را تا حد مرگ خفه می‌کرد تا نامش می‌شد قاتل. او همانجا دست به قتل زد که نامش را آنقدر کامل و آنقدر بیزار صدا کرد. گلچهره هم همانجا که صدایش را شنید، به یک قسمتی از مرگ گره خورد و پوچ شد. اشک‌هایش را پاک کرد و با خنده‌ای که فقط خودش می‌دانست دردناک‌تر از تمام اشک‌هایش است، گفت:

-نگه داشتن شرافتم سودی برای زندگیم نداشت؛ اما از دست دادنش، پر سود بود! هر کسی جای من بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها میان حرفش فریاد کشید.

-دهنتو ببند!

هم‌زمان با فریادی که کشید، صورتش پر از خون و خشم شد و یک قسمت از قلب گلچهره را تکان داد. همان موقع فرشته با هول و ولا از اتاقش بیرون پرید و پرسید:

-چه خبره اینجا؟

#

#پارت230

طاها برزخی به سویش برگشت و با لحنی تند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تنهامون بذار.

-بابا طاها...

-فرشته!

نـامش را کـه فریـاد کشـــیـد، تن او تکان محکمی خورد و ترســـیده قدمی عقبی رفت. گلچهره با نگاهی ســـاکت پلکی برهم زد و وقتی او رفت و دوباره درِ اتاقش را بســت، نفس حبس شـــده‌اش را رها کرد. به مشـــت‌های گره خورده‌ی طاها زل زد و گفت:

-چرا اینقدر به‌هم ریختی؟ کثیف بودن من، تورو که آلوده نمی‌کنه؛ می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها دوباره قدمی برداشت و فاصله را پر کرد. رخ در رخ او ایستاد و گفت:

-تو دختر منو تو این کثافت بزرگ کردی...

خنده‌ای تلخ بر لب‌هایش نقش بست.

-توام دخترِ منو کشتی!

در پی این حرف، نگاهش را به چشم‌های او کشید و لبریز از نفرتی که به جسد پیدا نشده‌ی دخترکش می‌رسید، گفت:

-تازه بی‌حساب شدیم.

پلک‌های طاها چندبار تکان خورد. انگار انتظارش را نداشـــت که در این موقعیت هم به اندازه‌ی او گناهکار باشد. دوباره به حال او خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره من گناهکارم. بعد از مرگمم همســایه‌ی دیوار به دیوار شــیطان تو آتیش جهنم؛ اما تو زودتر از من اونجایی طاها. می‌فهمی چی می‌گم؟ زودتر از یه زنِ هرزه که جز شرافتش چیزی برای فروختن ندا...

ســیلی محکم او، نقطه‌ی پایان مبارزه‌ای شــد که ناعادلانه بود. طاها ضرب دســـتش را با همه‌ی قدرتِ مردانه‌اش به صورت او کوبید و با نفسی تند شده و بی‌تاب گفت:

-حیف...

جلوی او نشــکســت. تکه‌هایش را کنار هم نگه داشــت و محکم خیره‌اش شد که ادامه داد:

-حیفِ گُلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با تأســـف برای او تکان داد که گلچهره برخلاف تمام قول و قراری که با خودش گذاشــته بود، شــکســت. هزار تکه شد و مثل طاها گفت:

-حیف...

این‌بار او بود که افســـوس می‌خورد. او بود که حسرـــت داشت.

-حیف که تو هنوزم همون آدمی...

نگاه طاها میان تکان لب‌های خیس و شورش گم شد.

-حیف که هنوزم آدمارو با دوتا چشـــم محدودت که جز روبه‌روشون، چیز دیگه‌ای رو نمی‌بینن؛ قضاوت می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شک را در مختصات چشم‌های عذاب کشیده‌ی او رج زد و بار دیگر به حال پریشانش خندید.

-حیف که یه مردی و نمی‌دونی یه زن باید به کجا برسه که شرافتش رو بفروشه!

دستش را بالا برد و روی جای ضربه‌ای که طاها زده بود، گذاشت. آن درد را لمس کرد و چشم‌هایش را برای یک ثانیه بست.

-حیف که دستت هنوزم سنگینه!

امتدادِ بغض‌های گلچهره‌ای که شرافتش را فروخته بود، به بغض‌های کودکانه‌ی گُلیِ معصوم سال‌های دور رسید. همراهِ گُلی، جام زهر را نوشید و گفت:

-از خونه‌ی من برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقبی رفت و برگشـــت. سریـع به پاکت ســـیگار روی میز چنگ زد و نخی بیرون آورد. آن را کنار لب گذاشـــت و فندک زد؛ اما باز روشــن نشــد. خدا با او شــوخی‌اش گرفته بود انگار! چندبار فندک را زد و وقتی ناکام ماند، آن را با حرصی فراتر به همان دیوار قبلی کوبید و فریاد زد:

-گمشو از خونه‌ی من برو بیرون!

طاها به سوی اتاق فرشته رفت و تقه‌ای به در کوبید که او سریـع در را باز کرد.

-بله بابا؟

-هر وســـیله‌ای که اینجا مونده و لازمش داری رو بردار. تو دیگه هیچوقت به این خونه برنمی‌گردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته ماتش برد و نگاهش را چندبار میان آن‌ها جابه‌جا کرد که طاها فریاد زد:

-چرا وایسادی؟

از ترس خودش را باخت و تند به اتاق برگشـــت. طولش نداد و خیلی زود خودش را به طاها رسـاند و بی‌آنکه جرأت کند سوالی بپرسد، گفت:

-بریم.

طاها با اطمینان قدم برداشت و به سمت در رفت. از زنی که به خیالش یک روزی معصوم بود، دور شد که لحظه‌ی آخر صدایش را شنید:

-طاها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شـبیه گُلیِ گذشـته‌ها صـدایش کرد؛ اما او برنگشـت تا بار دیگر صورتش را ببیند و جا بزند.

لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:💛✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#
#پارت231

شـبیه گُلیِ گذشـته‌ها صـدایش کرد؛ اما او برنگشـت تا بار دیگر صـورتش را ببیند و جا بزند. حتی نایسـتاد تا کلمه‌ای بشنود و باخت بدهد. فقط دست فرشته را کشید و رفت. بدون لحظه‌ای درنگ از خانه‌ای که حسـام درباره‌اش گفته بود، بیرون زد و جلوی در، تن بی‌نای فرشته را روی صندلی ماشـین پرت کرد و خودش هم کنار او نشـسـت. فوراً از آن کوچـه و خیـابـان‌هـای اطرافش بیرون زد و زمـانی کـه بـه اندازه‌ی کافی دور شـــد، در یک جای پرت ترمز گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

مشـــتش را با همه‌ی قدرت به فرمان کوبید. یک‌بار افاقه نکرد. دوباره و چندباره کوبید که فرشـــته زیر گریه زد و با نگرانی گفت:

-چیکار داری می‌کنی بابا؟ آروم باش توروخدا. الان دستت می‌شکنه.

پنجه لای موهایش کشـــید و کفری توی صـــورت او براق شد.

-چرا به من نگفتی؟

-چی رو؟

چانه‌ی لرزان او را نادیده گرفت و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودتو بـه اون راه نزن. خوب می‌دونی دارم دربـاره‌ی چی حرف می‌زنم.

فرشته به صندلی چسبید و نالید:

-چیزی نبود کـه بخـوام پیش همـه جـار بکشـــم. خجـالـت می‌کشیدم؛ می‌ترسیدم.

صـــدای گریه‌اش، فریادهای بعدی طاها را در نطفه خفه کرد. نگاهش جایی روی صـورت خیس او جان داد و مشـتی که می‌خواســت بار دیگر روی فرمان ماشـین فرود بیاید، با مکث پایین آمد و روی پایش افتاد. دیگر نفسی‌ــ برایش نماند و تنش با خستگی روی صندلی رها شد.

نگاه فرشته روی دست متورم و سرخ او لغزید و با دلواپسی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی بابا؟

چشم‌های بی‌رمق طاها او را دنبال کرد.

-از چی ترسیدی که حرف نزدی؟

از شرم سرخ شد و لبش را به دندان کشید.

-از اینکه در مورد منم فکر بد کنی...

-تو دختر منی!

-می‌دونم اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض‌هایش با هم آب شـــد و همه‌ی اشـــک‌هایش بیرون ریخت. طاها از صـندلی جدا شـد. به سـمتش برگشـت و با لحنی ملایم‌تر پرسید:

-تورو هم قاتی کارای خودش می‌کرد؟

آسـان نبود پرسـیدن آن سـوال ولی چشـمش را روی همه چیز بسـت و پرسـید. فرشـته هم نگاه دزدید و میان گریه گفت:

-نه.

زار زد به حال خودش که نمی‌دانست چطور باید خودش را از زنی که بزرگش کرده بود، جدا کند. ناچار نگاهش را به چشم‌های او دوخت و برای اینکه باورش کند، تکرار کرد:

-نه به خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها باورش کرد. دســـت انداخت دور گردنش و او را به آغوش کشید. بعد هم چندبار روی سرش را بوسید و گفت که گریه نکند. آنقدر این کار را تکرار کرد تا اینکه فرشـــته بالاخره آرام شــد و از آغوش امن و گرم او فاصــله گرفت. طاها از ماشـین پیاده شـد و برای او آب خرید. بطری را به دسـتش داد و خودش بیرون ایسـتاد و نخ سـیگاری دود کرد تا افکارش را مرتب کند. وقتی دوباره کنار او نشــســت، هر دو، تا حدی به وضعیت قلب‌هایشان مسلط شده بودند و این فرشته بود که زودتر گفت:

-گُلی اجازه نمی‌داد کسی به من آسیب بزنه!

#

#پارت232

طاها پلک‌هایش را بست و فقط گوش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من هیچوقت زندگی خوبی نداشتم.

شنیدن شرح زندگیِ او مصیبت بود. آن مصیبت را به جان خرید و اجازه داد بگوید. فرشته بغضش را مهار کرد و گفت:

-از وقتی خودم رو شناختم زندگی خوبی نداشتم. خصوصاً وقتی که تو بغداد بودیم. اون شهر... اون غربت... اون مَرد...

فرشته نتوانست ادامه دهد. طاها به سمتش چرخید و حیران پرسید:

-بغداد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این لحظه نتوانسته بود به پدر و مادر تازه پیدا کرده‌اش بگوید که یک روزهایی در آتش جهنمِ شهری غریب چقدر سوخته بود و حالا می‌خواست بگوید.

-ما تو بغداد زندگی می‌کردیم. اون موقع نمی‌دونستم چرا اما الان می‌دونم که گُلی بعد از دزدیدن من از شما مجبور شده بود که از ایران فرار کنه.

کنار رنج‌هایی تحملی نشدنی خندید. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد، خندیدن بود و حتی از گریستن هم عاجز شده بود.

-از وقتی خودم رو شناختم، بغداد رو دیدم. اونجا بزرگ شدم. اونجا مدرسه رفتم. اونجا و تو خونه‌ی یه مردی به اسم عبدالقادر. یه دورگه‌ی ایرانی، عراقی که شوهر گُلی بود... یعنی ناپدری من!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها روحش را میان کلمات او جا گذاشـــت. فرشـــته چه داشت می‌گفت؟

-عبدالقادر مرد خوبی نبود. هیچوقت نبود. حتی یه روز، حتی یه ساعت. هیولای بچگیام بود. شبا میومد تو خوابم. روزا هم تو بیداری عذابم می‌داد. با گُلی هم خوب نبود. خشـــن و وحشی‌ــ بود. با ما مثل خدمتکارش رفتار می‌کرد. هیچ شخصیت و احترامی برامون قائل نبود. همیشه به یه طریقی ازمون ایراد می‌گرفت و اذیتمون می‌کرد. وقتی هم که ما از خودمون دفاع می‌کردیم، شروع می‌کرد به مشت و لگد پروندن!

صورت دردمند طاها درهم شد و نگاه تارش از چشم‌های اشکی دختری که یک دنیا کابوس را پشت سر گذاشته بود، چکید. قلبش هم چندبار تیر کشید و میان حقایقی که فراتر از کاســه‌ی صــبرش بود، جان داد. فرشـــته اشـــکش را به محض جاری شدن پس زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گُلی باهاش کنار میومد. راهش رو بلد بود که چطور آرومش کنه؛ اما من... من هیچوقت نمی‌خواستم تسلیم خواسته‌های اون بشم و به همین خاطر همیشه کتک می‌خوردم از دستش. برام مهم نبود. عادت کرده بودم؛ اما گُلی نمی‌تونست تحمل کنه. رو من حساس بود و اونم به خاطر من می‌رفت زیر مشت و لگد اون نامرد!

میان حرف‌هایش با غمی بی‌اندازه خندید.

-اون موقع فکر می‌کردم مادر واقعیمه. نمی‌دونستم منو از بهشت دزدیده و حبس کرده تو جهنم!

دست روی گونه‌های خیسش کشید و به روبه‌رو خیره شد.

-اون روزا همیشه ازم دفاع می‌کرد. با عبدالقادر دعوا می‌گرفت تا من از چشمش دور باشم. خودش رو فدا می‌کرد؛ اما خشونت اون نامرد تموم بشو نبود. یه روز وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که افتاده بود به جون من و گُلی و داشـــت منو رو پله‌ها می‌کشید تا از خونه بندازتم بیرون...

مرور خاطرات آن شبِ سیاه که پوستِ زخم برداشته‌اش، روی پله‌های سرد و ســنگی کشــیده می‌شــد، دلش را پر از آشـــوب کرد. یک‌بار دیگر همراه دختری که در آن شـــب زمســتانی شــکنجه می‌شــد، گریه کرد و میان بهت و حیرتِ طاها ادامه داد:

-گُلی باهاش درگیر شـــد تا جلوش رو بگیره؛ اما اون نامرد منو از پله‌ها پرت کرد پایین.

دست کشید روی زخم دردناک و فراموش نشده‌ای که رد ماندگارِ آن کنار ابرویش مانده بود.

-نمی‌دونم چی شــد که زنده موندم. فقط همینقدر می‌دونم که وقتی به هوش اومدم عبدالقادر مُرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت233

طاها آشـکارا لرزید و با ترسی بی‌انتها که همه‌ی جانش را به هلاکت می‌کشید، لب زد:

-کار گُلی بود؟

سـاده و غم‌زده آن نام را تکرار کرد که فرشـته بغضـش را بلعید.

-نه...

تمام نفس جمع شده در سینه‌ی طاها یک‌دفعه بیرون زد و خیالش راحت شـد که عبدالقادرِ کابوس‌های دخترکش، به دست گلچهره کشته نشده است. چشم‌هایش را بست و

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـعی کرد خودِ از هم پاشـــیده‌اش را جمع‌وجور کند که صدایش را شنید:

-دقیق نمی‌دونم؛ اما از گُلی شـــنیدم که وقتی من از پله‌ها افتادم و بیهوش شـدم اون با عبدالقادر درگیر شـده که اون نـامرد یه‌دفعـه قلبش می‌گیره و نمی‌تونـه به داد و فریادش ادامه بده. گُلی خودش رو می‌رســـونه به من و اونم از حال می‌ره. همونجا میفتـه و سرش محکم به لبه‌ی پله برخورد می‌کنه.

جای امیدواری و شکر داشت که گُلی قاتل نشده بود؟ تلخ و گزنده گفت:

-بی‌گناهی ما خیلی راحت ثابت شد چون خدمتکارای خونه شاهد درگیری بودن؛ اما وقتی پسر عبدالقادر، شهباز که تو آمریکا زندگی می‌کرد، برگشـــت عراق؛ مارو مقصرـــ مرگ پدرش دونست و تا آخرش هم دست از سرمون برنداشت. تشنه‌ی خونمون بود و تا از دستمون خلاص نمی‌شد، آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گرفت. همین شـــد که ما از ترس جونمون برگشـــتیم ایران اما تو ایران هم یه آب خوش از گلومون پایین نرفت. تا مدت‌ها مجبور شدیم از دستش مخفی بشیم. چندسال تموم با کابوســـش زندگی کردیم. ازش فرار کردیم. از ترسِ اینکه بیفتیم دستش، هزار بار مُردیم و زنده شدیم...

چشـــم‌هایش را بســـت و خودش را به انهدام روزهای غبار گرفته‌ای ســـپرد که شـــاید گذشـــته بود؛ اما هنوز هم یک قسمت از وجودش را با خود به نیستی می‌کشاند. دستش را با قدرت روی قلبش کوبید و هم‌زمان با سرکوب آن همه درد که در سینه‌اش تیر می‌کشید، ناله کرد:

-من خیلی سختی کشیدم.

گریه کرد. بی‌پروا و عمیق.

-چندســـال تموم بدبختی کشـــیدم تا ســـایه‌ی اون شـــهباز لعنتی از سر زندگیم کم شـــد. اونم وقتی که به‌خاطر مواد

رمان بازار
romanbazar.ir

مخدر گرفتنش و انداختنش زندان. ما از خدمتکارایی که باهاشون در ارتباط بودیم، شنیدیم. اونا خبر رو به گوشمون رسوندن تا خیالمون رو راحت کنن که بالاخره می‌تونیم یه زندگی عادی رو شروع کنیم.

نفس و هوا را در انتهای حرف‌هایش از دست داد و دست کشید به گلویش.

-بعد از دستگیری شهباز هم دردسرای جدید شروع شد. طوری که من نفهمیدم گُلی کِی به یه همچین زنی تبدیل شد. حتی نفهمیدم چطوری. فقط تا اومدم یه نفس راحت بکشم، دیدم بازم یه مشکلی هست. این دفعه شاید عبدالقادر یا شهبازی نبود که ازشون بترسم؛ اما مردایی بودن که رفت‌وآمدشون به خونه‌مون ترسناک بود. من همیشه ازشون ترسیدم. از اونا، از نگاهای سنگین مردم، از تهمتاشون، از حرفایی که پشت سرمون می‌زدن و بیشتر از همه از اینکه فکر می‌کردن منم یکی لنگه‌ی گُلی‌ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نفسی- نداشت و همه‌ی وجودش بغض بود. داشت به خفگی و مرگ می‌رسید و از خودش تعجب می‌کرد که چطور آن همه سختی و رنج را از سر گذرانده بود. طاها که خودش وضع بهتری نداشت و چندبار از لبه‌ی پرتگاه برگشته بود، بطری آب را از دستش کشید. درش را باز کرد و چسباند به لب او. فرشته را مجبور به نوشیدن کرد و بعد دوباره او را به آغوش کشید. دوباره امنیت و محبت نثارش کرد و آرامش را به رگ‌هایش بخشید.

فرشته به پیراهن پدرش چنگ زد و میان گریه‌ای که تا آسمان خدا هم می‌رفت، نالید:

-من خیلی سختی کشیدم بابا!

#

#پارت234

رمان بازار
romanbazar.ir

چند روزی می‌شـــد که هما و طاها را ندیده بود. نه آن‌ها و نه هیچکس دیگر را در بیرون از ابعاد دیوارهای خانه باغ. همه‌ی روزهایش به مکالمات تلفنی گذشـــته بود. حســـام چندبار زنگ زده و درباره‌ی اتفاقات تلخ صحبت کرده بود. صحبت‌هایش خوب بود. برخلاف حرف‌های پوچ بقیه که فقط می‌خواسـتند دلداری‌اش دهند و آرامش ظاهری‌اش را ببینند، حســـام عمیقاً با دردهایش همدردی کرده و آرامش را به انتهای قلبش فرســـتاده بود. حســـام همیشـــه با بقیه فرق داشـــت. حرف‌هایش دریا را تســـکین می‌داد و او حالا کمتر به اتفاقاتی فکر می‌کرد که همه چیز را تغییر داده بود. به رفتار سرد آن شب هما و حتی به آن دختر... فرشته!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال، وضعیتش جالب نبود. بیشتر روز را با خواب و خستگی می‌گذراند و شب‌ها به زور چند کلمه با یونسی ـ که دوباره به جلد فرشته‌ی عذاب فرو رفته بود، حرف می‌زد. آن هم حرف‌هایی معمولی که بین هر دو نفری که در یک خانه زندگی می‌کردند، رد و بدل می‌شد؛ نه بین زن و شوهر! آن‌ها تنها دو نفر بودند که زیر یک سقف مشترک باهم زندگی می‌کردند. دیگر هیچ اشتراکی وجود نداشت. یونس با اینکه هنوز کار و باری برای خودش راه نینداخته بود، کل روز را در بیرون از خانه می‌گذراند و وقتی هم برمی‌گشت، بیشتر با عاطفه سرگرم بود.

برای دریا اهمیتی نداشت و سعی می‌کرد سوزشِ زخم‌های قلبش را نادیده بگیرد. از عمر عاشقیِ یک طرفه‌ی او و یونس سال‌ها گذشته بود و اکنون دیگر فرقی نمی‌کرد حال مردی که از اول هم تعلقی به او نداشت، کنار چه کسی ـ خوب می‌شد. همینقدر برایش مهم بود که حال خودش خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود جلوی آینه و بی‌حوصله به صورتش رنگ می‌مالید. آرایشش ساده و مختصر بود. آن هم فقط به این دلیل که از حالت بی‌روح و بی‌رنگ همیشه بیرون بیاید و بی‌خودی کسی را نگران نکند. هرچند تنها کسی که نگرانش می‌شد، بابا طاهایش بود. دیگر شک داشت به هما. حتی با وجود اینکه آن روز صبح وقتی که او آمد و آغوشش را نثار کرد، در آغوشش غرق شد و سعی کرد به بخشیدنش.

طاها ترتیب شامی را در رستوران داده بود. دریا خبر نداشت غیر از او و یونس چند نفر دیگر دعوت‌اند؛ اما فکر نمی‌کرد تعدادشان زیاد باشد. آرایش صورتش که تمام شد، موهایش را شانه زد و سعی کرد آن‌ها را ساده از پشت سر ببافد؛ اما نتوانست. برس و کش مویش را برداشت و با شک به سمت پایین راه افتاد و با دیدن سمیه که سالن را گردگیری می‌کرد، لب گزید و خجالت‌زده جلو رفت.

در نزدیکی او ایستاد و صدایش زد. سمیه که روی میز را دستمال می‌کشید، سر بالا آورد و کوتاه جوابش را داد. دریا خودش را باخت و با اضطراب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه موهامو ببافی خاله؟

#

#پارت235

سمیه با تعلل نگاهش کرد. انگار درون او به دنبال کودکی می‌گشت که بزرگ شده و گند زده بود به کل دنیا. دریا قدمی جلو رفت و مظلومانه گفت:

-می‌خواستم موهامو ببافم؛ اما نتونستم. یونس هم هنوز برنگشته...

لبش را به دندان کشید و منتظر ماند که او با مکث و تردید، دستمال را روی میز انداخت و با اشاره‌ای به مبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین.

با شـوق روی مبل نشـسـت که سـمیه پشـت سرش جا گرفت. برس را از دسـت او کشـید و در سـکوت شروع به شـانه زدن موهایش کرد. دریا خیره شـد به دیواری در روبه‌رو و انگشـت‌های دسـتش را بازی داد و دنبال کلمه‌ای گشـت برای از بین بردن سـکوت زنی کـه حـالا دیگر نمی‌توانست سرما و دوری‌اش را طاقت بیاورد.

چند لحظه گذشـت تا اینکه بالاخره دل را به دریا زد و با غمی آمیخته به ترس پرسید:

-خاله تو می‌دونستی من دختر بابا و هما نیستم... درسته؟

دسـت‌های او که موهایش را به سـه دسـته تقسـیم می‌کرد، مکث کرد و صدای نفس‌هایش، تند آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونستم.

پس شـکش درسـت بود. این زن خیلی سـال بود که برای خانواده‌ی تجلی کار می‌کرد و امکان نداشت که از موضوعی به این مهمی بی‌خبر بماند.

-مادر واقعی منو دیدی؟

-دیدم.

جواب‌هایش کوتاه بود؛ اما سرد نه. بیشـتر شـبیه کسی- بود کـه حرف زدن برایش آسـان نبود. لبخنـد غمگینی زد و پرسید:

-پدرم چی؟ از بابا شنیدم مُرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرت رو ندیدم؛ اما شـــنیدم که پسرـــدایی مادرت بود و خیلی دوستش داشت.

چرا از شـنیدن این موضـوع خوشـحال شـد؟ خوب بود که مادرش شـــبیه او نبود؟ خوب بود که از طرف همسرـــش، دوست داشته شده بود؟

-مادرم... زن خوبی بود؟ منو دوست داشت؟

دست‌هایش بار دیگر از حرکت ایستاد.

-من فقط چنـدبـار دیـدمش. اون موقع هم شرایط خوبی نبود و زن بیچاره وضـعیت خوبی نداشـت. تو و فرشـته رو دزدیده بودن و اون زن نمی‌دونســت باید پیش کی شــکایت کنه از سرنوشـــتی که بی‌خودی بچه‌ش رو درگیر مشـــکلاتِ زندگی یه قاضی کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشگل بود؟

وقتی این سوال را پرسید، به خودش و آن افکار کودکانه خندید. می‌خواست بداند در زیبایی به مامان همایی که بزرگش کرده بود، می‌رسید یا نه که او آه بلندی کشید و لب زد:

-شبیه الانِ خودت!

کلماتش خون را زیر پوست یخ بسته‌ی دریا به جریان انداخت و حالش را تغییر داد. دست‌هایش را با حس خاصی به روی پوستش کشید که سمیه ادامه داد:

-چشمای آبی داشت... موهای خرمایی. وقتی هم تو دوری تو، بی‌تابی می‌کرد؛ دقیقاً شبیه الانِ تو بود. شبیه همون روزایی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

او ادامه نداد؛ اما دریا تا انتهای حرف‌هایش را خواند و فهمید منظور سمیه به روزهایی بود که دیوانه شده و زمین و زمان خدا را به هم می‌دوخت. گریه می‌کرد، فریاد می‌کشید، هذیان می‌گفت، می‌خندید. درگیر جنونی طولانی و دردناک بود که می‌رسید به یک شب برفی و قتلی غم‌انگیز که پایان نیمه‌تمامِ عشقِ یک‌طرفه‌اش بود.

#

#پارت236

-دوست داری ببینیش؟

سوال ناگهانی او، دریا را از قعر مرداب بیرون کشید.

-نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً نمی‌دانست و هیچ ایده‌ای نداشت درباره‌ی احساساتش نسبت به زنی که او را یک‌بار هم در زندگی‌اش ندیده بود. همه چیز به طرز عجیبی پیچیده و سخت بود. او هم فرقی با یک آدم گمشده در مه و تگرگ نداشت. بغض ناخواسته‌اش را پایین فرستاد و بی‌اراده گفت:

-خاله چقدر دلم تنگ شده بود برای حس دستات... یادته وقتی بچه بودم، شبا برام لالایی می‌خوندی و موهامو ناز می‌کردی؟

اشکش را در گوشه‌ی چشم نگه داشت و دم نزد آن همه غم را.

-منم دلم تنگ شده برای اون دختربچه‌ی معصوم که زل می‌زد به ستاره‌های بالای تختش و به صدای لالایی من گوش می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره‌ها... آن ستاره‌ها را کجا گم کرده بود؟ شاید از وقتی آن ستاره‌ها را از سقفِ اتاقش کنده بود، زندگی‌اش به بن‌بست رسیده بود. شاید این تاریکی بی‌انتها و بی‌نور، تاوانِ گم کردن ستاره‌هایی بود که گره خورده بودند به یک قسمت از کودکی‌هایش! آهی کشید و لب زد:

-دل خودمم برای خودم تنگ شده!

-پس اون دختربچه‌ای که تو قلبت خوابوندی رو بیدار کن. بذار برگرده. بذار دوباره بچگی کنه.

-اگه برگرده، تو منو می‌بخشی خاله؟

دوباره مکث و دوباره بغض و دوباره اشکی که برای سرازیر شدن نیاز به هیچ بهانه‌ای نداشت. دریا اشکش را پاک کرد و همه‌ی جانش را به صدای او بند زد که آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو در حق من هیچ کار بدی نکردی دریا. من چرا باید تورو ببخشم؟

-پس چرا باهام قهری؟

کودک شـــده بود. همان دختربچه‌ای که بدون ســـتاره‌ها و لالایی‌های خاله ســـمیه خوابش نمی‌برد. ســـمیه هم این را فهمید که دســـتش را نوازشـــگر به روی موهایش کشـــید و نجوا کرد:

-باهات قهر کردم که به خودت بیای. باهات قهر کردم تا بفهمی دیگه اون دریایی نیســـتی که من مثل دختر خودم دوستش داشتم.

معلوم بود که آن دریا نبود. آن دریا ســـاده بود و به راحتی فریب می‌خورد. همیشـــه می‌خندید و با ســـختی‌های زندگی غریبه بود. آن دریا در دنیایی رنگارنگ و زیبا زندگی می‌کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و مادری واقعی و تنی داشـــت. اصـــلاً آن دریا یونس را دوست داشت! اشکش را رها کرد و گفت:

-پس به خاطر یونسـه. حق داری البته؛ هر کسی- هم راجع به اون شـــب و کاری که من با یونس کردم بفهمه، ازم بیزار می‌شه!

سمیه دستش را دراز کرد و کشِ مو را از او گرفت.

-هم به خاطر خودت و هم به خاطر یونس. تو اون شـــب اول خودت رو کشتی. یادت میاد؟

یادش بود. آنقدر واضـــح و آشـــکار که انگار همین حالا داشت جلوی چشم‌هایش رقم می‌خورد. آن شب، وقتی که دسته گل عروسی‌اش را از پنجره‌ی ماشین بیرون انداخت و یونس را فرستاد تا آن را از آسـفالتِ جاده‌ی خالی از آدم و ماشـــین، بردارد و برایش بیاورد، اول یک چاقو به قلب

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش زد و بعد پایش را روی پدال گاز فشار داد. اول قلب خودش را کشت و بعد توانست یونس را بکشد!

-نمی‌خوای باهام آشتی کنی؟ من این روزا خیلی تنهام...

یک آدم باید به کجا می‌رسید که این چنین تنهایی‌اش را جار می‌زد تا حضـــوری را برای پر کردن آن همه جای خالی پیدا کند؟ او به جایی رســـیده بود که حاضر بود باز هم گدای محبت و توجه شود؛ اما یک نفر کنارش باشد.

#

#پارت237

ســـمیه انتهای موهایش را با کشِ مو بســـت و هم‌زمان با دستی که به روی بافته‌ی موهایش کشید، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه قول بدی راه زندگیت رو پیدا کنی و دیگه بی‌راهه نری؛ آشتی!

سمیه این را گفت و بدون هر حرف دیگری، از جا بلند شد. دوباره مشغول کار شد و دریا چند لحظه در سکوت به او چشم دوخت. شک داشت که بتواند این قول را بدهد، وقتی که همین حالایش هم وسط بی‌راهه بود و با سرگردانی به دور خودش می‌گشت. برس را برداشت و به سمت اتاقش رفت و در میانه‌ی راه چند قطره اشک را دور از چشم همه‌ی عالم جاری کرد. برای قهر پابرجای خاله، برای قولی که نتوانسته بود، بدهد و از همه بیشتر برای شبی که خودش و یونس را با هم کشته بود.

آن شب، پشت فرمان ماشین عروسی گُل خورده نشسته بود و خودش رانندگی می‌کرد. با یک دست فرمان را نگه داشته بود و با دست دیگر دسته گلش را از پنجره بیرون برده و به باد سپرده بود. میان او و یونس فاصله‌ای بود به اندازه‌ی دنیا؛ موزیک شادی پخش می‌شد و یونس با لبخند نیم‌بندی به جاده چشم دوخته بود تا اینکه او تصمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت دسته گلش را رها کند. همین کار را هم کرد و جلوتر پا روی ترمز کوبید. به سمت یونس برگشت و بی‌آنکه اوجِ شکستش در هر لحظه از زمان را نشان دهد، از او خواست که دسته‌گلش را بیاورد.

یونس از ماشین پیاده شد و در طول جاده دوید. کمی دورتر از ماشین دسته‌گل را از زمین برداشت. آن را در هوا تکان داد و خندید. دریا برای چند لحظه از آینه به خنده‌ی بزرگ و شادی که بر لب او نشسته بود، نگاه کرد و وقتی که سیلیِ حرف‌های عاطفه دوباره به صورتش خورد، دنده عقب رفت.

به چشم‌های بهت‌زده و گیج یونس که حرکت ماشین را دنبال می‌کرد، هیچ اعتنایی نکرد و همانطور عقب رفت و این‌بار از روبه‌رو، به او که وسط جاده خشکش زده بود و دیگر نمی‌خندید، زل زد. پایش را روی پدال گاز فشار داد و با نهایت سرعت به سویش رفت. یونس طوری ماتش برده بود که نمی‌فهمید چه جنونی در سرش می‌گذرد. همانطور ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. غرق شده بود در

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جفت چشـــمِ آبی که پر از نفرت نگاهش می‌کرد و حواسش به سرعت ماشین نبود. دریا هم به او رحم نکرد. ماشـین را با تمام قدرت به تنش کوبید و وقتی جسـمش از روی کاپوت سر خورد و روی زمین افتاد، دوباره دنده عقب گرفت.

تن یونس داغ بود. همانقدر گیج و سردرگم، خودش را از روی زمین جمع‌وجور کرد و دسـت کشـید به خونی که راه گرفته بود روی صـــورتش. دوباره در همان نقطه‌ی قبلی ایستاد؛ اما نتوانست تکانی بخورد. دنیا به دور سرش گشت و جلوی چشم‌هایش تار شد و وقتی ماشین دوباره به تنش خورد، همه‌ی لحظاتش به سیاهی گره خورد.

ضربه‌ی دوم، کاری‌تر بود. یونس این‌بار نتوانست از جایش بلند شود و حتی نتوانست کوچک‌ترین تکانی بخورد. فقط نگاه کرد. به آن چشـــم‌های سرخ‌آبی و دختری که نمی‌شناخت. دریا هم به او زل زد و یک لحظه جدا نشد از خونی که روی چشـــم‌هایش را رنگ می‌زد و از همانجا بر زمین می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت238

مردِ غرق در خون و بهتِ آن شـــب را بهتر از هر خاطره‌ای به یاد داشـــت. همین مردی بود که حالا ایســـتاده در اتاقِ مشترکش با او بود و به عاطفه لبخند می‌زد!

سر درنیاورد یونس چه زمانی به خانه برگشـــته بود. فقط پشـت در نیمه‌باز اتاقش ایسـتاد و به آن‌ها چشـم دوخت. عاطفه پشـــت سرش ایســـتاد و کتش را گرفت تا بپوشـــد. یونس دست‌هایش را از آستین‌های کت رد کرد و پرسید:

-امروز چطور بود؟ کارای استخدامت تموم شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به سوی او برگشت، عاطفه با لبخندی دندان‌نما نگاهش کرد.

-آره. باورت می‌شه به همین راحتی کار پیدا کردم؟

-چرا که نه؟ مگه کم مهارت داری؟ از خداشونم باشه که پرستار دلسوز و ماهری مثل تو رو، تو بیمارستانشون استخدام کنن.

قند توی دل عاطفه آب شد و دریا با حسی که نمی‌دانست نامش را چه چیزی بگذارد، به او خیره شد. عاطفه یقه‌ی کت و پیراهن یونس را مرتب کرد و با خوشحالی گفت:

-اگه تو نبودی، هیچ کدوم از کارام اینقدر ساده پیش نمی‌رفت.

یونس خندید و با نوک انگشت ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طوری حرف نزن که انگار کارو من برات پیدا کردم.

-نه خب... حضـورت نعمته برام! همین که هسـتی، همین که پیشمی، همین که ازم حمایت می‌کنی؛ خودش کُلیه!

نفهمید یونس چه گفت. مبهوتِ آن تصویر دو نفره شد و گیج به سـوی تختخواب دو نفره‌ای برگشـت که آن‌ها با فاصله‌ای در کنارش قرار گرفته بودند. آن لحظه دیوانه‌وار به این فکر کرد که چرا یونس یک شب هم برای خواب به این اتاق نیامده و روی این تختِ دو نفره در کنار او دراز نکشیده بود؟!

خنده‌دار بود که انگار آن تخت، تعلقی به دریا نداشـت. انگار متعلق به یونس و عاطفه بود. شبیه اتاقی که تصویرِ آن‌ها را زیبا و عاشقانه نشان می‌داد. آن‌ها شبیه زوج عاشقِ قصه‌ها بودند و دریا نفر سـومِ رابطه‌ای که شـاید اگر او درونش نبود، ثمربخش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این فکرها، دمار از روزگارِ قلبش درآورد. مشـــتش را محکم به قفســـه‌ی ســـینه‌اش کوبید و با چشـــم‌هایی که بی‌دلیل می‌سوخت، نگاهش را از تصویر روبه‌رویش گرفت. برگشت تا برود و آن‌ها را با عاشـــقانه‌ها و قصـــه‌هایی که با هم داشتند، تنها بگذارد؛ اما صدای یونس نگذاشت.

-دریا؟!

لعنت به او که در بدترین شرایط صدایش کرد و اجازه نداد از تعلقاتِ مشـترک آن‌ها فرار کند. چشـم‌هایش را بسـت و تن لرزانش را آهسته به سمت اتاق برگرداند. یونس دست عاطفه را که هنوز درگیر مرتب کردن یقه‌ی کتش بود، پس زد و نزدیکش شد.

-از کِی اینجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه غمگین دریا از چشـــم‌های او چکید و بر زمین ریخت؛ شبیه قلبی که دیگر در سینه‌اش جای نمی‌گرفت.

-نمی‌دونم!

یونس انتظار هذیان گویی‌اش را نداشــت که جا خورد. دریا جلو رفت و بی‌اعتنا از کنارش رد شــد. از کنار عاطفه‌ای که باز فاتح عشـق و احسـاسِ مرد گیر کرده در رأس‌های مثلث بود هم رد شد. برس را روی میز گذاشت و بعد از توی کمد شالش را بیرون کشید. جلوی آینه آن را سر کرد و گفت:

-من آماده‌ام.

یونس کلافه به نظر می‌رسید. دستی روی صورتش کشید و رو به عاطفه گفت:

-تو برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت239

عاطفه از خواســـته‌ی او مبنی بر رفتنش ناراحت نشـــد. لبخندی زد و بدون اعتراض از اتاق بیرون رفت. یونس در را پشت سرش بست و قدم‌هایش را به سمت دریا برد.

-حالت خوبه؟

-باید بد باشم؟

یونس دست‌هایش را در جیب شلوار فرو کرد و گفت:

-به نظر خوب نمیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمه مگه؟

منتظر بهانه‌ای بود برای زانو زدن و گریه کردن با صـــدای بلند، آن هم قبل از اینکه بی‌بهانه زیر گریه بزند و خودش را حقیر کند؛ اما یونس با شـانه‌ای که بالا انداخت، همه‌ی بهانه‌ها را از او گرفت. به سمت میز رفت و مشغول بستن بند ساعت به دور مچ دستش شد و در همان حین گفت:

-خوب یا بد مهم نیســـت؛ اما مهمه که امشـــب توی رســـتوران چه رفتاری از خودت نشـــون می‌دی. پس بهتره ناراحتیات رو برای خودت نگه داری و کام کسی‌ـــ رو با رفتارت تلخ نکنی. اونم فقط به خاطر پدرت که داره تمام تلاشش رو می‌کنه تا بتونه به اوضاع آشفته‌ی الان، سر و سامون بده!

برای خودش تکرار کرد که خوب یا بد بودن حالش مهم نیســـت. مهم فقط این بود که حال بقیه را خراب نکند!

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــبیه همه‌ی آدم‌های بریده از دنیا که در تمام لحظه‌های زندگی‌اشـــان، رنج و نابودی را به یک اندازه رج می‌زدند؛ اما جلوی آدم‌های دیگر، لبخند به لب می‌آوردند و وانمود می‌کردند که خوب‌اند.

دریا نمی‌دانســـت چقدر در تظاهر به خوب بودنِ حالش مهارت دارد؛ اما به خوبی می‌دانست که این تظاهر، حالش را بدتر می‌کند. با این همه بغضش را بلعید و همراه او شد. همراه یک مردِ ناتمام که اول و آخر تمام لحظات سرنوشتش را با ستاره پر کرده بود. قبل از آن تصادف را با ستاره‌های درخشان و روشن و بعد از آن تصادف را با ستاره‌های سیاه و خاموش. مردی که وقتی ماشینش را جلوی رستوران نگه داشت و با او به طرف ورودی قدم برداشـــت، یک‌دفعه دســـتش را گرفت و خیره به نگاه متعجب و لرزانش، لب زد:

-بذار مردم فکر کنن ما خیلی همدیگه رو دوست داریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لجش گرفت از آن دست‌های قفل شده به هم. بغضش هم همانجا سُر خورد به ته گلویش و نتوانست بگوید که برخلاف ناتمامی او در همه‌ی عاشقانه‌های نصفه و نیمه‌اشان، یک روزگاری که ستاره‌های زندگی‌اش خاموش نشده بود، خیلی دوستش داشت.

دستش را در دست یونس نگه داشت و جنازه‌اش را همراه او به داخل رستوران برد که در همان بدو ورود، چشمش به دختری افتاد که مثل نامش، فرشته شده بود در لباس‌هایی روشن.

یونس فشاری به دستش وارد کرد. او را به سمت میز رزرو شده کشید و گفت:

-یادت نره چی گفتم.

خوب به یاد داشت که او چه گفته بود؛ اما یادش نبود که چطور باید تظاهر می‌کرد به خوب بودن. به سختی قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشـــت و تا میز رفت که آنجا، بدنش ناخودآگاه واکنش نشــان داد و بی‌هیچ فرمانی از ســوی مغز، لبخندی را روی لبش کاشت. طاها از روی صندلی بلند شد. دستی به کنار صورتش کشید و با بوسه‌ای کوتاه به پیشانی‌اش پرسید:

-حالت خوبه عزیزدلم؟

اینکه هنوز عزیزِ پدرش بود، حالش را بهتر کرد. واقعی‌تر لبخند زد و سر تکان داد و نگاهش را سُراند به سوی هما که او هم به رویش گرم لبخند زد و گفت:

-چقدر خوشگل شدی!

او آدم این ابراز احساسات نبود و همین عجیبش می‌کرد. همین که دریا حس می‌کرد او هم به ســـختی تلاشـــش را می‌کند تا به دوست داشتن دختری که به دنیا نیاورده بود، وانمود کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه ته ذهنش پر از افکار منفی بود، برای او سر تکان داد و زیر لب تشـــکر کرد. یونس صـــندلی روبه‌روی هما را برایش بیرون کشید و به نشستنش کمک کرد تا نیفتد.

#

#پارت240

وقتی نشـسـت، تازه فرصـت کرد به فرشـته نگاه کند. طاها سریـع نگاهی میان آن‌دو رد و بدل کرد و گفت:

-فرشـته و دریا... شـما دورادور هم رو می‌شـناسـید. درسـت می‌گم؟

فرشـــته بود که زودتر سر تکان داد. برای دریا ســـخت بود کنار آمدن با جایگاهی که زیر پایش را خالی کرده بود. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور سر تکان داد و تأیید کرد، طاها با تبسمی که مصنوعی به نظر می‌رسید، رو به او گفت:

-تو از وقتی بچه بودی خبر داشتی که یه خواهر گمشده داری. امیدوارم حالا که خواهر گمشده‌ت پیدا شده، باهاش رابطه‌ی خوبی داشته باشی!

دریا گیج نگاهش کرد؛ اما نفهمید که پدرش چطور تا این حد ماهرانه می‌توانست نقش بازی کند و طوری حرف بزند که انگار آن‌ها واقعاً با هم خواهر هستند. طاها حالتِ پررنج چشم‌هایش را نادیده گرفت و این‌بار رو به فرشته کرد و گفت:

-مطمئنم بهترین دوستای همدیگه می‌شین!

فرشته هم راضی به کل این ماجرا نبود؛ نه راضی به خواهر بودن و نه به دوست بودن! از هر دو طرف سکوت آمد که گارسون سر رسید تا سفارش‌هایش را بگیرد. هما به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای همه که نظری در انتخاب غذا نداشـــتند، غذا را انتخاب کرد و خطاب به طاها گفت:

-به نظرم بهتر بود قبل از هر چیزی دخترامون رو به هم معرفی کنی!

طاها با خنده‌ی کجی دست به پشت گردن کشید و هما بود که داوطلب شد برای حرف زدن. همان لحظه نگاهش به نگاه پرتمسخر یونس رسید. اعتنایی نکرد و حواسش را جمع دخترها کرد.

-فکر کنم می‌دونید که هم‌سنید...

سوال نپرسید. به همین خاطر منتظر جواب هم نماند. به دریا چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته دانشجوی شیمی کاربردیه. ترم پنجمه و درسش هم خیلی خوبه. تا جایی که خبر دارم شاگرد اول دانشکده‌ست!

فرشته انگشت‌هایش را زیر میز بازی داد و به زمانی که از زندگی عقب افتاده بود، فکر کرد که هما به سویش چرخید.

-دریا رو هم قبلاً درباره‌ش بهت گفتم. معماری خونده؛ اما طراح لباس عروسه و تو این زمینه کار می‌کنه. البته چند وقتی هست که رفته مرخصی؛ درست از وقتی که شوهرش برگشته!

انگار کسی ـ یک سطل آب یخ روی دریا ریخت که آنطور خشکش زد. سردرنیاورد هما چرا این مسئله را به غریبه‌ای مانند فرشته گفت که یک‌دفعه یادش آمد، فرشته غریبه نیست!

این حقیقت قلبش را فشار داد و حالش را به‌هم ریخت و در بدترین شرایط صدای فرشته را شنید که پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه شوهرش کجا بود؟!

میان یک مشت ستاره‌ی خاموش، به انتهایی‌ترین نقطه‌ی کهکشان رسید که یک آن، دست یونس از زیر میز روی دستش نشست. نفس‌های از دست داده‌اش را از بختکی که بر روی سینه‌اش نشسته بود، پس گرفت و گفت:

-چند سال پیش یه تصادف سنگین داشتم و مدت زیادی رو تو کما بودم!

مبهوت و بی‌قرار به سوی او برگشت. یونس چرا مدام گیجش می‌کرد؟

-واقعاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم‌های فرشـته از شـدت شـوک بیرون زده بود. طاها غمگین لب زد:

-متأسفانه.

رنگ بهت از صورت فرشته فاصله گرفت و با درنگی گفت:

-بلا دور باشه.

یونس با لبخندی کوتاه از او تشـکر کرد و ناگهان به سـوی دریا برگشـــت؛ اما دخترکی که تپش‌های قلبش را در آن ثانیه‌ها به صـــورت او گره زده بود، نگاه برنداشـــت و همانطور خیره‌اش ماند تا دلیل کارهایش را بفهمد.

لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:💛✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت241

همانطور خیره‌اش ماند تا دلیل کارهایش را بفهمد. یونس اهمیتی نداد و اجازه داد نگاهش کند و گوش به صدای هما سپرد که گفت:

-خلاصه... امیدوارم با هم کنار بیاید دخترا.

-چرا نباید کنار بیان؟

طاها تند و تیز آن سوال را پرسید که هما با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره دوتا دختر جوون و هم‌سن و سالن. اینطور وقتا معمولاً اختلاف ایجاد می‌شه تو هر خونه‌ای!

صورت طاها یکپارچه سرخ شد؛ اما دم نزد. آنجا نمی‌توانست حرصش را خالی کند و با چندتا فریاد از او بخواهد که جو را متشنج نکند. خودخوری کرد و با دمی عمیق گفت:

-به نظر من دخترامون اونقدر خانوم و عاقل هستن که مارو ناامید نمی‌کنن!

خودش هم می‌دانست زیادی خوش‌بین است و بیشتر حرف‌هایش یک مشت شعار و خواسته‌ی خیالی؛ اما چاره‌ی دیگری پیش‌روی خود نمی‌دید. غذا را که آوردند، اشاره‌ای به میز چیده شده کرد و گفت:

-شروع کنید. بسم‌الله.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط این حرف بود که بالاخره نگاه دریا را از نیم‌رخ یونس جدا کرد. تکان شدیدی خورد و به دنیای اطرافش برگشت که چشمش به پوزخند فرشته خورد. داشت درست می‌دید؟ این دختر او را نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد؟

تا آمد چیزی بگوید، نگاه و پوزخند فرشته با هم رفت. قاشقی از غذا را داخل دهان برد و رو به هما گفت:

-چه رستوران خوبی رو انتخاب کردی مامان. قبلاً هم اینجا اومده بودی؟

دریا متوجه جواب هما نشد. یک‌بار دیگر در دردِ عمیقِ "مادر" گفتن فرشته غرق شد و به خودش تلنگر زد. هم برای کمتر کردن حساسیتش روی تمام مادرهایی که از این پس از زبان این دختر می‌شنید و هم برای پوزخندی که احتمالاً توهم بود. وِالا فرشته چرا باید به او پوزخند می‌زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان افکار شـــلوغ و درهم مشـــغول غذا شـــد که طاها گفت:

-راسـتی... یه مسـئله‌ای هسـت که می‌خوام همه‌تون خوب بهش گوش کنید.

پدرش آنقدر با جدیت گفت که قاشـــق و چنگال را پایین گذاشت و تمام حواسش را جمع او کرد. طاها هم کاملاً به سمت دریا مایل شد و با تردید گفت:

-دریاجان... شما فعلاً قرار نیست مادر واقعیت رو ملاقات کنی!

حرفی که زد، باعث تعجب همه شـد. بیشـتر از همه هما را متعجب کرد که سریـع واکنش نشان داد و پرسید:

-چرا یه‌دفعه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از فرشـــته‌ای که دردش را می‌دانســـت، دزدید. مشـــت‌های گره خورده‌اش را از چشـــم بقیه مخفی کرد و گفت:

-دلیل خاصی نداره. فقط به نظرم هنوز وقتش نرســـیده. پس امیدوارم کسی رو حرفم، حرفی نزنه.

دوباره به ســـمت دریا برگشـــت تا از او مطمئن شـــود. دریا درباره‌ی ملاقات با مادر واقعی‌اش هیچ ایده‌ای نداشـــت. شـــاید بهتر بود تا آخر هم باور نکند که دختر طاها و هما نیســـت و با انکار و فریب دادن خودش، زندگی را پیش ببرد. همین افکار باعث شـــد سر تکان دهد و پدرش را از خودش مطمئن کند.

طاها با خیال راحت نفس کشید و خطاب به فرشته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما هم همینطور فرشته خانوم. نه با اون خانوم صحبت می‌کنی، نـه می‌بینیش؛ حتی اگر یـه وقتی، اتفـاق بـاهـاش روبه‌رو شدی، مثل همین چندوقت که به خاطر ما سکوت کردی و حقیقت رو به اون زن نگفتی، بازم حرفی درباره‌ی دریا بهش نمی‌زنی! متوجه شدی؟

فرشته که دلایلش را می‌دانست، زیر لب گفت:

-چشم بابا.

#

#پارت242

بار دیگر، حسادتِ دریا را بیدار کرد. خصوصاً که طاها هم پـدرانـه‌ترین لبخنـدش را نثـار او کرد و بـه حس‌هـای بـدش

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن زد. در آن میان صـــدای هما را شـــنید که مشـــکوک گفت:

-یه چیزی این وسط درست نیست!

طاها به او توجه نکرد و مشـــغول صـــحبت با یونس شـــد. دریا با غذایش بازی کرد و کم‌کم ذهنش را به صـــحبت‌های آن دو رساند. طاها داشت می‌گفت:

-هنوزم نمی‌خوای پیشـــنهاد منو قبول کنی و یه مدت تو کارای کارخونه بهمون کمک کنی؟

یونس لیوان نوشابه‌اش را پایین گذاشت و گفت:

-راستش هنوزم فکر نمی‌کنم یه دانشجوی ساده‌ی معماری که پایان‌نامه‌ش رو از پنج ســـال پیش تا حالا تکمیل نکرده، به کار شما بیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

او لبخند به لب داشت و غصه را می‌ریخت درون قلب هر کسی ــ که حرفش را می‌شـــنید. بیشـــتر در قلب دریایی که می‌دانســـت باعث و بانیِ تکمیل نشـــدن پایان‌نامه‌ی دانشـجوی سـاده‌ی معماری اسـت که همیشـه عاشـق رشـته‌اش بود و برای آن هزارتا برنامه داشـت. دریا شـدتِ عشـــق او به معماری را خیلی خوب به یاد داشـــت. همان عشـــقی که چشـــم‌های یونس را برق می‌انداخت و باعث می‌شـــد دخترکِ احمقِ قصـــه هم دلش بخواهد مثل او معماری بخواند!

-من مطمئنم تلاش و هوش تو حتی خارج از رشـــته‌ای که درســـش رو خوندی، به کار هر کارفرمایی میاد. به هرحال پیشنهاد من پابرجاست. البته اگر بخوای کار خودت رو راه بندازی هم مخالفتی ندارم و قطعاً ازت حمایت می‌کنم. مهم فقط اینه که تو بخوای کارت رو شروع کنی. حالا فرقی نمی‌کنه کجا و به چه عنوانی!

یونس از او تشکر کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلاً به لطف شـما و کمکاتون، یه مقدار پس‌انداز دارم که از جیب بخورم؛ حداقل تا وقتی که سرم خلوت بشـــه و بتونم رو کار تمرکز کنم.

دریا به این فکر کرد که سر او چرا تا این اندازه شلوغ است؟ طاها سوال ذهن او را پرسید:

-سرت رو با چی شلوغ کردی آقای مهندس؟

یونس خندید.

-یه سری کارا از گذشته مونده. به وقتش شما رو در جریان می‌ذارم. امیدوارم یه‌کم بهت مهلت بدید تا فرصت گفتنش رو پیدا کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا در افکارش گم شد و بی‌حواس‌تر از آنکه ارتباط چشمی معنادار میانِ یونس و هما را ببیند، فقط به صـدای پدرش گوش کرد که گفت:

-باشه، اما کنار همه‌ی شلوغیا یه جایی رو هم برای من باز کن. دیگه کم‌کم وقتشـه درباره‌ی شـب تصادفت و اونی که بهت زده، صحبت کنیم و گره‌های مونده رو باز کنیم.

در برف و بوران گیر کرد؛ شـبیه آدم برفی‌ای که پیش از یخ بستن، تکه‌ای داغ از وجود خورشید بود! از شدتِ سرمایی که احاطه‌اش کرده بود، لرزید؛ اما زیر نگاهِ معنادار یونس که به سـویش برگشـت، ذوب شـد. همه چیز درآن لحظه عجیب و متناقض بود. دقیقاً در وقتی که یونس خیره به آشوب او، لب زد:

-برای حرف زدن درباره‌ی اون تصادف هم، وقت بیشـتری بهم بدین!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت243

خواب‌های بدی دیده بود برای دریایی که دیگر نتوانست آنجا دوام بیاورد. صندلی‌اش را عقب داد و با "ببخشید" کوتاهی از جا بلند شد و سریع خودش را به سرویس رساند و آنجا بی‌اعتنا به آرایش، چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و خیره به تصویر خودش در آینه شد. آن همه عجز و درماندگی را باور نکرد و خسته از همه چیز و همه کس چشم‌هایش را بست و با خودش گفت:

-بسه... دیگه بسه!

کاش یک نفر زندگی و مشکلات را برای او بس می‌کرد. کاش خدا بس می‌کرد. سرنوشت بس می‌کرد. گناهِ سیاهِ آن شب، بس می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

کاش‌های بی‌شمارش را با یک قطره اشک که به قطرات آب روی صورتش آمیخت، بیرون ریخت و همینکه چشمش را باز کرد، نگاه خالی از احساس فرشته را درون آینه دید. با دیدن او که در پشت سرش ایستاده بود، ترسیده به سویش برگشت که فرشته نزدیکش شد و پرسید:

-حالت خوبه؟

سریع خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

-خوبم... خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هول و با انکار خوب بودنش را تکرار کرد، او خندید. دریا خودش را نباخت و ظاهرش را حفظ کرد. مشـــغول خشـک کردن صـورتش شـد که فرشـته در کنارش ایسـتاد و زیپ کیفش را باز کرد. چند تکه از لوازم آرایشـــش را بیرون ریخت و گفت:

-آرایشت به‌هم ریخته!

دریا حرکاتش را دنبال کرد که پنککش را برداشـت و قدمی به سـوی او برداشـت. متعجب ابرو بالا انداخت؛ اما فرشـته صمیمانه پَد آرایشی را روی پوست او نشاند و لبخند زد.

-شنیدی که... باباطاها خواست مثل دوتا خواهر بشیم!

حالتش عجیب بود؛ اما دریا ســـوالی نپرســـید. او بود که آرایشش را درست کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما تو خواهر من نیستی!

ماتش برد. این دختر دقیقاً چه قصـــدی داشـــت از حرف زدن با او؟ فرشـــته عقبی رفت و لحظه‌ای بعد رو به آینه قرار گرفت و رژ لب صـــورتی رنگ را به لب‌های خودش کشید. وقتی که از رنگ لب‌هایش راضی شد، از همان آینه خیره‌ی او شد و گفت:

-تو خواهر من نیستی، پس نباید انتظار داشته باشی باهات مثل خواهرم رفتار کنم!

دریا ناباورانه نگاه کرد و عصبی خندید. انگار با یکی دیوانه‌تر از خودش طرف شده بود.

-یه چیز دیگه هم هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر حرکت فرشته پر از آدا و ژست خاص بود. خودش را به بالاترین طبقه‌ی دنیا کشـــیده بود و از بالا به او نگاه می‌کرد وقتی که گفت:

-باید از این بعد حد و حدود خودت رو بشناسی. البته فکر می‌کنم خودت تا الان فهمیده باشی که اوضاع از چه قراره؛ اما برای اینکه خوب متوجه بشی، بذار یه بار دیگه هم من بهت بگم.

#

#پارت244

دریا یک قدم با تاریکی مطلق فاصله داشت و فرشته هیچ متوجه حالش نبود. خونسرد بود و لبخند به لب داشت. با آرامش لوازم آرایشی‌ـــاش را به داخل کیفش برگرداند و سپس در حینی که بند آن را به دوش می‌کشید، به طرف او رفت و با کلماتی شمرده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر واقعیِ خانواده‌ی تجلی، منم!

لعنت به بغضی‌ــ که پس از شـــنیدن دوباره‌ی آن حقیقتِ دردناک، به گلویش چنگ زد. لعنت به این دختر که این حقیقت را تکرار کرد و لعنت به خودش که حتی از پس تحمل کردن یک حقیقتِ تکراری هم برنمی‌آمد.

-من نمی‌خوام ناراحتت کنم؛ اما این حقیقتیه که دیگه همه باید باهاش مواجه بشن. دختر واقعیِ خانواده‌ی تجلی منم و تو باید کم‌کم جایگاه خودت رو بشـــناسی و طوری رفتار نکنی که انگار خونِ توی رگات ربطی به پدر و مادر من داره!

چرا نمی‌توانســت او را خفه کند؟ چرا به او ســیلی نمی‌زد؟ چرا گیس‌هایش را شبیه موهای عاطفه نمی‌کشید؟ چرا در برابر دختر تازه به دوران رسیده‌ی مقابلش دفاعی نداشت، وقتی که تا این حد حقیر شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آن همه چرا و ســـوال بی‌جواب، روح و جانش را از دست داد و فرشته فقط لبخند زد. لحظه‌ای بعد هم رفت و او را با خودش و دردهایش تنها گذاشت.

دریا به محض دور شدن او، روی زانوانش افتاد و به ناتوانی خودش در برابر فرشــته فکر کرد. به شــیطانی که آمده بود تا زندگی‌اش را برهم بریزد و به حقیقت‌هایی که شــکل داغی بر ثانیه‌های زندگی‌اش می‌نشــست. این داغ را نمی‌توانســت تحمل کند. این زخم را نمی‌توانست خوب کند. این حقارت را نمی‌توانست تاب بیاورد.

در آن لحظـه از هر کاری عـاجز بود و فقط آرزوی مرگ می‌کرد. شـــبیه مجروحی نجات یافته از یک آتش‌ســـوزی مهیب که دچارِ درصد بالایی از سوختگی شـده بود و زندگی دیگر برایش لطفی نداشـــت، یا باید می‌مُرد یا اینکه همه‌ی عمرش را با شـــکنجه و عذاب می‌گذراند. او مرگ را ترجیح می‌داد به رنج...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می‌مُرد. کاش می‌مُرد!

***

شلیک هفتم

پله‌ها را با دو پایین آمد و سریع خودش را به میز صبحانه رساند. با دیدن جای خالی طاها روی صندلی‌ای که مخصوص او بود، به سوی هما برگشت و مأیوس پرسید:

-بابا رفت؟

هما که پشت به او و پای اجاق ایستاده بود، چرخید و تشر زد:

-صبح به خیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبح به خیر. بابا کجاست؟

هما با اخمی ساختگی گفت:

-توام بابایی شدی دختر؟

فرشــته خجالت‌زده خندید و دســتی به طره موهای بیرون زده از مقنعه‌اش کشید که او گفت:

-طـاهـا امروز کار داشـــت؛ زودتر رفـت. گفـت من تورو برسونم.

#

#پارت245

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید که لازم نبود با مترو و تاکسی به دانشگاه برود. سر میز نشست و پرسید:

-چرا خودت داری آشپزی می‌کنی مامان؟ مگه نجمه خانوم نیست؟

هما نیم نگاهی به ســـویش انداخت. این دختر در دنیایی دیگر از دنیای این خانه سیر می‌کرد که در این مدت متوجه آشـپزی کردن گاه و بی‌گاه او نشـده بود. به رویش لبخند زد و کوتاه گفت:

-نجمه هست اما من آشپزی کردن رو دوست دارم. بیشتر وقتا انجامش می‌دم.

-حالا چی می‌پزی؟

-یه نوع املت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های فرشته برق افتاد.

-پس می‌شه الان خوردش؟

هما بی‌درنگ گفت:

-نه، الان آماده نمی‌شه. همون چیزایی که روی میز هست رو بخور.

فرشته متوجه لرزهای او نشد و ناامید از املتی که برای او حاضر نمی‌شد، نگاهی روی میز گرداند. همه چیز بود و او ترجیح داد شکمش را با چندلقمه مربای توت فرنگی پر کند. مشغول خوردن صبحانه شد و چشم‌هایش را از روی حرکات مادرش برنداشت. هما ماهرانه و با دقت مشغول انجام کارش بود؛ اما به نظر نمی‌رسید از آشپزی کردن لذت می‌برد. صورتش درهم و خسته بود. اخم به چهره داشت و رنگش به زردی می‌زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته تعجب کرد که چرا او در حین انجام کاری که دوســت داشــت، تا این حد درمانده به نظر می‌رســید؛ اما ســوالی نپرســید. نگاهی به ســاعت انداخت و با اطمینان از اینکه کلاس استاد یاری را از دست نمی‌دهد، استکان چای شــیرینش را هم زد. هنوز جرعه‌ای ننوشــیده بود که هما به طرفش چرخید و با مکثی طولانی صدا زد:

-فرشته؟

سریع حواسش را به او داد؛ اما حواس هما را پیش خودش ندید. حواسش جایی دور بود. شاید در ورای ابرهای سیاه و بارانیِ صـــبحی که دلگیر بود و سرد. طول کشـــید تا به افکارش سامان داد و پرسید:

-تو خبر داری طـاهـا چرا دیـدن گلچهره رو برات قـدغن کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شـنیدن نام گلچهره صـاف نشـسـت و در جایش خشـک شد. هما تیز نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت.

-خبر داری؟

به لطف زندگی کردن با نامردی شـــبیه عبدالقادر و فرار کردن از نامردی دیگر به نام شـــهباز، دروغ گفتن را خوب بلد بود؛ اما درســـت نمی‌دانســـت به مادر واقعی‌اش هم می‌تواند دروغ بگوید یا نه. بزاق خشکش را بلعید و گفت:

-نه!

نگاه مشکوک هما مضطربش کرد. طاها تأکید کرده بود که نباید یک کلمه هم درباره‌ی اتفاقاتی که به گلچهره مربوط می‌شد به هما یا هر کس دیگری حرف بزند و حالا دست و پایش را گم کرده بود که چگونه تعادل را میان پدر و مادرش حفظ کند. هما شعله را کم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی شـــده؛ وِالا طاها هیچوقت آدمی نبود که بخواد یه مادر رو از بچه‌ی خودش دور کنه!

خندید و با حالی ناخوش ادامه داد:

-اونم کی رو؟ گلچهره!

لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»: 💖✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#
#پارت246

فرشته گیج خودش را جلو کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه گلچهره...

هما سریع به خودش آمد و اجازه نداد سوال او کامل شود. دست‌هایش را به روی لباسش کشید و پشت به دخترش قرار گرفت تا عذابِ نگاه‌های غمگینی که از شروع این روز ابری در چشم‌هایش نشسته بود را از او مخفی کند. با اینحال نمی‌فهمید چرا امروز تا این حد غمگین و تلخ است؛ این تلخی به خاطر چه بود؟ به خاطر که؟ به خاطر اینکه یاد گذشته‌های دور افتاده بود؟ یا به خاطر طاهایی که تمام شب پلک روی هم نگذاشته بود؟

-کِی کارت تموم می‌شه، بریم؟ البته می‌تونم خودم برم اگر...

با صدای فرشته از دنیای غم بیرون آمد. شعله‌ی زیر تابه را خاموش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برو حیاط به یاور بگو ماشـــین رو ببره بیرون. منم تا دو دقیقـه‌ی دیگـه میـام. فقط می‌خوام پـالتو و روسریم رو بپوشم.

فرشته سر تکان داد و زود رفت. او هم بی‌آنکه وقت را تلف کند، املت نصـفه و نیمه‌ای را که پخته بود، داخل سـطل خـالی کرد و بـه طبقـه‌ی بـالا رفـت. مـانتو و روسری‌اش را پوشـــید و پس از داخل دادن موهایش، بیرون رفت. کنار فرشـته روی صـندلی عقب نشـسـت و جواب سـلام یاور را داد. او که ماشـین را حرکت داد، فرشـــته خودش را نزدیک کرد و آهسته پچ زد:

-راســتی همه‌ش می‌خوام یه ســوال بپرســم؛ اما یادم می‌ره. می‌شه بپرسم؟

-بپرس.

فرشته نگاهی محتاط به سوی یاور انداخت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این آقا یاور فقط راننده‌ته مامان؟ آخه به نظر مثل دوتا دوست میاید!

فرشـــته اولین کسی ــ نبود که درباره‌ی رابطه‌ی او و یاور کنجکاو می‌شد؛ اما اولین کسی بود که آن‌ها را شبیه دوست می‌دید. همین شـــد که خنده‌اش گرفت و خیره به تصـــویر چشم‌های یاور در آینه، گفت:

-آره. مثل دوســتم می‌مونه؛ اما دراصــل کارمندمه. نه فقط راننده؛ هر کاری که داشـته باشـم، یاور انجام می‌ده. مثل یه منشی ـ شــخصی ـ و تمام وقت می‌مونه که هر وقت بخوام بهم کمک می‌کنه.

فرشته با ابروهای بالا رفته به سوی یاور برگشت.

-مگه داریم همچین کسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما او را به سوی خودش برگرداند و گفت:

-منم برای تو یه همچین آدمی‌ام. مادرتم اما در کنارش می‌خوام بهترین دوستت باشم و هر کاری داشته باشی برات انجام بدم. می‌خوام یه منشی- شخصی- و تمام وقت باشم که همیشه آماده‌ی کمک کردن به توئه!

لحنش مهربان و مادرانه بود و فرشته را پر از ذوق کودکانه کرد. او دستش را گرفت و با قدردانی از تک‌تک خوبی‌های زنی که در این چند روز برایش سنگ تمام گذاشته بود، گفت:

-من خیلی دوست دارم مامان هما.

فرشته تنها کسی بود که او را از غم‌ها دور می‌کرد و به خوشی‌های اندک زندگی می‌رساند. دستی به طره موهای بیرون زده از مقنعه‌اش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه به اندازه‌ی من!

این را از ته دلش گفت چون هیچ علاقه‌ی فرزندی، به عشقِ مادری نمی‌رسید.

-بابا هم مثل تو دوستم داره؟ نمی‌دونم چرا همه‌ش احساس می‌کنم بابا دریا رو به من ترجیح می‌ده.

هما با اخمی شیرین نگاهش کرد.

-اصلاً اینطور نیست. من طاها رو بهتر از هر کسی می‌شناسم و مطمئنم شما دو نفر رو دقیقاً به یک اندازه دوست داره. پس به حرف من اعتماد کن. اون، مردِ قانون بوده و به همین دلیل زندگیش رو تو هر زمینه‌ای بر مدار عدالت پیش می‌بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت247

حرف‌هایش صادقانه بود. خیال فرشته را راحت کرد و او بالاخره از دست کابوسِ دریا یک نفس کشید. به صندلی ماشین تکیه داد و زمزمه کرد:

-دلم نمی‌خواد از دریا عقب باشم.

زمزمه‌اش را فقط خودش شنید؛ وِالا در دید مادرش به دختری حسود و لوس تبدیل می‌شد. آن هم قبل از اینکه بتواند خلاء‌های داخل قلبش را نشان او دهد و بگوید که چرا نمی‌خواهد از او عقب باشد. مثلاً از مصیبتِ بغداد بگوید. از ضرب سنگین دست عبدالقادر و سایه‌ی سنگین شهباز بر زندگی‌اش! از همه‌ی چیزهایی که مادرش اگر می‌فهمید، پر از شکست و رنج می‌شد. فرشته نمی‌خواست شکستن قلب او را ببیند. به همین خاطر از پدرش خواسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که درباره‌ی حقایق زندگی‌اش به هما چیزی نگوید. اگر به خودش بود، نمی‌خواست پدرش هم فعلاً چیزی درباره‌ی مشـــکلات شـــهر بغداد بفهمد؛ اما حیف که ناخواســـته و درمانده قصـــه‌ی دردآور زندگی‌اش را پیش او جار کشـــیده بود.

-یاور؟

ذهنش صـــداهای اطراف را دنبال می‌کرد؛ اما نگاهش جایی در میان خیابان می‌گشت.

-بله خانوم؟

-هنوزم درباره‌ی اون کسی_ که به یونس کمک کرده، چیزی نفهمیدی؟

-خانوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن یاور طوری بود که فرشته یک لحظه نگاهش را میان آن‌ها گذراند. انگار درباره‌ی موضوعی حرف می‌زدند که او نباید می‌شنید. هما گفت:

-بگو. حرف خاصی نمی‌زنیم که بخوایم پنهانش کنیم؛ اونم از دخترم!

دل فرشته به گرما و اشتیاق رسید؛ اما برای نشان دادن حسن نیتش بدون اینکه چیزی را به روی خودش بیاورد، هدفون‌هایش را داخل گوش چپاند. حرکتش ساده و معنادار بود. هما لذت برد از درکی که داشت؛ اما خودش لجش گرفت از آن شدتِ کنجکاوی که باعث شد هیچ موزیکی را پخش نکند و فقط وانمود کند که چیزی نمی‌شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متأسفانه تا این لحظه کاری انجام نداده که سرنخی دست من بیاد؛ اما همچنان دنبال همون آدمیه که بهتون گفتم. عیسی امیرمردان!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

فرشـــته خوب گوش کرد و به اســـم‌هایی که میان جملات آن‌ها می‌آمد، دقیق شـــد. هما طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، زمزمه کرد:

-عیسی امیرمردان...

-نگران نباشـــید. هر اتفاقی هم که بیفته، من اجازه نمی‌دم آسیبی به شما برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته حس عجیبی داشت و خودش را شبیه آدم بی‌خبری در میان یک بازی حساس می‌دید.

-به حرف تو اعتماد دارم؛ اما راســـتش رو بخوای از یونس می‌ترســـم. اون خیلی به خودش مطمئنه. انگار چنته‌ی پُری داره.

-مـا یـه بـار از پس یونس براومـدیم خـانوم. اگر بخوایم، دوباره هم می‌تونیم.

هما پوزخند زد.

-دیگه نه اونقدر آسون و ساده!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت248

این بازی عجیب و پیچیده بود؛ اما او می‌دانســـت که به همسرِ دریا مربوط اســت. مردی که آن شــب، دســت در دست دریا وارد رستوران شد و هر لحظه هوایش را داشت! در کنار این، اسم عیسی امیرمردان را هم می‌دانست؛ اما از همه مهم‌تر این بود که او به خوبی متوجه می‌شـــد، یاور و مادرش رابطه‌ی دوستانه‌ای با هم دارند که اصلاً شبیه یک کارمند و کارفرما نبود. کل مسـیر را با همین افکار سر کرد که با متوقف شدن ماشین در نزدیکی ورودی دانشگاه، بالاخره تکانی خورد. با نگاهی به ســـاعت که معلوم نبود چطور اینقدر زود گذشـته بود، فوری خداحافظی کرد و از ماشـین پیاده شـد. حتی افکار جا مانده‌اش را هم برنداشـت و فقط با عجله موهایش را داخل داد و زیپ بارانی‌اش را کشـــید تا راحت از ورودی رد شود.

وارد محوطه که شـد، با دو خودش را به دانشکده رساند و پله‌ها را بالا رفت. اسـتاد یاری به سـمت کلاس می‌رفت که او سریع‌تر دوید و هرطور بود یک ثانیه قبل از ورود اسـتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

به داخل کلاس رفت و روی یک صندلی در ردیف‌های آخر افتاد. شروع به نفس زدن کرد و کتاب و وسایلش را بیرون ریخت. تا استاد مبحثش را شروع کند، نفس او هم برگشت؛ اما باز هم هرکاری کرد نتوانست روی درس تمرکز کند. فکرهای جا مانده کم‌کم به درون مغزش برمی‌گشت و او درباره‌ی درس فقط یک فکر داشت. آن هم اینکه چقدر از "شیمی تجزیه" بیزار است؛ خصوصاً در ساعت هشتِ یک صبحِ دلگیر و ابری که بارانش هنوز نیامده بود.

استاد نیامده، شروع کرد به حضور و غیاب و خواندن اسامی و در اوایل لیستش به اسم او رسید و صدا زد:

-فرشته اقبال؟

بی‌حوصله دستش را بالا برد و به این فکر کرد که کِی از شر یک نام خانوادگی غریبه که متعلق به عبدالقادر بود، راحت می‌شود؟ برای گرفتن نام خانواده‌ی تجلی اصرار و عجله داشت و طاها چند روز پیش که کارهای تغییر مدارکش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمک وکیلش شروع کرده بود، گفته بود مراحل اداری کمی زمان بر است و باید صبر کند.

هرطوری بود کلاس شیمی تجزیه و کلاس‌های بعد را تحمل کرد. به محض اتمام آخرین کلاس، از ساختمان و محوطه بیرون زد و زیپ بارانی‌اش را باز کرد و دوباره به خود واقعی‌اش برگشت.

قدمی برداشت و خواست به طرف دیگر خیابان برود که ماشینی درست جلوی پایش نگه داشت و بوق زد. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد با مزاحم‌های خیابانی سر و کله بزند؛ اما حرصی لگدی به لاستیک ماشین کوبید و غرید:

-برو ببینم مرتیکه!

عصبانی به داخل ماشین نگاه کشید که شیشه پایین آمد و چهره‌ی آشنایی به رویش لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام فرشته خانوم.

با دیدن محراب چشم‌هایش تا انتها بیرون زد. سریع خودش را جمع‌وجور کرد و خجالت‌زده از رفتار قبلی‌اش، گفت:

-سلام. ببخشید فکر کردم مزاحمه. شما اینجا چیکار می‌کنید؟

-از اینجا رد می‌شدم که یه دفعه یاد تو افتادم. شب مهمونی بهم گفته بودی که تو این دانشگاه درس میخونی!

ذهنش به شب مهمانی کشیده شد که در میان صحبت‌هایشان، به او گفته بود کجا درس می‌خواند. چه می‌خوانَد و چه مدت است که درحال خواندن است. در افکار خودش بود که صدای او را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که همدیگه رو دیدیم. سوار شو برسونمت.

-ممنون. تاکسی می‌گیرم.

-تعارف می‌کنی؟ سوار شو.

#

#پارت249

محراب حس خوبی به قلبش می‌داد و نمی‌خواست بیشتر با او تعارف کند. بدون حرف دیگری سوار شد و کمربند ایمنی‌اش را بست تا او راه افتاد. از محوطه‌ی اطراف دانشگاه که فاصله گرفتند، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید ببخشی... من یه مقدار تو رانندگی خوب نیستم و به همین خاطر نمی‌تونم پشت فرمون صحبت کنم.

در ترافیک نیمه سنگین تهران سرعتش را کم کرد و لحظه‌ای که به سوی فرشته برگشت، به تکان لب‌هایش خیره شد.

-عیبی نداره. شما تمرکز کنید.

محراب کمی ماشین را جلو برد و پرسید:

-موزیک گوش می‌دی؟

فرشته که تأیید کرد، صدای پخش ماشین در گوشش پیچید. موزیکی خارجی با ریتمی تند که نشنیده بود. معنایش را نمی‌فهمید و دوستش نداشت؛ با این حال اعتراضی نکرد و سرش را به سمت شیشه چرخاند که متوجه قطرات آهسته و کوچک باران شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترافیک جلوتر سنگین شد. محراب بار دیگر به طرفش برگشت و گفت:

-بریم یه کافه‌ای جایی، بشینیم و صحبت کنیم؟

از محراب مثل برادرش بدش نمی‌آمد که بخواهد مخالفت کند. از پیشنهادش استقبال کرد تا فرصتی پیدا کند برای صمیمی شدن با او و جا افتادن در جایگاه فرشته تجلی! برای تجلی شدن فقط یک اسم و چند لیتر خونِ رگ‌هایش افاقه نمی‌کرد. برای تجلی شدن باید همان کارهایی را می‌کرد که یک عمر دریا انجام داده بود. با این فکر که دریا هم قبلاً با پسرعمه‌اش به کافه رفته، همراه او شد و دقایقی بعد قدم به داخل فضای نیمه تاریک و دنج کافه‌ای گذاشت. وقتی سر میزی در کنار پنجره نشستند، محراب منو را به سمتش گرفت و گفت:

-تو انتخاب کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته نگاهی کلی انداخت و گفت:

-هات چاکلت؟

-چیزای شیرین دوست داری؟

-شما دوست ندارین؟

-می‌خوام ببینم تو چی دوست داری!

لبخند کجِ کنجِ لب‌هایش عجیب جذاب بود. محو او شـــد و گیج گفت:

-دوست دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب با صدایی بلند خندید.

-چی رو؟

از دو حالت خارج نبود. این مرد جوانِ جذاب یا دستش می‌انداخت یا... به ادامه‌ی افکارش بها نداد. خودش را جمع کرد و گفت:

-من چیزای شیرین دوست دارم. اگر شما هم دوست دارین، سفارش بدیم.

گارسون که آمد، محراب همان هات چاکلتی که او انتخابش کرده بود را سفارش داد و تا چند لحظه حرفی نزد. از پنجره به بیرون خیره شد و فرشته مهلتی پیدا کرد برای دید زدن ظاهرش و لباس‌هایی که به تن داشت. او مردی با قد متوسط بود. جوان و خوش‌رو؛ چشم‌هایش تیره بود و ریش نداشت. حتی شبیه برادرش ته‌ریش هم نداشت. لباس‌هایش گران می‌زد و به نظر می‌رسید با

رمان بازار
romanbazar.ir

معیارهای بیرون از ایران، جور باشد. فرشته زیاد از مُد سر درنمی‌آورد؛ اما با همان علم اندک هم می‌توانست بگوید که استایل او شبیه هیچ کدام از مردهای معمولیِ ایران نبود. حتی شبیه برادرش که هربار او را دیده بود، لباس‌هایی ساده به تن داشت.

از مقایسه‌ی ناخودآگاه این دو برادر کلافه شد و نگاهش را گرفت. همان لحظه صدای محراب را شنید که گفت:

-بالاخره قطع شد.

#

#پارت250

فرشته که در یک نقطه‌ی کور توی ذهنش گم شده بود، تکانی خورد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟

-بارون رو می‌گم... بند اومد بالاخره.

نگاهش تا بیرون پنجره رفت و ناامید از بارانی که دیگر سهم زمین و آدم‌هایش نبود، آه کشید.

-پس بارون رو هم دوست داری!

چقدر دقیق و نکته‌سنج بود چشم‌های این مرد. سردرگم خیره‌اش شد؛ اما چیزی از او نفهمید. سفارششان آمد و گارسون جوان ماگ‌های هات چاکلت را مقابلشان قرار داد و رفت. محراب دستی به ماگ خودش کشید و گفت:

-من زیاد چیزای شیرین دوست ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا سفارش دادین؟

محراب در حینی که ماگ را بالا می‌برد، گفت:

-یه لحظه دلم خواست امتحانش کنم. بخور گرم شی!

دوباره برادرها را با هم مقایسه کرد و این دفعه تنها یک شباهت بینشان پیدا کرد. هر دویشان عجیب بودند. محراب با این رفتاری که داشت نشان می‌داد و حسام با آن ظاهر سفت و سخت و سنگی‌اش! محراب یک‌دفعه سوال کرد:

-گفتی چی می‌خونی؟

از او قطع امید کرد که حرف‌های شبِ مهمانی را به این سادگی از یاد برده بود و سوال‌های تکراری‌اش را باز هم می‌پرسید؛ اما به رویش نیاورد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیمی کاربردی.

محراب دستی به پشت گردنش کشید و خجالت‌زده گفت:

-راستش رو بخوای نمی‌دونم چی هست.

این‌بار از او دلگیر نشد. شاید چون لحنش زیادی ساده و صادقانه بود.

-یکی از گرایش‌های شیمیه. می‌شه باهاش وارد دنیای تک‌تک موادی شد که شب و روز باهاشون سر و کار داریم.

محراب ابروهایش را بالا داد.

-پس باید مهم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه برای همه!

-همینقدر که برای تو مهمه کافیه. چون داری درســـش رو می‌خونی و معلومه بهش علاقه داری.

مشتاق به سمتش برگشت.

-معلومه؟

محراب کاملاً خیره‌ی چشـــم‌هایش شـــد. دقیق‌تر از همه‌ی دقایقی که تا آن لحظه کنارش حضـــور داشـــت. نگاهش نه ســـــنگین بود و نـه آزاردهنـده؛ نگاهش هم مثـل خودش عجیب بود زمانی که گفت:

-از برقِ چشمات!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایش را بی‌اراده به کنار چشم‌هایش کشید و لبخند زد. محراب حالا بیشتر از شب مهمانی به او ثابت می‌کرد با برادرش فرق دارد و همین کافی بود تا برای صمیمی شدن با او مطمئن‌تر شود. کنجکاو بود بداند دریا با او هم صمیمی است یا فقط با حسام؟ هنوز مکالمه‌ی تلفنی دریا با حسام را به یاد داشت و از یادآوری‌اش حرص می‌خورد.

به بارانی که قطراتش بر شیشه‌ی پنجره مانده بود، زل زد و سعی کرد به الهه‌ی نازی که یک شب در ماشین برادر این آدم شنیده بود، فکر نکند. حتی به تفاوت این دو برادر که جز همان یک مورد، شبیه برادر نبودند؛ اما نشد. به سوی محراب برگشت و پرسید:

-برادرتون درباره‌ی من فهمید؟

از عمد آن سوال را پرسید که محراب تای ابرویی بالا داد و پس از مکثی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فهمید.

-چیزی نگفت؟

-حرف خاصی نزد اما خیلی تعجب کرد. حالا که فکرش رو می‌کنم، باید زودتر همدیگه رو ببینید.

دعوای با حسام علوی را یک جایی در ذهنش آغاز کرد که صدای محراب تنش را تکان داد:

-راستی می‌شه خواهش کنم دیگه با من رسمی صحبت نکنی؟

-آخه هنوز...

-شروع کن به راحت حرف زدن. خیلی زود عادت می‌کنی؛ باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی برهم زد و پیشـــنهادش را قبول کرد. با او موافق بود و خودش هم دلش می‌خواســـت راحـت صـــحبـت کنـد. خصـوصـاً که هدفش صـمیمی شـدن با او بود. وقتی یاد صمیمت افتاد، سریـع پرسید:

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

او سر تکان داد و بی‌صـــدا نوشـــیدنی داغش را مزه کرد که فرشته دست‌هایش را دور ماگ گذاشت و با تعلل پرسید:

-شما... یعنی... تو!

خنده‌ی محراب را که دید، خودش هم خنده‌اش گرفت.

-ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می‌بخشم. تو ادامه بده.

-می‌خواستم بپرسم تو با دریا صمیمی هستی؟

نام دریا شبیه موجی از سکوت از میان آن‌ها رد شد. فرشته متعجب به بسته شدن لب‌های محراب چشم دوخت و در قصه‌ی نامفهوم چشم‌هایش دقیق شد. این چشم‌ها چه قصه‌ای داشت با نام دریا که به محض شنیدنش غم‌زده و تلخ شد؟!

لینک گروه گپِ «شلیک به خورشید»:💖✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#
#پارت251

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه طول کشـــید تا محراب به خودش آمد. تا قبل از آن خودش نبود. فقط یک جسم خالی در مقابل فرشته حضــور داشــت که او به خوبی متوجه حالاتش بود. وقتی دوباره به جسمش بازگشت، ماگ را روی میز گذاشت و با تکانی سخت گفت:

-چطور بگم؟

خندید؛ اما خنده‌اش هم شکل عجیبی از درد کشیدن بود.

-من و دریا تا چند وقت پیش با هم بودیم!

مغز فرشته خاموش شد و بهت‌زده خود را جلو کشید.

-اما دریا که متأهله. من شـــنیدم چند ســـال پیش ازدواج کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب دوباره خندید. دوباره درد کشید و دوباره چشم‌هایش را با نهایت اندوه به او نشان داد. فرشته دل ریخته‌اش را از روی زمین جمع کرد و به خودش و او وقت داد برای کنار آمدن. محراب باید با خودش کنار می‌آمد و او با ناباوری و بهت و یک ناامیدی مانده بر روی دست‌هایش!

انگار فرقی نداشت تا چه حد تلاشش را کند. دریا پیش از او، تمام داشته‌های زندگی‌اش را به مالکیت خودش در آورده بود. پدرش را، مادرش را، موقعیت و جایگاهش را، خوشی و آرامشش را، حتی ثروت و رفاهش را... و پس از لیستی تمام نشدنی از تمام نعمت‌هایی که نصیبش شده بود، قبل از فرشته‌ای که ظالمانه از سرنوشتش دور افتاده بود، با پسرعمه‌هایش صمیمی شده بود!

درحالی که او به توهین و افترای حسام رسیده بود و به غمِ نگاه‌های محراب؛ مردی که سخت نفس کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌دونستم که اون متأهله!

بیشـتر سردرگم شـد. مگر می‌شـد آدمی تا این حد نزدیک به دریا، از وضعیت تأهلش خبر نداشته باشد؟ محراب شروع کرد به توضیح دادن و او به خوبی گوش کرد و در آن میان تصـــمیم گرفت که تعلقاتش را از دختری به نام دریا پس بگیرد. حالا فرقی نداشـــت مادی یا معنوی؛ باید همه‌ی چیزهایی که اشتباهاً به نام او شده بود را پس می‌گرفت!

#

#پارت252

آن‌ها را به هم بســـته بودند. یکی را بردند، دیگری ماند. کسی که ماند "شادی" بود!

دخترکی ترسیده و لرزان که وسط آن کابوسِ سیاه، بی

تر

از هر وقتی به دنبال آغوش مادرش می‌گشـت. گریه می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و ضربان قلب کوچکش از وحشت سایه‌های بلند و تاریک اطراف، تند و آشوب می‌تپید. از ماندن می‌ترسید. از نفس کشیدن کنار آن دیوارهای چرک. وقتی هم که صدای قیژ قیژ در آمد، بیشتر ترسید و در خودش جمع شد. به هیولایی که نزدیک می‌آمد، زل زد و چند لحظه بعد، وقتی که او در نزدیک‌ترین فاصله ایستاد، تن کوچکش را تا جایی که می‌توانست عقب کشید و گریه‌اش از ترس بند آمد.

همان موقع بود که چشمش به کسی‌ـ افتاد. شاید هم به شبحی که مثل مهِ سرد در هوا می‌رقصید. فقط همینقدر می‌دانست که جز او و هیولای قد بلندی که بالای سرش ایستاده بود، یه نفر دیگر هم آنجا حضور داشت!

شادیِ کوچکی که مانده بود، برق نگاه یک نفر دیگر را آنجا می‌دید!

هیولا یک قدم دیگر نزدیک شد و دستش را محکم به سوی خود کشید که شادی جیغ زد. با همان جیغ بلند هم پرت شد وسط یک کابوس دیگر؛ این‌بار تبدیل به "دریا" شد و شروع کرد به دویدن و فرار از سرعت ماشینی که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه داشـــت نزدیکش می‌شـــد. چندبار موقع دویدن به عقب برگشـــت و هربار یک دریای دیگر را پشـــت فرمان ماشین دید که می‌خواست دریای درحالِ گریز را زیر بگیرد.

کسی‌ــ میان کابوسِ فرار از آن جاده‌ی برفی، تنش را محکم تکان داد. کسی‌ــ که اگر تکانش نمی‌داد و پنجه‌هایش را محکم در بـازوانش فرو نمی‌کرد، محـال بود از بختـک نفس‌هایش رهایی پیدا کند.

دست‌های یونس منجی‌اش شـد. به آن دست‌ها چنگ زد. خودش را از میان یک چاه تاریک بالا کشـــید و وقتی به روشـنایی رسـید، چند لحظه در نزدیکی هُرم او، نفس زد تا به خودش آمد. چشم‌هایش درون چشم‌های او نشست و مثل آدم منگی لب زد نامش را...

یونس موهای چسبیده به صورتش را کنار زد و گفت:

-تموم شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت‌هایش گرم بود. زیاد خوب نبود برای تبِ دریا اما او خودش را کنار نکشـید و با اشـکی که از دنیای خواب، برای دنیای بیداری‌اش مانده بود، نگاهش کرد.

-می‌ترسم!

تردید یونس بیشـــتر او را به ترس انداخت. یونس تردید داشـت برای آرام کردنش! دریا دسـتش را محکم‌تر گرفت و نالید:

-خیلی می‌ترسم یونس!

دلش آغوش او را می‌خواســـت؛ اما وقتی که چشـــم‌های یونس باز هم زمهریر شـــد، به خودش آمد و غرورش را بیشتر له نکرد. دستش را پس زد و با نفسی رفته پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

مثل خود او، سرد شد که یونس پوزخند زد و از تخت پایین رفت.

-دارم می‌رم جایی. اومدم لباس بپوشم.

-کجا سرصبحی؟

یونس که به سمت کمد لباس می‌رفت، نگاهی معنادار حواله‌اش کرد که نشان دهد خوشش نمی‌آید از سین‌جیم شدن؛ اما جواب داد:

-خبر داری که عاطفه تو یه بیمارستان همین اطراف استخدام شده؟ امروز روز اول کاریشه و می‌خوام تا بیمارستان برسونمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که گفت، برگشـــت و از توی رگال پیراهنی را بیرون کشید.

-چرا؟

یونس متعجب به ســـویش برگشـــت. شـــاید چون فکر نمی‌کرد دریا هم مثل او چرا داشته باشد. دریایی که در یک صـبحِ سرد زمسـتانی، دریای وقتِ طلوع نبود؛ خودِ غروب بود در آستانه‌ی فروپاشی!

#

#پارت253

آهی گیر کرده بود در ســـینه‌اش و وقتی که یونس آنقدر بی‌خبر نگاهش کرد، با بغضی‌ـــ که گلویش را نیش می‌زد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا همیشه عاطفه رو دوست داشتی؟

یونس پیراهنش را روی صندلی گذاشت و بی‌تعلل گفت:

-تا حالا به دلیلش فکر نکردم!

انتظار چه چیزی را داشـــت از یونس؟ که عشـــقش به عاطفه را انکار کند و بگوید دوست داشتنی در کار نیست؟ اصـــلاً از چه چیزی تا این حد رنج می‌بُرد در آن لحظه که یونس، چرایش را آنقدر سرد جواب داده بود؟

ســـکوت که کرد، یونس ترجیح داد کارش را بکند و برود. شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش و دریا دلگیر و دردناک پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا لباســـات رو هم تو همون اتاق که توش می‌خوابی، نمی‌ذاری؟

دست‌های یونس روی سومین دکمه‌ی پیراهنش گیر کرد.

-نمی‌خوام خاله ســـمیه بفهمه با زنم تو یه اتاق نمی‌خوابم! زن بیچاره رو ما حساب باز کرده!

-یعنی هر شب که می‌ری تو یه اتاق دیگه، نمی‌فهمه؟

-اونقدر حواســـت به خودته که از بقیه غافلی. خاله شـــبا خیلی زود می‌خوابه و وقت نداره آمار ما رو بگیره!

حواســـش به خودش بود. به دردهایش، به مرگ‌هایش، به رنج‌هایی که نمی‌دانســـت از چه چیزی منشـــأ می‌گیرد. آن لحظه بیشتر از هر وقتی نمی‌دانست که یونس پشت به او ایستاد و پیراهنش را از تن در آورد و به پیراهن روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ زد. دریا یک لحظه چشم از او و حرکاتش برنداشت. حتی شـــبیه دریای کوچکِ وســـطِ خاطراتش که یک روز ناغافل وارد اتاق یونس شـــده و تن لخت او را دیده بود، سرخ و سفید نشد و دلش نریخت از تماشای او. هر چقدر نگاه کرد، بی‌تفاوت‌تر شـــد. یک طرف قلبش اما به یغما رفت. همراه خاطراتی که یک جایی از وجودش نبض و نفس داشـــت و ادامه پیدا می‌کرد؛ تا وقتی که یونس بود... تا وقتی که دریا بود!

یونس پیراهنش را که پوشـــید، به کتش چنگ زد و دریا به شلواری که برتن داشت، خیره شد.

-شـلوارت رو کی عوض کردی؟ من داشـتم نگات می‌کردم؛ اما نفهمیدم!

یونس لحظه‌ای ناباورانه به او نگاه کرد که داشـــت جدی حرف می‌زد. مسخره خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه بیدارت کنم.

دریا بها نداد که چقدر در نظر او دیوانه اســـت و با دقت پرسید:

-یعنی از خیلی وقت پیش بالا سرم بودی و با اینکه می‌دیدی دارم تو خواب عذاب می‌کشم، بیدارم نکردی؟

-تو خواب حرف می‌زدی. داشتم به حرفات گوش می‌کردم!

حرفش را که زد، به طرف در قدم برداشــت. لباس‌هایش را در اتاق مشترک با او عوض کرده و حالا وقتش بود که برود پیش دختر مورد علاقه‌اش!

-چی می‌گفتم؟

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت254

یونس جلوی در مکث کرد.

-مهم نیست.

-برای تو شاید!

لحنش به حدی غم داشت که او به سمتش برگشت و ابرو بالا داد. دریا حتی یک شعله از آتش درونش را نشان نداد. لحاف را روی سرش کشید و پشت به او خوابید تا اینکه صدای بسته شدن در را شنید. او که رفت، از تخت پایین آمد. پیراهنش را از روی زمین برداشت و عطرش را نفس کشید. عطر تنش بود؛ ملایم و گرم؛ برخلاف بوی تند و زننده‌ی تنِ برادرش!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را با درد بست و یک لحظه بعد شروع کرد به پاره کردن لباس او. آن را از هر طرف شکاف داد و بعد زیر پایش لگدمال کرد که سر و صدایی را از پایین شنید. انگار آدم‌های این خانه در این وقت صبح قصد جانش را کرده بودند.

پیراهن یونس را رها کرد و ربدوشامبر لباس خوابش را پوشید و در حین گره زدنِ بندهایش، پله‌ها را پایین رفت. جلوی در عاطفه را دید که به قرآن بوسه می‌زد و از زیرش رد می‌شد. خاله سمیه داشت دخترکش را برای اولین روزِ کاری‌اش راهی می‌کرد و یونس یک گوشه منتظر ایستاده بود و لبخند به لب داشت. از همان تبسم‌های مهربانی که برای عاطفه مردانه بود و برای او همیشه برادرانه! حتی در همان شبِ طولانی که زن و شوهر بودند!

با پوزخندی بر لب نزدیک شد که نگاه همه به سمتش برگشت. کنار سمیه ایستاد و درحالی که دست‌هایش را در سینه جمع می‌کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارک باشه. شنیدم یونس برات کار پیدا کرده!

منظورش از شـنیدن، اسـتراقِ سـمع چند روز پیش خودش بود. عاطفه با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-ممنون از تبریکت عزیزم.

"عزیزم" گفتنش از فحش بدتر بود. سمیه گفت:

-دیرت نشه مادر. روز اول کاری بهتره سر وقت بری.

دریا در سـکوت قدمی عقبی رفت تا مراسـم بدرقه‌ی او خوب پیش برود. نمی‌خواست آشوب به پا کند. آشوب در قلب او جریان داشت و دلیلی نمی‌دید بقیه را قاتی مشکلات خودش کند؛ حتی اگر آن آدم عاطفه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه دستی به سر و وضعش کشید و کمی دستپاچه پرسید:

-خوبم مامان؟

رابطه‌ی مادر و دختری آن‌ها حسادتش را تحریک کرد. یک حسی ــ میانشان بود که او هیچوقت میان خودش و هما پیدا نکرده بود. سمیه دست کشید به موهای دخترش، آن‌ها را کمی با حساسیت تو داد و لبخند مهربانی به رویش زد.

-حالا بهتر شد. برو خدا پشت و پناهت عزیزِ مادر!

لبخند عاطفه از اعماقِ قلبش بود. با همان لبخند به سوی یونس برگشت که او هم با مهری متقابل جوابش را داد. انگار آدم اضافه‌ی آن جمع، فقط دریا بود. بی‌صدا برگشت و راهِ پله‌ها را در پیش گرفت و اعتنایی به چند

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت چشمی که با تعجب آمد و رفتش را نظاره می‌کردند، نکرد.

به اتاق برگشـــت و از پنجره به رفتن آن‌ها خیره شـــد. به شـانه‌هایشـان که موازات هم بود و بازوهایی که موقع قدم برداشـــتن، به‌هم می‌خورد. آنقدر نزدیک و چفت هم راه می‌رفتند که در کنار هم تصـویری زیبا و عاشـقانه را تداعی می‌کردند. عاطفه دختر زیبایی بود. یونس هم جذابیت‌های خودش را داشت. می آمدند به هم؛ بیشتر از هر وقتی!

یونس موقع سوار شدن به ماشین، چیزی زیر گوش عاطفه گفت و هردو خندیدند. بعد هم در را برای عاطفه باز کرد و خودش هم آن را بســـت. حتی یک نگاه هم به طبقه‌ی بالا و دختری که می‌دانست پشت پنجره ایستاده، نینداخت و از باغ بیرون رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت255

در که بسته شد، دریا هم از پنجره دل کند. خودش را به تخت رساند و دستش را روی قلبش فشار داد. دردی درک نشدنی آنجا شروع شده بود. سردرنمی‌آورد از آن درد؛ به همین خاطر هرکاری کرد نتوانست دوباره بخوابد. در آخر کلافه شد و از جا پرید. حرصی دست کشید به موهایش. آن‌ها را از بالا بست و وسایل طراحی‌اش را روی زمین ریخت. کاغذ آسه را روی تخت شاسی تنظیم و عصبی شروع کرد به کشیدن خطوطی که همیشه اولش بی‌معنا بود. شبیه خواب‌هایی که هربار از دو جفت دستِ به هم بسته شده با طنابی زمخت شروع می‌شد!

همه‌ی افکار شلوغ و بیهوده را روی کاغذ ریخت و ایده‌های مزخرف ته گرفته در ذهنش را بدون هیچ قاعده‌ای رسم کرد. طرحی کاملاً ماکسیمال که کم‌تر کسی. آن را می‌پسندید و برای پوشیدن در روز عروسی‌اش انتخاب می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا طوری شاخ و برگش را بیشتر کرد که مطمئن شود هیچ عروسی در دنیا حتی برای فرمالیته و سالگرد ازدواجش هم آن را انتخاب نمی‌کند. پایین زانو را پر از تور کرد و خط کمر را با کلی دانتل و گیپور پوشاند. یقه را هم بست و روی سینه را با سنگ و مروارید پوشاند و آستین‌ها را هم به همین منوال کشید. دنباله‌ی لباس را هم بلند در نظر گرفت و در آخر توری سه طبقه و اکلیلی را برای عروس خیالیِ توی ذهنش طراحی کرد تا بیشتر هیجان‌انگیز و خاص شود.

اِتُد افتضاحش که تمام شد، آن را مچاله کرد و کاغذ سفید دیگری را روی تخته گذاشت. طرح بعدی را بلافاصله شروع کرد و به درد مچ دستش و زمانی که خیلی زود می‌گذشت، توجهی نکرد و مداد را بیشتر فشار داد. باید فرار می‌کرد از دردهای بزرگتر، با آن درد سطحی و قابل تحمل؛ پس خطوط لازم را کشید و بی‌آنکه ایده‌ی مشخصی داشته باشد، بداهه‌پردازی کرد و اجازه داد انگشتانش به سادگی حرکت کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار طرحی مینیمال و ســـاده که این روزها بیشـــتر ترند شده بود، روی کاغذ استارت خورد؛ اما هنوز به اواسط کار هم نرســـیده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن نام هما تردید کرد؛ اما وقتی تماس قطع شـد و موبایل دوباره شروع کرد به زنگ زدن، ناچار جواب داد:

-جانم؟

به روی خودش هم نیاورد که چه عذابی ریشـــه دوانده بود در وجودش. هما هم نفهمید و حالش را پرســـید. او هم دروغ خوب بودن را تکرار کرد. طوطی‌وار و ناگزیر؛ ناگزیر از همه‌ی نوشـــته‌هایی که تقدیر برایش قلم زده بود. هما میان مالیخولیای بی‌پایانش، گفت:

-طهورا همه‌مون رو برای فردا شـــام دعوت کرده خونه‌ش. از من خواست به تو و یونس هم خبر بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم‌هایش را بســـت و آه کشـــید. چرا تمام نمی‌شـــد این زندگی؟

-شنیدی چی گفتم دریا؟

شـــنیده بود؛ اما حتی شـــنیدنش هم از تمام کابوس‌های تکراری‌اش وحشـتناک‌تر بود. دریا حتی نمی‌خواسـت تصـور کند که فردا شـب همراهِ یونس شـود و پا به داخل خانه‌ای بگـذارد کـه محراب در آن زنـدگی می‌کرد. لبش را به دنـدان کشید و نالید:

-من نمیام هما. من نمی‌تونم!

هما ســـکوت کرد و او همه‌ی جبرهای سر راهش را همانجا فهمید. پر از حرص و خشـم شـد؛ اما زورش به هیچ چیزی جز همان طرح نیمه مانده نرســـید. عروس مینیمال را به درک فرسـتاد و کاغذ را از تخته شـاسی کند. آن را مچاله و هم‌زمان دنیا را لعنت کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لینک گروه گپ «شلیک به خورشید»: 💖✨
https://t.me/+1LYWeaQVG9UxZDFk

#

#پارت256

وقتی برای اولین بار دریا را دید، با خودش فکر کرد که چقدر احمق است! حالا بیشتر به حماقت او می‌رسید. حالا که لرزان و مضطرب در کنار شوهرش نشسته بود و نگاهش را روی دیوارهای خانه می‌چرخاند.

فرشته مقابل او نشسته بود و دقیق حرکاتش را زیر نظر داشت. برعکس بقیه‌ی افراد جمع، او دلیل اضطراب

رمان بازار
romanbazar.ir

آشـــکار دریا را می‌دانســـت و به لطف حرف‌های چند روز پیش محراب در کافه، از دنیای دروغ‌هایش خبر داشـــت. حتی از اینکه این دختر تا چه اندازه در کثافت غرق اســت. با خودش فکر کرد حتی بیشتر از گُلی!

در سـکوت نشـسـته بود. آن هم درحالی که این مهمانی به خـاطر او ترتیب داده شـــده بود و عمه طهورا داشـــت می‌گفت:

-این خونه از پدر خدابیامرزم بهم رســیده. حاج مصــطفی تجلی!

در دنیایی دیگر سیر می‌کرد و گه‌گاه فقط سری تکان می‌داد و لبخند می‌زد تا اینکه عمه طهورا حرف‌هایش درباره‌ی آن خانه‌ی بزرگ را تمام کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو محراب رو بیدار کن که خونه رو بهت نشـــون بده. اتـاقش همین پـایینـه. از ســـالن کـه بری بیرون، درش رو می‌بینی!

شـــنیده بود که محراب چون سرش ناگهانی به میگرن و دردهای وحشـتناک رسـیده، در اتاقش خوابیده اسـت؛ اما از پیشـنهاد طهورا اسـتقبال کرد و پس از اینکه تأیید پدرش را گرفت، از جا پرید و با هیجان برگشـــت که لحظه‌ی آخر نگـاهش بـه دریـا افتـاد. موج‌هـایش متلاطم بود و حـالِ ناخوشـــش را فریاد می‌کشـــید. به او اعتنا نکرد و از ســـالن بیرون رفت. سریـع خودش را به اتاق محراب رســـاند و با تقه‌ای به در وارد شد.

او را که روی تخت دید، آهسته نزدیک شد و صدا زد:

-محراب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب تکان نخورد. فرشته نزدیک‌تر شد و بلندتر صدا زد. باز هم او نشنید و این‌بار فرشته با صدایی که شیطنت‌آمیز تبدیل به جیغ شد، صدایش زد. انگار نه انگار؛ محراب تکانی نخورد و او ترسید. مسخره بود؛ اما ترسید که در خواب مُرده باشد! از گلچهره شنیده بود که شوهر اولش، در خواب مُرده و این تصور، هربار که کسی از خواب بیدار نمی‌شد، مغزش را پر از گمان و واهمه می‌کرد.

با هراسی بی‌دلیل دستش را به سمت محراب برد. محتاط تکانش داد که او بالاخره حرکتی کرد. هم‌زمان با آزاد شدن نفس فرشته، محراب یک‌دفعه به مچش چنگ زد و او را به سمت خود کشید. فرشته تا به خودش بیاید، روی تخت او افتاده بود و نگاهش در چشم‌های مردی می‌گشت که اخم‌آلود و عصبی خیره‌اش شده بود. خواست از او جدا شود که محراب محکم‌تر نگهش داشت و غرید:

-تو اتاق من چیکار می‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت257

دســـتش را عقب کشـــید؛ اما پنجه‌ی محراب بیشـــتر در گوشت تنش فرو رفت.

-من اومدم بیدارت کنم. مامانت ازم خواســـت... چرا اینجوری می‌کنی؟

پلک‌های محراب چندبار تکان خورد و به اطراف نگاهی انداخت. فرشته سریع خودش را عقب کشید و گفت:

-چی شـده؟ دوسـت نداشـتی من وارد اتاقت بشـم؟ خب ببخشید؛ اما رفتار تو هم اصلاً درست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آنکه بداند درد محراب چیســـت، برگشـــت و حرصی به ســـمت در رفت. محراب در لحظه‌ی آخر به او رســـید. راهش را که سد کرد، فرشته نگاهش را وحشی. بالا کشید و گفت:

-برو کنار.

-معذرت می‌خوام فرشـــته. من درســـت متوجه نشـــدم کِی اومدی و جا خوردم!

لحن ملایم و پشـیمانش، فرشـته را برای بیرون رفتن از اتاق و جا گذاشتنِ او دودل کرد. قدمی عقبی رفت و پرسید:

-همیشه اینقدر عصبی هستی؟

محراب خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه همیشه!

تغییر حالاتش عجیب بود. فرشـــته دوباره یک قدم دورتر شد و با شک گفت:

-من سرخود وارد اتاقت نشده بودم که بخوای با من اینقدر تند رفتار کنی. عمه ازم خواســـت بیام بیدارت کنم تا بهم خونه‌تون رو نشـــون بدی. البته به نظر من نیازی نیســـت زحمت بکشی. من دیگه می‌رم.

دلخور شده بود؟ محراب سوال ذهن خودش را پرسید:

-دلخور شدی از من؟

دلخور شـده بود! روی محراب یک حسـاب دیگر باز کرده بود و این رفتار ناگهانی و خشـــن، خطی کشـــیده بود روی تمام تصـــوراتش. خطی قرمز و قاطع که حس‌های خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلی‌اش را در یک لحظه پودر کرد؛ با اینحال لب گزید و گفت:

-نه.

نگاهش را هم دزدید. محراب قدمی جلو رفت و طوری خیره‌اش شد که افکار فرشته و ضربان قلبش را با هم متوقف کرد.

-دلخور نباش. آشتی باش! خب؟

سرش پایین رفت و نگاهش با سرگردانی به زمین رسید که دست محراب روی چانه‌اش نشست. مجبورش کرد سرش را بالا بگیرد و همان دم، چشم‌هایش را تسخیر کرد.

-همیشه موقع حرف زدن با من سرت رو بالا بگیر تا خوب ببینمت، خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک "خُب" به او بدهکار بود انگار. ناچار لب زد:

-خب!

نگاه محراب را روی لب‌های خودش کشـــف کرد و این کشفِ بزرگ به تک‌تک نقاط حیاتی‌اش رسوخ کرد.

-یـه دقیقـه بیرون منتظر می‌مونی تـا لبـاس عوض کنم؟ می‌خوام خونه رو بهت نشون بدم.

#

#پارت258

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌معطلی تکان خورد و لحظه‌ای که محراب راه را برایش باز کرد، به سوی در رفت. هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که بی‌اراده به عقب برگشت و گفت:

-راستی عمه می‌گفت سرت درد می‌کرد که خوابیدی. خوبی الان؟ اگه خوب نیستی لازم نیست...

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندنِ قصه، دقت کنید.*

محراب میان حرفش لبخند زد.

-آدمای زیادی هستن که نگران منن؛ اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابروی فرشته بالا پرید و او بود که سرش را پایین انداخت و حرفش را از یک جای دیگر ادامه داد:

-مرسی از نگرانیت... من خوبم!

فرشته درست متوجه نشد چه اتفاقی درون مرد مقابلش رخ داد. تنها در این حد فهمید که او می‌تواند موقع حرف زدن سرش را پایین بیندازد؛ اما نمی‌خواهد طرف مقابلش این کار را انجام دهد!

از دست کارهای عجیبش نفس بلندی کشید و با تبسمی کم‌رنگ از اتاق بیرون رفت. فقط یک دقیقه منتظر ماند تا او تی‌شرت و شلوار راحتی‌اش را با هودی سفید و شلوار جین عوض کرد و خودش را رساند.

همراه هم شدند. محراب او را به طبقه‌ی بالا برد و نشان دادن خانه‌ی قصرمانندِ جا مانده از پدربزرگش را از اتاق‌های بلااستفاده و خالی شروع کرد. بعد در اتاقی را به

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش باز کرد که کتابخانه‌ی حاج مصطفی تجلی محسوب می‌شـــد و پر بود از کتـب مـذهبی بـا جلـدهـای چرمی و طلاکوب!

فرشـــته که در عمرش کتابخانه‌ای به آن عظمت را ندیده بود، شـــوکه در اتاق چرخید و دســـت کشـــید روی جلد کتاب‌هایی که با نظم و دقت کنار هم چیده شـــده بودند. محراب یک گوشه ایستاد و به حرکات او چشم دوخت که مملو از ذوق و شوق کودکانه بود.

فرشته کتابی را از قفسه بیرون کشید. همینطور ورقش زد و هیجان‌زده پرسید:

-پدربزرگت همه‌ی این کتابا رو خونده؟

-قرار بود سرت رو بالا بگیری و حرف بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته سریـع سرش را بالا گرفت و متعجب از اصرار او بر بـالا گرفتن سرش، خیره نگاهش کرد. محراب جلو آمـد و گفت:

-صـدات رو دقیق نشـنیدم. فقط فهمیدم تهش یه علامت سوال بود!

کتاب را بست و با حالت منگی زمزمه کرد:

-پرسیدم پدربزرگت همه‌ی این کتابا رو خونده؟

-منظورت پدربزرگمونه دیگه؟

از اشتباه خودش، خنده‌اش گرفت. محراب گفت:

-من خبر نـدارم چون زیاد نـدیدمش. شـــنیدی کـه آلمـان زندگی می‌کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنیدم. قبل از برگشتنِ تو از آلمان فوت کردن؟

-در این حد می‌دونم که چند سال بعد از گم شدن تو، این اتفاق افتاده.

-علتش چی بوده؟

-کهولت سن!

#

#پارت259

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته کتابی که جزء گنجینه‌ی پدربزرگش بود را در همان نقطه‌ی قبلی قرار داد و با تأسف گفت:

-خدا رحمتش کنه.

-اگه ذوق کردنات تموم شـــده، بریم تا بقیه‌ی جاها رو نشونت بدم!

با لبخند شرمگینی سر تکان داد و با او از اتاقِ کتابخانه بیرون رفت. محراب بقیه‌ی اتاق‌ها را سرسری نشانش داد، شـــاید چون هیچ چیز خاصی در آن‌ها نبود. طبقه‌ی بالا زیادی متروک و سرد بود و محراب هم وقتی که او را به سمت پلکان هدایت می‌کرد، گفت:

-این خونه زیادی برای دونفر آدم بزرگه. به همین خاطره که طبقه‌ی بالا تا این حد خاک گرفته و بی‌استفاده مونده. حتی خدمتکار هم نمی‌رسه که هر روز کل این خونه رو تمیز

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه و فقط چند وقت یه بار دستی به طبقه‌ی بالا می‌کشه؛ اونم در حد لزوم!

از نرده‌ی کنار پلکان گرفت و درحالی که پایین می‌رفت، پرسید:

-چرا حسام با شما زندگی نمی‌کنه؟

محراب که حتی موقع پایین رفتن از پله‌ها چشم از لب‌های او برنمی‌داشت، از حرکت ایستاد.

-تو از کجا می‌دونی؟

روحش به شب طولانی و منجمدی که در خانه‌ی حسام علوی صبح کرده بود، پر کشید و دستپاچه شد. چطور باید از آن شب می‌گفت، بدون اینکه از قضاوت‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنش در امان بماند؟ سریع فکرش را به کار انداخت و یک‌دفعه گفت:

-خب خودت الان گفتی که این خونه برای دونفر آدم بزرگه. مشخصه که منظورت به خودت و مادرت بود.

محراب به حرفی که زد، شک نکرد. دوباره به راه افتاد و خندید.

-راست می‌گی. نمی‌دونم چرا تعجب کردم! راستی سوالت چی بود؟

فرشته هم خندید تا او نفهمد که برای تعجب کردن، حق داشت.

-پرسیدم چرا حسام با شما زندگی نمی‌کنه؟ اینجا که به اندازه‌ی کافی اتاق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب سـکوت کرد و در قصـه‌ای گم شـد که انگار برای گفتنش نیاز به وقت و انرژی داشـت. به چند جانِ اضـافه که بتواند از شـدت دردهای تحمیل شـده به قلبش، زنده بماند. این رنج را فرشـته از حرکاتش خواند زمانی که با تعللی طولانی لب زد:

-راسـتش حسـام برادر واقعی من نیسـت و هیچ نسـبت خونی‌ای بینمون وجود نـداره. بـه همین خـاطره کـه اون ترجیح می‌ده تا یه حدی فاصله‌ش رو با ما حفظ کنه!

فرشـته از حرکت ایسـتاد و گیج به محرابی که به سـمتش برگشت، چشم دوخت.

-پس چطور...

لبخند محراب غم‌زده و تاریک بود. شـبیه یک قسـمت از حضورش که انگار به آن لحظه تعلق نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌شه بعداً در موردش صحبت کنیم؟

می‌خواست بعداً در موردش صحبت کند؛ اما سوالات ذهن فرشته یک لحظه آرام نمی‌گرفت. سردرنیاورد نداشتن نسبتِ خونی چه معنایی در آنجا داشت و مبهوتانه پرسید:

-یعنی نه از مادر و نه از پدر، یکی نیستید؟

-درسته! یه وقتِ بهتر بهت توضیح می‌دم تا متوجه بشی.

-فقط یه سوال دیگه. کدومتون پسرعمه‌ی من محسوب می‌شید؟

#

#پارت260

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب کلافه به نظر می‌رسید و حوصله‌ی جواب دادن بیش از آن را نداشت. حرصش را از تمام حقایقی که در زندگی‌اش وجود داشت، روی مشت‌های گره خورده‌اش خالی کرد و میان هجوم افکاری از گذشته‌های بی‌ثمر و عذاب‌آور، لب زد:

-من!

جوابش کوتاه و کوبنده بود برای فرشته‌ای که تازه می‌فهمید مردی که یک روز او را زیر آوار حقارت و توهین دفن کرده بود، هیچ نسبتی با وجودش نداشت. حسام علوی چطور توانسته بود نسبت‌های نداشته‌ی خودش را از یاد ببرد و آنطور مطمئن، غرور او را لگدمال کند؟

محراب او را هدایت کرد و میان بهتی که تمامی نداشت، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسام رسیده؟

به پایین پله‌ها رسیده بودند که فرشته با ذهنی خواب رفته جواب داد:

-نه هنوز.

نگاه محراب از روی لب‌هایش کنار نرفت. چه می‌خواست نگاهش، از جان لب‌های او؟
با این فکر که شاید رژلبش زیادی غلیظ است، تکانی سریع خورد و پرسید:

-دستشویی کجاست؟

محراب به جایی پشت پله‌ها اشاره کرد و او یک لحظه را هم از دست نداد. سریع به سمتی که او نشان داد، پر

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و وقتی به داخل دستشویی رفت، خودش را به آینه رساند. با دقت به صورت و آرایشش نگاه کرد و با مواجهه‌ی با رژلب ملایمی که روی لب‌هایش اصلاً خودنمایی نمی‌کرد، تعجب کرد. چرا محراب مدام به لب‌هایش نگاه می‌کرد؟

سوال ذهنش به جوابی نرسید و این نامِ حسام بود که همه‌ی افکارش را درگیر خود کرد. دست‌هایش را شست و از دستشویی بیرون آمد. غرق در هیاهوی طولانی درون ذهنش، به جایی که محراب منتظرش بود، برگشت که موقع بالا آوردن سر، یک نفر دیگر را هم آنجا دید. دشمنی که قدمت کینه‌اش در قلبِ فرشته زیاد نبود؛ اما ریشه‌ی بیزاری‌اش قوی و محکم بود. با دیدن او یک تکه سنگ شد و در زمین زیر پایش گیر کرد. دقیقاً در دو قدمی آن‌ها که مشغول صحبت بودند.

صدای پاهایش، آن‌ها را به سمت خود برگرداند. فرشته فقط نگاهِ سنگین و طولانی حسام را دید و صدای محراب را شنید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا... حسام هم اومد!

وحشـــت‌زده به ســـوی محراب چرخید. چرا طوری حرف می‌زد که انگار او منتظر حســـام بود؟ لجش گرفت. حرصی کنارش ایستاد و با خنده‌ای زوری گفت:

-خوش اومدن!

به خودش این موضـــوع را دیکته کرد که باید درصـــد بیزاری‌اش از این مرد منفور را از بقیه مخفی کند. محراب میان آشوب او پرسید:

-شما قبلاً با هم آشنا شدین؟

-نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره!

فرشــته بود که "نه" گفت و جواب مثبت به حســام تعلق داشـت. محراب با تک خنده‌ای نگاهشـان کرد. فرشـته هم بهت‌زده به سمت حسام برگشت که معلوم نبود چه چیزی در مغزش می‌گذشت زمانی که با خونسردی دست‌هایش را در جیب شلوار برد و گفت:

-قبلاً بهت گفتم... که فرشـــته خانوم اولین‌بار برای پیدا کردن خـانواده‌شـــون اومدن شرکت! اونجا همو ملاقات کردیم!

چقـدر وقیح بود این مرد! چطور می‌توانســـت دربـاره‌ی گندهایی که زده بود، اینقدر با جسارت صحبت کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت261

چقـدر وقیح بود این مرد. چطور می‌توانســـت دربـاره‌ی گندهایی که زده بود، اینقدر با جســـارت صـــحبت کند؟ حرصش گرفت و گفت:

-اســـمش آشـــنایی نبود. فقط در حد چند کلمه صـــحبت کردیم.

نگاه محراب چندبار میان آن‌ها جابه‌جا شد.

-مطمئنید چیز بیشتری نیست؟

فرشته چشم از حسام گرفت و به سوی او برگشت.

-آره، بریم پیش بقیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواســـت قدم بردارد که محراب نگهش داشـــت. خیلی راحـت دســـتش را گرفـت و فرشـــتـه را گیج کرد. یعنی صـمیمیت محراب این شـکلی بود؟ بدون اینکه چرایش را بداند، نگاهی به حســام انداخت که چشـم‌های او را روی دســـت‌هـای خودش و برادرش دید. چشـــم‌هـای سرد و خاموش مردی که در دشـمنی برایش سـنگ تمام گذاشـته بود، باعث شـــد تکانی بخورد و خودش را عقب بکشـــد. محراب بی‌اعتنا گفت:

-نمی‌خوای حیـاط پشـــتی رو نشـــونـت بـدم؟ خیلی باصفاست؛ حتی توی شبای سرد زمستونی!

به روی او لبخند زد.

-بمونه بعد از شام بهتره.

-پس منم باهات میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با او قدم برداشت و متوجه قدم‌های حسام شد که پشت سرشان به حرکت درآمد. صدای گام‌های محکم و بی‌تردید او را گوش کرد و یک لحظه موقع راه رفتن پلک‌هایش را بست. چطور بود که این دو برادر، حس‌هایی مشابه و متفاوت را به قلبش می‌دادند؟ یکی مثل محراب عجیب بود؛ اما خوب. یکی هم مانند حسام، عجیب بود؛ اما بد... آنقدر بد که احساس کرد کسی ـ دست‌هایش را گذاشت روی گلویش و شروع کرد به خفه کردنش. انرژی این مرد منفی بود. لااقل برای او که چیزی حدود یک ماه پیش، در خانه‌اش مرگ را تجربه کرده بود.

وارد سالن که شدند، همه‌ی نگاه‌ها به سوی آن‌ها برگشت. حسام مشغول احوالپرسی شد و دیگران آن‌ها را از یاد بردند. فقط نگاه دریا و شوهرش رویشان چرخید. فرشته با کنجکاوی به سوی محراب چرخید که چشم‌های او را دور از دریا دید. دور بودنش، دلش را لرزاند. خوب بود که محراب به زنی متأهل و دروغگو و خائن، دیگر حسی نداشت. آستینش را کشید و صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب؟

محراب به هوای آستینش که کشیده شد، سر به سمت او چرخاند و فرشته خندید.

-اگه دلت بخواد می‌تونی کاری کنی دریا حســـادت کنه. اون به من حسودیش می‌شه. از چشماش می‌خونم!

#

#پارت262

محراب از حرفش جا خورد. چند لحظه بعد دستش را دور از چشـــم همه، به جز دریایی که همه‌ی وجودش را به او دوخته بود، آهسته به کمر باریک فرشته کشید و در نزدیکی گوشش لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا اونقدر ارزشـــش رو نداره که بخوام برای حســـودی کردنش، از تو استفاده کنم دختر خوب!

فرشـــته قلب و روحش را میان کلمات او جا گذاشـــت؛ اما زبان خودش برای گفتن یک کلمه هم بند آمد. ســـکوت احاطه‌اش کرد و ضربان قلبش با او بالا رفت. میان حرکت دستش تکانی خورد و وقتی خودِ گم شده‌اش را پیدا کرد که کنارش روی مبل نشسته بود. باز هم نگاهش را برنداشت و خط به خط صـــورت او را رج زد تا اینکه نگاه محراب به زیبایی کلماتش، به روی صورتش برگشت.

-نگاهت خوبه... ولی چرا؟

لبخندِ روی لب‌هایش جذاب‌ترش کرده بود در آن لحظه که فرشـــته خودش هم چرای نفس‌های پرصـــدایش را نمی‌دانست. فقط بی‌دلیل لبخند زد و گفت:

-همینطوری!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب چشـم از او برنداشـت و فرشـته بود که نگاهش را فراری داد از او. از مردی که معلوم نبود داشـــت چه بلایی سر قلبش می‌آورد. لرز اندامش را به سختی مخفی کرد که با نگاه مات و آمیخته به غم دریا، جا خورد. محراب آنقدر خوب بود که از او برای تحریک حســـادت دریا اســـتفاده نکرده بود؛ اما دریا همینقدر کثیف بود که حالا سر تا پا حرص و حســادت نگاهشــان می‌کرد. حتی با اینکه خودش در کنار یک مرد دیگر نشسته بود هم نمی‌خواست محراب را تقدیم کس دیگری کند.

بی‌اراده اخم کرد و طوری به صـــورتش زل زد که خودش خجالت بکشـــد؛ اما دریا وقیح‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. همینطور نگاه کرد که یک‌دفعه یونس دستش را کشـید و مجبور شـد به سـوی او برگردد. متوجه حرفی که یونس به او زد، نشد. فقط سرخ شدن صورت دریا را دید و لرز آشکار تنش را. دل فرشته خنک شد؛ وقتی که عذابش را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت263

آسوده‌تر از قبل به سوی محراب برگشت و صدایش زد؛ اما محراب نشـــنید. مأیوس سر پایین انداخت که صـــدای طهورا را شنید:

-اگه موافق باشید بریم سر میز شام.

سر میز شام که نشستند، طهورا نگاهی در جمع چرخاند و با ذوق وصف نشدنی گفت:

-این مهمونی به افتخار حضـــورِ برادرزاده‌ی عزیزمه که ســـالکها دلتنگش بودم. به همین خاطر همه‌ی این غذاها رو با دستای خودم پختم و نذاشتم کسی_کمکم کنم. پس شروع کنید که قراره انگشتاتون رو هم بخورید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته دوباره ستاره شد و شروع کرد به درخشیدن. دریا بود که به درخشش او چشم دوخت و جایی در انتهای کالبدی که دیگر جانی برای ادامه نداشت، فرو ریخت. به غذاهای رنگارنگ روی میز چشم دوخت و احساس کرد میلی به خوردن ندارد. این غذاها برای فرشته آماده شده بود، نه برای دریایی که تازه می‌فهمید چرا عمه طهورایش هیچوقت رفتار خوبی با او نداشت.

حالش خوش نبود و دلش می‌خواست از آن محیط فرار کند؛ اما دست و پایش را بسته می‌دید. غوغای پرواز در سر داشت و اسیر قفس بود. موج گرمی هم مدام از گلویش بالا می‌آمد. طاها ظرف دلمه را از آن سوی میز دست به دست به او رساند و گفت:

-بردار دریا. تو دلمه دوست داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض و لبخند نگاهش کرد. پدرش تنها کسی ــ بود که هوایش را داشـــت در آن لحظه. برای تشـــکر از او هم که شـده، دلمه‌ای داخل بشـقابش گذاشـت و مشـغول خوردن شـــد. طعمش افتضـاح بود! دسـتپخت عمه طهورا اصـلاً خوردن نداشـــت. به زور محتویات دهانش را بلعید؛ اما درگلویش گیر کرد. آهســـته به ســـینه‌اش مشـــت کوبید که همان موقع دســـتی لیوان نوشـــابه را از ســـوی دیگر میز به طرفش گرفت. نگاهش گنگ با آن دســـت رفت و رســـید به حسام؛ مردِ تمام نشدنی زندگی‌اش!

#

#پارت264

وقتی تعداد افرادی که هوایش را داشـــتند، بیشـــتر شـــد، مطمئن‌تر لبخند زد. لیوان را از او گرفت و سریع نیمی از آن را سر کشـــید تا بالاخره آن دلمه از گلویش پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را که پایین آورد، یونس آن را از دستش کشید و روی میز کوبید.

-چندتا قلب داری؟!

سوالی که کنار گوشش پرسید، تکراری بود. آن را یک‌بار قبل از دیدن فیلم جشن تولد پنج سالگیِ فرشته از او شنیده بود و یکبار هم، همین چند دقیقه‌ی پیش که دستش را کشید و کنار گوشش تلخ زمزمه کرد.

دریا سعی کرد به قلب‌های مُرده‌ی ته سینه‌اش فکر نکند. به یونسی- که حضورش سنگین بود. به فرشته که معلوم نبود چرا مدام به محراب می‌چسبید و محرابی که... نتوانست به محراب فکر نکند. فکر او همه‌ی جانش را پر کرد و هیزم به آتش زیر خاکسترِ احساساتش اضافه کرد. شعله‌ور شد و سوخت. محراب هم به راحتی سوختنش را تماشا کرد و بشقاب فرشته را با سالاد محبوبِ خودش پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

سرش را پایین انداخت و دیگر به آن‌ها نگاه نکرد. شامش را به زور خورد و وقتی بســـاط میز جمع شـــد، دوباره مجبور شـد تنگ در کنار یونس، روی مبلی بنشـیند و تکان نخورد. قرارشان همین بود. یونس در راه قراردادی یک‌طرفه نوشته و گفته بود که باید اجرایش کند.

دریا با حرف‌شـنوی نشـسـته بود درکنارش و قصـدی برای دور شـــدن نداشـــت؛ اما یونس پر از قصـــدهای مرتبط با نزدیک شـــدن به او بود. این را وقتی فهمید که دســـتش را گرفت و شروع کرد به بازی دادن حلقه‌ی داخل انگشـتش! رینگی ساده که سِت حلقه‌ی انتهای انگشت خودش بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

آن را همین امروز خریده بود تا ماجرای زن و شوهر بودنشان تکمیل باشد.

حرکتِ دست‌های یونس نگاهش را روی چشم‌های سرد و میخکوب شده‌ی محرابی که برخلاف تمام دقایق آن شب، نگاهش می‌کرد؛ تار کرد. چرا محراب درست در دقیقه‌ای که یونس بازی‌اش را شروع کرده بود، نگاهش کرد و چرا او ویران شد؟

#

#پارت265

بغض به گلویش چنگ زد و بیمارگونه لرزید. خواست دستش را پس بکشد؛ اما یونس دست دیگرش را هم روی دست او گذاشت و با فشاری محکم به انگشت‌های نحیفش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره نگاه می‌کنه... شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید!

کلام او رسوب کرد در جانش. ناباورانه به سویش چرخید و پرسید:

-داری چیکار می‌کنی یونس؟

یونس آهسته پلک برهم زد. شبیه او آشوب نبود. حتی شبیه او غمگین هم نبود. هیچ حسی ـ نداشت و همین بی‌تفاوت بودنش دریا را می‌ترساند. مگر می‌شد یک آدم، احساس نداشته باشد که یونس تا این حد، سرد و یخ‌بسته بود؟

-هنوزم دوستش داری؛ نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را محکم به هم فشار داد تا بغضش رها نشود. بغضش اگر رها می‌شد، کوس رسوایی‌اش بود که به صدا در می‌آمد.

-ولی تو آدمی نبودی که عاشق یکی مثل این پسره بشی!

یونس بهتر از هرکسی ــ او را می‌شناخت و همین دریا را به هوایی خالی از نفس می‌رساند. همین که یونس دست انداخته بود داخل سینه‌اش و قلبش را برای او می‌شکافت تا حقایق را ببیند و بفهمد که نمی‌تواند عاشق یکی مانند محراب باشد. چشم‌هایش را بست و میان سوزش وحشتناک یک دنیا زخمِ سر باز، لب زد:

-یکی می‌گفت آدما فقط یه بار عاشق می‌شن!

دیگر نگفت که عاطفه گفته بود؛ وقتی که می‌خواست اثبات کند قلب یونس تا آبد متعلق به خودش است!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت و وقتی پلک باز کرد، چشم در چشم یونسی ـ که با تای ابروی بالا رفته خیره‌اش شده بود، گفت:

-من فقط یه بار تو زندگیم عاشق شدم. بعد از اون تصمیم گرفتم آدما رو فقط دوست داشته باشم. برای همین وقتی شروع کردم به دوست داشتن محراب، تونستم دوباره زندگی کنم. محراب زندگی دوباره‌ی من شد!

همه‌ی دنیا رنگ آشوب و ماتم داشت؛ اما یونس خونسرد نگاهش کرد. هیچ غمی در دنیای او نبود. حداقل غمی که به دریا برسد، نبود!

-درگوشی حرف زدن کار خوبی نیست بچه‌ها.

هما بود که به موقع نجاتش داد. با قدردانی به او نگاه کرد و به لطفش توانست کمی از یونسی ـ که بی‌قرارش می‌کرد، دور شود؛ اما همینکه چشمش به جای خالی محراب و فرشته افتاد، قلبش فرو ریخت. وحشت‌زده به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام برگشت و وقتی بی‌حواسی‌اش را دید، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و آهسته به یونس گفت:

-من نمی‌تونم نفس بکشم...

#

#پارت266

سریع از جا پرید و نایستاد تا یونس راهِ رفتنش را سد کند. خودش را با ته مانده‌ی قوا به حیاط رساند و شروع کرد به نفس گرفتن از هوای سرد زمستانی که برای او سردتر بود. باد به صورتش کوبید و همه‌ی استخوان‌هایش را فریز کرد، همان موقع که نگاهش به محراب و فرشته رسید. شانه به شانه‌ی هم قدم برمی‌داشتند و به سمت پشتی ساختمان می‌رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا خودش هم نفهمید که چطور در پی آن‌ها کشیده شد. وقتی به خودش آمد که پشت دیوار پنهان شده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. به محرابی که فرشته را روی تاب کنج حیاط نشاند و خودش شروع کرد به تاب دادن دختری که ریز می‌خندید و به افسانه‌ها می‌رسید. همان افسانه‌هایی که او یک روز با محراب تجربه کرده بود.

لبخندهای محراب با دختری دیگر، پرتگاه را گذاشت زیر پایش. یک‌دفعه سقوط کرد و یک‌دفعه جان داد و یک‌دفعه به هیچ رسید. پوچ شد و مثل خاکستری در هوا رقصید و میان بادهای سرد زمستان، به محراب رسید؛ اما او نفهمید که دختری پشت آن دیوار سنگی برای دیدن یک نگاه مهربانش دل دل می‌کند. نفهمید و لحظه‌ای بعد خودش هم کنار فرشته نشست و گل کوچکی را لای موهای او گذاشت!

دنیا همانجا تمام شد. درست در زمانی که دریا خودش را جای فرشته دید. چند سال پیش، در چنین شب سردی، در همین جغرافیا و همین مختصات، محراب گل بی‌نام و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشـــانی را از گلدان‌های لب باغچه کنده و لای موهای او گذاشــته بود. حالا گذشــته داشــت تکرار می‌شــد یا روند عاشقی کردن محراب یکی بود که این‌بار رسیده بود به موجِ موهای یک دختر دیگر؟!

قلبش داشـــت از جا در می‌آمد که کسی‌ــ دســـتش را از پشــت‌سر کشــید. بی‌جان برگشــت که چشــم‌هایش در نگاه خسته و ساکت حسام لغزید. او را که دید، یک لحظه هم مقاومت نکرد. زیر گریه زد و نالید:

-حسام...

حســـام کتش را از تن در آورد. آن را روی شـــانه‌های دریا انداخت و گفت:

-بریم تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آستین او چنگ زد و نگهش داشت. نمی‌خواست برود داخل. نمی‌خواست از محراب و فرشته غافل شود. نمی‌خواست نیمی از جانش را بدهد دست باد و جسمش برود و پیش یونس حاضری بزند. هزار مرتبه شکست و گفت:

-محراب عاشق فرشته شده!

#

#پارت267

آسان نبود گفتن آن کلماتی که دشمنی داشتند با احساساتش. حسام این را فهمید که تشر زد:

-چرت و پرت نگو دریا. بیا بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار با دو دست او را نگه داشت.

-من روشِ عاشقی کردن اونو می‌شناسم حسام. من می‌تونم اینو بفهمم که...

نفس حسام سنگین و شبیه آه رها شد. دریا مردمک‌های لرزانش را به صورت او کشید که متوجه شد به تصویر محراب و فرشته نگاه می‌کند. سکوتِ حسام مُهر تأییدی شد بر حدسِ عاشق شدن دوباره‌ی محراب؛ طوری که حرف عاطفه را از یاد برد. همانی که گفته بود آدم‌ها فقط یککبار عاشق می‌شوند.

-گلِ کنار گوش فرشته رو می‌بینی؟ اونو محراب گذاشت لای موهاش. یادته لای موهای منم گل گذاشته بود؟ یادته همون شب گفته بود دوسم داره؟ یادته، نه؟

سکوت حسام تا آخرین نقطه‌ی دنیا رفت و دریا هر لحظه از خاموشیِ او را گریه کرد. نه آنقدر بلند که عاشقی محراب

رمان بازار
romanbazar.ir

با دختری که دلش را برده بود، برهم بخورد و نه آنقدر آرام که کسی ــ دردش را نفهمد. حســـام چند لحظه بعد به خودش آمد. آرامش کرد و گفت:

-اگه به من اعتماد داری، من بهت این اطمینان رو می‌دم که قصـد محراب فقط آزار دادن توئه، چون می‌دونه داری از یه گوشه و کناری تو این اطراف، نگاهشون می‌کنی!

به او اعتماد داشـت؛ اما به چیزی که می‌دید بیشـتر مطمئن بود. حرفش را باور نکرد و با احساساتی که دیگر باعث گرم شدن خون در رگ‌هایش نمی‌شد، لب زد:

-داری اشتباه می‌کنی...

حســـام گیج به عقب رفتنش چشـــم دوخت و دریا شـــبیه آدمی که از همه‌ی جهان دل بریده بود، لبخندی غمگین زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من عاشقی کردن محراب رو می‌شناسم!

عاشقی کردن محراب را می‌شناخت چون یک روزی عاشق دریا شـده بود و یک عالم پروانه را در آسـمان زندگی‌اش به رقص و پرواز در آورده بود. دریا با محراب به زندگی برگشته بود؛ اما اکنون باید با تک‌تک تجربه‌های زیبایی که قلبش را از پیله‌ی دردها بیرون آورده بود، وداع می‌کرد.

وداع همیشـه کار سـختی بود؛ خصـوصـاً اگر پای یک نفر سـوم به میان می‌آمد. فرشـته نفر سـوم میان او و محراب شـــده بود؛ همانطور که یک روزی او، نفر ســـومِ رابطه‌ی عاطفه و یونس شـده بود. یک لحظه احسـاس کرد اکنون که قلبش تا این حد شکسته و هزارتکه است، دارد تقاصِ نفر سوم شدن خودش در گذشته را پس می‌دهد.

#

#پارت268

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم عقب رفت و مثل آدم منگی برگشـــت تا به ســـاختمان برود و حاضری‌اش را بزند که یک وقت قول و قرارشان به‌هم نخورد. حسام صدایش زد:

-دریا.

دریا گفتنش مضـحک بود زمانی که دریایی در کار نبود. دریا ســاخته‌ی ذهن آدم‌هایی بود که یادشــان نبود دخترِ داخل آن کارخانه‌ی متروکه، شـادی نام داشـت. شـادی هم برای او مضحک بود؛ زمانی که یک قسمت از اندوهی بی‌پایان و تلخ بود. او نه شـــادی بود، نه دریا. فقط دختری بود که حس می‌کرد دیگر به هیچ اســـمی نیاز ندارد تا زمانی که خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه کسی‌ست و شبیه باری اضافه بر دوش آدم‌ها بود.

دیگر کسی او را دوست نداشت. یونس مال عاطفه شده و محراب لای موهای فرشــته گل گذاشــته بود. نه دوســتی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشـت و نه خانواده‌ای با نسـبت‌های خونی. برای او دیگر کسیــ نمانده بود. حتی حســام هم ماندنی نبود و امروز و فردا از دستش می‌رفت.

مطمئن بود که تنها می‌شـــود. البته اگر می‌شـــد از این هم تنهاتر شد!

## شلیک هشتم

روزها گذشـــته و او بالاخره تصـــمیم گرفته بود به یونس کمک کند. با این فکر که شـــاید از این طریق بتواند کمی او را رام کند و باعث شـود با دریا رفتار بهتری داشـته باشـد. آخر به همان نقطه‌ای رسیده بود که یونس می‌خواست. به جایی که به خاطر دریا کوتاه می‌آمد و ســـعی می‌کرد او را به قصدی که داشت، برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــبح با یونس تماس گرفت و خواســـت که هر وقت توانست به کارخانه بیاید تا درمورد حرف‌های آن روزش به یک نتیجه برســـند. یونس خیلی زود خودش را به کارخانه رساند و وقتی وارد اتاقش شد، احوالپرسی سرد و کوتاهشان سریع به حرف‌های مهم‌تر رسـید. حسـام درسـت وقتی که او استکان چایش را به لب می‌چسباند، گفت:

-کمکی که ازم خواستی...

دست یونس مکث کرد و او ادامه داد:

-من تصـمیمم رو گرفتم؛ مبنی بر کمک کردن به تو... اما یه شرط داره.

یونس ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خوشحالم اینو می‌شنوم. شرطت چی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا...

#

#پارت269

نام دریا آهسته و با تردید روی زبانش نشست که یونس کج خندید. لازم نبود ادامه دهد؛ اما ادامه داد:

-من به تو کمک می‌کنم و تو با دریا بهتر رفتار می‌کنی!

-چرا دریا برای تو اینقدر اهمیت داره؟

حسام خودش را جلو کشید و محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا دخترداییِ منه.

دلیلش مانند لحنی که به کار برده بود، تحکم نداشـــت که یونس آنقدر ناباورانه نگاهش را در صـــورتش گرداند و پرسید:

-فقط همین؟

حســام به ســکوت رســید وقتی که نتوانســت بگوید دریا چقدر شـــبیه خودش اســـت. شـــبیه اشـــتباهات او در گذشـــته‌ای که هنوز هم یک جای زندگی‌اش را مانند زلزله می‌لرزاند و اجازه نمی‌داد روزمره‌هایش را آسان سپری کند.

-ســـعی می‌کنم حرفت رو باور کنم؛ اما فکر می‌کنم خودت هم بدونی که چقدر دلیل ســـطحی و پیش پا افتاده‌ای رو تحویل من دادی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام احسـاس می‌کرد باید او را از اشـتباهی که در ذهنش جریان داشـــت، بیرون بیاورد؛ وِالا معلوم نبود دریا تقاصِ اشـــتباهاتش را پس می‌داد یا یک نفر دیگر. کمی در جایش، جابه‌جا شد و گفت:

-بعد از ماجراهای تصـــادف تو، دریا این دختری که حالا باهات زیر یه سـقف زندگی می‌کنه، نبود. یه آدم افسـرده و مریض بود که نیاز به مراقبت داشـت؛ اما نگرانی و محبت همه‌ی دور و بری‌هاش رو پس می‌زد. ولی وقتی من ســـعی کردم بهش نزدیک بشـــم، بهم این اجازه رو داد. انگار از آدمایی که بهش نزدیک بودن، فراری بود و نیاز به تسـکین و آرامش یه غریبه داشـت که منو قبول کرد. منم به خاطر دایی و از سرِ دلســـوزی برای یه دختر جوون، تا جایی که می‌تونسـتم سـعی کردم کمکش کنم. نتیجه‌ی این کمک شـد یه روندی به اســـم عادت؛ عادت می‌تونه دلیل خیلی از کارای ما آدما باشـــه! من به دریا عادت کردم و حتی وقتی کم‌کم حالش خوب شـــد هم نتونســـتم از زندگیش بیرون برم. به همین دلیل همونجا موندم و یه گوشه شاهد بهبود حالش شـدم. اینطوری شـد که ما تبدیل شـدیم به بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

دوســتای هم. درحال حاضر چیزی نمونده که من درباره‌ی دریا ندونم و چیزی هم نیسـت که بخواد باعث بشـه بابت یه رابطه‌ی ســالم که فرقی با برادرانه برای من نداره، پیش تو خجالت‌زده باشم و مستحق اینکه اینطور نگاهم بکنی!

نگاه یونس شـبیه کسی- نبود که آنجا نشـسـته و با دقت به حرف‌هـایش گوش می‌کرد. هپروت و سردرگم بود در هر لحظه‌ای که او حرف می‌زد و از دریا می‌گفت. طول کشید تا به خودش آمد و گفت:

-اگر واقعاً اینطور باشه که می‌گی، پس باید خبر داشته باشی دریا کسی بود که اون شب به من زد!

یونس راحت حرفش را زد؛ شـــاید چون تکرار مدامِ یک کابوسِ قدیمی، دیگر به اندازه‌ی قبل درد نداشـت و به آن عادت کرده بود؛ اما حسـام سـخت شـنید و سـخت نفس کشـــید زمانی که خودش را در جایگاه پاســـخ دادن دید. مشت‌هایش را زیر میز مخفی کرد و طوری که انگار به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا، بابت اتفاقی که برای او افتاده بود، شرم داشـــت؛ لب زد:

-خبر داشتم...

بُهت یونس معنایی طولانی داشت.

-پس باید چراش رو هم بدونی!

#

#پارت270

فک حســـام قفل شـــد و تلخ نگاهش را روی چشـــم‌های بی‌خبر و غمگین او چرخاند که دیگر حالت طلبکار و مدعی ثانیه‌های پیش از این را نداشـت. فرو ریخته و تاریک بود و رنجور به دنبال جواب‌های ذهنش می‌گشت دریـغ از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بداند جوابی که می‌خواســـت، دســـت هیچکسی_ جز دریا نیست.

-بهتره حقیقت اون شــب رو از زبون خود دریا بشــنوی. به منم چیز زیادی نگفته... یعنی من یقین دارم که گفته‌های اون تمام ماجرا نیست.

حسام تنها در این حد می‌دانست که دریا به خاطر علاقه‌ی یونس به یک دختر دیگر این دیوانگی را مرتکب شـــده؛ اما هیچوقت باور نکرده بود که دختری با روحیه‌ای مانند دریا بتواند تا این حد بی‌رحم شــود که تنها به این دلیل، دســت به قتلِ مرد موردعلاقه‌اش، بزند.

تصـــویر پوزخند یونس، ادامه‌ی آن بحث بیهوده را برای ذهنش جایز ندانســـت. خیلی زود تلفن را برداشـــت و با فشردن یک دکمه به منشی گفت:

-لطفاً بگید آقای رضایی تشریف بیارن اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین جمله‌ی کوتاه، تلفن را سر جایش گذاشت. دست‌هایش را روی میز درهم قلاب کرد و گفت:

-سری پیش ازم خواسته بودی که یه پرس‌وجو از کارگرای بخش تولید بکنم؛ اما خب من وقت اضافه‌ای نداشتم که به این کار اختصاص بدم و از سرکارگر خواستم تا بین قدیمی‌ترها بچرخه و سوالی که داشتی رو بپرسه. تا جایی که یادم میاد دنبال یه آدمی به اسم عیسی_ امیرمردان بودی؛ درست می‌گم؟

یونس بالاخره از ماجرای تصادف جدا شد و سر تکان داد.

-سرکارگر داره میاد اینجا و تو می‌تونی نتیجه‌ی کاری که بهم سپرده بودی رو از زبون خودش بشنوی!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس دوباره سر تکان داد و در ســـکوت ماند. باز هم این حســـام بود که قبل از رســـیدن رضـــایی نگاهش را با دقت میان چشم‌های او به گردش درآورد و پرسید:

-چرا فکر می‌کنی گذشـــته و ماجرای اون آدم‌ربایی یه کلافِ سردرگمه؟

مکث یونس نشـــان از آشـــوبی داشـــت که درون ذهنش می‌چرخید.

-پنج سال پیش، قبل از اون تصادف، یه تماس ناشناس از یه غریبه داشـــتم. غریبه‌ای که گفت اظهارات عیسی‌ـــ امیرمردان تو دادگاه یه مشـــت دروغ بوده که پایه و اســـاس نـداشـــتـه؛ امـا وقتی من تحقیقـاتم رو شروع کردم، زنـدگی شـخصـیم یه‌کم شـلوغ و پرماجرا شـد. بحث عروسی وسـط اومد و بعد از اون هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن هم، تصادفِ آن جاده‌ی برفی. حسام خوب آن قسمت حرفش را که ساکت شد، فهمید و به شنیدنش اصرار نکرد.

#

#پارت271

فقط پرسید:

-مگه اظهارات عیسی_امیرمردان چی بود که دروغ بودنش اینقدر اهمیت داشت که تو...

یونس کلافه میان حرفش پرید.

-قصه‌ش خیلی مفصله، حسام‌خان! خواهشم اینه بذاری برای یه وقت دیگه که هم من حوصله‌ی گفتنش رو داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم و هم شما ظرفیت شنیدنش رو. فعلاً همینقدر بدون که ممکنه عیسی‌ـ امیرمردان اون شـب اصـلاً چیزی ندیده باشه و به دروغ خودش رو جای شاهد جا زده باشه!

-من نمی‌فهمم.

-گفتم که. بمونه برای یه وقت دیگه.

حسام ابرو درهم کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. رفتار یونس را به هیچ وجه نمی‌توانست تحمل کند و اگر کسی‌ـ مانند دریا زیر سلطه‌ی او نبود، قطعاً رفتار دیگری نشانش می‌داد؛ اما در آن لحظه چاره‌ای نداشـــت جز زل زدن به کاســه‌ی صـبری که لبریز شــده و ســوال‌هایی که بی‌جواب مانده بود. به ســـکوت امتداد داد که بالاخره تقه‌ای به در اتاق خورد و رضایی با اجازه‌ی او داخل آمد. قدمی برداشت و در حینی که کمی جلوتر از در نیمه باز می‌ایستاد، پرسید:

-امری داشتید آقای علوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا داخل. در رو هم ببند.

رضـــایی در را بســـت و با اشـــاره‌ی او در روبه‌روی یونس نشـســت که حســام تمام تمرکزش را روی موضــوع فعلی گذاشت و پرسید:

-کاری که ازت خواسته بودم رو انجام دادی؟

-بله آقا. از صبح دارم براتون پرس‌وجو می‌کنم.

-نتیجه؟

-والله نتیجه که چه عرض کنم. یه چند نفری از کارگرای کارخونه‌ی قبلی زیر دست من مشغول به کارن؛ اما با اینکه این آدمی که گفتین رو می‌شناختن، گفتن ازش خبر ندارن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه حسام که تا آن لحظه به او دوخته شده بود، لحظه‌ای به سمت یونسی. برگشت که خودش را جلو کشیده و برای شنیدن یک جواب امیدبخش دل دل می‌زد. وقتی از رضایی مأیوس شد، چنگی لای موهایش کشید و درمانده پرسید:

-مطمئنی؟

رضـــایی متعجب نگاهی میان او و حســـام رد و بدل کرد و وقتی حسام پلک برهم زد، جواب داد:

-بله، خیالتون راحت. حتی یه نفرم جا ننداختم اما...

-اما چی؟

#

#پارت272

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایی دستی به پشت گردنش کشید.

-یکی از کارگرا می‌گفت پدرش قدیما تو کارخونه متروکه کار می‌کرده و ممکنه یه چیزایی بدونه؛ اما درســت و غلطش رو من نمی‌دونم. نمی‌تونم ضمانتش رو بکنم.

یونس سریـع به سمت حسام برگشت و از او پرسید:

-می‌تونم کارگری که این آقا در موردش صـــحبت می‌کنه رو ببینم؟

حسام با تعلل به سمت رضایی برگشت و گفت:

-بیارش اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایی سریع از جا پرید و با "چشم"ی از اتاق بیرون رفت. باز هم یونس ماند و او و سکوتی که هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. حسام با پا روی زمین ضرب گرفت و به ساعت زل زد تا وقتی که بالاخره رضایی همراه کارگری که از او صحبت کرده بود، برگشت. با دیدن کارگر، جا خورد. همان مرد جوانی بود که چند روز پیش به او درباره‌ی ظاهر نامرتبش در بخش تولید، اخطار داده و به رضایی گفته بود که اگر خطایش تکرار شد، اخراجش کند.

نگاهش از سر و وضع مرتب شده‌ی او که با آن روز فرق داشت، گذشت. اشاره کرد بنشیند و رضایی را مرخص کرد. او که رفت به سوی کارگر چرخید و گفت:

-اسمتون؟

-سجاد قدرتی.

سری جنباند و با اشاره به یونس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای قدرتی، ایشون آقایونس، داماد جنابِ تجلی هستن!

کارگر که هنوز از بابت اتفاق چند روز پیش اضـــطراب داشـــت، تکانی در جایش خورد و رو به یونس با احترام گفت:

-سلام عرض شد.

یونس لبخندی زورکی تحویلش داد و حسام گفت:

-یه سری ســـوال ازتون دارن که ظاهراً خیلی مهمه. پس با دقت گوش کنید و هر جوابی که لازمه رو بدید.

سـجاد منتظر به یونس چشـم دوخت که او خودش را جلو کشید و بی‌مقدمه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما آدمی به اسم عیسی امیرمردان می‌شناسی؟

-به آقای رضـــایی صـــبح گفتم. پدر من قبلاً تو کارخونه متروکه کار می‌کرد که تو همون دوره‌ی جابه‌جایی کارخونه و ایجاد یه سری تغییرات، بازنشسته شد. وقتی آقای رضایی گفتن که دنبال یه همچین آدمی می‌گردن، من با خودم فکر کردم که شاید پدر من یه آشناییتی با این مرد داشته باشه چون تا جایی که یادمه پدرم، با همه‌ی کارگرای اونجا رفیق بود. حالا چه اونایی که کوچیک‌تر از خودش بودن و چه اونایی که بزرگتر بودن.

یونس با فکری کوتاه پرسید:

-می‌شه پدرتون رو دید؟

-البته آقا فقط الان نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاه کرد که سـجاد لبخندی سـاده بر لب آورد و گفت:

-پدرم رفته همدان خونه‌ی خواهرم. انشـاءالله تو چند روز آینده برمی‌گرده و من حتماً شما رو خبر می‌کنم.

#

#پارت273

یونس باز هم به یک بن‌بست رسید و ناامید شد. خسته از این همه گشتن و نرسیدن به پاسخی درست، به پشتی مبل تکیه داد و حرفی نزد.

حسام که متوجه حال خرابش شد، میانشان دخالت کرد و رو به سجاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اگه ممکنه شـماره تماسـتون رو به آقا یونس بدید تا زمان ملاقات با پدرتون رو هماهنگ کنید.

سجاد زیر لب "چشم"ی گفت و وقتی که یونس بی‌حوصله موبایلش را درآورد، شماره‌اش را برای او خواند و با اجازه‌ی حسام مرخص شد. او که رفت، یونس هم از جا بلند شد تا برود. دیگر آنجا کاری نداشت و باید این در بسته شده به روی دنیایش را با همان قفل سنگینی که رویش خورده بود، تا خانه حمل می‌کرد و با خود می‌برد. با نیم نگاهی به صورت حسام لب زد:

-ممنونم از کمکی که کردی. بهتره دیگه برم.

حسام سر جنباند و او قدمی عقبی رفت؛ اما هنوز برنگشته بود که با یادآوری موضوعی، گفت:

-درمورد شرطی که گذاشتی هم خیالت راحت... من با دریا بدرفتاری نمی‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش برای حسام اعتبار لازم را نداشت و نتوانست به مردی که هر نفسش به نفرت گره خورده بود، اعتماد کند. یونس اهمیتی به عدم اعتماد او نداد و با گام‌هایی سنگین و کوتاه به سوی در رفت. لحظه‌ی آخر حسام طاقت نیاورد و صدایش کرد. وقتی یونس مکث کرد و برگشت، او از جا بلند شد و هم‌زمان با دور زدن میز، پرسید:

-من می‌تونم گاهی به دریا سر بزنم؟

-فکر نمی‌کنم نیازی به اجازه گرفتن باشه.

حسام به پوزخندی که از لب او نمی‌رفت، توجه نکرد و گفت:

-به هر حال اون خونه متعلق به توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه یونس عمیق و خیره شـد و زمانی که حسـام هیچ‌کدام از احساسات چشم‌هایش را درک نکرد، با صورتی منقبض و تلخ گفت:

-دریا تو خونه‌ی من زندانی نیست!

این حرفِ آخرش بود. آن را گفت و دیگر یک لحظه هم نایستاد. از اتاق بیرون رفت و حسام را با افکار و احساسِ نگرانی‌اش نسبت به دریا تنها گذاشت. حسامی که تا چند لحظه به در زل زد و بعد همانجا روی مبل افتاد و خسته و آشفته به اوضاع نه چندان خوب زندگی این روزهای خود و اطرافیانش فکر کرد. همه چیز به طرز عجیبی پیچیده شده بود و دیگر نمی‌دانست باید برای کدام مشکل به دنبال راه حل بگردد. از یک طرف دردهای خودش بود؛ از هزار طرف، غصه‌های دریا؛ اما مهم‌تر از کوه بلندِ بدبختی‌هایی که هر روز رشد می‌کرد، با مشکلی به نام فرشته روبه‌رو بود. دختری که خودش قبل از هر اتفاق گفته بود برای او شیطان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست باید با فرشته و چشم‌های پر از تمسخر و کینه‌اش چه کار کند و شک داشت که عذرخواهی‌اش بتواند نفرت عمیق او را نسبت به خودش، از بین ببرد. از طرفی هم ماجرای دیشب در میان بود. ماجرای همان گلی که محراب لای موهای یک شیطانِ کوچک گذاشته بود. با محراب باید چه می‌کرد؟

#

#پارت274

سرش درصدد انفجاری مهیب بود. آن را میان دستانش گرفت و در ازدحامِ ذهنش، بیهوده به دنبال شاه کلیدی برای قفل‌های زندگی گشت؛ اما قبل از اینکه به یک کلید کوچک هم برسد با صدای زنگ کوتاه موبایل که دوبار تکرار شد، از هیاهوی ذهنش بیرون آمد. به طرف میز رفت و موبایل را برداشت. دریا برایش یک عکس فرستاده و نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم فکر می‌کنی محراب برای آزار دادن من بـه این دختره نزدیک شده؟

فوری عکس را باز کرد که با دیدن سلفی دونفره‌ی فرشته و محراب ماتش برد. این دو نفر از کِی با هم صـــمیمی شـــده بودند که عکس دونفره هم می‌گرفتند؟ برای دریا نوشت:

-این عکس رو از کجا آوردی؟

جواب او، خیلی زود آمد. با چند غلط تایپی که نشانه‌ای از لرزش دست‌هایش بود.

-خودش تو صفحه‌ی اینستاگرامش پست کرده بود. زیرشم قلب قرمز گذاشـــته و نوشـــته بود: "کنارت زمان زود می‌گذره!"

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام با نهایت ناباوری به آن عکس و به آن جمله نگاه کرد. هیچ صـــفحه‌ای در اینســـتاگرام نداشـــت تا خودش صـــفحه‌ی محراب را چک کند؛ اما همه چیز به اندازه‌ی کافی واضـــح و گویا بود. خصـــوصـــاً زمانی که دریا دوباره با چند اشتباه در کلماتش نوشت:

-به محراب بگو دوســت داشــتنش رو متوقف کردم. همین لحظه که انگار تونسته خوشحالیش رو کنار یه دختر دیگه پیدا کنه. اونم دختری که باعث می‌شـــه وقتی کنارشـــه، متوجه گذر زمان نشه!

دریا بی‌قرار بود. این را نه از کلماتی که نوشته بود که از تمام آن اشـــتباهات تایپی فهمید. بی‌قراری او، حالش را به‌هم ریخت. مشـــتی به روی پایش کوبید و زیر لب محراب را لعنت کرد که بازی راه انداخته بود و می‌خواســـت دریا را دوباره به آن دختر بیمار و افسرده‌ی چندسـال پیش تبدیل کند. برای دریا نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیام پیشت؟

حالا که یونس با زبان خود گفته بود که زندانبانِ دریا نیست، دلش می‌خواست برود پیش او و کنارش باشد؛ اما دریا جواب داد:

-فردا میای پیشم؟ امروز خسته‌ام. می‌خوام کل روز رو بخوابم!

این‌بار غلط تایپی نداشت و انگار کمی به خودش مسلط شده بود. ناچار تقاضایش را قبول کرد و اجازه داد هر چه او می‌خواهد، اتفاق بیفتد. دریا هم خیلی زود آفلاین شد و رفت. در آن صفحه‌ی چت نماند تا بیشتر غم‌هایش را جار بکشد و از محراب بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت275

حسام بلافاصله به محراب پیام داد و نوشت:

-کجایی؟

او فوراً جواب داد:

-من؟ چطور مگه؟

با او هم بازی می‌کرد. یا نه... بازی کردنِ محراب با او، از خیلی سال پیش شروع شده بود. از همان وقتی که هردو، دونده‌ی سرعت بودند! مجدد پرسید:

-کجایی محراب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو یه رستوران اطراف پارک ساعی! اومدم ناهار بخورم، البته اگه شما اجازه بدی!

حسام را عصبی‌تر کرد. نوشت:

-اون دختره هم باهاته؟

-دختره؟

-همونی که زمان کنارش خیلی زود می‌گذره!

مفهوم حرفش را، محراب خوب فهمید که چند ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

-فرشته رو می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام بی‌طاقت پلک‌هایش را به هم فشار داد و سعی کرد آرام باشد؛ اما مگر می‌شد تا وقتی که آن نام بلای کل زندگی‌اش شده بود؟ دستی به ته‌ریش روی صورتش کشید و پرسید:

-کدوم رستوران؟

-چطور؟

-تا پنج دقیقه‌ی دیگه برام لوکیشن می‌فرستی وِالا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. فهمیدی؟

دیر آمدن جواب محراب، نشانه‌ی محکمی بود بر فهمیدنش. حسام موبایل را قفل کرد و بی‌معطلی از کارخانه بیرون زد. هنوز داخل ماشین ننشسته بود که محراب لوکیشن را فرستاد. یک رستوران در اطراف پارک ساعی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آن رستوران راه افتاد و تمام مدت پایش را روی پدال گاز فشار داد. با اینکه یک عکس به خودی خود، اتفاق مهمی در دنیای این روزها نبود؛ اما چون دریا از آن عکس رنجیده بود، می‌خواست تکلیف دونفرِ توی آن سلفی را مشخص کند. دونفری که در آن عکس زیادی خوشحال و خندان و نزدیک به هم بودند. حسام باید تکلیف این نزدیکی را هم مشخص می‌کرد!

وقتی به رستوران رسید، با دیدن ماشین محراب در آن حوالی، یک فریاد دیگر به تمام نعره‌های سرکوب شده‌اش اضافه شد. حرصی قدم برداشت و به داخل رستوران رفت. به او پیام داد و پرسید:

-کجا نشستید؟

-بیا داخل بالکن. ما رو می‌بینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گارسون جوانی که رد می‌شد خواست بالکن را نشانش دهد و سپس به سمتی که اشاره کرد، رفت. همینکه پایش را به محوطه‌ی بالکن گذاشت، چشمش به دختری افتاد که ظاهرش با روز اولی که به کارخانه آمده بود، فرق داشت. به جای مانتوی چهارخانه‌ی زرشکی، عبایی سفید که شبیه پارچه‌ای توری بود، به تن داشت و صورتش در قاب شال صورتی رنگ، می‌درخشید. دیگر ساده نبود و کتانی‌های کثیفِ آل استار هم به پایش نداشت. کفش‌هایش پاشنه‌دار بود و حالت خانومانه‌ای به نشستنش داده بود.

#

#پارت276

با هر قدمی که به سویشان برداشت، تغییرات آن دختر را بیشتر دید. دختری که از اول تا آخر زل زده بود به او و یک

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه چشـــم برنمی‌داشـــت. اهمیتی به نگاه‌های او نداد. خودش را به میز آن‌ها رساند و بلافاصله گفت:

-سوئیچ ماشین!

دستش را به سمت محراب دراز کرد که گره خوردن ابروان او را دید. باز هم ناراضی بود از اینکه با او مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد و آنقدر احمق بود که نمی‌دانســت همه‌ی این کارها به خاطر خودش اسـت. نمی‌دانسـت و باز هم می‌خواسـت حرف، حرف خودش باشد وقتی از جا بلند شد و مقابل او قد علم کرد.

-برای چی اومدی اینجا؟ اومدی پیِ سوئیچِ ماشین یا...

حسام تند پرسید:

-یا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب آشـــفته نفس کشـــید و حرفی نزد. حســـام توی صورتش براق شد و غرید:

-می‌خوام ببینم جســـارتش رو داری اســـم دریا رو به زبونت بیاری!

نام دریا هر فکری را از محراب گرفت و یک تکه از عصیانی شد که همه‌ی این سال‌ها، حسام تحملش کرده بود.

-پس به عنوان وکیل مدافع دریا اومدی!

دست حسام فک او را قفل کرد.

-اسمش رو به زبونت نمیاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب دستش را پس زد و خو گرفته به آن زشت یاغی و سرکش، گفت:

-من کاری با اون دختره‌ی...

خودش هم نتوانست آن کلمه‌ی زشتِ انتهای ذهنش را بر زبان بیاورد و گفت:

-من با موکلت کاری ندارم آقای علوی. فقط با دختردادییم اومدم اینجا غذا بخورم. همین.

این را که گفت، با راحتی صندلی‌اش را کنار کشید و نشست. حسام به سوی فرشته برگشت و خیره به چشم‌های تیره‌ی او پرسید:

-شما دونفر از کِی اینقدر صمیمی شدید که با هم میاید رستوران تا ناهار بخورید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که فرشــته را مخاطب کلامش قرار داد، دخترک تکانی خورد و بزاق خشکش را بلعید. انگار ترسیده بود از حسامی که خودش هم در آن لحظه نمی‌دانســـت چطور آن همه فریاد را مهار می‌کند. فرشته نتوانست جوابی دهد و دوباره محراب بود که گفت:

-باید به تو جواب پس بدیم؟

حسام به سمتش برگشت و کفری غرید:

-حواســـت به کارات هســـت یا مغز رو از تو سرت بیرون کشیدی و خودتم نمی‌دونی داری چه غلطی می‌کنی؟

محراب با حالت مسخره‌ای شانه بالا انداخت و خندید.

-دارم چه غلطی می‌کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه فریاد تا پشــت لب‌هایش آمد. به ســختی آن را نگه داشت و گفت:

-شکستنِ قلب یه دختر کاری نیست که بخوای به خاطرش به خودت افتخار کنی!

#

#پارت277

محراب تیز نگاهش کرد. انگار حرف حســـام زیادی برایش گران تمام شد که از جا بلند شد و طوری که فقط خودش بشنود، کنار گوشش لب زد:

-اون دختری کـه ازش صـــحبـت می‌کنی، لایق بـدتر از ایناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرفی که زد، کافی بود تا حسام مطمئن شود نیت او از نزدیک شدن به فرشته، چیزی به جز آزار دادن دریا نیست. محراب سریع گفت:

-اما بی‌خودی داری خودت رو اذیت می‌کنی. من دیگه به دریا فکر نمی‌کنم و تا جایی که بتونم می‌خوام ازش فاصله بگیرم. پس لطفاً از این به بعد دیگه هیچوقت منو به اون دختر ربط نده. دریا برای من یه موضوع کاملاً تموم شده‌ست و حتی فراموش شده!

این حرف‌ها را با صدای بلند گفت تا فرشته هم بشنود. محراب از کِی تا حالا اینقدر زرنگ شده بود و از کِی از هوشِ بی‌نقصی- که داشت، اینقدر کثیف و سیاه استفاده می‌کرد؟ به جواب سوال‌های داخل ذهنش نرسید؛ اما به خوبی متوجه شد که آنجا نمی‌تواند یک واژه‌ی صادقانه از زبان محراب بشنود. برادرش به سختی در حال نقش بازی کردن بود و یک لحظه هم از تیپ مردی که کنار موج موی دخترِ در آن نزدیکی، گل گذاشته بود، بیرون نمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه داد در همان تیپ و شخصیت بماند و فقط گفت:

-ســـوئیچ رو بـده و بـا یـه تـاکسی‌ـــ برگرد خونـه. من این دخترخانوم رو تا مقصدش می‌رسونم.

-حسام!

صـــدای محراب از بغض و تهدید و هشـــدار پر بود. انگار نمی‌خواســـت حقیقت تلخ و انکارناپذیر زندگی‌اش را به فرشته نشان دهد؛ اما حسام برخلاف تمام دفعاتی که کنار او کوتاه می‌آمد، با اصرار تکرار کرد:

-سوئیچ!

محراب عصبی خندید و خواست چیزی بگوید که نگاهش یک لحظه به چشـم‌های متعجب و مسـتأصـل فرشـته‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید که تا آن لحظه در سکوت، بحث و جدالشان را تماشا می‌کرد. ناچار لبخندی به روی او زد و سوئیچ را با حرص روی دست حسام کوبید.

-من این حرکتت رو فراموش نمی‌کنم حسام. توام فراموش نکن.

این را گفت و مقابل پلک‌های لرزان حسام که حافظه‌اش خوب کار می‌کرد و هیچ چیزی را از قلم نمی‌انداخت، موبایلش را از روی میز برداشت و رو به فرشته گفت:

-منو ببخش. باید برم.

#

#پارت278

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته با لبخند نیم‌بندی نگاهش کرد.

-عیبی نداره محراب. خودت رو اذیت نکن. بعداً با هم صحبت می‌کنیم.

حسام با ابرویی بالا رفته به سوی فرشته برگشت؛ اما دخترک اهمیتی به او نداد. حواسش را فقط جمع محراب کرد که او گفت:

-می‌بینمت. فعلاً.

فرشته برایش سر تکان داد و محراب یک لحظه هم نماند. تنه‌اش را محکم به او کوبید و به سوی در رفت. از بالکن که خارج شد، حسام دم عمیقی از هوای سربی پایتخت گرفت و سعی کرد آرامشِ به یغما رفته را برای ساعتی هم که شده برگرداند تا از دست دختری که خیره‌اش شده بود هم راحت شود. پس از آن می‌توانست خودش را به بامی

رمان بازار
romanbazar.ir

در این شهر بزرگ برساند و هزار فریاد را بر سر برج‌های قد کشیده به آسمان، خالی کند.

با تسلط بیشتری به سوی فرشته برگشت که او بلافاصله چنگالش را از کنار بشقاب برداشت و گفت:

-غذای من هنوز تموم نشده. شما می‌تونی تشریف ببری. من خودم هم پا دارم، هم پول! می‌تونم هرجا که خواستم برم، پس بفرمایید.

حسام با چشم‌هایی بیرون زده نگاهش کرد که وقت خوبی را برای آزار دادنش انتخاب نکرده بود. به سختی جلوی خودش را گرفت و گفت:

-اگه اعضای بدنتون کامله و گوش‌هاتون هم خوب می‌شنوه، باید بگم که حرف دارم باهاتون. پس منتظر می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشــته با بی‌خیالی مشــغول جویدن غذایش شــد و پس از بلعیدن محتویات دهانش، گفت:

-هرطور راحتین.

حسام روبه‌رویش نشست و گفت:

-پس تا شـــما غذات رو می‌خوری، منم یه چیزی ســـفارش بدم.

فرشـته انتظار این یک رقم را نداشـت که با تعجب سر بالا آورد. حسـام منو را برداشـت و در حینی که نگاهش را روی آن می‌گرداند، پرسید:

-از محراب خوشت میاد؟

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را بالا داد و به صورت حیرت زده‌ی دخترک رساند.

-سوالم واضح بود.

-به نظر جنابعالی هر دختر و پسری که با هم می‌رن رستوران، از هم خوششون میاد؟

حسام با حالت مسخره‌ای گفت:

-اگه از هم بدشون میاد پس چرا با هم می‌رن رستوران؟

#
#پارت279

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته خندید.

-چه نگاه صـفر و صـدی دارین... یعنی شـما فکر می‌کنید آدما یا از هم خوشـــشـــون میاد یا ســـایه‌ی هم رو با تیر می‌زنن؟

-قطعاً هیچ چیزی مطلق نیســـت؛ اما من دلیل دیگه‌ای برای رابطه‌ی تو و محراب پیدا نمی‌کنم!

وقتی که یک‌دفعه "تو" را جایگزین "شما" کرد، فرشته ابرو درهم کشید.

-برفرض که ازش خوشم بیاد. درباره‌ی این موضوع هم باید اول تأییدِ تورو بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده افتاد. دختر مقابلش، وقتی که به لحظه نکشیده، "تو" گفتنش را تلافی کرد، نابالغ بودن ذهنش را نشان داد و حسام را مطمئن کرد که با او به جاهای خوبی نمی‌رسد.

-حرف خنده‌داری زدم؟

نگاهش شبیه کسی که تشنه به خونش بود، روی صورتش نشست. حسام منو را بست و بی‌آنکه بخواهد چیزی سفارش دهد، گفت:

-از این لحظه می‌خوام باهات جدی و صریح صحبت کنم.

-مگه تا این لحظه داشتی شوخی می‌کردی؟

دیگر آن بحث‌های بچگانه‌اش را تحمل نکرد و با اخمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین دخترخانوم...

-من اسم دارم آقاپسر. نکنه هنوزم اسم منو انکار می‌کنی و می‌گی جعلیه؟

نگاه حسام از صورت او سُر خورد و به میز رسید. حافظه‌اش در آن لحظه هم دست از سرش برنداشت و به یادش آورد که یک عذرخواهی خیلی بزرگ به این دختر بدهکار است. شاید برای انکار کردن و جعلی پنداشتن نامش نه، اما برای آن حرفا... بلند نفس کشید و گفت:

-عذرخواهی من بابت حرفایی که زدم، بمونه برای یه وقت دیگه. الان بهتره در مورد محراب صحبت کنیم.

صورت فرشته فقط کینه و بیزاری را برایش به تصویر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من به عذرخواهی کسی نیاز ندارم چون اصولاً آدم بخشیدن نیستم.

-اما من وقتی که مرتکب اشتباه می‌شم، نیاز دارم عذرخواهی کنم؛ حتی اگه بخشیده نشم!

فرشته انتظار شنیدن آن حرف را نداشت که خودش را عقب کشید و شبیه سربازی که سپرش را پایین می‌گذاشت، چنگالش را گوشه‌ی بشقاب رها کرد. حسام حرف زدن درباره‌ی خود و اشتباهاتش را برای یک وقت بهتر گذاشت و گفت:

-محراب به دردت نمی‌خوره!

فرشته با تک خنده‌ای دست‌هایش را در سینه جمع کرد. حسام سعی کرد کمی بیشتر با دختری که ذهنیت خوبی از او نداشت، مدارا کند و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار صادقانه بهت بگم. محراب تا همین چند وقت پیش درگیر یه رابطه‌ی عاطفیِ خیلی جدی با دریا بود.

فرشته میان حرفش رفت.

-محراب ریز به ریز ماجرا رو برای من تعریف کرده، پس نیازی به دوباره‌گویی نیست.

حسام مثل آدم منگی درجایش تکان خورد.

-محراب درباره‌ی همه چیز با تو حرف زده؟

فرشته که بی‌اهمیت سر تکان داد، نگاه سرگردان حسام به کوه‌های برفی دوردست رسید؛ اما هر چقدر فکر کرد، نتوانست بفهمد در مغز محراب چه می‌گذرد.

فرشته جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-غذای من تموم شد.

حسام گیج به سویش برگشت که او به بند کیفش که کنار صندلی آویزان بود، چنگ زد و از جا بلند شد.

-امیدوارم از این به بعد خیلی کم با هم رو در رو بشیم.

بند کیفش را به شانه کشید و از کنار او رد شد. حسام فوری از جا پرید و با دو قدم بلند خودش را به او رساند. کیفش را کشید و شبیه شبِ بیست و هفتم آبان که او را جلوی خانه‌ی تجلی‌ها دیده بود، کیفش را پس نداد و به چشم‌های بیرون زده‌اش گفت:

-می‌رسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از او به ســمت در رفت که فرشــته دنبالش دوید و گفت:

-لازم نکرده. من خودم می‌تونم...

او در تقلای پس گرفتن کیفش بود که حسام آن را دور کرد و محکم گفت:

-خواهش می‌کنم. باید با هم صحبت کنیم.

لحن نرم و ملایمش بیشــتر روی این دختر تأثیر داشــت تا اجبار و زور که یک‌دفعه دست از تلاش برای گرفتن کیفش کشید و با صورتی ناراضی گفت:

-فقط امیدوارم ارزش شنیدن داشته باشه.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت280

با اینکه فرشته رام شده بود و می‌خواست حرف‌هایش را بشنود، کیفش را پس نداد تا اینکه هردو داخل ماشین نشستند. همینکه درها بسته شد، کیف را به سمتش گرفت که فرشته با لبخندی مسخره و یک‌وری گفت:

-گروکشی کار درستی نیست، آقای علوی.

حسام چیزی نگفت و لبخند کنجِ لبش را مخفی کرد. ماشین را راه انداخت و درحینی که از آن اطراف فاصله می‌گرفت، پرسید:

-کجا برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینطوری این اطراف دور بزنیم تا حرفای جنابعالی تموم بشه.

-خونه می‌ری؟

هرکس حرف خودش را می‌زد. فرشته حرصی گفت:

-نه، مثل اینکه من نباید میومدم.

-حالا که اومدی و اینجا کنار من نشستی، لجبازی رو برای چنددقیقه هم که شده بذار کنار و اجازه بده این موضوع رو مسالمت‌آمیز حل کنیم. ما دشمن نیستیم.

در انتهای این حرف به سمتش چرخید که نگاه فرشته با نهایت دشمنی به صورتش رسید؛ اما گفت:

-می‌رم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام با خودش فکر کرد پس آنقدرها هم بچه نیســـت! سر تکان داد و به ســـمت خانه‌ایی که یک روز اجازه نداده بود این دختر واردش شود، راند که زودتر از شروع سخنان او، این فرشته بود که یک آن پرسید:

-چرا اجازه ندادی محراب با ماشـــین خودش برگرده؟ چرا اون نمی‌تونه رانندگی کنه؟

دوست نداشت قسمت دردناک زندگی محراب را برای این دختر بازگو کند؛ اما از ترس اتفاقات بدی که ممکن بود رخ دهد، نفس بلندی کشید و ناچار گفت:

-نه اینکه نتونه. نباید رانندگی کنه.

-خب چرا؟ دلیلش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنش آســـان نبود تـا زمـانی کـه خـاطرات ورم کرده‌ی گوشـــه‌ی ذهنش یک لحظه امان نمی‌داد تا آرامش را پیدا کند. شـیشـه‌ی سـمت خودش را پایین داد و وقتی که باد سردی به صورتش کوبید، به سختی جان کندن، گفت:

-محراب ناشـــنواســـت! و ما... یعنی من و مادرم همیشـــه ســـعی داریم اونو از کارایی که به هر نحوی ممکنه براش خطرســـاز باشـــه، دور نگه داریم. کارایی مثل رانندگی که در حالت عادی انجام دادنش، برای اون کار ســـختی نیســـت ولی به دلیل حادثه‌ای که قبلاً براش اتفاق افتاده، ما اجازه نمی‌دیم زیاد پشت فرمون بشینه.

نگاه حیران و سردرگم فرشـــته را روی نیم‌رخش حس کرد، زمانی که با یک دنیا سوال پرسید:

-چطور ممکنه؟ من تمـام این مـدت بـاهـاش صـــحبت می‌کردم و اون خیلی خوب می‌شنید و جوابم رو می‌داد. مگه می‌شه همچین چیزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام لحظه‌ای به سویش برگشت و با تلخندی گفت:

-محراب بعد از اتفاق که تو دوره‌ی نوجوونی براش افتاد و شـنواییش رو از دسـت داد، مهارت لب‌خونی رو یاد گرفت و بعد از چند سال موفق شد به هدفی که می‌خواست برسه و بدون اسـتفاده از زبان اشـاره با مردم ارتباط برقرار کنه. اون خیلی سـخت تلاش کرد تا به اینجا برسـه، چون هیچوقت دوسـت نداشـت مردم متوجه بشـن که اون نقصی‌ـ توی جسـمش داره. محراب خیلی کمال‌گراست و از نقص داشتن، بیزاره!

حرف‌های حسـام در مغز فرشـته می‌پیچید و ذهن او به همه‌ی لحظاتی نقب می‌زد که محراب چشـم به لب‌هایش می‌دوخت و فقط به تکان آن‌ها نگاه می‌کرد. کلمات حسـام وقتی معنا پیدا می‌کرد که کنار رفتار عجیب محراب قرار می‌گرفت و یاد اصرارش می‌افتاد مبنی بر اینکه موقع حرف زدن با او، باید سرش را بالا بگیرد! گیج و منگ دسـتی به صورتش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی شـــوکه شـــدم. فکر نمی‌کردم همچین چیزی ممکن باشه.

#

#پارت281

گیج و منگ دستی به صورتش کشید و گفت:

-خیلی شـــوکه شـــدم. فکر نمی‌کردم همچین چیزی ممکن باشه.

-البته که برای هرکسی- ممکن نیسـت و خیلی هم زمان‌بره. مهارتی نیســـت که بشـــه دو روزه بهش دســـت پیدا کرد. محراب سـختی زیادی رو متحمل شـد تا تونسـت از پسـش بربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته به سختی‌هایی که او کشیده بود، فکر کرد و غمگین شد. چشم‌هایش را با ناراحتی روی هم گذاشت؛ اما حسام اجازه نداد سکوت ادامه پیدا کند و او بتواند کمی با چیزی که شنیده بود، کنار بیاید.

-اینارو گفتم تا اگر تو موقعیتی قرار گرفتی که برات عجیب اومد، بدونی ماجرا چیه یا اگر متوجه رانندگی کردن محراب شدی، به خاطر سلامتی خودش هم که شده، به یه نحوی پشیمونش کنی. البته خیلی خوب می‌شه اگه طوری این کارو انجام بدی که اون متوجه نشه تو از ناشنوا بودنش خبر داری. همونطور که گفتم دوست نداره مردم این موضوع رو بفهمن.

فرشته با ناراحتی نگاهش کرد.

-باشه حتماً. من بهش چیزی نمی‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت بود؛ اما نه برای ناشنوا بودن او! ناراحتی‌اش از این بود که محراب خودش را با مشکلی که داشت، نپذیرفته و تا این حد سعی به انکارش داشت. آهی کشید و در فکر او غرق شد. حسام کمی به او وقت داد و بعد درحینی که از گوشه‌ی چشم، بازی کردن او با آویز کیفش را می‌دید، گفت:

-راستش رو بخوای، من برادرم رو یه مقدار دست کم گرفته بودم.

فرشته متعجب به سویش برگشت. او ادامه داد:

-اما تازه داره یادم میاد که محراب چقدر آدم باهوشیه. خصوصاً تو مسائلی که به دخترای جوون ربط داشته باشه! نه اینکه بگم روابط متعدد و بی‌سر و ته داره؛ نه. محراب هیچوقت بی‌بند و بار نبوده و برای خودش و وقتش و حتی جسمش ارزش قائله؛ اما با اینحال خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

بلده چطور روابطش رو مدیریت کنه و به هدفی که حالا به هر دلیلی مشخص کرده، برسه!

از فرشـــته فقط یک تصـــویر تار و نامشـــخص می‌دید؛ اما متوجه گیج شدنش بود.

-اینارو چرا به من می‌گی شما؟

"شـــما" گفتن دوباره‌اش آنقدر بی‌اراده بود که مشـــتی به پیشـانی خود کوبید و سرش را پایین برد. حسـام که او را زیر نظر داشت، خنده‌اش را نشان نداد و گفت:

-نمی،خوام دختری که ربطی به هیچ کجای زندگی محراب و رابطه‌ش با دریا نداره، قربانی نقشه‌های محراب بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت282

فرشته تازه متوجه ربط حرف‌های او به خودش شد و اخم کرد.

-من نیازی به نگرانی آدمای غریبه ندارم، اونم وقتی که می‌تونم مصلحت خودم رو تشخیص بدم.

-مصلحت خودت رو با محراب می‌بینی؟

حسام برگشته بود و نگاهش می‌کرد. فرشته لب‌هایش را جمع کرد و طوری که انگار فقط برای متلاشی کردن مغز او تلاش می‌کرد، گفت:

-بر فرض که آره. مشکلش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس منتظر شـکسـتن قلبت باش، چون محراب داره از تو برای شکوندن قلبِ یه دختر دیگه استفاده می‌کنه!

فرشـته حرفش را باور نکرد. مسـخره بود باور اراجیف یک مرد غریبه که محراب را حتی به اندازه‌ی او هم نمی‌شناخت. روی صندلی تکان خورد و درحالی که کاملاً به سمتش مایل می‌شد، گفت:

-اگه اینطور بود هیچوقت درباره‌ی رابطه‌ش با دریا به من حرفی نمی‌زد تا سـوءظنی تو ذهن من شـکل نگیره که بخواد کارش رو سخت کنه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسـنده، به هیچ‌وجه رضـایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـ نمی‌شـه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته دیگر از شب مهمانی و لحن خوب محراب در کنار گوشش نگفت. از کلمات پرمعنایش وقتی که گفت ارزشش بالاتر از آن است که بخواهد برای تحریک حسادت دریا از او استفاده کند. حسام با تأسف سر تکان داد و گفت:

-گفتم که... برادر من مرد باهوشیه. خودش قبل از همه حقیقت رو بهت گفته چون می‌دونسته دیر یا زود از زبون یکی می‌شنوی و نسبت به صادقانه بودن رفتارش، دچار تردید می‌شی!

فرشته سکوت کرد و اجازه داد هرچقدر که می‌خواهد برای خودش قصه‌های خنده‌دار سرهم کند. حسام ماشین را پشت چراغ قرمز نگه داشت و خیره به چند نفری که از خط‌کشی خیابان رد می‌شدند، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب آدم بدی نیســـت؛ اما اتفاقاتی که بین اون و دریا افتاده، اونقدر ســخت و هضــم نشــدنیه که باعث شــده تصمیمات اشتباهی بگیره. من از طرف اون از تو معذرت...

حسام حین گفتن به سمتش چرخید که با دیدن حفره‌هایی تاریک در چشم‌های فرشته ساکت شد.

-دیگه نمی‌خوام حرفی بشنوم.

#

#پارت283

حســـام، او را درک نکرد. یک آدم چطور می‌توانســـت این همه هشـــدار را نادیده بگیرد و داوطلبانه خودش را به مرز تباهی بکشاند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشکستن قلبت رو چی تعیین می‌کنه؟

-گفتم که... من نیازی به نگرانی یه غریبه ندارم.

-اونقدرا هم غریبه نیستم. یادت نرفته که دختردایی منی؟

فرشته به سختی جلوی خنده‌ی بلندش را گرفت و حسام بهت‌زده به او چشم دوخت.

-من نه، اما انگار تو یادت رفته که پسرِ واقعیِ عمه طهورا نیستی! حتی برادر واقعی محراب هم نیستی و خون تو رگات به خانواده‌ی من هیچ ربطی نداره!

دردی توی سرش کوبید و یک آن در تاریکی چشم‌هایی که بی‌رحمانه نگاهش می‌کرد، گم شد. حتی نتوانست آغاز خودش را در گذشته‌ای که برای اولین بار، طهورا را به زبان محراب، "مامان" صدا کرده بود، پیدا کند و همان موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌های چراغ راهنمایی ته کشید و بوق ماشین‌های پشت سری مغزش را تکان داد.

-از کی شنیدی؟

فرشته عذابش را ندید و بی‌خیال پوزخند زد.

-مگه مهمه؟

این سوال را پرسید و بند کیفش را به شانه کشید. او هم به بوق ماشـــین‌هایی که از کنارشـــان رد می‌شـــدند و فحش می‌دادند، توجه نکرد و با طمأنینه‌ای در تک‌تک حرکاتش به سمت در چرخید و قبل از اینکه آن را باز کند، گفت:

-امیدوارم از این به بعد تو زندگی من دخالت نکنی، چون من همیشـه خودم تصـمیم می‌گیرم که به حرفای کی اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. الانم تصـــمیمم رو گرفتم و ترجیح می‌دم محراب رو باور کنم تا مردی که اصلاً نمی‌دونم کی هست!

همانقدر که یک ماه و نیم پیش، حســـام می‌دانســـت حرف‌هایش تا چه اندازه کشـــنده و بی‌رحمانه اســـت؛ این دختر هم از تأثیر جمله‌هایی که کنار هم نشـــانده بود، خبر داشـــت. تیرهای آمیخته به زهرش را به هدفی که از اول داشت، زد و با خونسردی گفت:

-زمین گرده... آدمـا می‌چرخن و یـه جـایی بـالاخره بـه‌هم می‌رسن؛ خصوصاً به حرفای هم؛ پس از این به بعد مراقب حرفایی که می‌زنی، باش!

#

#پارت284

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام در سکوت به رفتنش نگاه کرد و وقتی که او به طرف دیگر خیابان رفت و از آن فاصله چشم به حضورش دوخت، تکانی خورد و بالاخره از آن چراغ راهنمایی لعنتی دور شد؛ اما شیطانی که تصویرش را هنوز در آینه می‌دید را فراموش نکرد. او را شبیه اتفاق مهمی در حافظه‌اش علامت زد و پس از اینکه دیگر موفق به دیدنش نشد، خودش را به بامی بلند در شهر رساند. جایی که بیشترِ وقت‌ها، میعادگاه او با غصه‌هایش بود.

آنجا ماشین را نگه داشت و به بدنه‌اش تکیه داد. خیره شد به شهری که زیر پایش نبضِ زندگی داشت و بی‌آنکه بتواند آن نبض را جایی زیر پوست خودش پیدا کند، به گردی زمین فکر کرد. همه‌ی وجودش به آه رسید و دیگر نتوانست قوی باشد. بغضی ــ به گلویش آمد و جایی در میانه‌ی جسمی که دیگر تحملِ دردهای اضافه را نداشت، شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید فردا هر طور که بود خودش را به خانه باغ می‌رساند و درخت‌ها را هرس می‌کرد. شاید که دردهای اضافه‌اش هم همراه با شاخه‌های اضافه، چیده می‌شد و می‌رفت به درک.

موبایلش را از جیب بیرون آورد و برای دریایی که هنوز آنلاین نشده بود، نوشت:

-فردا میام پیشت!

برای او یک تیر و دو نشان بود. هم دریا را می‌دید و هم به هرسِ رنج‌هایی می‌رسید که خیلی وقت بود روی قلبش سنگینی می‌کرد.

این روزها حواسش به طاها بود. بیشتر از هرچیزی به نخوابیدن‌های شبانه و فکرهای طولانی‌اش. گاهی نگاهش روی یک نقطه ثابت می‌ماند و تا کسی صدایش نمی‌کرد، از دنیای نامعلومی که در آن می‌گشت، بیرون نمی‌آمد. گاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم بی‌دلیل و بی‌مقدمه در بین حرف‌هایش از گذشته می‌گفت. مثل دیشب که هما را خواب پنداشته و گفته بود:

-ما بخشیده می‌شیم، هما؟ بعد از اون همه ظلمی که در حق گُلی کردیم، بخشیده می‌شیم؟

هما تا آخر خودش را به خواب زد تا بیشتر گوش کند؛ اما طاها دیگر حرفی نزد. تنها آه کشید، بالشش را برداشت و به سمت کاناپه‌ی کنج اتاق رفت و همانجا دراز کشید تا بقیه‌ی شب زنده داری‌اش را آنجا ادامه دهد. هما باز هم دم نزد. عادت داشت به دوری کردن‌های او؛ از شب اول ازدواجشان تا این لحظه که دیگر سن و سالی از هردویشان گذشته بود. دردهای این زندگی به گذشته‌های دور می‌رسید. به وقتی که او، دخترِ خانه‌ی ناپدری‌اش بود و طاها، قاضی جوانی که از تمام دلبری‌های هما گذشته و به دختر همسایه رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت285

دردها تمام نمی‌شـــد. غم‌ها. عذاب‌ها... طاها هنوز هم درگیر اشـــتباهی بود که در حق گلچهره انجام داده بود. با اینکه خیلی وقت‌ها اشـــتباهش را مبنی بر آن آدم‌ربایی فراموش می‌کرد و از یاد می‌برد که بانی اصلی آن اتفاق تلخ، کسی جز خودش نیست. مردی که در آن دوران، زندگی‌اش را در کار خلاصه کرده و زن و بچه‌هایش را گذاشته بود در حاشیه و فاصله! همین باعث شد که نه فرشته‌ای بماند و نه دریایی؛ فرشته را کسی رُبود و دریا...

هما، شب قبل، پس از شنیدن صدای گرفته و بغض‌دار طاها، سخت خودش را به بندهای خواب گره زد؛ اما تمام شب را کابوس دید و وقتی بیدار شد، به خودش تلنگر زد. بعد در سکوت به طاهایی که دوش گرفته بود و می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به کارخانه برســـاند، خیره شـــد. حتی از تخت بیرون نیامد و هر لحظه‌اش را به او دوخت و بی‌اراده همه‌ی ثانیه‌های غم‌دارِ زندگی‌اش را در همان لحظه که طاها حواسش به او نبود، به خاطر آورد. چشمش را برنداشت و در ذهنش مرور کرد که آن آدم‌ربایی به خاطر اشتباهات طاها اتفاق افتاد. دخترش را به خاطر او از دست داد و باز به یاد آورد که دنیای ســـاده و رنگارنگ دخترانه‌ی آن روزهایش هم در دست او کشته شد؛ اما با وجود تک‌تک رنج‌هایی که از این مرد برده بود، باز هم یک قســـمت از ماهیچه‌ی کنج سینه‌اش، برای او نبض می‌گرفت!

هما هنوز هم احمق بود. شبیه همان دختربچه‌ای که اولین گناه را برای اولین عشق زندگی‌اش انجام داد و اولین رفیقش را دور انداخت یا شـــاید شـــبیه دختری که شـــب اول ازدواجش با مردی که با چنگ و دندان به دست آورده بود را اشک ریخت و تنهایی‌اش را تا خود صبح بغل کرد.

حماقت او هیچوقت انتهایی نداشـــت. حتی آن لحظه‌ای که نزدیک سی سال از شروع زندگی‌اش با طاها می‌گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و با وجود تمام اتفاقات، باز هم احســـاس می‌کرد او را یک گوشـــه‌ی قلبش، مخفیانه دوســـت دارد. مردی که پیراهن ســـفید اتو خورده‌اش را از آویز جدا کرد و حین پوشـــیدنش به ســـمت او برگشـــت. با دیدن چشـــم‌های نیمه باز و سرخ شده‌اش جا خورد و پرسید:

-کِی بیدار شدی؟

هما خیره‌اش ماند و یاد نام گُلی افتاد که دیشـــب از زبان او نیفتاده بود.

-نگاهت می‌کردم.

-نگاه کردن دارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش تنـد بود. حرفش را زد و جلوی آینـه ایســـتـاد و مشـغول بسـتن دکمه‌های سر آسـتینش شـد. هما درجایش تکان خورد و گفت:

-پیر شدی طاها.

طاها با مکث به سویش چرخید.

-باز چی شده، هما؟

هما بی‌اهمیت به چشم‌های پردرد او لبخند زد.

-زندگیِ با من اینقدر پیرت کرده؟

-حالت خوب نیسـت. بلند شـو برو یه آبی به صـورتت بزن تا به خودت بیای!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی بی‌دلیل روی بالشِ زیر سرش سقوط کرد.

#

#پارت286

اشکی بی‌دلیل روی بالش زیر سرش سقوط کرد. لحاف را از رویش کنار زد و به ســـمت طاها رفت. رو به او که یقه‌ی لباسش را صاف می‌کرد، گفت:

-بذار من انجام بدم.

طاها متعجب به طرفش چرخید و هما توجهی به نگاهش نکرد. مقابلش ایســـتاد و بی‌آنکه منتظر اجازه‌اش بماند، یقه‌اش را مرتب کرد و خواســـت دکمه‌هایش را ببندد که دست طاها مچش را عقب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست. بهتره بری به کارای خودت برسی.

دستش سرد بود. هما به چشم‌های سردترش زل زد و گفت:

-چند شبه اسم گُلی از زبونت نمیفته!

رنگ نگاه طاها در لحظه‌ای برگشت و همانجا یک قسمت از قلب هما هم جدا شد و با شدت سقوط کرد. دستش را از زیر دست شل شده‌ی او کنار کشید و با تبسمی تلخ لب زد:

-نکنه دست رد به سینه‌ت زده؟!

پریشـــانی طاها نباید پس از این همه ســـال، در وجود او ایجاد درد می‌کرد؛ اما شـــاید این هم مجازات هما بود که همچنان از سوی مردی بی‌وفا، آسیب‌پذیر و شکننده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه جواب ندی، می‌ذارم به حساب درست بودن حدسم.

با اینکه این را گفت، او جوابی نداد. هما پوزخندی زد و با آرامشی ـ که سنخیتی با هیاهوی درونش نداشت، مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد و گفت:

-از مشکلی که این روزا درگیرت کرده، خبر ندارم؛ اما خوب می‌دونم که ریشه‌ی دردای تو، یه جایی تو زندگی گلچهره‌ست. به همین خاطره که این چند شب اخیر، کنار من خوابت نمی‌بره و به هر نحوی هست ازم فرار می‌کنی تا بتونی برای یه لحظه هم که شده چشم رو هم بذاری. چون من بیشتر از هر کسی باعث می‌شم یاد گُلی بیفتی!

دکمه‌ی وسط پیراهنش را می‌بست که نفس طاها بلند رها شد و دستش دوباره او را متوقف کرد.

-تو باعث می‌شی من یاد دِینی که به گردنم دارم، بیفتم. یاد گناهی که با وسوسه‌ی تو بهش آلوده شدم. یاد اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور بی‌غیرت شـــدم و چطور اون همه تهمت و افترا رو نسبت دادم به دختری که پاک‌تر از برگ گل بود.

نگاه هما با اشکی بی‌موقع درون چشم‌های طاها لغزید و او وحشی- به عقب هلش داد. باقی دکمه‌ها را خودش بست و به کتش چنگ زد. حتی به اندازه‌ی خشـــک کردن موهای نم‌دارش هم در آن اتاق نماند و به سـمت در رفت که هما صدایش زد و گفت:

-تو راسـت می‌گی. من کسی- بودم که تورو وسـوسـه کرد تا گناه کنی؛ اما طاها تو اون کسی‌ـــ بودی که به اون دختر پاک‌تر از برگ گل اعتماد نداشت. طوری که اگر وسوسه‌ی منم نبود، بالاخره یه جایی، یه نفر پیدا می‌شـــد که تو با وسـوسـه‌ی اون، همون تهمت‌ها و همون حرفای زشت رو نثار گلی می‌کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت287

طاها که در را تا نصـــف باز کرده بود، میان رفتن و ماندن ماند و با دردی که در ســـینه‌اش می‌پیچید، به ســـوی او برگشـــت. نگاه اشـــکی هما را که دید، یک‌دفعه خودش را درون آن کوچه‌ی بن‌بست پیدا کرد. درست در مقابل یک در آهنی و کوچکِ نیمه باز که رقص موهای دختری در باد را نشانش می‌داد.

انگار زمان به عقب برگشـــته بود و او گذشـــته‌اش را شـــبیه فیلمی روی دور تند، مقابل چشـــم‌هایش می‌دید. گیســـوان بلند دخترک اوس قدیر را، چشـــم دزدیدن خودش را، حتی حرف‌های حاجی را می‌شـــنید که هر لحظه توی گوشـــش می‌گفت باید هوای اوس قدیر را داشـته باشـد. مرتب به او سر بزند و نگذارد آب در دل خانواده‌اش تکان بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز آنقدر واضح بود که انگار اگر می‌خواست، درون کالبد آن قاضی جوان قرار می‌گرفت. دست و پایش را تکان می‌داد و او را سریع‌تر از آن کوچه‌ی بن‌بست دور می‌کرد. قبل از هر چیزی از دختر اوس قدیر که از دیدار سوم و چهارم به بعد، پیش او چادر سر می‌کرد و پس از او، از دختر همسایه‌ای که اولین بار از پنجره‌ی خانه‌ی اوس قدیر، او را دیده بود. دختری که در خانه‌ی روبه‌رویی، پرده‌ها را کنار زده بود و برای خودش می‌رقصید. حواسش نبود کسی دزدانه نگاهش می‌کند. پسری که روز اول، نگاهش را از گیسوان دختر اوس قدیر دزدیده بود؛ اما در مقابل حرکات موزون تن او، هیچ اراده‌ای از خودش نداشت و در مقابل تمام آموزه‌هایِ مذهبیِ پدر حاجی‌اش، رفوزه شده بود!

وقتی نگاه دخترک رقاص به سویش چرخید، خودش را گم کرد؛ اما قبل از اینکه پسرک بتواند چشمش را بگیرد، دخترک بود که با تأسف سر تکان داد و حرصی پرده را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجا به زمان حال برگشـــت. دختر اوس قدیر را مقابل خودش دید که جا افتاده و پخته شـده بود؛ اما پیر نه. نگاه از او گرفـت و از اتـاق مشـــترکش بـا زنی کـه هیچوقـت نتوانسته بود جای آن دخترک رقاص را برایش بگیرد، بیرون رفت. در را آهسته پشت سرش بست و غرق در گذشته‌ای که دلش می‌خواســـت به آن برگردد، هر کلمه‌ی هما را با خودش تکرار کرد:

-اگر هما نبود، یه نفر دیگه پیدا می‌شد...

#

#پارت288

از نرده‌ی کنار پله‌ها گرفت و گیج پایین رفت.

-چون من به گُلی اعتماد نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش گرفت و ناتوان در میانه‌ی راه ایستاد.

-خودم کردم...

دستش را روی قلبش فشرد و آن درد را میان مشتش گرفت تا آرام بگیرد؛ اما آرامش در روزهایی مانده بود که هنوز پایش به خانه‌ی اوس قدیر باز نشده بود.

-بابا؟ خوبی؟

صدای فرشته، خاطراتش را دوباره به داخل گور سیاه انداخت. سریع دستش را از روی قلبش برداشت و به سمت او برگشت.

-بله عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حال ناخوش و گرفته‌اش را نه به روی او آورد و نه حتی به روی خودش. فرشته با نگرانی پرسید:

-چرا دستت رو گذاشته بودی رو قلبت؟ نکنه قلبت درد می‌کنه؟

دستی به موهای او کشید و با لحن مطمئنی گفت:

-نه عزیزِ بابا. یه‌کم سر معده‌م می‌سوزه.

-مطمئنی؟ نمی‌خوای بریم دکتر؟

چشم برهم زد و گفت که دکتر لازم نیست. بعد دستی دور شانه‌اش حلقه کرد و درحالی که با او پایین می‌رفت، پرسید:

-مگه امروز کلاس نداشتی؟ پس چرا هنوز حاضر نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته دست او را در آن سوی شانه‌اش گرفت و خندید.

-خداروشکر کلاس هشت صبحم کنسل شده. بعدی هم برای ظهره.

-پس چرا اینقدر زود بیدارشدی؟

-بیدار شده بودم که برم؛ اما همکلاسیم پیام داد و خبر داد که استاد کلاس رو کنسل کرده. بعدشم دیگه هرکاری کردم خوابم نبرد. گفتم بیام لااقل صبحانه بخورم که از گرسنگی تلف نشم.

طاها که فقط برای پرت کردن حواس او سوال می‌پرسید، وقتی خیالش راحت شد که فرشته دیگر به درد قلبش فکر نمی‌کند، دستش را نزدیک آشپزخانه از او جدا کرد و گفت:

-پس برو سر میز صبحانه. مادرتم الانا میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس خودت چی بابا؟ مگه صبحانه نمی‌خوری؟

-نه باید زودتر برم. سرم شلوغه.

-اما گفتی معده‌ت...

بوسه‌ای هول روی پیشانی‌اش گذاشت.

-تو کارخونه یه چیزی می‌خورم.

فرشته ناراضی نگاهش کرد و او دیگر نماند. با همان بوسه خداحافظی کرد و سریع از خانه بیرون رفت. هنوز سوار ماشین نشده بود که صدای دویدن کسی را شنید. به عقب برگشت و با دیدن فرشته که به سمتش می‌آمد، مکث کرد.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت289

فرشته زود خودش را رساند. لقمه‌ای را توی مشت پدرش جا داد و گفت:

-اینو تو راه بخور. باشه بابا؟

دلواپسی_ فرشته و آن مهربانی کودکانه‌اش، یک لحظه همه‌ی سیاهی‌های دنیا را سفید کرد. طاها با احساس پدرانه‌ای به قلیان در آمده، به رویش لبخند زد و گفت:

-دختر داشتن بزرگترین نعمت برای یه مَرده!

فرشته عمیق خندید و خوشحال از دلبری کردن برای پدرش، گونه‌اش را بوسید و سریع مسیر بازگشت را در پیش گرفت. طاها با لبخند او را دنبال کرد. فرشته که محو

رمان بازار
romanbazar.ir

شد، رنگ سیاه هم برگشت. نگاهی کوتاه به لقمه انداخت و سوار ماشین شد. اول آن را خورد و بعد از در بیرون رفت که با دیدن کسی ــ کنار درخت آن طرف کوچه، یک‌دفعه ماشین را خاموش کرد. گلچهره اینجا چه می‌کرد؟!

وقتی یاد دیدار آخرشان افتاد، آن درد قبلی در کنج سینه‌اش از سر گرفته شد؛ اما در کنار آن درد، احساسی منجمد وجود داشت که از وقتی حرف‌های حسام را شنیده بود، یک لحظه امانش نمی‌داد.

گلچهره انگار منتظر او بود که با توقف ماشین، به سمتش آمد و نزدیک‌تر ایستاد. طاها همه‌ی نفس‌هایش را در ماشین جا گذاشت و وقتی پیاده شد، بی‌درنگ پرسید:

-درِ خونه‌ی من چیکار داری؟ اونم این وقت صبح...

گلچهره نگاهی به نمای ساختمان انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش. نیومدم تا خونه‌ت رو قاتی کثافت کنم. فقط...

-حوصله‌ی دیدن نمایش ندارم.

وقتی میان حرفش رفت، گلچهره ماتش برد. طاها بی‌اعتنا گفت:

-فکر نمی‌کردم دیگه هیچوقت سر راه هم سبز بشیم. حداقل امیدوار بودم که بهم حق بدی از نزدیک شدن کسی- مثل تو به خودم و خانواده‌م، مخصوصاً به دخترم، نگران باشم.

همه‌ی این شب‌ها برای گُلی بی‌تابی کرده بود؛ اما حالا که گُلی را در روبه‌رویش می‌دید، زبانِ تلخ به رخش می‌کشید تا مطمئن شود چیزی از زنی که هنوز هم درگیر دوست داشتنش بود، باقی نمی‌ماند. زنی که تلخ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق بدم؟ من خیلی وقته که تصمیم گرفتم فقط به خودم فکر کنم. فقط مراقب خودم باشـــم. فقط به خودم حق بدم. فقط...

-مراقب خودت بودی که این شده وضع زندگیت؟

طاها خودش هم نفهمید که چقدر در آن لحظه برای او و زندگی برهم ریخته‌اش غمگین اســـت. گلچهره هم نفهمید که دلگیر نگاه کرد و کلام او را به پای بیزاری نوشـــت و گفت:

-متأسفم که مجبور شدی دوباره منو ببینی؛ اما...

در حین گفتن زیپ کیفش را باز کرد.

-منم نمی‌خواستم نزدیک تو و خانواده‌ت بشم؛ مخصوصاً نزدیک به دخترت. به همین خاطر وقتی این بســـته برای

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته اومد، فکر کردم بهتر باشـــه بیام و به خودت تحویلش بدم. اومدم اینجا و یه گوشه صبر کردم تا تو بیای بیرون، چون نه شماره‌ای ازت داشتم و نه می‌دونستم کجا غیر از اینجا میتونم پیدات کنم.

بسـته‌ای را از داخل کیفش بیرون کشـید. آن را به سـمت طاها گرفت و گفت:

-دو تا کتاب سـفارش داده که اشـتباهی اومده بود خونه‌ی من. احتمالاً فرشته حواسش پرت شده که آدرس خونه‌ی منو داده!

#

#پارت290

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها منگ چشـــم به بســـته دوخت که گلچهره بســـته را نزدیک‌تر گرفت و تشر زد:

-نمی‌خوای بگیریش؟

صـــدایش او را از یک دنیای دیگر بیرون کشـــید. تند تکان خورد و بســـته را گرفت؛ اما حتی نتوانســـت از او بابت رســـاندن کتاب‌های دخترش تشـــکر کند. ذهنش درگیر حرف‌های قبلی خودش بود که خوب نبود. گلچهره صـــبر نکرد تا او به خودش بیاید، کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و گفت:

-بازم متأســـفم که مجبور شـــدی با زنی تو وضـــعیت من هم‌کلام بشی؛ ولی می‌تونم این اطمینان رو بهت بدم که گنـاهم مُسرـــی نیســـت؛ واگیر نـداره و فقط خودم رو می‌سوزونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ بود. به اندازه‌ی سرنوشتی که نخواسته بود برای آن‌ها چند سطرِ خوب و ماندنی بنویسد تا به این نقطه نرسند. نخواسته بود و حالا فاصله بیداد می‌کرد وقتی که طاها یک دم از حرف‌های حسام جدا نمی‌شد و زنِ مقابلش را دیگر شبیه دخترِ مثل برگ گل آن روزهای دور تصور نمی‌کرد. حالا او یک نفر دیگر بود و طاها مَردِ زخمی و بی‌نفسی ــ که توان ادامه‌ی از اینجا به بعدِ راه را نداشت.

گلچهره قدمی عقبی رفت و برگشت. چند قدم دیگر هم دور شد تا اینکه ذهن خواب رفته‌ی طاها تکان خورد و صدایش زد:

-گُلی؟!

چرا جلوی رفتنش را گرفت؟ چرا شبیه جوانکِ قاضیِ وسط آن کوچه‌ی بن‌بست صدایش زد؟ و چرا گُلی برگشت؟ چرا شبیه گُلیِ توی آن کوچه نگاهش کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها گامی بی‌اراده جلو رفت و او همانجا ماند. همانجا در گذشـــته و حال؛ توی آن کوچه‌ی بن‌بســـت و خلوت، در یک ظهر داغ تابستان، ابروهایش را درهم کشید و زیر لب غرید:

"حواست کجاست، آقا؟"

و آنجا در مقابلش، غمگین خیره‌اش شد و زمزمه کرد:

-من خیلی وقته که دیگه گُلی نیستم!

طاهای جوان، زیرچشـمی موهای خرمایی دخترک را دید زد و گفت:

"حالا چرا اینقدر عصبی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

و طاهایی که جوانی‌اش را جایی در همان کوچه جا گذاشته بود، گم شده در چشم‌های آبیِ زنی که دیگر گُلی نبود، آه کشید.

-خداحافظ...

قصه‌ی آن‌ها از "سلام" شروع نشده بود؛ اما بهتر بود که با "خداحافظ" تمام شود و حسرت این یکی دیگر به دل هیچ کدامشان نماند. نمی‌شد که یک داستان غم‌انگیز و بی‌سرانجام عاشقانه، از جمله‌ی "حواست کجاست آقا؟" شروع شود و بدون خداحافظی به پایانش گره بخورد. حتی اگر جدایی هم درمیان بود، باید خوب تمامش می‌کردند. انگار گلچهره هم این را فهمید که آنطور غم‌زده لبخند زد و گفت:

-خداحافظ!

خوب تمامش کردند!

رمان بازار
romanbazar.ir

او رفت؛ طاها هم داخل ماشینش نشست و راه افتاد در خیابان‌های شهری شلوغ که هیچ کجای نقشه‌ی بی‌سر و تهش، جایی برای او نداشت. نه برای جوانکِ قاضی که از عمد وسایلِ نقاشی دخترک رقاص را بر زمین ریخته بود و نه برای قاضیِ بازنشسته‌ای که همه‌ی تلاشش را کرده بود تا خوب تمامش کند؛ اما حالا حس می‌کرد هیچ داستان عاشقانه‌ای در دنیا، با یک "خداحافظ" ناقابل تمام نمی‌شود. حتی اگر آن داستان، غم‌انگیز هم باشد.

#

#پارت291

چشم‌هایش را که باز کرد، بی‌حال و بیمار بود. تمام شب را در سوگ نشسته بود و حالا در میان یک دنیای تب کرده و داغ که همه‌ی تنش را می‌سوزاند، به مرگ نزدیک می‌شد. پوستش گداخته می‌شد؛ اما او سردش بود و هرچقدر هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که لحاف را به دور تنش می‌پیچید، گرم نمی‌شد. قطرات عرق روی تنش سُر می‌خورد و جانش به انتها می‌رسید. دردی هم مدام توی شقیقه‌اش می‌کوبید و می‌خواست حواسش را از زخم‌های دردناک داخل قلبش، پرت کند؛ اما حواسش سر جای خودش بود.

دردهای قلبش را می‌فهمید. سرما را می‌فهمید. تنهایی را می‌فهمید؛ اما کسی را جز خودش مقصر نمی‌دانست. تعارف که نداشت؛ متهمِ ردیفِ اول این پرونده‌ی سیاه، خودش بود. خودش همه‌ی این راه را آمده بود. خواسته بود که به محراب علاقمند شود. خواسته بود که با محراب، یونس را از یاد ببرد. خواسته بود که یک شروعِ دوباره داشته باشد و خواسته بود که رنج‌های کشیده از دوست داشتن یک مردِ نیمه تمام را با مردی که همیشه بوی اعتماد و دوست داشتن می‌داد، جبران کند.

دریا تمام آن فایده‌ها را خواسته بود، پس باید تاوان را هم می‌خواست. باید تاوانش را پس می‌داد. باید از محراب دست می‌کشید و اجازه می‌داد کنار یک دختر دیگر،

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشـــحالی زندگی‌اش را پیدا کند و دیگر به دختری که یک دنیا فریب و دروغ را نصیب روزگارش کرده بود، فکر نکند.

چشـــم‌های نیمه بازش را به در دوخت و بی‌پناه در هجوم سرما به خودش پیچید که بالاخره در اتاق باز شـد و یونس آمد. در ســـکوت لباس‌هایش را پوشـــید و بی‌آنکه متوجه صورت رنگ پریده و بی‌روح دریا شود، گفت:

-عاطفه یه عکس نشونم داد...

دریا چیزی از بیماری‌اش نگفت. از دردی که در همه‌ی نقاط تنش می‌پیچید هم نگفت. حتی از ســـیاهی جلوی چشـــم‌هایش که مدام گیجش می‌کرد. نتوانســـت بگوید و فقط به قصـــه‌ی او گوش کرد که بدون شـــنیدن هم می‌دانست درباره‌ی چه موضوعی است.

-مثل اینکه قضیه‌ی این پسره و فرشته، جدیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت292

پلک‌هایش را محکم به هم فشـار داد تا دنیا تاریک و بی‌نور شـود. نمی‌خواسـت لبخند پیروزمندانه‌ی یونس را ببیند و شـکسـتن خودش را تمام و کمال به تصـویر بکشـد. باید به درد خودش و جایی مخفیانه در درون خودش می‌مُرد؛ پس سـاکت و پیچیده در میان لحاف بزرگش مـانـد. یونس لباس‌هایش را رها کرد و درحالی که به سـمت در می‌رفت، گفت:

-گفتی محراب شروع یه زندگی دوباره برای تو بود؟ حالا با پایان این "زندگی" می‌خوای چیکار کنی؟!

بی‌رحم، بی‌قلب و بی‌احساس‌ترین آدم دنیا بود در آن لحظه که کلماتش را گذاشـت و خودش رفت. بدون اینکه بفهمد حال دریا چقدر خراب اسـت و چقدر به لبه‌ی پرتگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیـک. دریـا هم نگفـت. تنهـایی را ترجیح داد و میـان خلوتش با درد و اندوه و بغض، نالید:

-خدایا... قهری با من؟!

خدا هم دیگر کنار آدم بده‌ی قصـــه نبود. همه تنهایش گذاشـــته بودند و او آنقدر ناتوان و رنجور شـــده بود که دیگر رمقِ گدایی محبت را هم نداشـــت. طوری که وقتی ساعتی بعد خاله سمیه آمد و برای صبحانه صدایش کرد، لحاف را روی سرش کشـــید و گفت می‌خواهد بخوابد و به او هم درباره‌ی بیمار بودنش حرفی نزد.

همانطور که لحاف را روی سرش کشیده بود، خوابش برد. در میان خواب درد کشـــید. عذاب کشـــید. رنج کشـــید که یک‌دفعه کسی شروع کرد به صدا کردنش:

-دریا؟ دریا عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش شبیه دست‌های نجات‌بخش کسی- بود که تنش را محکم بالا کشید تا جلوی سقوطش را بگیرد. صدای او را گوش کرد که دوباره توی گوشش تکرار شد:

-دریا؟

#

#پارت293

صدایش شبیه دست‌های نجات‌بخش کسی- بود که تنش را محکم بالا کشید تا جلوی سقوطش را بگیرد. صدای او را گوش کرد که دوباره توی گوشش تکرار شد:

-دریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهســـته تکان خورد که صـــورتش از درد جمع شـــد. میان خواب و بیداری نالید:

-یونس...

نامِ یونس را ناخودآگاه صـدا کرد و دسـتش را بی‌هوا بالا برد تا به او برساند.

-حسامم، عزیزم. حالت خوبه؟

نتوانسـت چشـم‌هایش را باز کند؛ اما جایی در انتهای جانِ به لب رســـیده‌اش، خندید. چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد یونس آمـده تـا این تنهـایی را بگیرد و چـه خوش خیال‌تر که می‌خواســـت چنگ بزند به دســـت‌های او و نگهش دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت حســـام روی پیشـــانی داغش نشـــســـت و دوباره صدایش اکو شد.

-چرا اینقدر داغی تو؟

پلک‌هایش را آهســـته جدا کرد؛ اما تصـــویرش را تار دید. حسام تند دست کشید به روی صورتش.

-چه بلایی سر خودت آوردی، دختر احمق؟

حسام هیچوقت ضعیف دیدنش را دوست نداشت و حالا عصبی شده بود از این حال زار و زرد و بیمارش. دریا لبه‌ی آستین او را گرفت و بی‌نا لب زد:

-خوبم. یه‌کم سرما خوردم. بخوابم خوب می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام اجازه نداد بخوابد. با یک دست، دستش را کشید و با دست دیگر شانه‌هایش را از تخت جدا کرد.

-باید بریم دکتر.

-خوبم، حسام.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

صدای حسام اوج گرفت و تنش را لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به این می‌گی خوب؟ معلوم نیســـت من نمی‌رســـیدم چقدر دیگه می‌خواســـتی با این حرفا خودتو گول بزنی و لجبازی کنی که یه بلایی سرت بیاد.

عصـــبی و بی‌حوصـــله بود. دریا نتوانســـت با او بجنگد و خودش را به دسـتانش سـپرد که حسـام تنش را روی تخت نشاند و کفری صدا زد:

-عاطفه؟ عاطفه کجایی؟

-عاطفه چندروزه که کار پیدا کرده. الانم خونه نیســـت؛ رفته بیمارستان.

حسـام که از جریان سرکار رفتن او بی‌خبر بود، کلافه نفسی‌ـ بیرون داد و به ســـمت کمد لباس رفت. اولین چیزی را که دستش آمد، برایش آورد که دریا بالاخره توانست او را بهتر ببیند. حسـام که خواسـت در لباس پوشـیدن کمکش کند، جلویش را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم می‌پوشم حسام. می‌تونم.

-بذار کمکت کنم.

-نه، تو بری بیرون راحت‌ترم.

-پس مراقب باش. تمومم شد، صدام کن.

#
#پارت294

سری تکان داد و وقتی او رفت، به هر سختی‌ای بود، لباس‌هایش را پوشید؛ اما هرچقدر زمان گذشت، صدایش نکرد. این خود حسام بود که دقایقی بعد در زد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیام تو؟

دریا در را باز کرد و حسام با دیدن او که سرِ پا شده بود، اخم کرد.

-ببین می‌تونی خودتو به کشتن بدی!

سریع دست انداخت به زیر بازویش و او را گرفت. در راه رفتن کمکش کرد و موقع پایین رفتن از پله‌ها بیشتر مراقبش شد. پایین پله‌ها وقتی که چشم‌های متعجب سمیه را دید، برآشفته گفت:

-سمیه خانوم شما دیگه چرا؟ من تا این لحظه خیالم راحت بود که حداقل شما هستید و هوای دریا رو دارید؛ اما انگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا سریع دست او را کشید و نالید:

-حسام، بسه.

او نفس بلندی کشید. سمیه متعجب به آن‌ها نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟

-چیزی نیست خاله. یه‌کم سرما خوردم.

حسام طاقت نیاورد که دریا حال بدش را یک سرماخوردگی ساده جلوه دهد. حرصی او را به سمت در کشید و رو به سمیه گفت:

-لطفاً کفشاش رو بیارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیه که گیج و هول بود، سریع به سمت جاکفشی جلوی در دوید. کفش‌های کتانی دریا را جلوی پایش گذاشت و پرسید:

-می‌رید درمانگاه؟ بذارید منم بیام.

حسام در پوشیدن کفش‌ها به دریا کمک کرد و گفت:

-لازم نیست . من خودم هستم. فقط خواهشاً از این به بعد بیشتر حواستون به دریا باشه. من این دختر رو امانت تصور می‌کنم پیش شما.

-پسرم، من اصلاً متوجه نشدم دریا کِی مریض شده. خودش که من حرفی نزد هیچ، یونس هم چیزی نگفت. اصلاً بعید می‌دونم یونسم متوجه مریضی. این دختر شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام از روی زانو بلند شـد. دوباره کنار دریا قرار گرفت و با حالی که تعریفی نداشت، زمزمه کرد:

-تکلیفِ یونس، معلومه!

#

#پارت295

دریا سراسر ماتم و غم شد از آن تکلیف معلومی که یک دنیا تنهایی را گذاشته بود وسط سرنوشتش. تلخ بود که کسی از یونس انتظار نداشــت و بد بود که خودش هم به دنبال پر کردن تنهایی‌اش با یونس نبود. یونس فقط به اندازه‌ی یک داغ، یک اشــتباه و یک شــب زمســتانی در زندگی او نقش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشین حسام که نشست، چشم‌هایش را بست و تا خود مقصـــد خوابید. موقع ورود به درمانگاه هم همه‌ی وزنش را روی حســـام انداخت و به بی‌وزنی رســـید. حتی نفهمید کِی آنقدر حالش بد شـد که انتقالش دادند به روی یکی از تخت‌های اورژانس، کِی دکتر آمد و معاینه‌اش کرد، کِی ســـوزن سرم در یکی از رگ‌هایش فرو رفت و کِی حســـام کنار تخت او، خوابش برد.

چشم‌هایش را که باز کرد، او را خواب در کنار خودش دید. لبخندی تمام صـــورتش را پر کرد و دلش را به حضـــور بی‌تردید او بست که همیشه اینقدر دقیق و درست و به جا هوایش را داشت. حسام خیلی زود بیدار شد و پرسید:

-بهتری؟

آهسته پلک برهم زد که نفس محبوس او آزاد شد.

-خداروشکر... خیلی ترسیدم از اینکه یه چیزیت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی از سرماخوردگی مُرده که من نفر دوم باشم؟

-سرماخوردگی؟ بیشـــتر شـــبیه یه بیماری روحی و روانی بود که به جسمت سرایت کرده.

دریا خودش هم این را می‌دانســـت. میان جســـم و روح او همیشه تعادلی برقرار بود؛ روحش که آزار می‌دید، جسمش هم ضعیف می‌شد.

-مهم اینه به لطف تو الان حالم خیلی خوبه و فقط یه‌کم بی‌حالم.

-مشخصه بهتر شدی. بازم خداروشکر که خودم رسیدم و پیدات کردم قبل از اینکه از دستم بری.

از حضور خوبش لبریز شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من نفهمیدم یهویی چطور سر از اتاقم درآوردی!

حسام خندید.

-قرارمون یادت رفته خانومِ بی‌حافظه؟ قرار بود امروز بیام و ببینمت.

دریا تازه متوجه بی‌حواسی‌اش شـــد و با دهانی باز مانده گفت:

-کاملاً فراموش کرده بودم.

-مهم نیســـت. الان فقط این اهمیت داره که تو حالت خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که حالم خوبه، دیگه بریم. می‌دونی که از بیمارستان خوشم نمیاد.

حالت صورتش را مظلومانه جلوه داد تا حسام را نرم کند. حسامی که دقیق و کامل می‌دانست او چقدر از بیمارستان و هر مرکز درمانی دیگری بیزار است. از بستری شدن، از روپوش سفید دکترها؛ از هر کسی که اجازه نمی‌داد به خانه برگردد!

#

#پارت296

سریع با چرتکه‌ی سرمش ور رفت و گفت:

-دکترت گفت اگه بعد از تموم شدن سرم حالت خوب بود، مرخصی. می‌بینی که چیزی نمونده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دریا به ســـوی ته مانده‌ی ناچیز باکس رفت که خیلی زودتر از تصـوراتش به پایان رسـید. موقع فشـار دادن پنبه به پوســتش، پاهایش را از تخت پایین انداخت که حســام مقابلش روی زانو نشـــســـت و کمکش کرد. با خجالت مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد و پرسید:

-من تورو نداشتم چیکار می‌کردم، حسام؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشرـــ نمی‌شـــه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

حســـام یک لحظه سر بالا برد. عمیق‌ترین نگاهش را به چشم‌های او رساند؛ اما از در شوخی وارد شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز احساساتی شدی؟

دریا دســـتی به موهای چســـبیده به سرش کشـــید و ریز خندید.

-تو می‌تونی هر دختری رو احساساتی کنی!

-اما یه دختری هسـت که وقتی نگام می‌کنه، فقط نفرت رو تو چشماش می‌بینم!

شـــاید اگر هر وقت دیگری بود دریا با حســـادت و علاقه سربه‌سر او می‌گذاشـت؛ اما در آن لحظه سـاده از حضـور دختری در زندگی‌اش گذشت و پرسید:

-مگه نفرت هم یه نوع حس نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه حسام بلافاصله بالا آمد و میان چشم‌هایش چرخید. علامت سوال‌هایش را جا گذاشت و لحظه‌ای بعد بدون پرسیدن حتی یک سوال، بند کتانی‌های دریا را گره زد و گفت:

-بریم.

#

#پارت297

دریا دوباره در راه رفتن از او کمک گرفت؛ اما این‌بار حالش خیلی بهتر بود. فقط کمی سرگیجه داشت و کرخت بود. وقتی داخل ماشین نشستند، حسام جلوتر ماشین را نگه داشت. برایش چند بطری آبمیوه‌ی طبیعی خرید و یک بطری کوچک به دستش داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر گفت مایعات زیاد مصرف کنی. از همینجا جلوی چشمای خودم شروع کن.

برای راحت کردن خیال او، مشغول نوشیدن شد و با درنگی طولانی پرسید:

-حرفی که خواستم رو به محراب زدی؟

-نه.

نفس حسام تند و بی‌قرار بود. دریا کمی از آبمیوه‌ی خوش طعم را مزه کرد و گفت:

-گفتن و نگفتنش دیگه برام مهم نیست. مهم اینه که تصمیم گرفتم رهاش کنم تا بره.

-دریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام نامش را با هزار آه بر لب آورد و او چشم‌ها را بست.

-تصمیم آسونی نبود؛ اما حس می‌کنم دیگه توان جنگیدن ندارم.

-دریا...

آخ از نامش که روی لب‌های حسام تکرار می‌شد. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-یونس فعلاً قصدی برای رها کردن من نداره. به همین خاطره که من می‌دونم چقدر سخته اگه یه نفر به زور به یه احساس یا رابطه زنجیرت کنه. من دیگه نمی‌خوام محراب رو زنجیر کنم به احساسم. رهاش می‌کنم بره هرجایی که حالش خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی در گلویش جا گرفت و مکث کرد.

-خودتم می‌دونی که من به محراب بد کردم. با دروغگویی و فریب دادنش باعث شـــدم به یه سراب دل ببنده. الانم کاری از دسـتم برنمیاد، جز اینکه آرزو کنم کنار اون دختر، خوشحالیش رو پیدا کنه.

-دریا من نگران توئم. تو کجا قراره خوشـــحالیت رو پیدا کنی؟

حسـام هم شـبیه او بغض داشـت. لعنت به غروب دریا که هر کسی را به قعرِ غمش می‌کشید.

-منم خوشـحالی‌های خودمو دارم. مثل امروز که داشـتم تو درد و تنهایی می‌مُردم و تو اومدی. تو نجاتم دادی، تو نگرانم شـــدی، تو منو خوشـــحال می‌کنی حســـام! بابا طاها منو خوشـــحال می‌کنه. حتی هما با اینکه یه وقتایی سرده، منو خوشـحال می‌کنه. اینکه خاله سـمیه این روزا باهام حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زنه و آشتیه، اینکه من یه گوشه تو خلوت خودم دوباره داره طراحی می‌کنم! باور کن همه‌ی اینا منو خوشحال می‌کنه!

#

#پارت298

حسام حالا کاملاً به سویش برگشته بود و بی‌توجه به رانندگی، نگاهش می‌کرد. ناباور و بهت‌زده بود و فکرش را هم نمی‌کرد دریایی که یک روزی فقط عادت به دیدن خرابی‌های زندگی داشت، اکنون به آبادی‌های کوچک و دور خیره است.

تبسم لب‌های او طولانی و گرم بود زمانی که گفت:

-بزرگ شدی چقدر...

رمان بازار
romanbazar.ir

او از بزرگ شـــدنش گفت و دریا کودکانه خندید. گوشـــه‌ی چشم‌هایش کلی چین افتاد و گفت:

-بزرگ شـــــدم، پس کمتر نگرانم باش و به زندگی خودت برس. به اون دختری که با نفرت نگاهت می‌کنه. مطمئنم می‌تونی نفرتش رو تبدیل به عشق کنی!

حسام به سمت جاده برگشت و با تک خنده‌ای گفت:

-اونطور که فکر می‌کنی نیست.

دریا اصراری برای شـنیدنِ بیشـتر نکرد. به سـمت شـیشـه برگشت و به جاده‌ی خلوتِ نزدیک ظهر چشم دوخت و تا رسیدن به مقصد سکوت را رج زد. وقتی که حسام ماشین را جلوی خانه باغ نگه داشـــت، به ســـوی او برگشـــت و متعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ماشین رو نمیاری تو؟

-تورو تا داخل می‌برم و می‌رم.

-اما اومده بودی حرف بزنیم.

-حرف زدیم. حال هردومونم خوب شد. دیگه باید برم.

دمق شـد از رفتن او اما به ماندنش هم اصرار نکرد تا خیلی زود خط بطلان بر افکارش نکشـــد و برای همین یک روز هم که شـده بزرگ شـدنش را نشـان دهد. حسـام کیسـه‌ی داروهـایش را برداشـــت و بـاز هم در راه رفتن تنهـایش نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او را گرفت و وقتی مش حسن در را به رویشان باز کرد، همینطور که همراهش در حیاط قدم برمی‌داشت، گفت:

-رها کردن محراب درست‌ترین تصمیمی بود که گرفتی. نه به‌خاطر فرشته و احتمالاتی که شاید وجود داشته باشه و شاید هم نه. فقط به این دلیل که شرایط تو، الان طوری نیست که بخوای به محراب فکر کنی. کنار اومدن باهاش سخته اما دریا... تو الان قانوناً زن یونسی!ـ حداقل تا وقتی که بتونی به جدایی راضیش کنی، باید خودت رو با این حقیقت وفق بدی تا وقتش برسه. وقتش رو هم فعلاً یونس تعیین می‌کنه. دلیل این یکی رو خودت بهتر می‌دونی!

#

#پارت299

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل اینکه نمی‌توانســـت یک طرفه به طلاق اقدام کند، چه بود غیر از تصـــادفِ آن جاده‌ی برفی که حقیقتش، هنوز به گوش طاها نرسیده بود؟

-من از پســش برمیام. هم از پس فراموش کردن حسی- که به محراب داشـــتم و دروغه که بگم الان ندارم. هم از پس ادامه دادن به زندگی با یونس، تا وقتی که وقتش برسه.

وقتی آنقدر محکم گفت، رنگ نگاه حســام هم تغییر کرد و خاص در صورتش چرخید. دریا بغضش را مخفی کرد و تنها لبخندش را برای حضـــور خوب او امتداد داد که صـــدای قدم‌هایی تند، حواس هر دو را از چشم‌های هم پرت کرد.

یونس مقابلشــان ایســتاد. ابرو درهم کشــید و با نگاهی که سنگین میانشان جابه‌جا می‌شد، پرسید:

-چه خبر شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن طلبکارش، حسـام را کفری کرد که پنجه‌اش در بازوی دریا فرو رفت. صـورت دریا از درد جمع شـد و متعجب به طرفش چرخید که او خیره به یونس گفت:

-بدرفتاری نکردن با دریا یعنی این؟!

چشـم‌هایش دو کاسـه خون بود و هر لحظه امکان داشـت منفجر شود. یونس اخم کرد و گفت:

-اول دستش رو ول کن!

حسام خشکش زد و نفهمید که چقدر به دست دریا فشار وارد کرد. دریـا هم دم نزد و بی‌حـال میـان آن دو نفر کـه معلوم نبود چه مرگی داشـتند، ماند و زیر نور آفتاب دوباره حالش بد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور به حالت تأسف بخورم که حال این دختر و صورت رنگ پریده‌ش رو نمی‌بینی و حواســت فقط به دســتای ما جمعه؟!

این را که گفت، بالاخره دست دریا را رها کرد.

-نمی‌دونم بهت چی بگم. اصــلاً چیزی هســت برای گفتن؟ وقتی که اینقدر چشــمات رو روی همه چیز بســتی و حتی نمی‌خوای حال بد دریا رو ببینی و از روی انســانیت هم که شده، اینطور مواقع بهش کمک کنی.

یونس با نگاه سردی گفت:

-یه سرماخوردگی ساده اینقدر جنجال داره؟

-یه سرماخوردگی ســاده؟ تو می‌دونی من این دختر رو چطور بی‌جون و بی‌رمق تو تختش پیدا کردم؟ می‌دونی تا برسونمش

رمان بازار
romanbazar.ir

درمـانگـاه و بره زیر سرم، چنـدبـار موقع از حـال رفتن، گرفتمش؟ می‌دونی پرســـتـارا چطور بـا عجلـه رو تخـت اورژانس خـوابونـدنش؟ می‌دونی دکتر چقـدر دارو براش تجویز کرد تا بتونه رو پاهاش وایسه؟

سرمای یونس، آتش به جان حســـام انداخته بود که دیگر تقریباً داشت فریاد می‌کشید. قدمی جلو رفت. رخ در رخ او ایستاد و حرصی غرید:

-دریـا زن توئـه! وظیفـه داری مراقبش بـاشی؛ پس مطمئن باش که اگر یه بار دیگه تو وظایفت کوتاهی کنی، دیگه نمی‌ذارم یه لحظه هم کنارت بمونه.

یونس حیران و گیج به دریا نگاه می‌کرد و حواســش پی هیچ چیزی جز او نبود تا اینکه حســـام کیســـه‌ی داروها را به سینه‌اش کوبید و گفت:

-مراقبش باش. این دفعه واقعاً مراقبش باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت300

تن یونس تکان سـختی خورد و او به سـوی دریا برگشـت و گفت:

-من دیگه می‌رم. توام برو و یه‌کم اســتراحت کن؛ اما قبلش حتماً غذا بخور. باشه؟

دریا تنها لبخند محوی زد که او گفت:

-آبمیوه‌هایی که برات خریدمو، می‌دم مش حســن بیاره. حتماً بخور. برات خوبه.

-ممنون حسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفا رو نداریم. تو فقط زود خوب شو.

این آخرین کلمات حسام بود. آخرین نگاهش هم حواله‌ی یونسی شد که سرگردانی‌اش پایان نداشت. دیگر به او اعتنا نکرد و پس از دادن کیسه‌ی آبمیوه‌ها به مش حسن راهی تهران شد. او که رفت، یونس بالاخره به خودش آمد و نگران پرسید:

-خوبی؟

بغض دریا آب شد و چشم‌هایش سوخت. مگر می‌توانست خوب نباشد وقتی مقتولِ آن جاده‌ی پرخون و تاریک هم نگرانش شده بود؟ لب‌هایش را به هم فشار داد و لبخندی زد که بیشتر شبیه مرثیه‌ای طولانی از مرگ‌های به ثمر نرسیده‌ی بعد از یونس بود. همان خودکشی‌های ناموفقی که نتوانسته بودند زندگی را برایش تمام کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه‌ی داروها را از دست یونس کشید و بی‌هیچ حرفی از کنارش گذشت و خود را به اتاق رساند. شروع کرد به درآوردن لباس‌های خیس از عرق که به بدنش چسبیده بود و همه‌ی اتفاقات افتاده را یکی یکی فراموش کرد؛ اما همینکه تاپش را بالا کشید، در بی‌هوا باز و نگاه او و یونس در تلاقی هم خشک شد.

یک لحظه فقط صدای تیک تاک ساعت آمد تا اینکه یونس چشم گرفت و برخلاف چیزی که او انتظار داشت، وارد اتاق شد و در را بست. دریا سریع تاپش را پایین داد و گفت:

-داشتم لباس عوض می‌کردم.

هول و دستپاچه بود. طبق قانون، پنج سال از زن و شوهر بودن آن‌ها می‌گذشت و او حتی نمی‌توانست مقابل یونس لباسش را عوض کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس با قدم‌هایی که توی زمین گیر می‌کرد، جلو آمد و گوشه‌ی تختش نشست.

-حق با حسامه...

نگاهش حتی موقع حرف زدن پایین بود.

-من وظیفه دارم مراقب تو باشم. حالا شاید به عنوان شوهرت نه... اما به‌خاطر عمو...

نگاهش بالاخره بالا رفت و درست در نگاه دریا نشست.

-پدرت به گردن من حق داره. به خاطر اونم که شده باید مراقب تو باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت301

اشـک دریا بی‌اجازه و ناگهانی سُر خورد و به عطشِ لب‌های خشـــکش رســـید. سریـع آن را پس زد و نگذاشـــت یونس دردی که در وجودش به ارمغان آورده بود را تماشـا کند. او دیگر نمی‌خواسـت گدای محبت و ترحم آدم‌ها باشـد و اگر هم اشـــکی بود، ترجیح می‌داد در تنهـایی بریزد. یونس امـا دست از جستجوی چشم‌هایش برنداشت و لب زد:

-از این به بعد اگه حالت خوب نبود، به خودم بگو. حسام رو بذار برای وقتی که من نبودم!

حیف که نمی‌دانســـت حســـام، خودش حال بد دریا را فهمیده بود. نمی‌دانسـت و شـاید هیچوقت هم نمی‌فهمید که یک چیزهایی نیاز به گفتن ندارد و باید دیده شـــود. دریا هم‌زمان با بلعیدن بغض کوچکش سر تکان داد و او را در

رمان بازار
romanbazar.ir

ندانســـتن جا گذاشـــت که یونس نگاهی به بازوان عریانش انداخت و گفت:

-یه دوش بگیر و بعد برو پایین. خاله برات سوپ پخته.

دوباره لب باز نکرد تا مبادا بغض‌هایش رها شـــوند. یونس از روی تخت بلند شد و گفت:

-من باید برم. کارای زیادی هست که باید انجام بدم.

در سکوت به رفتنش خیره شد. به گام‌هایی که انگار توان و جان پیش رفتن نداشـــت که به زحمت تا در رســـید. آنجا متوقف شـــد و دیگر ادامه پیدا نکرد. دســـتش هم روی دستگیره ماند و دو دل به سویش برگشت.

-دریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش آشنا بود. حتی آشناتر از نگاهی که یونسِ گذشته‌ها را برایش به تصویر می‌کشید.

-مراقب خودت باش!

دل دریا بود دیگر... گاهی بند بود به یک جمله‌ی کوتاه و ساده؛ به یک "مراقب خودت باش" معمولی! به یک نگاه نگران. به یک لحن آشنا...

دل دریا بود و تلاطمِ امواج و مسیری نامتناهی به دور دستی که آن لحظه پر از ستاره‌های خوش‌یمن و درخشان بود.

یونس در را باز کرد. آخرین نگاهش را با دلواپسی و احساس در وجود دریا جا گذاشت و او حتی وقتی که یونس رفت هم به جای خالی‌اش چشم دوخت. حال خوبی داشت. بیمار و تب‌دار و درد کشیده بود؛ اما یونس خواسته بود که مراقب خودش باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس هنوز هم گاهی وقت‌ها چیزی را درون قلبش تکان می داد!

#

#پارت302

شلیک نُهم

هربار که پایش را داخل مزون هما می‌گذاشـــت، لباس‌های عروسی که در طرح‌ها و مدل‌های مختلف بودند، روحش را قلقلک می‌داد و شـــور خاصی را روانه‌ی قلبش می‌کرد. دخترانه‌های درونش به قلیان در می‌آمد و دلش می‌خواست یکی از آن لباس‌ها که دامن پف‌دار و بلند داشـت را بپوشـد و خودش را سیندرلای قصه‌ای تصور کند که شاهزاده‌اش از راه دور می‌رسید و خوشبختی را تا انتهای دنیا برایش رقم می‌زد؛ اما وقتی که یاد گلچهره می‌افتاد، همه‌ی ذوق‌هایش کور می‌شـد و ترجیح می‌داد اصـلًا سـمت آن لباس‌ها نرود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره هیچوقت انتظار کشیدن برای یک شاهزاده را به او یاد نداده و همیشه توی گوش خوانده بود که باید برای خودش زندگی کند. نه برای یک آدم دیگر، نه برای یک مرد!

با صدای هما که با دختری به اسم عسل صحبت می‌کرد، تکانی خورد و از فکر گذشته‌ها بیرون آمد. حتی فرصت نکرد به این فکر کند که برای گلچهره دلتنگ شده یا نه!

به سمت مادرش چرخید و با لبخند به او و کارمندش که درباره‌ی طرحِ لباسی صحبت می‌کردند، نزدیک شد. بی‌صدا کنارشان ایستاد و گوش کرد که هما با اشاره به بالا تنه‌ی مدلِ توی طرح گفت:

-تا جایی که یادمه عروست لباس پوشیده خواسته بود؛ اما اگه دقت کنی بازم این طرح یه مقدار بدن‌نماست و مشکل ایجاد می‌کنه. به نظر من، بالای دکلته‌ش رو دانتل کار کن. یا از سنگ استفاده کن که هم جلوه‌ی بیشتری به لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

بده هم باعث بشـــه توجه کسی ــ که داره اون عروس رو می‌بینه، مستقیم به سمت بدنش نره!

عســـل انگار راضی به انجام کاری که هما می‌گفت، نبود. کمی مستأصل گفت:

-خانوم صـداقت، سـادگی این طرح برام خیلی جذاب بود؛ اما اگه قرار باشـه بالای سـینه و آسـتین‌هاش رو کار کنم از اون چیزی که تو ذهنم بود، فاصله می‌گیره.

-خب عزیز من درخواســـت مشـــتری به ایده‌ی اولیه تو ارجحیت داره. اگر بحث ما مدل لباس و یه سری جزییات بود، می‌تونسـتیم کاریش کنیم اما خودت می‌دونی اعتقادات فردی چیزی نیســـت کـه بخوای برخلافش پیش بری. درسـت هم نیسـت. بالاخره اون عروس با لباس پوشـیده راحت‌تره. حالا به هر دلیلی! پس تو باید یه مرز خیلی مهم بین ســـلیقه‌ی خودت و مشـــتری قرار بدی تا کمتر اذیت بشی.ـ حالا اگه هنوزم احسـاس خوبی نداری یه تماس بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

با مشـتری و بگو بیاد اینجا و مفصـل باهاش صـحبت کن. شاید نظرش تغییر کنه و نیازی به تغییر ایده‌ی تو نباشه.

#

#پارت303

انگار پیشـــنهـاد آخر همـا همـانی بود کـه می‌خواســـت. چشم‌هایش برق زد و با خوشحالی گفت:

-ممنون. همین کار رو می‌کنم.

همـا نیم نگاهی به ســـوی فرشـــته انداخت که با دقت مشـغول تماشـای آن‌ها بود. لبخندی نثار او کرد و در حینی که کاغذهای آسه را روی هم می‌چید، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرین بار کِی با خانوم میری هماهنگ کردی برای پروِ لباس؟

-امروز صبح دوباره بهش زنگ زدم و ساعت چهار رو یادآوری کردم. بعدش هم زنگ زدم به دریا. اونم گفت خودش رو می‌رسونه.

-دریا؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم از رمان منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن قصه، دقت کنید.*

فرشته بود که نام دریا را با تعجب بر زبان آورد و وقتی که هما و عسل به سویش برگشتند، کمی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان تو به من گفته بودی دریا دیگه مزون نمیاد!

هما کاغذها را به دست عسل داد و با اشاره به اتاقش گفت که آنجا در موردش صحبت می‌کنند. همراه هم به اتاق مدیریت رفتند و او در حینی که پشت میزش جا می‌گرفت، گفت:

-دریا قبل از اینکه بره مرخصی ــ یه طرح خیلی مهم تو دستش داشت. مهم از این جهت که مال یکی از دوستای دانشگاهش و سفارش شده بود. دریا هم کلی ایده‌ی خوب و جدید برای لباس داشت؛ اما نتونست ایده‌هاش رو کامل کنه. منم چند تا اتدی که زده بود رو دادم به عسل تا اون کار رو تکمیل کنه ولی خب صلاح ندیدم که این موضوع رو به مشتری اطلاع بدیم. بهتر دونستم اسم دریا رو کار بیاد تا هم دوستش از این موضوع دلگیر نشه و هم اینکه احساس کردم پایه‌ی کار متعلق به دریاست و بهتره که تا آخرش هم متعلق به اون بمونه. الانم لباس دوستش تقریباً آماده‌ست. قراره برای پرو اولیه بیاد که کارای لازم رو انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

بدیم و خب طبیعیه که دریا به عنوان طراح حضور داشته باشه.

#

#پارت304

فرشته با نارضایتی به مادرش نگاه کرد.

-پس عسل چی؟ اون مگه زحمت نکشیده؟

-برای عســـل جبران می‌شـــه اما خب حق با توئه. کار ما درست نیست!

-چرا کاری که درسـت نیسـت رو انجام می‌دی مامان؟ اونم با اینکه می‌دونی کار درستی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته ساده‌دلانه آن سوال را پرسید. بی‌خبر از آشوبی که هما یک عمر از آن گریخته بود؛ اما بی‌حاصل... آن آشوب حالا در مغزش جریان داشت وقتی که گفت:

-اگه قرار باشـــه تو زندگی فقط کارایی رو انجام بدم که فکر می‌کنم درسته، نمی‌تونم از پس مشکلات بربیام. یه وقتایی برای باز کردن گره‌های زندگی، انسان ناگزیره که از راه‌های نادرست استفاده کنه.

فرشته خواست حرفی بزند که هما زودتر گفت:

-راســـتی با طاها صـــحبت کردم در مورد ثبت‌نامت تو آموزشگاه رانندگی!

هما ماهرانه مسیر صحبت را تغییر داد و فرشته هم دیگر به بحث قبلی فکر نکرد. با اشتیاق خودش را جلو کشید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چی گفت؟ قبول کرد؟

-معلومه. چرا نباید قبول می‌کرد؟ فقط انگار یکی از رفقای حسام آموزشگاه داره. به همین خاطر گفت یه‌کم دیگه صبر کنی تا از حسام بخواد تو رو ببره به همون آموزشگاه. بالاخره یه جای آشنا بری خیال همه‌مون راحت‌تره.

نام حسام قرار نبود در این کار هم بیاید؛ اما آمد و همه‌ی شوق و ذوقش را کور کرد. یک آن از نفرت لبریز شد؛ اما قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کند، با تقه‌ای که به در خور، ساکت شد.

در که با اجازه‌ی هما باز شد و دریا را دید، بیشتر حرص خورد. خصوصاً که نگاهش در وهله‌ی اول روی چشم‌های آبی او نشست و بار دیگر تصویر گلچهره را در ذهنش تداعی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا هم شبیه او بیزار بود از دیدنش. این را وقتی فهمید که با نگاه سردی از کنارش رد شـــد و خودش را به میز هما رساند و گفت:

-دیر که نکردم؟

#

#پارت305

هما به رویش لبخند زد و اشاره کرد بنشیند.

-نه، کاملاً به موقع اومدی. الانا دیگه سر و کله‌ی دوســتت هم پیدا می‌شه. اسم کوچیکش چی بود؟

-صبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا طوری راحت و بی‌تعارف روی مبلی در روبه‌روی فرشته نشـســت که انگار مزون و همه‌ی آدم‌های داخل آن، به او تعلق داشتند. فرشته با این فکر که او می‌خواهد تعلقاتی که سال‌ها به نامش بود را به رخ بکشد، در جایش تکانی خورد و رو به هما گفت:

-راســـتی مامان. یادم رفت بهت بگم... قراره محراب بیاد اینجا دنبالم تا باهم بریم سینما!

نگاهش را زیر چشـــمی به دریا داد. خوب او را نمی‌دید؛ اما می‌توانست با یقین بگوید که ضربه‌اش را کاری زده. هما تای ابرویی بالا داد و متعجب پرسید:

-اینقدر با محراب صمیمی شدی؟

-یادت نیســـت مامان؟ از همون شـــب مهمونی به هم نزدیک شدیم. در کل محراب خیلی صمیمیه و طوری رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه که انگار صدساله منو می‌شناسه. اخلاقش رو خیلی دوست دارم. به منم حس راحتی می‌ده!

نگاه هما هم حالا به دریا رسیده بود. او داشت با لبه‌ی شالش بازی می‌کرد! در میانِ سکوتی که خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت؛ اما تا آخرش هم در خاموشی ماند.

صدای فرشته دوباره یک خط روی خاطراتش کشید.

-راستی اگه می‌شه یه اجازه هم بهم بده. قراره فردا بعد از دانشگاه با هم بریم تا من یه خرده خرید کنم و از اونجا بریم خونه‌شون. عمه طهورا از چند روز پیش دعوتم کرده. البته خودش گفت با بابا صحبت می‌کنه؛ اما گفتم باز جلوتر به خودت بگم!

آن حرف‌ها را برای دریا می‌گفت و دریا سعی می‌کرد نشنیده بگیرد. ناممکن بود؛ اما می‌خواست همه‌ی تلاشش را بکند که از این به بعد هر وقت نام محراب را می‌شنود، شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی بی‌تفاوت رفتار کند و خودش را بزند به راهی دیگر. این‌بار به راه خوبی نزد. موبایلش را از کیفش بیرون آورد و با بغضی که توی گلویش بالا و پایین می‌رفت، لب زد:

-قرار بود وقتی رسیدم به یونس زنگ بزنم و خبر بدم.

این را گفت و یک لحظه‌ی دیگر هم صبر نکرد و از ترس رسوا شدنِ بغض‌هایش فرار کرد. سریع خودش را به سرویس رساند و تا چند دقیقه به تصویر توی آینه نگاه کرد. به دختری که این روزها خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه مرگش شده بود. شاید هم همانطور که یونس هربار می‌پرسید، چند تا قلب پیدا کرده بود که درون یکی از آن قلب‌ها، داغ عشقِ به انتها رسیده‌ی یونس را ریخته بود و در دیگری، هنوز هم درگیر احساسش نسبت به محراب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت306

از خودش بدش می‌آمد. از دریایی که می‌گفت با محراب یک شروع دوباره را پیدا کرده؛ اما هنوز هم یک گوشـــه از وجودش درگیرِ پایان ناتمامش با یونس بود. از دختری که در آینه می‌دید، از قاتل آن جاده و فریبنده‌ی زندگیِ محراب؛ از خودش و تناقض‌های مضحک داخل قلبش بیزار بود.

موبـایلش زنـگ کوتـاهی خورد و نـام یونس بر آن نقش بست. برایش پیام فرستاده و نوشته بود:

-کجایی؟!

ســـوالی که پرســـیده بود، لرز به جانش انداخت. دریا یک لحظه خودش را زندانیِ بندهای پنهان خانه‌ی یونس تصور کرد و با اضطراب نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار داشتم. اومدم مزون.

جوابی نیامد و دریا فاتحه‌ی خودش را همانجایی خواند که خشـــم یونس را تصـــور کرد. یونس بدون بهانه هم گاهی هیولا می‌شـــد و جان و قلبش را می‌درید و حالا احتمالاً با همین بهانه‌ی کوچک که چرا بی‌خبر از او پایش را از خانه بیرون گذاشـــته، حمله می‌کرد تا رئیس بودنش را به رخ بکشـد. از یونسِ این روزها هر چیزی برمی‌آمد. از مردی که یادش نبود یک روزهایی چقدر با او با مهربانی رفتار می‌کرد.

موبایل را داخل جیبش گذاشـــت و وقتی از سرویس بیرون رفت، متوجه حضـورِ صـبا شـد. حالا هما و فرشـته هم از اتاق بیرون آمده بودند و کارمندان، تدارکات پرو لباس را انجام می‌دادند. جلو رفت و با تنها دوســـتی که از دوره‌ی دانشـــکده برایش مـانده بود، احوال‌پرسی کرد و از نگاه سـنگین فرشـته فراری شـد. لحظه‌ای بعد همراه صبا شـد و به او در پوشیدن لباس کمک کرد. لباسی که عکسش را روز قبل، عسـل برایش فرسـتاده و توضـیحات لازم را داده بود. فرق زیادی داشـــت با ایده‌هایی که در مغز دریا جریان

رمان بازار
romanbazar.ir

داشـــت و به ثمر نرســـیده بود؛ اما پایه‌اش همانی بود که می‌خواســت. صـبا هم خوشـش آمد و شروع کرد به تشـکر کردن؛ وقتی هم که لباسش را پوشید و جلوی آینه ایستاد، ذوق‌زده گفت:

-خیلی عالی شده دریا. چقدر هنرمندی تو دختر!

تعریف او از خجالت آبش کرد. چشـــمش را از صـــورت عســـل که کلی برای کار زحمت کشـــیده بود، دزدید؛ اما پوزخند فرشـته که انگار از همه بهتر ماجرا را می‌دانســت از نگاهش مخفی نماند.

#

#پارت307

صبا با اشتیاق گونه‌اش را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم چطور تشـکر کنم. این لباس خیلی قشـنگ‌تر از تصـــوراتم شـــده. خیلی تکه، خیلی نابه! مثل یه اثر هنری می‌مونه. اینو جدی می‌گم دریا!

لبخندی زورکی روی لبش نقش بسـت؛ اما از بغض مُرد. از تعاریفی که مسـتحق نیمی از آن نبود. از سـکوت عسـل که تبسم بر لب داشت و هیچ نمی‌گفت. از پوزخند فرشته؛ از اینکه دوباره داشت به کسی دروغ می‌گفت. راستی... چرا او هیچوقت شجاعتِ گفتن حقیقت را نداشت؟!

با درماندگی به سوی هما برگشت که او بی‌تابی‌اش را فهمید. نزدیکش شد. دستی به پشت کمرش کشید و کنار گوشش لب زد:

-جا نزن!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حالایش هم جا زده بود. صبا چرخی به دور خودش زد و با نگاهی دقیق‌تر به آینه گفت:

-بیشتر از همه عاشق دنباله‌ی کار شدم. به نظرم یه نمای خاصی به لباسم داده!

نگاهش روی دنباله‌ی لباس جان داد؛ وقتی هر چقدر در ذهنش به عقب برگشت، اثری از دنباله در طرح‌های خودش پیدا نکرد!

هما نفهمید که ضربه‌ی آخر را چقدر دردناک متحمل شد و دستش را از روی کمر او برداشت. به سوی صبا رفت و شروع کرد به ور رفتن با لباس و گرفتن ایرادات جزئی کار که هنوز آنطور که باید به اندامش ننشسته بود. دریا خیره به آن‌ها شد و نفهمید که چه زمانی فرشته نزدیکش شد و با صدایی که فقط خودش بشنود، گفت:

-همیشه از فریب دادن آدما لذت می‌بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده و سرگردان به سـویش برگشـت که او با تأسـف گفت:

-محراب رو هم همینطوری فریب دادی دیگه!

صـدایش آهسـته بود و کلماتش کشـنده. دریا مات و منگ به تکان لب‌هایش زل زد که او با خونسردی گفت:

-متأهل بودنت رو پنهان کردی. بعدشـــم نقش یه دختر عاشـق و شـیدا رو بازی کردی تا مطمئن بشی. اونقدر بهت وابسـته می‌شـه که چشـمشـو، روی متأهل بودنت ببنده؛اما فکرش رو هم نمی‌کردی محراب حتی به قیمت عشـــق و عاشقی هم قاتی کثافتی که تو زندگیته، نشه. درست می‌گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت308

خون در درون همه‌ی رگ‌هایش یخ بســـت. محرابی که آن همه خاطره را با او رقم زده بود، چطور این حرف‌ها را به غریبه‌ای تازه از گرد راه رسیده، گفته بود؟

-دلم برای محراب می‌سوزه. برای شوهرت، حتی برای مادر و پدر خودم که هنوز نمی‌دونن دختری که یه عمر بزرگ کردن و زحمتش رو کشیدن، چطور آدمیه!

تحمل دریا تمام شـد. تا همانجا توانسـت چشـمش را روی پوزخند و کینه‌ی احمقانه‌اش ببندد و همان لحظه وقتی که یکی از دخترها با سینی شربت از کنارش رد می‌شد، او را نگه داشـــت. یکی از لیوان‌ها را برداشـــت و آن را با حرص به صـورت فرشـته پاشـید. همه چیز در یک لحظه خلاصـه شـــد. جیغ فرشـــته از سر ناباوری و پاشـــیده شـــدن چند قطره‌ی سرخ به روی لباس عروسی که صـبا بیشـتر از همه دنباله‌اش را دوست داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا متوجه کثیف شـــدن لباس نشـــد و میان حیرتِ چند جفت چشـم، نزدیک رفت و یک‌دفعه چنگ زد به موهای فرشته!

-تو فکر کردی کی هستی دختره‌ی تازه به دوران رسیده؟

فرشـته سـعی کرد دسـت او را جدا کند. هما سریـع مداخله کرد. جلو رفت و دسـت دریا را با حرص از موهای فرشـته جدا کرد و با صدایی اوج گرفته گفت:

-معلوم هست داری چیکار می‌کنی، دریا؟

دریا عصبی و بی‌طاقت به سوی او برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دختر عزیز کرده‌ت بپرس هما. بپرس ببین چطور یه ریز داره تو گوش من مزخرف می‌گه تا به خیال خودش از دور بیرونم کنه!

-الان جای این حرفاست؟

نگاه سرخ هما اشـــاره‌ای کرد به جایی که بودند. به آدم‌هایی که نگاهشـــان می‌کردند. دریا متوجه شـــد که مکان و زمان خوبی را برای دعوا کردن انتخاب نکرده، اما دست خودش نبود که باز هم نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

-من نمی‌تونم ســـاکت وایســـم تا یه نفر هر چقدر دلش می‌خواد بهم توهین کنـه و تو سرم بزنـه. من تو سری‌خور نیســـتم! شرمنده‌ام که ناامیدت می‌کنم بین این همه آدم؛ اما صـبر منم یه حدی داره. این فرشـته کوچولو همینجا و همین لحظه باید ادب می‌شـد، وِالا زیادی احسـاس زرنگ بودن بهش دست می‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت309

در حینی که کلماتش را با بغض و حرص بر لب می‌آورد، به سوی فرشته برگشت که با دیدن اشکِ حلقه زده در چشم‌های او ماتش برد. این دختر داشت چه کار می‌کرد؟

هما حیران به دریا خیره شد که فرشته دستش را کشید و آهسته گفت:

-من خوبم مامان... تو آروم باش. عیب نداره!

هما که رطوبت چشم‌های دخترش را دید و شکار به سوی دریا برگشت، او به خوبی متوجه شد که فرشته دقیقاً می‌خواهد چه کار کند و خندید. به حال خودش که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت فریب او را خورده و با پای خودش وارد دام یک شیطانِ باهوش شده بود!

همان موقع عســـل وحشـــت‌زده شروع به وارسی لباس عروسِ صبا کرد و گفت:

-خانوم صداقت. یه دیقه تشریف میارید؟

هما کلافه نفس کشید و با نگاهی تهدیدوار به او، به سمت عروس رفت. دریا از پرت شدن حواس بقیه استفاده کرد و خیره به فرشـــته‌ای که حالا لبخند فاتحانه‌اش را نشـــان می‌داد، پرسید:

-با اینکارا می‌خوای به چی برسی؟

فرشته با ژست بی‌خیالی به صورت خیسش دست کشید و شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید به نشون دادن چهره‌ی واقعی تو!

-باشه، اما اینو بدون که چهره‌ی واقعی خودت هم یه جایی نمایان می‌شه!

فرشته اعتنا نکرد به هشدار او و دریا فقط به دختری فکر کرد که یک روز توی آن کارخانه‌ی متروکه دست‌هایش را از پشت سر چسبیده بود و فشار می‌داد تا جلوی ترسیدنش را بگیرد. این فرشته واقعاً همان فرشته‌ی کوچکی بود که آرامش می‌کرد و دوستانه صدایش می‌زد شادی؟!

قدمی به او نزدیک شد و لب زد:

-خیلی عوض شدی!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت310

گوشـــه‌ی پلک فرشـــته جمع شـــد و قبل از اینکه بتواند سـوالی از دریا بپرسـد، دسـت او کشـیده شـد و همان دم سیلی محکمی به روی گونه‌اش نشست.

هما حتی برای کاری که انجام داد، فکر هم نکرد. ســـیلی را کوبید و درد و شـــوک را هم‌زمان به او وارد کرد. به دختری که دستش را بر جای سیلیِ محراب و یونس گذاشت. این ســـومین ســـیلی از آدم‌هایی بود که به یک نحوی عزیزش بودند!

-اصلاً فهمیدی چه غلطی کردی دریا؟

دریا فقط اوج فریادش را فهمید که او دستش را وحشی- به سـوی صـبا کشـید و با اشـاره به لکه‌های سرخ روی لباس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه کن. ببین...

دریا تازه متوجه کثیف شدن لباس شد و خودش را باخت.

-این رفتار بچگانه و غیر حرفه‌ای چیه تو مزون من؟ جواب مشـتری منو چی می‌خوای بدی؟ جواب خودم و اعتبارم رو چی؟

تمام تنش پر از لرز شد و زبانش حتی به گفتن یک کلمه هم نچرخید. جســـم بی‌جانش میان دســـتان هما تکان خورد و چشم‌های مضطرب و نگران صبا به بی‌قراری‌اش دامن زد. چطور باید جواب او را می‌داد وقتی که باز هم یک احساس گند زده بود به زندگی‌اش؟

هما تنش را رها کرد و به عقب هلش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو از اینجا دریا. همین الان برو!

هما همان زنی شـده بود که چند شـب پیش داخل مهمانی خانه‌اش، نادیده‌اش گرفته و نخواســته بود که بماند. حالا دوباره داشـت او را رها می‌کرد و رفتنش را می‌خواسـت. دریا دیگر نماند و قدمی عقبی رفت. با اشــکی که در چشــمش می‌جوشید، برگشت و قدم‌هایش را به سمت اتاق مدیر تند کرد. کیفش را که برداشت، بی‌درنگ به سوی در رفت؛ اما قبل از خروج کامل یک گوشــه به تماشــای زنی ایسـتاد که خیلی آشکار و واضح دختر واقعی‌اش را ترجیح می‌داد به او.

هما را خوب تماشــا کرد. زنی را که وقتی با چند برگ دستمال کاغذی صورت دخترش را پاک می‌کرد، پرسید:

-حالِ تو خوبه عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت311

فرشته مظلوم‌ترین حالت چهره‌اش را نشان داد و گفت:

-خوبم مامان. چیزیم نیست؛ اما نفهمیدم چی شد که دریا همچین کاری کرد. شما که مشغول لباس شدید، یه دفعه شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی شرایطمون، اما حرفاش رنگ و بوی توهین داشت. به خاطر همین جوابش رو دادم اما اون...

حرفش را ادامه نداد و با صورتی ناراحت سر پایین برد. هما شانه‌اش را فشرد و با دست دیگر موهایش را نوازش کرد. فرشته دُردانه‌اش بود و دروغ‌هایش را خوب باور می‌کرد؛ اما احتمالاً اگر دریا برایش قسم هم می‌خورد، باور نمی‌کرد که موضوع چیز دیگری باشد.

دریا هم بیشتر از آن به تماشای آن دنیای مضحک نماند. صبا و لباس لکه‌دار شده‌اش را، نگاه پرتمسخر کارمندهای

رمان بازار
romanbazar.ir

مزون را، دروغ‌های فرشته و سیلی محکم هما را با هم جا گذاشت و از مزون بیرون زد.

هر چقدر صبر کرد آسانسور نیامد و مسیرش را به پلکان کشاند؛ اما دو طبقه پایین‌تر توان و انرژی‌اش دود شد و بی‌نوا روی پله‌ای افتاد. همانجا زانوانش را بغل گرفت و یک دل سیر برای خودش زار زد. فقط و فقط برای خودش؛ نه برای محرابی که حرف‌های خوبی درباره‌اش به فرشته نگفته بود و نه برای همایی که از خیلی وقت پیش شبیه یک آدم از دست رفته بود.

برای دریا گریه کرد. برای شادیِ انتهای آن کابوس‌ها. همین شد که یک آن دلش به سوی مادرِ شادی پر کشید. دلش خواست او را ببیند. او را بشناسد. او را به آغوش بکشد و بگوید که چقدر تنهاست. همه‌ی بی‌مادری‌های زندگی‌اش را با مادر شادی پر کند و سردی‌های هما را با گرمای او به فراموشی بسپارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مادر شـــادی دل زد و چند قطره‌ی اشـــکش را برای او ریخت. موبایلش که زنگ خورد و آن نام روی صـــفحه‌اش نقش بست، بلافاصله جواب داد و گفت:

-من مامان خودمو می‌خوام یونس!

#

#پارت312

سکوت یونس، بغض‌هایش را مضاعف کرد.

-دلم می‌خواد برم پیش مـامـان خودم. مـامـان خودم هیچوقت دلش نمیاد منو بزنه، مگه نه؟ حتی اگه اشـــتباه کرده باشمم، منو نمی‌زنه!

-چی شده دریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه‌ی وجود زار زد و نالید:

-من خیلی تنهام، یونس!

میان بغض‌هایی که در گلویش صـــدا می‌کرد، رها شـــدنِ دشوار نفس یونس را شنید.

-کجایی الان؟

-هما از مزون پرتم کرد بیرون. آســانســور نیومد. اومدم تو راه پله؛ اما نتونســـتم بیام پایین. پاهام تکون نمی‌خوره. همه‌ی بدنم سست شده. دارم می‌لرزم. حالم خوب نیست. حالم اصلاً خوب نیست...

گریان و رنج کشـــیده بود و حس می‌کرد تقاص همه‌ی گناهان مرتکب شـــده‌اش را در آن لحظه پس می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خصوصاً که همان لحظه صدای بوق اشغال آمد و یونس هم تنهایش گذاشـــت. حتی نخواســـت به اندازه‌ی گوش کردن به حرف‌هایش، برای او باشد و رفت. به سادگی قطع کردنِ تماس رفت و مرهمِ زخم‌هایش نشـد. او دیگر یونسِ گذشـته‌ها نبود که وقتی دریا زمین می‌خورد، روی زانویش را فوت می‌کرد و همراه با چســـبی که به پوســـت زخمی‌اش می‌زد، می‌گفت:

"الان خوب می‌شه سنجاب کوچولوی قشنگ!"

یونس خودش هم تبدیل به زخم شـده بود و یک گوشـه از جانش را می‌ســـوزاند. بقیه‌ی جانش هم در آتش دردهای دیگر به خاکستر می‌رسید و او فقط همینقدر می‌دانست که ظرفیتش تکمیل است!

#

#پارت313

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را روی زانوانش گذاشـــت و صـــدای گریه‌اش را در جایی از گلو خفه کرد. اشـــک‌هایش بی‌وقفه ریخت و لای لب‌هایش شور شد و او همانجا مرگش را از خدا طلب کرد که دســتی بازویش را کشــید و تکان داد. دریا نتوانســت به مرگش برســد و سرش را بالا برد که چشــم‌های تارش روی تصویر واهیِ یونس لرزید.

-یونس...

خســته و غم‌زده آن نام را صــدا زد؛ اما بعید دانســت که تصویرِ مهربانش، واقعی باشد.

-اومدی دوباره نجاتم بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های یونس این‌بار به صورتش رسید و اشک‌هایش را پاک کرد.

-نجاتت بدم؟!

مردی که یک روز میان خونِ گرمی که از رگ‌هایش می‌رفت، رفتنِ آخرین نجات‌دهنده‌ی زندگی‌اش را دیده بود، حالا آمده بود تا قاتل خودش را نجات دهد؟ مگر می‌شد؟

همراه آه سردی گفت:

-نمی‌تونی منو از دست خودم نجات بدی!

یونس نفس بلندی کشید و اشک‌هایی را که دو مرتبه پایین ریخت، پاک کرد. بعد در سکوت دست انداخت به زیر بازویش و او را با آرامش و صبوری بلند کرد. کیفش را هم برداشت و زیر گوشش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم.

دریا با او رفت. با تصـــویری که حتی وقتی در پایین رفتن از پلـه‌هـا کمکش کرد، شـــبیـه توهم بود و بـه نظر نمی‌آمـد واقعیت داشـته باشـد. وقتی داخل ماشـین نشـسـت، تازه متوجـه شـــد کـه یونس واقعیـت دارد. دســـت‌هـای نجات‌بخشـــش واقعیت دارد و حمایتی که انگار برای او از گذشـته‌ها تا اکنون، دسـت نخورده باقی مانده بود. خیره به نیم‌رخش شد و وقتی که ماشین به حرکت در آمد، پرسید:

-یهو از کجا پیدات شد؟

یونس نگاه کوتاهی به سمتش انداخت.

-داشـتم میومدم مزون دنبالت. وقتی زنگ زدم و اون حرفا رو زدی خودمو سریع‌تر رســـوندم. حالا تو بگو... یهو چی شد که به این حال و روز افتادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت314

نگرانش بود؟ دریا به خیالات زیادی رویاییِ خودش خندید و لب زد:

-مهم نیست.

-مهمه دریا. مهمه که تو بالاخره داری متوجه میشیـــ هما اون زنی که فکر می‌کنی نیست. مادر دلسوز تو نیست؛ به فکر زندگی تو نیست. هما...

-نه من اشتباه کردم. تقصیر من بود. من نباید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسـه دریا. بسـه هر چقدر تلاش کردی هما رو تو زندگیت نگه داری!

صدای فریاد یونس، تنش را لرزاند. وحشت‌زده در خودش جمع شد و به سویش برگشت که او مشتی به فرمان کوبید و عصبی غرید:

-چشمات رو باز کن و حقایق رو ببین. همای واقعی رو ببین نه اون بُتی که ازش تو ذهنت ســـاختی. هما هیچ چیزی نیست جز یه زن فرصت‌طلب که هر آدمی رو به چشم یه راه می‌بینه تا به اهدافش برسه!

حق با یونس بود. از هما بُت ســـاخته بود برای خودش! شـاید درسـت از همان شـبی که تکه تکه‌های وجود او را از داخل آن ماشـــین بیرون کشـــید. او را به داخل خانه برد، لبـاس عروس خونی‌اش را از تنش در آورد و جســـم یخ بسـته‌اش را زیر دوش آب داغ نگه داشـت تا خون و غم را یک‌جا بشوید و پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم از وقتی که او دهان همه را با پول و تهدید بست تا حرفی از اقدام به قتل او بر زبان نیاورند. یکی مثل عاطفه را با خشونت راضی کرد، مش حسن را با پول و خاله سمیه را با تهدیدِ جان دخترش!

اشک جهیده به چشمش را سریع پس زد و گفت:

-ازش بُت ساختم، چون یه روزایی واقعاً پرستیدنی بود برای من!

حرص یونس فقط به پدال زیر پایش رسید. محکم روی آن کوبید و گفت:

-ساده‌ای! احمقی! دم دستی‌ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه توصیف بی‌رحمانه‌ای شنید از خودش و چه ساده و بی‌دردسر شکست وقتی که یونس مراعات حالش را نکرد و ادامه داد:

-مشکلت همیشه همین بوده که ساده به دست اومدی. هیچوقت نخواستی سخت باشی. هیچوقت آدما رو تشنه‌ی خودت نکردی! نخواستی که دور باشی تا ارزشت معلوم بشه. همیشه بودی، همیشه موندی. همیشه اطرافیانت رو سیراب کردی و نذاشتی بفهمن عطش یعنی چی!

#

#پارت315

راست می‌گفت. حداقل برای او یک نفر همیشه بود؛ به ساده‌ترین شکل ممکن. اجازه نداده بود معنای عطش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمد و خیلی وقت‌ها از جان خودش قطره قطره کنده بود تا او به کویر نرسد.

-کاش دریا بودی... کاش یه وقتایی آدمارو غرق می‌کردی!

-من تورو غرق کردم...

صدایش شبیه آهی نیمه جان بود و نگاه یونس را به سمت چشم‌هایش کشاند.

-تو واقعاً منو غرق کردی؟!

غرق کرده بود؛ در میان امواجی که یک روز هم از سر خودش گذشت، هم از سر تمام عاشقانه‌های ناپایداری که چندان هم عاشـــقانه نبود. فقط گاهی دلخوشی بود برای قلبِ پرتپشِ دختربچه‌ای هفده، هجده ساله که به جز پدر قاضی‌اش، تنها یک مرد را در زندگی‌اش شناخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن مرد حـالا غمگین نگـاهش می‌کرد و بی‌حواس بود بـه رانـدگی. وقتی کـه از او جوابی نشـــنید، دســـتی بـه روی صورتش کشید و خیره به روبه‌رو گفت:

-من زنده‌ام دریا، اما تو حواست نیست که مُردی! همه‌شم به این خاطر که همیشـــه ســـعی کردی آدما رو تو زندگیت نگه داری. هیچوقت نخواســـتی بفهمی آدمی که متعلق به تو و زندگیت نیســـت، یه روزی می‌ره یا یه کاری می‌کنه که خودت بذاری و بری!

یونس حالا آرام‌تر شـده بود؛ اما هنوز هم گوشـه‌ی پلکش می‌پرید. وقتی دریا به ســـکوتش ادامه داد، نفس بی‌قراری کشید و گفت:

-آدمایی که تنهات می‌ذارن و می‌رن، شرف دارن به اونایی که با کارا و رفتارشـــون باعث می‌شـــن خســـته بشی_ و یه روز خودت ترکشون کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جزء کدوم دسته بودی یونس؟

-اگـه اون شـــــب، اون همـه اتفـاق نمی‌افتـاد و من و تو زندگیمون رو شروع می‌کردیم، هیچوقت نمی‌خواســـتم از پیشت برم یا کاری کنم تو بذاری بری!

باید او را باور می‌کرد یا نام عاطفه‌ای را که برهانِ قاطع بود برای سرنوشت همه‌ی آن احساسات یک طرفه؟

-من می‌خواستم کنار تو بمونم... سنجاب کوچولو!

#

#پارت316

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی دنیا همان یک لحظه بود و بعد از آن به هیچ رسید. اشک‌ها به داخل چشمش برگشت. جای دم و بازدم عوض شد. زمان ایستاد و خورشیدِ لای ابرها، سرد به پنجره تابید. همه چیز شکل وارونه‌ای به خود گرفت و دریا در یک دنیای معلق و واژگون، فقط به کلمات یونس فکر کرد که برای قلب بیمارش، تیمار بود.

-تو نخواستی... تو بودی که تنهایی تصمیم گرفتی!

دنیا به حالت عادی برگشت. اشک‌ها ریختند. نفس‌ها رفتند و ثانیه‌ها مُردند. انوار خورشید وجودش را سوزاند و دریا خیره به نیم‌رخ او نجوا کرد:

-من غرقت کردم!

جواب سوالِ چند دقیقه‌ی قبلش را ناگهانی داد که او با کوله‌باری از سوال‌های دیگر به سویش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا دریا؟ چرا؟!

لب بست و پناه برد به سکوت. چشم‌هایش را هم بست تا حرف دیگری نماند و بمیرد به حال خودش و همه‌ی جواب‌هایی که برای چراهای او داشت.

یونس هم چند دقیقه حرفی نزد و نخواست که به زور جوابش را بگیرد. تا آرامش و سکون او صبر کرد و وقتی که پلک‌هایش بالاخره باز شد، نگاهی حواله‌اش کرد و پرسید:

-کار خاصی تو تهران داری که بخوای انجام بدی؟

-نه بریم خونه. تهران به اندازه‌ی کافی پا گذاشته رو دلم.

صدایش گرفته بود. یونس گفت:

-می‌ریم سمت رشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب به سوی او برگشت.

-رشت؟

-دنبال یه آدمی می‌گردم که ردِ پاش رو تو یکی از روستاهای اطراف رشت پیدا کردم. توام باید با من بیای چون ممکنه حضور یه زن بتونه بهم کمک کنه. مردم همیشه به یه مرد متأهل که با زن و بچشه بیشتر اعتماد می‌کنن تا یه مرد عزب!

-زن و بچه؟

وقتی دریا گیج آن سوال را پرسید، یونس کلافه پوفی کرد.

-غلط املایی می‌گیری دریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت317

سریـع نگاهش را دزدید.

-نمی‌دونم دنبال کی می‌گردی؛ اما فکر کنم بهتر باشـــه با عـاطفـه بری. اونجوری هم خودت راحـت‌تری و هم من. مطمئنم عاطفه هم بدش نیاد که...

یونس میان حرفش رفت و گفت:

-عاطفه تازه کار پیدا کرده. نمی‌تونه به این زودی مرخصی بگیره و بی‌نظمی بیاره تو کارش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد؛ اما دم نه. همینقدر که خودش فهمید جایگزینِ عاطفه اســـت، کافی بود و نیازی نبود فهمیدنش را جار بکشد. یونس از سکوت او استفاده کرد و گفت:

-اول می‌ریم خونه تا یه چمدون مختصر جمع کنیم.

-مگه چقدر قراره رشت بمونیم؟

-زیاد نمی‌مونیم. شـــاید در حد یکی دو روز. خودمم دقیق نمی‌دونم؛ اما بهتره یه‌کم لباس با خودمون ببریم که به مشکل نخوریم.

دریا با تکان آهسته‌ی سر نشان داد که تسلیم اوست؛ حالا در هر کاری. دیگر توان جنگیدن نداشـــت و می‌خواســـت خودش و کل جهان را با هم رها کند و دیگر به نگه داشـــتن چیزی فکر نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس نگاهی به صورت غرق در فکر او انداخت و با تردید پرسید:

-تو کسی به اسم عیسی امیرمردان می‌شناسی؟

همه‌ی وجود یونس به دریا گره خورده بود و وقتی که او به سردی پاسخ منفی داد، نفس بلندی کشید.

-حالا کی هست؟

-بعداً درموردش صحبت می‌کنیم.

دریا او را به حال خودش رها کرد و با بی‌خیالی به سوی شیشه‌ی پنجره برگشت که با یادآوری موضوعی، گوشه‌ی پلکش جمع شد. فوری گفت:

-می‌شناسمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس بهت‌زده به طرفش چرخید و او با حالتی سردرگم گفت:

-می‌شناسمش اما نمی‌دونم چطور... نمی‌دونم از کجا... فقط یه لحظه حس کردم این اسم رو یه جایی شنیدم. از زبون یکی... از زبون...

ذهنش یاری نکرد و حافظه‌اش در سیاهی دفن شد. یونس چنگی لای موهایش فرو کرد و گفت:

-عیسی- امیرمردان تنها شاهد آدم‌ربایی نوزده سالِ پیشه. احتمالاً چندباری اسمش همینطوری لابه‌لای حرفای بقیه به گوشت خورده!

عیسی- امیرمردان تنها شاهد آدم‌ربایی نوزده سال پیش بود؟ ذهنش را روی این جمله دقیق کرد که یک لحظه به انتهای کابوس پرت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درون آن کابوس نفس کشـــید، کنار کالبد بی‌جان دخترکی پنج سـاله نشـسـت و از کنارِ چشـم‌های نیمه‌باز و تار او به یک جفت چشــم خیره شــد که از پشــت کارتن‌های چیده شده‌ی کنج سالن، مُردنش را تماشا می‌کرد.

دریا حس می‌کرد این نام را بیشـــتر از آن چیزی که یونس می‌گفت، می‌شناسد!

#

#پارت318

پدر سـجاد قدرتی را دیروز دیده بود؛ در یک ملاقات کوتاه اما مفید. مردی به نام هدایت که حدوداً شصت ساله بود و اطلاعات خوبی از کارخانه‌ی متروکه داشــت. این را وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید که شروع کرد به صـــحبت کردن درباره‌ی کارگرهای قدیمی، حال و هوای آن دوران و آدم‌ربایی‌ای که سرنوشـت دو دختربچه و چندتا آدم دیگر را برای همیشـه عوض کرده بود.

آن مرد وقتی که به نام عیسی- رسـید، چایش را تلخ هورت کشید و گم شده در فکرهایی طولانی زمزمه کرد:

-عیسی- مرد خوب و کاری‌ای بود و همیشـه زحمتی که برای کارش می‌کشید بیشـتر از بقیه بود؛ تلاشـش هم همینطور. محال بود کاری رو بهش بســـپرن و اون از پس انجامش برنیاد. با جربزه بود و یه تنه نصـــف بیشـــتر کارا رو راه می‌نداخت. بعد از انتقال کارخونه هم چند ســـالی تو محل کـار جـدیـد خودش رو وفق داد و بـا وجود دور بودن مســـافت، به کارش رســـید؛ اما تو گیر و دار اون روزایی که کارخونه بیشـتر به نیروهاش احتیاج داشـت تا بتونه از پس پرداخت بدهیاش بربیاد، دچار مشکلات خانوادگی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس تمام ذهن و حواسش را به کلمات او گره زده بود. پدر سجاد، تنها کسی بود که برای اولین بار در مدت جستجوهای یونس، عیسی امیرمردان را تا این حد می‌شناخت. مردی که سن و سالش هم خللی در حافظه‌اش ایجاد نکرده بود وقتی که می‌گفت:

-همسرش که مریض شد و دکترا جوابش کردن، عیسی- از کار و همه‌ی مشغله‌های دیگه‌ای که داشت، زد تا روزای آخر بیشتر هواش رو داشته باشه. همین شد که وقتی کارخونه با بحران مواجه شد و تصمیم به تعدیل نیرو گرفت، نتونست به کارش ادامه بده. اخراج شد و مشکلات مالی هم یه درد دیگه به درداش اضافه کرد. از یه طرف بیماری همسرش و خرج دوا و درمون اون بود، از طرف دیگه هم یه پسر بچه‌ی کوچیک مدرسه‌ای که نیاز به مراقبت داشت.

هدایت قدرتی، همه‌ی دقیقه‌های دیدار کوتاهشان را از زندگی عیسی- گفت. از مشکلاتش، بیکاری‌اش، فقرش و از همه بیشتر از تلاش بی‌وقفه‌ی او که برای آن شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـتودنی بود. همه‌ی کلماتش پر از تعریف و تمجید بود و مدام عیسی۔ را تحسـین می‌کرد. یونس کمی منتظر ماند تا او بالاخره به سوال اصلی‌اش رسید و پاسخ داد:

-من خیلی ساله که عیسی۔ رو ندیدم. بعد از ماجراهای اون آدم‌ربایی و شـــهادتی که تو دادگاه هم داد، دیگه هیچ چیزی ازش به گوشـم نرسـید. بی‌خبرم از این مرد... منم مثل شـما دلم می‌خواد پیداش کنم!

#

#پارت319

یونس هنوز به ناامیدی نرسیده بود که او با مکث گفت:

-اما از خانواده‌ی همسر مرحومش یه خبرایی دارم و می‌دونم که هنوز تو خونه‌ی قبلیشـــون ســـاکنن. فکر کنم بتونین از

رمان بازار
romanbazar.ir

اونا سراغ عیسیـ رو بگیرین. خدا رو چه دیدین؟ شـاید یه چیزی بیشتر از من و شما بدونن.

وقتی که هدایت قدرتی آدرس خانواده‌ی همسرـ مرحوم عیسیـ را برایش روی کاغذ نوشـت و حواله‌اش داد به رشـت، یونس مکث را جایز ندید. با اینکه هیچ تضـمینی نبود که بتواند رد عیسیـ را در رشـت بزند و دنبال کند، فرصـتِ به دسـت آمده را غنیمت شـمرد و تیرش را برای پرتاب در تاریکی آماده کرد؛ یا به هدف می‌خورد یا... او چیزی را از دست نمی‌داد.

حالا اینجا بود. در حوالی رشـت و روسـتایی خوش آب و هوا و سبز که آسمانش تمام شب را باریده و یونس پابه‌پای ابرهایی که یک لحظه دست از باریدن برنداشته بود، بیدار مانده بود. آن هم در تنها مهمانسرای آنجا که یک خانه‌ی روستایی از چوب و سیمان بود. مهمان‌سرا متعلق به زن و شـوهری سـن و سـال‌دار بود. مرد، آقاعبدالله بود و زن را همه خاله صنوبر صدا می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

شب قبل خاله صنوبر برایشان رختخواب آورد و گوشه‌ی اتاقی که او و دریا را ناچار زیر یک سقف نگه داشته بود، گذاشت و با "شب به خیر" کوتاهی رفت. پس از رفتنش، لحظه‌ها میان او و دریا سنگین شد. او ایستاده کنار دیوار خشکش زد و دریا خودش را با گوشی سرگرم کرد تا به نحوی از جو سنگین آنجا فرار کند. همین باعث شد که یونس بفهمد باید برود و رفت. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی تمام چراغ‌های خانه خاموش شد، کاپشنش را پوشید و بیرون زد. کمی داخل ایوان نشست و با خودش و افکارش خلوت کرد و بقیه‌ی شب را هم پشت در اتاقی که دریا در آن خوابیده بود، نشست و انتظار صبح را کشید. همین که خورشید طلوع کرد، بی‌سر و صدا به داخل اتاق رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک نگاه دوخته شـــده به دریایی که ناآرام خوابیده بود، لباس‌هایش را عوض کرد.

موقع بیرون زدن از اتاق اما تردید کرد و بی‌اراده به سمت او کشیده شد. کنارش روی زانو نشست و لحافِ روی تنش را بالا کشید و خطِ به‌هم پیوسته‌ی ابروانش را صاف کرد.

اخم به او نمی‌آمد... به دریایی که حداقل وقتی خواب بود، شبیه گذشته معصوم و تماشایی می‌شد.

#

#پارت320

کارش با دریا که تمام شـــد، از اتاق بیرون زد. خاله صـــنوبر که مجمع کوچکی را به دســت گرفته بود، سر راهش درآمد و به محض دیدنش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا شال و کلاه کردی پسرم؟ صبحانه آوردم.

یونس با لبخند، نگاهی به محتویات ســـینی انداخت. یک گوشــه از نان تازه‌ای را که عطرش هوش از سر می‌برد، جدا کرد و گفت:

-ممنونم. همین کافیه.

خاله صنوبر اصرار نکرد.

-پس واسه خانومت می‌برم تا جور شوهرش رو هم بکشه.

او داشـت حرکت می کرد که سریع جلویش را گرفت و مردد گفت:

-خوابیده خاله خانوم. اگه می‌شه شما هم بیدارش نکنید تا استراحت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا مگه کوه کنده پسرجان؟ صبحانه از دهن میفته.

نمی‌توانست آنجا به یک زن غریبه از مشکلات هما بگوید و رنج‌هایی که روز قبل نصیب قلبِ دریا شده بود. نمی‌توانست و نگفت. فقط آهش را سرکوب کرد و گفت:

-تو راه اومدن خیلی خسته شده. فکر کنم بهتر باشه چند ساعت دیگه استراحت کنه.

خاله صنوبر ناراضی نگاهش کرد و یک‌دفعه پرسید:

-ببینم شما تازه عروس دومادید؟

سوالش، شبیه خون مُردگیِ میان تقدیر جفتشان بود. جایی که دریا قاتل بود و او مقتول؛ و یونس هنوز هم چرایش را نمی‌دانست. بی‌نفس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنج سال از عقدمون می‌گذره؛ اما تازه رفتیم زیر یه سقف!

این ساده‌ترین و درست‌ترین جوابی بود که به ذهنش آمد. خاله صنوبر با خنده‌ای معنادار از کنارش گذشت و درحالی که مقابل در اتاق قرار می‌گرفت، گفت:

-همونه پس... اول راهید که داری لوسش می‌کنی!

مجمع توی دستش را جلوی چشم‌های حیرت زده‌ی یونس، بین خودش و دیوار قرار داد. اول تقه‌ای به در زد و بعد دستگیره را پایین آورد و بدون اجازه داخل رفت. یونس تا خواست جلویش را بگیرد، در بسته شد و دیگر نتوانست کاری کند.

از خانه که بیرون زد، چشمش به آقاعبدالله افتاد. او که با گاری کوچکی جلو می‌آمد، وقتی یونس را دید، با خوش‌رویی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبح به خیر آقایونس. شب راحت بودی؟ تونستی خوب استراحت کنی؟

#

#پارت321

قدردان مهمان‌نوازی آن‌ها لبخند زد و سرتکان داد.

-بله همه‌چیز عالی بود به لطف شما. ممنون.

-خواهش می‌کنم. حالا بازم چیزی لازم داشـــتی به من بگو. به خانومتم بگو که با صـــنوبر تعارف نکنه. مســـافرای این روســـتا، همه مثل مهمان‌های خونه‌ی خودمون می‌مونن و حبیب خدان!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خانم خانه‌اش برای تفریح به اینجا نیامده بود؛ اما این مرد و زن مدام اصرار به مسائل ساده‌ی داخل ذهنشان داشتند. بی‌آنکه بدانند پشت چهره‌های عادی‌اشان، دردهای غیرعادی وجود داشت. خاطره‌های خون‌آلود و سرمایی کشنده و بی‌حد و مرز. یونس آن سرما را در قلب خودش حبس کرد و با تبسمی تصنعی به پیرمرد گفت:

-راستش من یه سوالی داشتم، آقاعبدالله.

از دیشب تا حالا همینقدر فهمیده بود که این مرد و زن از قدیمی‌های این روستا هستند و به نظر می‌آمد اگر قرار به حل معما باشد، آن‌ها می‌توانند کمکش کنند.

-بفرمایید. گوشم با شماست.

آقاعبدالله در انتهای این حرف، دسته‌های گاری‌اش را پایین گذاشت و حواسش را به او داد که یونس قدمی جلو رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دنبال خانواده‌ی معصومی می‌گردم. شنیدم که اینجا زندگی می‌کنن و اگر اشتباه نکنم، یه زن و مرد پیر و تنهان که کس و کار زیادی ندارن.

-من یه آقاکریم معصومی با این مشخصاتی که شما می‌گی، می‌شناسم که منزلشون پشت مدرسه‌ست. از اینجا با ماشین زیاد راهش نیست.

-می‌تونید یه لطفی کنید منو ببرید اونجا؟ می‌ترسم نابلدی کار دستم بده و راه رو گم کنم.

-بله، حتماً. فقط یه دیقه مهلت بده که من به صنوبر خبر بدم و برگردم. این گاری رو هم تا من میام بذار یه گوشه تا جلوی راه مردم نباشه.

آقاعبدالله زود رفت و یونس که از شخصیت بی‌شیله و پیله‌اش لذت می‌برد، با لبخندی محو در کنج لب‌هایش،

رمان بازار
romanbazar.ir

گاری را به یک گوشـــه برد و بعد در ماشـــین نشـــســـت و منتظرش ماند. او زیاد لفتش نداد و سریع آمد و راهنمای مســـیرش شـــد. طولی نکشـــید تا به خانه‌ای در پشـــت مدرســـه‌ی ابتداییِ انتهای روســـتا رســـیدند. یونس از او خواســـت باز هم همراهی‌اش کند و این آقاعبدالله بود که درِ آن خانه‌ی کوچک را زد. با پیرمردی که احتمالاً کریم معصـــومی بود، خوش و بش کرد و وقتی به داخل دعوت شد، یونس را هم با خودش برد.

#

#پارت322

یونس از بدو ورود با دقت به اطراف نگاه کشـــید؛ اما جز وسـایل سـاده‌ی یک خانه‌ی معمولی روسـتایی چیز خاصی ندید تا سرپا بماند و آنجا را تجســـس کند. کنار آقاعبدالله نشـسـت و وقتی به پشـتی تکیه داد، به پیرزنی نگاه دوخت که روسری سـفیدش را از پایین گره زده و روی تختی زهوار

رمان بازار
romanbazar.ir

در رفته نشـــسـته بود. پیرزن از لحظه‌ی ورود آن‌ها نه یک کلمه حرف زده و نه کاری کرده برد. همانطور نشسته بود. کلاف قرمز رنگی را در یک دست و میل‌های بافتنی‌اش را با حالت بلاتکلیفی در دست دیگر گرفته بود.

آقاعبدالله که نگاه خیره‌اش به آن زن را دید، کنار گوشـــش گفت:

-منیره خانوم چند سالی هست که هوش و حواس درست و حسابی نداره. چی می‌گن این دکترا بهش؟ آل... آل...

یونس با نگاهی گنگ و خیره لب زد:

-آلزایمر.

همان موقع کریم معصـومی با سـینی کوچک و دو اسـتکان چای آمد. آن را روی فرش در مقابلشان گذاشت و خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

هم در نزدیکی‌اشـــان نشـــســـت. این آقاعبدالله بود که صحبت را شروع کرد. اول حال و احوال پرسید و کم‌کم سر صحبت اصلی را باز کرد و با اشاره‌ای به او گفت:

-آقا یونس یکی از مهمان‌های ما هســتن که دیشــب از کرج اومدن. امروز به من گفتن که می‌خوان شــما رو ببینن، منم آوردمشون اینجا.

کریم با نگاهی ناآشـنا به طرفش برگشـت که یونس بی‌تعلل خود را جلو کشید و گفت:

-آدرس شما رو از آقای هدایت قدرتی گرفتم. ایشون گفتن شاید شما بتونید کمکم کنید.

کریم هیچ رد آشنایی را در صورت او پیدا نکرد و پرسید:

-من چه کمکی می‌تونم بهت بکنم جوون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس نفهمید او پدر سجاد را می‌شناسد یا نه. فقط استکان چایی که آقاعبدالله جلوی پایش گذاشـــته بود را داخل سینی گذاشت و بدون مقدمه‌ی بیشتر گفت:

-اومدم پِی همسر دختر مرحومتون... عیسی!

یک لحظه‌ی پس از نام عیسی- را سـنگین‌ترین سـکوت دنیا پر کرد. مردمک‌های پیرمرد لرزید و رنگ صـــورتش عوض شـــد. یونس نفهمید این تغییر حالاتش برای حرف زدن از دختر مرحومش اسـت یا عیسی-؛ فقط همه‌ی دقتش را به دانسته‌های احتمالی او بست و پرسید:

-شـــما از دامادتون چیزی می‌دونید؟ خبر دارید کجاســـت؟ اصلاً زنده هست یا نه؟

چند لحظه طول کشید تا پیرمرد به خودش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر من خیلی ســاله که به رحمت خدا رفته. عیسی- هم از همون سال‌ها تا الان، داماد من نیست و خبری ندارم از زندگیش!

#

#پارت323

این را که گفت، نفس ســختی کشــید. یونس با تمنا نگاه به چشم‌هایش دوخت و گفت:

-خواهش می‌کنم خوب فکر کنید. این مســـئله برای من خیلی مهم و حیاتیه و فقط شـــما می‌تونید بهم کمک کنید، آقای معصومی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کریم معصـــومی خـالی از هر حسِ ترحمی نگاهش کرد و یونس خودش هم فهمیـد کـه بیهوده میـان چروک‌هـای صورت او به دنبال جواب سوال‌هایش می‌گردد. با این‌حال تسلیم نشد و مصر گفت:

-داماد سابق شما شاهد یه پرونده‌ی مهم کودک‌ربایی بوده که شـهادتش و قسـمایی که تو دادگاه خورده، مسـیر زندگی چندتا آدم رو به آخر رسونده. داماد شما...

خسـته و درمانده به دنبال اکسـیژن گشـت. کریم با همان لحن قاطعِ قبلی گفت

-من نمی‌دونم شـما از چی حرف می‌زنی پسر‌م. هیچوقت از کارای عیسی‌ــ خبر نداشـتم و الانم ندارم. خیلی سـاله که ندیدمش. آخرین بار تو اولین مراسم سالگردِ دخترم بود که چشمم به چشمش خورد. بعد از اون برای همیشه گم‌وگور شـد و دیگه حتی نوه‌مون رو هم برامون نیاورد تا ببینیمش و داغ دلمون رو آروم کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غصــه‌ی چشــم‌های پیرمردی که قامتش از داغ فرزند خم شــده بود، چیزی نبود که بخواهد انکارش کند. همین شــد که یأس دوباره ریشـــه‌هایش را محکم کرد و یک ضربه‌ی کاری به صــورتش کوبید تا بی‌خودی به این جســتجوهای بی‌سرانجام ادامه ندهد. کریم گفت:

-می‌بینید که وضـــع مارو... تک و تنها موندیم تو پیری و تنهایی و مریضی. نه دخترمون مونده و نه از یادگار دخترمون خبری داریم!

صدای آه آقاعبدالله باعث مکث او شد.

-ما از عیسی- خبر نداریم؛ اما اگه شـما اون از خدا بی‌خبر رو دیدید، بهش بگید که نوه‌ی مارو بیاره تا حداقل قبل از مرگمون بتونیم ببینیمش. حالا هم از اینجا برید. خواهش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یونس دست روی زخم عمیق و زنده‌ای گذاشته بود که کریم معصومی نتوانست تحملش کند. بی‌طاقت از جا بلند شد و از در بیرون رفت. آقا عبدالله دست گذاشت روی شانه‌ی یونس و گفت:

-بهتره بریم پسرم.

#

#پارت324

خودش زودتر بیرون رفت و یونس هم ناچار از جا بلند شد و به دنبال او قدم برداشت؛ اما هنوز از در بیرون نرفته بود که صدایی در گوشش پیچید:

-پسر گلشن قد کشیده... شده یه پارچه آقا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نامِ "گلشـــن" به هیاهوی ذهنش دامن زد. گیج و منگ به ســـوی پیرزنی که حالا میل‌های بافتنی‌اش را ماهرانه در دســت می‌چرخاند، برگشــت و او طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت:

-دارم برای پسر.گلشن شالگردن می‌بافم. این دفعه که اومد با خودش ببره تا دیگه گوشاش یخ نزنه!

همه چیز یک‌دفعه به‌هم آمیخت. نام "گلشـــن" که دختر خانواده‌ی معصـومی و همسر- عیسی- بود، نشـســت کنار حرف‌هـای آقـاکریم کـه هنوز هم در گوش‌هـایش تکرار می‌کرد از عیسی- خبر ندارد و ســال‌ها از نوه‌اش دور مانده است.

پیرزن میان آشوبی که در او راه انداخته بود، دست از بافتن شـــالگردن قرمز کشـــید و به دیوار روبه‌رو زل زد. یونس بالاخره به خودش آمد و احتمال دروغ بودنِ حرف‌های پیرمردی که معلوم نبود چرا او را از سر خودش باز می‌کرد را

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار هذیان‌های زنی که آلزایمر داشت، گذاشت و سریع به سمت او رفت. کنارش روی تخت نشست و بی‌درنگ عکس کوچکی را که از عیسی۔ داشت، بیرون آورد. عکس را به سمت پیرزن گرفت که او با دو دست به آن چنگ زد و زمزمه کرد:

-پسرِ گلشن شده عین جوونی‌های عیسی!

شکی که مغزش را پر کرده بود، بیشتر شد و با نگاهی حواس جمع به سوی در، پرسید:

-پسر گلشن اومده بود اینجا؟

-چند روز پیش اومده بود. برام روسری خریده بود. ببین...

دست کشید به روسری روی سرش و کودکانه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشگله؟!

یونس با ناراحتی سر تکان داد و لبخند زد که پیرزن یک آن غمگین شد.

-با هم رفتیم سر خاک گلشـن. براش فاتحه خوندیم. بسـم الله الرحمن الرحیم... الحمدالله ربِ ...

نتوانسـت فاتحه را کامل بخواند و مکث کرد. یونس عکس را از زیر دستش کشید و پرسید:

-اسمِ پسر گلشن چیه؟

-چی؟

همان موقع کسی صدایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا یونس تشریف نمیاری بریم؟

#

#پارت325

زن دیگر به حال خودش نبود که بخواهد جواب سوال‌های باقی مانده‌اش را بدهد. یونس هم دیگر آنجا نماند و بیرون رفت که آقاعبدالله و کریمِ معصومی را جلوی در مشغول صحبت دید. بدون اینکه بخواهد دروغگویی مردی که ادعا کرده بود از عیسی- و نوه‌اش بی‌خبر است را به رویش بیاورد، از آن خانه بیرون رفت و راهی مهمانسرا شد.

آقاعبدالله در راه یک ریز حرف زد و از مشکلات زندگی خانواده‌ی معصومی گفت. یونس اما فقط به پسر گلشن و عیسی- فکر کرد و درنهایت وقتی که ماشین را حوالی مهمانسرا نگه داشت، از او پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما خبر دارید اسم نوه‌ی آقاکریم چیه؟

آقاعبدالله به ذهنش فشار آورد.

-ذهنم قد نمی‌ده. کاش همونجا از خودش می‌پرسیدی.

یونس سریع تکان خورد.

-مهم نیست.

آقاعبدالله سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. یونس اما تا چند دقیقه داخل ماشین ماند و خیره به دوردست‌هایی که در مه مخفی شده بود، به پسر- عیسی- فکر کرد و زنی بی‌حافظه که دروغ‌های شوهرش را رو کرده بود.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

کمی با خودش سر و کله زد و وقتی به داخل خانه رفت، قبل از ورود به داخل اتاق در زد که متوجه شـد دریا تلفنی صـــحبت می‌کند. با نگاه کوتاهی به او، به طرف ســـاک گوشـه‌ی دیوار رفت و گوشـش را به مکالمه‌ی یک طرفه‌ی او سپرد.

-گفتم که بابا؛ یهویی شد اومدنمون به رشت... آره... انگار یونس می‌خواســت به یکی از دوســتای قدیمیش سر بزنه... منم نمی‌شناسمش...

تای ابرویش بالا پرید و متعجب به سویش برگشت که نگاه دریا از صورتش دزدیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشـــم. بهش می‌گم... چی؟ فرشـــته و من؟ بابا خواهش می‌کنم...

چشـــم‌های دریا بســـته شـــد و یونس از جا بلند شـــد و به طرفش رفت.

-فکر کنم هر اتفاقی که دیروز تو مزون افتاد رو هما بهت گفته باشه... من با فرشته دعوا کردم... درسته... درسته... هر چی هما و فرشـــته گفتن درســـته، من هیچ دفاعی ندارم. اصـــلاً می‌خوای اعتراف کنم؟ آره بهش توهین کردم. بهش فحش دادم. شربت پاشـــیدم تو صـــورتش و لباس عروسِ مشتری هما رو که دوست خودمم بود، کثیف کردم و برای همه‌ی این کارا هم یه دونه ســـیلی خوردم. اگر فکر می‌کنی کمه، وقتی برگشتم میام پیشت تا چندتا هم تو بزنی و دلت خنک بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت326

مقابل دریا ایستاده بود و خطوط صورتش را رج می‌زد که پلک‌های او ناگهانی باز شد و از دیدنش جا خورد. بی‌تفاوت دست‌هایش را داخل جیب برد که دریا قدمی عقبی رفت و بی‌جان لب زد:

-من که اعتراف کردم...

نزدیک دیوار بود. از آن گرفت تا نیفتد و یونس بی‌آنکه قصدی برای کمک داشته باشد، تنها به حالاتش چشم دوخت که چند دقیقه را طولانی و بی‌نفس به حرف‌های طاهای پشت تلفن گوش کرد و یک‌دفعه گفت:

-بابا نمی‌شه منو ببری پیش مامانِ خودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را دوباره بست که این‌بار دو قطره‌ی اشک از لای پلک‌هایش بیرون زد و پایین ریخت.

-احساس می‌کنم دیگه هما مال من نیست. هما دختر خودش رو داره. منم می‌خوام برم پیش مامان خودم... شاید اون بتونه منو با اشتباهاتم دوست داشته باشه!

زمان خوبی نبود تا برای اشک‌های غم‌دار دختری که زندگی‌اش را یک تنه به نابودی رسانده بود، غصه بخورد؛ اما دست خودش نبود که گاهی او را همان سنجاب کوچکی می‌دید که پاک و معصوم بود و درون دنیای ساده‌اش، رنگین‌کمان نقش بسته بود.

دریا دستش را مقابل دهانش گذاشت و طوری که انگار نمی‌توانست به بغض‌هایش غلبه کند، گفت:

-می‌شه بعداً حرف بزنیم بابا؟ الان باید برم... یونس کارم داره... صدام می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دریا را شبیه سنجاب کوچکِ گذشته‌ها می‌دید، او به یک نحوی نشـــان می‌داد که با خودِ گذشـــته‌هایش فرق دارد. دریای آن روزگاران دروغ گفتن را بلد نبود و دریای اکنون به راحتی دروغ‌های ریز و درشـــت سر هم می‌کرد و به خورد بقیه می‌داد.

-خداحافظ.

کلمه‌ی آخر را که گفت و تماس را قطع کرد، روی زمین سُر خورد و صـــدای گریه‌اش را رهـانـد. یونس او را بـه حـال خودش گذاشـــت. اجازه داد سرش روی زانوانش بماند و کودکانه گریه کند تا خالی شود. او به گریه نیاز داشت برای رویارویی با بی‌رحمی زنی که تمام این ســال‌ها، نقش مادر را ناقص و عذاب‌آور برایش ایفا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی گذشـــت و گریه‌ی او ادامه پیدا کرد. یونس با تردید مقابلش نشست و صدایش زد که بالاخره سرش بالا آمد و نگاه سرخ و اشکی‌اش را نشان داد.

-خوشحالی حال من بده؟

ســـکوت کرد وقتی کـه خودش هم جواب آن ســـوال را نمی‌دانست. دریا پوزخند زد و گفت:

-خوشـحالی یونس... من تورو بهتر از خودت می‌شـناسـم. همونقدر که تو منو بهتر از همه‌ی آدمای دنیا می‌شناسی!

#

#پارت327

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق نمی‌کرد چقدر از گذشته فرار کنند، مسیر آن‌ها در هر لحظه، به زمانی گره می‌خورد که تمام روزهای سال را کنار هم بودند و وقت داشتند برای شناختن هم. آن‌ها با هم بزرگ شده بودند. مگر می‌شد که بهتر از همه‌ی آدم‌های دنیا بر روح و جان هم اشراف نداشته باشند؟

-خوبه که تو خوشحالی از دق کردن من. خوبه که فرشته خوشحاله از پیدا کردن خانواده‌ی واقعیش. خوبه که هما خوشحاله از اومدن دخترش. خوبه که محراب...

یونس ماتش برد. دریا چطور می‌توانست به چشم‌های او نگاه کند و نام محراب را بر زبان بیاورد؟!

-خوبه که محراب...

دریا با عجز سعی کرد جمله‌اش را کامل کند و تکرار نام محراب همه چیز را بدتر کرد. یونس با نگاهی سنگ شده، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه شو!

بغض دریا بی‌صدا شکست. اشک‌هایش بی‌صدا ریخت و آه‌هایش بی‌صدا ماند و رها نشد. همه‌ی دردهایش را خفه کرد و در آتشی که کبریتش را خودش کشیده بود، سوخت. یونس دیگر نتوانست دیدن صورتش را تحمل کند. نگاهش را با نفرت از او گرفت. از جا بلند شد و عصبی به سوی در رفت که صدایش را شنید:

-یونس...

دستگیره‌ی در را میان مشتش فشار داد و خودش را کنترل کرد تا یک‌بار دیگر دستش را روی او بلند نکند. نمی‌خواست خود را میان خشم رها کند. نمی‌خواست با خشم فکر کند. نمی‌خواست خشم از او یک هیولای ترسناک بسازد برای دختری که هر چقدر هم تغییر کرده بود، باز شادیِ کوچک و گریان آن کارخانه‌ی متروکه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی صـداهای سرکوب شـده‌ی درون دریا، با هم بیرون زد و نالید:

-می‌خوام ازت جدا شم!

مهار کردن فریادهای توی گلویش، آســـان نبود؛ اما به هر سختی‌ای بود از پسش برآمد. آن فریاد و بغض و شکستِ مردانه را درون قلبش، نگه داشت و روی نام محراب خاک ریخت تا حضـــور یک مرد در زندگیِ دختری که بی‌قید و شرط همسرش بود را فراموش کند.

نگاهِ دریا را درون آتشـکده‌ی چشـم‌هایش خاکســتر کرد و محکم گفت:

-من نمی‌خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت328

نگاهِ دریا را درون آتشــکده‌ی چشــم‌هایش خاکســتر کرد و محکم گفت:

-من نمی‌خوام!

-چرا نمی‌خوای؟ چه اصراریه نگه داشـــتن من تو زندگیت، وقتی کــه هردومون می‌دونیم این ازدواج هیچوقــت قرار نیست به جایی برسه؟

-از کجا می‌دونی قرار نیســـت؟ آینده رو دیدی یا تو رویای ساختن آینده‌ت کنار اون پسره‌ی...

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس مکث کرد و ردیف دندان‌هایش را برهم فشرد. دریا از پس پرده‌ی اشک نگاهش کرد و گفت:

-تورو دیدم... تورو تو همون شبی که ویگن می‌خوند و تو راهِ خونه‌باغ بودیم، خوب تماشا کردم، یونس!

یونس میان چشم‌های او، تمام گذشته را دید و نفسش سرد بیرون زد. دریا با لبخند غمگین و شوری ادامه داد:

-تورو دیدم که به روی من می‌خندیدی؛ اما ته چشمات غم بود...

پلک‌های یونس لرزید.

-برای همین تصمیم گرفتی آدم بکشی؟

-تو برای چی غمگین بودی اون شب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سـوالش را با سـوال جواب داد و یونس به عقب بازگشـت. به همان شــب سرد دی ماه و لحظاتی که ویگن می‌خواند و دریا دســته‌گلش را در باد می‌رقصــاند. آن شــب، برای چه چیزی غمگین بود؟!

وقتی نتوانسـت جوابش را دهد، دریا همه‌ی اشـک‌هایش را پس زد و نزدیکش شــد. آنقدر نزدیک که دیگر فاصــله‌ای نماند و بی‌مانع به عمق چشم‌هایش زل زد و دست‌هایش را روی شانه‌هایش گذاشت.

-به من گفتی خودمو نگاه کنم... مجبورم کردی دریای تو آینه رو نگاه کنم... بعدش هم مجبورم کردی شـــادی رو نگاه کنم؛ اما تو هیچوقت به خودت نگاه نکردی یونس! تو مگه بی‌گناه بودی؟

بغضی در میانه‌ی گلوی یونس بالا و پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـــاید گناه من این بود که همیشـــه دلم می‌خواســـت تو خوشحال باشی!

دریا با درد خندید و اشک از هردو چشمش بیرون زد.

-خوشحال باشم؟ من الان شبیه آدمای خوشحالم؟!

-خودت نخواســـتی! خودت فرصـــت زنـدگی کردن و خوشحال بودن رو از جفتمون گرفتی!

یونس تلخ آن جمله را گفت و دسـتش را عقب کشـید؛ اما همینکه خواست دور شود، دریا نگهش داشت و لب زد:

-من نمی‌خواستم با یه دروغ خوشحال باشم...

-مگه من چه دروغی بهت گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتماً باید چیزی رو به زبون بیاری تا اسمش بشه دروغ؟!

دریا رنجیده آن سوال را پرسید و یونس دستش را از دست خودش جدا کرد.

-نمی‌شه با یه مشت علامت سوال ادامه بدیم دریا. اگر می‌خوای هردومون راحت‌تر نفس بکشیم، با خودت کنار بیا و کم‌کم شروع کن به حرف زدن! تو اول و آخر باید بگی چرا!

یونس بیشتر نایستاد تا تماشاگرِ اندوه او باشد. از اتاق بیرون زد و از دور صورت متفکر و تلخ خاله صنوبر را دید که انگار گریه‌های دریا را شنیده و فهمیده بود که میان آن‌ها کوهی از فاصله و غم وجود داشت.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت329

با خودش ترانه‌ای را لب می‌زد. از زمین زیر پایش جدا بود و از اهالی‌اش دور؛ حواسش را هم جایی میان مهمانی خانه‌ی عمه طهورا جا گذاشته بود. وقتی که محراب روی همین تاب در کنارش نشسته و لای موهایش گل گذاشته بود. نگاه آن شبش در آن لحظه که پس از روزها هنوز از ذهنش نرفته بود، معنایی طولانی داشت که فرشته را درگیر کرده بود. درگیر محراب نه، اما باید اعتراف می‌کرد که درگیر رفتارش شده بود. شاید پس از آن شبی که با هم تاب خوردند یا شاید قبل از آن. درست نمی‌دانست؛ اما محض اطمینان گل کوچکی که او کنار موهایش گذاشته را نگه داشته بود. لای کتاب مورد علاقه‌ش؛ دزیره!

چشمش را به روی ابرها بست و همراه با ترانه‌ای که به لطافت حس‌های درون قلبش بود، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حس خوبیه... ببینی یه نفر همه‌رو به‌خاطر تو پس زده....

تاب یک‌دفعه از حرکت ایستاد و دستی یک تای هندزفری‌اش را از توی گوشش بیرون کشید. تا چشم باز کرد، محراب را دید که با کنجکاوی هندزفری را داخل گوش گذاشت و گفت:

-ببینم چی گوش می‌دی!

او که هندزفری را داخل گوشش برد و به یک نقطه خیره شد، چشم‌های فرشته تا انتها بیرون زد. یک لحظه به کل دنیا بدگمان شد و حس کرد از حسام رو دست خورده. محراب اگر ناشنوا بود، چطور می‌توانست موزیکی که او گوش می‌کرد را بشنود؟!

چندلحظه طول کشید تا او سر تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس... حس خوبیه!

به متن آهنگ که اشـــاره کرد، خط قرمزی به روی تمام حرف‌های حسام کشید. فرشته بهت‌زده تکانی خورد.

لبخنـد محراب از روی لـب‌هـایش نرفـت. همـانطور بـه دختری که خودش را باخته بود و نمی‌فهمید چه اتفاقی در اطرافش می‌افتد، خیره شـــد و او را زیر نگاهش آب کرد. تکانی به تاب داد و زمزمه کرد:

-حسام بهت گفته؛ نه؟

حیران به ســـویش چرخید. محراب هم طبق معمول به لب‌هایش چشم دوخت و وقتی سکوتش را دید، خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونستم حسام درباره‌ی نشنیدن من بهت گفته و داشتم سر به سرت می‌ذاشتم. اون موقع که چشمات رو بسته بودی و داشتی آهنگ‌و زیر لبت زمزمه می‌کردی، یه چیزی شبیه "حس خوب" خوندم از لبات... حدس زدم که تو متن آهنگ باشه! راستش رو بخوای من همیشه هم حرفای آدما رو دقیق متوجه نمی‌شم. یه وقت‌هایی حدس می‌زنم. یه وقتایی هم می‌گذرم از اون قسمتایی که نفهمیدم. اگر مهم باشه، دوباره تکرارش می‌کنن!

#

#پارت330

چه بیهوده آرزو کرده بود که حرف‌های حسام دروغ بوده باشد و چه تلخ بود محرابی که با لبخندی کنج لب‌هایش، از دنیای ساکت و خاموش زندگی‌اش می‌گفت و خود را بی‌دغدغه نشان می‌داد، درحالی که بی‌دغدغه نبود. حسام گفته بود که او از نقص داشتن بیزار است. گفته بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی داشـته‌ها را کامل می‌خواهد. حسـام به اندازه‌ی کافی گفته بود!

-چرا به من نگفتی که از ناشنواییم باخبری؟

-فکر می‌کردم خوشت نمیاد کسی بدونه.

-اینکه کسی بدونه و وانمود به ندونستن کنه، بیشتر اذیتم می‌کنه!

فرشته خجالت‌زده لب گزید.

-نمی‌خوام ناراحتت کنم. بیا درباره‌ش صـحبت نکنیم. من بهش عادت کردم و امیدوارم توام بتونی بهش عادت کنی. اگرم مشکلی داری...

سریع میان حرفش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چرا باید مشکل داشته باشم؟

محراب شـــانه بالا انداخت و چشـــم‌هایش را گرفت. حالا خودش بود؛ فارق از تظاهر و خوب جلوه دادن خودش با نقصی که از آن بیزار بود.

-اوایل آسون نبود. خیلیا مشکل داشتن...

از غم او لبریز شـــد وقتی که صـــدای پرآهش، مُهر تأییدی شد بر حرف‌های حسام. دست او را به سوی خود کشید و وقتی که نگاهش روی لب‌هایش نشـست و مطمئن شـد که خطوطش را می‌خواند، لب زد:

-حسام می‌گفت یه حادثه بوده. برام تعریف می‌کنی؟

-چرا از خودش نخواستی که تعریف کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با حســـام راحت نیســـتم. تو بگو. می‌خوام از زبون خودت بشنوم.

شـــاید اگر هر وقت دیگری بود، دلش نمی‌آمد آنجا در خنکایی که رو به سرما می‌رفت، نزدیک یک آسمان صاف و آبی که کمتر وقتی نصیب تهران می‌شد، از غصه‌های کسی بشنود؛ اما آن لحظه دوست داشت که در غم بی‌شمار چشم‌های او، سهیم باشد.

محراب با تلخندی کوتاه پرسید:

-شنیدی که من یه دَوَنده بودم؟

-آره. عمه بهم گفته که وقتی نوجوون بودی...

محراب میان کلمات او، آه کشید و باعث سکوتش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و حسام هر دو دونده بودیم؛ دونده‌ی سرعت!

مثل همیشه، نام حسام تمام نمی‌شد. محراب ادامه داد:

-اگه بخوام درســـتش رو بگم، حســـام بود که اول دوی سرعت کار می‌کرد. یا شایدم بهتر باشه این قصه رو از وقتی تعریف کنم که حسام برادر من شد!

#

#پارت331

فرشته از ته دلش می‌خواست بداند. حسام چه کسی بود؟ چرا به عنوان برادر محراب زندگی می‌کرد؟ دونده بودن او و محراب چه ربطی با گوش‌های ناشنوایش داشت؟ همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوال‌ها در ذهنش ردیف شد و او خودش را جلو کشید و گفت:

-از هر جایی که می‌خوای شروع کن. من بهش گوش می‌دم.

در دنیای محراب همه چیز به عقب برمی‌گشت و می‌رسید به گذشته‌هایی دور و رنگ باخته! چشم به آبیِ آسمان دوخت و گفت:

-مادر و پدر من یه چیزی حدود سی سال پیش از هم جدا شدن. بعد از جدایی، پدرم منو به مامان سپرد و برای همیشه رفت آلمان. مامان هم چند سال بعدِ جدایی از بابا، دوباره ازدواج کرد. با یه مردی به اسم حنیف علوی که اونم متارکه کرده بود و از ازدواج قبلیش یه پسر داشت به اسم حسام!

با دقت گوش کرد به ارتباط حسام با این خانواده؛ به جایی که خون رگ‌هایش به غریبه‌ها می‌رسید و او دلش خنک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد وقتی که یادش می‌آمد آن روز چطور پشت آن چراغ راهنماییِ قرمز، به مردی که غرورش را له کرده، ضربه زده بود.

-من و حسام زیاد نتونستیم به هم نزدیک بشیم و فقط تحت شرایطی که برای پدر و مادرمون ایجاد شده بود، با هم تو یه خونه زندگی می‌کردیم؛ اما خب کم‌کم شناختمون از هم حتی تو همون عالم بچگی، بیشتر شد. نمی‌دونم اون منو چطور شناخت؛ اما من حسام رو با دو و مسابقه و رقابت شناختم. حسام ورزش رو به طور جدی دنبال می‌کرد. پدرش هم مشوقِ درجه‌ی یکش بود و همیشه ازش حمایت می‌کرد.

محراب دیگر آنجا در کنار او نبود. یک جای دیگر بود. یک جایی شاید بهتر از زمانی که حسرت آن روزها را به دلش می‌نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من حسام رو با دو شناختم. با لباسای ورزشی، با یه سوت قرمزرنگ که بندش همیشه از گردنش آویزون بود. با تمرین، خستگی، بوی عرق! با نفسایی که یه وقتایی تند می‌شد و آمونش رو می‌گرفت؛ اما با وجود همه‌ی سختی‌هایی که متحمل می‌شد، من حسامی رو شناختم که موقع دویدن خوشحال‌تر از هر وقتی بود.

محراب مکث کرد و فرشته به عقب برگشت تا بتواند در روزهایی که حسام را شناخته بود، ردی از خوشحالی در او پیدا کند. یک دقیقه‌ی کامل به دنبال لحظات خوشِ او گشت و در نهایت تنها به وقتی رسید که داخل ماشینش، تلفنی با دریا حرف زده بود. به غیر از مکالمه‌اش با دریا، هیچوقت لبخند را آنطور که باید، روی لب‌هایش ندیده بود.

-یه روز وقتی منو هم به خواست مامان به زمین تمرین برده بود، بیشتر از هر وقتی خوشحالیش رو تماشا کردم. حسامم بدون اینکه بدونه تو مغز من چی می‌گذره، اومد و کرنومترش رو دستم داد و بند سوت قرمزش رو انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم و گفت با شماره‌ی سه توش فوت کنم. اون آماده‌ی دویدن شد و من تا سه شمردم؛ اما یادم رفت سوت بزنم. اونم یادش رفت بدوئه!

#

#پارت332

محراب تلخ و شیرین خندید و ادامه داد:

-یه دفعه مثل دیوونه‌ها بهش نگاه کردم و گفتم منم می‌خوام بدوئم؛ اما بعدش نه خودم جرأت کردم حرفم رو تکرار کنم، نه اون خیلی پیگیرم شد. فرداش اما دوباره از مامان خواستم بذاره منم باهاش برم سر تمرین. اون روز بالاخره با خودم قرار گذاشتم که انجامش بدم و رفتم جلو و این‌بار با اطمینان بیشتری بهش گفتم که منم می‌خوام مثل اون بدوئم؛ اما نگفتم که حس می‌کنم دویدن، کاریه که می‌تونه منو هم مثل اون خوشحال کنه. حسام که

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفام رو شـــنید، ســـوت قرمزش رو دوباره انداخت دور گردن من و گفت با شمارش سه توش فوت کنم. کاری که خواســـت رو انجام دادم و این دفعه ســـوت زدم و اون درست نزدیک چشمام شروع کرد به دویدن. همینطور ازم دور شد و وقتی برگشت و دوباره کنارم ایستاد، شرشر عرق ریخته بود و نفس می‌زد.

تبسم روی لب‌های محراب ساده بود. شبیه درخواستش در آن ســال‌های دور از حســامی که هنوز برادر نشــده بود برایش. غریبه‌ای بود که خوشحالی‌اش موقع دویدن و جان و دلی که برای کارش خرج می‌کرد، او را هم به رغبت امتحان کردن رسانده بود.

-اول بهم سختی کارش رو نشون داد؛ بعد خودش سوت زد تا این‌بار من بدوئم. منم دوئیدم. یه بار نه، هزار بار یا شاید ده هزار بار دوئیدم تا تونســتم مثل اون بشــم. از اونجا به بعد زندگیم، با دو بزرگ شــدم و همینم باعث صــمیمیت منو و حســام شــد. ما برادر هم شــدیم. اونقدر نزدیک که خونِ متفاوت رگامون رو عالم و آدم فراموش کردن. با هم

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین خوردیم. با هم بالا رفتیم اما کار اونجایی خراب شـــد که من یه‌کم بالاتر رفتم!

فرشـته در چشـم‌های عمیق و غمگینش گم شـد و او مکث کرد. سـخت بود گفتنش، سـخت بود یادآوری زمانی که با انـدوه و بهـت گـذرانـده بود و ســـخت‌تر بود زنـده کردن روزهایی که دشـــواری‌ها را به دردناک‌ترین حالت ممکن متحمل شده بود. دستی به روی صورت پرالتهاب و داغش کشید و گفت:

-توی مسـابقات قهرمانی آسـیا با هم بودیم. هدف حسـام مدال طلا بود و تصـــمیم داشـــت هر طور که شـــده به دستش بیاره؛ اما من کسی بودم که اون مدال رو گرفت!

فرشـــته حیرت‌زده به او نگاه دوخت که محراب با هردو دسـت صـورتش را پوشـاند تا از او مخفی شـود. از همه‌ی دنیا، از همه‌ی آدم‌ها، حتی از تمام خاطراتی که یادآوری‌اش عذابی مکرر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این اولین اتفاق نبود که باب میل حسام نبود. قبل از اون هم وقتی تو یه سری رقابت‌ها شرکت می‌کردیم، من ازش جلو می‌زدم. رکوردی که اون می‌خواست بشکنه رو من به اسم خودم ثبت می‌کردم. مقام نفر اول تا سومی که اون براش برنامه داشت رو من به دست میاوردم. همه‌ی این اتفاقاتی که اولش کوچیک بود و به مرور بزرگ شد، باعث شد حسام به من حسادت کنه! باورت می‌شه؟

حالا دست‌هایش را برداشته بود و با خنده‌ای گزنده نگاهش می‌کرد. فرشته در ناباوری بود. در قصه‌ی نامِ حسام که طولانی‌تر از تصوراتش می‌شد و او نمی‌توانست هضمش کند. پلک‌هایش را یک‌بار بست و دوباره باز کرد و بی‌آنکه تصویر مرد غم‌دار روبه‌رویش را درست ببیند، لب زد:

-یعنی حسام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسام زندگی منو نابود کرد!

#

#پارت333

تمام شـــد. همانجا قصـــه به انتهای خود رســـید و فرشـــته رشته‌ی سرخ درون چشم‌های محراب را دنبال کرد و رسید به حقیقتی که دیگر آشـــکار و عیان بود. محراب اما شـــبیه کسی که هذیان می‌گفت، ادامه داد:

-حســـام تحمل دیدن منو نداشـــت. براش ســـخت بود مواجهه با کسی که به کمک اون، دو رو شروع کرده بود، به کمک اون ســـختی‌ها رو تحمل کرده بود و به کمک اون جا نزده بود اما همیشه از اون جلوتر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش سنگین شد و احساس کرد نمی‌تواند از پس شنیدن ادامه‌ی قصه‌ای بربیاید که اولش برادرانه‌ای زیبا داشت و پایانش غم‌انگیز بود.

-وقتی که مدال طلا رو گرفتم، پدر حسام برام یه هدیه خرید تا به واسطه‌ی اون بهم تبریک بگه. هدیه‌ش یه کره‌ی زمین گردون و سنگی بود که من قرار بود تو هر نقطه‌ش برای خانواده‌ی چهار نفره‌مون یه افتخار کسب کنم.

فرشته چشم‌هایش را بست و دلش را ناگریز کنار آن همه حقیقت وحشتناک نگه داشت. محراب با صدایی گرفته و بغض‌دار گفت:

-کادوی پدر حسام برای من خاص و معنادار بود و یه دنیا مفهوم داشت. یا بهتر بگم... دورنمایی از اهدافی بود که توی ذهنم می‌چرخید. شبی که اون کره‌ی سنگی و سنگین رو، روی میزم گذاشتم و چند دقیقه بهش نگاه کردم، خودم رو تو همه‌ی نقاطش دیدم. از آسیا به اروپا از اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

به آمریکا اما یه لحظه هم تصـــور نکردم که ممکنه یک ســـاعت بعدش، حتی تو این دنیا نباشـــم. تصـــور نکردم. چطور باید تصـــور می‌کردم؟ چطور باید حدس می‌زدم که حســـام یه دفعه پیداش می‌شـــه؟ چطور فکرش رو می‌کردم که برادرم منو برای اول شـدن محکوم می‌کنه؟ چطور باید پیش‌بینی می‌کردم که اون کره‌ی ســـنگی قرار نیســـت منو به هیچ کجای دنیا برســـونه و برعکس، قراره دنیای منو برای همیشه خاموش کنه؟!

فرشـته مبهوت بود و حرف‌های محراب، داغ می‌شـد روی قلبش و احساس ذوب شدن داشت وقتی که سرنوشت او تـا این حـد بی‌رحمـانـه برایش قلم زده بود. محراب بی‌نفس ادامه داد:

-من هیچوقـت فکرش رو نمی‌کردم کـه برادرم بـه خـاطر حســادت به موقعیتی که به دســت آورده بودم، با هدیه‌ی پدرش، به سر من ضربه بزنه. هیچوقت... حتی اگر برگردم عقب، بازم نمی‌تونم تصـــورش کنم. حســـام... حســـام نزدیک‌ترین کسِ من بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌ترین بود به محراب. حتی همین حالایش که کوهی میانشـــان خرد شـــده بود و اگر تا آبد هم تکه‌هایش را روی هم می‌چیدند، شبیه اولش نمی‌شد.

محراب به ســـوی فرشـــته برگشـــت و وقتی اشـــک‌های بی‌صـــدایش را دید، خواندن مرثیه‌ی روزهای ســـیاهش را تمام کرد. لبخندی با لرز نشانش داد و دستش را جلو برد و اشک‌های او را پاک کرد.

-برای من گریه نکن. اون روزا تموم شدن... غصه‌های منم تموم شدن.

-اما دنیات هنوز خاموشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت334

فرشـته این را که گفت، خودش هم خاموش شـد. محراب دستش را پس کشید و آهسته گفت:

-عادت کردم بهش.

-عادت کردی به نشنیدن؛ اما چطور تونستی دوباره حسام رو تو زندگیت نگه داری؟

محراب سکوت کرد؛ طولانی و تب‌دار. یک گوشه‌ی مغزش را به دسـت بادی که سـوز به هوای زمسـتان می‌انداخت، سپرد و گفت:

-بعد از اتفاقی که برای من افتاد، تو روزایی که بستری بودم، تو روزایی که شـــده بودم یه مُرده و نمی‌تونســـتم با شرایط جدیدم کنار بیام، حتی تو روزایی که ریکاوری می‌شـــدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌کم به زندگی برمی‌گشتم، مامان نذاشت حسام و پدرش به من نزدیک بشن. اونا رو از زندگیمون بیرون کرد. حتی براشون کلی خط و نشون کشید و تهدیدشون کرد و جایی برای بخشش باقی نذاشت؛ اما تو همون گیر و دار پدر حسام فوت شد؛ با یه سکته‌ی بی‌دردسر و ساده!

فرشته بیزارتر از پیش شرح حسام را شنید. هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد که بتواند از قبل هم بیشتر از او متنفر باشد.

-بعد از مرگ حنیف علوی، حسام کاملاً تنها شد. بدون هیچ خانواده‌ای، بدون هیچ کسی.. یه مدت دایی هواش رو داشت و تنهاش نذاشت؛ اما خب مامان اونقدر عصبی بود که اجازه نمی‌داد برادرش خیلی هم به حسام نزدیک بشه.

فرشته با کنجکاوی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر حسام چی؟

-مادر حســـام وقتی اون یه بچه‌ی کوچیک بود، از پدرش جدا شـده و از این شـهر رفته بود. ازدواج کرده و دیگه هم برنگشته بود. اون زن هیچوقت دیگه هم برنگشت حتی به خاطر پسرش.

دلش کمی به حال حسام سوخت؛ اما به دلسوزی خود بها نداد و پرسید:

-بعدش چی شد؟

-بعدش من خواســـتم که دوباره ببینمش و دیدم! ما به عنوان مجرم و قربانی نه؛ که دوباره به عنوان دوتا برادر همدیگه رو دیدیم. حســـام هم تا می‌تونســـت پیشـــم گریه کرد. التماس کرد. به پاهام افتاد. گفت پشـیمونه و هرکاری می‌کنه تا بخشیده بشـه. منم بیشترِ حرفاش رو حدس زدم. صداش رو نمی‌تونستم بشنوم اما از حالاتش معلوم بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ریز داره عذرخواهی می‌کنه. دایی هم اونجا بود و برام روی یه کاغذ می‌نوشت تا بهتر بفهمم. دایی همیشه هوای حسام رو داشت و اون موقع هم می‌خواست بهش کمک کنه تا از سنگینیِ گناه روی دوشش، خلاص بشه. به همین خاطر واسطه شد بین ما. منم تصمیم گرفتم به حسام این فرصت رو بدم که جبران کنه. که راهی برای بخشیده شدن داشته باشه.

فرشته ناخودآگاه خودش را جای محراب قرار داد و به این فکر کرد که اگر به جای او قربانی حسادت کسی ـ می‌شد، توان بخشیدن را داشت؟ او حتی نتوانسته بود حسام را بابت چند کلمه حرف ببخشد و محراب چنین بخشش بزرگی را در حقش انجام داده بود!

نگاه محراب روی یک نقطه‌ی نامعلوم خشک شد و با صورتی که عضلاتش منقبض می‌شد، گفت:

-براش یه شرط گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــبیه یک آدم دیگر بود. انگار زجر و آســـیی که متحمل شده بود، بیشتر از قبل خودش را نشان می‌داد.

-شرط گذاشتم که دویدن رو برای همیشه کنار بذاره. کاری که موقع انجام دادنش، به خوشـحال‌ترین حسـامی تبدیل می‌شد که می‌تونست باشه!

#

#پارت335

معامله‌ی خوبی به نظر می‌رســـید. محراب از سرنوشـــتش عقب افتاده بود و حسام از خوشحالی‌اش. فرشته پرسید:

-قبول کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب صـــدایش را نشـــنید و بی‌آنکه بداند او چه ســـوالی پرسید، جوابش را داد:

-اونم قبول کرد. قبول کرد و درست از همون روز زندگیش رو به من اختصـــاص داد. برادرتر از قبل شـــد. رفیق‌تر، همراه‌تر و حامی‌تر.

محراب حال بهتری داشـــت و دیگر به اندازه‌ی غم طولانی لحظاتی پیش، دلگیر نبود.

-تمام خودش رو، تمام زندگیش رو برای من گذاشت.

-تو واقعاً اونو بخشیدی؟

وقتی این ســـوال را پرســـید، نگاه محراب به تکان لب‌هایش بود. با مکث جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم!

نفسش با بغضی بی‌خطر رها شد و به سرمای هوا پیوست. لحظه‌ای بعد، مقابل چشـــم‌های پر از علامت ســـوال فرشته، دستش را به سمت موج موهای او برد و لب زد:

-فقط می‌دونم تو اولین دختری هستی که دارم این قصه رو براش تعریف می‌کنم!

فرشته ماتش برد.

-پس دریا...

-دریا هیچی از این موضوع نمی‌دونه.

-چرا به من گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش رو بگم؟

فرشــته پلکی برهم زد و دیگر هیچ کجای دنیا را درک نکرد، اِلا چشم‌های او که ساده و روان در میان نگاهش گشت.

-دلم... دلم کشیده شد سمت تو! دلم خواست بهت بگم!

-محراب!

نامش را با تمنا صــدا کرد تا تمامش کند و کار را شــبیه آن شبی نکند که بی‌اجازه لای موهایش گل گذاشت و ماجرایی را رقم زد که انتهایش نامعلوم بود. محراب مدارای قلبش را نکرد و با لبخندی خواستنی گفت:

-بهت گفتم؛ من قبلاً یه دونده بودم. برای یه دونده، اونم دونده‌ی سرعت، همه چیز خط پایانه چون خط پایان، کیفیت دویدن رو تعیین می‌کنه. من به عنوان یه دونده، به

رمان بازار
romanbazar.ir

پایانای زندگیم اهمیت زیادی می‌دم. دریا پایان خوبی برای من نداشـــت. مثل این بود که توی یه تورنُمنت نفر آخر بشـــم و بقیه دســـتم بندازن. به همین خاطره که دنبال یه شروع دوباره‌ام. یه دونده وقتی نتونه خودش رو اونطور که باید به خط پایان برســـونه، دوباره شروع می‌کنه. اونقدر شروع می‌کنه تا بالاخره اون شروعی رو پیدا کنه که کیفیت دویدنش رو بالا ببره و باعث بشـــه نفر اول از خط پایان مسابقه رد بشه!

فرشـــته بود و پژواکِ کلماتی عجیب! محراب به لرزاندن وجودِ او ادامه داد و گفت:

-دریا کیفیت دویدن من رو پایین آورد و باعث شد نفر آخر بشـم؛ اما الان دلم می‌خواد یه شروع دوباره داشـته باشـم. شـــاید چون یه حسی‌ـــ بهم می‌گه این‌بار کیفیت دویدنم تماشایی می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش را نفهمید. گیج شـــد. سردرگم و سرگردان و بی‌هیچ تصویری که بتواند ذهن او را نشانش دهد. محراب دوباره به رویش لبخند زد و طوری که انگار از عمد با لبخندهایش از او دل می‌برد تا از خلع ســـلاح شـــدنش مطمئن شود، نجوا کرد:

-نمی‌دونم چرا اما دلم می‌خواد این‌بار تو کیفیت دویدن من واســه این زندگی رو بالا ببری و کاری کنی که برنده‌ی رقابت بشم!

#

#پارت336

لبخند جذاب محراب، نگاه گرمش و آن لحن خاص و کلماتی که جادو داشـــت، کنار هم نشـــســـت و همه‌ی ســـلاح‌هایش را نقش بر زمین کرد. دیگر از فرشـــته کسی_

رمان بازار
romanbazar.ir

نماند که توان دفاع کردن داشته باشد. تسلیم و رها شده از خویش، چشم به او دوخت و یک آن گفت:

-نمی‌دونم...

محراب خندید.

-چی رو؟

فرشته نمی‌دانست که می‌خواهد کیفیت دویدن او را بالا ببرد یا نه. بدتر از آن نمی‌دانست که فرد مناسبی برای شروع دوباره‌ی او هست یا نه و از همه‌ی این‌ها بیشتر در ندانستنِ احساسات درون قلبش، گیر کرده بود. برای فرار از محراب و جوابی که باید می‌داد، تکانی تند خورد و گفت:

-من برم پیش عمه. مثلاً دعوتم کرده بود که چند ساعت پیش اون باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمه اینجاســـت دختر خوشـــگل... اونقدر نیومدی که خودش اومد سراغت!

صـــدای طهورا که آمد، فرشـــته از شـــعف پر شـــد و با چشم‌هایی برق افتاده به سویش برگشت. سریع از جا پرید و خوشـــحال از اینکه به کمک او می‌توانســـت از محراب فاصله بگیرد، به طرفش رفت.

-ببخشید عمه. داشتم با محراب حرف می‌زدم و زمانِ تاب خوردنم طول کشید.

طهورا نگاهی میانشان گرداند و گفت:

-عیبی نداره تا وقتی که محرابه. مادرم دیگه. به خاطر بچه‌م همه چیز این دنیا رو نادیده می‌گیرم اما یه وقت پررو نشـــید که روی لج بیفتم. نه محراب باید مامانش رو فراموش کنه، نه تو عمه طهورات رو. حالا یه وقتایی برید

رمان بازار
romanbazar.ir

پِی جوونی کردناتون بد نیســـت؛ اما هوای ما قدیمی‌ها رو هم داشته باشید.

فرشـــته با لبخندی که روی لبش رنگ می‌گرفت، نگاهش کرد.

-من که از خدامه همیشــه پیش شــما باشــم عمه. این چه حرفیه؟

طهورا نوک بینی سرخ شده‌اش را فشار داد و گفت:

-پس بیا بریم تو که سرما می‌خوری. دماغت قرمز شده!

فرشــته پشــت بند او به بینی‌اش دســت کشــید که از سرما سرخ نشده بود و آثار گریه را در خودش داشت. دست در حلقه‌ی دست او انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم کـه خودمم دارم یخ می‌زنم کم‌کم. تـازه کلی‌ام دل‌دل دارم برای اون کیک شـکلاتی که دور از چشـم من گذاشـتید داخل فر. راستش از چشمم دور نموند!

طهورا با صدای بلند خندید و گفت:

-هما می‌گه دختر آرومی هستی ولی پیش منی یه ریز وروجک بودنت رو نشون می‌دی!

-بالاخره آدما همه جا یه جور نیستن.

طهورا با خنده به محراب نگاه کرد و گفت:

-می‌شنوی چی می‌گه این وروجک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری از شـــنیدن حرف می‌زد که انگار نشـــنیدن محراب زیادی عادی بود در این خانه! محراب از جا بلند شـــد و دست در یک جیب جلو آمد و گفت:

-نشنیدم چی گفتی.

طهورا بی‌خیال گفت:

-فرشـــته می‌گه پیش همه یه جور نیســـت. پیش من که می‌رسـه شـیطون می‌شـه. کنجکاوم بدونم پیش تو چجوری می‌شه محراب!

محراب نیم چرخی زد و مایل به او شـــد. نگاهش را در بین نفس‌های بند آمده‌ی فرشـته، با دقت روی صـورتش سُر داد و لب زد:

-پیش من خوشگله!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت337

طهورا با خنده‌ای مشکوک گفت:

-چی؟

و این فرشته بود که هر چه مقابلش قرار داشت را تار دید. دنیایش در حبابی پر از مه و دود حبس شد و قلبش همانجا شروع کرد به نبض گرفتن و رج زدن حیاتی نو که با نفس‌های قبلی‌اش فرق داشت. محراب یک مرز آشکار میان دنیای پیش از خود و بعد از خود کشید و همانطور که با نگاهش او را به اوج می‌کشید، نجوا کرد:

-خوشگله!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان آن‌ها یک چیزی بود که فرشـــته روحش هم پیش از این، از آن خبر نداشـــت. تازه داشـــت می‌فهمید؛ همراه با عمه طهورا که موضـوع سـاده دسـتش آمد. تای ابرویی بالا انداخت و در حینی که دست فرشته را به سوی ساختمان می‌کشید، گفت:

-خیره انشاءالله این همه خوشگلی!

محراب نشـنید. فرشـته بود که شـنید و از شرم سرخ شـد. طهورا فشاری به بازویش وارد کرد و گفت:

-اولین باره که محراب پیش من از یه دختر تعریف می‌کنه!

فرشـــته در دســـتان او جلو رفت و شـــبیه آدمکی که دیگر اراده‌ای از خودش نداشـــت، وارد خانه شـــد. محراب با دو قدم فاصله از آن‌ها آمد و در سکوت راه اتاقش را در پیش گرفت که مسـیرشـان از هم جدا شـد. فرشـته با طهورا به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت آشپزخانه رفت و به اولین‌های محراب فکر کرد که با او داشت رقم می‌خورد؛ در حالی که پیش از این، دریایی در زندگی‌اش حضور داشت که به اندازه‌ی او و شاید بیشتر، زیبا بود.

فرشته کودکانه از خودش پرسید:

-یعنی چرا تا حالا از زیبایی دریا تعریف نکرده؟!

#

#پارت338

دو روز بود که با خانه‌ی خودشان چند ساعت فاصله داشتند؛ اما دوریِ میانشان همچنان پابرجا بود و انگار جغرافیا هم نمی‌توانست کمکی به حال ناخوش رابطه‌اشان

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. یونس در این دو شب حاضر نشده بود با او در یک اتاق بخوابد و دریا هیچ خبر نداشت که وقتی شب می‌شود و چراغ‌های این خانه به خاموشی می‌رسد، یونس خودش را کجا گم می‌کند.

بود و نبودش چندان برای دریا اهمیت نداشت. اگر در اتاق می‌ماند، شب را هم مانند روز یک طوری سپری می‌کرد؛ اما انگار برای یونس، ماه و خورشید فرقی طولانی داشت که موقعِ نگهبانیِ ماه فرار می‌کرد از او. انگار ماه دیوانه‌اش می‌کرد؛ شاید هم می‌ترسید دریا را دیوانه کند!

روز دوم که قرار بود روز آخر اقامتشان در آن خانه‌ی روستایی هم باشد، خاله صنوبر زودتر از روز اول به سراغش آمد و بیدارش کرد. حتی خورشید هم به آن صورت نور به زمین نرسانده بود که او با مجمعِ صبحانه آمد. بیدارش کرد و موقع دید زدن پف زیر چشم‌هایش، شروع کرد به شیرین کردن چای و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوهرت کجا رفت امروزم؟

چشم‌هایش را به سختی باز نگه داشت و گفت:

-نمی‌دونم... من خوابیده بودم.

-نه که بیدار بودی می‌فهمیدی!

بی‌اهمیت به لحن طعنه‌دار او لحاف را از روی تنش کنار زد و خودش را جلو کشید تا صبحانه‌اش را بخورد.

-حالا چرا اینقدر رنگت پریده دخترجان؟ ناخوشی خدا نکرده؟

خاله صنوبر با او شبیه مادری بدخلق اما دلسوز که مهربانی و اخم را باهم داشت، رفتار می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نیست. کلاً چند روزه حالم تعریفی نداره.

خاله اسـتکان چای را جلوی او گذاشـت و با نگاهی کش‌دار پرسید:

-حامله نیستی؟

خیره به چای شـــیرین شـــده‌اش خندید وقتی که در ذهنش بی‌اراده به گرده‌افشانی گیاهان فکر کرد.

-نه خاله. نیستم.

-مطمئنی؟ ببینم وقتت...

سریـع میان حرفش رفت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستی خاله صنوبر یه‌کم پیش یه سر و صداهایی میومد. چه خبره امروز اینجا؟

او که انگار چیز مهمی یادش آمد، دست روی زانویش گذاشت و حین بلند شدن گفت:

-عروسی دختر همسایه‌ست. داریم دیگای غذا رو از زیرزمین میاریم بیرون و آماده می‌کنیم تا کم‌کم مشغول به کار بشیم.

#

#پارت339

دریا از عروسی دل خوشی نداشت. درست از روزی که خودش به بدترین نحو ممکن عروس شد و باقی عمرش را

رمان بازار
romanbazar.ir

در بختی سیاه گیر کرد و نتوانست از یک شبِ تار و دریده جان سالم به در ببرد. بی‌صدا چشم از خاله صنوبر گرفت که او طولانی نگاهش کرد و پرسید:

-ببینم دریاخانوم... شما وزنت چقدره؟

-من؟ چطور مگه؟

-عروس نیست. گفتم تو بیای به جاش لباسش رو یه تن بزنی که مشکل صدیقه‌خانومِ خیاط حل بشه که از دیشب یه ریز داره غرغر می‌کنه بیخ گوش من!

دریا نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. شش و نیم صبح بود و آدم‌های اطرافش روز را خیلی زود شروع کرده بودند. از آن عجیب‌تر این بود که عروسِ مراسم ازدواجی که آن‌ها برایش آماده می‌شدند، نبود تا لباسش را بپوشد. با خنده‌ای بی‌رنگ پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عروس کجاســـت؟ اصـــلاً چرا پرو لباس عروس رو نگه داشتید برای روز عروسی؟

خاله صنوبر آه کشید.

-عروس دیشـــب حـالش بـد شـــد. دامـاد برگردونـدتش بیمارستان تا امشب بتونه به مراسمش برسه.

-مگه عروس مریضه؟

-تومور مغزی داره. دکترا می‌گن بـدخیمـه و زیـاد زنـده نمی‌مونه.

ماتش برد. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت اِلا مواجهه با عروسی که چیزی به زندگی‌اش نمانده بود؛ اما در گیر و دار نفس‌های آخر عمرش، می‌خواست ازدواج کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا...؟

خاله صـــنوبر طوری که انگار به جان خودش غر می‌زد، گفت:

-راضیه و حسین، دختر عمو، پسرعمو بودن و از بچگی همو می‌خواســـتن اما پدراشـــون با هم سر یه تیکه زمین جنگ داشـتن و نمی‌ذاشـتن این دوتا سر و سـامون بگیرن. تا اینکه راضـــیه مریض شـــد و دکترا بهش گفتن عمرش به این دنیا نیســـت. اونجا بود که معنای زندگی تازه خودش رو نشـــون داد. اون تیکه زمین ارزشـــش از بین رفت، برادرا فهمیدن باید قدر همو بدونن چون معلوم نیســـت یه ســـاعت بعد زنده‌ان یا مُرده. حســـینم گفت هنوز راضـــیه رو می‌خواد؛ حتی اگر قرار باشه فقط یه روز باهاش زیر یه سقف زندگی کنه. این شـــد که یه دفعه‌ای تصـــمیم به ازدواج گرفتن. بزرگترا راضی شدن و همه دست به دست هم دادن تا این همه سال از دست رفته رو برای این دو نفر جبران کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت340

نگاه دریا اشکی و غمگین شد. نه برای راضیه و حسینی که نمی‌شناخت و نه حتی برای کل قصه‌ای که انتهایش مرگ بود و تنها ماندنِ چند نفر آدم که گذر لحظه‌ها را دست کم گرفته بودند.

بی‌اراده و خودخواهانه برای خودش غصه خورد. برای دریایی که "راضیه" نبود تا کسی_ شبیه "حسین" را در زندگی‌اش داشته باشد که او را حتی با عمری کوتاه هم بخواهد. حتی برای یک روز؛ برای یک ساعت...

خاله صنوبر چشم روی اشک جهیده به نگاه او بست و به طرف در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صـــبحانه‌ت رو که خوردی بیا تو اتاق جلویی و محض رضـای خدا هم که شـده این لباس عروس رو تن بزن تا کار صـــدیقه‌خانوم راه بیفته. این زن بیچاره هم داره کار خیر می‌کنه و ســه چهار شــبه نخوابیده تا لباس رو برســونه به امشب.

با تمنا گفت:

-اما من که...

-مثل راضیه پوست و استخونی! اگر لباس به تن تو بشینه، به اونم میاد.

خاله صنوبر نماند تا حرف او کامل شود. نماند تا مخالفت بیشتر بشنود و نماند تا دریا بتواند از نحسیِ عروس بودنش بگوید. رفت و صـــبحانه را هم به دریا زهرمار کرد. او نان خالی خورد و چند جرعه چای شـیرین که هیچ مزه‌ای را زیر زبـانش زنـده نکرد. هرچـه بود، مرگ بود. دریـا چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانســـت لباس عروس دختری را بپوشـــد که برای هر دقیقه از زمان باقی مانده‌اش، هزار آرزو داشت؟!

صـــبحانه‌اش که تمام شـــد، از اتاق بیرون نرفت. آنقدر همانجا ماند و پوســـت کنار ناخن‌هایش را جوید که خود خاله صنوبر پیدایش شد و گفت:

-بیا دیگه دختر. کار این زن بیچاره لنگ مونده. چشـــماش داره خواب می‌ره.

آمد جلو و دسـتش را کشـید. دریا باز هم نتوانسـت بگوید راضی نیست قصه‌ی شومش را درون لباس عروس دختری دیگر جا بگذارد. در دست او کشـیده شـد و مقابل در اتاق روبه‌رویی، یک‌دفعه در زمین زیر پایش گیر کرد و نالید:

-خاله من نمی‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله صنوبر متعجب به سویش برگشت.

-چرا؟ نکنه جدی جدی مریضی؟ می‌خوای برات دوا بیا...

دست سردش را روی دست او گذاشت و با نگاهی پرتمنا لب زد:

-بهتره اون لباس رو یه آدم خوشبخت بپوشه. یکی که خوش‌یمن باشه برای دختر بعد از خودش... من اون آدم نیستم. من خوشبخت نیستم!

خودش هم نفهمید چطور برای زنی غریبه خوشبخت نبودنش را جار کشید. خاله صنوبر لحظه‌ای با سرزنش نگاهش کرد و گفت:

-مشکل شما جوونا چیه که هیچوقت خوشبخت نیستید؟ خونه‌ی پدر یه جور، خونه‌ی شوهر صد جور.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این دو روز به غرهای این زن عادت کرده بود. دست او را رها کرد و با خنده‌ی دردناکی گفت:

-شاید زندگی کردن رو بلد نیستیم.

-بلدید. منتهی کورید؛ چشماتون فقط واسه دیدن بدبختیا بیناست. به خوشیا که می‌رسه، دنیا براتون تیره و تار می‌شه.
#
#پارت341

دریا لب گزید و حرفی نزد.

-ببین دریاخانوم. توام جای دختر من! هرچند که تو به سن و سال نوه‌ی منی! اما منو اگر جای مادر خودت بدونی، می‌خوام بهت بگم که تو خوشبختی، فقط چشمات

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌بینه و داری یه گوشــه‌ی این زندگی واســه خودت لنگ می‌زنی!

کاش همه چیز همانطوری بود که خاله صــنوبر می‌گفت. کاش خوشبختی بود و او توان دیدنش را نداشت؛ اما...

-راســتش رو بخوای دیروز صــدای جر و بحث کردن تو و شـوهرت رو شـنیدم. از اون گذشـته حواسـم بود که چقدر سرسنگین بودین با هم. می‌دونمم که واسه تفریح و خوشی نیومدین اینجا اما اینم فهمیدم که شوهرت چقدر خاطرت رو می‌خواد!

دلش لرزید حتی از تعبیر اشتباه زنی که نمی‌دانست میان او و یونس دنیایی نابود شــده قرار دارد که آواربرداریِ کامل از ویرانی‌هایش به این عمر کوتاه قد نمی‌دهد. خاله صـنوبر با مِهر دستش را گرفت و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قدر شوهرت و زندگیت رو بدون. بی‌خودی هم از زمین و زمان شکایت نکن که هرچی بکاری همونو درو می‌کنی. پس به نعمتای خدا فکر کن و شاکر باش تا محصول خوبی نصیبت بشه.

گرمای دست او نتوانست حریف توده‌ای عظیم از برف شود که قلبش را پر می‌کرد. هر تپش زندگی‌اش میان سرما قندیل می‌بست و او فقط می‌خواست چشم و گوشش را ببندد و مرگِ صبحی نو و به ظاهر روشن را به کام بکشد. خاله صنوبر اما اجازه نداد و با فشاری به انگشت‌هایش گفت:

-الانم با من میای و لباس عروس راضیه رو تنت می‌کنی تا صدیقه‌خانوم بتونه بره زودتر به زندگیش برسه. به خرافاتم فکر نمی‌کنی. مثلاً شما جوونید و ما پیر و فرسوده، اما ذهن ما روشن‌تر از شماست. خوبه والله.

رمان بازار
romanbazar.ir

حریف این زن نبود؛ اما هنوز هم دلش رضایت به پوشیدن لباس عروسی کسی نمی‌داد. از کثیفی‌های تنش می‌ترسید که قرار بود به آن لباس بخورد. از خونِ سرخ آن شبی که قاتل شد و همه‌ی حس‌هایش را با هم کشت و به نفس‌های آخر مردی روی آسفالت و برف، اعتنا نکرد. از همه بیشتر، از برگشتن خاطرات آن عروس هجده ساله می‌ترسید که یک روز با ذوق و شوق لباس عروسی‌اش را پوشید تا سفیدبخت شود؛ اما نشد.

با بغض پشت سر خاله صنوبر رفت و دیگر خودش را در هیچ کجای آن خانه ندید. دریا را داخل خانه‌ی خودشان پیدا کرد و در سالن طبقه بالا که همه طرفش را تور و پارچه‌ی سفید و گل و وسایل خیاطی گرفته بود. هما با دقت و وسواس لباسی که همه‌ی کارش را خودش انجام داده بود، در تن او می‌سنجید و دخترکِ هجده ساله و پر رویا، خیره به آینه‌ی قدی مقابلش، مدام به تور دامنش دست می‌کشید و می‌پرسید:

"یعنی یونس خوشش میاد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت342

هنوز هما جوابش را نداده بود که به خانه‌ی روستایی برگشت و خودش را در لباس عروس ساده و پوشیده‌ی دختری به نام "راضیه" پیدا کرد که قرار بود چند وقت دیگر در این دنیا نباشد. دستی به روی لباسِ دختر بیچاره که نمی‌دانست چه نحسیِ بی‌اندازه‌ای قرار است گریبان‌گیرِ بخت و احساسش شود، کشید و جایی میان رویاهای مُرده لب زد:

-یعنی یونس خوشش میاد؟!

اشکی بی‌موقع به چشم‌هایش رسید و او نگاهش را بالا نگه داشت تا جلوی ریختنش را بگیرد. به اندازه‌ی کافی تلخ بود و نمی‌خواست بیشتر از آن، غم را در لباسی که مختص به

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــادی بود، جا بگذارد. ســـعی کرد لبخند بزند. ســـعی کرد خوشحال باشد. سعی کرد شادیِ گم شده‌ی درون وجودش را بیـدار کنـد. ســـعی کرد امـا بـاز هم تکرار تصـــویر آن دختربچه‌ی تازه به سن قانونی رسیده بود که دل توی دلش نداشـت و حتی یک لحظه هم نمی‌توانسـت در جایش بند شود. مرتب زیر دست آرایشگر وول می‌خورد و سعی می‌کرد که خودش را داخل آینه ببیند؛ اما هربار ناکام می‌ماند و می‌ترسـید از اینکه عجیب و وحشـتناک شـود و مورد پسـندِ یونس قرار نگیرد.

یونس در هیچ کجای زندگی او پایانی نداشـت. نه در لحظه لحظه‌ی روزی که قرار بود به شـــب برســـد و ســـپیدی سرنوشـــت را برایش آغاز کند و نه در آن جایی که خاله صـنوبر و صـدیقه‌خانوم دورش می‌گشـتند و با یک طرف لباسـش ور می‌رفتند. یونس به قلب و روح و جسـم او امان نمی‌داد و دریا آنقدر بی‌حال بود که حتی نمی‌توانســـت به زنی که این لباس را با تمام سـادگی و قدیمی بودن طرحش، زیبا دوخته بود، بگوید که بهتر اسـت یک دور مروارید دور یقه‌اش بنشاند تا کارش زیباتر شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش نچرخید و تا آخر هم حرفی نزد. در تار و پود لباس عروسی که به تن داشت، غرق بود که در باز شد و کسی داخل آمد؛ اما به محض دیدن موهای بازش، سریع چشم دزدید و عقبی رفت. داشت در را می‌بست که خاله صنوبر با خنده گفت:

-بیا تو آقا یونس. بیا تو، خانومِ خودته!

یونس با مکث دری که در مرز بستنش بود را عقب راند و نگاهش را بهت‌زده بر سر تا پای او سُر داد. شباهتی عجیب داشت با داماد آن روز زمستانی که وقتی عروسِ هجده ساله را دید، باور نکرد که خودش باشد و گفت:

"چقدر بزرگ شدی!"

دریا آن موقع نه، حالا بزرگ شده بود. حالا که لرز تنش را از عالم و آدم پنهان می‌کرد و نشان نمی‌داد که چقدر در

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر نگاه خیره و آشـــنای یونس بی‌طاقت اســـت. خاله صنوبر زیر گوشش گفت:

-مَردت دوست داره! پس چرا تو خوشبخت نیستی؟

مرد زندگی‌اش یونس بود. از همان روز اولی که فهمید عشق یعنی چه، تا همین لحظه که این حرف‌ها از هردونفرشـــان گذشـته بود. هر سـفیدی، سـیاه می‌شـد. هر گُلی که به پوچ می‌رسـید یا هر زوجی که شـکل فرد به خود می‌گرفت،جای یونس در زندگی دریا تغییر نمی‌کرد. او مَرد همه‌ی این زندگی بود. مردی که هیچوقت دوستش نداشت و هیچوقت هم قرار نبود که دوستش داشته باشد.

خاله صـنوبر این را نمی‌دانسـت که لبخندش را طول داد. دریا در پس و پیش اندوه‌هایی که از خونِ یک شـــب برفی جاری می‌شـــد، به آن لحظه از زمان، نیم‌بند لبخند زد تا دلش را خوش کند به خوشبختیِ خیالی‌ای که این زن به آن اصرار داشـت. با همان لبخند سـسـت و بی‌حس به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس برگشـــت و وقتی باز هم پلک‌های خشـــکش را دید، مطمئن شد که او در یک دنیای دیگر سِیر می‌کند.

#

#پارت343

خـاله صـــنوبر بود که او را از دنیای داخـل مغزش بیرون کشید و گفت:

-شـب اینجا بسـاط عروسی به راهه اما عروس خانوم اینورا نبود که لباسش رو بپوشه تا کارش تموم بشه. ما هم لباسو تن خانومت کردیم که ماشـاالله؛ هزار الله‌واکبر به این همه خوشگلی. قدرش رو بدون آقایونس!

رمان بازار
romanbazar.ir

به حال خاله صـــنوبر که عمداً داشـــت برایش بازاریابی می‌کرد، خنـدیـد. همـان موقع یونس بـالاخره پلکی زد و بـا نگاهی که به زمین می‌رسید، گفت:

-چشم خاله‌خانوم. حتماً.

عقبی رفت و در را بســـت و دریا به "چشـــم"ی که گفت، فکر کرد. یونس همیشـه آداب دلبری از بزرگترها را بلد بود. این‌بار هم با لحنی فرمانبردار خودش را در دل خاله صـنوبر جا داد که وقتی رفت، او نچ‌نچی کرد و گفت:

-والله که پسر خوبیه. توام باید قدرش رو بدونی دریاخانوم.

صـــدیقه‌خانم دریا را به ســـمت خود برگرداند و به موقع نجاتش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجله کن خاله صـــنوبر. الانه ظهر می‌شـــه و دســـت ما می‌مونه تو پوست گردو!

آن‌ها مشغول لباس شدند و دریا مشغول شمردن رنج‌ها... رنج اول یونس بود. رنج دوم هم یونس؛ رنج ســـوم امـا خـاطراتِ یونس بود. از خـاطره‌ی آغوش‌هـایی کـه برادرانه نثارش می‌شـد تا خاطره‌ی بوســه‌ای که یک روز، با ترس و اضـطراب روی لب‌های او گذاشـته بود. یونس اول و آخر نداشـــت. در هر نقطه‌ای که قرار می‌گرفت، رنج بود. حتی در شبی که تا صبحِ مراسم ازدواجشان، فقط چند ساعت مانده بود و دریا خودش را رسانده بود به اتاق او، به تخت او؛ از خواب بودنش اســـتفاده کرده بود. توی آغوشـــش خزیده و خودش را در پناهِ بازوانش جای داده بود.

آن شـــب را هرگز فراموش نمی‌کرد. شـــبی کـه لبـاس عروسی‌اش را کنـار پنجره‌ی اتـاقش آویختـه و خودش را رسـانده بود به مردی که در کمتر از بیسـت و چهار سـاعت دیگر، همسر- قانونی‌اش می‌شـد و نباید برای او از عشـق کم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذاشت؛ اما وقتی که از حرکاتش بیدار شد و او را دید، دست‌هایش را سرد از تن دریا جدا کرد و لب زد:

-درست نیست!

درست نبود برای آن‌ها. هیچوقت هیچ عاشقانه‌ای برایشان درست نبود؛ اما دریای آن شب این را نمی‌دانست که همه‌ی غرور دخترانه‌اش را پای او قمار کرد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نجوا کرد:

-می‌خوام امشب پیش تو باشم!

یونس به دستش خیره شد و دریا میان شرمی دخترانه سوخت و به تقلید از فیلم‌های عاشقانه‌ای که دیده بود، دست به ته‌ریش صورتش کشید که او نگهش داشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا... تو هنوز خیلی بچه‌ای!

یونس حواسش نبود دریایی که او را برای هُرم آن شبِ سرد بچه می‌دید، فردا همسرش می‌شود! بی‌حواس او را از خودش رانده و از اتاقش بیرون کرده بود. دریای هجده‌ساله هم کودکانه با خودش فکر کرده بود که عیبی ندارد. فردا بالاخره بزرگ می‌شود. بی‌آنکه بداند یونس از همان شب، از خوابیدن با او زیر سقف هر اتاق، گریزان می‌شود!

#

#پارت344

در ایوان خانه‌ی همسایه ایستاده بود و به حیاط ریسه‌بندی شده و چراغانی نگاه می‌کرد. هیچ دلش نمی‌خواست به داخل برگردد و تمام مدتِ آن جشن را به

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی خیره شـود که قرار بود چند وقت دیگر در این دنیا نباشـــد؛ اما طوری لبخند می‌زد و خوشـــحالی‌اش را به رخ می‌کشـــید که انگار ســـال‌ها برای زندگی کردن در کنار داماد مراسمش، وقت داشت.

به "راضـیه" حســودی‌اش می‌شــد. به لبخندی که از لبش نمی‌رفت. به لباسی که به او بیشــتر از دریا می‌آمد و حتی به النگوهای زردی که در دســـتش انداخته بود و صـــدای جیرینگ جیرینگِ آن میان موزیک شاد گیلکی گم می‌شد. به همه چیزش حســـادت می‌کرد وقتی که اینقدر میان این جشـــن معمولی با جشـــن عروسی مجلل خودش تفاوت و فرق می‌دید.

فرق داشـتند با هم؛ عروس این مراسـم خوشـبخت می‌شـد حتی برای چند روز زندگی در کنار داماد ســاده و بی‌شــیله و پیله‌ای که از نگاهش عشــق می‌بارید. او اما راه بدبختی را تا انتها می‌رفت و به هیچ دری نمی‌رســید که خوشــبختی را به رویش باز کند. برای همین فرق‌ها از مهمانی و مراســـم دور

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــده بود تا عروس را نبیند؛ اما جشـــن و هیاهوی داخل حیاط و میان آقایان هم برای بی‌تاب کردنش کافی بود.

بیشتر از آن تحمل نکرد و راه پلکان را در پیش گرفت. پایین رفت و از یک گوشـــه به ســـمت در رفت که موقع بیرون رفتن، رو در روی یونس درآمد. چشم‌های سرخ و پراشکش را از او دزدید و خواست رد شود که راهش سد شد.

-کجا؟

-می‌خوام برگردم خونه‌ی خاله صنوبر.

یونس سعی کرد چشم‌هایش را ببیند.

-یه عالم مرد اونجاست که دارن بساط پذیرایی و شام رو آماده می‌کنن، درست نیست الان بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن "درست نیست"ی که شنید، حرصش گرفت و سرخی چشم‌هایش را فراموش کرد. نگاهش را بالا برد و عصبی گفت:

-من با یه عالم مرد چیکار دارم؟ فقط می‌خوام برم و استراحت کنم. خسته شدم از عروسیِ این غریبه‌ها که هیچ ربطی بِهم ندارن و الکی خوشن!

آشوبِ جاری در چشم‌هایش آنقدر گویا بود که نیاز نبود حتماً خوب نبودنش را بر زبان بیاورد. یونس حالش را فهمید و گفت:

-بیا اینجا پیش خودم بشین!

چشم‌هایش بیرون زد.

-اینجا یه عالم مرد نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا خودمم هستم. دلم نمی‌مونه پیشت... بیا!

#

#پارت345

از کنارش رفت و دستش را کشید. طوری که دریا فرصت نکرد به آن طرز حرف زدنش فکر کند. به دنبال او کشیده شد و در انتهایی‌ترین نقطه‌ی حیاط قرار گرفت. در نزدیکیِ باغچه آدم زیادی نبود. با هم روی لبه‌ی سنگی باغچه نشستند که یونس نگاهش را آهسته روی او سُر داد و پرسید:

-سردت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که هســـت. نمی‌دونم این همه مهمون چطور تو حیاط نشستن و عین خیالشونم نیست. اصلاً انگار نه انگار زمستونه. یه جوری شربت و شیرینی می‌خورن، حس می‌کنم منی که سردمه، عجیبم.

صـــدای تک خنده‌ی یونس از همه‌چیز عجیب‌تر بود. دریا گیج نگاهش کرد و او بود که نگاه گرفت.

-این آدما هم سردشونه؛ اما دو ساعت تحمل می‌کنن. همه مثل تو بی‌طاقت نیستن.

-آره خب من بی‌طاقتم. بیشـتر از همه طاقت اینو ندارم که ندونم اطرافم چه خبره. مثل الان که نمی‌دونم. اطراف من چه خبره یونس؟ ما چرا هنوز اینجاییم؟ چرا نمی‌ریم؟

یونس به طرفش چرخید و یک بار دیگر به نگاه سرخش خیره شـد که اشـک را بیشـتر از خشـم داشـت. اصـلاً انگار چون نمی‌توانست اشک بریزد، عصبی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا برمی‌گردیم. دیگه اینجا کاری نداریم واسه انجام دادن.

دریا پوزخند زد.

-اشتباه کردی با من اومدی. با عاطفه میومدی بیشتر بهت خوش می‌گذشت و تو یه همچین شرایطی به جای اینکه غرغر من رو بشنوی، می‌تونستی این سرما رو به روش خودت گرم کنی!

-حواست هست چی داری می‌گی برای خودت؟

حواسش نبود. قلبش هم نبود. احساسات آن دختر هجده ساله اما درون سینه‌ی خالی‌اش غوغا می‌کرد و او را به نیستی می‌کشاند. خط اخم چهره‌ی یونس را ندید و با لبخندی ساختگی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صادق باش یونس. هردوی ما اینجاییم اما دلمون یه جای دیگه‌ست!

حقیقت همیشـه دردناک بود؛ اما نه آن حقیقت نصـفه و نیمه‌ای که به یونس گفت تا فقط آتش درون خودش را سرکوب کند. آن‌ها کنار هم بودند؛ اما فقط دل یونس بود که میانشـــان جایی نداشـــت. دل دریا همانجا بود. کنار حسرت‌ها و آرزوهایی که بر باد همین زمستان رفته و دیگر برنگشـــته بودند. یونس سردتر از بادی که می‌وزید، تنش را به سوی او کشید و کنار گوشش گفت:

-صبر منو امتحان نکن دریا!

-مگه چیز بدی گفتم؟

یونس از همان فاصله‌ی نزدیک به چشم‌هایش زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یه بار دیگه مســـتقیم و غیرمســـتقیم درباره‌ی اون پسرـــه‌ی بـدتر از خودت جلوی من حرفی بزنی، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

#

#پارت346

دریا مســیری طولانی را در نگاه ناآرامش طی کرد و بی‌صــدا ماند. حتی یک کلمه هم نگفت و این یونس بود که گفت:

-من نمی‌خوام اذیتت کنم. پس بی‌خودی بهانه دســـت من نده که اگر کنترلم رو از دست بدم، نه تو می‌مونی و نه غرور خودم به عنوان یه مرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس به خاطر غرورت هنوز به کسی نگفتی که من بهت خیانت کردم!

دریا ظاهری بی‌خیال داشت و یونس داشت می‌مُرد از چهره‌ی خونسرد او که توان دیدن انقباضات پنهانش را نداشت.

-خفه شو!

طبق خواسته‌ی او خفه شد و با خنده‌ای دردناک نگاهش را گرفت. تا چند دقیقه چیزی نگفت و به رقص جوانان چشم دوخت. به پسربچه‌هایی که از روی زمین شاباش جمع می‌کردند و دامادی که به جمع آقایان آمده بود؛ اما هر کاری کرد به یاد نیاورد که در شب عروسی او با یونس کدام یکی از افراد فامیل یا دوست و آشنا بیشتر رقصیدند تا در خوشحالی آن‌ها شریک باشند. بی‌حافظه به سوی یونس برگشت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مراسم عروسیمون رو یادت هست؟ کیا می‌رقصیدن واسه‌مون؟ کیا شاباش می‌دادن؟ کیا خوشحال‌تر بودن از ازدواج ما؟

یونس را هم شبیه خودش تلخ کرد.

-یادم نیست.

اعتنایی نکرد به دروغی که آشکارترین بود در نوع خودش. با لحنی بیمارگونه پرسید:

-اون شب اگر من قاتل نمی‌شدم و تو زنده می‌موندی، اگر با هم می‌رفتیم تو یه خونه، اگر وارد یه اتاق می‌شدیم... با من می‌خوابیدی؟!

به حدی ناگهانی سوال عجیبش را پرسید که یونس ناباور به سمتش برگشت. به صورتش خیره شد و سعی کرد یک

رمان بازار
romanbazar.ir

خط از قصـــه‌ی نامعلوم و پیچیده‌ای که در ذهنش جریان داشـت را بخواند؛ اما نتوانسـت و این دریا بود که با اصرار گفت:

-جواب بده... خیلی کنجکاوم.

یونس سردتر از قبل شد. حتی سردتر از همه‌ی زمستان‌هایی که بعد از مرگِ موقتش هجوم آورده بود به زندگی دریا.

-نه!

دریا فقط نگاه کرد. قبل از پرســیدن این ســوال با خودش قرار گذاشــته بود جواب هر چه که باشــد، تنها نگاه کند و دم نزند. چند لحظه دوام آورد و در آخر با اضـــافه کردن تبصره‌ای به آن قرار نانوشته پرسید:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس از جا بلند شـــد و داخل جیب‌هایش به دنبال چیزی گشت.

-من باید قرصم رو بخورم.

با این حرف به سوی یکی از میزها رفت و برای خودش آب ریخت تا قرصـــش را بخورد. دریا به حرکاتش زل زد و یک لحظه از او جدا نشـــد. از فرار آشـــکار و ناشـــیانه‌اش و از جوابی که بی‌رحمانه و کوتاه، تقدیمش کرده بود.

#

#پارت347

یونس با طولانی‌ترین مکثی که می‌توانســـت رقمش بزند، برگشـت و این‌بار با فاصله‌ی بیشـتری در کنارش نشـسـت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا از آن فاصله‌ی بیشتر جدا نشد و تا خواست چرایش را تکرار کند، یونس بود که یک مرتبه به طرفش برگشت و با نگاهی سرسری به آبیِ رنگ باخته‌ی چشم‌هایش لب زد:

-خوشگل شده بودی!

قلبش به ضربان نرسید و منگ در او و تکان لب‌هایش غرق شد که یونس اشاره‌ای به خانه‌ی کناری کرد و گفت:

-تو لباس عروس...

اشـــک دریا همانجا ریخت. بی‌مقدمه و بی‌خبر؛ با همه‌ی بغض‌هایی که همیشـــه به ســـپیدیِ لباس‌های عروس می‌رسید.

-پنج سال پیش... نه دیگه، کم‌کم داره شیش سال می‌شه! شیش سالِ پیشم خوشگل شده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

-بازم نه؟

این‌بار چند قطره‌ی دیگر هم از چشـــم‌هایش بیرون زد که یونس سخت نفس کشید.

-بچه بودی... لباس عروس بهت نمیومد!

دریا دیگر زمان را فراموش کرد. حتی حضـــورش در جشـــن عروسی دو عاشـق که با وجود سـختی‌ها به وصـال رسـیده بودند را از یاد برد و با گریه‌ای آشکارا نالید:

-پس چرا از یه بچه خواستگاری کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس نگاهش را از چشـــم‌های نم زده‌ی او بیرون کشـــید و کوتاه گفت:

-نمی‌دونم.

از دریـا نفسی‌ـــ نمـانـد. همـان لحظـه کـه یونس خوب می‌دانســـت و ادعای ندانســـتن می‌کرد. می‌دانســـت که به خاطر آدای دِین خواســـتگاری کرده بود. به خاطر جبران اشـــتباه و گناه برادرش، به خاطر قدرشـــناسی از کمک‌ها و زحمات پدر او و به خاطر ترحم و دلســـوزی به دختری که در پنج سـالگی دردی را متحمل شـده بود که حتی در دنیای آدم بزرگ‌ها هم تحملی شدنی نبود.

ماندن و نشـسـتن در کنار یونس، ظرفیت تحملش را تکمیل کرد. یک‌دفعه از جا بلند شد و گفت:

-می‌رم جلوی در یه زنگ به بابا بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او دستش را گرفت و نگهش داشت.

-نیام ببینم رفتی تو اون خونه که پر از مردِ غریبه‌ســـت. زنگت رو زدی، سریـع برگرد.

با پوزخندی که معنایش را هر دو به یک اندازه می‌دانستند، دستش را پس کشید و پا به سوی در حیاط تند کرد. سریـع از آن جشن عروسی بیرون زد و شروع کرد به دویدن. آنقدر دوید که نفهمید چه زمانی آنقدر از آنجا دور شد که راهش به جاده‌ی باریک نزدیک شالیزار کشیده شد.

#

#پارت348

اهمیتی نداد به اینکه کجاســت و انتهای مســیرش به کجا منتهی می‌شود. میان تاریکی قدم برداشت و به هیچ چیز جز

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار کردن از یونس فکر نکرد. چراغ موبایلش را روشن کرد و آن را بدون دقت و وسواس در دستش گرفت و تند و بی‌احتیاط قدم برداشت. می‌خواست تا آخر این مسیر را برود و به نقطه‌ای برسد که دیگر هیچ سایه‌ای تهدیدش نکند. شاید هم می‌خواست به شهر برسد و یک ماشین دربست بگیرد و از همانجا راهی تهران شود. به خانه‌ی پدرش‌اش برود و به پدرش التماس کند تا او راضی به نشان دادنِ مادر واقعی‌اش شود.

دریا دیگرحس می‌کرد فقط مادرش را می‌خواهد. نه محراب، نه یونس و نه حتی حسام را... آغوش یک مادر تمام خواسته‌اش بود. دستی نوازشگر، لحنی مهربان و چشم‌هایی گرم.

سردش بود. با لرز دست‌هایش را در سینه جمع کرد که گوشه‌ی آستینش، روی نور را گرفت و نیمی از روشنایی جلوی پایش را خاموش کرد. بی‌اعتنا گام برداشت و دیگر حتی به این هم اهمیت نداد که جلوی پایش را می‌بیند یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدای ماشـینی از دور می‌آمد و به او نوید یک مُنجی دیگر بـه جز یونس را می‌داد. یـک آدم غریبـه کـه او را ســـوار ماشینش کند و به شهر ببرد. دریا دلش را به این رویا گره زد و همانجا منتظر ماشـــین ایســـتاد؛ اما نگاهش چراغی که از دور سوسو می‌زد را تار دید. قدمی به درون جاده برداشت و معلق میان آسمان و هوایی یخ بسته جلوی راه ماشین قرار گرفت که همان موقع نور شـــدید چراغش بر تن او افتاد و چشـم‌هایش را زد. دسـتش را هم‌زمان با کند شـدن سرعت ماشـــین، جلوی چشـــمش گرفت و ســـعی کرد راننده را نگاه کند؛ اما دیگر نتوانست روی پایش بند شود. پلک‌هایش را بست و افتاد؛ اما هوشیاری‌اش ته نکشید. با اینکه ناهار و شـام را نخورده و صـبحانه را هم سرسری رد کرده بود. حتی با اینکه کلی مصـــیبت از گذشـــته و حال روانه‌ی روزگارش شده بود. فقط ضعف کرد و روی پاهایش افتاد که ماشین سریـع جلوی تنش ترمز گرفت.

سـعی کرد از روی زمین بلند شـود که کسی ـ کنارش ایسـتاد و صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالتون خوبه خانوم؟

چشم‌هایش را با آثار اشک به مرد غریبه رساند و پرسید:

-می‌شه منو ببرید داخل شهر؟

تردید و تعجب مرد تنها چیزی بود که میان روشنایی چراغ‌های ماشین دید. دوباره سعی کرد از روی زمین بلند شود و گفت:

-می‌خوام برم تهران. باید برگردم خونه‌مون...

#

#پارت349

رمان بازار
romanbazar.ir

هذیان می‌گفت و بیمار بودن روح رنج کشیده‌اش را نشان مرد غریبه‌ای می‌داد که مبهوتانه تماشایش می‌کرد و حرفی نمی‌زد. او فقط وقتی که دریا نتوانست بلند شود و دوباره نقش بر زمین شد، گفت:

-اجازه بدین کمکتون کنم...

اجازه نداد و همینکه دست او جلو آمد، خودش را عقب کشید. خیره به دست در هوا مانده‌ی مردی که نمی‌دانست چقدر بیزار است از اینکه غریبه‌ها لمسش کنند، به تنهایی تکان خورد و گفت:

-خودم می‌تونم.

تلاش کرد؛ اما انگار فلجی تمام تنش را در بر گرفته بود که توان تکان خوردن نداشت. مرد نفس بلندی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما حالتون خوب نیست. شماره‌ی پدرتون یا هر کسی که نزدیک اینجاست رو بدین تا تماس بگیرم و بیان دنبالتون.

چانه‌ی دریا از زور آن همه عجز لرزید و ناله کرد:

-می‌خوام فرار کنم!

-از کی؟

مرد غریبه طوری پرسید که انگار قرار بود مرهم شود برای جراحاتی در وجود او که خودش هم چندان جای دقیق و شدت وخامتش را نمی‌دانست. به او خندید و گفت:

-چه فرقی می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک‌هایش ناگهانی ریخت و روی گونه‌هایش یخ بســـت. مرد دست‌هایش را روی زانوانش گذاشت و طوری ایستاد کـه انگـار هیچ ســـلاحی را از او مخفی نکرده بود. در بی‌خطرترین حالت ممکن!

-شماره‌ی همسرتون رو بگید. من زنگ می‌زنم بهشون و...

دریـا بـا تعجـب سر بـالا برد کـه نگـاه او را روی حلقـه‌ی سـاده‌اش پیدا کرد. بی‌رمق دسـت به روی صـورت خیسـش کشـید و سری چپ و راسـت کرد. درحالی که دوباره سـعی می‌کرد بلند شود، گفت:

-نه، لازم نیست. خودم برمی‌گردم. راه رو بلد...

هنوز جمله‌اش کامل نشـــده بود که زانوانش خالی شـــد. چیزی بـه افتـادن تنش نمـانـده بود کـه مرد هول بـه زیر بازویش چنگ زد و همانجا با نگاهی طولانی و نزدیک به چشم‌هایش، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می‌کنم!

عرق سردی به جان دریا نشـــســـت؛ اما تا خواســـت از غریبه‌ای که اتفاقی و غیرارادی لمسش کرده بود، دور شود، نور ماشـینی چشـم هردویشـان را زد. با هم به سـمت نور برگشـــتند که ماشـــین ترمز گرفت. چراغ خاموش شـــد و قدم‌های محکم کسی به طرفشان آمد.

#

#پارت350

دریا به محض دیدن یونس که یک قسـمت تمام نشـدنی از خشم بود، خودش را باخت و قدمی عقبی رفت که هم‌زمان دست‌های مرد غریبه از بازوانش رها شـد. یونس در چشم به هم زدنی خودش را به او رساند و دستش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو سوار شو.

فرو رفتن انگشت‌های او در گوشت تنش، اولین‌باری نبود که نصیبش می‌شد. بی‌هیچ دفاعی به سمتش کشیده شد که مرد غریبه میانشان درآمد و دستش را روی دست یونس گذاشت.

-چیکار می‌کنید آقا؟

یونس عصبی به چشم‌های او نگاه کشید و پرسید:

-شما؟

برعکس او، مرد غریبه آرام بود. دستش را فوری برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند دقیقه‌ی پیش چیزی نمونده بود که با این خانوم تصادف کنم. فکر کنم شما باید یکی از آشناهاشون باشید.

-شوهرش... مشکل حل شد؟

مرد جوان لبخندی باوقار زد.

-اختیار دارین. من فقط محض اطمینان از امنیت یه خانوم جوون... به هر حال، بیشتر مراقب همسرتون باشید. به نظر می‌رسه دچار اُفت قند خون شدن.

با وجود چشم‌های نجیب مردی که محترمانه حرف می‌زد، یونس از دقت او در حال دریا خوشش نیامد. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-شما دکتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بی‌حال جلو رفت تا سریع‌تر با او همراه شـــود و مرد بیچاره را از خشـــمش نجات دهد که مرد جوان لبخندی کوتاه زد و گفت:

-بله اما برای فهمیدن این موضـوع نیازی نیسـت که حتماً دکتر باشـم. آدم عادی هم به راحتی می‌تونه متوجه بشـه. فعلاً با اجازه‌تون آقای...

یونس که انتظار آن جواب را نداشت، چندبار پلک زد و با لحن بهتری گفت:

-دربندی...

-آقای دربندی!

مرد جوان قدمی عقبی رفت و با نگاهی مختصر به دریایی که حال خوشی نداشت، نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداحافظ خانوم.

منتظر جواب دریا نماند. حتی منتظر تشـــکر او... رفت و سـوار ماشـینش شـد و با تک بوقی نشـان داد که یونس باید ماشـینش را از سر راه بردارد. همین شـد که او دسـت دریا را کشـــید و در حینی که تنش را به طرف ماشـــین می‌برد، کنار گوشش گفت:

-اصـــلاً با خودت نمی‌گی وقتی تو تـاریکی هوا و این جـای خلوت واسـه خودت راه می‌اُفتی و می‌ری تا به خیالت از من فرار کنی، ممکنه یه بلایی سرت بیاد؟

#

#پارت351

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایش پرصـدا در گوش او رها شـد و دریا نتوانسـت تکه‌های از هم گسـسـته‌ی خود را جمع کند و بگوید که بلاها پیش از این به سرش آمده است. توسط او به داخل ماشـین پرت شـد و لحظه‌ای بعد با حرکت اتومبیل به مردی چشم دوخت که از کنارشان رد شد و یک بوق دیگر زد.

یونس هم درحالی که دور می‌زد تا دوباره او را به آن جشـن عروسی کذایی برگرداند، غرید:

-اگه این مردی که تو خلوت این جاده سر راهت سبز شد، یه آدم ناجور و عوضی بود، چه غلطی می‌کردی تنهایی؟!

دریا در خودش جمع شد و لب گزید که مشت او محکم به فرمان اصابت کرد و فریادش رها شد:

-با توام دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشـــت‌زده به او نگاه کرد که دیگر شـــبیه هیچ‌کدام از یونس‌های درون ذهنش نبود. تنش را درســـت به مانند دختربچه‌ی آن کارخانه‌ی متروکه عقب کشـید و با بغض و هراس گفت:

-ببخشید!

آن "ببخشـــید" را نه به معنای عذرخواهی که فقط برای سرکوب خشم او گفت؛ اما نفهمید چه شد که یونس مات به ســـویش برگشـــت و خیره‌اش شـــد. چند لحظه را میان رانندگی، فقط به صـــورت ترســـیده‌ی او و پوســـت سرخِ گونه‌هایش زل زد و بعد با روشن کردی بخاری گفت:

-خیلی خُب... حالا چرا اینقدر ترسیدی؟ کاریت ندارم که!

اشـــک‌های دریا دیگر داخل چشـــم‌هایش بند نشـــد. فرو ریخت و نفس حبس شـــده‌اش را هم به همراه خود، آزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد. یونس کلافه از ترس او، مشـــتش را چندبار پیاپی اما آهسته به فرمان زد و گفت:

-فکر کردی می‌خوام چیکارت کنم؟ فکر کردی من...

بی‌قراری‌اش طولانی شـــد و از پس ادامه دادن به جمله‌اش برنیامد. چنگی لای موهایش برد و یک آن پرسید:

-حالت خوب نیست؟ چی می‌گفت این آقای دکتر غریبه؟

-خوبم.

دروغِ خوب بودن را آســان گفت. یونس یک دســتش را از فرمان جدا کرد و روی پیشانی او گذاشت و بی‌آنکه نگاهش را از روبه‌رو جدا کند، لب زد:

-مطمئنی خوبی؟ نریم دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا آهســـته سر تکان داد و او با شـــک دســـتش را عقب کشـــید. چنددقیقه بعد، وقتی ماشـــین را یک گوشـــه نگه می‌داشت، گفت:

-بیا شـــامت رو بخور. بعدش خودم می‌برمت خونه‌ی خاله صنوبر تا بتونی استراحت کنی. قول می‌دم.

#

#پارت352

دریا با دلی که از هر طرف وا می‌رفت و رقیق و گرم بر سر و روی زندگی‌اش می‌ریخت، به او و حرکاتش خیره شد. به دری که برایش باز کرد. به دســـتی که به کمکش آمد و به قدم‌هایی که با قدم‌هایش تنظیم شـد. پس از روزها، دوباره یونسِ ملاحظه‌گر و به فکر را دید که حال بدش را می‌دید و کمکش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار او حالش هزاربار خوب شـــد و همراهش به داخل رفت. یونس جســـم بی‌جانش را دوباره روی لبه‌ی ســـنگی باغچه نشـــاند و رفت. وقتی برگشـــت، یک پرس غذا در دســتش بود. کنارش نشــســت و ظرف غذا را روی پاهای دریا گذاشت و گفت:

-جلوی خودم غذات رو کامل می‌خوری، وِالا از رفتن خبری نیست.

دریا با دستی که دلیل لرزیدنش را پیدا نمی‌کرد، قاشق را از او گرفت و بی‌نا پرسید:

-نگرانمی؟

احمق بود که آن فکر را کرد. احمق‌تر که آن ســـوال را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو امانت عموطاهایی!

انتظار جوابی بهتر از این را نداشت که قاشق اول غذا را به داخل دهان برد و سر تکان داد. یونس ادامه داد:

-باید امانت‌دار باشم!

قاشـــق دوم را بدون مکث داخل دهانش چپاند و به زور شروع به جویدن کرد. بغض‌هایش را لابه‌لای دانه‌های برنج و خورش قورت داد و بطری نوشـــابه‌ای که یونس درش را باز کرد، به لب چسباند و سر کشید. وقتی  بالاخره غذایش تمام شد، بی‌درنگ گفت:

-منو ببر از اینجا. می‌خوام بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس زیر قولش نزد و او را به خانه‌ی کناری برد. از مسیر مردهای غریبه رد کرد و وقتی داخل اتاق بالش و تشکش را پهن کرد و لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید، گفت:

-فردا صبح که بیدار شدی، کم‌کم جمع‌وجور کن تا برگردیم.

دریا زیر لحاف در خودش جمع شد و یونس از جا بلند شد و به سوی در رفت. قبل از باز کردن آن، نیمی از روح خسته‌اش را به او سپرد و پرسید:

-نمی‌خوای از تیم هما بیای بیرون و به من کمک کنی؟

پلک‌های بسته شده‌ی دریا از هم باز شد.

-من چه کمکی می‌تونم به تو بکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس به در اتاق تکیه داد و رفتن را به چند دقیقه‌ی بعد موکول کرد.

-شب عروسیمون چی شد؟ چه اتفاقی افتاد که تصمیم گرفتی...

نگاهشان به هم بود؛ اما دل‌هایشان در جاده‌ای بی‌سر و ته و مملو از کابوس پرسه می‌زد که حضورش در زندگی آن‌ها تا ابد امتداد می‌یافت.

-هما کاری کرد؟

دریا چشم از حضور سنگین و غمگینش گرفت. روی پهلو چرخید و بی‌نگاه گفت:

-نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـاید خودت ندونی دریا. شـاید هما اونقدر ماهرانه روت تأثیر گذاشته باشه که خودتم نفهمیده باشی!

چقدر کش‌دار صدا می‌زد دریا را...

یادش رفته بود که چند شب پیش نام شادی را به صورتش کوبیده بود.

#

#پارت353

چقدر کش‌دار صدا می‌زد دریا را...

یادش رفته بود که چند شب پیش نام شادی را به صورتش کوبیده بود. دریا این‌بار لحاف را روی سرش کشـــید و نخواست که صدای او را بشنود. حتی صدای هما را که از شش سال پیش توی گوشش می‌پیچید و می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"نمی‌دونم چرا احساس خوبی به این ازدواج ندارم. تو هنوز خیلی بچه‌ای و من به یونس مطمئن نیستم. نمی‌دونم می‌تونه خوشبختت کنه یا نه. اصلاً اونقدر که باید دوستت داره؟ الان که دیگه همه چیز جدی شده، بیشتر دارم نگران می‌شم. الکی که نیست دریا. حرفِ یه عمر زندگیه و نمی‌خوام کوچک‌ترین اشتباهی انجام بدی. به همین خاطر می‌خوام بهت بگم هنوزم دیر نشده. حتی یک ثانیه قبل از عقد هم می‌تونی یه اشتباه رو درست کنی!"

حرف‌های هما را پیش از حرف‌های عاطفه شنیده و گذاشته بود پای یک دلواپسی طبیعی و مادرانه! حالا اما به همه چیز تردید داشت. خصوصاً به اینکه گفته‌هایش بُعدِ مادرانه داشته باشد. یونس گفت:

-بیا تو تیم من دریا... بیا تا بتونی چهره‌ی واقعی هما رو ببینی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشت و تنش را هم بلند کرد. وقتی در رختخوابش نشست، یونس با خوشحالی خودش را رساند. در کنارش جا گرفت و پرسید:

-تو چیزی می‌دونی؟

-تو دنبال چی می‌گردی؟

-هما تحریکت کرد که اون کار رو بکنی؟ درست می‌گم؟

-اون فقط می‌گفت که باید بیشتر فکر کنم و اگه حس می‌کنم هنوز شک دارم، حتی می‌تونم سر سفره‌ی عقد بهت نه بگم؛ اما چرا یونس؟ چرا فکر می‌کنی که هما می‌خواست تو بمیری؟

گوشه‌ی پلک یونس جمع شده بود و به حرف‌هایش فکر می‌کرد؛ اما سردرآوردن از کارهای هما چیزی نبود که به

رمان بازار
romanbazar.ir

سادگی از پسش بربیاید. دستی به روی صورتش کشید و گفت:

-چند وقت قبل از اینکه ازدواج ما جدی بشه، یه نفر با من تماس گرفت و درباره‌ی اون آدم‌ربایی حرفایی رو زد که تا حالا نشنیده بودم.

نه گفتن از آن آدم‌ربایی کار راحتی بود و نه شنیدنش. دریا مایع لزجی که به گلویش می‌آمد را بلعید و بی‌حال سوال کرد:

-چی گفت؟

-گفت اظهارات و شهادت عیسی_ امیرمردان دروغ بوده و امکان داره که عیسی_ اصلاً شاهد اصلی نبوده باشه. اون آدمی که به من زنگ زد، به خودش مطمئن بود و اصرار داشت که یه حقیقتِ پنهانی در مورد اون آدم‌ربایی وجود داره که به هما صداقت مربوطه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت354

دریا ناباورانه خندید.

-چی داری می‌گی یونس؟ هما چرا باید...

یونس دست‌هایش را به حالتی گرفت که او را آرام و ساکت کند.

-حرف من اینه... یه رازی این وسط هست که هما داره ازمون پنهون می‌کنه. شاید یه چیزی در مورد قتل محسن، شاید هم درمورد رشید. من نمی‌دونم اما یقین دارم که پای هما گیره. چون درست وقتی از سر حماقت، خودش رو هم در جریان این موضوع گذاشتم که از کاراش بی‌خبر نیستم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به هول و ولا افتاد. یه مدت کوتاه بعد از اونم، من خیلی راحت از سر راهش برداشته شدم و اون تونست چند سالِ تمام بدون هیچ مشکل و ترسی زندگی کنه.

دریا یک عمر مادرانه‌ی ناقص را در بین کلمات او پیدا کرد و نتوانست گفته‌هایش را باور کند. یونس طوری که انگار از عهده‌ی هم‌دردی کردن با قاتل بی‌رحم خود برمی‌آمد، دست‌هایش را گرفت و با مهربان‌ترین لحنی که در این مدت می‌شنید، پرسید:

-بعد از اون تصادف، چطور موفق شدی ماجرای اصلی رو از پدرت پنهان کنی؟

نگاه دریا لرزید. او بود که جواب خودش را داد:

-هما کمکت کرد! برام تعریف می‌کنی که چطوری ردپای تو رو از اون جاده پاک کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اینقدر آرام و پرمهر بود زمانی که از یک قسمتی مربوط به مرگ خودش حرف می‌زد؟ چرا انگشت‌هایش را آهسته به روی پوست دستان او می‌کشید و توهمِ نوازشی گرم را به جانش می‌انداخت؟

از شدت بغض و غمی که پایش را روی گلویش فشار می‌داد، نالید:

-یاور...

یونس تعجب نکرد. هما که بدون حضور یاور نمی‌توانست کوچک‌ترین کاری برای پاک کردن گناهانش انجام دهد! دریا با دلی که به‌هم می‌پیچید، گفت:

-تورو که تو اون جاده ول کردم، رفتم خونه باغ. ماشین رو کوبیدم به یه دیوار تا خودمم بکشم؛ اما نمُردم. تا اون لحظه نمی‌خواستم زنده بمونم و به همین خاطر نمی‌دونستم بعد از بلایی که سر تو میارم، قراره چیکار کنم. وقتی دیدم زنده‌ام، فقط تونستم به هما زنگ بزنم و گریه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. هما سریع خودش رو رسوند. قبل از هر کاری منو برد حموم. لباس عروسِ خونیم رو از تنم گند. مجبورم کرد دوش بگیرم و بعدش به هر نحوی که بود، کاری کرد با چندتا قرص خوابم ببره. وقتی بیدار شدم بهم گفت که دهن عاطفه و خاله سمیه و مش حسن رو می‌بنده و لازم نیست نگران چیزی باشم. برای من مهم نبود. دیگه هیچ چیزی مهم نبود؛ اما اون کارایی که انجام می‌داد رو برام تعریف می‌کرد. من در این حد فهمیدم که خاله سمیه و مش حسن رو راحت راضی کردن  اما عاطفه...

نام عاطفه دست‌های یونس را از گرمایی که تا آن لحظه به رگ‌هایش می‌بخشید، دور کرد.

-عاطفه رو یاور راضی که نه... فقط مجاب کرد. تو زیرزمین خونه باغ... با زور و کتک!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت355

دست‌های یونس عقب رفت و مشت شد. دریا با خنده‌ای ماتم‌زده ادامه داد:

-بعد از بستن زبون اون سه نفر هم، ماشین رو اوراق کردن و یاور بقیه‌ی کارا رو انجام داد. من دقیق نمی‌دونم چون اون دوران به هیچ چیزی اهمیت نمی‌دادم. فقط فهمیدم یه نفر اومد و ادعا کرد که تصادف رو به چشمش دیده. انگار گفته بود که دو سه نفر با یه ماشینِ دیگه راه تورو بستن، بعدم تورو از ماشین کشیدن بیرون و خواستن ماشین رو ببرن که وقتی تو جلوشون رو گرفتی، زیرت گرفتن!

نگاهش را با شرمندگی و اندوه از چشم‌های بیرون زده‌ی یونس گرفت. حالا که داشت درباره‌ی آن تصادف و پرده‌ی سیاهی که به روی حقایقش کشیده بود، حرف می‌زد، دلش می‌خواست بمیرد و برای همیشه زیر خروارها خاک مدفون

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. این دنیا چه نیازی داشت به یک هیولای پردرد شبیه او؟!

-یعنی یه شاهد الکی رو آوردن تا شهادت بده؟

صدای یونس گرفته و لرزان بود. دریا بی‌تاب سر تکان داد و او به عیسی. امیرمردان فکر کرد و مردی که چند سال پیش به وضوح گفته بود که ممکن است عیسی شاهد واقعیِ آن آدم‌ربایی نبوده باشد!

وقتی میان پرونده‌ی آن آدم‌ربایی و تصادف خودش در آن جاده‌ی منتهی به خانه باغ، آن شباهت بزرگ و آشکار را پیدا کرد، تند تکان خورد و گفت:

-ادامه بده.

قلب دریا چندبار تیر کشید و ناچار ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون جاده‌ی میانبر دوربینی نداشـــت که بخواد چیزی رو اثبات کنه. آخرشـــم وقتی که پلیس تأیید کرد کیف پول و حتی حلقه‌ی طلای توی دستت پیدا نشده و خبری هم از ماشین عروسمون نیست، این فرض که چند تا دزد بهت زدن و فرار کردن، پررنگ‌تر شد. البته شک و شبهه‌هایی بود؛ اما وقتی که هیچ مدرک دیگه‌ای به دســـت نیومد، نادیده گرفته شد!

-یه چیز رو نفهمیدم. من و تو با هم داشـــتیم به خونه باغ می‌رفتیم. یعنی پلیس یا حتی پدرت شـــک نکردن که چرا تو اون جاده پیش من نبودی؟

نگاه خیس و نمناکش را برای ثانیه‌ای به صورت او رساند و لب زد:

-یاور...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازم یاور؟ این‌بار چطوری؟

سعی کرد ادامه دهد و آن قصه‌ی سراسر عذاب را در یک پایان باز، نگه ندارد. چندبار آشفته و درمانده دست‌هایش را به روی صورت و موهایش کشید و گفت:

-به بابا گفتیم وقتی من و تو تازه رسیده بودیم کرج، برای یکی از دوستای تو مشکل بزرگی پیش میاد و تو ناچار می‌شی برگردی تهران. منو می‌ذاری تو خونه باغ و خودت از راه اون جاده‌ی میانبر برمی‌گردی که اون اتفاق میفته. یاور حتی به یکی از همکلاسی‌های دانشگاهت پول داده بود تا ادعای ما رو تأیید کنه... یاور اجازه نداد هیچ حفره‌ای وسط ماجرا بمونه!

#

#پارت356

رمان بازار
romanbazar.ir

راه فراری نداشت از غبار و سایه‌ی گناه!

یونس دور از رازهایی که باید برملا می‌کرد، به غم مربوط به خودش برگشت و پرسید:

-راحت بود؟!

چشـــم‌هـای گره خورده بـه انـدوهِ یونس، عمیق و خیره نگاهش کرد و دریا بیشـتر از آن طاقت نیاورد. زیر گریه زد و نالید:

-نبود...

نگاه یونس هم خیس و تب‌دار بود. هر دو لبه‌ی یک تیغ نشـسـته بودند و زخم می‌خوردند. یکی برای قربانی شـدن و دیگری برای قربانی کردن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا پر از جنون و غم، آستین‌هایش را بالا زد و هردو ساعدش را جلوی چشم‌های او گرفت و زار زد:

-راحت نبود که بعد از کشتن تو، خودمم کشتم. چندبار کشتم؛ اما نشد. هربار یکی نجاتم داد. هربار یه نفر پیدا شد که نذاره از دردِ نبودن تو راحت بشم. از تکرار این حقیقت که خودم، با همین دستام، عزیزترین آدم زندگیم رو از بین برده بودم!

زخم‌های جا مانده از خودکشی‌های ناموفقش را به یونس نشان داد و چشم‌های او حیران و دردآلود به آن ردها رسید. دستش را دراز کرد برای گرفتن دست او و دریا عقب نکشید.

یونس گیج و تلخ دست روی ردهای ماندگار روی ساعدش کشید و ماتش برد. انگار تا آن لحظه باور نمی‌کرد که دریا چطور از نبودنش، مُرده بود. وقتی آن ردها را دید، تکان محکمی خورد. شبیه آوار فرو ریخت و ناباورانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چیکار کردی با خودت؟!

صدایش بغض‌آلود بود و وقتی نگاهش را به دریا رساند که اشکی درون چشم‌هایش می‌درخشید.

-چه بلایی آوردی سرمون؟ با خودت و من چیکار کردی دریا؟ چی اینقدر برای تو مهم بود که زندگیمون رو به اینجا رسوندی؟

چانه‌ی دریا محکم لرزید.

-من به درک... چرا خودتو اینقدر عذاب دادی؟

-من عاشقت بودم. عاشقی که معشوقش رو کشته بود! نمی‌تونستم بعد از تو زنده بمونم... نمی‌خواستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس حرصش گرفت از آن خلاصه‌ی کوتاهِ قصه‌اشان! دستش را محکم فشار داد و غرید:

-تو فقط احمق بودی!

دریا همه‌ی خاطراتش را مرور کرد و با اشک‌هایی بی‌اختیار گفت:

-احمق نبودم که عاشق تو نمی‌شدم. عاشق یکی می‌شدم که عاشقم باشه!

-من می‌خواستم خوشبختت کنم. شاید حسم با تو فرق داشت؛ اما تو برای من همیشه ارزشمند بودی! همیشه دوستت داشتم... همیشه بهت اهمیت می‌دادم! اما تو هیچ‌کدوم از اینارو ندیدی. تو واقعاً احمق بودی، دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس با حسرـــت آن کلمات را می‌گفت و دریا حس می‌کرد هدفِ شلیک گلوله قرار گرفته. چشم‌هایش را با حال بدی بست و نالید:

-بسه...

نفســـش بالا نیامد و یونس آشـــفته و طولانی نگاهش کرد. این دختر چرا هنوز هم به اندازه‌ی قبل ارزشمند و مهم بود برایش؟

با افسوس نجوا کرد:

-به خوابمم نمی‌دیدم که یه روزی با تو به این نقطه برسم!

#

#پارت357

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دریا هنوز توی دست خودش بود و آن زخم‌ها روح را از تنش بیرون می‌کشید.

-چیکار کردی با روزای خوبی که داشتیم... سنجاب کوچولو؟!

دریا تمام شد. گریه‌اش یک‌دفعه بند آمد و نگاهش در میان مردمک‌های او مات ماند. چه شنیده بود؟ آوای "سنجاب کوچولو" گفتنِ یونس را؟

یونس با تبسمی آمیخته به تاسف و اندوه، دستش را جلو برد و موها را از جلوی چشمانش کنار زد. دریا میخکوب شد. یونس هم یادش رفت دختری که مقابلش نشسته بود، چطور در آن جاده‌ی تاریک و سرد، رهایش کرده و رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت پر از جای زخمِ دریا را آهســـته به ســـمت خودش کشید و زمزمه کرد:

-بیا...

می‌خواست امواج را به آغوش بکشد!
امواجی را که غرقش کرده بودند!

دریا نفهمید چه شد. به خودش که آمد میان بازوان او بود و یونس اســـتخوان‌هایش را فشـــار می‌داد. همین شـــد که شروع کرد به زار زدن... صـدای گریه‌اش اتاق را برداشـت و یونس بی‌اراده موهایش را نوازش کرد.
دیوانه شـــده بود. شـــاید هم فراموشی گرفته بود! خودش هم درست نمی‌دانست.

دریا میان گریه‌ی بلندش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش برگردیم عقب یونس... کاش برگردیم به اون روزا که همینطوری بغلم می‌کردی و طاقت گریه کردنمو نداشتی!

حجم عظیمی توی گلوی یونس تکان خورد.

-من هنوزم طاقتشو ندارم... گریه نکن!

دریا دلش می‌خواست وسط همان زارزارِ گریه، با صدای بلند بخندد.

-دروغ نگو. می‌دونم به خونم تشنه‌ای...

-من سردرگمم، عصبی‌ام، کینه‌دارم ازت، دلگیرم... تو می‌دونی چه بلایی سر من آوردی؟!

دریا گله‌هایش را شنید و در آغوش خودش، مخفی شد و هق زد. یونس دست از نوازش موهایش برنداشت و یک‌آن

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان سردرگمی، عصبانیت، کینه و دلگیری‌اش، بوسه‌ای لای موهایش گذاشت.

طوری که انگار حواسش نبود!

دریا حیرت‌زده و گیج از آغوش او بیرون آمد و از نزدیک نگاهش کرد که یونس نتوانست فرار کند و پلک‌هایش لرزید.

#

#پارت358

دیگر نمی‌دانست چه مرگش شده بود! عاجزانه سرش را نزدیک برد و کنار گونه‌ی دریا را بوسید و همانجا، نفس خسته‌ای کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بد کردی دریا...

قلب دریا داشـــت از جا درمی‌آمد و او هم دیگر داشـــت فراموش می‌کرد که چه امواج ویرانگری از میانشان گذشته بود. به پیراهن یونس چنگ زد و بی‌تابانه نالید:

-من هنوزم جنبه‌ی این بوسه‌های بی‌منظورت رو ندارم.

خنده و گریه‌اش به‌هم آمیخت و نفس‌های یونس پرصـــدا شد. نتوانست کلمه‌ای بگوید و حیران از هردو بوسه‌ای که نثار دریا کرده بود، سرش را عقب کشـــید. دریا با لبخند مغمومی به فاصله‌ی نامحسوسی که گرفت، چشم دوخت و گفت:

-پشیمون شدی؟ می‌خوای بوسه‌هات رو پس بگیری؟

یونس فقط پلک زد و دریا به حال خودش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بوسه رو چطوری می‌شه پس داد؟!

جنون داشـــت و هذیان‌گویانه حرف می‌زد. یونس بی‌قرار و تلخ زمزمه کرد:

-فقط می‌خوام بدونی از اینکه این ردا به خاطر من رو تنت مونده، خوشحال نیستم!

صدای گریه‌ی دریا بی‌اراده بالا رفت. یونس دست‌هایش را چندبار پشـت سر هم به روی گونه‌های خیس او کشـید و گفت:

-ممنون که از تیم هما اومدی بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس همین را می‌خواست. همینکه از تیم هما بیرون بیاید و به نفعش حرفی بزند و کاری انجام دهد. شاید دلیل بوسه‌ها و آغوشش هم همین بود تا فریبش دهد...

شاید هم نه!

یونس وسط افکار آشفته‌اش، صورتش را قاب گرفت و یک‌بار دیگر بوسه‌ای روی پیشانی‌اش گذاشت و در همان فاصله لب زد:

-تا وقتی تو تیم من باشی، آسیبی نمی‌بینی. منم کاری به کارت ندارم!

پس از بوسه‌ی گرم و دوباره‌ی او، دریا به تب رسید و دیگر هیچ چیز نفهمید. روحش را به روح یونس داد. جسمش را هم می‌داد اگر طلبی بود... که نبود! یونس از جا بلند شد و به سوی در رفت. لحظه‌ی آخر بار دیگر منصرف شد و دودل پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو یادت نیست اون شب تو کارخونه‌ی متروکه، کسی شما رو می‌دید یا نه؟

گلویش خشـــک شـــده بود و می‌ســـوخت. دیگر توان زنده مـاندن هم نـداشـــــت، چـه برســـــد به جواب پس دادن. چشـم‌های تارش که روی اولین دکمه‌ی پیراهن او جان داد، یونس نامش را تکرار کرد. دریا که گفت، دوباره دریا شـــد. در آن لحظه اگر شادی هم می‌گفت، شادی می‌شد. یونس هدایتش می‌کرد؛ نه با چوب و بند که با بوســـه و نوازش و چند کلمه‌ی محبت‌آمیز. میان آن لحظه که حالش خوب نبود، با تردید گفت:

-یه نفر اونجا بود!

#

#پارت359

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی؟ یعنی واقعاً عیسی شاهد اون اتفاقات بود؟

اشک شورش را مزه کرد و به آن کابوس رسید. به انتهای شبی که دخترکی پنج ساله را تا دم مرگ برده و بیهوده برگردانده بود.

-نمی‌دونم... ندیدمش. من فقط یه جفت چشم رو دیدم که از فاصله‌ی بین کارتُنا نگاهم می‌کرد!

یونس همانجا در را باز کرد و سوال دیگری نپرسید. بی‌درنگ رفت و دریا را با صخره‌ای که موج‌هایش محکم و سخت به آن برخورد می‌کرد و بی‌حاصل به عقب برمی‌گشت، تنها گذاشت.

دریا احساس حقارت کرد، زمانی که جای بوسه‌ی یونس را شبیه داغ روی پیشانی‌اش پیدا کرد و هزارباره به این نتیجه رسید که چقدر در طلب توجه و مِهرش است. نمی‌خواست که هنوز هم درگیر یونس باشد و الکی به محبت‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشـــالی‌اش دل خوش کند. دلش یک احســـاس واقعی می‌خواست که وصلش کند به این نقطه‌ی ملتهب از زندگی که دیگر رغبتی برای ادامه دادنش نداشت.

بار دیگر بر روی رختخوابی که یونس برایش پهن کرده بود، دراز کشـید و با خودش کلنجار رفت. با حضـور یونس حتی در وقتِ تنهایی و احساساتی که ته می‌گرفت در جانش. در آخر طاقت نیاورد. موبایلش را برداشـــت و برای طاها نوشت:

-بابا من واقعاً دلم می‌خواد مامان خودمو ببینم. بهش نیاز دارم!

آن پیام را فرســـتاد؛ اما هرچه منتظر ماند، جوابی نیامد. فرسنگ‌ها دورتر از او، در شبی دلمُرده که بر پایتخت سایه انداخته بود، طاها کلماتش را هزارمرتبه خواند و هربار به یک نحوی تنفسش را از دست داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر خواند که کارش به سردرد کشـــید. چندتا قرص خواب‌آور بالا انداخت و حین باز کردن دکمه‌های پیراهنش، خود را شبیه کسی- که چیزی برای از دست دادن نداشت به تخت رساند. تختی که آن را با هما شریک بود!

#

#پارت360

هما خواب بود و او می‌توانست به حال خودش باشد. به حال همه‌ی آن مشکل‌هایی که نمی‌دانست چگونه باید با آن‌ها روبه‌رو شود.

دریا می‌خواست مادرش را ببیند. حالا مادرش هر که بود، اهمیت نداشت. زنی که او یک روزی بیزاری‌اش را به صورتش کوبانده یا زنی بدکاره که شرح زندگی‌اش را حسام، کوتاه و در لفافه به گوشش رسانده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن زن، چه گُلی روزهای دور بود و چه صاحب آن خانه‌ی پر رفت‌وآمد، فرقی نمی‌کرد. او مادر دریا بود. مادر دخترش! مادری که به اندازه‌ی همه‌ی مادرهای دنیا حق دیدن دخترش را داشت و طاها حالا که پس از گذشت چند روزِ طولانی و سخت به این موضوع فکر می‌کرد، از خود بدش می‌آمد که یک مادر را از زنده بودن جگر گوشه‌اش، بی‌خبر گذاشته بود. انگار عادت کرده بود به رذل بودن که به گلچهره نگفته بود دخترش زنده است. رذل‌تر هم می‌شد وقتی به عقب برمی‌گشت و به یاد می‌آورد اولین نفری که گُلی را آغشته به ناپاکی‌ها کرده بود، کسی جز خودش نبود.

شاید اگر آن موقع چشم‌های معصوم گُلی را باور کرده بود، گُلی هنوز هم همان گُلیِ سابق بود و این همه اتفاق بد نیفتاده بود. نه در میان آن‌ها و نه در زندگی تباه شده‌ی گلچهره!

مقصر اول و آخر همه‌ی خلاءهای زندگی، خودش بود. مقصر آن آدم‌ربایی خودش بود. مقصر جابه‌جایی زندگیِ

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها، غم همیشـــگی چشـــم‌های هما و لکه‌های عمر گلچهره.

آن همـه گنـاه، وزن گرفـت روی دلش و پرده‌ی ســـیاهی جلوی نگاهش به ارتعـاش افتـاد و وقتی که مطمئن شـــد قرص خواب‌آور هم او را با آن حجم از تاوانی که باید پس می‌داد از پا در نمی‌آورد، از تخـت پـایین رفـت. دکمـه‌هـای پیراهنش را بسـت و منگ به کتی که روی دسـته‌ی صـندلی قرار داشـــت، چنگ زد. صـــدای هما هم فقط لحظه‌ای رفتنش را به تأخیر انداخت که از خواب بیدار شد و پرسید:

-کجا می‌ری این وقت شب؟

نگاهی به ســـاعت انداخت که دوازده را رد کرده بود. در را باز کرد و قبل از رفتن گفت:

-قبرستون!

رمان بازار
romanbazar.ir

خســـته و بی‌حال رفت. چندبار موقع پایین رفتن از پله‌ها نگاهش تاریک شد؛ اما هرطور که بود، خودش را به ماشین رســاند. قوانینِ کل عمرش را به درک فرســتاد و خواب‌آلود پشت فرمان جا گرفت و راه افتاد در خیابان‌های شهر.

شـــانس آورد که تهران در آن ســـاعت از شـــب، به طرز عجیبی خلوت شـــده بود؛ وِالا چندبار میان راه تصـــادف می‌کرد. شانس آورد و بالاخره به مقصد رسید.
به خانه‌ی پر رفت‌وآمد گُلی!

#
#پارت361

گیج و منگ از ماشین پیاده شد و چندبار پیاپی زنگ آیفون را فشـــرد و تنش را به دیوار تکیه داد که چندلحظه بعد صدای گلچهره عصبی در کوچه پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه سر آوردی نصفه شبی؟

پلک‌هایش به‌هم می‌خورد و دیگر نمی‌توانست جلوی خوابی که تازه تازه داشت به چشم‌هایش می‌آمد، ایستادگی کند.

-کیه؟

تن وارفته‌اش را از دیوار کند و سعی کرد فقط برای چند دقیقه‌ی دیگر بیدار بماند. چهره‌اش را به لنز آیفون نشان داد و لب زد:

-طاها!

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشـــت در، همان لحظه که نامش را گفت، به رویش باز شود؛ اما انتظار او همیشه می‌مُرد. این‌بار هم مُرد وقتی که گلچهره سرد گفت:

-برای چی اومدی؟

-می‌خوام حرف بزنم. باز کن.

-مهمون دارم. برو!

گُلی عادت داشـــت که همیشـــه به خودش شـــلیک کند. هروقت که احساس می‌کرد در موقعیت خطر است و زیر تیر دشـــمن، خودش زودتر ماشـــه را می‌کشـــید، تا مرگش خودکشی باشد؛ نه قتل!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی حدود سی ســـال پیش هم، قبل از اینکه طاها رنگ ماتم به زندگی هردویشان بزند، دست پیش را گرفته و گفته بود:

"آره. اینا راست می‌گن... من بهت خیانت کردم!"

اکنون هم از مهمان صـــحبت می‌کرد. مهمان این خانه هم حتماً مَرد بود! طاها مشتش را به دیوارِ کنار آیفون کوبید و بی‌اعصاب گفت:

-باز کن گفتم.

گُلی که در را باز نکرد، مشــتش را دوباره و ســه‌باره به دیوار کوبید و با صدایی اوج گرفته گفت:

-تا باهات حرف نزنم از اینجا تکون نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در با مکث باز شـــد. طاها بی‌آنکه منتظر اســـتقبال بماند، سرش را پایین انداخت و داخل رفت. کفش‌هایش را هم مثل چندروز پیش که اتمام حجتش را با گُلی کرده بود، از پا در نیاورد.

جسـم سـنگینش را به زور روی پا بند کرد و تا داخل سـالن برد که آنجا با دیدن موهای سرخ و فِردار گُلی، یک عذاب دیگر را رج زد.
موهای خرمایی‌اش کجا بود؟!

گلچهره به ظاهر آشـفته‌ی او چشـم دوخت. به دکمه‌های تابه‌تای پیراهنش و کتی که خط سر شانه‌اش کج شده بود. شبیه آدم مستی به نظر می‌رسید که از میخانه بیرون زده و راه خانه را گم کرده بود؛ وِالا چرا باید طاها دوباره پایش را در خانه‌ای می‌گذاشـت که از کفِ کفش‌هایش هم کثیف‌تر بود؟

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت362

اخمش را نشان او داد و با جدیت پرسید:

-چه خبره این وقت شب؟

طاها قدمی جلو رفت و با چشـــم‌هایی خمار نگاه به اطراف خانه کشید.

-کو مهمونت؟

گلچهره دســـــت‌هـایش را در ســـینـه جمع کرد و بی‌آنکـه دروغش را به روی خودش بیاورد، نگاهش کرد که طاها پوزخند زد.

-مهمونت منم الان. پذیرایی نمی‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعت یک نصفه شب؟

طاها هیچ توجهی به خشـــم او نکرد. بی‌تعارف به ســـمت مبلمان رفت. تنش را روی مبل پرت کرد و شبیه خسته‌ترین مرد دنیا چشم‌هایش را بست و لب زد:

-خوابم میاد!

متعجب خیره‌اش شـــد. مطمئناً طاها خوابش را برای او نیاورده بود.

-یه چایی پررنگ می‌دی بهم؟ باید بیدار بمونم.

کلمات تا مرز لب‌هایش آمدند تا بگوید چای و آب و قندِ این خانه آغشــته به نکبت اســت؛ اما خودش هم نفهمید چه شد که نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آشپزخانه راه افتاد و کمی منتظر ماند تا آب جوش آمد. بعد تی‌بگی داخل ماگ انداخت و بردن قند را هم منتفی کرد. ماگ را که جلوی او روی میز کوبید، با خشونتی در صدایش گفت:

-تلخ بخور.

طاها خوابش برده بود! کلافه از خواب‌آلودگیِ بی‌اندازه‌ی او، ریموت تی‌وی را از روی عسلی برداشت. آن را چندبار به تنش کوبید و صدایش زد تا بالاخره لای پلک‌هایش باز شد. تشر زد:

-گفتی می‌خوای حرف بزنی. چاییت رو بخور و سریع‌تر بگو و بعد برو خونه‌ی خودت بگیر بخواب. اینجا هتل نیست.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت363

طاها با هوشـــیاری اندکی در جایش تکان خورد و ماگ را از روی میز برداشــت. همانطور داغ شروع به نوشــیدن کرد و وقتی به تلخی انتهایش رسید، گفت:

-این روزا بیشتر از هروقتی به گذشته فکر می‌کنم.

گلچهره حوصـله‌ای برای مدارا با او را نداشـت. در دورترین نقطه نشست و گفت:

-خب؟

طاها ماگ را روی میز رها کرد و تنش را روی مبل. نگاهش را از لای دو پلکِ نیمه‌باز به او دوخت و زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اینکه اگه من باورت کرده بودم، همه چیز با الان فرق می‌کرد.

باید حدسش را می‌زد. او و طاها نقطه‌ی اشتراکی نداشتند؛ اِلا پریشانی و درد.

-خب؟

-من باید باورت می‌کردم... گُلی!

یک دنیا آه خوابیده بود در صـــدای پر لرز طاها. گلچهره دستی به گوشه‌ی نم‌دار پلکش کشید و گفت:

-چه فایده داره این حرفا؟

-اگـه من بـاورت می‌کردم، تو معصـــوم می‌مونـدی... گُلی می‌موندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ شد وقتی این حقیقت که دیگر گُلیِ دلخواه طاها نبود، به صورتش پتک زد. بغضی را مخفیانه بلعید و پرسید:

-واسه چی اومدی؟

طاها دست‌هایش را در طرفین مبل گذاشت و با جسمی که دیگر از تعلقش بیرون می‌آمد، گفت:

-مردایی که به اینجا رفت‌وآمد دارن، واسه چی میان؟

درد داشت که طاها خودش را با مهمان‌های این خانه هم‌تراز می‌کرد. از آن بیشتر، دردِ وجود یکپارچه تاریک و سایه‌ی خودش بود که موقع حرف زدن از این خانه بیشتر غرق مرداب می‌شد. نفس سردی کشید و کوتاه گفت:

-واسه آرامش!

رمان بازار
romanbazar.ir

تعبیر گنگی بود؛ از هر طرف که به آن نگاه می‌کرد!

خودش هم پوزخند زد و کلافه از هزار قصه‌ی ناخوش این خانه، به پاکت لهیده‌ی سیگار که روی میز جا مانده بود، چنگ زد. نخی بیرون کشید؛ اما تا خواست روشن کند، فندکش را پیدا نکرد. نگاهی در اطراف گرداند که آن را روی عسلی نزدیک طاها پیدا کرد. ناچار به آن سمت رفت. فندک را برداشت و شعله‌ای به سیگار بخشید و اولین پک را زد که او به زور تن بی‌رمقش را از مبل کند و به سمتش دراز شد. نخ را از لای لب گلچهره کشید و پک دوم را مقابل چشم‌های بیرون زده‌ی او زد که سرفه اجازه نداد از آن آرامش بگیرد.

گلچهره با حرص سیگار را از دستش کشید و توپید:

-برگرد خونه. مثل اینکه رو به راه نیستی و راهت کج شده به این سمت. برگرد به راه مستقیم خودت. این خونه به تو نمیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت364

این را گفت و بی‌قرار به سیگار دخیل بست که قبل از دور شدن از او مچش اسیر شد. همان لحظه بود که انگار کسی تنش را از طبقه‌ی صدم ساختمانی، پایین انداخت. مغزش به انفجار رسید و مبهوت به سمت طاها برگشت. طاهایی که محرم و نامحرمیِ همیشه را کنار گذاشته بود و انگار دیگر به هیچ کدام از ریشه‌های زندگی‌اش وصل نبود که مردمک‌هایش را تار میان چشم‌های او گرداند و گفت:

-آرومم کن!

حالش خوش نبود. هوشیار نبود. عاقل نبود. شبیه آدمی نخورده مست بود که هیچ چیز این دنیا را نمی‌فهمید و تنها از حرارت بی‌حدِ حسرتی می‌سوخت که از خیلی سال پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بود به دلش. گلچهره دستش را سست پس کشید و گفت:

-من با مردای متأهل کاری ندارم!

آنقدر گره‌ی دستانش بی‌جان بود که توانست بی‌دردسر رها شود؛ اما هر چه کرد توان دور شدن از او را پیدا نکرد. طاها گفت:

-می‌خواستم طلاقش بدم...

نتوانست بیشتر از آن مقاومت کند و درد کشیده به طرفش برگشت که او ادامه داد:

-وقتی فهمیدم چطور با طهورا هم‌دست شده و اون همه تهمت رو نثارِ تو کرده، می‌خواستم طلاقش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا ندادی؟ چرا هنوزم هست؟

گلچهره اشـــک‌هایش را هم تبدیل به درد کرد و به جان کشید؛ اما یک تکه سنگ باقی ماند و نخواست که بشکند. طاها با نفسی بلند گفت:

-حامله بود!

چقدر لاجوردی بود فاصـــله‌ای که بین او و طاها قرار داشـــت؛ از همان ســـال‌ها تا همین لحظه که حرف زدن درباره‌ی گذشته فقط باعث رنج بیشتر می‌شد. خودخواسته آن رنج را به مراتبِ بیشـــتر و دردناک‌تر به خودش و مردی که یک زمانی دوست داشت، تحمیل کرد و نالید:

-بعد از اینکه بچه به دنیا اومد، اون موقع چرا نخواســـتی همایی نباشه تو زندگیت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص و خشم داشت از بهانه‌های مردی که فقط یک نفر را راحت از زندگی‌اش بیرون انداخته بود. آن یک نفر هم کسی‌ــ نبود جز خودش! دختری که یک زمانی گُلی بود و اکنون زنی که احساس می‌کرد به پوچی می‌رسد.

-مدیونش بودم. می‌خواستم براش جبران کنم...

-مدیونِ من نبودی؟ اصــلاً خودم به جهنم. قاتل بچه‌ی بی‌گناه من نبودی؟

اشــک‌ها که به روی صــورت گلچهره راه گرفتند، طاها خواب و مستی نخورده‌اش را پس زد و تک‌تک آن ضربه‌ها را به گوشت و استخوان کشید تا حسابی شکنجه شود. دِین داشــت بیچاره‌اش می‌کرد و دلش می‌خواســت تاوان گناهانی که تا آن لحظه فقط از آن‌ها فرار کرده بود را همانجا پس دهد. از تاوان سیلیِ ناحقی که یک روز به عزیز کرده‌ی قلبش زده بود، گرفته؛ تا تاوان آدم‌ربایی دو

رمان بازار
romanbazar.ir

دختربچه‌ی پنج ســاله که هردو قربانی ندانم‌کاری او شــده بودند.

#

#پارت365

خم شـد و سرش را میان دسـتانش گرفت. شـقیقه‌هایش را بیشتر از بقیه‌ی نقاط فشار داد و گفت:

-اگه دخترت زنده بود...

گلچهره نگذاشت ادامه دهد. به کتش چنگ زد و گفت:

-برو از اینجا. برو پیش زنت! برو طاها. برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها به دست او که لبه‌ی کتش را فشار می‌داد، زل زد.

-پای رفتن ندارم... دلم اینجاست!

اشـک گلچهره زیر نگاه خیره‌ی او چکید و همه‌ی مقاومتش مقابل مردی که جز جفا در حقش نکرده بود، پودر شد.

-دلت بمونه. خودت اما برو. جای تو اینجا نیســـت. جای تو، توی خونـه‌ی بی‌چون و چرای خودتـه. پیش زن و بچه‌ت؛ پیش آدمایی که مطمئنم هنوزم رو اســمت قســم می‌خورن.

طاها انگار حرف‌هایش را نشـنید. شـاید هم برای شـنیدن نیامده بود که کلماتش را نشنیده گرفت و بار دیگر با لمسی غیرمنتظره همه‌ی تصورات او را به‌هم ریخت. طاها چطور از آن جوانک قاضیِ مقید به اصـــول که همیشـــه دزدکی نگاهش می‌کرد، رسیده بود به بی‌پروایی این شب طولانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرومم کن.

تکرار این حرف دیگر مثل هذیانی ناگهانی نبود که بدون فکر بر لب می‌نشـــســـت. گلچهره باز هم دســـتش را عقب کشید؛ اما این‌بار حریف قدرت مردانه او نشد.

-تو زن داری!

طاها با هیچ بند و گره‌ای به هما وصـــل نبود که نگاهش را امتداد داد و گفت:

-مهم نیست.

-برای من هست. برو.

دوباره دسـتش را عقب کشـید و دوباره طاها بود که زورش را نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گُلی!

نقطه ضعف هردویشان آن دخترک نقاشِ کوچه‌ی بن‌بست بود که در دیدار اول وسایل نقاشی‌اش را با نچ‌نچ از روی زمین جمع کرده بود. آن اسم که روی لب طاها نشست، یکی دیگر از مانع‌هایی که جلوی هردویشان گذاشته بود، محو شد و او نجوا کرد:

-نیاز دارم بهت. فقط همین امشب!

طاها خودش نبود. این را می‌توانست با اطمینان بگوید وقتی که ذهنش به گذشته نقب زد و مرد جوانی را به یادش آورد که محرمِ جسم و روحش بود؛ اما هیچوقت پایش را از یک جایی فراتر نمی‌گذاشت. همیشه پیشانی‌اش را می‌بوسید، موهایش را نوازش می‌کرد، آغوشش را باز می‌گذاشت و جلوتر، دست‌هایش را بوسه می‌زد و می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"من صبر می‌کنم تا وقتش برسه!"

طاها برای مَردِ او شدن صبر کرده بود؛ اما وقتش هیچوقت نرســـیده بود. اکنون طوری نگاهش می‌کرد که انگار پس از گذر بی‌رحمانه‌ی این همه ســـال، حالا وقتش رســـیده بود. حالا که به حال خودش نبود و پلک‌هایش هرچند لحظه یک‌بار روی هم می‌افتاد. گلچهره نخواســـت بازیچه‌ی مغز ناهوشیار او شود و گفت:

-محرم نیستیم پسر حاجی!

این بزرگ‌ترین مانع بود برای مَردِ قاضی! طاها دســـتش را رها کرد و لب زد:

-خودم می‌خونم!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت366

ناباورانه و گیج نگاهش کرد؛ اما طاهایی را که می‌شـــناخت، در هیچ نقطه از جسم توخالیِ مقابلش ندید. کفرش درآمد و غرید:

-کِی شـــدی مثل مردایی که چهار تا زن عقدی دارن و یک عالمه زن صیغه‌ای؟!

طاها میان خواب و بیداری گیر کرد. گلچهره دستی به عرق سرد روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

-چی شـــما مردا رو متمایز می‌کنه که خیانت‌تون اشـــتباه و گناه نیســـت و تاوانش هیچ کجای زندگیتون رو ســـیاه نمی‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها پلک‌هایش را بست. خوابش می‌آمد و دیگر نمی‌فهمید او چه می‌گوید. دیگر هیچ درکی از اطرافش نداشت و همینقدر را هم با ذهنی خواب‌زده و بی‌تمرکز جلو رفته بود. گلچهره با تأسف چشم از او گرفت و به اتاق خواب رفت. سعی کرد بخوابد و فردا صبح که او هوشیار شد، از خانه بیرونش کند؛ اما سوز هوای زمستان دلش را ریش کرد.

باز هم در مقابل احساسات احیاء شده‌ی قلب بی‌در و پیکرِ بی‌صاحبش مغلوب شد. پتویی را برداشت و به سالن برگشت. آن را روی تن طاها کشید؛ ولی دلش نیامد همانطور برود و تنهایش بگذارد. نزدیک شد. ضربه‌ای به یک طرف صورتش زد و با نفرتی که به نبضی‌ـ بی‌قرار در سلول‌هایش آمیخته بود، گفت:

-توام یکی مثل همه‌ی مردای مدعی و خائنِ به ظاهر مؤمن!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـبح وقتی که بیدار شـد، طاها را ندید. او زودتر از چیزی که فکر می کرد، رفته بود و برایش روی یک برگ دســتمال کاغذی، نوشته بود:

-بابت دیشب متأسفم!

#

#پارت367

شلیک یازدهم

تقه‌ای به در اتاقش خورد و لحظه‌ای بعد طاها ظاهر شـد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمون نمی‌خوای؟

لبخندی به رویش زد و سریع شروع کرد به جمع کردن کاغذهای روی میز.

-اختیار دارین. بفرمایید.

طاها کنار ایستاد و راه را برای کسی- باز کرد. فرشته‌ای که مهمان ناخوانده بود برای اتاق او؛ برای هر حریمی که در زندگی داشت. از همان روز اول تا همین لحظه که وارد شد و طبق عادت بند کیفش را بالا کشید.

-سلام.

تکان لب‌هایش سرد و کوتاه بود. متوجه شد که هنوز دلگیر است. طاها کنار او ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت داری قبل از رفتن به آموزشـــگاه، کارخونه رو به فرشته نشون بدی؟

تازه یاد آموزشـگاه افتاد. شـب قبل خودش با طاها تماس گرفته و گفته بود که برای فردا ســـاعت پنج بعد از ظهر قرار آموزشـگاه را تعیین کرده اسـت. از فراموشی خود گیج شد و فوری گفت:

-البته، سرم زیاد شلوغ نیست.

-پس به تو می‌سپرمش.

سر که تکان داد، طاها دســتی به پشــت دخترش کشــید و عقبی رفت که چیزی یادش آمد و ایستاد.

-راسـتی چی می گه این آقای شـیخی؟ دسـتگاه‌های جدید به مشکل خوردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکل چندان مهمی نیست. ایشون دارن مسئله رو بزرگ می‌کنن. به هر حال گارانتی دستگاه‌ها فعلاً مدت داره. شخصاً با تجهیزات نصر تماس می‌گیرم و مشکل رو پیگیری می‌کنم. شما خیالتون راحت باشه.

طاها با رضایت سر تکان داد. همینقدر که حسام می‌گفت خیالش راحت باشد، برای او کافی بود.

-راستی حال آقای نصر چطوره؟ این مدت اونقدر اوضاعم آشفته بود که اصلاً وقت نکردم حتی یه تماس بگیرم و حالش رو بپرسم.

-منم خبر ندارم ازشون. وقتی تماس گرفتم، حتماً جویا می‌شم.

این آخرین کلماتی بود که میانشان رد و بدل شد. وقتی طاها رفت و نخواست بیشتر بماند تا اوضاع آشفته‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

درون و روحش نمایان شود، حسام از پشت میز بلند شد و گفت:

-بریم.

فرشته پشت سر او به راه افتاد و چیزی نگفت. با هم از اتاق بیرون رفتند و حسام قبل از فکر کردن به مشکلاتش با فرشته، کار را اولویت قرار داد و جلوی میز خانوم زمانی با مکث گفت:

-لطفاً به آقای شیخی بگید اطلاعات مربوط به دستگاه‌های جدید و موردهای پیش اومده رو آماده کنن. من تا فردا صبح نیستم دیگه؛ تا اون موقع روی میزم باشه. چیزی هم از قلم نیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت368

زمـانی کـه بـا یکی از لحن‌هـای خشـــک و محترمـانـه‌ی همیشه‌اش "چشم" گفت، نگاهی کوتاه به فرشته انداخت تا دوباره راهی شوند. او را به بخش تولید برد و قبل از ورود پاپوش‌های نایلونی را به سمتش گرفت و گفت:

-اینجا یه سری مقررات داره. داخل به چیزی دســت نزن و محض اطمینان موهات رو داخل روسری بده. ســوالی هم اگر داشـــتی از خودم بپرس تا حواس کسی‌ــ از کارش پرت نشه.

فرشته هنوز هم به خونش تشنه بود. این را از نفس تندش وقتی که داشــت حرف می‌زد، فهمید. از اینکه طوری گوش می‌کرد انگار شـنوایِ اندکی هم برای حرف‌های او نداشـت. اعتنا نکرد و در را گشـود که فرشـته قدم اول را برداشـت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا "سیاره؟"

حسام کنارش گام برداشت.

-منم بی‌خبرم!

پوزخند دختر را نادیده گرفت و وقتی که به محض ورود، رضـــایی را لم داده و درحال بازی کردن با موبایل دید، گوشـه‌ی پلکش جمع شـد. از همانجا چند ثانیه تماشـایش کرد؛ امـا او چنـان محو بـازی بود و گـه‌گاه بـا پیروزمنـدی می‌خندید که حواســـش به اطراف نبود. حســـام کلافه از دیدن بی‌مســئولیتی او و لیوان چایِ نصـفه نوشـیده‌ای که روی میز گذاشته بود، به فرشته اشاره‌ای کرد و گفت:

-شما برو. من الان برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودنش برای فرشته بهتر بود که با رضایت بیشتر قدم برداشت. حسام بی‌وقفه به طرف رضایی رفت که او به محض دیدنش موبایل را جمع کرد و دستپاچه از جا پرید.

-سلام... سلام آقای علوی. حال شما خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟

اخم کرد و به موبایلی که به خیال خود پنهانش کرده بود، زل زد.

-نه مشکلی نیست. اگر مشکل بود که شما هیچوقت اینقدر آسوده و راحت روی صندلی لم نمی‌دادی و با موبایلت بازی نمی‌کردی!

رضایی خودش را باخت؛ اما تا خواست بهانه‌تراشی کند، حسام بی‌حوصله دستش را مقابل او گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان وقت و حوصـــله‌ی رســـیدگی به کم کاری تورو ندارم. فردا صبح قبل از من تو اتاقم باش. وقتی برسم اولین کاری که می‌کنم روشن کردن تکلیف توئه. می‌دونی که این سومین باره دارم کوتاهی می‌بینم تو کارت.

-والله که تازه یه لحظه نشـــستم اســتراحت کنم. من حتی وقت ناهارم رو هم مشـــغول کارا بودم. منو باور ندارید، از بقیه بپرسید.

#

#پارت369

حســام نگاهی به بقیه انداخت. در آن جایی که او ایســتاده بود، هیچ کسی_ جز او تا این حد در کارش مکث و دســت دست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چیزی رو که خودم ببینم باور می‌کنم. پس ســـعی کن وجهه‌ی خوبت رو نشـونم بدی. البته اگر فردا بتونی قانعم کنی که برای بار چهارم از اشتباهت بگذرم.

حســـام خودش هم می‌دانســـت که از اشـــتباهش خواهد گذشت. رضایی کم کار بود؛ اما کارش کیفیت داشت. فقط برای زهرچشم گرفتن از او تکرار کرد:

-فردا!

رضایی ناچار گردن کج کرد و در مقابلش تسلیم شد. او هم دیگر نایســـتاد و قدمی عقبی رفت و برگشـــت. خودش را با قدم‌های بلند به فرشته رساند و پرسید:

-اوضاع خوب پیش می‌ره؟

-به لطف شما!

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه و کنایه را نمی‌شـــد از این دختر جدا کرد. با خنده‌ی کوتاهی گفت:

-برای آینده‌ی این کارخونه برنامه‌ای داری؟

-مسلمه!

فکرش را می‌کرد. این دختر برخلاف دریا به مال دنیا اهمیت می‌داد و این اصـلاً بد نبود. همان روز اول هم گفته بود که دنبال حقش اســـت. معنوی و مادی با هم! صـــداقتش را دوست داشت؛ جسارتش را بیشتر.

-حدس می‌زدم. به هرحال رشـــته‌ای که می‌خونی اونقدرها بی‌ربط نیست به این کار. می‌تونه کمک کننده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته که آهسته قدم برمی‌داشت و حین گذر کردن از یک راه مستقیم به اطراف نگاه می‌کشید، یک آن از حرکت ایستاد و پرسید:

-از رشته‌ی منم خبر داری شما؟

-شیمی کاربردی. درست می‌گم؟

نگاهش که در چشم‌های او طول کشید، فرشته انگار متوجه شد که نشتی اطلاعات شخصی‌اش کجاست و با پوزخند گفت:

-یادم اومد. قبلاً درباره‌ی من تحقیق کرده بودی!

حسام به روی خودش نیاورد. یک وقت‌هایی واقعاً باید از مسائلی ساده رد می‌شد تا آرامشش باقی می‌ماند. این‌بار اما فرشته رد نشد و نگذاشت که او هم خلاص شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط حیف که روح آدما رو نمی‌شه با یه تحقیق ساده که ممکنه هزارجا اشتباهی درش رخ بده، قضاوت کرد.

حسام سرش را پایین انداخت و همزمان با گام‌های او حرکت کرد. سکوتش معنای شرمندگی را می‌داد؛ اما فرشته برداشت خودش را داشت که گفت:

-مهم نیست البته. من تصمیم گرفتم که دیگه به قضاوت‌های اشتباه بقیه در مورد خودم، اهمیت ندم. اهمیت دادن بیش از اندازه یعنی خودم رو تا حدودی سزاوار این قضاوت می‌بینم!

نگاهش را هم از حسام گرفت و طوری تند پیش رفت که انگار می‌خواست دیگر یک کلمه هم با او صحبت نکند. حسام هم آهسته و با یک قدم فاصله از او حرکت کرد و فقط توضیحات مربوط به کارخانه را بر لب آورد. یک وقت‌هایی هم او سوال پرسید و ناچار شد جوابش را دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصـدی برای آزار دادن این دختر نداشـت. دشـمنش که نبود! شـاید رابطه‌اشـان خوب شـکل نگرفته بود؛ اما می‌توانسـت کاری کند که حداقل ارتباطشـان به عنوان دختردایی و پسرعمه‌ی ناتنی بدون تنش جلو برود.

#

#پارت370

فرشته سوال‌های زیادی داشت. همین شد که رفتنشان به آموزشگاه کمی بیشتر از تصوراتش طول کشید و ناچار شد با نهایت سرعت در جاده راه بیفتد. وارد مرکز شـهر که شدند، سرعتش را کمتر کرد و بالاخره توانست حواسش را برای چند لحظه روی دختری که تمام مدت سـاکت بود، متمرکز کند. انگار نگاهش سـنگین بود که فرشـته سریع به سویش برگشت و پرسید:

-چیزی رو صورتمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را با مکث گرفت و پرسید:

-مدارکی که گفتم رو آوردی؟

-کارت ملی و شـــیش قطعه عکس؟ بله آوردم. خیالتون راحت.

دشمنی یک طرفه‌ی این دختر کم‌کم داشت از حوصله‌اش خارج می‌شد که حتی برای جواب دادن به یک سوال ساده هم اینگونه حرصی و تند برخورد می‌کرد. به ترافیک که خوردند، با دست روی فرمان ماشین ضرب گرفت و نگاهی به ساعت انداخت. فرشته گفت:

-من نمی‌خواستم مزاحم شما بشم. ترجیح می‌دادم خودم تنهایی برم آموزشگاه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرف او گفت:

-مزاحمتی در کار نیســت. تو دخترِ دایی طاهایی؛ دخترِ دایی طاها هیچوقت نمی‌تونه مزاحم من باشه.

این‌بار حسام احساس کرد چیزی روی صورتش است و این دختر خیره به آن عضوِ اضافه! فرشته گفت:

-پس بالاخره هویت منو تأیید کردی!

چقدر دیگر باید می‌گذشت تا این دختر دست از خطایش برمی‌داشت و او را به یک چشم دیگر می‌دید؟ حرفی نزد. شاید چون می‌دانست که گفتن مساوی است با نشنیده گرفتنِ دختری که چند روز پیش با صراحت گفته بود اهل بخشیدن کسی‌ــ نیست و اثبات کرده بود که شباهت بی‌اندازه‌ای با محراب دارد. با محرابی که هرگز کسی‌ــ را نمی‌بخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها پیش هم حسام را نبخشیده بود. فقط با نهایت غم و نفرت دستش را فشرده و گفته بود که کنارش باشد. بدون دویدن، بدون رویا، بدون زندگی کردن برای خودش... و حسام از آن روز کنارش بود. به خواسته‌ی او، بدون دویدن و بدون رویا و بدون زندگی کردن برای خودش! از آن روزی که محراب دستش را فشار داده، برای او زندگی کرده بود.

تا آخر مسیر حرفی نزد و نخواست که فرشته را از دنیای پر از کینه‌اش بیرون بیاورد. داخل آموزشگاه به داخل هدایتش کرد و موقع صحبت با متصدی و دادن مدارکش برای پیش رفتن مراحل ثبت نام، از گوشه‌ی چشم به او نگاه دوخت که با نوک کفش به زمین زیر پایش می‌کوبید و انگار می‌خواست سریع‌تر از دستش فرار کند. متصدی مدارک را که گرفت، اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد و گفت:

-آقای همایونفر منتظرتونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت371

در حین بالا رفتن از پله‌ها از فرشـــته جلوتر رفت و راه را نشان داد. کارشان در آموزشگاه زیاد طول نکشید. همراه با ســهند همایونفر که یکی از رفقای انگشــت شــمارش بود، چای نوشــیدند و صــحبت کردند تا اینکه پس از پر کردن فرم و اطلاع از تاریخ کلاس‌ها خیلی زود توانســتند از آنجا بیرون بیایند.

داخل ماشــین که می‌نشــســتند، تازه چشــمش به صــورت مأیوس فرشته رسید که سلانه سلانه دنبال او می‌آمد. قبل از باز کردن در مکث کرد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته فکرش را نمی‌کرد زیر ذره‌بین او باشد.

-من؟

-بله، شما.

او سریع خودش را جمع‌وجور کرد و حین باز کردن درِ سمت خودش، گفت:

-تاریخ کلاسا خیلی دیر شد. فکر می‌کردم از فردا پس‌فردا بتونم شروع کنم.

حسام هم کنارش داخل ماشین جا گرفت و حین بستن کمربند ایمنی‌اش لب زد:

-زمان زود می‌گذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش پر از نفس‌های خســـته بود. فرشـــته هم بعد از خارج شـــدن از محوطه‌ی آموزشـــگاه دســـتی به کمربند ایمنی‌اش کشید و در فکر فرو رفت که سکوت سنگینی در میانشـان حاکم شـد و آن جو را بدتر از چیزی که بود، کرد. حسـام نتوانسـت طاقت بیاورد و پخش را روشـن کرد که طبق عادتِ بیشـتر وقت‌هایی که در ماشـین می‌نشسـت، بنان شروع به خواندن کرد. چند لحظه بعد فرشـــته به طرفش چرخید و با تعجب پرسید:

-فقط الهه‌ی ناز گوش می‌دین؟

برای هم، نه مفردِ مطلق بودند و نه جمعِ مطلق. چیزی ما بین مفرد و جمع؛ میان بلاتکلیفیِ دشمنی و دوستی! حسام با خنده‌ای که محو روی لبش طرح زد، گفت:

-زیاد اهل گوش کردن به موسـیقی نیسـتم. فقط یه تعداد معدودی آهنگ هست که یه وقتایی گوش می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش به نگاه فرشته‌ای بود که از صورتش کنار نمی‌رفت. اجازه داد هر چقدر که می‌خواهد، نگاه کند. انگار باید به این دختر اجازه‌ی هر کاری را می‌داد تا کمی از ترک‌های وخیمِ رابطه‌اشان، تسکین می‌یافت.

-اهل گوش کردن نیستی؟ می‌تونه دلیل این موضوع اشتباهی باشه که چند سال پیش در حق محراب مرتکب شدی؟!

احساس کرد درست نشنید. گیج به طرفش برگشت که انگار او چیزی را که می‌خواست در نگاهش دید.

-پس درست حدس زدم. به خاطر عذاب وجدان گوشای خاموش و ناشنوایِ محراب، اهل گوش کردن به موسیقی نیستی. لابد فکر می‌کنی اینطوری می‌تونی بخشیده بشی. درست نمی‌گم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش را نداشـــت؛ اما شـــوکه هم نشـــد. آنقدر روی محراب حسـاب باز نکرده بود که حالا دلگیر شـود از فاش شدن سیاه‌ترین نقطه‌ی زندگی‌اش مقابل این دختر.

محراب هر چه می‌خواســـت می‌گفت؛ برای هر کسی‌ـــ که می‌خواســـت. او هم تاوان اشـــتباهش را پس می‌داد. شـــبیه همه‌ی گناهکاران دنیا، که گناه را با بهانه‌های مختلفی مرتکب می‌شدند. بهانه‌ی او، آن کره‌ی سنگی بود که پدرش قبل از بردن مدال طلا، وعده‌اش را به او داده بود اما چیزی که به حسـام تعلق داشـت، نصـیب محراب شـده بود!

#

#پارت372

به روبه‌رو خیره شد و با نفسی رفته لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شاید...

دفاعی نداشـــت برای گناهش. مجرمی بود که خیلی ســـال پیش اعتراف کرد و دســـتگیر شـــد و پای خطایش ایســـتاد. هنوز هم ایستاده بود. تا آخرش هم می‌ایستاد. این زندگی تا لحظه‌ی مرگ، متعلق به محراب بود. بدون دویدن و رویا و زندگی برای خودش!

-شما آدم عجیبی هستی...

چشـــم‌های فرشـــته را هنوز روی نیم‌رخش حس می‌کرد. دختری که دیگر زخم نمی‌زد و تازیانه‌اش را با قصـد کشـت به او می‌کوبید.

-یه طوری رفتار می‌کنی که انگار درســـتکارترین آدم این دنیایی اما تو باطن، کلی خطا و اشـــتباه داری و زندگیت از چند جا می‌لنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش می‌لنگید. از همان موقعی که دنبال مادرش دوید تا او را برای خودش نگه دارد تا روزهایی که دویدن را برای همیشه کنار گذاشت، بلکه برادرش را نگه دارد. به لنگیدن این زندگیِ از نفس افتاده عادت داشت که بی‌رنجیدن گفت:

-درسته.

تأیید، اعتراف، سکوت! کار دیگری از دستش برنمی‌آمد. همین فرشته را کفری کرد. حرصی نگاه از نیم‌رخ او گرفت و خیره به خیابان گفت:

-از گرگای تو لباس میش، متنفرم!

تقریباً زیرلبی گفت و به جان خودش نیش زد؛ اما حسام شنید و با خنده‌ای که درد گذشته‌ها را به استخوان می‌رساند، ماشین را به حاشیه خیابان کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه می‌شـــه یه‌کم منتظر بمون. من باید یه چیزی از این مغازه بخرم.

بـه مغـازه‌ی عطر و اُدکلن‌فروشی کوچکی کـه مـاشـــین را مقابلش نگه داشت بود، اشاره کرد و بدون رضایت فرشته پیاده شد. برگشتنش طول کشید و فرشته حرصی از مردی که هر کاری می‌کرد، نمی‌توانسـت دلش را با او صـاف کند، چندبار تا آمدنش به ســـاعت نگاه کرد و زیر لب فحش نثارش کرد.

حسـام که بالاخره برگشـت و پاکت کوچکِ خریدش را روی صندلی عقب گذاشت، سریـع توپید:

-یه اُدکلن خریدن این همه زمان می‌بره؟

حسـام با آرامشی ـ که کاملاً در تضـاد با او بود، ماشـین را راه انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا کی گفته اُدکلن خریدم؟

فرشته شانه‌ای بالا انداخت و فقط نفس عصبی‌اش را رها کرد. لحظه‌ای بعد، نگاهی به ساعت مچی دور دستش انداخت و با یادآوری تایمِ "شیمی آلی"، هول به سوی حسام برگشت و گفت:

-می‌شه نگه دارین؟ من باید سریع برم دانشگاه. کلاس دارم.

-کدوم دانشگاه؟ می‌رسونمت.

وقت بحث کردن با حسام نبود. سریع اسم دانشگاهش را گفت و او مسیر آنجا را در پیش گرفت. رأس ساعت او را مقابل ورودی پیاده کرد. فرشته با عجله به کیفش چنگ زد و با خداحافظی مختصری و حتی بدون تشکر بابت زحماتش، از ماشین پیاده شد؛ اما قبل از اینکه فرصت دویدن به سمت ورودی را داشته باشد، حسام بود که صدایش زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته خانوم؟

پاهایش میخ زمین شـد و ناچار به سـویش برگشـت که او ماشین را دور زد و مقابلش ایستاد.

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم...

مبهوت به تکان لب‌هایش خیره شـد که حسـام پاکت خریدش را بالا گرفت و گفت:

-معذرت می‌خوام!

نگاهش روی پاکتی که به طرفش گرفته شـده بود، خشـک شـد و نتوانسـت چیزی بگوید. حتی نتوانسـت به کلاس شروع شده‌ی شیمی آلی و استاد سخت‌گیری که به محض ورود به کلاس شروع به حضـور غیاب می‌کرد، فکر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها به این فکر کرد که دشـــمن درجه یک زندگی‌اش، هدیه پیشـــکش می‌کند و از او صـــلح می‌طلبد. حســـام پاکت را نزدیک‌تر گرفت و گفت:

-حتی اگه برنامه‌ای برای بخشیدن من نداری هم این هدیه رو قبول کن. زنونه‌ست؛ به درد من نمی‌خوره!

مغزش درســـت فرمان نداد که هدیه را گرفت. حســـام لبخندی به رویش زد و گفت:

-دیرت نشه!

#

#پارت373

رمان بازار
romanbazar.ir

سودای شیمیِ آلی دوباره رسید به انتهای مغزش. صورتش از واهمه‌ی استاد نوری درهم شد و بدون مکث دیگری به سوی دانشکده پر کشید؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود. وقتی رسید که کلاس تشکیل شده و استاد در حال درس دادن بود. جرأت وارد شدن به داخل کلاس را نداشت و همان پشت در روی شوفاژِ راهرو نشست و پاکت هدیه‌ی حسام را بغل گرفت و به رفتار او فکر کرد. به تمام این مدتی که مردی به نام حسام علوی را شناخته بود. پس از آن، خاطرات تلخ محراب را برای خودش یادآوری کرد و در نهایت تصمیم گرفت که آن هدیه را باز کند.

به خودش فهماند که آن پاکت فقط یک هدیه ساده است. نه بمب که منفجر شود و زندگی‌اش را نابود کند و نه چیزی که الزامی برای بخشیدن به وجود بیاورد. با خودش تکرار کرد:

-فقط یه هدیه‌ست...

رمان بازار
romanbazar.ir

و احتمال دور انداختنش را هم گذاشت کنار افکارش.

-بازش می‌کنم و می‌ندازمش دور!

این احتمال، تصمیمش را مبنی بر باز کردن هدیه‌ی حسام علوی قطعی کرد. کوله‌اش را روی زمین گذاشت و سرکی به داخل پاکت کشید که با دیدن جعبه‌ی کوچکی، ابروانش بالا رفت. دست انداخت و جعبه‌ی صورتی رنگ را بیرون آورد و با مکث درش را برداشت. شیشه‌ی عطر را که درونش دید، نفسش را بی‌اراده جایی میان رهایی و حبس نگه داشت. افکارش را از دست داد و لحن ساده‌ی او را به یاد آورد که گفته بود اُدکلن نخریده است.

شیشه‌ی عطر را برداشت و به بینی‌اش نزدیک کرد. زنانه بود؛ زنانه و خوش بو و کمی شبیه به شخصیتی که از حسام علوی شناخته بود، حیله‌گر!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته سریـع شـــیشـــه را به جعبه برگرداند و آن را داخل پاکت پرت کرد و تند به سمت سطل گوشه‌ی سالن رفت. مقابلش ایســـتاد و خواســـت آن را طبق قول و قرارش با خود، دور بیندازد که دست‌هایش از مغز فرمان نگرفت.

همه‌ی وجودش پر از اختلال و اِرور شـد و دو دل به پاکت زل زد. نتوانسـت آن را دور بیندازد. با دودلی بیشـتر عطر را دوبـاره از جعبـه بیرون آورد و بـار دیگر رایحـه‌اش را نفس کشید و رویش متمرکز شد. آنقدر هوش از سرش می‌برد که دلش می‌خواست فراموش کند هدیه‌ای است از سـوی مردِ منفورِ زندگی‌اش!

درمانده به سـوی شـوفاژ رفت و دوباره روی آن نشـسـت. برای چند دقیقه با جعبه و شـــیشـــه‌ی عطر کلنجار رفت و چندبار تصـــمیمش را عوض کرد تا اینکه نگاهش به کارت کوچکی خورد که انگار از جعبه جدا شـده و داخل پاکت جا مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت374

سریع آن را برداشت و با دیدن کلماتی که رویش نوشته بود، متعجب شروع به خواندن کرد:

"فکر می‌کنم شیمی، علمیه که بهمون نشون می‌ده کوچک‌ترین اجزای این دنیا چقدر مفیدن و چقدر با نظم عمل می‌کنن.

پس باید به احترام این اجزای منظم و به قاعده، مفید باشیم و زندگی‌مون رو بیهوده نگذرونیم!

هر چقدر هم به دنبال هدیه‌ی مناسب گشتم، هیچ هدیه‌ای رو به اندازه‌ی عطر، مناسب یه دانشجوی شیمی ندیدم که انگار علاقه‌ی زیادی به رشته‌ی تحصیلیش داره.

به هر حال... ناقابله؛ تنها کاری که برای عذرخواهی از دستم برمیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به امیدِ اینکه تا تموم شـدن این شـیشـه‌ی عطر، بخشـیده بشم!"

به شـیشـه‌ی عطر زل زد. به خط حسـام، به کلماتش. دیگر نتوانسـت بین آن دوراهی بماند. راه را به سـمتی کج کرد و روی قرارهایی که با خودش گذاشـته بود، یک خط قرمز کشید.

آن جعبه را نگه می‌داشـت. آن کادو را اسـتفاده می‌کرد و از همه مهم‌تر آن کارت نوشـته شـده را که به دلش نشـسـته بود، داخل کتاب دزیره‌اش می‌گذاشـت. نه به این خاطر که آن کارت با گُلی که محراب کنار موهایش نشـانده بود، برابری می‌کرد. فقط به این دلیل که احساس می‌کرد حسام بهتر از هر کسی با او درباره‌ی شیمی حرف زده است.

حسـام بهتر از هر کسیـ علاقه‌اش را فهمیده بود و او همیشـه در مقابل کسیـ که درباره‌ی مورد علاقه‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر دقیق و زیبا صـــحبت می‌کرد، نقطه ضـــعفی نهان داشت.

با خودش تکرار کرد:

-حسام بهتر از هر کسی!

#

#پارت375

پس از برگشـتن از سـفر و آن روسـتای خوش آب و هوا در رشـــت، زندگی تغییر خاصی نکرده بود. او همچنان بیشـــتر وقتش در روز را داخـل اتـاق می‌گـذرانـد و یونس هم بـه اندازه‌ی تعویض لباس وارد اتاق می‌شـد و بعد می‌رفت. کم،

رمان بازار
romanbazar.ir

هم را می‌دیدند. کم با هم حرف می‌زدند. دیگر حتی کم یاد گذشـــته می‌افتادند. زندگی‌اشـــان رو به کاهش بود و هیچ کدامشـــان برای ســـقوطی که کم‌کم اتفاق می‌افتاد، کاری نمی‌کرد.

روی تخت نشسته بود و سعی می‌کرد یک‌بار دیگر اِتُد بزند و کمی از حجم ســـنگین روی دلش را بریزد روی کاغذهای آسه. نتیجه‌ی سعی‌اش چند تا طرح دست چندم بود که به هر کسی نشان می‌داد، فکر می‌کرد کار طراحی مبتدی و نابلد است.

مشغول کارش بود که موبایلش زنگ خورد و نام طاها روی صفحه افتاد. با تردید مداد را کنار گذاشت و جواب داد:

-جانم؟

"جان"ش را این روزها فقط به طاها و حســـام اختصـــاص داده بود. آن‌ها جان بودند و بقیه رنج!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها مثل همیشـــه با مهربانی حالش را پرســـید و خبر دو روزی که از او بی‌خبر بود را گرفت و در نهایت گفت:

-راستش رو بخوای، زنگ زدم برای فردا شام دعوتت کنم. هم تو و هم یونس باید بیاید و هیچ بهونه‌ای رو قبول نمی‌کنم.

قصـــدش را از این دعوت ناگهانیِ شـــام می‌دانســـت؛ اما با درماندگی پرسید:

-چرا بابا؟

-نمی‌شه که قهر تو خانواده طولانی بشه. ما یه خانواده‌ایم. هما مادر توئه، فرشته هم فرقی با خواهرت نداره. بنابراین نمی‌تونید تا آبد با هم قهر بمونید و از هم دوری کنید. بهتره هر چه سریع‌تر مشکلات بینمون رو حل کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نفس کشـــید و نخواســـت که یک کلمه هم بگوید. نمی‌شـد که روی حرف طاها حرف بزند و این هم نمی‌شـد که آن دعوت را قبول کند و فردا شـــب، با هما و فرشـــته آشـــتی کند. هر چند که او هیچوقت با آن‌ها قهر نکرده بود. فقط احساس کرده بود که دیگر جایی میانشان ندارد.
طاها که با سکوتش مواجه شد، گفت:

-راستی طهورا و محراب هم هستن... شاید حسام هم بیاد.

-حـالا اونـا رو چرا دعوت کردی بـابـا؟ حتمـاً بـایـد همـه بدونن؟

اصـــلاً دل خوشی برای تجدید دیدار با محراب نداشـــت.
طاها برخلاف او با آرامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دعوت نکردم. طهورا از دیروز، فردا شـــب رو تعیین کرده و گفته قراره بهمون سر بزنن. منم گفتم همه‌مون دور هم باشیم. مشکل چیه؟

پدرش برای او همیشـــه بهترین مرد دنیا بود؛ اما هیچ‌وقت قرار نبود غصـــه‌هایش را ببیند و مشـــکلاتش را بفهمد. همیشه باید مشکلات را می‌شنید. دردها و شرحِ بدبختی را گوش می‌کرد. آدمی نبود که بدون شـنیدن، بتواند بفهمد و کسی ــ را درک کند. لب‌هایش را به هم فشـــار داد و ناچار گفت:

-مهم نیست. فردا میام. میام تا آشتی کنم!

طاها که مشـغول حرف زدن شـد، این‌بار مملو از رضـایت بود. دریا با خودش تکرار کرد که همین رضـــایت برای دل رنج دیده‌اش کافی‌ست. او می‌توانست فردا شب تن به آشتی کردن با هما و فرشـــته بدهد و طوری وانمود کند که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبِ مچاله شده‌اش، حاصل یک قهر کوتاه مدت و ساده است که با یک روبوسیِ عادی برای همیشه حل می‌شود.

#

#پارت376

تماس را که قطع کرد، قید ادامه‌ی طراحی را زد. وسایل را همانطور روی تخت رها کرد و از تنهایی درون اتاقش گریخت. خودش را به طبقه‌ی پایین رساند و دنبال کسی‌ـ گشت که با او تنهایی‌اش را پر کند. کسی‌ـ را جز عاطفه درون سالن ندید و همانجا به حال خودش افسوس خورد که نگاهش با هزار امید واهی در پیِ پیدا کردن ردپایی از یونس، دودو زده بود.

خسته‌تر از آن بود که به طبقه‌ی بالا برگردد و تصمیم گرفت جایی در اطراف عاطفه بنشیند و با موبایلش سرگرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شود؛ اما هنوز قدمی برنداشته بود که کسی کنارش ایستاد و پرسید:

-چرا جلوی در ماتت برده؟

تند به سوی یونس برگشت و با دیدنش وحشت کرد. از فکر کردن به او، در آن لحظه‌ای که آنقدر به حضورش نزدیک بود، وحشت کرد. دستپاچه عقبی رفت و گفت:

-کی گفته ماتم برده؟

یونس بی‌اعتنا از کنارش رد شد و حین ورود به سالن، خطاب به عاطفه‌ای که کانال‌های تی‌وی را جابه‌جا می‌کرد، پرسید:

-چیکار می‌کنی دختر؟ چه خبرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا این‌بار مات شد. این‌بار که یونس با عاطفه صمیمی و مهربان رفتار کرد. یونس کنار دختری که خطابش کرده بود، نشست و عاطفه با لبخند به طرفش برگشت. دقیق نشنید او چه گفت، فقط خنده‌اش را دید و چشم‌هایی که شبیه یک آسمانِ ستاره باران بود.

یونس با راحتی بیشتری دستش را روی پشتی مبل گذاشت و طوری قرار گرفت که انگار حضورِ عاطفه را برای خودش خط‌کشی‌ــ کرده بود. دریا دیگر جایز ندید آنجا بایستد و مزاحم لحظات کسانی شود که یک روز به خاطر احساسِ بچگانه‌ی او جدایی را متحمل شده بودند؛ اما باید حتماً قبل از رفتن به یونس درباره‌ی دعوت فردا شب می‌گفت.

پاهایش را به سختی تکان داد و جلو برد. شانه‌هایش را صاف گرفت و به خودش گفت:

-قوز نکن دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف شد. گردنش را هم بالا گرفت و دوباره به دریایی که یک سری چیزها را فراموش کرده بود، توپید:

-اون حس بچگانه‌ت خیلی وقته که تموم شده!

تمام شده بود. یعنی این خودش بود که چیزی حدود شش سال پیش همه‌ی آن قصه‌ی نصفه و نیمه که بوی حقارت می‌داد را تمام کرده بود.

-قوی باش دریا...

قوی نبود. حتی اگر تا آخر دنیا، جایی در بین کیش و مات قرار می‌گرفت و سعی به مقاومت می‌کرد. او ضعیف‌ترین و سست‌ترین آدمی بود که می‌توانست باشد. دست و پایش می‌لرزید و نم اشک، چشم‌هایش را به آتش می‌کشید زمانی که جلوتر می‌رفت و تصویرِ دونفره‌ی یونس و عاطفه، در زاویه‌ی دیدش، رنگِ بیشتر می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ی آخر یک قدم عقب‌تر از جایی که آن‌ها نشسته بودند، ایستاد و با خودش اتمام حجت کرد.

-دریا نباش... دریا!

دریای آن سال‌های رفته و دریای همان لحظه را با هم کشت و دریا بودن را تمام کرد. دیگر نمی‌خواست دریا باشد. نمی‌خواست غمگین باشد. نمی‌خواست خودش تنها بماند و هوای عاشقی را بزند به سر آدم‌های دیگر. نمی‌خواست پس محکم ایستاد و صدا زد:

-یونس؟

صدایش آنقدر از نزدیک به گوش آن دو نفر رسید که هر دو سریع و هم‌زمان به طرفش برگشتند.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت377

صـــدایش آنقدر از نزدیک به گوش آن دو نفر رســـید که هردو سریع و هم‌زمان به طرفش برگشـــتند. خودش را با تمام وجود باخت و با زبانی که به زحمت تکان می‌خورد، لب زد:

-همین الان بابا زنگ زد...

یونس دســتش را از روی مبل برداشــت و از جا بلند شــد. عاطفه اما با همان چشـــم‌هایی که کینه‌ی دریا را داشـــت، نگاهش را طولانی کرد. دریا ادامه داد:

-برای فردا شب دعوتمون کرد. گفت با هم بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت یونس رسید به صورت وامانده‌ی عاطفه که تکانی خورد و گفت:

-قولت به من چی می‌شـــه یونس؟ قرار بود فردا با هم بریم تهران!

یونس نفس بلندی کشـــید و دریا دوباره دریا شـــد. همان دخترکی که به جای هر عضـــو حیاتی در بدن، یک قلب داشـــت. تمام وجودش از قلب و ضربان پر شـــده بود و در آن لحظه دل دل می‌کرد تا یونس او را برای همراهی انتخاب کند. یونس با سرگشـتگی میان آن دوراهی به سـمت عاطفه برگشت و گفت:

-خب اول تو رو تا خونه‌ی دوسـتت می‌رسـونم و بعد با دریا می‌رم...

عاطفه عصبی از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اولین باره دارم می‌رم خونه‌ی این دوســتم و شــوهرش رو نمی‌شناسم. اومدیم و آدم ناجوری بود. می‌خوای چیکار کنی؟ از اون گذشته من از چند روز پیش باهات هماهنگ کردم و گفتم که دلم می‌خواد تو هم کنارم باشی. گفتم که تنها نمی‌تونم. نگفتم؟

یونس فکر کرد و نگاهش را چندبار میان آن‌ها گرداند. دریا هم یک لحظه چشــم از او برنداشــت که بار دیگر پس از سال‌ها، میان دوراهی گیر کرده بود و باید دست به انتخاب می‌زد. قبلاً دریا را انتخاب کرده و رســیده بود به خون و مرگ؛ حالا منطقی بود اگر دریا را میان اندوهِ ناتمامش تنها می‌گذاشــت و به طرف عاطفه‌ای می‌رفت که هیچوقت تنهایش نگذاشــته بود. با اینحال دل توی دلش نبود و دوست داشت انتخاب او، خودش باشد. یونس اما وقتی لب باز کرد، نگاهش را به عاطفه دوخت و گفت:

-آروم باش. رو قولم می‌مونم. با تو میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند که روی لب‌های عاطفه پخش شـــد، صـــدای شـــکســـتن چیزی را درون خود شـــنید. یونس به طرفش چرخید و طوری که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود، گفت:

-از چند روز پیش به عاطفه قول دادم و نمی‌تونم زیرش بزنم اما اگر کارمون زود تموم شد، خودمو می‌رسونم. اگرم نه که شب خونه بابات بمون و فردا با تاکسی برگرد!

یونس دوراهی را ساده حل کرده بود. الحق که یونس بود! همان مردِ جوانی که چندســـال پیش، با خودش فکر کرده بود که با دریا ازدواج می‌کند و تمام عمرش به عشقِ عاطفه ادامه می‌دهد. اکنون هم تصـــمیمی مشـــابه گرفته بود. با عاطفه به مهمانی می‌رفت و اگر می‌توانســـت سراغی هم از تنهایی او می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا خودش را خرد نکرد. سری تکان داد و بی‌آنکه برای به دست آوردنش تلاشی بکند، حلقه‌ی انتهای انگشتش را بازی داد و لب زد:

-هر طور راحتی. خوش بگذره بهتون.

پوزخند عاطفه را از گوشه‌ی چشم می‌دید؛ اما زاویه‌ی چشم‌های دوخته به زمینش طوری بود که نمی‌توانست یونس را هم ببیند. ناچار چرخی زد تا به اتاقش برگردد؛ اما قدم‌هایش را آهسته و کند برداشت. انگار ته تهِ وجود دریایی که قرارش را روی قوی بودن گذاشته بود، دخترکی عاشق نفس می‌کشید که امید داشت یونس از انتخابش پیشمان شود و صدایش کند.

آرام رفت تا یونس فرصت صدا زدن نامش را از دست ندهد ولی هرچقدر هم که ثانیه‌ها را لفت داد، هیچ صدایی اعجاز را برای یأس راه گرفته‌ی درونِ رگ‌هایش، رقم نزد. یونس ساکت ماند. عاطفه ساکت ماند. حتی از دیوارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه هم صدا در نیامد و او در نهایت با همان قلب‌های از دســـت رفته، به اتاقش رســـید. آنجا دوباره تنهایی بود که روحش را قبض کرد.

#

#پارت378

تصـمیم گرفته بود که یک فرصـت برای بخشـیدن حسـام کنار بگذارد. حداقل تا وقتی که شـیشـه‌ی عطر هدیه‌ی او تمام می‌شـد و به آخرین قطره می‌رسـید. این تصـمیم را نه حالا که همان روز در دانشـگاه، پشـت در کلاس شـیمی آلی گرفته بود. به همین دلیل وقتی که آرایش صـورتش تکمیل شـد، شـیشـه‌ی عطر را برداشـت و چند پیس به لباس یاسی رنگش زد و دوباره آن را روی میز گذاشـت تا از این به بعد، گه‌گاهی از آن استفاده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالش را که پوشید، روانه‌ی طبقه‌ی پایین شد و حین ورود به آشپزخانه رو به نجمه گفت:

-خسته نباشید.

نجمه میان هم زدن قابلمه‌ی غذا به طرفش برگشت.

-ممنون دخترم. سلامت باشی.

-مامان کجاست نجمه خانوم؟

-من اینجام!

صدای هما که از پشت سرش آمد، به طرفش برگشت که او دستی به موهای بیرون زده از شالش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر برازنده شدی قشنگِ مامان!

طبیعی بود که هنوز هم مثل روز اول، از مادرانه‌های او که فرق زیادی با گلچهره داشـــت، ذوق می‌کرد؟ با نگاهش قدم‌های او را که به ســـمت یخچال می‌رفت، دنبال کرد و گفت:

-به مامانم رفتم دیگه. چیزی غیر از این نیست!

هما با خنده برای خودش آب ریخت و گفت:

-زبونت به خودم رفته.

ریز خنـدیـد. بـه طرف میز رفـت و در حـالی کـه یکی از صندلی‌ها را بیرون می‌کشید، پرسید:

-مهمونا کی میان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-طهورا معمولاً حول و حوش هشـت میاد اما فکر کنم دریا و یونس زودتر برسن.

با شـنیدن نام دریا تلخ شـد و ناراضی از دیدن دوباره‌اش آن هم پس از ماجرای آن روزِ مزون و لیوان شربتی که روی او پاشیده بود، گفت:

-حالا حتماً باید آشتی می‌کردیم؟

روی صـــندلی افتاد و بی‌رغبت به رومیزی چشـــم دوخت. هما لیوانش را داخل سـینک رها کرد و با چند قدم خودش را به او رساند.

-چـاره‌ی دیگـه‌ای نیســـت عزیزم. دریـا عضـــوی از این خانواده‌ست. هر چی هم که نباشه، حدود بیست سال به عنوان دختر ما زندگی کرده و نقش خودش رو تو این خونه داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته این نقش را نمی‌خواست. این حضورِ محکم را که هیچ جوره سایه‌اش از زندگی او کنار نمی‌رفت را بیشتر. برایش تحمل کردنی نبود مدام مجبور به دیدن دختری باشد که سال‌های سال، به جای او در این خانه نفس کشیده و از نعمت‌های زندگی‌اش بهره برده بود. چشم دیدنش را نداشت و اگر به خودش بود، یک‌بار برای همیشه پوزه‌اش را به خاک می‌مالید تا جایگاهش را بفهمد و بشناسد.

#

#پارت379

هما که لبه‌ی میز نشسته بود، سرش را بالا برد و با تحکم گفت:

-دریا جایگاه خودش رو داره و تو جایگاه خودت رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام نماند و با ناراحتی گله کرد:

-من آدم بدی‌ام که دلم نمی‌خواد مادر و پدرم رو با کسی‌ــ قسمت کنم؟

نگاه مادرش هم شبیه گله‌های او شد.

-تو آدم بدی نیســتی. اصــلاً هم دوســت ندارم خودت رو آدم بده تصور کنی. تو دختر منی؛ دختر طاهایی! تو برای ما بالاتر از همه‌ی آدمای این دنیایی، پس مطمئن باش جایگاه دریا هیچوقت قابل قیاس با جایگاه تو نیست.

اطمینانِ جاری در صــــدای مادرش را که لمس کرد، دلش قدری آرام و قرار گرفت. لبخندی زد و دســت او را گرفت؛ اما تا خواســت به او بگوید که چقدر برایش عزیز اســت، صــــدای زنگ در، در خانه پیچید. هما فوری از لبه‌ی میز کنده شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتماً طاهاست. برو تو درو براش باز کن.

فرشته با حرف‌شنوی از روی صندلی بلند شد و به سوی در پرواز کرد تا به استقبال پدرش برود. خیالش دیگر از بابت هما راحت بود و فقط باید به یقین می‌رسید که برای پدرش هم با دریا فرق دارد. باید خودش را بیشتر در دل او جا می‌داد. با این فکر خنده‌ی بزرگی به صورتش آمد و در را بی‌هوا باز کرد.

-سلام از ماست آقای تجَل...

هنوز حرفش کامل نشده بود که کلمات روی زبانش ماسید. حیرت‌زده به مردی که پشت در ایستاده بود، چشم دوخت و لب زد:

-حسام...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه او هم شـــبیه خودش متعجب بود و بر سرتا پایش می‌گذشـــت؛ اما یک چیزی میانشـــان بود که اجازه نمی‌داد هر دو تکانی بخورنـد و حرفی بزننـد. واژه‌ای بـه ســـادگی "سـلام" از ذهن‌هایشـان پر کشـیده و عطری خوش و زنانه بین گردشِ نفس‌هایشـــان به هیاهو افتاده بود. آن لحظه عجیب بود و انکار نشدنی برای فرشته‌ای که تصمیم گرفته بود او را به زودی ببخشـــد و برای حســـامی که از حسِ آن عطر آشنا فهمید امیدی برای بخشیده شدنش وجود دارد.

آن عطر، به اندازه‌ی هزارتا کتاب حرف ناگفته داشـــت برای آن‌ها. آن عطر و شـــاید آن نگاه‌ها که گویا بود و واضح. حسام آهسته لبخند زد و نجوا کرد:

-سلام.

فرشته راه فراری از او نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. فکر می‌کردم بابا پشت دره.

-دایی یه چیزی تو ماشینش جا گذاشته بود؛ رفت بیارتش. الان میاد.

-نمی‌دونستم شما هم قراره بیای امشب.

-مزاحمم؟

آن لحن و آن لبخند گوشه‌ی لبانش شبیه هر چیزی بود اِلا مشخصاتِ شخصی- مزاحم. فرشته تند سر تکان داد؛ اما قبل از اینکه او را به داخل راهنمایی کند، چشمش به طاها افتاد که کنار حسام ایستاد و گفت:

-تو که هنوز جلو در وایسادی.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت380

حسام زیر چشمی نگاهش کرد.

-راستش اجازه‌ی ورود نداشتم!

طاها خندید و رو به فرشته که جلوی در خشکش زده بود، گفت:

-می‌خوای تا نصفه شب همونجا وایسی فرشته خانوم؟

فرشته بالاخره تکانی خورد و از جلوی در کنار کشید.

-خوش اومدی بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها با تشـــکر سر تکان داد و حســـام را به داخل راهنمایی کرد. او با مکث قدم برداشـــت که موقع گذشـــتن از کنار فرشـــته، قلب او برای چند لحظه از حرکت ایســـتاد و کار نکرد. همه‌ی کم کاری‌اش هم تقصیر عطری بود که بی‌دقت روی لباســـش زده بود. طاها به محض ورود به خانه بوسه‌ای به پیشانی‌اش نشاند و آهسته گفت:

-قول و قرارمون که سر جاشه؟

منظورش از قول و قرار صـــحبت‌های روز قبل خودش درباره‌ی آشتی‌کنانِ امشب بود. فرشته بی‌آنکه راه دیگری جلوی پای خود ببیند، تأیید کرد و در حینی که دســـت پدرش دور گردنش حلقه شده بود، وارد سالن شد. کنار او هم نشست و خیره به حسام عطری که بویش رسواکننده بود را حس کرد؛ اما طولی نکشید که زنگ آیفون به صدا درآمد. این‌بار طاها بود که گفت در را باز می‌کند و از سالن خارج شد. او ماند و حسام و عطری که اولین پُل بود برای وصل شدنِ آن‌ها به یکدیگر، حالا در هر رابطه‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالم که دوستش داشتی!

صـــدای او، تک‌تک ضربانِ زیر پوســـتش را به ســـوی خود کشید.

-زیاد بد نبود.

گوشـه‌ی بالا رفته‌ی لب حسـام همه‌ی واکنشـش به لحن سردی بود که اســـتفاده کرد. حرفی نزدند یا حرفی نماند میان آن دو که بی‌دلیل در این چند وقت به هم وصل شده بودند. این را وقتی فهمید که دریا آمد و در کنار او نشسـت و مشـغول صـحبت شـد. آنقدر گرم و صـمیمی که یکبار دیگر از دریا بیزار شـد. کاری نداشـت حسـام دوسـت بود یا دشمن... حتی به این هم کاری نداشت که آدم خوبی بود یا نـه؛ فقط همینقـدر برایش مهم بود کـه همـه‌ی تعلقـات زندگی‌اش، در اختیار خودش باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحظه‌ی ورودِ دریا، داشـــت حرص می‌خورد که طاها با سینی چای و ظرف شیرینی وارد شد و گفت:

-شما دخترا هنوز که از هم دور نشستید.

ســینی را روی میز گذاشــت و نگاه سرزنشــگرش را چندبار میان آن‌ها جابه‌جا کرد.

-بهتره قبل از رســـیدن بقیه مهمونا، با هم آشـــتی کنید تا دیگران متوجه نشن که دخترای بیست و چهار ساله‌ی من تا چه حد رفتار بچگانه دارن!

فرشـــته و دریا به هم نگاه کردند. با خصـــومتی بی‌پایان که حداقل دریا نسـبت به آن هیچ واکنشی- نداشـت. فرشـته بود که به هزار و یک دلیل از جا بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مشـــکلی ندارم بابا. اگه دریا هم بخواد، دوســـت دارم باهاش آشتی کنم.

حسام زیر گوش دریا پرسید:

-برای چی قهر کرده بودین؟

نتوانســـت جوابی به او دهد و از حقارتِ چند روز پیشـــش داخل مزون هما بگوید. فقط محو نمایش فرشـــته شـــد که بازیگری‌اش را با مهارتِ کامل جلو می‌بُرد. طاها دســـتش را کشید و گفت:

-ناامیدم نکن دریاجان.

ناامیدش کرده بود. شـــش ســـال پیش وقتی برای اولین بار تیغ را روی رگ ســـاعدش کشـــید. بعدها، زمانی که چندبار مکرر تصـــمیم به کشـــتن خودش گرفت و هربار که داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

کلینیک بستری شد. حتی لحظه‌هایی که غم را درون چشم‌هایش پرورانده بود، ناامیدش کرده بود. دیگر نمی‌خواست بیشتر از آن ناامیدش کند، پس از جا بلند شد و وقتی که فرشته دستش را دوستانه جلو گرفت و لبخند زد، آن را فشار داد.

شبیه دو خواهر نبودند؛ اما می‌شد آن‌ها را شریکِ کاری فرض کرد و امیدی واهی و از دور، به رابطه‌اشان بست. هر چند که مهم، فرشته نبود. هما اهمیت داشت که معلوم نبود از کِی به آن‌ها نگاه می‌کرد. طاها که او را دید، سریع گفت:

-بیا نزدیک...

لحنش دستوری بود. هما هم دستورش را اجرا کرد. نزدیک آمد و با درنگی اندک، کالبد بی‌جان دریا را به آغوش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش اومدی عزیزم.

#

#پارت381

نه حرفی زد و نه تکانی خورد. از آغوشش سرما و زمستان را گرفت و از صدایش، نحسی ـ کلامِ شش سال پیش را که گفته بود می‌تواند اشتباه انتخابِ یونس را حتی سر سفره‌ی عقد با یک "نه" قاطع جبران کند. دریا دیگر نتوانست او را شبیه چند وقت قبل ببخشد و این‌بار پایِ دلخوری‌اش ماند. با اینحال دم نزد و وقتی از آغوشش بیرون آمد، گفت:

-برای جبران ضرری که به مزون وارد کردم، هر کاری می‌کنم. خودمم فردا می‌رم پیش صبا و بابت لباسش ازش عذر می‌خوام و راضیش می‌کنم تا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هما با نقابی مهربان دست به روی صورتش کشید و بین حرفش گفت:

-اون موضوع رو خودمون حل کردیم. لازم نیست نگرانش باشی.

راستش را اگر می‌گفت، نگران نبود. شاید چون دلواپسی‌های بزرگ‌تری داشت برای اهمیت دادن. مثل همین ظاهر پوشالی مادری که بزرگش کرده بود. برگشت و خسته از آشتی‌کنانی کوتاه و ساده، کنار حسام نشست و بی‌توجه به نگاه رضایتمند پدرش، موبایلش را زیر و رو کرد که صدای طاها دوباره افکارش را گرفت.

-یونس دیر میاد؟

سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یونس نمیاد!

-چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

-یه کاری داشـــت که از چند روز پیش براش برنامه ریخته بود. کار مهمی بود. منم گفتم که لازم نیســـت باهام بیاد و خودم با تاکسی اومدم.

آنقدر دروغ گفته بود که از آن دروغ سرسری مضـــطرب نشود. طاها گفت:

-عیبی نداره. بذار به کارش برسه.

نگاهش را کم‌کم از او گرفت و به گل‌های قالی رساند. حسام زیر گوشش پرسید:

-حالِ تو خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حال او خوب بود و از آن بهتر نمی‌شـــد. با فرشـــته و هما آشـــتی کرده بود و تا چند دقیقه‌ی دیگر با محراب روبه‌رو می‌شـــد. یونس را هم قبل از آمدن به اینجا تقدیم عاطفه کرده بود و تنهایی را نگه داشـــته بود برای دلِ بی‌صـــاحب خودش!

-خوبم!

ادعای مضـحکِ خوب بودن را همینطور ادامه داد تا بقیه مهمان‌ها هم رســـیدند. طولی نکشـــید که چشـــمش به محراب افتاد. او پشـت سر مادرش وارد سـالن شـد و گل و شیرینی توی دستش را به هما داد که او گیج پرسید:

-گل و شیرینی برای چی؟

طهورا حین بوسیدن دو طرف صورت فرشته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار از راه برسیم...

دل دریا گواه بد می‌داد. قرار بود اتفاق بدی بیفتد و این را شبیه هشدار زلزله‌ای سخت، چند دقیقه قبل از وقوعِ ویرانی، حس می‌کرد. خصوصاً که محراب ساده از کنار او که به احترام ورودشان ایستاده بود، گذشت و به برادرش رسید. محروم از توجه او با حلقه‌اش بازی کرد و منتظر عمه طهورا ماند و او همانجایی که بود، نشست و پرسید:

-تو خوبی دریاجان؟

"جان" را به زور وصله‌ی نامش کرد. دریا با لبخند بی‌رنگی نشست و جواب داد:

-ممنون عمه. خوبم. خوش اومدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت382

طهورا به محراب اشـــاره کرد که پیش خودش بنشـــیند و پرسید:

-شوهرت کجاست پس؟ نیومده؟

با خجالت از چند جفت چشمی که رویش ثابت شده بود، فرار کرد. حرف زدن از یونس آســـان نبود. این را همـه می‌دانستند اِلا طهورا و طاها. ناگریز گفت:

-کاری براش پیش اومد.

برای طهورا چندان اهمیت نداشـــت که سرسری رد شـــد و حین چرخیدن به سوی فرشته پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته خانومِ عمه چطوره؟

دیگر نفهمید میان آن‌ها چه کلماتی رد و بدل شـــد. دریا در نقطه‌ای جا ماند که لحن طهورا با او رسمی و خشک بود و با فرشـته صـمیمی و مهربان. چیزی مشـابه با نگاه محراب که مثل باد سردی از او می‌گذشـــت و وقتی به فرشـــته می‌رسـید، گرم می‌شـد. این همه تفاوت دلش را مچاله کرد و حسام خوب فهمید که زیر گوشش گفت:

-باید یه مدت دور بمونی از همه چیز، نه اینکه مدام با محراب روبه‌رو بشی!

حق با او بود. بـایـد دور می‌مـانـد تـا درد بـه اوج خودش نمی‌رسید.

-نتونســـتم رو حرف بابا حرف بزنم اما مهم نیســـت. یه جوری تحمل می‌کنم تا امشبم بگذره و به فردا برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها تنها همین را می‌خواست که همه چیز بگذرد و به آینده گره بخورد. حتی وقتی که هما با گلدانی شیشه‌ای برگشت و جلوی میز نشست تا گل‌های آورده‌ی محراب را درون آب بگذارد، آرزو کرد زمان سریع‌تر بگذرد اما عقربه‌ها از لج او کند شدند. هما حین گذاشتن شاخه‌های رز به درون گلدان گفت:

-طهورا خانوم نمی‌خوای ما رو هم در جریان بذاری که مناسبت این گل و شیرینی چیه؟

طهورا خندید و با شوخی گفت:

-اگه دوست نداری، ببرم پس بدم.

طاها بود که خودش را جلو کشید و با نگاهی طولانی به شاخه‌های رز، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فارق از شوخی... مناسبتش چیه طهورا؟

کاملاً از شـــوخی به دور بود. لحن و نگاهش قاطع و جدی خواهرش را خطاب قرار داده بود و طهورا می‌دانســـت که بیش از آن نمی‌تواند سکوت کند.

-دلیلِ بردنِ گل و شـــیرینی به خونه‌ای که توش دختر مجرد هست، چی می‌تونه باشه غیرِ خواستگاری؟!

او خندید و ذوق کرد از خواســـتگاری بی‌مقدمه‌ی دختر مجرد آن خانه و بقیه گیج شـدند. نگاه‌ها بین هم چرخید و در آن میان دریا بود که زل زد به صـــورت آرام محراب که ساکت و سر به زیر بود. آنقدر محجوب که شـبیه خودش نبود. حداقل شبیه مرد جوان و جسوری که یک روز مرزها را کنار گذاشـــته و "دوســـتت دارم" را برای او جار کشـــیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا با خنده گفت:

-چیه؟ چرا همه‌تون ساکت شدین؟ حالا درسته من خیلی یهویی و بی‌مقدمه برای داماد کردن پسرم پیشقدم شدم؛ اما فکر نمی‌کنم علاقه‌ی ایجاد شده‌ی بین محراب و فرشته اونقدرها دور از ذهن بوده باشه که شما متوجه نشده باشین!

#

#پارت383

محراب و فرشته!

نامشان چه قشنگ نشسته بود در کنار هم. انگار نه انگار که دریایی بود.

هما سریع‌تر از همه واکنش نشان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طهورا باید از قبل خبر می‌دادی!

هما از همین حالایش راضی به قرار گرفتن نام محراب و فرشته در کنار هم نبود. خبر داشت که محراب ماجرایی با یک دریای نزدیک به غروب داشته و نمی‌خواست دخترکش را به او بسپارد. طهورا اما به در بی‌خیالی زد و گفت:

-چه فرقی می‌کنه؟ مهم اصل ماجراست که چه من خبر می‌دادم و چه نمی‌دادم، تغییر نمی‌کنه.

-حق با هماست. نمی‌شه که اینقدر یهویی، تو شبی که ما اصلاً به این قصد دور هم جمع نشدیم.

این صدای پرنفس طاها بود که به طهورا تشر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توروخدا طاها. تو یکی دیگه شروع نکن که همیشه ساز مخالفت رو کوک می‌کنی. حالا انگار چی شده. غریبه که بینمون نیست. خودمونیم و خدای خودمون. تعارفم با هم نداریم. ما صاف و روشن جلو اومدیم. شما هم که برای ما نزدیک‌تر از هر کسی هستین.

نگاه طاها و هما به هم رسید. هردو بی‌میل بودند. یکی به دلیل دانستن رازها و دیگری به دلیل ندانستن. طاها دلیل این خواستگاری را نمی‌فهمید که خودش را جلو کشید و خیره به محرابی که تا آن لحظه سکوت را ترجیح داده بود، پرسید:

-تو خودت این تصمیم رو گرفتی؟

محراب بالاخره سر بالا برد ولی قبل از هر حرفی از سوی او، طهورا با دلگیری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی می‌خوای بگی من بودم که محراب رو زور کردم بیاد خواستگاری؟ واقعاً که طاها. مگه پسرـ من بچه‌ست که من براش تعیین تکلیف کنم؟ الحمدالله محراب من آقایی شده واسه خودش و اونقدر عاقل و بالغ هست که بدونه از زندگیش چی می‌خواد.

محراب می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد؟ دریا شک داشت تا اینکه صدایش شبیه سمفونیِ آخری که می‌شد در زندگی شنید، در گوشش پخش شد:

-دایی طاها. شما منو خوب می‌شناسید و می‌دونید که بدون فکر هیچ کاری رو انجام نمی‌دم.

طاها با شک نگاه به او دوخت. محراب با نهایت احترام ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الانم از تصـــمیمم مطمئنم و می‌خوام که شـــما هم به من اعتماد کنید. قصـــد من جدیه. می‌خوام اگر اجازه بدین با فرشته...

دیگر ادامه نداد. برای هرکسی. آشکار بود که می‌خواهد چه کلماتی را بر زبان بیاورد.

#

#پارت384

هما بی‌طاقت گل‌های آن‌ها را روی میز رها کرد و گفت:

-ما بعد از این همه ســـال دخترمون رو پیدا نکردیم که به این زودی شوهرش بدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دریا هُری پایین ریخت از مقاومتی که هما در مقابل این خواستگاری خرج کرد. فرشته هم بی‌تاب شد زمانی که خودش را درست در مرکز قصه‌ای دید که هنوز برایش مفهوم نگرفته بود. هنوز نمی‌توانست هضم کند و تصویر آن رزهای صورتی و سفید و چهره‌ی جدی محراب، برایش شبیه یک شوخی به نظر می‌آمد.

محراب قاطعانه پای قصد و نیتش ایستاد و خیره به هما گفت:

-من فکر نمی‌کنم ازدواج دخترتون و خوشبخت شدنش، به معنی از دست دادن دوباره‌ش باشه.

هما از وقاحت او آتش گرفت و حرصی گفت:

-تو مطمئنی که می‌تونی دختر منو خوشبخت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب لبخندی با آرامش بر لب آورد و یک آن به سوی فرشته‌ای چرخید که سرگردان آنجا نشسته بود و هیچ ذهنیتی برای آینده نداشت.

-هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم!

آخ از محراب که رسم بازی را خوب می‌دانست و بلد بود که با احساسات دخترانه چگونه رفتار کند. فرشته بی‌درنگ آب شد و در زمین فرو رفت از حسی که نمی‌دانست چطور تعبیرش کند. فقط همینقدر می‌دانست که معنایش خوب است. محراب مرد جذابی برای هر دختری در سن و سال او بود. رفتارش و آن طرز ماهرانه‌ای که در هدایت کوچک‌ترین حرکاتش داشت، برای تسلیم کردن هر کسی- کافی بود.

طاها سکوتش را شکست و با فکری که انتها نداشت، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی‌کنی برای خواســـتگاری یه‌کم زود اقدام کردی؟ مگه چند وقته که فرشـــته رو می‌شـــناسی؟ چطور تو این مدت زمان کم متوجه شـــدی دختر من اون کســـیه که مناسب یه عمر زندگی با توئه؟

-مهم اینه تو این مدت به شـــناخت کافی رســـیدم. از اون گذشته حسی. تو وجود من شکل گرفته که بیشتر مطمئنم می‌کنه.

به حدی با یقین صحبت کرد که طاها در سکوت دستی به محاسـنش کشـید و کمی برای سر و سـامان گرفتن افکارش وقت خرید. هما هم با قدم‌هایی که محکم روی سرامیک کوبیده می‌شد، به طرف فرشته رفت و تنگ او نشست که صدای حسام این‌بار خطی به روی خاموشی سالن کشید.

-چرا منو بی‌خبر از این موضـــوعِ مهم گذاشـــتی؟ به عنوان برادرت حقی برای دونستن نداشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ بود؛ اما نه برای خودش؛ برای دریایی که همین حالایش هم از دســـت رفته بود و حتی برای فرشـــته! دختری که می‌دانســـت فقط طعمه‌ای برای خنک شـــدن دلِ محراب است.

-فکر نمی‌کردم ازم حمایت کنی!

صـــدای محراب شـــبیه دویدنی بیهوده بود که خط پایان نداشت. حسام احساس کرد مسیری طولانی را برای مدت زمان زیادی دویده و به جایی نرســـیده اســـت. نفس نفس می‌زد. قطرات عرق روی تنش سُر می‌خورد و تپش‌های به شماره افتاده‌ی قلبش، هر لحظه نیست می‌شد.

-من کِی ازت حمایت نکردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت385

محراب با آرامش گفت:

-این حرفا مهم نیســت حســام. اگه قراره حمایتم کنی، چه وقتی بهتر از حالا؟

برادری می‌خواست از او و حسام به این فکر می‌کرد که باید به حمایت از کسی_ که زندگی‌اش به خاطر او بدون غوغای صـــداها شـــده بود، ادامه دهد... اما چطور باید مقابل شرمندگی‌اش برای دریا ایستادگی می‌کرد؟ چطور وجدانش را راضی نگه می‌داشــت زمانی که پای شــکســتن قلب دختری حساس مانند فرشته در میان بود؟

هر کاری کرد نتوانســت حامی همیشــه‌ی برادرش باشــد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این مسـئله‌ای نیسـت که من بهش ربطی داشـته باشـم. تصمیم گیرنده هم من نیستم. فکر می‌کنم خودتون اونقدر بزرگ و فهمیده باشین که برای زندگیتون تصمیم بگیرید.

کنار دریا ماند؛ کنار وجدانش هم. طاها با تأیید حرف او گفت:

-حسام درست می‌گه. تو قدمت رو برداشتی؛ هرچند زود و ناگهانی؛ اما حالا تصمیم گیرنده‌ی اصلی فقط فرشته‌ست. اگر فرشـته هم متقابلاً تورو بخواد، مخالفت بقیه نمی‌تونه چیزی رو عوض کنه.

دریا هم‌زمان با بقیه، به سمت فرشته چرخید و به او چشم دوخت. یک روزهایی وقتی با محراب عاشـــقی می‌کرد، در خواب هم نمی‌دید روزی فرا برسـد که نام دختری دیگر در کنار نام مرد زندگی‌اش بنشـیند و تصمیم گیرنده‌ی تقدیرش شود. همین شد که آشوبی از عمق جانش سرعت گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا آمد. سریع دستش را روی دهانش گذاشت و از جا پرید. حسام نگران گفت:

-چی شد دریا؟

نایستاد تا در آن آشوب جواب پس دهد. فوری دوید و خودش را به سرویس رساند. محتویات معده‌اش را بالا آورد و پس از چند مشت آب سرد به صورت رنگ پریده و پرالتهابش روی سنگ دستشویی افتاد که کسی به در زد:

-دریاجان؟

این ملایمت فقط مختص به حسام بود. برای سرکوبِ دلهره‌ی او هم که شده، جان نمانده‌اش را به کار گرفت و خودش را بالا کشید. در را که باز کرد، او با دلواپسی صورتش را از نظر گذراند و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟

بیهوده می‌پرســـید. دریا هم بیهوده جواب داد که خوب است و در ادامه پرسید:

-می‌تونی یه بهانه برام جور کنی تا من برم بالا یه‌کم تو اتاق قبلیم بخوابم؟

-بگم غذای سرد خوردی و مسموم شدی، خوبه؟

برای او همیشـــه بود؛ به امن‌ترین و مطمئن‌ترین حالتِ ممکن! بی‌رمق لبخند زد و گفت:

-تموم نشو واسه من!

حســـام دســـتش را کشـــید و تا جلوی پلکان به راه رفتنش کمک کرد. گرم و وسیع و دوست داشتنی بود برای او، حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن لحظاتی که خودش هم نمی‌دانست چرا در قبرستان خاطراتش پرسه می‌زد. مگر نه اینکه دریا خیلی قبل‌تر از این‌ها فهمیده بود که محراب دلش را به دختری دیگر باخته است؟

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

به حال خودش پوزخند زد و پله‌ها را تنها بالا رفت. وارد اتاق که شد، با دیدن وسایلی که هنوز از تمیزی برق می‌زد، تعجب نکرد. مطمئن بود کار، کار باباطاهای همیشه به فکرش است که احتمالاً نجمه خانم را وادار می‌کرد تا زود به زود اتاقش را گردگیری کند.

پاهایش را به زور به سمت تخت کشید و به لحظه نرسیده خودش را روی تخت و زیر لحاف پیدا کرد؛ اما هرچقدر به

رمان بازار
romanbazar.ir

این در و آن در زد، خواب پیـدایش نشـــد تـا او را از کابوس‌های زنده‌ی شـبی که دندان تیز کرده بود برای چاک چاک کردن سینه‌اش، نجات دهد.

#

#پارت388

خســـته بود از اینکه بخواهد دیگران باورش کنند. محراب باور نکرده بود که آدم بدی نیســـت و احتمالاً یونس هم هرگز به این باور نمی‌رسید.

-من بی‌غیرت نیستم، دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس وحشی. براق شده بود توی صورتش و چیزی نمانده بود که خون از چشـــم‌هایش بیرون بزند. دریا ترســـیده خودش را عقب کشید و با عجز نالید:

-غیرت مگه چیه؟ فقط یه احساس تملک احمقانه.

یونس فاصله را پر کرد و یک آن تن بی‌جان و قدرت او را از زمین بلند کرد. مقابلش و در میان دستان پرقدرتش که قرار گرفت، تکانی به تنش داد و غرید:

-تملک! آره... یه چیزی بین من و تو هست به اسم تملک که باید بهش فکر کنی. اونقدر فکر کنی که دیگه هیچوقت با شـــاهزاده‌ی رویاهای دور و درازت تو یه اتاق پیدات نکنم. چون سری بعد چشـــممو روی همه‌ی دنیا می‌بندم. حتی روی نون و نمکی که تو این خونه خوردم!

حیران به خشم او خیره شد که باز هم برایش تهدید و فریاد داشـــت. یادش نبود که چند روز پیش در شـــب عروسی

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه‌ای توی آن روستای حوالی رشت، پیشانی‌اش و چندنقطه از صورتش را بوسیده و موهایش را نوازش کرده بود. دریا در حسرت محبت‌های او که باز هم درحال دور شدن بود، ذوب شد و میان گریه‌ای بی‌وقفه، گفت:

-تو بگو تملک؛ اما من بهش می‌گم اجبار! من شش سالِ تمومه که به اجبار به تو وصل شدم. اگر به خودم بود، اگر می‌تونستم کاری کنم، اگر قرار نبود به صد نفر جواب پس بدم، فردای همون روزی که فهمیدم زنده موندی، می‌رفتم دادگاه و خیلی راحت ازت طلاق می‌گرفتم!

یونس دوباره او را باور نمی‌کرد که نگاهش حیران و غمگین بود.

-طلاق؟

دریا اشک‌هایش را پس زد و بی‌قید صدایش را بالا برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه اتفاق دیگه‌ای هم می‌تونه بین ما بیفته جز طلاق؟!

احســـاس قدیمی‌اش را که هنوز هم گاهی به قلبش سرک می‌کشید، سرکوب کرد و ادامه داد:

-پس خواهش می‌کنم بـازیـت رو تمومش کن یونس. من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...

پنجه‌ی او داخل گوشـــت تنش فرو رفت و صـــدایش را خش‌دار و دلگیر شنید:

-فکر کردی بعد از من می‌تونی با این پسـره خوشـــبخت بشی؟

پوزخنـد زد. بـه حـال خودش کـه هیچ کسی‌ـ را برای خوشبخت شدن‌های دونفره نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این پسره امشب از فرشته تجلی خواستگاری کرد. پس خیالت راحت... بعد از تو فقط تنهاییه!

یونس انتظارش را نداشت و در شوک فرو رفت. دستانش که شل شد، دریا خودش را عقب کشید و آهسته روی تخت نشست. از سکوت و بهت او استفاده کرد و خیره به دیوار روبه‌رو برای کمبودهایی که آن لحظه بیشتر خودش را به رخ می‌کشید، زار زد. یونس با مکث نزدیکش شد و دستش را کشید.

-جمع کن بریم خونه!

آنقدر بی‌دفاع بود که در دستان او جابه‌جا شد و نفهمید چه زمانی، همانطور گریان و سرگشته با او تا پایین پله‌ها رفت. آنجا یونس نگهش داشت. با دقت خیسی صورتش را پاک کرد و پرسید:

-این همه اشک رو از کجا میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت دستش می‌انداخت. همین دریا را پر از آه کرد.

-یه روز اشک خودتم در میاد!

یونس خندید و از کنارش رد شد.

-سرت رو با چیزای غیرممکن گرم نکن. من برنگشـــتم تا به یه مشت احساسِ پیش پاافتاده فکر کنم!

هنوز دور نشده بود که دستش را گرفت. اندوه چشم‌هایش را به نگاه او رساند و با لحنی مطمئن لب زد:

-یه روز اشکت رو درمیارم یونس... شده با مرگم!

یونس خبر نداشت که مُردن چقدر برای دریا آسان است. دســـتش را گرفت و با بی‌خیالی انگشـــت‌هایش را مکمل

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های او کرد و تنش را به سوی سالن کشید. آنجا خوب نبودن حال دریا را بهانه کرد و خیلی زود توانست بقیه را به رفتنشان مجاب کند.

#

#پارت386

تنهاتر از هر وقتی بود و حتی توان گریستن برای این همه بی‌کسی_ را نداشت. بغض‌ها توی گلویش می‌غلتید که در اتاق آهسته باز شد و کسی_ آمد تا احتمالاً روی زخم‌های عمیقش، پوستِ نو بکشد و جریان خون را بند کند. با بغض و امیدی اندک سر بالا برد و صدا زد:

-یونس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نفهمید که آن نام چطور روی لبش نشست. اصلاً چطور برای خودش برنامه چید که یک‌دفعه یونس را از کنار عاطفه، به اتاقش کشید و حضورش را تصور کرد؟ وقت نکرد بیشتر فکر کند. نگاه محراب اجازه نداد وقتی در را بست و با پوزخند گفت:

-متأسفم که ناامیدت می‌کنم... اما محرابم!

از دیدن محراب در آنجا، پر از لرز شد. او با طمأنینه جلو رفت و پرسید:

-زندگی مشترک با شوهرت خوب پیش می‌ره؟ دلتنگ محراب نمی‌شی که؟ نه؟

بی‌رحم بود؛ زمین، زندگی، زمان. برای او هرچیزی که در این دنیا قرار داشت، بی‌رحم بود که باید خودش را زیر لحاف مچاله می‌کرد و هدف شلیک قرار می‌داد. محراب نزدیک‌تر شد و لبه‌ی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف نمی‌زنی؟

این‌بار صـدایش آرام‌تر بود. دریا لب‌های شـورش را به هم زد و پرسید:

-دوستش داری؟

-دوستش دارم!

بلافاصله و بی‌درنگ دوست داشتن فرشته را جار کشید.

-کنارش خوشحالی؟

-خوشحالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی که این خواستگاری به خاطر انتقام گرفتن از من نیست؟

محراب مکث کرد و این دفعه بلافاصله جواب نداد. چندبار نگاهش را روی اجزای صورت دریا و موهای لَختش تکان داد و با خنده‌ای پرتمسخر گفت:

-اونقدرا هم مهم نبودی که نیازی به انتقام باشه!

محراب دوباره همه‌ی احساسی را که یک روز با هم به بهار رسانده بودند، نادیده گرفت و به او اثبات کرد با مردی که یک روزی شناخته بود، فرق دارد. همین شد که اشک‌هایش را آزاد گذاشت و تصمیم گرفت از او فرار کند. لحاف را از رویش کنار زد و به سمت در پر کشید که وسط راه توسطش اسیر شد و با عجز ایستاد. محراب فشاری به مچ دستش وارد کرد و حرصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط می‌خوام فراموش کنم که یه روزی احمق شـدم و دل به دل تو دادم.

گریان به سوی او برگشت و نالید:

-من دوسِت داشتم!

از فعل گذشته که استفاده کرد، فاصله‌ای به اندازه‌ی همه دریاهای جهان، میانشـــان نشـــســـت. طوری که محراب نتوانسـت دریایی که می‌شـناخت را در بین آن حجم از موج و آب پیدا کند و کفری گفت:

-تو فقط یه خائن بودی دریا. یه زن متأهل که با نهایت وقاحت و پررویی وارد یه رابطه‌ی دیگه شــد و یه نفر دیگه رو هم همراه خودش قاتی کثافت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا فقط گریه کرد. برای درد اســـتخوان دســـتش و برای ایســـتِ قلبی که خودش هم نمی‌دانســـت چطور درباره‌ی دوست داشتن محراب، شبیه اتفاق رخ داده در دل تاریخ، سخن گفته بود. او دستش را رها کرد و با پوزخند گفت:

-دیگه هیچی برام مهم نیست. از الان به بعد فقط می‌خوام رو آینده تمرکز کنم. رو فرشـــته... رو دختری که بدونه نجابت چیه و وفاداری چه معنایی داره.

#

#پارت387

دریا نجابتش را پای دوســـت داشـــتن او قمار کرده بود. وفاداری‌اش به یونسی_ که ســـال‌ها روی تخت زندگی کرده بود را هم نادیده گرفته و برای او شده بود. برای تنها کسی. که پس از یونس، توانست مرد باشد برای تنهایی‌اش. ردی از آن مرد در محراب پیشِ رویش پیدا نکرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بد نیستم، محراب!

تا قبل از این برایش فرقی نداشـــت بَد باشـــد یا خوب! بالاخره هر قصـه‌ای به آدم‌های بد نیاز داشـت تا خوب‌ها معنایی برای خودشـان داشـته باشـند؛ اما در آن لحظه از زمان، به طرز عجیبی دلش می‌خواسـت کسی- باور کند که بد نیست. تکرار کرد:

-به خدا من بد نیستم!

محراب مثل سنگی بی‌احساس، از کنارش رد شد.

-محراب...

این‌دفعه دریا بود که نگهش داشـــت. آســـتین پالتویش را کشید و با تمنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام تورو قاتی کثافت زندگیم کنم؛ اما می‌خوام بدونی که من اونقدرا هم که به نظر می‌رسه، بد نیستم.

محراب تند به سویش برگشت و با انزجار گفت:

-شایدم خیلی بیشتر از چیزی که من فکر می‌کنم، بد باشی!

دیگر محرابی که می‌شناخت، نبود. این را چشم‌های بی‌احساسش اثبات می‌کرد. دریا پلکی بر هم زد و با آخرین قطره‌ی اشکش نجوا کرد:

-خوشبخت می‌شی؟

-خوشبختش می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب بی‌ربط داد به سوالی که دریا پرسید. آنقدر بی‌ربط که بی‌تابی را به جان او انداخت. بعد قدمی عقبی رفت تا دست دریا جدا شود؛ اما او محکم‌تر آستینش را چسبید و با اشک‌هایی که دیگر امان نمی‌داد، لب زد:

-خودتم خوشبخت شو!

همان لحظه در باز شد و کسی ـ در بزنگاهِ التماس دریا سر رسید و اجازه نداد محراب چیزی بگوید. آمد و یک لحظه همه جا سیاه شد. دریا پلک بست و دوباره باز کرد. محراب تند تکان خورد و خودش را عقب کشید و یونس...

از چشم‌هایش آتش بارید؛ اما حتی او هم نتوانست کاری کند. چه باید می‌کرد؟ مشت می‌کوبید به صورت محراب یا دریا را زیر باد کتک می‌گرفت و با فریاد و فحش همه‌ی کسانی را که در طبقه‌ی پایین دیده بود به آن اتاق کوچک می‌کشاند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مرد، وقتی زنِ قانونی‌اش را با یک مرد دیگر در اتاق و فاصله‌ای نزدیک می‌دید، دقیقاً باید چه غلطی می‌کرد؟!

او هیچ نمی‌دانست و هیچ غلطی هم نکرد. خشکش زد و لال شد که محراب بالاخره به خودش آمد و با تکانی سریع به او نزدیک شد. دستی به سمتش گرفت و با اعتماد به نفسِ بالایی گفت:

-سلام یونس‌جان!

یونس به دستش زل زد و باز هم نفهمید که باید دستش را فشار دهد یا قلم کند. محراب که سکونش را دید، با پوزخند دستش را پس کشید و گفت:

-دریا سرش درد می‌کرد، زندایی خواست تا براش قرص بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ی مضحکی بود زمانی که هما می‌توانست از فرشته یا حسام بخواهد برای او قرص بیاورد. خصوصاً که قبل از آمدن به این اتاق شنیده بود دریا دچار مسمومیت غذایی شده! با اینحال اجازه داد آن بهانه بماند و غیرت مردانه‌ی او هم به تاراج نرود. به آن طرزِ حل کردنِ موضوع تن داد و سکوت کرد. محراب با نگاهی کوتاه به سمت دریا، گفت:

-تنهاتون می‌ذارم!

لحنش سنگین بود. انگار تنها گذاشتن آن‌ها برای خودش هم چندان آسان نبود؛ اما رفت و در را هم پشت سرش بست. همانجا بود که دریا به هیچ رسید و بی‌آنکه بتواند وزنش را تحمل کند، روی زمین افتاد. یونس هم تلاشی برای نگه داشتنش نکرد. مقابل او روی زانوانش نشست و با صدایی کنترل شده پرسید:

-تو این اتاق چه غلطی می‌کردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جاری شــدن قطرات اشــک دریا دیگر حادثه‌ی مهمی نبود که او را آرام کند و مجاب به مدارا... خود دریا هم این را فهمید که منتظر معجزه نماند و گفت:

-هیچی... واقعاً هیچی.

-انتظار داری باور کنم؟

-برام مهم نیست تو چی رو باور می‌کنی!

#

#پارت388

رمان بازار
romanbazar.ir

خســـته بود از اینکه بخواهد دیگران باورش کنند. محراب باور نکرده بود که آدم بدی نیســـت و احتمالاً یونس هم هرگز به این باور نمی‌رسید.

-من بی‌غیرت نیستم، دریا!

یونس وحشی. براق شده بود توی صورتش و چیزی نمانده بود که خون از چشـــم‌هایش بیرون بزند. دریا ترســـیده خودش را عقب کشید و با عجز نالید:

-غیرت مگه چیه؟ فقط یه احساس تملک احمقانه.

یونس فاصله را پر کرد و یک آن تن بی‌جان و قدرت او را از زمین بلند کرد. مقابلش و در میان دستان پرقدرتش که قرار گرفت، تکانی به تنش داد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تملک! آره... یه چیزی بین من و تو هست به اسم تملک که باید بهش فکر کنی. اونقدر فکر کنی که دیگه هیچوقت با شـــاهزاده‌ی رویاهای دور و درازت تو یه اتاق پیدات نکنم. چون سری بعد چشـــممو روی همه‌ی دنیا می‌بندم. حتی روی نون و نمکی که تو این خونه خوردم!

حیران به خشم او خیره شد که باز هم برایش تهدید و فریاد داشـــت. یادش نبود که چند روز پیش در شـــب عروسی غریبه‌ای توی آن روســـتای حوالی رشـــت، پیشـــانی‌اش و چندنقطه از صورتش را بوسیده و موهایش را نوازش کرده بود. دریا در حسرـــت محبت‌های او که باز هم درحال دور شدن بود، ذوب شد و میان گریه‌ای بی‌وقفه، گفت:

-تو بگو تملک؛ اما من بهش می‌گم اجبار! من شـــش ســـالِ تمومه که به اجبار به تو وصل شدم. اگر به خودم بود، اگر می‌تونستم کاری کنم، اگر قرار نبود به صد نفر جواب پس بدم، فردای همون روزی که فهمیدم زنده موندی، می‌رفتم دادگاه و خیلی راحت ازت طلاق می‌گرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس دوباره او را باور نمی‌کرد که نگاهش حیران و غمگین بود.

-طلاق؟

دریا اشک‌هایش را پس زد و بی‌قید صدایش را بالا برد:

-مگه اتفاق دیگه‌ای هم می‌تونه بین ما بیفته جز طلاق؟!

احســـاس قدیمی‌اش را که هنوز هم گاهی به قلبش سرک می‌کشید، سرکوب کرد و ادامه داد:

-پس خواهش می‌کنم بـازیـت رو تمومش کن یونس. من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم...

پنجه‌ی او داخل گوشـــت تنش فرو رفت و صـــدایش را خش‌دار و دلگیر شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردی بعد از من می‌تونی با این پسره خوشبخت بشی؟

پوزخند زد. به حال خودش که هیچ کسی را برای خوشبخت شدن‌های دونفره نداشت.

-این پسره امشب از فرشته تجلی خواستگاری کرد. پس خیالت راحت... بعد از تو فقط تنهاییه!

یونس انتظارش را نداشت و در شوک فرو رفت. دستانش که شل شد، دریا خودش را عقب کشید و آهسته روی تخت نشست. از سکوت و بهت او استفاده کرد و خیره به دیوار روبه‌رو برای کمبودهایی که آن لحظه بیشتر خودش را به رخ می‌کشید، زار زد. یونس با مکث نزدیکش شد و دستش را کشید.

-جمع کن بریم خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر بی‌دفاع بود که در دســتان او جابه‌جا شــد و نفهمید چه زمانی، همانطور گریان و سرگشـــته با او تا پایین پله‌ها رفت. آنجا یونس نگهش داشت. با دقت خیسی صورتش را پاک کرد و پرسید:

-این همه اشک رو از کجا میاری؟

داشت دستش می‌انداخت. همین دریا را پر از آه کرد.

-یه روز اشک خودتم در میاد!

یونس خندید و از کنارش رد شد.

-سرت رو با چیزای غیرممکن گرم نکن. من برنگشـــتم تا به یه مشت احساسِ پیش پاافتاده فکر کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دور نشده بود که دستش را گرفت. اندوه چشم‌هایش را به نگاه او رساند و با لحنی مطمئن لب زد:

-یه روز اشکت رو درمیارم یونس... شده با مرگم!

یونس خبر نداشت که مُردن چقدر برای دریا آسان است. دستش را گرفت و با بی‌خیالی انگشت‌هایش را مکمل انگشت‌های او کرد و تنش را به سوی سالن کشید. آنجا خوب نبودن حال دریا را بهانه کرد و خیلی زود توانست بقیه را به رفتنشان مجاب کند.

#

#پارت389

وقتی داخل ماشین نشستند، پایش را روی پدال گاز فشار داد و پخش را روشن کرد که موزیک شادی گند زد به

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه‌های دریا؛ یا شـــاید این هق‌هق او بود که حس پر از شـــادی و شـــور موزیک را کشـــت. یونس با بی‌قراری به جعبه‌ی دســـتمال چنگ زد و آن را توی بغلش پرت کرد و گفت:

-بس کن گریه رو دریا. سرم درد می‌کنه.

چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید و روی چشم‌های پر آبش گذاشـت. بغض‌ها را به افسـار بسـت و جایی کنار ناکامی‌هایش به خفگی رســـید؛ اما فقط چند لحظه را دوام آورد و بعد دوباره رعد زد و با صـــوتی بی‌اراده بارید. نگاه یونس که کلافه به طرفش چرخید، بلندتر زار زد و گفت:

-من آدم بدی نیستم یونس!

این شـــبِ بی‌ســـتاره، حالش را از همیشـــه بدتر کرده بود و می‌خواسـت حداقل تا آمدن دوباره‌ی خورشـید نام خودش را جز خوب‌های تخته سـیاه زندگی بنویسـد. دیگر بد بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

را نمی‌خواســت؛ همانقدر که تنهایی را. یونس نفس بلندی کشید و میان صدای گریه‌اش، آهسته گفت:

-می‌دونم!

بغض‌های ترک خورده‌اش با صـــدای او بود که خاموش شد. مبهوت به سمتش برگشت اما یونس دیگر هیچ حرفی با او نداشـت که لب از لب باز نکرد. دریا هم نمی‌خواسـت که چیز بیشـــتری بشـــنود. همان یک کلمه برایش بس بود. همینقدر که یونس او را آدم بدی نمی‌دانست! همین باعث بند آمدن گریه‌هایش شـد و بقیه‌ی راه را به سـکوت ادامه داد. از هیچ کدامشـــان صـــدایی درنیامد تا اینکه موبایل یونس زنگ خورد. او ترانه‌ی شـاد را خفه کرد و بی‌حوصـله جواب داد:

-بله؟

صدایی دورگه توی گوشش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای یونس دربندی؟

از سرعتش کم کرد و گفت:

-خودم هستم. شما؟

-کسی که دنبالش بودی!

موبایل را از یک دست به دست دیگر داد و گیج گفت:

-متوجه نشدم.

-مگه دنبال کسی به اسم عیسی امیرمردان نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نام عیسی ـ که آمد، نگاهش بر چراغ‌های دوردست خشک شـــد. نتوانســـت حواســـش را جمع رانندگی کند و با هول ماشین را به حاشیه کشاند و پرسید:

-الان دارم با عیسی امیرمردان صحبت می‌کنم؟

آن نام همیشـــه به اندازه و کافی بود که اشـــک‌های دریا در لحظه بند آمد و سرش به ســـوی او چرخید. یونس همه‌ی وجودش را به صـــدایی که در گوشـــش می‌پیچید، بند زد که گفت:

-من پسرشم... شهریار امیرمردان!

ذهنش پر از غوغا شـد و زنی هزاربار خودش را نشـان داد و شروع کرد به بافتن شـــالگردنی قرمز برای پسرِ ـــ گلشـــن. نتوانسـت خوب فکر کند و حتی یکی از علامت سـوال‌های ذهنش را بر زبان بیاورد. این پسرِ ـ عیسی ـ بود که دوباره در گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـــنیدم که دنبال پدرم می‌گردی. به همین دلیل زنگ زدم تا از دور باطلی که درگیرش شــدی، بیرون بیارمت. پدر من هیچوقت هیچ کمکی به تو نمی‌کنه اما من تصـــمیم گرفتم بهت کمک کنم. منتظر پیامم باش.

تماس قطع شـــد و صـــدای بوق‌های ممتد، روانش را به بـازی گرفـت. پسرـــ عیسیـــ امیرمردان، دقیقـاً چـه کمکی می‌توانست به او بکند؟!

#

#پارت390

رمان بازار
romanbazar.ir

## شلیک دوازدهم

بار دیگر به خانه‌ی گلچهره آمده بود. این‌بار نه ناهوشیار و گیج که گند بزند به وجود و شرف خودش و به او هم توهین کند. آمده بود چون سرِ نخ را گرفته و نمی‌خواست شاهد نخکش شدن بیشتر تار و پود لحظه‌ها شود. با اینحال وقتی که زنگ آیفون را فشار داد، عرق شرم روی پیشانی‌اش نشست و نتوانست صورتش را نشان دهد. به دیوار تکیه داد و وقتی گلچهره جواب داد، با صدایی خفه گفت:

-سلام. طاهام! ممکنه لباس بپوشی تا با هم بریم جایی؟

گلچهره عصبی گفت:

-از اینجا برو طاها. باز اومدی اعصاب منو به‌هم بریزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جوابش را نداده بود که پیرمردی موقع رد شـــدن، با نچ‌نچ سرش را تکان داد و یک‌دفعه ذهن او را هم به تلنگر انداخت. تازه فهمید کجا ایســـتاده و مقابل چه خانه‌ای! خون توی رگ‌هایش جوشید. جلوی آیفون ایستاد و غرید:

-گُلی!

نتوانســـت آن خشـــم را کنترل کند و همه را سر دخترک ته وجود گلچهره خـالی کرد کـه او گوشی را محکم سر جـایش کوبید و عصـــبی‌ترش کرد. انگشـــتش را بی‌وقفه روی زنگ فشرد تا اینکه گلچهره در را به رویش باز کرد و تند گفت:

-باز چی می‌خوای از جون من بدبخت؟ بابا من که کاری به کار تو ندارم اینقدر نگران زندگی منی. اصـــلاً میدونی چیه؟ عیسی‌ـــ به دین خود و موسی هم به دین خود. مگـه من می‌گم چرا تو دکمـه‌ی پیرهن بی‌صـــاحبـت رو تـا خرخره می‌بندی و یه ریز پایِ سـجاده‌ای؟ خب به توام ربطی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

که من دارم تو خونه‌ی خودم چه غلطی می‌کنم. چاردیواری، اختیاری!

گلچهره زده بود به سیم آخر و او می‌دانست که مقصر خودش است. از اول هم آمده بود تا تقصیرهایش را گردن بگیرد؛ اگر نگاه مردمی که رد می‌شدند، مهلت می‌داد. دستی به محاسنش کشید و طوری که سعی داشت خودش را کنترل کند، گفت:

-باید یه جایی بریم.

-کجا اونوقت؟

-وقتی رسیدیم می‌فهمی، پس خواهشاً زودتر لباس بپوش و بیا. من تو ماشین منتظرت می‌مونم. خوبیت نداره اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های طاها پر از صدا بود. گلچهره دردش را فهمید و با پوزخند گفت:

-آره آقای قاضی. خوبیت نداره واسه شما. به همین خاطره که اون شب می‌خواستی شرعیش کنی!

صورت طاها که یکپارچه خون شد، سری با تأسف تکان داد و بی‌توجه در را بست که لحظه‌ی آخر پای او لای در گیر کرد و اجازه نداد بسته شود. گلچهره بی‌حوصله فشاری وارد کرد تا او پا پس بکشد اما طاها با تحکم گفت:

-تو ماشین منتظرتم. یه‌کم عجله کن.

این را گفت و بعد پایش را برداشت و گلچهره توانست در را ببندد. وقتی از شر او خلاص شد، دست‌های یخ بسته‌اش را چندبار روی صورت داغش کشید و طره موهای فردارش را عقب راند. دمای بدنش متعادل نبود و از آن بدتر حسی- بود که خط می‌کشید به روی قاطعیتش

رمان بازار
romanbazar.ir

و کنجکاوش می‌کرد تا همراه او شـــود. تا چند دقیقه از جایش تکان نخورد و فکر کرد. در آخر تسلیم آن حس شد و با عجله لباس پوشید. زیر لب به خودش گفت:

-فقط چون کنجکاوم.

#

#پارت391

فقط چون کنجکاو بود، لباس پوشـــید و رژ قرمزش را با حرص روی لب کشـــید و کیفش را برداشـــت. کفش‌های پاشنه‌دارش را هم پا کرد و از خانه بیرون زد. داخل ماشینِ او که نشـــست، نگاه ســنگینش را حس کرد اما هر چقدر منتظر ماند تا او دوباره دســـت روی لکه‌های زندگی‌اش بگذارد، ناکام ماند. طاها بهانه دســتش نداد و در ســکوت راه افتاد. او بود که خاموشی را خدشه‌دار کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا کجا می‌ریم؟

-می‌فهمی.

از یک‌دندگی او لجش گرفت.

-نکنه دوباره مثل چند شـــب پیش زده به سرت؟ فکر کنم خیلی واضـح و مبرهن بهت گفتم که با مردای متأهل کاری ندارم.

مشـــت‌های گره خورده‌ی طاها یک لحظه از فرمان جدا شد و دوباره به انقباض رسید.

-اون شب...

گلچهره با خنده‌ای دردناک نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نیست.

برای او شب‌های دلگیر زیادی وجود داشت که سعی می‌کرد به آن‌ها اهمیت ندهد. زندگی بود دیگر... برای هر کسی ــ تلخی‌های خودش را داشت. حالا برای او شاید کمی بیشتر و شاید هم نه! چه کسی ـ می‌توانست تعیین کند که درد او از بقیه‌ی آدم‌ها بیشتر است؟ به هر چیزی که دلش را با غمِ آن شب و لگدمال شدن شخصیتش یکی می‌کرد، فکر نکرد و پرسید:

-از فرشته چه خبر؟ حالش خوبه؟ خوشحاله تو خونه‌ی تو؟

طاها شیشه‌ی سمت خود را پایین داد تا هوا جریان داشته باشد میان نفس‌هایی که بوی لاشه‌های روحشان را می‌داد.

-خوبه خداروشکر. خیلی خوب هم از پس سازگاری با تغییرات براومده. خوشحاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلش برای من تنگ نشده؟

طاها از دخترش چیزی درباره‌ی دلتنگی نشـــنیده بود اما گفت:

-چرا... شده!

گلچهره فهمید که دروغ می‌گوید. شـاید چون از اول جواب خودش را می‌دانســت و تنها محض دلخوشی آن ســوال را پرســیده بود. دیگر حرفی نزد و اجازه داد طاها باور کند که دروغش نتیجه‌ی خوبی داشـته اسـت. دیگر تا آخر مسـیر حرفی نزد. طاها هم چیزی نگفت تا اینکه چند دقیقه‌ی بعد ماشـــین را جلوی آپارتمانی پنج طبقه نگه داشـــت و گفت:

-رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و پیاده شـد. طاها کلید به درِ همان آپارتمان پنج طبقه انداخت و کنار ایستاد تا او اول وارد شود. گلچهره مردد پرسید:

-اینجا کجاست؟

-بریم بالا صحبت می‌کنیم.

کلافه از حرف نزدن او داخل رفت و سوار آسانسور شد. درست در طبقه‌ی پنجم، طاها درِ یکی از واحدها را باز کرد و گفت:

-هفتاد متریه و تک خواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج داخل رفت و بدون اینکه بفهمد چرا طاها شـــبیه مردهای املاکی، او را برای نشـــان دادن این آپارتمان آورده است، به دور خودش چرخید و پرسید:

-خب واسه چی آوردی اینجا رو نشون من می‌دی؟

طاها در را بست و آهسته نزدیکش شد.

-اینجا رو تازه خریدم. البته هنوز کارای سندش کامل انجام نشده اما قابل سکونته.

-مبارکت باشه اما نمی‌فهمم اینا رو چرا به من می‌گی؟ اصلاً چرا منو آوردی این خونه رو بهم نشـون می‌دی؟ طبعاً باید با همسرـــت میومدی یا حداقل با فرشـــته یا اون یکی دخترت... اسمش چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار در صحبت‌هایش از عمد به متأهل بودن او اشاره می‌کرد و این را طاها هم می‌دانست. اصلاً برای دانستن هزاربارهٔ‌ی او بود که نام هما مستقیم و غیرمستقیم میانشان می‌آمد تا مرز تعیین کند برای عاشق‌های دور افتاده از هم. چند قدم جلو رفت و وقتی که مقابلش ایستاد، گفت:

-این خونه رو برای تو خریدم!

#

#پارت392

گلچهره با کلام او، شبیه یک شوخی بی‌معنا برخورد کرد و کوتاه خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو آوردی اینجا که دســـتم بندازی؟ اینقدر در نظرت بی‌کار اومدم که...

طاها میان حرفش رفت و بی‌تاب گفت:

-خواهش می‌کنم. من کاملاً جدی دارم صحبت می‌کنم.

-یعنی چی؟

ابروان گلچهره درهم رفت و صورتش پر از اخم شد. طاها با نفسی بلند که سعی به پیدا کردن آرامش داشت، توضیح داد:

-تو این مدت خیلی در مورد موقعیتمون فکر کردم و دنبال یه راه حل گشتم تا بشه همه‌مون به دور از قهر و مشکلات باشـــیم و خب هیچ راه حل بهتری رو به غیر از خرید این خونه پیدا نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌فهمم. ما چه مشـکلی با هم داریم؟ اصـلاً من چه کاری با زندگی تو دارم که بخوای با خرید این خونه رابطه‌ی ما رو عاری از مشکل کنی؟

طاها دست‌هایش را بالا گرفت و سعی به آرام کردن او کرد.

-منظورم من و تو نبودیم. از من و تو گذشته...

از آن‌ها گـذشـــته بود... چیزی حـدود سی ســـال رنج و خستگی! گلچهره نتوانست مقابل آن حقیقت تاب بیاورد و بقیه‌ی خشـــمش را تبدیل به بغض کرد اما اجازه‌ی اشـــکی شـــدن را به چشـــم‌هایش نداد. طاها دســـته کلید درون دستش را به بازی گرفت و سخت ادامه داد:

-قبل از هر چیزی دلم می‌خواســـت یه چیزی تو زندگی تو تغییر کنه. بعد از اون هم احســـاس کردم که تو دلت پیش فرشته‌ست و برای دیدنش مشتاق‌تر از هر آدمی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول اینکه زندگی من به خودم مربوطه. دوم؛ اگر قرار به دیدن فرشته باشه، خب تو خونه‌ی خودم...

طاها تند گفت:

-نه گُلی. اون خونه جای دختر من نیست!

هر چه بود و نبود همانجا برای گلچهره رنگ ماتم گرفت. اشک‌هایش جاری شد و بی‌اراده نالید:

-بس کن طاها.

باید دستش را از روی ماشه برمی‌داشت. باید پتک کردن آن خانه و کوبیدنش به سر او را تمام می‌کرد. طاها اما طوری نگاهش کرد که انگار یک تکه از روح رنجور او بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جای تو هم نیست!

کجا بود طاها زمانی که فقر او را به فروختن تن رساند؟ گریان خندید و گفت:

-اون خونه جای هیچ زنی نیست. منتهی دنیا همیشه برای آدما در حال دیدن خوابای نحسه. یه گوشه تو کمین نشسته و منتظره تا بفهمه تو از چی می‌ترسی که درست همون بلا رو به سر زندگیت نازل کنه.

غم و غبار، فاصله‌ی بین تن‌هایشان را پر کرد. گلچهره جایی در سیاهچاله‌ی بی‌نور و پرظلم گذشته که او را به این نقطه رسانده بود، ادامه داد:

-من همیشه از تبدیل شدن به همچین آدمی می‌ترسیدم، طاها.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که گفت، اشـــک‌هایش با شـــدت بیشـــتری ریخت و طاها همه‌ی اراده‌اش را در مقابل او از دســت داد. دســتش را فوری بالا برد تا جلوی جاری شـــدن ســـیل را بگیرد که گلچهره هوشـــیارتر عقب رفت و خودش صـــورتش را پاک کرد.

-اما قرار نیست که به خاطر تو تغییر کنم.

لجوج بود؛ بـه انـدازه‌ی گُلیِ معصـــوم آن روزهـا. طـاهـا بی‌طاقت صدایش را بالا برد.

-به خاطر دخترت...

-فرشته خیلی وقته که از من دل کنده.

دســت‌هایش مشــت شــد و نتوانســت بگوید که یک دختر دیگر هم دارد. نمی‌توانســـت تا وقتی که از تغییر کردن او

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن نمی‌شـــد. با اینکه هم‌گناهِ تن‌فروشیِ زن مقابلش بود، توان قمارکردن بر زندگی دریا را نداشـت. لب‌هایش را به زور به هم دوخت که گلچهره بند کیفش را تا شـــانه بالا برد و گفت:

-ممنون از اینکه به فکر منی اما من خیلی وقته که غرق شدم.

خواست برود که طاها مقابلش سد شد.

-به خاطر خودت. به خاطر گُلی یه کاری کن!

باز نقطه ضـــعف‌های قدیمی آمد و گلچهره را به انعطافی ناخواسـته رسـاند. طاها که از توقفش مطمئن شـد، نفسی‌گرفت و با اطمینان بیشتر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگیت رو دوباره بسـاز گُلی. تو هنوز فرصـتش رو داری. ارزشـــت هم هنوز به اندازه‌ی همون روزاســـت و فروشی نیست.

-انتظار چی رو داری از من؟ مگه می‌شـه یه آدم غرق شـده رو نجات داد؟

-تو هنوز غرق نشـــدی. اگر الان دســـت منو نگیری، غرق می‌شی!

-چرا باید دسـتت رو بگیرم؟ مگه تو همون آدمی نیسـتی که اولین بار منو از لبِ پرتگاه هُل داد پایین؟

#

#پارت393

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها با شرم بی‌اندازه‌ای سرش را پایین برد. نگاه کردن به چشم‌های او دیگر کار آسانی نبود.

-خیلی شرمنده‌ام، گُلی!

دردی در گوشه‌ی چشمِ گلچهره رقیق شد.

-روزی که خبر مرگِ شادی رو برام آوردی هم همینو گفتی!

دنیا سیاهی مطلق شد و زمستانِ بی‌پایان. طاها دستی به خیسیِ پیشانی‌اش کشید و بی‌آنکه رمقی برای خیره شدن دوباره به او را داشته باشد، دم عمیقی گرفت.

-من همیشه مقابل تو شرمنده‌ام چون گناه به دوشمه. هر کاری هم کنم، به هر دری هم بزنم، قراری به بخشیده شدنم نیست. با اینحال می‌خوام که حتماً برای تو یه کاری بکنم. نه اینکه منجی زندگیت باشم، چون می‌دونم تو به

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که زندگیت رو خراب کرده، نیازی نداری. فقط می‌خوام تورو به دخترت برسونم. شاید به این دلیل که فارق از همه‌ی انکارهایی که می‌کنی، دلت پیش فرشته‌ست.

گلچهره برای او شفاف و واضح بود و مسخره بود اگر بیش از آن وانمود به بی‌خیالی می‌کرد. خودش و دردهایش را آزاد گذاشت و گفت:

-فکر می‌کنی یه خونه بتونه منو تغییر بده؟

نگاه طاها اندک اندک به نگاهش رسید.

-من فقط اینو می‌دونم که ذات تو هنوزم شبیه گُلیِ پاک‌تر از برگِ گُله!

حرف او تسکین نیمی از راه‌های به اشتباه رفته بود که دست روی اشک‌هایش کشید و گریه کردن را بس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر آنجا در نزدیکی و مقابل طاها نایستاد و شروع کرد به قدم زدن در درون خانه‌ی هشتاد متری‌ای که برایش خریده بود. نگاهی کوتاه به اتاق انداخت و سپس به آشپزخانه رفت. سرسری به داخل کابینت‌ها سرکی کشید و گفت:

-خونه‌ی بدی نیست.

طاها خوشحال از اینکه او را تا حد زیادی قانع کرده بود، جلو رفت و گفت:

-نوساخت و تر و تمیزه. محیط آرومی هم داره.

-چند؟

-تو به اونش کاری نداشته باش. مهم اینه بپسندی.

گلچهره با خنده‌ای پر ناز به سویش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستم ننداز آقای قاضی. نذار فکر کنم پای یه بده بستون مخفیانه درمیونه، وِالا کدوم مردی به زنی مثل من آپارتمان پیشکش می‌کنه؟

صورت طاها درهم و تلخ شد.

-از این به بعد در مورد خودت اینطوری صبحت نکن.

-چشم اما این خونه‌ی پیشکش شده رو به حساب چی بذارم؟

طاها از سماجت او روی مسئله‌ی خانه کفری شد و غرید:

-اصلاً می‌زنم به اسم دخترم. خوب شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره با مکث از آشپزخانه بیرون رفت و از او دور شد و با دقت بیشتری کل خانه را از نظر گذراند. سرویس و تراس را دید زد و وقتی خانه در نظرش مناسب و دنج آمد، مقابل طاها ایستاد و گفت:

-نیازی نیست تو کاری بکنی. خونه‌ای که دارم رو می‌فروشم و با پولش اینجا رو می‌خرم.

معامله‌ی خوبی بود. طاها باشعف از رضایت او سر تکان داد و لبخند زد.

-پس مبارکت باشه.

با شک به مرد قاضی خیره شد و نتوانست گذشته و حال را در وجودش تفکیک کند. لبخند که می‌زد، برای او دوست داشتنی‌ترین مرد جهان می‌شد. فرقی هم نمی‌کرد چقدر به زمان از دست رفته و حلقه‌ی داخل انگشتش فکر می‌کرد. انتهایش، عشقی ناکام مانده بود که نرسیده بود به وصال.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها هم در نرسیدن‌های تقدیرشان گیر کرد که وقتی او نگاهش را گرفت و خواست برگردد، کیفش را کشید و لب زد:

-گُلی...

گُلی به سویش برگشت؛ همان گُلی‌ای که می‌خواست. طاها کلید را به سمتش گرفت و گفت:

-شاید برای گفتن این حرف دیر باشه اما...

گلچهره کلید را نگرفت تا حرفش کامل شود. او سخت ادامه داد:

-وقتی تورو از دست دادم، دیگه هیچوقت نتونستم شادیِ واقعی رو پیدا کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

غمِ چشم‌های بی‌غرور و پرخونِ طاها در استخوانش حل شد و کلید را آهسته از دستش گرفت. لحظه‌ای بعد با اشک‌هایی که روی پلک‌هایش سنگین می‌شد، برگشت و به سمت در رفت. در سکوت و در بغضی— که قرار نبود شکسته شود. گلچهره نمی‌خواست بایستد و زمانِ با هم بودنشان را کش دهد و بگوید که او هم... او هم بعد از طاها، دیگر نتوانست شادیِ واقعی را پیدا کند. به همین خاطر یک روز، روی تخت بیمارستان، زمانی که پرستار کودکی خوابیده و پیچیده لای پتو را بغلش داد، دخترکش را شادی صدا کرد تا اولین شادیِ واقعیِ پس از طاها را برای تنهایی‌هایش به ارمغان بیاورد.

#

#پارت394

چند فرسخ دورتر، شادیِ او از پنجره‌ی اتاقش به حسام زل زده بود که در لباس باغبانی جذاب‌تر از هر وقتی می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم برنمی‌داشت و او را در آن لباس معرکه می‌دید، وقتی آنقدر با دقت شاخه‌های اضافه را جدا می‌کرد و برگ‌های خشکیده‌ی جا مانده از پاییز را جارو می‌زد.

آنقدر به او خیره ماند تا دلش به باغ پر کشید. پله‌ها را سریع پایین رفت که حین رفتن به سوی در، صدای یونس آمد و متوقفش کرد.

-حسام فرار نمی‌کنه. آروم‌تر هم می‌تونی بهش برسی!

لحنش خواستنی بود. حتی با اعتاب اندکی که روانه‌اش می‌کرد. با مکث به طرف او چرخید و با دیدن لباس‌هایی که به تن داشت، ابرو بالا انداخت.

-جایی داری می‌ری؟

یونس نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با یکی از همکلاسی‌های دوران دانشکده قرار دارم.

نگاهش را با دقت به سر تا پای او انداخت و با شک پرسید:

-شب برمی‌گردی؟

-کِی شده برنگردم؟ قرار شامه، بعد اون برمی‌گردم.

بیشتر از آن سوال نپرسید و دوباره قدم‌هایش را به سوی در برد که یونس هم با او همراه شد. در را باز کرد و هم‌زمان پرسید:

-اینقدر حسام رو دوست داری؟

متعجب نگاه کرد که با پوزخندش مواجه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو این دو ساعتی که حسام اومده، چشمات یه ریز داره برق می‌زنه!

این را گفت و خودش زودتر از در بیرون رفت. حواسش نبود که سوالی پرسیده بود و باید صبر می‌کرد و جوابش را می‌گرفت. دریا بود که این دفعه خودش را به او رساند و آهسته نجوا کرد:

-حسام منو یاد تو می‌ندازه!

یونس جلوی پله‌ها مات شد. دریا اما گذشت و زیرلبی گفت:

-یاد یونسی که قبلاً بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها را فوری پایین رفت و یونس را در پشـــت سر جا گذاشــت. به معنی واقعی از کسی_ که خیره‌اش شــده بود، فرار کرد و با دو به طرف حســـام رفت که او به محض دیدنش، خندید و گفت:

-بالاخره از اتاقت دل کندی دریاخانوم؟

کنارش ایستاد و به حفره‌هایی که در دل خاک درست کرده بود، چشم دوخت.

-یه چُرت زدم و سرحال شــدم. بعدشــم که بیدار شــدم و تورو تو لباس باغبونی دیدم، چشمام جلا پیدا کرد.

خنده روی لب‌های حســـام رنگ گرفت و همان موقع چشـمش به یونسی_ خورد که آهسـته و در فکر نزدیکشـان می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط این حرفا رو پیش شـــوهر بدخلقت نزن تا برامون دردسر نشه!

یونس کنارشـان ایسـتاد و دریا فرصـت نکرد سـوالی بپرسـد. فقط با نگاهی به خاک باغچه، پرسید:

-داری چیزی می‌کاری؟

حسـام در سـکوت غرق شـد اما فقط برای ثانیه‌ای کوتاه و به اندازه‌ی رفت و آمد چند نفس پرصدا.

-یادته بهم گفتی نفرت هم یه نوع حسه؟!

دریا با تعجب سر بالا برد و این یونس بود که زودتر پرسید:

-تو همچین حرفی زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار پلک زد و گیج به کنار پیشانی‌اش دست کشید.

-مگه غیر از اینه؟

حسام با آرامشی که انگار پس از روزها بی‌قراری و پریشانی، به نبض‌هایش رسیده بود، لبخند زد.

-می‌خوام موگه بکارم. بهش گل برفی هم می‌گن که خیلی خوشبوئه و تو عطرسازی ازش استفاده می‌شه!

دریا پر ازسوال شد اما قبل از اینکه حتی یکی را بپرسد، یونس دستی به سمت حسام دراز کرد و دوستانه گفت:

-من باید برم. فعلاً.

حسام خوشرو دستش را فشرد و یونس تنها یک نگاه حواله‌ی دریا کرد برای خداحافظی. پس از آن به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رفت و همه‌ی حواس او را هم با خودش برد. حسام بشکنی مقابل صورتش زد و گفت:

-کجایی دختر؟ برو اون دســـتکشـــا رو از رو میز بردار و بیا کمکم.

#

#پارت395

منگ به راه افتاد و از محوطه‌ی چمن‌کاری شـــده بیرون آمد. با دو به سمت میز رفت که یک لحظه پاهایش به هم گیر کرد و بی‌تعادل روی سنگفرش افتاد. جیغش که به هوا رفت، صدای حسام با نگرانی به گوشش رسید:

-چی شدی دریا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزشی را بر کف دستش حس کرد و با صورتی درهم به جایی که زخم شده بود، نگاه انداخت. آخ گفت و سعی کرد خود را جمع‌وجور کند اما حسام زودتر ظاهر شد و دلواپس پرسید:

-خوبی؟

سرتکان داد و با اشاره به ساییدگی پوستش لب زد:

-یه‌کم دستم زخم شد. چیزیم نیست.

-پس پاشو. پاشو ببرمت تو خونه.

حسام دست انداخت زیر بازویش اما بدون کمک او هم می‌توانست بلند شود. برای راحت کردن خیالش دست او را پس زد و آسان روی پا ایستاد اما قبل از اینکه تکان بخورد، یونس ناگهانی سر رسید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حواست کجاست؟

صدایش خشن و سرزنش‌وار بود. دستش را هم به همان منوال کشید و با دیدن خون و پوستی که بلند شده بود، بیشتر حرص خورد.

-مگه بچه‌ی دوساله‌ای که تو دو قدم راه، اینطوری می‌خوری زمین و خودتو زخمی می‌کنی؟

دریا مقابل عصبانیت یونس ماتش برد. حسام با آرامش دست او را عقب کشید و پرسید:

-حالا مگه چی شده؟ یه زمین خوردن ساده که این همه داد و قال نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه یونس به او رسید و کلافه شد. چنگی لای موهایش برد و گفت:

-همینجا وایسا برم یه چیزی برای دستت بیارم.

نتوانست کلمه‌ای بگوید. یونس رفت؛ یک دقیقه بعد هم برگشت. با یک پماد کوچک که انگار قرار بود مرهم زخم او باشد. دستش را مقابل نگاه خیره‌ی حسام کشید و کمی از پماد را به روی ساییدگی پوستش زد و گفت:

-می‌سوزه؟

می‌سوخت. زخمی که روی دستش بود و زخمی که از او مانده بود بر قلبش! اما نمی‌توانست بگوید کدام یک بیشتر سوزش و درد دارد، آن زمان که یونس آنقدر به فکر و نگرانش بود. حتی اگر حسام فکر می‌کرد که یونس باز هم دعوا دارد او می‌دانست که عشقِ اول دخترک ته درونش، همیشه نگرانی‌اش را به همین شکل نشان می‌داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازم می‌سوزه؟!

دیگر نه درد می‌گرفت، نه سوزشی حس می‌کرد. آهسته لب زد:

-نه...

و به این فکر کرد که یونس چقدر ساده می‌تواند تسکین همه‌ی زخم‌های قبل و بعد از خودش باشد؛ بی‌آنکه بداند. او دستش را بالا برد و چندبار فوت کرد. بعد گفت:

-مراقب خودت نیستی چرا؟ من که نمی‌تونم بیست و چهار ساعته نگهبانی بدم و مراقب تو باشم!

لحظه‌ی آخر با وجود تک‌تک آن حرکت‌های پر مِهر و توجه خاصش، دستش را با حرص رها کرد و توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بار دیگه مثل بچه‌ها زمین بخوری، نه من، نه تو!

حسام آمد میانشان. ضربه‌ای به بازوی یونس زد و گفت:

-به سلامت!

آشـــکارا او را از خانه‌ی خودش بیرون می‌انداخت و هیچ واهمه‌ای هم از واکنشش نداشت. یونس با مکث لب زد:

-فعلاً...

#

#پارت396

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی عقبی رفت و نگاهش ماند در نگاه دریایی که همه‌ی احساسش را بی‌آنکه بداند وصل او کرده بود. وقتی رفت، یک قسمت از دریا را هم با خودش برد که حسام طولانی و خیره براندازش کرد و پرسید:

-کجا رفتی؟

با یونس رفته بود اما گفت:

-هیچ جا.... همین جام!

و زل زد به چربی و برق پماد روی زخمش که کاش می‌شد یک روز روی قلبش می‌نشست و آنجا را هم به همین سادگی و آسانی، تیمار می‌کرد. حسام از کنارش رد شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که خودت رو زخمی کردی، نمی‌خواد کمکم کنی.

لب گزید و دنبال او پا تند کرد. حسام هشدار داد:

-حواست جمع باشه دوباره کار دست خودت ندی!

از اینکه مثل بچه‌ها شـــده بود، خجالت کشـــید. نزدیک باغچه، وقتی که حسام مشغول کار شد، پرسید:

-گفتی اسمش موگه‌ست؟

-آره. یه گل ســفید رنگه و ســاقه‌های کوتاه داره. با فصــل سرما هم سازگاره و می‌تونه الان رشد کنه.

همانجا در کنار باغچه نشـــســـت و دســـت زیر چانه زد تا خوب و راحت او را تماشا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چه ربطی داره به اونی که ازت متنفره؟

کلامش برای حســـام غیرمنتظره بود که او سر بالا برد و دقیق چشم‌هایش را رج زد.

-تو از کجا فهمیدی؟

-خودت گفتی!

هردو خندیدند و حســـام بود که غرق فکرهای دنباله‌دار شد و حین مرتب و یک دست کردن خاک با دست‌هایش، گفت:

-یه افســانه‌ای هســت که می‌گه وقتی شــیطان از بهشــت رانده شــد، شروع به گریه کرد و از اشــک اون، گل برفی به وجود اومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام را هرگز آنطور ندیده بود. انگار که او بخشی‌ـــ از احســاســش را جایی میان کلماتش جار می‌کشـید. حالا آن احســاس عشـــق بود یا نفرت، نمی‌دانســـت. شـــاید هم جوانه‌ی تازه ســبز شــده‌ای بود که نیاز به مراقبت بیشــتر داشت.

-کسی که از من متنفره، یه شیطانِ کوچیکه!

هیچ چیزی از صدا و لحنش نفهمید و با خنده پرسید:

-توام ازش متنفری که می‌خوای این گل رو بهش بدی یا قراره دلش رو به دست بیاری؟

سر حســـام بالا رفت و نگاهش حیران روی صـــورت او نشست.

-حالا کی گفته می‌خوام این گل رو به اون بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا تنش را جلو کشید و به او نزدیک شد. جایی قرار گرفت که هیچ کدامشان، راه فراری از هم نداشته باشند.

-از چشمات می‌خونم.

حسام بازی را به او نباخت. ماهرانه چشم گرفت و با لبخندی گوشه‌ی لب، از جا بلند شد و چند بار دست‌هایش را به هم کوبید.

-بریم عصرونه بخوریم؟

دریا با حرصی کودکانه بلند شد و چندبار بالا و پایین پرید.

-یه چیزی بگو دیگه حسام.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت397

او آســـتینش را کشـــید و مجبورش کرد دنبالش راه بیفتد. وارد خانه که شـــدند، راهش را جدا کرد و دوشی در حمام گرفت. وقتی برگشـت که دریا میز عصرانه را همراه با خاله سمیه چیده بود. روی صندلی مقابل او نشست و گفت:

-از این کارا هم یاد گرفتی؟

دریا ریز خندید و او یک‌دفعه لب زد:

-خوبه که حالت خوبه!

با امید حرفش را زد اما لبخند روی لب‌های دریا به زوال رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌شه که همیشه بد باشم. یه وقتایی باید سعی کنم حالم خوب بشه تا بتونم زنده بمونم.

حسام با بی‌خیالی شروع به گرفتن لقمه‌ای کرد و گفت:

-به نظر من خوب بودنت هیچ ربطی به ســعی و تلاشی که به کار بســتی، نداره. این حال خوبت ناخودآگاهه و خودت نقشی توش نداری!

-یعنی چی؟

-شــاید یه نفر کنارته که همیشــه حسرــت بودنش بود که تورو غمگین می‌کرد. حالا که هســت... حالا هرچقدر هم با مشــکل و دردسر، بودنش برات مثل یه مســکن قوی عمل می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتماً نباید نام آن یک نفر را می‌گفت تا مغزش به کار می‌افتاد. دریا بدون شـــنیدن نام یونس هم فهمید که درباره‌ی او حرف می‌زند و پر از آه شد.

-اشتباه می‌کنی حسام. حضور یونس تنهاترم می‌کنه!

حسام ساز مخالفت داشت که بی‌نگاه به لقمه‌اش گاز زد و پس از مکثی گفت:

-من امروز دریایی رو دیدم که حالش از شـــب مهمونی بهتر بود.

-چون تو هستی، خوبم.

حســـام لبخندی نثارش کرد و پلک‌هایش را با اطمینان به هم فشرد تا بودنش برای همیشـه را یادآوری کند. دریا هم لبخند زد اما طولی نکشید که تلخ شد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب و فرشته به کجا رسیدن؟

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

حسام را هم شبیه خودش از لبخند دور کرد.

-فرشته وقت خواسته برای فکر کردن!

این را که گفت، دستش آهسته پایین آمد و لقمه توی دهانش گیر کرد. لیوان آب را سر کشید و چندبار به سینه‌اش مشت کوبید اما انگار لقمه بهانه بود. راه نفس او با یک غده‌ی پردرد بسته شده بود. دریا دوباره لیوانش را پر از آب کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شب که متوجه خواستگاری شدم، برگشتم عقب و تا می‌تونستم گذشته‌ها رو مرور کردم اما تهش، فقط و فقط خودم رو مقصر دونستم. همونجا تصمیم گرفتم بیشتر از این تو یه راه اشتباه قدم برندارم. من الان زن یونسم، مسخره‌ست اگر از محراب انتظاری داشته باشم!

حسام کمی دیگر از آب را نوشید و با نگاهی پردقت به او که عاقل شده بود و حساب شده حرف می‌زد، گفت:

-احمقی دریا!

دریا که چشم درشت کرد، او ضربه‌ای آهسته به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

-چشمات رو برای من تا این حد باز نکن! برای دیدن حقایق باز کن؛ برای دیدن یونس. هنوز هیچی نشده،

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دلت رو بهش باختی. محراب هم فقط در حد یه احساس تموم شده مونده تو زندگیت!

چه خوش خیال بود حسام که ماجرا را تا این حد ساده تصور می‌کرد و نمی‌دانست یونس مرگی دردناک است و محراب یک زندگیِ نباتیِ بی‌فایده که قرار نبود او را به جایی برساند. با پوزخندی گفت:

-کاش اینطور که تو می‌گفتی، بود. اون موقع حداقل تکلیفم با خودم روشن می‌شد.

#

#پارت398

حسام تنش را جلو کشید و با اطمینان در بین فاصله‌ی دو چشم او گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین دریا. تو با محراب پایان خوبی نداشـــتی. به همین خـاطره کـه گیر کردی تو اون رابطـه و نمی‌تونی بـه زنـدگی عادیت برگردی. مطمئن باش اگر الان فرصـتی مهیا می‌شـد که تو و اون می‌تونسـتید وقتی رو به هم اختصـاص بدید و رابطه رو درســـت و مناســـب و با احترام تموم کنید، حالا اینقدر مردد نبودی!

حرف‌هایش، تردید را انداخت به جانِ ناآرام دریا.

-راستش قبل از این نه، اما امروز وقتی نگاهت رو به یونس دیدم، فهمیدم که حتی اگر هنوزم یه گوشـــه از وجودت درگیر پایان ناخوشت با محراب باشه، دلت با همون کسیه که همیشه عاشقش بودی!

در جایش جنبید و مســـتأصـــل نگاهش را گرفت اما رنگ پریدگی صـــورت و لاجوردی شـــدن دنیایش را حس کرد و بیشـــتر خودش را باخت در لحظه‌ای که باید ســـفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت می‌ایستاد و تمام حرف‌های او را انکار می‌کرد. حسام با لبخند پرمِهری ادامه داد:

-باید وقتی یونس نگران زخم دستت شده بود خودت رو می‌دیدی دریا. سرتاپا چشم شده بودی و دقیق نگاهش می‌کردی. اونم طوری که دل دل زدنت، کاملاً معلوم بود!

لب‌هایش باز نشد تا بگوید که همه‌ی صحبت‌هایش از پایه غلط است. تا آخر لال ماند و انکار نکرد. نه دل دل زدنش را و نه عشقی که هنوز هم که هنوز بود، او را با عطشی- بی‌اندازه به سوی یونس می‌کشید. انگار که یونس آخرین مرد این دنیا بود!

-چشمات رو باز کن و حقیقت رو ببین. تو همیشه عاشق یونس بودی. اینو حداقل من بهتر از همه می‌دونم که تو این مدت کنارت حضور داشتم و می‌دیدم که از جای خالی یونس پناه می‌بری به حضور محراب! تو اون برهه‌ای که قرار داشتی، نیازمند عشق و احساس مردونه بودی تا

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبت رو آروم کنی و محراب اولین نفری بود که این احساس رو بهت داد. همین شد که بهش دل بستی، اما نه اونقدر محکم که جای گره‌های یونس رو بگیره. محراب برای زندگیِ تو فقط یه رهگذر ساده بود که تو می‌خواستی توسط اون کمبودهای روحت رو جبران کنی اما دریا... بیا و دیگه خودت رو گول نزن. هیچ مردی تو این دنیا، نمی‌تونه جای یونس رو برای تو پر کنه!

حرفی نداشت اما خاطرات دوره‌اش می‌کرد. یک روز در عالم بچگی به یونس گفته بود که دوستش دارد و جواب نگرفته بود. یک روز اما وقتی همان جمله را به محراب گفت، او جوابش را داد و کنار گوشش را پر از نجوای عاشقانه کرد. فرق یونس و محراب همیشه در همین حد بود. یونس در خاطرات او هیچ‌کاره بود و محراب همه‌کاره!

با یونس خیلی چیزها را لمس نکرده بود. از شنیدن "دوستت دارم"ی ساده گرفته تا همه‌ی عاشقانه‌های دنیا؛ ولی با محراب تک‌تک حفره‌های قلبش را پر کرده بود. حالا اما وقتی که به صدای حسام گوش می‌کرد، تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمید که هنوز هم دلش پر از حفره‌هایی داغ و عمیق است که فقط توسط یونس پر می‌شود!

#

#پارت399

میان توهم پیرزنی پرسه می‌زد که تار و پود شالگردنی قرمز را از هم رد می‌کرد و کلماتی را شبیه هذیان به زبان می‌آورد. نگاهش اما به اعداد سرخی بود که بالا می‌رفت و دیوارهای کابینی بزرگ که از آینه پوشیده شده بود. باورش نمی‌شد که چند دقیقه‌ی بعد، مقابل خانه‌ی کسی ــ با شهرت "امیرمردان" می‌ایستد و در می‌زند. و در حتماً به رویش باز می‌شود!

قرارشان از پیش تعیین شده بود. شهریار امیرمردان صبح امروز برایش پیامی فرستاده بود که آدرس این آپارتمان در

رمان بازار
romanbazar.ir

غرب تهران را به او نشان می‌داد. آدرسی به ظاهر ساده که او با جستجوهایش نتوانسته بود، پیدایش کند و حالا فقط به این فکر می‌کرد که چطور؟ چطور ممکن بود پسر- عیسی- و زنی به نام گلشن تا این حد نزدیکش بوده باشد و او بی‌خبر از این همه نزدیکی؟!

از آسانسور که بیرون آمد، سست به طرف واحد دوازدهم قدم برداشت و مقابل در، با مکثی طولانی زنگ را زد.

دقیقه‌ای گذشت تا قفل در به رویش باز شد اما کسی- به استقبالش نیامد. فقط قفل باز شد و نشانه‌ای به وجود آورد تا داخل شود. متعجب دست روی در گذاشت و کمی محتاط آن را عقب راند. اول نگاهش را به داخل فرستاد و بعد قدم برداشت. آن سوی مرزِ خانه‌ی غریبه‌ای به اسم شهریار، ایست کرد و صدا زد:

-آقای امیرمردان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نیامد. خانه در خاموشی مطلق بود. ناچار در را بست و چند قدم به جلو برداشت. از راهروی باریک پیش رویش گذشت و با دیدن سالن خالی دوباره در جایش خشک شد.

-کسی نیست؟

منتظر ماند تا کسی بیاید. در آن بین نگاهی به ساعت انداخت که نشان می‌داد پنج دقیقه‌ای زودتر سر رسیده است.

دقیقه‌ای کامل را با خانه‌ی خالی و سکوتی کفرآور سر کرد که بالاخره دری باز شد و کسی آمد. در کشویِ تراسِ داخل سالن بود که به یک طرف رفت و مردی قد بلند وارد شد و یک نگاه به او انداخت.

چشم ریز کرد و دقیق او را دید. قدِ بلند، چشم‌های قهوه‌ای و موهایی که تا حدی بور بود، اولین مشخصه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهری‌اش بود که به چشـــمش آمد. به نزدیکی‌اش که رسید، مشخصه‌ای دیگر نمایان شد. آشنایی! مردی که به سمتش می‌آمد، به طرزعجیبی آشنا بود.

لحظه‌ای بعد، مقابلش ایســتاد و با لبخند و احترام دســت به سویش دراز کرد.

-آقای یونس دربندی؟

منگ به دســتش زل زد که ذهنش یک‌دفعه به عقب پرت شـد و تصـویر شـبی که در آن روسـتای حوالی رشـت، در به در دنبال دریا گشـــته بود را برایش زنده کرد. دســـت او را فشار داد و گیج گفت:

-ما قبلاً همو دیدیم!

شهریار پلکی با آرامش برهم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته. شبی که همسرتون...

ادامه نداد و نگاهش را طولانی کرد. لحظه‌ای بعد دست یونس را رهاند و با تکانی کوچک به موبایلی که در دست دیگرش بود، گفت:

-عذرخواهی می‌کنم دیر رسیدم خدمتتون. یه تماس ضروری بود که باید جواب می‌دادم. به هر حال خوش آمدید. بفرمایید داخل.

بی‌صدا پشت سر او راه افتاد و با تعارفش روی مبل نشست. شهریار به آشپزخانه رفت و با دو ماگ بزرگ برگشت. یکی را مقابل او گذاشت و گفت:

-با نسکافه که مشکلی ندارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و بی‌اهمیت به ماگ نسکافه، پرسید:

-شما شهریار امیرمردان هستین؟

-اینکه تو این خونه‌ام، همین رو نشون نمی‌ده؟

#

#پارت400

آرامش او فاصـــله داشـــت با هیاهوی یونسی_ که در آن لحظه بن‌بســـت‌های زندگی‌اش را می‌شـــمرد و با غریبگی به دری که سر راهش قرار گرفته بود، نگاه می‌کرد.

-شـــبی کـه برای اولین بـار همو ملاقـات کردیم، منو می‌شناختین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار ماگ نسکافه‌اش را برداشت و پا روی پا انداخت.

-اولش نه. کاملش رو اگر بخوام بگم، اول دختر آقای تجلی رو شـــناختم و بعد وقتی که اســـمتون رو شـــنیدم، متوجه شدم شما همونی هستی که مدت‌هاست دنبال پدر منه!

چند جمله‌ی او، چند کوه بلند از علامت ســـوال بود که باید می‌پرســـید. همین شـــد که خودش را جلو کشـــید و بلافاصله گفت:

-دختر آقای تجلی رو از کجا میشناسین؟

نام غیرمستقیم دریا حالت صورت شهریار را تغییر داد.

-ترجیح می‌دم جواب این ســـوال رو یه‌کم که جلوتر رفتیم بگم. اگر سوال دیگه‌ای هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هست!

شهریار با ماگی که در دست داشت، اشاره‌ای کرد و طوری که آماده‌ی پاسخ دادن به هر سوالی بود، گفت:

-بفرمایید.

-از کجا می‌دونستین که من دنبالتونم؟

خنده‌ی شهریار مختصر و بی‌طعنه بود.

-طبعاً از اطرافیان به گوشمون می‌رسید. مثال اگر بزنم از پدربزرگم که همین چند روز پیش به دیدنش رفتین اما اصل موضوع اینه که رد پای زنی به اسم هما صداقت تو این قصه پیداست!

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدن ناگهانی نام هما آن هم با آن سرعت در بحثی که هنوز به جاهای اصلی‌اش نرسیده بود، یکبار دیگر دست‌های آلوده‌ی هما را به او اثبات کرد. تای ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-چرا؟

-شما با تجهیزات نصر آشنا هستین؟

تای دیگر ابرویش هم بالا رفت.

-نصر؟

شهریار با همان نگاه فهمید که او بی‌خبرتر از تصوراتش است. خم شد و ماگش را روی میز گذاشت و به آشپزخانه برگشت. داخل کابینت‌ها به دنبال چیزی گشت و یک‌دفعه از حرکت ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مدیرعامل شرکت تجهیزات و ماشین‌آلات نصر، پدر منه. عیسی نصر!

یونس درست نفهمید و گیج شد. نگاه دقیقش را از روی مردی که هنوز هم به دنبال چیزی می‌گشت، برنداشت تا اینکه او دقیقه‌ای بعد با ظرف کوچکی که در دست داشت، برگشت و گفت:

-شکر؟

بی‌میل سری چپ و راست کرد. شهریار چند قاشق شکر داخل ماگ خودش خالی کرد و در همان حین گفت:

-درست شنیدی. عیسی نصر. چندین ساله که پدرم اسم خانوادگیمون رو عوض کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل حیرت یونس که تازه می‌فهمید چرا تا آن موقع با نام خانوادگی "امیرمردان" به جایی نرسیده است، شروع به هم زدن نسکافه‌اش کرد و ادامه داد:

-پدرم، عیسی_ نصر_، مدیرعامل یه شرکت نوپاست که از قضا همکاری خوبی با کارخونه‌ی صنایع غذایی سیاره داره. دقیق اگر بخوام بگم عمر این همکاری به دو سال می‌رسه.
#

#پارت401

امتداد گفته‌های او ناباوری و سکوت بود برای یونسی_ که حس می‌کرد همه‌ی راهِ تا اینجا آمده را بیهوده طی کرده است. عجیب بود و کفرآور که آب در کوزه بود و او تشنه لبی‌اش را روزها تحمل کرده بود.

شهریار زیرچشمی براندازش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازمه اینم بگم که تو این دوسال همکاری، پدر من و آقای تجلی تا به حال ملاقات حضوری باهم نداشتن و ارتباط کاریشون همیشه خلاصه شده در ایمیل و تماس بوده. پدرم معاون شخصی-خودش رو مسئول رسیدگی به امور سیاره کرده و در شرایط اضطرار هم فقط جلوی آقای علوی ظاهر شده. دلیلش هم واضحه که چرا پدرم از رویایی با آقای تجلی فرار می‌کنه. طبعاً نمی‌خواد توسط ایشون شناسایی بشه!

با دقت گوش می‌کرد و سعی داشت شوک و بهت را برای زمانی بعد از این ملاقات، موکول کند. اینجا فقط باید شنونده‌ای مطلق می‌شد تا می‌توانست گره‌های کور قصه را باز کند.

-خانوم هما صداقت هم از روز اول در جریان همکاری نصر و سیاره بوده و هنوز هم هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه‌ی صدایش در جایی که کلماتش ته کشید، سه نقطه قرار گرفت و ماجرایی را رقم زد که می‌شد آن را به هزار روش متفاوت از هم نوشت. او به هیچ کدام از خیالاتش بها نداد و پرسید:

-هما چه ربطی به آدم‌ربایی نوزده‌سال پیش داره؟

شهریار که مشغول نوشیدن نسکافه بود، ماگ را از لب‌هایش جدا کرد و لبخند زد.

-صبور باش آقای دربندی!

صبر؟ او قبل از تصادف شش سال پیش صبر کرده بود تا به این نقطه برسد و یک نفر به سوال‌هایش جواب دهد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست که بی‌طاقت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا همینجاشم خیلی صبر کردم. ذهنم پر از سواله و دیگه بیشتر از این گنجایش بی‌خبر موندن از حقایق رو ندارم.

-پس بهتره اول از معرفی خودتون شروع کنید. من فقط تا این حد خبر دارم که شما برادر محسن و برادرزاده‌ی رشید دربندی هستید و البته پسر مرحوم راشد!

سه نام مهم زندگی‌اش، انتهای عذاب بود برای آن لحظه که غریبه‌ای آن طور نگاهش می‌کرد و با چشم‌هایش می‌گفت که قصه‌های سیاه روزگارش را بهتر از خودش می‌داند. نفس بلندی کشید و با سختیِ جانی که بالا نمی‌آمد و مدام جایی بین استخوان دنده‌اش گیر می‌کرد، لب زد:

-من کسی بودم که دریا رو...

نام دریا هم عذابی دیگر بود. چشمش را بست و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کسی‌ــ بودم که شـــادی فاخری رو اون شـــب به بیمارستان رسوند!

شهریار لبخندی زد. تلخ؛ شبیه نوشیدنی داغی که طعمش را تحمل نکرده و چند قاشق شکر تویش ریخته بود.

-این رو هم می‌دونم. یعنی تو تحقیقاتی که درباره‌ی آدم‌ربایی انجام دادم، متوجه شـــدم که شـــما بعد از اینکه عموت، شـادی پنج سـاله رو حوالی کارخونه رها می‌کنه، دختر بچه رو پیدا می‌کنی و بعد از کیلومترها دویدن اونو به بیمارستان می‌رسونی!

این غریبه، آشـــنا بود. برای او هر کسی‌ــ که از دردش خبر داشت، آشنا بود. شهریار، هم از برادری که آن شب شبیه هیولایی جسـم و روح دخترکی پنج سـاله را دریده بود، خبر داشـــت و هم از پسـربچه‌ای یازده، دوازده سـاله که وقتی شـادی را با نفسی‌ـ رفته و تنی یخ بسته پیدا کرد، نتوانست کاری نکند. بی‌آنکه امیدی به زنده ماندنش باشـــد، او را

رمان بازار
romanbazar.ir

کول کرد و همینطور دوید. آنقدر دوید که بالاخره بزرگتری پیدا شـــد و آن‌ها را تا بیمارســـتان برد. آنجا وقتی دســـت شـــادی را رها کرد که دکترها تن بی‌رمق و درد کشـــیده‌اش را روی تخت خواباندند و بردند.

#

#پارت402

خسته گفت:

-پس همه‌ی چیزی رو که باید درباره‌ی من می‌دونین.

-اما باز هم جای ســـوال هســـت. اولیش اینه که شـــما اون شـــب چرا تو کارخونه‌ی متروکه بودین؟ مهم‌ترینش هم اینکه طاها تجلی به چه دلیل برادر محســـن و برادرزاده‌ی رشـــید رو ســـال‌ها مثل پسر_ خودش بزرگ کرد و در نهایت

رمان بازار
romanbazar.ir

اون رو به عنوان داماد خودش پذیرفت؟ البته من کلیت خیلی چیزارو می‌دونم اما ترجیح می‌دم جزییات رو از زبون شما بشنوم.

جالب بود که فکر می‌کرد قرار است شنونده‌ی مطلق باشد اما دیگر او بود که باید جواب بعضی سوال‌ها را می‌داد.

-زمان اون آدم‌ربایی متوجه شـــده بودم که عمو و برادرم دارن یه کارایی می‌کنن. اونا مدام در حال حرف زدن‌های مخفیانه بودن و اجازه نمی‌دادن من سر از کارشون در بیارم اما من می‌دونستم که قراره یه اتفاق بیفته و می‌خواستم در جریانش باشـــم. به همین خاطر یه روز که برادرم از خونه بیرون زد، تو صندوق ماشینش قایم شدم، دریغ از اینکه بدونم یه وقتایی بهتره آدم چیزی رو ندونه. یه وقتایی بی‌خبری مساویه با خوشبختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار ساکت و تلخ نگاهش کرد. انگار می‌دانست که مرور گذشــته چه بلایی بر سر روح و جانش می‌آورد. چند لحظه گذشت تا پرسید:

-بعد از اون آدم‌ربایی چرا تحت سرپرســـتی طاها تجلی قرار گرفتی؟

به گذشـــته رفت و لابه‌لای روزهایی که پسرـــ خوانده‌ی خانواده‌ی تجلی شده بود، گفت:

-دلیلش چی می‌تونه باشه جز پسرِ راشد بودن؟

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویســـنده، «فاطمه زایری» مـجـاز اســـت. کـپی پـارت‌هـا بـه هـردلـیلی حـرام و غیراخلاقی‌ست!~

رمان بازار
romanbazar.ir

شـهریار نگاهش را برنداشـت و او با اینکه حس می‌کرد مرد مقابلش سرگذشـــت راشـــد را بهتر می‌داند، تنش را عقب کشید و حین تکیه دادن به پشتی مبل توضیح داد:

-پدر من، راشـد، کارگر سـاده‌ی یه کارخونه‌ی بازیافت زباله بود. مرد بی‌حاشیه و بی‌دردسری که زندگی معمولی اما خوبی داشـــت. پدرم نون حلال در می‌آورد و ســـعی می‌کرد چیزی برای خانواده‌ش کم نذاره. مادرمم یه زن خونه‌دار بود که نصـف جونش من و برادرم بودیم و نصـف دیگه‌ش پدرم! بگذریم... مهم نیســـت که ما چقدر با همه‌ی داشـــته‌ها و نداشته‌هامون خوشبخت بودیم. مهم اینه که وسط روزای خوبمون قتلی تو کارخونه‌ی بازیافت زباله رخ داد که پدر من متهم ردیف اول پرونده‌ی اون شد! نفهمیدیم چی شد! پلیسا یه دفعه پدرم رو دستگیر کردن و گفتن که آدم کشته. رئیس خودش رو؛ مردی به اسـم هوشـنگ رسـتگار. همه‌ی مدارک علیهش بودن. گویا شب قبل از وقوع قتل هم پدرم درگیری‌ای با هوشـــنگ داشـــته که کار رو براش ســـخت‌تر می‌کنه. وجود دو تا شـاهد که پدرم رو درسـت تو اون زمان، داخل کارخونه دیده بودن هم مزید برعلت می‌شه تا همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشـــت‌های اتهام اونو نشـــونه بگیرن. باز هم بگذریم... چندبار دادگاه تشـــکیل می‌شـــه و قاضی پرونده با وجود یه سری شـــبهه‌های وارده که می‌شـــد گســـترده‌تر درموردش تحقیق بشـــه، حکم قصـــاص رو اعلام می‌کنـه. قـاضی پرونده... طاها تجلی!

چشم‌هایش را دومرتبه بست. برای او حرف زدن از خطای مردی که ســـال‌ها محبت و پدرانه را پای زندگی‌اش ریخته بود، کار آسـانی نبود. چند لحظه به خودش فرصـت تنفس داد. شـــبیه همان زمانِ چند دقیقه‌ای ســـکون و ســـکوت دادگاه که طاها اعلامش کرده بود.

-حکم صـــادره‌ی طاها تجلی، آخرین حکمی بود که تکلیف پرونده‌ی پدرم رو مشـخص کرد. بعد از اون، راشـد دربندی اعدام شـــد و زنش با یه ایســـت قلبی ناگهانی فوت کرد. پسراش هم...

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت403

بغضی نابه‌هنگام، وسعت گلویش را پر کرد.

-رشـید دربندی، من و محسـن رو به خونه‌ی خودش برد و بزرگمون کرد. در ظاهر همه چیز دنیا سر جای خودش بود و روال عادی طبیعت و عدالت طی می‌شـد. مردم می‌گفتن چی از این بهتر که حق به حقدار رسـیده؟ یه عده‌ای هم بودن که اعتقاد داشتن آدم بی‌گناه تا پای دار می‌ره اما بالای دار نه! ما هم باور کرده بودیم که اگر راشـد اعدام شـد، به خاطر گناهکار بودنش بود. تا اینکه متوجه شـدیم قاتل اصلی پرونده‌ی هوشنگ رستگار دستگیر شده!

دسـت‌هایش را تند روی صـورتش کشـید و نگاهش را از مردی غریبه که با زندگی‌اش آشـنایی داشـت، گرفت و در اطراف چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قاتل هوشـــنگ، هوتن رســـتگار بود. برادر خونی و تنی خودش که بعد از همه‌ی این اتفاقا و قربانی شـــدن پدر و خانواده‌ی من، دچار عذاب وجدان شـــد و خودش رو معرفی کرد.

با دردی که مســـاحت جهانش را پر می‌کرد، خندید و ادامه داد:

-بعد از دســتگیری قاتل اصــلیِ هوشــنگ و اثبات بی‌گناهی پدرم، عذرخواهی‌های زیادی دریافت کردیم. از اطرافیان، از قاضی پرونده...

مکث کرد و همه‌ی نان و نمک‌های خورده در خانه‌ی طاها را آغشته به کینه‌ای سرکوب شده دید.

-طاها تجلی از ما عذرخواهی کرد. با نهایت شرمندگی و عذاب وجدان اما عموی من رشـــید، نتونســـت مرگ ناعادلانه‌ی پدرم رو تحمل کنه. به همین خاطر تصـــمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت که یه آدم‌ربایی رو برنامه‌ریزی کنه. دلیلش می‌تونه گرفتن انتقام بوده باشه یا درخواست پول. من از اینجا به بعد قصه رو دقیق نمی‌دونم ولی حدس می‌زنم ماجرا تو ذهن رشید ساده بوده که روز تولد فرشته تجلی، از شلوغی خونه و مهمونی استفاده می‌کنه و اون رو با خودش می‌بره اما برخلاف تصوراتی که داشته، ماجرا کمی پیچیده‌تر می‌شه و اون، دوتا دختر بچه‌ی پنج ساله رو همزمان با هم می‌بینه و گیج می شه که کدوم یکی از اون دو نفر فرشته‌ست. به همین دلیل هر دوتا بچه رو با هم می‌بره!

شهریار هم غمی شبیه به یونس داشت. انگار می‌دانست که بغض‌های وامانده‌ی او از کجا نشأت می‌گیرد.

-رشید مرد ساده‌ای بوده. موندم یه همچین آدمی چطور تونسته مرتکب جرمی به این بزرگی بشه؟

سوال شهریار را سال‌ها پیش زندگی کرده بود. همین شد که آهسته خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم درست نمی‌دونم. هرچی که بوده، عمل شتاب زده‌ی اون، زندگی خیلیا رو عوض کرد؛ حتی زندگی منو! بعد از مرگ برادرم و دستگیری رشید، طاها تجلی علی‌رغم اون آدم‌ربایی و جنایت برادرم، منو به خونه‌ی خودش برد و به عنوان پسرش بزرگ کرد تا دِینی رو که به دوشش بود، جبران کنه و البته از شغلش هم دست کشید و بعد از استعفاء از قضاوت که پیش همه بازنشستگی اعلام شد، سال‌ها برای من پدری کرد و از رفاه مالی تا عاطفه و مهر پدری کم نذاشت. من هیچوقت هیچ خلائی تو زندگیم حس نکردم!

#

#پارت404

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش حالا واقعی‌تر بود. شـــهریار جرعه‌ای از نسکافه‌اش را نوشید و آهسته گفت:

-همسرت...

باز هم نام غیرمستقیم دریا بود و باز هم آن سوال قبلی که این مرد از کجا چهره‌ی فعلی دریا رو می‌شـــناخت که آن شـــب در آن جاده و در میان تاریکی‌های زمین و آســـمان شناسایی‌اش کرده بود؟

-چرا تصـــمیم به ازدواج با دختری گرفتی که قربانی تجاوزِ برادرت شده بود؟!

کلماتش تیغ داشـــت و همه‌ی رگ‌هایش را می‌برید. یک لحظه حس کرد تمام خون در جریان اندامش از جســـمش بیرون می‌رود که دنیا جلوی چشـمش سـیاه شـد. شـهریار را خوب ندید. همانقدر هم که دید، شـکسـتگی و اندوه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــهریار چرا به اندازه‌ی او درمانده و مســـتأصـــل به نظر می‌رسید؟!

-چرا با شادی فاخری ازدواج کردی آقای دربندی؟

غریبه‌ترین آشـــنای زندگی‌اش، شـــادی فاخری بود. آن دختربچـه‌ی پنج ســـالـه را بـه انـدازه‌ی خون و مرگ و نفس‌هایی ته کشـــیده می‌شـــناخت که با نفس‌های خودش بند زده بود به حیات! به سختی لب زد:

-ما با هم بزرگ شدیم...

شهریار بی‌رحم نگاهش کرد.

-دلیل ازدواجت با اون دختر دوســـت داشـــتن بود، یا توام شـــبیه مردی که بزرگت کرده، ســـعی به جبران یه گناه داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمـده بود اینجـا برای رهـایی از ظلمـت و دروغ امـا خبر نداشـت که دروغ‌های درونش فاش می‌شـود و نوری طلوع می‌کند که تا پیش از آن به خیال خودش، کشـته بود. نفس آخرش را رها کرد و گفت:

-نمی‌دونم!

نـدانســـتن جرمی بزرگتر بود برای او کـه یـک روز همراه احسـاس دختری معصـوم شـد و نخواسـت به احسـاسـات خودش فکر کند. شـــهریار هم از جرمش خبر داشـــت که چشم‌هایش را با تأسف عجین کرد و گفت:

-شب عروسی تو و شادی فاخری...

بی‌نا میان حرفش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا!

-چی؟

-دریا تجلی! خیلی وقته که اسمش عوض شده!

نفس نداشـــت و خون ته کشـــیده‌ی رگ‌هایش، مرگ را به دنیایش نزدیک می‌کرد. شـــهریار با مدارا درنگ کرد و به جهان آشوب او فرصت یافتن آرامش را داد. دقیقه‌ای بعد نامطمئن ماگش را روی میز گذاشت و پرسید:

-تصـــادفی که شـــب عروســـیتون اتفاق افتاد، واقعاً اتفاقی بود؟

دوباره دور برمی‌گشت و نوبت او بود که سوال بپرسد.

-اسمش روشه؛ تصادف! چرا نباید اتفاقی بوده باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و از چشـــم‌های بی‌احســـاس دختری که میان برف و خون رهایش کرده بود، حرفی نزد. شـهریار خیره‌اش شد و یک‌دفعه گفت:

-پـدر من یـک مـاه و نیم پیش تو جـاده‌ی تهران، قزوین تصـادف مختصـری داشـت. مختصر- از این جهت که جز شـــکســـتگی‌های جزئی، آســـیب دیگه‌ای ندید اما اون تصادف، علناً تهدیدی بود برای ساکت کردنش.

#

#پارت405

باور کردنی نبود. خصـوصـاً اگر به واقع، پای هما صـداقت گیر می‌کرد در قیر خشـــک نشـــده‌ی ماجرایی که هر لحظه برای او یک گوشـه از وجودش را به نمایش می‌گذاشـت. با بهت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند ســـال پیش یه نفر با من تماس گرفت و گفت که ممکنه عیسیـ امیرمردان شـــاهد واقعی پرونده‌ی آدم‌ربایی نباشـــه. اگر این فرض رو درســـت در نظر بگیریم، چرا باید کسی یا کسانی، به دنبال ساکت کردن پدر شما باشن؟

شهریار پوزخند زد. آشکارا و تلخ.

-کسی که با شما تماس گرفت، خودِ عیسی بود!

صـدایش اکو شـد در گوش‌های او و باور، راهش را کج کرد به یک طرف دیگر. شهریار ادامه داد:

-جزییاتش رو منم نمی‌دونم. فقط در همین حـد خبر دارم که شـــش ســـال پیش، پدر من به دنبال گرفتن پول از هما صـداقت، برای تحریک بیشـتر اون خانوم، با شـما تماس می‌گیره تا زنگ خطری رو به صـــدا در بیاره و بعد از اون تماس، به خواسـته‌ی خودش می‌رسـه. پدرم با اینکه همون

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزده سال پیش هم پول خوبی رو برای شهادت دروغش دریافت کرده بود، به پولی به مراتب بیشتر دست پیدا می‌کنه و می‌تونه بالاخره شرکت نصر رو تأسیس کنه!

-چطور ممکنه؟

برای او ممکن و شدنی نبود اما شهریار طوری روایت می‌کرد که انگار همه چیز عادی به نظر می‌رسید. به همین دلیل منتظر ماند تا او به خودش بیاید. یونس چند بار دست روی صورت ملتهبش کشید و در آخر مثل آدمی خواب‌زده پرسید:

-اگر عیسی_ امیرمردان در ازای پول شهادت داده، پس کی شاهد اصلی بود؟!

شهریار با شک نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجیبه که هنوزم فکر می‌کنی شـــاهدی در کار بوده و اتفاقات اون شب رو دیده. من حرفی در این مورد نزدم!

-دریا به من گفته که اون شـــب یه نفر دیگه رو هم داخل کارخونه دیده. یه نفر که تمام مدت نگاهش می‌کرده.

نام دریا که آمد، تکان مردمک‌های او را دید.

-پس... منو دیده!

زمزمه‌اش زیرلبی و غم‌زده بود. حواســـش نبود که یونس نزدیک‌تر از آن است که صدایش را نشوند. یونس کلماتش را دقیق و بدون جان انداختن حتی یک هجا، شـــنید و مبهوتانه لب زد:

-یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــهریار تازه متوجه او شـــد. صـــورتش رنگ باخت و در امتداد غمی جا مانده از یک شب گرگ و تیزدندان، گفت:

-من اون شـــب، شـــاهد جنایات و کابوس اون کارخونه‌ی متروکه بودم!

#

#پارت406

برف می‌بارید و دختری خیره به باغی که به ســـپیدی پیوند می‌خورد، به شـــبی پرخون فکر می‌کرد. چند فرســـخ آن طرف‌تر، فرشته پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده و به چراغ تیر برق زل زده بود که به لطف روشـــنایی‌اش، بارش نرم برف را بهتر می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا صبح امتحان مهمی داشت اما ذهنش روی درس خواندن، متمرکز نمی‌شد و مدام به سوی دیگری پر می‌زد. به جایی که طاها از او خواسته بود درباره‌ی خواستگاری محراب فکر کند و او نمی‌توانست با خودش به نتیجه‌ی درستی برسد. محراب پسر خوبی بود. جزییات زندگی‌اش را نمی‌دانست و از شغل و تحصیلاتش بی‌خبر بود ولی دردناک‌ترین نقطه‌ی سرنوشتش را از زبان خودش شنیده بود. عجیب بود که آن نقطه، محراب را در نظرش دوست داشتنی‌تر می‌کرد. جایی که او با تمام سختی‌ها و بی‌رحمی‌های زندگی، تلاش کرده و ادامه داده بود. به نظرش می‌شد روی آدمی که طعم سختی را چشیده، حساب کرد. از طرفی او مرد جوان و جذابی بود. معیارهای ظاهر را تا حد زیادی داشت و زبان حرف زدن با دخترها را هم بلد بود. دست و دل فرشته چندبار در برابر او لرزیده بود اما...

هرچقدر فکر می‌کرد، به اما می‌رسید و پراز هیاهو می‌شد. دیگر راست و چپش را هم تشخیص نمی‌داد، چه رسد به درست و غلط آینده. با اینحال سودایی مدام توی ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌چرخید و اجازه نمی‌داد منطق با زمانِ آرام خودش پیش برود. مدام احساس سرک می‌کشید در کارش؛ همان احساسی که از مهمانی چند شب قبل تا حالا داشت.

دست خودش نبود. دست هیچکس نبود که او شب خواستگاری‌اش، وقتی که هم دریا و هم محراب غیبشان زد، به طبقه‌ی بالا کشیده شد و پشت در اتاق دریا گوش ایستاد و حرف‌های آن دو را شنید. تا وقتی که صدای پای یونس بیاید، شنید و از خشم پر شد. دریا چطور می‌توانست محراب را هنوز هم سهمی از زندگی خود بداند؟

برف کندتر شده بود. انگار می‌خواست بند بیاید و حسرت آدم برفیِ فردا صبح را بگذارد توی دلش.

ناامیدانه به اطراف سرک کشید. همزمان با ماشینی که داخل کوچه پیچید، موبایلش زنگ کوتاهی خورد. پرده را رها کرد و به سمت موبایل روی میز رفت. با دیدن نام محراب یک لحظه از حرکت ایستاد و بعد با تردید پیامش را خواند که نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برف‌و دوست داری؟

اینکه با سلام شروع نمی‌کرد از خصوصیات جالبش بود.

-تا همین یه لحظه پیش جلوی پنجره بودم و برفو تماشـــا می‌کردم.

-پس باید منو دیده باشی که همین الان رسیدم.

-تورو؟

این را پرسید و سریع به سوی پنجره پر کشید. پرده را کنار زد و محراب را زیر نور همان چراغ تیر برق دید که برف را برایش نمایان می‌کرد. با دیدنش تعجب کرد اما خندید. دیدنش، زمانی که اینقدر افکارش را تصرـــف کرده بود، خوب بود. سریع نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چیکار می‌کنی؟

محراب که رو به پنجره‌اش قرار گرفته بود، برایش دســـت تکان داد و لحظه‌ای بعد با موبایلش شروع به نوشتن کرد.

-از اینجا درست نمی‌بینمت. میای پایین؟

#

#پارت407

هول نگاهی به ساعت کرد. نصفه شب بود و اهالی خانه خواب بودند.

-برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-موقع خواب به تو فکر کردم، کارم به اینجا کشـــید. بیا از نزدیک ببینمت و برم. جوابمم همین الان بده. بذار خاطره بشه تو برف!

اینکه فکرش سرک می‌کشید به ذهن محراب، لرزشی دوباره بود برای قلبش! لبخندی بی‌اراده به لب‌هایش رســـید و نوشت:

-من هنوز درست فکر نکردم.

-فکر نمی‌خواد. باید حسش کنی!

حســـش کرده بود؟ نمی‌دانســـت. همیشـــه موقع گرفتن تصمیم‌های مهم، هیچ چیز نمی‌دانست. محراب نوشت:

-فرشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟

لبخند را روی لب محراب دید. برعکس او، خوب قامت و صورتش را می‌دید.

-نمیای؟

نگاه دوباره‌ای حواله‌ی ساعت کرد اما این‌بار نخواست و نتوانست که جواب نه به آن واژه‌ی پرتمنا بدهد. با فکری کوتاه، جواب داد:

-صبر کن ببینم.

پرده را رها کرد و از صفحه‌ی چت بیرون آمد. با عجله پالتوی بلندی را از روی همان بلوز و شلوار پوشید و موقع بستن دکمه‌هایش، از اتاق بیرون رفت. در فضای نیمه

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک طبقه‌ی بالا نگاه حواس جمعی به اطراف انداخت و لحظه‌ای بعد با عجله خودش را به پلکان رساند.

پایش که به حیاط رسید، باد سردی با تکه‌های بزرگ برف به صورتش خورد و گوش‌هایش یخ بست. سریع کلاه پالتو را به روی موهای ژولیده‌اش آورد و تا به در برسد، چند بار به روی موهایش دست کشید تا مرتب شود. قبل از باز کردن در هم مکث کرد. اول قلبش را به آرامش رساند و سپس همه‌ی نفس‌هایش را یک‌جا رها کرد.

آن سوی در، محراب هنوز هم زیر نور همان چراغ ایستاده بود. فرشته نگاهی به طرفین کوچه‌ی خالی و خاموش انداخت و به سمت او دوید. یک لحظه طول کشید تا مقابلش ایستاد. محراب به رویش لبخند زد و گفت:

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما نفس‌گیر بود و او به تپش افتادن قلبش را به پای زمستان نوشت. سری تکان داد و با نگاهی به برف روی سر شانه‌هایش لب زد:

-آدم برفی شدی که.

محراب دستی به سرشانه‌هایش زد و بی‌خیال گفت:

-پس جوابمو بده.

با دیدن ماشینی که همراه آورده بود، چشم درشت کرد و با نگرانی گفت:

-دوباره ماشین سوار شدی محراب؟

باز هم خونسرد خیره‌اش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل حســـام رفتار نکن. همون یه نفر برای کل زندگیم بسه.

کِی مثل حسام شده بود؟ اصلاً او کجا و مردی که همیشه الهه ناز گوش می‌کرد، کجا؟ فرق داشــتند باهم؛ شــاید هم از دو سیاره‌ی جدا بودند که هربار ستاره‌هایشان از هم دور می‌افتاد. فرشته این روزها دیگر عطر او را استفاده نمی‌کرد. به این دلیل که حس می‌کرد بوی خودش را دارد. در حالی که اصلا نمی‌دانست حسام چه بویی می‌دهد!

#

#پارت408

محراب قدمی به جلو برداشـــت و دســـت‌هایش را به برف‌های نشسته بر موهای فرشته کشید. زیادی مهربان و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی طبق معیارهای جذابیت برای هر دختری. نتوانست خود را عقب بکشد و منگ گفت:

-اگه ممکنه یه‌کم وقت بیشـــتری بهم بده. برای من خیلی یهویی شـده و نمی‌خوام باعجله تصـمیم بگیرم. راسـتش من یه‌کم از تصـــمیمای بزرگ می‌ترســم، چون فکر می‌کنم آدما اگر یه چیزی رو انتخاب کنن، باید تا تهش برن. باید جا نزنن، باید همه‌ی تلاشـــشـــون رو بکنن. به همین خاطر می‌خوام بیشـــتر با خودم ســـبک و ســـنگین کنم و ببینیم می‌خوام برای تو تا ته این قصـــه برم یا نه. اصـــلاً توانایی تلاش کردن رو دارم که...

محراب با آرامش دوســـت داشـــتنی‌اش که سرمای هوا را گه‌گاه از یادش می‌بُرد، انگشـــت هیســـش را گذاشـــت روی لب‌های فرشته.

-من تواناییش رو دارم فرشته. من به جای هردومون تلاش می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

لرزید. از سرما، از زمســـتان، از برف. خونی زیر پوســـتش دوید و گونه‌هایش قرمز شـــد. انگشـــت محراب که عقب رفت، با تردید پرسید:

-چرا؟

چشم‌های او می‌درخشید. ستاره و برف را هم‌زمان نشانش می‌داد.

-دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابراز علاقه‌اش ناگهانی و عجیب بود اما خوشـــایند. رخنه کرد به جاهای خالی زندگی‌اش و نگذاشـــت خلائی بماند. فقط با شکی که به نام دریا می‌رسید، پرسید:

-اما مدت زیادی نیست که منو می‌شناسی... خصوصاً که قبل از من، کسی بوده تو زندگیت!

محراب طوری نگاه کرد که نشـــان دهد دیگر نه نام دریا تلخش می‌کند و نه اشـاره‌ی غیرمسـتقیم به او. لبخندش را امتداد داد و گفت:

-احساسی که من به دریا داشتم، عشقی بود که باعث رنج من شـد. به همین خاطر تمومش کردم، چون نمیخواسـتم رنج بکشم. هنوز هم نمی‌خوام. من عشق رو تو شاد بودن می‌بینم؛ تو حال خوب! دریا دیگه فقط حالمو بد می‌کنه اما از وقتی تورو دیدم، حالم دوباره خوب شـــده. مدام لبخند می‌زنم و دلم می‌خواد همیشه پیشت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من عشق رو دوباره با تو دارم تجربه می‌کنم!

#

#پارت409

خوب حرف می‌زد. همانقدر که لحن صدا و حالت نگاهش خوب بود و رسم دلبری را آدا می‌کرد. فرشته نتوانست بیشتر از آن با نام دریا به احساسات خوش آن لحظه که شبیه هرمی گرم به زمستان رسوخ می‌کرد، گند بزند. نام او را یک گوشه رها کرد و لب زد:

-بهم وقت بیشتری بده.

-فردا همین موقع میام و جوابمو می‌گیرم.

-فقط ماشین نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب چشمی برهم زد و سوئیچ را به سمت او گرفت.

-اصلاً اگه می‌خوای بمونه اینجا. با تاکسی برمی‌گردم.

چشم‌هایش تاانتها بیرون زد.

-الان که تاکسی‌ـ گیرت نمیاد. تازه صـبح بابا این ماشـینو اینجا ببینه، بد می‌شـه. حالا الان که خلوته، با ماشین برگرد اما دیگه سوار نشو. نمی‌خوام اتفاق بدی بیفته.

محراب سـوئیچ را پایین آورد و با آن بازی کرد. صـورت غرق در فکرش، دیگر نـه آرام بود، نـه خنـدان و نـه حتی عاشق. نگرانی و غم داشت زمانی که صدا زد:

-فرشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او را نگاه کرد. او را که نگاهش نمی‌کرد و چشـــم به زمین دوخته بود.

-به خاطر گوشام که بهم جواب منفی نمی‌دی؟ نه؟!

کسی ــ بند دلش را کشـــید و یک‌دفعه رها کرد. درد تا مغز استخوانش رسید و با صدایی اوج گرفته تشر زد:

-دیوونه شـــدی؟ یعنی من واقعاً یه همچین آدمی به نظر میام؟

چشـم‌های محراب بالاخره بالا آمد و دوباره خندید. این‌بار تلخ و شیرین.

-فقط ترسیدم. من عادت دارم که از همه چیز بترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته شیرینی لبخند او را نچشید اما تلخی‌اش را تا آخرین قطره نوشید و متأسف گفت:

-باید نترسیدن رو تمرین کنی.

-اگه تو باشی. اگه فردا شب همین موقع بگی آره، همه کاری می‌کنم.

بی‌مقاومت خندید که او دست یخ بسته‌اش را کنار گونه‌ی گُر گرفته‌اش گذاشت.

-دلم می‌خواد تا فردا فقط به خودم فکر کنی. نه به دریا، نه به چیزایی که احتمالاً از حسام و شاید هم از زندایی هما شنیدی و نه حتی به گوشام. من ناشنوا هستم اما می‌تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم. رابطه‌ای که داشتم هم کاملاً تموم شده‌ست. پس فقط به خودم فکر کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را دقیق نمی‌شـناخت. جز همین ظاهری که می‌دید و باطنی که گه‌گاه به فاصـله‌ی میان واژگانش سرک می‌کشید. با سادگی پرسید:

-تو کی هستی محراب؟

محراب لبخند زد. عمیق‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد.

-کسی که تورو خیلی دوست داره!

#

#پارت410

این آخرین کلماتی بود که روی زبانش نشـست. پس از آن دسـتش را از روی گونه‌ی او عقب کشـید و برگشـت. با

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایی آرام به سمت ماشین رفت و وقتی سوار شد برف پاک‌کن را زد.

فرشـــته به تصـــویر او که میان تکان‌های برف پاک‌کن قرار داشت، زل زد و چشم برنداشت. او برایش دست تکان داد و دور زد. بعد یک لحظه عقب برگشـــت و به او نگاه انداخت که از پژواک کلام آخرش، خشـــک شـــده بود. به دختری ایستاده در برف که حتی پس از خروج ماشین او از کوچه، همانجا ایستاد.

چند دقیقه بعد، با قطع شـــدن ناگهانی برفی که ذوق او برای آدم برفی ســـاختن را نمی‌دانســـت، به خودش آمد. ســـلانه ســـلانه به خانه رفت و طوری که انگار روحش را داخل کوچه جا گذاشـته بود، وارد اتاقش شـد. همینکه در را باز کرد، با دیدن هما یک سکته‌ی ناقص زد.

وحشت‌زده دست روی سینه‌اش گذاشت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چیکار می‌کنی مامان؟

هما به ترسش بهایی نداد و تنش را از روی تخت بلند کرد.

-کجا بودی؟

اخم داشـــت و معلوم بود که متوجه او و محرابی که چند دقیقه زیر برف حرف زده بودند، شـــده. فرشـــته هم دروغ نگفت و آهسته لب زد:

-محراب اومده بود. یه دیقه رفتم پایین ببینمش.

هما نزدیکش شـــد و با نگاهی به سرخی گونه‌ها و نوک بینی‌اش، حرصی گفت:

-یه دیقه یا یه ساعت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چرا اینقدر عصبانی هستی مامان؟ مگه چی می‌شه؟

-معلوم نیست چرا عصبانی‌ام؟ من هنوز نفهمیدم این پسر بی‌عقلِ طهورا چطور سرمون هوار شـــد و خواســـتگار تو از آب دراومد!

عصـــبانیت هما، او را ترســـاند اما خودش را نباخت و با همان صدای خفیف، پرسید:

-یعنی راضی نیستی که من باهاش ازدواج کنم؟

دلهره داشت خفه‌اش می‌کرد. هما با جانی بالا آمده غرید:

-دیوونه شدی فرشته؟ مگه ممکنه راضی باشم؟

قلبش ریخت کف زمین. همیشـــه وقتی حالش خوب بود، یک چیزی پیدا می‌شد تا گند بزند به همه‌چیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا آخه؟ محراب که پسر بدی نیست.

-یعنی نظرت درباره‌ی خواستگاریش مثبته؟

فرشته نگاهش را دزدید.

-هنوز تصـــمیم نگرفتم امـا می‌خوام بـدونم چرا اینقـدر مخالفی. باید یه دلیلی داشته باشه یا نه؟

-ببین فرشته، این پسره تا چند وقت پیش عاشق سینه‌چاکِ دریا بود. هنوز هم هســـت. جونش واســـه دریا می‌ره و اگه می‌بینی اومده خواســـتگاری تو، فقط برای اینه که می‌خواد بازی دربیاره و به خیالش دریا رو عذاب بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما آرام‌تر بود اما این فرشـــته بود که از تحملش خارج می‌شـــد و دیگر توانایی کنار آمدن با نام دریا را نداشـــت.
بی‌قرار نالید:

-من درباره‌ی رابطه‌ش با دریا و حتی جزییات علاقه‌ای که به اون داشـته، می‌دونم. محراب همه‌چی رو بهم گفته، پس مطمئن باش موقع تصمیم گرفتن، حتماً این علاقه‌ی سابق رو در نظر می‌گیرم!

#

#پارت411

هما انتظار نداشت که محراب حقیقت را به او گفته باشد.
تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین به محراب. چه زرنگ شـده. دسـت پیش رو گرفته که پس نیفته.

وقتی که مادرش، دقیقاً حرف حسـام را زد، گیج شـد. حقیقت کجای این زندگی لعنتی بود؟ روی زبان آدم‌های اطرافش؟ یا زبان محرابی که چند دقیقه‌ی پیش قلبش را با قدرت تکانده بود؟

هما که سردرگمی‌اش را دید، دستش را به سوی تخت کشید و هم‌زمان با نشستنشان، گفت:

-ببین فرشـته. من مادرتم. نگرانتم. دلواپسـتم. نمی‌خوام قربانی بازی بچگانه‌ی محرابی بشی ــ که هنوز اونقدر بالغ نشده تا بتونه احساساتش رو کنترل کنه. من خوشبختی تو رو می‌خوام. دلم می‌خواد خوشـحالیت رو کنار مردی ببینم که از ته دلش، دوسـت داشـته باشـه نه اینکه بشـینم یه گوشه و هر لحظه آب شدنت در کنار مردی رو تماشا کنم که تا آبد تصویر یه زن دیگه تو چشماشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش موقع گفتن آن کلمات، شـــکل عمیقی از اندوه بود. از بغض و از ویرانیِ همه‌ی زن‌هایی که لابه‌لای قصـــه‌ها خوانده بود. شـــبیه دزیره در شـــبی که ناپلئونش را در جوار زنی زیبارو و خوش سخن دید و خودش را نه!

دزیره آن شـــب خودش را ندید. فقط چشـــم‌های مردی را دید که تصـویر یک زن دیگر را داشـت. هما دقیقاً، به حال دزیره افتاده بود. همانقدر شـــکســـته و غمگین. انگار دنیا تمام شـــده بود برایش. ناپلئون، ماری لوئیز را می‌دید و او سهم خودش را از غم برمی‌داشت!

-من خیلی خوب این احساس رو می‌شناسم و نمی‌خوام که تو هم بهش مبتلا بشی.

ناباورانه نگاه کرد که هما اجازه نداد افکارش طولانی شـــود. بغضش را بلعید و جفت دست‌هایش را محکم فشار داد.

-به محراب جواب منفی بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان.

صدایش ناله‌ای خفیف و بغض‌دار بود.

-لج نکن فرشته. من بیشتر از هر کسی تو این دنیا، خوبی و صـــلاح تورو می‌خوام. بـه همین خـاطره کـه اینو می‌گم. محراب به درد تو نمی‌خوره. از پس خوشـــبخت کردنت برنمیاد.

-چرا؟ کاش فقط یه دلیل قانع کننده برام بیاری.

-چـه دلیلی از این بـالاتر کـه محراب هنوز هم درگیر یـه رابطه‌ی ناتموم با دریاست؟

چشم‌هایش را بست و دردناک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا!

هما نفهمید که آن نام تا چه حد توان دیوانه کردنش را دارد و ادامه داد:

-نه تنها محراب، که دریا هم هنوز درگیر عشـــق اونه و این رابطه به این ســـادگی‌ها که فکر می‌کنی، نیســـت. اونقدر احســاس بینشــون قویه که فقط کافیه دریا با ترســاش کنار بیاد و از یونس طلاق بگیره. بعـد از اون حتی اگر توام تو زندگی محراب باشی، اهمیتی نداره. اون علاقه دوباره زنده می‌شـــه! من دارم آینده رو می‌بینم که منعت می‌کنم از این ازدواج. اگر این ازدواج سر بگیره هم تو از بین می‌ری، هم دریا!

-پس نگران دریایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت412

دلش می‌خواســت از حجم آن درماندگی و سرگشــتگی گریه کند که کسی_ به فکر او نبود. همه فقط می گفتند دریا. در ظاهر همه چیز مال فرشــته بود. پول، رفاه، خوشــبختی، توجه و علاقه‌ی اطرافیان!
در باطن اما تعلقات زندگی‌اش هنوز دســت آن دختر لعنتی بود که مثل دزدی کثیف همه‌ی دارایی‌اش را گرفته بود.

میان سکوت ناگزیر هما، چشم‌هایش را بست و لب زد:

-اگه یه دلیل بهم بگی که به دریا ربطی نداشــته باشــه، حرفات رو قبول می کنم!

هما دست‌هایش را فشار داد و با عجز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو واقعاً چشـمات رو بسـتی و نمی‌بینی که محراب دریا رو دوست داره؟

خســـته شـــد دیگر. تحمل نکرد و دســـت‌هایش را از زیر دست‌های او پس کشید و بی‌قرار از جا پرید.

-بســـه دیگه. همه‌ش دریا، دریا! من دیگه نمی‌خوام اســـم دختر عزیزکرده‌تون رو بشـنوم. خسـته شـدم ازش. متنفرم ازش. از خودش، از اســـمش، از اینکه همه چیز زندگی من مال اونه، خسته شدم!

هما حیران نگاهش کرد و از جا بلند شد.

-فرشته... تو چت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش میان هیاهوی او، آرام‌تر از آن بود که شـــنیده شود. فرشته دست‌هایش را چندبار عصبی به روی صورت و موهایش کشید و گفت:

-در مورد محراب، اجازه بدین خودم تصمیم بگیرم. ازدواج چیزیه که کاملاً به خودم مربوطه و هیچکسی‌ـــ، تأکید می‌کنم؛ هیچکسی نمی‌تونه نظرم رو عوض کنه!

هما گیج و مات دستش را به سوی او دراز کرد.

-آروم باش عزیزم. بذار حرف بزنیم.

فرشته خودش را عقب کشید و بی‌تابانه گفت:

-می‌خوام تنها باشم مامان. خواهش می‌کنم برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره‌ای نگذاشـــت برای ماندن. هما ناچار سر تکان داد و قدمی به ســـوی در رفت؛ در حالی که دلش به ســـوی او کشـــیده می‌شـــد و آرام نمی‌گرفت. در را باز کرد و قبل از رفتن، برای پرتاب تیر آخرش در تاریکی هم که شده، گفت:

-من فقط می‌خوام خوشحالی تو رو ببینم و برام فرقی نداره این خوشـــحالی کنار محراب رقم می‌خوره یا یه مرد دیگه. اگه اصرار می‌کنم، اگر هشـــدار می‌دم، فقط به این دلیله که مطمئنم محراب بازی کثیفی رو شروع کرده!

چشم‌های فرشته پر از اشک شد.

-محراب پسر بدی نیست. خودتم می‌دونی!

اشکش نه برای محراب، که برای سایه‌ی سنگین دریا بود. هنوز هم داشـــت وجودش را له می‌کرد و اجازه نمی‌داد از بندهایش رها شـــود. هما لبخندی به رویش زد و غمگین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق با توئه؛ اما این‌و بدون که هیچکسی. تو این دنیا، بد یا خوب مطلق نیســت. هر آدم ســیاهی، حداقل یه‌بار به یه نفر خوبی کرده. هر سـفیدی هم یه‌بار تو زندگیش بد شـده و بد رسونده به کسی!

هما پلک نزد در نگاه خیس او و با درنگی اضافه کرد:

-فرشته من یقین دارم که محراب، هنوزم عاشق دریاست!

عذاب کشیدنش را ندید که باز هم دریا را با همه‌ی عظمت سـیاه و لعنتی‌اش به صـورت او کوبید و رفت. در را آهسـته پشـــت سر خود بســـت و فرشـــته خیره به در، زمانی که اشک‌هایش بی‌اجازه و نافرمان پایین می‌ریخت، لب زد:

-دریا بالاخره یه جایی تموم می‌شـــه. دریا رو خودم تموم می‌کنم؛ برای همه‌تون!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت413

هنوز هم متروکه بود؛ کارخانه‌ی قبلی سیاره!

کسی ــ نمی‌آمد، کسی ــ نمی‌رفت. دستگاهی درونش نبود. کارگرهایش را نداشت. ملکش هم رها شده و از زمانی که صاحبش به زندان افتاده بود، به کار کسی نمی‌آمد.

همان کسی ــ که اینجا را در زمان تنگدستی صاحبانِ پیشینش، زیر قیمت خرید و به خیالش بُرد کرد. بی‌آنکه بداند طولی نمی‌کشد که کارش به زندان و حبس و حکمی سنگین گره می‌خورد و اموالِ بی‌وارثش حیف و میل می‌شود.

یونس جزییات را نمی‌دانست اما شنیده بود که هر کدام از داراییِ این سرمایه‌دارِ زندانی، یک گوشه‌ی این شهر و این

رمان بازار
romanbazar.ir

کشـــور خاک می‌خورد و کسی ـ برای زنده کردنش برنامه‌ای ندارد.

و حالا او در این ملکِ رها شـــده بود. در کارخانه‌ی ســـابق ســـیاره و سرپناهِ معتادان و کارتن‌خواب‌هایی که روزها غیبشان می‌زد و برای خواب شبانه پیدا می‌شدند. به همین خاطر بود که سر و صدایی از اطراف نمی‌آمد.

با اینکه آثاری از پتو و پیک‌نیک و پایپِ ساکنین موقت در کنج دیوارها به چشمش می‌خورد اما تنهایی، تنها چیزی بود که به صـــورتش می‌کوبید و خاطره‌ی کشـــنده‌ی روزی را یادش می‌آورد که تا شب، زیر صندلی ماشین رشید پنهان شـــد و سرنوشـــت خودش را از بی‌خبری و یک دنیای بی‌دغدغه به سمت مهلکه‌ای شوم کشاند که دانستنِ هر چه بیشتر مساوی با عذاب بود.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب از پنجره‌ی شکسته‌ای، به داخل سرک کشیده و دو دختر بچه‌ی گریان را در بهت و حیرت تماشا کرده بود اما قبل از اینکه بتواند کاری بکند، رفت و آمدهای برادرش محسن، باعث شد که دوباره داخل ماشین پناه بگیرد.

او هم آن شب، از برادرش و کارهایی که می‌کرد، ترسیده بود و دیگر نمی‌خواست بیرون برود. همانجا ماند تا زمانی که رشید آمد و چیزی را داخل صندوق انداخت. بعد با هول و ولا سوار شد و راه افتاد. تن یونس دوازده ساله‌ی آن شب سرد، از تکان‌های ماشین کوفته و پردرد شد اما نفس‌های تند عمویش، جلوی هر ابراز وجودی را گرفت و نتوانست خودش را نشان دهد.

#

#پارت414

رمان بازار
romanbazar.ir

رشـــید چند دقیقه بعد ماشـــین را کنار جاده‌ای خلوت که اطرافش را بیابان گرفته بود، نگه داشـــت و یک چیز را از توی صـــندوق بیرون کشـــید و به ســـمت بیابان راه افتاد. یونس او را از پنجره‌ی ماشین می‌دید که کودکی را به آغوش کشـــیده بود و بی‌قرار و دســـتپاچه می‌دوید و از جاده دور می‌شد.

برای اینکه بهتر ببیند، آهســته از ماشـین پیاده شـد و کمی دورتر پشـت جدول بلندی که آنجا بود، پنهان شـد و نگاه کرد. به قدم‌های هول عمویش و به کودکی که کمی بعد در قسمتی دور از بیابان رها شد.

تصویر جلوی چشم‌هایش آنقدر شوکه کننده بود که دیگر نتوانسـت تکانی بخورد. رشـید برگشـت و به سـوی ماشـین دوید. چند بار میان راه سـکندری خورد و دوباره خودش را جمع‌وجور کرد و او تنها به حرکت دست‌هایی چشم دوخت که سعی داشت خون و خاک را از روی تنش پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و ترسیده پشت جدول ماند و به رفتن عمویش چشم دوخت. به دور شـــدنش؛ به خاموش شـــدن چراغ‌های ماشینش در میان تاریکی، که آخرین نور آن شب سیاه بود برای بچه‌هایی که چیزی جز قربانیِ دنیای آدم بزرگ‌ها نبودند.

از رفتن او که مطمئن شد، دست و پای لرزانش را جمع کرد و به سوی کودک رها شده دوید و به محض رسیدن به او، کنارش نشست و حین تکان دادن تن بی‌جانش، صدایش کرد. دختربچه آرام خوابیده بود و قلب او ناآرام می‌کوبید و داشت از جا در می‌آمد. کودک که بیدار نشد، وحشت‌زده تن وارفته‌اش را با آن لباس‌های کثیف و خونی از روی زمین بلند کرد و روی دوش خودش گذاشت.

برای او زیادی سنگین بود اما می‌خواست هرطور شده نجاتش دهد، پس تحمل کرد و قوی ماند. مرد کوچکی بود در شبی که نفس‌های کُند و بی‌رمق زنی کوچک را روی شانه‌هایش حس می‌کرد و کاری جز نجات دادن جانش بلد نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب ساعتی را دویده بود تا به نور برسد. حالا اما همه جای زندگی‌اش نقطه کور بود و بیهوده به گذشته فکر می‌کرد. گذشته فقط همه چیز را پیچیده‌تر از چیزی که بود، می‌کرد. درحالی که چند شب پیش، شهریار نصر- یا همان شهریار امیرمردان، قصه‌ی ندانسته‌ی او را ساده تعریف کرده بود.

#

#پارت415

آن شب در خانه‌اش، گفته بود که نوزده سال پیش، زمانی که تنها هشت سالش بود، از لابه‌لای چند کارتن خالی و بلااستفاده‌ی چیده شده در داخل کارخانه، رنج و مرگ دختربچه‌ای پنج ساله را با دو چشم خودش، تماشا کرده و خودش هم جایی در بین جیغ‌های بی‌تابانه و از سرِ ترسِ آن دختر، مُرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخی به دور خود زد و او را به یاد آورد که آن شـــب، بلند نفس کشید و زمزمه کرد:

"زمانی که مادرم مریض بود، پدرم از سیاره اخراج شد. اون زمان سیاره تازه به یه جای دیگه منتقل شده بود و صاحب جدید مکان قبلی هم گوشـه‌ی زندان بود. مردم کم‌کم اسـم متروکه رو می‌ذاشـــتن رو جایی که پدرم ســـال‌های زیادی از عمرش رو صرف خـدمـت بهش کرده بود امـا خـب اخراج پدرم، برای ما فقر بزرگی رو ساخت. طوری که بعد از مرگ مـادرم و کـارای کفن و دفن، بـه آوارگی هم رســـیـدیم! صـاحبخونه حکم تخلیه گرفته بود و ما جایی رو نداشـتیم برای رفتن. پدرم کسی‌ـ رو نداشـــت که بهش پناه ببریم. به همین خاطر وقتی اوضـــاع رو دید، تصـــمیم گرفت منو بفرسته خونه‌ی پدربزرگِ مادریم تو همون روستای طرفای رشـت تا وقتی که کار پیدا کنه و بتونه از پس سـاختن زندگی هردومون بربیاد. با اینحال باید شبی که بی‌جا و مکان مونده بودیم رو به هرنحوی که می‌شد، صبح می‌کردیم. همین شد که سر از کارخونه‌ی متروکه درآوردیم. پدرم منو تو کارخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشـــت و بعد از کلی حرف زدن، راضـــیم کرد که اونجا منتظرش بمونم تا اون بتونه بره و از کسی- پول قرض بگیره که بتونیم فردا صـــبح راهی رشـــت بشـــیم. من از تاریکی و تنهایی می‌ترســـیدم، به همین خاطر بابا چند تا کارتن رها شـــده‌ی اطراف رو، روی هم چید و برام یه دیوار درســـت کرد که پشـــتش بشـــینم و از اونجا تکون نخورم تا وقتی که بیاد. دلم رو با اون کارتنا قرص کرد و بعد رفت. هر چقدر هم که منتظرش موندم، برنگشـــت اما به جای اون، سر و کله‌ی دو ســـه نفر دیگه پیدا شـــد. دوتا مرد اومدن... دو تا دختربچه که گریه می‌کردن..."

ســـخت نبود فهمیدنِ هویت دو دختر بچه‌ای که گریه می‌کردند. بی‌گناهانی کوچک که طبق تحقیقات پلیس در چندروز اولِ آدم‌ربایی در آپارتمانی واقع در تهران نگه داشته شده و در شبانه‌روز آخر، با نزدیک شدن پلیس به ردپاهای جا مانده در پرونده، به کارخانه‌ی متروکه منتقل شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب، شهریار مُهر تأییدی بر دانسته‌های او زد و ادامه داد:

"چند دقیقه بعد، یکی از مردا که سن بیشتری داشت و قدبلندتر بود، بچه‌ها رو به مرد کوچیک‌تر سپرد و رفت. اونم یکی از دخترا رو با خودش بُرد و برگشت اما دختر دوم رو همونجایی که من توش پنهان شده بودم، نگه داشت. نگاهش کرد. بهش نزدیک شد..."

شهریار به اینجا که رسید، میان بغض و شکست و اندوه خفه شد و ادامه نداد. بی‌تابانه و تب کرده از جایش بلند شد و چرخی به دور خودش زد و با آن حجمِ شواهدی که روحش را متلاشی می‌کرد، کلنجار رفت. در آخر در تراس را باز کرد و حین آتش زدن به نخ سیگاری، گفت:

"من تصاویر دردناکی رو با روح یه پسربچه‌ی هشت‌ساله تماشا کردم. تصاویری که تجربه کردنش قطعاً برای شادی فاخری هزارمرتبه سخت‌تر و دردناک‌تر بوده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت416

شـــهریار، نحوه‌ی مُردن شـــادی را دیده بود و او جســـمِ مُرده‌اش را.

هردو از آتش یک ریسمان به خاکستر می‌رسیدند که اشک نیشـــتر می‌زد به مردمک چشـــم‌هایشـــان در لحظه‌ای که او صـورتش را به باد سرد سـپرده بود و به چراغ‌های دور شـهر نگاه می‌کرد.

"من دسـتامو روی دهنم گذاشـته بودم و از ترس به خودم می‌لرزیدم. اونقدر وحشـــت‌زده بودم که جرأت نداشـــتم از سـنگری که بابا برام درسـت کرده بود، بیرون بیام و به اون بچه کمک کنم. فقط هفت ســـاله‌م بود. قدرتی تو خودم نمی‌دیدم که بخوام مثل قصـــه‌های قهرمانانه‌ی دوران کودکی، نجات دهنده‌ی یه نفر دیگه بشـم. تو اون لحظاتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که یه بچه داشـــت گریه می‌کرد و عذاب می‌کشـــید، حال خودمم خوب نبود. تنم خیس از عرق شـــده بود، نفســـم بالا نمیومد و جلوی چشـــمام رو تار می‌دیدم. اما بازم می‌تونســـتم ببینم که حال اون دختربچه از منم بدتره که کم‌کم صدای گریه و جیغش قطع شد و ساکت موند. اون مرد هم... محسن... "

محسن همه‌ی زندگی‌اش را سیاه کرده بود. با گناه و کثافت و جنایتی که هیچ عدالتی در دنیا نمی‌توانســـت آنطور که باید، مجازاتش کند.

شـــهریار به ســـیگارش پک زد و هم‌زمان با بیرون دادن دودش، گفت:

-محسن هم وقتی مطمئن شد صدایی از اون بچه درنمیاد، دستش رو از روی دهنش برداشت و بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن ادامه‌ی قصه هم سخت بود، وقتی که می‌دانست قرار است به مرگ برادرش برسد. هیولایی که شادی را کشته بود!

کشته بود که حالا فقط دختری اندوهناک و ماتم‌زده برای او مانده بود.

-همون موقع یه نفر اومد... یه زن!

اینجا همه‌ی معادلاتش به‌هم ریخت و با چشم‌هایی بیرون زده، پرسید:

-یه زن؟

-کسی که برادرت رو کشت، رشید نبود!

با صدای او، حقیقت را دور افتاده از زندگی‌اش دید. در سرابی محو که هر لحظه به نابودی وصل می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون شب، اون زن بود که سر رسید و بعد از اینکه متوجه شد محسن مرتکب چه کار کثیفی شده، باهاش درگیر شد.

رد پای این زن را در هیچ کجای تحقیقات پلیس و نوشته‌ی روزنامه‌ها پیدا نکرده بود؛ اما شهریار به حضورش ایمان داشت که ادامه داد:

-درگیری اونارو با چشمای تار می‌دیدم اما همون تصویر ناواضح هم کافی بود تا بفهمم که اون زن به راحتی می‌تونه با محسن مقابله کنه. برادرت جثه‌ی ضعیفی داشت و زن از خشمی که داشت، قدرت می‌گرفت. محسن فقط یه لحظه تونست بهش غلبه کنه. تن زن رو به پنجره کوبید و همونجا نگهش داشت تا باهاش صحبت کنه. یه چاقو رو هم از جیبش درآورد و کنار گردنش گرفت تا رام بشه اما انگار قصد صدمه زدن بهش رو نداشت. یعنی من اینطور حس کردم... شاید هم اشتباه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت417

شـهریار در شـبی که خاطره‌ای تلخ را تعریف می‌کرد، مکث کرد و پس از دور انداختن ته مانده‌ی سـیگار به سـمت او برگشـــت. یونس هم خواســـت که ادامه دهد. با نگاهی آغشته به خون و خشم. با مشت‌هایی فشرده شده و کبود که هرلحظه ممکن بود همه‌ی وسایل روی میز را بشکند.

"اون زن عاصی و عصـبی بود. آروم نمی‌شـــد و به حرفای اون گوش نمی‌کرد. هم‌زمان گریه می‌کرد و داد می‌کشـــید و فحش می‌داد. می‌خواســـت خودش رو آزاد کنـه و هرطور شـده حرصش رو سر محسـن خالی کنه. یه‌کم بعد، با تموم قدرتش مچ دســـت محســـن رو گاز گرفت و وقتی آخش دراومد و چاقو از دســـتش پایین افتاد، زن معطل نکرد. چاقو رو برداشـت و از غفلت محسـن اسـتفاده کرد. اولین ضربه رو که با چاقو به پهلوی محسـن زد، اون ماتش برد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونست متوجه زخمی شدنش بشه. دستش رو جلو گرفت تا چاقوش رو پس بگیره و دوباره سعی کرد زن رو آروم کنه اما اون هیچ کدوم از حرفای محسن رو نمی‌فهمید. ضربه‌ی دوم رو با خشم بیشتری زد که محسن افتاد. من اون لحظه چشمام رو بستم و وقتی دوباره پلک باز کردم، دستای پر خونِ اون زن رو دیدم که مدام به محسن ضربه می‌زد. محسن بی‌دفاع افتاده بود رو زمین؛ داشت می‌مُرد!"

محسن، شادی فاخری را تا مرگ برده و کسی هم پیدا شده بود که او را بکشد. در ظاهر عدالت اجرا شده بود. عدالتی شبیه به همان وقتی که پدرش بی‌گناه اعدام شد و کسی‌ـ نفهمید که خیلی وقت‌ها، سر بی‌گناه بالای دار هم می‌رود! حالا چه بی‌گناهی‌اش بعدها اثبات شود و چه نه، جان است که می‌رود و دیگر برنمی‌گردد!

وقتی شهریار از مرگ برادرش گفت، یونس تنها به این فکر کرد که آن زن چه می‌شود؟ عدالت، برای سرنوشت زنی که هیولایی را به خاطر آزار رساندن به دختربچه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

معصـــوم، از پا درآورده بود، مجازات تعیین می‌کرد یا به او پاداش می‌داد؟

باز هم صدای شهریار از دل آن شب، میان وهم او گفت:

"بعد از اون به حال بدتری افتادم. بیمار و نیمه هوشـــیار شـده بودم اما انگار سرنوشـتم با دیدن ماجراهای اون شـب رقم خورده بود که باز هم چشـــمام رو باز نگه داشـــتم و دیدم که اون زن فرار کرد و مردِ بزرگ‌تر برگشـــت. رشـــید برگشـــت و وقتی اوضـاع رو دید، چند دقیقه بالاسر جسـم بی‌جون محسن گریه کرد و بعد دختربچه رو از اونجا برد.

لین آخرین تصـــویری بود که دیدم. بعد از اون خوابیدم. شایدم دچار یه مرگ موقت شدم که روحم رو قبض کرد تا بیشـتر، تلخی اون لحظه‌ها رو نفهمم. وقتی بیدار شـدم که بابا منو از اونجا برده بود و با هم داخل اتوبوسی بودیم که به سمت رشت حرکت می‌کرد."

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت418

شـهریار بدترین زمان عمرش را تعریف می‌کرد و یونس میان ربط دردهای مشترکشان به یکدیگر ایستاده بود.

"بعد از اون، چند روز تو خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم تو روســـتا موندیم تا من بالاخره زبون باز کردم و چیزایی که دیده بودم رو برای بابا تعریف کردم. همین حرف زدن من بود که باعث شد شاهد جدیدی برای پرونده‌ی آدم‌ربایی و قتل محســـن دربندی به وجود بیاد به اســـم عیسی‌ـــ امیرمردان! مردی که به اون جنایت، شبیه یه طنابِ شانس نگاه کرد تا خودش رو از قعر فقر بیرون بکشه!"

آه شهریار عمیق و پردرد بود زمانی که ادامه داد:

-پدرم عیسی، از خون چند تا آدم سوءاستفاده کرد و تبدیل شـــد به شریک دزد. چند وقت بعد داخل دادگاه شـــهادت

رمان بازار
romanbazar.ir

داد که رشـید، برادرزاده‌ی خودش رو به قتل رسـونده و به این منوال مُهر تأیید به اعترافات اون مرد زد!

به عذاب شـهریار هفت سـاله فکر می‌کرد که برای تصاویر دردناکی که دیده بود، سـنی نداشـت. به عذاب شـادی فاخری که هنوز هم جایی درون ذهن او، روی کولش بود و نفس‌هایش، صـدای خس‌خس می‌داد و به آن زن... کسی- که دنیا را از وجود کثیف هیولایی شـبیه به برادرش، پاک کرده بود. آن زن که بود؟

آن شـب وقتی درباره‌اش سـوال کرده بود، شـهریار نگاه دقیقی به چشم‌هایش انداخته و گفته بود:

"یقین دارم هردو حدس یکسـانی از هویت اون زن داریم اما نمی‌شـه فقط به گفته‌ی من که بخش اعظم خاطراتم رو برای تسـکین خودم، به طور ناخودآگاه فراموش کردم، اتکا کنیم و اون رو ادله‌ی اثبات گناهکار بودن هما صـداقت بدونیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

از زنی شبیه به هما مادرانه و محبت خاصی ندیده بود؛ اما باز هم کنار آمدن با این حقیقتِ تازه کشف شده که او متهم ردیف اول پرونده‌ی قتل برادرش است، کار آسانی نبود. با این‌حال احتمال قاتل بودن هما نصف بیشتر معماهای زندگی‌اش را حل می‌کرد. مثلاً جواب همان سوال همیشگی را می‌داد که می‌پرسید هما چرا از چند سال پیش به هول و ولا افتاده بود که او را در مسیر جستجوهایش متوقف کند؟ چرا اینقدر از او می‌ترسید؟ چرا دریا را برای قتل تحریک کرده بود؟

اما در کنار همه‌ی پاسخ‌هایی که قاتل بودن هما می‌داد، یک سوال هم ایجاد می‌کرد که می‌پرسید هما آن شب، در آن کارخانه‌ی متروکه و در مخفیگاه آدم‌ربایان دخترش، چه کار می‌کرد؟!

#

#پارت419

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوال را از شهریار هم پرسیده بود. با نگاهی خسته و ویران و صدایی خفه که دو رگه شنیده شد.

"هما اون شب چطور سر از کارخونه‌ی متروکه درآورده بود؟ از کجا جای رشید و محسن رو می‌دونست؟"

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

شهریار شانه بالا داده و گفته بود:

"اینکه اون زن هما بوده باشه، فقط یه احتماله. گفتم که چهره‌اش رو دقیق یادم نمیاد اما حس می‌کنم تصویر زنی که تو ذهنمه بی‌شباهت به هما صداقت نیست. من

رمان بازار
romanbazar.ir

همسر. طاها تجلی رو توی فضای مجازی و مجله‌ها دیدم. چند بار هم از دور زیر نظرش گرفتم تا مطمئن بشم، خودش بوده یا نه. ولی اگر هما صداقت زنی نیست که محسن دربندی رو به قتل رسونده، پس چرا همه‌ی این سال‌ها، سعی به ساکت کردن پدر من داشته؟"

"چطور باید مطمئن بشیم؟"

این سوال را، هم در آن شب پرسید و هم در این لحظه که در محل وقوع چند جرم بزرگ ایستاده بود. پرسید و به سوی شهریاری که تازه به محل قرارشان سر رسیده بود و مثل او در انقباض شبی بی‌رحم گیر کرده بود، برگشت. او به سختی بغضش را مهار کرد و گفت:

-هما صداقت شاید اون زنی نباشه که من اون شب دیدم اما قطعاً پاش یه جایی تو این ماجرا گیره. پس ما حتماً باید یه مدرکی علیه‌ش پیدا کنیم تا حقیقت برملا بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس کاملاً چرخید و در مقابل او ایستاد.

-کار آسونی نیست.

-درســـته اما می‌تونیم کاری کنیم که دچار اشـــتباه بشـــه و خودش سرنخی از ردپایی که تو این کارخونه جا گذاشـــته، بهمون بده.

گوشه‌ی پلکش جمع شد و متعجب پرسید:

-تو فکری داری؟

#

#پارت420

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار با تردید و درنگ چشم از او گرفت. دست‌هایش را داخل جیب برد و دو قدم جلو رفت. پشت به او ایستاد و درست در جایی که دو دختر بچه‌ی پنج ساله از پشت سر به هم بسته شده بودند و گریه می‌کردند، قرار گرفت.

-باید طوری نشـــون بدیم که انگار چنته‌ی پری داریم و هر لحظه از پس نابود کردنش برمیایم. باید تحریکش کنیم. باید مار رو از توی لونه‌ی امنش بیرون بکشـیم تا بتونیم از پس کشتنش بربیایم.

یونس خودش را به او رساند و گیج گفت:

-من متوجه نمی‌شم.

-خیلی واضـــحه. ما بهش یه نشـــونه می‌دیم که مثل اعلان جنگ عمل کنه. چیزی که باعث بشه هما صداقت متوجه خطری که تهدیدش می‌کنه، بشـــه و زره جنگیش رو به تن کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی پلکش جمع شد و این‌بار بهتر منظور او را فهمید.

-و این تویی که باید فکر کنی و ببینی این نشـــونه رو چطور می‌تونیم به این زن بدیم. چطور متوجهش کنیم که زمان جنگ رسیده تا اون بترسه و به دنبال نشتی‌های کارش بره و بخواد از اونا مطمئن بشه!

غرق در فکر شـد. غرق در کابوس‌های مکرری که دوره‌اش کرده بود و اجازه نمی‌داد درســت فکر کند. فکر نکرد. تنها سر تکان داد و گفت که همین حالایش هم می‌داند چطور. فقط چند روزی وقت می‌خواهد برای عملی کردنِ پنداری که در ذهنش می‌چرخید.

شـــهریار این وقت را به او داد و پس از یک‌چرخ کوتاه در کارخانه‌ای که محل وقوع جرم‌های بزرگِ دردناک بود، بیرون زد و یونس قبل از رفتن، نیمی از جانش را به روی خاک آن مکان شوم و تاریک ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشینش که نشست، با تک بوقی از او فاصله گرفت و تندتر حرکت کرد. داخل جاده، شـــماره‌ی طاها را گرفت که او پس از چند تا بوق جواب داد. ســلام کرد و حالش را پرسید. خبر گرفت و سپس خیره به نقطه‌ای در دوردست، لب زد:

-عموجان؛ چند روز دیگه شــشــمین ســالگرد ازدواج من و دریاست. خوشحال می‌شیم اگه کنارمون باشید!

#

#پارت421

قبول کرده بود که خانه‌اش را تغییر دهد اما شــک داشــت که آدمیزادِ خو گرفته به کثافت، بتواند تنش را از منجلاب

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا بکشد. امیدش را به دستی که سعی به بالا کشیدنش داشت، بسته بود. به مردی که سال‌ها پیش او را به اندازه‌ی چند قدم نزدیک مرداب کرده و رفته بود. حالا اما آمده بود که یک جنازه‌ی فرو رفته در مرداب را بیرون بکشد و احیاء کند و می‌خواست از چند تا اسکلتِ پوسیده و گند گرفته، پوست و گوشت و احساس بسازد و تحویل دنیا دهد. گلچهره هم می‌خواست کمکش کند، بی‌آنکه بداند تا چه حد می‌تواند تن ناپاکش را به سفیدی‌های دنیا گره بزند. فقط دل به دل طاها می‌داد. بی‌اهمیت به نیت اصلی او!

هدف طاها، چه دلسوزی بود؛ چه رفع عذاب وجدان و چه حساسیت روی زندگی فرشته، فرقی نداشت. خودخواسته آلوده نشده بود که بخواهد تا آخرعمر در گنداب غرق شود و دست کسی که قصد نجات دادنش را داشت، پس بزند. دست او را می‌گرفت؛ دست طاها را. دست شوهر یک زن دیگر را که همین حالایش هم خیره شده بود به او و نمی‌توانست نگاهش را از قامت بلندش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها داشت چندتا از کارتن‌های بزرگ را جابه‌جا می‌کرد که راه برای رفت‌وآمد باز شود. فرشته هم داخل آشپزخانه، روزنامه انداخته و نشسته بود و ظروف را از کارتن‌ها بیرون می‌آورد. گلچهره وقتی نگاهش را از طاها گرفت، برای رفع خستگی‌اشان بساط چای را حاضر کرد و چند دقیقه‌ی بعد، استکان‌ها را پر کرد. سینی را روی کانتر گذاشت و رو به فرشته گفت:

-بیا اول یه چایی بخور و بعد برو به ادامه‌ی کارت برس. از چشمات خستگی میباره.

فرشته دستی به پشت پلک‌هایش کشید و با لبخند بی‌رنگی گفت:

-دیشب خوب نخوابیدم. به خاطر اونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا خوب نخوابیدی؟ فکر می‌کردم تو خونه‌ی جدیدت راحت باشی.

اختیاری روی نگرانی‌اش نداشت. فرشته از روی زمین بلند شد و با گام‌هایی سست به سمتش رفت. صندلی بلندی را که آنجا بود، نزدیک کشید و حین نشستن گفت:

-فکرم مشـــغول بود. باید یه تصـــمیم مهم می‌گرفتم. البته چند روزی هســـت که درگیر فکر کردنم اما هرچقدر با خودم کلنجار میرم، نمیتونم به یه نتیجه‌ی درست برسم.

گلچهره با کنجکاوی نگاهش کرد.

-مربوط به درس و دانشگاه؟

-دانشـــگاه و امتحاناتی که شروع شـــده هم از یه طرف مشغولم کرده اما موضوع اصلی چیز دیگه‌ایه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تک خنده‌ای دست دراز کرد و استکان چایش را از داخل سینی برداشت و پرسید:

-نکنه خواستگار داری؟

چشـــم‌های فرشـــته که تا انتها بیرون زد، بیشـــتر خندید و بی‌اعتنا به تعجب و بهتی که داشت، گفت:

-اونجوری نگاه نکن. من یه عمر بزرگت کردم و به راحتی می‌تونم حرف چشـــمات رو بخونم. نگاهت با من حرف می‌زنه.

بی‌توجه به تعجب ادامه‌دار او، به ســمت طاها برگشــت و گفت:

-چایی از دهن افتاد آقای تجلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت422

آنطور صدا کردنش هم غریبه بود و هم آشنا. طاها منگ سر بالا آورد و لحظه‌ای بعد دنیایش را مقابل انحنای لبِ او، متوقف کرد. کارتن روی دستش را یک گوشه رها کرد و به سمتشان رفت. گلچهره یک استکان دست او داد و گفت:

-خسته نباشی.

موقع دادن استکان به دست او، لمسی ناخواسته رعشه به جان طاها انداخت که نگاهش یک بار تا عمق چشم‌های گلچهره رفت و برگشت. نفس کشید و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلامت باشی.

لحنش کلافه بود از زور آن همه خودداری و تلاشی که برای غلبه بر احساسش داشت. گلچهره بی‌خیال خندید و چشم گرفت. طاها سریع حبه قندی برداشت و دور شد تا بتواند تسلیم شدنش را به تأخیر بیندازد. رسوایی‌اش را هم!

فرشته با نگاهی به آن‌ها گفت:

-تو و بابا گاهی خیلی صمیمی به نظر می‌رسین!

کاش می‌توانست بگوید یک روزهایی روحی واحد بودند در دو جسم مجزا.

-ما سال‌هاست هم رو می‌شناسیم. طبیعیه که کم‌کم یخای دوریِ این همه سالمون آب بشه و صمیمی‌تر رفتار کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته که در فکر فرو رفت؛ از فرصـــت اســـتفاده کرد و گفت:

-خب حالا. بگو ببینم خواســـتگارت کی هســـت؟ چند سالشه؟ چیکاره‌ست؟ اسمش چیه؟ اصلاً چطوری آشنا شـــدین؟ وایســـا ببینم... نکنه تو دانشـــگاه تورش کردی؟ استادته یا همکلاسیت؟

ســـوال‌های پشـــت سر همش، فرشـــته را مات کرد. او آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-سی سالشه.

-فاصله سنی متوسطی دارین. خب...

او چند بار پلک زد و با تسلط بیشتری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلاً تو نوجوونی دونـده بوده امـا الان مشـــغول بـه کـار نیست.

گلچهره ابرو درهم کشید.

-بیکاره؟

-نیازی به کار نداره. وضع مالیش خوبه.

-این همه آدم غنی تو این شـهر هسـت که مشـغول به کارن. نمی‌شه که بدون کار...

فرشـــته میـان حرف او، نگـاهی معنـادار حوالـه‌اش کرد و گفت:

-حالا که شـــده. نه که خودت کار و بار درســـت و حســـابی داری که...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجای حرفش را قیچی کرد و لب گزید. گلچهره اما خندید. دختری که همه‌ی این سال‌ها از هیچ طعنه‌ای در مورد او، دریغ نمی‌کرد، حالا موقع طعنه زدن، لبش را به دندان می‌کشید. همین هم پیشرفت خوبی بود!

-تو دانشگاه آشنا نشدیم. نه استادمه، نه همکلاسیم اما آشناست. تو می‌شناسیش. یعنی فکر می‌کنم حداقل اسمش رو شنیده باشی.

با ابروهای بالا رفته پرسید:

-اسمش چیه؟

-محراب... پسرِ عمه طهورا!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات فرشـــته آنقدر حجم داشـــت که در مغزش جا نگرفت. گوشه‌ی پلکش را جمع کرد و گیج پرسید:

-کی؟

فرشته از لابه‌لای حرف‌های او فهمیده بود که گلچهره، دل خوشی از طهورا ندارد پس با احتیاط تکرار کرد:

-محراب. پسرِ عمه طهورا. پسرعمه‌م!

#

#پارت423

در ادامه‌ی تکرار محتاط دختری که در خوابِ دیشـــبش، محراب را سر ســـفره‌ی عقد پیدا نکرده بود، گذشـــته‌های دور حرکت می‌کرد و شـــبی را به یادش می‌آورد که از طهورا

رمان بازار
romanbazar.ir

سیلی خورد و جای ناخن او، پوست صورتش را خراش داد. مبهوت زمزمه کرد:

-محراب...

گوشش هنوز سوت می‌کشید از سیلی طهورا و فریادهایی که بلندتر می‌کشید تا رسوایی او را بلندتر کند. در خانه را هم موقع ورود نبسته بود تا مطمئن شود کسی می‌آید و رسوایی گلی را تماشا می‌کند.

دوباره با خودش تکرار کرد:

-پسرِ طهورا...

آن شب، طهورا هرچقدر فریاد زد، کسی نیامد. غریبه‌ها توی خانه‌ی خودشان ماندند و نفهمیدند که پای بی‌آبرویی یک زن در میان است. اگر می‌فهمیدند، قطعاً با عجله سر می‌رسیدند تا تماشا کنند. تنها کسی که آمد، طاها بود. قاضیِ جوان آن روزها که نمازش قضا نمی‌شد و غیرت و

رمان بازار
romanbazar.ir

غرورش را گُلی بهتر می‌شـــناخت. گُلی با همان چشـــم‌های اشـــکبارش. حتی طهورا با نفس‌های تندش! طهورا غرور برادرش را می‌شناخت اما بی‌مدارا مشت به سینه‌ی او کوبید و گفت:

"زنت با شـــوهر من مُراوده داره طاها. کلاهت رو بنداز بالا!"

آشـــوبِ آن شـــب به انتهای وجودش رســـید و با خودش گفت:

-پسر طهورا و سعیدِ بی‌همه چیز!

ســـعیدِ بی‌همه چیز، همه چیز او را گرفته بود. طاها را، گُلی را، حتی آن چشم‌های معصوم را که خیره شد به چشم‌های سرخ و لرزان مَردش و ترسیده لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"نه به خدا!"

فقط همین را گفت. فقط گفتن همینقدر را توانســـت و گریه کرد. طهورا چند بار به دهانش کوبید و خفه‌اش کرد. خون را هم چاشــنیِ خفگی! گُلی خون را با بغض بلعید و از پریشانی مَردش جدا نشد. حتی وقتی صدای طهورا را شنید که گفت:

"این اشــکایی کـه می‌ریزه ســـاختگیـه. این رفتـارا، همـه مظلوم‌نماییه. نباید گولش رو بخوری طاها."

طاها انگار قبل از سررســیدنش، چیزهایی را شــنیده بود که مشت‌هایش را گره کرد و با نفسی سنگین و سخت گفت:

"بچگی کرده..."

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست پشت سرش کوه شود و چشم روی خیانت گُلی کوچکش ببندد و قصــه را در سرخط کودکی، پایان دهد اما طهورا به جنون رسید و حرصی گفت:

"اینکه زنت وارد خونه و تختخواب من شـــده، اســـمش بچگیه یا هرزگی؟!"

فریاد طهورا مساوی شد با صدای فرشته که گفت: "گُلی" و او را از ســیاهی ســیال یک کابوس بیرون کشــید و اجازه نداد به کابوس بعدی برسـد. اشـکش را در گوشـه‌ی چشـم پس زد و با نگاهی فراری گفت:

-خب؟ داشتی می‌گفتی.

-چرا تا گفتم پسرِ عمه طهوراســت، یه جوری شــدی؟ محراب که به تو بدی نکرده، کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند سستی زد.

-نه نه. بین من و طهورا کینه هست اما نه اونقدر که بخوام به پای پسرش بنویسم. البته که تو هم به خواست و رضایت من قرار نیست فکر کنی. به خودت و احساس و صلاحت فکر کن. ببین به درد آینده‌ت می‌خوره یا نه.

#

#پارت424

فرشته فکرش را نمی‌کرد که گلچهره تا این حد منطقی واکنش نشان دهد. جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت:

-پس تو راضی هستی که بهش جواب مثبت بدم؟

-تو باید راضی باشی که هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا می‌دونی؟

خندید. در ظاهرِ یک عالم غم که باطن را به غوغا کشیده بود.

-عجیبه که خودت نمی‌دونی وِالا نظر مثبتت کاملاً آشکار و پیداست.

فرشته ناباورانه از گلچهره فاصله گرفت تا این حد از اشرافش به چیزهایی که حتی خودش هم درست نمی‌دانست، تمام شود. همان موقع طاها برگشت و استکان خالی‌اش را برگرداند. فرشته از فرصت استفاده کرد و برای فرار از افکار محراب، با یادآوریِ زنگ موبایل او که چند دقیقه‌ی قبل در خانه پیچیده بود، پرسید:

-مامان زنگ زده بود بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها که می‌خواست برود، از حرکت ایستاد.

-نه. یونس بود.

-چی می‌گفت؟

نگاه طاها زیر چشمی به چهره‌ی ساکت و گرفته‌ی گلچهره رسید.

-برای پس فردا شب به شام دعوتمون کرد.

-به چه مناسبت؟

-قراره ششمین سالگرد ازدواجشون رو جشن بگیرن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه طاها به گلچهره بود. حالا گلچهره هم از میان غم‌ها، تونل حفر کرده و رسیده بود به چشم‌های او. عادت داشت که همیشه، از هر جایی و از هر زمانی به این مرد برسد. فرشته میان خلوت نگاه‌های بی‌قرارشان پوزخند زد و گفت:

-چقدر هم که جشن گرفتن داره!

طاها نشنید. فقط یک‌دفعه از حلقه‌ی داخل انگشتش شرم کرد و چشم از زنی که همیشه یک جایی از روحش را تصرف می‌کرد، گرفت و به سوی او برگشت.

-تو که میای، نه؟

-حتماً باید بیام بابا؟

پلکی برهم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیای بهتره. ما یه خانواده‌ایم!

فرشته زورکی لبخند زد. طاها هم به لبخند تصنعیِ او راضی شد که گلچهره پرسید:

-خونه‌ی اون یکی دخترت دعوت شدی؟ اسمش چی بود؟

اسمش را می‌دانست؛ اما باز هم پرسید. طاها هم سر تکان داد و با چشم‌هایی که هر لحظه درحال فرار بود، گفت:

-دریا!

#

#پارت425

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا را با درد گفت. با حسرتِ از دست دادنی که هیچوقت جبران نشـده بود. حتی با غرور شـکسـته‌ی آن شـبش که می‌خواســت با توجیهِ بچگی و نادانی، حکم به بی‌گناهی گُلی بدهد اما طهورا ادله‌ی محکم روی میز کوبید و گفت:

"همســایه‌هام رفت‌وآمدش رو به خونه‌م دیدن. یه لنگه از کش موهای گیلاسیش رو خودم روی تختم پیدا کردم!"

نگاه شـکسـته‌ی آن شـبش، چیزی شـبیه به تباهیِ بی‌پایان حالایش بود که برای گفتن نام دریا، مسیر مرگ را تا آخرین قدم طی کرد. با این فرق که آن شب هیچ چیزی جلودارش نبود. وقتی طهورا را از خانه بیرون انداخت و درِ آن خانه را به روی همه‌ی دنیا قفل کرد تا با گُلی تنها باشـــد، ترس چشـــم‌های دخترک هم منعش نکرد. فقط خشـــم را دید، غیرت له شده‌ی خودش و آبروی رفته را....

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که مقابلش ایســـتاده بود هم باید تاوان یک لنگه کش موی گیلاسی را پس می‌داد و نگاه فضــول آدم‌هایی که همیشه در بزنگاهِ گناهِ زنان، حضور داشتند.

گلچهره، هیچوقـت طـاهـا را آنطور نـدیـده بود. بـا آن رگ‌های برجسته و کبودی چهره‌اش، شباهتی به مرد آرام و متین او نداشـــت. یک نفر دیگر شـــده بود که جلو آمد و دســـتش را چنان به صـــورت او کوبید که تنش روی زمین پرت شد.
اکنون هم مرد آن شـب نبود. فقط درد کشـیده و پشـیمان بود از ســیلیِ آن شــبش. از دســتی که باید قطعش می‌کرد پس از آن سیلی اما هنوز هم به تنش وصل بود.

به چشم‌های گریزان او گفت:

-اسم قشنگیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا اسـم قشـنگی بود، چون سـال‌ها پیش طاها به آن معنا بخشیده بود.

-خودش هم دختر قشنگیه!

طاها بغض داشـت از حقیقتِ چشـم‌های آبیِ دخترکش که نیمه‌ی گم شـــده‌ی چشـــم‌های این زن بود. زن مقابلش اما فقط در بی‌تابی شـــبی که ماه نداشـــت، جان داد و بی‌رمق گفت:

-خدا برای تو و هما حفظش کنه!

طاها طاقت نیاورد. بی‌اراده خودش را جلو کشـــید و بدون آنکه درست فکر کند گفت:

-یه چیزی هست که باید بهت بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌توانست این کوه را به دوش بکشد. حتی اگر قرار بود که حقیقتی به این مهمی را میان چند کارتن چسب خورده و کلی خرت و پرت، به زبان بیاورد، این کار را می‌کرد. گلچهره اما اجازه نداد و با فشاری به کنار شقیقه‌اش گفت:

-باشه یه وقت دیگه.

#

#پارت426

و قدم‌هایش را به سوی کارتن کوچکی تند کرد. طاها با وزن بی‌نهایت آن کوه ماند و او سریع به دنبال قرص‌های مسکن گشت. با بدبختی پیدا کرد و دوتا را باهم بلعید. بعد دوباره دست به کار شد و دیگر به سوی طاها نگاهی نینداخت اما نامش هزاربار در لحظه برایش تکرار شد. همراه با ضربِ دست سنگینش در شبی که برای بی‌آبرویی و غیرت لگدمال شده‌اش، ریختنِ خون را می‌خواست که

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام شود. این را چشم‌هایش بر سر دخترکی بی‌نا و نوا هوار می‌کشید. دخترکی که پذیرای آن درد می‌شد و آن را بخشی‌ـ از عشق می‌دانست اما باز هم می‌خواست طاها باورش کند. به همین خاطر با دو دست لرزانش به پای او چنگ زد و چند دقیقه گریه کرد و میان هق‌هق حرف زد و خواست که باورش کند. طاها اما حرف‌های طهورا را باور کرده بود و دیگر گوشی برای شنیدن نداشت. پا پس کشید و حین کنار رفتن از قصه‌ی عاشقانه‌ی او، پرسید:

"کش موی گیلاسیت کو؟"

مدرک محکمه‌پسند می‌خواست برای باور کردنش؛ همان کش موهای گیلاسی را که خودش برای او خریده بود. گُلی اما آن مدرک را نداشت که با خون و اشک و بغض، تکه‌های وجودش را از روی زمین سرد جمع کرد و مقابلش ایستاد. یک دانه کش موی مانده را از بافته‌ی موهایش جدا کرد و کوبید به سینه‌ی او.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بیا..."

طاها دست به سمتش دراز کرد. دستش می‌لرزید.

"اون یکی!"

آن یکی آبروی ریخته‌ی دخترک نقاش بود که از اول هم به درد پسر حاجی نمی‌خورد. آن یکی را اشک ریخت و همانجا خودش را هدف شلیک قرار داد. دقیق و بدون خطا، ماشه را کشید و گفت:

"تو خونه‌ی طهورا جا گذاشتم! رو تختش..."

سیلیِ دوم طاها دنیا را سیاه کرد. وقتی دوباره روی زمین افتاد، جز خونی که به گلویش برمی‌گشت و نفسی- که بالا نمی‌آمد، چیزی نفهمید. طاها تنش را بالا کشید و به محض رفتن مردمک‌هایش، خودش را باخت. غرور و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرت و آبرو را هم باخت که شروع کرد به تکان دادن و صـــدا کردنش. حواســـش نبود که گُلیِ خطاکار را به آغوش کشیده. گُلی بود که برای آخرین بار، بند بند وجودش را به وســعت حضــور او رســاند و جایی در مرز مرگ و زندگی، با آن آغوش گرم و پرهرم وداع کرد.

#

#پارت427

یکی دو ساعت بعد، روی تخت بیمارستان خوابیده بود. با صـورتی کبود و جسـمی خسـته که هیچ‌کدام از اجزایش را نمی‌توانســـت تکان دهد اما باز هم وقتی طاها را دید که با چشم‌های سرخ و ورم کرده بالای سرش نشسته بود، دست جلو برد برای گرفتن دستش.

طاها خودش را کنار کشید و غریبانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"مدت باقی مونده رو بخشیدم بهت!"

قبل از بخشـــش او، محرم بودند. برای شـــش ماه و چند روز؛ به خواســـت حاج مصـــطفی تجلی که راضی به این وصـلت نبود و می‌خواسـت با عقد موقت، شـور و شـوق عقد دائم را از سر پسرـــ جوانش بیندازد. آنجا اما، طاها از شـــور و شـــوق نیفتاده بود که محرمیت میانشـــان را تمام می‌کرد. به رنج و عذاب رسیده بود و مردانگی‌اش را در خطر می‌دید. برعکس گُلی که دیگر چیزی را در خطر نمی‌دید.

هر اتفاق که نباید، افتاده بود. دیگر همان بهتر که تمام می‌شـد. حتی با وجود آن حکم یک‌طرفه که هرچقدر به آن فکر می‌کرد، نمی‌فهمیـد چرا محرمیتی کـه روزی بـه اذنِ هردویشـــان شـــکل گرفته بود، می‌توانســـت به اراده‌ی یک طرفه‌ی طاها، نابود شود؟!

با این‌حال اعتراضی نکرد و حرفی هم نزد. این طاها بود که پس از مرخص شـدنش از بیمارسـتان در نیمه شـبی سرد، او

رمان بازار
romanbazar.ir

را تا خانه‌اشـان رسـاند و آنجا جلوی در، با چشـم‌هایی که دریغشان می‌کرد، گفت:

"می‌تونی به مادرت بگی طاها خبط کرده!"

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسـنده، به هیچ‌وجه رضـایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

طاها ترجیح می‌داد آدم بَده‌ی قصـه شـود اما کسی- نفهمد کـه دختر نقـاش محلـه کـه محرم روح و تنش بود، سر از خانه‌ی یک مرد دیگر درآورده اسـت. گُلی هم بغض کرد و نالید:

"من کار اشتباهی نکردم طاها. "

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت428

دست‌های خالی از مدرک و شاهدش را به سوی او برد و خواست لمسش کند که طاها باز هم کنار کشید و گفت:

"محرمم نیستی. بخشیدمت به نامحرمی که به خاطرش چشمت رو روی محرمیتمون بستی!"

اشک ریخت برای مَحرم او نبودن. برای دردی که نمی‌شد تعریفش کرد. حتی برای پشیمانی رفتنِ اشتباه به آن خانه و بستن آن کش موی گیلاسی به موهایش. اشک ریخت و باران‌زده و معصوم گفت:

"کاش هیچوقت اون کشِ موها رو برام نمی‌خریدی طاها!"

رمان بازار
romanbazar.ir

"کاش..."

اشک طاها را همانجا دید. همانجا که نامحرم بودند و چند قطره از خون او، شـاید آبروی رفته را بازمی‌گرداند و شـاید نه.

## شلیک سیزدهم

وارد باغ که شـد، هوای خوش و تازه‌ی آن همه سرسـبزی حالش را خوب کرد. عجیب بود اما دیگر به شـدت قبل حالش در این خانه که یک روز فقط به کابوس تعلق داشـت، بد نمی‌شـد. گاهی هم مثل حالا وقتی از تهران برمی‌گشت، یک نفس را با دلتنگی از میان درختان می‌گرفت و به ریه‌هایش می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان دلتنگی وارد ساختمان شد و با سلام کوتاهی از کنار عاطفه که جلوی در پالتویش را از تن می‌کند، رد شـد اما او اخم تحویلش داد. بی‌اعتنا پله‌ها را دوتا یکی کرد که صـدایی از پشت سر آمد:

-دریا؟

صدای یونس که آمد، فوری پله‌های بالا رفته را برگشت و با ذوق به طرفش رفت. یونس متعجب به حرکات هولش چشم دوخت و پرسید:

-چه خبرته دختر؟ اتفاق خوبی افتاده؟

جلوی او که رسـید، کارت مسـتطیل شـکلی را به سـمتش گرفت و با ذوق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر هفته عروسی صباست. همکلاسی دانشگاهم. امروز رفته بودم پیشـــش تا بابت اتفاق که برای لباســـش افتاده بود، عذرخواهی کنم که دعوتم کرد. من و شـــوهرمو... تو میای. مگه نه؟

یونس متعجب حرکات دستش را که موقع حرف زدن کارت را تکان می‌داد، دنبال کرد و لحظه‌ی آخر کارت را از دستش کشید و با نگاهی به تاریخ و ساعت مراسم، لبخند زد.

-باهات میام. نگران نباش.

#

#پارت429

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کردنی نبود که یونس آنطور لبخند نثارش می‌کرد اما چشم‌های از حدقه بیرون زده‌ی عاطفه، باعث شد شک را کنار بگذارد. یونس به سمت عاطفه برگشت و پرسید:

-از بیمارستان میای؟

عاطفه جلو آمد و با تمام گره‌هایی که صورتش را پر کرده بود، از کنارش رد شد.

-مگه برای تو فرقی هم می‌کنه؟

-عاطفه!

یونس با دلخوری نامش را کش داد که او حرصی برگشت.

-بسه یونس. تو که هرکاری دلت می‌خواد، انجام میدی، تصمیمت رو هم گرفتی، پس لطفاً بذار من برم به درد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم بمیرم چون هرچقدرم که به گوش من بخونی، فکرم با فکر تو یکی نمی‌شـــه. من تا آخر عمرم معتقدم پس فردا سـالگرد ازدواج تو و این دختر نیسـت. فقط سـالگرد روزیه که تا مرگ رفتی و به هزار ســـختی ازش برگشـــتی! همون روزی که این دختره وســـط خون ولت کرد و رفت و با اون پسره...

عـاطفـه همینطور ادامـه می‌داد کـه صـــدای فریـاد یونس سـاکتش کرد. هم‌زمان قطره‌ی اشـکش فرو ریخت که او را تا آن لحظه آنطور ندیده بود.

-باشـه. اصلاً من لال می‌شـم. تو برو بسـاط جشـن سـالگرد ازدواج و مرگـت رو با هم آمـاده کن، ببینم به چی می‌رسی؛ اما یادت نره تو اون روزایی که این دختر پِی عشـق و حالش بود، کی کنار تو حضور داشت و سعی داشت سر پات کنه!

دریا سر در نمی‌آورد از آن‌ها. چـه شـــده بود که عـاطفـه اینطور زخم می‌زد؟ جشـــن چه بود؟ ســـالگرد ازدواج چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج به سوی یونس برگشت که او نفس بلندی کشید و گفت:

-توقع زیادیه ازت بخوام بازم کنارم بمونی، پس اگر فکر می‌کنی من دارم آزارت می‌دم، هر تصمیمی که بگیری، آزادت می‌ذارم. من خوبی و خوشحالی تورو می‌خوام!

-پس چرا داری ناراحتم می‌کنی؟

#

#پارت430

یونس از او گذشت و به اشک‌های عاطفه رسید. دریا هم انگار حضورش فقط برای دیدن محبت‌های شوهرش به همان عشق اول پرشور بود و معنای دیگری نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها را بالا رفت و عاری از ذوق و شوقِ عروسی صبا وارد اتاقش شد و در را بی‌حال هل داد. کیف و کارت عروسی را با هم روی تخت انداخت و به سمت کمد رفت. پالتو و بافتش را مچاله داخل آن انداخت و سریع تاپش را بالا کشید. لباس خواب بند نازکش که خاله سمیه بارها گفته بود مناسب این فصل پرسوز نیست را به تن کرد و به سمت تخت برگشت که با دیدن یونس در جا خشک شد. وحشت‌زده پلک زد و پرسید:

-تو از کی اینجایی؟

یونس لبخندی زیر پوستی داشت.

-تازه اومدم.

-قبل اومدن، اشکای عاطفه رو پاک کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با طعنه پرسید و به سوی تخت رفت. لحاف را کنار زد اما همینکه خواســـت به تخت پناه ببرد، یونس که نزدیکش شده بود، مچش را گرفت و کالبد خالی‌اش را به سوی خود کشـــید. او را مجبور کرد به تنش بچســـبد و خیره به آبی چشم‌هایش گفت:

-فردا شب سالگرد ازدواجمونه. شیشمین سالگرد!

در میان هُرم تن او، نزدیک نفس آرام یونس، فکر کردن به شمشمین سالگرد ازدواجشان عذابی بود که از مرکز جهنم نازل می‌شد به زندگی‌اش.

-می‌دونم...

نگاه یونس میان چشم‌هایش گشت. در نگاهش مِهری بود که هر لحظه دیدنی‌تر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای فردا ترتیب جشن دادم. مهمون هم دعوت کردم!

خط به خط صورتش را ناباورانه رج زد که دست یونس با ملایمت روی مچش تکانی خورد و پرسید:

-نظرت چیه؟

مبهوت بود. مات بود. حیران بود. یونس همان یونسی ـ که می‌خواست، بود. عشق همانطور که باید، بود. زندگی به وفق مُراد که نه، به وفق دریا بود! به وفق امواجی که به اشتیاق ساحل جلو می‌آمدند و قرار نبود که برگردند؛ تا وقتی که یونس، مهربان بود.

-خوشحال شدی؟

چشم‌های پرستاره و پرغوغایش را بین مردمک‌های او گرداند و چندبار سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره اگه راســتش رو بگی! راســت می‌گی یونس؟ یعنی واقعاً می‌خوای جشن بگیری؟ واسه من؟ یعنی واسه جفتمون؟

یونس باز هم به رویش لبخند زد. از همان‌هایی که چیزی نزدیک به یک عمر، دلتنگش بود.

-می‌دونستم خوشحال می‌شی!

-پس عاطفه به خاطر خوشحال شدن من ناراحت بود!

تلخی لبخند یونس هم نتوانســت حالش را بد کند. سریع تکانی در جایش خورد و بی‌آنکه در مختصات حضور یونس جایی برای رفتن داشــته باشــد، در نزدیکی تن او، وول خورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس من وقت آرایشـــگاه بگیرم. نظرت چیه موهامو رنگ کنم؟

یونس صبور و آرام گفت:

-هرکاری دوست داری، انجام بده.

-تو شرابی دوست داری؟

نگاه یونس روی موهای خرمایی‌اش گشــت و پایین آمد. به عریانی تنش که رسـید، چشـم گرفت و پلکی آهسـته بر هم زد.

-دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت431

یونس صبور و آرام گفت:

-هرکاری دوست داری، انجام بده.

-تو شرابی دوست داری؟

نگاه یونس روی موهای خرمایی‌اش گشــت و پایین آمد. به عریانی تنش که رســید، چشــم گرفت و پلکی آهســته برهم زد.

-دوست دارم!

دریا با ذوق درجایش تکان خورد و روی تخت نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرشـــو نمی‌کردم از این کارا کنی. اونم برای ســـالگرد ازدواجمون. وای یونس... من خیلی خوشـحالم اما همه‌ش احساس می‌کنم داری دستم میندازی!

یونس کنارش روی تخت نشست و به سمتش کشیده شد.

-فقط یه شرط داره.

با اشتیاق به سوی او چرخید.

-اینکه از فردا، هر اتفاق که افتاد، طرف من باشی. تو تیم من... من حتماً برنده می‌شم!

نفهمید چرا این حرف را زد. کنجکاوی هم نکرد. تنها روح و جانش را یکی کرد و پیشکش به او.

رمان بازار
romanbazar.ir

او فاتح قلبش بود. فاتح همه‌ی زندگی جا مانده‌ی شش سال پیش که ادامه دادنش از جایی که متوقف شده بود، به زیبایی معجزه‌های ناگهانی و بزرگِ دنیا بود.

دستش را به سوی او گرفت که یونس گیج نگاهش کرد. ثانیه‌ای بعد اما دستش را گرفت.

-من تو تیم توام... حتی اگه بازنده باشی!

آن کلمات از قلبش آمد. از احساسی که گور و خاک را شکست داده و زنده برگشته بود. یونس که جدیتش را دید، به دست‌هایشان زل زد و گفت:

-نمی‌دونم چقدر می‌شه رو حرفت حساب کرد اما... حس خوبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی بود برای هر دونفرشان. یونس لبخند می‌زد و او به ابرها و آفتاب می‌رسید. دست‌هایشان اما بهشتی دیگر بود برای تپش‌های کوبان دخترکی که دیگر نمی‌توانست جلوی آن خواستنِ قدمت‌دار، ایستادگی کند.

یونس، ساحل آرامش و احساسش بود. او موجی بی‌قرار که به دریا تعلق داشت اما نمی‌خواست دریا باشد. ساحل را بیشتر از هر چیزی می‌خواست. حتی بیشتر از آسمان!

#

#پارت432

موهای شرابی تاب خورده‌اش را روی شانه‌هایش ریخت و خیره به تصویر جدیدی از آن عروس گناهکاری که می‌خواست ششمین سال قاتل شدنش را جشن بگیرد، با تردید لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرز شادی و غم بی‌شک آنجا بود که نمی‌دانست باید چه حسی داشته باشد. برای به وقوع پیوستن رویای دور و دراز دخترکی به نام دریا خوشحالی کند یا به خاطر خونی شدن لباس عروسی که با کلی ذوق طرحش را به هما توضیح داده بود، ماتم بگیرد؟

این روز دقیقاً چه حس کوفتی‌ای داشت که حالا اینقدر سردرگم و گیج بود؟ چرا شادی به او نیامده بود؟ چرا با موهای شرابی خوب به نظر نمی‌رسید؟ چرا خبری از یونس نبود؟

نگاهی به ساعت انداخت و مأیوس از زمانی که دیگر چیزی نمانده بود به آمدن مهمانان پیوند بخورد، به سمت کمد لباس رفت. پیراهن آستین بلندی را که مخصوص جشن شب آماده کرده بود، پوشید و دمپایی‌های پاشنه‌دارش را هم پا کرد و جلوی آینه مشغول شانه زدن موهایش شد.

همه چیز تکمیل بود. شبیه شش سال پیش که داخل آرایشگاه به خودش نگاه می‌کرد و انتظار یونس را می‌کشید؛ اکنون هم انتظار او را در دل داشت. در دلی که غوغا و

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش یک لحظه امانش نمی‌داد و هر چه جان داشـــت، به قعر می‌کشید.

اندوهگین به ســـمت پنجره رفت و آنجا به انتطار یونس ایستاد. تا چند دقیقه فقط به در زل زد و بعد با نومیدی از سرِ وقت آمدنش، روی تخت نشـــســـت و برایش پیام فرستاد و نوشت:

-می‌شـــه دیر نکنی؟ نمی‌خوام وقتی بابایینا اومدن، پیشـــم نباشی.

کلماتش تمنا داشـت و یک تکه از بغض گلویش بود. آنقدر به موبایل زل زد که نور صـــفحه خاموش شـــد و جوابی از یونس نیامد و همین رمق را از تنش گرفت. روی تخت پهن شد و آنقدر به سقف زل زد و انتظار کشید که نفهمید چه زمان خوابش برد. حتی نفهمید که چطور خواب، همه‌ی دنیایش را ربود و به مرکز کابوسِ آن شـــب برد. تنش را به داخـل همـان لباس عروس خونی و روحش را بـه ورطـه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده‌ای که پایانی نداشت. فقط آغاز داشت. آغازش خون یونس بود و تکرارِ خون او... میانه‌اش هم برف و دریا و کلماتی که شلیک می‌شد به سمتش و قلبش را می‌کشت.

دریا نفهمید که چقدر با آن خواب بی‌تاب شد. نفهمید که اشک‌هایش ریخت و حتی متوجه نشد که نفس‌هایش تنگ شد تا اینکه کسی شروع کرد به تکان دادن تنش. چشم‌های اشکی‌اش را که باز کرد، صورت متعجب یونس را دید که سعی داشت بیدارش کند. همان یونس نیمه جانِ غلتیده در خون و برف بود. همان یونسی ـ که کشته بود. همانی که رها کرده بود. همانی که دوست داشت. همانی که...

در نگاه یونس اشک ریخت و نالید:

-اگه به اون شب برگردم، به جای تو، جون خودمو می‌گیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب چشـــم‌های یونس رنگ باخت. غم بود که جای حس قبلی را پر کرد و تلخش کرد. مگر می‌شـــد تلخ نباشـــد وقتی که خورشـــید هم غروب کرده بود و به ســـیاهیِ شـــبی همزاد آن شب برفی، نزدیک می‌شد؟

-چرا... دریا؟

بغض‌هایش بزرگ و متورم شـــد. به دســـت او چنگ زد و اشکی و خیس گفت:

-من فقط وقتی می‌تونم دلیلش رو بهت بگم که ازت دست بکشـــم. تا وقتی نگفتم... تا وقتی نخواســـتم بگم، یعنی دوســـت دارم. یعنی حتی اگر دور دنیا رو خونه به خونه هم بگردم، نمی‌تونم دلم رو راضی کنم از تو بگذره!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت433

اعتراف از این واضح‌تر که نبود. بود؟

اعتراف کرد به خودش، به او. یونس اما ســـنگی و ســـخت نگاهش کرد و دستش را پس کشید.

-فراموشکار شدی دریا. تو تا همین چند وقت پیش یه مرد دیگه رو دوست داشتی!

دســـتش را رها کرد تا برود. یونس چه می‌دانســـت معنای ماندن را؟

-دوست داشتم!

کاش فعل گذشته را می‌فهمید. گذشته را، گذشتن را، تمام شدن را... با حسرت ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه نفر دیگه رو دوست داشتم اما هیچوقت جای تو، توی قلبم پر نشـــد. وقتی برگشـــتی، وقتی دوباره دیدمت، وقتی کنـارت زنـدگی کردم؛ من شـــدم همون دختربچـه‌ی عاشــق پیشــه‌ی احســاسی، توام همون یونسی_که با دنیا عوض نمی‌کردم.

دل زدنش برای او از لحظـه‌ی اول اتفـاق افتـاده بود. از همان شب تولدش که سودای مردی دیگر را در سر داشت اما فقط در سر... قلبش تنها جای یونس بود. او از کنارش بلند شد و حین رفتن به سوی کمد لباس، گفت:

-احساساتت ثبات ندارن!

پوزخند زد به حال مردی که از ثباتِ عشـق ده سـاله‌اش در دل دریا خبر نداشـــت. یونس حین بیرون کشـــیدن پیراهن خاکستری رنگی از رگال، نیم چرخی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عموپینا نزدیک اینجان. بهتره زودتر بلند شی و یه دستی به صورتت بکشی. آرایشت به‌هم ریخته!

احساسش که نادیده گرفته شد، حرف‌شنو سر تکان داد و تنش را از تخت جدا کرد. یونس کامل به سوی کمد چرخید و حواسش را از او گرفت. دریا ماند و دلی که می‌خواست مثل موجی دیوانه به سمت صخره شیرجه بزند؛ حتی به قیمت آسیب، حتی با نتیجه‌ی زخم و خونریزی و جراحت!

حالا که فکرش را می‌کرد، یونس هیچوقت ساحلِ آرامشش نبود. او تنها صخره‌ای سنگی و محکم بود که دل بستن به آن، فرقی با خودکشی ـ نداشت. اما مگر می‌شد این را حالی قلبش کرد؟

شکل محزون‌ترین آدمِ عالم مقابل آینه نشست و شانه کشید به موهایش. یک نگاه به قامت یونس و دکمه‌های باز شده‌ی پیراهنش انداخت و گفت:

-من می‌خواستم ازت طلاق بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدایش، سـمفونی مرگ بود. یونس حیرت‌زده به سـویش برگشت و او غمگین ادامه داد:

-اگه جدا می‌شـدم، نه اسـم من می‌شـد خائن؛ نه غرور تو له می‌شد اما بابا...

نفسش تنگ شد و زخمی شروع کرد به سوختن.

-نمی‌تونســـتم به بابا درباره‌ی طلاق حرفی بزنم چون فکر می‌کرد مریض شـــدنم بعد از تصـــادف تو و چندباری که خواسـتم جون خودم رو بگیرم، به خاطر ناراحتی بی‌اندازه‌م برای نبودنته. اگر می‌گفتم طلاق، شک می‌کرد. می‌فهمید...

-لزومی نداره گفتن این حرفا!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت434

سرمای بی‌حد یونس، جهنمی بود در نوع خودش. با صورتی دردمند و درهم نگاهش کرد و پرسید:

-پس من چی بگم؟ من چیکار کنم؟

یونس پیراهنی که بیرون آورده بود را به تن کرد و گفت:

-اشکات رو پاک کن و یه دستی به صورتت بکش. مهمونا الاناست که برسن و خوب نیست تو این جشنی که گرفتیم، تورو اینطوری ببینن.

شانه را به موهایش کشید و سکوتی را به لب‌هایش دوخت تا خفگی تکمیل شود و حرف‌های مانده بر دلش بر سر زبان نیاید. بغضش را در همان بین بلعید که یونس حین بستن

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه‌های پیراهنش نزدیک آمد و ادکلن مخصـــوص خود را برداشت. شروع به زدن کرد و بعد از کنارش گذشت. هنوز از در بیرون نرفته بود که دریا بی‌اراده از جا پرید و صدا زد:

-یونس...

او مکث کرد و دریا عاشـــق و غمگین نگاهش کرد. برای او هیچوقت عشق از غم جدا نبود.

-من چیکار کنم که دوستم داشته باشی؟

یونس نگاه به نگاهش داد و لب زد:

-من همیشه دوست داشتم و... دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نبست به او؛ نه به خودش و نه به دوست داشتنی که نیتش را دوست نداشت. به حال خودش باید گریه می‌کرد اما خندید و گفت:

-نه به عنوان زنت؛ مگه نه؟

یونس تک‌تک دردهای نهفته در خنده‌اش را دید و نفس سختی کشید.

-کاش این حرفا رو چنددقیقه قبل از اینکه می‌خواستی پشت فرمون بشینی، زده بودیم!

-اگه اون موقع بود، چی می‌گفتی بهم؟

تمام وجود دریا چشم شده بود و او را جستجو می‌کرد. او را که قلبش دوتکه شده بود و درون مردمک‌هایش نبض می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس راه رفته را برگشت و مقابلش ایستاد. دست‌هایش را با مکث روی بازوان دریا گذاشت و گفت:

-حتی اگه هزاربار هم به دستت کشته بشم، بازم دوستت دارم! نمی‌دونم به چه عنوانی! زنم، دوستم، همدمم یا یه عضوی از خانواده‌م... نمی‌دونم! من فقط همینقدر می‌دونم که اگه استخونام زیر خاک هم بپوسن، بازم دوستت دارم!

یونس زل زده بود به کاسه‌ی پر اشک چشم‌های او و دریا به توفان می‌رسید. صورتش که خیس شد، او اشک‌هایش را با مهربانی پاک کرد و به رویش لبخند زد.

-حالا اگه می‌خوای، منو بکش! خوبه که به دست تو بمیرم... سنجاب کوچولو!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دنیا را از پس پرده‌ی اشـــک‌هایش پوچ دید و لبخند از روی لب‌های یونس پر کشـــید. از نقش یونسِ پنج‌ســـال پیش بیرون آمد و با صورتی گرفته و بغضی توی گلو گفت:

-اگـه پنج ســـال پیش بود، اینـارو بهـت می‌گفتم. تو اگـه پنج‌سـال پیش این حرفا رو از من می‌شـنیدی، چه تصـمیمی می‌گرفتی؟

دریا اندوهِ همه‌ی عالم را روی قلبش حس می‌کرد و درد به استخوانش می‌رسید. چشم‌هایش را بست و هم‌زمان با رها کردن همه‌ی اشک‌هایش گفت:

-بغلت می‌کردم!

میان گریه خندید. به خیال خوش و محال بازگشـــتن به گـذشـــتـه و بغـل کردن یونس! مردی کـه همـان موقع دسـت‌هایش را شـبیه پیچک دور او پیچید و کنار گوشـش نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه نکن!

#

#پارت435

دریـا خـودش را مـیـان بـازوان او گـم کـرد و بـرخـلاف خواســـته‌اش، از ته دل زار زد. صـــدای هق‌هقش اتاق را برداشت و یونس بی‌تابانه سعی کرد آرامش کند و به ساعت نگاه کرد. هرلحظه امکان داشـــت مهمان‌ها برســـند و نمی‌خواست کسی دریا را آنطور ببینید.

طول کشـــید تا آرامش کرد. دریا که تنش را از آغوشـــش بیرون کشید و نگاهش را دزدید، بغضش را بلعید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گذشته رو نه می‌تونیم پاک کنیم، نه توان تغییر دادنش رو داریم، پس بیا به جای حسرـــت خوردن و ای کاش گفتن، این لحظه رو زندگی کنیم. امشب، شب مهمیه دریا!

دریا ماتم زده سر بالا برد.

-چرا مهمه؟

-می‌خوام امشب همه‌چیزو تموم کنم. می‌خوام فرداصبح که بیدار شدیم، دیگه قلبمون اینقدر سنگین نباشه.

دریا از حرف‌های او چیزی نفهمید و فقط اشـــک خشـــک شده‌ی گونه‌هایش را پاک کرد.

-چیزی تموم نمی‌شه یونس. فردا از امروزم سخت‌تره.

یونس لبخند زد. مختصر اما بامعنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم اینه امشب سبک می‌شیم!

-چی تو سرت می‌گذره؟

-تو بهش فکر نکن. به وقتش می‌فهمی. الان فقط آرایشت رو درست کن و گریه نکن. خب؟

حرفی نزد و یونس سکوتش را پای رضایت نوشت و بدون حرف دیگری، از اتاق بیرون رفت. در را که بست، دریا ماند و خودش. دریا ماند و دلش. دریا ماند و حرف‌های حسام که از آن روز دیوانه‌اش کرده بود. کاش هیچوقت حرف‌های او را نمی‌شنید و مجبور به دیدن حقایق نمی‌شد. کاش نمی‌فهمید که دلش هنوز هم برای یونس پر می‌کشد.

مقابل آینه افتاد و خیره به اشک‌هایی که راه می‌گرفت، به دختر درون آینه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر دوستش داری؟ مگه چی داره این مرد؟

سوال بی‌جوابی بود برای او که یک عمر را بی‌دلیل عاشقی کرده بود. به دنبال جواب نگشت و دستمال مرطوبی را به زیر چشم‌هایش کشید و شروع کرد به درست کردن آرایش صورتش. رژلب قرمز را به روی لب می‌کشید که در اتاق بی‌هوا باز شد و عاطفه با صورتی گرفته ظاهر شد. نگاه پرنفرتی به او انداخت و گفت:

-مهمونات رسیدن عروس خانومِ خوشبخت!

باید زهر می‌ریخت تا به ذاتش وفادار بماند و نشان دهد که مدعی اصلیِ فتح کردن قلب و احساس یونس است. بی‌رمق سر تکان داد و گفت:

-الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت436

عاطفه حرصی عقبی رفت تا در را ببندد که لحظه‌ی آخر پشیمان شد.

-خیال نکن چون یونس برای امشـــب ترتیب جشـــن و مهمونی داده، عاشــق ســینه چاکته. اون فقط به اهدافش فکر می‌کنه.

در، پشـت‌بند صـدای عاطفه کوبیده شـد و تنش را لرزاند. دریا با چند لحظه مکث به خودش آمد و از جا بلند شـــد. دســـتی به سر و وضـــعش کشـــید و با خیالاتی رنگی که ناخواســـته وارد قلمروی ذهنش می‌شـــد، به طبقه‌ی پایین رفت. قبل از ورود به ســـالن صـــدای خوش و بش خاله ســـمیه و پدرش را شـــنید. طاها داشـــت حال و احوال می‌پرسید و می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کم و کسری اگر بود، منو بی‌خبر نذارید سمیه خانوم...

لبخندی را به سـختی از انتهای دنیا به سـوی لب‌هایش کشید و هم‌زمان با جاگیر کردنش، وارد سالن شد که پدرش از جا بلند شـد و دسـت به سـمتش دراز کرد. قدم‌هایش را تندتر برداشـت و سریع‌تر به او و آغوشـش رسـید. به بوسه‌اش که لای موهای شرابی شده‌اش نشست و صدای دلگرم کننده‌ای که گفت:

-مبارکت باشه عروس خانوم!

از او جدا شـد و با قدردانی نگاهش کرد. نگاه طاها هم بر موهای او لغزید و جایی جان داد که شباهت بی‌اندازه‌ی این دختر با مادرش، بیداد می‌کرد.

هما میان حواس‌پرتی او، دریا را به سـوی خود کشـید. گونه‌اش را بوسید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تبریک میگم دریاجانِ من!

دستش را دور تن بی‌حس شده‌ی دریا پیچید و کنار گوشش پرسید:

-خبر نداری نقشه‌ی یونس از این جشن مسخره چیه؟!

دریا منگ از او جدا شد و یک آن به سوی یونسی. برگشت که در سکوت به هم‌آغوشی آنان می‌نگریست. به او لبخند زد. با همه‌ی اطمینانی که می‌توانست نثارش کند.
هما آن طرز نگاه و لبخندش را دید که با بهت کنار گوشش گفت:

-دریا؟ تو چت شده؟

-چیزیم نشده. مثل همیشه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما مبهوتانه چشـم در صـورتش گرداند و او را نشـناخت. دریا از کنارش گذشت و مقابل فرشته ایستاد. دستش را به سوی او که هنوز نشسته بود، گرفت و با لبخند گفت:

-خوش اومدی فرشته‌جان.

فرشته هم با ظاهرسازی دستش را فشرد و گفت:

-سـالگرد ازدواجت رو تبریک می گم. همیشـه خوشـبخت باشی؛ مثل الان!

او هم ذات عـاطفـه را داشـــت. اول دقیق نگاه می‌کرد و زخم‌ها را پیدا می‌کرد. بعد دســـتش را نمک‌آلود می‌کرد و روی همان زخم‌ها می‌گذاشت.
به زور لبخند زد و بعد با بدبختی تکان خورد و به ســـمت یونس رفت. کنارش که نشست، دست او نامحسوس روی کمرش تکان خورد و زیر گوشش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یا هما؟

#

#پارت437

نگاهش کرد. از نزدیک و از یک نقطه‌ی ناامن که برای نفوذ یونس به هر نقطه از قلبش، کافی بود.

-تو!

چیزی در بطن چشم‌های او تکان خورد.

-به چی مطمئنم می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به تمام مقدساتش قسم می‌خورد، پس گفت:

-به جونِ خودت قسم!

او غمگین به نظرش رسید. شبیه تکه‌ای جا مانده از جاده‌ای که در این شب، فراموش نشدنی‌ترین اتفاق دنیا بود. دریا چگونه می‌توانست به جان یونس قسم بخورد زمانی که شش سال پیش، در چنین شبی، خودش آن جان را گرفته بود؟

یونس قبل از اینکه در مرداب آن خاطره فرو برود، گفت:

-حالا که منو انتخاب کردی، باید بهم اعتماد کنی!

-اعتماد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی پلک دریا جمع شد. یونس دستش را نوازشگرانه پشت او کشید و نزدیک گوشش پچ زد:

-حتی اگه لبه‌ی پرتگاه هم هلت دادم، بهم اعتماد کن. به موقعش دستت رو می‌گیرم و نمی‌ذارم بیفتی!

حس دست یونس اجازه نداد معنای دقیق کلماتش را بفهمد. فقط سردرگم سر تکان داد که با صدای طاها، یونس دستش را پس کشید و با افکاری که شبیه به آشوب او بود، به سمت جمع برگشت و مشغول حرف زدن شد. دریا هم کم‌کم از او جدا شد و به حرف‌های جمع گوش کرد. به صحبت‌های هما که درباره‌ی عروسی صبا و دعوت همگی‌اشان به مراسم او می‌گفت و کلمات مختصر-فرشته که گه‌گاه اظهار نظری می‌کرد. تا اینکه دریا شنونده بودن را تمام کرد و یک‌دفعه به فرشته خیره شد و پرسید:

-نتیجه‌ی خواستگاریت چی شد؟ جواب محراب رو دادی یا هنوزم داری بهش فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

صـدایش، شـبیه فریادی شـد که صـداهای دیگر را از دم سـاکت کرد. هما و فرشـته بهت‌زده به سـویش چرخیدند و یونس ویران؛ خودش اما غم را طی کرد. به نگاه‌های سنگین توجه نکرد و با لبخند بی‌رنگی گفت:

-محراب پسر خوبیه. مطمئنم می‌تونه خوشبختت کنه!

#

#پارت438

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته انتظار شنیدن آن حرف را از او نداشت. یونس هم نداشت که ساکت سر پایین برد و نفس کشید. صدای نفس‌هایش بلند و خسته بود. از غیرت و غرور مردانه‌اش رنج می‌بُرد؛ حتی نسبت به دختری که نتوانسته بود دقیق بگوید او را به عنوان همسرش دوست دارد!

فرشته گفت:

-منم شکی ندارم.

دریا دیگر آهی نداشت و مسافر چند روزه‌ی قلبش را خیلی وقت می‌شد که راهی کرده بود.

-حالا که حرفش پیش اومده، بهتره همینجا درموردش یه صحبت کوتاه داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را طاها گفت و بعد نگاهش را به هما دوخت.

-فرشته دیشب با من صحبت کرد و از من خواست جواب مثبتش رو به گوش طهورا و محراب برسونم!

هما آنقدر شوکه شد که یک آن از جا پرید. طاها بی‌توجه ادامه داد:

-منم امروز صبح صحبت‌های لازم رو انجام دادم.

-طاها!

صدای هما خفه و نامفهوم بود. دریا اما دوباره در مرز شادی و غم بود و از ته دلش امید می‌بست که این دختر بتواند محراب شکست خورده از سوی او را، به عشق و احساسی دوباره گره بزند. او که نتوانسته بود. کاش فرشته می‌توانست؛ کاش او فرشته‌ی نجات محراب می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها گلویی صاف کرد و گفت:

-منم مخالفتی با این وصـــلت ندارم. قبل از این به خاطر شـناخت کم بین بچه‌ها، دچار شـک و تردید بودم اما وقتی دلشـــون رو پیش هم دیدم، صـــلاح ندیدم که مانعی سر راهشـون بذارم. از طرفی احسـاس می‌کنم هردو نفر اونقدر عاقل و بالغ هستن که بتونن از پس مسئولیت تصمیمی که گرفتن، بربیان!

هما حیرت‌زده قدمی جلو رفت و با صـدایی که بی‌اراده اوجی به خود گرفته بود، نالید:

-تو واقعـاً میخوای تـک دخترت رو تقـدیم محراب کنی، طاها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما به حال خودش نبود که نقاب را از تمام نقاط وجودش برداشته بود و حواس نداشت که دریا را از سمت تیم خود، دور و دورتر می‌کند. طاها عصبی از جا پرید و غرید:

-تک دختر؟ تا جایی که من یادمه، ما همیشـــه دوتا دختر داشتیم!

سرعت بغض و سرایتش به گلو و هر چه ســـلول در بدن داشت، زودتر از رسیدن نگاه مبهوت هما به صورتش بود که تازه متوجه شـــده بود که چه کلماتی را بر زبان آورده است.

یونس از جا بلند شـــد و با پادرمیانی طاها را سر جایش نشاند و بعد نزدیک هما شد و گفت:

-خواهش می‌کنم شبمون رو خراب نکنید زن‌عمو هما!

رمان بازار
romanbazar.ir

او کلافه عقبی رفت و حین نشستن گفت:

-عصبی شدم و نفهمیدم چی دارم می‌گم. امیدوارم ناراحت نشده باشی دریا!

#

#پارت439

دریا لبخند زد. آنقدر بی‌دغدغه که انگار نه انگار قلبی درون سینه‌اش از تپش افتاده بود. سخت جانی‌اش را نشان مادری که بزرگش کرده بود، داد و حرفی نزد. هما هم ساده از او گذشت و خطاب به فرشته و طاها گفت:

-نظر من در رابطه با این ازدواج برای کسی مهم نیست؟

-چرا اینقدر با محراب مخالفی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها دقیق و مشکوک پرسید که هما حرصی از رازهایی که نمی‌توانست فاش کند، نالید:

-محراب مرد مسئولیت‌پذیری به نظر نمی‌رسه. دردونه‌ی مادرشه و نمی‌تونه مستقل از اون زندگی کنه. کار و بار درست و حسابی نداره. پدرش هم که... اگر به پدرش رفته باشه، می‌خوای چیکار کنی طاها؟ اگر مثل پدرش به...

طاها عصبی میان حرفش رفت و گفت:

-گناه پدر رو به پای پسرش نمی‌نویسن؛ همونطور که گناه مادر رو به پای دختر!

طاها آشکارا به گناه هما اشاره کرد که با گناهِ سعید منهاج، دو روی یک سکه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب پسرــ خواهر منه. اونقدر بهش شـــناخت و باور دارم که مطمئن باشم دخترم رو دست آدم خوبی می‌سپرم. همونقدر که یه روزی وقتی دســـت دریا رو تو دســـت این پسر می‌ذاشتم، مطمئن بودم به کار و تصمیمم!

دریا و یونس از هم فراری شدند. یونس از دختری که خیال می‌کرد دلایلش برای ازدواج را نمی‌داند و دریا از مردی که قاتلش شـــده بود. در میان گریز آن دو، هما تســـلیم شـــده گفت:

-امیدوارم تشخیصت درست از آب دربیاد طاها!

یک‌بار تشـــخیص نادرســـت او را دیده بود و می‌ترســـید از تکرار شدنش. طاها اما با اعتماد به نفس لبخند زد و رو به فرشته‌ای که در سکوت گوش می‌کرد، گفت:

-مهم اینه دلشون پیش همه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه عمیقی کشید و با لبخندی تلخ و شیرین ادامه داد:

-انشاءالله که خوشبخت می‌شن!

فرشته خیره به دریای ساکت و گریزان لبخندی پیروزمندانه زد و هما ناچار به سکوتی سخت ادامه داد. همان موقع سمیه آمد و همه را به میز شام دعوت کرد. دریا هرچقدر چشم گرداند عاطفه را ندید. در تمام مدت صرف شام هم پیدایش نکرد تا اینکه پس از جمع شدن ظروف، او ریموت به دست جلوی تی‌وی پیدایش شد. چندتا دکمه را فشرد و بعد دوباره غیبش زد.

ناپدید شدنش مساوی بود با پخشِ تصویری قدیمی از مراسم عروسی شش سال پیش بر صفحه‌ی تلویزیون. آن تصویر، لرزی بیمارگونه را به اندامش انداخت و روحش را کشت. با حال بدی به سوی یونس برگشت که او کنار گوشش نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم اعتماد کن. هر کاری می‌کنم به صلاح جفتمونه!

صلاحشان چه ربطی داشت به فیلم عروسی جا مانده از شب قاتل شدنش؟
گنگ و سرگردان خیره‌ی نیم‌رخش ماند که یک‌دفعه صدای ترانه‌ای عاشقانه در گوشش پخش شد. ترانه‌ای که قسم می‌خورد تا دوعاشـــق، در خوشی و ناخوشی، تا آبدیت در کنار هم بمانند.

#

#پارت440

دریا قســم خورده بود و در روزهای بد کنارش نمانده بود؟ قســم خورده بود که او را روی تختی در این خانه تنها گذاشته و به سراغ دیگری رفته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اندوهی برخلاف جهت همه‌ی عقربه‌های دنیا، روانه‌ی قلبش شـــد و یک آه توی گلویش گیر کرد. به ســـوی تی‌وی برگشت و به خودش نگاه کرد. به دریای هجده ساله‌ای که چند دقیقه‌ی بعد داخل آن فیلم عذاب‌آور، بر سر سفره‌ی عقد نشست و با تور سفیدی که به روی صورت کشیده بود، بازی کرد و گوش به صدای عاقد سپرد.

طاها میان وهم و غم او، خندید و گفت:

-چقدر کوچیک بودی دریا!

کوچک بود که به جای فرار از یونس و کابوس ناتمام آن کارخانه‌ی متروکه، کابوسی دیگر ساخته و پرورش داده بود. لبخندی بی‌رنگ و نا زد که فرشته گفت:

-چرا رو صورتت تور کشیده بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق در رویاهای رنگین‌کمانیِ آن روزها جواب داد:

-دوست داشتم مثل عروسای تو فیلما باشم. شبیه اونایی که بعد از عقد، داماد تورشون رو بالا می‌زنه!

به پوزخند فرشته اعتنا نکرد. حتی به سکوت هما که می‌دانست زیر تورِ عروس داخل فیلم، چه سِیلی درون یک جفت چشم آبی جریان دارد. با تمنا و عجز دست یونس را گرفت و گفت:

-این فیلم رو قطع کن یونس!

صدای لرزان دختری که کوتاه "بله" گفت، گرمای دست یونس را تبدیل به زمهریری طولانی کرد. دست دیگرش را پنهانی به روی بغضش کشید و صدا زد:

-یونس...

رمان بازار
romanbazar.ir

او دستش را فشار داد و گفت:

-با گناهت روبه‌رو شو دریا!

از او و کلمات و نگاهش چیزی نفهمید. حالش خراب‌تر از فهمیدن کسی‌ــ بود که دمای چشـــم‌هایش را برای او بالا می‌برد و نمی‌خواست تابستان باشد. خورشید باشد. نور باشد. یونس برای او زمستان بودن را می‌خواست. برف را، باد را، ظلمت را.
برخلاف پسرــک جوان داخل فیلم که پا روی قلب و احســاســش گذاشــت و مردد "بله" گفت تا برای جبران اشتباهات دیگران، همدم زندگی او باشد.

#

#پارت441

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک دریا دیگر دوام نیاورد و پایین ریخت. همان موقع صـــفحه‌ی تی‌وی خاموش شـــد و ســـالن هم با یک لحظه فاصله به سیاهی مطلق گره خورد. تا به خودش بیاید، نور چند شـــمع را دید و عاطفه‌ای که با کیکی در دســـت جلو آمد. سپس آن را روی میز گذاشت و مانند بقیه برای شش ساله شدن ازدواج پرخون آن‌ها دست زد.

با دیدن آن کیک و شـمع‌ها گریه و خنده‌اش قاتی هم شـد. با فشاری به دست یونس، لب زد:

-من می‌خوام یه آرزو کنم.

-مگه تولدته دریا؟

به عاطفه توجه نکرد. یونس هم بی‌اعتنا به او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

و منتظر ماند و لحظه‌ای بعد به بسته شدن چشم‌های او خیره شـــد که جایی در تلاقی نفس‌هایشـــان، آرزو کرد که یونس دوستش داشته باشد. به عنوان همسرش، دوستش داشته باشد!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

پس از آن با یونس شـــمع‌های روی کیک را فوت کرد که صدای دست زدن‌ها در گوشش پخش شد و دُزِ شادی را بیشـــتر کرد تا غم به خانه‌اش بازگردد. چراغ‌ها که دوباره روشن شد، همه برای شش ساله شدن ازدواجشان مجدد تبریک گفتند و کادوها روی میز قرار گرفت که قبل از باز

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــدن آن‌هـا، یونس، دریـایی کـه ذوق کشـــف کردن هدیه‌هایش را داشت، عقب کشید و حین گرفتن آشکارای دستش میان چند جفت چشم گفت:

-من و دریا می‌خوایم یه موضوعی رو بهتون بگیم!

متعجب به سمتش برگشت اما او بی‌هیچ نگاهی به دختری که متوجه کارهایش نمی‌شـد، از جا بلند شـد و هم‌زمان با کشیدن دستش، او را هم مجبور به ایستادن کرد. لحظه‌ای بعد نگاهش را در جمع چرخاند و در آخر خیره به طاها گفت:

-عموجان! فکر می‌کنم الان بهترین زمان برای اینه که از حقیقت پشتِ تصادف شش سال پیش، مطلع بشین!

باور نکرد او را... حتی سایه‌ی سنگین آن شب لعنتی را باور نکرد و منگ به سوی مردی برگشت که معلوم نبود چه در

رمان بازار
romanbazar.ir

سر داشـت و چه داشـت می‌کرد. یونس می‌خواسـت به چه چیزی برسد؟

-داری چیکار می‌کنی یونس؟

او نگاهش نکرد. انگار نگاهی نداشـــت برای نثار کردن به دریا. طاها با دقت به هردویشان زل زد و این هما بود که با هول گفت:

-چه حقیقتی یونس؟ ما به اندازه‌ی کافی درباره‌ی اون شـب می‌دونیم. دیگه چه نیازی به تکرارش هست؟

#

#پارت442

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش گیر بود که آنطور برای سرکوب حقیقت جلز و ولز می‌کرد و نمی‌خواست زنده شدنش را ببیند. تا این لحظه آنقدر گلوله به قلب واقعیت‌ها زده بود که زنده شدنش را تا آخر دنیا هم نمی‌خواست.

یونس با فشاری محکم به دستی که در دستش گرما جا می‌گذاشت، گفت:

-اگه یادتون باشه، قبلاً بهتون گفتم که اون شب، چهره‌ی کسی رو که از عمد، ماشین رو به تنم کوبید، دیدم!

طاها سر تکان داد و دریا هیچ شد. اشک‌هایش را روانه‌ی راه‌های رفته‌ی فرش شده از خون کرد و پرسید:

-مطمئنی از نابود کردنم؟

نگاهش اشکی و سرخ بود. گلویش می‌سوخت و صدایش می‌لرزید. دنیا داشت جلوی چشم‌هایش به نقطه‌ی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

خط می‌رسید و چیزی به تمام شدن رویاهای یک درصدی نمانده بود.

یونس حواسش را روی طاها متمرکز کرد و ادامه داد:

-کسی که اون شب به من زد...

نگاهش در میانه‌ی کلماتی که هر کدام وزنی به اندازه‌ی آسمان‌ها داشت، به صورت او برگشت. چشم در چشمش قرار گرفت و لب زد:

-دریا بود!

اشک‌های جمع شده در چشم‌های دریا، سنگ شد و حزنی ریشه‌دار، جایی میان جناغ سینه‌اش را دردآلود کرد. اکنون پس از همه‌ی راه‌های رفته و نرفته، یونس پرده از حقیقت برداشته بود و او به خیالِ خوش جشنی فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد که قرار بود شادیِ مُرده‌ی جشن عروسیِ شش سال پیش را زنده کند. دریغ از اینکه این روز، در هر تقویم و در هر سالی، با غم معنا می‌گرفت.

یونس تکرار کرد:

-دریا کسی‌ــ بود که اون شـــب پشـــت فرمون ماشـــین عروسمون نشست و دست به کشتن یه آدم زد!

اشک‌های مکث کرده در چشم‌هایش، با صدای دوباره‌ی او رها شـــد که طاها خندید و حین بلند شـــدن از جایش، پرسید:

-زده به سرت؟ معلوم هست چی داری می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی ــ این حقیقت را باور می کرد که کسی ــ دســـت به کشـــتن نیمی از وجود خودش بزند و پس از آن، با نیمه‌ی دیگرش زنده بماند و زندگی کند؟

یونس فکر اینجایش را هم کرده بود. دســـت آزادش را به سوی عاطفه گرفت که او پاکتی را در دستش گذاشت.

-اون پاکت چیه؟

طاها که عصبی سوال کرد، پاکت را سریع به او رساند. هما ترسیده از جا پرید و گفت:

-این مســخره بازی چیه راه انداختی یونس؟ اصــلاً متوجه هستی داری چی می‌گی؟

یونس بی‌احساس و خونسرد به سویش برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنم که شـــما بهتر از هر کسیـــ متوجه حرفای من هستین؛ زن‌عمو هما!

#

#پارت443

طاها بی‌اعتنا به آن دو، محتویات پاکت را بیرون کشید و با دیدن چند عکس، سریع شروع به ورق زدن کرد. یونس جنگ با هما را به وقت بهتری موکول کرد و با اشاره به آن عکس‌ها گفت:

-عکســـای بالایی ماشـــین دخترتونه بعد از اون تصـــادف؛ همون ماشـــینی که پلیس پرونده هیچوقت موفق به پیدا کردنش نشد. عکسای آخر هم از همون ماشین، در حین اوراق شدن گرفته شده. طوری هم هست که پلاک و مدل ماشین کاملاً تو زاویه‌ی دوربین، معلومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــورت طاها یکپارچه بهت و ناباوری شـــد. هما از ترس خودش را باخت و فرشته نفهمید آنجا چه خبر است. دریا هم هنوز دست در دست یونس داشت!

او بود و نبودش بود؛ حتی در آن لحظـه کـه شـــکـل خورشـــیدی، در نزدیک‌ترین حالت ممکن به زمین قرار داشت و ذوبش می‌کرد. اشک‌هایش را برای او ریخت. برای نوری که شش سال پیش خاموش کرده بود!

یونس به سمتش برگشت و در سکوت تکرار کرد:

-به من اعتماد کن سنجاب کوچولو!

طاها میان قطرات پشت سرهمِ چشم‌های دریا، گفت:

-انتظار نداری که چرت و پرتات رو باور کنم؟ این عکســـا هرطوری هم که به دســـت تو رســـیده باشـــن، تازه اگر ساختگی نباشن، بازم دلیلی نیست که بخوام این اراجیف رو باور کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس در سـکوت گوش کرد و کمی بعد با همان دسـتی که قصـــد رها کردنش را نداشـــت، به طرف عاطفه و خاله سمیه برگشت و نشان داد که وقت حرف زدن است.

سـمیه نتوانسـت راوی آن شـب باشـد و این عاطفه بود که راه را برای عقده‌گشـــایی هموار دید و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات شـب عروسی و در آخر، با نگاهی حرصی به طرف دریا گفت:

-متاسفانه این حقیقتِ ماجراست آقای تجلی!

دختر عزیزتون بود که اون شب تصمیم گرفت جون یونس رو بگیره!

بر صـحنه‌ی نمایشی ـ ایسـتاده بود که وسـعت ابعادش، وسعت دریا را غرق می‌کرد. طاها حیران از شـنیده‌هایش به سـوی سـمیه چرخید و با نگاهی پرسـوال و زبانی خاموش، از او خواســـت که همه‌ی ماجراهای آمده بر لب دخترش را

رمان بازار
romanbazar.ir

تکذیب کند اما زمانی که آن زن نگاهش را دزدید و لبش را گزید، سقف خانه روی تنش آوار شد.

هما سریع دخالت کرد و برای رو نشدن دست‌های خودش هم که شده، با تمسخر خندید و گفت:

-طاها تو واقعاً حرفای اینا رو باور می‌کنی؟

طاها باور نمی‌کرد. حتی اگر تمام دنیا جمع می‌شد و علیه دخترکش شهادت می‌داد هم در مغز او نمی‌گنجید که آزار دریا، حتی به موری کوچک برسد. دستی روی صورت ملتهبش کشید و گفت:

-باور نمی‌کنم.

یونس انگشت‌های میان مشتش را فشار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عموجان... خواهش می‌کنم.

طاها میان حرفش رفت و با نفسی گره خورده گفت:

-فقط وقتی باور می‌کنم که خودش بگه!

دریا گریان خندید و چشم‌های لرزان و خون افتاده‌اش را به چهره‌ی پُر درد پدری دوخت که بیشتر از هر وقتی از غمِ او لبریز شده بود.

#

#پارت444

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها تکان ســـختی خورد و با پاهایی ســـنگین به او نزدیک شد. مقابلش که قرار گرفت، نگاهی شکسته به اشک‌هایش انداخت و با بغض گفت:

-دریا بابا...

دریا را تمام کرد. با همان بغض پدرانه‌ای که تاب آوردنش کار هیچ دختری در دنیا نبود.

-دروغه؛ نه؟!

دریا تمام شد و اشک‌هایی که از چشم‌هایش ریخت، دریایی دیگر ساخت تا دوباره غمِ عالم را بریزد میان سلول‌هایش. تا باز این درد به اســـتخوان برســـد و یک‌بار دیگر درمانده چشم از نگاه پرالتماس پدرش بدزد.

طاها طاقت نیاورد و بی‌قرارگفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو دروغه بابا. بگو به همه تا بفهمن تو نمی‌تونی به کسی آسیب برسونی!

کاش می‌توانست اشک ریختن را تمام کند و بگوید که دروغ است. شبیه شادی بودن او که هیچوقت در زندگی‌اش شاد نبود، دروغ است و ارزش حرف زدن را هم ندارد؛ اما فشار دست یونس، دردی بود که تلنگر می‌زد تا به عمر رفته نگاه کند و بیشتر از آن، در کثافتی که برای زندگی‌اش ساخته بود، فرو نرود.

چشمش را از زمینی که حفرش می‌کرد، جدا کرد و آهسته نگاه به نگاه سرخ پدرش دوخت و همانجا، در لحظه‌ای که سکوت، فریادی آزاردهنده و گزنده بود؛ لب زد:

-دروغ نیست بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش خفه بود. عاری از شاد بودن و خالی از هر یک از رنگ‌های رنگین‌کمانی که رویایش را حتی در ثانیه‌ای که پایش را روی پدال گاز می‌فشرد هم، نکشته بود.

آنجا، برای نخستین بار، آن رویای یک درصدیِ بی‌فایده را کشت و سراسر کابوس شد. شکل برفِ ناگهانی شبی که قرار نبود بیاید و مُردن آدمی که می‌خواست بکشد را تلخ‌تر کند.

طاها حیران پرسید:

-تو... چی گفتی؟

پلک‌های نمناکش را بست و با نفسی رفته و سرد گفت:

-من اون شب، یونس رو کشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرقی نمی‌کرد دم مسیحایی به او رسیده بود یا نه. عملِ دریا کشـــتن بود؛ عنوانش قاتل! او یک نفر را کشـــته بود که از وجود خودش جدا نبود.

طاها قدمی نزدیکش شد و پرسید:

-واقعاً تو بودی دریا؟

دیگر غم نه، خشـــم بود که سرخی چشـــم‌هایش را بی‌حد می‌کرد. دریا وحشت‌زده و غمگین اشک ریخت و خودش را عقب کشـید تا از خشـم او مصـون بماند و هیچ جایی را به غیر از شـانه‌های پهن مردی که همیشـه دوسـت داشـت، پیدا نکرد. پشت تن او مخفی شد که طاها یک‌دفعه یونس را کنار زد و او را به سمت خود کشید.

-چرا اینکارو کردی؟

یک دستش هنوز در دست یونس بود اما او کاری نمی‌کرد. دریا با آن دســـت تنهاتر بود؛ پس بیشـــتر گریه کرد و در

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب‌های ته‌نشین شده، جان باخت. طاها تکانش داد و با فریاد پرسید:

-مگه دوستش نداشتی؟ مگه برای ازدواج با یونس زمین و زمان خدا رو به‌هم ندوختی؟ پس چرا اینکارو باهاش کردی؟ چرا...

طاها نفس کم آورد و او با عجز و گریه و دلایلی که نباید جلوی آن همه آدم بر زبان می‌آمد، به حال درمانده‌ی خودش اشک ریخت و با فریاد و زاری گفت:

-دوستش نداشتم. دروغ گفتم که دوستش دارم. من ازش متنفر بودم!

طاها ناباورانه دست‌هایش را پس کشید و این دریا بود که عاصی شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دختر عزیزت، یه همچین آدمیه بابا. یه دیوونه که وقتی از یه نفر متنفر باشه، دست به قتل می‌زنه!

در انتهای این حرف صـــدای خنده‌اش بود که به هق‌هق آمیخت. طاها دســـت روی قلبش فشـــار داد و با حیرت و بغض گفت:

-تو واقعاً دختر منی؟

دریا بلندتر خندید.

-مگه هستم؟!

معلوم بود که نبود. خصـوصـاً در آن لحظه که خطاها به عشـق پدردختری هم غلبه می‌کرد. طوری که طاها سِر شـد و بی‌احســـاس نگاهش کرد. بی‌هیچ احســـاسی جز خشـــم. قدمی دیگر نزدیک شد و با نگاهی توخالی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، این منم که دیگه دختری به اسم دریا ندارم.

#

#پارت445

دنیا را با همه‌ی عظمتش، تار دید. طاها چنگ زد به دستی که در دست یونس قرار داشت و با قدرتی فراتر آن دو را از هم جدا کرد و گفت:

-برو بیرون!

تنش بی‌جان و رمق در دست او جابه‌جا شد و هیچ کاری نکرد. پر بود از رسوب پژواک صدای پدرش که دختری شبیه به او را انکار می‌کرد. یونس به خود جنبید و سریع جلوی طاها درآمد و ناباور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار می‌کنید عمو؟

طاها عصبی به سویش چرخید و دست دریا را محکم‌تر کشید.

-این دختر دیگه جایی تو خونه و زندگی من نداره!

هما با عجله راه او را سد کرد و گفت:

-طاها تو هنوز چیزی نمی‌دونی. نمی‌تونی که اینقدر با عجله تصمیم بگیری و چشمتو، روی دخترت ببندی!

نگاه طاها محکم به چشم‌هایش کشیده شد و غرید:

-از سر راهم برو کنار هما.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس بهت‌زده به اتفاقاتی که می‌افتاد، نگاه کرد و دریا فقط اشـــک ریخت. با چانه‌ای لرزان و وجودی پاره پاره که به نقطه‌ی صفر می‌رسید. طاها تنش را به سوی در کشید و یونس از یک طرف دیگر نگهش داشت و گفت:

-خواهش می‌کنم عموطاها. تمومش کنید لطفاً.

طاها گوش نکرد. این‌بار طوری تن بی‌نوای دخترک را کشید که قدرت یونس هم حریفش نشـــد. دریا بود که در بین راه از دست‌هایش جدا شد و نالید:

-خودم می‌رم بابا!

و بعد نگاهش را از آتش نگاه پدرش به غم چشـــم‌های مردی رســـاند که همه‌ی این ســـال‌ها بیهوده دوســـتش داشت. دلسرد و آزرده، احساسش را در نگاه او کشت و با قدمی که عقبی رفت، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌رم از خونه و زندگیتون!

همه‌ی چهره‌های اندوهگین و متحیر روبه‌رویش را نم‌زده دید و لبخند زد. با یک عالم زخمِ کاری و دردناک. هما با عجله قدمی به جلو برداشت و گفت:

-دریا، عزیزم. دیوونگی نکن.

نایستاد تا آن‌ها را با دیوانگی‌های مکرر آزار دهد و مسبب رنجشان شود. نگاه آخرش را از خورشیدی که وجودش را سوزانده بود، گرفت و از سالن بیرون رفت. اشک ریخت و دوید که گام‌های کسی. تند پشت سرش روانه شد و صدای همان آشنایی که غریبه شده بود، یک گوشه از دلش را عقب کشید.

-وایسا دریا. تو هیچ‌جا نمی‌ری!

رمان بازار
romanbazar.ir

به او گوش نکرد و با تمام قوا، سرعت دویدنش را بالا برد و خود را به اتاقش رساند. قبل از سر رسیدن یونس در را قفل کرد که او با چند لحظه تأخیر رسید و شروع به جنگ با در کرد. چند بار مشت کوبید و عصبی گفت:

-این درو باز کن دریا. نذار بشکنمش!

تا او در را می‌شکست، کار دریا در این خانه تمام می‌شد. لباس بیرون پوشید و از همه‌ی وسایل داخل آن اتاق، تنها کیف و موبایلش را برداشت و بقیه‌اش را برای خانه‌ای که دیگر تعلقی به آن نداشت، باقی گذاشت.

در را که باز کرد، مشت یونس در هوا ماند و نفس‌زنان نگاهی به ظاهر او انداخت و گفت:

-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبکار بود از او. حتی اگر این زندگی تمام می‌شـــد و هر دو یکبار دیگر هم به دنیا می‌آمدند، طلب یونس تمام نمی‌شد.

بدون هیچ حرفی، اشکش را برای او جا گذاشت و خواست از کنارش رد شود که یونس حرصی به بازویش چنگ کشید و غرید:

-پرسیدم کجا؟

نگاهش را با دردِ همه‌ی ضربه‌هایی که از این شـــب لعنتی خورده بود، به چهره‌ی او رساند و با صدایی گرفته از بغض نالید:

-مگه ندیدی چطور از خونه‌ش بیرونم کرد؟

یونس فشاری به دستش وارد کرد و محکم گفت:

-اینجا خونه‌ی منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت446

خنده‌اش را به اوج غوغای درونش رساند و پرسید:

-هنوزم می‌خوای بدونی که چرا شـب عروسـیمون، اون بلا رو سرت آوردم و تو اون جاده‌ی برفی ولت کردم؟

دست یونس که از دور بازویش شل شد، استخوانی را لای زخم‌هایش قرار داد و در پیچ و خم جاده‌ای که از او قاتل ساخته بود، نجوا کرد:

-شـیش سـال پیش تو یه همچین شـبی، درسـت چند دقیقه قبل از شروع مراســم ازدواجمون، عـاطفه اومد سراغم و حقایقی رو برملا کرد که تا اون لحظه ازشون بی‌خبر بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر خبری از غم نبود. عقده و کینه و خشـــم مانده بود برای قلب از جا در آمده‌اش که دیگر هیچوقت قراری به خوب شدنش نبود. با دردهایی ریشه‌دار گفت:

-عاطفه به من گفت که چقدر دوستش داشتی!

اشـــک‌ها، بار دیگر جاری شـــد. این‌بار برای حقیر شـــدن احســـاســـات یک طرفه‌ی دخترکی هجده ســـاله که همه‌ی عاشقی‌های قبل از ازدواج با مرد رویاهایش را تک نفره رقم زده و دلخوش کرده بود به آن‌ها.

خیره به چشم‌های حیران یونس ادامه داد:

-در مورد علاقه‌ای که بینتون بود، گفت. در مورد رابطه‌ای که داشـــتید و من نفر ســـومش شـــده بودم. حتی در مورد دلیلی که باعث شـده بود تو از عشـق پرشـورت نسـبت به

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه بگذری و تن به ازدواج با دختربچه‌ای بدی که با سادگی بهت دل بسته بود.

از پیله‌ی رازها، مُرده بیرون آمده بود. شـــبیه پروانه‌ای بال شکسته که حتی وَبال دنیای مُرده‌ها بود. چشم‌های بی‌توان و کم سویش را بست و با نفسی بند آمده گفت:

-عاطفه عکسات رو نشونم داد. عکسای دو نفره‌ای که با هم گرفته بودین. عکسای بچگیت رو... عکسایی که از تو با عمو و برادرت به جا مونده بود...

دست یونس پایین افتاد و چشم‌های عمق گرفته در گودال و گردابش به رنگی بالاتر از ســیاهی پیوند خورد. دریا هم به حال او خندید که انگار به ساده‌ترین جواب ممکنِ آن همه چرایی که داشت، فکر نکرده بود.

خندید و با گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برادرزاده‌ی رشید بودی... برادر محسن!

یونس به تباهی گره خورد و به روح بی‌کس و خسته‌ی پسربچه‌ای که همیشه خودش را بدهکار کابوس‌های آن کارخانه‌ی متروکه دیده بود. دریا غمگین و لیلی‌وار خیره‌اش شد و گفت:

-تو برادر محسن بودی... من این حقیقت رو چند دقیقه قبل از عقدمون فهمیدم یونس!

ناباوری و بهت او، مساویِ به تاراج رفتن احساسی بود که زنده ماندنش را مدیون پنهان ماندن این حقیقت دردناک بود. حالا که این حقیقت نمایان شده بود و یونس دلایلش را می‌دانست، نمی‌شد دیگر ادامه‌اش داد. او برادر محسن بود. دریا چطور می‌توانست آشکارا و بی‌دغدغه عاشق برادر محسن باشد؟

دستی به روی اشک‌های چکیده‌اش کشید و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم هیچ دلیلی نمیکتونه کاری که من با تو کردم رو توجیه کنه؛ پس منو هیچوقت نبخش. همونطور که من قرار نیست تورو ببخشم. همونقدر که من تا آخر عمر، از کسی‌ــ که احســـاســـم رو به بازی گرفت و از سَر دِین و دلسوزی دستم رو گرفت، نمی‌گذرم.

#

#پارت447

پژمرده و غصـــه‌دار بود و دل‌ســـوخته از دوســـت داشـــتن یونسی که برای او چیزی جز هیزم اضافه برای آتشی مهیب نبود. چشمش را روی اشک‌های او بست و گفت:

-حالا برو کنار!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس طوری ماتم‌زده و حیران بود که انگار نشـــنید تا تنش را از جلوی راه او کنار بکشـــد. دریا بغض‌هایش را به دوش کشـــید و تن بی‌نفس و بی‌جانش را کنار زد که لحظه‌ی آخر دستش اسیر شد و صدای او با التماس در گوشش پیچید:

-نرو...

در برزخی دست و پا می‌زد که تمامی نداشت. نگاهش سراسر خون بود و گلویش درد می‌کرد اما در آن لحظه از همه‌ی آن حالِ بد و ماترک گذشـــته‌ای شـــوم، فقط نرفتن دریا را می‌خواست. فقط نگه داشتنش را...

-تو حرفای منو نشنیدی!

بغض داشـــت خفه‌اش می‌کرد و در انبوهِ اندوه‌ها، سرگردان بود. دریا هم برای ریشه‌های زخم خورده‌ی او بی‌تاب‌تر بود و می‌خواســـت از جغرافیای حضـــورش فرار کند. دســـتش را پس کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت گفتم... وقتی حقیقت رو می‌گم که ازت دست کشیده باشم.

چاقو به قلب خودش فرو کرد و خیره به خونی که از جانش می‌رفت، ادامه داد:

-شنیدن حرفات فایده‌ای نداره، وقتی ازت دست کشیدم!

نگاهش را دلمُرده به چشم‌های پربهت یونس کشید و با لبخندی اندوهناک گفت:

-این سری واقعاً تموم شد!

عشق را برای خودش تمام کرد؛ سرگشتگی را برای یونس. خاطرات خوش آن دخترک هجده ساله‌ی عاشق را هم لابه‌لای آن خداحافظی‌ای که بر زبان نیاورد، دفن کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی در نزدیکیِ غروبی دلگیر که به جزر دریا رسیده بود، لب زد:

-دختری که دوست داشت، تموم شد!

دوست داشتنش به او را که نه، خودش را تمام کرد و از کنار تمنا و بیداد چشم‌هایش گذشت و رفت. با چند قدم آهسته که کم‌کم تند شد و به پلکان رسید.

یونس نتوانست دنبالش برود و او به راحتی از دست هر کسی که در آن خانه حضور داشت، فرار کرد. حتی از هما و خاله سمیه که به محض دیدنش، جلوی راهش را گرفتند تا نرود. او رفت و توی کوچه‌ها و خیابان‌های نیمه شب راه افتاد و چند دقیقه‌ی بعد میان بوق‌های سرسام‌آور ماشین‌ها، برای فرشته پیامی فرستاد که درونش نوشت:

-تو آدرس مادر واقعیم رو داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که جواب آمد.

-دارم.

اشـــکش روی صـــفحه‌ی موبایل چکید و با دســـت‌هایی منجمد و لرزان نوشت:

-می‌شه بدون اینکه به کسی بگی آدرسش رو برام بفرستی؟ خواهش می‌کنم ازت!

#

#پارت448

بهمن سـختی آمده و جهانش را پر کرده بود که آنجا مقابل درِ ساختمانی پنج طبقه، می‌لرزید و دستش به فشردن زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌رفت. برای رسیدن به مادرش فقط باید آن زنگ را می‌فشرد؛ اما نمی‌دانست چرا پس از یک‌بار گذشتن از آسیبِ صخره و سنگ و مرگ‌هایی که در خانه باغ کرج رخ داده بود، آنجا بود.

شاید از سر ناچاری و بی‌خانمانی به این سقف رسیده بود و شاید شکل همه‌ی وقت‌هایی که موقع درد، مادرش را صدا می‌کرد، به او پناه آورده بود تا درمانی برای روح زخمی‌اش پیدا کند.

زنگ را با دودلی فشرد که صدای خواب‌آلود زنی با مکث در کوچه پیچید:

-کیه؟

صورتش در لنز آیفون نمایان بود. خودش را پنهان نکرد و با بغضی گره خورده پرسید:

-می‌شه درو باز کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودش مرتعش و غمگین بود. خصـــوصـــاً زمانی که زن پرسید:

-شما؟

باید می‌گفت که دخترش اســـت و در پی پناه آمده؟ باید می‌گفت که دریا را از سر گذرانده و حالا آمده تا شـــادی را کنار او پیدا کند؟

اشک بی‌موقعش را پس زد و گفت:

-من دریام... دخترِ طاها تجلی!

برای معرفی خودش، چیزی بهتر از نامی که ســـال‌ها واقعی پنداشـــته بود، پیدا نکرد. نامی که باعث مکث و درنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش شـــد و ســـکوت او. یک لحظه کوچه به خاموشی مطلق رسید تا اینکه در با صدای بلندی به رویش باز شد.

درِ خانه‌ی مادرش!

لبخند سستی زد و با دست‌های یخ بسته آن را عقب داد و داخل رفت. جسـمش را شـبیه عروسـک چوبیِ دسـت و پا شـــکســـته‌ای تـا طبقـه‌ی پنجم بـالا برد و آنجـا وقتی از آســانســور بیرون آمد، در واحد کناری را دید که به رویش باز بود و زنی مقابلش قرار داشت.

#

#پارت449

هنوز بیرون نرفته از آســانســور خشــکش زد. اشــکی به چشـــم‌هایش نیشـــتر زد و نفهمید مقابل یک نفر جدا از خودش ایستاده، یا مقابل تصویری از خود در آینه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شـــباهت را باور نکرد. آن چشـــم‌های آبی روشـــن و موهای رنگ خورده ی شرابی را که آینه در برابرش گذاشته بود.

مبهوتانه جلو رفت و بی‌آنکه قدم‌های محکم و دل قرصی داشته باشد، مقابل او ایستاد و گفت:

-سلام.

صـدایش بی‌نهایت گرفته و تلخ بود. زن متعجب براندازش کرد و شبیه او تلخ شد. نفهمید از چه؛ اما جواب داد:

-سلام!

دریا چندبار پلک زد تا تصویر شباهات او به خودش را بهتر ببیند؛ اما این اشـــکش بود که ریخت و به بی‌تابی‌اش دامن

رمان بازار
romanbazar.ir

زد. بـا دســـت و دل لرزان آن قطره‌ی مزاحم را از روی گونه‌اش کنار زد و پرسید:

-می‌تونم بیام تو؟

با حضـور ناگهانی‌اش، گلچهره را گیج کرده بود. خصـوصاً با آن چشـــم‌های گریان و سرخ که غصـــه‌های طولانی را از مسافتی بلند کشیده بود تا خانه‌ی او. با مکث از جلوی در کنار رفت و گفت:

-البته. بیا تو دخترجان!

لحن مادرش سرد بود. از کنار او گذشـت و با تعارفش روی مبلی نشست و به اطراف نگاه کرد.
گلچهره معذب دستی به فر موهایش کشید و گفت:

-به نظر میاد سردت باشه. می‌رم برات نوشیدنی گرم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف سریع از حضـــور ناغافل او فرار کرد و خود را به آشـپزخانه رسـاند. آنجا دسـت روی ضربان تند قلبش گذاشت و با نفسی تند شده، گفت:

-من چم شده؟

حال خراب خود را درک نمی‌کرد و از آن بدتر حضـــور دریا تجلی در خانه‌اش را. دختری که نامش تلی از خاطرات را زیر و رو می‌کرد و به شـــکســـت همایی می‌رســـید که کل مسیرهای دنیا را طی کرده بود برای دستیابی به قلب طاها.

حالا سمبل شکست هما با آن نام پرمعنا که یک روز فقط برای او و طاها شـــکل گرفته بود، سرزده و عجیب به خانه‌اش آمده بود.

در نیمه‌شـــب سردی از زمســـتان که مِهری نداشـــت و باد تندش، رعشه به جان آدم می‌انداخت و احتمالاً برای همین باد بود که دخترک تا این حد می‌لرزید. دخترکی که شـــبیه او بود. شـبیه چشـم‌هایش، شـبیه موهایش، حتی شـبیه گُلیِ

رمان بازار
romanbazar.ir

سـال‌های از دسـت رفته که در همان گذشـته‌ی به گِل نشسته، مانده بود.

#

#پارت450

با یک دنیا فکر برای دریا چای ریخت و وقتی برگشت، او را در همان نقطه‌ی قبلی پیدا کرد. ماگ را مقابلش قرار داد که دریا با لبخند و بغضی- به هم آمیخته آن را برداشـت و سریـع به لب‌هایش چسباند. گلچهره با هول گفت:

-داغه!

دریا زودتر از هشدار او چای را نوشید و صورتش از سوزش زبان، درهم شـد. لیوان را دسـتپاچه روی میز گذاشـت که گلچهره با نگرانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوبه؟

هول خندید و سر تکان داد.

-خوبم، خوبم. چیزیم نشد. شما نگران نباشید.

باید سخت جانی‌اش را از همان لحظات اولین دیدار، نشان مادرش می‌داد تا از دلواپسی‌ـــهایش کم کند. او دختری بود که چندبار از مرگ برگشـته بود و خوردن جرعه‌ای از چای داغ، نمی‌توانست مشکلی برایش ایجاد کند.

-خونه‌ی قشنگی دارین...

گلچهره با تردید لبخند زد.

-ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دوباره ماگ را بالا برد و با دو دست آن را چسبید تا لرزش دست کار دستش ندهد. این‌بار با احتیاط جرعه‌ای نوشید که گلچهره تنش را جلو کشید و گفت:

-دریاخانوم؟ می‌شه بدونم چی شده که این وقت شب سر از خونه‌ی من درآوردی؟ مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

ماگ را پایین گذاشت و اشک‌ها را در چشم‌های بی‌قرارش نگه داشت.

-امشب جایی رو نداشتم برای موندن... از فرشته آدرس شما رو گرفتم!

تای ابروی گلچهره بالا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جایی رو برای موندن نداشتی؟ خود فرشته کجاست؟

از جواب او رد شد تا مجبور به گفتن از چهره‌ی خشمگین پدری نشود که زودترین حکم زندگی‌اش را در دوره‌ی بازنشستگی، برای دختر ناتنی‌اش صادر کرده بود.

آواره و یخ‌زده پرسید:

-من می‌تونم امشب اینجا بخوابم؟ قول می‌دم فردا صبح زود برم!

بغضش نمایان بود و لحن مظلومانه‌ی صدایش، هر قلبی را ذوب می‌کرد. گلچهره که فهمید اتفاق ناخوشایندی برای دختر طاها و هما افتاده، با ناراحتی پلک برهم زد و گفت:

-می‌تونی بمونی. من مشکلی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت451

اشـــک‌هـای دریـا بـا خنـده‌ای کـه از سر ذوق روی لبش نشست، پایین ریخت. سریـع از جا پرید و گفت:

-من خیلی خســته‌ام. می‌شــه بگین کجا می‌تونم اســتراحت کنم؟

گلچهره حیران از حالات عجیب او از جا بلند شـــد و با اشاره به در تک اتاق آپارتمانش گفت:

-اونجا تخت هست. می‌تونی ازش استفاده کنی.

-می‌تونم حمومم برم؟ آخــه کلی آرایش رو صـــورتمــه و آرایشگر مواد زده به موهام. می‌خوام دوش بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره گیج‌تر سر تکان داد و او بی‌تعارف به سمت اتاق رفت. قدم‌هایش وا رفته اما تند بود. حالت پریشانی در حرکاتش موج می‌زد و معلوم بود که عادی نیست. رنجی تا گلویش بالا آمده و از تحمل خارج شده بود. گلچهره این رنج را می‌شناخت!

دریا نصف مسیر را تا اتاق رفت و یک‌دفعه منصرف شد. سریع برگشت که او پرسید:

-چیز دیگه‌ای هم هست که لازم داشته با...

هنوز حرفش تمام نشده بود که دریا مقابلش ایستاد و دست‌هایش را محکم به دور تنش حلقه کرد. یک لحظه زمان از حرکت ایستاد و جایی که قلبِ دریا تند کوبید، سینه‌ی گلچهره خاموش شد و نتوانست کاری کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکِ توی آغوشـــش چند لحظه همانجا ماند و بعد، وقتی که جدا شد، با هول اشک‌های چکیده‌اش را پاک کرد و لب گزید.

-ممنون که در خونه‌تون‌و به روی من باز کردین!

آواره‌ترین آدمِ عالم را کشـــانده بود تا خانه‌ی زنی که حالا حسِ چشم‌هایش، چیزی میان باران و آفتاب بود.

دریا مقابل چشـم‌های بی‌نوای آن زن، به اتاقی که نشـانش داده بود، رفت و گلچهره تا دقیقه‌ای پس از رفتنش، به در چشـم دوخت و از احسـاس خودش سر درنیاورد. لحظات از پی هم گذشـــتند و او وقتی به خودش آمد که نگاهش به تکان‌های پاندول ساعت رسید.

در جایش جنبید و به آشـپزخانه رفت. موبایلش را دســت گرفت و با نگاه حواس‌جمعی به سوی در به دنبال شماره‌ی طاها گشـــت و با او تماس گرفت؛ اما هرچقدر بوق خورد،

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی عایدش نشـــد. چندبار دیگر تماس گرفت و پس از ناامید شدن از او، شماره‌ی فرشته را گرفت.

او که جواب داد، نفس راحتی کشید و گفت:

-خداروشکر که صدات رو می‌شنوم. حالت خوبه؟

-خوبم. چی شده مگه؟

فرشته به نظر بی‌خبر می‌رسید.

-بگو چی نشـده! نیم ســاعت پیش دختر طاها اومد اینجا. دریا... خواهرت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت452

سکوت فرشته به هیچ آوا و کلامی نرسید.
او بود که باز نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-گفت آدرس من‌و از تو گرفته؛ اما نفهمیدم چرا اومده خونه‌ی من. حالشـــم خیلی بده. با من که حرف می‌زد، همینطوری خود به خود گریه می‌کرد. رفتاراش طبیعی نبود. تو می‌دونی چه خبره؟

نفس فرشته بلند و پر آه رها شد.

-چیزی بهت نگفت؟

این ســوال فرشــته شــبیه تلنگری به همه‌ی نبض‌های زیر پوســـتش وارد شـــد. یک‌بار دیگر بی‌آنکه دلیلش را بداند، بی‌ضربان و سرگشته شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!

فرشـــته هم انگار نبض نداشـــت که حرفی نزد. گلچهره موهایش را عقب داد و کلافه گفت:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ دارم نگران می‌شم. آخه این دختره چرا از خونه‌ی من سردرآورده؟ اونم این وقت شب!

-ببین گُلی... امشب ما خونه‌ی دریا و شوهرش بودیم که یه سری اتفاقای بد افتاد. نگران نباش. یه سری مشـــکل از گذشته بود و یه سری اختلاف زن و شوهری؛ یعنی چیزی نیست که به ما مربوط باشه!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

یک چیزی این وسط درست نبود و این را نه از توضیحاتش که از آن لحن حرف زدن فهمید. تای ابرویی بالا داد و پرسید:

-خب چرا اومده خونه‌ی من؟ منِ بدبخت سر پیازم یا تهش؟ اصلاً تو چرا آدرس من‌و بهش دادی؟

فرشته آه کشید و طوری که انگار گفتنش سخت بود، گفت:

-بابا دریا رو از خونه‌ی خودش بیرون کرد!

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گلچهره بی‌اراده بالا رفت و فرشته خسته گفت:

-یه اشـتباهی کرده بود که بابا وقتی فهمید نتونسـت تحمل کنه.

طاها را باور نمی‌کرد. شـاید یک روز جبر سرنوشـت باعث شـده بود، بی‌رحمی دسـتانش را باور کند؛ اما این تصـویر را دیگر نمی‌شـد قبول کرد. هرچقدر هم که دریا اشـتباه کرده بود، طاها چطور می‌توانست دخترکش را در این شب سرد، آواره‌ی شهرهای بی‌رحم کند؟

#

#پارت453

بهت زده پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چی بشه؟

-شـوهرش داره دنبالش می‌گرده. بهش می‌گم بیاد ببرتش. تو فقط همونجا نگهش دار و نذار جایی بره.

نفسی بیرون داد و گفت:

-باشه خیالت راحت. مراقبشم. نمی‌ذارم این دخترک طفلی بیشتر اذیت بشه!

این را گفت و تماس را قطع کرد. سـپس با تردید به سـوی اتاقی که او واردش شـده بود، رفت و پشـت در، تقه‌ای زد و صدا کرد:

-دریاجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش حالا محبتی فراوان داشت؛ اما جوابی نیامد. دوباره صدا زد و نیمی از در را باز کرد که صدای دوش آب را از داخل حمام شنید. در را دوباره بست و یک گوشه نشست و به ساعت زل زد. دیگر سراغی از دختر نگرفت و در حینی که او را به حال خودش گذاشته بود، کانال‌های تی‌وی را جابه‌جا کرد.

ساعتی بعد، زنگ خانه‌اش چندبار پشت سرهم به صدا درآمد. حدس زد که شوهرش باشد.

فوری خودش را به آیفون رساند و با دیدن فرشته و مردی غریبه جلوی در، سریع دکمه را زد که دقیقه‌ای بعد آسانسور بالا آمد. مرد غریبه زودتر به او رسید و آشفته سلام کرد و پرسید:

-کجاست؟

عرق نشسته بر پیشانی او را که دید، اشاره‌ای به در اتاق کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اتاقه. بفرمایید داخل.

یونس زیر لبی تشـکر کرد و کفش‌هایش را درآورد و فرشـته که تازه به او رسـیده بود، نگاهی با گلچهره رد و بدل کرد و گفت:

-منم باهاش اومدم که آدرس رو راحت پیدا کنه.

-کار خوبی کردی. بیا تو.

فرشـته خیره به یونسی ـ که سریع به سـمت اتاق می‌رفت، پرسید:

-گفتی چیزی بهت نگفت؛ نه؟
گلچهره با شک نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه باید چیزی می‌گفت به من؟

-نه فقط خواستم بدونم...

کلام فرشته تکمیل نشده بود که یونس پس از چندبار تکان دادن دستگیره‌ی در، شروع کرد به صدا زدن نام دریا و بعد بی‌تابانه به طرفشان چرخید.

-این در قفله!

#

#پارت454

گلچهره و فرشته نزدیک شدند و او پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلید یدک ندارین؟

گلچهره یاد کلیدهایی افتاد که از طاها گرفته بود؛ اما نمی‌دانست آن‌ها را کجا گذاشته. فرشته با نگاهی کوتاه به قفل در، گفت:

-فکر کنم اگه باهاش صحبت کنید، خودش درو باز کنه.

یونس خسته و بی‌نفس زمزمه کرد:

-لجبازتر از این حرفاست!

بار دیگر به سوی در برگشت و چندبار به آن کوبید و دریا را با جانی بالا آمده صدا کرد که گلچهره بالاخره به یاد آورد و گفت:

-کلید یدک هست. صبر کنید بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برق در چشم‌های یونس درخشید و منتظر ماند. گلچهره از زیر گلدانی که آن نزدیکی بود یکی از چند کلید را برداشت و به دستش داد. او سریع آن را در قفل انداخت؛ اما زمانی که هر سه، هم‌زمان وارد اتاق شدند، اتاقِ خالی چشم‌هایشان را زد و صدای آبی که بر زمین شره می‌رفت، از پشت دری دیگر آمد!

فرشته متعجب به سمت گلچهره برگشت و پرسید:

-رفته حموم؟

یونس هم او را نگاه می‌کرد. گلچهره گیج گفت:

-آره اما یه ساعت پیش رفت حموم. باید تا الان میومد بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش کامل نشـــده بود که یونس با وحشـــت به ســـمت حمام دوید و در را باز کرد که تصـویری سرخ و باورنکردنی، مغزش را منجمد کرد. دســـتش از دســـتگیره پایین افتاد و منگ قدمی جلو رفت و صـــدا زد دریا را... اما جســـمی که روی زمین و میان خونـابـه افتـاده بود؛ دریـا نبود. همـان شـادی از دسـت رفته‌ی بیابانی بود که به دوش کشـید و تا روشـنایی برد. حالا هم به روشـنایی نیاز داشـت. به منجی و به شانه‌هایی که کولش کنند.

یونس جـان و قلبش را داخـل خون او انـداخـت و فوری خودش را به جسم بی‌جان روی زمین رساند. کنارش زانو زد و تنِ دریای غروب کرده را بالا کشـــید و با دیدن صـــورت بی‌رنگش، همه‌ی نفس‌هایش را از دست داد.

دلش فرو ریخت و میان بهت و ترسِ زنانی که جلوی در حمام ماتشان برده بود، اشک ریخت. برای او اشک ریخت و برای خون بی‌اندازه‌ای که از رگِ ســـاعدِ هردو دســـتش می‌رفت و قاتی آب می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت455

تن خیس و سرد دریـا را درون آغوشـــش تکـان داد و بـا اشــک‌هایی بی‌اختیار صــدایش زد. به صــورتش ضربه زد و نالید:

-چشمات‌و باز کن. تو رو به خدا چشمات‌و باز کن دریا!

دریا را می‌خواســـت. با عظمت و امواجش؛ میان همان دلتنگی و غروب و خون که لرزی بی‌وقفه بود به اندامش. دریا اما ساکت و دلگیر بود. دلگیر از او که در این شب سرد به مهر امیدوارش کرده بود؛ اما بی‌مهری روا داشته بود.

دریا از او ناامید شده بود که چشم باز نمی‌کرد. خسته بود که خوابیده بود. توان ادامه دادن نداشت که بریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به دستان زخم برداشته‌ی او، از عذاب پر شد و با التماس گفت:

-جونِ یونس چشمات رو باز کن!

می‌دانســـت که جانش برای او عزیز اســـت. همین چند ساعت پیش به جانش قسم خورده بود تا مطمئنش کند. همین چند ساعت پیش، نگاهش کرده بود؛ لبخند زده بود؛ دستش را گرفته بود. نمی‌شد کسی ـ را از دست دهد که همین چند ســـاعت پیش، مطلق و کامل کنارش بود. می‌شد؟

فرشته میان شوک او، با اضطراب گفت:

-داره می‌میره آقایونس... باید زودتر ببریمش بیمارستان!

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم نگران دریای خالی شـــده از رنگ زندگی شـــده بود. شـــبیـه زنی کـه دردی بی‌دلیـل و عجیـب را در همـه‌ی اســـتخوان‌هایش پیدا می‌کرد و نمی‌فهمید صـــورت بی‌رنگ دختری که برای اولین بار در زندگی‌اش می‌دید، چرا تا این حد غمگینش می‌کند.

گلچهره تکانی در جایش خورد و گفت:

-زنگ بزن اورژانس.

یونس دست زیر زانوان دریا انداخت و گفت:

-خودم می‌برمش.

هنوز بلندش نکرده بود که صـــدای خس‌خس نفس‌های دریا، شبیه همان شبی که شادی بود و روی دوشش حمل می‌شد، در گوشش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و هزارباره صدا زد:

-دریا؟

تکان پلک‌هایش را که دید، گریان‌تر و ویران‌تر، بغلش گرفت و نالید:

-زنده می‌مونی... هرطور شـــده زنده می‌مونی. من نمی‌ذارم چیزیت بشه!

-یونس...

صـــدایش که کرد، یونس دریا زده و بلعیده شـــده، زنده از شـــکم نهنگ بیرون آمد و جانِ رفته، نقبی زد به کالبد خسته‌اش. با اشک‌هایی که می‌ریخت، خندید و گفت:

-خداروشکر که می‌گی یونس. خداروشکر که هنوز هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا یک لحظه پلک به روی صـــورت او باز کرد و دوباره صدا زد:

-یونس...

-جانم؟ جانِ یونس؟

داشـت از دسـتش می‌داد و نمی‌خواسـت جان را از او دریـغ کند. دریا دســـت پردردش را با آن خراش عمیق بالا آورد و با چشم‌هایی نیمه‌باز گفت:

-گفته... بودم...

دســـت او را در هوا گرفت و انگشـــت‌های سردش را میان تب خود نگه داشت تا گرمش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفته بودی عزیزم؟

عزیزش بود. حالا بیشتر از تمام سال‌هایی که او را به چشم آن دختربچه‌ی خونی و خاکی وسط آن بیابانِ تاریک می‌دید، عزیزش بود و عزیز بودنش تمامی نداشـــت تا زمانی که او یونس بود و دریا، مقصـد اول و آخر همه‌ی تقدیرش؛ حتی اگر او را به دهان نهنگ می‌بُرد!

دریا تکرار کرد:

-بهت... گفته بودم... یونس..

چشـــم‌هایش حالا بســـته بود و لبخند تلخ و شـــیرینی روی لبش طرح می‌زد.

-گفته بودم که یه روز... اشکت رو درمیارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت456

شلیک چهاردهم

از لحظه‌ای که شده بود دختر خانواده‌ی تجلی، از دریا بیزار بود و چشم دیدنش را نداشت. چه آن زمان که فکر می‌کرد او خواهرش است و چه وقتی که فهمید خون و استخوانش ربطی به تجلی‌ها ندارد. از او بیزار بود برای داشتن دارایی‌ای که متعلق به خود می‌دید.

حالا اما وقتی که او را در مرزی نزدیک مُردن دیده بود، نگرانش شده و نمی‌خواست نفس‌هایش قطع شود. حتی اگر قرار بود همچنان به داشتن دارایی‌های او ادامه دهد، باز مُردن یک انسان را نمی‌خواست.

آن هم دختر جوان و زیبایی شبیه دریا را که وقتی یونس جسم سرد و بی‌جانش را روی برانکارد بیمارستان خواباند، مانند فرشته‌ای معصوم شده بود و شباهتی به هیولایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــوهر خودش را در شـــب عروسی، تـا مرگ برده بود، نداشت!

نزدیکی‌های صـبح بود و زندگی دریا بلاتکلیف. دکترها اولش می‌گفتنـد دوام نمی‌آورد؛ امـا بعـد کـه خون گلچهره بـه او خورد و آن را به رگ‌هـای دخترش اهـدا کرد، امیدی میان تقدیرشان نقش بست.

دیگر فقط باید منتظر می‌ماندند تا به‌هوش بیاید. تا وقتی چشم‌هایش را باز نکرده بود، یعنی خطری تهدیدش می‌کرد و همین خطر باعث شـــده بود که یونس به حال خودش نباشـد. از ثانیه‌ی اولِ ورود به بیمارسـتان به حال خودش نبود. شـــاید هم از آن وقتی که دریا را تقریباً مُرده داخل حمـام پیـدا کرد. بی‌قرار بود و آشـــفتگی از سر و رویش می‌بارید. فرشـــته برای او ناراحت بود اما حال خودش هم تعریفی نداشـت. شـوکه و گنگ بود و فضـای بیمارسـتان روی سرش آوار می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وضـــعیت دریا که خبری نشـــد، خودش را به محوطه رســـاند و هم‌زمان با نشـــســـتن روی نیمکتی، شـــماره‌های موبایل را پایین و بالا کرد و در نهایت به این نتیجه رســـید که باید به عزیزان دریا خبر دهد.

جرأت نکرد به پدرش زنگ بزند؛ اما شـماره‌ی هما را گرفت و برای او ماجرا را توضـــیح داد. بعد هم با تعلل به نام محراب و حسام زل زد. چنددقیقه با ذهن و روحش کلنجار رفت و در آخر از نام محراب گذشت و به حسام رسید.

موبایل را که کنار گوشـــش گذاشـــت، او در آخرین بوق، جواب داد و خواب‌آلود گفت:

-خیر باشه دختردایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت457

صدایش نگران بود. انگار حس ششمی به او خبر داده بود که اتفاق بدی رخ داده است. فرشته لب گزید و با تردید گفت:

-ببخشید بیدارت کردم.

-مهم نیست. اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه؟

کِی اینقدر صمیمی شده بودند که حالش را اینگونه می‌پرسید؟ با زبانی که سخت در دهانش می‌چرخید، گفت:

-من خوبم اما...

-اما چی؟ دایی خوبه؟ مادرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی در صدایش فریاد می‌کشید. فرشته نتوانست بیشتر از آن وقت تلف کند و خیره به تصـــویر مبهمی در روبه‌رو، گفت:

-راســـتش یه اتفاق برای دریا افتاده. فکر کردم بهتره که بهت خبر بدم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

پیش از این چشم دیدن این را نداشت که حسام یا هرکس دیگری، برای دریا باشـــد؛ اما حالا خودش بود که دریا را پیشکش به نزدیکانش می‌کرد.

حسام با ترسی که یک‌دفعه به صدایش آمد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده دریا؟

آهسته لب زد:

-امشـــب، ســـالگرد ازدواجش بود. ما خونه‌شـــون دعوت بودیم...

-خبر داشـــتم. چی شـــده فرشـــته؟ حال دریا خوبه؟ الان کجاست؟

چشم‌هایش را بست ودرمانده گفت:

-چی بگم؟ شـــوهرش امشـــب، وســـط مهمونی یه چیزایی درباره‌ی تصادف شیش سال پیش رو فاش کرد. گفت دریا کسی بوده که شب عروسی، خواسته اون رو بکشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت وحشتناک حسام نشانه‌ای بود بر باخبر بودنش از این موضوع. لحظه‌ای بعد نفس‌هایش تند و عصبی شد و غرید:

-لعنت بهت یونس!

صدایش طوری اکوی نفرت و خشم داشت که باور نکرد متعلق به حسام آرامی باشد که در این مدت دیده بود. ناچار خاموش ماند که او سریع پرسید:

-دریا الان کجاست؟ می‌خوام برم پیشش. خونه‌ی خودشه؟

#

#پارت458

رمان بازار
romanbazar.ir

درد عمیقی بود رساندن خبرهای بد به دیگران. حالا چه به دریا ربط داشـــت، چه به یک آدم غریبه. لبش را به دندان کشید و دشوار گفت:

-دریا بیمارستانه!

-چی؟

صدایش نفسی نداشت دیگر. فرشته پلک‌هایش را فشرد و ادامه داد:

-می‌خواســـت خودش رو بکشـــه؛ اما نگران نشـــو.... خداروشکر زنده‌ست!

خودش هم می‌دانســـت که زنده بودنش آســـان اســـت اما زنده ماندنش نه. با این‌حال نخواســـت که او را در خلوت

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌اش و در آن صبح تازه جان گرفته‌ای که تازه داشت به طلوع می‌رسید، نابود و دلواپس کند. حسام هول پرسید:

-کدوم بیمارستان؟

و او وقتی تماس را قطع کرد، برایش لوکیشن فرستاد و به انتظار نشست. آسمان کامل روشن شده بود که ماشین آشنایی را بیرون محوطه دید. سریع به سمت بیرون دوید و با دیدن طاها و هما که با عجله پیاده می‌شدند، خودش را به آن‌ها رساند. هما به محض دیدنش، پرسید:

-حالش چطوره؟

نگاهی به صورت بی‌رنگ پدرش انداخت و اخمی که روی چهره داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گُلی بهش خون داده اما گفتن تا چشـــماش رو باز نکنه، نمی‌تونن قطعی حرف بزنن.

هما از بدنه‌ی ماشـــین گرفت تا نیفتد. طاها درِ ســـمت خودش را که نیمه‌باز نگه داشته بود، کامل باز کرد و گفت:

-زنده می‌مونه!

هما ناباورانه صدایش کرد و او عصبی در را عقب داد.

-خودکشی‌ـــ کارش که نه، حیله و مکرش شـــده. هروقت می‌بینه اوضاعش خوب نیست، یه تیغ می‌کشه رو رگاش تا اطرافیانش رو بترســـونه؛ اما ما تا کِی باید فریبش رو بخوریم؟!

چشم‌های سرخ و بی‌تاب پدرش، متضادترین چیزی بود که برای حرف‌هایش وجود داشـت. چهره‌اش نگرانی را نشـان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد و کلماتش سرما را! هما سری با تأســـف تکان داد و گفت:

-کِی می‌خوای یاد بگیری که آدما رو با یه اشـــتباه دور نندازی؟

طاها نگاه تندی حواله‌اش کرد.

-سوار شو بریم.

خودش زودتر نشـــســـت؛ اما هما نخواســـت که همراه او شود.

-من اینجا می‌مونم. نگرانشم.

طاها شیشه را پایین داد و محکم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشـته هسـت. بهمون از حالش خبر می‌ده. تو سـوار شـو بریم خونه. حرفای ما هنوز تموم نشده!

هما وامانده نگاهش کرد.

-این دختر داره می‌میره و تو به فکر اون شب و اتفاق هستی که شیش سال پیش افتاده؟

-هما یا الان سـوار می‌شی می‌ریم خونه یا دیگه هیچوقت پا تو خونه‌ی من نمی‌ذاری!

#

#پارت459

طاها آنقدر قاطعانه حرفش را زد که هم هما ماتش برد و هم فرشـته. او با ترس اختلافاتی که در این مدت میان پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادرش دیده بود، هما را به سمت دیگر ماشین هدایت کرد و گفت:

-تو برو مامان. من هستم اینجا نگران نباش. هر اتفاقی که بیفته بهت خبر می‌دم.

برای هما چاره‌ای جز رفتن نماند. بی‌رغبت سوار ماشین شد و با دلی که پیش دریا می‌ماند، به نمای ساختمان بیمارستان زل زد. طاها تکانی به فرمان داد و گفت:

-توام زیاد خودت رو خسته نکن. این دختر روش بازی کردن با احساس آدما رو یاد گرفته!

این را که گفت، همانجا دوری زد و با سرعت رفت. بی‌آنکه بداند چقدر در نظر فرشته ناآرام و نگران به نظر می‌رسد. تا چند لحظه به مسیر رفتن آن‌ها خیره شد و خواست برگردد که نور ماشین دیگری به چشمش خورد که با سرعت نزدیک می‌آمد. طولی نکشید که حسام ماشین را

رمان بازار
romanbazar.ir

یک گوشـــه رها کرد و فوری به ســـمتش دوید. فرشـــته با دیدن موهای به‌هم ریخته و لباس‌هایی که آراستگی همیشه را نداشت، ناراحت شد و آهسته گفت:

-سلام.

حسام نشنید که جوابش را نداد. تنها با استیصال پرسید:

-حالش چطوره فرشته؟ راستش رو بگو.

-مثل قبله. هنوز به‌هوش نیومده اما گُلی بهش خون داده. گُلچهره... مادرش، زنی که منو بزرگ کرده!

با تردید از گُلی گفت و ترســـید از واکنش مردی که قطعاً می‌دانســـت از کدام گُلی صـــحبت می‌کند؛ اما حســـام هیچ چیزی در آن لحظه نفهمید. از کنارش گذشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید ببینمش.

فرشته پشت سرش راه افتاد.

-فعلاً نمی‌ذارن کسی‌ــ ببینتش. حتی بـه یونس هم اجـازه ندادن.

نام یونس که آمد، حســـام یک لحظه از حرکت ایســـتاد. منگ و عصبی به سوی فرشته چرخید و پرسید:

-یونس باعث شد؟ آره؟

چشـــم‌هایش، دلهره‌ی عالم را به دلش نشـــاند. در هیچ کجای قصـــه‌های مربوط به زندگیِ خصـــوصی دریا جا نداشـــت و بی‌آنکه بداند چه جوابی باید به خشـــم حســـام دهد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماجرا همونی بود که پشـــت تلفن بهت گفتم. بیشـــتر که نگاه کنی، مقصر دریاست که...

حسام سرد و یخ بسته چشم از او گرفت و نماند تا ادامه‌ی حرفش را بشـنود. پا به سـوی سـاختمان تند کرد و فرشـته هم دنبالش دوید تا به گام‌هایش رسـید. وارد که شـدند او را تا طبقه‌ی بالا و اتاق سی‌سی‌یو راهنمایی کرد.

#

#پارت460

حسـام پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و به محض رسـیدن به طبقه‌ای که فرشـته هدایتش کرده بود، از حرکت ایسـتاد. در یک طرف سـالن زنی را دید که به دیوار روبه‌رو زل زده بود، در طرف دیگر مردی که سرش را میان دستانش گرفته بود و چهره‌اش دیـده نمی‌شـد. انتظـار در آنجـا فریـاد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشید. انتظار و غم اتاق سی‌سی‌یو که دریا آنجا خوابیده بود.

فکر دریا و بلایی که باز به خاطر یونس سر خودش آورده بود، مغزش را به انفجار رساند. خون جلوی چشمش را گرفت و قدمی برداشت که فرشته ترسیده دستش را عقب کشید و گفت:

-خواهش می‌کنم آروم باش.

حرارت دست او که بی‌واسطه لمسش کرد، خوب نبود برای غوغای داغش. تنش را پس کشید و بی‌اعتنا به سمت یونس رفت که سر او بالا آمد و با دیدنش، به سختی تن سنگین و بی‌رمقش را از روی صندلی بلند کرد. در مقصد راه او ایستاد و خسته و درمانده گفت:

-حسام... توضیح می‌د...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش کامل نشـــده بود که مشـــت حســـام روی صـورتش نشـسـت و تنش را با قدرت به عقب پرت کرد. گلچهره سریع از جا پرید و به سـمت یونس رفت. فرشـته هم خودش را به حسام رساند و جلوی راهش را گرفت.

حســـام با خشـــمی که اجازه‌ی دیدن چیزی را نمی‌داد، او را عقب زد و گفت:

-بهت گفته بودم اذیتش نکنی!

فرشـــته بار دیگر جلوی او در آمد. نگهش داشـــت و با التماس گفت:

-توروخدا بس کن. اینجا که جای دعوا نیست.

حسـام سـعی کرد رها شـود و بار دیگر مشـتش را به صـورت یونسی- بکوبد که دسـت روی ضربه‌ی قبلی گذاشـته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند نمی‌کرد. گلچهره با نگرانی سعی داشت جای مشت خورده‌ی صـــورتش را ببیند اما ســـکوت و فرار او تمامی نداشت.

-برو دعا کن که چیزیش نشــه یونس. به خدا قســم که اگه فقط یه تار مو از سرش کم بشه، بیچاره‌ت می‌کنم!

فرشـته دسـت روی قفسـه‌ی سـینه‌ی او که تند بالا و پایین می‌رفت، گذاشــت و به زور تنش را روی صـندلی انداخت. گلچهره هم یونس را دور کرد و پرسید:

-حالت خوبه شما؟

یونس آهســته سر تکان داد و در دورترین نقطه از حســامی نشست که چشم دیدنش را نداشت. مراعات بیمارستان و دریای خوابیده در آن اتاق را کرد که نزدیکش نشـــد وِالا جلو می‌رفت و خودش را به او می‌سپرد تا هدف ضربه‌هایش شــود. حقش بود؛ حقش بود حتی اگر دوباره می‌مُرد. یکبار

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر برای دریایی که هیچوقت درد آشـــکار آن شـــبش را نفهمیده بود. احمق بود که هیچوقت پیش خودش فکر نکرده بود که شـاید اشـتباه دریا، از گناهان خودش نشـأت می‌گیرد. احمق بود که دوسـت داشـتن او را زیر سـوال برده بود. احمق بود که از دستش داده بود...

سرش را بار دیگر بین دستانش گرفت و در مرگی موقت فرو رفت. همان موقع پرستاری سر رسید و با لحنی تند گفت:

-شما بودین سر و صدا می‌کردین؟

#

#پارت461

گلچهره از جا بلند شد و گفت:

-یه مشکل خانوادگی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی خانوم؟ اینجا کلی بیمار خوابیده. رعایت کنید.

-چشم. شما ببخشید.

-تکرار بشه با حراست تماس می‌گیرم. الانم اینجا رو خلوت کنید. وضعیت بیمارتون که نامشخصه. لازم نیست همه اینجا بمونید. یه همراه بسه.

صدایش تند و بلند بود. حسام سریع از جا پرید و گفت:

-من می‌مونم.

پرستار بی‌اعتنا قدم برداشت و گفت:

-سریع‌تر اینجا رو خلوت کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اخلاقی‌اش برای آن‌هایی که عزیزی را در مرز از دست دادن داشتند، عذاب‌آور بود؛ اما پرستار ساده گذشت و رفت. حسام نزدیک آمد و با نگاهی پرحرص به یونسی ـ که هنوز سرش را بالا نیاورده بود، گفت:

-من کنارش می‌مونم. شما برید.

فرشته خود را به او رساند و گفت:

-منم باید بمونم. مامان دریا رو به من سپرده.

گلچهره دستش را کشید و گفت:

-ما می‌ریم تو محوطه.

فرشته نگهش داشت و با نگرانی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خوبی؟ سرت گیج نمی‌ره؟

با این حرفش، نگاه حسام هم به گلچهره رسید که او لبخند بی‌حالی زد و گفت:

-خوبم. چند قطره خون که این حرفا رو نداره. مهم اینه خواهرت به هوش بیاد. همین.

چه غریبانه بود که او نمی‌دانست خون رگ‌هایش را به حیات دخترکش شادی، بخشیده است. فرشته با ناراحتی دستش را گرفت و گفت:

-پس بریم.

هنوز قدم برنداشته بودند که حسام با نفس سنگینی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته گفت شما به دریا خون دادید.

گلچهره با تعلل نگاهش کرد. هنوز او را نمی‌شـــناخت و نمی‌دانست در مقابل چه کسی ایستاده است؛ اما حسام با او آشـــنا بود. با زنی که در خانه‌ی ســـالمی زندگی نمی‌کرد. کسی که فرشته را بزرگ کرده و مادر واقعی دریا بود. اکنون که خون این زن، دریا را از مرگی قطعی نجات داده بود؛ از تمام افکارش نسبت به او شرم داشت که گفت:

-نمی‌دونم چطور تشکر کنم...

یک روز دختری که اکنون با چشـــم‌های مغموم نگاهش می‌کرد، گفته بود که زمین گرد اســت. حالا بیشـتر به حرف او می‌رسید و به گردی زمین. حالا که جان دریا را مدیون این زن می‌دید. گلچهره با لبخندی بی‌تعارف گفت:

-نیازی به تشـــکر نیســـت. شـــما هم اگه جای من بودی، همین کارو می‌کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت462

سر کج کرد و نتوانست به چهره‌ی فرشته‌ای نگاه کند که حال خرابش را می‌دید. فرشته بود که نخواست در آن شرایط با یادآوری موضوعات قدیمی، عذابش دهد. دست گلچهره را کشید و با او به سمت خروجی رفت.

حسام تا ثانیه‌ی آخر به رفتنشان خیره شد و سپس با نگاه کوتاه و بیزاری به یونسی که فرقی با یک آدم مُرده نداشت، به فاصله‌ی یک صندلی از او نشست. آنقدر برای دریای خوابیده در اتاق سی‌سی‌یو، دلواپس بود که رمقی برای جنگیدن بیشتر با باعث و بانی بدحالی او پیدا نکرد. سرش را به دیوار تکیه داد و خسته گفت:

-نشنیدی گفتن فقط یه نفر بمونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبی سنگین داشت از مردی که به هر نحوی نزدیک‌تر از او بود به دریا. یونس هم مثل خودش خسته سر بالا آورد و با نگاهی سرخ و نمناک گفت:

-نمی‌تونم برم.

صدایش خش‌دار از گلو بیرون زد. حسام خیره به خون کنار لبش گفت:

-بایدم نتونی. بالاخره باید اینجا بمونی تا مطمئن بشی که این دختر دیگه نمی‌تونه سر پا وایسه یا نه.

یونس خاموش شد. مثلِ همین شب بی‌فروغ که ستاره‌هایش را با دستان خود کشته بود.

-الان راضی شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام بی‌رحم شـده بود و یونس بی‌دفاع ترین مرد این دنیا که کسی- از تیم خودش را، رقیب پنداشـته و به او آسـیب زده بود. دستی به صورت ملتهبش کشید و با بغض گفت:

-من نمی‌خواستم چیزیش بشه!

حسـام با پوزخند نگاهش کرد و او با قدرت گلویش را فشـار داد تا آن بغض لعنتی امان دهد به روزگار سرد و سیاهش.

-می‌خواسـتم حقیقت رو آشـکار کنم که برسـم به مقصر- اصـلی. می‌خواسـتم دریا رو از گناهی که درگیرش شـده بود، نجات بدم اما...

دست‌هایش را چند لحظه روی صورتش نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکرش رو نمی‌کردم کنترل اوضـاع از دسـتم خارج بشـه. فکر نمی‌کردم عمو اونقدر عصـبی بشـه که حتی نخواد ادامه‌ی حرفای منو بشـنوه. فکر نمی‌کردم دخترش رو دور بندازه.

حسـام بی‌طاقت گوش کرد و تمام حرصـش را بر دسـتان مشـت شـده‌اش خالی کرد. یونس دسـت از روی صـورتش برداشت و با نگاه کم‌سویی به روبه‌رو، لب زد:

-هدف من دریا نبود.

این را که گفت، به سـوی حسـام برگشـت و نشـان داد که چقدر برای دریا بی‌تاب است. او اما چشم روی حال بدش بست و با تأسف گفت:

-کاش بود؛ کاش فقط یه بار هدفت دریا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش کشـنده بود. درسـت به مانند نگاهش که ضربه‌ها می‌زد به جسـم خسـته‌ی او. دیگر نتوانسـت چهره‌اش را رج بزند. سرش را برگرداند و خیره به اتاق سی‌سی‌یو، نجوا کرد:

-تقدیر من و دریا هیچوقت سـاده نبوده. ما از جایی به هم گره خوردیم که طناب زندگیمون پوسیده بود.

#

#پارت463

حسام اهمیتی به بغض‌هایش نداد.

-از اینجا برو. دیگه نمی خوام یه لحظه هم کنار دریا باشی.

یونس اشکِ ریخته را مخفیانه پس زد و به طرفش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هوش که بیاد می‌رم. بذار اول چشماش رو باز کنه!

جلوی نگاه پر کینه‌ی حسام، دریای از دست رفته‌ای بود که برای بار چندم در زندگی به خاطر یونس تا پای مرگ رفته بود و معلوم نبود که قراری به برگشتنش باشد یا نه.

-چرا نگرانشی؟ مگه تو همونی نیستی که این دخترو به این روز انداخت؟ مگه برای تکمیل کردن انتقامت، پرپر شدنش رو نمی‌خواستی؟ پس چرا؟ چرا نمی‌ری و با اون دختری که تو خونه باغ منتظرته، جشن نمی‌گیری برای از بین رفتنش؟

دریا داخل آن اتاق بود و یونس جایی در جهنم. چشم‌هایش را با شکست به او دوخت و آهسته و دردناک لب زد:

-دوستش دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های حســـام چندبار تکان خورد و او به دنبال نفس گشـــت برای جان بالا آمده‌اش. کلافه و دردمند از جا بلند شـــد. چرخی بـه دور خودش زد و بـه در اتـاق کـه هیچ تصـویری از دریا را نشـان نمی‌داد؛ نزدیک شـد. مقابل آن ایستاد و چشمانش را بست. سعی کرد تصورش کند. سعی کرد او را کنار خودش بپندارد و خودش را کنار او.

برای رسـیدن به دریا، به اندازه‌ی یک دنیا و یک زندگی دیر کرده بود؛ اما چه می‌شد کرد؟ آدم‌ها همیشه دیر می‌کردند. همیشه دیر می‌فهمیدند؛ دیر به یاد می‌آوردند.

دستش را روی در اتاق سی‌سی‌یو گذاشت و با بغضی که راه گلویش را از هر نقطه بسته بود، نالید:

-زنده می‌مونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را دستور می‌داد به دنیا، به او، به تقدیر. خواهش نبود که پذیرفته نشود؛ لطف نبود که اتفاق نیفتد. دستور بود و حتماً انجام می‌شد. باید انجام می‌شد وِالا او هیچوقت خودش را نمی‌بخشید.

حسام از پشت سر، نزدیکش شد و گفت:

-تو کنارش بمون. من می‌رم!

متعجب به سوی او که تغییر موضع داده بود، برگشت. حسام با همان نفرت قبلی نگاهش کرد؛ اما گفت:

-فکر کنم دریا حضور تورو بیشتر بخواد!

نفس‌های کوتاهش بند آمد و حسام با قدمی عقبی، گفت:

-هر اتفاقی افتاد، خبر بده. من همین دور و برم. جایی نمی‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او پلک برهم زد و حسام نیمی از جانش را کنار در بسته‌ی آن اتاق جا گذاشت و به محوطه رفت.

#

#پارت464

حسام نیمی از جانش را کنار در بسته‌ی آن اتاق جا گذاشت و به محوطه رفت. با دیدن فرشته و زنی که او را به اندازه‌ی عمری طولانی، شرمنده و مدیون خود کرده بود، قدم برداشت و وقتی به آنها رسید، با اشاره‌ای به ساختمان گفت:

-طبقه‌ی پایین بیمارستان یه کافه تریای کوچیک هست. بهتره بریم اونجا. هوا سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی ــ مخالفت نکرد و هرســه به کافه تریای بیمارســتان رفتند. آنجا هر چه دستش آمد، خرید. قدری برای فرشته که صورتش رنگ نداشت و بیشتر برای زنی که خون اهدا کرده بود.
خوراکی‌ها را که روی میز گذاشت، گلچهره گفت:

-چه خبره این همه خرید کردین؟

حسام حین نشستن گفت:

-بهتره یه چیزی بخورین. شما خون دادین به دریا!

او خندید.

-بادمجون بم آفت نداره. به هرحال ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را گفت و مشغول نوشیدن آب پرتقال شد. حسام آبمیوه‌ی دیگر را جلوی فرشته گذاشت و بی‌نگاه گفت:

-ممنون از اینکه بهم خبر دادی.

فرشته لبخند مختصری زد و کمی از طعم آبمیوه را چشید. چند دقیقه‌ی بعد، گلچهره خمیازه‌ای کشید و دست‌هایش را خسته از هم باز کرد. حسام به خودش جنبید و گفت:

-امشب خیلی لطف کردین به ما اما دیگه نیازی به زحمت بیشتر نیست. من شمارو تا خونه می‌رسونم.

گلچهره تکان خورد و گفت:

-لازم نیست پسرجان. خودم می‌تونم برم. مسیر کوتاهه.

-اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام در جایش نیم‌خیز شـده بود که او صـندلی را عقب داد و گفت:

-شـما پیش دختردایی‌ت بمون. مشـخصـه خیلی نگرانشی-، پس بهتره ازش دور نشی.

این حرفش نشـان داد که متوجه هویت حسـام شـده. او پسرخوانده‌ی طهورا بود. مرد جوانی که لابه‌لای حرف‌های فرشـته، چیزهای خوبی درباره‌اش نشـنیده بود؛ اما با توجه بـه دیـدارشـان می‌توانسـت بگویـد کـه بـه انـدازه‌ی شنیده‌هایش، آدمِ بدی نیست! لبخندی به روی او زد و به سمت فرشته برگشت و گفت:

-پیش خواهرت بمون و مراقبش باش. هر وقتم به هوش اومد زنگ بزن و منو از نگرانی دربیار.

فرشته سر تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهات تا جلوی در میام.

#

#پارت465

گلچهره دســـت روی شـــانه‌اش گذاشـــت و اجازه نداد. دقیقه‌ای بعد با خداحافظیِ کوتاهی رفت و آن‌ها را تنها گذاشت. حسام کیک شکلاتی را بیشتر به فرشته نزدیک کرد و گفت:

-از این بخور. انگار فشارت افتاده. صورتت رنگ نداره.

توجه حســـام به او، زمانی که دلش پیش دریا بود، عحیب بود؛ اما دوســـت داشـــتنی. قدری از کیک را داخل دهانش گذاشت که صدای او آهسته به گوشش رسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این خانوم هنوز نمی‌دونه که دریا...

فرشته چنگال پلاستیکی را پایین آورد و غم‌زده گفت:

-نمی‌دونه!

حســـام سر تکان داد و نگاه در اطراف گرداند. بعد با حالی بی‌قرار و عاجز به ساعت خیره شد و با پا روی زمین ضرب گرفت. فرشـــته نگاهی به دکمه‌های تابه‌تای پیراهن او انداخت و مردد گفت:

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

-البته. بپرس.

فرشته می‌دانست وقت خوبی نیست اما ناشکیبا پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به دریا علاقمندی؟ منظورم علاقه‌ی بین زن و مَرده!

حسام خندید. با غصه‌ای که چشم‌هایش را لبریز کرده بود.

-نه.
جواب منفی‌اش بیشتر فرشته را گیج کرد.

-چرا این سوال رو پرسیدی؟

با کیک شـــکلاتی بازی کرد و گریزان از چشـــمان دقیق او گفت:

-توجهی کـه بـه دریـا داری، می‌تونـه هر کسی‌ـــ رو دچـار سـوءتفاهم کنه. مطمئنم زنی که توی زندگیت باشـه هم، دچار حسادت و خشم می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام به زمین خیره شد و آهسته نجوا کرد:

-نیست!

-چی؟

چشم‌هایش بالا آمد. با نفوذ و رسوخی که همیشه داشت.

-زنی تو زندگی من نیست!

#
#پارت466

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابروی فرشته بالا پرید و گیج سر تکان داد. این حسام بود که دستی لای موهای به‌هم ریخته‌اش برد و در خیال عطری که با هر نفس دنبالش می‌کرد، گفت:

-انگار به محراب جواب مثبت دادی!

حرف بی‌مقدمه‌اش فرشته را شوکه کرد. او با هول در جایش تکان خورد و کوتاه خندید.

-درسته.

حسام هم سعی کرد لبخند بزند. چه باید می‌کرد دیگر؟ این دختر خودش را به داخل چاهی عمیق می‌انداخت و کاری از او ساخته نبود جز تلاش برای کم‌تر آسیب دیدنش. با این‌حال، بی‌اختیار به جستجوی آن عطر ادامه داد و گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار آن کلمات را گفت و کام خودش را تلخ کرد. فرشته بی‌دریغ، زیباترین لبخند را نثارش کرد و با برقی روشن، نگاه به نگاهش دوخت. حسام هم سعی کرد به او لبخند بزند؛ اما نشد. آن عطری که پیدا نکرد، اجازه نداد و میان لحظات سختِ دلواپسی، به این فکر کرد که چرا عطر هدیه‌اش را دیگر از سوی تن او، حس نمی‌کند؟

نزدیکی‌های ظهر بود که دکترِ دریا اعلام کرد وضعیتش پایدار است و باری سنگین به اندازه‌ی وزن جهان را از روی شانه‌هایش برداشت.

او که گفت دریا یک‌بار به هوش آمده و دوباره خوابیده و جای نگرانی بیشتر نیست، فرشته با اصرار به خانه راهی‌اش کرد تا دوشی بگیرد و پس از عوض کردن لباس به بیمارستان برگردد.

دلش را قرص کرد به بودنش و یونس تن به دور شدن از دریا داد. نه برای تعویض لباس که هیچ اهمیتی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای روشــن کردن تکلیفش با دختری که از دیشــب، صدبار با موبایلش تماس گرفته بود.

به خانه که رســید، ســوئیچ را دســت مش حســن داد و با نگاهی به پنجره‌های طبقه‌ی بالا، پا به ســمت ســاختمان تند کرد. روز جمعه بود و حتم داشـــت به خانه بودن عاطفه، پس سریع‌تر خودش را رساند.

در را که باز کرد، ســمیه و دخترش با هم به اســتقبالش آمدند و جویای اتفاقات شـدند؛ اما او نتوانسـت وقتش را برای توضـیحات اضـافه تلف کند. سرد از کنار عاطفه گذشت و گفت:

-بیا بالا کارت دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت467

خودش جلوتر، پله‌ها را بالا رفت. راهی اتاق دریا شـــد و به محض ورود با دیدن لوازم آرایشی‌ـــاش که روی میز مانده بود، در هیاهوی نبودنش، جان داد. طولی نکشـــید که عاطفه با عجله خودش را رساند و پرسید:

-چی شده؟ اوضاع به نفع ماست یا اون همای عوضی؟

خبر نداشـــت از وضـــعیت دریا که روی تخت بیمارســـتان خوابیده بود. یونس با جانی قبض شده به سوی او برگشت و گفت:

-درو ببند.

نگاهش ترسناک بود و لحن صدایش تند. عاطفه با تعجب در را بست و حین نزدیک شدن به او، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر آشفته‌ای؟

دستش بالا آمد و خواست روی موهای به‌هم ریخته‌اش بنشیند که یونس سریع عقب کشید و با چشم‌های بی‌نهایت سرخی نگاهش کرد.

-شیش سال پیش... شب عروسی...

عاطفه از حرکت و حرف ناگهانی‌اش جا خورد.

-خب؟

بی‌خیالی‌اش شبیه گفته‌های دریا نبود؛ اما دریا را باور کرد. از اینجا به بعد زندگی، فقط او را باور می‌کرد که پیش از این هیچوقت طعم از دست دادنش را اینقدر تلخ نچشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب رفته را به جلو برداشت و پرسید:

-تو چی به دریا گفتی؟!

به صدم ثانیه نکشیده چشم‌های عاطفه بی‌رنگ شد.

-من؟

اضطراب در صورتش آشکار شد و ارتعاش در صدایش. یونس بار دیگر به حرف‌های دریا ایمان آورد و کفری پرسید:

-چرا به دریا گفتی ما باهم رابطه داشتیم؟

عاطفه دست و پایش را گم کرد و وحشت‌زده نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چیزی نگفتم. دریا دروغ گفته.

-من گفتم دریا گفته؟

گوشـــه‌ی پلک یونس با دقت جمع شـــد. عاطفه بزاق خشکش را بلعید و گفت:

-جز دریا کی می‌تونه این چرت و پرتا رو به تو گفته باشه؟

عاطفه دختر زرنگی بود و می‌دانســـت که به این راحتی‌ها پا پس نمی‌کشد. سری تکان داد و پرسید:

-ما باهم رابطه داشتیم؟!

اشکی درون چشم‌های او ناگهانی و غصه‌دار حلقه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نداشتیم؟

برای یونس کم کسی‌ــ نبود. اهمیت خودش را در زندگی او داشــت و به راحتی نمی‌توانســت چشــم روی حضــورش ببندد. خصــوصــاً که زنده ماندنش را در این چند ســال مدیون او بود و یک روزی، عاطفه عشق اول را برایش رقم زده بود!

#

#پارت468

به دست‌هایش زل زد و پرسید:

-تو اون سالا، یه بارم شد که دستت رو بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توانِ همه‌ی نفس‌های عاطفه را گرفت و نگاهش را سرد بالا برد.

-یه بارم به چشمات نگاه کردم که بگم دوست دارم؟

اشک‌های دختر مقابلش، با حرص و اندوهی آمیخته به‌هم جاری شد.

-نگفتی اما دوستم داشتی؛ نداشتی؟

-اگه نگفتم به این معنی نبود که دوســـت داشـــتنت رو نمی‌خواستم؟!

زمین زدن او را نمی‌خواســـت؛ اما این حقیقت جا مانده از گذشـته را باید یکبار برای همیشـه آشـکار می‌کرد و خلاص می‌شد از این همه فرار طولانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چشم بستم رو دلم، چون هیچوقت خودم رو متعلق به هیچ دختری جز دریا نمی‌دونستم!

-یونس تو نمی‌تونی با من اینکارو بکنی!

صـــدای عاطفه زخمی و پربغض بود. ناباورانه و غمگین نگاهش کرد و نالید:

-پس تو چطور تونستی؟!

-من کاری نکردم که به خاطرش پشیمون باشم.

-تو به دریا دروغ گفتی، رابطه‌ی دوســـتانه‌مون رو یه جور دیگه جلوه دادی، احساس ساده و بی‌نتیجه‌ی من نسبت به خودت رو بزرگ کردی و طوری نشـــون دادی که انگار دریا بین ما اومده و باعث جداییمون شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های شـور و لرزان عاطفه، تصـویر دل به خواهی نبود؛ اما نگاهش کرد. باید بیشتر خیره‌اش می‌شد تا می‌فهمید تمام این مدت، اعتمادش را برای چه کسی خرج کرده بود.

-همـه‌ی این حرفـات رو می‌تونم درک کنم. می‌تونم بفهمم که نتونسـتی اون شـب جلوی قلبت رو بگیری و اون حرفا رو به دریا زدی تا از ازدواج با من منصرفش کنی؛ اما...

مکث کرد و با بهت گفت:

-هرچقـدر فکر می‌کنم، نمی‌فهمم چرا محســن و رشــید دربندی رو از گور بیرون کشــیدی و بهش گفتی که من چه نسبتی باهاشون دارم!

عاطفه گریان خندید و گفت:

-اول و آخر که می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت469

عاطفه همان عاطفه‌ی سابق نبود که احساسی زیبا را برای یونسِ جوانِ روزگاران دور، به ارمغان آورده بود. حالا او یک نفر دیگر شده بود و یونس هم آن جوانک ساده را در جسمش پیدا نمی‌کرد تا نشان دهد که گاهی اوقات، احساسات آدم‌ها تا چه حد احمقانه‌اند!

عاطفه حرصی دست روی گونه‌های خیسش کشید و گفت:

-من نمی‌گفتم، یه نفر دیگه می‌گفت. مهم اینه که حقیقت رو بهش گفتم. مهم اینه که فهمیدیم دریا تو رو با حقایق زندگیت دوست نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او غمگین شـد. برای او افسـوس خورد. برای او سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-دیگه نمی‌شناسمت...

-یونس تو نمی‌تونی سریـع تصـــمیم بگیری. تو هنوز هیچی نمی‌دونی.

قدمی نزدیکش شد و عصبی فریاد کشید:

-خـب بگو تـا بـدونم. بگو تـا بفهمم تو مغز لعنتیـت چی گذشته که کثافت زندگی منو تو شب عروسیم رو کردی!

عاطفه از حالت برافروخته‌ی او و چشـــم‌هایش ترســـید. شانه‌هایش را جمع کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هما...

نفسش جایی در گلو گره خورد و یونس حیران پرسید:

-هما هم دخالتی داشت تو این موضوع؟

عاطفه بار دیگر از جنس اشک و آه شد.

-گفت فقط با گفتن حقیقت به دریا، می‌تونم جلوی ازدواجتون رو بگیرم!

نام مکرر هما در میان قصه‌ای که خونش را با جزییات کامل تجربه کرده بود، حالش را بد کرد. قدمی عقبی رفت و از صندلی گرفت تا نیفتد. پلک‌هایش را به‌هم فشرد و پرسید:

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هما از تو خوشش نمیومد. نمی‌خواست دامادش بشی. منم نمی‌خواستم تورو به یه دختر دیگه ببازم. اونم دریا. دریا همه چیز تو زندگیش داشت؛ اما من چی یونس؟ من جز تو و مامانم هیچوقت، هیچ‌چیزی نداشتم!

بغض به کلمات او پیچید؛ اما یونس بدحال‌تر از آن بود که به نداشته‌های عاطفه فکر کند. آنجا و در آن لحظه فقط به هما فکر کرد و دخالتش به هر کابوس تاریکی. عاطفه نزدیکش شد و با احتیاط دستی به روی بازویش کشید و گفت:

-باور کن من فقط نمی‌خواستم تورو از دست بدم.

#

#پارت470

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرکت آهسته و معنادار دست او چشم دوخت و نگاهش را از آن، به صورت خیسش رساند. عاطفه دستش را پس کشید و با هزار حزن و حسرت برگشت تا برود که یونس به بازویش چنگ زد و او را سمت خودش برگرداند. تنش که کامل اسیر چنگالش شد، فشار دستش را بیشتر کرد و توی صورتش غرید:

-مدیون پنج سالی هستم که پرستاری یونسِ مریض رو کردی. اگه مدیونت نبودم؛ یا اگر می‌تونستم نمکِ خورده رو با نمک‌نشناسی انکار کنم  الان جلوم خون گریه می‌کردی عاطفه! اما حالا فقط می‌تونم تورو از زندگیم بیرون بندازم. فقط می‌تونم به حال خودم تأسف بخورم که تورو دوست خودم می‌دونستم!

عاطفه انتظار آن کلمات و خشم را نداشت. حیرت‌زده نگاهش کرد که یونس تنش را به عقب هل داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو از اینجا.

او دوباره بی‌قرار شد.

-یونس به خدا من...

داشــت جلو می‌آمد که یونس عقبی رفت. دســت چپش را بالا برد و با تکانی به حلقه‌ی انتهای انگشتش، لب زد:

-یونس اینه! نمی‌خوای بفهمی؟

نگاه عاطفه روی حلقه‌ی تعهد او مات ماند و مُرد. یونس دستش را پایین آورد و گفت:

-به مادرت چیزی نمی‌گم و همه‌ی ســـعیم رو می‌کنم که هیچوقت به گوشـــش نرســـه دخترش چیکار کرده؛ اما نمی‌تونم قول بدم که تا آخر ســـاکت بمونم. الانم از اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رم، دیگـه هم برنمی‌گردم. تو می‌تونی تـا هروقـت کـه خواستی با مادرت تو این خونه بمونی.

-دیوونه نشو. یعنی چی این حرفا؟

آنقدر از عروسک خیمه شب بازی بودن یونس لذت برده بود که حالات اکنونش را دیوانگی می‌پنداشـــت. به حال خودش پوزخند زد و گفت:

-بیشـتر از این کش نده موضـوع رو. من شـاید آدم چشـم بسـتن رو اشـتباهت بودم؛ اما آدم نگه داشـتنت تو زندگیم نیستم!

#

#پارت471

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه بی‌طاقت و سرگشته صدایش را بالا برد.

-همه‌ش به خاطر دریاست. معلوم نیست چی بهت گفته که داری اینجوری با من رفتار می‌کنی. یادت رفته باهات چیکار کرده. حتی یادت رفته که وقتی تو همین اتاق روی تخت افتاده بودی و نمی‌تونستی کوچک‌ترین تکونی بخوری، اون هزره تو بغل پسرـ طهوراخانوم بود و به ریش تو می‌خند...

سیلی یونس به او که نمی‌دانست کلماتش چه بار سنگینی داشت، آنقدر محکم بود که یک لحظه گوشش سوت کشید.
گنگ سر بالا برد و با دستی روی گوشش، به او چشم دوخت. یونس بی‌تابانه نفس زد و غرید:

-دریا، زنِ منه!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را با تهدید، جلوی چشم او تکان داد.

-هر غلطی هم که کرده باشه، بازم زنِ منه!

عاطفه با اشک و غم یکی شد و او با غروری زخم برداشته و خون‌آلود، گفت:

-اگه اشـــتباهی کرده، تنبیهش واســـه منه. اگه خیانت کرده هم تصـــمیمش با منه. حتی هرزگیش هم، مربوط به منه، پس دیگه هیچوقت جلوی من طوری حرف نزن که انگار با یه حیوون وحشی‌ـــ و بی‌منطق طرفی که جز غیرتش چیز دیگه‌ای رو نمی‌فهمه!

عاطفه میان گریه و حرص دستش را بالا برد. سیلی او را با یک سیلی از جانب خودش، جبران کرد و فریادزنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جز دریا چیز دیگه‌ای رو نمی‌فهمی. عقلت رو از دست دادی. دیوونه شدی. دل دادی به دل یه قاتلِ خائن!

صدایش می‌لرزید و اوج می‌گرفت؛ اما دیگر نماند تا اوضاعِ میانشان به ضرب‌های بیشتر و دردهای مکرر برسد. آوای هق‌هقش را بالا برد و فوری از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید.

یونس دستش را به گونه‌اش کشید و همانجا روی صندلی افتاد. غمگین از حقیقت پشت نقاب چهره‌ی عاطفه، به لوازم آرایشی_ دریا خیره شد. به رژلب قرمزی که دیشب روی لبش کشیده بود.

رنگ خونش بود! رنگ خونِ خودش در شب قبل که از زندگی و جوانی‌اش سیر شد و خواست که برای همیشه بخوابد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت472

چشـــم‌های متورم و پردرد طاها چیزی نبود که توان پنهان کردنش را داشته باشد. غمش عیان بود و آشکار. خصوصاً برای همایی که او را بهتر از هر کسی ــ در این جهان بی‌انتها می‌شناخت. حداقل به واسطه‌ی چیزی قریب به سی سال زندگی مشـــترک، می‌شـــناخت و می‌دانســـت که در آن لحظه‌های کُند و کدر، چگونه برای دریای روی تخت بیمارستان، دل دل می‌کند؛ اما انگار دیگر نمی‌خواست به راه دلش برود و همه‌ی آن بی‌طاقتی و بدحالی را روی مشـــت‌های گره کرده‌اش، خالی می‌کرد و مدام در حال رفت‌وآمد بین اتاق‌های خانه بود.

گاهی داخل اتاق کارش به دنبال مدارکی از تصادف شش سال پیش می‌گشت و گاهی به اتاق قبلی دریا سرک می‌کشید و وسایل مانده از او را زیر و رو می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما تمام مدت حواســـش به او بود. به او و به دریایی که هرساعت جویای حالش می‌شد، تا اینکه فرشته نزدیکی‌های عصر به خانه برگشت. خسته و بی‌حال برگشت و به حمام رفـت. هما برایش حولـه و لبـاس آمـاده کرد و وقتی او از اتاقش بیرون آمد، دستش را به سوی پلکان کشید و گفت:

-به نجمه گفتم برات غذا آماده کنه. بیا بریم پایین.

فرشـته با تشـکری زیر لب همراه او شـد و داخل آشـپزخانه زمانی که پشت میز می‌نشست، پرسید:

-بابا حالش چطوره؟ بهتر شده؟

هما مقابلش جا گرفت و گفت:

-مثل قبله. فرقی نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه فرشـــته بی‌اشـــتها روی میز گشـــت و او با لبخندی نیمه‌جان، سبد نان را نزدیکش گذاشت و گفت:

-تو دیگه بیشـتر از این فکر و خیال نکن. غذات رو بخور تا جون بگیری. تو این شـــبانه روزی که گذشـــت، زحمت همه‌ی ما افتاد گردنت.

-این چـه حرفیـه مـامـان؟ مـا یـه خـانواده‌ایم. این حرفـارو نداریم باهم.

-عزیزم... خداروشکر که دختری مثل تو دارم. تو هیچوقت باعث نگرانیم نمی‌شی!

هما میان حرف خودش، خسته خندید.

-البته اگه محراب رو نادیده بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته هم خندید و لقمه‌ای کوچک از املتی که برایش آماده شـده بود، گرفت و گازی به آن زد. هما خیره‌اش شـد و با فکری گفت:

-فکر نمی‌کردم به خاطر دریا شب رو تو بیمارستان بمونی.

#

#پارت473

لبخند فرشته بی‌رنگ روی لبش نقش بست.

-همیشـه یه شرایطی هسـت که باعث می‌شـه آدم یه سری موضوعات رو نادیده بگیره.

هما سر تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم برات آب بیارم. نجمه یادش رفته بذاره سر میز.

با این حرف از جا بلند شـــد و به طرف یخچال رفت که صـدای زنگ کوتاه موبایلش درآمد. در بین راه آن را دسـت گرفت و با دیدن نام یاور از حرکت ایستاد. او برایش نوشته بود:

-ردی از شما تو ماجرای شش سال پیش باقی نمونده!

شـــبیه همه‌ی وقت‌هایی که به حضـــورش تکیه کرده بود، قاطع و مطمئن می‌نمود؛ اما هما از فکر یونسی ـ که دیشـب همه چیز را برملا کرده بود، آرام و قرار نداشـــت. برای یاور نوشت:

-مطمئن نباش. یونس حتماً یه مدرکی علیه ما داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس بدون پر کردن دســـت‌هایش کاری نمی‌کرد. یاور جواب داد:

-باید چه کاری انجام بدم تا خیالتون راحت بشه؟

گیج حرکت کرد و با افکاری طولانی، انگشت‌هایش را روی کیبورد موبایل گرداند.

-محکم کاری! محض راحت شـــدن خیال هردومون! یه‌بار دیگه همه‌ی حفره‌ها رو چک کن لطفاً.

پیام را که فرســتاد، یاور با "چشــم" کوتاهی مکالمه را پایان داد. هما با دلی پرواهمه، موبایل را روی کانتر رها کرد و از داخل یخچال بطری آب را بیرون آورد. آن را با لیوانی روی میز گذاشت و پرسید:

-یونس در چه حاله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ظهر با خواهش و تمنا به بهونه‌ی تعویض لباس و حموم رفتن فرستادمش خونه‌باغ که یه‌کم استراحت کنه. تا الان دیگه باید برگشته باشه بیمارستان.

مقابلش نشست و با ابروان بالا رفته پرسید:

-پس کی پیش دریا مونده؟ نکنه شما به گلچهره گفتید که...

-حسام.

-اون از کجا خبردار شد؟

-من بهش گفتم. با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه که اونم در جریان موضوع قرار بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت هما که طولانی شد، فرشته لقمه‌ی کوچکی داخل دهان گذاشت و مردد پرسید:

-نباید می‌گفتم؟

-نه. کار خوبی کردی. مگر اینکه حسام بتونه یه نظمی به این وضعیت آشفته بده.

فرشته با توجه به خشمی که از حسام دیده بود، بعید می‌دانست که او نظم این ماجرای به‌هم پیچیده باشد. در سکوت کمی از آب را نوشید که همان موقع طاها حین ورود به آشپزخانه صدا زد:

-نجمه خانوم؟ شما اون کیف چرمی سیاه رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه پایش به آشـپزخانه رسـید، با دیدن فرشـته که به خانه برگشـته بود، سـاکت شـد و عجیب نگاهش کرد. او سریع لیوان را پایین گذاشت و گفت:

-سلام بابا.

#

#پارت474

طاها هنوز هم گره‌های دیشـب را در چهره داشـت. سری تکان داد و پرسید:

-کِی اومدی؟

-یه ساعتی می‌شه. حالت خوبه بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها دوباره سر تکان داد. خوب بودن حالش در آن لحظه که وانمود می‌کرد اهمیتی به دختر داخل بیمارستان نمی‌دهد، بی‌معناترین و ناممکن‌ترین اتفاق دنیا بود.

-حالا که اومدی، یه زنگ بزن به محراب و بگو تا ساعت نُه با مادرش اینجا باشن.

فرشته متعجب نگاهی با مادرش رد و بدل کرد و پرسید:

-چشم اما چرا؟ اتفاق افتاده؟

-بیاد تا قضیه‌ی ازدواجتون رو فیصله بدیم. زنگ می‌زنم شریعتمداری هم بیاد. خیالم باید همین امشب از سمت شما راحت بشه!

نام "شریعتمداری" که آمد، صورت هما سنگ شد. با حالت گنگی از جا بلند شد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت خوبه طاها؟ داری به چی فکر می‌کنی دقیقاً؟

طاها سرد نگاهش کرد.

-دقیقاً به همون چیزی که تو ذهنته!

این حرفش تیر خلاص بود به خشـــم بی‌اندازه‌ی همایی که خیال می‌کرد وقت زیادی دارد برای منصرف کردن فرشـته از ازدواج با مردی که قابل اعتماد نبود. فرشـــته نگاهی بین آن‌ها چرخاند و گیج پرسید:

-می‌شه به منم بگید چه خبره؟ شریعتمداری کیه؟ چرا قراره امشب بیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها تکانی خورد و بی‌اهمیت به اینکه چه کسی ــ راضی است و چه کسی ــ ناراضی، با تحکمی که هیچ راهی برای شکستنش وجود نداشت، گفت:

-مگه جواب مثبت به خواستگاری محراب ندادی؟

فرشته سر تکان داد.

-پس جای حرف بیشتری باقی نمی‌مونه. امشب محراب و مادرش میان و یه محرمیتی بینتون می‌خونیم تا وقتی که کارای عقد و عروسی انجام بشه و برین سر خونه و زندگیتون!

سخنان ناگهانی طاها و عجله‌ای که برای انجام کارها داشت، چشم‌های فرشته را از تعجب پر کرد. با بهت خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه اینقدر یهویی که نمی‌شـــه بابا. من هنوز محراب رو اونقدر که باید نمی‌شناسم. نمی‌تونم که...

طاها اجازه نداد جمله‌اش کامل شود.

-برای همینم هست که می‌گم محرم بشید. دوره‌ی نامزدی برای همین شناخت و ارتباط بیشتره که دنبالشی!

فرشته مستأصل درجایش تکان خورد.

-بازم احساس می‌کنم امشب خیلی زوده. من آمادگیش رو ندارم.

گره‌ی میان ابروان طاها کور شد.

-یا امشـــب محرم می‌شـــین یا برای همیشـــه قرار ازدواج با محراب رو از سرت بیرون می‌کنی. انتخاب با خودت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت475

دوراهی‌ای که در مسیر او قرار داد، آنقدر عجیب و دشوار بود که فرشته نتوانست حرفی بزند. این هما بود که درد طاها را فهمید و حرصی گفت:

-می‌خوای چی رو اثبات کنی؟ اینکه تلف شدن دریا رو تخت بیمارستان برات اهمیت نداره و فکر و ذکرت، فقط سر و سامون گرفتن فرشته‌ست؟

بغض به گلوی فرشته نیش زد و همان موقع چشم‌های ترسناک طاها، زنی را نشانه گرفت که هیچوقت از او نترسیده بود، چون می‌دانست او حتی به موقع خشم و پریشانی هم، نمی‌تواند به کسی آسیب برساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها قدمی نزدیکش شد و با نگاهی که خون را به فاصله‌ی بینشان می‌کشید، لب زد:

-من خوب می‌دونم دارم چیکار می‌کنم پس نیازی به دخالت تو نیست. الانم بهتره به جای اتلاف وقت برای منصرف کردن من از تصمیمی که گرفتم، به جوابی که هنوز به من ندادی فکر کنی. به سوالی که پرسیدم. به اینکه چرا تمام این سال‌ها حقیقت اون تصادف رو می‌دونستی و از من مخفی کردی؟!

-چندبار باید بگم نمی‌دونستم تا باور کنی؟

هما تقریباً فریاد کشید که طاها به حالش خندید.

-اگه نمی‌دونستی، دیشب وقتی که یونس تصمیم به حرف زدن گرفته بود، سعی نمی‌کردی ساکتش کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانســت چیزی بگوید. یک پرده‌ی گناه کنار رفته بود و او هیچوقت توان انکار کردنِ حقیقت را به هنگام آشــکار شــدن نداشــت. او فقط توان کشــتنش را داشــت. شــبیه همان حقیقتی که سال‌ها کشته بود. حقیقت تعلق داشتن قلب مرد پیش رویش، به یک زن دیگر!

-زنگ بزن به طهورا. بگو برای امشب آماده باشن.

طاها عقبی رفت و طوری نگاه کرد که کسی ــ نتواند روی حرفش، حرف بیاورد. هما تا لحظه‌ی آخر در التهاب شبی که مسبب گناه دریا شده بود، گیر کرد که او میان قاب در، مکث کرد و گفت:

-دریا تنهایی نمی‌تونست ردپای خودش رو از اون جاده پاک کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که زد، بیشـــتر شـــبیه هذیانی بود که با خودش تکرار کرد و زنگ خطری را به صـدا در آورد. نفس هما سرد شـد و خیره به قامت مردی که آخرین نگاهش را با شـــک از او گرفت، جان داد.

#

#پارت476

طاها که رفت، فرشته نزدیکش شد و پرسید:

-خوبی مامان؟

دسـت‌های فرشـته دور تنش نشـسـت و آرامشی ـ را به زیر پوستش رساند. لبخند کم عمقی نشان او داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبم نگران نباش.

-نمی‌تونم مـامـان. خیلی نگرانم. بـابـا چرا داره اینجوری می‌کنـه؟ من بـه محراب جواب مثبـت دادم امـا اصـــلاً آمادگیش رو ندارم که امشب محرمش بشم.

هما با ته مانده‌ی قوا دست دخترکش را گرفت و گفت:

-یه وقتایی منم از کارای طاها سردرنمیارم ولی حالا می‌تونم حدس بزنم که با تمام وجودش سـعی داره وضـعیت دریا رو فراموش کنـه و برای کمتر اهمیـت دادن بـه اون و کمتر نگرانش شـــدن، داره سر خودش رو بـا چیزای دیگـه گرم می‌کنه. یه طورایی حتی به خودش هم دروغ می‌گه و ســـعی داره با توجـه بـه زنـدگی تو و انجـام دادن کارای مربوط به ازدواجت، به خودش بقبولونه که دیگه فقط یه دختر داره و فقط بـه همون یکی اهمیـت می‌ده. برای همینم اینقـدر عجله داره برای محرمیت. یا بهتر بگم عجله برای اینکه به

رمان بازار
romanbazar.ir

همه و مخصـوصـاً خودش اثبات کنه که دریا دیگه ارزشی براش نداره!

احساسات مختلفی فرشته را دوره کرد. احساس غم برای پدری که به خودش دروغ می‌گفت؛ دلواپسی برای عجله‌ای که زندگی او را تحت‌الشـعاع قرار می‌داد؛ اضـطراب برای آمادگی‌ای که نداشـت. ترس برای اتفاقاتی که همه چیز را پیچیده کرده بود و تردید؛ حالا که پدرش تصـمیم گرفته بود چند ساعت بعد، محرمِ محراب شود، حس می‌کرد که هنوز نمی‌تواند با قطعیت، خواسـتن او برای کل عمرش را تأیید کند. او واقعاً محراب را می‌خواست؟!

دلسرد پرسید:

-حالا این شریعتمداری کی بود که درباره‌ش حرف می‌زد؟

هما هم شبیه او دلواپس بود. حتی بیشتر برای انتخابی که یقین داشت به اشتباه بودنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی اومد خودت می‌فهمی.

همه چیز با گفته‌ی او پیش رفت. فرشته زمانی که با لباس ساده‌ی نباتی رنگ و شال حریر هم‌رنگی در کنار محراب نشست، متوجه شد که شریعتمداری، وکیل روحانی‌ای است که رفاقتی طولانی با پدرش دارد.

شریعتمداری قبل از شروع از طاها اجازه گرفت و بعد خطبه‌ی عقد موقت را جاری کرد. آنقدر کوتاه و مختصر که فرشته باور نکرد چیزی در زندگی‌اش تغییر کرده باشد و در همین حد فهمید که مردی برای اولین بار پا به زندگی‌اش گذاشت که به اندازه‌ی چند کلمه‌ی عربی و یک جلد قرآن و چهارده سکه‌ی بهار آزادی، به او تعلق داشت.

شریعتمداری میان وهم او قرآن را بوسید و روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مبارکه انشاءالله.

طهورا کِل کشـــید و هما با چشـــم‌های ناراضی لبخند زد و سعی کرد مدارا کند. او می‌توانست برای مدتی ساکت بماند و پس از افتادن آب‌ها از آسیاب و تمام شدن ماجرای آن تصادف لعنتی و دیگر رازهایی که نباید فاش می‌شد، فکری به حال زندگی فرشـــته کند و به محراب اجازه‌ی بازی کردن با احساس او را ندهد.

نجمه که ظرف شـــیرینی را دور گرداند، طهورا با شـــوق جعبه‌ای از کیفش بیرون آورد و به فرشته نزدیک شد. او را از جایش بلند کرد و حین بســـتن گردنبند زیبایی به دور گردنش، گفت:

-طاها اونقدر یهویی خبر امشـــب رو داد که فرصـــت خرید پیدا نکردم. این گردنبند مادرمه. از اون خدابیامرز به یادگار مونده. امیدوارم دوستش داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته با حیرت دست به روی گردنبند دور گردنش کشید و گفت:

-اما عمه این خیلی باارزشه. بهتره پیش خودتون بمونه.

#

#پارت477

طهورا گونه‌اش را بوسید و گفت:

-تو باارزش‌تری عزیزدلم. هم دختر برادرمی. هم عروس قشنگم. زن محراب من لیاقت بهتر از اینا رو داره.

فرشته از مهربانی‌اش پر از شوق شد. این بار او، طهورا را بوسید و تشکر کرد. وقتی دوباره کنار محراب نشست، با نگاهی به پدرش و روحانی‌ای که زیر گوشش پچ می‌زد،

رمان بازار
romanbazar.ir

تردیدهای عالم را با هم کنار زد. کاری بود که انجام شده و دیگر نباید فکرش را می‌کرد. اگر حال پدرش، با نامزدی مختصر او و محراب بهتر می‌شد، او تن می‌داد. خصوصاً که اول و آخر تصمیمش چیزی به غیر از این نتیجه نبود!

محراب میان افکار بی‌سامانی که احاطه‌اش کرده بود؛ سر نزدیک آورد و پرسید:

-یهویی شد برات؟

فرشته با لبخندی نیم‌بند به سویش برگشت و سر تکان داد. او گفت:

-یهویا قشنگ‌ترن. باور کن.

چشم‌های محراب، آرام‌ترش کرد و آن لحن دلگرم کننده که باعث شد با تمام وجود باورش کند. پلکی بر هم زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت مشکلی نداری؟ من می‌ترسیدم تو شرایط سختی قرار بگیری.

محراب به رویش لبخند زد. با مهربان‌ترین حسی‌ــ که می‌توانست.

-معلومه که نه. من بیشتر از هرکسی عجله داشتم.

خنده روی لب فرشته نیامده بود که صدای زنگ آیفون، حواسش را پرت کرد. متعجب به سمت هما برگشت اما قبل از اینکه سوال بپرسد، طهورا بود که با بی‌خیالی گفت:

-احتمالاً حسامه.

فرشته خودش را جلو کشید و مبهوتانه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسام اینجا چیکار می‌کنه؟

هم طهورا از سوالی که پرسید جا خورد و هم محراب.

-وا فرشته؟ به سلامتی نامزدی برادرشه. نباید میومد؟

چه باید می‌گفت از وضـــعیت دریا و نگرانی حســـام برای دختری که هنوز هم در مرز مُردن قرار داشـــت و نمی‌شـــد گفت که خوبِ خوب است؟ ترسیده از فکر حسام نسبت به وضـعیت این نامزدی که مغایرت داشـــت با وضـعیت دریا، لب گزید و با خودش گفت:

-یعنی چه فکری درباره‌ی من می‌کنه؟

دلش نمی‌خواســـت یک آدم بی‌درک و بی‌فکر به نظر او برسد. محراب دستش را بی‌واسطه کشید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقی افتاده؟

نگاهش ذره ذره پایین ریخت که طاها بی‌حس گفت:

-خوش اومده!

برای او که حتی نمی‌دانست دیشب حسام با چه وضعی خودش را به دریای نیمه‌جان رسانده بود، فرقی نداشت؛ اما حس فرشته را، هما بود که خوب می‌فهمید و مانند او نگران بود.

دقیقه‌ای بعد حسام با قدم‌های سنگین وارد شد و در وهله‌ی اول به فرشته نگاه کرد. به چشم‌های مغموم و دلواپسی- که حرف‌ها داشت برای شنیده شدن و التماس برای قضاوت نشدن! دلش نمی‌خواست این مرد یک‌بار دیگر شخصیتش را قضاوت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام سریع چشـــم از او گرفت و با خشـــمی که به هر قدمش اضافه می‌شد، نزدیک آمد و پرسید:

-چه خبره اینجا؟

بقیه با تعجب به طرفش برگشـــتند. محراب متوجه سر و وضع بی‌سامانش شد و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ از جایی میای؟

طاها با همان یک نگاه به ظاهرش، ماجرا را حدس زد و بی‌نگاه گفت:

-پیش پات، فرشـــته و محراب رو محرم کردیم. نـامزدی برادرت بود و تو مثل همیشه دیر رسیدی!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت478

نگاه حسام وحشتناک به سویش برگشت و غرید:

-معلوم هست چیکار می‌کنید؟

طاها خود را به کسی_ بدهکار نمی‌دانست. به خیالش، به حق آنجا نشسته بود و توانایی صادر کردن هر حکمی را داشت. پا روی پا انداخت و با نیم‌چرخی به سوی او گفت:

-بشین. خودت رو سرپا خسته نکن.

-دایی!

صدای حسام که فریاد شد، طهورا با حیرت از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چت شـــده حســـام؟ چرا صـــدات رو برای برادر من بالا می‌بری؟ به چه حقی اصلاً؟

از چشـم‌های حسـام آتش بیرون زد و هیچکس به اندازه‌ی فرشـته حال بد روزگارش را نفهمید. فرشـته‌ای که بی‌اراده از جا بلند شد تا کاری برای غم بی‌نهایت نگاهش کند. محراب هم با او سر پا ایستاد. دستش را عقب کشید و در حالی که خودش جای او را می‌گرفت، پرسید:

-چی شده حسام؟ داری نگرانمون می‌کنی.

هما نفس بلندی کشید و زودتر از رها شدن دوباره‌ی فریاد حسام گفت:

-آروم باشید خواهشاً. مهمون داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه همه به شریعتمداری رسید که در سکوت نگاهشان می‌کرد. او لبخندی زورکی زد و با تکانی به تنش گفت:

-اختیار دارین. من با اجازه‌تون برم دستام رو بشورم.

کسی ــ جلوی او را نگرفت. وقتی رفت، محراب به حسام نزدیک شد و هم‌زمان با کشیدن دستش، گفت:

-چه خبر شده؟ حرف بزن ببینم.

حسام عصبی دستش را پس کشید.

-دایی حواستون هست دارین چشم رو کی می‌بندین؟!

طاها به روبه‌رو خیره شد. به جایی که همه‌ی تمرکزش را جمع می‌کرد تا حتی برای یک لحظه هم برای کسی ــ دل نسوزاند. دیگر بازیچه شدن را نمی‌خواست و خط زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسات، تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. حسام اما دور از کابوسی که هر لحظه در دنیای او سیاه‌تر می‌شد، از بی‌خیالیِ چهره‌اش کفری شد و با فریادی ناباورانه پرسید:

-دریا رو تخت بیمارستان خوابیده؛ اونوقت شما برای دخترتون و محراب جشن نامزدی گرفتین؟

فریادش، آغازِ تلخ سکوتی بود که رعشه شد به جان خسته‌ی فرشته که این را نمی‌خواست. نه این شب را و نه این محرمیت با عجله و فوری‌ای که هرچقدر به پای سرنوشت و تقدیر می‌نوشت، با دلش جور نمی‌شد. خصوصاً که حالا تصویر چشم‌های محراب را مبهم می‌دید و نمی‌فهمید که این نگاهِ نگران و بی‌قرار برای دریای داخل بیمارستان است یا برای یک آدم خیالی دیگر؟

#

#پارت479

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا گیج پرسید:

-دریا چرا بیمارستانه؟

او سوال پرسید و محراب بود که سریع به سمت هما برگشت و با تمام وجود نگاه به لب‌هایش دوخت. هما نفسش را طولانی رها کرد و جواب داد:

-می‌خواست خودش رو بکشه.

-بازم؟!

لحن مسخره‌ی طهورا، برخلاف نگاه مخروب و نابود شده‌ی مردی بود که تعلقش به فرشته حالا تمام و کمال بود. او سر از اندوه و وحشتِ صورت محراب درنیاورد و ماتم‌زده صدایش زد که نشنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها آهســـته از جا بلند شـــد و با نگاهی کوتاه به جمع، مقابل حسام قد علم کرد و پرسید:

-توام از حقیقت شش سال پیش، خبر داشتی؟

از همه‌ی دنیا و آدم‌هایش بریده بود. حسام چشم دزدید و با فریادهایی که حالا سرکوب می‌شد، لب زد:

-خبر داشتم!

دسـت طاها بالا رفت و خواسـت بر یک طرف صـورت او فرود بیاید که فرشـته وحشـت‌زده میان آن‌ها پرید. خودش را برای ضربه نخوردن حسام، سپر کرد و نالید:

-توروخدا آروم باش بابا. اینکارو نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام به دختری که محرم برادرش شـده بود، نگاه نکرد و خیره به نقطه‌ای نامعلوم بر زمین، گفت:

-این سـیلی، طلب شـما باشـه از من؛ اما دایی، کاری که با دریا می‌کنید، درسـت نیسـت. اون دختر هرچقدر هم که اشـتباه کرده باشـه، لایق این نیسـت که بدون شـنیدن حرفاش، دورش بندازین!

کلامش سـنگین و بی‌نفس بود. پر از بغض‌های مردانه‌ی خفته که نمی‌خواست میان چندجفت چشم بشکند. طاها دست لرزانش را پایین آورد و با تأسف و غم گفت:

-ناامیدم کردی حسام!

چشـم‌هایش برای یک لحظه روی چهره‌ی غمگین مردی که یک عمر امید به حضـورش بسـته بود، مات ماند. اما فقط یک لحظه... ثانیه‌ی بعدش، لبخند بود که روی لبش جا خوش کرد و او توانست پس از سال‌هایی که همه

رمان بازار
romanbazar.ir

را به خودش امیدوار کرده بود، آزاد از هر توقع و انتظاری یک نفس راحت بکشد.

دیوانه‌وار آن لبخند را ادامه داد و آسوده قدمی عقبی رفت. خوب بود که پس از این همه ســـال، بالاخره یک نفر را از خودش ناامید کرده بود!

فرشـته و طاها با تعجب نگاهش کردند که حسـام عقب‌تر رفت و گفت:

-منم انسانم! منم مثل همه خطاهای خودم رو دارم!

آزاد شـــده بود از مخمصـــه‌ی خطا نکردن‌های مکرری که برای خودش ساخته بود. مخمصه‌ای که ریشه‌اش به شبی تاریک می‌رســـید و یادش می‌آورد که خطای کودکانه‌اش چگونه زندگی کسی ـ را تحت تأثیر قرار داده بود. حســـام از همان شـب تا حالا خطا نکرده بود که حالا شـبیه پرنده‌ایی رها شده از قفس، شوق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما الان خطای من مهم نیســـت دایی. تنها چیزی که اهمیت داره حالِ دریاســـت و اینکه دخترتون می‌خواســـته جون خودش رو بگیره.

طاها پوزخند زد. در حصـار نقابی که محکم نگهش داشـته بود.

-دریا عادت کرده وقتی شرایط زندگی ســـخت می‌شـــه، با یه اقدام الکی به خودکشی‌ـــ همه چیز رو به نفع خودش تغییر بده. بهتره توام کم‌کم متوجه این موضـــوع بشی‌ـــ و فریب احساسات جریحه‌دار شده‌ت رو نخوری!

#

#پارت480

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا برای حسام به نقطه‌ی صفر رسید. سرش را با افسوس تکان داد و گفت:

-شاید باب میلتون نباشه؛ اما من مثل شما، دریا رو به سمت مرگ هُل نمی‌دم. حتی اگه مطمئن باشم اقدام دریا به خودکشی، فقط به خاطر بازی دادن احساس اطرافیانش هست هم، دست نمی‌کشم ازش. می‌دونید چرا؟ چون حتی اگه پشت عملش، حیله و دلیل هم باشه، کاری که انجام می‌ده، واقعیه. آسیبی که به خودش می‌رسونه، واقعیه و اگه ما حواسمون بهش نباشه، یه بار بالاخره کار دستش می‌ده!

بیشتر از هرکسی-، محراب بود که میان حرف‌های او جان می داد. او یکی درمیان متوجه خطوط لب‌های برادرش می‌شد و هنوز به درستی نمی‌دانست که دریا چطور سر از تخت بیمارستان درآورده است.

حسام با ناراحتی ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش شـــما هم به جای دور انداختنِ دخترتون به این فکر کنید دریا چقدر خودش رو تنها و بی‌پناه دیده که اینطوری سـعی به جلب توجه داشـته. به درد دخترتون فکر کنید. به دلیلش؛ به اینکه چرا باید یه عروسِ هجده سـاله بخواد تو شب عروسیش، داماد مراسمش رو از بین ببره!

صـــدایش آهســـته بود. تنها طاها آن صـــدا را شـــنید که مردمک‌هایش لرزید و دنیایش تکان خورد. دهانش باز شـد تا چیزی بگوید که باز خفگی قفل زد به همه‌چیز. حســـام سری چپ و راست کرد و عقبی رفت. لحظه‌ی آخر گفت:

-شاید تو موقعیتی نباشم که بتونم این حرف رو بزنم اما... شما هم منو ناامید کردین!

پرنده‌ی آزاد شـــده از قفس، ترسی نداشـــت که بخواهد مراعات چیزی را کند. حرفش را رک و راســـت زد و رفت. اهمیتی هم نداد که احترامی میانشان ماند یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها بی‌نفس از آن همه نقشی ــ که در ســـکوت ایفا کرده بود، روی مبل افتاد و خیره به سقف شد.

#

#پارت481

محراب به بازوی فرشته‌ای که جایی در فراز و فرود صدای حسـام پرسـه می‌زد، چنگ زد و شـبیه آواری به جا مانده از زلزله‌ای هشت ریشتری، پرسید:

-حالش چطوره؟

او هیچ چیز خاصی از حرف‌های حســـام نفهمیده بود؛ اما فرشـته از فشـار انگشـت‌هایش و آن نگاهی که دردی پنهان نشدنی و عمیق داشت، خیلی چیزها را فهمید و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستم درد گرفت!

محراب بی‌تابانه لب زد:

-زنده‌ست دیگه؟!

بغضی ـ که راه گلویش را پیدا کرد، بی‌اختیار بود. نتوانست جلویش را بگیرد و فقط سر تکان داد که نفس محراب یک‌دفعه رها شد و بالاخره دستش از بازوی او کنار رفت. لحظه‌ای بعد، سرجای قبلی‌اش نشست و سرش را میان دستانش گرفت. درست مانند یونسی ـ که شب قبل، تمام مدت را به همین شکل، پشت در اتاق سی‌سی‌یو انتظار کشیده بود!

کنارش نشست و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟

محراب جواب نداد. نشـــنید که جواب دهد. فرشـــته هم دیگر نپرســـید. معلوم بود کـه حـال خوبی نـداشـــت و نمی‌خواســـت خودش را مضـــحکه کند، وقتی که او در این شـــب مهم و در زمانی که به اندازه‌ی یک سرنوشـــت گره خورده بودند به‌هم، برای عشق قبلی‌اش دل دل می‌زد.

با این‌حال نتوانســـت هنوز شروع نشـــده، جا بزند و عقب بکشد. به خودش قوت قلب داد و با روحیه گفت:

"هرچقدر هم که فراموشـش کرده باشـه، بالاخره یه روزی دوستش داشته. حتی خود منم دیشب نتونستم نسبت به دریا بی‌اعتنا باشم، چه برسه به محراب!"

این افکار، آرامشی- را کم‌کم به دنیایش بخشـید. کمی آرام و قرار گرفت و حال خودش را خوب کرد که بالاخره محراب سر بالا آورد. دستی به روی صورتش کشید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا به من نگفتی؟

فرشته هیچ کدام از احساسات ویرانگر ته قلبش را به روی او نیاورد و تنها گفت:

-فرصت نشد. دیدی که عجله‌ی بابا رو.

لبخندش سرد و بی‌رمق بود. طهورا میان غمش پرسید:

-حالا چرا باز زده به سرش؟ الان که یونس کنارشـــه، دیگه دردش چیه؟

یـک لحظـه ســـکوت بیـداد کرد و بعـد طـاهـا بود کـه دست‌هایش را محکم روی مبل کوبید و گفت:

-گناهش رو شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شـــد و میان حیرت و تعجب محراب و طهورایی که خیره‌اش شده بودند، نفس زد و گفت:

-اونطوری نگاه نکنید. حتی اگه بگم هم باور نمی‌کنید که یه دختربچه‌ی هجده‌ســاله تونســته تو شــب عروســیش، دست به قتل داماد بزنه!

#

#پارت482

شلیک پانزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایش را که توانست تکان بدهد، نور را که دید، جان را که حس کرد، به یک ناتمامِ غلیظ و بیهوده گره خورد که قرار نبود هیچوقت به پایان برساندش.

شبیه انسان جاودانه‌ای شده بود که پس از هزاران سال زندگی توان مُردن نداشت. خسته و بی‌رمق بود؛ اما زنده ماندن، شبیه مجازاتی سخت از سوی آسمان‌ها برایش مقدر شده بود!

قراری به مُردن نبود. قرار فقط به ادامه‌ی مرگی تدریجی بود که هر لحظه‌ی این تقدیر پررنج را، بی‌قرار می‌کرد. باز کردن چشم‌هایش، مساوی بود با ادامه‌ی این مرگ!

بار دیگر وارد دنیا شد و به ظلم همه‌ی آدم‌ها رسید. به ظلمی که یونس روا داشته بود، پدرش و حتی ظلمی که خود، به جسم و روحش رسانده بود.

سراسر تاریکی و درد بود در محیط بیمارستانی که برای او مانند خانه‌اش، آشنا بود. به بوی مواد ضدعفونی کننده

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت داشـــت و با حس مزخرف ســـوزن آنژیوکتی که در رگش فرو می‌رفت، سازگار بود.

حتی با بانداژ دور مچ‌های دســـتش هم غریبه نبود. هربار که رگش را می‌زد، از همین بانداژ برایش می‌بســـتند و همین درد بود که برایش به ارمغان می‌آمد.

دریـغ از اینکه یک‌بار، قصـــه به طور متفاوتی رقم بخورد و او دیگر چشـــم‌هایش را باز نکند. تنش روی این تخت که نه، روی تخت سردخانه بخوابد و نفسی‌ـــ نیاید، نفسی‌ـــ نرود.

فقط کسی‌ـــ علت مرگش را خســـتگیِ بیش از حدِ ناشی از زندگی کردن اعلام کند و چندنفر هم پیدا شـوند و مراسـمی برای بدرقه‌اش بگیرند. همین کافی بود. برای او همینقدر که همه چیز ساده تمام شود، کافی بود.

#

#پارت483

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حال به زخم‌های بسته شده‌ی جسمش نگاه می‌کرد که در باز شد و کسی- بی‌هوا داخل آمد و با دیدن چشم‌های باز و هوشیارش، در جا خشک شد. یونس را که دید، بغضش بزرگ‌تر شد. مردمک‌هایش لرزید و نفهمید که چطور دست و دلش را باخت. یونس هم شبیه او لرزید. در را نیمه باز رها کرد و سریع به سمتش رفت.

-بالاخره بیدار شدی؟

چقدر خوابیده بود که چشم‌های یونس به این شکل درآمده بودند؟ یونس دست کشید به موهای ریخته دور بالشش و با شعفی در چهره، گفت:

-خداروشکر دریا!

غم‌زده نگاهش کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نذاشتی بمیرم؟

ابروان یونس درهم رفت و همین دریا را که برای شکستن تنها به یک تلنگر نیاز داشت، تکان داد.

-چرا من نمی‌میرم یونس؟!

چانه‌اش لرزید و صدای گریه‌اش بالا رفت. دکترها زخم‌های جسمش را خوب بسته بودند؛ اما هنوز کسی- از زخم‌های روحش خبر نداشت.

یونس در سکوتی بی‌نفس، به سمت در رفت و آن را بست. وقتی برگشت، با غمی که بر قلبش چنبره زده بود، کنار تخت او نشست و به بانداژ مچش خیره شد. به اثری مانده از دیوانگی دختری که تازه فهمیده بود اهمیتش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دست‌های دردناکش را روی صورت گذاشت و میان گریه نالید:

-من واقعاً دلم می‌خواست بمیرم.

قلبش درد گرفت. به دست‌های او چنگ زد و پرسید:

-به خاطر من؟

اشک‌های دریا جانش را ذوب می‌کرد. حرارتش اصلاً تحمل کردنی نبود.

-بود و نبودم برای کسی‌ــ فرق نداره. کسی‌ــ منو نمی‌خواد یونس. کسی دوستم نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکانه می‌گریست برای تنهایی بی‌انتها و دوست داشتن‌هایی که از دست داده بود. یونس هر دو دستش را زیر دست‌های خود جا داد و لب زد:

-من می‌خوام!

#

#پارت484

گریه‌ی دریا ادامه پیدا کرد. بی‌اتکا به خواستن او که اعتمادی به آن نداشت.

-می‌شنوی چی می‌گم؟ من تورو می‌خوام. پس باید از این به بعد به خاطر منم که شده زنده بمونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه‌اش به مکث رسید و نگاهش میان چشم‌های قاطع یونس گم شد.

-خیلی خسته‌ام یونس. از تو بیشتر از همه‌ی دنیا خسته‌ام!

دست‌هایش در همان لحظه سرد شد و خون را در رگ‌های یونس به انجماد رساند که با فشاری به انگشت‌هایش گفت:

-آدما وقتی خسته‌ان، می‌خوابن. توام بخواب... اونقدر بخواب که وقتی بیدار شدی، خستگیت در رفته باشه و بتونی دستامو بگیری.

اشکی به روی لبخند تلخ دریا ریخت و شور شد.

-اگه خواب تورو دیدم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس وجودش را به او داد و نزدیک‌تر گفت:

-اونوقت می‌فهمی که من یه بن‌بستم تو زندگیت. از من راه برگشتی نداری!

صـــدای او مِهری قوی بود که زیر پوســـتش دوید و همه‌ی احســـاســـاتش را به بازی گرفت. کلماتش اما دردی بود که علاج نداشت.

-از این به بعد وقتی خســـته شـــدی، با جون خودت بازی نکن. فقط بخواب؛ خواب منو ببین! خب؟

دســت‌های یخ بســته‌اش را از زیر دســت‌های ســلطه‌گر او عقب کشید و گفت:

-تو یه رویایی که واقعیت نداره. نمی‌شه بهت دل بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پا پس می‌کشی؟ الان؟

-گفتم که خســـته‌ام. نباید نجاتم می‌دادی. من دیگه توان ادامه دادن ندارم.

نگاهش را هم از او گرفت و به پنجره‌ای که پرده‌اش کنار رفته بود، خیره شد. یونس دستی روی چانه‌اش گذاشت و درحینی که مجبورش می‌کرد تا نگاهش کند، پرسید:

-ازم دلخوری که حقیقت رو گفتم؟

#

#پارت485

گریان خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقت بود که بگی. حق منم بود که زیر وزنش له بشـــم. حالا هم که حق به حقدار رسـیده، بی‌حسـاب شـدیم؛ پس برو. برو تو دنیایی که هیچ دریایی نباشه تا غرقت کنه!

آسان نبود راهی کردن مردی که جان و دلش بود؛ هم‌زمان! آسان نبود؛ اما آن کلمه‌ی دستوری را بر زبان آورد و چشم دزدید از صورت حیران و مغموم او.

-حتی اگه بگم اشتباه کردم، بازم رفتنم رو می‌خوای؟

لب‌هایش را محکم به هم فشـــار داد تا بغضی‌ــ نشـــکند. یونس بود که شکسته گفت:

-من اشـــتباه کردم دریا. اون شـــبی که حقیقت رو به پدرت گفتم و حتی قبل‌تر از اون... اون شـــبی که به‌خاطر آدای دِین ازت خواســـتگاری کردم؛ اون شـــبی که باهات سر سـفره‌ی عقد نشـستم و به احسـاس تو فکر نکردم. من در حق تو خیلی اشتباه کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های خیسش محکم فشرده شد و قلب بی‌تابش را زنجیر کرد تا برای اشتباهات بی‌اندازه‌ی یونس، منفجر نشود.

-اشتباه کردم که چیزی درباره‌ی خونِ مشترکم با محسن و رشید بهت نگفتم!

دست‌های شبی که کودکی پنج‌ساله را رنج داده بود، از قیر مُذاب تقدیری شوم، بیرون آمد و روی گلویش نشست. دوام نیاورد آن همه غصه را و دوباره شروع کرد به لرزیدن. یونس کنار موهایش را نوازش کرد و گفت:

-منو ببخش...

صدایش عاجزانه بود و التماس داشت. دریا اشک ریخت و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توروخدا برو.

یونس بلند نفس کشید.

-تو واقعاً منو با حقایق زندگیم نمی‌خوای؟

-مگه تو منو با دستای خونی می‌خوای؟!

اشاره‌اش به رابطه‌ی قاتل و قربانیِ حاکم در بینشان، تلخ و گزنده بود. یک دنیا ماتم را نشاند در چشم‌های یونسی که گفت:

-می‌خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خیانت چی؟ من خودم نمی‌تونم خودم رو با خیانت قبول کنم، پس توام دروغ نگو. هم برای من و هم برای تو، جرم قتل کم‌تر از خیانته!

قتل شاید بخشیده بشه؛ اما خیانت... نه!

#

#پارت486

هفت‌تیر گذاشته بود و به احساساتش، شلیک می‌کرد. به آن ولعِ بخشیده شدنی که مستحقش نبود و شوق دوست داشته شدن از سوی یونسی که خواب‌زده شده بود و حالا او را می‌خواست.

پس از عمری طولانی که مملو از نخواستن بود.

-نمی‌بخشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حدســش را می‌زد؛ اما شــنیدنش، بدتر از تصــوراتی بود که داشت.

-اما فراموش کنم!

نمی‌بخشید؛ اما فراموش می‌کرد. شبیه زخمی که بسته شده بود؛ اما هنوز اســتخوانی میان شــکافش قرار داشــت. به حرف او خندید و با اشک‌هایی بی‌اختیار گفت:

-عشق، بخشیدنه!

نگاه او در اندوه نقش بسته بر صورتش مات شد.

-پس تو چرا منو نبخشیدی؟ چرا اون شب حرفای عاطفه رو شــنیدی و بدون گوش کردن به حرفای من، تصــمیم گرفتی؟ چرا دوشــب پیش، گفتی نمی‌بخشی_ و رفتی؟ چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مجـازات کردن من از جون و نفس خودت خرج کردی؟ چرا دریا؟ مگه عاشق نبودی؟

چطور باید به یونس اثبات می‌کرد که به ازای هر اشتباه او، در اعماق قلبش یک‌بار او را بخشـــیده بود؟ یونس قطعاً باور نمی‌کرد اگر می‌گفت که حتی وقتی پایش را روی پدال گاز می‌فشـرد و عقل و احســاســش را به جنون می‌ســپرد، دخترکی عاشــق در کنجی از قلبش، تار و پود بخشــش را به هم می‌بافت.
دخترکی که شـاید اگر آن شـب، دسـت‌های فرزتر داشـت و زودتر بافته‌اش را تمام می‌کرد، همه‌چیز یک طور دیگر رقم می‌خورد!

نگاهش را ذره ذره از سوال‌های بی‌جواب او گرفت و گفت:

-عاشق نبودم!

یونس خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این همه دروغ چی عایدت می‌شه؟

-نبودم و نیستم!

#

#پارت487

لجبازی کرد با هرچه داشـت و نداشـت. از اول هم قرارش با دلش همین بود که پس از گفتن چرای آن شب لعنتی، او را از همه‌ی زندگی‌اش طرد کند. یونس دسـتش را کشـید و زمزمه کرد:

-حقیقت کشته نمی‌شه، دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که گفت، ذهن دریا به سوی همه‌ی حقایق نامیرای زندگی‌اش کشیده شد که ریشه‌ی هرکدام را به نحوی تبر زده بود  اما در امتداد زخم تیغ خورده‌اشان، جوانه سبز شده بود.

-فکر می‌کنی اگه یه اسلحه برداری و به سمت آسمون شلیک کنی، چه اتفاقی برای خورشید میفته؟

تصویر چشم‌های او را تار و نمناک دید. یونس خودش پرسید و خودش هم با مکثی جواب داد:

-خورشید هرگز سقوط نمی‌کنه!

لبخند یونس رنگ گرفت و حس خوب دستانش به عمق رگ‌های دختری رسید که خورشید را در او می‌یافت. در نگاهی که مثل گذشته‌های دور خیره‌اش شده بود و در صدایی که حسرت نجوای عاشقانه‌اش را یک عمر در دل نگه داشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقیقت شـــبیه خورشـــیده؛ شـــاید یه مدت زمانی پنهان بمونه؛ اما بالاخره یه جایی خودش رو نشـون می‌ده. درست مثل خورشیدی که بعد از هر شبِ سیاهی، طلوع می‌کنه و به روشنایی می‌رسه!

برای او، یونس خورشیدی بود که به نور و گرمایش شلیک کرده بود. خورشـــیدی کـه پس از یـک غروب دلگیر و بی‌نفس، بـه طلوع رســـیده و بار دیگر در زنـدگی بی‌رنگش درخشـــیده بود. کسی‌ـــ که آنجا با هُرم و رخوتِ آفتاب نگاهش کرد و گفت:

-همه‌ی ما یه جایی تو زندگیمون ســـعی کردیم به حقیقت شلیک کنیم. اتفاقاً موفق هم شدیم؛ اما دریا... کی دیده که خورشید بمیره؟!

خوب بود که خورشـــید زندگی‌اش نمُرده بود. خوب بود که آنجا بود. حتی در آن لحظه‌ی شیشه‌ای که ترک می‌خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانجامی جز درهم شـــکســـتن نداشـــت. یونس بی‌خبر از ترک‌هایی که جبرِ زمانه و زندگی بود، به رویش لبخند زد و گفت:

-من و تو عـاشـــق همیم و این یه حقیقته... کی دیده که حقیقت بمیره؟!

#

#پارت488

آسمان ابری بود و هوا، بوی باران داشت. شبیه یونسی که بغض‌هایش را از داخل بیمارســـتان کشـــیده بود به مقابل آپارتمانی بلند و ده طبقه که روزی دریای کوچکِ عاشـق را در رویای بوسه‌ای کوتاه و هیجان‌انگیز نشانش داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن دریا کجا بود که امروز حتی پس از آن همه صحبت طولانی و تلاش هم نتوانسته بود به افکار او رسوخ کند و باعث تغییر تصمیمی که تک نفره گرفته بود، شود؟

چرا دیگر شور و شوق آن بوسه را نداشت؟ چرا چشم‌هایش به جای عشق، غم را نشان می‌داد و چرا کنار هم بودنشان را نمی‌خواست؟ مگر نه اینکه خودش هم عاشق بود؟

کلافه و سردرگم دست به سمت زنگ برد و آن را فشرد که همان موقع موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. در که باز شد، او هم به تماس مردی که او را "شین" سیو کرده بود، جواب داد و گفت:

-سلام. خبر تازه‌ای شده؟

نقشه‌اشان باید طبق روال پیش می‌رفت. بی‌توجه به دریای غرق شده در هر سیلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه. گفته بودم که می‌شـــه رو هما صـــداقت تأثیر گذاشت.

انتظار عکس‌العملی تا این حد سریع از هما را نداشـت. در را پشت سرش بست و پرسید:

-چی شده دقیقاً؟ به چیزی رسیدی؟

-بهتره اول تو بگی چطور تونســـتی این زن رو مجبور بـه پوشیدن زره جنگیش کنی؟

دستش که به طرف دکمه‌ی آسانسور می‌رفت، در میان راه مشت شد و پایین آمد.

-گفتنش لزومی نداره. یه مسئله‌ی خانوادگیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه ینطوره که درک می‌کنم؛ اما یه حسی ــ بهم می‌گه موضوع مهمیه و سعی داری از من پنهونش کنی.

-گفتم که خانوادگیه. نیازی نمی‌بینم رازهای خانوادگیمون که تأثیری تو روند کار ما نداره رو بیان کنم!

لحنش تند بود و گره‌ای ابروانش را به هم می‌رساند. حرصی دکمه‌ی آسانسور را زد و پرسید:

-خبر تازه‌ت چیه؟ هما کاری کرده؟

شهریار با مکث گفت:

-اونطور که از رفتار پدرم متوجه شدم، گویا حاضر شده پولی که پدرم چند وقتی بود ازش طلب می‌کرد رو بهش بده. طبق معمول سعی به ساکت کردنش داره اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد آسانسور شد و پرسید:

-اما چی؟

-ماجرا یه مقدار مشـــکوکه. نمی‌فهمم چرا پدرم بعد از این همه ســـال هنوز هم اون ســـلطه‌ی لازم رو، روی هما صـداقت داره. هرچقدر هم که پدر من از نظر اون خانوم، شـــاهد اتفاقات کارخونه بوده باشـــه؛ اما حرفاش بعد از گذشت این همه سال نمی‌تونه واسه کسی مستند باشه و پذیرفته بشـــه. خصـوصـاً برای طاها تجلی که خانواده‌ش همیشـــه براش تو اولویت قرار داره. البته تا اونجایی که من از زندگیش فهمیدم!

#

#پارت489

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش، گنگ و نامفهوم بود و ذهن یونس را به قعر گردابی می‌کشید که پیچیدگی‌اش، نتیجه‌ای جز دیوانگی برای او نداشت. در آن بین، گوشه و کنار افکارش به شبی رسید که طاها تجلی، حرف هیچکس را باور نکرد تا اینکه دریا خود به گناهانش معترف شد و نقطه را بر سر سطر گذاشت.

شهریار راست می گفت...

برای طاها تجلی، خانواده‌اش همیشه اولویت داشت و محال بود حرف یک آدم غریبه را باور کند!

-یعنی...

صدای نفس شهریار در گوشش پیچید.

-بهتره یه ملاقات باهم داشته باشیم تا درمورد جزییات صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کابین آســانســور در طبقه‌ی هفتم ایســتاد و یونس حین خروج گفت:

-یه چندروزی سرم شلوغه.

-تا جایی که من خبر دارم هنوز مشغول به کار نیستی. نکنه بازم مسائل خانوادگی مطرحه؟

در ذهنش آشوبی بود پر از غم و پریشانی. آهسته گفت:

-درسته.

-پس بقیه‌ی حرفامون بمونه برای وقتی که سرت خلوت شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل در واحدی که سال‌ها پیش، خاطره‌ی بوسه‌ای گرم و پرشور را رقم زده بود، ایستاد و قبل از زدن زنگ گفت:

-حداقل بگو منظورت از حرفی که زدی چی بود؟ می‌خواستی این رو بگی که پدرت یه برگ برنده‌ی دیگه تو دستش داره یا...

شهریار میان حرفش گفت:

-بعداً آقایونس! بعداً. بذار اول مطمئن بشم.

این را که گفت، سریع خداحافظی کرد و تماس را خاتمه داد. یونس ماند و سردردی که از هر طرف به مغزش می‌رسید و آرامشش را سلب می‌کرد. موبایل را داخل جیب سُر داد و بالاخره زنگ را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها در را به رویش باز کرد و بی‌آنکه حتی جواب سلامش را دهد، خودش جلوتر رفت. او پشت سر مردی که از دو شب پیش به اندازه‌ی بیست سال پیر شده بود، راه افتاد و نگاهش را روی در و دیوارهای آپارتمانی خالی از وسیله چرخاند.

در مرکز سالن، کنار طاها ایستاد و به آسمان دلگیری که از پنجره نمایان بود، زل زد. طاها با نیم‌چرخی به طرفش گفت:

-بعد از تصادف تو، طوری وانمود کردم که دریا فکر کنه این خونه رو فروختم. تا این لحظه هم به هیچ کدومتون حرفی نزدم و عنوان نکردم که خونه‌ی قبلیتون هنوزم هست تا مطمئن بشم با آسیبای روحیتون کنار اومدین و می‌تونین پا به اینجا بذارین. فکرش رو هم نمی‌کردم که تو یه همچین شرایطی، در این خونه رو، روی یکی از شما دونفر باز کنم.

تلخ بود و هر واژه‌اش به آه می‌آمیخت. یونس از غم او پر شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـما همیشـه به ما لطف داشـتین. مخصـوصاً به منی که اگه شما رو نداشتم، حتی از پس خورد و خوراک روزانه هم برنمیومدم. لطف شـما بوده که سـقف و رفاه داشـتم و از لحاظ مالی هیچوقت به مشکل نخوردم.

-تربیت دختری مثل دریا هم لطف من بوده؟

#

#پارت490

حالش خوش نبود. دردی به چشـــم‌هایش سرایت می‌کرد و آنجا را مدام نیش می‌زد که از کلامش زهر می‌چکید. یونس با نفس بلندی گفت:

-عموجان. دریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست طاها بالا آمد و او را ساکت کرد.

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

لب بست و ناچار، گفتن حقایقی که هنوز مخفی مانده بود را کمی عقب انداخت. طاها کامل به سمتش برگشت و درحالی که دسته کلید کوچکی را به سمتش می‌گرفت، گفت:

-اینم کلید خونه‌ای که می‌خواستی!

با قدردانی کلید را از او گرفت و تشکر کرد.

-حالا بگو دلیل خواستن ناگهانی این خونه چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانه را لابه‌لای خاطراتش پیدا کرده بود. از همان دوشب پیش که غرق شده بود در دوست داشتن دخترکی به وسعت و عظمت دریا؛ از همان موقع رویای این خانه افتاده بود در سرش. رویای اینکه وقتی دریا مرخص شد، دست او را بگیرد و به این خانه بیاورد.

-راستش اون خونه‌باغ نه برای من و نه برای دریا، خاطرات خوبی نداره. بهتر دیدم که بعد از ترخیص دریا از بیمارستان، دیگه به اونجا برنگردیم؛ اما همونطور که می‌دونین من سرمایه‌ی چندانی از خودم ندارم که بتونم الان از پس اجاره‌ی یه خونه بربیام. با خودم فکر کردم شما حتماً می‌تونید کمکم کنید. که یا بتونم اینجا رو اجاره کنم و یا یه جای دیگه. اولویتم با این خونه بود، فکرشم نمی‌کردم که شما اینجا رو نفروخته باشید!

طاها با بغضی که مخفی نمی‌شد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به اون دختر احمق نگفتم که اینجا هنوز به نامشـــه. دل خوشی نداشـت از این خونه. شـاید من احمق بودم که این همه سال نفهمیدم چرا!

-اینطوری نگین. شـــما از کجا باید می‌فهمیدین وقتی که یه عده مرتب درحال پاک کردن ردپای دریا و خودشـــون از مسیر اون جاده بودن؟!

با شـــتاب گفت تا طاها دســـت بردارد از هدف قرار دادن دریایی که گناهش شـــاید کمتر نه، اما به اندازه‌ی بقیه‌ی آدم‌ها بود. به اندازه‌ی طاهایی که همه‌ی این ســـال‌ها ربط یونس و محســـن و رشـــید را مخفی نگه داشـــته بود و به اندازه‌ی یونسی که برادر هیولای شب بی‌رحمِ آن کارخانه‌ی متروکه بود!

طاها با چشـم‌هایی ریز شـده و دقیق به سـویش برگشـت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت چیه؟

#

#پارت491

قدمی به او نزدیک شد و گفت:

-قطعاً شما هم به این فکر کردین که دریا تنهایی نمی‌تونسته از پس پنهان کردن حقیقت اون شب بربیاد.

-کی بهش کمک کرده؟ کیا؟

اخم‌هایش ترسناک بود و عضلات صورتش هر لحظه بیشتر به انقباض می‌رسید. یونس نفس بلندی کشید و درحالی که همه‌ی شهامتش را جمع می‌کرد، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن‌عمو هما و یار همیشگی‌شون، یاور!

پژواک کلام او رسوب کرد در جان مردی که دوشب بود از درد بی‌درمانی درون قلبش، امان نداشـــت. دســـت روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و با فشردن آن قسمت دردناک، چشـم‌هایش را بسـت. یونس با نگرانی به او نزدیک شـد و پرسید:

-حالتون خوبه؟

طاها پلک‌هایش را به‌هم فشرد و به سختی گفت:

-ادامه بده...

یونس اما نگران آن حالِ نیمه جان شـد و او را یک گوشـه روی چند پله‌ای که راه اتاق خواب‌ها را از سـالن جدا کرده بود، نشـاند و به آشـپزخانه رفت. دنبال لیوان یا هر ظرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

گشـــت تا کمی برایش آب ببرد که یک بطری کوچک آب معدنی را آنجا دید. با همان برایش آب برد و وقتی او را مجبور به نوشیدن کرد، پرسید:

-بهترین؟ می‌خواین بریم بیمارستان؟

طاها خسته گفت:

-شلوغش نکن. چیزیم نیست.

-اما عمو...

-تعریف کن پسرـــ. بگو ببینم تو زندگیم چه خبره. بگو تا از این خواب خرگوشی دربیام. تا بیدار شم از کابوسِ این همه دروغ و فریبکاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش برای او کـه دنیـایش را دروغ‌هـای بزرگ و کوچـک احاطه کرده بود، گرفت و با تردید چشـــم به صـــورتش دوخت. آنقدر از هما مدرک داشـــت که مطمئن بود توان اثباتِ آلودگی دسـت‌هایش در تصـادف شـش سـال پیش را دارد؛ اما گفتن آســان نبود. هیچوقت آســان نبود تا زمانی که ریشــه‌ی جرم‌های اتفاق افتاده‌ی همه‌ی این ســال‌های دراز، به عمقِ خاک خانواده‌ای می‌رســید که در ظاهر هیچ آفتی نداشت.

#

#پارت492

با لحظه‌ای شـــک و درنـگ شروع کرد بـه تعریف کردن ماجرایی که در رشـــت از زبان دریا شـــنیده بود. تک‌تک کلمات او را منتقل کرد و گفت که هما و یاور چگونه موفق بـه سرکوب حقیقـت شـــده‌انـد؛ امـا هیچ حرف دیگری درباره‌ی هما و ظن‌هایی که به او داشـــت، نزد. تا وقتی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که دست‌هایش خالی بود و مدرکی نداشت که بتواند تمام گناه او را ثابت کند، حرفی نمی‌زد.
فعلاً تا همین حد کافی بود، خصوصاً که حال طاها تعریفی نداشت و ناباوری‌اش آمیخته به عذاب بود.

حرف‌های او را که شنید، از دیوار گرفت و سعی کرد تن بی‌رمقش را از روی زمین بلند کند. یونس به او در ایستادن کمک کرد و گفت:

-عمو خواهش می‌کنم آروم باشین. شما حالتون خوب نیست...

طاها یک‌دفعه به یقه‌اش چنگ زد و با همان حال ناخوش عصبی میان چشم‌هایش گشت و غرید:

-حواست هست داری چی می‌گی به من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس با شرمندگی نگاه گرفت و آهسته سر پایین برد.

-مطمئن باشید یک کلمه هم خارج از حقیقت نگفتم. برای همه‌ی حرفامم مدرک لازم رو دارم.

پشت‌بند این حرف تکانی خورد که دست‌های طاها از دور یقه‌اش شل شد و پایین افتاد. یونس موبایلش را از جیب بیرون آورد و درحالی که به دنبال فایلی درونش می‌گشت، گفت:

-این مدتی که سرپا شدم، تقریباً همه‌ی وقتم رو برای پیدا کردن واقعیت صرف کردم. خیلی جاها رفتم. خیلی آدما رو دیدم؛ اما در نهایت گره‌ی اصلی به دست دریا بود که باز شد. می‌خواید از زبون خودش بشنوید؟

چشم‌های طاها خاموش بود و حرفی نداشت در لحظه‌ای که همه‌ی زندگی‌اش را لبه‌ی پرتگاه معلق می‌دید. شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی بود که یکباره به خودش آمده و دیده بود که ای دل غافل، همه‌ی دوستانش، دشمن از آب درآمده‌اند.

حال خوبی نداشـــت. حتی رنگی به چهره هم نداشـــت و خوره‌ای جانش را می‌خورد. با این درد چه باید می‌کرد؟ با درد دختری که صـــدایش از بلندگوی موبایل یونس بیرون زد و شروع کرد به حرف زدن، چه؟

یونس صدای موبایل را بیشتر کرد تا صدای ضبط شده‌ی دریا بهتر شنیده شود. او گفت:

-وقتی دیدم زنده‌ام، فقط تونستم به هما زنگ بزنم و گریه کنم. هما هم سریع خودش رو رسوند...

طاها آنقدر در میان آتش جان داد که بالاخره آن صـــدای ضـــبط شـــده یک‌جایی تمام شـــد؛ اما او پس از شـــنیدن توضیحات دریا نتوانست آن آدم سابق شود. باور نمی‌کرد آن همه سـیاهی را که بر قلب آدم‌های اطرافش، حلقه زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آن لحظه می‌پنداشـــت که تنها او مهره‌ی ســـیاه روزگارِ لعنتی‌اشان است و وقتی حرف‌های دریا را شنید، خودش را میان ســـیاهی سرگردان دید. باید با این همه ظلم چه می‌کرد؟

#

#پارت493

یونس با ناراحتی صدای ضبط شده را خفه کرد و گفت:

-شرمنده‌ام که مسبب این همه ماجرای دردناک شدم.

نگاه طاها ســـوخته و ســـوزناک بود. اشـــکی که در بزنگاه چکیدن بود را پس زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید هما رو ببینم.

یونس را کنار زد و قدمی سست به سوی در برداشت. او هم سریع همراه گام‌هایش جلو رفت و مصرانه گفت:

-می‌بینید. حالا چند دقیقه دیرتر فرق نمی‌کنه. الان بهتره همینجا بمونید تا آروم بشید.

آرامش مضحک‌ترین حس بود برای پریشانی مردی که قطرات عرق، سرد از کنار پیشانی‌اش سُر می‌خورد و جسم و جانش زیر سلطه‌ی فشاری بی‌اندازه له می‌شد.

این‌بار با قدرت بیشتری قدم برداشت و یونس حریفش نشد. تنها زمانی که در را باز کرد و خواست بیرون برود، صدای او مانعش شد و گفت:

-شما نمی‌خواین بدونین دریا چرا اون شب، دست به همچین کاری زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس نگاه آشـــوب و بی‌قرارش را ندید تا بفهمد که چقدر برای شنیدن دلیل دریا و درک کردن دلیلش، دل دل می‌کند. او تنها قامتی شـــکســـته را دید که انگار قراری به صـــاف شدنش نبود، حتی اگر زمان می‌گذشت و این روزها را میان فراموشی جا می‌گذاشت.

جلو رفت و با عجله گفت:

-من دلیل دریا رو تازه فهمیدم. می‌خوام شما هم ازش مطلع بشین.

طاها سرد نفس کشید و گفت:

-نمی‌خوام چیزی بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت494

-اما این خلاف اصـــل قضـــاوته. چطور می‌تونید قبل از شـــنیدن حرفای کسی_ که به هر دلیلی متهم شـــده، حکم صادر کنید؟

طاها تند و عصبی به سویش برگشت و غرید:

-من خیلی وقته که قاضی نیستم. یادت رفته؟ قرارم نیست دختر خودم رو به چشـم یه قاضی، ببینم و سر میز محاکمه بنشـــونم. من به دخترم به چشـــم یه پدر نگاه می‌کنم. به چشـم یه انسـان معمولی، پس تو هم خودت رو از وکالت دریا عزل کن. دفاع کردنت از دریا، خلاف حقیقتیه که خودت بیانش کردی!

پیش از این هرگز به دفاع کردن از دریا فکر نکرده بود؛ اما اکنون همه چیز فرق داشـــت. چراهایش به جواب رسـیده بود و دلایل دریا را بهتر از خودش می‌دانســـت. دلایل او،

رمان بازار
romanbazar.ir

مبرایش کرده بود. حداقل برای یونسی ــ که همه‌ی این سال‌ها، به سختی سعی کرده بود تا هویت مرتبطش با هیولاهای آن کارخانه‌ی لعنتی، فاش نشود. برای او، دریا و عملش توجیه می‌شد که با سری به زیر افکنده و کج گفت:

-من یه مسئولیتی در قبال دریا دارم. هرچی هم که نباشه، اسمش تو شناسنامه‌ی منه!

طاها با تأسف سری چپ و راست کرد.

-توام احمقی!

-شما جای من بودین، چیکار می‌کردین؟

نفهمید که سوالش عذابی بی‌انتها و بزرگ است برای مردی که یک روزی به جای او بود و اشتباه‌ترین کار دنیا را انجام داده بود. اشتباهی به بزرگی از دست دادن زنی که دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشـت. طاها چشـمش را روی تجربه‌ای که از اشـتباهات گذشته به دست آورده بود، بست و بی‌حس گفت:

-طلاقش بده!

صـــدایش خفه بود و نگاهش کدر. جان را از تن یونس بیرون کشـید و چشـم‌هایش را به خون کشـید. او سریع در جایش تکان خورد و گفت:

-حرفشم نزنید. شدنی نیست!

تصویر جنازه‌ی بی‌روح و منجمد خودش را درون چشم‌های او دید و باز هم اصرار ورزید به شـــدنی نبودن جدایی و طلاقی که هیچ جوره آن را نمی‌خواســـت. طاها خواســـت دستش را بگیرد که فوری خودش را پس کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا امروز هیچوقت رو حرف شما حرف نزدم؛ اما این یکی، موضـوعیه که فقط به خودمون مربوطه. خواهش می‌کنم دیگه همچین چیزی از من نخواید!

#

#پارت495

طاها با ناراحتی دست معلق مانده در هوایش را پایین آورد و گفت:

-چطور از کنار کاری که باهات کرده می‌گذری؟ این بخشش از کجا میاد؟

به او که انگار در حسرـتی نامفهوم دسـت و پا می‌زد، خیره شد و با آهی گره خورده در گلو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عشق، بخشیدنه!

حرف دریا را عیناً تکرار کرد و مطمئن شـد به آن بخشـش که شاید فکر کردن به آن تا همین چند روز پیش غیرممکن بود. طاها با درنگی طولانی، قدمی برداشت و گفت:

-فعلاً کارای مهم‌تری برای انجام دادن دارم؛ اما بدون قرار نیسـت به راحتی از کنار این مسـئله بگذرم. بلایی که سر تو اومده سـاده نیسـت که بخوای بنویسـیش به پای عشـق و علاقه. عملی که دریا انجام داده هم سـاده نیسـت. اسـمش اقدام به قتلِ عمده. می‌فهمی؟ قتل عمد!

رحمی نداشت دیگر، مردی که می‌گفت دیگر قاضی نیست و دخترش را تنها به چشـم یک پدر نگاه می‌کند؛ اما فقط ادعایش را داشـت. او هنوز قاضی خشـک و مسـتبدی بود که آدم‌ها را خیلی وقت‌ها با عجله و از دور قضـاوت می‌کرد. بدون شنیدن حرف‌هایشان!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس خواســـت حرفی بزنـد کـه طـاهـا زودتر از کنـارش گذشت و گفت:

-بمونه بعد.

همـه او را به بعـد موکول می‌کردنـد، دریـغ از اینکـه زمـان، طلایی‌ترین رُکن زنـدگی بود. طلایی بود کـه حـالا پنج‌ســـال جداییِ نقش بســته بر زندگی مشــترک او و دریا، همه چیز را سرد و تار کرده بود.

طاها که از آن خانه بیرون زد، خیابان‌های شهر را با سرعتی هرچه تمام پشت‌سر گذاشت و چند دقیقه بعد، ماشـین را در گوشه‌ای از کوچه رها کرد و با قدم‌های سریـع خود را به خانه رساند. شروع کرد به صدا کردن هما که نجمه با هول خودش را رساند و گفت:

-خانوم رفتن حمام آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که شـــنید، سریع راه اتاق خواب را در پیش گرفت. وارد شــد و با عجله به ســمت در حمام رفت. دســتگیره را چندبار تکان داد و گفت:

-بیا بیرون هما.

مشـــت کوبید و دوباره تکرار کرد که بیرون بیاید. تحمل نداشت و بیش از آن نمی‌توانست دور ماندن از واقعیت را تحمل کند. هما لفتش نداد و وقتی دوباره به در ضربه زد، آن را باز کرد و پوشـیده در حوله‌ای بلند و سـفید، مقابلش ایستاد.

-چه خبرته طاها؟ اتفاقی افتاده؟

#

#پارت496

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن صورت بی‌آرایش او که چروک‌های ریز کنار چشم‌هایش را عیان‌تر از هروقتی نشانش می‌داد، در حالت نگاهش دقیق شد و بی‌آنکه حتی بتواند تنها به حرف‌های یونس تکیه کند، پرسید:

-یونس راست می‌گه؟

نام یونس برای هما، اتمام همه‌ی تلاش‌هایی بود که تا آن لحظه به پای زندگی ریخته بود. به پای مردی که در روبه‌رویش ایستاده بود و نمی‌دانست که حضورش به تنهایی و سادگی، چقدر همه چیز را تغییر می‌دهد.

طاها که سکوتش را دید، با یقینی که فراتر از باورِ حرف‌هایی که شنیده بود، می‌رفت، به بازویش چنگ زد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو به دریا کمک کردی که ردپاش رو از اون تصـــادف پاک کنه؟

ترسی درون نگاه هما نشست که تغییر شکل داد و به سنگ تبدیل شـــد. او محکم و قرص مقابلش ایســـتاد و بدون جا زدن، پای همه‌ی کارها ماند. طاها اطمینانش را که دید، فشاری به دستش وارد کرد و پرسید:

-تو شاهد خریدی؟

هما نه انکار کرد و نه تأیید. فقط طوری چشـــم به نگاهش دوخت که نشـــان دهد، خبری از پشـــیمانی و ترس بیشـــتر نیست.

-تو بودی که ســناریوی جعلی درســت کردی برای اتفاقات اون شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌اش را بالا داد و با اقتدار در مسیر توفان قرار گرفت. حتی اگر اول و آخرش، شکستن بود هم نمی‌خواست با دست خود، به خرد شدن نزدیک شود. طاها بی‌طاقت تن او را نزدیک کشید و با نگاهی بین چشم‌های منجمد و بی‌احساسش، لب زد:

-تو و یاورا!

برخلاف گودالی که درونش فرو می‌ریخت، سختی‌اش را نشان داد و گفت:

-درسته. کار من بود!

چشم‌های طاها با نهایت حیرت و بهت، بیرون زد.

-چ... چطور...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش نیمه الکن بود و قراری نداشت درون سلول‌های پر ارتعاش و دردناکش. مرگی در آن نزدیکی نشسته بود و نگاهش می‌کرد و او از سایه‌اش، راه گریزی نداشت. هما تنش را عقب کشید و گفت:

-برای دخترم اون کارو کردم. پشیمون نیستم!

-می‌خوای بگی به نفع دریا کار کردی؟

-مگه غیر از اینه؟ اصلاً مگه می‌تونه غیر از این باشه؟

#

#پارت497

صدای هما فریاد و پتک شد و بر زندگی‌اش فرود آمد. حیران گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور آدمی هستی؟

هما بی‌تابانه خودش را پس کشـــید و دســـت‌هایش را به سینه‌ی او کوبید.

-من یه مادرم. می‌فهمی؟ یه مادر! کدوم مادریه که راضی بشـه، پرپر شـدن بچه‌ش رو ببینه؟ خب منم راضی نشـدم. نخواسـتم. نتونسـتم. شـبی که دریا زنگ زد و پشـت تلفن گریه کرد تا خودم رو برســـونم بهش، نتونســـتم از کنار ترسـش سـاده رد بشـم. وقتی رفتم پیشـش و دیدم به چه روزی افتـاده، نتونســـتم حـال بـدش رو نـادیـده بگیرم. نتونســـتم دلمو راضی کنم و جیگر گوشـــه‌م رو پشـــت میله‌های زندان ببینم. نتونستم و اگر برگردم عقب، باز هم نمی‌تونم و همون کاری که شـش سـال پیش کردم رو انجام می‌دم. دوباره کمکش می‌کنم. دوباره شـــاهد می‌خرم. دوباره سناریوی خودم رو می‌نویسم و هر کاری می‌کنم که پای دریا رو از اون شـــب بکشـــم بیرون. حتی به قیمت اینکه تو یه

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین روزی، جلوی من وایسی ــ و منو به خاطر مادر بودنم، متهم کنی!

طاها میان ضربه‌هایی که می‌زد، دستانش را اسیر کرد و مانند خودش فریاد زد:

-اگه مادرش بودی، چرا نخواستی تو تموم این سال‌ها از زبونش مادر بشنوی؟

قصه‌ی مادر دخترِی هما و دریا همیشه ضد و نقیض‌های خودش را داشت؛ اما چه کسی- می‌توانست قلب آدم‌ها را قضاوت کند؟ هما با قلبی که مادرانه‌های درونش را یک عمر به دوش کشیده بود، اشک ریخت و گفت:

-تو نمی‌فهمی طاها... حتی اگه بگم هم نمی‌تونی بفهمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که نمی‌فهمم. من هیچوقت نمی‌تونم بفهمم که چطور تونستی چشمتو روی مُردن یه پسر جوون ببندی و فقط به دریا فکر کنی. البته اگه قصـــدت فقط دریا بوده باشه.

هما از بی‌اعتمادی آخر سخنش گذشت و گفت:

-توام اگه جای من بودی کار بهتری از دستت برنمیومد.

طاها سینه جلو داد و با اطمینان گفت:

-من اگه بودم، تحویلش می‌دادم؛ با دستای خودم!

هما میان گریه‌ای که خودش هم نمی‌دانست چطور شروع شده بود، خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتی اگه می‌فهمیدی با دســتای خودت، دخترت رو تبدیل به یه قاتل کردی؟

#

#پارت498

یـک لحظـه دنیـا برای طـاهـا ایســـت کرد. همـه چیز بـه خاموشی رســید و درســت صـدای او را نشــنید. گوشــه‌ی پلکش جمع شد و گیج گفت:

-چی؟

هما باز هم به حالش خندید و به آن آشوب دامن زد.

-درســت شــنیدی. تو و همون پسرــی که ســنگش رو به سینه‌ت می‌زنی، از دریا یه قاتل ساختین!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای طاها، زنی که مقابلش ایستاده بود، مکارتر از آن بود که بخواهد آنجا بایستد و به ادامه‌ی حرفش گوش بسپارد. هما را آنقدر می‌شناخت که در این لحظه‌ی حساس فریبش را نخورد و بفهمد که او باز هم از تاکتیک همیشه‌اش استفاده می‌کند. برای او پوزخندی به لب آورد و گفت:

-برای تو همیشه، بهترین دفاع، حمله بوده؛ اما دیگه همه‌ی کارتات رو پیش من رو کردی هما. من با این مزخرفات یه بار دیگه فریب تورو نمی‌خورم و چشم رو اشتباهت نمی‌بندم. این یکی دیگه ماجرای گُلی نیست که زیر اشتباهات خودم دفن بشه. این مسئله حیاتی‌تر از اونه که بخواد با روش مسخره‌ی تو فراموش بشه!

هما از موضعش کنار نکشید. مطمئن سرجایش ایستاد و طوری که می‌خواست از کاری بودن زخمی که می‌زد، مطمئن شود، صورتش را جلو کشید و رخ در رخ او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا شب عروسیش، فهمیده بود که یونس برادر محسن و برادرزاده‌ی رشیده!

صدای او، سمفونی منحوسِ مرگی بود که هنوز هم داشت طاها را نگاه می‌کرد. از ارتعاش آن لرزید و وحشت‌زده چشم به چهره‌اش کشید که او ادامه داد:

-و این حقیقت رو که تو، باعث و بانیِ اصلی آدم‌ربایی بودی! قاضی کارکشته‌ای که با حکم اشتباه اعدام برای یه کارگر ساده‌ی کارخونه‌ی بازیافت زباله، برای خودش دشمنی مثل رشید و محسن رو ساخت که زندگی دوتا دختربچه‌ی پنج‌ساله رو برای همیشه عوض کردن!

هما واقعیت را کوبید به صورتش؛ دردناک‌تر از همه‌ی سال‌هایی که مرورش کرده بود تا این جراحت همیشه تازه باشد و بسوزد. طاها دوام نیاورد و پرواهمه چشم به روی حقیقت بست که صدایش را شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بودی که دریا رو تبدیل به قاتل کردی. تو بودی که باعث شـــدی اون بچه، بدون هیچ ربطی به خانواده‌مون، متحمل رنج اون شــب لعنتی بشــه. تو بودی که برادر اون محســـن عوضی رو آوردی تو خونه‌مون و کنار دریایی که آســـیب دیده بود، بزرگ کردی. تو بودی که اجازه دادی دریا با برادر کسی_ که روحش رو کشــته بود، ازدواج کنه و بیشـــتر از همه‌ی اینا، تو بودی که همه‌ی این حقایق رو از دخترت مخفی کردی!

#

#پارت499

طاها چشــم باز کرد و با دو کاســه خون زل زد به صــورت بی‌احساس هما که رحمی نداشت برای مرد خطاکاری شبیه به او. حتی در لحظه‌ای که انگار کسی سینه‌اش را شکافته و دست انداخته بود به درونش و قلبش را می‌فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟ فکر نمی‌کردی اینجا هم پای خودت گیر باشه؟

-هما...

آوایی که از گلویش بیرون زد، زخمی بود.

-تمومش کن!

-تمومش نمی‌کنم. مگه نیومدی تا منو محکوم کنی؟ مگه یونس نفرستادتت تا از من جواب بگیری؟ پس وایسا و جواب منو گوش بده و بفهم که من اشتباهی نکردم.

مدعی بود و کنار نمی‌کشید از برگ برنده‌ای که سال‌ها بود در دست داشت. گناه طاها و ربط آن گناه به پرپر شدن زندگی دختر واقعی‌اش و دخترکی که وقتی نامش را دریا گذاشت، کویری برهوت و تشنه بود، همیشه به نجات او

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آمد و از شرایط سخت رهایش می‌کرد. با اصرار بیشتر گفت:

-اگه فکر می‌کنی کمک کردن به دریایی که تو و یونس خیلی زودتر از شب عروسی، باعث مُردن روحش شده بودین، اشتباه بوده؛ حرف دیگه‌ای ندارم. دفاعی هم ندارم وقتی که جایگاه بی‌گناه و گناهکار پیش تو برعکسه!

این را که گفت، از کنار طاها رد شد. او در لحظه‌ی آخر نگهش داشت و با التماس پرسید:

-دریا چطور فهمید؟

لرزِ توی صدایش، هما را مطمئن کرد به شکستن اقتدار مردی که درون هر قصه‌ای، تبدیل به شخصیت منفی می‌شد. دستش را از گره‌ی انگشتان او جدا کرد و با دروغی که سریع در ذهنش بافت، جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل از شروع مراسم، سعی داشتم یونس رو با همین دلایل از ازدواج منصرف کنم که حرفامون رو شنید. البته اون موقع به روی خودش نیاورد. من بعداً متوجه شدم!

دروغگوی قهاری شده بود در همه‌ی این سال‌هایی که بیهوده زندگی را برای خودش سخت کرده بود. بیهوده بود دیگر؛ بیهوده بود که همه‌ی زندگی‌اش را به پای مرد پیش رویش باخته بود. بی‌آنکه هیچ کجای این قصه‌ی طولانی، برنده شدنی در کار باشد.

#

#پارت500

طاها چشم از نگاه خیره‌ی او گرفت و شبیه بارانی که همان موقع به شیشه‌ی پنجره زد، خیس و ویران شد و بی‌جان از آن اتاق بیرون رفت. دیگر با هما کاری نداشت. کارش با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود. با گناهان خودش که بر همه‌ی گناهان عالم، برتری داشت.

خراب و خسته وارد اتاق کارش شد و پشت میز، روی صندلی افتاد. به اطراف نگاه کرد و بعد به یک عکس دونفره از خودش و دریا که درون قابی روی میزش قرار داشت. آن قاب را برداشت و دست کشید به چهره‌ی معصوم و شاد دخترکش در آن عکس... اشکش ریخت و مقاومتش هم همانجا درهم شکست.

درمانده زیر گریه زد و بیش از آن، حجم آن اندوه را در گلو نگه نداشت. بغض‌ها را بیرون ریخت و خیره به لبخند بزرگ دختری که خودِ دریا بود، گفت:

-من چیکار کردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کار کرده بود با زندگی آدم‌ها که پس از این همه سال، سایه‌ی سنگین گناهان قدیمی، ادامه داشت و تمام نمی‌شد؟

قاب عکس را روی میز گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت. گریه کرد به حال خودش و آن همه گناه و دختری که بیشترین ضربه را از خطاهای او خورده بود. دریای پرموج و آبی زندگی‌اش که دو شب پیش، چشم به روی حال بدش بسته بود تا عشقش را انکار کند؛ اما حالا عاشق‌تر از هروقتی بود. عاشق دخترکی که خونِ او را نداشت. خون گُلی معصوم روزهای دور را داشت و مردی غریبه که پس از او، همدم کوتاه مدت زندگی گُلِ زیبایش شده بود.

او پدرانه عاشق دریا بود و جان می‌داد در نبودنش؛ برای حال نا به سامانش و حضورش در بیمارستان. این را حالا به خودش اعتراف می کرد که وجودش شبیه انباری مملو از کاه، می‌سوخت و به خاکستری در باد تبدیل می‌شد. حتی نشانه‌ای از وجودش به جا نمی‌ماند و او میان گناهانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جورش را می‌کشـــید، به این فکر می‌کرد که باید کاری برای جبران شبی که چشم روی پاره‌ای از تنش بسته بود، انجام دهد.

موبایلش را برداشـــت و با دســـت‌هایی لرزان برای فرشـــته نوشت:

-می‌خوام یه مســـئولیتی رو به دوشـــت بذارم. از پســـش برمیای؟

#

#پارت501

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی ویترین جواهر فروشی که ایســـتادند، چیزی درون سینه‌اش بالا و پایین رفت. حتم نداشت به شروع این قصه اما وقتی آن حلقه‌های ست و زوجی را دید، از شور پر شد.

دست محراب را کشید و پرسید:

-بریم داخل؟

محراب نگاه به لب‌هایش نداشت که تکانشان را ببیند. بار دیگر دستش را کشید و صدا زد:

-محراب!

او گیج چشـــم از حلقه‌های ســـت گرفت و به ســـمتش برگشت.

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم بریم داخل؟ حلقه‌های اینجا خیلی قشنگن.

-بریم.

صدای محراب آهسته و خفه بود.

خودش هم کلافه‌ترین آدم روی زمین. فرشته متوجه حالاتش بود اما خودش را به یک راه دیگر زد و دست در دست او، وارد جواهرفروشی شد. مرد جوانی در داخل، به آنها خوشامد گفت و با درخواست فرشته قاب حلقه‌های جفت را روی شیشه‌ی پیشخان گذاشت.

فرشته نگاهی در میان برق حلقه‌هایی که برای او معنایی فراتر از چند انگشتر ساده داشت، چرخاند و یکی را زودتر از بقیه برداشت و تا انتهای انگشتش برد. دست چپش را چندبار تکان داد و جلو و عقب کرد و نتوانست مطمئن شود که به دستش می‌آید یا نه. با ذوق به سوی محراب برگشت، دستش را کنار صورتش گرفت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چطوره؟

محراب نگاه کوتاهی به حلقه انداخت.

-قشنگه.

از کنار کلام کوتاه او ساده گذشت و خودش را اذیت نکرد. سعی کرد این را بفهمد که ذوق دخترانه‌ی او برای خرید حلقه‌ی ازدواجشان قرار نیست در محراب هم پیدا شود و با همین بهانه‌ها دل خودش را به احساسی که نمی‌دانست واقعاً هست یا نه، گرم کرد.

اینبار حلقه‌ی مردانه‌ی همانی را که در انگشتش بود، برداشت و همزمان دست محراب را کشید. حلقه را دستش کرد و بعد دست خودش را هم کنار دست او قرار داد. به‌هم نمی‌آمدند؛ با اینکه زیباترین حلقه‌ی آن قاب را انتخاب کرده بود و حتی با اینکه رنگ پوست‌هایشان، با

رمان بازار
romanbazar.ir

هم همخوانی داشـــت. این نیامدن، دلش را فرو ریخت و اجازه‌ی خودداری بیشـتر به افکارش نداد. ذهنش یک‌دفعه به ســوی دریا رفت و به این فکر کرد که شــاید اگر دریا به جـای او در این لحظـه قرار می‌گرفـت، دســـت‌هـایش بـه دست‌های محراب می‌آمد!

#

#پارت502

محراب دور از افکار او دســتش را سریـع‌تر از چیزی که باید پس کشید و نگاهی به ساعت انداخت.

-اگه ســـختته انتخاب کنی، بمونه برای یه روز دیگه. من باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه‌ای که به دســـت او انداخته بود را خودش هم از انگشتش بیرون کشید و مأیوس پرسید:

-سخت نیست اما با عجله که نمیشه. کار داری؟

-قراره چند تا از رفقام رو تو ســـالن بیلیارد ببینم. نمیخوام دیر برسم.

لحنش از قله‌ی کوهی برفی به گوش‌های فرشــته‌ای رســید که خودش را با ســالن بیلیارد و رفقای او در دو کفه‌ی جدا از ترازو می‌گذاشت و بی‌اختیار پایین می‌رفت.

درســـت از شـــبی که محراب درباره‌ی خودکشی ــ دریا و حقیقت تصــادف شــش ســال پیش فهمیده بود؛ برای او پایین می‌رفت و به جایی می‌رسید که کم‌کم از زاویه‌ی دیدش محو می‌شد.

لبخند نیم‌بندی زد و اینبار حین بیرون آوردن حلقه‌ای که در انگشت خودش قرار داشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بمونه برای یه وقت دیگه.

-بریم؟

کوتاه سر تکان داد و پس از تشـــکری از مرد جوان پشـــت پیشـخان، وارفته دسـت او را گرفت و بیرون رفت. محراب سریع‌تر از او قدم برداشـــت و بی‌توجه به دســـتی که از بازویش رها شـــد، ماشـــین را دور زد و زودتر در داخل نشست.

فرشته با افکاری سرایت کرده به هم، به ماشین نزدیک شد و قبل از نشـــســـتن، تعلل کرد. تردید کرد. دلش با پاهایش یار نشـــد تا قدمی دیگر بردارد و ســـوار شـــود. همان موقع شیشه پایین آمد و محراب با سری خم شده پرسید:

-چرا نمی‌شینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد تا نشـان دهد همه چیز آرام اسـت و هیچ طغیانی در وجودش نیست.

-منم باید یه جایی برم.

-کجا؟ خب می‌رسونمت.

سری چپ و راست کرد و گفت:

-نه مسـیرت دور می‌شـه، دیر می‌رسی به قرارت. من خودم برم بهتره. بابا گفته یه سر به گُلی بزنم.

محراب با ابروی بالا رفته نگاه کرد و لحظه‌ای طول کشـید تا از اسـم مخفف گُلی به گلچهره رسـید. اصرار بیشـتر نکرد و حین بالا دادن شیشه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بعداً می‌بینمت.

لبخند زد و قبل از آن نقاب بی‌دغدغه‌ای که از جنس هیچ‌کدام از احساسات اعماق وجودش نبود را بر صورت گذاشت. محراب که گاز داد و رفت، او هم دست و دل فرو ریخته‌اش را از سنگفرش زمین جمع کرد و راه افتاد. با اینکه مقصدش خانه‌ی گلچهره بود، بی‌هدف و بیمار در خیابان‌های شهر راه افتاد و مسافت زیادی را قدم برداشت و با سرعتی کُند و لاکپشت‌وار حرکت کرد.

#

#پارت503

نفهمید که چه مدت راه رفت و بختک را از نفس‌هایش جدا کرد. به نفعش بود که کمتر فکر کند تا کمتر بداند. دانستن مساوی بود با عذابی که زود بود برای چشیدن طعمش. حالا وقت غصه خوردن نبود. وقت وسواس

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری هم نبود که مدام محراب را زیر ذره‌بین قرار بدهد و رفتارش را موشکافی کند.

او تازه ماجرایی را به همراه مردی که این روزها خوب به نظر نمی‌رسید؛ شروع کرده بود و می‌خواست برای ادامه دادنش تلاش کند، نه برای پایان دادنش.

حالش را که به زحمت و زور بهتر کرد، سر راه تاکسی گرفت و به سمت خانه‌ی گلچهره راه افتاد. آنجا وقتی که او را با رژلب قرمز همیشگی‌اش دید، دوباره بغض کرد و نتوانست جلوی احساسش را بگیرد. لب‌هایش لرزید و چشم‌هایش را دزدید تا رسوا نشود. نباید کسی می‌فهمید که هنوز چیزی نشده، شکست را از سمت محراب حس می‌کرد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره فنجان چای را مقابلش قرار داد و حین نشستن در مقابلش پرسید:

-حال خواهرت چطوره؟

فنجان را برداشت و آهسته بالا برد.

-خوبه. نرفتم ببینمش اما شنیدم که خطر رفع شده.

-چرا نرفتی ببینیش؟

گلچهره نمی‌دانست که دنیای او از دریا جداست وِالا تا این حد تعجب نمی‌کرد. شاید اگر خبر داشت خیالِ عشق تمام نشده‌ی دریا هنوز هم در فکر و قلب نامزد او وجود دارد، دیگر این سوال را نمی‌پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت نکردم. بهت گفتم که بابا چیکار کرد.

اخمی به صورت او آمد و با حرص گفت:

-آره گفتی. معلوم نیســـت باز این طاها داره چه غلطی می‌کنه. یکی نیست بهش بگه مرد حسابی، دختر کوچیکت رو تخت بیمارســـتان افتاده؛ اونوقت تو به فکر نامزدی دختر بزرگت هستی. نوبره به‌خدا.

#

#پارت504

آن لحنی که در صـدای گلچهره جریان داشـت، دسـت و پایش را ســـست کرد. تلخ بود که عالم و آدم از حقیقت هویت دریا باخبر شـــده بودند و او هنوز در خم کوچه‌ای تاریک، سرگردان بود. برای او دل سوزاند و با فکر مسئولیتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پدرش، روی دوشش گذاشته بود؛ فنجان را به لبش نزدیک کرد تا افکارش فرصتی برای مرتب شدن داشته باشند.

گلچهره هم فنجان خودش را برداشت و با غیظ گفت:

-دختره‌ی بیچاره مگه چه گناهی کرده که داره اینطوری تنبیهش می‌کنه؟ اصلاً من نمی‌فهمم کدوم پدری میتونه دخترش رو دور بندازه؟

کار درستی نبود گفتن از حقیقت زمانی که گلچهره پدر بودن طاها را زیر سوال می‌بُرد. اگر حالا حقیقت را می‌گفت، اگر حالا بیان می‌کرد که دریا دختر طاها تجلی نیست، همه‌ی پدرانه‌های این همه سال او را از هم می‌پاشید.

تردید کرد و با جانی به لب رسیده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا اشتباه بزرگی مرتکب شده وِالا که بابا همیشه جونش واسه اون می‌ره. نمی‌دونی چقدر دوستش داره. باور کن تو این یکی دو شبی که دریا بیمارستان بوده، از خواب و خوراک افتاده و به زحمت و زور نقش بازی می‌کنه تا نشون بده بی‌تفاوته. حتی مامان میگه عجله‌ای که واسه نامزد شدن هر چه زودترِ من و محراب خرج کرد هم به خاطر این بود که حواس خودش رو پرت یه چیزی غیر از دریا کنه.

گلچهره پوزخند زد.

-مامانت که حتماً راست می‌گه. هر چی نباشه نزدیک سی سال با بابات زندگی کرده. بایدم اونو بهتر از منِ غریبه بشناسه.

کلماتش به بغض و حسرتی رسید که حتی بر دختر نشسته در مقابلش هم پنهان نشد. فرشته یک چیز غیر عادی را در صدایش حس کرد اما سوالی نپرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه‌ای با احتیاط از چای داغش نوشید و گفت:

-در کل دوســـت ندارم فکر کنی باباطاهای من آدم بدیه؛ چون نیست. از اون مهم‌تر، پدر بدی هم نیست. چه برای من و چه برای دریا.

#

#پارت505

به چه کسی‌ـــ می‌گفت این را؟ به زنی که یک روزهایی نزدیک‌ترین بود به پدر خوبش؟ گلچهره بار دیگر با پوزخند چشـــم به فرشـــته دوخت و نخواســـت که پرده از آن همه نزدیکی‌اش به طاها بردارد. فایده‌ای نداشـــت گفتن تا وقتی که گذشته متلاشی شده بود و خاطرات خوب زورشان به بدها نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چایش را تلخ نوشید و گفت:

-می‌دونم که آدم بدی نیســـت اما بهتره توام اینو بدونی که آدمایی مثل پدرت، خطرناکن. کســـایی که فکر می‌کنن برای خوب موندن، باید هرکاری بکنن؛ خطرناکن!

-نمی‌فهمم.

صـــورت گیج فرشـــته نشـــان داد که باز هم بیهوده اســـت گفتن این حرف‌ها به او. این دختر چه می‌دانســـت که طاها چندین سـال پیش برای خوب ماندن، چه بهای سـنگینی را به تقدیر هردویشان پرداخته بود؟

چه می‌دانســـت که پدر خوبش، فقط برای اینکه آدم بدی نشود، محرمیت میانشان را تمام کرده و رهایش کرده بود؟

دریـغ از اینکـه بـدانـد رهـا کردن دخترک نقـاش آن روزهـا، گلچهره را غرق در مرداب می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس گفتی حال خواهرت خوبه. خوشحال شدم از شنیدنش. نمیدونی اون شب وقتی دختره‌ی طفل معصوم رو تو اون وضعیت دیدم، چه حالی شدم. انگار پاره‌ی تن خودم غرق خون افتاده بود روی زمین سرد حموم. دلم ریش شد براش. تو این یکی دو روز مدام دارم بهش فکر می‌کنم و نمیتونم از فکرش بیرون بیام.

نگاه فرشته بر صورت او مات شد. گلچهره آهی کشید و با افسوس پرسید:

-چرا دختری تو سن و سال اون، با این موقعیت اجتماعی، با این زیبایی، حتی با اون شوهر خوبی که داره، می‌خواست خودش رو از بین ببره؟

فرشته دیگر نمی‌توانست به سرکوب چیزی که می‌دانست، ادامه دهد. برای همین هم آنجا بود. برای قطع کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

زنجیره‌ی دروغ‌هایی که آدم‌های دیگر تا آنجا ساخته بودند.
آهسته لب زد:

-گفتم که یه اشـــتباهی کرده بود. وقتی بقیه متوجه این اشتباهش شدن و سرزنشش کردن، نتونست قوی بمونه.

#

#پارت506

این برداشـت خودش بود از اقدام به خودکشی- دریا. حس می‌کرد مشکل دختری که با او به اندازه‌ی چند شب در پنج سـالگی، شریک این تقدیر بود؛ فقط نداشـتن قدرت اسـت. دریا دختر ضـــعیف و رنجوری بود. از آن بیدهایی که با هر بادی می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره به یک نقطه روی گل‌های قالی چشـــم دوخت و گفت:

-نمیدونم چرا اینقدر براش ناراحتم. دلم میخواد حالش خوب بشـــه. جوونی کنه. به زندگیش برســـه. آخه مگه چقدر ســـن داره که از زندگیش بِبُره و بخواد نفس خودش رو قطع کنه؟

حس مادرانه‌ی گلچهره که در نهایت بی‌خبری روانه‌ی وجودش شـــده بود؛ عجیب بود اما به همان اندازه زیبا. فرشـــته با غم لبخند زد و دیگر نتوانســـت ســـکوت کند. سکوتِ بیشتر جرمی بود که به جرم آدم‌های دیگر اضافه می‌شـــد، پس تنش را جلو کشـــید و حین پایین گذاشـــتن فنجانش، صدا زد:

-گُلی؟

او بی‌هوا نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هووم؟

-راستش من به خواست بابا اومدم اینجا.

تای ابروی او بالا پرید.

-که چی بشه؟

-که یه مسئله‌ی مهمی رو بهت بگم.

او هم خودش را جلو کشـــید و با دقت گوش کرد. فرشـــته مستأصل در جایش تکان خورد و گفت:

-یه حقیقتی که قرار بود زودتر از اینا بهت بگیم. یعنی من که نه؛ قرار بود بابا بهت بگه اما وقتی در مورد کار و زندگی تو فهمید، نتونسـت و تردید کرد. به خاطر همین این خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برات جور کرد تا خیالش راحت بشـــه که میتونه بدون ترس و نگرانی، حقیقت رو بهت بگه.

کلماتش را تند پشـــت هم ردیف کرد که صـــورت گلچهره درهم شد. با اینکه در طی این همه سال نسبت به واقعیتی که در مورد کار و زندگی‌اش وجود داشـت، سِر شـده بود اما دیگر دلش نمی‌خواست بیشتر از آن توهینات خانه‌ی قبلی را بـه جـان بخرد. او خـانـه‌اش را عوض کرده بود. برای او عوض کردن خـانه، به اندازه‌ی عوض کردن کل زندگی‌اش بود.

#

#پارت507

گره‌ی میان ابروانش را کور کرد و با لحن تندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی چیه؟ دیگه برام مهم نیســـت اون بابای عتیقه‌ت در مورد من چه فکری داره.

فرشـته ناامید از جا بلند شـد و میز وسـط را دور زد. کنار او نشـسـت و با حرکتی شـتاب‌زده دسـتانش را گرفت که نگاه گلچهره متعجب و وامانده بر اجزای چهره‌اش چرخید.

-گفتم می‌خوام یه حقیقتی رو بهت بگم. بابا ازم خواسته.

گلچهره بی‌حوصله‌تر از آن بود که گوش دهد. دست‌هایش را پس کشید و گفت:

-اگه واجب نیســـت نگو. اصـــلاً حس شـــنیدنش رو ندارم. باشه یه وقت دیگه.

خواست بلند شود که فرشته با عجله دستش را کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درمورد دخترته!

صـــدایش لرزید و آن لرز واگیر داشـــت که رســـید به اندام گلچهره و همه‌ی وجودش را از رعشه پر کرد. او شکل آدمی در دم جان باخته، تکان خورد و به ســـوی فرشـــته چرخید. نگاهش کرد و نتوانست بفهمد که در چشم‌هایش چه خبر است. بی‌نا روی مبل افتاد و لب زد:

-دخترم؟

یک چیزی به دلش چنگ می‌کشـــید. یک حس آشـــنا به اندازه‌ی غربتِ لحظه‌ای که کودک یک مادر دیگر را دزدید و همدم عمر بیهوده‌ی خودش کرد. حالا به روز همان زنی دچار شده بود که کودکش را ربوده بود. به حال و روز هما در شـــبی که فرشـــته‌ی پنج ســـاله‌اش را از دســـت داد و تا سالهای سال از دیدنش محروم شد. تمام دنیایش را ماتم گرفت و با التماس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو.

فرشـــته با دیدن حیرت چشـــم‌های او، لبریز از غم شـــد و بغض کرد.

-اگر بگم دخترت زنده‌ست، باور می‌کنی؟

#

#پارت508

باور می‌کرد. در مورد دختری که یک روز فقط خبر مُردنش را به او داده بودند؛ هر چیزی را باور می‌کرد. جسدی ندیده بود که باور نکند. جنازه‌ای برایش نیاورده بودند که تعجب کند از زنده بودن کودک پنج ســـاله‌اش. برای او فقط یک لنگه کفش ســـفیدش را آورده و گفته بودند که مُرده و باید عزایش را بگیرد و سیاهش را بپوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته دست‌هایش را با قدرت فشار داد و صدا زد:

-گُلی!

او را از وهمِ گسِ گذشــته‌ها بیرون کشــید و به دنیای حال بازگرداند. گلچهره یخ بسـته اشـک ریخت و بی‌آنکه خودش متوجه چشم‌های مرطوب شده‌اش باشد، پرسید:

-زنده‌ست؟

عجز داشــت و دل دل می‌زد برای شــنیدن تکرار صــدای فرشـته که بگوید زنده اسـت و کابوس آن شـب‌های شـومی که در سـوگ کودک پنج ساله‌اش نشسـته بود را تمام کند. فرشــته هم مانند او اشــک ریخت و سر تکان داد که همه چیز تمام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره زنده بودن کودک از دست رفته‌اش را باور کرد و او تازه فهمید که پدرش چه مسئولیت سنگینی را به دوشش گذاشته بود. لب‌های شورش را مزه کرد و با خنده‌ای که زورش به وسعت غم‌های این قصه‌ی طولانی نمی‌رسید، گفت:

-می‌خوای بدونی کجاست؟

دست‌های گلچهره از میان دستانش وا رفت. نگاهش تکانی خورد و ابرهای چشم‌هایش از باریدن متوقف شد. کسی- در قلبش ندایی نامفهوم و عجیب داد و او فقط به دریا فکر کرد.

-می‌خوای بدونی کیه؟

نگاه فرشته برق می‌زد و نگاه او می‌مُرد. بر تصورِ صورت دختر جوانی که دو شب قبل مقابل در خانه‌اش ظاهر شده

رمان بازار
romanbazar.ir

و چشـــم‌های آبی‌اش را به رخ کشـــیده بود. دختری که می‌پنداشت ثمره‌ی زندگی هما و طاهاست ولی حالا...

این یکی را دیگر به راحتی باور نکرد. سرش را چندبار به چپ و راســـت تکان داد و با گریه‌ای که از سر گرفته شـــد، نالید:

-به من دروغ نگو.

فرشته با اطمینان گفت:

-به خدا دروغ نیست. دریا دختر توئه!

#

#پارت509

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش به بغضی گره خورد که نوزده سال تمام فرو نخورده بود تا غم سنگین کودک پرپر شده‌اش از یاد نرود. آن بغض لعنتی حتی نشکسته بود و تمام این سالها با حضورش در کنجی از گلو، شکنجه‌اش کرده بود اما در آن لحظه، وقتی جمله‌ی خبری فرشته را شنید، ترک برداشت و درهم شکست.

اشک‌هایش با شدت بیرون ریخت و ناباورانه گفت:

-اون دختری که دیدم...

-آره. همونی که اومده بود اینجا.

چطور دختر خودش را نشناخته بود؟ چطور از کنار آن همه شباهتی که به هم داشتند، گذشته بود؟ نفسش جایی در گلو گیر کرد و بی‌حال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته برایش آب آورد و سریع لیوانی را به لب‌هایش چسباند اما تغییری در حالش ایجاد نشد.

نابود شـــده بود و نمی‌فهمید چرا آن شـــب، دخترکش را نشـــناخته بود. مگر چشـــم‌هایش را ندیده بود؟ مگر در آغوشش قرار نگرفته بود؟ اصلاً مگر بویش نکرده بود؟

بلندتر زیر گریه زد و نالید:

-چرا نشناختمش؟

فرشته تسکین دهنده‌ی آن عذاب شد و گفت:

-اون خیلی بزرگ شده.

سرش را تند و تند تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانوم شـده. خوشـگل شـده... عین ماه شـب چهاردهم بود.

فرشـــته به رویش لبخند زد و دســـت روی اشـــک‌هایش کشید.

-آره. خیلی خوشگله. شبیه توئه!

این حرفش مانند آرامشیـــ عجیب بر قلب و روح گلچهره نشـــســـت که گریه‌اش بند آمد و با روحی دوباره که به جسمش دمیده شد، گفت:

-اما چطور... چطور شادی من زنده‌ست؟ اصلاً چرا کسی. به من نگفت که دخترم زنده‌ست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته خودش هم دقیق نمی‌دانســـت. گشـــتی در میان دانســته‌ها و شــنیده‌های جســته و گریخته در ذهنش زد و گفت:

-من شــنیدم اون شــبی که تو منو از مامان و بابام دزدیدی، دخترت رو از یـه درمـانگاه کوچیـک و دورافتـاده منتقـل می‌کنن تهران و پلیس متوجه زنده بودنش میشه.

اشک‌های گلچهره بار دیگر روی صورتش راه گرفت. اینبار طوری که همه‌ی گوشــه و کنار حیاتش در آتشی- که از زیر خاکســتر برمی‌خاســت، ســوخت و لاشــه‌اش هم باقی نماند. فرشــته با اندوهی که برای همه‌ی آن‌ها از دردی مشــترک، ریشه می‌گرفت؛ نالید:

-اونا دخترت رو پیدا کردن اما نتونستن بهت بگن چون دیر شده بود. تو از مرز رد شده بودی!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت510

تباه شد از شنیدن واقعیتی که نه تلخی‌اش را تاب داشت و نه شیرینی‌اش را. دست‌هایش را روی صورت ملتهب و خیسش کشید و وامانده گفت:

-من چیکار کردم؟

در برزخی اسیر شد که آجر به آجر دیوارهایش را خودش چیده و بالا برده بود. آن برزخ تمامش نکرد و او را میان بودن و نبودن قرار داد تا شکنجه‌اش دیدنی‌تر شود.

فرشته دست‌های او را پایین آورد و گفت:

-به گذشته فکر نکن. مهم اینه که دیگه می‌تونی کنار دخترت باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مهربان شـــده بود دختری که با او عذابِ زندان خانه‌ی مردی در بغـداد را تجربـه کرده بود و او چـه بی‌جـان کـه نمی‌توانست خودش را از اسارتِ دردها، رها کند.

-چرا اینقدر دیر به من گفتین؟

فرشته لب گزید. چانه‌ی گلچهره لرزید و بی‌آنکه بیش از آن بتواند جلوی سـیلِ درون کاسـه‌ی چشـم‌هایش خودداری کند، زیر گریه زد. به یاد دختری که آن شـب دیده بود، زار زد و گفت:

-اون شـــب که اومد اینجا خیلی ناراحت بود اما وقتی نگام می‌کرد، تو چشـــماش ســـتاره بارون بود. حرفاش یه طور عجیبی بود. رفتارش... اومد یه‌دفعه بغلم کرد و منو محکم به خودش فشـــار داد اما منِ احمق نفهمیدم. نتونســـتم بفهمم که اون دختر خودمه. جیگر گوشـــه‌مه. پاره‌ی تنمه که بهم گفته بودن، مُرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته گریه‌ی بی‌تابانه‌ی او را طاقت نیاورد. هم‌پایش اشک ریخت و دســـت‌هایش را سریع دور تن او پیچید تا آرامش کند. این زن شـاید آنطور که باید برایش مادری نکرده بود؛ اما اینطور دیدنش، دلش را آب می‌کرد.

بغلش گرفـت و در حـالی کـه نمی‌دانســـت چگونـه بـایـد تسکینش دهد، گفت:

-مهم اینه الان میدونی. دیگه میتونی هر چقدر که میخوای کنارش باشی!

#

#پارت511

گلچهره برای دلتنگی آوار شده بر روحش، زار زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اینقدر دیر به من گفتین؟ چرا رحم نکردین بهم؟ مگه من چیکارتون کرده بودم؟

قلبش دوباره سـقوط کرد و نتوانسـت حرفی بزند. گلچهره آغوش او را پس زد و گفت:

-کار طاهاست...

نگاهش پر از کینه‌ای شـد که قدمتش به گذشـته‌های دور می‌رسید.

-مطمئنم کار طاهاسـت. فقط اون می‌تونه همیشـه تنهایی تصمیم بگیره!

این را که گفت، مقابل چشم‌های خیس و حیران فرشته از جا پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طاها باید به من جواب پس بده. باید بگه چرا منو از دیدن دختر خودم محروم کرده.

سریع تکان خورد و یک لحظه هم آنجا نایستاد. با کینه‌ای که خاک مدفون کرده‌اش را شخم می‌زد و بیرون می‌ریخت، لباس پوشید و به التماس فرشته هم توجه نکرد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

باید می‌رفت سراغ طاها و از او جواب پس می‌گرفت. از آن مهم‌تر، باید دخترکش شادی را پس می‌گرفت. کودکی که به اندازه‌ی نوزده سال بزرگ شده بود و به اندازه‌ی تمام این سال‌های از دست رفته، دلتنگی گذاشته بود برای قلبش.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کودک پنج ســـاله‌اش را از پنجه‌های تقدیری که طاها رقم زده بود، پس می‌گرفت.

کوهی را که از انباشته‌های اندوه، بالا رفته و قله شده بود، به دوش کشـید و با آن وزنِ بی‌نهایت تا خانه‌ی طاها و زنی رفت که پا روی خوشـبختی او گذاشـته و خانم آن خانه‌ی بزرگ شده بود. برای او اما دیگر نه آن خوشبختی مهم بود و نه حتی مردی که یک روز دوست داشت.

سیاهیِ غلیظی جلوی چشم‌هایش پرده کشیده بود و او جز بـه پنهـان کاریِ آدم‌هـای اطرافش فکر نمی‌کرد. بـه اینکـه تمـام این مـدت زنـده بودن دخترکش را از او مخفی کرده بودند. انگار جای قلب، پشـــت جناغ ســـینه‌اشـــان را، با سـیمان پر کرده بودند که حسی‌ـ نداشـتند نسـبت به داغِ تا ابد تازه‌ی دلِ او و مادرانه‌های وا مانده‌ی روی دستانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت512

به آن خانه که رسید، فرشته با التماس سعی کرد جلویش را بگیرد ولی او آنقدر دست روی زنگ فشرد تا مطمئن شود آبرویی از کسی نمی‌ماند. در سریع به رویش باز شد و گلچهره هم مکث نکرد.

با قدم‌هایی محکم وارد حیاط شد که فرشته دستش را کشید و عاجزانه گفت:

-توروخدا گُلی. آروم باش. بذار حرف بزنیم. باور کن می‌خواستیم زودتر از اینا بهت بگیم. فقط...

دست او را پس زد و چند قدم بلند به سوی ساختمان خانه برداشت و صدایش را به اوج رساند:

-کجایی آقای قاضی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی اشـــک‌هایش اختیاری نداشـــت. همانطور که روی فریادش. گریان داد کشید و گفت:

-بیا ببینم جسارتش رو داری بازم تو چشمای من نگاه کنی؟

از نفس افتاد. هنوز نیامده و جنگ را شروع نکرده، از نفس افتاد و بی‌حال شد. گریه به هیچ هیاهویی فرصت نداد و با جانی رفته از همه‌ی اندامش، زار زد و نالید:

-بیا ببینم چه جوابی داری بدی به من؟ بیا بگو چرا دخترم رو این همه مدت ازم مخفی کردی...

می‌خواست باز هم فریاد بکشد که ادامه‌اش هق‌هق و سوز شـــد. به زور جلو رفت و در، همان موقع باز شـــد و مردی که به اندازه‌ی گذشـته‌ای شـوم می‌شـناخت، از خانه بیرون آمد و با قدم‌هایی سنگین نزدیکش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در میانه‌ی راه، به او رسید. میان چند درخت بید مجنون و آفتابی که هیچ کدام از قندیل‌های زندگی لعنتی‌اشـان را آب نمی‌کرد.

چشـــم‌های طاها که به چشـــم‌هایش آمیخت، همه‌ی فریادها را فراموش کرد. غم‌ها اما پابرجا ماند و جایِ میان سـیاهیِ شـبی که با ترسی دیوانه کننده و کودکی به آغوش، از مرز ایران رد شده بود، لب زد:

-چرا به من نگفتی؟

#

#پارت513

جسـارت نگاه کردن به چشـم‌هایش را نداشـت مردی که یک سر و گردن از او بلندتر بود. به حالش غصـه خورد. به

رمان بازار
romanbazar.ir

حال او، به حال خودش که همیشه او را یک جایی در معبد قلبش، می‌پرستید.

-چرا نگفتی شادیِ من زنده‌ست؟

-دیر شده بود!

صـدایش سراسر آه و حسرـت به جا مانده از همان شـب بود.

-بعدش چی؟ وقتی برگشتم... وقتی دخترت رو برات آوردم. اون موقع چرا بهم حرفی نزدی؟ وقتی از دریا پرســیدم؟ وقتی از دریا برام گفتی... چرا بهم نگفتی؟!

با نام دریا آشـناتر از آن بود که غربتِ دلش، بی‌حالش کند. نام دریا را از همین مردی که مقابلش ایستاده بود، به یادگار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشد. نتونستم.

صـــدای طاها خفه بود و زخم‌دار. گلچهره با طوماری از اندوه نگاهش کرد.

-به خاطر خونه‌ای که توش بودم؟ به خاطر راهی که ازش پول درمیاوردم؟

طاها سرش را پایین‌تر برد و آن فشار را بر دست‌های مشت شده‌اش خالی کرد؛ اما خالی نشد. از هرجایی فرو می‌ریخت، از یه نقطه‌ی دیگر لبریز می‌شـــد. برای او، هیچ راه فراری وجود نداشت.

گلچهره نتوانست تاب بیاورد. ناباورانه جلو رفت و یک آن با دودســت به یقه‌اش چنگ زد. فرشــته با ترس صــدایش کرد و او بی‌اعتنا چشـــم به نگاه بالا آمده و شرمنده‌ی طاها کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت نمی‌بخشمت!

برای مرد خاکستری زندگی‌اش، هیچوقت بخشش- وجود نداشت؛ اما دخترک عاشقی که یک جایی از وجودش نفس می‌کشید، همیشه او را بخشیده بود. دریغ از اینکه راه دیگری برای دور زدن گناهان او وجود داشته باشد. دریغ از اینکه طاها یکبار، برخلاف راه‌های قبلی‌اش قدم بردارد و گناهان گذشته را تکرار نکند.

-نه به این خاطر که یه روزی باورم نکردی و دورم انداختی...

#

#پارت514

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی. نداشت و از او فقط چند بغض و آرزوی کال مانده بود. طاها اما پر از نفس‌هایی بود که غوغا داشت.

-و نه به این دلیل که مســـبب دور افتادن من از دخترم شدی...

اشـــک‌های هردو، هم‌زمان ریخت و گلچهره با لرزی در صدا، نالید:

-نمی‌بخشمت چون حق نداشتی مادر بودنم رو به مسائل دیگه ربط بدی!

طاها فقط به اشـــک‌های او نگاه کرد که تلخ می‌چکید و باعث عذابش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق نداشتی دوباره قضاوتم کنی. حق نداشتی دوری من و دخترم رو بیشـــتر کنی، حتی یه روز... حتی یه ســـاعت. تو حق نداشتی برای تقدیر ما تصمیم بگیری!

دســـت‌های گلچهره ناتوان شـــد و از روی یقه‌ی او پایین رفت. دیگر نایی در دست و پایش پیدا نکرد که به آن جنگ ادامه دهد و عقب کشـید. یک قدم عقب رفت و فرشـته که تا آن لحظه شـــنونده‌ای ترســـیده بود و از خیلی از کلماتشـــان سر درنمی‌آورد، او را گرفت تا نقش بر زمین نشود.

طاها گام عقب رفته‌ی او را پر کرد و گفت:

-منم هیچوقت خودم رو نمی‌بخشم.

صدایش جراحتی عمیق و قدیمی داشت که از گناهان ریز و درشت، ریشه می‌گرفت و هر لحظه می‌سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم از خودم بیزارم گُلی!

نگاه حیران فرشـــته میان چهره‌های غمناک و خیس آن‌ها چرخید و انگار کسی_ ندا داد که نگاه‌هایشـــان به‌هم عادی نیســـت. آن درد مشـــترک عادی نیســـت. آن غمی که یک منشأ داشت.

همان موقع صـــدای هما از شـــبی برفی به مغزش رســـید و درباره‌ی شـــناختنِ حسِ زنی گفت که می‌دانســـت قلب مرد مورد علاقه‌اش، به او تعلق نداشت.

گلچهره به کمک فرشـته صـاف ایسـتاد و با خشـمی که به اشک می‌رسید، گفت:

-یـه روزی تـاوانش رو پس می‌دی. بـه همون خـدایی کـه همیشـــه ازش ترســـیدی و ســـعی کردی بنده‌ی دلخواهش باشی، تاوان پس می‌دی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت515

طاها با درد چشم بست و او ادامه داد:

-تاوان به نجاست کشیدن زندگی دختربچه‌ی معصومی رو که بعد از تو نتونست درست زندگی کنه. جواب مادری که بچه‌ش رو به خاطر گناه تو از دست داد و تو داغِ اولادش، خاکستر شد. تو حتی تاوان عشقی که نتونستی لایقش باشی رو می‌دی، طاها!

مشت‌های بسته و محکمِ طاها و پلک‌هایی که به هم می‌فشرد، همه‌ی قصه را برای فرشته روشن کرد. دیگر حدس زدنش سخت نبود وقتی که گلچهره بی‌پرده می‌گفت و پدرش، آشکارا می‌مُرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مرد قضـاوت نبودی طاها. تاوان همه‌ی قضـاوت‌هایی که تو زندگیت کردی رو می‌دی!

کلامش سـنگین و کوبنده بود و نگاه طاها را حیرت‌زده و دردآلود به صـورتش رسـاند. او اهمیتی نداد که چقدر ضربه‌اش را کاری می‌زند و مستقیم خیره‌اش شد.

-امانت‌دار خوبی هم نبودی...

اشـک خودش بود که ریخت. با یاد امانتیِ پرپر شـده‌اش که او را پس از سـال‌هـا در خون و مرگ پیـدا کرده بود. دست‌هایش را به روی گونه‌های خیسش کشید و با حرص گفت:

-دختر من دسـت تو امانت بود. همونقدر که دختر تو دسـت من! من امانت تو رو صـحیح و سـالم برات آوردم. تو این همه سـال هم نذاشـتم کسی- نگاه چپ بهش بندازه. زندگیش پایین و بالا داشـت. سـختی داشـت. حتی بیچارگی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت اما مرگ نه! چون من مثل کوه پشتش بودم. روزی نبود که خودم رو بهش ترجیح بدم. ترجیح و اولویت من همیشـــه دختر تو بود اما دختر من برای تو اولویت نبود. اصلاً چیزی نبود...

تعجب نگاه طاها را که دید، با گریه خندید.

-اون شب که اومد خونه‌ی من، بهم گفت جایی برای رفتن نداره. فرشـــته هم گفت که تو از خونه بیرونش کردی. تو دختر منو از خونه‌ت بیرون کردی طاها. خیانت کردی به امانتی که تو دستت بود. نوزده سال پیش خبر مُردنش رو برام آوردی و الان جسم بی‌جونش رو که اون شب با خونِ خودم، به زور به این دنیا و آدماش وصل کردم.

#

#پارت516

رمان بازار
romanbazar.ir

دست طاها بالا نرفت تا رنج گداخته در سینه‌اش را فشار دهد و آرامش کند. تمام تنش فلج شد و دست و پایش قفل کرد. گلچهره عصبی‌تر اشک‌هایش را کنار زد و گفت:

-اما من دخترم رو دوباره زنده می‌کنم. بهش روح می‌دم. نفس می‌دم. نمی‌ذارم بازم از دستم بره. نمی‌ذارم دوباره یه نفر پیدا بشه و اونو از من بگیره.

رمق ته کشیده‌ی طاها را در نگاه ویران و سرخش ندید و حرصی چرخید. به سوی در رفت و فرشته با اشک‌هایی که معلوم نبود چه زمانی ریخته بود، دنبالش دوید و گفت:

-گُلی؟ کجا داری می‌ری؟

او لحظه‌ای ایستاد و به عقب برگشت. شبیه کسی ـ که در دروازه‌ی خروج گورستانی سرد می‌ایستد و به عقب نگاه می‌کند، به طاها نگاه کرد و به سایه و غباری که چیزی جز روح‌های خفته‌ی گورستانِ خاطراتش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در نگاه او جواب داد:

-می‌رم سراغ دخترم.

راه گلویش را دیگر بغض که نه، سنگ بست و صدایش به زور بیرون زد:

-می‌رم سراغش تا ببرمش پیش خودم. تا دیگه اجازه ندم به این خراب شده و آدماش برگرده. اینجا برای جیگر گوشه‌ی من شگون نداره. همیشه نابودش کرده!

نوزده ســـال پیش همه چیز از این خانه و جشـــن تولدی منحوس شروع شده بود. حالا هم باید در همین خانه تمام می‌شد تا غصه‌های او هم تمام شود. دوری‌ها و دردهایی که شاید باید متحمل می‌شدند تا انسان باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانه، برای تک‌تکشان شبیه امتحانی الهی بود. بعضی‌ها سربلند بیرون آمده بودند و بعضی‌ها شکست خورده. خودش را نمی‌دانست اما طاها حتماً شکست خورده بود. این را آن همه فاصله‌ای که میانشان بیداد می‌کرد، گفت. آن غصه‌ای که در قطرات درون چشم‌هایش شناور بود و پایین نمی‌ریخت.

انگار خدا هم از او، رو برگردانده بود که دیگر حتی اجازه‌ی گریه کردن را هم به چشم‌های بی‌قرارش، نمی‌داد.

#

#پارت517

دکترها جسمش را از بیمارستان ترخیص کرده و گفته بودند حالش خوب است. دریا هم خوب بودنِ خود را باور کرده و اصرار نکرده بود که نگهش دارند. با اینکه بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی دومش بود؛ اما ماندن درآنجا، خواسته‌ی هیچکسی نبود.

از پنجره‌ی ماشین به بیرون زل زده بود و حرفی نمی‌زد. نگاه یونس را که حین رانندگی مدام به طرفش برمی‌گشت، حس می‌کرد؛ اما توجه نشـــان نمی‌داد. برخلاف بی‌قراری او، آرامِ آرام بود.

انگارنه‌انگار که طناب پوســـیده‌ی حیاتش را قطع کرده و خواسته بود که دیگر نباشد. آرامشی- عجیب از رگ‌هایش تراوش می‌شـــد و به تک‌تک اســـتخوان‌هایش رخنه می‌کرد. یونس صدای رادیو را زیاد کرد و گفت:

-اذیتت که نمی‌کنه؟

پس از گذر روزهایی که به دریا سخت گرفته بود تا نقشه‌ی انتقامش بی‌نقص جلو برود، حالا مدارا خرجش می‌کرد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال هرکاری می‌رفت، اول مطمئن می‌شـــد که او در رنج نباشد.

بی‌آنکه جوابی به یونس دهد، پرسید:

-من‌و کجا می‌بری؟

آنقدر آواره بود که خودش را تا آن لحظه به جریان آب سپرده بود. یونس نفس سختی کشید و لب زد:

-خونه‌مون.

-من نمی‌خوام برگردم خونه‌باغ.

-نگفتم خونه‌باغ. گفتم خونه‌مون!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج به طرفش برگشـــت؛ اما چشـــم‌های خاموش یونس جوابی برای علامت ســوال‌هایش نداشــت. جواب آن‌ها را وقتی گرفت که ماشـــین به داخل کوچه‌ای پیچید و جلوی در آپارتمانی که از زمان ســـاختش حدود هفت‌ســـال می‌گذشت، متوقف شد.

#

#پارت518

آن نمای ســـنگی را که دید، گذشـــته را هم دید. دخترکی عاشق و حسی. دیوانه را که ختم به بوسه شده بود. یونس چرا او را به مرکز خاطراتش آورده بود؟

-از عمو خواهش کردم که یه مدت اینجا رو بهم اجاره بده. بدون پول‌پیش، اما اجاره‌ش رو ماهانه بهش پرداخت می‌کنم. پس نگران نباش. اینجا خونه‌ی منه؛ خونه‌ی ما!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من گفته بود اینجارو فروخته. من ازش خواســته بودم که بفروشه.

-منم تازه متوجه شــدم که این خونه رو نگه داشــته. اینم شنیدم که اینجا هنوزم به اسم توئه.

-بـایـد برگردونمش. من حقی نـدارم کـه یـه چیزی از اموال طاها تجلی به اسمم باشه!

بهمنی سخت و سرد روی دلش سرریز می‌شد و موقع گفتن آن کلمات، حسی نداشت. بی‌تفاوت از ماشین پیاده شد که یونس خودش را رساند و گفت:

-با اذیت کردن خودت، چی رو می‌خوای درست کنی؟

-چرا فکر می‌کنی دارم خودمو اذیت می‌کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

چشـــم‌هایش توخالی بود. یونس جا خورد و او با لبخندی کوتاه گفت:

-هیچوقت تا این حد آروم نبودم، یونس!

با خودش و دلش قرار گذاشـــته بود که دیگر برای چیزی تلاش نکنـد و این قرار، آرامش کرده بود. یونس امـا هیچ اثری از آرامش در او پیـدا نکرد. درظـاهر همـه‌چیز مرتـب بود.
چشـــم‌هایش اشـــک نمی‌ریخت. لب‌هایش انحنای غم نمی‌گرفت. نگاهش ذره‌ذره آب نمی‌شـــد؛ اما... اما حالش خوب نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا زودتر از او، جلوی در ایستاد و یونس با مکث کلید در قفل انداخت. در طبقه‌ی بالا هم دوباره در واحد را باز کرد و خودش کنار ایستاد. دریا حتی زحمت درآوردن کفش‌هایش را هم به خود نداد و طوری که انگار مهمانی چندساعته بود، وارد شد و پنج‌قدم جلوتر، از حرکت ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد، یک‌دفعه به سوی اتاق خواب رفت.

#

#پارت520

در را که باز کرد، تصویری از تختخوابی دونفره و بزرگ که شش‌سال پیش آنجا قرار داشت، در ذهنش نقش بست؛ اما نلرزید. بغض نکرد و محکم ایستاد. برای او، آن خیالِ دونفره و ممنوعه‌ی دخترانه که از زمان مُردنش سال‌ها می‌گذشت، چیزی نبود که بخواهد آرامشش را خراب کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط پوزخند زد به حال آن دختربچه! چه فکر می‌کرد و چه شده بود. چه خیالی داشت و چه کابوسی به سرنوشتش رسیده بود. چه بخت سپیدی را آرزو کرده و چه بخت سیاهی مانند نفرین به روزگارش پیچیده بود. چه لبخندی زده بود آن دختربچه و چه احساسات مُرده‌ای مانده بود برای او که حالا دیگر بزرگ شده بود.

یونس با گام‌هایی سنگین پشت‌سرش وارد اتاق شد و به قاب در تکیه داد. از آنجا به خیال محو دریا خیره شد و گفت:

-وسایل اتاقمون تو خونه‌باغ رو چیدم تو اون یکی اتاق. سالن هم فعلاً خالیه. باید بعداً باهم بریم وسیله بخریم. طول می‌کشه تا این خونه، کامل بشه. بهتره اول حال تو خوب بشه. بعد از اون، وقت زیاده برای خرید کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــبرش چقدر زیاد بود، مردِ او! به ســـمتش برگشـــت و پرسید:

-چرا اون یکی اتاق؟

چشم‌های یونس پایین رفت و به زمین رسید.

-از این اتاق بدت میاد؟

نگاهش بلافاصله بالا آمد.

-نه!

این اتاق برای آن‌ها میعادگاه بوســـه و هُرم بود. جایی که باهم به اتفاق یک حادثه رســـیده بودند. برای آن‌ها، یا حداقل برای یونس، بوســـه‌ای از لب‌های پرولع دختری دیوانه و دریازده، فرقی با حادثه‌ای شوم نداشت که او را از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی حادثه‌های عالم ترســـانده بود. برای همین از این اتاق فرار کرده و رسیده بود به آن اتاق دیگر.

دریا می‌دانست؛ اما او با انکار گفت:

-اون یکی اتاق بزرگ‌تره.

بوسیدمت! #
#پارت521

نگاه یونس تند در چشـم‌هایش لغزید. به دنبال رشـته‌ای از احســاس بود؛ اما درون دختری که مقابلش ایســتاده بود، جز آرامشی پوچ چیز دیگری پیدا نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بی‌خیالِ بی‌تابی‌اش شد و چرخی به دور خودش زد. بعد پشت به او ایستاد و خیره به نقطه‌ای که در خاطراتش ثبت شده بود، لب زد:

-اونجا...

با انگشت، جای دقیق آن حادثه را نشانش داد. شبیه مجرمی که صحنه‌ی قتل را بازسازی می‌کرد تا هیچ‌چیز از جزییات جرمش از قلم نیفتد. او هم مجرم بود دیگر؛ مجرم بود که با احساسی یک‌طرفه، بدون رضایتِ طرف مقابل، بوسه نشانده بود روی لب‌هایی سرد!

-اونجا نبود.

به سمت یونس برگشت که دستش کشیده شد و یک قدم عقب‌تر رفت. او همانجا نگهش داشت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا بود!

یادش بود؟ چه رویای محال و خنده‌داری! خندید و پرسید:

-وسط خاطرات من چیکار می‌کنی؟

-خاطرات منم هست!

کلامش محکم و مطمئن بود. نقطه‌ی مقابل یونسِ مردِ همه‌ی سال‌های گذشته‌ای که مثل آبِ رفته از جوی، باز نمی‌گشت. قراری به بازگشتنش نبود؛ اما مرد مقابلش، معادله‌های ذهنش را به‌هم ریخت و یک حادثه‌ی دیگر رقم زد. یک جرم دیگر!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پشت گردن او گذاشت و سرش را جلو کشید. نفهمید چشم‌هایش را بست یا نه. خودش زودتر پلک بست و به وحدتِ آن حادثه رسید.

#

#پارت522

یونس رقم زدن حادثه‌ها را بهتر از او بلد بود. حداقل بهتر از دختربچه‌ی عاشقی که جایی همزاد همین نقطه، ناشی‌گری کرده و کمی کنارتر از لب او را بوسیده بود. قدش نرسیده بود.

زیادی کوچک بود. هنوز هم کوچک‌تر از قامت بلند یونس و شانه‌های پهنش بود. شاید برای همین در هرلحظه از زندگی‌اش، عروسک خیمه‌شب‌بازی او می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس لب‌هایش را عمیق و پرحرارت می‌بوسید و او حسی‌ـ نداشت. تمام احساسش مُرده بود و بوسه هم دردش را دوا نمی‌کرد. لب‌های یونس در پی شکستن طلسم قصه‌اشان بود؛ اما دیگر دیر شده بود.

دریا طعم بوسه‌اش را چشید و باتأخیر دست‌هایش را روی سینه‌ی او فشرد و نزدیکی‌اش را پس زد. یونس اما کنار نرفت. ایستاد و ادامه داد. بار دوم، تازه به خودش آمد. منگ و گیج عقب کشید و باور نکرد که دریا پسش می‌زند.

-من دیگه اون دختربچه‌ای نیستم که تو رویای بوسه‌ی داخل این اتاق، یه شب تا صبح خوابش نبرد!

حیران نگاهش کرد. حس بدی داشت پس زده شدن از سوی امواجِ دریا...

-تو اما همون آدمی. همونی که می‌تونه به‌خاطر عذاب‌وجدانش، یه‌نفر رو به قلبش تحمیل کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا...

باعجز صدایش کرد تا جسم غرق شده‌اش را پس نزند. او اما سرد نگاهش کرد.

-منو به قلبت تحمیل نکن، یونس!

#

#پارت523

دریا احتمالاً دیوانه شده بود که فکر می‌کرد عشق می‌تواند با اجبار و اکراه همراه شود. یونس دستش را کشید و با فشاری اندک، گفت:

-دوست داشتنت تحمیل نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو بعد از اینکه من‌و غرق خون پیدا کردی و ترســـیدی بلایی سر خودم بیارم، ادعای دوست داشتن کردی. انتظار نداشته باش باورت کنم.

-ترسیدم از دستت بدم. فهمیدنش اینقدر سخته؟

بین کلمات یونس لرز نشـــســـت و دنیای دریا را هم لرزاند؛ اما آرامشش را نه. حفره‌های چشم‌هایش هنوز هم عمیق و سیاه بود.

-من ازت دست کشیدم، یونس!

پلک او محکم پرید و عصبی پرسید:

-برای چی؟ به‌خاطر کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فشـــار دســـتش بیشـــتر شـــده و تن دریا را به تن خودش چسبانده بود. دریا در همان بی‌مرزی ماند و گفت:

-برای اینکه دیگه نمی‌خوام عذاب بکشم. به‌خاطر خودم!

انتظار آن جواب را نداشت که دستش شل شد. دریا تنش را عقب راند و ادامه داد:

-تازه فهمیدم قبل از هرکسی، خودم باید خودم رو دوست داشته باشم.

آرامشش غریب و تلخ بود. یونس این‌بار با ملایمت دستش را کشید و بانداژ دست راستش را نوازش کرد.

-من‌و بیشتر از خودت دوست داشته باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس داشـــت و نمی‌خواســـت شـــاهد دوباره از دســـت دادنش باشـــد. این‌دفعه اگر دســـتش را رها می‌کرد، هیچ امیدی برای قصه‌ی مشترکشان باقی نمی‌ماند.

-این همه ســال تورو از خودم بیشــتر دوســت داشــتم، چی نصیبم شد؟

#

#پارت524

اعتمادش را زخمی کرده بود که نگاه دختر مقابلش کدرترین حالت ممکن را داشت.

-بهت قول می‌دم به جبران تموم اون ســالا، از اینجا به بعد زندگیم، همیشه تورو بیشتر از خودم دوست داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دریا، نه از غم بود؛ نه از شـــادی! فقط یک خط منحنی بود که نام و نشان نداشت.

-یه‌روزی قول داده بودی خوشبختم کنی.

-کی نخواست؟

سوال یونس کوبنده بود. لرزید و جواب داد:

-من!

صدای دریا از ته چاه بیرون آمد و او دوباره پرسید:

-کی نذاشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک یونس چکید و دســـتش سریع آن را پس زد. دریا نفسش را آزاد کرد.

-من!

-پس گناهتو از یاد نبر، دریا!

هردو گناهکار بودند.
درآن قســمت از تقدیر، درآن برگ سرگردان و بلاتکلیف که ورق خورده بود، هردو چهره‌ی سـیاه خودشـان را داشـتند. یکی مثل دریا، آدم کشته بود و یکی مانند یونس، قلب کسی را...
گناه کدام بیشتر بود؟ خدا می‌دانست!

-از یاد نبردم که می‌گم ازت دست کشیدم.

در پی این حرف، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا همینجا تمومش کنیم.

دست خداحافظی به سوی یونس گرفت که او از کنارش گذشت و غرید:

-شدنی نیست!

این را یک‌بار به طاها هم گفته بود و اگر قرار به تکرارش می‌شد، هزاران‌مرتبه به هزاران انسان دیگر هم می‌گفت که تمام کردن آن رابطه، شدنی نیست. او تازه می‌خواست شروعش کند. تازه دریا را دیده بود. تازه او را به عنوان همسرش دیده بود. دریا یک قدم مانده به در، دستش را کشید و گفت:

-من اینجا نمی‌مونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت525

یونس عصبی به طرفش برگشت.

-کجا می‌خوای بری؟ جایی رو داری اصلاً؟

فریادش هیچ تأثیری در مجسمه‌ی سنگی مقابلش نداشت. دریا با لبخندی بی‌معنی گفت:

-نمی‌دونم. شـــاید برم پیش مامان خودم. شـــایدم برم پیش حسام. بالاخره یه جایی برای من پیدا می‌شه.

یونس هیستریک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسام!

بلندتر خندید و طولانی‌تر. دریا منتظر نگاهش کرد که او نگاه تیزی به صورتش کشید و گفت:

-اگه من اجازه ندم، نمی‌تونی پات رو یه قدم بیرون این خونه بذاری، چه برسه به اینکه بخوای بری خونه‌ی یه مرد غریبه!

دریا واکنشی به خشم او نشان نداد و بی‌احساس گفت:

-مهم نیست. من به اسیر بودن عادت دارم. یه روزایی حالم از اون خونه‌باغ به‌هم می‌خورد و نمی‌خواستم یه‌لحظه هم بین دیواراش نفس بکشم؛ اما بابا مجبورم می‌کرد بیام و بهت سر بزنم. منم هرماه میومدم که شک نکنه و خودمو اسیرش می‌کردم. الانم اسیر تو می‌شم. اینجا می‌مونم. هروقت نظرت عوض شد، اجازه‌ی بیرون رفتن بهم بده، چون دلم اینجا نیست. نه تو این خونه، نه کنار تو و نه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

این نقطه که اشتباه رسمش کردی. من اینجا نبوسیدمت... سه قدم جلوتر بود!

کلماتش را جا گذاشـــت و از کنارش عبور کرد. یونس اما کیش‌ومات ایستاد و احساس کرد کسی- سرتاپایش را نفت ریخت و روی تنش کبریت کشید. از آتش دیوانه شد. جایی درون غوغایش، شروع کرد به دویدن و نفهمید برای کسی- که اسـیر شـعله اسـت، باد خطر دارد. نفهمید و با درنگی دنبال او رفت. داخل ســالن روی تنها کاناپه‌ای که آنجا وجود داشـت، پیدایش کرد. مقابل پایش نشـسـت و باتمنا صدا زد:

-دریا...

#

#پارت526

رمان بازار
romanbazar.ir

او بی‌مِهر ماند. انگارنه‌انگار که همان دخترک عاشق بود.

-دریاجان!

جانش بود دیگر. آن شـــب که خون از دســـت داده بود، دلش می‌خواســـت جانش باشـــد و نبض او را به تپش دربیاورد.

-دریا، تو جون منی!

نگاه دریا ساکت و منجمد بود.

-باور نمی‌کنی؟

دخترک دیگر عاشق نبود. اگر بود، باور می‌کرد و همانجا به اشـتراک حسی- می‌رسـید که جسـم‌های تشـنه‌اشـان را هم سیراب می‌کرد. نبود که آهسته خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!

ترسناک شده بود. روحی در تنش نداشت و قلبش را خونِ خالی پر کرده بود. از مرگ برگشـــته و یک آدم دیگر شـــده بود. اصلاً انگار آن شب، روی سنگ سرد حمام واقعاً مُرده و دوباره تناســـخ کرده بود به این زندگی. دوباره و در همین جسم... در کالبد دریا؛ یک‌بار دیگر عاری از شادی بودن!

-می‌دونی چرا؟

اینکه او رشـــته‌ی حرف را ادامه داد، نور امیدی را در دلش روشن کرد.

-چون کسی‌ـــ که یه‌بار جونت رو گرفته، نمی‌تونه جونت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو زخمی بودی که خودت رو ترمیم کردی!

چشم‌های دریا اشکی شد. باران بالاخره به هوای آسمانش زد.

-توام... یونس!

شبیه هم شده بودند. پس از سال‌ها، شبیه هم! دردشان به یک اندازه بود و درمانشان خلاصه شده در یک منبع! گناهشان هم به تساوی کفه‌های ترازو رسیده و دیگر تفاوتی میانشان نمانده بود. او با اینکه نشان نمی‌داد، همان دخترک عاشق بود و یونس پسرکی عاشق‌تر.

-بیا دوباره درمان بشیم برای هم.

-تو درمان من بودی؛ اما الان فقط دردی! دردی که بیشتر از این نمی‌تونم تحملش کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت527

یونس بی‌نفس پرسید:

-چیکار کردم با تو؟

-چیکار کردیم باهم؟

بغض دریا، رعدی بی‌امان بود برای آسمان ابری چشم‌هایش؛ اما جلویش را گرفت و آرامش را برای خودش دیکته کرد. باید خودش را بیشتر از این مرد دوست می‌داشت. بیشتر از هرکسی در این عالمِ پرظلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما هردو گناه خودمون رو داشـــتیم، پس خودت رو تنهایی مقصر ندون. یه جاهاییش هم تقصیر ما نبود. همیشـه یه قسمتیش دست خود آدم نیست.

یونس ناآرام بود. دست‌های دریا را سفت گرفت و گفت:

-نمی‌ذارم بری.

-از شکوندن بالای یه پرنده لذت نمی‌بری!

دریا پرنده‌ای خو گرفته به قفس بود که بند با آزادی، فرق چندانی برایش نداشت. یونس دست‌هایش را پس کشید و قاطع گفت:

-من از نگه داشتنت لذت می‌برم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شد و خواست دور شود که صدای دریا اجازه نداد.

-یه آدم مُرده رو نمی‌تونی تو خونه‌ت نگه داری، یونس. باید دفنش کنی. باید خاک بریزی رو تنش... وگرنه بوی تعفن می‌گیره!

-کی گفته تو مُردی؟

یونس تقریباً فریاد زد که اشک دریا از شدت شوک فرو ریخت. نزدیک آمد. دوباره جلوی پاهایش نشست و گفت:

-حتی اون شبی که چشمات‌و روم بستی و تو اون جاده تنهام گذاشتی هم تورو تو قلبم نکشتم دریا؛ اما تو الان می‌گی باور نمی‌کنی که جونم باشی! حق داری خب! هیچوقت خوب من‌و نشناختی. هیچوقت ندیدی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور نگاهت می‌کنم. هیچوقت نفهمیدی که کل این دنیا و آدماش برام یه‌طرفن و تو یه طرف دیگه!

-به‌خاطر عذاب وجدان؟

#

#پارت528

دریا دیگر مراعات حال او را نمی‌کرد که هرنفسش با بدبختی بالا می‌آمد. یونس غم‌زده نگاهش کرد.

-نمی‌تونم انکار کنم. یه بخشی- از احساسم، عذاب‌وجدان بود؛ اما دریا، نمی‌تونی اینقدر بی‌انصاف باشی که باور نکنی جون منی! یه نگاه به عقب بکن... یونسِ قبل از اون تصادف، تورو مثل جونش عزیز نمی‌دونست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

راســـت می‌گفت. این یک رقم را نمی‌توانســـت انکار کند. آن‌ها باهم بزرگ شـــده بودند. کنار هم زندگی کرده بودند. سر یک سـفره نشـسـته بودند. خیلی‌وقت‌ها در عالم کودکی یا نوجوانی کنار هم به خواب رفته بودند و نمی‌شـد حسی‌ـ که میانشان بود را به این راحتی‌ها توصیف کرد.

یونس دست‌هایش را روی پاهای او گذاشت و نجوا کرد:

-من همیشه دوستت داشتم. شاید احساسم عشق یه مرد به یه زن نبود؛ اما از همون روزی که قرار شـد به تو متعهد بشـم، به هیچ دختر دیگه‌ای حتی فکر هم نکردم. از همون

رمان بازار
romanbazar.ir

روز، فقط تورو دیدم. فقط اســـم تورو آوردم. فقط تورو خواســـتم؛ اما شـــب عروسی‌مون، چوب اشـــتباهاتم رو خوردم و تو... تو عجولانه تصـــمیم گرفتی و رســـیدیم به بن‌بســـت! وقتی بعد از پنج‌ســـال برگشـــتم. وقتی تو همه‌ی اون مدتی که به‌هوش اومده بودم از رابطه‌ی تو با یه مرد دیگه شنیدم، وقتی عکسات رو با یکی دیگه دیدم، بیشتر از اینکه کینه‌ی اون تصادف رو داشته باشم، کینه‌ی خیانتت رو به دل گرفتم.

صحبت به خیانت دریا رسید و او هیچ راه فراری پیدا نکرد و سرش را پایین انداخت. یونس با تبســـمی غمناک به شرمش نگاه کرد و ادامه داد:

-من مثل تو عاشـــق نبودم؛ اما هیچوقت به خودم اجازه ندادم به یه دختر دیگه فکر کنم؛ اما تو عاشق بودی، دریا. عاشق بودی؛ اما وقتی زن من بودی، به چشم یه مرد دیگه نگاه کردی... دست یکی دیگه رو گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت529

دریا حالا فقط سرابی بی‌فایده بود. یونس بغضش را با زحمت فرو خورد و نگاه خشمگینش را به دست‌های او دوخت.

-اگه خیانت نکرده بودی، هیچوقت اذیتت نمی‌کردم. هیچوقت تو خونه‌باغ اسیرت نمی‌کردم. هیچوقت وقتی کنار تو بودم، طوری با عاطفه رفتار نمی‌کردم که ناراحت بشی؛ اما هربار که یادم اومد عاشق بودی و دست یکی جز من‌و گرفتی، وجودم آتیش گرفت، دریا! هربار که تو چشمام نگاه کردی و اسم یکی دیگه رو آوردی، سوختم! سوختم و حرصم‌و سر خودت خالی کردم؛ اما قلبم بود که هرروز بیشتر تسلیمت شد. وقتی برای اولین‌بار بعد از پنج‌سال، بغلت کردم. وقتی تو اون خونه‌ی روستایی پیشم گریه کردی و من نتونستم نبوسمت، درست

رمان بازار
romanbazar.ir

همون‌لحظه‌ها تسلیمت شدم. تااینکه تو دوباره یه تیغ گرفتی دستت تا هم رگ خودت رو بزنی، هم شاهرگ زندگی من‌و... اون‌موقع وقتی رسیدم و تورو غرق خون دیدم، تازه فهمیدم. همونجا که داشتم از دستت می‌دادم فهمیدم که برام مهم نیست اگه تو اون جاده ولم کردی و حتی می‌تونم چشممو روی رابطه‌ای که با یه مرد دیگه داشتی، ببندم، اگه فقط یه‌باردیگه چشمات رو باز کنی و نگاهم کنی. اگه یه‌بار دیگه صدام کنی، یونس... اگه دوباره دوستم داشته باشی!

یونس می‌گفت و او در نقطه‌ای از قلبش، با خودش می‌جنگید. با دریایی که یونس را غرق کرده بود. با دختری که خیانت کرده بود. با آن همه گناهی که بخشودنی به نظر نمی‌رسید. اشک‌هایش بی‌اجازه فرو ریخت و مردی که از احساس تمام این مدتش برای او حرف می‌زد، دست روی گونه‌های خیسش کشید و لب زد:

-یه‌بار دیگه بگو یونس.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت530

با لایه‌ی اشـــکی که باعث می‌شـــد او را تار و محو ببیند، خیره‌اش شد و چانه‌اش لرزید.

-یونس!

یونس چشم‌هایش را بست.

-حالا بگو که هنوزم دوستم داری!

هنوز دوســـتش داشـــت. هنوز که هنوز بود، او در قلبش خـدایی می‌کرد و فراموش کردنش شـــایـد قرن‌هـا طول می‌کشـید؛ اما نتوانسـت خواسـته‌اش را انجام دهد. فقط با درماندگی نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا از هم جدا بشیم!

-نمی‌خوای تمومش کنی؟

-تمومش کردم. همون شبی که تو خون غرق شده بودم، تمومش کردم؛ اما تو نذاشتی. تو نجاتم دادی!

-انتظار داشتی پرپر شدنت رو تماشا کنم و کاری نکنم؟

-برای همه‌چیز برنامه ریخته بودم و یقین داشتم که این‌سری واقعاً تموم می‌شه. دفعات قبلی که می‌خواستم خودمو بکشم، فقط رگ یکی از دستام رو می‌زدم؛ اما این‌بار رگ جفتشون رو زدم تا واقعاً تموم شه. این‌بار عمیق‌تر تیغ رو کشیده بودم. داشت تموم می‌شد... واقعاً داشت به آخرش می‌رسید که تو نذاشتی! اگه گذاشته بودی، اگه فقط چنددقیقه دیرتر میومدی، الان هیچ دریایی تو این دنیا نبود و همه‌تون داشتید راحت زندگیتون رو می‌کردید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس ناباور و گیج تنش را عقب کشید و پرسید:

-چطور می‌تونی اینقدر بی‌رحم باشی؟ تو اصلاً به کسایی که دوستت دارن، فکر می‌کنی؟

حالا کلمات دریا تیغ شـــده بود و روی رگ‌های یونس کشـــیده می‌شـــد. او پشـــت لبخند غمگینش پناه گرفت و گفت:

-بذار من برم یونس.

#

#پارت531

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویش خشک شده بود و می‌سوخت. شبیه جهان یونس که نمی‌دانست چطور باید او را راضی به ادامه‌ی زندگی می‌کرد. مردی که دیر کرده بود برای رسیدن به دریا و اکنون حتی یک موج هم به سویش نمی‌آمد. سرش را محکم تکان داد و لب زد:

-طلاقت نمی‌دم، دریا!

-کنارت هیچوقت خوشحال نمی‌شم.

یونس بغضش را به سختی بلعید.

-نمی‌خوام روبه‌روت وایسم و مجبورت کنم به چیزی که نمی‌خوای. به شرطی که راستش رو بگی... به شرطی که تو چشمام نگاه کنی و بگی دیگه عاشقم نیستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن حرف، خودش را جلو کشـــید و زل زد به چشـــم‌های آبی دختری که مقابل تابلوی پایان دنیا ایســـتاده بود و نمی‌دانســـت باید چه‌کار کند. کجا برود. یقه‌ی چه کسی- را بگیرد و بخت سـپید گم شـده‌اش را چگونه پیدا کند. یونس دســـت‌هایش را گرفت و او تمام افکارش را از دســـت داد. می‌توانست به چشم‌های مرد اول و آخر تقدیرش نگاه کند و عاشق بودنش را انکار کند؟

ســـکوتش که طولانی شـــد، لبخندی روی لب‌های یونس نشـــســـت و لحظه‌ای بعد، کنار گردنش از بوســـه‌ی او داغ شـد. یونس از جا بلندش کرد. تن نحیفش را میان بازوانش گرفت و لب‌هایش را روی نبض گلویش گذاشـــت و نجوا کرد:

-عاشقمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا چشـم‌هایش را بســت و برای چندثانیه هم که شـده، مغلوب او شـــد. مغلوب حسیـ تند و پرتشـــویش! یونس ادامه داد:

-منم عاشقتم!

#

#پارت532

مگر می‌شـــد یونس از عشـــق بگوید و قلبش آرام بماند؟ همه‌ی وجودش لرزید و یونس از همان فاصله‌ی نزدیک به چشم‌هایش خیره شد و زمزمه کرد:

-عاشـقا فقط با مرگ از هم جدا می‌شـن. تا وقتی عاشـقی، حق نداری حرف از جدایی بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق بودند!

حالا نه فقط دریا، که یونس هم به درد بی‌درمان عشـــق مبتلا شده بود؛ اما غمی ریشه‌دار میانشان بود که به عشق مجال خوب کردن حالشـان را نمی‌داد. دریا شـبیه پرنده‌ای که اسیر قفس شده بود، در آغوشش تکان خورد و آهسته گفت:

-من با این عشق عذاب می‌کشم، یونس!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

صـــدایش به حدی آلوده به بغض و اندوه بود که یونس لرزید. دریا حصار آغوشش را عقب راند و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگه کنارت بمونم، ذره‌ذره می‌میرم! تو این‌و می‌خوای؟

خون درون رگ‌های یونس یخ بســت و هاج و واج نگاهش کرد. دریا شـــبیه کسی‌ــ که هرلحظه ممکن بود برود و به پشــت‌سرش هم نگاه نکند، قدمی به عقب برداشــت و لب زد:

-اگه می‌خوای زنده بمونم، بذار برم.

-دریا...

دریا چشم‌هایش را بی‌طاقت بست.

-بیا دیگه عاشق نباشیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت533

قلبش با همان جمله‌ای که گفت، سقوط کرد و وقتی پلک‌هایش را باز کرد، با نگاه خیس و ویران یونس مواجه شد. مردی که باید به حرفش گوش می‌کرد و عشقش به او را ادامه نمی‌داد؛ اما به سمتش آمد و با وحشت بغلش کرد. دریا برای آخرین‌بار در آغوش او، عشق را رج زد و گفت:

-دلم برات تنگ می‌شه!

یونس برای خداحافظی نه، برای نگه داشتنش، تنش را به خود چسبانده بود؛ اما دریا بریده از همه‌ی دنیا بود و شاید باید یک‌بار می‌مُرد و دوباره زنده می‌شد، تا می‌توانست بی‌آنکه به حقایق میانشان فکر کند، دوباره عاشق او باشد.

چندلحظه که گذشت، از آغوشش بیرون آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم بگو... بگو خداحافظ!

یونس فرو ریخت؛ همراه با قطرات بی‌تاب اشکش!

-من هیچوقت با تو خداحافظی نمی‌کنم.

-یونس...

-اگه می‌تونی، بدون خداحافظی برو!

یونس با همان حرف، از کنارش گذشـــت و نماند تا حرف بیشـتری بشـنود. راه آشـپزخانه را در پیش گرفت و آنجا از فاصله‌ای دورتر به تماشای او ایستاد و خیره شد به دختری که داشـت به رفتنِ بدون خداحافظی فکر می‌کرد. صـدای زنگ کوتاه موبایلش که آمد، نگاهش را سـخت از او گرفت و با شماره‌ای غریبه مواجه شد که برایش نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام آقایونس، فرشته‌ام. شماره‌تون رو از بابا گرفتم تا بهتون اطلاع بدم که ما الان تو راه خونه‌تون هستیم. بابا آدرسش رو داد و ازم خواست که مادر دریارو بیارم اونجا. خبر دادم که آمادگیش رو داشته باشید. ما نزدیکیم!

در آن هیاهوی بی‌سامان فقط همین یک مورد را کم داشت. چنگی لای موهایش کشید و خسته به سالن برگشت. دریا را صدا زد و گفت:

-مادرت داره میاد اینجا.

#

#پارت534

در چشم‌های بی‌فروغ دریا، نوری آمد و به درخشش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرم؟

دیدن آن نور، دلخوشی شـــد برای یونسی_ که فکر می‌کرد دیگر رنگ شادی را در چشم‌های او نخواهد دید.

-فکر می‌کنم بهش گفتن که تو زنده‌ای!

دریا هم لبخند زد؛ کوتاه‌تر و بی‌رنگ‌تر. در سکوت به دیوار مقابل خیره شد و تا آخر حرفی نزد که بالاخره صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. یونس در را باز کرد و او همانجایی که بود، ماند. نشسته و در انتظاری که طولانی نشد.

مادرش زودتر از چیزی که فکر می‌کرد، آمد و جلوی در خشـــک شـــد. نگاهش در خانه‌ای که تقریباً خالی بود و وســـایل چندانی نداشـــت، گشـــت و به او رســـید. بعد قدم‌هایش را به طرفش روانه کرد. آرام اما سست. مادرش می‌لرزید. دریا هم لرزان بود که حتی نتوانســـت از جایش بلند شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با چشـــم‌هایی اشـــک‌آلود، به او زل زد که جلو آمد و آهسـته روی زانوانش نشـسـت. یک دسـتش را بالا آورد و کنار صـورت او گذاشـت. دسـت دیگرش را هم به طرف دیگر کشید. با حیرت و اشکی که در چشمانش، پوستش را لمس کرد و به پشت پلک‌هایش رسید. دست‌هایش بیشتر می‌لرزید!

دریا پلک بسـت و اشـک‌های سرکشـش را رها کرد. گلچهره بلافاصـله دسـت روی خیسی‌ـ گونه‌هایش کشـید و با تشرـ پرسید:

-چرا گریه می‌کنی؟

#

#پارت535

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک که باز کرد، نگاه خیس او را دید. مهربان بود چقدر... گلچهره اشک‌های دومرتبه‌اش را هم پاک کرد و گفت:

-یادت نمیاد همیشه بهت چی می‌گفتم؟

صدایش، سراسر بغض بود.

-فراموش کردی شادی؟!

فراموش کرده بود خاطراتِ شـــادی را؛ همانطور که شـــاد بودن را. «شـــادی» بودن را. مادرش با گریه‌ای که برای او منع کرده بود؛ اما برای خودش ادامه داشـــت، خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه بهت می‌گفتم تا وقتی من پیشتم، نباید گریه کنی. چون من هیچوقت نمی‌ذارم آب تو دلت تکون بخوره.

مگر می‌شد برای کسی ـ که نیامده، شروع به ترمیم نیمی از وجود زخمی‌اش کرده بود، اشک نریزد؟ مگر می‌شد گریه نکند، زمانی که کسی ـ مانند او پیدا شده بود و از کنارش بودن حرف می‌زد؟

-من... یادم نمیاد.

تلخ بود که هیچ حافظه‌ای از آن روزها نداشت. از تمام آن پنج‌سالی که کوچک‌تر از به یادآوردن خاطراتش بود. او فقط خاطره‌ی شبی دریده و بی‌درمان را به یاد داشت. خاطره‌ی خودش و دختری که با فاصله‌ای از یونس ایستاده بود و غمگین نگاهشان می‌کرد. فرشته چرا غمگین بود؟

گلچهره دست‌هایش را گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بذار دوباره بهت بگم...

#

#پارت536

در گرمای دستانش گم شد. او ادامه داد:

-تو شادی منی... شادی من نباید گریه کنه!»

با گریه خندید و به شادی بودن فکر کرد. به دختری که در پنج‌سالگی مُرده بود و حالا کسی می‌خواست زنده‌اش کند.

-منم دیگه گریه نمی‌کنم، چون بعد از این همه سال که باور نکردم مُرده باشی، بالاخره به نتیجه‌ی ناامید نشدنم رسیدم. من بالاخره پیدات کردم. بالاخره چشمای

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشگلت رو دیدم. بالاخره دستات رو گرفتم... دیگه غمی ندارم که گریه کنم.

گلچهره با این حرف دست روی اشک‌های بی‌اختیار و داغش کشید و با لبخندی جان گرفته گفت:

-شادی به زندگیم برگشته!

دریا، خودش را شادی نمی‌دید. نه تا زمانی که غمی میانه‌ی سینه‌اش لانه کرده بود و عذابش می‌داد. و نه تا وقتی که مردی درآن فاصله ایستاده و غم‌زده به دیوار تکیه داده بود.

دریا، نتوانست شادی را درون خودش بیدار کند و همان دخترکِ امواج ماند. همانی که به اشتیاق ساحل جلو آمده و به صخره خورده بود. او دریا بود؛ تا زمانی که صخره را علی‌رغم انکارهایی بی‌وقفه در کنجی از قلبش، می‌پرستید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت537

شلیک شانزدهم

نگاهش را از تابلوی «دفتر فنی و مهندسی عمران و معماری» گرفت و سوار ماشین شد. راه افتاد به سوی خانه‌باغ کرج و سعی کرد افکار بی‌فایده را جایی بین آلاینده‌های آسمان تهران جا بگذارد.

خوب نبود که آن توده‌ی عظیم و سیاه را داخل مغزش نگه دارد و مدام به این فکر کند که چرا پنج‌سال از بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان عمرش را از دست داده بود؟ چرا با فارغ‌التحصیلان زمان خودش فرق داشت؟ چرا از همکلاسی‌های دوران دانشکده عقب افتاده بود؟ چرا کسی مانند سروش سهرابی، شرکت مختص به خودش را تأسیس کرده و یکی مانند او با مدرک کارشناسیِ معماری و ارشدی که فرصت نشده بود تمامش کند، باید از نقطه‌ی صفر کارش را شروع می‌کرد؟

برایش اصلاً آسان نبود و به سختی دندان برهم می‌فشرد تا فریادهایش را خفه کند. حق اعتراضی نداشت و تا وقتی که گذشته‌اش با گذشته‌ی آدم‌های دیگر فرق داشت، باید لب فرو می‌بست و چیزی نمی‌گفت. نه گلایه می‌کرد و نه از پسِ سرزنش کسی برمی‌آمد. اشکال تقدیر او به گردن هیچکس نبود. حتی به گردن دریا. دیگر منتی سر او نداشت. تنها از تمام نشدن نکبتی که زندگی‌اش را فرا گرفته بود، حرصی بود.

راه را به آن جاده‌ی میانبر انداخت و حین رج زدن شبی که باعث شده بود زندگی‌اش به این نقطه برسد، چند مشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به فرمان کوبید؛ اما خفه و خاموش ماند و وقتی ماشین را مقابل خانه‌باغ متوقف کرد، دستی روی صورتش کشید و به خودش نهیب زد.

بچه نبود که به کسی حسادت کند. باید سریع‌تر سر و سامانی به احساساتش می‌داد و از فردا کارش را به عنوان کارمندی با مدرک کارشناسی در شرکت کوچک و نوپای همکلاسی دوره‌ی دانشگاه، شروع می‌کرد. بااینکه هنوز هم سرش با باز کردن گره‌های گذشته، گرم بود، بیش از آن نمی‌توانست کار را به بعد موکول کند. زندگی خرج‌های خودش را داشت و نمی‌خواست از اینجا به بعد، زحماتش به دوش مردی بیفتد که تا همینجا برای او سنگ تمام گذاشته بود.

#

#پارت538

رمان بازار
romanbazar.ir

تک بوقی زد و مش‌حسن در را به رویش باز کرد. ماشین را داخل برد و با پیرمرد، کوتاه احوال‌پرسی کرد و به داخل رفت. سمیه خوشامد گفت و پرسید:

-حال دریا چطوره؟

-خوبه خداروشکر. رفته یه مدت پیش مادرش بمونه.

-مادرش؟ گلچهره‌خانوم؟

سر تکان داد و پس از توضیح کوتاهی پله‌ها را بالا رفت و خود را به اتاق قبلی دریا رساند. آنجا در را بست و عطر جا مانده‌ی او در فضا را به نفس‌هایش کشید.

دیروز درهای قفس را به رویش باز کرده و اجازه داده بود، برود. امروز اما دلتنگش بود. آه کشید و به سمت کتاب‌های چیده شده در کنج اتاق رفت. هنوز مقداری از

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش آنجا مانده بود و می‌توانست با آن‌ها، دلش را تسکین بدهد.

روی زانوانش نشست و یکی از کتاب‌هایش را برداشت. رمانی عاشقانه بود که احتمالاً او زیاد دوستش داشت. لبخند به لبش آمد و آن را ورق زد. بعد کتاب دیگری برداشت و به این فکر کرد که کارش درست بود یا نه؟ وقتی مادر دریا مقابلش ایستاده و گفته بود می‌خواهد دخترش را برای یک مدت به خانه‌ی خودش ببرد، کارش درست بود که حرفی نزده بود؟ درست بود که سکوت کرده بود؟ درست بود که برخلاف غوغای نگه داشتنش، به دریا زل زده و گفته بود: مراقب خودت باش؟»

کتاب را رها کرد و نفس بی‌تابی کشید. خواست بلند شود که چشمش به تخته‌شاسی افتاد و کاغذهای آسه‌ی او که رویش چند طرح از لباس‌عروس بود. طرح‌ها را ورق زد و رسید به صفحه‌ای که پایین آن، خطی نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«لباس‌عروسی که به فرشته میاد و محراب قطعاً می‌پسنده!»

#

#پارت539

پلک‌هایش محکم تکان خورد و باور نکرد دریا آنقدر احمق باشد که طرح لباس‌عروس فرشته را با دستان خودش بکشد. حرصی بین طرح‌های دیگر گشت و این‌بار با دقت بیشتری نگاه کرد که اواسط برگه‌های آسه، نوشته‌ای در بالاترین نقطه‌ی کاغذ پیدا کرد:

«لباسی که دلم می‌خواد بپوشم... حیف که دیگه نمی‌شه عروس شم!»

رمان بازار
romanbazar.ir

کار اشــتباهی بود گشــتن میان وســایل دریا. با خودآزاری و چشــیدن داوطلبانه‌ی طعمِ زهر فرقی نداشــت؛ اما ادامه داد. قلبش ســنگین شــد و همینطور ورق زد که رســید به صفحه‌ی آخر.

تپش‌های گوشــه‌ی ســینه‌اش هم همانجا به انتها رســید و نگاهش باحیرت بر تصویری که از خودش روی برگه‌ی آسه نقش بسته بود، چرخید. دریا او را کشیده بود.

در آخرین برگه‌ای که به تخته‌شــاسی وصــل بود، طرحی از صــورت او را کشــیده بود و یونس نمی‌توانســت جلوی احساس دلتنگی‌اش را بگیرد.

چشــم‌هایش را با درد بســت و وقتی باز کرد، خطی ریز و کم‌نگ را در انتهایی‌ترین نقطه از صــفحه دید. چشــم ریز کرد برای خواندنش. دریا نافهموم نوشته بود:

«هنوزم دوستت دارم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

علامت سـوالی که او کنار «دوسـتت دارم» گذاشـته بود، اندوهی طولانی و بی‌پایان بود. اشـکی روی لبخند غمگینش ریخت و برگه‌ها را روی هم رها کرد و از جا بلند شـد. اول صـورتش را پاک کرد و بعد، از کمددیواری بالا، چمدانی بیرون آورد و شروع کرد به جمع کردن وسـایل و لباس‌های او که دیگر نیازی نبود در آن خانه بمانند.

چمدان با اینکه بزرگ بود، خیلی زود پر شـد و او ناچار به دنبال چمدان دیگری گشـت؛ اما آنجا چیزی پیدا نکرد. با نفسی‌ـ تند شـده از اتاق بیرون رفت و به سـمت اتاقی که شـب‌ها درونش می‌ماند تا از خوابیدن کنار دریا فرار کند، راه افتاد. دسـتش هنوز روی در نیمه‌باز ننشـسـته بود که صدای عاطفه مانع شد. داشت به کسی می‌گفت:

-یونس بعد از اینکه فهمید من حقایق گذشـته رو تو روز عروسی به دریا گفتم، دیگه بهم اعتماد نداره. اینجا هم تا کارش نیفته، نمیاد. جواب زنگا و پیامامم نمی‌ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی پلکش جمع شد. عاطفه این توضیحات را به چه کسی می‌داد؟

#

#پارت540

گوشه‌ی پلکش جمع شد. عاطفه این توضیحات را به چه کسی‌ـ می‌داد؟ سـعی کرد از لای در نگاهش کند و گوش تیز کرد. او گفت:

-ببین آقـای عرفـانی، من دیگـه از این موش و گربـه بـازی خسته شدم. کاری نکن برم همه‌چیزو به یونس بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

«عرفانی» نام آشنایی نبود. هرچقدر ذهنش را به کار گرفت، نتوانست به چیزی برسد و فقط غرق در صدای عاطفه‌ای شد که انگار درباره‌ی یک حقیقت مخفی شده‌ی دیگر حرف می‌زد.

-بسه هرچقدر بهش دروغ گفتم که یه خیّر بی‌نام‌ونشون کمکم کرده تا بتونم مراحل درمانش رو دور از چشم خانواده‌ی تجلی انجام بدم!

همان‌روزی که به‌هوش آمده و دنیا را دیده بود، عاطفه کمکش کرده و گفته بود تا آخرش هست. واقعاً هم بود. همیشه و همه‌جا و در هر لحظه‌ای که درد و عذاب را به جان می‌کشید، عاطفه تنهایش نگذاشته و او فهمیده بود که در این راه تنها نیست. این را هم فهمیده بود که هزینه‌های درمانش از پس دختری در شرایط او برنمی‌آید؛ ولی عاطفه گفته بود تمام هزینه‌ها از سوی خیّری که دلش نمی‌خواست نامش فاش شود، پرداخت می‌شود و لازم نیست نگران پول باشند. حالا اما نام «عرفانی» خط

رمان بازار
romanbazar.ir

بطلان روی حرف‌های قبلی‌اش می‌کشـــید. این نام را جایی شنیده بود؟

-من که نمی‌تونم دنبال یونس راه بیفتم و بفهمم داره چیکار می‌کنه. ای‌بابا! می‌گم دیگه به من اعتماد نداره. ازم بیزار شده... حتی یه پیام خشک و خالی هم بهم نمی‌ده!

#

#پارت541

عاطفه اطلاعات او را به آدمی به اسـم عرفانی می‌فروخت؟ اصـلاً اطلاعات یونس چه سـودی داشـت به حال این مرد مجهول‌الهویه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم نمی‌خوای به یونس آســـیبی برســـه. این حرفارو همون روز اول هم بهم زدی؛ اما باور کن تا وقتی که مقابل راهش در حرکتی، خودت هم باعث آسیب دیدنش می‌شی!

دیگر نمی‌فهمید چه چیزی می‌شنود. همه‌چیز عجیب بود و همه‌ی آن کلمات بی‌معنی! سر درنمی‌آورد چه کسی ــ پشـــت‌خط بود و عاطفه ســـعی به قانع کردن چه چیزی داشت و فقط گوش می‌کرد.

-شـما آدم عجیبی هســتی. هیچوقت نتونســتم بفهمم تو ذهنت چی می‌گذره. الانم نمی‌فهمم واقعاً به فکر یونسی ــ و خودتی که بهش سرنخای گذشته رو می‌دی، یا داری بازیش می‌دی و گمراهش می‌کنی. مهم نیســت چقدر فکر کنم. من نمی‌تونم بفهمم...

دیگر نتوانســـت تحمل کند. مشـــتش را روی در کوبید و چندقدم عصبی به سوی عاطفه‌ی شوکه و وحشت‌زده

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشـــت و موبایل را از زیر دســـتش کشـــید. آن را کنار گوشش گذاشت و پرسید:

-تو کی هستی؟

صـــدایی از آن ســـوی خط نیامد و فقط نفسی ـــ کلافه در گوشش پیچید. عاطفه پرواهمه دست دراز کرد و گفت:

-بدش من.

او را با دست دیگر نگه داشت و دوباره پرسید:

-چرا به من کمک کردی؟

سکوت ادامه پیدا کرد. عاطفه با تقلا نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوابت رو نمی‌ده. بده من گوشی رو...

نگاه تیزی حواله‌ی او کرد و با حرکتی به عقب هلش داد. بعد موبایل را میان دستانش جابه‌جا کرد و گفت:

-هدفت از این کارا چیه؟ چرا می‌خواستی من به‌هوش بیام و سرپا بشم؟ چرا خرج درمانم رو دادی؟ چرا الان می‌خوای سر از کارای من دربیاری؟ اصلاً چرا داخل زندگی منی و من نمی‌شناسمت؟ تو کی هستی، آقای عرفانی؟

#

#پارت542

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی. نداشت و نفس‌های مردِ خاموش آن سوی خط به گوشش می‌خورد. چنگی به موهایش زد و بی‌قرار صدایش را بالا برد:

-حرف بزن لعنتی!

عصبانیتش هیچ نتیجه‌ای نداشت. صدای بوق‌های اشغال بلافاصله در گوشش پیچید و او ماتش برد. چندلحظه گذشت تا موبایل را پایین آورد و به طرف عاطفه که با شانه‌هایی جمع شده پشت‌سرش ایستاده بود، برگشت و پرسید:

-اسمش چیه؟

-عرفانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

بغض عاطفه کاملاً واضح بود. فریاد زد:

-اسم کوچیکش؟

او از ترس خودش را باخت.

-نمی‌تونم بگم. من فقط اجازه دارم عرفانی صداش کنم!

ناآرام بود و دســتانش فشـردن گلوی دختری را می‌خواســت که تمام این مدت فریبش داده بود. به‌زور جلوی خودش را گرفت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا ازش دستور می‌گیری؟

-اون کسی‌ــ بود کـه نجـاتـت داد. اگـه اون نبود، زنـده نمی‌مونـدی، یـا اگـه زنـده هم می‌مونـدی، هیچوقـت سرپـا نمی‌شـــدی و نمی‌تونســـتی مثل یه آدم عـادی به زنـدگی برگردی. به‌خاطر اونه که هنوز هســتی. ما همه مدیون این آدمیم! حتی بابت اون عکسـایی که از ماشـین اوراق شـده‌ی دریا داریم، مدیونشـیم. اگه اون نبود و اون عکسـارو به من نداده بود تا با چندتا دروغ برســونم به دســت تو و بگم که اتفاق گیرشـــون آوردم، هیچوقت دســـتمون به مدارکی که هما از بین برده بود، نمی‌رسید و راه به جایی نمی‌بردیم!

#

#پارت543

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک‌های عاطفه موقع گفتن آن کلمات جاری شـــد و یونس با دهانی باز نگاهش کرد.

-ترست برای چیه؟

-آره. می‌ترســـم ازش؛ اما نه از اینکه یه بلایی سرم بیاره. من از این می‌ترســـم اگه حرفی بزنم، بهت پشـــت کنه. تا وقتی اون پشـــتت باشـــه، خیالم راحته که تو این راه صـــدمه‌ای نمی‌بینی؛ اما اگه بهت پشت کنه، می‌ترسم از آینده‌ت... من نمی‌تونم رو جون تو ریسک کنم!

پلک‌هایش را بست و به دنبال ذره‌ای صبر گشت. او صبر کردن را بهتر از هرکاری در دنیا بلد بود؛ اما آن‌لحظه هیچ شباهتی نداشت به یونسی که پس از بیرون آمدن از کما، با فلجی مطلق جنگیده و اندک‌اندک به حس‌های اندامش رســـیده بود. چشـــم که باز کرد، فاصـــله‌ی میانشـــان را برداشت و چنگ زد به بازوی او و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه صدمه ندیدن من برای تو مهم بود، شیش‌سال پیش خنجرت رو از پشت فرو نمی‌کردی!

فشار انگشتانش آخ عاطفه را درآورد و اشک‌هایش با شدت بیشتری پایین ریخت.

-خنجر رو خودت دادی دستم؛ همون شبی که از دریا خواستگاری کردی!

-تعهدی بهت نداشتم. چرا تعهد فرض کرده بودی بینمون؟

او را به راحتی کشت و سرد نگاهش کرد. عاطفه مشت به سینه‌اش کوبید و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستم داشتی! توی لعنتی من‌و دوست داشتی. به‌خاطر عذاب‌وجدانِ کاری که عمو و برادرت کرده بودن رفتی سراغ دریا!

یونس رهایش کرد. آنقدر ساده که انگار هیچوقت قصه‌ی دوست داشتن او را ننوشته بود.

-کاش هیچوقت نداشـــتم. کاش از اول می‌فهمیدم که تو تقدیرم کسی جز دریا نیست!

-با چی جادوت کرده دوباره؟ چی بهت داده؟ چی تقدیمت کرده؟ چندتا مثل این خونه‌باغ رو؟ چه ملکی رو؟ چه رقمی رو؟

-پس من‌و بنده‌ی پول شناختی.

عاطفه عصبی دست به گونه‌های خیس و داغش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، اما من ترجیح می‌دم باور کنم که تو به‌خاطر پولِ طاها تجلی تن به زندگی با اون دختر هرزه دادی تا اینکه عاشقش شده باشی. می‌فهمی؟ شدنی نیست. تو نمی‌تونی عاشق دریا باشی!

#

#پارت544

توهینش به دریا را این‌بار به پای عصـــبانیت و جنونی که احاطه‌اش کرده بود، نوشـت. آسـان‌تر گرفت و نخواسـت دوباره دســت روی دختری بلند کند که جســمش را احیاء کرده بود. تنها قدمی جلو رفت و رخ در رخ او و با لحنی که شیرفهمش کند، گفت:

-من نمی‌خوام کسی رو قانع کنم که باورم کنه. احساسات من اصـــلاً ربطی به یه غریبه مثل تو ندارن. می‌گم غریبه،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دیگه نمی‌شـــناســـمت. چون همه‌ی باورام‌و زیرورو کردی و نشـــونم دادی که درباره‌ت اشـــتباه کردم. الانم اعتراف می‌کنم که پشـیمونم. از اینکه کمکت رو قبول کردم و اجازه دادم احمق فرضم کنی، پشیمونم.

عاطفه دیگر جسارت قبلش را نداشت. عجز نشسته بود درون مردمک‌هایش و از ترس می‌لرزید. ترسِ از دست دادن مردِ دوست داشتنی قلبش، آن هم برای همیشه!

-اما یه راه جبران برات می‌ذارم. اگه قبولش کنی، منم قبول می‌کنم که ببخشمت و بگذرم از کارایی که این مدت کردی.

همه‌ی وجود دختر گریان مقابلش چشـم شـد و خیره به او. یونس با قاطعیت گفت:

-راه جبرانت اینه که بهم بگی عرفانی کیه و کجای ماجراهای ما قرار داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفش تمام دروازه‌های نجات را به‌روی عاطفه بست که اشک ریخت و نالید: «نمی‌تونم!»

-مهم نیســـت. من اول و آخر می‌فهمم و این تویی که ضرر می‌کنی!

این را گفت و سریع به شماره‌ی آخر لیست موبایل او نگاه کرد. آن اعداد را به موبایل خودش منتقل کرد و موبایل او را به روی تخت تک‌نفره‌ی قبلی خود انداخت. پس از برداشتن چمدانی، مقابل چشم‌های اشکی او از اتاق بیرون زد که با سمیه مواجه شد. شرمنده از داد و فریادهایشان، سر پایین برد و گفت:

-معذرت می‌خوام خاله. یه‌کم تند رفتم با دخترت!

سمیه غمگین نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عاطفه کار اشتباهی کرده باز؟

-نه، شما نگران نباشید. هرچی بود، دیگه تموم شد.

-مگه می‌شه نباشم؟ این دختر از روزی که تو گذاشتی رفتی، خواب و خوراک نداشته!

خجالت کشـــید از زنی که انگار خبر از علاقه‌ی دخترش به او داشـت؛ اما به زحمت سـکوت کرده بود تا کثافت را هم نزند. اینکه عاطفه مردی متأهل را دوسـت داشـت، کثافت بود دیگر.

-من دیگه اینجا نمیام تا موضوع ساده‌تر حل بشه. مطمئنم شما مراقبش هستید.

بیشـــتر نماند تا دلواپسی‌ـــهای مادرانه‌ی زنی را ببیند که به گردنش حق داشـت. سریـع به اتاق دریا برگشـت و آنجا به

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ای که از موبایل عاطفه برداشته بود، زل زد و آیکون سبز را لمس کرد که صدای بوق آزاد پخش شد و در کمال تعجب و حیرت، تماسش پذیرفته شد. باعجله موبایل را کنار گوشش گذاشت و پرسید:

-دقیقاً کی هستی آقای عرفانی؟

هرچقدر منتظر ماند، جوابی عایدش نشد. تماس با مکثی قطع شد و بلافاصله پیامی برایش از همان شماره آمد که نوشته بود:

-رشید دربندی قبل از مرگش تورو به من سپرده بود!

#

#پارت545

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدن آن نام همه‌ی معادلاتش را برهم ریخت.

-عموی من‌و از کجا می‌شناختی؟

-هم‌بند بودیم. هم‌سلولی!

عجیب بود که جوابش را می‌داد. عجیب‌تر اینکه برخلاف عاطفه، هیچ مقاومتی دربرابر سوال‌هایش نداشت.

-اسم کاملتون؟

-صابر عرفانی!

آن همه علامت ســـوالی که در ذهنش می‌گشـــت، تحملی کردنی نبود. بی‌طاقت نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تماس می‌گیرم تا مفصل صحبت کنیم.

سریع تماس را برقرار کرد که صـــدای زنی در گوش‌هایش گفت:

-مشترک موردنظر خاموش می‌باشد

و کفرش را درآورد. باحرص موبایل را به انتهای جیبش سُر داد و دور خودش گشـــت. این مرد هرکسی_ که بود، با هر قصد و نیتی، یک ریگی به کفش داشت.

با افکار مربوط به صـــابر عرفانی و کمک‌های همه‌ی این ســـال‌هایش که معلوم نبود دوســـتی خاله خرســـه بود یا رفاقتی شـبیه حرف‌های خودش، باقی وسـایل دریا را جمع کرد و چنددقیقه‌ی بعد، دو چمدان بزرگ را داخل ماشـین گذاشـــت. پس از خداحافظی کوتاهی با اهالی خانه‌باغ و یک نگاه طولانی به دختری گریان که پشـت پنجره ایسـتاده بود، سـوار شـد و از آنجا رفت. پس از پشـت‌سر گذاشـتن

رمان بازار
romanbazar.ir

ترافیکی سـنگین، بالاخره به خانه‌ی زنی رسـید که مادر دریا بود و شـاید تنها کسی- که می‌توانسـت حال او را بهتر کند. زنگ را که زد، در سریع به رویش باز شـــد؛ اما در طبقه‌ی بالا، دریا نبود که به اسـتقبالش آمد. مادرش میان قاب در ایستاد و با نگاهی ناخوشایند، پرسید:

-وسایلش همیناست؟

سر از نگاه او درنیاورد. چمدان‌ها را جلوتر برد و گفت:

-بله. سعی کردم بیشترش رو بیارم.

#

#پارت546

او سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه.

-دریا نیست؟

نگاهش پشـــت‌سر او می‌چرخید و دریا را جســـتجو می‌کرد. گلچهره مسیر دیدش را سد کرد و گفت:

-هست؛ اما نمی‌خواد شما رو ببینه.

-یعنی چی؟

درهم رفتن ابروانش و غلیظ شدن آن اخم، یک‌صدم ثانیه هم طول نکشید. گلچهره با جدیت گفت:

-رفته تو اتاق و درو بســـته. تا وقتی هم شـــما نرین، بیرون نمیاد. پس بهتره زودتر از اینجا برین. نمی‌خوام دیگه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث رنجیدن دخترم بشه. حواستون هست که دخترمو دوباره از چنگال مرگ پس گرفتم؟!

یونس به نگرانی او حق می‌داد؛ اما دلتنگی‌اش اجازه نداد آن شرایط را درک کند.

-اینکه اجازه دادم زنم چندروزی اینجا بمونه، خیلی مراعات کردم. خواهش می‌کنم انتظار مراعات بیشتر از این رو ازم نداشته باشین و اجازه بدین ببینمش. بعد از اینکه دیدمش، می‌رم!

گلچهره با پوزخندی سرد نگاهش کرد.

-ببین پسرجون...

از لحن بی‌تعارف او که از توهین هم عاری نبود، شوکه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو صاحب زنت نیستی!

یونس سر پایین برد و حرفی نزد. گلچهره ادامه داد:

-منم تا اینجا خیلی مراعات کردم تا نگم از مشـــکلاتی که بینتون هست، خبر دارم.

-خودش بهتون گفت؟

-دیروز که داشـــتم میومدم خونه‌تون، یه چیزایی دســـت‌وپا شـکسـته از فرشـته شـنیدم. درباره‌ی تصـادف شـما و گناه دختر خودم. یـه چیزایی هم از زبون خودش شـــنیـدم... درباره‌ی نسبت جنابعالی با اون بی‌همه‌چیزایی که باعث‌وبانی بدبختی همه‌ی ما بودن!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت547

همیشـــه آخرش همین بود. او مقصرــ می‌شـــد و باید به اندازه‌ی چند لیتر خونِ نحس، به پای این زندگی می‌سوخت و دم نمی‌زد. او برادرزاده‌ی رشید و برادر محسن بود و لایق کینه و دشـمنی و نگاه پرنفرت این زن. گلچهره دم عمیقی از هوا گرفت و گفت:

-من یه چیزایی تو زندگیم دیدم که الان سال‌هاست آدمارو به‌خاطر گناه خودشــونم قضــاوت نمی‌کنم، چه برســه به گناه اطرافیانشــون. الانم اهمیتی نمی‌دم شــما کی هســتی و نســبتت با اون بی‌همه‌چیزا چیه. چون می‌دونم تقصــیری نداشـــتی و اون‌موقع فقط یه پســربچه بودی که احتمالاً خودت هم از این ماجرا آســیب دیدی. پس نیازی به شرمندگی نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

باحیرت نگاهش را به چهره‌ی او رساند و نتوانست باور کند که کسی بتواند به تصویری سیاه و تار، خوب و روشن نگاه کند. گلچهره ادامه داد:

-اما غم چشـــمای دخترم، چیزی نیســـت که ســـاده ازش بگذرم. اگه دیدن شـــما اذیتش می‌کنه، نمی‌تونم اجازه بدم ملاقاتش کنی، پس از اینجا برو و منتظر بمون تا خودش بخواد. من طرف هیچکس جز شادی خودم نیستم!

-دریا...

آن نام را که گفت، نگاه زن مقابلش تکان خورد. بغض بی‌امانش را نگه داشت و لب زد:

-دختر شما، همیشه برای من دریاست.

-چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد؛ کوتاه و غمگین.

-چون یه‌بار غرقم کرده!

این آخرین حرفی بود که به آن زن، گفت. وقتی خســـته و مأیوس از دیدنِ دریا، رفت، گلچهره غرق در افکاری بی‌انتها در را بست و به سوی اتاق رفت. خواست در را باز کند که متوجه قفل بودنش شد. تقه‌ای زد و گفت:

-می‌تونی بیای بیرون عزیزم. شوهرت رفته.

#

#پارت548

رمان بازار
romanbazar.ir

طول کشـــید تا دریا در را باز کرد. لبخندی به رویش زد و پرسید:

-لازم بود ازش مخفی بشی؟

دریا لب گزید و حرفی نزد. گلچهره با صـــبوری دســـتش را کشید و درحالی که با او روی مبل می‌نشست، گفت:

-ببین عزیزدلم، من همه‌ی غصـــه‌هایی که داری رو درک می‌کنم؛ اما بهتره به جای فرار کردن، با مشـــکلی که داری روبه‌رو بشی-، وگرنه نمی‌تونی تمومش کنی. به‌خاطر خودت می‌گم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا مقابل کوهی از دردهایی ایســـتاده بود که به تلنگری کوچک نیاز داشـت برای فرو ریختن. گلچهره دسـت‌هایش را گرفت و با حسی مادرانه گفت:

-هر تصـمیمی که بگیری، من پشـتتم. اگه بگی این پسرـه رو دوســـت داری و می‌خوای باهاش ادامه بدی، چشـــمم‌و می‌بندم رو اینکه کی هسـت و خانواده‌ش چیکارا کردن با ما. اگرم بگی می‌خوای ازش جدا بشی‌ـــ، خودم کمکت می‌کنم تا زودتر به چیزی که می‌خوای برسی!

حضورش بی‌قید و شرط بود. از همان بودن‌هایی که همه‌ی زندگی‌اش می‌خواست و هیچوقت در هما پیدا نکرده بود. با بغض لب زد:

-خودمم نمی‌دونم باید چیکار کنم.

گلچهره دست به روی موهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط شادی رو پیدا کن!

دســـت او گرم بود. خوش می‌نشـــســـت به ســـلول‌های یخ بســـته‌اش. گلچهره دســـت دیگرش را هم روی موهایش کشید و لبخند زد.

-شادیِ من باش؛ خب؟

#

#پارت549

نگاهش درون چشـــم‌هـای زن مقـابلش لرزیـد و کودکانـه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما واقعاً من‌و دوست دارین؟

گلچهره خندید و پیشانی‌اش را بوسید.

-بیشتر از همه‌ی دنیا. تو دختر منی!

ســالیانی دراز دختر هما نبود؛ اما حالا دختر او بود. حالا به کسی تعلق داشت. حالا حضوری محکم، او را به ریشه‌های این زندگی گره می‌زد. این فکر قلبش را تکان داد و عاجز در برابرِ احساساتی آغشته به کمبود، پرسید:

-من می‌تونم... «مامان» صداتون کنم؟

داشــته‌های کوچک آدم‌های دیگر، آرزوهای بزرگ او بود. گلچهره بی‌اراده‌تر از دریا، درمقابل آن لحن ملتمس، اشــک ریخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته که می‌تونی. نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد از زبون تو مامان بشنوم!

اندوهی نشسته بر دلش، آب می‌شد و شبیه آخرین ذره‌های برفی جا مانده از زمستان، به یغما می‌رفت. نوری کم‌کم راه می‌گرفت به زندگی‌اش. هُرمی که تا آن لحظه هیچوقت برای او نبود. با دستی لرزان، دست مادرش را گرفت و صدا زد:

-مامان...

صدایش پر از آه و بغض و حسرت بود. گلچهره با گریه خندید و گفت:

-جانِ مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر خوب بود حس داشتنِ مادر و چقدر تلخ بود قصه‌ی او با نامادریِ سال‌های رفته که هنوز هم دوستش داشت. دوباره تکرار کرد:

-مامان!

#

#پارت550

آنقدر آن کلمه، آرزو شده و از دستش رفته بود که گفتنش را باور نمی‌کرد. گلچهره اشک‌هایش را پاک کرد و شبیه او تکرار کرد:

-جانِ مامان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر تا آخر دنیا هم «مادر» می‌گفت، جان می‌گرفت از او. این را از چشم‌هایش خواند و شاد شد. شادیِ زنی که مانند خودش گریه می‌کرد، شد و باتمنا گفت:

-دوستم داشته باش، مامان!

آغوش مادری که تازه پیدا کرده بود، مانند پیچکی دور تنش پیچید و دریا در ابعاد حضور او گم شد و میان نوازش و بوسه‌هایش و عطری که ریه‌هایش را پر می‌کرد، همه‌ی کمبودهای روح بی‌کسش را زار زد.

خوب بود که مادر پیدا کرده بود. خوب بود که می‌توانست زنی را مادر صدا کند و از همه‌ی آن‌ها بیشتر، خوب بود که آغوش کسی ــ آنقدر بی‌منت و بی‌توقع نثارش می‌شد. بندبند دلش را به وجود زنی که می‌خواست از او شادی بسازد، گره زد و دلتنگی‌اش برای مادری دیگر را در کنج قلبش مخفی کرد. دلش عجیب برای هما تنگ شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام پیام داده و گفته بود ساعت پنج‌ونیم باید خودش را به آموزشگاه برساند و سر کلاس آیین‌نامه حاضر شود. برای همین وقتی آخرین کلاس دانشگاه تمام شد، با تاکسی خودش را به آنجا رساند. داخل کلاس نکات لازم را جسته گریخته یادداشت کرد و قرار شام با محراب را به او یادآوری کرد؛ اما هرچقدر منتظر ماند، جوابی تحویل نگرفت. کلاسی که با تأخیر شروع شده بود، نزدیکی‌های ساعت هفت تمام شد و او خسته از روزی که کل ساعاتش به درس و نشستن پشت نیمکت خلاصه شده بود، از آموزشگاه بیرون زد.

هوا کاملاً تاریک شده بود. مأیوس جلوی آموزشگاه ایستاد و حین گرفتن اسنپ، به قرار ساعت هشت‌ونیمِ همان رستوران همیشگی فکر کرد. به محرابی که جوابش را نداده بود. هنوز تاکسی را تأیید نکرده بود که با تک بوق ماشینی، سر بالا برد و متعجب از حضور حسام در آنجا، جلو رفت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چیکار می‌کنی؟

#

#پارت551

حسام اشاره‌ای به صندلی خالی کنارش کرد و گفت:

-اومدم دنبالت. گفتم شاید خسته باشی!

از کجا فهمیده بود خستگی‌اش را که شبیه فرشته‌ی نجات در این لحظه‌ی سخت سر رسیده بود؟ با بهت خندید و گفت:

-واقعاً خسته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس زودتر سوار شو.

لفتش نداد و بر صـندلی کناری او نشـسـت. حسـام با نگاه کوتاهی راه افتاد و پرسید:

-اولین کلاست چطور بود؟

سوال او داغ دلش را تازه کرد. کفری گفت:

-افتضـاح! حوصـله سربَر! مزخرف! نمی‌دونم چرا باید یک سـاعت از وقت باارزشـم رو صرف یه همچین کلاسی می‌کردم.

حسام سعی کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

-به هرحال لازمه و قطعاً موقع رانندگی به کارت میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درســـته، اما لزوم شرکت تو این کلاســـا رو درک نمی‌کنم، وقتی اساتیدشون از رو خط کتاب، روخوانی می‌کنن. خب خودمون می‌تونیم تو خونه لم بدیم و کتاب رو حفظ کنیم. اینکه بهتره!

آنقدر از صبح سر کلاس‌های مختلف نشسته بود که حتی کنترلی روی اوج صدایش نداشت. وقتی کلماتش تمام شد، خجالت‌زده در صندلی فرو رفت و پرسید:

-حالا از کجا فهمیدی من خسته‌ام؟ نکنه بهت الهام شده بود؟

حســـام برای ثانیه‌ای کوتاه به ســـویش برگشـــت و نگاه به نگاهش داد.

-این روزا کی خســـته نیســـت؟ یه‌کمش رو حدس زدم. یه‌کمش رو حس کردم و یه‌کمش رو هم از زن‌دایی شـــنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای ترم جدید بیست‌وچهار واحد برداشتی تا حسابی به خودت سخت بگیری!

-با مامان صحبت کردی؟

-دیروز زنگ زده بود تا سراغ دریارو بگیره. نمی‌دونست که این‌روزا دیگه هیچکس از دریا خبری نداره؛ حتی یونس. این دختر رسماً دور همه رو خط کشیده!

#

#پارت552

چه به روزگار دریا آمده بود که حتی دور حسام را هم خط کشیده بود؟ غمگین پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعاً توام نمی‌تونی ببینیش؟

حسام آرام لبخند زد. انگار ندیدن دریا اذیتش نمی‌کرد.

-مهم اینه حالش خوب باشه.

-اما چرا داره اینکارو می‌کنه؟

-حتما اونم خسته‌ست. گفتم که؛ این‌روزا همه خسته‌ان. یه نگاه به مردم شهر بکن. تو چشمای همه یه نوع خستگی موج می‌زنه. انگار یه باری رو دوش همه‌مونه که نه می‌تونیم بذاریمش زمین و نه برسونیمش به مقصد!

راست می‌گفت حسام. فرشته هم این بار سنگین را روی شانه‌هایش حس می‌کرد و گاهی وقت‌ها آنقدر خسته می‌شد که دلش می‌خواست آن را زمین بگذارد و بی‌خیال رسیدن به مقصد شود. حسام میان افکارش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه می‌ری دیگه؟

با سوال او، یاد محراب افتاد.

-نه، قراره با محراب شام بخوریم. می‌خواستم برم رستوران.

نگاه حسام بار دیگر حین رانندگی به طرفش چرخید. این‌بار طولانی‌تر؛ عمیق‌تر.

-کدوم رستوران؟ کجا برم؟

-همونی که سری پیش خودت هم اومدی و مچمون رو گرفتی.

حسام خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اطراف پارک ساعی!

نیم‌ساعت بعد آنجا بودند. پس از گذر از ترافیکی سنگین که برخلاف همه‌ی ترافیک‌ها سخت نگذشته بود. باهم «الهه ناز» گوش کرده و از هر دری حرف زده بودند. از درس و دانشگاهِ فرشته گرفته تا اوضاع کارخانه و روابط به‌هم ریخته‌ی حسام و طاها که این روزها درحال گریز از هم بودند؛ حتی داخل کارخانه و مسائل مربوط به کار!

#

#پارت553

داخل رستوران، حسام به میزی کنج دیوار اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجا فضای بهتری داره.

-دلم می‌خواد برم تو تراسش، همون جای قبلی.

-شب سردیه. سرما می‌خوری.

فرشته بی‌قید لبخند زد.

-عیب نداره. مهم اینه الان دلم می‌خواد اونجا بشینم. سرماخوردگی بعداً اتفاق میفته. همون‌موقع یه فکری به حالش می‌کنم.

نگاه حسام که درون صورتش گم شد، دیوانه‌تر لبخند زد و پا به سمت تراس تند کرد. او با درنگی دنبالش رفت و وقتی فرشته در جای قبلی نشست، با کمی دست‌دست و نگاه به اطراف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس من دیگه برم.

فرشته هم شبیه خودش مردد بود. نگاهی دزدانه به ساعت انداخت و نگاهی به خیابانی که زیر پایشان بود.

-ممنون از اینکه من‌و رسوندی.

لبخند حسام بی‌رنگ بود.

-محراب کی می‌رسه؟

فرشته این‌بار آشکارا آستین مانتویش را بالا کشید و به صفحه‌ی ساعتش چشم دوخت.

-نمی‌دونم؛ اما قرارمون برای هشت‌ونیم بود. دیگه باید برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش پیام نمی‌دی؟

فرشته هول شد. موبایلش را تکان داد و گفت:

-قبلاً پیام دادم. گفت خودش‌و می‌رســـونه. تو دیگه برو؛ مزاحمت نمی‌شم. بازم ممنون.

برای چه دروغ گفت؟ برای بهتر جلوه دادن تصویر محراب یا نشـــکســـتن غرور خودش که روزی با اعتماد به نفس از انتخابش گفته بود؟ حسام زورکی لبخند زد و گفت:

-اگه سردت شـــد، برو داخل بشـــین. یه وقتایی به بعد فکر کردن، زیادم بد نیست!

به «بعد» فکر نکرده که به اینجا رسیده بود. به بعدِ «بله» گفتن به محرابی که جایی در سینه‌اش نام دریا را حک کرده بود و او را می‌پرســـتید. فرشـــته این را حالا با یقین فهمیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. حالا که پس از گذر چندروز از محرمیتشان، حتی یک اتفاق کوچک عاشقانه هم میانشان نیفتاده بود و او مدام درون افکارش پرسه می‌زد. حسام برگشت و به سمت در خروج راه افتاد. گام‌هایش سست بود و جلو نمی‌رفت. دلش می‌خواست برگردد و سر آن میز بنشیند. فرشته هم دوست داشت صدایش کند و از او بخواهد در سرمایی که خوش به جانش می‌نشست، تنهایش نگذارد. چندقدم دورتر، حسام نتوانست ادامه دهد و او یک‌دفعه صدا زد:

-حسام؟

#

#پارت554

صدایش شنیده نشد؛ اما حسام به طرفش چرخید و در حرکتی ناگهانی راه رفته را برگشت. کنار میز او ایستاد و حین بیرون کشیدن صندلی مقابلش، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش خیلی گرسنه‌ام. می‌خوام تا محراب برسه، بمونم و یه چیزی بخورم!

آســـمان چشـــم‌های فرشـــته درخشـــید و با ذوق که نمی‌خواست نشانش دهد، پرسید:

-باشه. چی می‌خوری؟

حســـام منوی روی میز را برداشـــت و نگاهی به داخلش انداخت؛ اما نتوانست تصمیم بگیرد و گفت:

-تو سفارش بده.

فرشته بالبخندی شیطانی منو را از دستش کشید و بعد با ژست خاصی، پا روی پا انداخت و صاف نشست. نگاهی با دقت به لیست غذاها انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زرشک‌پلو با مرغ، کباب برگ مخصوص، میگو سوخاری، سالاد فصل و بورانی اسفناج و ماست چکیده، به اضافه‌ی موس شکلات و نسکافه برای دسر و البته نوشیدنی که من نوشابه می‌خورم و تو احتمالاً دوغ محلی!

چشم‌های حسام تا انتها بیرون زد.

-همه‌ی اینارو قراره ما دونفر بخوریم؟

فرشته بدجنسی را به اوج رساند و پرسید:

-چطور؟ نکنه رقمش خیلی بالا درمیاد؟ اگه مشکل صورتحسابه، من خودم حساب...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروان حسام که درهم رفت، به سختی جلوی لبخند شیطنت‌آمیزش را گرفت. خصوصاً که او گارسون را صدا زد و سعی کرد سفارش‌هایش را برای مرد جوان بشمارد.

-زرشک‌پلو... کباب برگ... سالاد اسفناج... موس نسکافه... ماست محلی...

کلافگی چهره‌اش و آن طرز جابه‌جا گفتن اسم‌ها، همه‌ی تلاش فرشته برای نخندیدن را برهم زد و یک‌دفعه منفجر شد. حسام درمانده به خندیدنش نگاه کرد و صدا زد:

-فرشته خانوم؟!

طبیعی بود از «خانوم»ی که به اسمش اضافه کرد، خوشش آمد؟ خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:

-ببخشید. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد فوراً به سوی گارسون چرخید و گفت:

-دوتا زرشـک‌پلو با مرغ. سـالاد فصـل و دوتا هم نوشـابه. ممنون.

#

#پارت555

به محض رفتن گارسون، با نگاه تیز حسام مواجه شد.

-بازی کردن با من خوش گذشت؟

-ببخشید، یه‌لحظه بدجنسیم گُل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عیبی نداره. منم به وقتش بلدم بدجنس بشم!

از تهدیدش نترسید و بی‌پروا خندید.

-مشتاقانه منتظرم.

حسام جفت ابروانش را بالا داد و تنش را جلو کشید.

-سرِ نترس داشتن خوب نیست، دختردایی!

فرشته بلافاصله حرکتش را تکرار کرد. دست‌هایش را روی میز به‌هم قلاب کرد و گفت:

-یه وقتایی زیادم بد نیست، پسر عمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه حسام خاموش شد. همانقدر که زبانش نچرخید و کلمه‌ای بیشتر نگفت. فرشته هم فهمید که معنای آن سکوت به کدام بخش از زندگی هردویشان می‌رسد و کوتاه لبخند زد. برای هردو، هم‌زمان جالب و تلخ بود که پس از مدت‌ها یکدیگر را به عنوان دختردایی و پسرعمه پذیرفته بودند.

فرشته زودتر عقب کشید و خیره به شهری که هزار نور و رنگ داشت، نفس کشید. حسام هم خیره به صورتش، لحظات شبی را رج زد که قرار نبود برای او به آنجا برسد. به نقطه‌ای که حتی نمی‌توانست نگاهش را از فرشته بگیرد!

چنددقیقه بعد، سفارش مختصرشان رسید؛ اما خبری از محراب نشد. حسام خیره به او که مشغول بازی با غذایش شده بود، پرسید:

-نمی‌خوای بهش پیام بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته در یک عالم دیگر بود. صدایش را نشنید و حسام هم دیگر نپرسید. یک‌بار پرسیدنش ضروری بود و بار دوم، لزومی نداشـــت. خود را به راهی دیگر زد و زندگی را حداقل درآن لحظات ساده گرفت.

#

#پارت556

فرشته در یک عالم دیگر بود. صدایش را نشنید و حسام هم دیگر نپرسید. یک‌بار پرسیدنش ضروری بود و بار دوم، لزومی نداشـــت. خود را به راهی دیگر زد و زندگی را حداقل درآن لحظات ساده گرفت. فقط صدا زد:

-دختردایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه او با درنگ بالا آمد.

-چرا حس می‌کنم خوشحال نیستی؟

او خندید و حتی کشش لب‌هایش به بالا هم نظر حسام را تغییر نداد.

-چرا حتماً باید خوشحال باشم؟ خودت گفتی... این‌روزا همه خسته‌ان. من یه‌کم بیشتر!

-چرا بیشتر از سهمت، غم و غصه برمی‌داری که خسته‌تر از بقیه بشی؟

با تبسمی بی‌رنگ گفت:

-نمی‌دونم چرا از بچگی، سهم غمِ من بیشتر از بقیه‌ی آدما بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام با ناراحتی قاشق و چنگالش را پایین گذاشت.

-دلت می‌خواد درباره‌ش صحبت کنی؟ شاید یه بخشی- از این غم با حرف زدن از بین بره.

فرشته چشم در چشم او که آرامشی خواستنی را به قلبش می‌داد، به آشوب شهری فکر کرد که حتی آمدن نامش در اخبار و روی لب گوینده‌های تلویزیون هم، لرز به جانش می‌انداخت.

-نمی‌خوام این لحظه‌ها رو خراب کنم. گذشته‌ی من هیچ نقطه‌ی سفیدی نداره.

نگاه مردی که مقابلش نشسته بود، معمایی حل نشده، اما ساده بود. خلاصه شده در غمی که انگار برای او هم زیادتر از سهم و اندازه‌اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه خودت باعث‌وبانی ســیاهی‌های اون گذشــته نبودی، نباید بیشـــتر از این به زندگی کردنِ روزای رفته ادامه بدی. به زمان حال فکر کن؛ به آینده. به همه‌ی روزای خوبی که قراره برای خودت و دنیای اطرافت بسازی!

صدایش و طرز خاص حرف زدنش آنقدر دلگرم‌کننده بود که برای اولین‌بار در تمام این مدت، همه‌ی کینه‌ها را از دلش بیرون ریخت و بی‌اراده در لبخند و آرامش غرق شد.

-به نظرم هیچکس از عمد، زندگی خودش رو سیاه نمی‌کنه.

#

#پارت557

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام تلخ نگاهش کرد. انگار داشـــت می‌گفت آینه‌ی تمام‌نمای کسی- که از عمد روزگار خود را سـیاه و تار کرده، مقابلش نشـــسـته بود. فرشـته یاد سرگذشـتی که از زبان محراب شـنیده بود، افتاد و با احسـاسـاتی که از آن روز تا حالا زیر و رو شده بود، گفت:

-هیچکس نمی‌تونه با قطعیت بگه که اگه اون‌روز جای تو بود، تصمیمی که تو گرفتی رو، نمی‌گرفت!

اشـــک را در چشـــم‌های او دید. کم‌رنگ، اما با بالاترین دُزِ اندوه! متأسف ادامه داد:

-و هیچکســـم نمی‌تونه ادعا کنه که تا حالا تو زندگیش اشتباه نکرده!

حسام لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچکسم مثل تو نمی‌تونه رنگ سفید رو بریزه وسط سیاهیا!

این حرفش، خنده‌های قبلی را زنده کرد. فرشته با لبخندی عمیق که گوشه‌ی چشم‌هایش را چین انداخته بود، گفت:

-فرشته‌ام دیگه. فرشته‌ها همینن!

حسام بار دیگر در تلاطم احساساتش گم شد. در تصویر دختری که باید چشم رویش می‌بست؛ اما نمی‌توانست. افسار دلش را دیگر در دست نداشت و معلوم نبود چه مرگش شده بود. نفس سختی کشید و گفت:

-بهتره یه پیام به محراب بدی. دیگه خیلی داره دیر می‌شه.

فرشته از آن حرف ناگهانی جا خورد و گیج تنش را عقب کشید. موبایلش را در دست گرفت و چندلحظه به نام

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب و قلبی که کنارش گذاشته بود، خیره شد. با تردید برایش نوشت: «من هنوز تو رستوران منتظرتم. خیلی مونده برسی؟»

دست و دلش می‌لرزید و ترس داشت از جوابی که قرار بود، بیاید. از اینکه پیش حسام کنفت شود و او باتمسخر نگاهش کند و بگوید:

«دیدی گفتم محراب به دردت نمی‌خوره؟».

برخلاف پیام‌های بی‌جواب قبلی، این‌بار برایش جوابی سریع آمد. محراب نوشته بود:

«از صبح به‌خاطر سرماخوردگی خوابیده بودم. نشد بهت خبر بدم که قرار امروز کنسله. معذرت می‌خوام. برگرد خونه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت558

هیچ بغض نکرد و جواب داد:

«عیبی نداره. فردا میام خونه‌تون و بهت سر می‌زنم. مراقب خودت باش.»

پیامش که رفت، موبایل را خاموش کرد و آن را با دست‌هایی لرزان، به انتهای کیفش سُر داد. به سوی حسام برگشت و با لبخند سستی گفت:

-گفت نمی‌تونه بیاد و عذرخواهی کرد!

سریع قاشق و چنگال را از داخل بشقاب برداشت و بی‌اعتنا به نگاه خیره‌ی او، مشغول خوردن غذا شد. چند قاشق از برنج را با هول داخل دهانش گذاشت؛ اما نتوانست همه‌ی محتویات دهانش را قورت دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشـــتی به روی ســـینه‌اش کوبید و جایی در مرز خفگی، درمانده به لیوان خالی نوشـــابه‌اش نگاه کرد که همان‌موقع دســـتی، لیوان دیگری را به ســـویش گرفت. چشـــم‌های اشکی‌اش که به چشم‌های ساکت حسام رسید، بغض هم به مشکلات دیگر اضافه شد؛ اما نتوانست دستش را رد کند. لیوان او را به لب چســباند و با نوشـــابه راه گلویش را باز کرد و وقتی بغض‌هایش را هم با غذا فرو خورد، گفت:

-ممنون. داشتم خفه می‌شدم!

-آروم‌تر بخور. دنبالت که نکردن.

او سعی کرد لحنش شوخ باشد و فرشته هم خنده‌ای را از دوردست به سمت لب‌هایش کشید. ادامه‌ی غذایش را آهسته‌تر خورد و دوباره لیوان حسام را برداشت و چسباند به لبش که نگاه او دنبالش کرد. وقتی نوشـــابه‌ی او را هم تمام کرد، تازه متوجه شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای وای! این مال تو بود.

حسام فقط خندید.

-عیبی نداره. دوباره سفارش می‌دیم.

دوباره سفارش دادند و دوباره سعی کردند چیزهایی را فراموش کنند و مانند دیوانه‌ها به در بی‌خیالی بزنند. کمی که گذشت، همه‌چیز عادی شد. فرشته از فکر محراب بیرون آمد و حسام هم دیگر به نسبت‌ها فکر نکرد. باهم صحبت کردند و شام خوردند. غذایشان که تمام شد هم سوار ماشین شدند و حسام به سوی خانه‌ی طاها تجلی راند تا دخترش را برساند.

در میان راه صدای «الهه ناز» را بلند کرد تا خواب از سرش بپرد که یک‌آن متوجه چشم‌های بسته شده‌ی فرشته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت559

الهـه نـاز را قطع و سرعتش را هم کم کرد تـا او راحـت‌تر بخوابد و از ســـهم بزرگ غمی که برداشـــته بود، فاصـــله بگیرد.

جلوی خانه‌اشان که ایستاد، با مکث کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و به طرف او چرخید.

چشم‌هایش را آنقدر بی‌دغدغه بسته بود که حسام نفهمید چه کند. باید از خواب بیدارش می‌کرد، یا اجازه می‌داد کمی بیشتر استراحت کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت منتظر ماند و به چهره‌اش خیره شد که در این شب پرستاره، غمگین و بی‌تاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ اما در خواب، آرامشی. خواستنی داشت. حسام آن آرامش را خواست و از رج زدن خطوط صورتش دست نکشید.

خواست و تا چنددقیقه تماشایش کرد. خواست و به این فکر کرد که بهای این خواستن دقیقاً چه می‌شود؟!

یک ربع ساعت که گذشت، با تکان ریز تن دخترک، به خودش آمد و هول درجایش جنبید. بهای این خواستن، قطعاً فرو ریختن بنایی بود که روزی روی گسل ساخته بود!

فرشته پلک باز کرد و با خمیازه‌ای بلند به طرفش برگشت و پرسید:

-کی رسیدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان. می‌خواستم بیدارت کنم.

دروغگو شده بود. پست شده بود. دیوانه شده بود. دیگر مرگ‌هایش دست هیچکسی نبود و نمی‌دانست چه غلطی می‌کند. فرشته دور از هیاهوی درون او، لبخند زد و گفت:

-نمی‌دونی چقدر این خواب بهم چسبید. انگار تو تختخوابِ گرم و نرمِ سوییتِ وی‌آی‌پیِ یه هتل پنج‌ستاره بودم!

#

#پارت560

با لبخند به سوی او برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم. کاملاً مشخص بود که راحت خوابیدی.

فرشته با ذوق بند کیفش را به دوش کشید و گفت:

-مرسی که امشب پیشم بودی. خیلی بهم خوش گذشت.

-واقعاً؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

باور نمی‌کرد میان آن همه غصـــه‌ای که دونفره خورده بودند، واقعاً به او خوش گذشته باشد؛ اما فرشته مصمم سر تکان داد و عمیق‌تر لبخند زد.

-بله واقعاً. به نظرم بازم از اینکارا بکنیم.

-از کدوم کارا؟

او در ماشین را باز کرد و حین پیاده شدن، گفت:

-پیچوندن محراب و دونفری رســـتوران رفتن! سزای آدمی که قرار رو دقیقه‌ی آخر کنسل می‌کنه، همینه دیگه؛ نه؟

خیره به او و در مرز احســـاســـات مثبت و منفی‌اش که ضربشان در هم، چیزی جز منفی نبود، نجوا کرد:

-بازم می‌بینمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت561

دو هفته‌ای از عروسی صبا می‌گذشت و یکی‌دوروز از بهتر شدن حال او که همه‌ی این مدت، حتی در خانه‌ی مادری با گوشت و استخوان خودش هم، غریبگی کرده و در انزوایی سخت فرو رفته بود. برای به‌جا آوردن رسم رفاقت هم که شده، برای صبا کادویی خرید و به خانه‌اش برد.

با کلی عذرخواهی برایش بهانه آورد و کلی این در و آن در زد تا بالاخره بخشیده شد. دوساعتی را با او سر کرد و عکس‌هایی از مراسمش را دید که با موبایل گرفته شده بود. عکس‌هایی ساده و بی‌تشریفات که زمین تا آسمان با ژورنال‌هایی که چندوقت دیگر به دستش می‌رسید، فرق

رمان بازار
romanbazar.ir

داشـــت؛ اما آن عکس‌های ســـاده طور دیگری به دل دریا نشست.

آن‌ها را ورق زد و با خودش به عکس‌هایی که شـــش‌ســـال پیش هزارتکـه کرده بود، فکر کرد. همـان‌هـایی کـه یونس درونشـان معذب و کلافه بود و دریا هنوز نمی‌دانسـت قرار است چه بلایی بر سر زندگی‌اش نازل شود.

حس بد یونس درآن لحظه‌ها باعث شـــده بود که اثری از عکس‌ها باقی نگذارد؛ اما وقتی عکس‌های زیبای مراســـم عروسی صبا را دید، پشـیمان شـد از کاری که کرده بود. اگر به گذشـــته برمی‌گشـــت، حداقل یکی از آن‌ها را برای دلش نگه می‌داشت!

به آخرین عکس صـــبا که رســـید، لبخندی زد و هم‌زمان با سرپوش گذاشتن روی دردها، لب زد:

-خوشبخت بشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند صبا عمیق شد.

-خوشبختیم دریا. دعا کن همیشه اینطور بمونیم!

#

#پارت562

مغزش فلج شد و نتوانست دعا کند. فقط لبخندی زورکی تحویل داد و ساکت شد. او هم یک‌روزی در بی‌خبری خود خوشبخت بود. چه کسی نفرینش کرده بود که سیاهی چنگ انداخته بود به بختش؟

بغض‌هایش را با بدبختی بلعید و سعی کرد در خانه‌ی نوعروسی که برایش عزیز بود، به سوگ عروس بودن خودش ننشیند. بی‌خودی لبخند زد و بی‌خودی بحث را به

رمان بازار
romanbazar.ir

جای دیگر انداخت. آنقدر باهم حرف زدند تا بالاخره یک‌جایی از نقش بازی کردن خسته شد و خداحافظی کرد.

پای پیاده به خانه‌ی مادرش برگشـــت و وقتی به داخل کوچه پیچید، تازه فهمید که کفش، پشـــت هردو پایش را زده!

چندقدم باقیمانده را به سختی برداشت و خودش را به در رســـاند؛ اما هنوز زنگ را فشـــار نداده بود که کسی‌ـــ از پشت‌سر صدا زد:

-دریا؟

صـــدایش را در آن قســـمت از زندگی باور نکرد. حیران به سویش چرخید که او نزدیکش شد و پرسید:

-حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش تازه مهم شده بود. حالا که حتی نمی‌توانست دروغ خوب بودن را ادامه دهد. چیزی نگفت و او بود که جلوتر آمد و پرسید:

-می‌شه حرف بزنیم؟

اشاره کرد به ماشین و دریا را سوزاند. باز ماشین سوار شده بود؟ خواست اعتراض کند که قصه‌ای طولانی را به یاد آورد. جدایی دردناکشان را و تعلقی که هرکدام به دیگری داشتند. غمگین نشد؛ اما تلخ چرا. بازی سرنوشت، بی‌رحمانه و کثیف بود! بدقلقی نکرد و همراه او تا داخل ماشین رفت. محراب یک مشتش را به دور فرمان گره کرد و خیره به روبه‌رو گفت:

-راستش این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم، تا اینکه تصمیم گرفتم بیام و ببینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت563

دریا حرفی نزد. آمده بود که تنها شنونده باشد.

-درست و غلطای زیادی رو سنجیدم؛ اما درنهایت بازم به اینجا رسیدم. به دیدن تو. به حرف زدن با تو...

-اینجارو چطور پیدا کردی؟

-کار سختی نبود. مهم نیست.

حرف بیشتری برای زدن نداشت. دوباره سکوت کرد که محراب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوای بپرسی چرا اومدم؟

حالا خیره نگاهش می‌کرد. دریا اما چشم از نقطه‌ای نامعلوم برنداشت و نخواست که ادامه‌دهنده‌ی خیانت باشد.

-بپرس دریا. بپرس تا بهت بگم کم آوردم جلوی دلم!

دلش می‌خواست به او بخندد. محراب خودش را جلو کشید و شکل آدمی که سنگی بودن طرف مقابلش را نمی‌دید، گفت:

-باور می‌کنی دلم هنوز پیش توئه؟

باور می‌کرد. با اینکه نام فرشته توسط او به میان سطرهای سرنوشتشان رخنه کرده بود، باور می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باور نمی‌کردم. باور نمی‌کردم تا اون لحظه‌ای که شنیدم چیکار کردی. شیش‌سال پیش و تو روز عروسیت، چیکار کردی با خودت و زندگیت!

این‌دفعه نگاهش را به صورت او رساند و خسته پرسید:

-توام اومدی سرزنشم کنی؟

حتی برایش مهم نبود که بداند محراب از کجا راز مخوف زندگی‌اش را فهمیده بود. او با نگاهی یکی‌درمیان و شرمنده گفت:

-اومدم بگم که اگه می‌دونستم، هیچوقت ساده ازت دست نمی‌کشیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت564

پوزخند زد و دلسرد از همه‌ی اتفاقات دنیا که دیگر اهمیتی برایش نداشت، منتظر ماند تا تمام حرف‌هایش را بشنود. محراب بی‌قرار برگشت و باز به پیچ کوچه زل زد.

-نه اینکه عصبی نمی‌شدم. حتی نه اینکه غرورم شکسته نمی‌شد؛ اما تمومش نمی‌کردم. خرابش که اصلاً!

چه فایده داشت گفتن این حرف‌ها زمانی که چندماه پیش خرابش کرده بود و حالا هیچ پُل سالمی برای بازگشت باقی نمانده بود؟ خصوصاً که دریا دلش را به جایی که همیشه به آن تعلق داشت، بازگردانده بود و نمی‌خواست که به مردی دیگر حتی فکر کند.

-دیگه تموم شده. چرا داری حرفش رو پیش می‌کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعاً نمی‌دونی یا نمی‌خوای بفهمی که هنوز عاشقتم؟

-فرشته...

محراب تند میان حرفش پرید.

-هیچوقت دوستش نداشتم!

دریا چشم‌هایش را بست و احساس کرد که نمی‌خواهد بشنود.
دل خوشی از دختری با نام فرشته و آیینِ شیطان نداشت؛ اما کار آسانی نبود شنیدن از بی‌مهری محراب نسبت به کسی که هم‌جنسش بود.

-برای اذیت کردن تو بهش نزدیک شدم. برای اینکه بعد از تو یه جوری خودمو آروم کنم؛ اما دریا...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک باز کرد و مستقیم خیره به چشم‌های سرخش شد.

-آتیشی_ که تو روشـن کردی رو، فقط دریا می‌تونه خاموش کنه! فقط خودت!

اشکش در مرز چکیدن بود و نمی‌خواست باور کند محراب برای آزار دادن او، وارد زندگی دختری بی‌گناه شـــده بود. محراب یک‌دفعه دست‌هایش را گرفت و گفت:

-من می‌خوام تو باشی از این به بعد. هیچکس غیرِ تورو نمی‌خوام.

#

#پارت565

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را سریع پس کشید و بیشتر از او دور شد که دیگر حتی تصویر دوست‌داشتنیِ سابقش را هم در ذهنش خدشه‌دار کرده بود.

-من متأهلم. یادت رفته که نباید آلوده به کثافت‌کاریام بشی؟

-این حرفا واسه قبل از این بود که بفهمم چه چیزایی از سرت گذشته. اگه زودتر می‌فهمیدم، مطمئن باش هیچوقت کنارت نمی‌ذاشتم.

-مگه چی شنیدی؟ از کی شنیدی؟

چه کسی ـ غمنامه‌ی او را برایش تعریف کرده بود که دریا را پاک‌تر از مردابِ چندوقت پیش می‌دید و می‌خواست دل به دلش دهد؟ محراب بلافاصله جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دایی بهمون گفت که تو شـــب عروسی، یونس رو زیر گرفتی. مختصر- توضیح داد و من‌و با کلی سوال تو دنیای خودم رها کرد. نتونســـتم مقاومت کنم و درمورد همه‌چیز تحقیق کردم. درمورد تو، یونس و اون آدم‌ربایی لعنتی که اثرش زندگی من‌و هم نابود کرد. درآخر فهمیدم که یونس کی بوده و چیکار کرده. یه چیزایی هم از زندایی هما پرسیدم و دستم اومد که ازدواجتون از سر عشق و عاشقی نبوده. تو بچه بودی و یونس پیِ رفع دین کردن از خودش!

خنده‌دار بود که سرگذشت آن‌ها از دور، اینقدر ساده دیده می‌شد که هر آدمی می‌توانست برداشت خودش را داشته باشد. دریا با تمام بغض‌هایی که دیگر از توانش خارج شده بود، خندید و بیشتر گوش داد.

محراب ادامه داد:

-اگه از اول این حقایق رو می‌فهمیدم، کنارت می‌موندم و کمک می‌کردم جدا بشی- نه اینکه ازت دست بکشم و بعداً

رمان بازار
romanbazar.ir

بفهمم که تو قرار نیســت تو زندگیم تکرار بشی_. که اگر از دستت بدم، برای بقیه‌ی عمرم پشیمون می‌شم و حسرت می‌خورم. که نمی‌تونم کسی_ رو جایگزینت کنم و حتی برای خنک کردن دلم هم شده، دوستش داشته باشم!

#

#پارت566

برای محراب غمگین بود که او را به راه ناهموار زندگی خود کشانده بود. برای یونس که نمی‌دانست همسرش داخل ماشین او نشسته و شنوای مرثیه‌ای از عشق و احساس بود و بیشتر برای فرشته...

دختری که بی‌دلیل درمیان آنان، قربانی شده بود.

-اما حالا حقیقتارو می‌دونم و می‌خوام تا دیر نشده یه کاری کنم. یه کاری برای تو، برای خودم. من نمی‌خوام از دستت بدم دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لرز صـــدایش و تمنایی که داشـــت، دل دریا را ریش کرد. با اندوه‌هایی سرگردان به سویش چرخید و پرسید:

-می‌خوای چیکار کنی؟

محراب لبخند زد.

-اول از همه ماجرای خودم و فرشـــته رو تموم می‌کنم تا طولانی‌تر نشـه. بعدش هم برات یه وکیل خوب می‌گیرم که بی‌دردسر جدا شی!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا هم لبخند زد.

-اینقدر ساده؟

-باور کن سخت نیست. فقط کافیه ما بخوایم دریا.

-می‌دونی چرا یه روزی دوست داشتم؟

فعل گذشـــته را یونس نفهمیده بود؛ اما محراب خوب فهمید که مردمک چشـــم‌هایش محکم تکان خورد. بااین‌حال به روی خودش نیاورد و منتظر نگاه کرد که دریا جا مانده در روزگاری سپری شده، لب زد:

-چون فکر می‌کردم نمی‌تونی به قلب کسی آسیب بزنی!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت567

محراب حرف او را نفهمید. دریا با قلبی که آســـیبش از ناحیه‌ی مردی دیگر بود، ادامه داد:

-تو به قلب من آسیب نزدی. این من بودم که اشتباه کردم و تورو رنجوندم. من دروغ گفتم. من خیانت کردم. همه‌ی کارای بد و ســـیاه رو من تنهایی انجام دادم و تا این لحظه فکر کردم که تنها آدم بده‌ی قصـــه منم؛ اما حالا فهمیدم نه. تو شـــاید به من نه، اما به قلب یه دختر دیگه آســـیب زدی. توام اشـــتباه کردی، توام رنجونـدی، دروغ گفتی، خیانت کردی، توام آدم بدِ این قصه شدی!

مکث کرد و با اشک‌هایی که دیگر نمی‌ایستادند، ادامه داد:

-توام یکی شدی مثل من، محراب. من نمی‌تونم آدمی شبیه خودمو دوست داشته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی به انفجار قلبش نمانده بود و اگر می‌ماند، همه‌چیز برای هردویشـــان گران تمام می‌شـــد. سریع به ســـوی در برگشت و خواست فرار کند که محراب قفل را زد و دستش را وحشیانه کشید.

-نشـــنیدم چی گفتی. درســـتم نفهمیدمش... تکرار کن. بگو ببینم چی رو نمی‌تونی؟

برای او تکرار کرد. این‌بار با تکان‌هایی واضـــح‌تر که دســـت محراب شل شد؛ اما رها نه.

-دریا تو چت شده؟ حالا که من می‌خوام، تو نمی‌خوای؟

دریا در سـوز احسـاسـش به یونس که قدمتش خیلی بیشـتر از احساسات پیش پا افتاده‌ی دیگر بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌خوام فرشـــته به‌خاطر من اذیت شـــه. نمی‌خوام بیشتر از این غرور یونس رو بشکنم. حتی نمی‌خوام تو مثل من بد شی. فهمیدنش اینقدر سخته؟

#

#پارت568

گره‌ی دست محراب دوباره محکم شد.

-اینا بهانه‌ست. دلیل اصلیت رو بگو.

از درد دستش بود یا دردهای نهفته بر دلش؛ نمی‌دانست. چانه‌اش لرزید و با اشک‌هایی ناگهانی نالید:

-دوستش دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر او را تار دید. آنقدر که انگار در همان ثانیه خاکستر شد و به هوا رفت. دستش هم همانجا سست شد و ناباور گفت:

-دروغ می‌گی!

-بیشتر از خودم دوستش دارم.

به خودش نگفته بود؛ اما باید به محراب می‌گفت تا بفهمد که نمی‌تواند روزهای اشتباه قبلی را از نو بسازد و بیش از آن، در حق خودش و فرشته ظلم نکند. محراب باانکاری دوباره تکرار کرد:

-دروغه.

-همیشه دوستش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واژه‌ی «همیشــه» را از عمد به کار برد تا او بفهمد که میان دوست داشتن آدم‌های دیگر هم سودای یونس همراهش بود. واضح لب زد:

-می‌خوام برم.

-اگه بری دیگه هیچوقت اسمت‌و نمیارم!

ســـبک‌بال لبخند زد. همین را می‌خواســـت. همین که این آدم، فارغ از اسم نحس او، زندگی‌اش را کند و دیگر به قلب کسی آسیب نرساند. تکرار کرد:

-می‌خوام برم.

قفل در با مکث باز شـــد و او بی‌درنگ رفت. حتی به پشـــت‌سر نگاه نینداخت و آن ســـوی در خانه، وقتی که خودش را مصون از حضور محراب دید، موبایلش را دست

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و در صـــفحه‌ی چت قبلی‌اشـــان که هنوز هم یک نوشته از آن پاک نشده بود، نوشت:

#

#پارت569

نوشت:

-مهم نیســت شرایط من چی بود و دلایلم چقدر قانع‌کننده به نظر می‌رســید. کاری که انجام دادم، بدون هیچ توجیهی اشـــتباه بود. پس نمی‌خوام اشـــتباهم رو به گردن چیزی یا کسی بندازم. من هیچوقت نباید با وجود اسم یونس توی زندگی و شناسنامه‌م، به خودم این اجازه رو می‌دادم که وارد زندگی تو بشم و از احساس و صداقتت سوءاستفاده کنم؛ اما حالا وقتی که به گذشـــته نگاه می‌کنم، می‌بینم نمی‌تونم حتی یه کلمه از اون همه غلط فاحش رو تغییر بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تنها کاری که از دستم برمیاد، اینه که کلمه درست رو کنار کلمات اشتباه قبلی بنویسم و تمومش کنم. من می‌خوام چیزی که شروع کردم رو، تمومش کنم محراب! با یه عذرخواهی از ته دلم و شرمندگی خیلی زیاد... من‌و ببخش که تورو گرفتار ماجراهای پیچیده‌ی زندگیم کردم. ببخش که باعث شدم قربانی این قصه بشی. و قلب کسی. رو بشکنی!

ببخش که الان جز اینکه ازت معذرت‌خواهی کنم، کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد. من‌و ببخش اگه می‌تونی؛ چون من دیگه نمی‌خوام با یه گناه بخشیده نشده زندگی کنم و تو آتیش آه و نفرین کسی بسوزم. ببخش...

خواهش می‌کنم ببخش!

این پیام را که فرستاد، اشک‌های ریخته را پاک کرد و لبخند زد. معلوم نبود بخشیده می‌شد یا نه؛ اما حس خوبی داشت. انگار از شر دیوارهایی سنگی و سخت در درون وجودش رها شده بود. به سمت آسانسور قدم برداشت که جواب محراب آمد. نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بگی دوستش نداری، می‌بخشم.

#

#پارت570

دیوارها برگشتند و دوباره به روح و جانش حصار کشیدند؛ اما دریا دیگر میان سایه‌ها مخفی نشد. زیر نور خورشیدی که مستقیم به وجودش می‌تابید، ایستاد و نوشت:

-من دیگه نمی‌خوام دروغ بگم!

دیگر نمی‌خواست دروغ بگوید. حتی اگر تاوانش، بخشیده نشدن از سوی محراب بود. آفتاب، جسم و قلبش را با هم گرم می‌کرد و چه چیزی بهتر از نور بود برای تاریکی، وقتی آنقدر چرکین شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آفتاب را ترجیح داد و همان‌موقع از صـــفحه‌ی چت با او بیرون آمد و دستش روی گزینه‌ی حذف نشست. چیزهایی که پاک کرد، یک مشـــت کلمه بود و یک خروار خاطره! دریا بیش از آن خاطرات او را نگه نداشت!

سـوار آسـانسـور شـد و تا رسـیدن به طبقات بالا با خودش اتمام حجت کرد. محراب خیلی‌وقت پیش تمام شـده بود و مســـئله‌ی اصـــلی، یک مرد دیگر بود. باید یونس را تمام می‌کرد. علی‌رغم همه‌ی آن دوســـت داشـــتن، رنجی میان آن‌ها بود که عشق اعجازی برای درمانش نداشت.

حـالا هرچقـدر هم کـه خودشـــان را گول می‌زدنـد یـا از اتفاق‌های رخ داده فرار می‌کردند. برای آن‌ها راهی نمانده بود، پس با خودش تکرار کرد:

-نمی‌خوام بیشـتر از این، باعث رنجش بشـم و خودمم رنج بکشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف، غوغای آن عشق سرکش را در دلش آرام کرد.

#

#پارت571

چندین سال پیش، جایی در اوج جوانی، «دو» را برای همیشه بوسیده و گذاشته بود کنار. به‌خاطر خودش و وجدانی که سنگین می‌شد و از هر نقطه‌ی زندگی‌اش سقوط می‌کرد.

برای حس گناه نسبت به محرابی که پس از آن حادثه، دو را برای همیشه کنار گذاشته و تا مدت‌ها حتی زندگی عادی را هم فراموش کرده و افسرده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام وقتی دیده بود او دیگر نمی‌خواهد بدود، از کاری که دوست داشت، دست کشیده بود تا شبیه برادرش شود. شبیه کسی. که به‌خاطر اشتباه و حسادت او رسیده بود به نقطه‌ای کیش شده در شطرنج!

حسام نمی‌خواست او مات شود که خود را مانند مهره‌ای که راهش را سد کرده بود، از بازی بیرون انداخته بود تا او پیروز شود. این تنها کاری بود که می‌توانست برای جبران خطاهایش انجام دهد؛ اما برای خودش هرگز نتوانسته بود کاری کند، جز گاهی دویدن مخفیانه دور از چشم همه‌ی دنیا!

بعضی‌ـ شب‌ها، شبیه دیوانه‌ای که مخدر به رگش تزریق می‌شد، دست و دلش می‌لرزید و نمی‌توانست تاب بیاورد و در زمین اطراف آپارتمانش، مسافتی طولانی را می‌دوید. نه دوی سرعت، که ماراتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او تنها ماراتن پاسخگو بود و هروقت انجامش می‌داد، به این فکر می‌کرد که یک‌روز دل از همه‌ی آدم‌های شـــهر بکنـد و در مـاراتنی واقعی شرکـت کنـد. دلش یـک رقـابـت واقعی می‌خواســـت، فارغ از قول‌هایی که داده بود. فارغ از وجدانی که هنوز هم ســـنگین بود و ســـوای همه‌ی این ســـال‌ها که نقش بازی کرده بود تا کسی_ نفهمد بدون دو هیچ است.

#

#پارت572

پس از دویدنی چندسـاعته به خانه برگشـت. بی‌آنکه ذره‌ای خسـته باشـد، به سـمت آسـانسـور حرکت کرد که نگهبان جلویش را گرفت و با احوال‌پرسی کوتاهی گفت:

-کجا بودید آقای علوی؟ مهمونتون جلوی در مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب پرسید:

-مهمونم؟

-بله، همون خانومی که چندباری تشـــیف آوردن اینجا. دیگه می‌شناسمشون!

سـعی کرد خانمی را که او می‌گفت، به یاد بیاورد. تنها کسی- که وقت و بی‌وقت به خانه‌ی او می‌آمد، دریا بود که این مرد قطعاً او را می‌شناخت.

-نکنه دختردادییم رو می‌گین؟

-نه قربان. خانوم تجلی رو که می‌شـــناشـــم. یه خانوم با قد متوســـط و لاغراندام. با چشـــم و ابروی مشـــکی. چندباری تنها اومدن اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته را می‌گفت؛ اما فرشته اینجا چه می‌کرد؟

-متوجه شدم. ممنون.

نگهبان معنادار لبخند زد.

-به سلامتی خبریه آقای علوی؟ نامزدتون هستن؟

لبخندی تحویلش داد و بدون هیچ جوابی وارد آسانسور شد و در طبقه‌ی بالا، باز به این فکر کرد که فرشته آنجا چه می‌کند. آن هم ساعت نُه شب!

#

#پارت573

رمان بازار
romanbazar.ir

با افکاری طولانی از کابین بیرون رفت که فرشـــته را جلوی در، نشـسـته بر کف زمین دید. به دیوار پشـت‌سرش تکیه داده و زانوانش را بغل کرده بود. حســـام در وهله‌ی اول، چشم‌های اشکی‌اش را دید. همین شد که دلش فرو ریخت و فوری خودش را به او رساند و مقابل پایش نشست.

-فرشته؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

نگاه فرشــته بالا که آمد، دوباره خیس شــد. نفس حســام گرفت. دستش را کشید و گفت:

-پاشو... پاشو بریم تو.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

تن نحیف و بی‌حالش را از روی زمین بلند کرد و تا داخل برد. آنجا لیوان آبی دســـتش داد. بعد دوباره مقابل پایش نشـســت و با نگاهی که نگران روی سـیاهی‌های زیر پلکش می‌چرخید، پرسید:

-اتفاق بدی افتاده؟

بغض فرشـته هزارپاره شـد و یک‌دفعه زیر گریه زد. قبل از اینکه حسـام متوجه چیزی شـود، موبایلش را با دسـت‌هایی لرزان به طرفش گرفت و گفت:

-محراب دیشـب برام پیام فرسـتاده که می‌خواد همه‌چیزو تموم کنه. بعدشـم گوشـیش رو خاموش کرده که من نتونم پیداش کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت574

صـــدای دردآلود او جان را از تنش بیرون کشـــید. حیران موبایل را از دســـتش گرفت و شروع به خواندن کلمات محراب کرد که نوشته بود:

-شـاید فکر کنی برای این حرفا یه‌کم زود باشـه؛ اما خب، نامزد شـدن برای همین بود که بیشـتر باهم آشـنا بشـیم و بفهمیم مناسـب هم هسـتیم یا نه. جدای از اینکه همه‌چیز خیلی یهویی شـد و هیچ‌کدوممون براش آمادگی نداشـتیم، الان فکر می‌کنم بهتر شـــد که زودتر فهمیدیم به درد هم نمی‌خوریم. مطمئنم توام تـا الان متوجـه شـــدی کـه رابطه‌مون چقدر سرد و بی‌فایده‌ست و قراری هم به درست شـدنش نیسـت. پس بهتره قبل از اینکه دیر بشـه، تمومش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم. من می‌خوام تمومش کنم، فرشـــته. گفتم اول بـه خودت بگم تا اگه برات سخته، بگیم این رابطه از طرف تو تموم شــده. نمی‌خوام به غرورت لطمه بخوره، پس منتظر جوابت هسـتم. البته الان نه؛ سـه‌روز دیگه تصـمیمت رو بگو تا با دایی و مادرامون حرف بزنیم. تموم شـــدن به نفع هردوی ماست!

نگاهش روی صـفحه‌ی موبایل خشـک شـد و آنقدر آنجا ماند که نور صفحه به سیاهی رسید. فرشته خیره به بهت او که هیچ فکر نمی‌کرد محراب به این زودی و ســـادگی، نامزدی را برهم بزند، بلندتر گریه کرد و گفت:

-دیشب مُردم و زنده شدم تا صبح شد. صبح زنگ زدم به عمه و الکی نشـــون دادم حالم خوبه و از حرفاش متوجه شـدم با دوسـتاش رفته مسـافرت. منم اولش گفتم منتظر می‌مونم تا گوشـیش روشـن بشـه که ببینم دردش چیه؛ اما دیدم هرچی زمان می‌گذره، داره محوتر می‌شـه. نتونسـتم به کسی حرفی بزنم. فقط تونستم بیام اینجا پیش تو. یه‌دفعه بـه خودم اومـدم و دیـدم جلوی در خونـه‌تم. خودمم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطوری کشـــیده شـــدم اینجا. جز تو کسی ــ رو نداشـــتم که بتونم دردم رو بگم. جز تو به هرکی می‌گفتم، نابود می‌شـــدم. مامان اگر می‌فهمید، سرزنشـــم می‌کرد. بابا سوال جوابم... اصلاً غریبه‌ها اگر بفهمن...

#

#پارت575

به اینجای حرفش که رســـید، دیگر نتوانســـت ادامه دهد. صـــدای هق‌هقش بالا رفت و حســـام با درماندگی به اشـــک‌هایی که می‌ریخت، چشـــم دوخت و احســـاس کرد قلبش تیر می‌کشـــد. کاش این دختر گریه نمی‌کرد. کاش می‌توانست آرامش کند.

چندبرگ از جعبه‌ی دســـتمال‌کاغذی بیرون کشـــید و لای مشت او گذاشت و با نفسی سنگین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر وقته. تو خونه نگرانت می‌شن.

-بیرونم نکن حسام. بهشون گفتم می‌رم خونه‌ی گُلی.

بااخم نگاهش کرد.

-کی بیرونت کردم؟

دستمال‌ها را از دستش کشید و چانه‌اش را بالا داد. چشم‌های سرخ و اشکی‌اش را که دید، حرصی شروع به پاک کردن گونه‌های خیسش کرد و گفت:

-من سرزنشت نمی‌کنم. سوال جوابت هم نمی‌کنم؛ اما به شرطی که گریه نکنی!

فرشته هیچ اراده‌ای روی سیلی که از چشمانش جاری می‌شد، نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونم. قلبم داره آتیش می‌گیره، حسام!

آن طرز حســـام گفتنش، آتش را به قلب او هم رســـاند. دستش با همان دستمال خیس و مچاله شده، پایین آمد و مشت شد و نگاه تارش جایی روی زمین مات ماند.

در شرایط ســـختی قرار گرفته بود و نمی‌دانســـت باید چه غلطی کند. از یک طرف محراب بود و دیوانگی‌هایش که با یک پیام ســاده و چندخطی، رابطه‌ای را تمام کرده بود و از طرف دیگر، دختری گریان که اشک‌هایش ماجرایی پیچیده بود. آنقدر که حس می‌کرد دوام نمی‌آورد؛ اما چرا؟

#

#پارت576

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای پلک بســـت و ســـعی کرد به چیزی که هرلحظه آشـــکارتر می‌شـــد، فکر نکند. فرشـــته میان درگیری او با خودش، گفت:

-من باید محراب رو ببینم. باید بفهمم چرا یه‌دفعه داره اینکارو باهام می‌کنه. باید بفهمم چیکار کردم که مســـتحق این رفتارم. اصـلاً مگه ما سرجمع چندبار سـعی کردیم هم‌و بشـناسـیم که به این زودی فهمیده به درد هم نمی‌خوریم؟ اون که تو این مدت همه‌ش درحال فرار کردن از من بود. پیامام رو به زور جواب می‌داد. قرارامون رو کنســل می‌کرد. یکی دوباری هم که رفتیم بیرون، فکرش مدام جای دیگه بود!

اشـــکش یک لحظه بند نمی‌آمد و دنیا برای حســـام رنگ آشـوب می‌گرفت. شـبیه فرشـته بغض کرده بود و باز هم خودش را مقصر- می‌دید که جلوی محراب را نگرفته بود تا با احساسِ انتقامی بچگانه، به همه‌چیز گند نزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش بالا نیامد و سخت گفت:

-گریه نکن.

تمام دردش همین بود که او دیگر گریه نکند.

-من محراب رو پیدا می‌کنم، فرشـــته. باهاش حرف می‌زنم. نمی‌ذارم به این راحتیا از مســـئولیتی که به گردنشـــه، فرار کنه.

گریه‌ی فرشـــته ناگهانی قطع شـــد و نگاهش باالتماس در چشم‌های حسام گشت.

-نمی‌خوام کسی بفهمه.

سر خم کرد و پذیرفت که هیچکس متوجه ماجرا نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت577

فرشـــته اما پر از نگرانی بود. انگار بیشـــتر از آنکه از تمام شـدن این رابطه غمگین باشـد، از حرف‌هایی که پس از این اتمام می‌شنید، می‌ترسید.

عجیب هم نبود. او با خودش و اطرافیانش بر سر انتخاب محراب لج کرده بود و حالا حتی اگر به قیمت بر باد رفتن جوانی‌اش هم تمام می‌شـد، نمی‌خواسـت شـکسـت را قبول کند. حسـام با درنگ از جا بلند شـد. دسـتش را به سـوی سرویس کشید و گفت:

-برو یه آبی به سر و صورتت بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته با حرف‌شنوی صورت پر از اشک و طعمِ شور لای لب‌هایش را شست و وقتی برگشت، دوگوی خونین را در نگاهش نشان او داد. حسام جلو رفت و نیمه‌جان پرسید:

-به مادر و پدرت گفتی کی برمی‌گردی؟

فرشته نگاهی به ساعت انداخت.

-نمی‌خوام برگردم. اینجوری برم خونه، می‌فهمن چقدر حالم بده. می‌فهمن یکی ولم کرده!

اشک دوباره داشت به نگاهش می‌نشست که حسام لب زد:

-برنگرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته حیران نگاهش کرد. برای هردو ناگهانی بود؛ اما حســـام چشـــم روی بایدها و نبایدهایی که از حفظ بود، بست و گفت:

-امشـــب اینجا بخواب تا حالت خوب بشـــه. با اینکه زیاد جالب به نظر نمی‌رسه؛ اما من به دایی خبر می‌دم.

-نه...

با جواب هول فرشته، خشکش زد.

-می‌گم شب پیش گُلی می‌مونم. اگه بگی اینجام، شک می‌کنن که یه اتفاق افتاده. تازه با بابا قهرم هستی!

#

#پارت578

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن کودکانه‌اش، میان بغضی ـ که از دنیای آدم بزرگ‌ها به گلویش رسیده بود، خنده‌ای پردرد را به لب‌های حسام آورد. مخالفت نکرد و اجازه داد او کارش را بکند.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

وقتی خبر ماندنش در خانه‌ی «گُلی» را داد، آستینش را به سوی تنها اتاق‌خواب خانه‌اش کشید و در داخل، او بود که تنش را روی تخت خواباند و لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری که انگار داشـــت از کودکی مراقبت می‌کرد، خوب از بسـته شـدن همه‌ی راه‌های نفوذ سرما مطمئن شـد و خیره به چشم‌های او که به صورتش زل زده بودند، گفت:

-به هیچی فکر نکن و امشب بخواب. مشکلات رو بسپر به من. من زبون حرف زدن با محراب رو بلدم و بهت قول می‌دم که همه‌چی رو درســـت کنم. پس دیگه گریه نکن و چشمات رو ببند.

فرشته بابغض سر تکان داد و لبخندی تلخ و شیرین را روی لب‌های حسام کاشت. او بی‌اراده‌ترین آدم دنیا شد و دست به سوی موهایش برد و خواست نوازشش کند که در میان راه مغزش تکان خورد و فرمان داد که برگرد! حســـام از بیراهه‌ای که می‌رفت، برگشت!

#

#پارت579

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را مشت کرد و پایین برد و زیر نگاه خیره‌ی دختری که حالا تعجب هم به غصه‌اش اضافه شده بود، بلند نفس کشید و از جا بلند شد. به سوی در رفت و همینکه چراغ را خاموش کرد، صدای ضعیف او را شنید:

-شب به‌خیر.

جوابش را نداد، چون بعید می‌دانست این شب سیاه و آغشته به جنون، خیری برای آن‌ها داشته باشد. فقط بی‌صدا از اتاق بیرون رفت و در را بست و به سالن برگشت.

چراغ‌های آنجا را هم خاموش کرد و در تاریکی مطلق مخفی شد و حس‌های ممنوعه‌اش را به بند کشید. نزدیکی‌های صبح از خوابی که دچارش شده بود، بیدار شد و از خانه بیرون زد. با اینکه شب قبل جیره‌ی دویدنش را کامل کرده بود، دوباره دوید و در روشنی صبح به خانه برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌سروصـدا وارد اتاق شـد و لباس و حوله برداشـت و به حمام رفت. پس از دوش آب یخی، بالاخره به خودش آمد. از بندهای تنش آزاد شـد و به واقعیت‌ها فکر کرد. به مشکلاتی که وظیفه داشت حلش کند.

قبل از هرچیزی به عنوان برادر محراب و بعد به عنوان کسی‌ـ که خودش را مدیون این دختر می‌دید. مدیون بود دیگر؛ به اندازه‌ی تمام مخالفت‌هایی که باید با این نامزدی می‌کرد؛ اما دریغ کرده بود، مدیون بود!

#

#پارت580

سـاعت هشـت صـبح برای خرید نان تازه رفت و در راه بازگشـت به خانه با دریا تماس گرفت. طول کشـید تا صدای خواب‌آلود او در گوشش پیچید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو؟

حتی شنیدن صدایش هم بخشی از دلتنگی این روزهایش را تسکین داد.

-چه عجب جواب تلفنم رو دادی. دیگه کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم.

-حسام من...

از صدایش مشخص بود که خواب از سرش پریده. میان حرفش گفت:

-زنگ نزدم سرزنشت کنم. به نظر من، به این فاصله گرفتن از آدما نیاز داشتی. به همین خاطر این مدت کمتر سراغت رو گرفتم و گذاشتم یه مدت به حال خودت باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مثل همیشـــه ممنونم. بیشـــتر دلتنگم برات... نمی‌دونی چقدر زیاد!

می‌دانســت؛ چون دل‌هایشــان به‌هم راه داشــت. از همان سال‌ها که حسام او را شبیه خطاهای خودش دیده بود، تا این لحظه که دیگر رفیق گرمابه و گلستان هم شده بودند.

-صحبت از دلتنگی بمونه برای یه وقت دیگه. راستش الان زنگ زدم یه سوالی ازت بپرسم.

-این وقت صبح چه سوالی؟

-تو یکی‌دو روز اخیر، با محراب صحبت کردی؟

#

#پارت581

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش بی‌مقدمه بود؛ اما حواسش را جمع کرد که در هیچ‌کجای کلماتش، حرفی از حال بد دیشب فرشته به زبان نیاورد. دریا مردد گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

پس درست حدس زده بود که محراب زمانی دست از فرشته می‌کشد که دلش را دوباره کنار دریا پیدا کرده باشد! با ترس پرسید:

-تو به چیزی امیدوارش کردی؟

-بهش گفتم یونس رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش، حســـام را از مرگی حتمی نجات داد. نفســـش با خیال راحت رها شد و گفت:

-خداروشکر که سر عقل اومدی.

دریا گیج‌تر از قبل پرسید:

-اینـارو برای چی پرســـیدی؟ محراب چیزی گفتـه؟ نکنـه اتفاق براش افتاده؟

یاد قول و قرارش با فرشـته‌ای که آرام در خانه‌اش خوابیده بود، افتاد و جواب داد:

-محراب یـه‌کم تو خودش بود. حـدس زدم سراغی از تو گرفته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسام، راستش رو بخوای من خیلی نگرانم. اون روز اومد اینجا و دوباره از دوست داشتن و شروع رابطه صحبت کرد. انگارنه‌انگار که یونسی_ هست، فرشته‌ای هست... می‌گفت رابطه‌ش رو با فرشته تموم می‌کنه. برای منم وکیل می‌گیره تا جدا بشم. اصلاً شبیه خودش نبود. خوشحال شده بود که من یونس رو شب عروسی زیر گرفتم. اصلاً انگار این موضوع، اشتباهاتم رو پیشش توجیه کرده بود. می‌گفت عیب نداره و می‌تونه من‌و بابت کارایی که کردم، ببخشه!

#

#پارت582

حسام چیزی که می‌شنید را باور نمی‌کرد. با اینکه از روز اول حقیقتِ نهفته در احساسات محراب را می‌دانست؛ اما تا آن لحظه فکرش را هم نمی‌کرد به چنین نقطه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌رحمانه‌ای برســـد و نداند باید با برادری که فرشـــته‌ای بی‌گناه را وارد قصه‌ای بی‌حاصل کرده بود، چه کار کند.

کوتاه با دریا خداحافظی کرد و تماس را خاتمه داد و وقتی به خانه برگشت، در سکوت میز صبحانه را چید. سعی کرد دوباره همان آدمی شـــود که همه، همیشـــه می‌توانســـتند رویش حساب کنند؛ اما وزن شانه‌هایش بیشتر از آن بود که بتواند تحمل کند.

احساس چرکی هم نشسته بود کنج قلبش و اجازه نمی‌داد بی‌طرف به موضوع نگاه کند. رفته بود در جبهه‌ی فرشته و چشـــم‌هایش جز خون و خشـــم چیزی نمی‌دید. محراب چطور می‌توانست چشمش را روی احساس دختری مانند او ببندد؟

هرچقدر فکر کرد، نفهمید و درآخر، دلسرـــد و خســـته به اتاق رفت. با تقه‌ای به در وارد شد؛ اما او هنوز خواب بود. کنار تخت نشست و بار دیگر از ندای شیطان پر شد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی دلی که به سمتش کشیده می‌شد را نگیرد و موهایش را نوازش کند.

#

#پارت583

دستش را دوباره جلو برد. این‌بار در فاصله‌ی یک میلی‌متری از رستنگاه موهایش، قرار گرفت و پشیمان شد. بی‌جان تکانی درجایش خورد و صدا زد:

-فرشته؟

او کوچک‌ترین تکانی نخورد. حسام گوشه‌ی لحاف را از تنش کنار کشید و گفت:

-فرشته خانوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر ملایم و با مدارا صـدا کرد که دخترک با رخوت پلک باز کرد و چشـم در چشـمش درآمد. تلاقی نگاهشـان، همان اتفاقی بود که نباید رخ می‌داد. حسـام سریع‌تر چشـم گرفت و پرسید:

-خوب خوابیدی؟

فرشته همه‌ی دردها را فراموش کرد و جواب داد:

-به لطف تو.

حسام جایی در ذهنش گفت:

-برعکس من!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته صدای ذهنش را نشنید تا بفهمد چه شب سختی را با چشـــم‌های غمگینش و حضـــورش در آن خانه، برای او رقم زده بود.

یک چیزهایی را همان بهتر که نمی‌شنید. مانند صدای قلب مردی که شـبیه زمان‌های دویدن، داشـت از جا درمی‌آمد و اکســیژن می‌خواســت؛ اما حســام از کجا باید این اکســیژنِ ناممکن را به تپش‌هایش می‌رساند تا آرام بگیرد؟

#

#پارت584

به سختی عقب کشید و گفت:

-صـــبحانه آماده کردم. برو صـــورتت رو آب بزن و بیا آشپزخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نماند تا طرح بی‌رنگ لبخند او کامل شـــود. فوراً فرار کرد و به آشـپزخانه پناه برد. تا او بیاید، برایش چای ریخت و وقتی فرشـته سر میز نشـسـت، خودش هم مقابلش قرار گرفت و گفت:

-راسـتش من فکر نمی‌کنم محراب رفته باشـه مسـافرت. از طرفی اونقدر می‌شـــناســـمش که بدونم محراب رو اینطور مواقع کجا می‌شه پیدا کرد.

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویســـنده، «فاطمه زایری» مـجـاز اســـت. کـپی پـارت‌هـا بـه هـردلـیلی حـرام و غیراخلاقی‌ست!~

نـام محراب را غلیظ بر زبان آورد تـا همـانجـا خطی میان خودش و دختری که تعلق‌های دیگر داشـت، ترسـیم کند. فرشته تنش را جلو کشید و با بهت پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی از دیشب می‌دونستی و نگفتی؟

لبخندی زد تا به آرامش دعوتش کند.

-می‌دونستم؛ اما دیشب نمی‌تونستم تورو تنها بذارم و برم سراغش. یه‌کم صبر کردن هم بد نبود تا هم محراب زمان بیشتری برای فکر کردن درباره‌ی کاری که کرده رو داشته باشه و هم من با عصبانیت کاری نکنم.

فرشته پوزخند زد.

-همیشه فقط به محراب اهمیت می‌دی؟ آدمای دیگه برای تو مهم نیستن؟

-متأسفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـته دلخور بود. این‌بار از او که برادرش را با یک مشـت اشتباه، در اولویت زندگی‌اش قرار داده بود.

-همین الان من‌و ببر پیش محراب.

#

#پارت585

اخم کرد و محکم گفت:

-اول باید خودم ببینمش.

-اما اون باید به چشمای من نگاه کنه و بگه چرا داره اینکارو باهام می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرفم همونیه که گفتم. اول باید خودم ببینمش!

فرشته از اقتدار او که نفوذی به آن نداشت، لجش گرفت. از سر میز بلند شد و گفت:

-پس من بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.

تا حسام خواست جلویش را بگیرد، از آشپزخانه بیرون زد و کیفش را که از دیشب روی مبلی جا مانده بود، برداشت و به طرف در دوید. او لحظه‌ی آخر مسیرش را بست و گفت:

-خواهش می‌کنم بسپرش به من. کاری نمی‌کنم که آسیب ببینی؛ باشه؟

فرشته عاصی از آن هم صبر بی‌فایده، کنارش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه فایده وقتی خودم نمی‌تونم ببینمش؟

داشت می‌رفت که او را نگه داشت. دوباره پست، دوباره فراموشکار، دوباره مغلوب! ناگزیر بود که فراموش کند و خودخواه شود تا زنده بماند. حسام می‌خواست زنده بماند، پس گفت:

-نمی‌خوام قلبت بشکنه دختر خوب!

فرشته با چشم‌هایی اشکی به طرفش برگشت و داد زد:

-مگه الان نشکسته؟ دیگه چه فرقی داره دوتا ترک بیشتر یا کمتر؟

بغض او بیشتر بود. لبه‌ی پرتگاهی که اگر سقوط می‌کرد، دوباره به گریه‌ی طولانی شب قبل می‌رسید؛ اما صبر نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا باز هم مقابل حسـام برای تقدیر به آخر رسـیده‌اش، زار بزند. دستش را پس کشید و سریـع از خانه‌ی او بیرون زد.

#

#پارت586

حسام خسته به آشپزخانه برگشت و شروع به جمع کردن وسایل روی میز کرد. ظرف‌های دست نخورده را که داخل یخچال گذاشـت، سریـع لباس پوشـید تا به سراغ محراب برود.

برای خاطر اشـک‌هایی که فرشـته ریخته بود، می‌خواسـت حسـاب برادرش را کف دسـتانش بگذارد. حتی اگر کار به

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی می‌رسید که پا روی تمام سال‌هایی که مقابلش کوتاه آمده بود، می‌گذاشت.

به سوئیچ روی میز، چنگ زد و خسته به سمت در رفت؛ اما همینکه آن را باز کرد، سدی مقابلش قرار گرفت و رخ در رخ کسی ــ درآمد. متعجب نام محراب را بر لب آورد که او کنارش زد و وارد خانه شد. حسام در را پشت‌سرش بست و دنبالش رفت. چندبار بویی که با ورود او در فضا پخش شده بود را نفس کشید و ابروانش درهم رفت.

-چقدر خوردی که به این وضع افتادی؟

محراب بی‌اعتنا تنش را روی کاناپه پرت کرد و با صدای بدی که بلند شد، خندید.

-چیزی نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌اش مســـتانه و کوتاه بود. حســـام جلو رفت و بالای سرش قرار گرفت.

-این بچه‌بازیا چیه راه انداختی تو؟ مگه دنیای اطرافت ســـیرکه که با آدما سرگرم می‌شی؟ با توام محراب! یه کاری نکن طوری بزنمت که مستی از سرت بپره!

#

#پارت587

محراب به سویش چرخید و دستش را زیر سر، ستون کرد.

-به‌خاطر فرشته من‌و می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش همان چیزی بود که حسام دلش می‌خواست از آن فرار کند. حرصی گفت:

-پاشو ببینم. بجنب...

دســـتش را محکم کشـــید و او را تا جلوی حمام هل داد. محراب هم خودش را به دست حسام سپرد و وارد حمام شد که یک‌دفعه دوش آبِ سرد بر سر و اندامش شره رفت و وجودش یخ بست.

مســـتی که هیچ، تمام دنیا از سرش پرید و وحشـــت‌زده در جایش تکان خورد؛ اما حســـام راه فرار را رویش بســـت و فریادگونه گفت:

-چون دلت شکسته، دلیل نمی‌شه که دل بشکنی!

-تو چرا سنگش‌و به سینه‌ت می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز می‌خواست از سلطه‌اش فرار کند. حسام شانه‌اش را فشار داد و غرید:

-مسئولیت حالیت نمی‌شه؟ مگه الکیه که امروز نوای عاشقتم کنار گوشش بخونی و فردا با یه پیام چندخطی همه‌چی رو تموم کنی؟

-تو برادر منی؛ باید پشت من باشی!

#

#پارت588

ناباور و عصبی نگاهش کرد و وقاحتش را تاب نیاورد. به یقه‌ی خیس لباسش چنگ زد و هم‌زمان با رها کردن دوش

رمان بازار
romanbazar.ir

آب، تنش را محکم به دیوار حمام کوبید که خودش هم سرتاپا خیس شد.

-آره، من برادر توام. من برادر توی لعنتی‌ام و باید پشتت باشم؛ اما قبل از اون آدمم. می‌فهمی آدم یعنی چی؟ می‌فهمی نمی‌تونم به‌خاطرت قید آدم بودنم رو بزنم؟ می‌فهمی آدم بودنم نمی‌ذاره نسبت به دلای شکسته، بی‌تفاوت باشم؟

جان به لبش رسیده بود از این همه سال برادر بودن. حالا دلش نابرادری می‌خواست. خیانت می‌خواست. خالی کردن پشت او را می‌خواست. نه برای آدم بودن؛ که برای پست بودن!

دلش پست بودن می‌خواست تا زمانی که آن دختر را هم می‌خواست! محراب با حرص پرسید:

-یادت رفته همه‌چیزت باید مال من باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنجیرهای بســته بر دســت‌وپایش، با همان یادآوری کوتاه خودنمایی کرد و خودش را باز در آن زندان دیرینه دید که درهایش هیچوقت به روی او باز نمی‌شــد. اشــک‌هایش را قاتی آبی که بر صورتش می‌ریخت، کرد و با خنده‌ای دردناک پرسید:

-همیشه باید به روم بیاری؟

محراب هم طاقت نیاورد. با دودست به یقه‌ی او چنگ زد و غرید:

-اگه نیارم که یادت می‌ره. که نمی‌فهمی محرابی هســـت. برادری هست که یه‌وقتایی ارجحه به آدم بودن! ارجحه به آدمای دیگه... ارجحه به یه دختر!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت589

از چشـم‌هایش آتش می‌بارید و آب سردی که روی تنشـان می‌ریخت، از پس خاموش کردن شـــعله‌هایش برنمی‌آمد. حسـام حیرت کرد از حال او و معنایی که حرفش داشـت. دستش از یقه‌ی لباسش شل شد و گیج پرسید:

-منظورت چیه؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسـنده، به هیچ‌وجه رضـایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب پوزخند زد.

-ولم کن حسام!

یقه‌اش را یک‌دفعه رها کرد و خواســـت برود که حســـام محکم تنش را عقب کشید.

-حرفام هنوز تموم نشده.

محراب بی‌حوصـــلـه بود. مســـتی پریـده بود از سرش و خشمش غوغا می‌کرد. حسام از او نترسید و گفت:

-چون دریا دسـت رد به سـینه‌ت زده، کارت با فرشـته تموم شده که خواستی با یه پیام ساده قضیه رو فیصله بدی؟

-دریا گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــکســـت خورده‌ترین سرباز جنگ بود، لحظه‌ای که آن سوال را پرسید.

-مهم اینه خبر دارم از کثافت شدنت!

-تند نرو حسام. من نمی‌خوام با تو دشمن بشم.

-حتی اگه پشــتت درنیام؟ حتی اگه تف کنم تو صــورتت و بگم دیگه برادری مثل تو ندارم؟

#

#پارت590

محراب را دوباره به جوش و خروش انداخت که با خشم و فریاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من می‌خوام با نامزدم تموم کنم، این چه ربطی به برادری ما داره؟ اصلاً چه ربطی به تو داره؟

-این برادر بهت گفته بود نباید دل یه دختر رو بشـــکنی؛ نگفته بود؟

-بازم ربطی نداره.

حســـام بی‌تابانه یک قدم جلو رفت و فاصـــله را از میان برداشت.

-به خودت بیا محراب. بازی کردن با زندگی یه دختر، کاری نیســـت که تو بخوای انجامش بدی و بعد با خیال راحت به زندگیت ادامه بدی!

محراب چیزی نگفت. تنها چانه‌اش را بالا گرفت و صـــاف ایســتاد تا نشــان دهد خم به ابرو نمی‌آورد. کوهی از اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفس بود و دلیلی نمی‌دید که موضـــعش را خالی کند. حسام دودستش را روی شانه‌های او گذاشت و کمی آرام‌تر گفت:

-فرشته گناه داره. نذار اون دختر از جریانی آسیب ببینه که هیچ تقصیری توش نداشته و نداره. نذار قربانی رابطه‌ی تو و دریا بشه. خواهش می‌کنم ازت... دلش‌و نشکن!

-چی می‌خوای از من؟ که فرشته رو نگه دارم تو زندگیم؟

#

#پارت591

نمی‌خواســت. به خداوندی خدا که چنین اتفاق ناگواری را برای قلبش نمی‌خواســت؛ اما او کسی‌ــ نبود که خودخواه

رمان بازار
romanbazar.ir

باشـــد. هیچوقت تنها به خودش فکر نکرده بود که حالا بخواهد رشـــته‌های جدایی آن‌ها را جداتر کند. قلب و احســاس لعنتی‌اش را کشــت و با نیتِ وصــل، لبخند زد و گفت:

-نگهش دار تو زندگیت... اون دختر فرشته‌ست!

چرا آن دختر از مکتب شیطان، برای او فرشته شده بود؟ اصلاً چطور چنین حادثه‌ای رخ داده بود که تازه متوجهش می‌شد؟ محراب با خنده‌ای پرتمسخر دست‌های او را پس زد و گفت:

-معلومه که نگهش می‌دارم!

آنقدر ناگهانی گفت که حسام فرصت تجزیه و تحلیل پیدا نکرد. فقط سریع دوش آب را بست و پشت‌سر او از اتاق بیرون رفت که محراب وسط اتاق ایستاد و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمم متوجه شـــده بودم که عجولانه تصـــمیم گرفتم. فرشته عاشقمه. چرا باید ولش کنم بره؟

چرا حرفش باور کردنی نبود؟ اصـــلاً چرا آن کلمات برایش خوشـــایند نبود، وقتی برای رســـیدن به همین نتیجه تلاش کرده بود؟ محراب بی‌تعارف به سمت کمد لباس او رفت و گفت:

-فرشـــته من‌و دوســـت داره. گور بابای همه‌ی دریاهای این دنیا!

فرشـــته او را دوســـت داشـــت و این حقیقتی بود که دلش می‌خواست به آن شـلیک کند؛ اما علی‌رغم هر مزخرفی که در ذهنش جریان داشـت، سـکوت کرد. محراب لباس‌های خیسش را با لباس‌های داخل کمد عوض کرد و گفت:

-تو که مشکلی نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت592

درباره‌ی چه چیزی مشکل نداشت؟ پوشیدن لباس‌هایش، یا ماندن فرشته در زندگی برادرش؟

-درباره‌ی چی؟

محراب شانه بالا انداخت و بی‌قید به سوی تخت رفت. حسام با سوال‌هایی که هرلحظه بیشتر می‌شد، او را دنبال کرد که لحاف تخت را کنار زد و دراز کشید. روی پهلو که خوابید، یک‌دفعه چشم ریز کرد و تارموی بلندی را از روی بالش برداشت و بالا گرفت. چندلحظه به آن تارمو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند بود و سـیاه و قطعاً متعلق به یک دختر! نگاهش را به لرز مردمک‌های حسام دوخت و پرسید:

-کـدوم دختری تونسـته وارد تختخوابِ حسـام علوی بشه؟!

چشم‌هایش دو کاسه خون بود و حسام تهدید را از نگاهش می‌خواند. از آن صدایی که شبیه غرشی سرکوب شده بود و آن لحن!

چرا طوری حرف می‌زد که انگار فرشـته را خوابیده بر آن تخت دیده بود؟ از این فکر و از احسـاس دوباره‌ی پسـت بودن، نابود شـد و با ترسی بی‌اراده دسـت‌هایش را مشـت کرد. فقط لب زد:

-چرت و پرت نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت593

برگشت تا برود که صدای او مانع شد:

-می‌خوام با دایی صـــحبت کنم تا هرچه زودتر عقد کنیم. اینطوری همه جایگاه خودشون رو بهتر می‌فهمن!

میان راه خشک شد و چشم‌هایش را بست. واضح بود او متوجه حضــور فرشــته در خانه‌اش شــده بود و نیازی به بیان کردن نداشـــت. حســـام هم جایگاهش را فهمید و با نفسی رفته لب زد:

-فقط خوشبختش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

این آخرین خواســته‌ای بود که از محراب داشــت. بیانش کرد و با اینکه مطمئن بود محراب صـدایش را نشـنیده، از اتاق بیرون رفت. دوسـه‌سـاعت بعد، با تأخیر لباس رسـمی پوشـید و از خانه بیرون زد تا راهی کارخانه شـود که نگهبان حین بدرقه کردنش، پرسید:

-محراب‌خان گردنبند رو به دستتون رسوندن؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســنده، به هیچ‌وجه رضــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

قدم‌هایش تند بود و با حرف او از حرکت ایستاد.

-کدوم گردنبند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نـامـزدتـون مـوقـع رفـتن، جـلـوی در خـوردن زمـین. مـن کمکشـــون کردم؛ اما بعد از اینکه رفتن، متوجه شـــدم یه گردنبند افتاده رو زمین و فهمیدم مال ایشونه. محراب‌خان که تشریف آوردن، سپردم بدن به شما!

#

#پارت594

درســـت نفهمید چه شـــد. چندبار حرف‌های مرد را برای خودش تکرار کرد و باز هم نفهمید.

فقط گردنبندی که طهورا به فرشـــته هدیه داده بود را به یاد آورد و با گوشه‌ی پلکی جمع شده، پرسید:

-به برادرمم گفتید نامزدم اومده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله. گفتم گردنبند برای نامزد شماست و باید...

حتی نایســـتاد تا حرفش کامل شـــود و با حال بدی ســـوار ماشین شد. سریـع از پارکینگ بیرون زد و از خانه و کوچه و خیابان‌های اطراف دور شد.

درونش آتشـکده بود و می‌خواســت از آن حرارت بی‌اندازه فرار کند و حتی یک‌بار هم مرور نکند که محراب چه چیزی را از نگهبان سـاختمان خانه‌اش شـنیده بود. سـعی کرد؛ اما نتوانست.

یک جایی از شـهر کم آورد. پایش را روی پدال ترمز فشرد و مشت‌هایش را با خشم به فرمان کوبید.

محراب فهمیده بود فرشته، دیشب را در اتاق و تختخواب او خوابیده و دیگر چیزی از این بدتر که نبود؛ بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دلیلش هرچه می‌خواست، باشد. محراب قطعاً به دلایلش فکر نمی‌کرد و تنها به حادثه‌ی رخ داده اهمیت می‌داد.

یک لحظه با خودش فکر کرد یعنی ممکن است پشیمان شدن محراب از جدایی برای همین موضوع باشد؟

یعنی برادرش آنقدر بریده از زندگی بود که برای مغلوب کردن حسام و کوتاه کردن دست او از فرشته‌ای زمینی، خود را ناچار به ازدواج با آن دختر کند؟ این فکر را سریع فراموش کرد و با خنده‌ای مسخره گفت:

-محاله!

محال بود که محراب، برادری و آدمیت را باهم ترک کرده باشد! محال بود...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت595

## شلیک هجدهم

روبه‌روی آن در باریکِ نیمه‌باز، وانتی اسـقاطی قرارداشـت که انگار خیلی وقت می‌شـــد، کار نکرده بود. ذهنش مرتب نمی‌شد جلو برود و زنگ خانه را فشار دهد. اصلاً آن خانه زنگی داشــت یا باید بی‌صــدا وارد می‌شــد و به دنبال کسی‌ـ می‌گشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـختی جلو رفت. این اولین‌بار بود که به اینجا می‌آمد؛ اما حس آشنایی مزخرفی که داشت، آزارش می‌داد. شهریار حالش را فهمید که دست روی شانه‌اش گذاشت و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

حافظه‌اش به اختلال خورده بود که تصویر بودنش در این کوچه را پیدا نمی‌کرد. درحالی که ندایی از انتهای قلبش بلند می‌شد و می‌گفت قبلاً آنجا بوده!

مختصر توضیح داد:

-حس می‌کنم قبلاً اینجا بودم.

شهریار با دقت چشم به صورتش دوخت و او صبر نکرد و بی‌قرار چند ضربه به در کوفت که مردی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیه؟

هیچ‌کدام جوابی ندادند. شهریار در سکوت دستش را پس کشید و وقتی در باز شد، زودتر گفت:

-سلام قربان. اینجا منزل آقای عرفانیه؟

-عرفانی؟ عرفانی نداریم اینجا.

#

#پارت596

مردی که با شلوارکِ طرح هاوایی مقابلشان ایستاده بود، شباهتی به تصویر ذهنی آن‌ها از عرفانی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من مطمئنم که آقای عرفانی اینجا زندگی می‌کردن. شاید قبل از شما و شاید قبل‌تر!

-خب چه کمکی از دست من برمیاد برای شما؟

یونس خودش را جلو انداخت و گفت:

-ما دنبال یه آدرس یا نشونی از آقای عرفانی هستیم. صابر عرفانی! خواهش می‌کنم... خیلی مهم و حیاتیه.

لحنش آنقدر عاجزانه بود که مرد را با تمام بی‌حوصلگی‌اش، قانع کرد. او با مکث گفت:

-صبر کنید از پدرم بپرسم و برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو تشـکر کردند و به فاصـله‌ی غیبت مرد، شـهریار بود که به سوی یونس چرخید و پرسید:

-چیزی به ذهنت نرسید؟

یونس سر تکان داد و دستش را روی شقیقه‌اش فشار داد.

-به خودت ســـخت نگیر. شـــاید شرایط مشـــابه، یه‌سری خاطرات فراموش شـــده رو به ذهنت برگردونه. شـــاید هم اونقدر آســیب دیده باشـن که نتونی قطعاتش رو کنار هم بچینی. همه‌چیز دســـت تقدیره و فقط تا یه حدیش به قدرت ما بستگی داره. ما تلاشمون رو می‌کنیم و از اونجا به بعد...

#

#پارت597

رمان بازار
romanbazar.ir

او درنگ کرد و یونس لگدی به دیوار آجری مقابلش کوبید.

-از اونجا به بعد، باید این ماجرا برای همیشــه تموم بشــه. بســـــه هرچی خواســـتن دروغ تحویل دادن و آدم قربانی راهشون کردن!

شـــهریار حال بدش را می‌فهمید. آن حس مزخرف مورد بی‌عدالتی قرار گرفتنش را هم می‌فهمید که گفت:

-مطمئنم تموم می‌شه!

مرد مثبت‌اندیشی- بود. برخلاف یونس که دیگر احســاس می‌کرد توان ادامه‌ی راه را ندارد. با اینکه تقریباً به آخرش رسیده بودند؛ اما خستگی طوری بر روحش غلبه می‌کرد که دلش می خواســـت همه‌ی وزن روی قلبش را همانجا زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد و خواستار سوت پایان شود. مرد که برگشت، سریع‌تر از شهریار پرسید:

-پدرتون از آقای عرفانی خبر دارن؟

مرد دستی به ریش کم پشتش کشید.

-گویا خیلی سال پیش از اینجا رفتن؛ اما...

-اما چی؟

نگاه مرد میان آن دو ردوبدل شد و درنهایت بر چهره‌ی یونس قرار گرفت.

-اونطور که از پدرم شنیدم، صابرعرفانی هجده‌سال پیش از دنیا رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس خندید.

-چطور ممکنه؟

#

#پارت598

ممکن نبود وقتی همین دوسه‌روز پیش با آدمی به نام صابر عرفانی حرف زده بود. ممکن نبود و همین ناممکن‌ها دیگر داشت کفرش را درمی‌آورد. خواست حرصش را روی دیوار مقابلش خالی کند که شهریار دستش را کشید و گفت:

-باید انتظار هرچیزی رو داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسرد و آرام بود. برخلاف او که درون کوره‌ای داغ دست‌وپا می‌زد و دیگر در آن کالبد خسته آرام نمی‌گرفت. شهریار از مرد پرسید:

-علت مرگشون چی بوده؟

-انگار اوردوز کرده بنده‌خدا!

نگاهشان به‌هم رسید و یونس خسته از آن همه سرنخِ سرگردان که راه به جایی نمی‌بُرد، برگشت و به سمت ماشین راه افتاد. شهریار دوباره پرسید:

-چیز دیگه‌ای نگفتن؟ آدرس و نشونه‌ای از خانواده‌ی صابر عرفانی نداشتن؟

-پدرم در این حد یادشه که همون سالا جابه‌جا شدن و رفتن طرفای منیریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دانســـتن همینقـدر هم تـا حـدی برای آن‌هـا کافی بود. بـا قدردانی دســـت مرد را فشـــرد و پس از تشـــکری کوتاه به یونس ملحق شد. ماشین را روشن کرد و حین بیرون آمدن از کوچه‌ی باریک، گفت:

-خانواده‌ی صـــابر عرفانی یه جایی طرفای منیریه زندگی می‌کنن. اگه خوش شـانس باشـیم، امروز می‌تونیم پیداشـون می‌کنیم.

-اما من با اون آدم صحبت کردم!

#

#پارت599

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس کلافه و سرگشته بود. شهریار نفس عمیقی کشید و گفت:

-مشخصه که یه نفر خودش رو صابر عرفانی جا زده تا هویت اصلیش رو پنهان کنه.

-اما چرا؟ دلیلش چیه؟

دیگر توان فکر کردن نداشت. شهریار جای او ذهنش را به کار انداخت و پرسید:

-گفتی پشت تلفن باهات صحبت نکرد؟

یونس سر تکان داد. او با فکری دوباره گفت:

-شاید کسیه که تو می‌شناسیش. کسی- که حتی می‌تونی صداش رو تشخیص بدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای او، به نقاط تاریک ذهنش رســـید و همه‌چیز را پیچیده‌تر از قبل کرد. یونس مشتی به روی داشبورد کوبید و غرید:

-کی؟ کدوم آدم دیوانه‌ای داره اینطوری بازیم می‌ده؟

-مطمئنی بازیه؟ بیشـــتر شـــبیه اینه‌که داره بهت کمک می‌کنه!

-کمکی که نیت پشتش رو نمی‌دونم، بیشتر من‌و می‌ترسونه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شهریار تغییر مسیر داد و به او رسید.

-فعلاً وقت فکر کردن به این موضـوع نیسـت. مسـئله‌ی اصـلی اینه که الان ما دنبال صـابر عرفانی و هویت واقعی پشـت این اسـم هسـتیم و پدر من درحال معامله با هما صداقت!

-باز چه خبر شده؟

-یه نفرو گذاشـتم هرلحظه بابارو زیر نظر داشـته باشـه. امروز درمورد یـه زمین حرف می‌زد. یـه بـاغ چنـدهکتـاری پرتقال اطراف مازندران!

#

#پارت600

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس تیز به سمتش برگشت.

-امیدوارم منظورت از باغ اونی نباشه که من تو ذهن منه!

-مگه چی تو ذهنته؟

یونس به سال‌هایی که درخانواده‌ی تجلی بزرگ شده بود، برگشت و غرق در خاطراتی دور و دراز، گفت:

-این همه سال زندگی کردن تو خونه‌ی طاها تجلی اونقدری مفید بوده که بدونم هما صداقت، یه باغ پرتقال بزرگ و پربار رو از پدرشوهر مرحومش به عنوان مهریه، دریافت کرده!

شهریاد با حرص پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حدسش سادەست. هما صداقت داره زمین باارزش و پرسودش رو به پدر من تقدیم می‌کنه؛ اما چرا؟

باز همه‌چیز خلاصه شد در نقطه‌ای که می‌گفت عیسی- امیرمردان، نمی‌تواند صرفاً به پشتوانه‌ی شاهد قتلی در گذشته بودن، اینگونه از زنی مانند هما اخاذی کند.
شهریار گفت:

-حالا یقین پیدا کردم که بابا یه مدرک محکم علیه هما تو دستش داره.

-باید پدرت رو ببینم!

یونس ناگهانی اما پس از افکاری طولانی آن حرف را زد.

-به چه عنوان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به عنوان برادر محسـن دربندی که دنبال قاتل اصـلی اون پرونده‌ســـت و تا به جواب نرســـه، دســـت از سر کسی‌ـــ برنمی‌داره!

شـــهریار خاموش شـــد و لب از لب باز نکرد. او داشـــت موقعیت را می‌ســـنجید و یونس مطمئن بود به کاری که تصمیمش را قاطعانه گرفته بود.

#

#پارت601

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــهریار خاموش شـــد و لب از لب باز نکرد. او داشـــت موقعیت را می‌ســـنجید و یونس مطمئن بود به کاری که تصمیمش را قاطعانه گرفته بود.

یک‌ســـاعت بعد، زمانی که شـــهریار پس از جســـتجویی بی‌وقفه در منیریه، ماشـــین را کنار ســـوپرمارکتی محلی و کوچک نگه داشت، پرسید:

-عیسی‌ـــ امیرمردان رو کجـا می‌تونم ملاقـات کنم؟ تو خونه‌ش؟ یا شرکت تجهیزات نصر؟

شهریار چشم گرفت و کوتاه لب زد:

-آدرس خونه رو برات می‌فرستم!

صـــدایش خفه بود و تازه داشـــت گوشـــه‌ای از دردهای مخفی‌اش را نشان می‌داد. خودداری‌اش آنقدر بالا بود که تا

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحظه یونس احســـاس می‌کرد در جهانش هیچ غم و غصـه‌ای وجود ندارد؛ اما آن ثانیه، نفســش سرد بود و گره خورده!

سریـع از ماشــین پیاده شــد و به داخل ســوپرمارکتی که به نظر قدیمی می‌آمد، رفت. وقتی برگشـــت، حالش ریکاوری شده و بشاش بود. سریـع استارت زد و گفت:

-پیداش کردم.

-کی رو؟

-طاهر عرفانی. پسر صابر!

یونس متعجب نگاهش کرد. او حین راندن ماشین به طرف پیچ خیابان، توضیح داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیرمردی که تو مغازه بود، از قدیمی‌های اینجاست. می‌گفت یه عرفانی می‌شناسه که خونه‌شون چندان دور نیست. آدرسش هم ساده‌ست.

#

#پارت602

یونس به مسیر زل زد. غرق در همه‌ی راه‌های رفته‌ی تا آن لحظه که امیدوار بود، بیهوده نبوده نباشد.

دقیقه‌ای بعد، شهریار ماشین را جلوی خانه‌ای دوطبقه و کهنه‌ساخت نگه داشت و گفت:

-اگه اشتباه نکنم همینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش زودتر پیاده شـــد و یونس زمانی توانســـت به او ملحق شـــود که در به رویش باز شـــد و مردی حدوداً هم‌سن‌وسال خودش در ورودی حیاط ظاهر شد.

او را که دید، بی‌اراده از ماشین پیاده شد و به طرفشان قدم برداشت. کنار شهریار ایستاد و حس کرد آن چهره را قبلاً جایی دیده است. با او دست داد و تازه یادش آمد.

آن کوچه‌ی باریک را، این مرد به ظاهر غریبه را... ســال‌ها پیش، پســربچه‌ای آواره بود که به آن کوچه رفته بود. دست در دست مردی لاغراندام و افیون که سیگاری را به لب می‌فشرد و می‌گفت:

"اسمش یونسه. یه چندروزی قراره پیش ما بمونه!"

آن روز مقابل پسرکی هم‌سن‌وسال خودش ایستاده بود؛ با رخت عزای برادری که هیولا شـــدنش را همچنان در ذهن داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــب را هم در خانه‌ی همان مرد افیون و کنار پسـرـک او، خوابیده و صـبح کسی‌ـ آمده بود دنبالش. مردی که شـبیه نور وارد زندگی‌اش شـــده بود؛ اما پیش از آن، تاریکی را به دنیایش تزریق کرده بود!

آن مرد، مانند قهرمانِ قصه‌ها آمده و برایش پدر شده بود. پدری کرده بود و هیچوقت برایش کم نگذاشـــته بود. آن مرد؛ طاها تجلی!

فهمیده بود رشـید برادرزاده‌اش را به هم‌سـلولی خودش که به تازگی آزاد شده بود، سپرده و آمده بود تا پسر کسی را که خانه خراب کرده بود، با خود ببرد!

#

#پارت603

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس چشـــم‌هایش را بســـت و وقتی دوباره پلک باز کرد، خیره به چشـم‌های مردی که پسـرک همان شـب بود، لب زد:

-طاهر...

طاهر با غریبگی دستش را پس کشید و گفت:

-بفرمایید. امرتون؟

شـهریار بود که باز هم به کمکش آمد و پس از توضـیحاتی طولانی گفت:

-خواهش می‌کنم کمکتون رو دریـغ نکنیـد. مـا تو شرایط سـختی قرار داریم و شـاید فقط حرفای شـما بتونه مارو یه قدم تو این راه جلوتر ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

هیچ قسمت از توضیحات شهریار، طوری نبود که طاهر عرفانی متوجه هویت یونس شود.

او خودش هم حرفی نزد و تنها منتظر ماند که مرد مقابلش یا همان پسرـــبچه‌ای که آن‌روز از پیدا کردن یک هم‌بازی، خوشحال شده بود، فکر کرد و گفت:

-اون ســـالا کوچیک بودم؛ اما یه چیزی رو خوب یادمه. اینکه رشید دربندی به پدر من که چندماهی باهم تو یه بند بودن، ســـپرده بود که بعد از آزادیش، مراقب برادرزاده‌ش باشـه. البته نه به این معنی که بیاره و بزرگش کنه. پدر من

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه‌روز اون پسرو به خونه‌مون آورد! انگار کسای دیگه قول مراقبت از برادرزاده‌ش رو داده بودن و رشـــید برگ برنـده‌ای رو پیش پـدر من امـانـت گـذاشـــتـه بود کـه اگر وعده‌ی اون آدما عملی نشـــد، برگ برنده‌ش‌و رو کنه؛ اما متأسفانه پدر من خیانت در امانت کرد!

#

#پارت604

نگاه نمناک یونس، بی‌کس و خســته تکان لب‌های طاهر را دنبـال کرد. دیگر بریـده بود از ادامـه دادن بـه این راه و سردرآوردن از سرگـذشـــتی کـه هر طرفش را نگاه می‌کرد، نامردی و کثافت می‌دید.

دستی به التهاب صورتش کشید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون برگ برنده چی بود؟

شهریار سوال دیگری داشت.

-اون برگ برنده رو به کی فروخت؟!

-همه‌ش هفده‌ســالم بود که طاهارو دیدم. اون‌روزا سرم به درس و مشـــق گرم بود و کنـارش، کلاس نقـاشی می‌رفتم. واســـه زمان ما و دخترایی که اون دوران تو محله‌مون زندگی می‌کردن، درس خوندن بیشـتر از هشـت‌تا کلاس، به خودی خود تابویی محســـوب می‌شـــد. چه برســـه به اینکه دخترا بخوان کلاســـایی مربوط به هنر و ورزش برن و به دانشـــگاه فکر کنن؛ اما من روح آزادی داشـــتم. نه تو قیدوبند ازدواج بودم و نه منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی که بیاد و من‌و با خودش ببره. زندگیم رو دوســـت داشـــتم و اونقدر مستقل و خوشبخت بودم که دلم نمی‌خواست به آینده و مرد احتمالی‌ای که وارد زندگیم می‌شـــد، فکر کنم. بااینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و مادرم وقتی کوچیک بودم، از هم جدا شـــده بودن، حالم خوب بود و کنار مادرم که من‌و بزرگ می‌کرد، زندگی خوبی داشـتم. پدرم رو هم هرچندماه یک‌بار می‌دیدم. پدرم اعتیاد شـــدید داشـــت و دلیل جدایی اون و مادرمم همین اعتیاد بود؛ اما خب مادرم اونقدر از هرلحاظ برام کافی و کامل بود که هیچوقت به کمبود حضور پدر نمی‌رسیدم. با این‌حال اوضـاع مادرم به عنوان یه زن مطلقه تو اون دوره که زنا حتی اگه جونشـــون به لبشـــون می‌رســـید، بازم تو خونه‌ی شـــوهر می‌ســـوختن و می‌ســـاختن، جالب نبود. پشت‌سرش حرف می‌زدن. با انگشت نشونش می‌دادن و یه وقتایی هم زنای همســـایه، علناً بهش توهین می‌کردن و می‌گفتن مادر من شوهراشون‌و از راه به در می‌کنه. خلاصه که آســـون نبود! زندگی برای یه زن مطلقه تو جامعه‌ای که همیشـــه به زن به چشـــم یه ابزار نگاه می‌کنن، هیچوقت آســـون نیســـت؛ اما اون زمان، مادر من زن قوی و محکمی بود. اجازه نمی‌داد چیزی بشکنتش و کسی روی تصمیماتش اثر بذاره. صـبح تا شـب سرکار بود و بقیه‌ی زمانش رو هم صرف من می‌کرد و ســـعی داشـــت به حرف مردم اهمیت نده؛ اما هرچقدر هم که ما وانمود می‌کردیم، بازم این حرفا یه جایی شروع می‌کرد به سوزوندن بخشی از وجودمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت605

سر مزار کسی. نشسته بود که نامش را شاید برای اولین‌بار در زندگی می‌شنید. مردی که سال‌ها پیش از دنیا رفته و از او فقط همین نام مانده بود. فقط همان سنگ که مادرش، آن را شسته بود و رویش گلاب ریخته و گلایول گذاشته بود.

حالا دقیقه‌ای می‌شد که گلایول‌های سفید و صورتی را میان دستانش پرپر می‌کرد و برایش از گذشته‌ها می‌گفت. از اینکه چه شده بود و چگونه همه‌اشان به اینجا رسیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت همه‌چیز مربوط می‌شود به چیزی حدود سی‌سال پیش... به روزهایی که فقط یک دختربچه‌ی هفده‌ساله بود.

-ما قوی بودیم، چون می‌دونستیم ساقه‌های ضعیف، تو باد دووم نمیارن. مردم هرچی دلشون می‌خواست می‌گفتن و آزار می‌رسوندن؛ ما ریشه‌هامون رو محکم‌تر می‌کردیم. مادرم الگوی بزرگی برای من بود. می‌خواستم شبیه‌ش بشم و همیشه رو پای خودم وایسم؛ اما منم مثل همه‌ی آدمای دنیا، از آینده خبر نداشتم.

#

#پارت606

نفسش داغ بود و در هوای سرد زمستان بخار می‌شد. آن قطعه از بهشت‌زهرای قزوین که پر از گورهای قدیمی بود، بیشتر از نقاط دیگر انجماد و یخ داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طاهارو اولین‌بار تو خونه‌ی همایینا دیدم. هما دوســـت و همکلاسی مدرســـه‌م بود؛ اما مثل من آزادی نداشـــت. با مادرش و ناپدریش زندگی می‌کرد. تقریباً کسی- نمی‌دونست که پدر واقعیش از دنیا رفته؛ اما من و اون اونقدر با هم صـمیمی بودیم که از جیک‌وبوک هم خبر داشـتیم. اون از زندگی من می‌دونسـت و منم خبر داشـتم که تو خونه‌شـون اوضـاع خوبی نداره. ناپدریش اذیتش می‌کرد. با تعصـبای بی‌خودی و محدودیت و فشار، مدام باعث عذابش می‌شد و روزی نبود که دست روش بلند نکنه. همیشه صدای داد و هوار از خونـه‌شـــون میومـد و همـا برای اینکـه بتونـه مدرسه‌ش رو ادامه بده و تا دیپلم بخونه که بتونه دانشگاه بره، کتک و جنگ با اون مرد رو به جون می‌خرید. از طرفی هم به‌خاطر دوستی با من که همه به یه چشم دیگه نگاهم می‌کردن، باهاش درگیر می‌شـد. من و هما اما صـمیمی‌تر از اون بودیم که از هم دل بکنیم. هما حاضر بود دنیایی کتک بخوره؛ اما تهش دست تو دست من از راه مدرسه به خونه برگرده تا بتونیم با همدیگه به مدرســـه‌ی پسرـــونه سرک بکشـیم و کلی شـیطنت کنیم. اون‌روزا، روزای ما بود. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هرروز یه جای چشـــم هما کبود می‌شـــد و خون دلمه می‌بست روی لبش. تا اینکه یه اتفاق همه‌چیز رو تغییر داد!

#

#پارت607

گلچهره مکث کرد و شـــاخه‌ی برهنه‌ی گلایول را پایین گذاشت.

-ناپدری هما، آقاقدیر برای خانواده‌ی تجلی کار می‌کرد. یه کارگر ســـاده تو کارخونه‌ی تازه جون گرفته‌ی اونا بود و وفاداری زیادی نسـبت به حاج مصـطفی تجلی داشـت. تا اونجایی هم که من می‌دونستم، حاج مصطفی هم دستِ به خیری داشت و اجازه نمی‌داد یکی از کارگرای زیر دستش، تو مضـیقه باشـه. به لطف اون مرد ،زندگی خانواده‌ی هما از نظر مالی هیچوقت تو فشـــار نبود تا اینکه آقاقدیر یه‌روز

رمان بازار
romanbazar.ir

حین جابه‌جایی تجهیزات جدیدی که وارد بخش تولید می‌شد، زمین خورد و یکی از دستگاه‌ها رو تنش سقوط کرد. اون اتفاق باعث شد آقاقدیر خونه‌نشین و زمین‌گیر بشه و بعد از اون، هما بالاخره یه نفس راحت کشید و پای طاها تجلی به خونه‌شون باز شد. مرد جوونی که تو سن کم، قاضی شده و آوازه‌ش همه‌جا رو پر کرده بود. کسی تو محل ما نبود که حاج مصطفی تجلی رو نشناسه و ندونه که پسرش، پا به عرصه‌ی قضاوت گذاشته. پدر و پسر هردو برای ما شناخت بودن؛ اما طاها تجلی وقتی به چشم دوتا دختربچه‌ی هفده‌ساله اومد که حاج مصطفی بعد از زمین‌گیر شدنِ آقاقدیر، پسرش رو مأمور کرد تا هرهفته به این مرد سر بزنه و مایحتاج زندگیش رو برسونه به دستش!

دریا با تمام وجودش به تکان لب‌های گلچهره نگاه می‌کرد. زنی که موقع گفتن از گذشته‌ی مشترکش با هما و طاها، حسرتی بی‌حد را ذره‌ذره به کام می‌کشید و غرق در تلخی‌ها، لبخند می‌زد.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت608

بغض داشـــت و آن قصـــه را فقط به شرط گریه کردن، می‌توانســـت روایت کند؛ اما به ســـختی داشـــت جلوی خودش را می‌گرفت.

-اولین‌بـار کـه دیـدمش، داشـــتم تو اتـاقم برای خودم می‌رقصـیدم و وسـط رقص، با قلمو و رنگ یه‌سری اشـکال الکی روی بوم می‌کشـــیدم. سرخوش بودم و به خیال خودم تنها. حواســـم نبود یه‌نفر داره نگام می‌کنه. حتی حواســـم نبود که پرده رو نکشـــیدم و هرکسی ــ از خونه‌ی همایینا می‌تونه به اتاقم اشراف داشـــته باشـــه، تااینکه چنددقیقه بعد، یه نگاه ســـنگینی رو حس کردم. وقتی برگشـــتم، طاها رو دیدم. می‌شناختمش؛ به واسطه‌ی حرفای هما که با آب و تـاب از حجـب و حیـا و معرفتش تعریف کرده بود؛ اما طاهایی که من با چشـمای هیز اونجا دیدم، اصـلاً شـبیه یه قـاضیِ بـاوقـار و چشـــم و دل پـاک نبود. اون‌لحظـه فقط عصـبی شـــدم و پرده رو کشـــیدم، تا اینکه فرداش وقتی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاس نقـاشی برمی‌گشـــتم، تو کوچـه دیـدمش. سرم رو انداختم پایین تا بی‌سروصـــدا از کنارش رد بشـــم که محکم خورد بهم و وسایل نقاشیم رو ریخت زمین!

دخترک نقـاشِ روزهـای دور، لبخنـد می‌زد. بـه لحظـاتی کـه شبیه سیاهچاله‌ای سرگردان در فضا، او را به قعر می‌کشید و بـه زمـانی بـازمی‌گردانـد کـه دختربچـه‌ای هفـده‌ســـالـه و معصوم بود و عاشـق... از خصوصیات آن دوره‌اش، دیگر چیزی برای او نمانده بود.

#

#پارت609

دیگر نه هفده‌ساله بود نه معصوم و نه حتی عاشق!

رمان بازار
romanbazar.ir

اکنون فقط دردی بر دلش مانده بود که بوی کهنگی می‌داد. آه کشید و ادامه داد:

-اون‌روز، شروع ماجرای ما بود. من و طاها به سادگی دل دادیم و دل بستیم و عاشقی کردیم. اونقدر که خواستیم برای همه‌ی عمر کنار هم باشیم؛ اما پدر طاها با ازدواجمون مخالف بود. اون روزا، هرکسی جای حاج مصطفی بود، مخالفت می‌کرد و اجازه نمی‌داد تک‌پسر موفق و همه‌چیز تمومش با دختر یه مرد معتاد و یه زن مطلقه که مردم حرف پشتش می‌زدن، وصلت کنه!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا مات قصه‌ای که می‌شنید، شده بود. هیچوقت فکرش را نمی‌کرد که مادر حقیقی او با پدری که بزرگش کرده بود، ماجرای عاشقانه‌ی خودشان را داشته باشند. ماجرایی که کم‌کم از عشق به غم می‌رسید و باز هم نشانش می‌داد که نه عشق از غم جداست و نه اندوه را می‌شود از این حس ناب و دشوار جدا کرد.

#

#پارت610

-نقطه‌ی مقابل مخالفت‌های حاج مصطفی، اصرارهای طاها بود که همه می‌گفتن عشق کورش کرده. طوری که حاج مصطفی هم یه جایی کوتاه اومد و قبول کرد که بیاد خواستگاری من؛ اما اجازه نداد که زود عقد کنیم. بینمون محرمیت مختصری خوند تا به خیال خودش آتیش تندمون رو سرد کنه. اون مرد فکر می‌کرد تب تند این عشق، بعد از یه وصال موقت از سر هردومون میفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونه پسرش رو پس بگیره و براش دوباره آستین بالا بزنه؛ اما هرچی روزا پیش رفت، ما عاشق‌تر شدیم. احساسمون مثل یه نهال کوچیک رشد کرد و سبز شد و اطرافیانمون رو ترسوند. کسایی که منتظر جداییمون بودن رو ترسوند و ناامید کرد!

چه احساسی بود؛ عشقی که یک‌روز بهار را وسط زندگی‌اش سبز کرده و چه کسی بود آن مرد... آن مرد عاشق که هیچوقت برایش کم نگذاشته بود.

هنوز هم از عطر حضورش درآن روزهای دور مست بود. هنوز هم حس خوب بوسه‌هایش را جایی در خاطراتش نگه داشته بود و هنوز هم نجواهای عاشقانه‌اش را به یاد داشت. هنوز هم برای او دلی پرتپش داشت که اشک به چشم‌هایش جهید و باران را به آن گورستان سرد کشید.

-همه‌چیز خوب بود و ما یادمون رفته بود که وقتی همه‌چیز خوبه و هیچ مشکلی وجود نداره، باید بترسیم. یادمون رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و نترســـیدیم. نترســـیدیم و احتیاط نکردیم. احتیاط نکردیم و...

اشـــک‌هایش چکید. برای دختربچه‌ای هفده‌ســـاله که به اندازه‌ی همه‌ی عمرش، دل باخته بود.

-همدیگه رو برای همیشه از دست دادیم!

#

#پارت611

دریا به نام پدرش روی آن ســنگ‌قبر قدیمی زل زد. مادرش چطور از نام طاها تجلی رسیده بود به نام پدر او؟

-چندماهی از محرمیتمون می‌گذشـــت و در شرف ازدواج بودیم. برای مراســم‌مون آماده می‌شــدیم؛ اما حال من زیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب نبود. فکرم درگیر بود. از طرف یه آدمی مدام استرس و ترس تحمل می‌کردم. اون آدم، شوهر طهورا بود. سعید منهاج!

نام آن مرد را تنها به واسطه‌ی حرف‌های اطرافیان می‌شناخت و چیز بیشتری جز اینکه آلمان زندگی می‌کرد، نمی‌دانست. غوغایی دوباره در ذهنش پدیدار شد و متعجب پرسید:

-پدر محراب؟

گلچهره سر تکان داد. نگاهش رنگ غلیظی از کینه داشت.

-سنی نداشتم اون روزا... وقتی اون مرد شروع کرد به اذیت کردنم؛ وقتی هرجا رفتم، مزاحمم شد؛ وقتی تو مهمونیای خانوادگی هم شرم نکرد و هرجا تنها گیرم آورد، زهر خودش رو ریخت؛ خیلی ترسیدم. از اینکه طهورا بفهمه چشم شوهرش دنبال من می‌گرده. از اینکه طاها بفهمه و درباره‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

من فکر اشـــتباهی کنه. اونقدر می‌ترســـیدم که فقط دلم می‌خواســـت فرار کنم؛ اما اون مرد هیچوقت دســـت بردار نبود و می‌گفت به دستم میاره و کاری می‌کنه منم مثل اون، دوستش داشته باشم!

#

#پارت612

به اینجا که رســـید، با حال بدی مکث کرد و به نام روی ســـنگ زل زد. آن نام را آنقدر نگاه کرد که بالاخره آرامشی‌ـ در رگ‌هایش جاری شد.

-یه روز زنگ زد خونه‌مون. می‌دونســـت که اون‌وقتِ روز فقط من خونه‌ام و مادرم نیســـت. زنگ زد و با گریه و زاری گفـت تو دعوا طهورا رو هـل داده کـه اون خورده زمین و بی‌هوش شـــده و خودشـــم ترســـیده و از خونه بیرون زده. گفـت از مغـازه‌ی یکی از دوســـتـاش بهم زنـگ زده و بـا

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش و التماس خواســـت برم به داد طهورا برســـم. اونقدر جدی و بی‌نقص نقش بازی کرد که حتی نتونســـتم شـــک کنم به اینکه داره دروغ می‌گه و قرار نیســـت وقتی می‌رم اونجا با طهورای بی‌هوش و غرق خون، روبه‌رو بشم. وحشـــت‌زده هرچی دســـتم اومد رو پوشـــیدم و خودمو رســـوندم به اون خونه؛ اما طهورایی وجود نداشـــت. فقط همون مرد بود که درا رو خوب به روی من قفل کرد تا دیگه راه فراری نداشته باشم و بتونه عقده‌هاش رو خالی کنه.

دریا حیران و با چشـــم‌های خیس به مادرش نگاه دوخت. گلچهره اما ســـنگ شـــد و به جای غم، راهی از نفرت را در پیش گرفت و ادامه داد:

-اون کثافت هرکاری کرد تا مغلوبم کنه؛ اما من بهش اجازه‌ی هیچ‌کاری رو ندادم. درآخر اونقدر داد و فریاد کردم و دست‌وپا پروندم که تونستم از اون خونه فرار کنم. بعد از اون روز، تا چندوقت حال بدی داشـــتم و حتی با طاها سرد شـــده بودم. نمی‌خواســـتم کسی_ رو ببینم و به کسی_

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بشـــم. تو خودم بودم. طاها نگرانم بود تا اینکه یه روز کوسِ رســـوایی من‌و از یه ارتفاع خیلی بلند پرت کردن زمین. چندنفر قصه‌ی خودشون رو نوشتن و تحویل طاها دادن و جوری نشـــون دادن که انگار من به طاها خیانت کردم!

#

#پارت613

حقیقت دریده و کثیف شـــده بود. دریا به گناهان نکرده‌ی مادرش، فکر کرد و غم‌زده پرسید:

-بابا باورت نکرد؟

صـدایش التماس داشـت. گلچهره خیلی دلش می‌خواسـت جوابی به آن ســـوال بدهد که او خوشـــحال شـــود؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر آن تقدیر پوسیده را زیر و رو کرد، خوشی ندید و گزنده گفت:

-باور نکرد که جز اون هیچ مرد دیگه‌ای رو به قلبم راه نداده باشم؛ اما اولش خواست بنویسه پای کم‌سن بودنم و ببخشتم. تا اینکه طهورا تیر خلاص رو زد و گفت تو تخت شوهرش بودم! طاها این یکی رو نتونست تحمل کنه. از من گذشت و خواست که منم دیگه هیچوقت اسمش رو نیارم. منم نیاوردم! رفتم! گذشتم و حتی بهش نگفتم چه کسایی پشت این ماجرا بودن. با اینکه می‌دونستم، نگفتم. حتی وقتی فردای دور انداخته شدنم، هما اومد و خیره به چشمام، اعتراف کرد که پشت این ماجرا بوده هم، تلاشی برای اثبات خودم نکردم، چون مردی رو نمی‌خواستم که حرفم رو باور نکنه!

دریا با لرز پرسید:

-هما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-احمق بودم که نمی‌دونستم دوست خوب همه‌ی دوران زندگیم، نامزدم رو دوست داشت. احمق‌تر بودم که خبر نداشتم هما زودتر از من عاشق طاها شده بود!

#

#پارت614

خنده‌ی گلچهره آنقدر دردناک بود که قلب دریا شکست و هزارتکه شد.

-هما بهم اعتراف کرد که وقتی فهمیده شوهر طهورا به من نظر داره و اذیتم می‌کنه، رفته پیش حاج مصطفی و موبه‌موی ماجرارو کف دست اون مرد گذاشته. البته طوری که منم به اندازه‌ی خودم آلوده‌ی اون گناه بشم و بتونن دنیارو از زیر پام بکشن بیرون. بعد از اون هم با پدر طاها دست به یکی کردن تا یه جا گیرم بندازن که سعید

رمان بازار
romanbazar.ir

منهاج فرصت خوبی رو براشون ساخته و اونا هم ازش استفاده کردن. به راحتی حسادت زنانه‌ی طهورا رو تحریک کردن و بعد، اون‌و هم به خودشون اضافه کردن تا همه علیه من بشن و بتونن طاها رو مجاب کنن که به درد زندگیش نمی‌خورم!

گلچهره دست به اشک‌های بی‌اختیار و مزاحم روی صورتش کشید و خندید.

-وقتی حقیقت رو فهمیدم، همارو هم از دست دادم. حتی اعتمادم به همه‌ی آدمای دنیا رو! با اینکه طاها جوری بین مردم نشون داده بود که انگار خبط و خطا از سمت خودش بوده، بازم انگشت مردم به سمت من بود. منم شده بودم شبیه مادرم؛ اما من نمی‌تونستم به اندازه‌ی اون قوی باشم. اونم نتونست وقتی پای تنها دخترش وسط بود، قوی بمونه. هرروز رنجورتر شد و بیمارتر. اونقدر که ترسیدم و تصمیم گرفتم به خاطر مادرمم که شده، زندگیم رو از اون وضع نجات بدم. اون‌موقع یه خواستگار خیلی خوب داشتم. پسردایی‌م بود. یه مرد ساده و بی‌شیله‌پیله که

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی یادم میومد، عاشـــقم بود و منو با دل و جون می‌خواســـت. وقتی بعد از ماجراهای طاها بازم پا پیش گذاشـــت، بهش بله گفتم. حمید هم از اون روز مســـئول ساختن دوباره‌ی قلب من شد!

#

#پارت615

دریا اشک ریخته را به حال خودش رها کرد و به نام «حمید فاخری» که بر سنگ مرمر حک شده بود، چشم دوخت. گلچهره دســـت به آن نام کشـــید و طوری که انگار برایش عزیزترین و محترم‌ترین بود، گلبرگ‌هـای گلایول را دورش قرار داد و لب زد:

-حمید، مرد خیلی خوبی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا با شـــوق غمناک لبخند زد. با اینکه پدر حقیقی‌اش زیر خروارها خاک آرمیده بود؛ اما همینکه مادرش از او آنقدر خوب و با احساس حرف می‌زد، برایش کافی بود.

-تو زندگی با من هیچوقت کم نذاشـــت. هیچوقت دلم رو نشکوند. هیچوقت چیزی رو به روم نیاورد. همیشه اونقدر برای من کامل بود که باعث می‌شـــد از خودم بدم بیاد که ته‌ته وجودم از عشـــق ناکام مونده‌ی یه مرد دیگه، رنج می‌بردم؛ اما خب همیشـــه ســـعی داشـــتم زندگیم رو وقفش کنم و به گذشـــته برنگردم. خصـــوصـــاً که چندروز بعد از عقد ما، طاها هم ازدواج کرده و قصـــه‌مون برای همیشـــه تموم شده بود.

-با هما؟

دریا با بغض پرســـید و گلچهره جا مانده میان بازی‌های تقدیر، سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هما انتخاب خوبی برای اون بود. هم عاشـقانه دوسـتش داشـت، هم مورد تأیید پدرش بود و البته که دوسـت من بود و تو خیالات طاها می‌تونست باعث آزارم بشه؛ اما من بعد از ازدواج دیگه هیچ‌کدومشـون رو ندیدم. با حمید اومدم قزوین و زندگیم رو اینجا شروع کردم. یه مدت بعد هم حامله شدم و یه دختر خوشگل به دنیا آوردم و اسمش رو شـادی گذاشـتم تا غصـه‌های زندگیم رو با حضـور اون، فراموش کنم!

خیره به چهره‌ی غمگینِ شـادیِ زندگی‌اش شـد. دختری که چشم‌های او را داشت و یکی از هزار لبخند دوست داشتنی پدرش را...

#

#پارت616

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چهره‌ی غمگینِ شـادیِ زندگی‌اش شـد. دختری که چشم‌های او را داشت و یکی از هزار لبخند دوست داشتنی پدرش را. به او لبخند زد و گفت:

-بعدها فهمیدم درسـت روزی که تو به دنیا اومدی، هما هم یه دختر به دنیا آورده و خوشبختیش رو کنار مردی که همیشـه متعلق به من بود، کامل کرده! عجیب بود؛ اما غیرممکن نه! شما تو یه روز به دنیا اومدید... بیست‌وهفتم آبان‌ماه!

تلخ بود قصـه‌ی آن‌ها... سرگذشـتی از ناکامی و دعاهایی که نرسیده به استجاب، پس گرفته شده بودند. گلچهره دعای پیر شـدن در کنار طاها را از خدا پس گرفته بود و طاها دوست داشتن همیشه‌ی او را...

-چندسـال گذشـت. تو بزرگ شـدی و من پخته شـدم. تو زندگی با پدرت، شـاد بودم و موقعی که برای تو مادری می‌کردم، شـادتر. اصـلاً هم اهمیت نمی‌دادم که یه غم حل

رمان بازار
romanbazar.ir

نشـده تو وجودمه، تا اینکه یه شـب، زندگیم زیر و رو شـد. من بیدار شـــدم؛ اما پدرت نه! دکترا می‌گفتن مرگش بر اثر ایســـت قلبی تو خواب بوده. یه مُردن ســـاده و بی‌دردسر و آروم که خدا فقط نصیب بنده‌های خوبش می‌کنه؛ اما من نتونســـتم به این حرفا دل ببندم، چون بعد پدرت، تنهای تنها شـدم. قبل از اون هم مادرم رو از دســت داده بودم و یه داغ دیگه برام خیلی ســـنگین بود. خصـــوصـــاً که برای بزرگ کردن تو، باید کار می‌کردم و مثل مادرم، روی پای خودم می‌ایستادم، تا وقتی بزرگ می‌شدی، بهم افتخار کنی!

#

#پارت617

مکث کرد و نفسی از هوای سرد روزهای آخر بهمن گرفت. بغضی را بلعید و دشوارتر ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چهارسال‌ونیمت بود که یکی از دوستای دوران دبیرستانم، همسایه‌ی ما شد. عادله دوست مشترک من و هما بود؛ اما خودش رو قاتی مشکلاتمون نمی‌کرد. حضورش برای منی که تنهای تنها شده بودم، خوب بود. یه جاهایی کمکم می‌کرد و مراقب تو بود تا من بتونم به کارام برسم.

صورتش هیچ حسی‌ـ نداشت. رسیده بود به نقطه‌ای از قصه که دلش می‌خواست به گذشته سفر کند و آن را برای همیشه از سرنوشتش پاک کند.

-چندوقت بعد، هما برای جشن تولد پنج‌سالگی دخترش، عادله رو به تهران دعوت کرد. وقتی من این موضوع رو شنیدم، از خوشبختی‌ای که داشت جار می‌کشید، کفری شدم. روزی که عادله داشت می‌رفت، تورو با عجله آماده کردم تا همراهش بشم. فقط یه پیراهن ساده‌ی سفیدرنگ داشتی و من همون‌و برات پوشوندم و به عادله گفتم کینه‌های بین من و هما تموم شده‌ست. گفتم هما دوست من بوده و دلتنگش شدم و می‌خوام ببینمش. بعدشم بهونه آوردم که چون نمی‌تونم برای تو جشن بگیرم، بهتره ببرمت

رمان بازار
romanbazar.ir

تا تو اون مراسم شاد باشی و با هم‌سن‌وسالات بازی کنی. با این حرفا عادله رو راضی کردم و هرطور که بود، باهاش رفتم که تولد پنج‌سالگی دختر اونارو با حضورم خراب کنم. برای اولین‌بار تو زندگیم داشتم به خوشبختی‌شون حسادت می‌کردم و چشم دیدنشون رو نداشتم. چون دیگه تنها بودم. حمید نبود که دل خوش کنم بهش. روز و شبم با کار و کارگری تو خونه‌ی مردم می‌گذشت. اونقدر خسته می‌شدم که حتی فرصت رسیدن به تورو هم نداشتم و هرروز خونه‌ی یکی می‌ذاشتمت تا برم یه لقمه نون دربیارم.

#

#پارت618

چانه‌ی دریا لرزید و دلش خواست دیگر شنونده‌ی آن سرگذشت شوم نباشد. قلبش طاقت درد بیشتر را نداشت و از تحملش خارج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی به خونه‌ی طاها رفتم، هیچکس از دیدنم خوشحال نشـد. همه با یه چشـم دیگه نگاهم کردن؛ اما خب کسی‌ـ نتونست بیرونم کنه. منم یه گوشـه برای خودم نشـستم و غصـه خوردم. دنیا رو سرم خراب شـده بود. دیدن خونه و زندگی هما و حاملگیِ دوباره‌ش، نابودم کرده بود، تا اینکه فهمیدم قراره اسم دختر دومشون رو بذارن دریا! هما گفت اون اســـم رو طاها انتخاب کرده و اونجا بود که فهمیدم طاها خوشـبخت نیسـت. هما هم خوشـبخت نبود، چون اون عشـــق هنوزم بین مـا ســـه‌نفر بود. بود کـه طـاهـا می‌خواسـت اسـم دختر دومش رو بذاره دریا! آخه طاها یه روزایی من‌و دریا صدا می‌کرد. می‌گفت چشمام دریاست!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو گریان بودند و آسمان هم شبیه آن‌ها هوای گریستن داشت. همان‌موقع رعدی زد و شکافی بر دل ابرها نشست که قبل از آن بر دل آن‌ها بود.

#

#پارت619

گلچهره چشم روی نام حمید بست و غرق در روزی که با نام دریا پیروزترین فاتح جنگ شده بود، گفت:

-اسم دریا، آبی رو آتیش درونم شد و پیش خودم فکر کردم چه خوب که به جشـــن تولد دختر طاها اومدم و این‌و شنیدم تا آروم بشم؛ اما خوشی من فقط یه ساعت دووم آورد. بعد از اون کابوس تمام زندگیم شروع شـــد. اولش خیلی ساده... تو شربتت‌و روی لباس سفیدت ریختی و من هرکاری کردم، لکه‌ها بدتر شـدن و تو بیشـتر بهونه گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه‌هات کم‌کم داشت جشن تولد فرشته تجلی رو خراب می‌کرد که هما اومد پیشم و من‌و تا یکی از اتاق‌های خونه‌ش برد. اونجا یه لباس آبی‌رنگ، درست عین لباس فرشته رو بهم داد و گفت تنت کنم و توضیح داد که همیشه از لباس خونگی گرفته تا لباس مهمونی، برای فرشته دوتا می‌خره تا اگه چیزی روشون ریخت یا کثیف و پاره شدن، مشکلی پیش نیاد. منم با خودم فکر کردم که حتماً ثروت و رفاه یه همچین چیزیه و در مقابل فخری که اون می‌فروخت، سکوت کردم و لباس رو برات پوشوندم و توام دیگه گریه نکردی؛ اما یه ساعت بعد، قیامت شد. نتونستم کنار خودم پیدات کنم و از بچه‌های دیگه شنیدم با فرشته رفتید داخل حیاط تا بازی کنید. وارد حیاط شدم و هیچ‌کدومتون رو پیدا نکردم. کم‌کم مسئله جدی شد. هما و بقیه‌ی مهمونا هم مثل من شروع کردن به گشتن. طاها اومد و چندتا مرد دیگه هم همراهش شدن؛ اما هیچکس نتونست شمارو پیدا کنه. چندروز گذشت و باز هم پیدا نشدید. فکر می‌کردیم در باز بوده و رفتید بیرون و گم شدید، تااینکه چندروز بعد، پلیس فرضیه‌ی آدم‌ربایی رو مطرح کرد و تو تحقیقاتش رسید به اسم یه مردی که من نمی‌شناختم؛ اما طاها چرا. من نه کسی رو می‌شناختم و نه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی می‌دونســـتم. فقط همینقدر فهمیده بودم که نباید اون‌روز، اون لباس آبی رو برات می‌پوشـوندم. نباید لباسـت با لباس فرشـته یه شـکل و یه رنگ می‌شـد. اصـلاً نباید تو و فرشته تو یه سال به دنیا میومدید که اون بی‌همه‌چیز نتونه شمارو از هم تشخیص بده!

#

#پارت620

رعد دوباره زد و آســمان پس از چندبار فلاش زدن و غرش مهیب و طولانی، به باران رســید. قطرات آهســته بر زمین چکیدند و گلچهره خیره به سـنگ مرمری که خیس می‌شـد، گفت:

-حـدود ده‌روزی بی‌هیچ نتیجـه‌ای منتظرتون بودیم. پلیس نمی‌تونســـت پیداتون کنه و آدم‌ربا جز اینکه گه‌گاه زنگ می‌زد و اجازه می‌داد صدای گریه کردنتون رو بشنویم، چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گفت و درخواستی هم نداشت. همین کارو سخت کرده بود. ده‌روز بعد، شایدم بیشتر، رشید دربندی با پلیس تماس گرفت و خودش رو تحویل داد. درست تو شبی که برادرزاده‌ش رو کشته بود. به‌خاطر...

گلچهره پلک‌هایش را محکم به‌هم فشار داد و دست روی بغضش کشید. دریا بی‌رمق از جا بلند شد و آن سوی مزار پدری که هرگز ندیده بود، کنارش نشست و دست‌هایش را گرفت. هردو دلیل قتل محسن دربندی را خوب می‌دانستند. دلیل اینکه چرا رشید، برادرزاده‌ی خودش را کشته بود! مادرش با ماتمی که روی گونه‌هایش می‌بارید و قاتی نم‌نمِ باران می‌شد، دست به روی موهایش کشید و گفت:

-اونجا بود که تورو از دست دادم. بعدش هم به خیال اینکه دیگه دخترم رو ندارم، دختر طاها و هما رو برداشتم و با خودم بردم به یه مملکت غریب. برای این‌کار هم بهای گزافی دادم. خودم‌و فروختم به یه مرد دورگه‌ی ایرانی‌عراقی که قبل از اون، یه‌وقتایی تو خونه‌ش کار می‌کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونســـتم که دنبال منه. آتیش انتقامم اونقدر شـــعله‌ور بود که خودمم سـوزوندم و از اون مرد خواسـتم کمکم کنه تا منم بشـــم یکی از زن‌های موقت داخل زندگیش! با اون مرد رفتم عراق، فرشـته رو بزرگ کردم و سـختی‌های زیادی کشـــیدم؛ اما از اینجا به بعد قصـــه‌م رو برات تعریف نمی‌کنم. نمی‌تونم تعریف کنم، چون آدمی نیستم که بخوام از گنـاهـایی کـه مرتکـب شـــدم، پیش دخترم حرف بزنم. نمی‌خوام دخترم من‌و به چشم کسی ببینه که...

#

#پارت621

دریا میان حرف‌های او و گریه‌ای که حالا کاملاً با غرش و بارش ابرها مخفی شده بود، رفت و با فشاری به دست‌های یخ بسته‌ی مادرش، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم نمی‌خوام بشـنوم. من فقط می‌خوام مادرم رو داشـته باشـم. می‌خوام شـمارو برای همیشـه تو زندگیم داشـته باشم!

گلچهره در هیاهوی دردها خندید و دسـت به صـورت دختری کشید که شادیِ حقیقی کل زندگی‌اش بود.

-منم دیگه نمی‌خوام شادی صدات کنم!

دریا جا خورد. او با نگاهی طولانی نجوا کرد:

-طاها اسم قشنگ‌تری رو برای تو انتخاب کرده!

چگونه محراب را بخشیده بود؟ اصلاً چطور عذرخواهی‌ای را پذیرفته بود که دریافتش نکرده بود؟ هرچه بود، محراب

رمان بازار
romanbazar.ir

را بخشیده بود. پس از شنیدن حرف‌هایش در روزی که به دنبالش آمده و او را برای خرید حلقه برده بود.

همان روز، مقابل پیشـــخوان جواهرفروشی کوچکی که که انگار قدمتی صدساله داشت، وقتی دستش را فشرده و لب زده بود:

-تازه فهمیدم چقدر دوست دارم!»، کوتاه آمده و چشمش را روی دوروزی که مرگ را تجربه کرده، بسته بود. خودش هم هنوز داشـــت به حماقتش و آن بخشـــش ســـاده می‌خندید؛ اما چاره‌ی دیگری نداشـــت. این انتخاب را باید به قیمت غرورش هم که شده، حفظ می‌کرد!

#

#پارت622

رمان بازار
romanbazar.ir

احمق بود دیگر. دختری احمق که هشـــدار چندنفر را نادیده گرفته و با لجبازی «بله» داده بود به پیشنهادی که در لایه‌های زیرینش، دلایلی طولانی وجود داشـــت. احمق بود. بیچاره بود.

درمانده بود؛ وِالا که قلب خالی از احساسش را بی‌خودی درگیر ازدواج نمی‌کرد. همه‌چیز داشت سریع پیش می‌رفت. طهورا ذوق برگزاری هرچه سریع‌تر مراسم و جشـــن عقد تک‌پسرش را داشت و طاها علی‌رغم سرسنگین شدنش با همه‌ی آدم‌های دنیا، ترجیح می‌داد زودتر سروســـامان گرفتنش را ببیند و خیال خودش را حداقل از بابت او راحت کند.

هما هم دیگر حرفی نمی‌زد. انگار مشـــکلاتی فراتر و بزرگ‌تر داشـــت که اصـــلاً به فرشـــته و درد نهفته در نگاهش نمی‌رســـید. حالا فرشـــته، تنهای تنها بود. مقابل اتفاقی که چیزی حدود یک‌ماه دیگر رخ می‌داد و او یقین داشـــت به اشتباه بودنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق قراری که پس از رزرو سالن گذاشته بودند، آخرماه به عقد محراب درمی‌آمد و پس از آن همه‌چیز تمام می‌شد. محراب گاهی او را رها می‌کرد، گاهی می‌آمد و نوای دوست داشتن را برایش نجوا می‌کرد!

از دانشگاه که بیرون آمد، خسته از ساعت‌ها درس خواندن که نه، ساعت‌ها فکر و خیال در کلاس‌هایی که پشت سرهم داشت، راه آموزشگاه رانندگی را در پیش گرفت. چندروزی می‌شد که کلاس‌های آیین نامه‌اش تمام شده و رسیده بود به کلاس‌های شهری. با اینکه هیچ حوصله‌اش را نداشت، ناچار به ادامه دادن بود.

#

#پارت623

کلاسش که تمام شد، ساعت نزدیک هشت و هوا به تاریکی مطلق پیوند خورده بود. همینکه از آموزشگاه بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

زد، نگاهش به ماشین حسام خورد و برق سرزده در چشم‌هایش درخشید. پس از چندروز ندیدنش، حضور دوباره‌اش مقابل آموزشگاه ته دلش را گرم کرد و با ذوق به سوی او رفت. حسام پیاده شد و بین در ایستاد و لبخند زد.

-مزاحم که نیستم؟

مگر می‌توانست مزاحم باشد، وقتی همیشه به موقع سر می‌رسید؟

-کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

-مگه چی خواسته بودی؟

فرشته با همان لبخند نگاهش کرد و بند کیف را روی شانه‌اش عقب داد. حسام با اشاره‌ای به خودش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من؟

-دلم نمی‌خواست با تاکسی برگردم خونه. یه پسردایی که از قضا بردارشوهرمم هست، گزینه‌ی بهتری بود!

دیدار ناگهانی حسام، شارژش کرده بود که توان خندیدن داشت؛ اما حرفی که زد، شاید هم تنها بخش کوچکی از کلماتش، برای حسام خوشایند نبود که خنده روی لب‌هایش مُرد.

-سوار شو.

#

#پارت624

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش زودتر نشـــســـت و فرشـــته با تعلل در را باز کرد. می‌خواست سوار شود که با دیدن کسی- که عرض خیابان را باعجله و تند طی می‌کرد، درجا خشک شد. حسام سر خم کرد و پرسید:

-پس چرا نمی‌شینی؟

«محراب» را آهسته نجوا کرد؛ متعجب و گیج از حضور بی‌دلیل او مقابل آموزشگاه. حسام با تأخیر پیاده شد که محراب ماشـــین را دور زد و درحالی که کنار فرشـــته قرار می‌گرفت، پرسید:

-خوبی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

فرشته سر تکان داد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم دنبالت. عیبی داره؟

-نه...

نفسش بیرون نزد تا چیز بیشتری بگوید. حسام هم اجازه نداد و با لحن نه چندان خوبی گفت:

-مشتاق دیدار آقای منهاج.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلامش طعنه داشت. محراب بی‌خیال خندید و گفت:

-من باید این حرف رو بزنم آقای علوی!

#

#پارت625

سرسنگینی‌اشان عادی نبود که عادی از کنارش بگذرند. برای فرشته بیشتر عجیب بود که همیشه حسام را کوه و تکیه‌گاهی سخت دیده بود در پشت‌سر محراب، نه اینکه اینگونه مقابلش بایستد و طعنه بزند.

-فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت. توام اومدی دنبال نامزد من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام به سختی سکوت کرد. فرشته متوجه حرف نامربوط محراب شد و سریع گفت:

-حسام این مدت خیلی هوای منو داره... واقعاً ازش ممنونم.

نفهمید که کار را برای آن دو برادر خراب‌تر کرد. محراب تای ابرویی بالا انداخت و معنادار گفت:

-پس هوات رو داره!

سکوت، تنها کاری بود که حسام می‌توانست برای دوام برادرانه‌هایشان انجام دهد. سکوت کرد و خود را در تیررأس ضربه‌های او قرار داد که محراب با پوزخندی واضح گفت:

-منم ازش ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته دستش را کشید.

-تو حالت خوبه؟

وضعیتش طبیعی نبود؛ اما به روی خودش نیاورد و یک‌آن گفت:

-شام رو سه‌تایی بخوریم؟

#

#پارت626

نگاهش سریع میان آن دو گشت. فرشته با تردید لب گزید و حسام شاید برای ثابت کردن برادر بودنی که هنوز هم می‌خواست ادامه‌اش دهد، قبول کرد و حتی وقتی فهمید او

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه خود ماشـــین آورده بود هم چیزی نگفت؛ اما وقتی که ساعتی بعد، سر همان میز همیشگی در رستوران اطراف پارک ساعی نشستند، از قبول کردن پشیمان شد و بی‌اراده به چشـــم‌های فرشـــته‌ای نگاه دوخت که مانند او لحظات شبی آشنا را رج می‌زد.

نمی‌دانست برای فرشته هم همانقدر سخت بود که برای او، یا نه. فقط از حال خودش خبر داشت و قلبی که تبدیل به تلی از خاکستر می‌شد. دیگر تپش و نبضی نمانده بود.

همه را وقتی نثار کرد که محراب کنار فرشـــته نشـــست و خیره به چشـــم‌های او دســـت دور گردن نامزدش انداخت. دخترک، شبیه فرشته‌ای که کسی بال‌هایش را قفل و زنجیر کرده بود، سعی کرد از او فاصله بگیرد؛ اما غلبه‌ی محراب بیشتر شد و ناچارش کرد به ماندن. او ماند.

حسام هم ماند؛ در جهنم! آنقدر سوخت که نفهمید شبیه آن شب، زرشک‌پلو با مرغ سفارش داد و سالاد فصل!

رمان بازار
romanbazar.ir

سفارش‌هایشان که آمد، محراب برای نامزدش نوشابه ریخت و گفت:

-خبر داری از آخر ماه؟

حسام بی‌رغبت به برنج زعفرانی زل زد و پرسید:

-چه خبره؟

-برادرِ ما رو! همه‌ی دنیا خبردار شدن، اونوقت این آقا هنوز نمی‌دونه آخر ماه، بنده قراره داماد بشم!

#

#پارت627

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب مشـغول هم زدن سـوپش شـد و حسـام سـعی کرد خودش را نگه دارد؛ اما نشـد. نگاهش شـکسـته به دختری که با صـــورتی بی‌رنگ مقابلش نشـــســـته بود، رســـید و همان‌موقع خودش را لعنت کرد. برای آن حس، برای آن باخت، برای آن همه نابرادری که محراب مستحقش نبود.

بغضش را به زحمت مهار کرد و گفت:

-هنوز با دایی حرف نمی‌زنیم. کسی‌ـــ نیســـت خبرارو بهم برسونه. خودت چرا زودتر نگفتی؟ مبارک باشه!

لبخندش زورکی بود؛ اما ظاهرسازی‌اش حرف نداشت.

-سرمون به خرید و انجام دادن کارا گرم بود. وقت نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید چه بگوید. همان لبخند را ادامه داد که فرشـــته به دنبال آب گشـت. محراب لیوان خودش را دسـت او داد و گفت:

-کم‌کم خودت‌و برای مراســـم آماده کن. برای آخرین پنج شـنبه‌ی همین ماه، سـالن رزرو کردیم. شـانس آوردیم که آشـنا داشـتم؛ وِالا سـالنا اونقدر شـلوغ بودن که میفتادیم واسه اونور سال!

-چرا عجله داشتین؟ شما که تازه نامزد شدین. بهتر نبود به شناخت بیشتر و بهتر می‌رسیدن؟

#

#پارت628

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف را نه زیرسلطه‌ی دل صاحب مُرده‌اش، که واقعاً با نگرانی برادرانه و دوستانه گفت.

هنوز چندروزی از اتمام مضحک رابطه‌اشان و از سرگیری دوباره‌اش نمی‌گذشت که تصمیم به عقد گرفته بودند. انگار که زندگی بچه‌بازی بود!

فرشته با خجالت چشم از نگاهش دزدید؛ اما محراب بی‌خیال دست او را روی میز گرفت و گفت:

-مهم دوست داشتنه که تو رابطه‌ی ما هست. وقتی جای برگشتن نیست، چرا جلو نریم؟

فرشته چشم از نگاه حسام دزدید و محراب آنچنان به صورتش زل زد که انگار طلبی سنگین از برادرش داشت. پریشان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای من خوشبختی هردوتون مهمه. همین.

این یکی را هم دروغ نگفت. خوشبختی هردونفر آن‌ها برایش مهم بود و حاضر بود به‌خاطرش، گور احساسات جدید و ممنوعه‌ی خودش را هم بکند. فرشته تلخ نگاهش کرد و با بغض گفت:

-پس برامون آرزوی خوشبختی کن!

مقابل سیاهی ایستاده بود و سفیدی می‌خواست؛ شبیه آواره‌ای در کویر که به دنبال باران می‌گشت. حسام خیره به صورت غمگین او، پا روی خواسته‌های ناممکنِ قلبش گذاشت و گفت:

-از ته دلم امیدوارم که همیشه خوشبختی‌تون رو ببینم!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت629

برای فرشـــته، شـــاید همان آرزوی او معجزه می‌کرد و خوشـــبختی را به جایی از زندگی‌اش می‌دوخت که با آگاهی کامل، تن به بدبخت شدن می‌داد.

فقط برای حفظ کردن غرور و اصراری کـه برای شـــکل گرفتن این تعهد ورزیده بود؛ اما واقعاً ارزشش را داشت؟

این ســوال را از خودش پرســید؛ اما محراب اجازه نداد به جواب برســد. دســتش را طوری فشــار داد که یک لحظه احســاس کرد اســتخوان‌هایش خرد شــد و وحشــت‌زده به سویش برگشت که حواسش را معطوف به حسام دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی حمایت بی‌چون و چرای تو هســـت، مطمئناً ما مشـــکلی نخواهیم داشـــت. من و فرشـــته همیشـــه رو تو حســـاب می‌کنیم! تو تنها آدم به درد بخور این دنیایی که می‌شـــه بهش تکیه کرد. تنها آدمی که عادت به خیانت و دورویی نداره و کسی رو از خودش ناامید نمی‌کنه!

کلمات او زخم‌های کاری بود، برای حســـامی که تمام مدت سـعی کرده بود از همان پوسـته فرار کند و آدمی دیگر شـود برای اطرافیانش. کسی_ که نمی‌شـــد رویش حســـاب کرد. کسی. که تکیه‌گاه نبود. کسی. که ایرادات خودش را داشت. خیانت می‌کرد. دورو بود و اتفاقاً عادت داشـــت که بقیه را از خودش ناامید کند!

محراب یک‌دفعه دست فرشته را جلو کشید و گفت:

-راستی حلقه‌هامون رو ندیدی...

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت630

فرشـــته از اصرار او برای در چشـــم کردن رابطه‌اشـــان، حرصـــش گرفت و خواســـت دســـتش را پس بکشـــد که محراب با اصرار انگشـــت‌هایش را نگه داشـــت و دســـت خودش را هم کنار او گذاشت.

نگاه حســـام کـه روی حلقـه‌هـا جـان داد، بـه چیزی کـه می‌خواست، رسید و گفت:

-سلیقه‌ی فرشته‌ست.

نگاه حسـام به فرشـته رسـید. به نگاه خیسِ فرشـته... چرا این دختر هنوز هم غم داشت؟

-قشنگن!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دخترک همه‌ی دردهای عالم را در انحنای لب‌هایش جا داده بود. همین شـــد که محراب اخم کرد و دســـتش را پس کشـید. فرشـته هم آهسـته با سـالادش بازی کرد و بعد بی‌میل چنگال را پایین گذاشت و گفت:

-ببخشید!

با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند شـــد و به ســـمت سرویس راه افتاد. با رفتن او، حسـام چشـم از مسـیر گام‌هایش گرفت و گفت:

-محراب! نمی‌دونم چطوری تونســـتی بعد از افتضـــاح اون روزت، دوباره دل این دخترو به دســـت بیاری؛ اما حالا که ظـاهراً اون مـاجرا رو فیصـــلـه دادین، بهتره تو رفتـارت تجدیدنظر کنی و دیگه نخوای با بچه‌بازی مدام این رابطه رو پیش ببری. مخصـــوصـــاً که حالا تصـــمیم به عقد هم گرفتین و مســـئولیت هردوتون قراره ســـنگین‌تر بشـــه. اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن هستید، که هیچ؛ اما اگه هنوز شک دارین، بهتره عجله نکنید و...

محراب قاشقش را کنار بشقاب کوبید و کفری سر بالا برد.

-چرا فکر می‌کنی مسئولیت‌پذیر نیستم؟ اصلاً چرا همه‌ش داری از شک و عجله نکردن حرف می‌زنی؟ دارم می‌گم سالن رزرو کردیم. اصلاً جای شکی مونده مگه؟

#

#پارت631

-مشکلت اینجاست که فکر می‌کنی رزرو کردن سالنِ عقد، مساوی با جور شدن همه‌چیزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشـــکل من، رفتار توئه. چرا اینقدر درگیر رابطه‌ی من و زنمی؟!

حسـام با نگاهی تیره و پلک‌هایی لرزان، تنش را جلو کشـید. با اینکه کار آسانی نبود، چشم در چشم محراب قرار گرفت و گفت:

-چون مطمئنم هیچ علاقه‌ای بهش نداری!

-علاقه کم‌کم به وجود میاد. فعلاً اون به جای منم عشق و علاقه تو قلبش داره.

پوزخند زد.

-خودخواهی! از روز اولی که شـناختمت، تا همین امشـب که نمی‌دونم چطور دارم بعد از ســـال‌ها این حرفارو بهت می‌زنم. تو خودخواه‌ترین آدمی هســـتی که تو زندگیم دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی- که من‌و به کلمه‌ی سنگینی مثل برادر اسیر می‌کنه و دختری که دوست نداره رو بازیچه قرار می‌ده، تا مطمئن بشه چیزی که متعلق به اونه، تا آبد مال اون می‌مونه!

آسان نبود. برای او مدعی شدن و حق به جانب حرف زدن در مقابل مردی که همیشه به او دِین داشت، هیچوقت آسان نبود؛ اما آن لحظه، جنون به رگش تزریق شده و از یاد برده بود که به اندازه‌ی چندسال، صدا و آوا و آواز به محراب بدهکار است. او مشتش را محکم روی میز کوبید و گفت:

-تو چرا شبیه خودت نیستی؟ چرا برادر من نیستی؟ چرا عوض شدی؟ چرا داری مثل یه عوضی بی‌شرف، تو چشمم نگاه می‌کنی و از کثافتی که درگیرش شدی، حرف می‌زنی؟

حرف‌هایشان غیرمستقیم بود؛ ولی هردو به یک اندازه می‌دانستند که کثافت، همان احساساتِ ناممکن حسام بود که هیچ اعجازی برای ممکن شدنش وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدونم انتظار داری کی باشم برات؛ اما چیزی که تو ذهن تو کثافته، منو با خودم درگیر کرده! مطمئن باش نمی‌ذارم تورو درگیر کنه. من تا آخرین لحظه برای تو هرکاری می‌کنم. شـــاید برادر نباشـــم؛ بدهکار که هســـتم! آدای دین رو فراموش نمی‌کنم!

#

#پارت632

محراب با فکی قفل شـــده نگاهش کرد و یک‌لحظه از خواندن خطوط لب‌هایش، عاجز ماند. پلک‌هایش را محکم به‌هم فشرد و با مکث غرید:

-تو برادرِ منی! برادرِ من! برادرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببخش.

آه و بغض به‌هم گره خورده بود در گلوی مردی که برادر نبود. هرچقدر به عقب برمی‌گشـــت، بدهکار بود و چیزی جز این در سرنوشتش معنا نداشت.

-من همیشه به تو بد کردم!

جز شبی که حسادت کرده و گویی سنگین را به نقطه‌ای از مغز محراب کوبیده بود، بقیه‌ی خاطرات مشترکشان پر از خوبی‌های حسام بود. مرور آن خاطرات، ساده اتفاق افتاد که اشـــکی از چشـــم هردونفر فرو ریخت و محراب شـــبیه پسربچه‌ی روزهای رفته پرسید:

-می‌خوای ولم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمی از عمر را کنار هم گذرانده بودند. محراب در آزادی و حســـام، حبس در آزادی او! حالا حســـام هم دلش رهایی می‌خواست. پس از سال‌ها جبران کردن، دلش می‌خواست گناهان بخشیده نشده‌اش را به دوش بکشد و راهی جهنم شود.

-من فقط خسته‌ام محراب. از ادامه دادن خسته‌ام.

-به خاطر یه دختر؟!

آتش شـــعله می‌کشـــید درون نگاهش. حســـام تنش را جلو کشید و شوکه پرسید:

-چی داری می‌گی؟ من‌و اینطور شناختی؟

خواست دستش را روی مشت او بگذارد که محراب سریع عقب رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چیزی رو به تو نمی‌بازم. همونقدر که «دو» رو نباختم. همونقدر که همیشه شکستت دارم و مدال گرفتم! یادت که نرفته؛ نه؟

#

#پارت633

از مقایسه‌ی او عصبی شد و پلکش محکم پرید. محراب بی‌مراعات خندید و برای بیشتر تحریک کردنش، گفت:

-بهت ثابت می‌کنم تو هنوزم همون آدمی هستی که عادت داره یه گوشه بشینه و از دور به برنده شدن بقیه نگاه کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

او کوبنده گفت و حسام دیگر به خشم فکر نکرد. اندوهی در جانش جاری شد که در لحظه‌ای کوتاه، به قلبش رسید. محراب به محض دیدن فرشته‌ای که متعجب کنار میز ایستاد، از جا پرید. با یک دست به کیف او چنگ زد و با دست دیگر، بازویش را گرفت و گفت:

-تو بازم از دور به برنده شدن من نگاه می‌کنی حسام. چون همیشه به جای نگاه کردن به مسیر خودت، چشمت به راه من بوده!

خنجری زهرآلود را تیز کرده بود و به تن حسام می‌کوبید. به جایی که زخم‌هایش خوب نشده بود. به شکاف‌هایی که پس از گذر این همه سالِ پررنج، هنوز خونش دلمه نبسته بود. دست فرشته را کشید و خواست برود که حسام نگهش داشت و از جا بلند شد. نگاه به صورت برادرش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئن نیستم، محراب. شاید این سری، تویی که نگاهت به راه منه!

رد نگاه محراب بر تکان لب‌هایش خشک شد. حسام گفت:

-اما حتی اگه راه منم باشه، من این راه رو برای تو هموار می‌کنم. من برادر توام؛ برادرت!

برادر بودند؛ به اندازه‌ی صاف شدن طلبی بزرگ. شاید هم به قدمت روزهایی که باهم در یک سوت قرمزرنگ می‌دمیدند و برای هم آغازی رقم می‌زدند که پایانش به مدال‌های طلا و نقره‌ی رقابت‌ها می‌رسید و گاهی هم به شکست و سرخوردگی! حسام دستش را پس کشید و با لبخندی غمگین گفت:

-تاآخر عمر برای خوشبختی‌تون آرزو که نه، تلاش می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته گیج از چیزی که میان آن دو گذشته بود، فقط نگاه کرد. محراب تند نفس کشید و غرید:

-این راه منه. بهت ثابت می‌کنم!

#

#پارت634

فرشته گیج از چیزی که میان آن دو گذشته بود، فقط نگاه کرد. محراب تند نفس کشید و غرید:

-این راه منه. بهت ثابت می‌کنم!

حسام حرفی نزد و محراب هم منتظر نماند. دست فرشته را محکم‌تر گرفت و به دنبال خودش کشید و تمام طول راه

رمان بازار
romanbazar.ir

را در سکوت رانندگی کرد و آنقدر گاز داد که او از ترس توی صندلی مچاله شد و صدایش درنیامد. کمی بعد، ماشین را مقابل ساختمانی بلند متوقف کرد و گفت:

-پیاده شو.

با حرف‌شنوی پیاده شد و دنبالش رفت که محراب راه طبقه‌ی منفی یک را در پیش گرفت و دستش را کشید. دقیقه‌ای بعد، دری را باز کرد و خودش جلوتر داخل رفت.

-بیا تو. تعطیله امشب!

گیج پشت‌سرش رفت و به محض ورود به سالنی پر از میزهای بیلیارد، تازه متوجه شد که او از تعطیل بودن چه چیزی صحبت می‌کند. محراب خسته تنش را روی کاناپه پرت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درو ببند.

در را بســـت و بعد با غریبگی جلو رفت و نگاهی در سرتاسر سالن خالی گرداند.

-اینجا مال توئه؟

محراب چشــم به لب‌هایش داشــت؛ اما از دور چیز زیادی نفهمید. فرشته که کنارش ایستاد، پرسید:

-چی گفتی؟

-گفتم اینجا مال توئه؟

-با رفیقم شریکیم. ملکش از من، کارش از اون. اونقدرا هم که به نظر میاد بی‌کار نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت635

پوزخند به لب داشـت و معلوم بود که حوصـله نداشـت. فرشته بی‌خیال سوال و جواب اضافه شد و گفت:

-خوبه.

محراب خیره نگاهش کرد.

-حالا چرا من‌و آوردی اینجا؟ دیر وقته. باید برم خونه.

-عصـــبی بودم. گفتم بیام اینجا آروم بشـــم. من هروقت حالم خوب نیست، میام اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته هم خیره نگاهش کرد. غرق در افکاری بی‌سروته که پایانی نداشـــت. فقط یادش آمد که حســـام چندروز پیش گفته بود محراب مســـافرت نیســـت و می‌داند او را کجا می‌شود، پیدا کرد.

-چرا با حسام دعوات شد؟

محراب از جا بلند شـد و حین رفتن به سـوی یخچالِ کنج سالن لب زد:

-مهم نیست.

اهمیتش را چشم‌های پر از مویرگ پاره شده‌اش، بهتر نشان می‌داد. با این‌حال پیگیر نشـد و خودش را به راهی دیگر زد و ســعی نکرد چیزی بفهمد. محراب با دو قوطی به ســویش برگشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آبجو؟

فرشته چندبار پلک زد.

-نه ممنون. من نمی‌خورم.

-پس بیا یه دور شرطی بزنیم!

#
#پارت636

به میز بیلیارد اشـــاره کرد و خودش هم به همان ســـمت رفت. فرشته به پشت گردنش دست کشید و گفت:

-بلد نیستم راستش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادت می‌دم. بیا... شاید خوش‌شانس بودی و بردی!

با تردید از جا کنده شـــد و به دنبال قدم‌های او رفت. محراب چوب اسنوکر را به سمتش گرفت و او پرسید:

-حالا چه شرطی؟

-اگه تو برنده شدی، می‌تونی هرچیزی که دوست داشتی ازم بخوای. اگرم من برنده شدم...

فرشته چشم تیز کرد که او بی‌حال و کج خندید.

-بعداً بهت می‌گم.

-اما نمی‌شه که. تا ندونم نمی‌تونم قبول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمونه بعد... اگه قبول نکردی، اصرار نمی‌کنم.

این را که گفت، معامله عادلانه‌تر شـــد. فرشـــته با هیجانِ یادگرفتن بازی‌ای که هیچوقت فرصـــت نکرده بود طرفش برود، شرط را پذیرفت و محراب میز ســـبز را دوری زد و گفت: «

-اول از همه حالت ایســـتادنت مهمه. باید راحت باشی. پاهات فاصـــله‌ی خیلی زیادی از هم نداشـــته باشـــن. شـــونه‌هات متوازن باشـــن و درکل بدنت در اختیار ذهنت باشه.

فرشته خوب گوش کرد و او در رأس میز قرار گرفت و اشاره کرد که نزدیک برود. کنار هم که قرار گرفتند، محراب چوب را تقدیم فرشته کرد و با دست‌هایی هدایتگر، شروع به تنظیم نوع ایستادنش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه دستت باید روی چوب اسنوکر پُل بزنه و یه بخشی از وزن شونه و گردنت رو به میز برسونه.

#

#پارت637

حرکات دســـتش ماهرانه بود و حالات فرشـــته را تنظیم می‌کرد.

-باید بتونی حالت ایســـتادن متعادل خودت رو پیدا کنی. هیچ حالتی وجود نداره که برای همه یکسان عمل کنه!

فرشته سعی داشت تمام هوش و دقتش را به کار بگیرد؛ اما لمس‌های پی‌درپی دست‌های محراب، مانعی سخت بود در برابر تلاشی که به کار بســـته بود. دســـت خودش نبود که مدام بی‌حواس می‌شـــد و او هم اصـــلاً به روی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌آورد چقدر نزدیک بود. در تمام مدتی که خلاصه‌وار بازی را یادش می‌داد، احاطه‌اش کرده بود. بازی هم که شروع شد، ساده‌تر از آنکه هردو فکر می‌کردند، برنده شد و با لبخندی یک‌وری گفت:

-پای شرط هستی؟

فرشته خسته از فشاری که رویش بود، به میز تکیه داد و پلک برهم زد و محراب نزدیک شد. چوب اسنوکر را از دستش کشید و تن او را بلند کرد و روی میز گذاشت که فرشته بهت‌زده جیغ کشید و پرسید:

-چیکار می‌کنی؟

محراب در نزدیک‌ترین فاصله قرار گرفت و دستی به موهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برنده شدم!

فرشته نتوانست منظورش را بفهمد. محراب که جلو آمد، دست‌هایش را روی سینه‌اش فشار داد و ترسیده نگاهش کرد؛ اما او خندید و گفت:

-من خودت رو می‌خوام...

#

#پارت638

خودش را می‌خواست! آن چندکلمه به حدی آشکار بود که فرشته فهمید بخشی- از شرط مسابقه شده؛ اما محراب فرصت فکر کردن به او نداد و چیزی را تحمیل کرد که نه فکرش را می‌کرد و نه توان قبول کردنش را داشت. آن حضور نزدیک و بوسه‌ی ناگهانی، تمام معادلاتش را به‌هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت. محراب اما بی‌اعتنا به وحشت او، تنش را روی میز خواباند و با دست‌هایی که ماهرانه و داغ بر روی تنش می‌گشت، ادامه داد.

فرشته گیج بود. سردرگم بود و نمی‌دانست باید چه‌کار کند. محراب فرصت نفس کشیدن نمی‌داد و او حالش خراب‌تر از آن بود که بتواند همراهش شود. یک‌چیزی آن وسط درست نبود. حسی که باید وجود می‌داشت؛ اما هیچوقت میان آن‌ها شکل نگرفته بود.

محراب که یک لحظه جدا شد، وحشت‌زده نگاهش کرد و گفت:

-من باید برم خونه محراب!

با دودست به بازوان او چنگ زد تا جلویش را بگیرد؛ اما حریفش نشد. محراب با عطش فاصله را پر کرد و لحظه‌ای بعد کنار گوشش نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راهِ منی!

منظورش را نفهمید و باانزجار تنش را پس کشید. چنگ زد به پیراهن او و گفت:

-نمی‌خوام!

عرق سرد به تنش نشسته بود و حرکات تند و وحشیانه‌ی محراب، قلبش را از جا می‌کند. به زحمت تنش را با آن قدرت مضاعف مردانه کنار زد و دوباره گفت:

-من نمی‌خوام. خودت گفتی اگه قبول نکنم...

#

#پارت639

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب هردو دستش را اسیر کرد.

-می‌خوای!

از دســـت‌های تعدی‌گر او که یک‌طرف لباســـش را پایین کشید، ترسید و نالید:

-دارم می‌گم نمی‌خوام!

همان‌موقع اشـــک‌هایش بیرون ریخت و ســـعی کرد به هر قیمتی شـده کنارش بزند. محراب محکم‌تر احاطه‌اش کرد و همه‌ی راه‌های فرار را به رویش بست. بعد گرما و سنگینی تنش را تحمیل کرد و بوســـه‌هایش را شـــبیه داغی دردناک روی پوست او جا گذاشت. فرشته فریاد کشید. تمنا کرد. اشـک ریخت. فایده نداشـت. چشـم او چیزی را نمی‌دید و مدام می‌گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راهِ منی؛ ثابتش می‌کنم!

قربانی اثبات چه چیزی شده بود را نمی‌دانست. فقط یقین داشت که او را نمی‌خواست. چندبار باالتماس و گریه ناله کرد:

-توروخدا ولم کن.

اما او نمی‌شنید و خدا را هم فراموش کرده بود. با فریادی پراز بغض و زخم گفت:

-حالم ازت به‌هم می‌خوره. ولم کن.

حریف دست‌ها و سلطه‌اش نبود. فقط یک ثانیه بر او پیروز شد و خیره به چشم‌هایش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-محراب، توروخـدا. ولم کن. می‌خوام برم خونـه. جون مامانت ولم کن. محراب... نمی‌خوامت. ازت بدم میاد! نمی‌خوام...

#

#پارت640

صدایش هم دیگر درنمی‌آمد. محراب به بازویش چنگ زد. تنش را به تن خودش چسباند و غرید:

-این‌کارا یعنی چی؟ هرکی ندونه فکر می‌کنه بار اولته که داری کولی‌بازی درمیاری!

فرشته عاجزتر از پیش، زار زد و مشت‌هایش را به سینه‌ی او کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن کثافت. تو دیوونه شـــدی. حالم ازت به‌هم می‌خوره.

محراب بالاخره دســتش را پس کشــید و تنش را در حرکتی بی‌قرار رها کرد که او ناتوان روی میز ســـقوط کرد. بعد به سمت کاناپه رفت و هم‌زمان با آتش زدن سیگاری گفت:

-جمع کن برو اگه نمی‌خوای.

فرشته بلندتر زیر گریه زد و همانجا افتاده روی میز بیلیارد، به خودش پیچید. از ســـوزش جای دســـتان او و دردِ تمام لحظاتی که خود را به این طرف و آن طرف کوبیده بود تا رها شـــود و به او اجازه ندهد که با شرطی احمقانه، بدون احساساتی که باید، جسم و روحش را تصاحب کند!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

خسته و درمانده برای خودش و بی‌پناهی و ناتوانی‌اش درآن لحظه زار زد که صـــدای محراب بار دیگر جان را از تنش بیرون کشید:

-بمونی اینجا، یعنی می‌خوای. برو تا نظرم عوض نشده!

#

#پارت641

معلوم بود که می‌رفت. دیگر یک‌لحظه هم آنجا نمی‌ماند. گریان و پر از ضـــعف‌های دختر بودن در مقابل مردانگیِ یک جماعتِ نامرد، تن ستم‌دیده و دردمندش را از روی آن

رمان بازار
romanbazar.ir

میز سبز لعنتی جمع کرد و چنگ زد به لباس چاک خورده‌اش که از یقه پاره شده بود.

پالتویش را روی لباس پاره‌اش پوشید و درحالی که به دنبال کیفش می‌گشت، پرسید:

-چرا با من اینکارو کردی؟

پک محراب به ته مانده‌ی سیگار محکم بود. فرشته دستی به بازوی دردمندش کشید و آواره گفت:

-من الان باید چیکار کنم؟

باید با مردی که چشم روی نخواستن او بسته بود و می‌خواست به جسم و روحش تعرض کند، چه می‌کرد؟ کیفش را بالاخره پیدا کرد که نزدیک محراب قرار داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌بخشمت...

تمام تنش از کوفتگی پر بود. رنج کشـــیده از روی میز پایین آمد و برای برداشتن کیفش، به سوی او رفت. با احتیاط و ترس نزدیک شـد و وقتی کیفش را برداشـت، سریـع فاصـله گرفت و با نفرت گفت:

-هیچوقت برای امشب نمی‌بخشمت!

محراب از میان دود ســـیگار، به چشـــم‌های خیس او نگاه کرد و فرشته باحرص اشک‌های جاری شده‌اش را پس زد.

-جواب این کارت رو پس می‌دی. مطمئن باش.

#

#پارت642

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای او تا آشوبی که به محراب رسید، تنها یک‌لحظه فاصله بود. او سریع از جا پرید و قبل از گریز فرشته، نزدیکش شد. وحشیانه چنگ کشید به بازویش و گفت:

-طوری رفتار نکن که فکر کنم مریم مقدس جلوم وایساده. هرکی ندونه، من بهتر می‌دونم قبل از رسیدن به خونه و زندگی دایی من، تو چجور خونه‌ای زندگی می‌کردی و کنار چجور زنی!

کلام آخرش، دردی بود که روزها از فراموش کردنش می‌گذشت. نقطه‌ی سیاهی که فکر می‌کرد دیگر هیچوقت به آن برنمی‌گردد؛ اما... قلبش از صدجا شکست و ماتم‌زده پرسید:

-حسام گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام چطور توانسته بود دوباره دست روی عفونت زندگی او بگذارد و آزارش دهد؟ مگر نه اینکه برایش عطر خریده بود؟ مگر نه اینکه عذرخواهی کرده بود؟ اصلاً مگر تمام این مدت باهم دوست نشده بودند؟ محراب با پوزخندی گفت:

-روزی که اومدی و ادعا کردی فرشته‌ای، حسام از من خواست درباره‌ت تحقیق کنم. من بودم که اول فهمیدم از چه خونه‌ای ریشه گرفتی. بعدشم باز من بودم که به حسام گفتم حواسش رو جمع کنه و فریب دخترِ یه زن هرزه رو نخوره. الانم این منم که چشممو، روی تموم ماجراهای اون خونه و اون زن و ارتباط تو با همه‌ی اینا بستم و دارم باهات ازدواج می‌کنم. پس خواهشاً از این به بعد جوری وانمود نکن که انگار دختر آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت643

زخم پشـــت زخم! درد پشـــت درد! محراب هرچه ضربه داشـــت، دریـغ نکرد و او تبدیل به ویرانه‌ای شـــد که دیگر هیچ آدمیزادی در دنیا، توان چیدن دوباره‌ی تکه‌های فرو پاشیده‌ی احساسش را نداشت.

دستش را روی گلوی بی‌نفس و پردردش کشید و بی‌صدا به ســـوی در رفت. بی‌آنکه بخواهد مانند بدترین شـــبِ زندگی‌اش که به حسام سیلی زده بود، یک کشیده‌ی محکم نثار صورت محراب کند.

آنقدر ضربه‌ها کاری بود که فقط رفت. محراب جلوی در دستش را کشید و گفت:

-طبقه‌ی بالا، یه واحد دارم. بهتره امشب اونجا بمونی. من به دایی خبر می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته نگاهش را هم از او دریغ کرد؛ اما همانجا ماند. درآن لحظه که تنش پر از ردهای سیاه و کبود شده بود و چشم‌هایش فرقی با دوکاسه خون نداشت، جایی را نداشت برای رفتن. با آن حال خراب نه می‌توانست به خانه برگردد و نه حتی مهمان سرزده‌ی خانه‌ی گُلی شود. حتی نمی‌توانست به پناهگاه آمن حسام پناهجو شود و از او بپرسد که چرا حقیقت را پنهان کرده بود؟ چرا هیچوقت به او نگفته بود که محراب آتش روز اول را روشن کرده بود؟

#

#پارت644

بی‌پناه‌ترین دختر آن شب تاریک شد و همراه هیولایی که می‌خواست روحش را بدرد، به طبقه‌ی بالا رفت. وارد آپارتمان او که شد، محراب یک‌دفعه بغلش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عصبی شدم، وگرنه با خودم قرار گذاشته بودم هیچوقت به روت نیارم. امیدوارم منو ببخشی... فعلاً شبت به‌خیر.

او که رفت، در را قفل کرد و خودش را به حمام رساند. زیر دوش آب داغ، آنقدر ماند و تنش را شست تا مطمئن شود هیچ ردی از کثافت دست‌های او بر تنش باقی نمی‌ماند. وقتی از حمام بیرون آمد، با پیام مادرش روبه‌رو شد که برایش نوشته بود:

-فردا بیا مزون تا سریع‌تر یه فکری به حال لباست بکنیم. حالا که مطمئنی محراب رو می‌خوای، منم وظیفه‌ی خودم رو انجام می‌دم!

پیام او، تیر خلاص بود برای آن نفس‌های به شماره افتاده. موبایل را با شدت روی زمین پرت کرد و باز هم زارزار به حال خودش گریه کرد. باید چه غلطی می‌کرد؟ چگونه «اشتباه کردم» را برای آدم‌های اطرافش می‌نوشت تا از این مسیر شوم، نجات می‌یافت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل در خودش جمع شد و پرواهمه و لرزان، با همان چراغ‌های روشـن خوابید و تا خود صـبح کابوس دید. حالا او مانده بود و روحی جور کشـیده و حقیر شـده، همراه با جسـمی خسـته و حسی- ناشـناخته که می‌خواسـت تمامش کند؛ اما جسارت تمام کردن نداشت!

#

#پارت645

این روزها همه‌چیز خاکسـتری شـده بود. روزها به دفتر مهندسی می‌رفت و خودش را مشـغول کار می‌کرد و شـب‌ها به جای خالی دریا می‌رسید، در خانه‌ای که فکر می‌کرد برای هردویشـان، حال خوب به ارمغان بیاورد؛ اما اکنون دریا کنارش نبود و حتی اجازه نداشـت او را ببیند. کاری هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش ساخته نبود، تا زمانی که دریا دوری خواسته بود و او آنقدر گناهان نکرده را به دوش می‌کشید که رویِ مواجهه‌ی دوباره با مادرش را نداشت.

در سالن پذیرایی خانه‌ی عیسی امیرمردان به انتظار نشسته بود و به دریا فکر می‌کرد. صبح شهریار آدرس خانه را برایش فرستاده و گفته بود که در این‌روز و این ساعت حتماً پدرش را در خانه پیدا می‌کند؛ اما عیسی کمی دیر کرده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و کمی در جایش جابه‌جا شد. سرکی به اطراف کشید و سعی کرد آن سوی در را ببیند؛ اما زاویه‌ی دیدش مناسب نبود. چنددقیقه بعد، زنی که در را به رویش باز کرده بود، برگشت و حین گذاشتن فنجان قهوه‌ای مقابلش، با خوشرویی گفت:

-خواهش می‌کنم از خودتون پذیرایی کنید. عیسی با تلفن صحبت می‌کنه. الان می‌رسه خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشـــکری زیرلب کرد و با همان حالت متعجب فنجان را برداشت. شهریار به او نگفته بود که پدرش عیسی، مجدد ازدواج کرده بود. زن ظروف میوه را کمی روی میز مرتب کرد و دوباره او را تنها گذاشت.

#

#پارت646

یونس کمی از قهوه را مزه کرد که همان‌موقع مردی قدبلند و چهارشـــانه از قاب در رد شـــد و با گام‌هایی محکم به ســـمتش آمـد. بـا دیـدن او کـه فرق زیـادی بـا عکس جوانی‌هایش داشـــت، فنجان را روی میز گذاشـــت و از جا بلند شـــد. عیسی ـ حین دســـت به دســـت کردن موبایل، با نگاهی که ســـعی به پیدا کردن رد آشـــنایی در چهره‌ی یونس داشت، مقابلش ایستاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام. خوش آمدین آقای...

یونس دل خوشی از این مرد نداشـــت. ناچار لبخندی تحویل داد و دستش را به سوی او برد.

-یونس!

عیسی انتظار داشت نام خانوادگی‌اش را بشنود. فشاری به دستش وارد کرد و پرسید:

-من شمارو می‌شناسم آقایونس؟

-مطمئن باشین اگر شناختی بینمون نبود، الان اینجا نبودم.

عیسی با اشاره‌ی دستی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بفرمایید.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

به نشـسـتن تعارفش کرد و خودش زودتر نشـسـت. یونس نگاهی حواله‌ی درِ باز سالن کرد و بادقت گفت:

-فکر می‌کنم صـــحبتایی که قراره بین ما ردوبدل بشـــه، خصوصی‌تر از اونه که اینجا درباره‌ش صحبت کنیم.

نگاه عیسی بار دیگر با تعجب به صورت او برگشت.

-یونس دربندی هستم؛ برادر محسن دربندی!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجای دیگری بود، این حقیقت را به جای جار کشـــیدن، مدفون می‌کرد؛ اما آن لحظه، برادر محســن بودن مســاوی بود با به صدا درآمدن زنگ خط برای این مرد! عیسی تکان سختی خورد و ناباور پرسید:

-برادر محسن دربندی؟

-درست شنیدید. برادر محسن و برادرزاده‌ی رشید.

#

#پارت647

سکوت مرد مقابلش طولانی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا تعجب کردید؟ فکر می‌کردم خبر دارید که دنبالتون هســـتم. فکر که نه البته؛ مطمئن بودم خبر دارید؛ وِالا یه پیرمرد و پیرزن روســـتایی رو هم به روش خودتون ســـاکت نمی‌کردید تا دستم بهتون نرسه.

صـــورت عیسی‌ـ از خشـــم کبود شـــد. بلند شـــد و با نگاه حواس‌جمعی به اطراف گفت:

-بفرمایید بالا صحبت کنیم.

یونس از جا بلند شد و بی‌مخالفت ازکنارش گذشت و حین رفتن به طبقه‌ی بالا، خوب به خانه و زندگی‌ای که عیسی‌ـــ امیرمردان در گذر سال‌ها درست کرده بود، نگاه کرد. داخل اتاق کار او، زمانی که روی مبلی می‌نشست، گفت:

-فکر می‌کنم هردو به یک اندازه درمورد علت حضـــور من تو این خونه اطلاع داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عیسی. پشت میزش جا گرفت و خونسردتر از قبل نگاهش کرد.

-مطمئن نیستم.

-چرا خودتون رو پنهان کرده بودین؟

-پنهان شدنی در کار نبود. شاید جستجوهای شما کامل و کافی نبوده!

محکم حرف می‌زد و دیگر ردی از اضطرابی که در طبقه‌ی پایین به سراغش آمده بود را در چهره نداشت. یونس سر تکان داد و سعی کرد مانند خودش رفتار کند.

-شاید. هرچی که هست، مهم اینه الان اینجا مقابل شما نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

#

#پارت648

محکم حرف می‌زد و دیگر ردی از اضــطرابی که در طبقه‌ی پایین به سراغش آمده بود را در چهره نداشــت. یونس سر تکان داد و سعی کرد مانند خودش رفتار کند.

-شـاید. هرچی که هسـت، مهم اینه الان اینجا مقابل شـما نشستم.

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحن بی‌خیالش را این‌بار نتوانست تحمل کند. حرصش را روی مشت‌های گره خورده‌اش خالی کرد و گفت:

-قطعاً کمک‌های زیادی، اما شک دارم که بشه با شما مذاکره کرد.

عیسی خندید.

-پس چرا اینجایید؟

-من برادر محسن دربندی‌ام و شما تنها شاهد قتل برادر من! اومدم اینجا تا از زبون خودتون بشنوم که اون شب، چه اتفاقی افتاد و شما چه چیزی دیدید.

عیسی دست‌هایش را روی میز به‌هم قفل کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندین سال پیش، دیده‌ها و شنیده‌هام رو برای بازپرس و قاضی پرونده بارها تکرار کردم. بعد از گذر این همه سال اما ذهنم چندان یاری نمی‌کنه که ماجرارو با جزییات براتون تعریف کنم. شرمنده‌ام!

سر تکان داد و با او راه آمد.

-چرا نام خانوادگیتون رو تغییر دادید؟

عیسی ــ دوباره با یک خنده‌ی دیگر اعصابش را به‌هم ریخت.

-این یه مسئله‌ی شخصیه، آقای دربندی!

-اینکه چطور از کارگری تو کارخونه‌ی سیاره، به مدیریت یه شرکت تجهیزات و ثروت الانتون رسیدین هم، یه سوال شخصیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت649

معنای حرفی که زد، آشـــکار بود و هیچ نقطه‌ی مبهمی نداشـــت. آنقدر که مرد مقابلش تنش را عقب کشـــید و با فکی قفل شـــده نگاهش کرد. یونس راضی از ضربه‌ی به جایی که وارد کرده بود، راحت‌تر درجایش نشست و گفت:

-مسیر صحبت رو منحرف نکنیم، آقای امیرمردان. هم من می‌دونم تو این نوزده‌سال چه اتفاقاتی افتاده و هم شما.

-برو سر اصل مطلب!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که حوصله‌ی مرد مقابلش سر رفته و می‌خواست به اصل مطلب برسد. یونس از جا بلند شد و به سوی کتابخانه‌ی بزرگ و نسبتاً خالی انتهای اتاق رفت.

-نوزده‌سال پیش؛ پسر- شما شهریار، شاهد اتفاقات اون کارخونه‌ی متروکه بود؛ اما این شما بودین که به جای پسرتون شهادت دادین. بعد از مرگ رشید و مختومه شدن پرونده هم، خودتون رو گم‌وگور کردین تا دست کسی بهتون نرسه. این درحالیه که تمام این مدت با پولی که از شخص ایکس گرفته بودین، یه جایی نزدیکی خانواده‌ی تجلی زندگی می‌کردین! شما حتی ارتباط کاری‌ای رو به‌طور پیوسته جلو بردید تا همیشه یه هشدار بزرگ برای شخص ایکس باشین و بتونین برای دریافت مبلغ بیشتر، تحت فشار قرارش بدین. حالا هم هدفتون رسیدن به یه باغ پرتقال چندهکتاری تو مازندرانه که از مرحوم مصطفی تجلی به جا مونده و درحال حاضر متعلق به خانوم هما صداقته. با این تفاسیر، می‌تونم بگم که شخص ایکس، خانوم صداقته!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی کارت‌هایش را رو کرد و درآخر مقابل او دست‌هایش را داخل جیب شلوار برد و طوری ایستاد و نگاهش کرد که مرد متوجه شـــود باید حرف بزند. عیسی_ نیم‌چرخی روی صندلی‌اش خورد و باتمسخر پرسید:

-این قصه رو خودت نوشتی؟

با تک خنده‌ای جلو رفت.

-راحت صـحبت کنید، آقای امیرمردان. صـداتون ضـبط نمی‌شه!

#

#پارت650

رمان بازار
romanbazar.ir

بـا این حرف، موبـایلش را نشـــان داد و آن را روی میز گذاشـــت. عیسی‌ــ اما از موضـــعش کنار نرفت و بااصرار گفت:

-نمی‌دونم درباره‌ی چی صـــحبت می‌کنی، پسرـــجون. من شـــهادتم رو نوزده‌ســـال پیش دادم و رفتم پِی زندگیم. اینکه تو این مدت پیشرفت کردم و تونستم به ثروت الانم برسم هم هیچ ربطی به ماجراهای اون کارخونه‌ی متروکه نداره.

-تا کِی قراره نقش بازی کنید؟ و مهم‌تر از اون فکر می‌کنید تا کِی می‌تونید هما صداقت رو به عنوان یه منبع مالی قوی، تو مشتتون نگه دارید؟

-اون‌و نمی‌دونم؛ اما از این مطمئنم که فقط پنج‌دقیقه‌ی دیگه می‌تونم به این چرندیات گوش بدم.

گوش شـــنوایی برای حرف‌هایش نداشـــت؛ همانطور که هیچوقت وجدان نداشـــت تا چندنفر آدم را اســـیر طمع و

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاده‌خواهی خود نکند. هیچ شـبیه پسرـش نبود. یعنی این شهریار بود که همه‌جوره با پدرش فرق داشت.

-راســـتش قبل از اومدن به اینجا، خودمو برای تموم این انکارها و مقاومت‌های شـــما آماده کرده بودم. به همین خاطره که برخلاف خواسـته‌ی قلبیم، می‌خوام با شـما پای میز معامله بشینم.

تای ابروی عیسی بالا رفت. یونس مقابل میزش ایستاد و با نگاهی دقیق و زرنگ گفت:

-مگه هدف شـــما پول نیســـت؟ اون پول رو من بهتون می‌دم! شـما هم اون مدرکی که تو دسـتتون دارید رو به من بفروشید!

عیسی باخنده از جا بلند شد و روبه‌رویش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌فهمم از کدوم مدرک حرف می‌زنی.

#

#پارت651

یونس صـــورتش را نزدیک برد و خط‌به‌خطِ نگاه مرد را رج زد.

-دســـت نوشـــته‌ی هما صـــداقت که توی اون به همه‌ی گناهش اعتراف کرده؛ از قتل محســـن دربندی گرفته، تا دلیل اینکه چرا اون شـــب تو کارخونه‌ی متروکه حضـــور داشت!

رنگ از رخ مردی که تا آن لحظه قرص و محکم ایســـتاده بود، پرید. این‌بار به یونس، شـــبیه پرتگاهی که تلاش این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سالش را به سقوط می‌کشاند، نگریست و مستأصل گفت:

-من چنین چیزی ندارم.

انکار دوباره‌اش، یونس را به چندروز پیش بازگرداند. به تصویر چهره‌ی طاهر عرفانی که از یک برگ برنده صحبت کرده و گفته بود هما صداقت، دست‌نوشته‌ای را تحت فشار رشید با خط خودش نوشته و امضا کرده بود. درآخر آن را شبیه ضمانتی نه چندان قوی، در گروی رشید گذاشته بود تا او به قتل محسن اعتراف کند! عیسی قدمی به سمت در برداشت و گفت:

-برای بدرقه‌تون تا پایین میام.

یونس از اول هم می‌دانست که راضی کردن عیسی‌ـ امیرمردان در دیدار اول، ممکن نیست. دنبال او رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خونه‌باغ چهارصـدمتری اطراف کرج، تنها هزینه‌ایه که می‌تونم برای دسـت یافتن به اون دسـت‌نوشـته بپردازم. امیدوارم شما هم هوشیار باشید و بدونید که هما صداقت به این راحتیا، اموال باارزشش رو بذل و بخشش نمی‌کنه. اونم برای شما که تا به امروز، یک‌ریز درحال اخاذی از اون زن بودین. ازتون خواهش می‌کنم تصـادف چندوقت پیشتون رو به یاد بیارین. اون زن اگه بخواد، می‌تونه شمارو به راحتی از سر راهش برداره!

#

#پارت652

از کیسه‌ی خلیفه می‌بخشید و شهریار اگر می‌فهمید او هم قصد باج دادن به پدرش را داشت، قطعاً عصبی می‌شد؛ اما دیگر چاره‌ای برای یونس نمانده بود. حاضر بود همه‌ی دار و ندارش را تقدیم کند و یک‌بار برای همیشه این ماجرا

رمان بازار
romanbazar.ir

را به پایان برساند. عیسی- بی‌تأثیر از سخنان او، به سمتش برگشت و نزدیکش شد. لحظه‌ای بعد، آهسته کنار گوشش لب زد:

-معامله‌ی ما انجام شده آقاپسر! بعد از کارای انتقال سند هم اون دست‌نوشته برای همیشه از بین می‌ره. ضمن اینکه من از مرگ نمی‌ترسم!

## شلیک نوزدهم

دردی داشت که نمی‌شد شرحش داد. سکوت را قفل کرده بود بر لب‌هایش و شاه کلید هم نداشت برای گشایش آن همه اندوه و جاری شدن سیلی که در چشم‌هایش به سد کشیده بود. در تمام این چندروز که پیام‌های محراب را بی‌جواب گذاشته بود، سکوت کرده بود. مقابل او، مقابل خودش، مقابل تمام آدم‌هایی که انتظار داشتند خوشبخت

رمان بازار
romanbazar.ir

شود؛ اما اکنون که به خانه‌ی حسام آمده بود، می‌خواست حرف بزند. نه از دردها، که از احساس‌ها! باید احساساتش را بیرون می‌ریخت!

حسام که در را به رویش باز کرد، از دیدنش در ساعت هشت شب ترسید. برای راحت کردن خیالش لبخندی زد و بی‌مقدمه پرسید:

-با ماشینت بریم تمرین رانندگی؟

چشم‌های مرد مقابلش به تعجب گره خورد. لحظه‌ای بعد با خنده راه را برای او باز کرد و گفت:

-بیا تو تا لباس بپوشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت653

اطمینان داشـــت که حرف روی حرفش نمی‌آورد. داخل رفت و در ســالن نشــست و فقط پنج‌دقیقه به در و دیوار نگاه کرد، تا او برگشــت و حین تکان دادن ســوئیچ در هوا، گفت:

-بیا ببینم راننده‌ی خوبی شدی یا نه!

با لبخندی حک شـــده بر لب، دنبال او رفت. سِرّش چه بود، نمی‌دانســت؛ اما هروقت حســام را می‌دید، به ســادگی لبخند می‌زد. کمی بعد، او پشت فرمان نشست و تا رسیدن به جایی خلوت، باهم درباره‌ی روزمره‌ها حرف زدند. حسام حال طاها و هما را پرسید؛ اما از محراب حرفی نزد. فرشته هم سراغ دریا و یونس را گرفت، او هم از محراب حرفی نزد! حســـام حین نگه داشـــتن ماشـــین در کنجی خلوت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیاده شو.

جابه‌جا که شـدند، فرشـته مرحله به مرحله آموخته‌هایش را انجام داد. صـــندلی را تنظیم کرد. آینه را... اســـتارت زد. کمربند بســـت. حســـام تمام مدت متبســـم خیره‌اش شـــد و وقتی او ناشیانه راه افتاد، پرسید:

-آخرین چیزی که یاد گرفتی چی بوده؟

-تازه دور دوفرمان. پس‌فردا هم پارک دوبل یاد می‌گیرم.

حسـام شـبیه پدری که فرزندش را به هنگام برداشـتن اولین گام‌ها می‌دید، تماشایش کرد.

-رانندگی بهت میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند فرشته عریض شد.

-مامان قول ماشین رو از خیلی وقت پیش بهم داده.

-پس باید عزمت رو جزم کنی که زودتر بهش برسی.

فرشــته لحظه‌ای به ســویش برگشــت. نگاهش کوتاه بود. فقط برای اینکه به خودش یادآوری کند که برای گفتن آن حرف‌ها، به دیدن او نیامده بود! پس از دقیقه‌ای سکوت، نفس بلندی کشید و خواست بگوید که حسام اشاره‌ای به جدول کرد و گفت:

-اول یه پارک بزن؛ بعد.

#

#پارت654

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهن‌خوانی بلد بود و انگار می‌دانســـت او می‌خواهد حرف بزند. فرشـــته دســـتورش را اجرا کرد و پس از توقف کامل، کمربندش را هم رهاند تا چیزی دست‌وپایش را اسیر نکند.

این روزها از اسیر شدن، بیشتر از هرچیزی بیزار بود و دلش آزادی می‌خواست. حسام شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد. نگاهش را از آینه به جدول خیابان دوخت و نجوا کرد:

-بالاخره عطری که بهت دادم رو استفاده کردی!

از او تنها نیم‌رخش را دید.

-قبلاً هم استفاده کرده بودم.

-اما بعد از مدت‌ها دوباره سراغی ازش گرفتی. کم‌کم داشتم از بخشیده شدن ناامید می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

حســـام حالا به ســـویش برگشـــته و او تلخ بود. غمی از حد مجازش فراتر رفته و پا بر گلویش گذاشته بود.

-دوستش دارم!

از نگاه او فرار کرد. عطری که اســـتفاده کرده بود را نفس کشید و تکرار کرد:

-بوی خیلی خوبی داره و کاملاً با ســـلیقه‌م جوره. دوســـتش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که بالا رفت، کشش لب‌های او را دید.

-حالا که خیال من‌و راحت کردی، بگو چی می‌خواستی بگی که از لحظه‌ی اول تو چشمات اضطراب هست!

دستی به کنار پلک‌هایش کشید. ریشه‌ی این اضطراب به غم برمی‌گشت. به اشتباهی که می‌دانست آدمِ ادامه دادنش نیست.

-یه سوال دارم ازت...

#

#پارت655

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام سروپا گوش شد. انگار در تمام این دنیای عظیم و پهناور، تنها کسی ـ که آن لحظه به او تعلق داشت، همین مرد بود. همان احساس ناگهانی و عجیب هم بغض‌هایش را دوچندان کرد. چانه‌اش لرزید و گفت:

-چرا بهم نگفتی محراب بود که قبل از تو، درباره‌ی خونه‌ای که من توش بزرگ شدم، فهمیده بود؟

لرز صدایش، بیشتر از کلماتی که بر زبانش آمد، شوکه‌کننده بود. حسام بهت‌زده تنش را جلو کشید و پرسید:

-چطور فهمیدی؟

-خودش گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـک‌هایش که ریخت، سـنگری که حسـام برای خودش سـاخته بود تا از احسـاسـاتِ ناممکنش مصـون بماند هم، درهم شکست. بی‌اراده جلو رفت و گونه‌هایش را پاک کرد. فرشته به دست‌های او، آن اجازه را داد و با گریه گفت:

-چرا این گناه رو تنهایی به دوش کشیدی و حرفی از محراب نزدی؟ چرا نگفتی برادرت بود که از روز اول، ذهنیت تورو نسبت به من خراب کرد؟

حسـام فقط اشـک‌هایش را پاک کرد و فقط اشـک‌هایش را فهمید. فرشته بی‌قرار به آستینش چنگ زد و نالید:

-حسام...

صدا شدن اسمش توسط او، حادثه‌ای خوشایند بود برای آن احساسات نشدنی! به رویش لبخند زد و نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دختر خوبی هستی!

رنگ نگاه فرشـــته، از تیرگی رها شـــد و با تعجب به تکان لب‌هایش زل زد.

-فرقی نمی‌کنه ما دوتا برادر چقدر درمورد تو اشـتباه کردیم. مهم اینه تو خوب بودی؛ خوب هســـتی. حداقل من این‌و فهمیدم که اگه آدم بدی هم وجود داشته باشه، این ماییم کـه دخترای اطرافمون رو همیشـــه نـدیده و نشـــناخته قضاوت می‌کنیم!

#

#پارت656

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های فرشته شدت گرفت و دست‌های حسام گرم‌تر و امن‌تر شد برای زدودن آن‌ها.

-برای همین مهم نیست کی اول جرقه‌ی این اشتباه رو زد. کسی‌ــ که گناه رو ادامه می‌ده، به اندازه‌ی اونی که گناه رو شروع کرده، مقصره. من مقصرم فرشته... تا روزی که من‌و بابت اون حرفا ببخشی، مقصرم در برابر تو!

فرشته این‌بار طوری دست‌های مهربان او را نگه داشت که انگار آخرین پناهِ زندگی‌اش بود.

-منم بهت حرفای بدی زدم.

-تو عصبی بودی. من به دل نگرفتم.

-اما مقصرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بیا یه کاری کنیم...

اشـــک‌آلود و گیج نگاهش کرد که حســـام جعبه‌ی کوچک دســـتمال را از روی داشـــبورد برداشـــت. چندبرگ بیرون کشید و گفت:

-بیا همدیگه رو ببخشیم!

دستمال‌ها را به دست فرشته سپرد. او با لبخندی که غم و بغض را جار می‌کشید، گفت:

-خیلی‌وقته که بخشیدم. توام آدم خوبی هستی، حسام. تو این مدت برای من همیشه خوب بودی!

#

#پارت657

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات به ظاهر ساده‌اش، آرامشی ـ گم شده را به حسام بازگرداند. بالاخره یک نفس راحت کشید و با جانی تازه و پرانرژی خندید. سبک‌بال و فارغ از بندهای سیاهِ گناه، زمزمه کرد:

-برای تو همیشه خوب می‌مونم. حتی اگه لازم باشه یه جاهایی با آدمای دیگه بد بشم!

احساسات ناممکنِ ممنوعه‌اش، سرکش‌تر از آن بود که جلویش را بگیرد. بی‌پروا گفت که برایش اولویت دارد و فرشته فهمید منظورش از آدم‌های دیگر، محراب است. فهمید و همان لحظه دلِ خالی شده‌ی این روزهایش را با حضور گرم او پر کرد و لب زد:

-یه چیزی بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام سر تکان داد و او با ذوقی کودکانه که به غم‌های دنیا پیروز شده بود، نزدیک‌تر رفت.

-تو تنها کسی بودی که تونستم از دریا پس بگیرم!

حسـام هم تنش را جلو کشـید و صـورتش را مقابل او قرار داد.

-مگه من دست دریا بودم؟!

-حسـودیم می‌شـد که همیشـه به دریا اهمیت می‌دادی. دلم می‌خواسـت تورو ازش بگیرم. آخه تو مال من بودی... مال زندگی من!

بی‌خبر بود و نمی‌دانســـت چه غوغایی را به وجود مردی می‌انداخت که آرامشـــش تنها یک لحظه دوام داشـــت. حسام با لرز خود را عقب کشید و زیرلب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«اما تو مال یکی دیگه شدی!»

#

#پارت658

فرشته نشنید تا رسوا شود و نابرادر!

برای فرار از افکارش هم که شـــده، سریـع اشـــاره‌ای کرد و گفت:

-یه دور دوفرمان بزن ببینم.

فرشـته یک‌دفعه ترسـید و هول کرد. طوری که اول کمربند بسـت و بعد اسـتارت زد. همه‌چیز را برخلاف آموزه‌هایش انجام داد و حسـام چندباری کمکش کرد. وقتی که وسـط

رمان بازار
romanbazar.ir

کار، ماشـــین را خاموش کرد، او به‌زور خنده‌اش را نگه داشــت تا دخترک حس بدی پیدا نکند. فرشــته اما حرصی از دست خود، مشتی به فرمان کوبید و گفت:

-پیش تو هول کردم؛ وگرنه کارم امروز خیلی خوب بود.

حسام دستش را کشید و مشت گره خورده‌اش را با آرامش باز کرد.

-الانم کارت خوب بود. مطمئنم وقتی دوباره انجامش بدی، بهترم می‌شه.

فرشـــته غرق صـــدایی شـــد که نرم و ملایم برایش زمزمه می‌کرد تا حالش را بهتر کند. بی‌اراده صدا زد:

-حسام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام سر بالا برد.

-جانم؟

-من فرشته‌ام یا تو؟

-هیچ‌کدوم!

هردو باهم خندیدند و فارغ شـدند از پیله‌ی غصـه‌هایی که پروانگی نداشت.

انگار دروغ بود که می‌گفتند الماس پس از تحمل حرارتی بالا در کوره، الماس می‌شـود. یا الکی قصـه نوشـته بودند از فولادهای آبدیده!

رنج برای آن‌ها، تا اینجا رشدی نداشت.

حتی ارمغانی نداشـــت و حتی اگر یک‌جایی شـــبیه اکنون، حالشـــان برای لحظه‌ای خوب می‌شـــد، مصـــیبت‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کشـــیده بودند، داغ شـــده بر دل‌هایشـــان می‌ماند و می‌سوخت.

#

#پارت659

دور از پروانه شـدن، خندیدند و بدون بال فرشـته‌هایی که شـــاید بودند و شـــاید هم نه، باهم به زیبایی ناممکن پرواز رسیدند. چندلحظه بعد، حسام سقوط کرده از اوج ابرها، پرسید:

-حالت پیش محراب خوبه؟

دلواپس حال او بود. دلواپس غمی که در چشـم‌هایش لانه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه!

از خوب بودن حالش، مانند خوب بودن غریبه‌ای که شخصِ ثالثِ آن رابطه بود، حرف زد تا دروغ نگفته باشد. حسام به صدای پربغض او دل نسبت و فرشته تکرار نکرد تا باورش کند. نمی‌خواست حال خوب آن لحظه‌اش را به‌هم بریزد. مهم این بود که کنار حسام، حال خوبی داشت.

-می‌خوام یه حرفی بزنم که چندروزه برای گفتنش خیلی با خودم جنگیدم. با دِینی که از سال‌ها پیش به محراب دارم و حتی با برادرانه‌های وجودم که نسبت به محراب همیشه خالصانه بوده؛ اما خب با وجود همه‌ی مسائلی که دست‌وپام رو بسته، به این نتیجه رسیدم که اگر نگم، در حق هردومون ظلم کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و دستی به صورت داغش کشید. درجه‌ی تنش آنقدر بالا رفته بود که هرآن ممکن بود شعله‌ی آتش از زیر پوست تنش، زبانه بکشد.

-هر جایی، هر نقطه‌ای و هر لحظه‌ای که احساس کردی حالت کنار محراب خوب نیست، از راهی که می‌ری، برگرد!

نگاه فرشته پایین رفت و او بی‌جان‌تر از قبل گفت:

-این‌و به عنوان برادر محراب نمی‌گم. به عنوان کسی- می‌گم که به تو اهمیت می‌ده. تو برای من اهمیت داری، دختردایی! حالِ خوب تو برای من مهمه!

#

#پارت660

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نداشـــت از تپش‌های قلب دختری که برایش اهمیت داشـــت. خبر نداشـــت از غمی که این روزها بر دلش نگه داشـته و آن را پیش کسی- فاش نکرده بود. خبر نداشـت و در عین بی‌خبری حرف‌هایی را می‌زد که او دوســت داشــت، بشنود.

-همه‌ی آدما یه‌جایی تو تصـمیماتشـون اشـتباه می‌کنن؛ اما مهم اینه وقتی اشـتباه می‌کنیم، شـهامت درست کردنش رو داشته باشیم. شـهامت اینکه سرمون رو بالا بگیریم و بگیم اشـــتباه کردیم؛ اما اونقدر قوی هســـتیم که از پس جبران کردنش برمیایم!

شـنیدن حرف‌هایش، برای فرشـته بهترین اتفاق ممکن بود. خصـــوصـــاً که او خودش هم روزی اشـــتباه کرده بود و با شـــهامت، آن را پذیرفته و جبرانش کرده بود. حســـام برای اشک‌های دوباره‌اش، دستمال آورد و گفت:

-من همیشه پشتتم. حتی اگه بگی اشتباه کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال‌هایی که او داد را روی چشم‌های بارانی‌اش گذاشت و جایی در انتهای وجودش، گفت:

«اشتباه کردم... پشتم باش!»

اما لب‌هایش آنقدر شـور و سـنگین از فشـار بغض بود که صدایش بیرون نزد. یک‌دقیقه بعد، بی‌صدا از ماشین پیاده شـد و جایش را به حسـام داد. او در خیابان‌های شـهر راه افتاد و پرسید:

-شام رو با من می‌خوری یا برسونمت خونه؟

چنددقیقه‌ای می‌شد که دیگر گریه نمی‌کرد. خیره به روبه‌رو گفت:

-می‌رم خونه‌ی گُلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نفهمید چطور آن حرف را زد. اصـــلاً کِی آن تصمیم را گرفته بود، نمی‌دانست. حسام سر تکان داد و او آهسته لب زد:

-آدرسش تغییر کرده.

کمی بعد، حســـام ماشـــین را به ســـوی آدرسی که فرشـــته مختصر بر لب آورد، راند و گفت:

-مادر واقعی دریا، زن خوبی به نظر می‌رسید. وقتی دیدمش، از تفکراتی که داشتم، شرمنده شدم.

-شاید گُلی هم انتخاب اشتباهی تو زندگیش انجام داده بود که مســـیرش هیچ‌وقت تو راه درســـت پیش نمی‌رفت؛ اما حـالا انگـار اونم شـــهـامـت جبران کردنش رو پیـدا کرده. خیلی‌وقته که دیگه اون زن سابق رو تو چشماش ندیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر درباره‌ی گُلی حرف زد. زنی که از وقتی فهمیده بود دختر واقعی‌اش نیســـت، از او بیزار شـــده بود، چون فکر می‌کرد زندگی‌اش را نابود کرده؛ اما حالا هوایش را کرده بود.

#

#پارت661

حســام با نگاهی به نیم‌رخ او که انگار دیگر دلش حرف زدن نمی‌خواســت، پخش را روشــن کرد و صــدا را زیادتر از حد معمول کرد. لحظه‌ای بعد بنان شروع به خواندن کرد:

باز ای الهه‌ی ناز

با دل من بساز

رمان بازار
romanbazar.ir

کین غم جانگداز

برود ز برم

فرشته شبیه کسی ـ که شرطی شده بود، با شنیدن نوای بنان به سویش برگشت. نگاه‌هایشان که به تلاقی هم رسید، هردو لبخند زدند.

حسام زود حواسش را جمع رانندگی کرد؛ اما فرشته دست از رج زدن خطوط صورت او نکشید. همانجا ماند و گوش کرد. حسام لحظه‌ای، دوباره به دام پرجاذبه‌ی چشم‌های او افتاد که بنان خواند:

آن که او به غمت، دل بندد چون من کیست؟

ناز تو، بیش از این، بهر کیست؟

به غم او دل بسته بود. حتی اگر غمش برای یک مرد دیگر بود. فرشته که باز هم لبخند نثارش کرد، بیشتر دل بست و همراه با ترانه لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«تو الهه‌ی نازی... در بزمم بنشین!»

ثانیه‌ها به‌هم نرسـید تا زمان بگذرد و باهم در عمق حسی‌ـ ناگهانی گیر کردند. حســـام دل زد برای گفتن یک کلمه از عشـقی که خط قرمز دورش کشـیده بود و احسـاس کرد که فرشـــته هم شـــبیه او دل می‌زند. برای چه را نفهمد، فقط نگاهی را در چشم‌هایش دید که تاکنون ندیده بود!

ثانیه‌ها که به‌هم رسـیدند، هردو هم‌زمان چشـم دزدیدند و سکوتی میانشان دیوار کشید.

#

#پارت662

رمان بازار
romanbazar.ir

چنددقیقه بعد، حسام ماشین را جلوی خانه‌ی گلچهره نگه داشت و گفت:

-می‌شه رفتی داخل، به دریا بگی بیاد تا ببینمش؟

فرشته هنوز درحال گریز بود.

-نمیای تو؟

-بهتره اون بیاد.

فرشته اصرار نکرد. باعجله از ماشین پیاده شد؛ اما قبل از بستن در، انگار چیزی به ذهنش آمد که یک‌دفعه برگشت. با مکث بین در ایستاد و گفت:

-برای همه‌چیز ممنون... حسام!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های حسام برهم فشرده شد و او دیگر به فرار فکر نکرد و آرام به سمت در رفت. زنگ آیفون را که فشرد، دریا جواب داد و گفت:

-بیا تو.

-حسام جلو دره. می‌خواد ببینتت.

صدایی از او نیامد و فقط در باز شد. فرشته داخل نرفت و منتظرش ماند. او که آمد، حسام هم از ماشین پیاده شد. دریا حتی به او سلام هم نکرد و مستقیم به حسام رسید. مقابلش که ایستاد، او با نگاهی دقیق براندازش کرد و پرسید:

-بهتری؟

-بهترم. تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و نگاهی به دختر پشـــت‌سرش انداخت. یادش بود که به او تعلق داشت! با این فکر خندید و گفت:

-اوضاع چطور پیش می‌ره؟ مشکلی که نداری؟

دریا بی‌دغدغه سری چپ و راســـت کرد. این‌روزها را آنقدر دور از تنش و هیاهوی دنیا سر کرده بود که می‌خواســـت حسام هم متوجه آرام گرفتنش شود.

-همه‌چیز خیلی خوبه.

-خداروشـکر. فکرش رو می‌کردم کنار مادر واقعیت، حالت کم‌کم خوب بشه. از یونس چه خبر؟

فقط نام یونس می‌توانسـت غباری روی شـادی‌های نوپای قلبش بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خبری ندارم. ازش خواســـتم یه مدت دور باشـــیم؛ اونم قبول کرده.

-دوسِت داره، دریا!

#

#پارت663

حرف بی‌مقدمه‌ی او، دریا را تبدیل به آشـــوب کرد. هنوز آنقدر قوی نشده بود که مقابل دوست داشتن یونس تاب بیاورد.

-این منم که فعلاً نمی‌تونم کسی رو دوست داشته باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حســـام سر تکان داد. بعد با نگاهی به سر و وضـــع او که با هول بیرون آمده و خوب خودش را نپوشانده بود، گفت:

-دیگه برو تو. هوا سرده. سرما می‌خوری.

-مراقب برگرد.

-توام مراقب خودت باش.

این را کـه گفـت، دوبـاره نگـاهی بـه دخترک یخ‌بســـتـه‌ی پشت‌سر انداخت که راضی به تقسیم کردن او با دریا نبود. برای اینکه ادامه‌ی حرفش را نشـــنوند، سرش را نزدیک برد و کنار گوش دریا پچ زد:

-هوای فرشته رو داشته باش امشب. حتی اگه بدقلقی کرد هم، تو باهاش راه بیا. این‌روزا حالش خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا غمگین شد. او بهتر از هرکسی، می‌دانست که چرا حال فرشته خوب نبود! حسام که فرشته را به او سپرد، دستی برای هردویشان تکان داد و گفت:

-برید تو. سرده.

فرشته هم برایش دست تکان داد. باوجود اینکه هیچ از نزدیکی‌اش به دریا، خوشش نمی‌آمد و کودکانه و لجبازانه و حتی خودخواهانه، حسام را تنها برای خودش می‌خواست.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

او که رفت، باهم داخل رفتند. دریا آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی وقت بود که نمی‌دیدمت.

-الان خوشحالی از دیدنم؟

فرشته با پوزخند پرسید. دریا اما خندید.

-خوشحالم.

#

#پارت664

فرشته متعجب درجایش خشک شد. دریا هم ایستاد و بی‌محابا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندوقتی بود که می‌خواستم ازت تشکر کنم. این مدت برای من کارای زیادی کردی. شب سالگرد ازدواجم، آدرس مادرم رو فرستادی. بعدش هم شنیدم که همراه یونس شدی و تو بیمارستان کنارم موندی. بعد هم این تو بودی که خبر زنده بودن من‌و به گوش مامانم رسوندی. بابت تک‌تک لطفایی که این مدت درحق من کردی، ازت ممنونم. امیدوارم که یه روزی بتونم برات جبران کنم. البته... تو شادیات جبران کنم!

عجیب بود که دریا از این دختر کینه‌ای نداشت؟ یک دوره‌ای، او عذابش داده بود. شیطان شده و بهشتش را دزدیده بود؛ اما این‌روزها حتی کینه‌توزی را از یاد برده بود!

فرشته باتعجب نگاهش می‌کرد که او دستی به سمتش دراز کرد و گفت:

-من دیگه نمی‌خوام با کسی بجنگم. توام دیگه با من نجنگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته فقط به دســـتش نگاه کرد. آنقدر که خودش هم نفهمید چرا آن را نگرفت. فقط احســـاس کرد یک‌جایی از وجودش به اتفاقات چندوقت اخیر وصل شد. به علاقه‌ای که این دختر در قلب محراب کاشته بود!

دریا بی‌نتیجه دستش را پس کشید و گفت:

-انگار تو بازم می‌خوای بجنگی!

ساده و با لبخندی برلب از کنارش رد شد. فرشته چندثانیه بعد وارد ســـالن شـــد که گلچهره به محض دیدنش، از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-ببین کی اومده... راه گم کردی خانوم!

#

#پارت665

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســـمت او رفت و دســـتش را جلو گرفت؛ اما گلچهره بغلش کرد و هم‌زمان با بوسیدن دوطرف صورتش، گفت:

-چه عجب یادی از ما کردی دختر بی‌معرفت؟ دلم برات شده بود اِنقد!

به انگشت‌های به‌هم چسبیده‌ی او که می‌خواست شدت تنگ شدن دلش را نشان دهد، خندید و گفت:

-دیگه تو با دختر خودت سرگرم بودی.

دریا حین نشستن روی مبل، نگاهشان کرد. گلچهره کیف را از دستش گرفت و لب زد:

-توام دخترمی. من دوتا دختر دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن ساده و صادقانه‌ی او به دلش نشست. مشغول درآوردن پالتویش شد و پرسید:

-پس می‌تونم شب اینجا بمونم؟

برق چشم‌های زنی که بزرگش کرده بود، به سادگی جوابش را داد. با خیالی راحت برای هما پیام فرستاد و نوشت که شب را آنجا می‌ماند و به جوابی که شاید می‌آمد و شاید نه، توجه نکرد. با فاصله‌ای از دریا، مقابل تلویزیون نشست و پرسید:

-شام چی داری گُلی؟

گلچهره کیف او را آویزان کرد و به سمت آشپزخانه برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قورمه سبزی با یه وجب روغن!

-پس چرا بوش نمیاد؟

-مشکل از بوياييِ توئه. یه دکتر برو!

با خنده خم شـد و ریموت را برداشـت. پاهایش را روی میز دراز کرد و موقع جابه‌جا کردن کانال‌ها تازه متوجه نگاه خیره‌ی دریا شد. متعجب به سویش برگشت و پرسید:

-چیزی شده؟

#

#پارت666

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا هول خندید.

-نه. فقط از اینکه دیدم اینقدر اینجا راحتی، جا خوردم. فکر می‌کردم غریبه شده باشی با اینجا.

نگاه از او گرفت و با تبسمی که از سرگذشتی تلخ و شیرین برایش به جا مانده بود، لب زد:

-من اینجا بزرگ شدم.

منظورش از آنجا، آن خانه نبود. منظورش به بزرگ شدن در کنار گلچهره بود. دریا با آهی کوتاه گفت:

-دلم می‌خواست منم کنار تو بزرگ می‌شدم؛ همینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظور او هم از آنجا، به جغرافیا نبود. به شـــخص بود. به زنی که داخل آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود و صدای آن‌ها را نمی‌شنید.

-چرا؟ تو که همه‌چیزِ زندگیت کامل بود.

لبخند دریا شبیه همان شرحِ ناگفته‌ی دردهای او بود.

-شاید مشکل از منه که هیچوقت آدم شکرگزاری نبودم!

روی خودش عیب می‌گذاشت تا اندوه‌های ریشه‌دار را جار نکشد. فرشته با دیدن بازی فوتبالی که پخش می‌شد، روی شبکه‌ی ورزش نگه داشت و پرسید:

-فوتبالی هستی؟

دریا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد. او با نچ‌نچ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهات به آدم خوش نمی‌گذره!

سکوت دریا شاید به این معنی بود که باید کم‌تر از او ایراد می‌گرفت!
شانه‌ای بالا انداخت و خیره به چمن سبز داخل صفحه شد و توپ را دنبال کرد. چنددقیقه بعد، بازی در صحنه‌ی خطایی وحشیانه مکث کرد و ذهن او هم کم‌کم از فوتبال رها شد و به ناکجا پر کشید. طوری که ناگهان به طرف دریا برگشت و گفت:

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

#

#پارت667

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا که تا آن لحظه، او را در تماشـای فوتبال همراهی کرده بود، کنجکاو نگاهش کرد.

-تو هنوزم محراب رو دوست داری؟

پرســـیدنش آســـان‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد. آنقدر نسـبت به محراب بی‌احسـاس شـده بود که دیگر حضـور پیوسـته‌ی او در میانشـان هم برایش اهمیتی نداشـت. دریا به وضوح اخم کرد و جواب داد:

-نه!

جوابش قاطع بود. فرشـــته جفت ابروانش را بالا داد؛ اما ســـوال دیگری نپرســـید. سری تکان داد و دوباره مشـــغول فوتبال شد که این‌دفعه او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیروز هما زنگ زده بود بهم. پشت تلفن گفت که آخرماه عقد می‌کنید.

خبرهای بد زود می‌پیچید. فرشته با این فکر پوزخند زد.

-تو میای به جشنمون؟

-من؟ نه. یعنی فکر می‌کنم بهتر باشه نیام.

-درسته. یه‌وقت دیدی فیل داماد یاد هندوستان کرد!

دریا طعنه‌اش را گرفت؛ اما حرصی که فرشته داشت از خودش بود؛ از اینکه هنوز هم شهامت اعتراف کردن به اشتباهاتش را نداشت.

-محراب مرد خوبیه. قبلاً هم این‌و بهت گفتم. مطمئنم اگه هردو تلاش کنید، زندگی خوبی برای هم می‌سازید.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت668

لب‌هایش را به‌هم فشرد تا بغض‌هایش بیرون نزند. دریا چه خوانده بود از نگاهش که اینطور دلداری‌اش می‌داد؟

-یه سوال دیگه هم دارم...

غمگین بود. شاید به این دلیل که خودخواسته تن به ظلم می‌داد و آن حقارت را تمام نمی‌کرد.

-تو با محراب... رابطه داشتید؟ منظورم رابطه‌ی...

سوالش آنقدر بی‌پرده بود که میان کلماتش خفه شد و با نفسی گره خورده نگاهش کرد. دریا سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که نه. این چه سوالیه؟

-نه؟ یعنی محراب هیچوقت نمی‌خواست با تو...

منگ و گیج بود. نمی‌دانست چرا جواب کوبنده و محکم او را باور نمی‌کرد. دریا اخم کرد و گفت:

-به‌نظرم حرف زدن درباره‌ی رابطه‌ای که تو گذشته بوده و خیلی‌وقته تموم شده، الان اصلاً درست نیست؛ اما این‌و بهت اطمینان می‌دم چیزی که بین ما بود، همیشه حد و مرزهای خودش رو داشت. نه من می‌خواستم از اون مرزها فراتر برم و نه محراب توقع بیشتری داشت!

انگار داشتند از دو آدم جدا از هم صحبت می‌کردند که محرابِ جاری در کلمات دریا، آنقدر معقول بود؛ اما محرابی که در ذهن فرشته حضور داشت، به سیاهی شبی

رمان بازار
romanbazar.ir

گره می‌خورد که تنش را بارها روی آن میز لعنتی بیلیارد کوبیده بود تا چیزهایی را به خودش ثابت کند!

فرشته بی‌قرار چشم‌هایش را بست و به این فکر کرد که چرا؟ چرا محرابی که با دریا آنقدر با مدارا و بی‌توقع رفتار کرده بود، از او چیزی را می‌خواست که برایش آمادگی نداشت؟

تنش از شدت خشم و غم می‌لرزید که دستی روی دستش نشست. چشم‌هایش را که باز کرد، دریا با نگرانی پرسید:

-تو حالت خوبه؟

رنگ نگاهش آشنا بود. برای اولین‌بار در تمام این مدت، انگار تازه او را می‌شناخت. او را به اندازه‌ی نوزده‌سال، از روزهای پنج‌سالگی که وصل شده بودند به‌هم، تا همین لحظه، می‌شناخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به او لبخند زد. بی‌آنکه مطمئن باشد تصویرش را درست می‌بیند. حتی بی‌آنکه بخواهد! آرام گفت:

-هنوز می‌تونم خوب باشم!

#

#پارت669

دربا هم لبخند زد و شبیه هم شدند. شبیه دو بازمانده از جنگی سخت که پس از گذر سال‌ها رسیده بودند به‌هم. تن‌هایشان هنوز بوی خاک می‌داد و ترکش‌های مانده بر روح و جانشان، هنوز درد می‌کرد.

فرشته پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو همه‌ی اتفاقات پنج سالگی‌مون رو یادته؟

دریا را با آن سـوال ناگهانی به غم رسـاند که با نگاهی لرزان جواب داد:

-منم اولش مثـل تو فراموش کرده بودم؛ امـا از روزای چهارده‌سالگی، خاطراتم کم‌کم برگشتن و تو خواب و رویا به ذهنم سرک کشـیدن. رویا که نه البته، کابوس! از اون‌روزا تا الان، بیشـــتر شـــبا کابوس پنج ســـالگی‌مون نمی‌ذاره راحت بخوابم!

فرشـــته همیشـــه دلش می‌خواســـت خاطرات کارخانه‌ی متروکه را به یاد بیاورد؛ اما آن لحظه فهمید که فراموشی نعمت اســـت. هرآدمی باید یک‌چیزهایی را فراموش می‌کرد، تا زنده می‌ماند.

-منم تو کابوسات حضور دارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا خندید؛ با دردهای بی‌امان و بی‌درمان.

-من و تو رو از پشت‌سر به‌هم بسته بودن... من با صدای بلند گریه می‌کردم؛ اما تو شـــجاع‌تر بودی! دســـتای من‌و گرفته بودی و سعی داشتی آرومم کنی!

بازمانده‌های جنگ بودند. وارثِ ســـهم عظیمی از اندوه و رنج!
یادگارهای زخمیِ آن کارخانه‌ی متروکه که نگاهشـان به‌هم، یک تکه‌ی جا مانده از همان شـــبی بود که زندگی دوکودک پنج‌ساله را برای همیشه تغییر داده بود.
دسـت‌هایشـان گرم شـد در دسـت هم؛ درسـت مانند آن شب که دست‌های یکدیگر را از ترس می‌فشردند.

حالا فرق چندانی با آن شـــب نداشـــتند و دوباره ترسی مشـترک میانشـان بود. فرشـته می‌ترسـید نتواند مانند آن شـــب شـــجاع باشـــد و اشـــتباهش را تمام کند. دریا هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع دوباره می‌ترسید. شک داشت که بتواند با یونس دوباره و از نو شروع کند!

#

#پارت670

صدای گلچهره که آمد، هردو دست‌هایشان را پس کشیدند و از هم فراری شدند.

-میز رو هم چیدم دخترای تنبل و فراری از کار! بفرمایید قورمه سبزی با سالاد شیرازی. دستپخت من خوردن داره!

از جا بلند شدند و باهم به آشپزخانه رفتند. سر میز، فرشته زودتر برای خودش غذا کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه‌جوری تدارک دیدی، انگار بهت وحی شـــده بود که مهمون قراره بیاد.

گلچهره پارچ دوغ را سر میز گذاشت و خودش هم نشست.

-به دلم افتاده بود میای؛ اما قورمه ســـبزی رو چون دریا هوس کرده بود، پختم. دلت بسوزه!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

وقتی ســـعی کرد حســـادت او را تحریک کند، هردو دختر به خنده افتادند. فرشته با نیم‌نگاهی به سوی دریا، زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کردم دخترت رو شادی صدا کنی!

دست گلچهره به دیس برنج نرسیده بود که با صدای او عقب رفت. غمگین شد؛ اما سریع خنده را به لب‌هایش بازگرداند و با اشاره‌ای به چشم‌های دریایی دختری که مقابلش نشسته بود، گفت:

-آخه یه نگاه به چشماش بکن. کی می‌تونه دریا بودنش رو نادیده بگیره؟

دریا دستی به کنار پلک‌هایش کشید و آهسته لبخند زد. فرشته با فکری پرسید:

-یعنی اسم من‌و چرا گذاشتن فرشته؟ تا حالا از مامان نپرسیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره درحالی که برای خودش برنج می‌کشید، به روزهای دور نقب زد و گفت:

-هما وقتی کوچیک بود، یه عروســـک داشـــت که چوب جادویی و دوتا بال طلایی بهش وصل بود. اون عروسک رو فرشته‌ی مهربون صدا می‌کرد و همیشه مراقبش بود. بدون اون نفس هم نمی‌کشـید؛ اما یه‌روز، یه نفر عروسـکش رو ازش گرفت و دور انداخت. اولش حالش خیلی بد شـــد؛ ولی کم‌کم یاد گرفت که بدون عروسکش زندگی کنه!

#

#پارت671

به آن‌ها نگفت که ناپدری‌اش، برای تنبیه کردن هما که در عالم کودکی شـیطنت کرده بود، عروسـک محبوبش را دور انداخته بود. نگفت و تنها در شباهت قصه‌ی آن عروسک و دختری که نامش را فرشـته گذاشـته بودند، غرق شـد و با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش فکر کرد شاید سرنوشتِ این دختر، از همان روزی که نامش فرشته شد، رقم خورده بود. شاید سرنوشت همه‌ی فرشته‌هایی که به زندگی هما ربط داشتند، همین بود!

غم‌زده نجوا کرد:

-هما اونقدر عروسکش‌و دوست داشت که اسمش رو، روی دختر کوچولوش بذاره!

غم از قصه‌ی آن‌ها جدا نبود. این را هرسه می‌دانستند؛ اما گلچهره سریع به خودش آمد و اجازه نداد طولانی شود. ضربه‌ای به میز کوبید و گفت:

-خیلی خب، دیگه شروع کنید. غذا از دهن افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها با آن گریز همراه شـدند. دریا اول مشـغول خوردن سـالاد شـد و فرشـته درحالی که لوبیاها را از خورش جدا می‌کرد، با اعتراض گفت:

-حالا خوبه به دلت افتاده بود من قراره بیام. اگه نیفتاده بود، چقدر لوبیا می‌ریختی این تو؟

گلچهره با اخمی شیرین نگاهش کرد.

-بدغذا بازی رو بذار واسـه مامان همات. اینجا من می‌گم کی چی بخوره!

فرشـته با نچ‌نچ به کارش ادامه داد و دریا که تا آن لحظه با لبخند نگاهشان می‌کرد، با شیطنت گفت:

-عیب نداره مامان. من همه‌ی لوبیاها رو تنهایی می‌خورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خصمانه‌ی فرشته که به سویش برگشت، بی‌پروا خندید. گلچهره هم محو صورت‌های زیبایشان و صلحی که میانشان برقرار بود. آن‌ها، هردو دخترش بودند. با یک دنیا فرق؛ با یک عالم فاصله. یکی مانند فرشته چشم‌های تیره داشت و یکی شبیه دریا، چشم‌های آبی رنگ! یکی دوست داشت لوبیای قرمز را از خورش قورمه سبزی جدا کند و دیگری عاشق لوبیا بود!

#

#پارت672

انگار خدا بال‌های فرشته‌ای را بر امواج عصیانگر دریا سنجاق کرده بود که آنقدر نشدنی بودند در کنار هم؛ اما نشدنی‌ها همیشه زیبایی خودشان را داشتند.

او به زیباییِ کنار هم بودنشان دل بست و پس از شام و شبی که تا دیروقت به خنده و شوخی گذاشت، آن‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم در اتاق انداخت تا روی یک تخت بخوابند. هردو معذب بودند. سخت بود که از میدان جنگ، یک‌دفعه برسند به صلحی ناگهانی و بی‌مقدمه! دریا با مکث روی تخت جا گرفت و فرشته با تأخیر گوشه‌ی لحاف را کنار زد و دراز کشید. در دورترین نقطه از هم قرار گرفتند و آنقدر به لبه‌ی تشک رفتند که صبح وقتی بیدار شدند، هردو نقش بر زمین شده بودند!

با همان فرار و گریز از اتاق بیرون رفتند که هردو با دیدن هما در سالن خانه‌ی گلچهره خشکشان زد. یک نگاهشان به‌هم رسید؛ یک نگاهشان به زنانی که مقابل هم نشسته و سکوت کرده بودند. فرشته زودتر جلو رفت و پرسید:

-تو اینجا چیکار می‌کنی مامان؟

هما نگاه آرامی را به چهره‌اش دوخت که از گوشه‌ی چشم متوجه دریا شد. کمی چرخید و با دیدن دختری که پس از روزها، تازه فرصت دیدنش را پیدا می‌کرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم به دریا سر بزنم و تورو برسونم دانشگاه!

دریا با دلتنگی خیره‌اش شـــد؛ اما نتوانســـت جلو برود. دلگیری‌اش اجازه نداد! همانجا ماتش برد که صـــدای گلچهره آمد:

-دریا؟ بیا اینجا عزیزم. بیا...

صـــدای او تکانش داد؛ در لحظه‌ای که هما بابت «دریا» شنیدن از زبانِ مادرش، تعجب کرده بود.

جلو رفت و کنار گلچهره نشـست و زیرلب سلام کرد. هما نگاهی بادقت به سرتاپایش انداخت و با دیدن باندازی که هنوز هم به دور مچ‌هایش بسته شده بود، پرسید:

-حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت673

تازه حالش را می‌پرسید؟ تازه به یاد می‌آورد دریا را؟ بغضش را مهار کرد و کوتاه سر تکان داد. او گفت:

-می‌خواستم زودتر بیام پیشت؛ اما شرایط...

شرایطشـــان خوب نبود. پدرش او را بالفطره‌ترین قاتل دنیا می‌دید و این خانه جایی نبود که او پا به درونش بگذارد. اینجا خانه‌ی گُلی بود و قطعاً آمدن هما به درونش، شرایطی سخت و ناممکن داشت. حالا چرا پس از روزها، پا روی این شرایط گذاشته و آمده بود؟ خدا می‌دانست! او از جای دیگر ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه بیاین، داشتم با مادرت درمورد مشکلاتی که قبلاً داشتی، صحبت می‌کردم. بهتره به خودت هم بگم که من فکر می‌کنم بهتر باشه دوباره درمانت رو شروع کنی و بری پیش دکترت. حس می‌کنم با وجود اتفاقایی که افتاده، بهش نیاز داری!

به درمان نیاز داشت، چون یونس به زندگی و قلبش برگشته بود. شاید دریا برای او زخمی بود که خودش را ترمیم می‌کرد؛ اما یونس برای او درمان نبود! گلچهره دستش را روی مشت بسته‌اش گذاشت و گفت:

-من برای خوب شدن حال دخترم هرکاری می‌کنم.

دریا لبخندی سست زد و نگاهی به فرشته انداخت. باز هم شبیه هم بودند. معلق میان دو زندگی، دو سرنوشت و دو مادری که معلوم نبود دقیقاً به کدامشان تعلق داشتند! هما با رضایت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شماره و آدرس دکتر قبلیش رو می‌فرستم. کارش خوب بود و دریا هم باهاش کنار میومد. بهتره به همون مراجعه کنه.

دریا حرفی نزد؛ با اینکه دیدن دوباره‌ی دکتر قبلی‌اش را نمی‌خواست. یک‌روزی به او نشان داده بود که حالش خوب است و حالا دوست نداشت شکست مفتضحانه‌اش را نشانش بدهد. هما وسط افکار بی‌حدش پرسید:

-با یونس به جایی رسیدین؟ قراره جدا بشین؟

سوال ناگهانی او، دل دریا را به قعر سیاهی کشید. با لرز سرش را بالا برد و زمزمه کرد:

-هنوز نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت674

هنوز نه! هنوز، هنوز را رج می‌زد و قراری به رسیدن یا نرسیدن نبود. هنوز کسی- نمی‌توانست بگوید پایان او با یونس، وصل بود یا فصل! هما حال خرابش را فهمید و ادامه نداد. او هنوز حال خرابش را می‌فهمید... هنوز مادرش بود. هنوز همانقدر نصفه و نیمه!

به سمت فرشته برگشت و گفت:

-لباسات رو بپوش؛ دیگه بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته رفت و آن‌ها در سکوت ماندند. فرشته که برگشت، او آهسته کیفش را برداشت و از جا بلند شد. با دختر واقعی‌اش به سوی در رفت و لحظه‌ی آخر گفت:

-شما دخترا... یه دقیقه ما رو تنها می‌ذارین؟

این را که می‌گفت، نگاهش به گلچهره بود. دریا و فرشته زودتر تا جلوی در رفتند و بی‌مخالفت آن‌ها را تنها گذاشتند. هما وقتی از رفتنشان مطمئن شد، از داخل کیفش چیزی بیرون آورد و قدمی به گلچهره نزدیک شد. مقابلش که ایستاد، دست او را بالا برد و آن را درون مشتش گذاشت و گفت:

-فقط هفده‌سالم بود... فکر می‌کردم عشق جنگیدنه.

نگاه گلچهره کینه‌ای نداشت. غمی هم نداشت و خالی بود. آنقدر که انگارنه‌انگار قصه‌ای از عشق و گناه را از سر گذرانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدها بزرگتر شـــدم؛ اما بازم فکر کردم عشـــق جنگیدنه. من همیشه عشق رو اشتباه شناختم!

دستش را روی مشت بسته‌ی گلچهره فشار داد و نگاهش را با غمی بی‌نهایت به چشم‌های دریایی او رساند.

-طاها دیروز بهم گفت عشق بخشیدنه. گفت اگه سی‌سال زودتر این‌و می‌فهمید، الان همه‌چیز یه‌جور دیگه‌ای بود!

#

#پارت675

طاها دیر فهمیده بود. همانقدر که یونس، همانقدر که دریا! آدم‌ها همیشـــه دیر می‌فهمیدند و حالا گلچهره قربانی دیر شـــدن همه‌چیز بود. زنی که شـــاید اگر یک‌روز برای

رمان بازار
romanbazar.ir

گناهان نکرده بخشـــیده می‌شـــد، می‌توانســـت بماند و بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. بماند و زندگی بســـازد. عشـــق را امتداد دهد و سرنوشت را جور دیگری رقم بزند؛ اما نشده بود. طاها نبخشیده بود و آن‌ها به این نقطه رسیده بودند. به دیرکردِ سی‌ساله‌ی آن فهمیدن!

-شاید اگه منم سی‌سال پیش می‌فهمیدم که عشق جنگیدن نیســـت، طاها رو می‌بخشـــیدم به اون کسی‌ـــ که واقعاً عاشقش بود!

پشـــیمان بود و چشـــم‌های اشـــکی و دردآلودش، حسرـــتی سی‌ســـاله را مرور می‌کردند. گلچهره اما پشـــیمان نبود. او روزگاری بخشـیده بود، طاها را به کسی‌ـ که انتخابش کرده بود! فقط گفت:

-برای این حرفا دیر شده، رفیقِ قدیمی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر برای همیشـــه دیر شـــده بود. هرســـه از دســـت رفته بودند؛ همانقدر که از دســـــت داده بودند. دیگر فایده‌ای نداشـــــت نبش قبر روزهای دور. هما پلکی زد و با قطره‌ای رها شده روی گونه‌اش، گفت:

-این حرفارو زدم تا فقط یه چیزی رو بهت بگم.

گلچهره گوش کرد. حداقل او حرف بیشـــتری درآن لحظه نداشت. هما آهسته خندید و لب زد:

-دلم برای اون‌روزایی که باهم از مدرســـه برمی‌گشـــتیم و جلوی مدرســـه‌ی پسـرونه شـیطنت می‌کردیم، خیلی تنگ شده!

گلچهره هم خنـدیـد؛ بـه همـه‌ی خـاطراتی کـه بوی غم می‌دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من‌و ببخش که طاهارو بیشتر از تو دوست داشتم!

گلچهره نمی‌بخشـــید. همانطور که هما او را برای گرفتن چندساله‌ی فرشته‌ی کوچکش!
زنی که دستش را پس کشید و خیره به مشت بسته‌ای که باز شد، نجوا کرد:

-من چیزی رو گرفتم که متعلق به من نبود. حالا پســـش می‌دم...

گلچهره دیگر گوش نکرد. صدای او خاموش شد و از تمام جهان، فقط کش‌موی گیلاسیِ مانده بر مشـــت دســـتش را فهمید. کش‌مویی که روزی می‌توانست بی‌گناهی‌اش را اثبات کند، حالا پس از عمری هدر رفته، به او بازگشته و باز هم انگار خدا برای سرنوشت او دیر کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم برای داشتن آن کش‌موی گیلاسی دیر شده بود. باز هم یک لنگه‌ی دیگرش را نداشت... همانی را که یک شب به سینه‌ی طاها کوبیده و افتاده بود زمین.

این قصه، همیشه یک نیمه‌اش خاکستر بود!

#

#پارت676

شلیک بیستم

کلید در قفل انداخت و خسته داخل رفت. حتی دستش نرفت تا کلید برق را بزند و در فضای نیمه تاریک جلو رفت و تنش را روی کاناپه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی چشم‌های پردردش گذاشت و سعی کرد اتفاقات افتاده را فراموش کند. تماس شهریار را که گفته بود سریع خودش را به دفتر اسناد برساند و جلوی سند خوردن آن باغ پرتقال لعنتی را بگیرد و تمامِ به آب و آتش زدن‌های خودش را که نرسیده بود!

دیر رسیده بود. درست وقتی که دفتر اسناد بسته شده بود و خبری از هما و یاور نبود. اکنون هم فکر اینکه عیسی‌ـ امیرمردان به باغ پرتقالش رسیده بود و هما به مدرکِ قاتل بودنش، داشت بیچاره‌اش می‌کرد. باورش نمی‌شد که به این راحتی تمام شده باشد و دیگر دستش به جایی بند نباشد. باورش نمی‌شد که ظلم ادامه پیدا کند.

مشتش را چندبار به روی پیشانی کوبید و بی‌قرار به دنبال نفس گشت. به دریا گفته بود حقیقت نمی‌میرد؛ اما حالا اوضاع طوری شده بود که به حرف خودش هم شک داشت. یعنی واقعاً حقیقت نمی‌مُرد؟ پس چرا شلیک‌های هما کارساز شده و مدرک گناهکار بودنش را پس گرفته بود؟ چرا آن مدرک از بین می‌رفت و چرا دست او آنقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی بود؟ صـــدای زنگ موبایل، میان افکار آشـــفته‌اش پیچید. تنش را بلند کرد و از روی میز موبایلش را برداشـت. با دیدن نام شهریار کلافه جواب داد و گفت:

-خیلی دیر رسـیدیم. همیشـه چندقدم عقب‌تر از اون زن و پدرتیم.

دیگر رمق ادامه دادن نداشـــت و لحن صـــدایش هم این موضوع را فریاد می‌کشید. شهریار با مکث گفت:

-هنوز هیچی تموم نشده.

یونس نتوانست مثبت اندیشی‌اش را تحمل کند.

-تموم نشـــده؛ اما راهی برای ادامه دادنش نیســـت. مگه چندتا مدرک علیه هما تو این دنیا وجود داشـت که ما تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگ برنده‌ای که دستمون بود رو اینقدر راحت تقدیمشون کردیم؟

#

#پارت677

کلمات آخرش به فریاد تبدیل شد. شهریار درحالی که سعی داشت آرامش کند، زمزمه کرد:

-راستش تکلیف مدرک درحال حاضر معلوم نیست.

کلماتش ناواضح بود. یونس موبایل را دست به دست کرد و پرسید:

-چی شده؟ اتفاق تازه‌ای افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم این خبر خوبیه یا بد؛ اما امروز بعد از اینکه متوجه شدم بابا قرارِ دفترخونه گذاشته تا زودتر به هدفش برسه، تورو فرستادم اونجا و خودم رو سریع رسوندم خونه تا ببینم اوضاع از چه قراره. همونطور که حدس می‌زدم دیر رسیدیم. تو کسی- رو تو دفترخونه پیدا نکردی و بابا هم خونه بود!

-خب؟

مکث شهریار بی‌طاقتش کرد؛ اما به هر زحمتی بود دندان بر سر جگر گذاشت تا او افکارش را جمع کند. این روزها، هرکس دیگری هم جای آن‌ها بود، به آشفتگی و پریشانی کشیده می‌شد.

-بازم می‌گم نمی‌دونم خبر خوبیه یا نه؛ فقط می‌دونم امروز کارای سند باغ مازندران انجام نشده!

یونس از جا پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انجام نشده؟ چطور ممکنه؟

انگار کسی ـ پنجره‌ای رو به سیاهی‌ها باز کرد که نور را دید. نوری گرم و پرقدرت؛ شبیه خورشیدی که تازه طلوع کرده بود و دیگر غروبی نداشت. شهریار اجازه نداد شادی‌اش تکمیل شود و گفت:

-ساعت قرار، درست جلوی دفترخونه، یه موتوری کیف بابا رو زده و تنها مدرک باقی مونده تو دست همه‌ی مارو هم با اون کیف برده. بعد از این اتفاق هم کارای انتقال سند منتفی شده و خیال هما صداقت راحت! هرچی هم که نباشه، این کیف‌قاپیِ به موقع و سر بزنگاه، وقت بیشتری رو براش خریده تا هم از دست ما فرار کنه و هم باغش رو تقدیم پدر من نکنه. به‌خاطر همینه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت678

شـهریار می‌گفت و او دیگر چیزی نمی‌فهمید. مغزش قدرت تحلیل نداشـت و فقط آن قسـمت از حرف‌هایش را به یاد می‌آورد که گفته بود معلوم نیسـت خبرش، خوب اسـت یا بـد. حـالا یونس هم بـا او هم عقیـده بود. اینکـه عیسی‌ــ امیرمردان موفق به فروش مدرک نشـده بود، خوب بود، یا اینکه دیگر مدرکی دســت هیچ کدامشــان باقی نمانده بود، بد؟! آن سـوی خط، شـهریار خیره به قاب عکسی- بر روی میزش که روزهای کودکی را نشان می‌داد، لب زد:

-این نمی‌تونه یه کیف‌قاپی سـاده باشـه. قطعاً از پیش تعیین شده‌ست و دست‌هایی پشت ماجرا وجود داره!

~رمان «شلیک به خورشید» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویســـنده، «فاطمه زایری»

رمان بازار
romanbazar.ir

مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

یونس هم همین فکر را داشت. سرنوشت، آنقدرها هم تصادفی نبود که درست زمان خرید و فروش مدرکی ساده به قیمتی گزاف، کیف‌قاپی از همه‌جا بی‌خبر آن را با خودش ببرد. شک هردویشان به یک طرف رفت و هم‌زمان گفتند:

-هما صداقت!

هما صداقت، کسی که تناقض نام و زندگی‌اش قابل چشم‌پوشی نبود. دنیای او، دنیای دروغ‌ها بود. دنیای فریب و نقشه؛ دنیای تاریکی و خورشیدهای مُرده!

هما صداقت قطعاً از پس چنین کاری برمی‌آمد. به کمک مردی که یک عمر یاور بی‌چون و چرایش بود، در کشتار دسته‌جمعی حقیقت‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دورتر از او، شـــهریار قاب روی میز را برداشـــت و به تصـــویر خانوادگی‌اشـــان زل زد که پدر را برایش تیره و تار نمایش می‌داد و گفت:

-من به نوبه‌ی خودم معذرت می‌خوام. شاید اگر اعمال پدر من و زیاده‌خواهیش نبود، الان همه‌چیز طور دیگه‌ای رقم می‌خورد.

#

#پارت679

یونس از او گله‌ای نداشـــت. آنقدر هم تاوان گناه آدم‌های دیگر را پس داده بود کـه گنـاه پـدر را بـه پـای پسرـــش نمی‌نوشـــت. لبخند خســـته‌ای روی لبش نقش بســـت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیازی به عذرخواهی نیســـت. با اینکه دیگه امیدی باقی نمونده؛ اما من فکر نمی‌کنم بشه اینطور ادامه داد. نمی‌شه با یه دروغ زندگی کرد. حتی اگه مدرکی برای اثبات حقیقت نداشـته باشـیم هم، بیانش می‌کنم. شـاید که عمو... طاها تجلی! بتونه به جای ما کاری کنه. به هرحال اون مردِ قانون بوده و سـاده از کنار ظن و تردید نمی‌گذره. خصـوصـاً که الان در بدبینانه‌ترین حالت نسبت به همسرش قرار داره و این موضوع می‌تونه به ما کمک کنه.

-خوشـــحالم که بازم می‌خوای ادامه بدی. من از آدمای ادامه‌دهنده خوشم میاد!

به آن ادامه دادن بی‌فایده پوزخند زد و تماس را بی‌هیچ حرف دیگری قطع کرد. حتی خداحافظی را هم برای یک وقت بهتر گذاشت و راه را به سمت اتاق گرفت. وارد شد و همان ثانیه‌ی اول، با دیدن تخت دونفره‌ای که یک شب هم رویش نخوابیده بود، چشـم بسـت. به در تکیه داد و دختری را صدا زد که دریا بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

همانند دریا، ادامه‌دار و تمام نشدنی در زندگی او!

دلتنگش بود... این خانه بدون حضـــور او برایش معنایی نداشـــت. این خانه روح او را می‌خواســـت. لبخندش را، احساسش را...

موبایل را روی تخت انداخت و وارد حمام شـــد. دوش مختصری گرفت و وقتی بیرون آمد، برای اولین‌بار در تمام این مدت، روی تختخوابی که یک‌روز هم برایشان مشترک نشده بود، دراز کشید.

موبایلش را که همانجا افتاده بود، برداشـــت و بی‌حوصـــله داخلش چرخید.

#

#پارت680

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش که آمد، روی یکی از عکس‌های دریا در صفحه‌ی اینستاگرامش قفل شده بود و لبخندش را نگاه می‌کرد. یک‌روزی در این صفحه عکس‌های دونفره‌اش با مردی دیگر را دیده بود و حالا...

حالا خیلی وقت می‌شد که آن عکس‌ها حذف شده بودند و دیگر فقط عکس‌های خودش در صفحه وجود داشت. دستش را به سمت قلب پایین پست آخرش برد و قبل از قرمز کردن آن برگشت.

دلش نمی‌خواست آنقدر دور باشد از او و اکتفا کند به لایک کردن عکس‌هایش و ندیدنش را تاب بیاورد.

خواست برنامه را ببندد که یک‌دفعه صفحه‌ی جدیدی باز شد و عکس جدیدی بالا آمد. بهت‌زده از اینکه دریا همان موقع پست جدید گذاشت، تنش را از روی تخت بلند کرد و با دقت چشم به آن دوخت.

پست جدیدش، عکسی بود از دست چپش با همان حلقه‌ای که رشته‌ی ناگسستنیِ سرنوشت در میانشان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را سرشار از حس رهایی به سوی آسمان گرفته و زیرش نوشته بود:

«دستی که تو را کشته است، زخم‌هایت را چگونه التیام می‌بخشد؟»
(آدونیس)

یونس ویرانِ کلمات او بود. ویران نوشته‌ای که برای آن‌ها ساده نبود و زندگی‌اش کرده بودند!
هرکلمه و هرحرف و هر هجا را زندگی کرده بودند و تن‌هایشان هزارویک زخمِ ناسور داشت.

روحشان مُرده بود و این خانه هربار حضور یک‌نفر از آن‌ها را درون خود پیدا نمی‌کرد. بغضش را بلعید و خیره به حلقه‌ی او که اندکی از دوری و فاصله‌ها را تسکین می‌داد، برایش نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«مگه می‌شـــه دســـتی که توان کشـــتن داره، قدرت التیام بخشیدن نداشته باشه؟!»

#

#پارت681

از کشـتن که بالاتر نبود. اگر او توانسـته بود بکشـد، زندگی دادن را هم می‌توانســـت؛ اما هرچقدر منتظر مـاند دریا جوابی به کلماتش نداد. روی تخت دراز کشـــید و لحظه‌ای بعد بی‌اراده شماره‌اش را گرفت. داشت کم‌کم ناامید می‌شد که جواب داد؛ اما حرفی نزد. یونس آه کشید و لب زد:

-دلم برات تنگ شده... سنجاب کوچولو!

رمان بازار
romanbazar.ir

سـنجابِ کوچکش حرفی نزد. فقط نفس کشـید. مانند او گرم؛ مانند او تلخ.

-برنمی‌گردی خونه؟

صدای تیک‌تاک ساعت اتاق را برداشت و سکوت دختری که شـنونده بودن را می‌خواسـت، غمش را به اوج رسـاند. چرا حرفی نمی‌زد؟ چرا اجازه نمی‌داد با صدایش رفع دلتنگی کند؟ اصلاً چرا دیگر سنجابِ کوچک او نبود؟

-برگرد؛ خب؟

تمنا داشت و بغضی در گلو آزارش می‌داد.

-من بیشتر منتظرت می‌مونم. می‌دونم که برمی‌گردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس قطع شد و صدای بوق‌های اِشغال روانش را به‌هم ریخت. موبایل را خاموش کرد و روی تخت انداخت. تنش را جمع کرد و چشم‌هایش را بست تا صورتش را تصور کند؛ اما فقط کلماتی که در صفحه‌اش نوشته بود، بر مغزش حک شد.

به راستی، دستی که او را کشته بود، چگونه تا این حد، التیام زخم‌های جسم و جانش می‌شد؟

#

#پارت682

آنقدر این سوال را از خودش پرسید که پلک‌هایش سنگین شد. هنوز کامل نخوابیده بود که صدای زنگ در خانه پیچید و اجازه نداد از واقعیت‌های دنیا فرار کند. به زحمت تن بی‌حالش را از روی تخت جمع کرد و حین پوشیدن پیراهنش، با این فکر که یکی از همسایه‌ها پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

در است، به سمت آن رفت. از چشمی نگاهی سرسری به بیرون انداخت؛ اما کسی را ندید.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

متعجب در را باز کرد و سرکی به بیرون کشید که همان‌موقع کسی تکیه‌اش را از دیوار کناری گرفت و مقابلش ایستاد.

با دیدن او چشم‌هایش تا انتها بیرون زد و گیج شد. این آدم اینجا چه کار داشت؟

چندبار پلک زد و او بی‌تعلل قدمی جلو آمد. فرقی با همیشه‌اش نداشت. محکم و سرسخت به نظر می‌رسید و رنگی از هیچ احساسی در نگاهش دیده نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس آنقدر از دیدنش شـوکه شـده بود که نمی‌توانسـت چیزی بفهمد. تنها خیره به حرکت دسـتش شـد که بالا آمد و پاکتی را به سویش گرفت.

لحظه‌ای بعد، طوری که انگار پشـت پا به همه‌ی دنیا زده بود و می‌خواست تمامش کند، گفت:

-این، اون مدرکی که می‌خواستی و این هم کسی‌ـ که دنبالش بودی؛ صابر عرفانی!

#

#پارت683

رمان بازار
romanbazar.ir

آلبوم قدیمی عکس‌ها، تنها دلخوشی این روزهایش بود. نگاهشان می‌کرد و در پس و پیش زمان گم می‌شد و یک‌دفعه از کالبد خسته‌ی همای میانسال فاصله می‌گرفت و خود را در جسم دخترکی جوان و سرزنده می‌دید که لباس عروسش را با دست‌های خودش دوخته بود و از پوشیدنش ذوق داشت. دختربچه، توی تمام عکس‌ها خندیده بود. نه آنقدر زیاد که فاتح بودنش را برای همه‌ی عالم جار بکشد و نه آنقدر کم که کسی نفهمد چه راه سختی را برای رسیدن به داماد مجلسش طی کرده بود!

به اندازه خندیده بود. باوقاری که طاها می‌پسندید. داخل یکی از عکس‌ها، دست‌هایشان روی هم قرار گرفته بود و طاها هم مانند او خیره به حلقه‌های سِتشان بود که برق می‌زد. در یک عکس دیگر اما حواسش جایی دیگر بود.
همان جایی که همه‌ی این سال‌ها بود!

فکر طاها و روزهای رفته، تبسمی غمناک را روی لب‌هایش نشاند. خواست ورق دیگری به خاطرات خاک گرفته بزند

رمان بازار
romanbazar.ir

که صـــدای زنگ آیفون آمد. چندلحظه بعد نجمه به داخل سالن آمد و گفت:

-خانوم؟ آقایونس تشریف آوردن!

نامی که بر لب او نشـــســـت، تلخ و شـــیرینِ خاطرات را از یادش برد. آلبوم را بست و متعجب پرسید:

-یونس؟

نجمه سر تکان داد و شـــال و مانتویی که برای او آورده بود را به سمتش گرفت.

-درو براشون باز کردم. الان میان. من می‌رم استقبالشون.

لباس‌ها را از او گرفت و به رفتنش خیره شـد. لحظه‌ای بعد آلبوم را روی میز گذاشت و از جا بلند شـد. مانتو را پوشید

رمان بازار
romanbazar.ir

و شال را ساده روی سرش انداخت و موها را داخل داد که همان‌موقع صـــدای گام‌های کسی‌ــ آمد. گام‌هایی تند و کوبنده که به دلش چنگ کشید و ندا داد که اوضاع خوب نیست.

#

#پارت684

یادش بود که پس از اتفاق صـــبح و از بین رفتن مدرک، دیگر نیازی به نگرانی از بابت یونس نیســـت؛ اما این طرز آمدنش باز هم او را می‌ترساند. خصوصاً که وقتی مقابلش ظاهر شـد، چشـم‌هایش فرقی با دوکاسـه خون نداشـت. عصبی وارد شد و با دیدنش که وسط سالن ایستاده بود، مشت‌هایش گره خورد. به سوی نجمه برگشت و گفت:

-شما بیرون باشید. باید خصوصی صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجمه را مقابل چشـــم‌های متعجب او بیرون کرد و درهای ســالن را به روی هر جنبنده‌ای بســت. صـدای کوبش در، تن هما را تکان داد. به خودش آمد و با اخمی غلیظ پرسید:

-چه خبرته؟

یونس با مکث به طرفش برگشـــت و نگاهش را تکه‌تکه تا صورت او بالا برد.

-شیش‌سال پیش...

هما محکم مقابلش ایستاد. او همان کسی بود که شش‌سال پیش، یونس را مانند مهره‌ای ســـوخته کنار زده بود، پس ترسی برایش نداشت.

-وقتی بهت گفتم می‌دونم که یه ریگی به کفشت هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس قدمی به جلو برداشـــت؛ این‌بار ســـنگین و ســـخت. انگار هردو پایش درون قیر سفت شده بود که به‌زور آن‌ها را بیرون کشید و پیش برد.

-من‌و از سر راهت برداشـــتی. راحت‌تر از چیزی که فکر می‌کردم. حتی راحت‌تر از چیزی که خودت فکر می‌کردی!

منتظر به او خیره شـد. به چه چیزی می‌خواست برسـد با گفتن این حرف‌ها؟ یونس گام دیگری جلو رفت و ادامه داد:

-اون ســـال، حماقت کردم که زودتر از هرکسی_ با خودت صحبت کردم. حماقت کردم که فکر کردم تو هنوز اونقدر پست نشدی و به گناه مرتکب شده اعتراف می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت685

مقابلش ایستاد؛ سنگ و بی‌نفوذ، با حس‌های مُرده. هما آنجا از او ترسید. آنجا که یونس هیچ رحمی درون نگاهش نداشت.

-اما بازم اومدم تا حماقت چندسال پیش رو تکرار کنم. بازم قبل از هرکسی، اومدم به خودت بگم که از کارات خبر دارم. از اینکه ریگی به کفشت نیست و خیلی بیشتر از ریگه... خیلی بزرگ‌تر؛ خیلی سنگین‌تر از یه گناه ساده که فکر کنم بهش اعتراف می‌کنی و بعد، از همه‌ی ما می‌خوای که ببخشیمت!

درست متوجه حرف‌هایش نشد. یونس از سنگینی کدام گناه صحبت می‌کرد؟

-دوباره این حماقت رو تکرار کردم؛ اما نه برای اینکه بهت فرصت بدم تا خودت چیزی که شروع کردی رو تموم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای اینکه ذهنم پر از ســـواله. پر از چرا... اومدم تا فقط ازت جواب بگیرم!

ترس و اضطراب را کنار زد و گفت:

-من نمی‌فهمم درباره‌ی چی حرف می‌زنی، یونس‌جان!

با تمسخر گفت و خونسرد خندید. حالا خونسرد بود. حالا که یاد اتفاق صبح می‌افتاد و از بین رفتنِ مدرک!

دست یونس به جایی بند نبود که بخواهد تهدید زندگی‌اش باشـــد. او هیچوقت برایش تهدید بزرگی نبود، فقط بی‌خودی برای خود بزرگش کرده بود. بی‌اهمیت نگاه از صـــورت برافروخته‌اش گرفت و خواســـت برود که یونس موبایلش را به سمت او گرفت و با صدایی گرفته از خشم، لب زد:

-نگاه کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت686

بی‌قید موبایل را از او گرفت و نگاهی سرسری به صفحه‌اش انداخت. یک عکس بود از چند خط نوشته.

-خب؟

-بخون. آشنا نیست؟

حرف از آشنایی، رعشه به اندامش انداخت. محکم در جایش تکان خورد و دوباره به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد و این‌بار با دقت خطوط را خواند که یک‌لحظه قلبش ایستاد. امکان نداشت عکسِ نوشته‌های او که خطش را طاها به راحتی می‌توانست تأیید کند، دست یونس باشد،

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که امروز صبح، از نابودیِ تنها مدرک باقیمانده‌ی آن روزهای لعنتی مطمئن شده بود.

هراسیده و گیج سر بالا برد و پرسید:

-این‌و از کجا آوردی؟

یونس با پوزخند نزدیکش شد.

-الان این مهمه، یا اینکه نوزده‌سال پیش چیکار کردی؟

دست‌هایش، قدرت نگه داشتن چیزی را نداشت. موبایل از دستش پایین افتاد و روی زمین سقوط کرد؛ اما هم او و هم یونس از همان فاصله می‌توانستند کلمات جا مانده بر دست نوشته‌ای قدیمی را بخوانند. هما بهتر از پس خواندنش برمی‌آمد. خط خودش بود و اشک‌های خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزده‌سال پیش، مقابل رشید دربندی، ساعت‌ها گریسته و به خواســت او، آن کلمات را نوشــته بود. برای اطمینانِ او که باور نداشـــت بعد از زندان افتادنش، همه‌چیز مرتب می‌شود!

#

#پارت687

هما برای باورِ او نوشـــته بود. با اشـــک و ماتم؛ بی‌قرار و ترســـیده و لرزان، درســـت شـــبیه این لحظه‌ی دردآلود، همینقدر بی‌پناه و بی‌یاور نوشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«من هما صـداقت، اعتراف می‌کنم که محسـن دربندی رو کشـتم! من... قاتل واقعی اون کثافتم و رشـید هیچ گناهی تو مرگ برادرزاده‌ش نداره.

گناهکارِ اصلی منم!

کسی. که محسن رو کشت و کسی. که رشید رو اجیر کرد تا دختر قاضی شـهر رو درسـت تو روز تولد پنج‌سـالگیش، از داخل حیاط خونه‌ش بدزده!

من نقشه‌ی دزدیدن دختر خودم رو کشیدم و اجرا کردم.

من به رشـید و محسـن پول دادم تا فرشـته رو بدزدن... من همـه‌ی این کـارارو انجـام دادم... من اعتراف می‌کنم کـه گناهکارم... من!

هما... صداقت!»

کلمات دور سرش می‌گشت. همراه اشک‌هایی که آن شب با بی‌تابی روی کاغذ ریخته و جوهر خودکار را از چندجا پخش کرده بود. حال خوشی نداشـت و کابوس، جهانش را قبض می‌کرد. دهـانش طعم گس می‌داد و روح تـازه‌ای بـه جسـمش نمی‌آمد تا به زندگی برگردد. همه‌ی وجودش مرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و یونس بی‌رحم. میان ســـایه‌های وهم، خم شـــد و موبایل را از روی زمین برداشت.

نگاهی به نوشـته‌های داخل عکس کرد و نگاهی به صـورت بی‌رنگ او و پرسید:

-چرا اینکارو کردی؟

هما پلک بســـت و نفسی‌ـــ برای ادامه‌ی حیات پیدا نکرد. یونس یک‌مرتبه فریاد کشید:

-چرا؟

#

#پارت688

رمان بازار
romanbazar.ir

از وحشتِ صدای بالا رفته‌ی او تکان خورد و پلک باز کرد. صورت ترسناک شده‌اش را که دید، اشک‌هایش را رهاند و بیش از آن خودداری نکرد. دیگر یونس همه‌چیز را می‌دانست و جای خویشتن‌داری و حفظ ظاهر نبود. مردی که با نهایت کینه و بغض نگاهش کرد و پرسید:

-چطور تونستی این کارو با دختر خودت بکنی؟!

اشکی از کنار بینی‌اش راه گرفت و بین لب‌هایش شور شد.

-چرا؟ به چه دلیل با زندگی دختر خودت بازی کردی و این همه زندگی رو به نابودی کشوندی؟ چرا دست گذاشتی رو عموی من؟ چرا خانواده‌ی منو تباه کردی؟ چرا؟

با گریه خندید و جنون سرریز شـــد در نگاهش و از تلاشِ بیشتر برای پنهانکاری دست کشید. پشت به او ایستاد و به آن سوی پنجره خیره شد و آسمانی که روشن بود. به همه‌ی پرده‌هایی که از روی حقیقت کنار رفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-رشـــید برای بزرگ کردنِ تو و برادرت درمونده بود. مریض بود و توانایی کار کردنر بیشـــتر نداشـــت. سرطان همه‌ی وجودش رو گرفته بود... رسـیده بود به ته خط و علاوه بر خودش، مســـئول دونفر دیگـه هم بود. تو بچـه بودی و برادرت یاغی! نیاز به پول داشـــت تا بتونه به زندگیتون سروســـامون بده. از طرفی، یه کینه‌ی حل نشـــده با طاها داشت که می‌تونست به‌خاطرش هرکاری بکنه. عمرش هم به دنیا نبود که از چیزی بترسه. تهش مرگ بود. حالا چه تو آزادی، چه پشـــت میله‌های زندان. بهترین گزینه بود برای من!

#

#پارت689

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض‌هایش را نگه داشــت و طوری از رشــید حرف زد که یخبندانی یونس را احاطه کرد و وقاحت بی‌حد او را باور نکرد. مقابلش ایستاد و شوکه پرسید:

-چرا از اولش همچین نقشــه‌ای کشــیدی؟ تو چه کینه‌ای داشــتی از عموطاها که حتی دختر خودت رو قربانی کردی برای رسیدن به هدفت؟

هما بار دیگر چشم‌هایش را بست. هرچقدر که بغض‌ها را مخفی کرده بود، اشک‌ها را نمی‌توانست. قطراتش را ناتوان رها کرد و گفت:

-هرچی بوده، حالا تموم شــده. بهتره توام تمومش کنی... برای تموم کردنش چی می‌خوای؟ اون‌و بگو!

چشــم که باز کرد، اشــک‌هایش ســنگ شــده بود. نگاهش دیگر غمی نــداشــت و قــدرتی کاذب وجودش را در بر می‌گرفت. یک قدم نزدیک او شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می‌خوای تا دهنت رو بســـته نگه داری؟ پول؟ یا یه آدم؟ مثلاً دریـا... شـــاید هم عشـــق اولـت، عـاطفـه؟ کدومشون رو؟

یونس خالی از هر احساسی نگاهش کرد.

-هنوزم پشیمون نیستی!

پشیمان بود. این را همان اشک‌های یک‌لحظه پیش نشان می‌داد؛ اما حیف که کسی- درون قلبش حضـور نداشـت و نمی‌دانست چه می‌کشد.

او هم نگفت تا ناگفته باقی بماند. قصـــه‌ی آدم‌های بد، همیشه باید ناگفته باقی می‌ماند تا بد بمانند.

اگر قرار بود هرکسی- قصـه‌اش را تعریف کند که دیگر آدم بدی در جهان نمی‌ماند.

این قصه‌ها بودند که آدم‌ها را می‌ساختند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصـــه‌ی او هم، او را اینگونه ســـاخته بود و اگر تعریفش می‌کرد، شاید کسی پیدا می‌شد و نامش را با کمی تخفیف در خوب‌ها می‌نوشت!

#

#پارت690

هما بد بودن را ادامه داد و گفت:

-معامله کنیم... تو این مدرک رو از بین ببر و من هرچی که بخوای رو بهت می‌دم. به هرحال این دســت‌نوشــته مدرک محکمه‌پســـندی برای اثبات جرم من نیســـت و نمی‌تونی باهاش کار خاصی انجام بدی!

-چیزی نیســـت کـه از تو بخوام و همین امروز اصـــل دســت‌نوشــته‌ای که دارم رو به دســت عمو می‌رســونم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا به بعدش هم دیگه با من نیســـت. خود عمو می‌دونه چطور باید مجازاتت کنه برای این همه ســـالی که حقیقت رو مخفی کردی و بـازیمون دادی. حتی اگر این مـدرک بـه اندازه‌ی کافی محکم نباشــه هم، لااقل چهره‌ی حقیقیت رو می‌شه. همین برای من کافیه!

این را که گفت، برگشـــت و فرصـــت فکر کردن را هم از او گرفت. راه را یک‌راســـــت به ســـوی در رفت؛ اما هنوز چندقدم مانده بود که صـدای هول و مرتعش او در سـالن پیچید:

-این کارو نکن، یونس.

از حرکت ایستاد. هما با پوسته‌ی درهم شکسته‌ی ثانیه‌ی قبل، جلو رفت و نالید:

-به طاها نگو. خواهش می‌کنم ازت... هرچیزی که بخوای، هرکاری که بخوای انجام می‌دم. فقط به طاها نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس برگشـــت و با نفرت خیره به چهره‌ی پرواهمه‌ی او شد.

-چرا نمی‌خوای بفهمی من آدمِ کشتن حقیقت نیستم؟

هما پریشان دست به صورت ملتهب و خیسش کشید.

-باشه. تو آدمش نیستی... تو با من معامله نمی‌کنی... تو...

نفســش بالا نیامد. دســت به گلوی پربغضــش کشــید و با صدایی خفه ادامه داد:

-به طاها نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این در که برم بیرون، همه باخبر می‌شن هما صداقت چطور دختر خودش رو قربانی کرد تا به یه هدف مخفی گوشه‌ی ذهنش برسه. این‌و بهت اطمینان می‌دم، زن‌عمو!

اشک‌های هما با سرعت بیشتری ریخت و نتوانست تحمل کند که زانوانش خالی شد و بی‌حال روی مبل افتاد. دیگر جانی در تنش نداشت. حتی نایی برای ادامه دادن به جنگی که خودش شروع کرده بود؛ به کمک مردی که نوزده‌سال پیش، دانه‌های تسبیحِ شاه‌مقصودش را جابه‌جا کرده و گفته بود:

«یه نفر از بهشت، همیشه اهالی جهنم رو قضاوت می‌کنه!»

نوزده‌سال، از حرف‌های آن روزِ مرد گذشته بود و او هنوز هم در اعماق جهنم می‌سوخت. جهنمی واقعی‌تر از جهنمِ پس از مرگ!

عاجز از ادامه دادن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم می‌گم...

یونس داشت می‌رفت که با صدای ضعیف او ایستاد. هما جایی میان بهشت و جهنم ایستاد و لب زد:

-بذار خودم بهش بگم!

#

#پارت691

یونس قبلاً این فرصـــت را نصـــیبش کرده بود و او تازه می‌فهمید چه نعمتی را پس زده بود درآن روزها. پلک‌هایش را بی‌نا به‌هم فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط چندروز بهم وقت بده. بذار عروسی فرشته رو ببینم و بعد... بعد خودم به همه می‌گم چیکار کردم و تو می‌تونی مدارکی که پیدا کردی رو به بقیه نشـــون بدی. خواهش می‌کنم بـذار اول عروسی دخترم رو ببینم. من یـه مـادرم... برای دخترم هزارتـا آرزو دارم. می‌خوام تو لبـاس ســـفیـد ببینمش! خواهش می‌کنم...

یونس با سکوتی تلخ و طولانی نزدیکش شد و مقابل پاهای بی‌رمقش نشـست. یک دسـتش را روی مبل گذاشـت و خم شد روی صورتش و با اشرافی کامل به خطوط چشم‌هایش، پرسید:

-وقتی نقشـه‌ی دزدیدن دخترت رو طراحی و اجرا می‌کردی، مادر نبودی؟

هما را با آن سوال، خاکستر کرد. او ناتوان از تحمل بیشتر، زیر گریه زد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش می‌کنم تمومش کن.

التماس داشت و دیگر حتی گریه‌اش، دست خودش نبود. همانطور که سال‌ها قبل، گرفتن آن تصمیم، از اختیارش خارج شده بود. هما یک‌دفعه به خودش آمده و فهمیده بود که کار از کار گذشته؛ حالا هم کار از کار گذشته بود. حتی بیشتر از قبل!

-من نمی‌فهمم چطور همچین تصمیمی گرفتی. اصلاً چطور به خودت اجازه‌ی این جسارت رو دادی؟ تو می‌خواستی از کی انتقام بگیری که تا دزدیدن دختر خودت جلو رفتی؟

یونس از هیچ کدامِ مصیبت‌های او خبر نداشت. ماتم‌زده نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هیچوقت نمی‌تونی من‌و درک کنی. تو کفشـــای من‌و نپوشـــیدی؛ با کفشـــای من راه نرفتی. حتی اگه بهت بگم، حتی اگه دلیلش رو بفهمی، بازم نمی‌تونی درکم کنی!

یونس حرصی خندید.

-اونقدر می‌شناسمت که این حرفات هیچ تأثیری روم نداره. تو شـاید بتونی با مظلوم‌نمایی یکی مثل دریا رو فریب بدی؛ اما من فریب نمی‌خورم، پس خودت‌و به زحمت نینداز. من فکر می‌کنم هر کفشی_ که پوشـیده باشی، هر راهی هم که رفتی باشی، نمی‌تونه یه جنایت رو توجیه کنه. تو برای من توجیه نمی‌شی سرکار خانوم؛ هما صداقت!

#

#پارت692

رمان بازار
romanbazar.ir

هما دست روی اشک‌هایش کشید و مثل او خندید.

-یه آدم از بهشت، همیشه اهالی جهنم رو قضاوت می‌کنه؛ نه؟

گوشه‌ی پلک یونس جمع شد و دردهای خنده‌ی او به اوج رسید.

-تو هیچوقت تو زندگیت اشـتباه نکردی؟ تو بی‌گناهی؟ تو دریا رو فریب ندادی؟ از سرِ دلسـوزی، احسـاسـاتش رو به بازی نگرفتی؟ یا به قلب عاطفه صدمه نزدی؟ تو همیشـه با احســاســات بی‌ثباتت زندگی بقیه رو نابود کردی و الان داری من‌و سرزنش می‌کنی؟

یونس از روش مکارانه‌ی او که همیشـــه نتیجه را به نفع خودش تغییر می‌داد، عصــبی شــد و مشــتش را روی مبل کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان وقت محاکمه‌ی من نیســـت. اگه یه روزی وقتش برســـه، مطمئن باش خودم زودتر از هرکسی ــ به گناهام اعتراف می‌کنم.

-پس قبول داری که گناهکاری!

یونس بی‌طاقت چشم بست و غرید:

-نه به اندازه‌ی تو.

این را که گفت، دســت‌هایش را عقب کشـید و بی‌احسـاس به چشم‌هایش زل زد.

-دیگه داره تمومش می‌شه. من تمومش می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هما بار دیگر از او ترسید. چشم بست و خیره به سیاهی بی‌پایان روزگارش گفت:

-بهم وقت بده.

-سری قبل می‌خواستم بهت فرصت بدم. سری قبل هنوز ازت ناامید نشده بودم؛ اما حالا...

-خواهش می‌کنم...

هما رها شده از جنگی طولانی بود که آنطور از یونس خواهش می‌کرد. او پوزخند زد و گفت:

-همه‌ی پُلای پشت سرت، شکسته!

پلک‌هایش را باز کرد و با تمنا نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم وقت بده یونس. تورو به روح پدرت قسمت می‌دم... وقت بده تا خودم بگم. بذار حقیقت رو از زبون خودم بشنون!

نام پدرش که آمد، یونس عقب کشید و عصبی از جا پرید.

-تو وقت زیاد داشتی زن‌عمو؛ اما نخواستی ازش استفاده کنی. پس حالا هم انتظار مدارای بیشتر از من نداشته باش.

#

#پارت603

این را گفت و سریع به سمت در رفت. هما هم از جا بلند شد و چندقدم دنبالش رفت؛ اما میان راه، پشیمان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و دست‌ها را به روی اشک‌های بی‌وقفه‌اش کشید و گفت:

-فقط تا فردا!

یونس بار دیگر از حرکت ایستاد. هما همه‌ی دنیایش را به باد سرد زمستان سپرد و تکرار کرد:

-خواهش می‌کنم.

او دوباره قدم برداشت. این‌بار بالاخره دستگیره را پایین کشید و در را باز کرد. قبل از رفتن، نیم‌چرخی زد و با نگاهی خشک شده بر نقطه‌ای نامعلوم، گفت:

-فقط تا هفت غروبِ فردا!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف آخرش بود. گفت و رفت و در را هم پشت‌سرش کوبید. پس از رفتنش، هما نابود شده و گریان به سمت آلبوم‌های روی میز برگشت و عکسی را دید که از میان یکی از آن‌ها بیرون زده بود. عکسِ چنددرچند کوچکی از فرشته‌ی پنج‌ساله‌اش، درآن تولد منحوس با لباس آبی! اشکش روی لباس آبی او ریخت و به سوی پنجره رفت و مقابلش ایستاد. خیره شد به گام‌های باعجله‌ی یونس که داخل حیاط به یاور رسید و مقابل او از حرکت ایستاد. چندکلمه حرف زد و بعد مسیرش را ادامه داد.

او که رفت، نگاه یاور بالاخره به پنجره رسید. خیره شدند به‌هم؛ برای چند لحظه‌ی کوتاه؛ اما به عمقِ اندوهِ عمری که کنار هم سپری شده بود. یاور زودتر چشم گرفت و به سمت ساختمان آمد. دقیقه‌ای بعد، مقابلش ایستاد. تلخ، اما مقاوم... غمگین، اما مطمئن! از چه چیزی آنقدر مطمئن بود؟ از دور زدن او یا کمک کردن به یونس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین به صـــورتش نگاه کرد. به آن حالت شـــق و رق ایســـتادنش و کت و شـــلوار مرتب و یک دســـتی که بر تن داشت. پس از سال‌ها، با دقت خیره‌اش شد و گفت:

-پس تو اون کسی‌ـــ بودی که به یونس کمک کرد تا زنده بمونه!

#

#پارت694

در انتهای آن کلمات، با دردی رقیق شـــده در رگ‌هایش، خندید.

-پس به همین دلیل وقتی یونس بعد پنج‌ســـال صـــحیح و سالم برگشت، اونقدر کم پیدا بودی... فقط به‌خاطر فوت

رمان بازار
romanbazar.ir

برادرت نبود. به‌خاطر کمک کردن به یونس بود... به‌خاطر حمایت از اون!

سکوت یاور شبیه آواری روی سرش خراب شد. دلگیر پرسید:

-چرا؟

یاور سرش را پایین برد و دست‌هایش را در پایین تنه به‌هم قفل کرد. شبیه آدمی که شرمنده نبود، گفت:

-شرمنده‌ام، خانوم!

تناقض حالات و حرف‌هایش، دوباره هما را خنداند.

-چرا؟ فقط همین‌و بهم بگو یاور!

رمان بازار
romanbazar.ir

-رشـــید مرد خوبی بود. بهش قول داده بودم کـه بعـد از مرگش، مراقب یادگار برادرش باشم!

-یعنی تمام این مدت...

بغض و غم آنقدر به قلبش فشـــار آورد که انگار کسی ــ قفســـه‌ی ســـینه‌اش را شـــکاف داد و شروع به وارد کردن ضربه‌های پی‌درپی کرد. ادامه نداد و این یاور بود که گفت:

-من همیشـه به شـما خدمت کردم؛ اما نتونسـتم زیر قولی که به رشـید داده بودم، بزنم. بعد از تصـادف شـش‌سـال پیش، وقتی فهمیدم شـانسی ـ برای زنده موندن برادرزاده‌ش هست، نتونستم ساده از کنارش بگذرم و همه‌ی تلاشم رو کردم تا به عهدم، وفادار بمونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت695

دستش را روی قلبش فشار داد. درست همان نقطه‌ی فرضیِ جراحت را که خون از آن بیرون می‌زد. باید جلوی خونریزی را می‌گرفت. باید زنده می‌ماند. آدم‌های بد باید زنده می‌ماندند!

-رسوندن دست نوشته‌ی نوزده‌سال پیش به یونس که با بدبختی از چنگ عیسی_ درآورده بودیم، خدمتِ به من بود؟

هرگز فکرش را نمی‌کرد که به آنجا برسند. حتی اگر همان نوزده‌سال پیش که یاور را شناخته بود، کسی به او می‌گفت این مرد روزی خائن می‌شود و خنجرش را از پشت‌سر فرو می‌کند، باز هم باور نمی‌کرد که یاور، یاور همیشه‌ی زندگی‌اش نباشد؛ اما امروز، زمانی که یونس با آن دست‌نوشته آمده بود، فهمیده بود که یک‌وقت‌هایی

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم‌ها از جایی ضربه می‌خورند که انتظارش را ندارند. اصلاً انگار هرچه آن آدم برای زخم زدن محال‌تر بود، درصد زخمی شدن توسط او بالاتر می‌رفت!

-من هیچوقت قصد پشت کردن به شما رو نداشتم. یک‌بار شش‌سال پیش و بعد از اون تصادف ناچار شدم برای نگه داشتن قولم، از شما چشم‌پوشی کنم و از یونس محافظت کنم و یک‌بار هم امروز... وقتی متوجه شدم خوشحال نیستید. نمی‌تونید خوشحال باشید تا زمانی که این پنهانکاری و فرارِ مداوم هست. من این‌بار برای راحت کردن شما از بند گناهایی که احاطه‌تون کرده بود، بهتون پشت کردم. پشیمون هم نیستم!

طرح کمرنگی از لبخندی محزون روی لبش نشست و پرسید:

-از اینجا به بعد می‌خوای چیکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه یاور پر از شکست به صورتش رسید.

-خودمو تحویل می‌دم!

هما با دیوانگی خندید.

-بعدش؟ پاک می‌شی؟

-خانوم... خواهش می‌کنم بیشـــتر از این ادامه ندین. راهی برای ما نمونده؛ هردو خسته‌ایم!

#

#پارت696

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چشــم‌های آغشــته به اندوه او اشــک ریخت و با اشاره به در، گفت:

-برو!

یاور رفتن را نمی‌خواســت. حتی پس از این همه اتفاق، پس از خیانت، پس از خنجری که آلوده به خونِ او کرده بود. ایستاد و با صدایی دورگه گفت:

-اجازه بدین کمکتون کنم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو یاور. از اینجا به بعدِ راه رو باید تنها برم!

تنهایی را می‌خواست؛ همانقدر که مرگ را. دلش می‌خواست وقتی که کسی ـ حواسش نبود، با یک صندلی و چند متر طناب، کار خودش را تمام کند و برود به جهنمی آسان‌تر و ساده‌تر از شعله‌های این دنیا که دیگر رحمی به خاکسترش هم نشان نمی‌داد. یاور دیگر حرف روی حرفش نیاورد. گامی به عقب برداشت. کوله‌باری از زمانی که باهم سپری کرده بودند را به دوش کشید و گفت:

-متأسفم که هیچوقت نتونستم کاری برای خوب شدن حالتون انجام بدم. خداحافظ... خانوم!

سریع برگشت تا شاهد رفتن او نباشد. هما از رفتن آدم‌های مهم زندگی‌اش بیزار بود و یاور برای او اهمیت داشت. از همان سال‌های دور؛ از همان روزهایی که آمد تا یاور شود. به خواست و دستور حاج مصطفی تجلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت697

بچه که بود، دوتا رویا بیشتر نداشت. یکی پوشیدن لباس عروس بود و دیگری رویای وطن... گُلی به او گفته بود وطن جایی‌ست که آدم درآن احساس غربت نمی‌کند. حتی احساس دلتنگی نمی‌کند. حالا اما غربت عالم نشسته بود بر دلش، پوشیده در لباسی سپید که زمانی در عالم کودکی، آرزوی شیرین همه‌ی لحظه‌هایش بود. حالا وطن، غربت شده بود. شاید هم این غربتی بدتر بود؛ غربتی میان وطن!

حال خوبی نداشت و می‌خواست تمامش کند. امروز بیشتر از هرروز دیگری می‌خواست که برای پرو لباسِ مراسم عقدش، به مزون آمده بود. مقابل آینه ایستاده بود و به آستین‌های توری لباسش نگاه می‌کرد. به مرواریدهای روی

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌اش که دوستش نداشت. عسل مشغول مرتب کردن تور نسبتاً بلندش بود و او مشغول پیدا کردن وقتی مناسب در ذهنش، برای تمام کردن همه‌چیز! دیگر داشت دیر می‌شد و اگر بیشتر تعلل می‌کرد، بعید می‌دانست که بتواند تمامش کند؛ اما دست خودش نبود. برعکس فیلم‌های سینمایی، به‌هم زدن یک ازدواج اصلاً کار آسانی نبود. آن هم وقتی که زمان زیادی به برگزاری مراسم نمانده بود.

کار عسل که تمام شد، کنارش ایستاد و با نگاهی به آینه‌ی بزرگ و قدی مقابلشان، گفت:

-کمر لباس باید گرفته بشه. اندازه‌ی دقیقی نداره و تنت رو قاب نکرده.

با او موافق بود. این لباس اندازه‌ی تنش نبود! عسل به دختری که کنارش ایستاده بود، اشاره‌ای کرد و چیزی گفت. بعد با سوزن کوچکی در دست مشغول تنگ کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر لباس شد و او تماشاچی باقی ماند. چگونه باید تمامش می‌کرد؟

با سروصـــداهایی که از ســـمت ورودی آمد، از فکرهای طولانی جدا شد و به آن سمت برگشت و هما را دید. او به محض دیدنش در لباس سپیدی که سفارشی و مخصوص برایش دوخته شده بود، لحظه‌ای از حرکت ایستاد. عسل دســـت از کار کشـــید و فرشـــته با دیدن برق چشـــم‌های مادرش، دوباره مردد شد. هما با مکث نزدیکش شد و حین ایستادن مقابل دامن بلند و پف‌دارش، لب زد:

-مثل ماه شدی!

#

#پارت698

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت‌های او، صـــورتش را قاب گرفت و نگاهش با حس بیشتری برآن چرخید. فرشته با لبخندی که غمش بیشتر از خوشی بود، گفت:

-فکر نمی‌کردم بیـای مـامـان. همکـارات می‌گفتن این‌روزا نمیای سرکار.

-برای دختر خودم که می‌تونم استثناء قائل بشم؛ نمی‌تونم؟

با خنده گفت:

-خداروشـــکر پارتیم قویه. می‌گم مامان من این مرواریدا رو دوست ندارم. نمی‌شه کاریش کرد؟

هما دستی به مرواریدهای بالاتنه‌ی لباس کشید و باتعجب نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما خودت پیشـــنهاد داده بودی که مروارید کار کنیم رو لباست. گفته بودی دوست داری!

چشـم‌های فرشـته مات ماند. زمان همیشـه بی‌رحمانه گذر می‌کرد و به یاد آدم می‌آورد از چیزی بیزار اســـت که یک وقتی، دوسـتش داشـت. حالا او هم به این روز افتاده بود. از مروارید بیزار بود؛ اما چندوقت پیش، دوسـتش داشـت. همانطور که دیگر چشم دیدن محراب را نداشت؛ اما چند وقت پیش... آه کشید و گفت:

-بیشـتر که فکر می‌کنم دیگه زیاد مهم نیسـت با مروارید یا بدون مروارید! می‌تونیم حرف بزنیم مامان؟

هما با دقت به چشم‌هایش خیره شد و با مکثی گفت:

-البته که می‌تونیم. منم حرف دارم باهات. بیا بریم اتاقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لباسم‌و عوض کنم؟

-نه‌نه. خیلی طول می‌کشـــه. من باید سریع برگردم خونه؛ وقت زیادی برام نمونده.

-وقت؟ چه وقتی؟

#

#پارت699

هما مقابل تعجب او ســـکوت کرد و سری بی‌اهمیت تکان داد. درهمان حال سوزن‌های داخل لباسش را بیرون کشید و به دســت عســل داد. بعد دســت دخترکش را کشـید و تا اتاق برد. آنجا کنارش نشــســت و دســت‌هایش را گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه فرشـــته فرصـــت کند چیزی بگوید، ناگهان پرسید:

-پشیمونی؟

سـوالش، تن فرشـته را لرزاند. پلک‌هایش محکم تکان خورد و با نگاهی یخ‌زده، جواب داد:

-نه!

آنقدر دســـتپاچه شـــد که انکار کرد. هما فشـــاری به دست‌هایش وارد کرد و گفت:

-این آخرین فرصـتیه که داری، پس به من راسـتش رو بگو فرشته. از انتخاب محراب برای ازدواج پشیمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مادرش آنقدر دلگرم‌کننده بود که بی‌اختیار پر از بغض شد. به دست‌های او چنگ زد و نالید:

-مامان من خیلی احســـاس تنهایی داشـــتم. فکر می‌کردم هیچکس نیست تا دردمو بهش بگم.

هما غمگین نگاهش کرد؛ اما اشـــک‌های فرشـــته برای غم نبود. برای شادی بود. برای اینکه بالاخره یک‌نفر پیدا شده بود که دردش را می‌فهمید. مادرش اشـــک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-چرا کسی نباشه؟ حتی اگه منم نباشم، کسایی هستن که تورو از تنهایی دربیارن. گُلی هست، پدرت هست. حتی دریا هست اگه بخوای! تو هیچوقت تنها نمی‌مونی!

نگاه خیس فرشته بالا رفت و میان چشم‌هایش گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امـا هیچکس جز تو نفهمیـد کـه پشـــیمونم. هیچکس مامان... هیچکس...

هق‌هقش دوباره اوج گرفت. هما تن لرزان دخترکش را به آغوش خود برد و دســـت روی موهـا و تور روی سرش کشید.

-حالا بهم بگو چرا پشیمونی؟ محراب کاری کرده؟

#

#پارت700

اندوه فرشــته به شــبی رســید که تیر آخرِ محراب به بنای ســسـت رابطه‌اشــان خورده و همه‌ی چیزی را که با اصرار ساخته بود، خراب کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق با تو بود مامان. حق با حســـام بود. حق با همه بود جز من. محراب هنوز عاشــق دریاســـت و هیچ اهمیتی به من نمی‌ده. منم دیگه نمی‌تونم با مردی که می‌دونم جایی تو قلبش ندارم، ادامه بدم!

دست نوازشگر هما مکث کرد.

-می‌خوای تمومش کنی؟

در آغوش مادرش پناه گرفت و نالید:

-می‌خوام ولی سخته. شهامتش رو ندارم.

-حتی اگه من پشتت باشم؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

یک‌دفعه آرام گرفت و لرز تنش سرکوب شـــد. هما دوباره نوازشش را از سر گرفت و گفت:

-من پشتتم فرشته. اصلاً هم برام مهم نیست کی قراره چی بگه. برای من فقط آرامش و خوشبختی تو مهمه که از اول هم می‌دونســـتم کنـار محراب رقم نمی‌خوره؛ امـا الان نمی‌خوام سرزنشـــت کنم. همین که قبل از عقد متوجه شدی تصمیم اشتباهی گرفتی، کافیه. من کمکت می‌کنم که تمومش کنی. من فرصـــت تموم کردنش رو برات مهیـا می‌کنم!

گیج از آغوش او بیرون آمد و پرسید:

-چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونش رو خودت تا فردا می‌فهمی. فعلاً اشکات رو پاک کن که برات سوپرایز قشنگی دارم.

هما آنقدر بااطمینان حرف زد که فرشته او را به سادگی باور کرد.

-سوپرایز؟

-یه هدیه دارم برات؛ اما نمی‌شد بیارمش بالا. باید باهم بریم پایین.

#

#پارت701

فرشته درست متوجه نشد و او اجازه‌ی فکر بیشتر را نداد. از جا بلند شد و دستش را کشید. بیرون اتاق، شنلی را از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تن یکی از مانکن‌ها برداشـــت و دور تن او انداخت و باخنده گفت:

-الان دیگه حسابی عروس‌خانوم شدی!

فرشـــته کم‌جان خندید. با آن چشـــم‌های خیس و گلوی دردناک از بغض، شـباهتی به عروس‌ها نداشـت! دنبال او از مزون بیرون رفت و داخل پارکینگ متعجب پرسید:

-چه هدیه‌ایه که اومدیم اینجا و...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای باز شدن قفل‌های ماشـــینی درهمان نزدیکی آمد. همانجا از حرکت ایســـتاد. نگاهش چندبار با حیرت میان ماشـــین و چهره‌ی مادرش گشت و درست متوجه نشد.

-این چیه مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما با لبخندی که دیگر سخت می‌شد شادی را درونش پیدا کرد، دستش را گرفت و گفت:

-هدیه‌ی تولد بیست‌وچهار سالگیت... البته با تأخیر فراوان!

فرشته با شور و ناباوری خندید و جلو رفت. دور ماشین قرمزرنگی که آنجا پارک شده بود، چرخید و حیرت‌زده پرسید:

-این واقعاً مال منه؟

کنارش ایستاد و گفت:

-بله، مال شماست!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت702

ستاره‌باران چشم‌های فرشته را که دید، راحت‌تر لبخند زد. دخترکش با ذوق کودکانه، در ماشـــین را باز کرد و پشـــت فرمان نشست. شروع کرد به ور رفتن با اجزای ماشین و او هم با مکث کنارش نشـــســـت. چنددقیقه‌ای به هیجان فرشته چشم دوخت و آن لحظات را به خوبی توی ذهنش ثبت کرد. او دخترش بود. به اندازه‌ی نُه ماهی که در شـــکم پرورشـــش داده بود. به کوتاهی پنج‌ســـالی که برایش مادری کرده بود. به بلندای نوزده‌سالی که با دلتنگی جای خالی‌اش را ســـبز نگه داشـــته و به اندازه‌ی این چند ماهی که دوباره مال او شـــده بود. او فرشـــته‌ی کوچکش بود. فرشـــته‌ای بداقبال که او مادرش شـــده بود! او را بغل گرفت. میان هیجان و ذوقی که برای ماشـــین هدیه‌اش داشـــت، تنش را فشرد و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من‌و ببخش فرشته!

دست‌های فرشته در هوا ماند و درآغوش ناگهانی مادرش خشک شد؛ اما صدایش را نشنید. هما بی‌صدا، بخشش را تمنا کرد تا او نگران چیزی نشود. بعد او را از خود جدا کرد و خیره به رنگِ تیره‌ی چشم‌هایش گفت:

-من نتونستم مادر خوبی برات باشم.

فرشته تکانی سریع خورد.

-این چه حرفیه مامان؟ تو که همیشه برای من سنگ تموم گذاشتی و نذاشتی آب تو دلم تکون بخوره.

سنگ تمام گذاشته بود. نوزده‌سال پیش با طراحی و اجرای نقشه‌ی ربایش کودک پنج‌ساله‌ی خود، برایش سنگ تمام گذاشته بود! این فکر همه‌ی اندوه‌های خفته را بیدار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که لشـکری زره‌پوش و سـلاح به دسـت بیدار شـده باشند، درونش غوغا شـد. جنگ شـد. نتیجه‌ی جنگ هم، مانند تمام جنگ‌های دنیا، خرابی بود.

او مخروب شـد؛ میان حروف کلمه‌ی مادر که لایقش نبود. چشـم‌هایش پر از اشـک‌های سرگشـته شـد و غم‌زده نجوا کرد:

-ممنونم که من‌و مامان صـدا کردی. مادرِ تو بودن زیباترین اتفاقِ زندگی من بود!

فرشته لبخند زد. لبخندِ او برای آرامشش بس بود.

#

#پارت703

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره‌ی اتاق مدیرعامل، به حسام خیره شده بود. داخل محوطه ایســتاده بود و در دنیایی دیگر پرســه می‌زد. گه‌گاه نگاهی به موبایلش می‌انداخت و انگار می‌خواست کاری کند؛ اما مدام پشـیمان می‌شـد. پس از چنددقیقه خیره شـدن به او و دنبال کردن حرکاتش، شـــک و تردید چندروزه را کنار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. از ساختمان که خارج شد، خودش را به او رساند؛ اما حسام متوجهش نشد. کنارش با فاصله‌ای ایستاد. گلویی صاف کرد و پرسید:

-اوضاع و احوال چطوره؟

حسام از حضور ناگهانی‌اش شوکه شد. خصوصاً که پس از روزها، سر حرف را با او باز می‌کرد.

-شما کِی اومدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان، اما متوجه نشـدی. این روزا بیشـتر از قبل تو خودتی.

نگاه حسام پایین رفت. برایش عجیب بود که طاها فهمیده بود یک مرگی دارد. او پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

-مشکل حادی نیست. فقط کمی زمان می‌خواد تا حل بشه.

دروغ گفت که حاد نیســـت. اینکه دختر موردعلاقه‌اش را دودســـتی تقـدیم مردی می‌کرد کـه یقین داشـــت قلـب هرســـه‌اشـــان را مچاله خواهد کرد، مشـــکلی نبود که با گذشت زمان حل شود. طاها با نگاهی دقیق پرسید:

-نمی‌خوای درباره‌ش صـحبت کنی؟ شـاید از دســت من کاری بربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازتون ممنونم.

کوتاه گفت تا نشـان دهد گفتن آن درد کار آسـانی نیسـت. طاها اصراری بر شنیدن نکرد و سر تکان داد.

-شما حالتون خوبه؟

حسـام که با تردید آن سـوال را پرسـید، پوزخند زد. آن‌ها نزدیک‌تر از آن بودند که بخواهند چندروزی از زندگی هم بی‌خبر باشند. سر تکان داد و گفت:

-یه جوری می‌گذرونم.

#

#پارت704

رمان بازار
romanbazar.ir

از دردهای یکی درمیان سینه‌اش چیزی نگفت. حتی از آتشی ــ که به جان زندگی‌اش افتاده بود. از اینکه هنوز هم نمی‌توانست دخترش را در جایگاه قاتل ببیند و باور کند که همسرش، برای مخفی کردن یک جرم، چه کاراهایی انجام داده بود. حسام پرسید:

-با دریا صحبت کردین؟ اصلاً دیدینش؟

-نه...

آهی از انتهای گلویش بیرون زد. حسام با ناراحتی گفت:

-هنوزم نمی‌خواین حرفاش رو بشنوین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از یونس و هما جزییات رو شنیدم و فهمیدم مقصر اصلی خودمم. اینم فهمیدم که نمی‌شـــه توقع زیادی از یه دختر بچه‌ی هجده‌ساله و آسیب‌دیده داشت؛ اما حسام... پای یه جرم درمیونه. پای جون یه آدم! چطور باید به شـــما بفهمونم که از قتل نمی‌شه ساده گذشت؟

حسام سکوت کرد. هرچقدر هم که دریا برایش عزیز بود و اهمیت داشـــت، حق با مرد قاضی بود. پای جان یک آدم درمیان بود و بخشـش، کار آسـانی به نظر نمی‌رسـید. طاها ادامه داد:

-من بیشتر از هرکسی می‌خوام دخترم رو ببخشم و چشم رو گناهش ببندم؛ اما یه‌وقتایی بخشـــش زود و بی‌موقع، فقط باعث شـکل گرفتن اشـتباهات بیشـتر می‌شـه. می‌فهمی چی می‌گم یا بازم می‌خوای متهمم کنی که عادل نیستم؟

-دایی حال دریا خوب نیست. می‌ترسم دوری شما بیشتر از قبل باعث به‌هم ریختنش بشـه. من حرف شـمارو می‌فهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی‌تونم نسبت به وضعیت دریا بی‌تفاوت باشم. این دختر می‌خواست جون خودش رو بگیره. اینم جون یه آدمه! اینم به همون اندازه مهمه و نباید ساده از کنارش بگذریم!

#

#پارت705

دلواپسی از کلماتش می‌بارید. طاها که تا آن ثانیه، فقط قتل را می‌دید و غافل شده بود از جان دخترکی که می‌خواست قتل نفس را هم به گناهانش اضافه کند، درمانده لب زد:

-منم نگرانش شدم. هنوزم نگرانشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتعاش صـــدایش و غمی که از روزهای بیمارســـتان بودنِ دریا، بر دلش مانده بود، لبخند غمگینی را به روی لب‌های حسام آورد.

-پس اگه نگران دریا هســـتین، خودتون‌و ازش دریـغ نکنین. اون به حضور شما بیشتر از هروقتی نیاز داره.

با شک به او خیره شد.

-پس اتفاق که برای یونس افتاده چی می‌شـه؟ پنج‌سـالی که از عمر اون پسر رفته؟

حسام مکث کرد و نفس بلندی کشید.

-اجازه بدین خودشون حلش کنن.

طاها خواست چیزی بگوید که او سریـع‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه یونس گذشـــت، شـــما هم بگذرین. هیچ‌چیزی از گذشت بهتر نیست. اونم گذشت از دختری که همه‌ی ما می‌دونیم چقدر سـختی کشـیده تو زندگیش و الانم از کاری که کرده، پشیمونه!

سکوت طاها ادامه پیدا کرد و نتوانست حرفی بزند. همین هم باعث شـد او متوجه شـود که آنجا نمی‌تواند تصـمیم درسـتی بگیرد. قتل هیچوقت و در هیچ زمانی، مسـئله‌ای نبود که سـاده از آن عبور کند. خصـوصـاً پس از تجربه‌ی قضـاوتِ اشـتباه در پرونده‌ی راشـد دربندی! هردو سـاکت بودند که ورود ماشینی به داخل محوطه، حواسشان را به سوی خود کشید. طاها متعجب گفت:

-یونس اینجا چیکار می‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف جلوتر رفت و حســـام هم پشـــت‌سرش گام برداشت. یونس از ماشین پیاده شد. با هردوی آن‌ها دست داد و درآخر رو به طاها پرسید:

-می‌شه تو اتاقتون صحبت کنیم؟

طاها نیم‌نگاهی حواله‌ی حسام کرد. او گفت:

-شما راحت باشید. من باید یه سر به بخش تولید بزنم.

ضربه‌ای به بازوی او زد و همراه یونس راهی ساختمان شد. در طبقه‌ی بالا کنار ایستاد تا او اول وارد اتاق شود و سپس خودش داخل رفت و پرسید:

-اتفاق تازه‌ای افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌روزها آنقدر حادثه از سر گذرانده بودند که دیگر با هر آمد و رفتی، دلهره می‌گرفت. یونس لبخند نامطمئنی زد و چیزی نگفت. طاها فهمید که اتفاق تازه‌ای رخ داده و با نگرانی پشت میزش نشست. سفارش دوفنجان قهوه داد و همینکه قهوه‌ها رسید، بی‌طاقت گفت:

-تعریف کن.

یونس نگاهی به ساعت دور مچ دستش انداخت. روز قبل، به هما تا هفت غروبِ امروز وقت داده بود و حالا چیزی به اتمام زمانش نمانده بود. فقط نیم‌ساعت دیگر طلسم سیاهی که او به حقیقت دوخته بود تا پنهان بماند، از بین می‌رفت و دیگر هیچ قدرتی برایش نمی‌ماند تا بیش از آن، گناهانش را مدفون کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۶

فقط نیم‌ساعت دیگر طلسم سیاهی که او به حقیقت دوخته بود تا پنهان بماند، از بین می‌رفت و دیگر هیچ قدرتی برایش نمی‌ماند تا بیش از آن، گناهانش را مدفون کند. درجایش تکانی خورد و گفت:

-من آدم مقدمه‌چینی نیستم، عمو. الانم نمی‌دونم چطور باید شروع کنم و موضوع به این مهمی رو بگم.

فقط چنددقیقه‌ی دیگر، زمان هما تمام می‌شد. یک‌ساعت پیش به او پیامی فرستاده و گفته بود که وقت تمام است و دارد به سراغ طاها می‌رود؛ اما جوابی نگرفته بود. حالا هم هیچ تردیدی برای برملا کردن رازهایی که می‌دانست، نداشت. قاطع آمده بود تا بگوید. تا تمامش کند. یک‌نفر باید جلوی آن همه شلیک به سوی حقیقت را می‌گرفت و خورشید را به طلوعی دوباره می‌رساند. یونس می‌خواست آن یک‌نفر باشد! طاها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از هرجـایی کـه می‌خوای شروع کن؛ فقط زودتر! داری نگرانم می‌کنی!

یونس سخت نفس کشید.

-شاید برای گفتن این حقیقت دیر شده باشه؛ اما امیدوارم بتونید درک کنید که چرا زودتر نگفتم. به هرحال الان اومدم که بگم. اومدم شمارو هم مطلع کنم که شیش‌سال پیش چه کسایی باعث شدن دریا تو شرایطی قرار بگیره که نتونه درست رو احساساتش کنترل داشته باشه.

گوشه‌ی پلک طاها جمع شد و تنش را جلو کشید.

-چه عواملی؟ چرا حرفت رو کامل نمی‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و بی‌قرار شده بود از حجمِ عظیم آن ندانستن! یونس حالش را درک کرد و با صبوری بیشتر ادامه‌ی ماجرا را تعریف کرد. از پیام ناشناسِ عیسی ــ امیرمردان که شش‌سال پیش همه‌چیز را آغاز کرده بود، تا گناه عاطفه و همایی که دریا را شب عروسی،تحریک کرده بودند؛ حالا با هر هدفی! قصه‌ی شش‌سال پیش که تمام شد، خیره به قهوه‌های سرد و از دهن افتاده‌اشان، ادامه داد:

-بعد از اینکه به هوش اومدم. یا بهتر بگم، بعد از اینکه بهبود پیدا کردم و تونستم سرپا بشم، سرنخ‌ها رو دنبال کردم و باز هم از تلاش دست برنداشتم تا متوجه بشم زن‌عمو چی رو داره از ما پنهان می‌کنه. اون حقیقت چی بود که زن‌عمو به خاطر مخفی کردنش، حتی قصد داشت من‌و از سر راهش کنار بزنه؟ چرا اونقدر به هول و ولا افتاده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۰۷

طاها ساکت و شنونده بود و چشم‌هایش رنگی جز رنگ خون نداشت. یونس گفت:

-اونقدر جستجو کردم که رسیدم به یه اسم... عیسی_امیرمردان؛ تنها شاهد اتفاقاتِ کارخونه‌ی متروکه!

نگاه طاها با خشمی که خودش هم نمی‌دانست چطور از پس مهارش برآمده بود، به صورت او رسید.

-مطمئنم شما هم این اسم رو می‌شناسید؛ اما بعید می‌دونم خبر داشته باشید که این مرد، عیسی_، شاهد اصلی اون وقایع نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام سعیش را به کار بسته بود تا آرام آرام بگوید و فرصت هضـــم واقعیت را به طاها بدهد؛ اما هرچقدر هم که شـــکیبایی خرج می‌کرد، این حقیقت، با شـــوک‌های پی‌درپی همراه بود. طاها بهت‌زده درجایش تکان خورد و او بی‌نفس ادامه داد:

-منم تازه چندوقته که متوجه شـــدم شـــاهد اصـــلی، پسرِ عیسی بوده؛ شهریار امیرمردان!

این را که گفت، ناچار به ادامه شـــد. ناچار به مرور کابوسی که یک شـــب از زبان شـــهریار شـــنیده بود و با تمام وجود می‌خواســـت فراموشـــش کند. دردی که دریا چشـــیده بود را مرور کرد. دردی را که شادی، دردی را که فرشته و دردی را که شهریار لمس کرده بود! تمام آن شبِ شومِ بی‌خورشید را مرور کرد و چشم روی دردهای پابرجای خودش بست و درانتها اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازمه اینم بدونین که عیسی_ امیرمردان تمام این سال‌ها نزدیک شما بوده. خصوصاً تو این دوسه‌سال اخیر که تو پوشش شرکت تجهیزات «نصر-» مخفی شده بود! عیسی- برای اینکه بتونه از یه عده پول بگیره تا دهنش رو بسته نگه داره، نزدیک شما مونده بود تا راحت‌تر بتونه به اهدافش برسه.

#

#پارت۷۰۸

چشم‌های طاها تا انتها بیرون زد و حیران سرش را میان دست‌هایش گرفت.

-من چی دارم می‌شنوم... چطور ممکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر دروغ احاطه‌اشان کرده بود که دیگر نمی‌توانست از طاها توقع داشته باشد آرام بماند و خودداری کند. خودش هم شبیه او بی‌تاب بود زمانی که گفت:

-اونقدر بی‌نقص و دقیق حقیقت رو ازمون پنهان کردن که الان فکر می‌کنیم، ممکن نیست!

طاها سرش را بالا برد و مبهوت پرسید:

-عیسی_ امیرمردان قصد اخاذی از کی رو داشت که به ما نزدیک شد؟

سخت‌ترین بخش حقیقت مانده بود. سخت‌ترین حرف‌ها. سخت‌ترین نامی که باید به لب می‌آورد و سخت‌ترین نقطه‌ای که باید ته خط می‌گذاشت، تا همه‌ی جمله‌ها به پایان می‌رسید. به ساعت خیره شد. فقط چنددقیقه‌ی کوتاه از زمان هما صداقت مانده بود. فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج‌دقیقه، درست به اندازه‌ی سال‌هایی که از عمر او رفته بود! با مکث گفت:

-راستش تو این مدتی که گذشت، خودمم درست نمی‌دونستم دنبال چی هستم؛ اما وقتی شروع به گشتن کردم، این حقیقت بود که کم‌کم خودش‌و بهم نشون داد. درست مثل نوری که خواسته و ناخواسته به دل سیاهی رخنه می‌کنه!

طاها دست روی محاسنش کشید و سعی کرد آرام بگیرد؛ اما کسی-، ندای شومی را در دلش پخش می‌کرد و حالش را رو به زوال می‌برد. یونس دوباره ساعت را نگاه کرد و گفت:

-لازمه قبل از جواب دادن به این سوالتون، این رو هم بگم که شهریار امیرمردان اون شب، تو کارخونه‌ی متروکه، علاوه بر جنایت محسن، شاهد چه چیز دیگه‌ای بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردن نام محسن سخت بود؛ شنیدنش هم. بر هردویشان سخت گذشت و طاها در تلاطم آن رنجِ مکرر جان داد و لب زد:

-ادامه بده.

یونس ساعت را چک کرد. دو دقیقه‌ی دیگر، طلسم سیاه زنی گناهکار برای همیشه تمام می‌شد.

-شهریار، قاتل واقعی محسن دربندی رو دیده بود!

#

#پارت۷۰۹

طاها بی‌نفس ماند و او قلبش را مقابل نام برادرش کشت، تا نسبت به یک هیولا، احساس و عاطفه نداشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس نمی‌توانست نسبت به نامردی که دختربچه‌ای معصوم را قربانیِ روانِ ناسالمش کرده بود، احساس داشته باشد و این موضوع، حتی با وجود خونِ درون رگ‌هایش هم شدنی نبود.

-قاتل واقعی محسن دربندی، یه زن بود. زنی که همه‌ی ما خوب اون رو می‌شناسیم. همسر ـ شما و مادر دخترتون... هما صداقت!

یک دقیقه‌ی دیگر مانده بود؛ اما انگار طاها دیگر هیچ جان و توانی برای شنیدن ادامه‌ی ماجرا نداشت. چشم‌هایش خیس بود و می‌سوخت. خون در رگ‌هایش منجمد شده بود و همه‌ی وجودش می‌لرزید. حتی دستش نمی‌رفت تا دردی که در سینه‌اش می‌کوبید را فشار دهد و آرامش کند. گره خورده بود به کابوس و یونس چاره‌ای جز ادامه دادن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از فهمیدن این حقیقت، فقط به دنبال جواب یه سوال بودم. اینکه هما صداقت، اون شب تو کارخونه‌ی متروکه چیکار می‌کرد و چطور سر از مخفیگاه رشید و محسن درآورده بود.

وقت تمام بود. طاها هم در انتهای دنیا، به مرگ می‌رسید. یونس از جا بلند شد و ایستاد. مقابل نقطه‌ی پایانِ مسیری که سخت و طاقت‌فرسا پشت‌سر گذاشته بود.

-الان با جواب این سوال جلوی شما ایستادم... یه دست‌نوشته‌ای از زن‌عمو پیش من هست که می‌تونه به سوالای مشترک ذهنمون، جواب بده!

دوباره ساعت را چک کرد تا مطمئن شود. او آدم زیر پا گذاشتن عهدها نبود. شاید نه چندان قاطع؛ اما دیروز به هما غیرمستقیم قول داده بود که تا ساعت هفت، صبر کند. از جیب کتش، دست نوشته‌ی قدیمی را بیرون آورد و به او نزدیک شد. تای آن را مقابل نگاه مات مانده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها باز کرد و کاغذ را با دستی که جلو نمی‌رفت، روی میز گذاشت و سریع فاصله گرفت. پشت به او ایستاد و نخواست که او را درآن لحظه ببیند.

#

#پارت ۷۱۰

دیدنش، سخت بود. تماشا کردن سقوط باورهای یک آدم، سخت بود. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و به زحمت هوایی برای ریه‌هایش پیدا کرد که همان‌موقع موبایلش زنگ خورد. با دیدن نام هما، متعجب جواب داد و گفت:

-برای چی از من وقت گرفتی، وقتی هنوزم به عمو چیزی نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او با مکث پرسید:

-بهش گفتی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

صدای هما خفه و بغض‌دار بود. یونس نگاهی به چشم‌های حیران طاها که بر دســـت‌نوشـــته می‌چرخید، انداخت و گفت:

-دیگه حقیقتی نمونده که بخوای پنهانش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

او خندید. صـــدای خنده‌اش حتی از پشـــت تلفن هم درد داشت.

-یه حقیقتی هست که تو هنوز هم درموردش نمی‌دونی!

تعجب کرد. تکانی خورد و چندقدم دورتر از طاها قرار گرفت و پرسید:

-نکنه پای یه جنایت دیگه درمیونه؟

از او انتظار هرچیزی را داشـــت و بعید نمی‌دانســـت که یک‌نفر دیگر را هم قربانی راهش کرده باشـــد. هما با درنگی که انگار ناگفته‌های زیادی داشت، زمزمه کرد:

-یه حقیقت درباره‌ی خودت هست که دلم می‌خواد قبل از اتفاق افتادن هرچیزی، متوجهش بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درباره‌ی من؟

سکوت هما، بار دیگر ناگفته‌ها را جار کشید. ناچار منتظرش ماند که هم‌زمان با افتادن برگ کاغذ از دست‌های لرزان طاها، او شبیه کسی. ایستاده در انتهای دنیا، نفسش را رها کرد و گفت:

-من هیچوقت نمی‌خواستم به تو آسیب بزنم!

#

#پارت۷۱۱

جا خورد. این دیگر چگونه حقیقتی بود؟ خواست سوالی بپرسد که هما بابغض ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روز عروسی‌تون، فقط می‌خواســـتم جلوی اون ازدواج رو بگیرم، چون می‌ترسیدم بعد از عقد، نتونم تورو از خانواده‌م دور کنم  و تو موفق به رو کردن دستای آلوده‌ی من بشی. به کمک عاطفه، حقایق رو به دریا گفتم تا وقتی سر سفره‌ی عقد نشست، بهت «نه» بگه. هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم اون تصادف اتفاق بیفته. هیچوقت قصدش رو نداشـــتم. من هیچوقت نمی‌خواســـتم کسی ــ رو قربانی کنم!

با تردید گوش سپرد به اعتراف زنی که وقت خواسته بود تا گناهانش را به زبان بیاورد؛ اما این اعتراف با چیزی که یونس فکرش را می‌کرد، فرق داشت. هما با نفسی رفته در گوشش گفت:

-تو زیر دست من بزرگ شدی و همیشه ته دلم، دوست داشتم؛ اما وقتی یه گوشه از گناهای من‌و دیدی، نتونستم هم از خودم مراقبت کنم و هم به دوســـت داشـــتن پسربچه‌ای که بزرگ کرده بودم، ادامه بدم. سرنوشت برای ما اینطور رقم خورد. یه وقتایی منم واقعاً ناگزیر بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایش را به‌هم فشار داد و سرگردان چنگی به موهایش زد. شنیدن این حرف‌ها و این احساس جا مانده از گذشته، حالا فقط قلبش را پیچیده می‌کرد. هما گفت:

-متأسفم برای سال‌هایی که از دست دادی. زنگ زدم تا برای اولین و آخرین‌بار همین‌و بهت بگم... متأسفم!

او برای آخرین‌بار تأسف می‌خورد و یونس به این فکر می‌کرد که برای اولین‌بار، لحنش صادقانه بود. از دیوار گرفت و خواست باکمی مدارا با او حرف بزند که صدای آشنایی از آن سوی خط آمد و گفت:

-هما؟ نمی‌خوای بیای؟

صدای دریا را که شنید، همه‌چیز را از یاد برد. تکان محکمی خورد و سریع پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا پیش توئه؟

هما خندید.

-الان میام عزیزم. الان میام.

#
#پارت۷۱۲

یونس چرخی به دور خود زد و عصبی گفت:

-باز چه نقشه‌ای تو سرت داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای این‌دفعه با چشـــمای خودت ببینی که چه نقشه‌ای دارم؟

یونس تمام افکارش را از دســـت داد؛ تمام رمقش را. نتوانست به چیز خوبی فکر کند و با ترس گفت:

-اگه بلایی سر دریا بیاد...

آنقدر بلند و پرواهمه گفت که حواس طاهای ویران شده را هم به سوی خود کشید. هما گفت:

-هیچوقت نتونستم بهتون نشون بدم که دریا برای من چه جایگاهی داره!

-با دریا کاری نداشته باش. می‌شنوی چی می‌گم؟ نباید با دریا کاری داشته باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر به وضوح داشت فریاد می‌کشید و آرامشی نداشت. هما بی‌خیال گفت:

-بیا خونه‌باغ. بیا با چشـــمای خودت آخرین نقشـــه‌ای که کشیدم رو تماشا کن.

هما این را گفت و به سادگی تماس را روی یونس قطع کرد. او وحشت‌زده، شماره‌ی دریا را گرفت و وقتی اپراتور گفت مشـــترک موردنظر خاموش اســـت، جهان برایش خاموش شـــد. حتی یک‌لحظه مکث نکرد. به ســـمت در دوید که طاها صدایش کرد و پرسید:

-دریا چی شده؟

حالا او بود که چشم‌هایش خون داشت. او بود که همه‌ی اندامش به فلج می‌رسید. بی‌جان و ترسیده به سوی طاها برگشت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دریا...

#

#پارت۷۱۳

حتی نمی‌توانست درست فکر کند. فقط دریا را لب زد. فقط دریا را فهمید. فقط دریا را خواست! دریا چند فرسخ دورتر از او، پشت میز غذاخوری آشپزخانه نشسته بود و منتظر به همایی نگاه می‌کرد که پس از یک تماس تلفنی ضروری، دوباره مشغول آشپزی شده بود. هنوز هم نمی‌توانست بفهمد که چرا هما ناگهانی و بی‌خبر به دنبالش آمده و او را تا خانه‌باغ آورده بود. حتی این را هم نمی‌دانست که چرا عاطفه و سمیه و مش‌حسن را برای چندساعت مرخص کرده و خواسته بود از خانه بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هما جوابی به سوالاتش نمی‌داد. دریا هم همینقدر می‌فهمید که مثل همیشـــه نیســـت. نگاهش را خیره به او دوخت و دقایقی به صدای جلز و ولز روغن داغ گوش سپرد. برای او این صـــدا آشـــنا بود. برای دختری که از وقتی خودش را شناخته بود، حسرت و ولعِ خوردن یک قاشق از غذاهای مادرش را داشـت. غذاهایی که هیچوقت نصـیبش نشـده بود. حالا هم می‌دانست که قرار نیست غذا نصیبش شود و مطمئن بود به محض اینکه هما پخت‌وپز را تمام و غذایش را سرو کند، آن را داخل ســـطل می‌ریزد و ترجیح می‌دهد برای شکم‌های گرسنه‌اشان نان و پنیر بیاورد!

تردیدی به دور ریخته شـــدن آن غذا نداشـــت؛ اما وقتی شـعله‌ی اجاق خاموش شـد، وقتی هما شروع کرد به تزئین بشـقاب، وقتی بشـقاب را پیش آورد و آن را مقابلش روی میز گذاشـــت، تمام معادلاتش به‌هم ریخت. نگاهش را حیرت‌زده از بشقاب غذا بالا برد و پرسید:

-می‌شه ازش بخورم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هما مقابلش جا گرفت و آهسته سر تکان داد.

-برای تو درست کردم. با فکرای خوب!

#

#پارت۷۱۴

این اولین‌باری بود که با فکرهای خوب غذا درست می‌کرد. پیش از این هرباری که چاقوی آشپزخانه دستش می‌گرفت و چیزی را خرد می‌کرد، این غصه‌ها بود که تکه‌تکه می‌شدند. یک وقت‌هایی هم جای مواد غذایی، لاشه‌ی پوسیده‌ی رویاهایش را رنده می‌کرد، یا همراه ادویه، زخم‌های نمک‌خورده را داخل قابلمه‌ی غذاهایش می‌ریخت. این اولین‌بار بود که فارغ از دردها، غذا پخته بود. اولین بشقاب را جلوی دریا گذاشته بود و خیره نگاهش می‌کرد تا نظرش را بداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا گیج و منگ تکانی خورد و چنگالش را از کنار بشـــقاب برداشـت و با نگاهی گذرا به پاسـتایی که او سریـع سرو کرده بود، پرسید:

-خودت چی؟

-من سیرم. تو بخور. به نظر گرسنه میای.

لبخند ســـسـتی زد و کمی از پاســـتا را به داخل دهان برد. عجیب بود که پس از این همه ســـال زندگی کنار این زن، برای اولین‌بـار دســـتپختش را می‌خورد و حـالا وقتی طعم بی‌نظیر پاســـتا با ســـس آلفردوی محبوبش، زیر زبانش مزه می‌کرد، به یاد می‌آورد که یک‌روز در عالم کودکی، مخفیانه خواسته بود ناخنکی به غذای مادرش بزند؛ اما هما فهمیده و سخت دعوایش کرده بود! او پرسید:

-چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-طعمش محشره هما. حرف نداره.

دریا با ولع مشـــغول خوردن شـــد و هما لبخند بر لب تماشـایش کرد. دیدنی بود در هروقت و هرلحظه؛ تمام این سـال‌ها برای او دیدنی بود. خصـوصـاً با آن چشـم‌هایی که نشانه‌ی گُلی بود در او!

-آشپزی رو از مادرم یاد گرفتم.

دریا با مکث چنگال را پایین آورد و او گمشـــده در خاطراتی دور، ادامه داد:

-بچه که بودم، عاشـــق غذاهای مادرم بودم؛ اما نه به این خاطر که خوشمزه بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت۷۱۵

دریا تعجب کرد و او به دنیایی دیگر رسید. به روزهای تلخ و شیرین کودکی که رنگین‌کمانش برای او یک دوره‌ی طولانی، سیاه و خاموش بود.

-خیلی کوچیک بودم که پدرم رو از دست دادم. دوسال بعد از فوت پدرم، مادرم دوباره ازدواج کرد تا به خیال خودش من از محبت پدرانه بی‌نصیب نمونم؛ اما نمی‌دونست که ناپدری من قرار نیست مرد خوب و آرومی باشه که از دختر همسرش حمایت کنه. نمی‌دونست و با ازدواجش، حتی خودش رو هم از من گرفت. چون شوهرش چشم دیدن من رو نداشت و مدام بهانه‌گیری می‌کرد که به‌خاطر رسیدن به من نمی‌تونه وقت کافی برای اون داشته باشه. هربار هم اعتراضش رو یه جوری نشون می‌داد. یه‌بار با داد، یه‌بار با جنجال. یه‌بار با طعنه و بارها با آزار دادن من! این مورد آخر اونقدر سنگین بود که مادرم نمی‌تونست تحملش کنه. به همین خاطر تصمیم گرفت برای صلاح منم که شده، فاصله‌ش رو باهام زیاد کنه تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه محبتاش تو چشـــم کسی ــ نزنه. البته به من چیزی نگفته بود؛ اما من کم‌کم بزرگ شـــدم و فهمیدم که چرا مادرم یه‌دفعه سرد شـــد و کمتر بغلم کرد. چرا دیگه قربون صـــدقه‌م نرفت. چرا موهام‌و نوازش نکرد. من کم‌کم دلایل مادرم رو فهمیدم؛ اما وقتی بزرگ‌تر شدم، متوجه شدم که مادرم هیچوقت با من سرد نبود. اون همیشـــه دوســـتم داشـت؛ اما محبتش رو یه طور دیگه نشـونم می‌داد. شـاید بوسـم نمی‌کرد. شـاید موهام‌و نمی‌بافت و قربون صـدقه‌م نمی‌رفت؛ ولی هرروز برای هر وعده‌ی ناهار و شـام، غذای من‌و تو یه قابلمه‌ی کوچیک و جدا از خودشـــون درســـت می‌کرد. ناپدریم هیچوقت متوجه این موضوع نشد؛ اما من به مرور که بزرگ‌تر شـدم، فهمیدم مادرم می‌خواد علاقه‌ی سرکوب شـــده‌ش رو اینطوری بـه من ابراز کنـه. بعـدها خودش بهم گفت غذایی که جدا برای من می‌پخته رو با فکرای خوب درست می‌کرده؛ ولی غذاهای خودشون پر از دغدغه‌ی ذهنی و مشغله و غم بوده!

دریا کاملاً از غذا دست کشیده بود و گوش می‌کرد. هما هم در روزهای رفته قدم می‌زد. در روزگار سپری شده‌ی دخترکی

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچوقت فکرش را نمی‌کرد به آنجا برســد. با لبخندی غمگین ادامه داد:

-وقتی خودم مادر شدم، می‌خواستم منم برای دخترم تو یه قابلمه و ظرف جدا غذا بپزم؛ اما دختر من زیاد پیش من نموند. دخترم رو گم کردم و از اون موقع، دیگه نتونستم به چیزای خوب فکر کنم. همین شد که هیچوقت غذاهام رو جلوی کسی نذاشتم!

#

#پارت۷۱۶

بغض دریا را نمی‌خواســت؛ اما ناخواســته آن را در گلویش ســاخت. برای او، آزار دادن این دختر همیشــه ناخواســته بود. دســت دراز کرد و چنگال وا رفته در بشــقاب را میان دست او جا داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این اولین‌باره که تونستم با فکرای خوب آشپزی کنم، پس از دستش نده.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

دریا با لرزی پنهان، گوشـــه‌ی لبش را بالا داد و چنگال را در پاستا فرو کرد و مشغول خوردن شد؛ اما اشک‌هایی مزاحم به چشـــمش آمد و دیدش را تار کرد. هما میان تلاش او برای نگه داشتن آن قطره‌های سرکش، گفت:

-حس خوبیه که بالاخره می‌تونم علاقه‌م به دخترم رو نشون بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

غـذا در گلوی دختر پیش‌رویش گیر کرد و نگـاهش سرخ و خیس بالا رفت.

-دخترت؟!

انگار کسی وسعت هفت آسمان را پیشکشِ احساسش کرد که در نقطه‌نقطه‌ی تنش، نبضی جریان گرفت. حال خوبی بود، دخترِ او بودن! خصـــوصـــاً وقتی پلک‌های هما برهم خورد و از آن احسـاس مطمئنش کرد. دلش گرم شـد؛ اما با ترسی بی‌اراده پرسید:

-مگه دخترت فرشته نیست؟

-می‌دونی چرا اجازه نمی‌دادم «مامان» صدام کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سـوال ناگهانیِ او، دریا را مات کرد. اشـک‌هایش بی‌اجازه ریخت و دیگر نتوانسـت به خودداری ادامه دهد. هما با تبسم تلخی نجوا کرد:

-اون سـالی که تو و فرشـته رو دزدیدن، من باردار بودم. یعنی... وانمود می‌کردم که باردارم!

#

#پارت۷۱۷

کسی‌ـ توی مغزش کوبید و کلمات او را درسـت نفهمید. چنگال که از دسـتش جدا شـد و روی میز افتاد، هما ادامه داد:

-صـبر کن. برای تعریف کردن این قصـه، باید یه‌کم برم عقب‌تر. به روزایی که عاشـق طاها شـدم. شـبیه همه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترای کم‌سن‌وسالی که اولین مرد زندگیشون رو تقدیس می‌کنن و اونقدر برای خودشون بالا می‌برن که می‌رسوننش به مقام خدایی! من یه‌روزایی طاها رو به مقام خدایی رسوندم و پرستیدمش؛ اونقدر که نتونستم تحمل کنم قلب طاها برای یکی دیگه باشه. وقتی پدرت عاشق گُلی شد، وقتی فهمیدم گُلی هم اون‌و دوست داره، حتی وقتی بعدها متوجه شدم که کار از کار گذشته و اونا قراره به زودی ازدواج کنن، نتونستم تحمل کنم. من طاها رو برای خودم می‌خواستم و فکر می‌کردم اگه اون‌و از گُلی بگیرم، می‌تونم توجهش رو به خودم جلب کنم و کاری کنم که متقابلاً عاشقم بشه؛ اما...

دریا به نگاه بی‌فروغ او چشم دوخت و غم‌زده به ادامه‌ی قصه‌ای گوش سپرد که یک‌بار از زبان مادر دیگرش شنیده بود و به این فکر کرد که چرا هربار او باید شنونده‌ی این غمنامه می‌شد و در دردهای درمان نشده‌ی گذشته‌ی آن‌ها جان می‌داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هرطوری که بود، طاهارو از گُلی پس گرفتم. طاها دیگه سمت اون نرفت و چندوقت بعد از جدایی ازش، به پیشنهاد پدرش، اومد خواستگاری من! از اون روز به بعد، من شدم عروس تجلی‌ها و همه‌ی خانواده‌ی شوهرم دوستم داشتن. به نظرِ اونا، کاملاً مناسب طاها بودم و منم همیشه با نقش بازی کردن، اونطوری می‌بودم که اونا می‌خواستن. به‌خصوص، طوری که پدرشوهرم، حاج مصطفی، می‌پسندید؛ اما خب کسی ـ که باید من‌و دوست می‌داشت، هیچوقت تلاشی برای دوست داشتن نکرد. طاها هیچوقت نخواست من‌و ببینه، حتی وقتی که گُلی نبود!

#

#پارت۷۱۸

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض اجازه‌ی ادامه دادن را به هما نداد. دریا هم باور نکرد که دلش برای او می‌سوخت. مگر این زن، همانی نبود که دو عاشق را از هم جدا کرده بود؟ پس چرا نسبت به او حس ترحم و دلسوزی داشت؟ هما از جا بلند شد و گفت:

-برات یه نوشیدنی مخصوص درست کردم. یادم رفت بیارم.

با این حرف به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد. در همان حین توانست تسلطی روی خودش داشته باشد و حداقل گریه نکند. امروز نمی‌خواست اشک بریزد. این آخرین فرصت برای اعتراف کردن بود و شاید درانتهایش، فقط یک قطره جاری می‌کرد و برای همیشه قفل به چشم‌هایش می‌زد تا دیگر خیس نشوند. با لیوان بلندی که پر از نوشیدنی آبی‌رنگ بود، برگشت و گفت:

-این‌و تا آخر بخور؛ اما آروم آروم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را مقابل دریا گذاشـــت و او بی‌میل چشـــم به آن دوخت. حتی دیگر میلی به غذا نداشـــت و شـــاید فقط می‌توانســـت با نوشـــیدنی بغض‌هایش را ببلعد. بی‌خیال آن شد و با نگرانی پرسید:

-هما تو حالت خوبه؟

او لبخند زد.

-هیچوقت تا این اندازه خوب نبودم!

-اما یه‌کم عجیب شدی امروز.

-شـــاید، اما دلم می‌خواد باهات حرف بزنم. حس می‌کنم حرفایی هست که از مدت‌ها پیش باید بهت می‌گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش بوی احساساتِ بیات شده را می‌داد. دریا با شک نگاهش کرد که او مصر لیوان را بین دستش جا داد تا از آن بنوشد. چرا اینقدر اصرار می‌کرد؟ جرعه‌ای نوشید که او راحت‌تر در جایش نشست و گفت:

-می‌دونی چیه؟ گفتن این حرف‌ها برای من اصلاً کار آسونی نبود. سال‌ها از گفتنش فرار کردم؛ اما امروز وقتی فهمیدم آخرین فرصتیه که می‌تونم حرف‌های مونده روی دلم رو بزنم، کسی رو بهتر از تو پیدا نکردم!

-چرا آخرین فرصت؟

#

#پارت۷۱۹

رمان بازار
romanbazar.ir

آه عمیقی از گلویش بیرون زد و چیزی از فرصت بیست‌وچهار ساعته‌ی یونس که همین‌حالایش هم به اتمام رسیده بود، نگفت. دریا گیج‌تر از قبل منتظر ماند و او بی‌آنکه جوابی به سوالش دهد، در گذشته سفر کرد و گفت:

-من برای جدایی طاها و گُلی کارهای کثیفی انجام داده بودم. به کمک طهورا و حاج مصطفی، تونسته بودم به گُلی تهمت خیانت بزنم و از سر راهم بردارمش؛ اما چندسال بعد، وقتی که فرشته رو داشتم و چهارسال‌ونیم بود که با دخترم، پایه‌های زندگیم رو محکم کرده بودم، طاها یه‌دفعه متوجه خطای من شد و فهمید گُلی بی‌گناه بوده و آدمای مقصر، من و خواهر و پدرش بودیم.

هما از خودش شرم داشت و سرش را پایین برده بود. چشم‌های پرشباهت دریا، شرمنده‌اش می‌کرد که انگار به قصه‌ای آشنا گوش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا چطور فهمید؟

خندید؛ کوتاه و زیر فشار دردهای ناپیدا.

-طهورا همیشه بقیه رو مقصر از بین رفتن زندگیش می‌دید. گُلی، من، پدرش... بدون اینکه حتی یک‌بار هم شـــوهرش رو تو جایگاه متهم قراره بده. اون ســعید رو خیلی دوســت داشــت... یه دوســت داشــتن احمقانه که هیچوقت اجازه نداد حقایق رو ببینه و متوجه ذات کثیف اون آدم بشـــه. اون ســـال هم من و طهورا رابطه‌ی خوبی باهم نداشـــتیم. دراصل همیشه با سلام و صلوات باهم کنار می‌اومدیم؛ اما اون سال بیشتر از همیشه بینمون اختلاف بود و اون، توی یکی از درگیری‌هـامون حقیقـت رو بـه طـاهـا گفـت. قیـد همه‌چیز رو زد و برای برادرش تعریف کرد که خیانت گُلی و شـــوهرش ســـاختگی بوده. اونقدر احمق بود که خیانت واقعی شــوهر خودش رو هم پای نقشــه‌های ما نوشــت و همه‌چیزو پیش طاها فاش کرد. از اون روز، ورق برگشـــت. من شـــدم گناهکار و گُلی شـــد زن معصـــوم و بی‌گناهی که مظلوم واقع شده بود. طاها نتونست گناه هیچ‌کدوم مارو

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل کنه. از پدرش دور شـد و گفت دیگه هرگز نمی‌خواد ببینتش و تصـمیم گرفت من‌و طلاق بده؛ اما من سـاده به دسـتش نیاورده بودم که اونقدر راحت از دسـتش بدم. به دروغ گفتم حامله‌ام، تا نُه‌ماه فرصـت بیشـتر داشـته باشـم برای نگه داشـــتنش. با خودم فکر کردم که بعد از نُه‌ماه همه‌چیز تمومه و طاها اونقدری آروم می‌شـه که بتونه مادر بچه‌هاش رو ببخشه.

#

#پارت ۷۲۰

دریا ناباورانه گوش می‌کرد به اعترافات ناگهانی زنی که آن لحظه، روح بی‌کس و خســـته‌اش را به‌زور تا ادامه‌ی راه می‌کشـاند. آنقدر بغض داشـت که این‌بار بدون اصرار هما، لیوان نوشـیدنی را به لب‌هایش چسـباند و نیمی از آن را سر کشـید تا راه گلویش باز شـود. او هم جلویش را نگرفت و با زمزمه‌ای غمناک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق داری اونطور نگاهم کنی. من آدم خوبی نبودم. هیچوقت نبودم و کارای اشتباه زیادی تو زندگیم انجام دادم؛ اونم به بهونه‌ی عاشق بودن؛ اما از یه جایی به بعد، واقعاً این عشق نبود که باعثِ این همه گناه شد. یه نوع لجبازی بود با خودم... انگار می‌خواستم تا آبد برنده باشم و نمی‌دونستم که هرچیزی تو این دنیا بهای خودش رو داره. من با از دست دادن آرامشم، بهای گناهامو تو این زندگی پرداخت کردم؛ اما هنوزم شونه‌هام سنگینی گناهای ریز و درشت رو حمل می‌کنه. طوری که دیگه احساس می‌کنم نمی‌تونم نفس بکشم. انگار یه مرگ مداوم روی گلوم حلقه زده و می‌خواد هوا رو ازم بگیره.

دست به گلویش کشید و آن مرگ را فشار داد. پلک‌هایش را بست و نالید:

-گناهای من خیلی سنگینه، دریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم که باز کرد، صورت ساکت و غمگین دریا را دید. چرا این دختر را برای اعتراف کردن انتخاب کرده بود؟ مگر نه اینکه یونس فرصـــت داده بود تا با طاها حرف بزند؟ پس چرا او به این دختر و اشـــک‌های جاری‌اش رســـیده بود؟ بی‌خبر از احساسات خودش، گفت:

-گناهای من از روزی ســـنگین‌تر شـــد که حتی باردار بودن ســـاختگیم هم نتونســـت جلوی طاها رو بگیره. بااینکه به پدرت گفته بودم دوباره ازش یه دختر باردارم؛ حتی بااینکه گفتـه بود می‌خواد اســـم دخترمون رو دریـا بـذاره، بـازم قصـــدش این بود کـه وقتی بچـه بـه دنیـا اومـد، من‌و از زندگیش بیرون کنه. تقریباً هرروز این حرف رو می‌زد و بهم می‌گفـت کـه بـه چیزی دل خوش نکنم. هرروزی هم کـه می‌گذشـت، فرصـت من برای نگه داشـتنش، کم‌تر می‌شـد و به یغما می‌رفت.

اکنون این خودش بود که به یغما رفته و برای از دســـت ندادنِ او، خودش را از دست داده بود. چه ماجرای دردناکی بود؛ سرگذشـــت دخترکی هفده‌ســـاله که اولین گناه را به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ی اولین عشـــق، مرتکب شـــده و نفهمیده بود که عشق، می‌بایست او را به یک آدم بهتر تبدیل می‌کرد.

#

#پارت۷۲۱

اکنون این خودش بود که به یغما رفته و برای از دســـت ندادنِ او، خودش را از دست داده بود. چه ماجرای دردناکی بود؛ سرگذشـــت دخترکی هفده‌ســـاله که اولین گناه را به بهانه‌ی اولین عشـــق، مرتکب شـــده و نفهمیده بود که عشق، می‌بایست او را به یک آدم بهتر تبدیل می‌کرد.

-وانمود کردن به بارداری کار آسونی نبود. خصوصاً که روزا جلو می‌رفتن و شکمم باید برآمده می‌شد و وزنم بالا می‌رفت. تنها شـــانسی_ که آورده بودم، بی‌توجهی طاها بود. اونقدر نسبت به من سرد شده بود که اصلاً حواسش نبود یه زن باردار دقیقاً باید چه شکلی باشه؛ اما خب این دروغی نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

که بتونم ادامه‌ش بدم؛ برای همین از پدرشـــوهرم کمک گرفتم.

نگاه دریا روی صـــورتش لغزید و احســـاس کرد تار می‌بیند. انگار که جلوی چشـــمش را پرده‌ای از جنس غبار، گرفته بود.

-حاج مصـطفی بهم گفت یه نفر از بهشـت، همیشـه اهالی جهنم رو قضـاوت می‌کنه؛ اما امان از روزی که خودش هم از دروازه‌های جهنم رد بشـه. اونوقت می‌شـه یکی از جنس شـعله و گناه و دیگه نمی‌تونه کسی_ رو سرزنش کنه؛ چون اون‌موقع خودش قبل از هرکسی مستحقِ شنیدنِ ملامته!

قلبش سـقوط می‌کرد به قعر لحظه‌ای تاریک که کسی_ را از جایی شبیه بهشت، کشانده بود به جهنم؛ فقط برای اینکه گناه خودش را بپوشاند! با عذابی بی‌پایان ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون‌روزا، طاها تازه از قضاوت کنار کشیده بود و به همه می‌گفت زودتر از موعد خودش رو بازنشسته کرده و تعداد افراد کمی دلیل واقعی استعفاءش رو می‌دونستن؛ از جمله پدرش! حاج مصطفی اونقدر هوشیار بود که ضعف‌های پسر- خودش رو خوب می‌شناخت. از طرفی هم هیچ دلش نمی‌خواست رابطه‌ش با طاها خدشه‌دار بشه و اون بعد از طلاق دادن من، دوباره به دام عشق گُلیِ بیفته. برای همین می‌خواست برای طاها هم یه گناه بسازه. گناهی که اون‌و مدیون من کنه و باعث بشه تا آخر عمر پایبند زندگیمون بشه. روزی که افکارش رو به گوش من رسوند و گفت چی تو سرش می‌گذره، اولش احساس کردم داره شوخی می‌کنه؛ اما حاجی مثل همیشه مقتدر و مطمئن بود و هیچ شکی به اجرای افکارش نداشت.

#

#پارت۷۲۲

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا نمی‌فهمید او از چه چیزی حرف می‌زد. از کدام فکر؟ از کدام گناه؟ همه‌جا را مه گرفته و کدر می‌دید. شـــبیه آدمی هیپنوتیزم شـده بود. شـاید هم کسی ـ جادویش کرده بود که حالش مانند حرف‌های هما، عجیب و عجیب‌تر می‌شد.

-روزها و شـب‌ها گذشـت تا تونسـت من‌و هم متقاعد کنه که باهاش برای طاها یه گناه بزرگ بسـازم. مدت‌ها بعد... نزدیک تولد پنج‌ســـالگی فرشـــته، از ترسِ از دســـت دادن طاها، از ترس اینکه دوباره تقدیر جوری رقم بخوره که مرد زندگی من مال یه زن دیگه بشـــه، از ترس تنهایی خودم که اون زمان هیچکس رو نداشتم، از ترس همه‌ی اون ترس‌ها، تصـمیم گرفتم که یه اشـتباه بزرگ انجام بدم و دسـتام رو بیشـــتر از قبل آلوده کنم. با این‌حال خیلی نگران بودم. خیلی اضـطراب داشـتم. روزی نبود که بتونم آروم باشـم و شـبی نبود که از فشـار اون حجم از اسـترس و نگرانی خوابم ببره؛ اما خب همه‌ش به خودم دلداری می‌دادم که چیزی نیست. فقط چندروزه و بعد از اون، مشکلات تموم می‌شه و همه‌مون به آرامش می‌رســـیم. من به چیزی که می‌خوام،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسم و حاجی به پسرش. طاها هم می‌تونه منو ببخشه، چون اون‌موقع خودش هم گناهکاره! با خودم فکر می‌کردم وقتی طاها شبیه من گناهکار بشه، می‌تونه منو به راحتی ببخشه!

اشک‌هایش ریخت. آخرین اشک‌هایی که می‌توانست جاری شود و غم‌هایش را نشان آدم‌ها دهد. آخرین نشانه‌های زنده بودنِ احساساتی که تا آن لحظه نخواسته بود از بین ببرد. دریا خودش را جلو کشید. چندبار پلک زد و خواب‌آلود و منگ گفت:

-از چی داری حرف می‌زنی هما؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز گناه او را نشـــنیده بود؛ اما انگار در انتهای تمام گریزهایش، کم و بیش می‌دانست ماجرا از چه قرار است. خصـــوصـــاً که در گفته‌های او، مدام به تولد پنج‌ســـالگی فرشته رسیده و حالا مادری که بزرگش کرده بود، برخلاف ظاهر سرد و مقاومِ همیشـــه‌اش، اشـــک گرم و پرضـــعف می‌ریخت و پروایی از آشکار کردن اندوهش نداشت.

#

#پارت۷۲۳

هما به گونه‌های خیسش دست نزد و بیشتر اشک ریخت. بیشـــتر غم را رج زد. بیشـــتر آن گناه را نمایان کرد و بیشـــتر حسرت خورد برای قدرتی که نداشت تا به گذشته برگردد و آن روز نحس را برای همیشه از تقویم روزگارش پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن. هنوز خیلی حرفا هست که باید بشنوی!

دریا صبری نداشت و حس می‌کرد دیگر چیزی به خاموشی قلبش نمانده است. کسی ــ چنگ به دلش می‌کشید و دلواپس گذشته‌ای بود که همین‌حالایش رخ داده و کسی ــ نمی‌توانست کاری برای تغییرش انجام دهد.

-روزی که انجام دادن اون گناه رو قبول کردم، حاج مصطفی، یاور رو در اختیار من گذاشت و گفت می‌تونم روش حساب کنم. از اون روز یاور برای من کار کرد. حتی برای من زندگی کرد. اونقدر همه‌ی زندگیش رو مدیون حاجی بود که برای جبرانش، از هیچ کمکی به من دریغ نکرد. کم‌کم شد مثل اسمش... یاور! به کمک اون تونستم رشید رو پیدا کنم. به کمک اون رشید رو متقاعد کردم. به کمک اون نقشه‌ی دزدیدن دختر خودم رو کشیدم!

انگار کسی عظمت دنیا را از روی شانه‌هایش پایین آورد که به محض اعتراف به بزرگ‌ترین گناهِ مرتکب شده، نفسش

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره بالا آمد. با این‌حال چشم‌های اشکی و شکسته‌ی دختری که یک تکه‌ی سرگردان از ناباوری و حیرت بود، دلش را پر از ترک کرد. این دختر چرا باید قربانیِ گناهان او می‌شد؟

-حق داری ازم ناامید بشی... هرکسِ دیگه‌ای هم جای تو باشه، تعجب می‌کنه که یه مادر بتونه همچین کاری با دختر خودش بکنه؛ اما من مادر خوبی نبودم که روی زندگی پاره‌ی تنم، قمار کردم. با این‌حال هیچوقت فکر نمی‌کردم اینطوری بشه و به اینجا برسیم. الان شاید عجیب و سخت به نظر بیاد؛ اما اون‌موقع همه‌چیز ساده بود و در ظاهر تحت کنترل من و حاج مصطفی. قرار بود یه جشن تولد بزرگ بگیریم و من وقتی که کسی حواسش نیست، تو شلوغی جمعیت، فرشته رو بفرستم حیاط پی بازی، بعدش هم رشید فرشته رو با خودش ببره و چندروزی یه جای مطمئن زیر نظر خودمون نگهش داره و بعد که طاها به اندازه‌ی کافی گناهکار شد، فرشته رو برگردونه و به جرمش اعتراف کنه. قرار بود این آدم‌ربایی به قصد انتقام باشه و کی بهتر از رشید که برادرش رو به‌خاطر طاها از دست داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟ اینطوری طاها فکر می‌کرد دزدیده شـــدن فرشـــته به‌خاطر اون بوده و من می‌تونسـتم اون‌و مقصر- این اتفاق تلخ بـدونم. طـاهـا مـدیون من می‌شـــد و من از این دِین اســـتفـاده می‌کردم تـا خودم‌و تو زنـدگیش نگـه دارم. تو بحبوحه‌ی این ماجرا هم فشـــار روحی و روانی رو بهانه می‌کردم و خبر سقط جنینم رو به گوش طاها می‌رسوندم تا متوجه بشه که دِینش به من، بیشتر شده.

#

#پارت۷۲۴

مکث کرد و آه کشـــید. حالا که به خودش از دور نگاه می‌کرد، از آن تصـویر پوشـیده شـده از وقاحت و بی‌شرمی، حالش به‌هم می‌خورد.

دشوار ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یاور تونســت رشــید رو با وعده‌ی نگهداری و مراقبت از برادرزاده‌هاش مجاب به اینکار کنه و رشـــید هم عمری به دنیا نداشـــت که بخواد مخالفت کنه. مریض بود. دکترا گفته بودن عمرش به دنیا نیســـت و اون فقط به عاقبت برادرزاده‌هاش فکر می‌کرد که قرار بود بعد از اون چجوری زندگی کنن. با اینکه مرد ساده‌ای بود و عرضه‌ی انجام دادن همچین کاری رو نداشـت، برای تأمین زندگی برادرزاده‌هاش هم که شـده، با ما دسـت همکاری داد؛ اما خب چیزی که ما فکر می‌کردیم سـاده‌سـت، سـاده پیش نرفت. درسـت از همون روز تولد که حال رشـید به‌خاطر بیماریش بد شـد و به جای خودش، محســن رو برای بردن فرشــته فرســتاد. محســن پسرــ بی‌قید و بی‌خیالی بود و زیاد تو جریان کار ما قرار نداشت. برای همین با حماقتِ تمام نتونسته بود فرق تو و فرشته رو متوجه بشه! اون فقط همینقدر می‌دونست که فرشـته یه لباس آبی پوشـیده و تو حیاط بازی می‌کنه و بعد از دیدن شـــما دوتا که هم‌ســـن‌وســـال بودین و لباس یه‌رنگ، تنِ هردوتون بود، گیج شـده و وقتی نتونسـته بود به من یا یاور دسترسی پیدا کنه، از هول، هردوتون رو باهم برده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا اشـــک می‌ریخت برای آدم‌های زیادی که قربانی نقشه‌های به‌ظاهر ساده‌ی آن‌ها شده بودند. وجودش با بغض یکی شده بود؛ قلبش داشت شرحه شرحه می‌شد و هنوز هم نمی‌فهمید چطور ممکن بود که پشـــت تلخیِ دوران سپری شده برای همه‌اشان، هما حضور داشته باشد.

#

#پارت۷۲۵

-اینطوری شـــد که توام بی‌گناه درگیر گناهای من شـــدی. انگار تقدیر اینطور نوشته بود که اون روز گُلی بی‌دعوت به تولد دختر من بیاد و محسن هم حماقت کنه و نتونه شما دونفر رو از هم تشـــخیص بده. تقدیر بود؛ اما تقدیر تلخی بود. هیچ‌چیز ســـاده پیش نرفت و از اون‌روز همه‌چیز پیچیده شد؛ اما حاج مصطفی گفت که جایی برای نگرانی وجود نداره و بعد از چندروز رشید هردوتا دختر رو تحویل

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس می‌ده و خودش رو هم معرفی می‌کنه. گفت حالا که شروعش کردیم، باید تمومش کنیم. من هم ناچار ساکت موندم با این شرط که بتونم هردوتاتون رو ببینم. حاجی می‌گفت ریسکش بالاست و پلیس ممکنه متوجه رفت‌وآمد من بشه و باید صبر کنم. منم ناچار وانمود کردم که مشکلی ندارم؛ اما یه شب شنیدم که یاور تلفنی درباره‌ی کارخونه‌ی متروکه حرف می‌زنه. باورم نمی‌شد که جای مطمئن برای نگه‌داری بچه‌ها، از نظر اونا کارخونه‌ی متروکه بوده باشه. تا اون لحظه فکر می‌کردم شمارو تو یه خونه‌ی امن نگه می‌دارن و وقتی اسم کارخونه رو شنیدم، دیگه نتونستم تحمل کنم. مخفیانه راه افتادم سمت اونجا و نیمه‌شب رسیدم. درست لحظه‌ای که یه موجود کوچولو به‌خاطر من، دردی رو متحمل شده بود که حتی نمی‌خواستم باورش کنم. من لحظه‌ای رسیدم که محسن...

از آنجا به بعد، دیگر نتوانست به چشم‌های دریا نگاه کند. پلک‌هایش را بست و خیره به سیاهی و جبر آن شب پر ظلم، لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من محسن رو کشتم!

دریا به قلبش چنگ زد. لعنتی درد می‌کرد. شکل همان شبی که فقط یک دختربچه‌ی پنج‌ساله بود و آواره میان کابوس و وهم. او هم چشم‌هایش را بست. خوابش می‌آمد و دلش می‌خواست بخوابد. خوابش می‌آمد و دلش می‌خواست برای همیشه از صدایی که گذشته را از خاک بیرون می‌کشید، فرار کند.

-وقتی دیدم چه بلایی سرت آورده، دیوونه شدم. فرقی نداشت تو باشی یا دختر خودم. هردوتون بچه و معصوم بودین و من نمی‌تونستم چنین جنایتی رو تحمل کنم. توی درگیری محسن رو کشتم و خودم هم بی‌جون همونجا افتادم تا رشید رسید و وقتی اوضاع رو دید، اولین کاری که کرد، دور کردن تو بود. ما هردو فکر می‌کردیم تو مُردی! نبض نداشتی... نفس نمی‌کشیدی!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت۷۲۶

هما پلک‌هایش را باز کرد و این‌بار با جرأت بیشتر به دختری نگاه کرد که آن شب، رشید نبضش را در هیچ‌کدام از نقاطِ بدنش، پیدا نکرده بود. دریای آن‌ها، یک‌بار مُرده بود و حالا احیاء شـــده مقابلش نشـــسـته بود و برای شرح آن مصیبتِ تمام نشده، اشک می‌ریخت.

-وقتی یاور خودش رو رســـوند، تونســـت به اوضـــاع سروسـامون بده. من‌و به خودم آورد و همونجا بااشـاره به عمل کثیف محسـن و کاری که با تو کرده بود، تونسـت به رشید بفهمونه که باید قتل رو گردن بگیره. اونقدر با یونس تحت‌فشـــار قرارش داد که برای رشـــید چاره‌ای جز قبول کردن نموند. اون مرد خودش هم داشـــت از کار محســـن عذاب می‌کشید. خودش رو مقصر می‌دونست. از کاری که کرده بود، پشیمون بود و می‌خواست تقاصش رو پس بده؛ اما باید از یونس مطمئن می‌شـــد. برای همین مجبورم کرد که همونجا تو یه کاغذ بنویسـم و به همه‌ی کارایی که کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراف کنم تا اون‌و به عنوان ضـــمانت پیش خودش نگه داره. یـاور می‌گفـت لازم نیســـت نگران بـاشـــم و یـه دســت‌نوشــته‌ی تحت‌فشــار، نمی‌تونه مدرک کافی‌ای برای اثبات جرمم باشه؛ اما من می‌دونستم که اگر اون نوشته به دســت طاها برســه، همه‌چیز تموم می‌شــه. برای همین کل عمرم ســعی کردم اون نوشــته رو پیدا کنم و از بین ببرمش؛ اما درنهایت اون نوشــته به یونس رســید. الانم احتمالاً به دست طاها رسیده!

حرف‌هایی که می‌زد، قصـــه‌ای که روایت می‌کرد، کلماتی که به کار می‌برد، همه و همه تیغ کُند بود که کشـیده می‌شـد به رگ و پی تنِ بی‌جان دریا که دیگر چیزی نمی‌فهمید. همه‌چیز رنگ ماتم و ســوگ داشــت و او نمی‌خواســت چیزی را که شـنیده بود، باور کند. هما دسـت‌های یخ بسـته‌اش را روی میز گرفـت و بـا گرمـایی کـه انگار از مرکز تـابســـتـان، بـه قندیل‌های این زمستانِ سخت می‌رسید، لب زد:

-همه‌ی اینارو گفتم تا بتونم بهت بگم که چرا هیچوقت اجازه ندادم، صدام کنی مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت۷۲۷

اشـــکی که چکید، دیگر برای زخم‌های گذشـــته نبود. آن اشک را برای مادری ریخت که هنوز هم دوست داشت و دلش می‌خواست «مادر» صدایش کند.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

هما دست به روی صورت خیسش کشید و با مِهری که تا آن‌روز نثارش نکرده بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه ندادم، چون لیاقتش رو نداشـــتم. من باعث و بانیِ همه‌ی سـختی‌هایی بودم که تو زندگی کشـیده بودی. باعث و بـانی کودکی از بین رفتـه‌ت و دور افتـادنـت از مـادر واقعیت... چطور می‌تونســـتم به خودم اجازه بدم که مادر تو باشم؟!

هیچوقت فکر نمی‌کرد پشـــتِ معمای تمام ســـال‌هایی که نتوانسته بود او را مادر صدا کند، جوابی به این تلخی وجود داشـته باشـد. دیگر قلبی در سـینه‌اش نمانده بود و هرچه وجود داشت، حسرت بود. آمال و آرزوهای در گور خفته بود که دیگر بیدار نمی‌شـــدند تا فرصـــتی دوباره دهند به «مادر» صـــدا کردن این زن، پس از ســـال‌هایی که محروم مانده بود از او!

برای آن همـه دردی کـه بیشـــتر از بقیـه‌ی آدم‌هـای دنیـا متحمل شـــده بودند، گریه کرد و دســـت‌های او را ســـفت گرفت. نمی‌خواست از دستش دهد. حداقل آن لحظه این را نمی‌خواست و چشمش را به روی تک‌تک گناهان آشکار

رمان بازار
romanbazar.ir

شده‌اش می‌بست تا باز هم مادرش باشد و دوستش داشته باشد.

هما لب‌های خیسش را مزه کرد و به سختی گفت:

-من حتی بعدها باعث شدم که روز عروسیت به سیاهی و ماتم گره بخوره. من هنوز هم نمی‌تونم لایق مادرِ تو بودن باشم.

دریا مثل آدم منگی درجایش تکان خورد و عاجزتر از قبل به دست‌های او چنگ زد.

-روز عروسیم؟

#

#پارت۷۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

اکنون دست‌های هما هم گرمایی نداشت. این گناه را یادش رفته بود، تعریف کند. سریع از جا پرید و برگشت. پشت به او و همه‌ی جهانی که ساخته بود، ایستاد و آهسته گفت:

-من عاطفه رو فرستادم تا قبل از عقد اون حرفا رو بهت بزنه. می‌خواستم جلوی ازدواج تو و یونس رو بگیرم... هرچند فکرش رو نمی‌کردم که تو بخوای یونس رو اونطوری از زندگیت بیرون کنی؛ اما بازم گناهکارم که یادم رفته بود بعضی‌وقتا مسائل ساده‌ی ذهنِ ما، پیچیده‌تر از اونی می‌شه که تصورش می‌کنیم.

دیگر هوایی برای هیچ‌کدامشان نمانده بود. دریا دنیا را سیاه می‌دید و او خودش را سیاه‌تر از هروقتی در میان آن زندگی؛ اما عجیب بود که آنقدر خالی شده بود. وزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشـــت. روی شـــانه‌هایش چیزی نبود. وجدانش درد نمی‌کرد و تنها چیزی که پا برجا مانده بود، حسرت بود.

به ســـوی در رفت تا دریا را تنها بگذارد. می‌دانســـت او نمی‌تواند دنبالش برود و مطمئن قدم برداشـت که لحظه‌ی آخر صدایش را شنید:

-هما؟

عجیب دلش می‌خواست "مادر" بشنود...

شـبیه همه‌ی سـال‌هایی که این خواسـتنِ بی‌اراده را سرکوب کرده بود. بااشـــک به ســـویش چرخید و دریا هم اشـــک ریخت. به ســـختی از روی صـــندلی بلند شـــد و به طرفش رفت. تلوتلو می‌خورد و انگار چیزی را خورده بود که نباید!

خودش را به او رســـاند. دســـتش را گرفت و با سرمایی که میانشان، به هُرم پیوند می‌خورد، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو... دوستم داشتی؟

#

#پارت۷۲۹

دوست داشتن او را بیشتر از دوست داشتنِ هرکسی در دنیا می‌خواســـت. حتی اگر او گناهکارترین آدمِ عالمِ خدا بود. هما با گریه خندید و خیره به دست‌هایشان، نجوا کرد:

-نمی‌خواســـتم دوســـت داشـــته باشـــم؛ اما هرچقدر فرار می‌کردم، قلبم بود که از اسمت پر می‌شد.

دریا درست معنای جواب او را نفهمید. هما چشم‌هایش را برای ثانیه‌ای بست و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام برم بالا یه‌کم بخوابم! می‌شه برای آخرین‌بار مامان صدام می‌کنی؟

برای آخرین‌بار می‌خواست از زبان او مادر بشنود و شاید این اولین‌باری بود که هما از او چنین درخواستی می‌کرد! دریا اما هرکاری کرد نتوانست چیزی بگوید. زبان در دهانش نچرخید و همه‌ی وجودش سِر شد. سیاهی عمق گرفت. اندوه پیچیده شد و او درون وسعتش گم شد. سرش گیج رفت و بی‌نا از دیوار گرفت تا نیفتد.

چقدر خوابش می‌آمد!

دست دیگرش را به سوی هما دراز کرد تا نگهش دارد؛ اما او رفته بود؛ قبل از اینکه «مادر» را از زبانش بشنود، رفته بود...

دریا دیگر جانی در تنش پیدا نکرد. همانجا کنار دیوار افتاد و چشم‌ها را بست. چه مرگش شده بود که نمی‌توانست بیدار بماند؟ این موجِ گرم کذایی که وجودش را در بر می‌گرفت، چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید و به خواب رفت. آرام و طوری که انگار هیچ‌کدام از آن حقایق را نشنیده بود.

خوابید؛ شـــبیه مرگی که یک عمر جســـتجویش کرده بود. چشـم‌هایش را که باز کرد، کسی- داشـت تکانش می‌داد و با دلهره صـــدایش می‌کرد. چندبار پلک زد تا توانســـت او را ببیند.

او یونس بود؛ نجات‌دهنده‌ی همیشه!

این‌بار از مرگِ موقتی که بی‌دلیل و عجیب اســـیرش شـــده بود، نجاتش داد و وقتی باز شـــدن چشـــم‌هایش را دید، نفسش را با راحتی بیرون داد و گفت:

-خداروشکر. حالت خوبه دریا؟

#

#پارت ۷۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا صـــدایش را نشـــنید. هنوز در خلائی بود که روحش را پس نمی‌داد. در لحظه‌ای که نتوانسته بود زنی عزیز را مادر صدا کند. به دست‌های او چنگ زد و خودش را بالا کشید. همان‌موقع طاها را دید که او هم با نگرانی خیره‌اش شـده و جویای حالش بود. روی دوپا که ایســـتاد، وحشـــت‌زده به دنبال هما گشت و لب زد:

-مامان؟

با تعجب نگاهش کردند و او بی‌مادرتر از هروقتی نالید:

-مامانم...

شـبیه کودکی گمشـده در شـلوغی بازار بود که مادرش را پیدا نمی‌کرد. بی‌هیچ پناه و مأمنی رها شـده بود و می‌خواسـت به جستجویش برود که طاها سریع‌تر از یونس نگهش داشت و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرت هم اینجا بوده؟!

آن‌ها فقط گُلی را مادرش می‌پنداشـــتند و او مادری دیگر را تمنا می‌کرد. زنی که خواســـته بود برای آخرین‌بار «مادر» صـدایش کند و دریا نتوانسـته بود و حالا فقط به این فکر می‌کرد که چرا برای آخرین‌بار؟!

پرواهمه یونس و طاها را کنار زد و با چشـــم‌هایی که هنوز هم یکی‌درمیان به تاریکی می‌رسـید، از آشـپزخانه بیرون زد و بی‌توجه به آن‌ها که موقع صـــدا کردن اســـمش، دنبالش می‌کردند، پله‌ها را بالا رفت.

هیچ‌چیز و هیچکس برایش مهم نبود جز پژواک پردردِ کلمات آخر او. دلواپس بغض صـــدای او بود و غمی که انگار برای آخرین‌بار به اشـک‌هایش سرک می‌کشـید. برای آخرین‌بار!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت۷۳۱

در طبقه‌ی بالا، سریع خودش را به اتاق‌ها رساند و یکی‌یکی درها را باز کرد تا او را پیدا کند؛ اما وقتی پیدایش کرد، نتوانست یک قدم هم تکان بخورد. با تصویری که دید، جیغش هوا رفت و همانجا روی زمین افتاد.

چیزی از دلش کنده شد و باور نکرد آن زن را...

آن طنابِ آویخته شده به سقف را که انگار از اول همانجا بود و آن‌ها هیچوقت موفق به دیدنش نشده بودند. باور نکرد که کسی بتواند به این سادگی، خودش را به دارِ مجازات و مکافات بکشد!

باور نکرد پایان را...

رمان بازار
romanbazar.ir

«برای آخرین‌بار»ی که شنیده بود را هم واقعی ندانست و خندید. دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و پر از تصویرِ مقابلش، قهقهه زد.

اشک‌هایش بی‌دلیل رها شد و چشم‌هایش بی‌اجازه از عذاب پر شد. چیزی نشده بود که... اتفاقی نیفتاده بود. زنی خودش را به دار آویخته بود؟ مگر چه می‌شد؟!

با صدای بلند خندید و هم‌زمان گریه کرد که کسی- سریع دست روی چشم‌هایش گذاشت تا نبیند و تنش را به سوی آغوش خود کشید. او همان نجات‌دهنده‌ی رویاها بود؛ اما دریا دیگر نجات‌دهنده‌ای نمی‌خواست. فقط مادرش را می‌خواست تا مادر صدایش کند و بگوید که هنوز هم به اندازه‌ی دنیا، دوستش دارد. فقط همان زنی را که نمی‌فهمید چرا گردنش پیچیده به طنابی زمخت بود و تنش آویزان از سقف؟

نجات‌دهنده بوسه بارانش کرد و گریه‌ی او آرام نگرفت. خنده‌اش بلندتر شد و با سرکشی- برگشت و یک نگاه دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

به زنِ آویخته شـــده از ســـقف انداخت. یونس با تقلا پلک‌هایش را بست و کنار گوشش لب زد:

-آروم...

و او آرامش را پیدا نکرد. حتی از آغوش او که همیشـــه آرامش کرده بود. دستش را پس زد و نالید:

-مامانم...

#

#پارت۷۳۲

به مادرش و طناب دور گلوی او خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار برای یک‌لحظه باورش شـــد. وقتی لبخند تلخ و شیرینِ حک شده بر لب‌های کبودش را دید، باورش شد او همان زنی باشـد که بدونِ «مادر» شـنیدن از زبان او رفته بود.

برای همیشه رفته بود.

این را همان لبخندش می‌گفت که انگار خسته بود از زندگی کردنِ بـه اصرار؛ امـا دریـا چطور بـایـد رفتنش را تحمـل می‌کرد؟

تحمل نکرد. از انتهای وجودش زار زد و سـعی کرد یونس را کنار بزند و خودش را به او برساند تا از زیر پاهایش بگیرد و نگهش دارد در زندگی!

یونس با بدبختی تنش را نگه داشـت و اشـک‌های خودش هم هم‌پای دریا ریخت. لب‌هایش را به موهای او چسـباند و گفت:

-دریا، نکن... عزیزم... آروم باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا آرام نمی‌شد. به سینه‌ی او مشت می‌زد و هوار می‌کشید و می‌گفت: «ولم کن» و طاها میان جیغ و گریه‌ی او بود که ماتم‌زده به سمت جسم آویزان از سقفِ هما می‌رفت. زنی که هم‌رنگ سیاهی بود؛ اما به اندازه‌ی سی‌سال، با او زندگی کرده بود.

حیران نزدیکش شد و دستش را دراز کرد تا لمسش کند. دریا در گوشش فریاد کشید:

-مامانم... مامانِ من نمرده!

و او نزدیک‌تر رفت و مرگ را دید...

مرگ را در صورت خفته‌ی هما دید که آرام بود. آنقدر که اشک طاها چکید و حسرتِ آرامشش را خورد. مرگ اگر اتفاق تلخی بود، چرا هما با لبخند خوابیده بود؟!

دیگر نتوانست جلو برود و همانجا در یک قدمی‌اش خشک شد. چندقدم دورتر از او، دریا درآغوش یونس بی‌حال شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه خیســـش روی تصـــویر لبخند مادرش بســـته شـــد. لبخندِ پایانیِ زنی که مرگ را انتخاب کرده بود تا رنج را تمام کند. لبخندِ پایانی‌اش، زیباترین لبخند او بود!

#

#پارت733

شلیک بیست‌ویکم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آن‌ها، مرثیه گذاشــته بودند. برای خانواده‌ای که داغ دیده بودند؛ اما هیچ‌کدامشـــان برای زنی که زیر خاک آرمیده بود، با صدای بلند و بی‌قرار زاری نمی‌کردند.

دودختر، مقابل هم نشـــسته بودند و بقیه ایســتاده نگاه می‌کردند. فضای یخ‌بسته‌ای بود. سرما از چشم‌های آدم‌ها می‌بارید و برف، دانه‌دانه روی سر و شـــانه‌هایشـــان می‌نشست. کم‌کم رخت سیاه عزا بر اندامشان، به سپیدی می‌پیوست و آسمان هم اجازه‌ای به امتدادِ ماتم نمی‌داد.

چشم‌های دریا سرخ و ورم کرده بود. چشم‌های دختری که مقابلش نشسته بود، آهسته و در سکوت اشک می‌ریخت. انگار یک قانون نانوشــته آن‌ها را تمام این روزها منع کرده بود از مویه و زاری برای زنی که دیگر همه‌ی آن‌هایی که باید، می‌دانســـتند در ســـاختن کدام طبقه‌ی جهنم، نقش داشت!

آن‌هایی هم که نمی‌دانستند، بالاخره یک روز از زبان کسی‌ـ می‌شنیدند و می‌فهمیدند که زنِ خفته در گور، چه کرده بود با زندگی آدم‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی حلوا و گلاب پیچیده بود و نوای دلگیری که نواخته می‌شـــد، غم را به اوج می‌رســـاند و شـــاید به مرکز لحظاتی سخت که دودختر، از دودنیای متفاوت به‌هم وصل شده بودند.

آن لحظات، اکنون رسیده بود به این نقطه‌ی منجمد شده در بهشـت‌زهرای تهران که صـدای پرندگانش دیگر از میان برف شـنیده نمی‌شـد. باد، شـاخه‌ی درخت‌ها را تکان می‌داد و آن‌ها با صورت‌هایی که شـلاقِ سرد می‌خورد و اشـک‌های ریخته و نریخته‌اشـــان را خشـــک می‌کرد، به هم نگاه می‌کردند؛ به هم!

#

#پارت734

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از هروقتی بازمانده‌های جنگی بودند که کسی حکمش را داده بود؛ کسی- اجرایش کرده و کسی- هم سربازش شده بود. حالا همه‌ی باعث و بانی‌ها کنار رفته بودند و دخترها مانده بودند در مقابل هم. زخمی و جنگ‌زده و خسته...

صورت‌هایشان خاکی نبود. لباس‌هایشان دریده و چاک خورده نبود و جسمشان خونریزی نمی‌کرد؛ اما حالشان خوب نبود.

روحشان بود که زخم داشت. قلب‌هایشان بود که زمین خورده و خاک برداشته بود.

حالشان اصلاً خوب نبود؛ باز هم غمی را بزرگ‌تر از توانشان برداشته بودند و لمس می‌کردند.

فرشته دیگر نتوانست تحمل کند. پس از هفت‌روز گذشت از بهت و ناباوری، بغضش شکست و صدای گریه‌اش میان آسمان و ابرها پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

سکوت بود و مرثیه‌ای سوزناک و گریه‌ی سوزناک‌تر او و کسانی که نرفتند تا آرامش کنند. همه این را هم می‌دانستند که باید گریه کند تا آرام بگیرد.

یونس دلش می‌خواست دریا هم گریه کند؛ اما او از هفت‌روز پیش خشک شده و مانند درختی که برای همیشه با ارمغانش وداع کرده بود، حسی برای ادامه دادن نداشت. چشم‌هایش دو حفره‌ی سنگین و سرخ بود و گلویش ورم کرده؛ انگار خودش هم می‌خواست گریه کند؛ اما نمی‌توانست.

همینطور که چتر بزرگی را بالای سر او گرفته بود، کنارش نشست و با ملایمت نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگردیم کلینیک؟

#

#پارت735

چندروزی بود که بستری شده بود. درست از لحظه‌ای که مادرِ همه‌ی سال‌های زندگی‌اش را بر دارِ مکافاتی خودساخته، دیده بود. از آن روز، آنقدر به‌هم ریخته بود که برای بهبود حالش راهی جز پزشک و درمان و چندروز بستری شدن، پیدا نکرده بودند.

دریا صدایش را نشنید. دست روی شانه‌ی او گذاشت و صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سنجاب کوچولو؟

نگاه او به سمتش برگشت. با همان اندوه یخ‌زده‌ای که باید آب می‌شـــد تا حالش خوب می‌شـــد. سرد خیره‌اش شـــد و یونس با دردی در ســـینه، لبخندی را بند لب‌هایش کرد و پرسید:

-می‌خوای بیشتر بمونی؟

-نه، بریم!

صـدایش از فشـار آن بغض‌های ترک‌خورده و تیز که گلو را می‌بریـد، خفـه و گرفتـه بود. یونس دســـت زیر بـازویش انداخت و کمکش کرد. تن نحیفش را که وزن کم کرده بود، از جا بلند کرد و با دیدن گلچهره که نگران نزدیکشـان شـد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌برمش کلینیک.

گلچهره با دل‌دل لب زد:

-کاش یه‌کم دیگه می‌موند. من هنوز دل ندارم دوباره بفرستمش اونجا.

دریا روی پاهایش بند نبود و هرلحظه ممکن بود سقوط کند. دستی دور او حلقه کرد و درحینی که تنش را محکم و مطمئن می‌گرفت، گفت:

-دکترش خواسته زیاد خسته‌ش نکنیم.

گلچهره دل راهی کردنش را نداشت؛ اما نگاه یونس باعث سکوتش شد. بی‌اعتراض جلو رفت و دخترکش را بغل کرد و کنار موهایش را بوسید. دریا کنار گوشش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان من خوبم!

مشـــکل اینجا بود که دروغِ خوب بودن را تکرار می‌کرد. گلچهره مخفیانه اشـــکش را پاک و بوســـه‌ای دیگر نثارش کرد.

-بهتر می‌شی. زمان که بگذره، حال همه‌مون بهتر می‌شه.

مات به مادرش نگاه کرد. گلچهره به طرف یونس برگشـــت و گفت:

-مراقبش باش. جون تو، جون دخترم!

#

#پارت736

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس برای راحت کردن خیالِ او لبخندی پریقین نشـــان داد. این زن باید می‌فهمید که بدون گفتن او هم، دریا جانش بود.

چتر را دســـت به دســـت کرد و با مکث، دســـتی به یقه‌ی پالتوی او که کنـار رفتـه بود، کشـــید و طره موهـایش را نوازش کرد. دریا که خیره‌اش شـد، نوازش و محبت و عشـق را بیشـــتر نصـــیبش کرد و بـا هـدایـتِ تن رنجورش قـدم برداشـــت که در میان جمعیت، مقابل کسی ـ درآمد. مردی که نگاهش از اول مراســـم فقط دنبال آن‌ها می گشـــت و یونس دیگر نمی‌دانسـت تا کِی باید خودداری کند، در روزی که نه جای دعوا بود و نه حال دریا این اجازه را می‌داد.

باحرصی که سعی داشت سرکوب کند، پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشـم محراب هم آشـکار بود. خواسـت چیزی بگوید که زودتر از او، حسـام جلو آمد و فهمید که اوضـاع نیاز به سروسامان دارد. ضربه‌ای به بازوی برادرش زد و گفت:

-فرشته حالش خوب نیست. برو کنارش باش.

محراب عصبی دستش را پس زد و قدمی عقبی رفت. حسام پس از دنبال کردن چند گام کوبان او، به سـوی آن‌ها برگشت و پرسید:

-دارید می‌رید؟

نگاهش فقط به دریا بود. یونس جواب داد:

-بهتره دیگه ببرمش تا استراحت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسـام سر تکان داد و مخالفتی نکرد. او بیشـتر از هرکسی‌ـ می‌دانست که دریا نیاز به درمان دارد.

-تا ماشین باهاتون میام.

همراهشـان شـد تا لحظات بیشـتری کنار دریا بماند و نگاه مردی را با خودش کشید که ساکت و صامت دست‌هایش را جلوی بدن گره زده بود و تا آن ثانیه چیزی جز عکسِ قاب شده‌ی سر مزار نمی‌فهمید.

#

#پارت737

طاها رفتن بی‌صـدای آن‌ها را تماشـا کرد و دوباره به عکس زل زد. به چشـم‌های خوشـحال زنی که در آن تصـویر با

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــادی عجیبی خندیده بود. خنده‌اش برای او، حسرـــت و دردی بزرگ بود. طاها هنوز هم حس گناه داشـــت و در میانِ خشـــمی که ته دلش انباشـــته شـــده بود، به این فکر می‌کرد که شاید اگر سال‌ها پیش، درِ قلبش را به روی او باز کرده بود، هیچ‌کـدام از این اتفـاق‌هـا برای هیچکس نمی‌افتاد. انگار مشـــکل از او بود که همیشـــه گناهی روی دوشـــش ســـنگینی می‌کرد. حتی اگر گناه را آدم‌های دیگر انجام می‌دادند، باز ریشه‌اش به او برمی‌گشت!

کسی «طاها» صدایش زد و در نزدیکی‌اش ایستاد و پرسید:

-حالت خوبه؟

چه کسی غیرِ همان صاحبِ همیشه‌ی قلبش، آنقدر آرام و دلخواه، طاها را بر لب می‌نشاند؟ به طرف گلچهره برگشت و گفت:

-می‌شه خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه غمگین او جوابش را داد و طاها دیگر در چشـــم‌های روشـنش پرسـه نزد. به سـوی آن عکس برگشـت و زنی که هنوز هم می‌خندید. انگار دیدن او و گلچهره در یک قاب خوشـــحالش می‌کرد. انگار حالا همه‌چیز را رها کرده بود؛ ولی طاها بود که دیگر نمی‌توانست رها شـود. از گناه او که به خودش ربط داشـــت. از داغی که رفتنش نشـــانده بود وسط این زندگی و از احساسی که هیچوقت نخواسته بود، متوجهش باشد.

حالا اما گرمای دست‌های هما را روی پوست سرما زده‌اش حس می‌کرد. داشت نوازشش می‌کرد و می‌گفت:

«تو اولین و آخرین مرد زندگیمی!»

#

#پارت738

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها قبل، اولین مرد زندگی‌اش بود که او را با موهای رها در باد دیده و چشم دزدیده بود.
بعدها، در شب عروسی‌اش از او فراری شده و بعدتر، هربار که به اجبار سرنوشت، با او سر بر یک بالین گذاشته بود، گریز را جایی درون قلبش ادامه داده بود.

اکنون آخرین مرد زندگی‌اش بود. او برای همیشه رفته بود و طاها دیگر فرصتی نداشت تا به او بگوید تمام این سال‌هایی که کنار هم سپری کرده بودند را، بد یا خوب، تلخ یا شیرین، در حافظه‌اش نگه داشته است.

اکنون اولین و آخرین مرد زندگی او بود و به این فکر می‌کرد تمامِ کسی‌ـ بودن چقدر مسئولیت سنگینی‌ست. طاها نتوانسته بود مسئولیت‌پذیر باشد. تمام باشد و همه‌ی سال‌ها، ناتمام بود.
عشق را نثارش نکرده بود و حتی احترام؛ دیگر فقط از خودش بیزار بود. از اینکه هرگز نتوانسته بود به زنی که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همیشـــه خوابیده بود، بگوید که چقدر برایش عزیز بود.
به اندازه‌ی سی‌سـال زندگی کردن زیر یک سـقف و مشـترک شدن همه‌ی شادی و غم‌ها عزیز بود.

پلک خیس شـــده‌اش را پاک کرد و دســـتش را روی فکش فشـار داد و آنجا قفل کرد که کسی_ لیوان آب به سـمتش گرفت و گفت:

-چرا خودتو از عزاداری محروم می‌کنی؟ هر اتفاق هم که افتاده باشه، بازم تو و هما سی‌سال زن و شوهر بودین.

بغضِ صدای گلچهره شـدید بود اما نه از سر حسـادت، که برای سـوگ دوسـتی که زمانی صـمیمی‌ترین و بهترینش بود.
طاها لیوان آب را از دستش گرفت و گفت:

-برای بعضی رفتن‌ها، نمی‌شه گریه کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت739

خود را منع کرده بود و بغضی ــ بی‌امان می‌خواســـت به قاطعیتش، نفوذ کند. آن را با آب بلعید که گُلی نجوا کرد:

-تعجب می‌کنی اگه بگم با وجود تموم اون اتفاقا، هنوزم دوستش دارم؟

هما را می‌گفت. طاها سکوت کرد و او نالید:

-چرا وقتی بود نتونستم بهش بگم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های او جاری شد و طاها بلند نفس کشید. خنده‌ی زنِ درون قاب عکس، چیزی نبود که ساده از کنارش بگذرد.

-هما همه‌ی ما رو شکست...

صدایش دورگه و تلخ بود. گلچهره بی‌قرارتر از او لب زد:

-شاید خودش زودتر شکسته بود!

برای هرنفر آن‌ها، وضع همین بود. یک طرفِ وجودشان سوگ و ماتم و حسرتِ دوست داشتن زنی بود که خودش را مجازات کرده بود. در طرف دیگر، درد و نفرت و کینه از کسی- که کابوس و جنایت را با دست‌های خودش ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش قبل رفتن باهام حرف می‌زد. کاش می‌تونســـتم یه‌بار دیگه چشماش رو ببینم.

صدای لرزان طاها، چنگ کشید به قلب زنی که خیلی‌وقت پیش او را رها کرده بود. گلچهره گفت:

-یه وقتایی آدما عزیز بودن همدیگه رو از یاد می‌برن و بد می‌کنن در حق هم. مرگ هم همیشه هست تا تلنگر باشه بهمون. تا یادمون بیاره که فرصت کوتاه‌تر از اونه که باعث رنج هم بشـــیم؛ اما طاها... چرا ما هیچوقت نمی‌خوایم حالمون خوب بشه؟ چرا زندگی رو ساده‌تر نمی‌گیریم؟

کلماتش آمیخته به حال بد همه‌ی ســـال‌هایی بود که باهم از دست داده بودند. طاها درد درون سینه‌اش را فشار داد و گفت:

-تو دیگه نرو. حداقل بی‌خداحافظی نرو!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت740

حسرت خداحافظی مانده بود به دلش که اشک را آنطور از چشم‌های گُلی سرازیر کرد. آن‌ها قبلاً از هم خداحافظی کرده بودند و آنجا به حدی در نزدیکیِ احساس هم ایستاده بودند که فقط نخ تقدیر بود که به‌هم وصلشان می‌کرد.

-بهتره کمتر از رفتن آدما بترسی. آدما تا وقتی که دوتا پا دارن، رفتنی‌ان!

طاها به طرفش چرخید و با واهمه خیره به نگاه غمگینش شد. از رفتن او بیشتر از هرچیزی در این جهان می‌ترسید. گُلی لبخند زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونجوری نگام نکن. من اونقدر رفتم که دیگه پاهام جون رفتن دوباره ندارن. از اینجا تا آخر زندگی می‌خوام یه گوشه بشینم و استراحت کنم. موندن، شاید سخت‌تر اما زیباتره!

شنیدن این بخش از کلمات و صدایش، حیات‌بخش بود در میان آن همه مرگی که در هوا می‌چرخید. با تبسم بی‌جانی به سوی تصویر هما برگشت و خیره به چشم‌های او لب زد:

-یعنی برای هما، اینقدر موندنِ بیشتر کنار من سخت بود؟

صدایش در مرثیه‌ای که می‌خواند، گم شد. گُلی نشنید و او دیگر نگفت. در غم غرق شد. در لبخندی که تناقض داشت با مرگ؛ البته نه تا وقتی که مرگ آرامش و کمال بود برای آدمی!

آن سوی مزاری که دانه‌های برف رویش می‌نشست، طهورا دست انداخت زیر بازوی فرشته و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو عمه‌جان. پاشو عزیزم. بیشتر از این خودت‌و عذاب نده.

فرشـــته بی‌مقاومت از جا کنده شـــد؛ اما دلش نزدیک مزار مادری که تازه پیدایش کرده بود، گیر کرد و با او نیامد. طهورا که بلندش کرد، چشـــم بین جمعیت چرخاند تا محراب را پیدا کند و فرشته را دستش بسپارد که او را پیدا نکرد. این حسام بود که سریع جلو آمد و گفت:

-من هستم مامان. حواسم بهش هست.

#

#پارت741

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا دست فرشته را در دستش گذاشت و دور از دنیای احساسات پیچیده‌ی حسام گفت:

-ببین محراب کجاست. بسپرش به محراب تا مراقبش باشه.

حسام سر خم کرد و دست دخترک بی‌نوا را گرفت. فرشته بی‌حال‌تر از آن بود که روی دوپا بند باشد و او دلش می‌خواست تنش را از روی زمین بلند کند و در آغوشش بگیرد و تا ماشین ببرد؛ اما همیشه بندهایی بود که دست‌وپایش را می‌بست.

ناچار دست دیگرش را دور تن او حلقه کرد و با کمک بیشتر از جمعیت دورش کرد و پرسید:

-آروم شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره کرد به اشک‌های خشک شده بر گونه‌هایش. فرشته خسته و بی‌حال سرش را روی شانه‌ی او رها کرد و گفت:

-چقدر گرمی... کاش می‌شـد همینجا رو شـونه‌ی تو خوابم ببره!

آنقدر نزدیکش شـد که حسـام نه تکانی خورد و نه چیزی فهمید. دل نداشـت او را از خودش جدا کند و به اجبار گفت:

-درسـت نیسـت محراب مارو تو این موقعیت ببینه. به‌خاطر خودت می‌گم دختر خوب!

فرشته سر بالا برد و بی‌نا پرسید:

-محراب؟ کو محراب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر هم که چندروز پیش می‌خواست تمامش کند؛ اما هنوز که تمام نشـــده بود. هنوز این تعهد بر دنیایش بود و محراب نبود. دراین شرایطی که بیشتر از هرکسی ـ به او نیاز داشت، نبود. در روز هفتم مادرش، که اگر آن رفتن غریبانه را انتخاب نمی‌کرد، حالا روز عقد آن‌ها بود!

اگر کسی نمی‌رفت، اگر مرگی نمی‌آمد و اگر مادرش همانطور که گفته بود، فرصـــت تمام کردن را برایش مهیا نمی‌کرد، چندســـاعت بعد با اکراه و دردمند سر ســـفره‌ی عقد، کنار محراب می‌نشست و به ازدواج با او «بله» می‌گفت.

#

#پارت742

حسام متأسف گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدمش که رفت بیرون. می‌خوای ببرمت پیشش؟

فرشته نمی‌خواست؛ اما چاره‌ای نداشت در لحظه‌ای که باید چیزی را به او پس می‌داد.

-خودم می‌رم.

-نه، نمی‌شـــه. حالت اونقدر بده که حتی نمی‌تونی روی پاهات وایسی. از اینجا تا ده قدم دیگه هم بری، می‌خوری زمین!

فرشته با لبخندی بی‌قوت، نگاهش کرد و صدا زد:

-حسام؟

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جانش را چقدر دوست داشت؛ چقدر برایش محترم بود! آستینش را فشار داد و باتمنا پرسید:

-اگه نامزد برادرت نباشمم، بازم کنارم می‌مونی؟

مردمک‌های حسام حیران میان چشم‌هایش گشت. یک لحظه بود... فقط یک لحظه که برادرانه‌ها را فراموش کرد و گفت:

-کنارِ تو بودن به‌خاطر خودمه. ربطی به هیچ آدمی توی دنیا نداره.

فرشته خندید. در انقباض دردها، خندید و با دلی که قدری آرام گرفته بود، دستش را از آستین او جدا کرد و برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

به ســـمت خروجی بهشـــت‌زهرا راه افتاد و قدم‌هایش را با احتیاط و آرام روی زمین گذاشت؛ اما هنوز دور نشده بود که با حس عجیبی ایستاد. حس خاص محافظت شدن از ســـمت مردی که انگار با ســـه‌قدم فاصـــله، پشـــت‌سرش حرکت می‌کرد و دورادور مراقب حال نامساعدش بود.

او که از حرکت ایســـتاد، حســـام هم مکث کرد. هردو به ایست زمان رسیدند و فرشته بیشتر، وقتی که نبضی- زیر پوســـتش جریان گرفت و احســـاس کرد رنگِ آبیِ زیبایی در آسمانش پخش می‌شود.

لبخند زد و دوباره به راه افتاد. این‌بار با دلِ قرصی که می‌دانست اگر بنا به زمین خوردن هم باشد، حسام هست و نجاتش می‌دهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت743

از بهشت‌زهرا که بیرون رفت، چشم در اطراف گرداند و با دیدن محراب که تکیه زده به ماشین، سیگار می‌کشید، به طرفش رفت. مقابلش ایستاد و از گوشه‌ی چشم حسام را دید که راه رفته را قدری برگشت و در نقطه‌ی کور ایستاد تا خلوت آن‌ها را از بین نبرد.

محراب سیگار را پایین آورد و گفت:

-خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه‌اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد. فرشته بی‌هیچ احساس خاصی، خیره‌اش شد و پرسید:

-دوباره از دیدن دریا به‌هم ریختی؟ از اینکه حالش بد بود، یا اینکه یونس یه لحظه هم از کنارش تکون نمی‌خورد؟

حرفش برای او گران تمام شد که خونی به صورتش آمد و سریع غرید:

-به تو ربطی نداره!

برگشت تا در ماشین را باز کند؛ اما فرشته اجازه نداد. دستش را کشید و با خنده‌ای دردآلود، گفت:

-صبر کن؛ حق باتوئه. به من ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب انتظار خونسردی را از او نداشت. باتعجب برگشت که فرشته مقابل نگاه مستقیم و طولانی‌اش، حلقه‌ی نامزدی‌اش را از انتهای انگشتش بیرون کشید و گفت:

-به من ربطی نداره، چون دیگه نه تورو متعلق به خودم می‌دونم و نه خودم رو متعلق به تو!

در پی این حرف، دست محراب را بالا برد و حلقه را درون مشت گره خورده‌اش گذاشت.

-می‌خوام تمومش کنم!

دستش را رها نکرد و همانطور نگه داشت. با غمی جا مانده از هفت‌روزی که عزیزترینش را به خاک سپرده بود، نجوا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به کمک مامانم، بالاخره می‌تونم تمومش کنم.

#

#پارت744

مادرش با مرگ و گرفتن جان خودش، فرصت تمام کردن را برای او مهیا کرده بود و فرشــته نمی‌توانســت دراین لحظه گریه نکند.

-من و تو به درد هم نمی‌خوریم، محراب!

سکوتِ او تأیید بود؟ دستش را رها کرد و گفت:

-برای اینکه بتونم از زندگیت برم، تو باید بخوای. شــنیدم این چندروزی که از محرمیتمون مونده رو تو باید ببخشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته...

بالاخره سکوتش را شکست؛ به کوتاهی صدا زدن نامش. فرشته اشک‌های مزاحمش را کنار زد و گفت:

-می‌شه بیشتر از این اذیتم نکنی؟

محراب کلافه چنگی لای موهایش کشید.

-به‌خاطر کی؟

ناباور نگاهش کرد که صـــدای او از چندین‌روز پیش در مغزش پیچید و از ثابت کردن گفت. محراب برای ثابت کردنِ چه چیزی می‌خواست صاحب تمام و کمالِ جسم او شود و قلبش را نادیده بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید به‌خاطر کسی باشه؟

خنده‌ی او، بیشتر گیجش کرد.

-نگو که هنوز متوجه احساسات حسام نشدی!

متوجه احساسات حسام شده بود. متوجه اعجازی که همیشه با خودش داشت؛ اما چیزی که محراب از آن حرف می‌زد، عجیب‌تر از آنی بود که او فهمیده باشد.

با این‌حال دلش گرم شد. حتی با اینکه ریشه‌ای بدون خاک بود و نگاه تند مرد مقابلش، تهمت را روانه‌اش می‌کرد.

#

#پارت745

رمان بازار
romanbazar.ir

محراب قدمی نزدیکش شـــد و با برتری قد، نگاهش کرد و پرسید:

-توام دوستش داری؛ نه؟

از نزدیک به صورت عصبی‌اش چشم دوخت و جواب داد:

-فقط این‌و می‌دونم که دیگه هیچ علاقه‌ای به تو ندارم!

بـدون انتظـار برای شـــنیـدن کلمـه‌ای از او، هلش داد و برگشـت. می‌خواسـت پیش مادرش برگردد و به او بگوید که به لطفش، بالاخره شـــهامت تمام کردن را پیدا کرده؛ اما قدم‌هایش آنقدر تند بود که برفِ نرم نشـسـته بر زمین کار دستش داد و زمین خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی در زانویش پیچید و آخش درآمد. دست‌های سوزناکش را از زمین برداشت و اشکش برای هزارمین‌بار در آن زمهریر، ریخت و قندیل بست.

انتظاری نداشت؛ ولی فکر می‌کرد محراب به کمکش بیاد و از زمین بلندش کند. او که نیامد، خودش بلند شد و به سویش برگشت. دوباره مقابلش ایستاد و این‌بار با زخمی مشترک میان جسم و روحش، گفت:

-اینقدر تو زندگیت حق به جانب نباش.

محراب که می‌خواست سیگار دیگری آتش بزند، با مکث سرش را بالا برد.

-دیگه هم به‌خاطر تحریک حسادت دختری که دوستش داری و برگردوندن اون به زندگیت، با احساسات یه دختر دیگه بازی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـیگار و فندک در دسـت‌های خشـک شـده‌ی محراب، بی‌حرکت ماند.

-از روز اولی که نامزد شـدیم، فهمیدم دلت با من نیسـت. قبل از اون انکار می‌کردم؛ اما بعدش اونقدر آشکارا احساس واقعیـت رو نشـــون می‌دادی کـه دیگـه حتی انکـار منم نمی‌تونست چیزی رو درست کنه.

محراب سر پایین برد. شـبیه کسی ـ که گناهش را تازه می‌دید و قبولش می‌کرد؛ اما فرشـــته نفهمید شرمنده بود یا نه! لبخندی پرغم زد و پرسید:

-هنوزم نمی‌خوای ببخشی تا بتونم برم؟

اگر او نمی‌بخشید، چندروز دیگر به واسطه‌ی کلماتِ عربیِ چندوقـت پیش مرد روحـانی، همسرـــ و محرم زنـدگی‌اش می‌ماند؛ بی‌آنکه عشـــقی باشـــد و تمایلی! محراب بادرنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی نگاه به نگاهش داد و تلخ، مانند تمام مدتی که کنارش حضور داشت، لب زد:

-می‌بخشم!

#

#پارت746

غمی در دنیای محراب نبود. فقط باخت بود و حس ناخوشِ از دست دادن قهرمانی!

برای او انگار، دنیا چیزی جز رقابت و مسابقه نبود و احساسات آدم‌ها تا وقتی برایش ارزش داشت که می‌توانست قهرمانش کند.

فرشته اما غمگین‌ترین دخترِ دنیا بود. کسی‌ـ که محکوم بود به طلب بخشش از مردی که رنجانده بود و به قلبش، ضربه‌ی سختی زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره بود کسی که بخشیده می‌شد، او باشد؛ درحالی که همه‌ی ظلم‌ها را دیگری روا داشته بود. مسخره بود و ناعادلانه... قوانین دنیا، برای دخترکان این سرزمین، همیشه ناعادلانه بود!

قدمی عقبی رفت و گفت:

-اما من نمی‌بخشم...

مهم نبود کسی بخشیده شدن را می‌خواست یا نه. او هم خدایی داشت و دلی شکسته که مطمئن بود، آهش دامن‌گیر می‌شود.

-من نمی‌تونم کسی که با احساساتم بازی کرد رو ببخشم. من یه زمانی واقعاً به حضور تو دل بسته بودم.

محراب انتظار شنیدن آن حرف‌ها را نداشت. او ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی الان خوشحالم که هیچ حسی_ نسبت بهت ندارم. خوشحالم که شهامتش رو پیدا کردم و تونستم تورو برای خودم تموم کنم؛ اما راستش رو بخوای برای تو ناراحتم. برای کسی_ که فکر می‌کنه همیشه باید برنده باشه، ناراحتم!

پلک‌های لرزان محراب را که دید، فهمید ناخواسته به نقطه ضعف او نزدیک می‌شود. نزدیک‌تر هم شد و گفت:

-برای تو ناراحتم، محراب. چون هیچوقت نمی‌تونی شادی رو تو زندگیت پیدا کنی. نه تا وقتی که ارزش باختن رو ندونی و نفهمی که یه وقتایی باید شکست بخوریم، تا برنده بشیم!

چرا داشت آن حرف‌ها را می‌زد؟ چرا بی‌خودی وقتش را تلف می‌کرد و انتظار داشت به دل سنگ راه پیدا کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من فهمیدم آدما فقط تا وقتی برای تو ارزش دارن که مال یکی دیگه باشن. دست نیافتنی باشن و نتونی بهشون دسترسی داشته باشی. درمورد دریا اینطور بود و انگار درباره‌ی منم صدق می‌کرد. تازه می‌فهمم می‌خواستی چی رو اون شب اثبات کنی! می‌خواستی از حسام جلو بزنی و از من مثل سکویِ جایگاه قهرمانی بالا بری تا به مدال طلا برسی؛ اما محراب... تو باختی!

#

#پارت747

محکم از باختنِ او گفت و شکستِ چشم‌هایش را به وضوح دید. اعتنا نکرد و حتی برایش غصه نخورد. دلش داغدار کسی ـ بود که غم‌های دیگر را از یادش می‌برد. اصلاً غم‌های دیگر، حقیرتر از آن بود که در آن ثانیه‌ها به چشمش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو باختی، چون همیشه می‌خواستی برنده باشی و نفهمیدی که برنده بودن به هر قیمتی، خواسته‌ی آدمای ضعیف و سطحیه!

نفرت و کینه‌ی تمام زمانی که بازیچه شده بود، به همه‌ی احساساتش غلبه کرده بود. دیگر نماند تا او را آزار دهد. برگشت و راه افتاد که صدای محراب، زخمی در گوشش پیچید:

-من دریارو دوست داشتم...

فرشته از حرکت ایستاد و با خنده‌ای دردناک به طرفش برگشت. محراب با خط اخمی پررنگ شده بر صورتش، تکرار کرد:

-من واقعاً دریارو دوست داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نتوانست بخندد. محراب سیگار را آتش زد و گوشه‌ی لبش قرار داد.

-اون بود که با من بازی کرد!

همیشه همین بود.

همه‌ی آسیب‌هایی که آدم‌ها به یکدیگر می‌زدند، دومینووار فرو می‌ریخت و به نفر بعدی می‌رسید. کسی که قربانی شده بود، یک‌نفر دیگر را قربانی می‌کرد و این شاید رسم بی‌رحمانه‌ی روزگار بود!

با لبخندی شور و خیس برگشت و بالاخره از او دور شد. برای همیشه دور شد و از کنارش رفت. به داخل محوطه که پا گذاشت، حسام را تکیه زده به درخت کاجی دید. او سریع جلو آمد و وقتی ظاهر آشفته و زانوی خونی‌اش را دید، نگران پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار کردی با خودت؟ افتادی زمین؟

صدای محراب که از علاقه‌ی حسام گفته بود، در گوشش پیچید و به این فکر کرد که چرا توجه این مرد، قلبش را مالامالِ خوشی می‌کرد؟

#

#پارت748

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای محراب که از علاقه‌ی حسام گفته بود، در گوشش پیچید و به این فکر کرد که چرا توجه این مرد، قلبش را مالامالِ خوشی می‌کرد؟ کوتاه گفت:

-چیزیم نیست. خوبم.

حسام بی‌توجه مقابل پایش نشست و زخمش را از نزدیک دید.

-تو ماشین چسب زخم دارم. الان می‌رم برات میارم.

همینکه بلند شد و خواست برود، نگهش داشت. با همه‌ی قوا نگهش داشت و گفت:

-فعلاً نرو. بیا یه‌کم اینجا بشینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش طوری بود که حسام مقاومت را از دست داد و تسلیم او شد. باهم روی جدول کنار آسفالت نشستند و فرشته چندلحظه بعد، خیره به برفی که هرلحظه بیشتر، غبار را از بین می‌برد، زمزمه کرد:

-من دیگه نامزد برادرت نیستم.

حسام جرأت نکرد نگاهش کند. فرشته با لبخندی رها اما همچنان غمگین گفت:

-قولت یادت نره. که کنارم می‌مونی!

-کِی قول دادم؟

-اذیت نکن. هر حرفی که تو بزنی، برای من حکم قول رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بذار یه قول دیگه بهت بدم...

حسام حالا مستقیم نگاهش می‌کرد. حسی از چشم‌هایشان به قلب‌ها می‌رسید و آغاز را وعده می‌داد. شبیه بهاری که نزدیک این زمستان سخت ایستاده بود و می‌خواست شکوفا شود.

-تا وقتی که دنیا بذاره، کنارت می‌مونم!

#

#پارت749

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب می‌دید در جاده‌ای پوشیده از شکوفه‌های گیلاس می‌دود و موهایش را به دستان باد می‌سپارد. آنقدر درآن خواب خوشحال بود که می‌دانست خواب می‌بیند؛ اما وقتی چشم‌هایش را به روی سقف اتاق باز کرد، غمگین شد. یک‌وقت‌هایی واقعاً دلش می‌خواست درون خواب‌های خوشِ اندک، گیر کند و همانجا زندگی را ادامه دهد. به اجبار به زندگی برگشت که کسی پرسید:

-چه خوابی می‌دیدی؟

صدای آشنا، مغزش را از کار انداخت. گیج چرخید که با دیدن طاها در کنارش، تعجب کرد.

-بابا... تو کی اومدی؟

هنوز پدرش بود که «بابا» صدایش می‌کرد؟ نمی‌دانست؛ اما شوق دیدنش را داشت، پس از چهل‌روزی که به همه‌اشان سخت گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنج دقیقه‌ای می‌شـــه. از مادرت خواســـتم بیدارت نکنه تا بیام وقتی خوابی، صـورت قشـنگت رو نگاه کنم. دلم برات تنگ شده بود!

از خواب بیدار شده بود؛ اما انگار در خوابی دیگر چشم باز کرده بود. در رویایی زیباتر از شـــکوفه‌های گیلاس! لبخند زد و پرسید:

-واقعاً تنگ شده بود؟

طاها دسـت کشـید به خیسی‌ـ پایین پلک چپش و سر تکان داد.

-من که از سنگ نیستم، می‌فهمم دلتنگی چیه!

-اما گفته بودی دخترت نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زمان می‌خواستم. همه‌ی ما به زمان نیاز داشتیم.

نفس پدرش سرد بود و او دلش پر می‌زد برای گرمای آغوشی که نزدیکِ دوماه، حسش نکرده بود. تنش را از روی تخت بلند کرد و مقابل طاها نشـــســـت که او با نگاهی دقیق پرسید:

-الان حالت بهتره؟ تونســـتی با اتفاقایی که افتاده، کنار بیای؟

چهل‌روز از اتفاقاتِ افتاده گذشته بود و انگار داغ نشسته بر قلب‌هایشان، سرد شده بود؛ اما فراموش نه. شاید اگر یک مرگ عادی بود، راحت‌تر در خاطراتشــان گم می‌شــد؛ ولی خودکشی، سنگین‌تر از چیزی بود که بازمانده‌ها بتوانند با آن کنار بیایند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌روزهایی دریا، هروقت که دســـت به خودکشی‌ــ می‌زد، فقط بـه خودش فکر می‌کرد. بـه اینکـه می‌میرد و خلاص می‌شـود از زندگی کردن به اجبار. حالا اما برخلاف تصورات همیشـه‌اش، کسی‌ـ که خودکشی‌ـ کرده بود، او نبود. او شـده بود بازمانده و انگار این مجازاتِ تمام وقت‌هایی بود که می‌خواســت بی‌اجازه از کسی‌ـ که جان بخشـیده بود، جان خودش را بگیرد! اینکه می‌فهمید چقدر هضـم و کنار آمدن با مرگ‌های خودخواســته که نامش خودکشی‌ــ می‌شـــد، سخت بود برای بازمانده‌ها!

#

#پارت750

بغضش را بلعید و گفت:

-حالم خیلی بهتر شـــده؛ اما هنوزم بهش فکر می‌کنم. یه وقتایی از خودم می‌پرســـم چرا؟ مگـه اونی کـه همیشـــه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواســـت جون خودش‌و بگیره من نبودم؟ پس چرا مامانم مُرد؟ چرا مامانم خودش‌و اونقدر تلخ و دردناک، کشت؟

طاها دســـت‌های سردش را گرفت و با آهی گلوگیر، زمزمه کرد:

-سرنوشته... کار خداست. شاید تصمیمش رو هما گرفت؛ اما بازم کار خدا بود!

دریا دســـت‌های او را برای دلِ پر آرزویش نگه داشـــت و اشـــک‌هایش را روی پوســـت او ریخت. طاها با لبخندی مغموم، خیره‌اش شد و گفت:

-یه وقتایی، نباید زیاد فکر کنیم. باید رها کنیم، بگذریم. باید خودمون‌و در اختیار جریان زندگی بذاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو از من گذشتی بابا؟

چشم‌های دریا، خیس و بی‌تاب به نگاهش رسید.

-گذشتن از خطای تو به عنوان یه پدر، زیاد سخت نبود؛ اما به عنوان کسی که همه‌ی عمرش، قوانین رو حفظ کرده بود، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم دردت رو بفهمم. تا مدارا کنم با یه دختربچه‌ی هجده‌ساله تو شرایط خاص. تا همه‌ی دردایی که کشیدی رو بفهمم و درکت کنم؛ اما درآخر به این نتیجه رسیدم که اگر این یه پرونده‌ی قضایی بود و روی میز کارم میومد؛ اگر قربانی، گذشت می‌کرد و تصمیم می‌گرفت تورو ببخشه؛ من به عنوان یه قاضی خوشحال می‌شدم و تمام تلاشم رو می‌کردم تا بتونی اصلاح بشی ــ و زندگیت رو یه‌جور دیگه ادامه بدی! وقتی یونس مطمئنم کرد که ازت گذشته، وقتی قربانیِ این قصه تورو بخشید، منم گذشتم. منم بخشیدم؛ اما دریا... آدما همیشه فرصت بخشیده شدن رو ندارن. پس قدر این فرصتی که نصیبت شده رو بدون که با تخفیف و چشم‌پوشی، به دست اومده. اگه من یه قاضی سختگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم یا اگر یونس گذشـــت نمی‌کرد، محکوم می‌شـــدی به مجازات!

#

#پارت751

غمگین بود برای دخترکی که با چشـــم‌های گود رفته و سرخ مقابلش نشـــسـته بود و جسـم وزن کم کرده و بی‌رمقش به ســادگی نشــان می‌داد که همین‌حالایش هم به اندازه‌ی کافی مجازات شده بود! دریا دست‌هایش را فشار داد و پرسید:

-یعنی الان دوباره دوستم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوســـت داشـــته شـــدن از ســـوی او، قطعاً نقطه‌ی امن جهانش بود. طاها یک دستش را به سمت موهایش برد و گفت:

-مگه می‌شـــه تورو دوســـت نداشـــت؟ من حتی وقتی ازت دلگیر باشمم، دوست دارم! تو دخترمی!

دوباره دخترش بود و این فرق با معجزه نداشت. دریا خود را در آغوشش جا داد و پناه گرفته در حضور گرم پدری که فارق از هر خونی در رگ‌هایشـــان، برای او بهترین بود، لب زد:

-من همیشـــه دخترتم. دیگه هیچوقت نمی‌تونی بگی دختری مثل من نداری!

همـه‌ی وجودش را بـه آغوش او گره زد کـه طـاهـا روی موهایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو حتی با اشتباهاتت دخترمی... با همه‌ی اشتباهاتت!

آن‌ها همه اشـتباهاتی داشـتند. اصلاً آدمی بود در جهان که اشتباه نکرده باشد؟

طاها با این فکر شروع به ادامه دادنِ دوست داشتن دختری کرد که پاره‌ی تنش بود. موهایش را نوازش کرد و وقتی از او جدا شد، آهسته گفت:

-یونس بیرون وایساده. بگم بیاد تو؟

چشم‌های دریا فراری شد.

-نمی‌تونم ببینمش.

-فکر می‌کردم میونه‌تون درسـت شـده. چندوقت پیش، تو اون روزایی که بسـتری شـده بودی، همیشـه کنارت بود؛ اما امروز دوباره می‌ترسید که راضی به دیدنش نباشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا لب گزید و حرفی نزد. چندروز پیش حالش خوش نبود که او را دوباره برای زندگی‌اش خواسته بود؛ وِالا که او هنوز همان آدم بود.

#

#پارت752

طاها پرسید:

-چرا نمی‌خوای ببینش؟ وقتی اون همچین فداکاری بزرگی کرده و از کنار اشتباهت گذشته، تو چرا نمی‌خوای برگردی به زندگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک‌هایش دومرتبه ریخت و گونه‌هایش را از حرارت سوزاند. با نگاهی که روی دیوار مقابل می‌لغزید، نالید:

-اون برادرِ محسنه!

صـورت طاها از خشـم پر شـد. آن نام را نمی‌شـد سرسری شنید و از کنارش رد شد.

-قبلاً نبود؟

-قبلاً نمی‌دونست من می‌دونم. اما الان می‌دونه.

صـدایش بیشـتر از آن درنیامد و بغض، گلویش را خراشـید. طاها نفس بلندی کشید و لب زد:

-یه چیزی هم هست که تو نمی‌دونی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به سوی پدرش برگشت. طاها با مِهری که روزها دریغش کرده بود، دوباره دست‌هایش را گرفت و گفت:

-شـــبی که تو بیابون رها شـــده بودی و همه‌ی ما فکر می‌کردیم مُردی، کسی ــ که تورو از مرگ حتمی نجات داد و روی دوشـــش حمل کرد و تا بیمارســـتان رســـوند، همین یونسیه که الان حاضر به دیدنش نیستی!

به بیابانِ آن شب درنده برگشت. به کابوس‌هایی که سال‌ها دیده بود و اکنون زنده از مقابل چشم‌هایش رد می‌شد. آن لحظات ســـخت و بی‌نفس برایش تداعی شـــد و میان بوی خون و خاک، زیر دســـت‌وپای حشرـــاتی که روی تنش راه می‌رفتند، کسی را دید که انگار آشنا بود!

کلمات طاها چندبار در گوشـــش تکرار شـــد و او یونس را هزارویک‌بار در کنارش دید. نه در جســـم پســـربچه‌ی آن دوران؛ که او را با ظاهر اکنونش دید. با قدبلند و شانه‌های پهن حالایش، وسط بیابانی سرد و تاریک!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمـد و تن جـان داده‌اش را از زمین بلنـد کرد و روی کولش گذاشــت و دوید. ســاعت‌ها دوید و نجاتش داد. او نجات‌دهنده‌اش بود.

از همان سال‌ها تا همین‌حالا...

#

#پارت753

ناباورانه پلک زد و طاها با دســـتی که به روی صـــورت مرطوبش می‌کشید، زمزمه کرد:

-اگه یونس اون شــب تورو تا بیمارســتان نمی‌رســوند، تو، توی پنج‌سالگی از دست ما رفته بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم‌هایش دیگر مرزی نشـناخت و رود جاری کرد. حتی طاها هم از پس سـد کشـیدن به آن قطرات برنیامد و درمانده گفت:

-گریه نکن عزیزم. آروم باش.

چنگ زد به پیراهن پدرش و نالید:

-داری راست می‌گی بابا؟

-روزی که یونس رو آوردم تو خونه‌م و مثل پسرـ خودم بزرگش کردم، برای دو تا دِین بود. اولی برای جبران مرگ ناعادلانه‌ی پدرش و دومی به‌خاطر اینکه تورو نجات داده بود!

بی‌قراری‌اش ادامه پیدا کرد.حتی صـدایی شـبیه هق‌هق از گلویش بیرون زد کـه این روزهـا در گلویش گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت‌تر از این زمانی که گریه کردن را هم از یاد برده بود، زار زد و گفت:

-من چیکار کردم؟

چه کرده بود با خودش؟ با یونس؟ چرا کسی که نفس‌هایش را از مرگ حتمی نجات داده بود را کشته بود؟ چرا هنوز هم داشت به این کارهای بیهوده و تلخ ادامه می‌داد؟

طاها پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

-من یونس رو با گناه برادرش نه؛ اما با لطفی که در حق همه‌ی ما کرده و تورو نجات داده بود، می‌دیدم. برای همین وقتی بهم گفتی دوستش داری، با ازدواجتون مخالفت نکردم. یونس ناجی تو بود... من فکر می‌کردم اسمش برای تقدیرت نوشته شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت754

اسـمِ «یونس» برای تقدیر «دریا» نوشـته شـده بود و چه کسیــ می‌توانســت این حقیقت را انکار کند؟ آن‌ها وارثانِ زخم عمیق یک شب بی‌رحم بودند و می‌شد مرهم یک‌دیگر باشند، اگر می‌خواستند!

-این‌و گفتم تا بفهمی یونس شـاید برادر محسـن باشـه؛ اما قبل از اون، کسـیه که باعث شـده تو فرصـت زندگی کردن داشـــته باشی. خودت رو از اون پسرــ دریـغ نکن، حالا که بخشیده، حالا که تورو می‌خواد، توام سختش نکن. دلتون با همه... از دست ندید هم‌و که آخرش چیزی جز حسرت نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها آخرِ از دست دادن عشق را، با چشم‌های خودش دیده بود و برای همین می‌خواست آن‌ها از دست ندهند.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

از جا بلند شد و میان گریه‌ی پرسوزِ دریا، با این فکر که او به تنهایی نیاز داشت، از اتاق بیرون رفت. گلچهره به محض دیدنش، جلو آمد و دستپاچه پرسید:

-چرا داره گریه می‌کنه؟ چیزی بهش گفتی؟

لبخندی به روی او زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز مهمی نیست. نگران نباش. وقتی با موضوع کنار بیاد، خودش درباره‌ش حرف می‌زنه.

-طاها این بچه تازه خوب شده بود. باز چیکار کردی؟

خنده‌اش گرفت به لحن اعتاب‌آمیزی که ناروا قضـــاوتش می‌کرد. از کنارش رد شـد و درحالی که به سـوی در می‌رفت، گفت:

-یه‌کم دیگه آروم می‌شـه. تا یه سـاعت بذار تو حال خودش باشه.

جلوی در مشـــغول پوشـــیدن کفش‌هایش شـــد که گلچهره سریـع دنبالش رفت.

-به این زودی داری می‌ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلی کار دارم. هنوز یه سری افراد هستن که باید بهشون رسیدگی بشه. اونی که از دنیا رفته، همونجا پیش خودِ خدا مجازات می‌شه؛ اما کسایی که هنوز زنده‌ان، باید تاوان اشتباهاتشون رو پس بدن!

#

#پارت755

گلچهره نمی‌دانست او دقیقاً از چه کسانی حرف می‌زد و فقط به کسی که از دنیا رفته بود، فکر کرد. مغموم به حرکاتش خیره شد و پرسید:

-چهل روز شده. نمی‌خوای رخت عزا رو از تنت دربیاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها از روی زانو بلند شـــد و دســـتی به پیراهن ســـیاهش کشید.

-کی می‌تونه برای عزای آدما زمان تعیین کنه؟

این یعنی، چهل روز کم بود برای سـیاه پوشـیدن در سـوگ هما! گلچهره با غم به رفتنش به سـوی در چشـم دوخت و زیرلب گفت:

-تو همارو دوســت داشــتی، یا از اینکه نتونســتی دوســتش داشته باشی، عذاب وجدان داری؟!

طاها حین باز کردن در، متعجب به طرفش برگشت.

-چیزی گفتی؟ درست نشنیدم.

سریـع لبخندی تحویلش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم به سلامت بری. خداحافظ.

طاها با تبســـمی آرام رفت. وقتی از خانه خارج شـــد، آن سوی کوچه، به یونسی که تکیه زده به ماشین منتظر بود، نزدیک شد و گفت:

-خوبه زیر پات علف سبز نشده!

یونس بی‌حوصله خندید.

-حالش چطوره؟

-بشین، تو راه می‌گم.

با اینکه این را گفت؛ اما در راه زیاد از دریا حرفی نزد. حتی این را هم نگفت که به دریا درباره‌ی نجات‌دهنده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

نوزده‌ســـال پیش، گفته بود. فقط به خوب بودن حالش اشاره‌ای کرد و سریـع بحث را تغییر داد.

-با اعتراف یاور و مدارکی که به پلیس ارائه داده، هم کار برای محاکمه‌ی خودش راحت‌تر شده و هم برای دستگیری عیسیــ امیرمردان. به زودی، آخرین مهره‌های اون جنایت هم به مجازاتی که حقشونه می‌رسن!

#

#پارت756

یونس حین رانندگی به ســـمتش چرخید و با نگاهی کوتاه به نیم‌رخش، پرسید:

-پس چرا اینقدر تو فکرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم باورم نمی‌شـــه که یاور به هما پشـــت کرده باشـــه. بیشتر از اینکه خودش رو تحویل داده و مجازاتش رو قبول کرده.

یونس خیره به ماشـــین‌های روبه‌رو و راهی که کم‌کم بند می‌آمد، لب زد:

-شاید واقعاً از اشتباهاتش پشیمون بود!

طاها ســـکوت کرد و پس از چندلحظه که اســـیر ترافیک شدند، شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد و دود و آلودگی را به ریه‌هایش کشید.

حالش خوب نبود. بعید می‌دانســـت خوب هم شـــود؛ اما لااقل، این را فهمیده بود که بیشـتر از گناهان دیگران، باید به خطاهای خودش فکر کند. این روزها، این را بیشـــتر از هروقتی تمرین می‌کرد. فکر کردن به گناهان خودش، شـاید

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث تغییر گذشـــته نمی‌شـــد؛ اما حداقل، از تکرارش جلوگیری می‌کرد!

انگار کسی ــ از جنگل‌های دوردســـتِ شـــمال صـــدا می‌زد: «دریا» و روحش را به ســـوی خود فرا می‌خواند. بندبند وجود او اما گره خورده بود به لحظه‌ای که نوایی گرم و لذت‌بخش میان باران و مه می‌خواند:

ای به داد من رسیده، تو روزای خود شکستم
ای چراغ مهربونی، تو شبای وحشت من

#

#پارت757

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه کردن به یونس درآن لحظه گریزی نداشت. کاملاً به سمتش چرخیده بود و در نقابِ دخترکی خوابیده، لای چشم‌هایش را قدری باز کرده و او را نگاه می‌کرد.

او تماشایی بود. شبیه چراغی که میان وحشتِ شب‌های تاریکش درخشیده و ستاره‌ها را به آسمان تقدیرش پس داده بود!

تصویرش را از بَر بود؛ ولی دست برنمی‌داشت از خطوط نیم‌رخش که حواسش پی حرکت برف‌پاک‌کن بود و بارانی که نرم به شیشه می‌زد.
مگر می‌شد چشم از او بردارد، وقتی پس از مدت‌ها، صورتش را می‌دید و دیگر می‌دانست که او نجات‌دهنده‌ی نفس‌های دختربچه‌ی وسط آن بیابان برهوت بود؟

ای تبلور حقیقت، توی لحظه‌های تردید

رمان بازار
romanbazar.ir

تو شب‌و از من گرفتی، تو من‌و دادی به خورشید

یونس، او را از شـــب و ســـیاهی رها کرده و ســـپرده بود به خورشید!
با چشـم‌هایی نیمه‌باز، خیره‌اش بود که به طرفش برگشـت. سریـع پلک‌هایش را به‌هم فشرد و از هول نفسـش را حبس کرد؛ اما هرچه گذشـت، سـنگینی نگاه او از صـورتش کنار نرفت. چیزی به خفگی‌اش نمانده بود که یک‌آن دســـتی نزدیکش شد و موهایش را نوازش کرد.

بند دلش که پاره شـد، چشـم‌ها بی‌اجازه باز شـدند. نفس کشیدن را از یاد برد و گیج به او نگاه کرد که یونس گفت:

-اولش فکر کردم خوابیدی؛ بعد دیدم نه. مثل ســـنجابای کوچولو خودت‌و زدی به خواب و اگه دسـت به کار نشـم، میفتی رو دستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی نامحسوسش را که دید، لب گزید و تن وا رفته‌اش را از روی صندلی بالا کشید.

-تازه بیدار شدم.

-خوب خوابیدی؟

لحنش نرم بود و نشـــان می‌داد که قصـــد اذیت کردن و سربه‌سر گذاشتنش را نداشت. سر تکان داد و گفت:

-آره، تو این صندلی رو خوابوندی؟

-می‌خواستم راحت بخوابی.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت758

صـــندلی را به حالت اول برگرداند و حین تنظیم کردنش، پرسید:

-خیلی مونده برسیم؟

-یه ساعتی مونده. اگه خسته شدی نگه دارم یه گوشه.

بی‌حوصله گفت:

-نه، بهتره زودتر برسیم.

-به جای فکر کردن به زودتر رسیدن، بهتر نیست از مسیر لذت ببری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر؛ مسیر زیبا بود. جاده‌ی رشت با آن باران و مه کمرنگی که بر هوا پرده کشیده بود، دل آدم را به بهشت می‌کشید؛ اما دریا هنوز هم حفره‌ای را درون قلبش حس می‌کرد. با لبخند دلمُرده‌ای به سمت پنجره برگشت و پرسید:

-چرا من‌و آوردی سفر؟

-با خودم فکر کردم شـــاید اینطوری حال هردومون بهتر بشه.

دل بســت به کلمات او که از حال خوب می‌گفت. دریا هم دلش می‌خواســـت همـه‌چیز خوب شـــود و از جـاده‌ی کابوس‌های پی‌درپی، برسـد به تحقق رویاها. یونس صـدای پخش را کم کرد و در پس زمینـه‌ی ترانـه‌ای کـه می‌خوانـد: "اگه باشی یا نباشی، برای من تکیه‌گاهی!" خیره‌ی او شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم‌هـایش، اعجـاز بزرگی بود برای دریـایی کـه گرمـای شـــانه‌ی نجات‌دهنده‌ی آن بیابان را به یاد داشـــت. به ســـمتش چرخید و نگاه به نگاهش داد. برای چندلحظه، یک سرنوشـت پر از گریز را پشـت‌سر گذاشـت و میان بوی باران و بابونه‌های کوهی لب زد:

-ازت ممنونم، یونس!

#

#پارت759

یونس برای یک‌لحظه چشـــم گرفت. چرخید به ســـوی جاده‌ی مه‌آلود و پس از یک‌بار رفت و برگشتِ برف‌پاک‌کن بر روی شیشه، دوباره نگاهش را به او پس داد. دریا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت ممنونم و...

آهِ گیر کرده در گلویش را آزاد گذاشت و ادامه داد:

-معذرت می‌خوام!

یونس متعجب خیره‌اش شـــد و دلیل تشـــکر و عذرخواهیِ هم‌زمانش را نفهمید. دریا بغضش را بلعید و گفت:

-گفته بودی فراموش می‌کنی... تونستی؟

یونس حواســـش را بـه جـاده داد. یـک وقـت‌هـایی بـایـد حواسش را از او پرت می‌کرد.

-می‌خوای دروغ بشنوی یا حقیقت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت گفتی حقیقت هیچوقت نمی‌میره. پس فایده‌ی شلیک کردن به خورشید چیه؟!

یونس با لبخند به سمتش برگشت و پرسید:

-خورشیدِ زندگیت درچه حاله؟

آسمانِ دلش، خورشیدی نداشت. فقط آبر داشت.
فقط باران نم‌نم و غمی جا مانده از روزهای خاکستر شده.
دستش را روی قلبش فشار داد و گفت:

-خورشید زندگیم، رویای طلوع رو تو خوابش می‌بینه!

-پس باید از خواب بیدار بشه.

-اگه بیدار شد و دوباره با غروب مواجه شد؟ اگه غروب پشت غروب اتفاق افتاد چی، یونس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش را با بغض‌هایی که در گلویش ریشه می‌دواند، آدا کرد و آنقدر دل زد که لبخند او برای چشـــم‌هـای بی‌قرارش، نمایان شد.

-اگـه من بهش قول بـدم چی؟ اگـه بگم بعـد هیچ غروبی، غروب نیست؛ باور می‌کنه؟

اشک، مهمان ناخوانده‌ی نگاه دریا شد.

-باور می‌کنه!

#

#پارت760

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس باور و اعتقادش بود. وقتی لبخند زد، او هم دلش را گرم خوشی‌های اندک کرد و گفت:

-جوابم رو ندادی. موفق شدی فراموش کنی؟

-گفتی حقیقت رو بگم؟

پلک برهم زد و او اکسیژن هوا را یک‌مرتبه به سمت ریه‌هایش کشید.

-سخته.

بی‌قرار بود. زخمی و شکسته؛ مانند قبل.

-اما تلاش می‌کنم. بهت قول می‌دم یه‌روزی کامل فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فراموش می‌کنی؛ اما نمی‌بخشی!

نگاهشـــان به‌هم آمیخت و سرگشـــته شـــد. هردو دیگر می‌دانستند که عشق بخشش است و یونس بیشتر. دستی لای موهایش فرو کرد و گفت:

-برای اونم تلاش می‌کنم!

دریا، آبریِ آبری بود. شـــبیه آســـمانِ جاده‌ی رشـــت باران داشـــت؛ اما نه باران بهاری! او پاییز بود و برگریزانی زرد و نـارنجی از مرگ‌هـای پیوســـتـه. مـدام فرو می‌ریخـت و خش‌خشِ مُردنش، زیر پای عابران خیالی خفه می‌شد.

-به نظرت تهش موفق می‌شی؟

-موفق شدن انگیزه می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش کرد و او در گذری کوتاه، همان تمامِ بی‌نهایتش شد و زمزمه کرد:

-انگیزه‌ی یه مرد، چی می‌تونه باشه جز زنی که تو زندگیشه؟

لحنش دوست داشتنی بود. صدایش مانند آواز قوهای مهاجر.

-یعنی من؟

ساده پرسید و یونس ساده جوابش را داد:

-یعنی دریا!

دریا بود؛ مشتاق‌تر از هروقتی برای کوبیدنِ امواجش به دلِ صخره! عشق همیشه باعث رنج می‌شد و او با اینکه این حقیقت را می‌دانست، می‌خواست دوباره خودش را به دام

رمان بازار
romanbazar.ir

آن بیفکند. انگار راســـت گفته بودند که آدمِ عاشـــق کور است!

-دریا...

صدایش که کرد، جز او هیچ‌چیز را در دنیا ندید.

-یه چیزی بگو دلم قرص شـــه. یه چیزی که اگه یه روزی، غم و غصـه رو دلم نشـسـت و ذهنم یه‌دفعه رفت سـمت خاطرات بد، یادش بیفتم و برگردم ســـمتت... یه حرف محکم بزن بهم؛ خب؟

#

#پارت761

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسِ او را فهمید. خودش هم از لحظه‌ای که هوای دیوانگی و عاشقی از سرشان می‌پرید، می‌ترسید. از روزی که غوغای این لحظه خاموش می‌شد و چشم‌های کورشان، دوباره دنیا را می‌دید.

آن موقع اگر یونس یاد خاطرات بد می‌افتاد؟ اگر سوار ماشین زمان می‌شد و به دلِ آن جاده‌ی برفی برمی‌گشت؟ اگر یاد خیانت نابخشودنیِ او می‌افتاد، چه می‌شد؟

درمانده گفت:

-من... با تو خودمو شناختم.

قلبش سقوط کرد و نگاهش دیگر در چشم‌های یونس دوام نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه همین الان مغز من‌و بشـــکافی و داخلش رو ببینی، جز خودت، اسمت، خاطراتت، حست... هیچ‌چیز دیگه‌ای رو اون تو نمی‌بینی. من باتو بزرگ شـــدم. با تو معنی دریا رو فهمیدم. برای اینکه مالِ تو باشـــم، به‌خاطر «ســـنجاب کوچولو» گفتنـات ذوق کردم. تو اولین مرد زنـدگی من بودی. یه روز برادرم شـــدی، یه روز پدرم، یه روز رفیقم. اونقدر تو زندگیم نقش داشـتی که تبدیل شـدی به همه‌ی چیزی که یه دختر می‌تونه تو زندگیش داشته باشه!

بغض اجازه‌ی ادامه دادن نداد. با لب‌هایی لرزان و شـور به سـوی شـیشـه برگشـت و خیره به جاده‌ی خیس و تاری که می‌گذشت، نجوا کرد:

-گفتنِ دوست دارم، یه وقتایی ناچیزه!

پلک‌هایش را بسـت و اشـک‌هایش را بی‌محابا، همراه باران کرد. یونس که دســتش را به ســوی خود کشـــید، محکم سرجایش ماند و با پلک‌هایی فشرده شده از ترس ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من لایق بخشیده شدن نیستم، یونس. هرچی هم که بگم، هرکاری هم که انجام بدم، یه روزی تو آینده، تو یاد اشتباهات من میفتی و از مرورش هم می‌شکنی. واسه همینه که هنوزم شک دارم. شک دارم که دوست داشتنِ ناچیز من بتونه ارزش گذشت تورو داشته باشه.

#

#پارت762

حرارت دست یونس، آبش کرد. خون، وارونه در رگ‌هایش جریان یافت و دردی عمیق به استخوانش رسید. یونس که رهایش کرد، هردو یک نفس کشیدند و دریا چشم‌های خیسش را درون جاده جا گذاشت. او با دلی بند خورده، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتنِ «منم دوست دارم» هم ناچیزه؟!

نفس و بغضِ گره خورده‌اش، جان را از تنش بیرون کشید. ماتم‌زده و مبهوت به سوی یونس چرخید که او فرار کرد. شیشه‌ی سمت خود را پایین داد و گفت:

-باور می‌کنی اگه بگم من تورو با همه‌ی اشتباهاتت دوست دارم؟

او را همیشه باور داشت. حتی اگر لب باز می‌کرد و بدون سوگند خوردن می‌گفت که روز، شب است و سیاه، سفید، باز هم باورش داشت، اما وقت‌هایی که از احساسش می‌گفت، قلبش بی‌جنبه می‌شد و حس می‌کرد رویا می‌بافد. یک عمر خیالِ احساس او را بافته بود و اکنون تحقق یک رویا را باور نمی‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس نگاهی کوتاه روانه‌ی پلک‌های لرزانش کرد و برای حســـن ختام غوغایی که در دل هردویشـــان رفت‌وآمد می‌کرد، دستش را گرفت و گفت:

-دســتِ تو، تو دســت منه و همین مهمه. من نمی‌خوام این دست‌و ول کنم. حتی اگه هنوزم بوی خون و خیانت بده.

همه‌ی جهانش از پژواک تلخ صدای او، لرزید.

-چرا؟

یونس جاده را با باران و مه و لغزندگی خطرناکش فراموش کرد. دنیا را به حال مردمانش گذاشت و رها شده در دریای نگاه او، گفت:

-پشـیمونم از اینکه زودتر از همه‌ی این اتفاقا، این دسـتارو نگرفتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمان بود. از گردشِ تقدیر و غبارِ نشسته بر روزگاری که در هر صـــفحه‌اش، حضـــوری سرد و نامحکم، موج می‌زد. یونس از تمام حضورهای ناقصش در خاطرات او پشیمان بود و دریـا در نزدیکی موج‌هـای بی‌قرار خزر، بـه شـــبی برمی‌گشـــت که لباس عروســـش را به دیوار اتاقش آویخته بود. همان وقتی که یونس، دریا را پس زده و برهوتش کرده بود.

آن شـب، آن لحظاتی که می‌خواسـت با او به آفتاب و نور برســـد، بزرگترین حسرـــتِ دختری بود که یونس برای دیر گرفتن دست‌هایش، احساس پشیمانی داشت. و حالا هردو به این فکر می‌کردند که شـاید اگر آن شـب، دسـت‌های دخترکِ پرذوقی که از رویای عروس شـدن لبریز بود، گرفته می‌شد، دیگر خون و خیانتی بین دنیایشان دیوار نمی‌کشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت763

دریا دیگر ســـوالی از مرد پشـــیمان نکرد. نگاهش را آرام به سوی وهم انبوه درختان باران خورده برد و روحش را درون امواج خیالی خزر جا گذاشت. در جزر و مدهای کوتاه دریا و بزنگاهِ طلوع! خودش را هم همانجا دید.

رقصـان و رها میان باد و دسـت در دسـت مردی که دیگر نمی‌خواســـت رهایش کند. وقتی رســـیدند، از آن رویای شـــیرین بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ویلایی دوطبقه با نمای رومی، متعجب به ســـوی یونس برگشت و پرسید:

-اینجا کجاست؟ چرا نرفتیم خونه‌ی خاله‌صنوبر؟

یونس در را باز کرد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه‌ی یه دوست!

متعجب پشت‌سر او از ماشین پیاده شد و نگاهش را در سرسبزی اطراف چرخاند. وقتی هوای سرد به تنش خورد، دست‌هایش را در سینه جمع کرد و یک گوشه با غریبی ایستاد.

دلش هوای خانه‌ی خاله‌صنوبر را داشت و بند آنجا نبود؛ اما دلش می‌خواست بداند دوست یونس چه کسی بود. او چمدان‌ها را از صندوق بیرون می‌آورد که در خانه‌ی ویلایی باز شد و مردی حین پوشیدن اورکتش بیرون آمد و با خوشرویی گفت:

-رسیدن به‌خیر!

یونس یکی از چمدان‌ها را زمین گذاشت و به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون دکتر!

مرد، پله‌های جلوی خانه را پایین آمد و به سمتشان حرکت کرد. نزدیک که شد، دریا رد آشنایی را در چهره‌اش پیدا کرد و با دقت چشم ریز کرد. او قبل از یونس، به دریا رسید و مقابلش مکث کرد. دستش را به نشانه‌ی احترام روی سینه گذاشت و با نگاهی عجیب گفت:

-سلام. خیلی خوش اومدین دریاخانوم.

نگاهش آشنا بود و صدایش طوری که انگار از خیلی‌وقت پیش دریا را می‌شناخت! با لبخند کوتاهی سر تکان داد و جواب داد:

-ممنونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شهریار هستم. اگه یادتون باشه، قبلاً تو همین روستا همدیگه رو دیدیم.

#

#پارت764

پس او را دیده بود که آنقدر آشنا به نظر می‌آمد! به مغزش فشـار آورد و سـعی کرد به یاد بیاورد که یونس صـندوق را بست و گفت:

-سری پیش که اومده بودیم اینجا، هردو تو جاده با شهریار آشنا شدیم. بعد از اون اتفاق، یه ماجراهایی پیش اومد که ما دوباره همو دیدیم و یه جورایی رفیق شدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیحاتش را که شنید، نوری در ذهنش روشن شد و شبی را به یاد آورد که در جاده‌ای تاریک راه افتاده بود در پی تنهایی! آشناتر نگاهش کرد و گفت:

-یادم اومد. اون شب شما کمکم کردین!

چشم‌های عجیبی داشت مرد مقابلش. احساسی در مردمک‌های لرزانش موج می‌زد که ترکیبی از غم و بغض و کینه بود و طوری به نظر می‌رسید که انگار آن احساسات را با او شریک بود! یونس دست روی شانه‌اش گذاشت و صدا زد:

-شهریار؟

او یک‌دفعه به خودش آمد. لبخندی بی‌رنگ زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هوا سرده. بهتره زودتر بریم تو، تا اتاقتون رو بهتون نشون بدم.

-اتاقمون؟

دریا گیج نگاه کرد و او سر تکان داد.

-بله. براتون یکی از اتاقای طبقه‌ی بالا رو آماده کردم.

با این حرف یکی از چمدان‌ها را از یونس تحویل گرفت و حین کشیدن چرخ‌هایش بر روی زمین، به آن‌ها که دنبالش قدم برداشتند، گفت:

-این ویلا جز معدود دارایی زندگی منه که با زحمت خودم به دست اومده. چندسال پیش، به یه قیمت خیلی پایین و فوق‌العاده خریدم که اگه الان بگم خنده‌تون می‌گیره که چطور می‌شه با این مبلغ یه ویلا خرید؛ اما هرچقدر هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

هزینه‌ی مادیش کم باشـــه، هزینه‌ی معنویش برام خیلی بالاســـت، چون این روســـتا، جاییه که مادرم توش به دنیا اومده و درحال‌حاضر جاییه که پدربزرگ و مادربزرگم توش زندگی می‌کنن و مزار مادرم درونش هست!

#

#پارت765

او می‌گفـت و جلوتر می‌رفـت. یونس هم در هرقـدم، فاصـــله‌اش با دریا را کم می‌کرد. دریا تمام حواســـش را داده بود به حرف‌های شهریار و نگاهش بر اطراف می‌چرخید که دکوراســـیون ســـاده و به دور از تجملات داشـــت. ویلا آنقدرها بزرگ نبود؛ اما محیطش به دل می‌نشـــســـت و آرامشی- را وعده می‌داد. با این‌حال خانه‌ی خاله‌صنوبر را با آن سقف چوبی و نمناکش به هرچیزی در این جهان ترجیح می‌داد. ناخودآگاه زیرلبش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من دلم خونه‌ی خاله‌صنوبر رو می‌خواست!

کسی صدایش را نشنید. شهریار پله‌ها را بالا رفت و یونس پشت‌سر او چمدان را بالا گرفت و تا طبقه‌ی دیگر حمل کرد. شهریار، در اتاقی را باز کرد و گفت:

-امیدوارم این چندروزی که اینجا می‌مونید، بهتون خوش بگذره. از هردوتونم خواهش می‌کنم که راحت باشید و اینجارو مثل خونه‌ی خودتون بدونید. هرچی هم که لازم داشتید، تعارف نکنید. من به اندازه‌ی خاله‌صنوبرتون مهمون‌نوازم!

لحن خاصش که اشاره به حرف زیرلبِ دقیقه‌ای پیش دریا داشت، باعث مکث او شد. محتاط سرش را به سوی مردی که تازه شناخته بود، چرخاند و شهریار بالبخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون دری که می‌بینید، حمامه و آماده‌ست. شما استراحت کنید. من یه‌کم آقایونس رو قرض می‌گیرم و با خودم ببرم.

یونس لبخندی زد.

-الان میام.

#

#پارت766

شـــهریار قدمی به عقب برداشـــت و خودش هم در را پشـــت‌سرش بســـت. او که رفت، یونس چمدان‌ها را یک گوشه گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم درســـتیه. بهش اعتماد دارم؛ پس اینجا راحت باش؛ خب؟

-چرا بـایـد میومـدیم خونـه‌ی دوســـتـت؟ خونـه‌ی خاله‌صنوبر...

یونس میان حرفش خندید و گفت:

-خونـه‌ی خـالـه‌صـــنوبر هم برو؛ امـا اینجـا می‌مونیم. دلم می‌خواد با شهریار آشنا بشی. اون تنها دوستیه که دارم!

کاش می‌توانسـت برای آن لحن سـاده‌ی غمناکش بمیرد که تمام زندگی‌اش را در شـــش‌ســـال پیش جا گذاشـــته بود و به‌خاطر او خیلی چیزها را دیگر در زندگی‌اش نداشـت. سری تکان داد و با نگاهی که داشت خیس می‌شد، گفت:

-باشه برو. منتظرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه دوش بگیر تا برگردم.

برگشت و پشت به او ایستاد تا ریزش اشک‌هایش دیده نشود. یونس دلش را بر بنای رفتن ساخت و قدمی عقبی رفت. لحظه‌ی آخر پشیمان شد از دور شدن و قدم‌های رفته را برگشت. شبیه همه‌ی وقت‌هایی که به سوی او برگشته بود، دست‌هایش را از پشت‌سر به دور تنش حلقه کرد و کنار گردنش را بوسید. قلب دریا از سینه خارج شد. پرت شد به نقطه‌ای دوردست در هستیِ نامعلوم دنیا!

اشک‌هایش، در آستانه‌ی چکیدن ماند و گرمای خورشید به روزنه‌های پوستش رسید. یونس سخت‌تر احاطه‌اش کرد. حتی نفس را هم از دنیایش گرفت و نزدیک گوشش نجوا کرد:

-منم دوست دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک‌هایش چکید و عاشـــقانه‌ترین لحظه‌ها، در هُرم حضــور یونس تداعی شــد، برای دل بی‌قراری که دوســت داشـــتن او را بهتر از هرکاری در دنیا بلد بود. دوســـتش داشت؛ بیشتر از خودش، بیشتر از هرکسی در دنیا دوستش داشـت؛ اما نگفته بود دوسـتش دارد. حداقل دراین لحظه نگفته بود؛ ولی انگار زبان بدنش، دســـتِ دلش را رو کرده بود که یونس آن را خوانده و گفته بود: «منم دوســـت دارم!»

-«منم دوست دارم» ناچیز نیست؛ سنجاب کوچولو!

#

#پارت767

برای او مُرد و در یک دنیای دیگر، شبیه سنجابکی بازیگوش متولد شـــد و به دنبال دانه‌ی کاج و ذرت رفت. آنقدر در

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگل‌های بلوط گشت که رسید به مردی نجات‌دهنده و دست نیافتنی؛ مردی که دست کشید به روی خزهایش و باعث شد بلوط‌هایش را رها کند و با او برود.

انگار که اهلی شد! با شک دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

-دوست دارم چی؟ اگه کسی ـ که می‌گه دوست دارم، من باشم؛ بازم ناچیز نیست؟

یونس تنش را به طرف خود چرخاند و صورتش را آهسته جلو برد.

-جوابت رو با بوسه بدم؟!

دریا به طرفین لباسش چنگ زد و پلک‌های خیسش را از دردِ آن همه فاصله به‌هم فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده!

چشـــم‌هایش را با ترس باز کرد که لبخند او را دید. یونس اجازه نداد بهشت را بیشتر تماشا کند و لب‌های تشنه‌اش را سریع به امواج رســاند و شروع کرد به بوســیدن دختری که از ســیاهی‌ها پس گرفته بود تا دوباره رنگ خورشــید را ببیند. حالا انگار نور تابیده بود به قلب‌هایشـــان! یونس ســیر نمی‌شــد و دریا هم جدا شــدن را نمی‌خواســت! هردو بی‌نفس بودند و شب بالاخره تمام شده بود.

دریا دســت‌هایش را در آغوش او جمع کرد و یونس راه هر فراری را به رویش بســت. نوازشی مهربان را لای موهایش ریخت و چندلحظه بعد، بیرون آمده از تبی دلخواه، نگاه به نگاهش داد و نجوا کرد:

-دیر کردم برات!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیر کرده بود. به اندازه‌ی عمری که دریا یک «عشـــق» را تنها ســـاخته و بزرگ کرده بود. تنها دانه‌اش را در خاک کاشته بود. تنها آبش داده بود. تنها نور برایش آورده بود و حالا یونس به گُلی رشد کرده و شکوفا شده رسیده بود.

دیر رسیده بود... با شرمندگی پرسید:

-می‌بخشی من‌و؟

#

#پارت768

کار دنیا برعکس شـــده بود که یونس از او طلب بخشـــش می‌کرد. با اشک‌های رها شده خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جلوی آدمی که از بد بودن خودش بیزاره، اینقدر خوب نباش!

یونس دست روی اشک‌هایش کشید.

-من تورو هیچوقت بد ندیدم، دریا!

فقط یونس می‌توانست او را علی‌رغم خاطرات بدی که باهم داشتند، بد نبیند. با اشک‌های بی‌تابش خیره‌اش شد و پرسید:

-می‌شه با دوست داشتن ناچیزم، همه‌چیزو برات جبران کنم؟

-اولاً ناچیز نیست. ثانیاً... می‌شه. من فرصت جبران کردنش رو بهت می‌دم؛ اما یه شرط داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه‌ی وجودش منتظر شـنیدن شرط او شـد که لبخند، آرام‌آرام روی لب‌های یونس نشست.

-شرطم اینه که هرشب کنار من بخوابی!

گیج نگاهش کرد و او دســـت‌هایش را پس کشـــید. وقتی سریع قدمی عقب برداشـــت و چرخید، دریا تازه متوجه حرفش شـــد. تکانی محکم خورد و طوری که انگارنه‌انگار دخترک جسـور شـب قبل از عروسی‌اشـان بود، لب گزید و به سـمت پنجره برگشـت. یونس بلافاصـله از اتاق بیرون رفت و در را بســـت و درحالی که دســـت روی لب‌هایش می‌کشید، پله‌ها را پشت‌سر گذاشت.

شـهریار به محض دیدنش، ضربه‌ای روی سـاعت مچی‌اش زد و گفت:

-یه ساعته کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا بودنش که معلوم بود. چه کار کردنش را نگفت و با خنده‌ای کوتاه به سمتش رفت.

-بیرون صحبت کنیم؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

او تأیید کرد. باهم از خانه بیرون رفتند و زیر باران نم‌نم، در نزدیکی ویلا قدم زدند. یونس وقتی با ســـکوت شـــهریار مواجه شد، جایی از مسیر، از حرکت ایستاد و پرسید:

-دیدن دریا کار سختی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت769

او هم از حرکت ایستاد و سعی کرد نگاهش نکند. هردو در موقعیتی قرار داشتند که از نگاه کردن به چشم‌های یک‌دیگر، هراسان بودند.

-سخت نبود. تلخ بود! هم‌زمان شیرین، وقتی به این فکر کردم دختر رنجور اون شب دردناک، اینقدر بزرگ شده و تونسته از پس همه‌چیز بربیاد.

یونس بغض صدای او را خوب فهمید. این مرد هم کم درد نکشیده بود در شبی که محکوم به دیدن اتفاق شوم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از پسش براومده؛ اما خیلی سخت! بهت که گفتم... دریا یه جاهایی واقعاً کم آورده. یه جاهایی که حتی به جون خودش هم ارزشی نداده!

-شاید چون مشکلاتش حل نشدن. آدمی که یه مشکل حل نشده تو وجودش داره، نمی‌تونه به راحتی ادامه بده.

یونس به آرامش برگشته‌ی او فکر کرد. به اینکه این مرد چقدر خوب از پس کنترل احساساتش برمی‌آمد. غبطه‌اش را خورد و پرسید:

-تو فکر می‌کنی بتونه این مشکلات رو حل کنه؟

-کمکش می‌کنیم!

پلک‌هایش که برهم خورد، امید بست به حل شدن آن مشکلات حل نشده. سر تکان داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو تو حساب می‌کنم.

-به عنوان یه دکتر یا رفیق؟

یونس خندید.

-هردو. نمی‌شه؟

شهریار باخنده قدم برداشت.

-اگه نشه که خوب نیست. بذار بشه!

یونس کنارش گام برداشت. از خانه‌ی ویلایی دورتر شدند و خیره به پلی سنگیِ روی رودخانه که جلوتر بود، شبی که هرکدامشان را به نحوی قربانی کرده بود، جا گذاشتند. شهریار دست‌هایش را در جیب شلوار برد و جدی‌تر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه دکتر روانشناسم؛ اما دلیل نمی‌شه خودم مشکلی توی وضعیت روحیم نداشته باشم. هرآدمی، هرچقدر هم قوی و محکم، یه سری خلاءهایی تو زندگیش داره، چون قلب آدما پیچیده‌ست. احساس آدما، فراتر از علمه. حتی می‌تونم بگم فراتر از دنیا. ما هیچوقت نمی‌تونیم خط‌به‌خط روحمون رو کنترل کنیم. برای همینه که ما دکترای روانشناس هم از یه سری مشکلات رنج می‌بریم. با اینکه علمش رو بلدیم، درسش رو خوندیم، حتی هزار نفرو با مشکلاتی شبیه به خودمون دیدیم؛ اما بازم، نمی‌تونیم بی‌نقص باشیم. ما هم یه وقتایی حالمون خوب نمی‌شه. یه وقتایی از لحاظ عاطفی، شکسته می‌شیم... ما هم آدمیم!

#

#پارت770

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس با دقت گوش می‌کرد که او نفس بلندی کشـــید و با مکث ادامه داد:

-اینارو گفتم که بدونی منم از اون شـــب، آســـیب دیدم. شبیه زن تو، شبیه اون دختربچه که حالا دلم می‌خواد برای خوب شدن حالش کاری بکنم. من درد اون‌و بهتر از هرکسی می‌فهمم، چون درد کشـــیدنش رو با چشـــمام دیدم؛ اما راستش‌و اگه بخوای، مطمئن نیستم بتونم به احساسات خودم غلبه کنم. برای همین قول نمی‌دم که تا آخر از پســـش بربیام. می‌دونم این پیشـــنهاد خودم بود که دریا رو بیاری سفر و روحیاتش رو عوض کنی. بعد از این سفر هم جلسات مشاوره‌ش رو تو مطب من شروع کنی؛ اما... الان می‌خوام بهت بگم ممکنه وسطای راه به این نتیجه برسم که نمی‌تونم با روحیه‌ی داغون خودم فایده‌ای برای همسرت داشته باشم. اونجا من رها می‌کنم؛ اما این قول رو می‌دم که حتماً به یه دکتر بهتر از خودم ارجاع بدمش تا درمانش رو تکمیل کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس از حرکت ایســـتاد و وقتی که او هم متعاقبش درنگ کرد، ضربه‌ای قوت‌بخش به بازویش زد و قدردان گفت:

-ازت ممنونم.

-نیازی به تشکر نیست. من یه دِینی دارم از سمت پدرم... سعی می‌کنم برای همه‌تون جبران کنم.

-نیازی به جبران نیســـت؛ اما اگه تلاش برای جبران حالت رو خوب می‌کنه، من جلوت رو نمی‌گیرم.

میانشـــان، رفاقت نشـــسـته بود. میانِ شـــاهد کوچک یک شـــب شـــوم و پسرـــکی بازیگوش که خودسرانه، رازهای مخوف آن کارخانه‌ی متروکه را کشـــف کرده بود. شـــهریار پرسید:

-برگردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راه رفته را دور زدند و به سوی ویلایی که شهریار برای نزدیک بودن به مزار مادرش خریده بود، رفتند. در راه، یونس طاقت نیاورد و پرسید:

-نمی‌خوای چیزی درباره‌ی پدرت بگی؟

#

#پارت771

چندروز بود که برای پرسیدن آن سوال تردید می‌کرد. شهریار با سوال جوابش را داد:

-چیزی باید بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌ترسی از محاکمه شـــدنش؟ عمو قطعاً از مجازات پدرت و یاور منصرف نمی‌شه.

شـــهریار آهســـته پلک زد. درظاهر آرام و در نهانخانه‌ی قلبش، آشوب!

-هر آدمی باید تقاص اشتباهاتش رو پس بده؛ حتی اگه اون آدم پدر من باشه!

این را که گفت، یونس تازه او را شـــناخت. او مردی بود با رنج‌های بسیار... شکسته، آسیب دیده، زخمی شده؛ اما فرقش با بقیه‌ی آدم‌ها این بود که از رنج‌هایش فرار نمی‌کرد. می‌ایستاد.

این را که گفت، یونس تازه او را شـــناخت. او مردی بود با رنج‌های بسیار... شکسته، آسیب دیده، زخمی شده؛ اما فرقش با بقیه‌ی آدم‌ها این بود که از رنج‌هایش فرار نمی‌کرد. می‌ایستاد. مواجه می‌شـــد و تلاش می‌کرد. همین

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشش بود که آرامشش را می‌ساخت. تلاشش برای زندگی کردن در لفافِ خورشید!

زل زده بود به چمدان‌های جلوی در و هنوز هم باورش نمی‌شد. هرچقدر نگاه می‌کرد، بیشتر در شوک فرو می‌رفت و اشک‌های بی‌صدای طهورا به حال بدش دامن می‌زد. از دیشب به خودشان نیامده بودند. محراب تصمیم رفتن را ناگهانی گرفته و آن‌ها را درست در دقیقه‌ی نود مطلع کرده بود تا کسی نتواند جلوی رفتنش را بگیرد. حالا چمدان‌هایش بود که توسط خودش حمل می‌شد و تا داخل صندوق ماشین حسام می‌رفت. دومین و آخرین چمدان را که می‌بُرد، دست حسام رویش نشست و غم‌زده پرسید:

-مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی محراب شبیه همه‌ی خداحافظی‌های دردناکِ دنیا بود. دستش را روی دست او بر چمدان گذاشت و گفت:

-دیگه چیزی اینجا نیست که من‌و نگه داره.

دستش گرم بود. حسام دلگیر پرسید:

-آدم اینطوری می‌ره؟

#

#پارت772

دلش نمی‌آمد او را راهی کند. محراب دست دیگرش را روی شانه‌اش گذاشت و سعی کرد لبخند بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر گفتم، چون نمی‌خواستم کسی- جلوی رفتنم رو بگیره. می‌دونستم بدقلقی می‌کنید. می‌شناختمتون. یه نگاه به مامان بکن. ببین چطوری داره گریه می‌کنه. انگار مسافر آخرتم و دارم می‌رم اون دنیا!

طهورا که تا آن لحظه روی صندلی نشسته بود و در سکوت می‌گریست، از جا پرید و باحرص گفت:

-زبونت رو گاز بگیر! این چه حرفیه می‌زنی دم رفتن؟

محراب به حال بی‌قرارش خندید. طهورا بلندتر گریه کرد.

-نمی‌بخشمت محراب. اینقدر یهویی رفتنت رو هیچوقت نمی‌بخشم. مگه اون بابای فلان‌فلان شده‌ت چی داره که به‌خاطرش اینطوری مادرت رو تنها می‌ذاری و می‌ری اون سر دنیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست محراب هنوز روی دست حسام بود. آن دست‌ها، سال‌ها جدا نشده بودند و بازهم ناگسستنی به نظر می‌رسیدند. زنجیر و محکم و قفل شده به‌هم!

-تنها چرا؟ حسام هست. دایی هست. دراصل بابائه که اون سر دنیا تنهاست. چندسال کنار تو بودم؛ یه مدتم برگردم پیش اون. دوباره برمی‌گردم... به وقتش!

-من‌و گول نزن. مگه با بچه طرفی؟ سری پیش که رفتی اونجا، به زور و تهدید برگردوندمت. این‌بار اگه بری، مگه اینکه به مراسم هفتمم برسی!

محراب ابرو درهم کشید و بااعتاب صدا زد:

-مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا مانند کودکی گریان جلو رفت و دســـت دور گردن پسرــش انداخت و ســـفت در آغوشـــش گرفت. محراب دستش را از روی دست حسام برداشت و دور تن او حلقه کرد. کنار گوشش باآرامش گفت:

-برمی‌گردم. فقط یه مدت کوتاه می‌رم. قول می‌دم.

طهورا از او جدا شد. دست‌هایش را روی صورتش چرخاند و طوری که انگار از همان‌لحظه دلتنگش شده بود، گفت:

-آخـه چرا محراب؟ تو کـه عـادت کرده بودی بـه اینجـا. داشـــتی ازدواج می‌کردی. آخه من به تو چی بگم؟ تو به من بگو چرا یهویی همه‌چیز عوض شـــد. چرا نامزدی رو به‌هم زدین؟ چرا داری می‌ری و مادرت رو تنها می‌ذاری؟ اصلاً چرا این همه مدت نگفتی داری دور از چشـــم ما کارای رفتنت رو جفت‌وجور می‌کنی؟ چرا؟

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت773

صـــدای گریه‌ی او بالا رفت و محراب عاجز از آرام کردن مادرش به حســـام چشـــم دوخت که ســـاکت بود. حرف‌هایش، جایی در انتهای گلو خفه می‌شـد و آن دسـتی که لحظه‌ای پیش گرفته بود، مشـــت شـــده و به ســـختی فشرده می‌شد.

-جواب همه‌ی سوالایی که پرسیدی رو قبلاً دادم. گفتم که من و فرشـــته نتونســـتیم باهم کنار بیایم. به درد هم نمی‌خوردیم. هم من و هم اون، دوتایی خواســـتیم تموم کنیم، پس لطفاً بی‌خودی کشـــش نده. من دارم می‌رم از آلمان برات یه عروس بلوندِ چشـم آبی پیدا کنم. مگه قبلاً عروس چشم رنگی نمی‌خواستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندید و خنده‌اش، آثار ماتم روزهایی را داشـــت که می‌خواســـت برای مادرش عروس چشـــم رنگی پیدا کند. روزهایی که دریا همان عروس رویایی با چشم‌های آبی بود! طهورا ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

-دیگه لازم نکرده. می‌ری زود برمی‌گردی. همینم مونده بری اونجا زن بگیری و موندگار بشی!

خنده را ادامه داد؛ اما حس ویران چشـــم‌هایش، از نگاه خاموش حســـام پنهان نماند که چمدان آخر را با خودش کشید و گرفته لب زد:

-بریم.

انگار تازه جرأت راهی کردنش را پیدا کرده بود و می‌خواست تا موقعی که پشـیمان نشـده، همراهش شـود. سریع وارد حیاط شد. چمدان‌های محراب را داخل صندوق جا داد و بعد، چنددقیقه‌ای در ماشـــین منتظر ماند تا خداحافظی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر و پسر تمام شد. داخل فرودگاه، یک دور دیگر خداحافظی کردند. محراب دست دور گردن مادرش انداخت و درحینی که گردنبند قدیمی‌اش را به گردنش می‌بست، گفت:

-این گردنبند به خودت بیشتر میاد طهورابانو!

طهورا دست به گردنبند کشید و حسرت‌آلود نگاهش کرد.

-براتون هزارتا آرزو داشتم. چیکار کردین با دلِ منِ مادر؟

محراب پیشانی‌اش را بوسید.

-بهتره دم رفتن، حرفای قشنگ بزنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت774

دم رفتن برای حسام زمانی میان گرگ‌ومیش بود که سال‌ها پیش به دنبال مادرش دویده بود. طهورا دست‌هایش را روی صورت محراب کشید و مادرانه گفت:

-دلم برات تنگ می‌شه محرابم! قول بده زود برگردی.

-قول می‌دم عزیزِ من. قول می‌دم.

حسام قولش را باور نداشت. نگاهش می‌گفت اگر برود، دیگر هیچوقت پایش را درون مرزهای این کشور نمی‌گذارد. او به وضوح داشت فرار می‌کرد؛ نه از کسی، که از خودش. از خاطراتی که در وطن ساخته بود، با دختری چشم آبی و زیبا! دوباره مادرش را در آغوش گرفت و با بوسه‌ای برای آخرین‌بار، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقب خودت باش.

-این‌و من باید بهت بگم که خیالم راحت نیست از تنهاییت. کاش کارای حسام رو هم انجام می‌دادی که دوتایی با هم برید. حسام که نباشه، خیالم راحت نمی‌شه از تو!

نگاه محراب با طوماری از اندوه به صورت حسام رسید. باید می‌رفت تا به دنیا ثابت می‌شد که بدون حسام هم می‌تواند از پس زندگی بربیاید. باید برای یک‌بار هم که شده، زندگی کردن بدون حسام را یاد می‌گرفت. برادری که در انتهای خداحافظی پرگریه و غصه‌ی او و مادرش، جلو آمد و طوری که انگار راضی به رفتنش نبود، دست به سویش دراز کرد و گفت:

-به سلامت!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد بود. دلگیر بود. آن‌ها آنقدر نزدیک بودند که دوری ناگهانی‌اشـــان، چیزی جز دلخوری به ارمغان نمی‌آورد. محراب با حالی آشوب خندید و دستش را فشار داد.

-این چه قیافه‌ایه مرد حسابی؟

#

#پارت775

فشار دست حسام بیشتر شد. انگار بی‌هیچ تردیدی قصد شکاندن استخوان‌هایش را داشت.

-ما برادر بودیم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نومیدانه پرسید و نگاه محراب را روی تکان لب‌هایش مات کرد. آن‌ها واقعاً برادر بودند؟ برادر بودند که او تمام این مدت، به کارهای رفتنش سروسامان می‌داد و حسام را بی‌خبر گذاشته بود؟

-نبودیم؟

فاصله میانشان بیداد می‌کرد. شبیه روزی که برای اولین‌بار یکدیگر را شناخته بودند. حسام خواست دستش را پس بکشد که محراب او را نگه داشت. این‌بار مانند روزی که شیفته‌ی تلاشِ او برای دویدن شده و خودش هم دویدن را خواسته بود. میان چشم‌های مردی که همه‌ی عمر برایش برادری کرده بود، گشت و گفت:

-دوباره بدو حسام. من اون شرط بچگانه رو برمی‌دارم از بینمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

تن حســـام لرزید و او قدم به جلو برداشـــت و برادرانه به آغوشـــش کشـــید. انگارنه‌انگار که دیواری میانشـــان قد کشـیده بود و دیگر هیچ‌چیزی مثل قبلش نبود. او را مانند همـه‌ی وقـت‌هـایی کـه هرکـدام برنـده‌ی رقـابتی بودنـد و درحجم نفس زدن‌هایشان، شادی موج می‌زد، بغل گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

-من‌و ببخش!

#

#پارت776

حسـام را با همان دوکلمه‌ی سـاده فرو ریخت و سریـع جدا شـــد. نگاهشـــان که به‌هم آمیخت، غمی دوباره شروع به جولان کرد. محراب چشـم گرفت و دور شـــد. دســتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بلیت پروازش را گرفته بود، برایشـــان درهوا تکان داد و لبخند زد.

مســیری را رفت و آن‌ها را در پشـــت‌سر جا گذاشـــت؛ اما یک‌جایی از آن مکانِ پرخداحافظی، پاهایش یاری نکرد و از حرکت ایستاد. حالش خوب نبود. حسام هم مانند او حال خوشی نداشـــت و در انقباض لحظه‌ای سرگردان گیر کرده بود که قابیل شـده و نابرادر؛ در ثانیه‌های شـومِ شـبی که رویا را از هردویشان گرفته بود.

محراب به طرفش چرخید. غمش را از همان فاصله نشان داد و بعد دســـت‌هایش را بالا برد و تکان داد؛ و به زبان همه‌ی ناشنوایان دنیا گفت:

«تو برادرِ منی!»

حسام این زبان را می‌شناخت. برادر بودن را بیشتر! محراب هم از همه‌ی جهان، همان یک کلمه را می‌خواست... برادر!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نفر که شاید بد کرده بود، شاید گناه داشت، شاید دِین داشت؛ اما همیشه بود. حداقل برای او، همیشه بود و او حتی اگر می‌رفت، باز هم بودنش را می‌خواست.

یک‌روزی، وقتی حالش خوب می‌شد و می‌توانست به این وطن، طور دیگری و سوای خاطرات بنگرد، برمی‌گشت و دوباره از او برادر شدن می‌خواست. شاید این‌بار بهتر، عاقلانه‌تر و حتی منصفانه‌تر!

با این افکار رفت و تا لحظه‌ی آخر برایشان دست تکان داد. بغض را گذاشت در گلوی حسامی که آماده‌ی راهی کردنش نبود. صدایِ زبانِ دست‌هایش مانده بود در چشم‌های او و تأکیدش به واژه‌ی «برادر» همه‌ی وجودش را خاکستر می‌کرد.

#

#پارت777

رمان بازار
romanbazar.ir

او را که به دیاری دیگر فرســـتاد، از تمام وجودش یک آه باقی ماند و دلتنگیِ زود به هنگام؛ اما قوی ماند. دســـت انـداخـت دور تن طهورا و کمـک کرد تـا راه برود. او را تـا کافی‌شـاپ فرودگاه برد و آنجا هم‌درد غصـه و اشـک‌هایش شـــد. طهورا دســـتمال‌های کاغذی را به چشـــم‌هایش چسبانده بود و می‌گفت:

-این بچه یه دردی داشت!

دردش، یک جفت چشـم آبیِ از دسـت رفته بود و حسـام نمی‌توانســـت آن را برلب بیاورد. تمـام رازهـا را در دلش مدفون کرد و به او از دلایل خیالی و واهی گفت تا راضی‌اش کند به آن رفتن و نهایت سعیش را کرد تا آرام شود.

چنددقیقه‌ی بعد، وقتی اشـک‌هایش بند آمد و باهم داخل ماشـین نشـسـتند، او چشـم‌هایش را بسـت و کمی خوابید. صـبح زود بود و چشـم‌های حسـام هم خواب می‌رفت؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش از اتفاقاتی که افتاده بود، رها نمی‌شد. رفتن ناگهانی محراب تمام افکار و برنامه‌هایش را به‌هم ریخته بود. طوری که مدام رفتن خودش را فراموش می‌کرد. یادش رفته بود حرفی از رفتن خودش بزند و کسی را آماده کند؛ اما با اتفاق که افتاده بود، بعید می‌دانست طهورا واکنش ساده‌ای نشان دهد. وقتی ماشین را جلوی در خانه نگه داشت، او پلک باز کرد و خواب‌آلود پرسید:

-رسیدیم؟

نگاهش در اطراف چرخید و چشم‌های خیس و خسته‌اش، بر در خانه ماند. چطور باید به داخل خانه برمی‌گشت، وقتی که دیگر محرابش نبود؟ بدون پسرش، چگونه از پس تنهاییِ عظیم خانه برمی‌آمد؟ اشک‌هایش هزارمرتبه ریخت و باتمنا به سوی حسام برگشت.

-تو نمیای داخل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام چشم دزدید.

-نه، باید برم.

منظورش از رفتن، مســـافتی طولانی بود که او نفهمید. سر تکان داد و گفت:

-از این به بعد، زودزود به من سر بزن. محراب که نیست، تو تنهایی دق می‌کنم.

دســـتش می‌رفت تا در را باز کند که حســـام سریع جنبید و گفت:

-راستش...

رمان بازار
romanbazar.ir

او برگشت و حسام کلافه دستی به روی صورتش کشید. قرعه‌ی بدی به نامش افتاده بود. رفتنش موکول شده بود به بعد از رفتن محراب و همین کار را سخت می‌کرد.

-راســـتش منم قراره جایی برم و یه مدت نیســـتم. یه نفر منتظرمه!

#

#پارت778

طهورا درست متوجه کلامش نشد. اخم کرد و پرسید:

-چی داری می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست تحمل رفتنش برای این زن زیاد سخت نبود؛ اما از تنها گذاشتنش می‌ترسید. خوب یا بد، دراین همه سال به‌هم عادت کرده بودند.

-چندروز پیش، یه‌نفر از سمت مادرم باهام تماس گرفت. دخترش بود! می‌گفت مادرمون سکته کرده و اندام‌های حرکتیش از کار افتاده. الانم آسایشگاهه و نیاز به مراقبت داره!

طهورا ابرویی بالا داد.

-پس تازه یادِ تو افتادن؛ آره؟

نیش کلامش را تحمل کرد. به آن عادت داشت.

-ناچارم برم. اون زن به من نیاز داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای بری از زنی که یه‌روز تو بچگی ولت کرد و رفت، مراقبت کنی؟ همچین‌چیزی با منطقت جور درمیاد؟

طهورا تقریباً فریاد می‌زد و می‌خواست تلنگر بزند به مغز خواب رفته‌ی او که ناکامیِ آن همه دویدن در کودکی را به یاد نمی‌آورد.

-شنیدم تو اصفهان زندگی می‌کنه. یه مدت برم، ببینم اوضاع از چه قراره. سعی می‌کنم خیلی زود ماجرارو سروسامون بدم و برگردم.

-مگه می‌شه حسام؟ پس کار و زندگی خودت چی می‌شه؟ کارای کارخونه رو به کی می‌خوای بسپری؟

-راستش با دایی صحبت کردم و قرار شده یه مدت برم مرخصی. چاره‌ی دیگه‌ای نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

طهورا ســـکوت کرد و نگاه ناراضی‌اش حســـام را به شرم رساند.

-قرار نیســـت از زندگیم بگذرم و خیلی اونجا بمونم. فقط چندروز، نهایت یکی‌دوماه که بتونم وضـــعیت زندگیش رو به ثبات برســـونم. اگه بشـــه یه خونه و یه پرســـتار بیست‌وچهارساعته براش بگیرم تا ازش مراقبت کنه، خیلی خوب می‌شـــه. ســـعی هم می‌کنم دخترش رو راضی کنم که اونم هواش رو داشته باشه...

همینطور برای خودش توضـــیح می‌داد که طهورا ضربه‌ای آرام به یک‌طرف صـورتش زد. آنقدر آهسـته و بی‌جان بود که نمی‌شد گفت آن را برای تنبیه‌ش زد! حسام دست روی گونه‌اش کشـــید و او با چشـــم‌هایی پرآب خیره‌اش شـــد و گفت:

-برو... رفتن تو از رفتن پسرـ خودم که ســـخت‌تر نیســـت! اینم تحمل می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی به نابودی مردی که مقابلش نشـــسـتـه بود، نداد. کیفش را چنگ زد و سریع در را باز کرد و پیاده شد. حسام با تعلل در را باز کرد و صدا زد:

-مامان!

این زن را یک عمر از زبان محراب، مادر صـــدا کرده بود. این‌بار هم مادر گفت و ادامه داد:

-زود برمی‌گردم.

طهورا با اشک چرخید و نگاهش کرد.

-مادرت خیلی خوش‌شانسه که پسری مثل تو داره. هرکسی جای تو بود، هیچوقت نمی‌خواســـت حتی اســـم زنی رو بشنوه که تو بچگی، ولش کرده و رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش می‌لرزید موقع حرف زدن از مادر او. حســـام سر پایین برد و چیزی نگفت و فقط در بغض‌هایش جان داد. طهورا صورت خیسش را پاک کرد و گفت:

-برو...

«برو» را تکرار کرد تا بتواند رفتنش را هضـم کند. سـهم او هم انگار، تنهـایی بود. خـدا یـک‌وقـت‌هـایی، آدم‌هـا را بـا چیزهایی که از آن می‌ترسیدند، مجازات می‌کرد و طهورا تازه داشت می‌فهمید که چقدر از تنها شدن می‌ترسد!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت779

حسام با مکث سوار ماشین شد و از آن خانه فاصله گرفت. کمی در خیابان‌ها گشت که با یادآوری تاریخ و ساعت، حواسش پی آزمونِ به تأخیر افتاده‌ی فرشته افتاد و راه را به سمت راهور کج کرد. آنجا چند دقیقه‌ای منتظر ماند تا فرشته با پرونده‌ای زیر بغل بیرون آمد. از چشم‌هایش شادی می‌بارید و انگار آزمون آیین‌نامه‌اش را قبول شده بود!

با تک‌بوقی خودش را به او نشان داد که فرشته از دیدنش بال درآورد و به سمت ماشینش دوید. بی‌درنگ سوار شد و گفت:

-سلام. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ذوق مضاعف شده‌ی او چشم دوخت و چیزی جز نگاه کردن به صورت زیبایش، از جهان نخواست.

-یادم افتاد امروز آزمون داری؛ گفتم احتمالاً با ده، دوازده‌تا غلط رد شـدی و بهتره بیام دنبالت تا بهت روحیه بدم؛ اما انگار باهوش‌تر از چیزی هســـتی که فکر می‌کردم. قبول شدی؛ آره؟

فرشته با خوشحالی درجایش تکان خورد و برگه‌ای را از لای پوشه‌اش بیرون آورد.

-وای نمی‌دونی چقدر خوشـحالم، حسـام. فقط دوتا غلط داشتم. باورت می‌شه؟

شـادی‌اش را تماشـا و خطوط نگاهش را حفظ کرد. معلوم نبود چقدر، اما قرار بود مدتی از او دور باشد و باید همه‌ی جزییات صورتش را از بَر می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید شیرینی بدی!

در ادامه‌ی این حرف استارت زد که چشم‌های او چهارتا شد.

-همین الان؟

-یه صبحانه‌ی مفصل، اطراف پارک ساعی!

هردو به یک‌چیز فکر کردند. به یک مکان واحد که میعادگاه آن‌ها شده بود؛ بدون اینکه بخواهند باهم درباره‌اش حرف بزنند. فرشته بدون اعتراض قبول کرد و تمام طول راه از هیجان آزمون و تحسین نگاه افسر راهور گفت و آماده شدن برای آزمون شهری. داخل رستوران که نشستند، دست و دلبازی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هرچی دوست داری سفارش بده. می‌خوام امروز تا می‌تونم ریخت‌وپاش کنم!

#

#پارت780

قبل از آمدن گارسون، حسام منو را از روی میز برداشت و با نگاهی کلی گفت:

-زرشک‌پلو با مرغ، کباب برگ مخصوص، میگو سوخاری، سالاد فصل...

نگاهش را حین شـــمردن ســـفارش‌ها بالا برد که به تلاقی چشم‌های فرشته رسید. هردو یک خاطره را مرور کردند و باهم خندیدند. فرشته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمی‌کنی این چیزایی که گفتی، یه‌کم برای صـــبحانه سنگین باشه؟

حسام منو را بست و روی میز گذاشت.

-بهت که گفته بودم. منم به وقتش بلدم بدجنس بشم.

در ذهنش، خواب‌های خوشی نبود؛ ولی دلش می‌خواســت حال خوش را برای او رقم بزند. فرشــته منو را برداشــت و گفت:

-پس داری تلافی می‌کنی.

-تو اینطوری فکر کن. فقط قبلش سریـع‌تر یـه چیزی سفارش بده که حس می‌کنم خیلی گرسنه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بیا صبحانه‌ی مخصوص رستوران رو سفارش بدیم.

حسام پلک برهم نشاند و فرشته بدون تعلل سفارش داد. صبحانه که می‌خوردند، او برعکس گفته‌اش، فقط کمی چای نوشید و تمرکزش را روی تماشای چهره‌ی فرشته گذاشت. اشتهای بیشتری نداشت و واژه‌های تلنبار شده در گلویش، اجازه نمی‌داد راحت باشد. دقایقی بعد، آهسته لب زد:

-محراب امروز رفت.

خبر را ناگهانی داد؛ همانقدر که محراب ناگهانی رفته بود. فرشته گیج سر بالا برد و حین گاز زدن به لقمه‌ای کوچک پرسید:

-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگشت آلمان؛ پیش پدرش!

فرشته ماتش برد. او بالبخندی سست گفت:

-به ما هم دیشـــب خبر داد. انگار از همون‌موقع که به‌هم زدین، دنبال انجام دادن کاراش بود.

فرشـــته دســـت‌هایش را روی میز به‌هم گره زد و با شـــک پرسید:

-تو خیلی از رفتنش ناراحت شدی؟

شانه‌ای بالا داد و نگاهش را سریع از او گرفت.

-به‌نظرم به یه‌کم دور شدن از اینجا نیاز داشت. قبلاً خودم بهش پیشنهاد داده بودم تا برای یه مدت بره؛ اما این یهویی

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنش، کـارو ســـخـت کرد. مـادرش امروز خیلی موقع بدرقه‌ش بی‌تاب بود!

-عمه...

نجوای فرشته آرام بود. غصه‌دار ادامه داد:

-بعد از به‌هم خوردن نامزدی، عمه دیگه بهم زنگ نمی‌زنه. به نظرت اگه بهش سر بزنم، باهام آشتی می‌کنی؟

#

#پارت781

حسام به لحن کودکانه‌اش خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان یه مقدار بدقلقه؛ اما دلش نازکه. یه‌کم تلاش کنی، می‌تونی دوباره خودت‌و تو دلش جا کنی.

دختر مقابلش به حرفی که می‌زد، شـــک داشـــت. با درنگی پرسید:

-محراب موقع رفتن چیزی از من نگفت؟

-چیزی بود که تو دلت می‌خواست از زبونش بشنوی؟

-نه اصلاً. شاید گفتنش درست نباشه؛ اما خوشحال شدم از اینکه رفته. برای عمه ناراحتم که از پسـرش دور شـده؛ ولی این خوبه که دیگه تا یه مدت قرار نیســـت با محراب چشم تو چشم بشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه شیفته‌ی صراحت این دختر در بیان هرچیزی بود. وقتی هم که صادقانه از احساساتش می‌گفت، جذابیتی بیشتر برایش داشت.

-پس حالا که خیلی خوشحالی، صبحانه‌ت رو بخور که از دهن میفته.

فرشته با خنده‌ای خجالت‌زده، تکه نانی از سبد برداشت و پرسید:

-خیلی بدجنسم؟

-خیلی!

لحن کش‌دار حسام، صدای خنده‌اش را بالا برد.

-برای تو می‌تونم بدجنس‌ترم بشما. حواست رو جمع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟ گناه من چیه که برای من، همه‌چیز این دنیا بدتر می‌شه؟

فرشـــته لذت برد از اذیت کردنش. گازی به لقمه‌اش زد و گفت:

-بالاخره دوســـتیِ با من یه عواقبی داره. باید با جون و دل قبولش کنی!

-دوستی؟

حسی. میانشان جریان داشت و ضربانی آرام و پیوسته بین قلب‌هایشان گردش می‌کرد. آن لحظه بیشتر که فرشته او را دوست خودش می‌دانست و حسام در جستجوی یک ذره از احساسات زنانه‌اش بود. همچنان، پشت پا زده به همه‌ی دنیا و برادری که رفته بود، او را می‌خواست. دختری

رمان بازار
romanbazar.ir

را که الحق، همانطور که گفته بود، برای او شیطان شده و بهشتش را ربوده بود!

-دوست نیستیم مگه؟

-هستیم!

#

#پارت782

حسام سختش نکرد. نمی‌خواست او را در موقعیتی قرار دهد که خودش هم هنوز آمادگی‌اش را نداشت. هرچقدر هم که از حقیقت فرار می‌کرد، حتی رابطه‌ی تمام شده‌ی این دختر با محراب، بین آن‌ها دیوار می‌کشید.

-تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته که آنطور پرسید، سریع لبخند زد.

-خوبم، تو چطوری؟ سیر شدی؟

فرشته خندید.

-نه هنوز. یه‌کم دیگه جا دارم؛ اما اگه تو نخوری، منم دیگه لب نمی‌زنم. چرا اینقدر بی‌اشتها شدی؟

با اینکه اشتهایی نداشت، مشغول خوردن صبحانه شد و درآن میان بیشتر برای فرشته لقمه گرفت و به دستش داد. درآخر وقتی از رستوران بیرون زدند، پرسید:

-برسونمت خونه یا دانشگاه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه. باید برم برای شب حاضر بشم. تصمیم گرفتم به بابا هم شیرینی بدم. یه شام با دستپخت خودم!

حسام از گوشه‌ی چشم حواسش را به او داد.

-کاش بذاری برای یه وقتی که دریا هم باشه.

-با دریا چیکار دارم من؟

-مگه رابطه‌تون درست نشده؟

-دشمن بودن باهاش لذت‌بخش‌تره!

با اخمی شیرین به طرفش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این‌و که می‌دونم شـــوخی می‌کنی؛ اما به‌خاطر هردوتون، بهتره که باهم کنار بیاید. به جای دعوا و مرزکشی‌ــ بین تعلقاتتون و اینکه تعیین کنید چی برای کیه، بهتره قبول کنید که یه بخش بزرگی از زندگیتون رو باهم قســـمت کردید. اینطوری راحت‌تر باهاش کنار میاید و شـــاید مثل خواهر نه؛ اما حداقل مثل دوتا دوســـت می‌شـــید و اطرافیانتون رو هم کم‌تر حرص می‌دید!

#

#پارت783

فرشـــته با دقت به حرف‌هایش گوش کرد. حرف‌هایی که شـــاید اگر چندماه پیش می‌شـــنید، به آن‌ها هیچ توجهی نمی‌کرد؛ اما دیگر همه‌چیز فرق کرده بود. خصـــوصـــاً که مادر مشـــترکشـــان رفته بود و آن‌ها معنای نبودن را خیلی خوب یاد گرفته بودند. آهی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، حواسمون هست که باید برای یه چیزایی تلاش کنیم تا درست بشه.

حسام با تأیید نگاهش کرد و او کمی از شیشه‌ی سمت خود را پایین داد تا هوایی به داخل ماشین بیاید.

-توام شنیدی که با یونس رفتن مسافرت؟

-دیروز از دایی شنیدم.

-به نظرت میونه‌شون درست می‌شه؟

این سوالِ تمام روز و شب‌های خود حسام هم بود. بوقی برای ماشین جلویی زد و گفت:

-باید دید...

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت درباره‌ی یونس و دریا را ادامه نداد. درآن ثانیه‌ها، در قلب پایتختی که در بهار، شبیه تابستانی داغ زیر نور خورشید می‌سوخت، فقط به دردهای خودش فکر کرد. به خداحافظی با دختری که کنارش نشسته بود. وقتی ماشین را جلوی در خانه‌ی طاها تجلی نگه داشت، با مکثی طولانی به سوی او که کمربند ایمنی‌اش را باز می‌کرد، برگشت و خیره به حرکاتش شد. فرشته بند کیفش را روی شانه بالا برد و گفت:

-امروز خیلی بهم خوش گذشت. اصلاً کنار تو همیشه خوش می‌گذره!

حسام سعی کرد لبخند بزند.

-نمیای تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و فرشـــته با بی‌خیالی‌ای که او حسرـــتش را می‌خورد، به ســـوی در برگشـــت. همه‌چیز شـــبیه زمان خداحافظی با طهورا بود و حسـام دلش می‌خواسـت از این دختر هم مانند مادرش سـیلی بخورد تا با درد جسـم، مرگ روحش را از یاد ببرد!

#

#پارت784

فرشـته هنوز نرفته بود که دسـتش را بی‌واسـطه کشـید و چیزی که از قبل آماده کرده بود را درون مشـتش گذاشـت. او نگاهش را با حالت گنگی میان مشـــت بســـته‌اش و چشم‌های حسام گرداند و پرسید:

-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل خودش هم با رفتن نبود؛ اما کسی انتظارش را می‌کشید.

-دارم می‌رم اصفهان به مادرم سر بزنم. چندوقتی نیستم...

-مادرت؟

صـــدای فرشـــته لرزید و تنش محکم تکان خورد. از چه می‌ترسید، فرشته‌ی رانده شده‌ی زندگی‌اش؟

-سکته کرده. اوضاعش خوب نیست. دخترش زنگ زده و خواسته که بهشون سر بزنم.

-واقعاً می‌خوای بری؟

احساس او لبریز از غم بود. لبریز از حسی فراتر از، از دست دادن! دستش را فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زود برمی‌گردم!

فرشته چندبار پلک زد و نتوانست هوایی برای نفس گرفتن پیدا کند.

-چرا می‌خوای بری؟

-مادرمه!

صدایش از انتهای چاه تاریکی بیرون آمد که یک‌روز با رفتنِ مادرش، به درون آن سقوط کرده بود. فرشته دست دیگرش را به او رساند و میان اندوه بی‌پایانش، نجوا کرد:

-پس برو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش در چشم‌های او گم شد. با لایه‌ی اشکی که اجازه نمی‌داد خوب صورت مهربانش را ببیند.

-ولی زود برگرد...

-چرا؟

-خودت گفتی زود برمی‌گردی.

-تو چرا می‌خوای زود برگردم؟

هیچوقت آنقدر با دلش روراست نشده بود که لحظه‌ی پرسیدن آن سوال! فرشته چشم دزدید و هم‌زمان با پس کشیدن دستش گفت:

-تو دوستمی... دلم برات تنگ می‌شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت785

فرشته را می‌شناخت و می‌دانست که همیشه با احساساتش صـــادق بود. پس اگر آن لحظـه، او را دوســـت خود می‌پنداشـت، واقعاً همین هم بود. لبخند تلخی زد و سـوال بیشتری نپرسید. فرشته مشت دستش را باز کرد و با دیدن کلید کوچکی که درون آن قرار داشـت، با هزار ســوال سر بالا برد. حسام اشاره‌ای کرد و گفت:

-یه‌سری گل و گیاه دارم تو خونه. ممنون می‌شــم اگه گه‌گاه بهشون سر بزنی.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســنده، به هیچ‌وجه رضــایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

نگاه فرشته از روی کلیدی که درون مشتش بود، جدا نشد و ذهنش کشیده شد به شبی سرد، درست در نزدیکی همین خانه. وقتی که حسام کلید خانه‌اش را پیشکش کرده و نفهمیده بود که چطور او را می‌شکند. آن لحظه‌ای که درونش بودند، همزاد زمستان سرد آن شب بود. همانقدر دردناک و عجیب!

-بازم داری به من کلید می‌دی، آقاپسر؟

حسام هم با درد خندید.

-این‌بار قصدی برای شکستن قلبت ندارم!

-می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشـــته برای آن یک کلمه، همه‌ی نفس‌هایش را داد و آهسته لب زد:

-به سلامت بری.

حسام سر تکان داد و فرشته بغض‌هایش را به دوش کشید و از ماشـــین پیاده شـــد. غمگین بود از راهی کردن او، حتی برای یک مدت کوتاه؛ اما چاره‌ای نداشـت و باید دلتنگی را تاب می‌آورد و در انتظار برگشـــتنش، گل‌های خانه‌ی او را آب می‌داد.

#

#پارت786

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش را به زحمت تا در خانه کشـــید و آنجا خیره به کلیدی که بین انگشتانش می‌فشرد، همه‌ی وجودش را کنار مردی کـه از داخـل مـاشـــین نگاهش می‌کرد، پیـدا کرد. بی‌طاقت برگشـــت و قبل از رفتن او، سریـع خودش را به ماشین رساند. حسام که انگار منتظرش بود، فوری شیشه را پایین داد و پرسید:

-چیزی می‌خوای بگی؟

تمنای شـنیدن داشـت. فرشـته نفس‌زنان سـوار شـد و به محض نشستن دوباره روی صندلی کناردست او، پرسید:

-به کسی- که برای آدم فراتر از یه دوستِ خوب باشه، چی می‌گن؟

حسام گیج نگاهش کرد که فرشته با شوری عجیب تنش را جلو کشـید و دیوانگی کرد. دسـت‌هایش را روی شـانه‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که امن‌ترین و بهترین آدم این‌روزهایش بود، گذاشت و سر کج کرد برای بوسیدنش!

آن بوســـه، هیچ معنایی جز دوســـت داشـــتن نمی‌داد. لب‌هایش را روی گونه‌ی حســـام گذاشـــت و درســـت لحظه‌ای که قلب هردویشـان از جا درآمد، عقب کشـید و با لبخندی که بی‌اراده نمایان می‌شد، لب زد:

-تو برای من همون آدمی!

فاصـله‌ی آن بوسـه تا فرار کردنش، زیاد نبود. بوسـه را زد، حرفش را گفت و سریع از چشـم‌های عاشـق حسـام گریخت و جلوی خانه، وقتی که منتظر بود در به رویش باز شود، با اضطراب برای او دست تکان داد.

حسـام تا لحظه‌ی آخر نگاهش را برنداشـت و دسـتش را روی جای بوسه‌اش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرم بود... گرم و خواستنی! طوری که پای رفتنش سست شد؛ اما نشد که بماند!

#

#پارت787

خانه‌ی خاله صنوبر حال و هوایی دیگر داشت. از لحظه‌ای که آمده بود، خاطره‌ی بار اولی که وارد این خانه شده بود را مرور می‌کرد و به این می‌اندیشید که از آن موقع، چقدر همه‌چیز عوض شده بود. حالا معنی زمان را درک می‌کرد. معنی رفتن و ماندن آدم‌ها را... آن روز فکر می‌کرد همه ماندنی باشند و یونس رفتنی؛ اکنون، یونس مانده و کسی‌ـ مانند مادرش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داده بود به نرده‌ی چوبی ایوان و جنگل‌های دوردست را تماشا می‌کرد. بوی چای هل‌دار خاله‌صنوبر به شامه‌اش می‌رسید و توت‌فرنگی‌های تازه‌ای که آقاعبدالله از مزرعه‌ی همسایه‌اشان آورده بود، هوش از سرش می‌برد. تا آن لحظه، کلی توت‌فرنگی خورده و ظرفی هم برای یونس کنار گذاشته بود تا با خودش ببرد و دیگر خجالت می‌کشید که سمت بقیه‌ی توت‌فرنگی‌ها برود. به‌زور حواسش را بند سرسبزی اطراف کرده بود که صدای پای کسی آمد. وقتی برگشت، خاله‌صنوبر را با سینی چای دید که نزدیک آمد و گفت:

-بیا دخترجان. بیا بشین تا داغه بخور.

به سوی او رفت و وقتی روی فرشِ پهن بر ایوان نشست، استکان چایش را برداشت و عطر بی‌نظیرش را نفس کشید. خاله قندان را مقابلش قرار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از سری پیش که اومدی اینجا لاغر و ضـــعیف‌تر شـــدی. بهت گفته بودم درسـت تغذیه کنی که یه پاره گوشـت بیاد به استخونت؛ چرا رفتی و بدتر برگشتی؟

جرعه‌ای داغ از چای خوش عطر و بوی او را نوشـــید و آهسته جواب داد:

-داغ دیدم خاله!

او ناراحت نگاهش کرد.

-سرت سلامت باشه دخترم. عزیزت رفته؟

لبخند کبود هما را بر پیکر آویخته به دارش مرور کرد و لب زد:

-مادرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کلمه گفت و با همان، به سادگی و اختصار پوچی دنیایش را نشان داد. چشم‌های خاله‌صنوبر برایش غمگین شد و او به حسرت بیست‌وچهارساله‌ی «مادر» گفتن به زنی فکر کرد که عزیزترینش بود.

-خدا بیامرزتش. جاش تو بهشت باشه.

-ممنون خاله.

چایش هنوز داغ بود؛ ولی زود نیمی از آن را نوشید و از سوزش گلویش، پلک به‌هم فشرد. خاله‌صنوبر گفت:

-مرگ حقه. نمی‌شه به حق اعتراض کرد. نمی‌شه جلوش رو گرفت. نمی‌شه جلوش دراومد. فقط باید قبولش کرد دخترم!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت788

حرف او شـبیه گفته‌های یونس درباره‌ی خورشـیدهایی بود که هیچوقت ســـقوط نمی‌کردند. لبخند تلخی زد و نگفت که مرگ مادرش، حقی از ســوی خدا نبوده؛ نگفت و علت مرگ را جایی درون داغ ســینه‌اش، مخفی کرد. او دســتش را فشرد و با دلسوزی گفت:

-خدا صبرت بده.

حس بهتری روانه‌ی احســـاســـش شـــد. غم را به طرفی نامعلوم هُل داد و برای تغییر بحثشان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما بگید دیگه چیکارا می‌کنید؟ راستی از عروس‌خانوم‌تون چه‌خبر؟ حالش بهتر شده؟

با اشــتیاق نگاه کرد؛ اما انگار ســوال بدی پرســیده بود که صورت زن مقابلش، از درد پر شد.

-نباید می‌پرسیدم؟

-نه خاله‌جان. فقط...

صــدایش حجم عظیمی از زمســتان بود. دریا هم شــبیه او زمستان شد، وقتی به یاد آورد که دکترها به عروس چندماهِ پیش این روســـتا گفته بودند عمرش به دنیا نیســـت. با یادآوری این حقیقت، ناباور نگاه کرد و پرسید:

-اتفاق بدی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله‌صنوبر، صبور و شکیبا اشک را از گونه‌اش پاک کرد.

-کار دنیا خیلی عجیبه، دخترجان. بار اولی که اومدی اینجا، بهت گفتم راضیه زیاد زنده نمی‌مونه و شوهرش، فقط می‌خواد روزای اندک باقی مونده رو کنارش بگذرونه. بهت گفتم چندماه دیگه راضیه می‌ره؛ اما نمی‌دونم الان چطور بهت بگم که راضیه نرفته. راضیه اینجاست؛ هنوز زنده‌ست. دکترا بهش گفتن بدنش به درمان جواب داده و امید هست که بیشتر زنده بمونه؛ اما...

نمی‌فهمید خاله‌صنوبر چرا خبری به این خوبی را آنقدر اندوهناک به او می‌گفت. دست‌هایش را گرفت و پرسید:

-چرا شما ناراحتین؟ اینکه اتفاق خوبیه.

تبسمی خسته و بی‌رنگ روی لب‌های او نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم خاله‌جان؟ چی بگم از دست سرنوشت؟ کی از کار خدا خبر داره؟ کی می‌دونه فردا چی به سرمون میاد؟ هیچکس نمی‌دونه. هیچکسم نمی‌تونه سر دربیاره.

-من نمی‌فهمم خاله.

#

#پارت789

گیج شده بود و دست‌های سرد خاله‌صنوبر را نمی‌فهمید. او عمیق آه کشید و گفت:

-سخته گفتنش. باور کردنش هم سخته اگه بهت بگم قرار به رفتن راضیه بود؛ اما شوهرش رفت! زودتر از راضیه رفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

دل دریا آشـــوب شـــد. لرزید و درانتهای وجودش، معنای سخن خاله‌صنوبر را فهمید؛ اما با انکار پرسید:

-یعنی چی؟

-یعنی همه‌ی ما یادمون رفته بود که معلوم نیســـت فردا مال ما باشه. همه‌مون فکر می‌کردیم عروس چندماه پیش، تا نودروز بعدش رو ببینه و مثل یه ســتاره خاموش بشــه؛ اما نمی‌دونستیم که خودمون هم رفتنی‌ایم!

-خاله...

با بغض صدایش کرد که خاله‌صنوبر دوباره اشک ریخت. دوباره هم اشک‌ها را پاک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسین رفته بود شهر پی پیدا کردن کار که یه ماشین ناغافل بهش زد. راننده مست بود. تو مستی داماد چهل‌روزه‌ی مارو کشت و بخت نوعروسمون رو سیاه کرد!

دریا به داغ عروس چندماهه‌ی این روستا فکر کرد. به دل راضیه‌ای که برای رفتن خودش آماده شده بود؛ اما عزیزترینِ قلبش را بدرقه‌ی دنیایی دیگر کرده بود. غم راضیه در جانش ته گرفت و پرسید:

-چطور ممکنه؟

خاله‌صنوبر نمی‌خواست ناراحتش کند. سریع استکان نیمه خورده‌ی چای را از میان دستش کشید و گفت:

-برم برات عوضش کنم. از دهن افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را که گفت، دست روی زانوانش گذاشت و بلند شد. دریا دقایقی را که او نبود، به داغ دل راضیه فکر کرد. به عجایب دنیا که معلوم نبود چه خواب‌هایی برای آدم‌ها دیده بود. هرچه بیشتر فکر کرد، بیشتر تنش لرزید از ممکن بودنِ آن همه اتفاقِ ناممکن. از آینده‌ی خودش ترسید. از زندگی‌ای که تا آن لحظه برباد داده بود، ترسید. انگار که یک نفر، ناگهان دنیایش را تکان داد. از خواب بیدار شد و از خودش پرسید:

«دارم با زندگیم چیکار می‌کنم؟»

وقتی خاله‌صنوبر برگشت، اشک‌هایش را پاک کرد و خیره به استکان چای تازه شده‌اش، گفت:

-تسلیت می‌گم خاله.

#

#پارت790

رمان بازار
romanbazar.ir

او تشکر کرد و آرام‌تر از قبل پلکی برهم زد.

-گفتم که مرگ حقه. هرچقدر هم ناممکن، باید باهاش کنار اومد.

-حال راضیه خوب می‌شه بعد از این داغ سنگین؟

-خاک سرده دخترجان. یه جایی بالاخره آروم می‌گیره.

نامطمئن لبخند زد و به این فکر کرد که شاید آرام می‌گرفت؛ اما تمام که نمی‌شد.

-فقط یه چیزی هست که همه‌ش اذیتش می‌کنه. هرکی رو هم می‌بینه، می‌گه: «حسین به جای من رفت تا تعادل دنیا به‌هم نریزه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا به تعادل ناعادلانه‌ی دنیا فکر کرد که انگار آدم‌های عاشــق، جایش را تنگ کرده بودند. به بی‌رحمی سرنوشــت که همیشـــه بین دل‌ها جدایی می‌انداخت. به حیات‌های متولد شــده و ســتاره‌های خاموش شــده... خاله‌صــنوبر گفت:

-بگذریم خاله‌جان. بگذریم...

دستش را روی دست او گذاشت و دلگرم‌کننده‌تر از قبل، نگاهش کرد و پرسید:

-میونه‌ت با شوهرت بهتر شده؟ یاد گرفتید زندگی کردن رو یا هنوزم لنگ می‌زنید؟

لبخندی بی‌رمق زد.

-فکر کنم یه چیزایی یاد گرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدارو صـــدهزارمرتبه شـــکر. از روزی که رفتید، خیلی دعاتون کردم تا قدر همو بدونید.

-می‌دونیم خاله. از این به بعد بیشتر.

خاله‌صـــنوبر با رضـــایت نگاهش کرد و او در احاطه‌ی غصـــه‌های ناگزیر دنیا، لبخندش را رنگ زد تا امید بماند و نور.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

چنددقیقه بعد، وقتی هوا داشـــت تاریک می‌شـــد، برای یونس پیام فرستاد و نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

«می‌تونی بیای دنبالم؟»

راه را درست نمی‌شناخت که خودش برگردد. یونس جواب داد:

«من یه سر اومدم رشت سفارشای مادرت رو بخرم. می‌گم شهریار بیاد.»

خنده‌اش گرفت به داماد بودن او و پرسید:

«چی سفارش داده مامان؟»

-بگو چی سفارش نداده؟ از رشته خشکار گرفته تا کلوچه فومن و نون برنجی و روغن زیتون!

دوباره خندید و نوشت:

«بگو شهریار دیر نکنه.»

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را قفل کرد و داخل جیبش گذاشت. از ایوان پایین رفت و به سوی آقاعبدالله که جای سبدهای کوچک توت‌فرنگی را تغییر می‌داد، رفت و کمکش کرد.

#

#پارت791

سبدها را کمی جابه‌جا کرد و در تمام مدت به حقیقتی فکر کرد که جایگاه یونس را برای مادرش تغییر داده بود. تا چندروز پیش، یونس برای او برادر محسن بود و برادرزاده‌ی رشید و چندان دل خوشی نداشت از حضورش؛ اکنون اما او را نجات‌دهنده‌ی زندگی دخترش می‌دید و قدردان لطف نوزده‌سال پیشش در شبی تاریک بود.

کار جابه‌جایی سبدها تازه تمام شده بود که صدای ماشینی حواسش را به سمت بیرون کشید و شهریار را دید که از

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین پیاده شد و بین در ایستاد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، شـــالگردنی قرمز و بلند بود که دور گلویش پیچیده و در پایین، گره‌ای شل به آن زده بود. او با دیدنش، خوشرو گفت:

-سلام. یونس ازم خواست بیام دنبالتون.

قدمی جلو رفت و گفت:

-لطف کردین که اومدین. می‌شـــه یه‌کم صـــبر کنین من وسایلم رو بردارم و خداحافظی کنم؟

-البته. من تو ماشین منتظرم.

سری برای او تکان داد و به ســـمت خانه برگشـــت. ظرف توت‌فرنگیِ مخصـوص یونس را برداشـت و از خاله‌صـنوبر خداحافظی کرد. او موقع بدرقه کردنش، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سری بعد که اومدی، زندگی رو از بَر باش!

گونه‌اش را بوســـید و با نگاهش قول داد که سری بعد، زندگی را بیشتر از همیشه یاد گرفته باشد. بعد خودش را به ماشین شهریار رساند و حین نشستن گفت:

-ببخشید منتظر موندین.

-خواهش می‌کنم. شما که هنوز تعارف می‌کنی!

شـــهریار راه افتاد و او دســـتی به موهایش کشـــید. در شبانه‌روزی که گذشته بود، مرد کناردستش را با چشم‌های نجیب و صـــورتی خوشرو و لبخندی دائم، شـــناخته و خوشحال بود که یونس دوستی شبیه او دارد.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت792

نگاهش کرد و گفت:

-شما خیلی زود رسیدین. این اطراف بودین؟

-بله، با مادربزرگم رفته بودم سر مزار مادرم. موقع برگشـتن بود که یونس خواست بیام اینجا.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم. همچنین مادر شما رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس شنیده بود! دریا نمی‌خواست غرق غم‌ها شود. ظرف توت‌فرنگی را به سمت او گرفت و گفت:

-بفرمایید. یکی بردارید.

شهریار نگاهی به ظرف انداخت و خندید.

-فقط یکی؟ بقیه‌ش برای یونسه؟

دریا هم خنده‌اش گرفت.

-نه‌نه. هرچندتا دوست دارین، بردارین.

شهریار یکی را برداشت و گفت:

-شوخی کردم. همین کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا اصرار نکرد و ظرف را روی کیفش گذاشـــت و با یک دست نگهش داشت تا نریزد. شهریار پخش را روشن کرد و صدایش را تا آخرین حد پایین برد تا فقط سکوت شکسته شود. به موزیک بی‌کلام و آرام گوش می‌کرد که او پرسید:

-زمان سختی رو می‌گذرونی؟

سـوالش ناگهانی بود. دریا متعجب به طرفش برگشـت و از صورت عادی‌اش چیزی نفهمید؛ اما احساس کرد می‌خواهد درباره‌اش حرف بزند!

نفس بلندی کشید و گفت:

-می‌خوام دیگه سختی کشیدن رو تموم کنم. دلم یه‌کم حال خوب می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قدم اول همیشه اینه. اینکه خودمون بخوایم تلاش کنیم. بقیه‌ش رو با تمرین و یه‌مقدار زمان دادن به دست میاریم.

لحن گفتنش، خوب بود و آرامش‌بخش! دریا با حس راحتی بیشتری گفت:

-راستش شک دارم از پسش بربیام.

#

#پارت793

-پس باید به آدمی که همیشـــه بودی، دقیق‌تر نگاه کنی. یه وقتایی برگشتن به عقب، خوبه. باید برگردیم و به کسی که از لحظه‌ی تولد نفس کشـــیده و زندگی کرده، نگاه کنیم. خوب نگاه کنیم! تلخی‌هـاش رو ببینیم. خوشی‌هـاش رو،

رمان بازار
romanbazar.ir

رنجایی رو که کشـــیده، ســـختی‌هایی که متحمل شـــده، چالش‌هایی که از سر گذرونده. وقتی برگردیم عقب، وقتی ببینیم چنـدین‌ســـال از پس زنـدگی براومـدیم و بـه‌وقتش تونســتیم مقابل مشـکلات قوی بمونیم و براشـون راه‌حل پیدا کنیم، می‌تونیم به خودمون بیشـــتر اعتماد کنیم. به اینکه از پس همه‌چیز براومدیم، پس باز هم برمیایم. ما همون آدمیم، منتهی قوی‌تر و محکم‌تر شـــدیم. چون رنج‌های گذشـــته، مارو ســـاخته! پس حتی بهتر از قبل، از پس ادامه‌ی زندگی برمیایم و هرچقدر جلوتر بریم پخته‌تر و کامل‌تر می‌شیم!

خیره به نیم‌رخ شهریار شد و حرف‌هایش را چندبار در ذهن مرور کرد. کلماتش طوری بود که انگار ســـنگ‌های بزرگ و ســـختِ قرار گرفته بر جاده‌ی ناهموار ذهنش را از سر راه برمی‌داشـــت. حرف‌هـایش، راه را هموار می‌کرد برای گذر کردن! بی‌اختیار گفت:

-شما چقدر خوب حرف می‌زنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار با خنده‌ی کوتاهی به طرفش برگشت.

-راستش... همه بهم می‌گن!

تواضـــع نداشـــته‌اش، دریا را هم خنداند. نگاه به مســـیر روبه‌رو دوخت و گفت:

-جدای از شوخی، حرفاتون من‌و به فکر فرو برد.

-فکر کردن خوبه. فکر کن؛ اما به اندازه. فکر بیش از حد، آدم‌و از درون تخریب می‌کنه، چون همیشـــه هم در کنترل بودن همه‌چیز خوب نیســـت. آدمایی که زیاد فکر می‌کنن، همیشـــه همه‌ی اتفاقات و حوادث رو پیش‌بینی می‌کنن و همین باعث آزارشون می‌شه. چون از بداهه‌ها دور می‌مونن. درصورتی که زندگی یه نقشه‌ی از پیش تشکیل شده‌ی گنج نیســـت که موبه‌مو دنبالش بریم. زندگی یه کاغذِ خالیه. هرلحظه یه شـــکل جدید، یه کلمه‌ی نو و یه خط تازه

رمان بازار
romanbazar.ir

درونش شـــکل می‌گیره... به همین خاطر باید جزییاتش رو درلحظه کشف کنی!

دریا تمام حواسش را به او داد و پرسید:

-حال خوب رو چطور می‌شه تو این کاغذ خالی کشف کرد؟

شهریار در نزدیکی ویلا، از سرعتش کم کرد.

-با تمرین، با تکرار، با تلاش برای رها کردن. ما آدما یه وقتـایی چیزای بیهوده‌ای رو تو قلبمون نگـه می‌داریم و ســـال‌ها شـــاهد خاک خوردنش می‌شـــیم؛ اما نمی‌تونیم خودمونو از دســـتش خلاص کنیم. مثل وقتایی کـه یـه وسیله‌ی غیرضروری و کهنه رو تو خونه‌مون نگه می‌داریم و حتی نمی‌دونیم چرا. دقیقاً مثل اون شرایط، باید یه جایی رهاش کنیم و اگه به دردمون نمی‌خوره و لازمه‌ی ادامه‌ی راهمون نیســـت، بندازیمش دور! قلب ما مگه چقدر جا داره که متحمل این همه وزن بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راســـت می‌گفت او. یک‌وقت‌هایی باید رها می‌کرد و دور می‌ریخت، چیزهایی را که مانع حال خوب می‌شد.

#

#پارت794

راســـت می‌گفت او. یک‌وقت‌هایی باید رها می‌کرد و دور می‌ریخت، چیزهایی را که مانع حال خوب می‌شـــد. شـــهریار ماشین را مقابل ویلا نگه داشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه‌چیز نه، اما خیلی‌چیزا تو دنیا هســـت که با تلاش به دست میاد. شما آدم تلاش کردن هستی؟

به ســـمت او برگشـــت و انگشـــت‌هایش را به دور ظرف توت‌فرنگی محکم کرد.

-نمی‌دونم؛ امـا تلاش کردنم خیلی‌وقتـا نتیجـه‌ی خوبی نداشته.

-ولی این دلیل نمی‌شه ناامید بشی.. همه‌ی ما شکست‌هایی تو زندگی داشـــتیم. کی گفته که اگه شـــکســـت بخوریم، نمی‌تونیم دوباره به برنده شدن فکر کنیم؟

-من فقط می‌ترسـم. از اینکه نتونم، از اینکه نشـه. از اینکه دوباره یه اتفاق بیفته و همه‌چیزو خراب کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت موقع ســـاختن چیزی، به خراب شـــدنش فکر نکن؛ اما احتمالش رو در نظر بگیر و جاهای خطا رو از بین ببر.

دریا گیج شد و او با اشاره به نمای ساختمان پیش‌رو ادامه داد:

-مهندسی که این ویلا رو ســـاخته، به این فکر نکرده که یه روزی زلزله میاد و این خونه رو آوار می‌کنه، چون اگه فکر می‌کرد، فکرِ خراب شدن، انگیزه‌ی ساختن رو از بین می‌برد و اونم هیچوقت اینجارو نمی‌ساخت. با این‌حال، احتمالش رو در نظر گرفته. احتمال اینکه ممکنه یه روزی زلزله بیاد. پس اینجارو با علمش و نهایت توانی که داشته، ضدزلزله و مصون از یه اتفاق غیرمترقبه ساخته.

#

#پارت795

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش را فهمید. به فکر فرو رفت و غرق شـد در رویای ساختن! باید خوشبختی و حال خوبش را آجربه‌آجر می‌چید و برای عشــق، خانه‌ای درســت می‌کرد. خانه‌ای محکم، با درنظر گرفتن احتمالِ آمدن زلزله‌های کم‌ریشــتر و پرریشــترِ ناگهانی!

لبخندی زد و گفت:

-ممنون بابت حرفایی که زدین.

شــهریار طولانی نگاهش کرد و پلکی آهســته برهم زد. دریا ظرف توت‌فرنگی را برداشت و جلوتر، از ماشین پیاده شد. شـب وقتی یونس از شـهر برگشـت، دور از چشـم شـهریار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برات از خونه‌ی خاله‌صنوبر توت‌فرنگی آوردم و گذاشتم تو یخچال. می‌دونستم دوست داری.

چشم‌های یونس برق زد. نه برای توت‌فرنگی که برای دانستن او. دریا پچ زد:

-همه‌ش رو خودت بخور. قبلاً یکی به دوستت دادم!

-فقط یکی؟

خنده‌ی یونس با صدای بلند بود و نگاه شهریار را به سمتشان کشاند. سریع گفت:

-هیس! الان می‌شنوه!

-از دست تو که هیچوقت بزرگ نمی‌شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس این را گفت و به طرف آشـــپزخانه راه افتاد. دریا هم وسـایلی که او خریده بود را تا اتاقشـان در طبقه‌ی بالا برد. آنجا از سفارش‌های مادرش عکس گرفت و برایش فرستاد و نوشت:

-امر دیگه‌ای نیست؟

گلچهره برایش صدا فرستاد و پس از چندلحظه خندیدن، گفت:

-چرا هست. اینکه حسابی خوش بگذرونی.

با لبخند نوشت:

-حالم بهتره مامان.

او دوباره صدا فرستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداروشکر... دریای پر از شادیِ من!

#

#پارت796

دریای پر از شـــادیِ او بود و تا وقتی که چنین جایگاه مهمی در زندگی کسی- داشـت، نمی‌توانسـت کم بیاورد. صـفحه‌ی چت را بســـت و وســـایل او را داخل کیســـه ریخت و یک گوشـــه از اتاق گذاشـــت. به طبقه‌ی پایین که برگشـــت، شـــهریار داشـــت به ســـمت آشـــپزخانه می‌رفت. با دیدن او مکث کرد و پرسید:

-یه غذای خودمونی بخوریم که عیبی نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اصلاً. این چه حرفیه؟

دریا در ادامه‌ی این حرف، پرسید:

-کمک نمی‌خواین؟

-اگه کمکی باشه، چرا که نه؟

از بی‌تعارف بودنش، خوشش می‌آمد. دنبال او تا آشپزخانه رفت و پرسید:

-حالا می‌خواستید چی بپزید؟

-ماکارونی چطوره؟

-راستش من ماکارونی‌های خوشمزه‌ای می‌پزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار ابروهایش را بالا داد و دستی به سمتش دراز کرد.

-پس من جسارت نمی‌کنم!

دریا باخنده از کنارش رد شـــد و به ســـوی یخچال رفت. سرکی به داخل یخچال کشید و گفت:

-قارچ دوست دارید؟

شـهریار سر تکان داد و از داخل کابینت بسـته‌ی ماکارونی را بیرون آورد. به کمک هم غذای شـــب را آماده کردند و در همان حین، به ادامه‌ی حرف‌هایشان رسیدند.

طوری که دریا در پایان به خودش آمد و فهمید که بی‌اراده، ناگفته‌های زیادی را بر لب آورده اســت. انگار که این مرد، قفل ســکوت را از لب‌هایش برداشــته بود؛ اما حس بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. از گفتن هم پشیمان نبود و حس می‌کرد تمام این مدت نیاز داشت که این حرف‌ها را به کسی بگوید. سر میز شام یونس به آن‌ها ملحق شد و گفت:

-چه کردین شما!

#

#پارت797

شهریار و دریا نگاهی به‌هم انداختند و خندیدند. رفاقتشان حالا سه‌نفره شده بود و دریا حس نزدیکی بی‌اندازه‌ای نسبت به شهریار داشت و حس می‌کرد سال‌های سال است که او را می‌شناسد.

وقتی آخرشب، با یونس به اتاقشان رفتند، فکرش را بر زبان آورد که او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این خاصیت شهریاره. آدمارو خیلی زود به سمت خودش جذب می‌کنه.

دریا حوله‌ای برداشت و درحالی که به طرف حمام می‌رفت، گفت:

-خوشحالم که یه همچین دوست خوبی داری.

نگاهش را با حرف‌های بسیار در چشم‌های او جا گذاشت و وارد حمام شـــد. در را بســـت و دقیقه‌ای بعد، تنش را به قطرات داغ آب سپرد.

حرارت که روی پوستش نشـست، یک لایه‌ی کدر و مُرده از جسم و روحش را رها کرد و چشم‌هایش را بست و اجازه داد رخوت بیاید به پلک‌هایش. پس از دوش مختصرـــی، حوله‌ی سـفید را به تنش پیچید و قبل از بیرون رفتن سرکی به اطراف کشید که یونس را خواب روی تخت پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالش راحت شد و با موهای نم‌دار به سوی آینه رفت. مقابلش نشست و کمی لوسیون به پوستش زد که نگاهش به تصویر صورت غرق در خواب او، افتاد و ماتش برد.

بی‌اختیار به سمت تخت کشیده شد و کنار تنش نشست. پلک‌های بسته‌اش به نظر خسته می‌آمد. انگشتش را آهسته به روی پلک او کشید و تماشایش کرد؛ شبیه منظره‌ای روح‌نواز در میان جنگل‌های شمال!

کم‌کم دستش را به موهای او رساند. نوازشش کرد و همه‌ی مهری که درونش اسیر کرده بود را با لمس سَر انگشت‌هایش به او تزریق کرد. اِبایی نداشت از بیدار شدنش، حتی اِبایی نداشت از اینکه او بفهمد شب قبل هم در خواب تماشایش کرده بود؛ اما وقتی چشم‌های یونس باز شد، خودش را باخت.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت798

سریع دستش را پس کشید و خواست برود که مچش توسط او اسیر شد. درمانده به سویش برگشت و گفت:

-ببخشید بیدارت کردم.

نگاه یونس از موهای نم‌دار او تا شانه‌های عریانش رفت و در سکوت پلک زد. دریا دستش را پس کشید و لب زد:

-بخواب...

خواست رها شود؛ اما او رها نکرد. دستش را نگه داشت و تن خود را روی تخت بالا کشید. دریا با نگاهی فراری در

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش جمع شـــد و لب گزید که او چانه‌اش را گرفت و مجبورش کرد دوباره نگاهش کند.

-نمی‌شه یکی رو هوایی کنی و بری!

تنش از شـــنیـدن نفس‌هـای پرصـــدای او لرزیـد و بـا مردمک‌هایی سرگردان خیره‌اش شـد. یونس سرش را نزدیک برد و کنار موهایش، نفسی بلند و عمیق کشید.

-می‌دونی چندروزه منتظرتم؟

دریا مقاومتی نداشـــت در برابر او که دســـت کشـــید لای موهایش و تبی تند و پرغوغا را روانه‌ی دنیایش کرد. دست آزادش را روی سینه‌ی او فشرد و هم‌زمان با عقب دادنش، صدا زد:

-یونس...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از من نترس!

تنش از هیجان می‌لرزید؛ اما یونس به پای ترس نوشته بود.

-نمی‌ترسم.

-یه‌کم حرف بزن برام... بذار صدات‌و بشنوم...

نگاه فراری‌اش به دام چشم‌های او افتاد و نتوانست دوباره فرار کند. این‌بار اسیر شد. اسیر سِحر نگاه مردی که انگار حرفش را باور نکرده بود و می‌خواست کاری کند تا ترس‌ها از یادش بروند.

#

#پارت799

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسید:

-چی بگم؟

-نمی‌دونم؛ ولی مدیونی اگه هرچی غیر از دوســـت داشـــتن بگی!

قلبش درســت نمی‌تپید و فکرش کار نمی‌کرد و نمی‌دانســت چطور باید کلمات را پیدا کند. همین شـــد که توپ را به زمین یونس انداخت و گفت:

-تو بپرس، من جواب می‌دم.

-چرا عاشقم شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس حتی برای پرســـیدن مکث نکرد و درآخر با لبخندی مشـــتاق خیره‌اش شـــد. بی‌آنکه بداند با ســـوال به ظاهر ســـاده‌اش دریا را برد به ســـال‌ها پیش... به شـــور و هیجانِ نوجوانی و وقتی که قلبش برای او، روزی صـــدبار از جا درمی‌آمد.

لبخندی حسرت‌آلود نشست روی لب‌هایش. نفسش را با آه رها کرد و گفت:

-تو خیلی مهربون بودی!

یونس پیشـانی به پیشـانی‌اش چسـباند و نفس کشـید. عطر او را، نفس کشید.

-به خاطر مهربون بودنم؟

نفس‌های داغ او به صورتش خورد و دلش را زیر و رو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش اونقدر مهربون نبودی یونس... کاش خو نمی‌گرفتم به مهربونیت!

-چرا هنوزم پشیمونی از دوست داشتنم؟

-پشیمون نیستم.

-پس چی؟

یونس حالا پلک‌هایش را باز کرده بود و بی‌فاصـــله نگاهش می‌کرد. دریا بغضش را بلعید و لب زد:

-می‌ترسم! از اینکه من هرروز بیشتر بهت خو بگیرم و تو...

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت800

نتوانست ادامه دهد و از نبودن یونس حرف بزند. از اینکه او به یونس خو بگیرد و یونس تنهایش بگذارد. دریا آنقدر تنها مانده بود که حالا وحشت تنهایی داشت. می‌ترسید از تنها بودن!

از اینکه یونس تنهایش بگذارد. او با ملایمت، بغلش گرفت و همانجا سر کج کرد و کنار گردنش را بوسید. بوسه‌اش شبیه بوسه‌ی نجات‌بخشِ قصه‌ها بود. یونس شبیه قهرمانی که آمده بود تا از مرگ نجاتش دهد، آن بوسه را زد و نجوا کرد:

-می‌خوای بدونی من چرا عاشقت شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا حس خوب شـــکفتن داشـــت. بی‌قرار چشـــم باز کرد و پرسید:

-چرا؟

-چون هیچ دلیلی برای عاشق نشدن، پیدا نکردم!

طنین صـــدایش در گوش دریا پیچید و موج‌هایش با تمام وجود نزدیک آغوش او شد. چشم در چشم شدند. نگاه به نگاه... یونس لبخند زد.

-چون برای من کامل‌ترین آدم این دنیا بودی. جز تو عاشق هرکی می‌شـدم، همیشـه یه چیزی کم بود؛ اما حالا که تورو دارم، دنبال چیزی نیســـتم. تو تمامِ منی! اونقدر کاملی واسه‌م که من‌و هم کامل می‌کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بی‌تاب‌تر شد و عاشق‌تر. یونس شبیه آفتاب به زمهریر می‌تابید و هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد. می‌خواست برسد به یک‌نقطه از قلبش و نمی‌دانست که همین‌حالایش هم، همه‌ی وجود دریا بود.

پراحساس نگاهش کرد و تکرار کرد:

-از من نترس...

دریا از او نمی‌ترسید؛ اما باید اعتراف می‌کرد که از خاطراتش ترس داشت. خواست حرفی بزند که انگشت «هیسِ» یونس روی لب‌هایش نشست.

-خرابش نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت801

نمی‌خواست خرابش کند و فقط رویای ساختن داشت!

اگر گذشته‌ها اجازه می‌دادند، اگر خاطرات تلخ، اگر روزهای سیاه، اگر بخت نفرین‌شده‌اش اجازه می‌داد، دلش می‌خواست برای همیشه توی آغوش او آرام بگیرد؛ اما دست خودش نبود که کودکی را به یاد می‌آورد و چندنقطه از تنش تیر می‌کشید.

دست‌های یونس به نرمی روی تنش به حرکت درآمد و آهسته کنار گوشش پچ زد:

-نگران چیزی نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش را قرص کرد به حضور او و غرق در تپش‌های قلب او که زیر دستش محکم می‌کوبید، نگاهش را بالا برد.

یونس تنش را بیشتر احاطه کرد و گفت:

-داری می‌بینی چقدر دربرابرت بی‌اراده شدم؟ دیگه نمی‌تونم جلوی خواستنت رو بگیرم.

نمی‌توانست؛ همانطور که دریا از پس مهارکردن خواستنی بی‌اراده و اجباری برنمی‌آمد و این شـــاید تنها اجبار شـــیرین دنیا بود.

به پیراهن او چنگ زد و شکل عاشق‌ترین لیلی دنیا، خیره‌اش شد و گفت:

-چه خوب... یونس!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خوب که خواستنش، دیگر یک‌طرفه نبود. اصلاً چه خوب که یونس دوباره به زندگی‌اش برگشته بود. چه خوب که زنده از دل موج‌ها بیرون آمده بود!

#

#پارت802

او تنش را روی تخت خواباند و با ملایمتی در حرکاتش، نقطه‌به‌نقطه‌ی صورتش را بوسه زد و نجوا کرد:

-برای شب قبل از عروسیمون، بیشتر از هرچیزی تو زندگیم، پشیمونم... سنجاب کوچولو!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش که به سمت لباس دریا رفت، لحظه‌ای مکث کرد و او هم از یک چیزی ترسید. ترسید که متوقف شد و بی‌نفس پرسید:

-بهم اجازه می‌دی؟

از خاطرات دریا می‌ترسید. از اینکه او را شبیه هیولای شب سیاهِ آن کارخانه‌ی متروکه آزار دهد. دریا که پلک‌هایش را به‌هم فشرد، بوسه‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و نجوا کرد:

-اذیتت نمی‌کنم!

لبخند را روی لب‌های دریا کاشت و این‌بار قطره‌ای اشک از چشم‌های خودش بود که جاری شد و صدایش، اندوهی ناتمام را جار کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه احســـاس کردی داری اذیت می‌شی، بهم بگو... مهم اینه حال تو خوب باشه؛ خب؟

اشـــک دریا تاب نیاورد و از گوشـــه‌ی پلکش، روی بالش چکید. یونس دستی به رطوبت پوستش کشید و پچ زد:

-مرهمِ قلب منی... اجازه بده منم مرهم باشم و زخمات رو خوب کنم!

#

#پارت803

مگر می‌شـــد یونس آنطور بگوید و شـــبیه دانه‌ی برفی، آب نشود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقت تنش را به سوی او بالا کشید و یونس هم راه را کم کرد و سریع رسید به لب‌هایش... و با بوسه‌های پی‌درپی، آن شب از دست رفته را برای هردویشان، جبران کرد.

مِهر بوسه‌هایش، آرزوهای کالِ دختربچه‌ای پرشور و عاشق را به حقیقت رساند. به جایی که دریا، خلاءهای روح و جانش را میان مِهری که او می‌ورزید، جا گذاشت و دیگر به عقب برنگشت. حتی به آن شبی که یونس پسش زده و گفته بود که درست نیست!

کنار او ماند. کنار او نفس کشید. کنار او بهشت را تجربه کرد و پیله‌های پررنج را کنار زد. با او به وسعت پرواز رسید. به وسعت بال‌های زیبای یک پروانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک دوماه از رفتن هما می‌گذشت و طاها همین دیروز، نامه‌ای از سوی او را بین وسایلش پیدا کرده بود. نامه‌ای که تا آن لحظه جسارت خواندنش را پیدا نکرده بود.

از دیشب تا این صبح دلگیر، فقط همان خط اول را هزاربار خوانده بود که نوشته بود:

«برای طاها... مردی که بیهوده دوست داشتم!»

همان خط، نای ادامه دادنش را می‌گرفت. همانجا که این نامه، متعلق به نام او می‌شد و دوست داشتن هما، بیهوده!

آمده بود بهشت‌زهرا تا جرأت خواندنش را پیدا کند و خیره به سنگ‌قبری که نام او رویش حک شده بود، کمی به خودش بیاید؛ اما از ثانیه‌ی رسیدن ماتش برده بود و دستش به داخل جیب نمی‌رفت تا نامه را بیرون بیاورد و بخواند.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت804

آشفته دست روی صورتش کشید و دوباره به نام هما زل زد. او با کوله‌بار گناهانش رفته و طاها را درون جهنم دنیا، جا گذاشته بود.

درماندگی از سر و رویش می‌بارید و نمی‌دانست کجای زندگی‌اش ایستاده بود. حتی نمی‌دانست نسبت به زنی که عمری شریک زندگی‌اش بود، چه حسی داشت. احساسش، بوی دوست داشتن و بغض و کینه می‌داد.
از دست دادن یک نفر، همیشه آدم را با احساسات مختلفی روبه‌رو می‌کرد و او را بیشتر که تا قبل از رقم خوردن حادثه‌ای به دردناکی مُردن، هما را ندیده بود!

روی قبر دست کشید و لحظه‌ای بعد، لایه‌ی خاک نشسته برآن را شست. انگار او هم مُرده‌پرست بود که در طول

رمان بازار
romanbazar.ir

سی‌سال زندگی، یک‌بار هم غبار را از میانشان نشُسته بود و حالا خاکِ روی یک سنگ بی‌احساس را می‌زدود!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

خسته خندید و دست کشید روی نام هما صداقت... همان‌موقع کسی- از کنارش رد شد و روبه‌رویش، روی زانو نشست. به او و شاخه‌ها داوودی توی دستش چشم دوخت و پرسید:

-این وقت روز، اینجا چیکار می‌کنی؟

گلچهره کیفش را بی‌دغدغه روی زمین گذاشت و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هر دوشنبه میام اینجا.

-دوشنبه؟ مگه پنج‌شنبه‌ها برای اموات نیست؟

#

#پارت805

گلچهره تلخ شـــد. هنوز هم در باورش نمی‌گنجید که هما جزئی از دنیای اموات باشد.

-اون سالا، اوس‌قدیر دوشنبه‌ها سرش اونقدر شلوغ می‌شد که وقت کنترل کردن هما رو نداشـــت. ما هم فرصـــت رو غنیمت می‌شـــمردیم و هر دوشـــنبه می‌رفتیم پی گز کردن خیابونا. یه وقتایی با ترس و لرز سر از ســـینما درمی‌آوردیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

یه موقع‌هایی هم می‌رفتیم تو قنادی حاج آحدی، بســـتنی می‌خوردیم!

خنده آمده بود به لب‌هایش؛ همراه حسرـــت خاطراتی که پایان خوبی نداشـــت. طاها هم خندید به دودختربچه‌ی معصومِ روزهایی دور و پرسید:

-چی شد که اینطوری شد؟

صـدایش با آه آمیخته بود. گلچهره داوودی‌های سـفیدی که آورده بود را روی سنگ گذاشت و زمزمه کرد:

-کاش هیچوقت بزرگ نمی‌شدیم.

دیگر دختربچه‌ای نبود که می‌خواست بزرگ شود و به تمام آرزوهـایش برســـد. اکنون فقط زنی بود کـه آرزو می‌کرد اِی‌کاش هرگز بزرگ نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســتی به کنار پلک خیســش کشــید و قبل از اینکه طاها چیزی بگوید، بحث را تغییر داد و گفت:

-گفتی پنج‌شـــنبه‌ها برای امواتـه. پس خودت چرا امروز اومدی؟

-بعد از این همه مدت، یه چیزی بین وسایل هما پیدا کردم که من‌و بی‌اراده کشوند اینجا.

گلچهره متعجب نگاهش کرد و او نگاه دزدید.

-یه چیزی شبیه نامه‌ی خودکشی!

#

#پارت806

رمان بازار
romanbazar.ir

درد بود گفتن از مرگی که آدمی برای خودش فرا می‌خواند.
گلچهره با صدایی لرزان پرسید:

-چی توی اون نامه نوشته؟

-هنوز جرأت نکردم بخونمش. اومدم اینجا، بلکه شهامتش رو پیدا کنم.

او یکی از شاخه‌های داوودی را از روی سنگ برداشت و دستی به گلبرگ‌هایش کشید.

-ازش فرار نکن.

-سخته ایستادن. سخته مواجه شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخت‌تر از شنیدن حقایق این مدت؟

باید اعتراف می‌کرد که به مراتب ســـخت‌تر بود؛ اما چیزی نگفت و لب‌هایش را بسته نگه داشت.

-فقط می‌خوام بگم اگه احســـاس گناه می‌کنی، بدون که تو تنها آدم گناهکار این دنیا نیســـتی. همه‌ی ما به یه نحوی، مقصر بودیم تو این زندگی!

-چیزی درباره‌ی هما هســـت که جز من و دریا هیچکس ازش خبر نداره.

گلچهره متعجب سر بالا برد و چشـم ریز کرد. طاها دسـتی به صورت ملتهبش کشید و سخت گفت:

-هما به تنهایی نقشـه‌ی دزدیدن فرشـته رو نکشـیده بود؛ گُلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم‌های گُلی که از بهت پر شـــد، یاد فرو ریختن بنای اعتماد و باورش افتاد، زمانی که دریا حرف‌های آخر مادرش را پیش او تکرار کرده بود. دســت روی ســینه‌ی دردمندش گذاشت و با سری پایین رفته، ادامه داد:

-ردپای پدرمم تو ماجرا هســـت. پدرم... حاج مصـــطفی تجلی!

نگاه گُلی مات شـــد. نامی که روی لب طاها آمد، یک‌بار خانه‌اش را خراب کرده بود.

-هما قبل از مرگش، به دریا گفته پدرم اولین کسی ــ بود که کبریت رو توی انبار باروت روشن کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت807

گُلی باز هم نفهمید او چه می‌گوید. طاها ناچار همه‌ی شـــنیده‌هایش را، برای او تکرار کرد و درآخر با نفسی‌ــ گره خورده و سرد، زمزمه کرد:

-همه‌ی باورای من نابود شده؛ گُلی!

سال‌ها پیش تمام باورش را به‌خاطر گُلی و تفکرات اشتباهی که درباره‌ی او داشـــت، از دســـت داده بود و حالا برای دومین‌بار همه‌چیزش را نقش برآب می‌دید.

این‌بار به‌خاطر مردی که یک عمر به ایمان و اعتقاد شـــناخته بود و فکر می‌کرد جز گناهش نســـبت به گُلی، در هیچ‌کجای زندگی‌اش، لغزشی نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره حیران گفت:

-تعجب می‌کنم از آدمیزاد! تعجب می‌کنم از این همه بی‌رحمی. چطور می‌شه یه نفر به پاره‌ی تن خودشم رحم نکنه؟

طاها پلک بست و دیگر او را ندید. دنیایش را به تاریکی محض سپرد و سعی کرد آرامشی- پیدا کند تا دوام بیاورد. گذشته رفته بود، خاطرات بد تمام شده بودند، آدم‌های گناه کرده و خطا رفته به نوعی مجازات شده بودند، پس باید دوام می‌آورد.

-اولش که فهمیدم هما مقصر- تلخی دورانِ ما بوده، تعجب کردم؛ اما کم‌کم تونستم بفهمم که شدنیه. برای زنی مثل هما که همیشه داشتنِ تورو می‌خواست، شدنیه؛ اما برای یکی مثل حاج مصطفی، چطور ممکنه شدنی باشه؟ اون مرد شاید یه‌روز به من به‌خاطر تو بد کرد؛ ولی چطور تونست به پسر خودش هم بد کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت808

چشم‌ها را که باز کرد، اشک‌های گُلی را دید.

سریع سرش را پایین انداخت و با خنده‌ای دردآلود زمزمه کرد:

-شایدم این مجازات من بود!

آهسته گفت تا او نشوند. گُلی اما شنید و به روی خودش نیاورد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

صـــورت خیســـش را پاک کرد و بعد داوودی ســـفید را برداشـت و آهسـته گلبرگ‌هایش را پرپر کرد. دور نام هما را قاب گرفت و گفت:

-وقتی من رفتم، اون نامه رو بخون طاها... تو خلوتت با هما بخون!

صـدایش با بغض‌های آشـکار شـنیده شـد. پس از مکثی، کیفش را برداشـــت و با نگاهی که اندک‌اندک از نام رفیقِ دوران کودکی و معصومیتش جدا می‌شد، نجوا کرد:

-اون نامه رو بخون و بعدش به زندگی برگرد. موندن توی گذشته، نمی‌تونه دردای الانمون رو درمان کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بی‌تاب طاها در تداعی نگاه او جان داد. لحظه‌ای بعد، نظاره‌گر رفتنش شـــد و کم‌کم به خلوتش با هما برگشـــت. بیشتر از آن طولش نداد.

دســـت داخل جیب کتش برد و نامه‌ی تا خورده را بیرون آورد. سرگشـــته، اندوهگین، بیمناک؛ نگاهش را بر خطوط به یادگار مانده از هما چرخاند و به خط اول برگشت.

#

#پارت809

شروع کرد به خواندن:

«برای طاها؛ مردی که بیهوده دوست داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط هفده‌ساله‌م بود که تورو دیدم؛ تو یه ظهر تابستونی گرم که اومدی و در خونه‌مون رو زدی و من بی‌هوا درو به روت باز کردم.

اون‌روز تو نگاهت رو سریع ازم دزدیدی، چون روسری نداشتم و موهام آزاد بود. منم حرصم گرفت از اینکه به موهام به چشم یه صحنه‌ی جرم نگاه کردی و فراری شدی!
فرداش که اومدی، نگاهت رو حتی از چشمامم دریغ کردی. پس‌فرداش، جواب سلامم رو هم ندادی و اونقدر فاصله گرفتی که دلم خواست نزدیکت بشم.

من دختر لجبازی بودم. تو بودی که اول با من لج کردی و منم از همون‌روزا احساسم به تورو شروع کردم. دریغ از اینکه بدونم این شروعِ مالِ تو نیست... فقط مال منه!

من چیزی رو شروع کردم که هیچوقت نمی‌تونستم تمومش کنم. این‌و از لحظه‌ی اول می‌دونستم؛ اما شروع کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدم به این نقطه. به جایی که بازم قادر به تموم کردنش نیستم.

به همین خاطر تصمیم گرفتم خودمو تموم کنم. شاید با تموم شدن من، این شروعِ یک‌طرفه‌ی ادامه‌دار شده و قدیمی هم تموم بشه.

شاید بتونم سیاهی‌ها رو با خودم ببرم و کاری کنم که یه روزی از پس بخشیدنم بربیای و بفهمی که آدم بدی نبودم!

یا حداقل هیچوقت نمی‌خواستم بد باشم؛ اما دنیا طوری هدایتم کرد که خودمم نفهمیدم چطور تا این حد، غرق گناه شدم.

#

#پارت810

رمان بازار
romanbazar.ir

الان دیگه نمی‌خوام اجازه بدم دنیا به هدایت کردنم ادامه بده و خودم، تمومش می‌کنم و از بند این همه گناه رها می‌شم.
از سیاهی، از نفرتی که تو چشمای تو می‌بینم. حتی از خاطرات تلخی که برای همه‌مون ساختم. از همه‌چیز رها می‌شم و می‌رم؛ اما احساسات دختربچه‌ی هفده‌ساله‌ی درونم رو با خودم می‌برم که عاشقِ تو بودن رو به آدم خوبی بودن ترجیح داد.

امیدوارم توام، بعد از گذر زمان و فروکش شدن خشمت، بتونی من‌و با معصومیت همون دختربچه، قبل از مرتکب شدن اولین گناه به یاد بیاری!

من‌و با اندک خاطرات خوبی که ازم داری، به یاد بیار و هرروزی که بعد از من گُلی رو دیدی، بهش بگو دلم می‌خواد یه زندگی دوباره‌ای برای همه‌مون وجود داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جایی که من و اون دوباره دوست باشیم و یه‌بار دیگه با تو ملاقات کنیم.

تو اون زندگی اما، من اون کسی‌ـ می‌شم که دست شمارو تو دست هم می‌ذاره!

بهش بگو برای جدا کردن دست‌های شما از هم، هیچوقت آرامش نداشتم. بگو دوستش دارم و بذار بگم که دوستت دارم، برای آخرین بار... برای همیشه، برای وداع؛ دوستت دارم!

هما!»

#

#پارت811

رمان بازار
romanbazar.ir

# شلیک بیست و یکم

صبح که چشم‌هایش را باز کرد، یونس کنارش نبود. هرچقدر هم که داخل اتاق منتظرش ماند، خبری از او نشد.

انتظار زیادی نداشت از رویایی بودن اتفاق‌های زندگی؛ اما دلش می‌خواست وقتی بیدار می‌شد، او را کنارش می‌دید و حداقل یک صبح به‌خیر ناقابل از زبانش می‌شنید. شاید هم رویایی که شب قبل نفس به نفسش را با او ساخته بود، پرتوقعش کرده بود که دیگر راضی به دوری‌اش نبود.

زیاد توی تخت نماند. دوشی گرفت و لباس پوشید. پس از روزها، آرایش ملایمی هم به صورتش نشاند و سعی کرد به غیبت یونس فکر نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شـاید برایش کاری پیش آمده بود، یا شـاید هنوز آنطور که باید، همراهی احساس او را بلد نبود.

با این بهانه‌ها دلش را بند زد و پس از تمام شـدن آرایشـش، به طبقه‌ی پایین رفت. آنجا فقط شـهریار را پیدا کرد که به محض دیدنش از جا بلند شد و گفت:

-صبح به‌خیر.

با لبخند سر تکان داد و پرسید:

-یونس کجاست؟

-نمی‌دونم. صبح که بیدار شدم نبود.

نگران شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس یه زنگ بهش بزنم.

شـهریار که تأیید کرد، مکث بیشـتر را جایز ندید. موبایل را دست گرفت و به او زنگ زد؛ اما جوابی عایدش نشد.

تا خواست دوباره تماس بگیرد، برایش از سوی او پیام آمد که نوشته بود:

-یکی از دوستام اطراف رشت بود؛ اومدم اون‌و ببینم. تا یه سـاعت دیگه برمی‌گردم که راه بیفتیم سـمت تهران. فعلاً نمی‌تونم صحبت کنم. می‌بینمت.

#

#پارت812

رمان بازار
romanbazar.ir

علی‌رغم اینکه می‌دانست یونس دوست دیگری نداشت و یک جای ماجرا می‌لنگید، به پیامش دل بست و گفت:

-رفته یکی از دوستاش رو این اطراف ببینه.

شهریار هم از نگرانی درآمد و با اشاره‌ای به سمت در گفت:

-پس ما بریم صبحانه بخوریم. همین چنددقیقه‌ی پیش میز چیدم.

با تشکری زیرلب، همراهش شد و داخل آشپزخانه، وقتی میز مفصل صبحانه را دید، به خیالات دخترک غرق در فانتزی و افسانه‌ای که ته وجودش زندگی می‌کرد، خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب، چه فکر می‌کرد و حالا چه شده بود. چه کودکانه، رویای یک صبحانه‌ی مختصر ـ که یونس برایش به تخت می‌آورد را بافته و حالا چه نصیبش شده بود.

پوزخندی نثار قصه‌های عاشقانه کرد و پشت میز نشست. شهریار مقابلش جا گرفت و گفت:

-خیالمون که راحت شد. صورتت چرا همچنان گرفته‌ست؟

دریا سریع به خودش آمد.

-نه، چیزی نیست. فقط امروز قراره برگردیم تهران.

-از یونس شنیدم. ناراحتی از برگشتن؟

شهریار حین پرسیدن نگاهی به میز انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم رفت چایی بریزم.

دریا زودتر از او بلند شد.

-شما بشینید. من می‌ریزم.

با این حرف به سوی کتری روی اجاق رفت. مشغول ریختن چای شد و گفت:

-ناراحت نیستم؛ اما دلم می‌خواست بیشتر بمونم که انگار نمی‌شه. مرخصی یونس از محل کارش، تموم شده.

-خب شما می‌تونی بیشتر بمونی.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری
#پارت813

با دو استکان چای به سمت میز برگشت. یکی را مقابل او گذاشت و لب زد:

-بدون یونس که نمی‌خوام!

شهریار به لحن بامزه‌اش خندید و دست‌هایش را دور استکان گذاشت. دریا سرجای قبلی‌اش نشست و پرسید:

-شما کی برمی‌گردین تهران؟

-احتمالاً فرداصبح. به مادربزرگم قول دادم که امشب برم پیشش بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دوستشون دارین؟

-همه‌ی دنیای من مادربزرگمه.

-باید قشنگ باشه... همه‌ی دنیای کسی بودن!

دریا آن کلمات را با خودش زمزمه کرد و شـــهریار ســـخت شنید؛ اما حسرت انتهای نگاهش را به وضوح دید.

-می‌تونم یه سوال بپرسم؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب مثبت داد. شهریار با تردید پرسید:

-با یونس مشکلی دارین؟ اختلاف؟

از سوال ناگهانی‌اش جا خورد.

-به نظر میاد مشکلی داشته باشیم؟

لحنش تلخ بود. شهریار نخواست آن تلخی را ادامه دهد و با لبخندی کوتاه، نگاهش کرد. حتی کلمه‌ای نگفت و چند قاشق شکر درون استکان چایش خالی کرد. مشغول هم زدن که شد، دریا با اخم نگاهش را گرفت.

#

#پارت814

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه‌ای گذشـــت که او بالاخره دســـت از هم زدن چای شیرین شده‌اش برداشت و گفت:

-راســتش من درباره‌ی اتفاقاتی که بینتون افتاده، خبر دارم. اگه این سـوال رو پرسـیدم، به این دلیل بود که می‌خواسـتم از خودت بشنوم. بلکه بتونم کمکی کنم.

دریا انتظارش را نداشت. متعجب پرسید:

-خبر دارین؟

-یونس باهام صحبت کرده.

چشم‌هایش گرد شد.

-درباره‌ی همه‌چیز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــهریار پلکی زد و لحظه‌ای بعد، دســـت از ادامه دادن به نگاه ساکتش کشید و از جا بلند شد و گفت زود برمی‌گردد.

وقتی برگشـــت، قبل از نشـــســـتن، کارت کوچکی را مقابل او روی میز گذاشت و گفت:

-دراصل، خواسته‌ی یونسه که به هردوتون کمک کنم!

دریا متعجب کارت را از روی میز برداشـــت. وقتی با عبارت «شـــهریار نصرـــ؛ دکترای روانشـــناسی بالینی» بر روی آن مواجه شد، لرزی به جانش افتاد.

او در جای قبلی‌اش نشست و ادامه داد:

-یونس این رو هم بهم گفته که بعد از مرخص شـــــدن از کلینـک، تو همین چنـدوقـت اخیر، از رفتن پیش دکترت

رمان بازار
romanbazar.ir

منصرف شدی و نخواستی درمانت رو ادامه بدی. گویا از روان‌درمانی، گریزون شدی!

نفسش سرد بیرون زد. کارت او را بین دو انگشتش فشرد و پرسید:

-شما چرا از اول نگفتین دارین من‌و آنالیز می‌کنین؟ نمونه‌ی آزمایشگاهی گیر آوردین؟

#

#پارت815

شهریار با آرامش جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم می‌خواســـت اول من‌و بـه عنوان دوســـت یونس بشـــناسی، تا اگه درمان رو هم قبول نکردی، حداقل این آشـنایی باشـه بین ما؛ اما از اولم قصـدی برای پنهانکاری نداشتم و فقط می‌خواستم به وقتش همه‌چیز رو بگم. الانم احســاس کردم وقتشــه متوجه بشی_ که به درخواســت یونس، قصــد دارم چندتا جلســه تعیین کنم تا صــحبت کنیم. البتـه رضـــایـت خودت حرف اول رو می‌زنـه. من می‌خوام تو راحت باشی!

دریا باحرص کارت را روی میز کوبید و گفت:

-مشـــخص شـــد چرا طوری نگاهم می‌کردید کـه انگار همه‌چیزو درباره‌ی من و زندگیم می‌دونستید!

شهریار ساکت ماند و دردهایش را از دختری که نمی‌دانست چه شب سیاهی را باهم شریک بودند، پنهان کرد. سعی کرد لبخند بزند؛ اما نتوانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با کنترلی سطحی بر احساسش گفت:

-معذرت می‌خوام اگه باعث شدم اذیت بشی.

لحن صـــدایش به حدی ملایم بود که تردید را به جان دریا انداخت.

-یه سوال دیگه بپرسم؟

جوابی نداد و او سکوتش را بر مبنای رضایت گذاشت.

-چرا نمی‌خوای درمانت رو ادامه بدی؟

نمی‌خواســـت جوابی دهد؛ اما زبانش بی‌اراده تکان خورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خســـته شـــدم از دکترایی که مدام می‌گن مریضـــم؛ اما نمی‌تونن دردی ازم دوا کنن.

#

#پارت816

شهریار اخم کرد.

-مریض؟ تو فقط نیاز به کمک داری تا یه‌بار دیگه خودت و اطرافت رو بشناسی!

دریا بغض کرد. دست خودش نبود که گاردش به این سادگی مقابل آدم‌ها پایین می‌آمد.
خصوصاً مقابل کسی. مثل شهریار که حرف‌های دلخواهی می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی تکان لب‌هایش را مخفی کرد که او گفت:

-من فعلاً تنهـات می‌ذارم و می‌رم یـه‌کم قـدم بزنم. اول صـبحانه‌ت رو بخور و بعدش اگه خواسـتی حرف بزنی، بیا بیرون. من همین اطرافم.

او بدون کوچک‌ترین مکثی رفت و دریا را تنها گذاشـــت. دخترکی که شـــب قبل نیمی از دردهای مزمنِ روحش را همراه با تمام کمبودهای پوســـیده بر قلبش، از بین برده بود؛ اما صـــبح با دیدن جای خالی یونس و تنها بودنش، دوباره به پوسته‌ی پلاسیده‌ی روح قبلی برگشته بود.

انگارنه‌انگار که پروانه شـده بود. اصـلاً انگارنه‌انگار که شـب قبل فکر می‌کرد کابوس‌ها تمام شـــده‌اند. همه‌چیز برخلاف خواســـته‌ی او پیش می‌رفت. دنیا به ســـازش نمی‌رقصـــید. احساساتش یک‌لحظه آرام نمی‌گرفت و انگار واقعاً نمی‌شد که حال آدم‌ها یک‌دفعه خوب شود و عشق معجزه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید عشق می‌توانست کمک کند؛ اما معجزه نه!

این ترسِ از دست دادنی که داشت، به سادگی یک شب آرام گرفتن کنار مرد رویاهایش، از بین نمی‌رفت. ترس تنها شدن، ترس دوست داشته نشدن، ترس رها شدن؛ تمام این ترس‌ها با او می‌ماند.

حتی اگر عشق و آدم‌هایی که می‌خواست هم کنارش بودند، باز می‌ماند و عذابش می‌داد، پس باید یک فکری به حالش می‌کرد.

#

#پارت817

سرش را میان دست‌هایش گرفت و کلافه فکر کرد. خسته بود از جلسات مشاوره و حرف زدن با دکترها.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از خودش هم خســـته بود؛ اما وقتی به روزهای قبل برمی‌گشــت و حرف‌های شــهریار را مرور می‌کرد، احســاس خاصی روانه‌ی قلبش می‌شد.

طوری که انگار حرف‌های او، به دلش نشـــســـته بود و از طرز رفتارش خوشــش می‌آمد. از کلماتی که به کار می‌برد، از صــبوری‌اش، بیشــتر از همه، از اینکه گفته بود در نظرش مریض نیست و فقط نیاز به کمک دارد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

دقایقی با خودش فکر کرد. با خودش، به یونس فکر کرد؛ به شهریار، به کمک گرفتن از شهریار!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با شـک نگاهی به کارت او انداخت و آدرس مطبش در تهران را خواند.

ته دلش راضی بود و او مانند همیشـــه به دلش رجوع کرد. کارت را میان دســـتش گرفت و از جا بلند شـــد. بی‌مکث بیشتر، پالتویی از روی لباسش پوشید و از ویلا بیرون رفت.

با اینکه اوایل بهار بود؛ اما هنوز رشـــت از زمســـتان جدا نشده بود و هوای سرد پوستش را می‌سوزاند.

در خودش جمع شد و نگاهی به اطراف انداخت تا شهریار را پیدا کند که همان‌موقع صدایی را از پشت‌سر شنید:

-دلت می‌خواد حرف بزنی؟

صـــدای خودش بود. به ســـمتش چرخید و خیره شـــد به شالگردن سرخی که دیروز هم دور گردنش دیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـما دلتون می‌خواد بشـنوید؟ من معمولاً حرفای قشـنگی نمی‌زنم.

#

#پارت818

او قدمی به جلو برداشت.

-قشـــنگیش اونجاســـت که با حرف زدن، می‌تونیم راه‌حل پیدا کنیم!

مقابلش قرار گرفت و دست‌هایش را داخل جیب برد.

-قدم بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا کنارش گام برداشـــت. کمی معذب و کمی ناراضی؛ ولی انتهای وجودش مشکلی نداشت. شهریار گفت:

-خوشحالم از اینکه به من اعتماد کردی.

-شما همیشه خوشحال به نظر میاین.

دریا صادقانه آن حرف را زد که شهریار خندید.

-یونس هم می‌گه خیلی مثبت‌اندیش و صبورم؛ اما شما زن و شـــوهر، هنوز یاد نگرفتین که آدما رو از ظاهرشـــون قضاوت نکنید. هرکسی ناراحتی و غصه‌های خاص خودش رو داره.

دریا از سوز سردی که لای باد می‌پیچید، لرزید. دست‌هایش را در سینه جمع کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه که حداقل می‌تونید ظاهر رو حفظ کنید.

-همیشـه هم خوب نیسـت. یه وقتایی باید به اطرافیانمون نشون بدیم که حالمون خوب نیست.

-که اونارو هم ناراحت کنیم؟

-که اجازه بدیم فرصـتی داشـته باشـن تا بهمون کمک کنن. عزیزان ما و کسایی که واقعاً دوستمون دارن، باید در جریان حال ما باشن تا به موقع و تو زمان خودش، بتونن دستمون رو بگیرن. اگه وقتش بگذره، علاوه بر ما، اونا هم آســـیب می‌بینن از اینکه نتونستن کاری برامون انجام بدن.

دریـا بـه عزیزانش فکر کرد. آن‌هـا همیشـــــه هرکـاری از دستشان برآمده بود، برایش انجام داده بودند؛ اما احساس می‌کرد پـدرش هنوز هم برای بی‌خبری از اتفـاقـات تلخ شش‌سال پیش از او دلگیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت819

آهی خفیف کشید و نفسش را در هوای عاری از آلاینده و دود رها کرد. شهریار نگاهی به بینی سرخ شده‌اش انداخت و پرسید:

-سردته؟

-نه، هوای خوبیه.

هنوز می‌توانست سرمای هوا را تاب بیاورد. به راه ادامه داد که او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که قرار شـده باهم صـحبت کنیم، می‌شـه سـوالای بیشتر بپرسم؟

-بپرسید؛ اما ممکنه جواب ندم.

-فقط می‌خوام بدونم چرا برخلاف دیروز، امروز که بیدار شـــدی و اومدی طبقه‌ی پایین، اینقدر گرفته و مأیوس بودی؟ اتفاق باعثش شده یا یه حس آنی بود؟

گام برداشت. شبیه آدمکی کوکی که از قبل حرکاتش را آماده کرده بود. دلش اما کوک نشـــده بود که تکه‌تکه روی زمین افتاد و همراهش نیامد. نگاهش را به پُل سـنگی دوردسـت فرستاد و گفت:

-صبح که بیدار شدم یونس نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش بغض داشت. چه باید می‌گفت از ترس نبودن او؟ از ترس آینده‌ای که اجازه نمی‌داد رویاها را بسازد؟

-چرا این موضـــوع ناراحتت کرد؟ دیدی که براش کار پیش اومده بود.

-شما چقدر از ما می‌دونید؟

-همه‌چیز!

دریا از حرکت ایســـتاد و گیج نگاهش کرد که او هم دوقدم جلوتر متوجهش شد و به عقب چرخید.

-خوشبختانه یونس چیزی رو از درمانگرش پنهان نکرده.

-اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

-توام نباید پنهان کنی. البته الان نه! بعد از برگشـــتن به تهران، وقتی وارد مطبم شـــدی و تو اتـاق درمـان بـاهم صـــحبت کردیم، اون‌موقع می‌تونی هرچیزی که فکر می‌کنی لازمه رو با من درمیون بذاری؛ خب؟

#

#پارت820

دریـا بـا حس بهتری نگـاهش کرد؛ امـا هنوز هم جـایی از ذهنش درگیر دانســـته‌های او بود و شرم می‌کرد از حقیقتی که در زندگی مشترکش با یونس تا آبد وجود داشت.

از حقیقت آن جاده‌ی برفی گرفته تا رابطه‌ی نادرســـتش با محراب که دلش می‌خواست آن را برای همیشه از زندگی‌اش پاک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار راه افتاد و گفت:

-اگه نمی‌تونی جواب بدی، سوال بیشتری نمی‌پرسم.

دریا دوباره گام برداشـــت و یک قدم عقب‌تر از او پیش رفت. قلبش را به باد سردی که می‌وزید، سپرد و با یک نفس گفت:

-من به یونس خیانت کردم!

دوباره از حرکت ایستاد و پلک‌هایش را از ترس تصوری که شـهریار نسـبت به او پیدا می‌کرد، بسـت و به‌هم فشـار داد. حالش بد بود و نمی‌توانســـت تکرار مداوم اندوه را انکار کند.

یک عالم بغض در گلویش به‌هم می‌پیچید که احسـاس کرد چیزی روی گردنش قرار گرفت. آهسته لای چشمش را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و شـــهریار را دید که شـــالگردن قرمز و بلندش را دور گردن او می‌پیچید و آرامشی هنوز در حرکاتش موج می‌زد.

-من زیاد سردم نیســـت؛ اما به نظر می‌رســـه تو داری یخ می‌زنی!

چنگ زد به شـال قرمز دور گردنش و لب گزید. او لبخندی به رویش زد و گفت:

-من خودمو در جایگاه قضاوتِ درست و غلط زندگی کسی. قرار نمی‌دم، پس بدون خجالت کشیدن از من، حرف دلت رو بزن.

#

#پارت821

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر مطمئن حرف زد که دریا با چشم‌هایی اشکی و قدردان خیره‌اش شد.

-تا اون پُل سنگی بریم؟

-بریم.

صدایش به زحمت شنیده شد و کنار او راه افتاد. تا آن پُل سنگی رفتند و حرف زدند. شهریار برای باز شدن قفل صندوقچه‌ی قلبش، مقدمه‌چینی کرد و او کم‌کم از مشکلی که روحش را تسخیر می‌کرد، گفت. وقتی به پُل سنگی رسیدند، مکثی کرد و گفت:

-یونس می‌گه اشتباهاتم رو فراموش می‌کنه. حتی تلاش می‌کنه تا یه جایی بتونه منو ببخشه. می‌گه منو با اشتباهاتم دوست داره؛ اما من می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه تلاشش جواب نده. از اینکه دیر یا زود احساسات الانش فروکش بشه و به عقب برگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم از پُل بالا رفتند و در مرکز آن ایستادند. شهریار یک دستش را روی سنگ بالای آن گذاشت و گفت:

-یادت باشه دیروز درباره‌ی همین مسئله حرف زدیم. ما نمی‌تونیم از ترس آینده، الان رو از دست بدیم. حداقلش اینه‌که یه فرصت بدین به‌هم... تسلیم شدن بدون امتحان کردن، کار درستی نیست.

دریا شالگردن او را روی لب‌هایش بالا کشید و خیره به جریان تند رودخانه شد.

-درسته. حرف زدیم؛ اما مسئله‌ای هست که احساس می‌کنم یونس نمی‌تونه باهاش کنار بیاد. البته حق می‌دم بهش... منم اگه بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض اجازه‌ی ادامه دادن نداد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و جلوی اشک‌هایش را گرفت که او پرسید:

-اون مسئله چیه که خودت رو هم اینقدر آزار می‌ده؟»

اشک‌هایش را پاک کرد و با نگاهی فراری لب زد:

-خیانت!

کلمه‌ای که به زبان آورد، خاطرات ساخته شده با محراب را از اول به یادش آورد و باعث شد سکوتی دوباره به لب‌هایش قفل بزند.

#

#پارت822

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریار به سمت رودخانه چرخید و گفت:

-گن همیشه از مراجعی که پیشم میان و مشکلشون به این کلمه‌ای که تو گفتی مربوط می‌شـــه، می‌خوام اگه می‌تونن و ته دلشـــون راضی به ادامه دادنه، یه شـــانس دوباره به همدیگه بدن و بعد از اون تصـــمیم به هرکاری بگیرن. خیلیاشـون این شـانس رو می‌دن و پشـیمون می‌شـن. خیلیا هم این شـــانس رو دریغ می‌کنن و پشـــیمون می‌شـــن! ولی واقعاً هســـتن کســـایی که شـــانس می‌دن و نتیجه می‌گیرن و این‌بار بهتر از قبل می‌تونن زندگیشون رو بسازن.

دریا پوزخند زد.

-این شانس شاید اون وقتی که خیانت از سمت مرد باشه، بتونه محقق بشـــه؛ اما برعکســـش، فکر نمی‌کنم. یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونم خودم‌و گول بزنم. ما داریم تو این جغرافیا زندگی می‌کنیم!

مرد کنار دستش، حرف و دردش را خوب فهمید.

-خیانت برای زن و مرد دو مقوله‌ی کاملاً جدا از همه. شاید عملی که انجام می‌شه، به یه اندازه کراهت و زشتی داشته باشه؛ اما افکاری که زن و مرد درباره‌ش دارن و واکنشی- که نشون می‌دن، طبیعتاً متفاوته. وقتی خیانت از سمت مرد انجام بشه، زن اولین چیزی که بهش فکر می‌کنه بحث عاطفی ماجراست و ترجیح می‌ده همسرش، رابطه‌ی جنسی- با یک نفر دیگه داشته باشه تا اینکه از لحاظ عاطفی درگیر شده باشه؛ اما تو خیانت از سمت زن، همه‌چیز فرق داره. مرد اگه بفهمه همسرش یا درکل پارتنرش، عواطفی به یک فرد دیگه پیدا کرده، راحت‌تر با این مسئله برخورد می‌کنه و ساده‌تر کنار میاد تا اینکه متوجه وجود رابطه بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا چشم‌هایش را دزدید و زمانی به اشتباه سپری شده را رج کرد. شهریار مستقیم خیره‌اش شد و پرسید:

-اسم اون مرد چی بود؟

#

#پارت823

گیج سر بالا برد که با نگاه پرسوال او، متوجه منظورش شد.

-محراب!

-گویا نسبتی دارین...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرعمه‌ی منه.

-زیاد در ارتباطین؟

-تا قبل از این گه‌گاه هم‌و می‌دیدیم؛ اما از برادرش شـــنیدم که چندروز پیش رفته آلمان و به نظر نمیاد به این زودیا برگرده.

شهریار انگار حرف خوبی را از زبان او شنید که گفت:

-خب این خیلی خوبه. فاصـــله راه‌گشـــاســـت! اینکه تا مدت‌ها، نه تو محراب رو ببینی و نه یونس با دیدن اون، یاد موضـــوع خیانت بیفته، خیلی به ترمیم رابطه‌تون کمک می‌کنه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

رمان بازار
romanbazar.ir

غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

باید دل خوش می‌کرد به گفته‌های او؟ به فاصـــله گرفتن محراب و بازگشت ناگهانی‌اش به آلمان که عذاب وجدانش را زنده می‌کرد؟ چطور باید دلخوشی را ادامه می‌داد، وقتی آنقدر دل، شکسته بود؟

-قرار نیســـت چون اشـــتباهی کردیم، خودمون‌و از خوب زندگی کردن محروم کنیم. ما انســـانیم، تا زمانی که نفس می‌کشـــیم، مرتکب اشـــتباه می‌شـــیم و تا همون‌موقع هم فرصـت جبران داریم که درسـتش کنیم. به جای فکر کردن به اتفاقات افتاده، بهتره درست کردن رو یاد بگیریم.

او می‌گفت و گرما را به خون رگ‌های دریا برمی‌گرداند که صـــدای ماشـــینی آمد. هردو به ســـمت جاده برگشـــتند و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشـین یونس در نزدیکی پُل سـنگی متوقف شـد. شـهریار اشاره‌ای به او که پیاده می‌شد، کرد و گفت:

-اینم اون کسی_ که نبودنش ناراحتت کرده بود. دیدی زود اومد؟

#

#پارت824

انگار با کودکی گریان حرف می‌زد. دریا خندید و او گفت:

-حرفامون تا همینجا بمونه. بهتره من برم و یونس بیاد تا چند دقیقه‌ای هوا بخورید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا زیرلب از او تشـــکر کرد و به رفتنش چشـــم دوخت که دقیقه‌ای بعد، مقابل پُل به یونس رسید. با او دست داد و بعد از اشاره‌ای به سمتش و صحبتی کوتاه سوار ماشینش شد و رفت. یونس بود که جای او آمد.

بی‌عجله پاهایش را کشـــید و انگار وزن ســـنگینی را با خود حمل می‌کرد که وقتی مقابلش ایســـتاد، حتی نگاهش هم نکرد و فقط پرسید:

-خوبی؟

دلش گرفت از دوری آشکار او که دلیلش را نمی‌دانست. به زور لبخند زد.

-اوهوم!

یونس از پُل گرفت و یک نگاه کوتاه به صورتش انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خواستم زودتر بهت بگم که شهریار...

میان حرفش رفت.

-مهم نیســـــت. من مشـــکلی نـدارم دیگـه. بهـت خوش گذشت؟

-ها؟

سرگردانی‌اش را که دید، بیشتر مطمئن شد که او یک دردی دارد.

-رفته بودی پیش دوستت؛ خوش گذشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس بلند نفس کشـید و جوابی نداد. یک‌دفعه برگشـت و پشت به او ایستاد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و شانه‌هایش را خم کرد.

دریا حیران حرکاتش را دنبال کرد و از غمِ حالات بی‌تاب او، هزاربـار بـه قعر جهنم رســـیـد. خودش را لعنـت کرد کـه مسـبب احتمالیِ آن حال بود. دسـتش را کشـید و بغ کرده، پرسید:

-چی شده یونس؟ چرا حالت خوب نیست؟

#

#پارت825

رمان بازار
romanbazar.ir

او که به طرفش برگشـــت، چشـــم‌هایش پر از خون و اشک‌های جمع شده بود.

-دروغ گفتم بهت... پیش هیچ دوســـتی نرفته بودم. فقط می‌خواستم دور باشم. رفتم همین اطراف تا به خودم بیام؛ اما نتونستم.

ارتعاش صـــدایش را که شـــنید، ویران شـــد. شـــبیه آدم تقصـیرکاری که دیگر نمی‌خواســـت به عزیزترینش آســـیبی برساند، دستش را پس کشید و پرسید:

-من کاری کردم؟ ناراحتی از اینکه دیشب...

بغض‌هایش فرو ریخت. اشـــک‌هایش رها شـــد و یونس غم‌زده به او نگاه کرد که خودش را بی‌دلیل مقصر می‌دید.

-دریا من‌و ببخش.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلب بخشش او گیجش کرد و قطرات اشک درون چشم‌هایش خشک شد. او دستی به صورتش کشید و آشفته گفت:

-من از دیشب داشتم به چیزای چرت‌وپرتی فکر می‌کردم. امروز صبحم نتونستم تحمل کنم و رفتم خودمو یه جایی گم‌وگور کردم تااین مزخرفات از سرم بپره؛ اما نپرید. خیلی سعی کردم؛ ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

تلخی‌اش را نفهمید. حرف‌هایش را چندبار مرور کرد و پرسید:

-درمورد چی صحبت می‌کنی؟

سیبک گلوی او پایین و بالا رفت و نگاهش جان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچوقت نمی‌خواستم درمورد این موضوع باهات حرف بزنم. همیشه دلم می‌خواست فراموشش کنم؛ اما دریا... تا از زبون خودت نشنوم، آروم نمی‌شم.

دریا که مات و غمگین نگاهش کرد، چندبار پلک زد و بی‌قرار لب زد:

-تو با محراب...

همانجا ایست کرد و درمانده از آن‌همه فکر مزاحم و سوالی که نمی‌توانست کامل کند، چنگی به موهایش زد و تنش را روی زمین رها کرد. به پُل سنگی تکیه داد و بی‌رمق گفت:

-می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم. می‌دونی دریا!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت826

دریـا حـالا دردش را می‌دانســـــت و از خودش بیزار بود. می‌دانســـت، چون همین چنددقیقه‌ی پیش شـــهریار گفته بود که برای اکثر مردها، خیانت عاطفی قابل قبول‌تر از رابطه‌ی جنسی بود!

همین دانسـتن، قلبش را هزارپاره کرد. روی زانوانش افتاد و با اندوهی که در استخوان‌هایش حل می‌شد، گفت:

-گفتی فقط وقتی من بهـت بگم آروم می‌شی؟ از کجـا می‌دونی که دروغ نمی‌گم؟

نگاه یونس میان چشم‌هایش گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو نمی‌تونی به من دروغ بگی. مطمئنم نمی‌تونی!

-اگه جواب خوبی بهت ندم، چی؟

پلک‌های یونس لرزید.

-نمی‌دونم دریا. نمی‌دونم...

دریا با غمی که نباید سهمشان می‌شد، خندید و بیش از آن سوال نپرسید. شالگردن شهریار را از دور گردنش باز کرد و نزدیک او شد. آن را به دور گردن یونس انداخت و زیر نگاه بی‌تاب و اشکی‌اش لب زد:

-اگه با شنیدنش آروم می‌شی، بهت راستش رو می‌گم.

چشم‌هایش را دزدید و اشک‌هایش را عاجزانه روی گونه رها کرد. می‌خواست جواب سوالی که کامل نپرسیده بود را

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد که دســت یونس یکدفعه روی دســت یخ‌بســته‌اش نشست.

-معذرت می‌خوام. نباید می‌پرسیدم.

سر بالا برد. یونس با شرمندگی گفت:

-نباید بهت شک می‌کردم!

چشم‌هایش با شدت بیشتری اشک ریخت و نالید:

-اینکارو با خودت نکن، یونس. کسی‌ــ که باید معذرت بخواد، منم. اشتباهات من همیشه پابرجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت827

یونس اشـــک‌هایش را که دید، طاقت نیاورد. یک تکه از نگاه بی‌فروغ او شد و گفت:

-برای خراب کردن این لحظه‌ها متأسفم. برای دیشب...

-دیشب بهترین شب زندگیم بود، یونس!

آنقدر لیلی‌وار و عاشـــق، نامش را آدا کرد که او لبخند زد. میان انبوه بغض‌ها، دســـتش را فشـــرد و مجنون‌وار زمزمه کرد:

-از این به بعد، فقط چشـــمات رو باور می‌کنم. قول می‌دم دیگه شک و تردیدی نمونه بینمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا دل بســـت به آن رویای شـــیرین و با آرامشی ــ عجیب دستش را روی شالگردن او کشید.

-همین که کنارم هســـتی، همه‌ی مشـــکلات رو حل می‌کنه، چون تو قشـنگ‌ترین رویای زندگیمی. یه رویای قرمز و گرم مثل همین شالگردن که تو هر زمستون سردی، برام کافیه!

یونس دســـتش را روی شـــالگردن گرفت. لب‌هایش را به پوست سرد او چسباند و میان حرارت نفس‌هایش گفت:

-لایق احساست می‌شم؛ سنجاب کوچولوی من!

یونس، الفبای تمام عیارِ عشـقش بود. کسی ـ که قبل از او، دنیایش خلاصه شـده بود در ابریشـم؛ با او اما به پروانگی و پرواز رسیده بود.
با او فهمیده بود که می‌توانـد یک نفر را خـارج از وجود خودش، بیشتر از خودش، دوست داشته باشد! دستش را گرفت و تنش را از جا بلند کرد و باهم راه برگشـــت به ویلا

رمان بازار
romanbazar.ir

را در پیش گرفتند. باید برمی‌گشتند و آماده‌ی رفتن می‌شدند.

#

#پارت828

دستش را گرفت و تنش را از جا بلند کرد و باهم راه برگشت به ویلا را در پیش گرفتند. باید برمی‌گشتند و آماده‌ی رفتن می‌شدند.

ساعتی بعد، چمدان‌هایشان را داخل ماشین گذاشتند و از شهریار خداحافظی کردند. او نزدیک گوش یونس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیشتر مراقبش باش. به حضورت نیاز داره.

یونس ضربه‌ای به بازویش زد و سوار ماشین شد. با تک بوق از او فاصله گرفت و وقتی از روستا بیرون آمد، نگاهی حواله‌ی چشم‌های بی‌خواب دریا کرد و گفت:

-یه‌کم چشمات‌و روهم بذار. چرا مقاومت می‌کنی دربرابر خواب؟

دریا با خنده‌ای خجالت‌زده به سویش برگشت.

-آخه حیفن لحظه‌ها؛ نیستن؟

حیف بود. برای آن‌ها که زمانی طولانی را از دست داده بودند، حیف بود.

-حالا یه‌کم بخواب. قول می‌دم زود بیدارت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خوابت نبره یه وقت... تصادف نکنیم، یونس؟

با خنده‌ای بلند گفت:

-اصـلاً خوابم نمیاد. نگران نباش و خودتو بسـپر به من. قول می‌دم امن باشم!

دریا یک‌روزهایی، یونسِ ناامن را دیده بود؛ مردی که نه به احساسش امیدی داشت و نه به حضورش. حالا اما زمین و آسمان خدا هم عوض شده بود برای دنیای آن‌ها!

پلک‌هایش را روی هم گذاشـت و آسـوده‌تر از هروقتی خوابید و چشـم‌هایش را با توقف ماشـین باز کرد. وقتی ماشـین را مقابل خانه‌باغ کرج دید، تعجب کرد و بیشـتر، وقتی که کامیونی را جلوی در دید و متوجه جابه‌جایی وسایل شد. به سمت یونس چرخید و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چه خبره؟

#
#پارت829

او هم گیج بود.

-منم نمی‌دونم.

-اصلاً چرا اومدیم اینجا ما؟

-گفتم سر راه یه‌سری وسایلم که اینجا مونده رو بردارم. کی داره اثاث می‌بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او بدون صبر پیاده شد و دریا را جا گذاشت و سریع وارد شد که داخل حیاط، سمیه را دید. به طرفش رفت و حتی سلام کردن را هم از یاد برد.

-اینجا چه خبره خاله؟

-تو اینجا چیکار می‌کنی، یونس‌جان؟

-کار داشتم اینجا. شما بگین... این اثاثا چیه داره می‌ره بیرون؟

سمیه لبخندی آرام زد و گفت:

-وسایل من و عاطفه‌ست، خاله. دیگه اگه خدا بخواد، داریم می‌ریم خونه‌ی خودمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماتش برد.

-خونه‌ی خودتون؟

-فکر می‌کردم عموت بهت گفته باشه. چندوقتی می‌شه که تصمیم گرفتیم بریم خونه‌ی خودمون و از کار استعفاء بدیم. خداروشکر عموت هم مخالفتی با رفتنمون نکرد. ماهم دیگه گفتیم بیشتر طولش ندیم.

یونس که درجریان رفتن آن‌ها قرار نگرفته بود، بهت‌زده نگاهش کرد.

-یعنی چی خاله؟ اینجا خونه‌ی شماست! آدم چرا باید از خونه‌ی خودش بره؟

سمیه با قدردانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنونم ازت یونس‌جـان؛ امـا اینجوری برای همـه‌مون بهتره. بیشتر از همه برای عاطفه. خودت که می‌دونی... این دختر به یه‌کم دوری نیاز داره؛ پس توام سختش نکن.

برای عاطفه بهتر بود. برای همه بهتر بود؛ اما دلش راضی نمی‌شـد. آن‌ها برایش عزیز بودند و به گردنش حق داشـتند و سخت بود رویارویی با این دور شدن!

نتوانست حرف بیشتری بزند. سرگشته به رفتن وسایل نگاه کرد که دریا همان‌موقع از در داخل آمد و پرسوال نگاهشان کرد.
سـمیه او را به کنجی از حیاط کشـید و مشـغول حرف زدن شد. یونس ناباورانه درجایش تکانی خورد و زیرلب گفت:

-برم وسایلم رو بردارم.

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت830

با پاهایی ســـنگین به ســـوی خانه رفت و درطبقه‌ی بالا، چندتکه وســیله‌ای که مانده بود و به کارش می‌آمد را داخل کیسه‌ای پارچه‌ای ریخت و بعد سرکی کلی به خانه کشید.

-دنبال من می‌گردی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدای عاطفه را که شـنید، برای لحظه‌ای پلک بسـت و درمانده به سویش برگشت.

-چرا نگفته بودی دارین از اینجا می‌رین؟

-گفتن من چی رو تغییر می‌داد؟

عـاطفـه تلخ بود و دیگر هیچ امیـدی بـه مرد مقـابلش نداشت.

-اگه من امروز سر نمی‌رسیدم، بی‌خداحافظی می‌رفتی؟

-طوری نگو که انگار بی‌خداحافظی رفتنم، اذیتت می‌کرد.

-عاطفه! رفیق که بودیم؛ نبودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیق! آن کلمه بار دیگر خیالات دختری که به عشـــق او تکیه کرده بود را بر باد داد.

-من نمی‌خواستم رفیق تو باشم!

-پس تصمیم خودت رو گرفتی؟

عاطفه بغض‌هایش را مخفی کرد. دراین روزهای ســـپری شده که یونس را از دست داده بود، آنقدر به نصیحت‌های مادرش گوش کرده بود که دیگر می‌خواست خیال بی‌حاصل دوست داشتن او را برای همیشه تمام کند.

#

#پارت831

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد و گفت:

-تصـــمیم گرفتم برم، دور بشـــم از تو؛ از خاطراتی که این خونـه داره. از ســـال‌هـایی کـه هیچ دختری غیر از من نمی‌دونســت چشــمای یونس بازه و حواســش سرجاشــه. فقط من می‌دونستم و فقط من تو زندگیت بودم. باید دور بشم از اون‌روزا تا خودمو پیدا کنم، یونس.

لحنش هنوز هم بوی عشــق می‌داد. آمیخته به کینه‌ای که انگار به دل گرفته بود از او. یونس بی‌انصاف نبود که چشم روی خطاهای خودش ببندد.

گناه خودش را دید و پشـیمان از به اشـتباه انداختن عاطفه در مدتی که فرشته‌ی نجات زندگی‌اش شده بود، گفت:

-من تا آبد مدیون و بدهکار توام. منو ببخش.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه اشک‌های جاری شده‌اش را بلافاصله پاک کرد.

-برو... زنت منتظرته!

با فکی قفل شـــده به صـــورت او زل زد. عاطفه بود که سریع‌تر برگشـــت و اجازه نداد دیدارشـــان طولانی شـــود و یونس بتواند حرفی بزند. نتوانسـت و خسـته پله‌ها را پایین رفت و به احســـاس تمام شـــده‌ی خودش فکر کرد که این دختر را رنجانده بود.

به اینکه ای کاش، از روز اولی که به هوش آمده و چشم به روی دنیا باز کرده بود، به او می‌گفت که احســـاســـاتش را پیش از مراسـم عروسی‌اش با دریا، جا گذاشـته اسـت. کاش می‌گفت؛ کاش یک‌چیزهایی را توضیح می‌داد. کاش موشکافی می‌کرد تا او می‌فهمید که رفتار خوب و صـمیمی‌اش، رفاقت و آدای دین است؛ نه بیشتر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشـــیمان از ناگفته‌هایی که قلب دختری را شـــکســـته بود، مسیر خروج را طی کرد که قبل از بیرون رفتن، صدای کوتاه موبایلش بلند شد.

#

#پارت832

صـفحه‌اش را که نگاه کرد، پیامی از سـوی عاطفه را دید که برایش نوشته بود:

«تو بگو یونس... چرا عشــق اینقدر بی‌ارزشــه؟ چرا ســاده عوض می‌شه؟»

کلمات او، وزن شـانه‌هایش را دوچندان کرد؛ اما ترجیح داد ســـوال‌های غم‌انگیزش را بی‌جواب بگذارد و فقط برود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌خواســـت بـا دختری بـه غیر از دریـا، دربـاره‌ی احساسی به وسعت عشق صحبت کند!

«حدود بیســت‌ویک نفر از شرکت‌کنندگان یک مســابقه‌ی دوی استقامتِ صدکیلومتری در شمال غربی چین به دلیل تغییرات ناگهانی آب‌وهوا، وزش باد شـــدید و بارش باران یخی، جانشان را از دست داده‌اند...»

دونـده‌هـای یـک‌ســـوی دنیـا مُرده بودنـد و دونـده‌هـای یک‌ســوی دیگر خســته! صـدای تلویزیون را قطع کرد و از جا بلند شد.

اخبار ســـومِ خرداد هیچ‌لطفی برایش نداشـــت که بیشـــتر شـــنیده شـــود. راه را به ســمت گلدان‌های چیده شـــده در نزدیکی پنجره گرفت و بـار دیگر دراین چنـدســـاعتی کـه برگشـــته بود، با دیدن جای تغییر یافته‌ی آن‌ها، لبخند به لبش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی حس حضور فرشته در خانه‌اش، جهانش را پر از حس خوب می‌کرد، چه برســـد به این حقیقت که او واقعاً به خانه‌اش آمده و میان این دیوارها نفس کشیده بود.

مقابل گلدان کاکتوسی نشـــســـت و با دیدن خارهای رنگ خورده‌اش، خندید و زیرلب گفت:

-دختربچه!

#

#پارت833

در فکر او بود که با صـــدای زنگ موبایلش تکانی خورد. شماره‌ی دختری روی صفحه نقش بسته بود که خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و از سمت مادر مشترکشان به‌هم وصل می‌شدند؛ اما صمیمیتی میانشان نبود.

جواب داد:

-سلام ساراجان.

او با مکث گفت:

-سلام آقاحسام. خوبین؟

سارا بیست‌وهشت سالش بود. ازدواج کرده بود و پسری یک‌ساله داشت. آنقدر درگیر زندگی‌اش بود که خودش را قاتی موضوع بیماری مادرشان نمی‌کرد.

برای همین، مادرشان پس از کمی بهبود، خواسته بود که داخل آسایشگاه خصوصی، با پول و هزینه‌ی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بستری شود و گفته بود اینگونه راضی‌تر است. می‌گفت روی کمک گرفتن از حسام را ندارد و حسام هرچند روزها کنارش مانده و اصرار کرده بود با او به تهران بیاید تا کنار هم باشند؛ اما پیشنهاداتش از دم رد شده بود.

با سارا احوالپرسی مختصری کرد که او گفت:

-امروز رفته بودم به مامان سر بزنم که پرستارش گفت صبح زود، دقیقاً یه‌کم بعد از رفتن شما، یه خانومی اومدن و دنبالتون گشتن.

-خانوم؟

-بله، یه دخترخانوم جوون بودن انگار؛ با قد متوسط و چشمای تیره. یه هایمای قرمز هم داشتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیحات سارا را که شنید، چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش گیر کرد. نفسش بود که بالا نرفت و به گلو نرسید.

دختری که او توصیف کرد، همان کسی بود که دلش می‌خواست باشد.

#

#پارت834

فرشته‌ای که دلتنگش بود و برای دیدار دوباره‌اش پس از این یک‌ماه‌ونیم گذشته، دل‌دل می‌کرد.

-گفتی دنبال من می‌گشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله، وقتی هم که پیداتون نکرده، خیلی ناراحت شـــده و رفتـه. البتـه قبلش بـا مـامـان هم ملاقـات کرده. مـامـان می‌گفت انگار نامزدتونه! من نمی‌دونستم شما نامزد دارین!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

به این فکر نکرد که مادرش چرا آن تصـــور را از فرشـــته داشت. فقط در غوغای فرشته گم شد و گفت:

-متوجه شدم. ممنون که خبر دادی.

او که قطع کرد، موبایل را پایین آورد و بی‌هیچ مکث دیگری شـماره‌ی فرشـته را گرفت؛ اما هنوز بوق نخورده بود که با دیدن عقربه‌های ساعت، قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بود دراین زمـان کلاس دارد و می‌توانـد او را در دانشـگاه پیدا کند، پس بدون تعلل به سـمت در رفت. سر راه فقط سوئیچ را برداشت و کفش پوشید.

باعجله رفت تا سریع‌تر به او برســـد؛ اما ترافیک تهران با دلتنگی‌اش راه نیامد و دیر رســـید. بااین‌حال امیدش را از دســـت نداد. از ماشـین پیاده شـد و گشـتی دراطراف زد و چنددقیقه‌ای منتظرش ماند.

هرچه بیشـتر گذشـت، ناامیدتر شـد. تایم آخرین کلاس بود و اگر کسی قرار بود بیاید، تا آن موقع می‌آمد!

#

#پارت835

رمان بازار
romanbazar.ir

ناامید داخل ماشین نشست و با نگاهی به اطراف راه افتاد. نقشه‌ی غافلگیر کردن فرشته نقش برآب شده بود و باید به خانه برمی‌گشت و لااقل با ویدیوکال به او نشان می‌داد که برگشته بود.

مسیر بازگشت را در پیش گرفت؛ اما این‌بار خبری از ترافیک نشد. انگار که راه‌بندان چنددقیقه قبلِ تهران، فقط برای سد کردن مسیر دل او، تشکیل شده بود!

به کار تقدیر خندید و ماشین را داخل پارکینگ برد. در طبقه‌ی بالا، کلید را از جیبش بیرون می‌آورد که متوجه یک جفت کفش دخترانه شد و دستش در هوا ماند. فرشته آنجا بود؟

انرژی از دست رفته‌اش برگشت. لبخند زد و به جای باز کردن در با کلید، چندتقه به رویش کوبید که کمی بعد،

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره انتظارش به پایان رسید. فرشته بی‌هوا در را باز کرد و همینکه چشمش به او افتاد، ماتش برد.

-حسام...

حسام دلتنگی روزهای رفته را با دیدن صورت زیبایش که در قاب مقنعه بود، رفع کرد و پرسید:

-دلت برام تنگ شده بود؟

نگاه ناباورِ فرشته، برق زد. دستش از روی در پایین آمد و یک‌دفعه به آغوشش پرید که حسام بی‌تعادل عقب رفت و دست‌هایش را روی تن او گذاشت تا باهم سقوط نکنند.

فرشته سرش را روی سینه‌اش گذاشت و باذوق گفت:

-باورم نمی‌شه اینجایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را که شنید، بی‌نفس چشم بست و دست‌هایش را همانجایی که بود، نگه داشت. او را در آغوشش حفظ کرد و سرش را نزدیک گیسوانش برد و لب زد:

-دلم برات یه ذره شده بود!

#

#پارت836

دیگر هیچ کنترلی روی احساساتش نداشت و اگر فرشته کوچک‌ترین حرکتی می‌کرد، کاری را انجام می‌داد که نباید.

دخترک اما یک‌لحظه بند نبود. دست‌هایش را دور تنش گره زد و او را به کاری که نباید، ترغیب کرد. حسام

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقت، لب‌هایش را به موهای او چسباند و با بوسه‌ای بی‌اراده، از همه‌ی دروازه‌های جهنم رد شد.

او فرشته‌ای رانده شده بود و قلب حسام مقابل وسوسه‌ی عطر بی‌نظیرِ گیسوانش، تسلیم! باعجز پرسید:

-دیگه چطور دل بکنم از تو؟

سراسر تشویش و نبض بود. فرشته سرش را از آغوشش بیرون کشید و خیره به نگاه مست شده‌اش، گفت:

-دیگه هیچوقت نمی‌تونی دل از من بکنی... این منم که نمی‌ذارم!

دنیا آنقدر زیبا و خوشایند شده بود که آن حرف‌ها را از زبان فرشته می‌شنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد خیال را از واقعیت تشخیص دهد که صدای بالا و پایین شـــدن آســـانســـور، تکانی به مغزش داد. سریع به خودش آمد. دســـت‌هایش را از دور تن او پس کشـــید و گفت:

-درست نیست اینجا. بیا بریم تو.

دســـتش را ول نکرد. تا لحظه‌ی آخر او را گرفت و تا آن ســـوی دیوارهای خانه‌اش برد که فرشـــته به حال خرابش فکر نکرد و شـــیطان‌تر از هر وقتی، دوباره وارد آغوشـــش شد.

دستش را روی قلب کوبان او گذاشت و گفت:

-هردو می‌دونیم دوسم داری، حسام!

#شلیک_به_خورشید

رمان بازار
romanbazar.ir

#فاطمه_زایری

#پارت837

قلبش محکم‌تر کوبید؛ اما دختری که وارد مرزهای پیراهنش شده بود، آرامشی عجیب داشت. به سلول‌هایش رخوت بخشید و نجوا کرد:

-اما نمی‌دونم چرا جلوی دوست داشتنت رو می‌گیری؟ چرا نمی‌خوای من‌و دوست داشته باشی؟

با این سوال، سرش را از آغوشش بیرون آورد و از نزدیک خیره‌اش شد. حسام دست‌هایش را کنار تنش مشت کرد و گفت:

-خواستن تو یه انتخاب نیست؛ اجبارِ قلبمه. تورو می‌خوام اما گرفتن دستات...

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن دســـت‌های این دختر ســـخت بود. نـام محراب میانشـــان وجود داشـــت و او علی‌رغم فریادهای بی‌شـــمار احســـاســـش، مدام از جلو رفتن و لمس انگشـــت‌هایش باز می‌ماند. حتی بااینکه همین‌حالایش هم، مرزی میانشـــان نمانده بود!

فرشته دستش را روی دست مشت شده‌ی او گذاشت و لب زد:

-سخت نیست. ببین... به همین راحتیه که چشمات داره می‌بینه!

امان از صدایش، از داغ دستش، از حضورش در خانه‌ای با آن ابعاد کوچک که اجازه نمی‌داد فاصـله بگیرد و پِی درمان برود برای دردِ آن‌همه خواستن و نتوانستن!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکاری کرد، نتوانست دستش را پس بکشد. فرشته دست دیگرش را هم گرفت و پرسید:

-چرا نمی‌شه؟

-محراب...

آن نام را که می‌گفت، هوایی نداشت. هوا را از فرشته هم گرفت که اخم کرد و پرسید:

-مگه همه‌چیز بین من و محراب تموم نشده؟

-تموم شده؛ اما اگه من این دستارو بگیرم، اگه یه‌روز بیام و به دایی بگم دخترش رو برای زندگیم می‌خوام، اگه مادری که من‌و بزرگ کرده متوجه این خواستن بشه... بازم دستامون تو دست هم می‌مونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت838

بی‌قرار بود و دلواپسی‌ـاش برای جدا شـــدن آن دســـت‌ها، حتی اجازه‌ی لمس کردنشان را هم نمی‌داد.

-می‌ترسی؟

چندبار پشـــت‌سرهم پلک زد. فرشـــته رهایش کرد و دلسرـد گفت:

-فکر نمی‌کردم اینقدر ترســـو باشی که نتونی به‌خاطر من، قهر و آشـــتی و حتی جنگ با بقیه رو به جون بخری. تورو یه‌جور دیگه شناخته بودم، حسام!

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور بود و غمگین. خواست برود که حسام دستش را کشید و نگهش داشت. تنش را به خود چسباند و در لحظه‌ای که زمان و همه‌ی دغدغه‌ها را فراموش کرده بود، به تبِ دلخواه لب‌های صورتی رنگ او رسید و اجازه‌ی رفتن نداد.

فرشته هم همین را می‌خواست. همین که نگهش دارد و اگر لازم شد به‌خاطرش، مقابل آدم‌هایی که نمی‌دانستند بین او و محراب چه گذشته بود، بایستد.

دست‌هایش را دور تن او گره زد و درغوغای بسته‌ی چشم‌هایش و بوسه‌ای که طعم شیرینش را مزه می‌کرد، دلتنگی تمام روزهایی که او کنارش نبود را جا گذاشت.

کمی گذشت تا حسام پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و زمزمه کرد:

-فرشته‌ی رونده شده از بهشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته خیره‌ی خطوط مردانه‌ی صورتش شد و خندید.

-قبلاً شیطان بودم؛ الان شدم فرشته‌ی رونده شده؟

-هنوزم هستی... من بهشتی نداشتم، من‌و از برزخ کشیدی و بردی وسط شعله‌های جهنم!

باآرامش به مردی که درگیر احساسش شده بود، نگاه کرد. دستش را کنار گونه‌ی او کشید و گفت:

-بهشت رو می‌شه ساخت؛ حتی وسط شعله‌های جهنم.

طنین صـــدایش، یک آجر طلایی و محکم برای بنا کردن بهشــتی دونفره بود. لب‌هایش را به پیشــانی او چســباند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهشت خودِ تویی!

-پس چرا این همه مدت رفتی و دور شدی ازم؟

#
#پارت839

حسام طره موهایش را تا پشت گوش هدایت کرد.

-باید می‌رفتم. هم برای مادرم... هم برای اینکه بفهمم چندچندم با خودم، با دلم، با این زندگی که خوابای آشفته‌ای برام دیده بود!

-خواستن من اینقدر مشکل بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه نباید تورو می‌خواستم، مشکل بود. چرا نمی‌فهمی، دختردایی؟

فرشته ریز خندید و دستش را به سمت پنجره کشید.

-دیدی گل و گیاهات چه خوب رشد کردن؟

همراهش تا نزدیکی گلدان‌های چیده شده بر روی زمین رفت و دستش را هم به او سپرد.

-بله، بلایی که سر اون کاکتوس بی‌نوا آوردی رو هم دیدم!

-بلا چرا؟ به این خوشگلی! بده روح دادم بهش؟

دستش را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از روح خودت؟

فرشته پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

-اون که دیگه مال توئه!

او را به ســـمت خودش چرخاند. طرفین کمرش را گرفت و خیره شد به مردمک چشم‌های زیبایش.

-چشمات که می‌گن داری بدجنس می‌کنی!

-چشمای آدمارو باور نکن تا وقتی قلبشون هست.

-من که قلبت رو نمی‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته آرام لبخند زد و یک‌آن دستش را گرفت و بالا برد و روی ضربان تند قلب خود قرار داد.

-قلبم اینجاست... حسش می‌کنی؟

حسام چشم‌هایش را بست؛ اما کوبش نامیزانی که زیر دستش بود، همه‌ی گریزهایش را بی‌نتیجه کرد. فرشته داشت کار می‌داد دستش و او چقدر باید نفس می‌داد تا جلوی پر کشیدن حس‌های مردانه‌اش به سوی این دختر را می‌گرفت؟ بی‌نوا پرسید:

-داری چیکار می‌کنی با من؟

فرشته دست خودش را هم روی پیراهن او و نقطه‌ای که انگار قلبش بود، گذاشت و باشوق جواب داد:

-عاشقی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام چشم‌هایش را باز کرد و دختربچه‌ای پرهیجان را دید که تازه عاشـق شـده بود و می‌خواسـت وسـط شـعله‌های جهنم بسوزد.

#

#پارت840

به روی او خندید و مسلط‌تر از قبل گفت:

-باید صبر کنیم برای هم!

-بس نیست این یه‌ماه‌ونیمی که نبودی؟

دست او را روی قلبش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به زمان بیشــتری نیازه تا روابط قبلی کمرنگ بشــه و بقیه بتونن با حضــور ما دوتا درکنار هم، راه بیان. هرچقدر هم که ما نترســیم، هرچقدر هم که مصــمم باشــیم، بازم یه چیزایی هســت که نیاز به وقت بیشــتر داره. پدرت باید کنار بیاد، مادر من، حتی محرابی که رفته اون سر دنیا و بقیه‌ی آدمایی که از نامزدی کوتاه‌مدت شــما خبر داشــتن. باید به همه زمان بدیم تا تغییرات رو بپذیرن!

-اما من شجاعتش رو دارم که از احساساتم فرار نکنم.

-من به اندازه‌ی تو شجاع نیستم؛ اما قول می‌دم به وقتش، همه‌چیزو با دایی درمیون بذارم.

-بحث بابا نیســت. بحث اینه که تو همه‌ش درگیر گذشــته‌ای. درصــورتی که خودت می‌دونی محراب هیچ حسی‌ـ به من نداشت. حتی منم به اون علاقه‌ای نداشتم. فقط درحد یه کشش ساده‌ی زودگذر بود. همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته نمی‌دانست که کشش ساده‌ی زودگذر او به سمت محراب، چه بلایی آورده بود به روزگار حسامی که روزهای زیادی از دور عاشقی کرده بود!

-به اندازه‌ی چیزی که فکر می‌کنی، ساده نیست؛ دختر.

-تو داری پیچیده‌ش می‌کنی!

-من فقط نمی‌خوام دلخوری پیش بیاد. از اون بیشتر نمی‌خوام خودخواه باشم و فقط به خودم فکر کنم. آدمای اطرافمون حق دارن که بهشون فرصت هضم کردن مسائل رو بدیم.

فرشته زودتر از همه‌ی آدم‌هایی که قرار بود دلخور شوند، دلخور شد. با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اگه می‌تونستی و کارت اینجا نبود، تا چندماه دیگه هم تو اصفهان می‌موندی و از یاد می‌بردی که فرشته‌ای هست!

#

#پارت841

به قهر آشکار او خندید.

-فرشته‌ها که فراموش نمی‌شن؛ می‌شن؟

-گول نمی‌خورم. بی‌خودی تلاش نکن.

پشت دستش را به پوست لطیفِ گونه‌ی او کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهر بهت نمیاد.

فرشـــته که تا آن‌لحظه نگاهش را دریـغ می‌کرد، یک‌دفعه توی صورتش براق شد.

-زدن چی؟ زدن بهم میاد؟ می‌خوای بزنمت؟

حسام حتی شیفته‌ی شوخی‌های زیادی جدی‌اش بود.

-قبلاً زدی!

فرشته باخنده گفت:

-اون که حقت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحظه نکشید که از حرفش پشیمان شد؛ حتی از زدن آن سیلی! دستش را روی پوست او کشید و ناراحت پرسید:

-خیلی درد داشت؟

حسام دستش را گرفت و پلکی برهم زد.

-حقم بود!

فرشته لبخند غمگینی زد و او برای اینکه خاطره‌ی بد آن‌روز را مرور نکنند، پرسید:

-اینارو ول کن. بهم بگو امروز صبح اصفهان چیکار می‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

فرشته ماتش برد.

-تو از کجا فهمیدی؟

-اونش مهم نیســـت. اونجا بودنِ تو مهمه که تازه می‌فهمم چرا پریشـــب یهویی ازم آدرس گرفتی. نگو نیـت پنهـان داشتی!

فرشـــته خندید و با همان انحنای زیبای لب‌هایش، به دنیای او رنگ زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیدم تو نمیای، گفتم خودم بیام که اونجا هم پیدات نکردم و بهم گفتن برگشتی تهران. منم تا رسیدم، اومدم سمت اینجا؛ اما استادم زنگ زد و من‌و به‌زور کشوند دانشگاه. کارم که تموم شد، سریع اومدم. دیدم نیستی، دوباره زانوی غم بغل گرفتم که اومدی... بالاخره اومدی!

-اومدم.

-اما با این زمانی که گفتی باید صبر کنیم، ناراحتم کردی!

-باز شروع شد؟

-مگه تموم شده بود؟

خندید و لحظه‌ای بعد، هردو دست او را به سمت خودش کشید. دیگر رها نمی‌شدند از هم، حداقل تا چندساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد که نیمه‌شب می‌شد و بهانه‌های فرشته برای دیر رفتن به خانه، ته می‌کشید.

#

#پارت842

او را برای دلش و برای تک‌تک آن حس‌های ممنوعه و مرزهایی که پا رویشان گذاشته بود، نگه داشت و گفت:

-اگه الان عجله کنیم، همه‌چیز پوچ می‌شه، فرشته. درحالی که احساس ما گُله؛ یه گل برفی زیبا که نباید حیفش کنیم!

فرشته خیره و عاشق نگاهش کرد.

-گلِ برفی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را با دودست قاب گرفت و گفت:

-افسانه‌ها می‌گن گلِ برفی از اشک شیطان به وجود اومده؛ درست بعد از رونده شدنش از بهشت!

فرشته بار دیگر مستیِ لحظه‌هایش شد. بی‌آنکه از سرش بپرد، هوشیاری‌اش را گرفت و با بوسه‌ای ناگهانی، غم‌هایش را کنار زد. بعد بی‌هیچ پروایی نگاه کشید به چشم‌هایش و پرسید:

-من گلِ برفی تو باشم؟

احاطه‌اش کرد. بهشت را با همه‌ی وسعت و آرامش احاطه کرد و جواب داد:

-همین الانشم هستی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت843

تولد بیست‌وپنج سالگی‌اشان بود.

بیســـت‌وهفتم آبان و پاییزی دیگر که مهم نبود چقدر برگریزان داشته باشد. بعضی کنار هم بودن‌ها، بهاری مکرر و دائم بود. برای آن‌ها، این کنار هم بودن، به ارمغان آمده بود.

بیش از همه، برای دریا که ســـال پیش این موقع، یونس را در خانه‌باغ کرج، شـــبیه غمی حل نشـــده میان زندگی‌اش تصور می‌کرد و اکنون، او را معجزه‌ی خدا می‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یونس به تنهایی معجزه‌ی خدا بود برای زندگی‌اش. مردی که یک‌روز، دل به موج‌های بی‌قرار دریایی ناامن زده و اسیر آرواره‌های نهنگی بی‌رحم شده بود.

درون شکمِ نهنگ حبس کشیده بود. انتظاری بی‌وقفه را رج زده بود. ناامید شده بود. روزی هزاربار مُرده و درنهایت اعجاز شده بود. خدا خواسته بود که اعجاز شود و او را شبیه پیامبرِ قصه‌های دورش، زنده از دل نهنگ بیرون آورده بود. نامش، نجات‌بخشِ حیاتش شده بود!

چون یونس بود، زنده و سالم از بندهای مرگی بدیهی، بیرون آمده و بار دیگر به دریا رسیده بود. برای دریا مانده بود؛ برای دریا هم مانند خودش، اعجاز ساخته بود!

آن‌ها یونس و دریا بودند؛ ساخته شده برای هم، برای ممکن کردن معجزه‌ها!

و اکنون هردو از جنس لطافتِ لحظه‌ی اجابتِ دعاهایشان شده بودند. مرغ آمین از یک قدمی آرزوهایشان گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و هرروزی که می‌گذشت، حالشان بهتر می‌شد و قلبشان عاشق‌تر!

انگار زمان، یک وقت‌هایی واقعاً همه‌چیز را حل می‌کرد، اگر با تلاش همراه می‌شد!

#

#پارت844

کیکی که پیک پنج‌دقیقه‌ی پیش تحویل داده بود را از جعبه بیرون آورد و با دیدن متنی که آنجا بود، خندید. روی ظرفش نوشته شده بود:

«فرشته و دریای عزیزِ ما؛ تولدتون مبارک!»

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت فکرش را نمی‌کرد نامش کنار نام فرشـــته و روی یک کیک تولد مشـــترک قرار بگیرد. او که حین باد کردن بادکنکی قرمزرنگ وارد آشپزخانه شد، متعجب پرسید:

-این متن رو کی گفته بنویسن کنار ظرف؟

فرشـــته اشـــاره‌ای به خودش کرد. بادکنک را پایین آورد و گفت:

-خودم. بد شده؟

خنده‌اش گرفت.

-حداقل یه جمله‌ی لطیف‌تر می‌نوشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

-طرحش به اندازه‌ی کافی لطیف نیســـت؟ ایده‌ی گُلیه! خودش نقاشی کشـید و داد به قنادی تا عینش رو درسـت کنن!

چشـــم‌هایش تاانتها بیرون زد و نگاهش را بار دیگر به کیک مشـــترک تولد بیســـت‌وپنج ســـالگی‌اشـــان رســـاند که پراز موج‌های متلاطم دریا بود و یک‌جفت بالِ فرشـــته‌ی زیبا و باشکوه، بر فراز آن دیده می‌شد.

وقتی ظرافت بال‌های رها و آزاد فرشته‌ای را سنجاق شده بر امواج دریا دید، لبخند زد و گفت:

-خیلی قشنگه!

-منم خیلی خوشم اومد. کلاً گُلی هنرمنده.

-مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته که دست بالا می‌بُرد تا بادکنک را فوت کند، خندید و راه برگشـــت را در پیش گرفت. هنوز بیرون نرفته بود که دریا سربه‌سر گذاشتن‌های همیشه را کنار گذاشت و باتردید صدا زد:

-فرشته؟

#

#پارت845

او ایستاد و طوری به سمتش برگشت که انگار فهمیده بود صدا زدن دریا عادی نبود.

-تو این سرنوشت رو قبول کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش، ترکیبی از غم و بغض و خاطرات بدِ همیشگی بود. زمان، قدرت از بین بردن همه‌چیز را داشـــت؛ اِلا خاطراتی که روح آدمی را رنج می‌داد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

فرشـــته بادکنک را پایین آورد و شـــکل او که در ماتم شـــبی سیاه غرق بود، لبخند سستی زد و گفت:

-می‌خوام زندگی کنم، دریا!

می‌خواســـــت زنـدگی کنـد. این خواســـتـه‌ی زیـادی برای هیچ‌کدامشان نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه که اتفاقای اون شب، لااقل تو حافظه‌ی تو نیست!

اینکه مثل هرسال، دراین روز عجیب، یاد اتفاقات کارخانه‌ای متروک شده می‌افتاد، دست خودش نبود. حتی اینکه چشم‌هایش از اشک پر شد.

فرشته به سمتش برگشت و کانتر را دور زد. مقابلش که قرار گرفت، نگاه به دست‌هایش دوخت و با بغض گفت:

-من این دستارو گرفته بودم... فقط همینقدر یادمه!

اشک‌های دریا ریخت. به یاد دو دختربچه‌ی پنج‌ساله که هردو گریان و ترسیده بودند؛ اما یکی قوی‌تر بود. او هم به دست‌های فرشته نگاه کرد و لب زد:

-ممنونم که اون شب دستامو تا لحظه‌ی آخر ول نکردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت846

فرشـته از جنس اشـک‌های او شـد. چشـم‌هایش به گرمایی بی‌حد رسید و مانعی راه گلویش را بست.

باید به او می‌گفت که یک‌بار دور از چشم همه به کارخانه‌ی متروکه رفته و تکه‌ای سرگردان از آن شـب را در حافظه‌اش پیدا کرده بود؟

همـان لحظـه‌ای کـه هیولایی آمـده و او را بـا خودش برده بود. دست‌هایش را از دست‌های شادیِ کوچکِ آن فضای تاریک جدا کرده و او را برده بود؛ اما کاری نکرده بود.

برگشــته بود پیش شــادی، پیش دخترکی که نگهش داشــته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو شادی بودی... به‌خاطر سرنوشت من دریا شدی!

دریا غمگین بود و غوطه‌ور در مردابی که عمقش هرســـال بیشتر می‌شد؛ اما او را مقصر چیزی نمی‌دانست.

به‌جای اشــک‌های خودش، صــورت فرشــته را پاک کرد و گفت:

-این یه سرنوشت مشترک بود!

او سر تکان داد.

-ناگریز بودیم...

-ناگریز هستیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

این ناگریز بودن تا آبد برای آن‌ها ادامه داشت. اوایلش زیاد خوب نبود؛ اما حالا عادت کرده بودند به‌هم و خوب و بد می‌گذشتند تا زمان هم بیشتر بگذرد.

فرشته گفت:

-راستش یه‌وقتایی خوشحالم که هستی. فقط یه‌وقتایی!

دریا خندید. خواســـت چیزی بگوید که با دیدن باد خالی شده‌ی بادکنک قرمز، جیغش درآمد.

-حواست کجاست فرشته؟

فرشته باحرص بادکنک را روی زمین پرت کرد و گفت:

-نفس من یکی گرفت. بیا بقیه‌ش رو خودت باد کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان کجاست بیاد کمک؟

-نیم‌ســـاعت پیش زنگ زدم بهش. گفت داره راه میفته که...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ آیفون درخانه پیچید. فرشته اشاره‌ای کرد و گفت:

-رسید!

#

#پارت847

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلافاصـله از آشـپزخانه بیرون رفت تا در را به رویش باز کند. دریا کیک تولدشان را داخل یخچال گذاشت و پس از آماده گذاشـتن شـمع و فندک و چاقو از آشـپزخانه بیرون رفت.

جلوی در به آن‌ها رسـید. گلچهره با شـوق مضـاعف هردویشـان را باهم بغل گرفت و بوسـه‌ای را به نوبت کنار پیشـانی‌اشـان نشـاند. وقتی جدا شـد، با اشـکی درون چشم‌هایش گفت:

-اینکـه دوتـا دختر دارم کـه تو یـه‌روز تولـد جفتشـونـه، قشـنگ‌ترین هدیه‌ی خداسـت. خداروشـکر می‌کنم برای اینکه شـمارو به من داده تا بتونم دیگه فارغ از هرچیزی، یه‌کم شادی بگیرم از این زندگی!

فرشته با دلخوریِ ساختگی خودش را عقب کشید.

-فقط شادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــاره‌اش به نـام حقیقی دریا، گلچهره را خنـداند. دریا با نچ‌نچ گفت:

-به‌خدا که شادی یه کلمه‌ست. التماسِ تفکر!

فرشـــته خودش هم خنـده‌اش گرفـت. گلچهره زیـاد وارد شوخی آن‌ها نشد و گفت:

-تولدتون مبارک دخترا. بیشتر از همه مبارکِ خودم!

این‌بار دخترها بودند که خودشـــان را درون آغوش او جا دادند. دریا عطر مادرش را نفس کشید و فرشته آرامشی که پیش از این در او پیـدا نمی‌کرد را لمس کرد و همـان‌موقع صدای گام‌های کسی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرسه به سمت پلکان برگشتند که طاها میان راه ایستاد و گفت:

-ببخشید که خلوتتون رو به‌هم می‌زنم خانوما...

گلچهره دست دور کمر دخترانش حلقه کرد و گفت:

-می‌تونی به ما ملحق بشی، آقای تجلی!

-اول صحبت کنیم؟ کوتاه!

#
#پارت848

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش جدی بود. گلچهره نگاهی با دخترها ردوبدل کرد که آن‌ها به سوی پلکان راهی‌اش کردند. طاها جلوتر رفت و او با چندقدم فاصله پشت‌سرش وارد اتاق کار شد و سرگشته ایستاد. طاها پشت میزش جا گرفت و گفت:

-درو ببند، لطفاً.

حرف‌شنو در را بست و با اشاره‌ی دست او روی مبلی نشست. طاها کشوی میزش را باز کرد و از داخل آن چیزی برداشت و درون مشتش به داخل جیب برد. بعد با طمأنینه‌ای در حرکاتش از جا بلند شد و میز را دور زد.

روبه‌رویش نشست و پرسید:

-حالت خوبه؟

لحن بی‌خیالش، نفس محبوس گلچهره را آزاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسیدم طاها. فکر کردم اتفاقی افتاده.

-چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟ شکرِخدا همه‌چیز امن و امانه.

-اونقدر این یه‌سال عجیب گذشت که دیگه از کوچک‌ترین نگاها می‌ترســـم. نگاهت یه‌دیقه‌ی پیش خیلی جدی بود. لحنت رو که نگم دیگه... قلبم اومد کف دستم، ببین!

کف دستش را به سوی او گرفت و لبخند را به آرامی روی لب‌های طاها نشاند.

-تو همیشـــه باعث می‌شی لبخند بیاد رو لبم. حتی تو این لحظه که حالم خوب نیست.

-چرا حالت خوب نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه او نگران حالش بود را به فال نیک گرفت و گفت:

-نه اینکه مشکلی باشه. فقط حس می‌کنم یه چیزی کمه.

-یه وقتایی پیش میاد.

#

#پارت849

-نه فقط یه وقتایی... همیشــه باهامه. یعنی همیشــه باهام بوده و از روزی که دسـتای تورو ول کردم، یه‌لحظه دسـت از سرم برنـداشـــتـه. از اون‌روز تـا حـالا، حتی تو بهترین لحظه‌های زندگی و زیباترین اتفاقایی که برام رقم خورده، یه چیزی تو قلبم خالی بوده. یه جایی که نشـــد با کسی‌ــ پر کنم... نتونستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را با شرمندگی پایین برد و گلچهره به این فکر کرد که چرا او در این روز خوب که باید جشـنش می‌گرفتند، دوباره گذشته را از قبر سی‌ساله‌اش بیرون می‌کشید؟

برای اینکه تلخی گذشته طولانی نشود، گفت:

-کار ما از این حرفا گذشـــته طاها. بهتره کمتر خودت‌و آزار بدی.

نگاه طاها روی تکان لب‌هایش جان داد.

-من نمی‌تونم بگذرم. نتونستن من چی بشه، گُلی؟

«گُلی» گفتنش، نقطه‌ضعف‌های او را برگرداند.

-مثل من که نمی‌تونم موقع گُلی شـنیدن از زبون تو، جلوی گُلی شدنم رو بگیرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها بی‌طاقت نگاهش کرد و لب زد:

-گُلی هستی هنوز... برای من!

گلچهره اعتنایی نکرد که او چقدر غمگین و پراحساس آن حرف را زد. لحنش بوی اعتماد نمی‌داد و نمی‌توانست به آن تکیه کند.

-خب آقای قاضی... بگذریم از این حرفا. کار داشتی انگار با من!

-کار؟ کارِ دلم بود. دل که سن‌وسال نمی‌شناسه؛ می‌شناسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت850

نمی‌شـــناخت که اگر قرار به ســـن‌وســـال بود، او باید برای تپش‌های یکی‌درمیان قلبش، از شرم آب می‌شـــد و در زمین فرو می‌رفت.

از اینکه آنطور در تســـخیرِ مردی بی‌وفا بود و هنوز هم با کوچک‌ترین لحن عاشقانه‌اش، لیلی می‌شد!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و ســـیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویســـنده، به هیچ‌وجه رضـــایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

طاها ســـکوتش را که دید، نگاهش را گرفت. دســـتی به حلقه‌ی مانده بر دســـتش، پس از نُه‌ماهی که از رفتن هما می‌گذشت، کشید و آن را در انگشتش تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزی که تورو شناختم، یه دختربچه بودی...

گلچهره در ماتم گذشته غرق شد. در ماتم حلقه‌ی تعهد یک زن دیگر که هنوز هم در دست او بود.

-اون‌موقع به سن‌وسالت فکر نکردم. به اینکه بچه‌ای، خامی، کوچیک‌تر از اونی که بفهمی ازدواج چیه، زندگی مشترک چطوریه. اونقدر هوایی دریا شده بودم که هیچ‌چیزی جز امواج رو نمی‌دیدم!

گلچهره دلمُرده لبخند زد. طاها چرا داشت از امواجی که خودش دور ریخته بود، حرف می‌زد؟

-الانم مثل همون‌موقع، مثل طاهای جوونی که عشق، چشمش‌و روی شرایط و درست و غلط بسته بود، نمی‌خوام به چیزی فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن مصمم او را درک نکرد. طاها حلقه‌ی دستش را یک‌جا نگه داشت و ادامه داد:

-نمی‌خوام به سن‌وسال فکر کنم.

او هاج و واج ماند و طاها حلقه‌ی هما را پس از سی‌سال حضور بی‌وقفه‌ی او در زندگی‌اش و نُه‌ماهی که برای بدرقه‌اش طی کرده بود، بیرون کشید و روی میز گذاشت.

-برای ما دیره؛ اما نمی‌خوام از این دیرتر بشه.

#

#پارت851

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره بی‌محابا و ناگهانی اشک‌ها را به صورتش راه داد و نالید:

-نکن...

نباید این کار را می‌کرد. نباید گِردی زمین را می‌رساند به لحظه‌ای که در گذشته هم شکل گرفته بود!

طاها حلقه را روی میز رها کرد و از جا بلند شد و فاصله را با گام‌هایش کم کرد. کنارش نشست و دست در جیب برد. ثانیه‌ای بعد، مشتش را مقابل نگاه خیس او باز کرد و گفت:

-می‌خوام این امانتی رو به صاحبش برگردونم... گُلی!

نگاه تار گلچهره روی کش‌موی گیلاسیِ دخترکی که در شبی سرد، آبرو و عشق را یک‌جا باخته بود، جان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌طاقت زیر گریه زد و دســـت‌هایش را روی صـــورتش گذاشـــت و نگفت که چقدر مشـــتاق داشـــتن لنگه‌ی گمشده‌ی کش‌موی آن دخترک نقاش بود.

میان گریه گفت:

-کاش هیچوقت عاشق نمی‌شدیم، طاها.

-کاش روزی برسه که پشیمون نباشی از عشق.

-چی عایدمون شد جز رنج؟

-رنج، میوه‌ی عشقه!

از عشـق و رنج گفت و گلچهره را در ظهرِ تابسـتانی داغ رها کرد تا دوباره به همه‌چیز نگاه کند و بفهمد که اگر هزاربار

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به عقب برمی‌گشت، باز هم همان انتخاب‌های قبلی را می‌کرد؛ چون عشق، اینگونه می‌خواست!

آدم‌ها بی‌اراده عاشـــق می‌شـــدند. عاشـــقی می‌کردند. زخم عشق را می‌خوردند. دردش را می‌کشیدند.
رنجش را متحمل می‌شـدند؛ اما اگر کسی- آن‌ها را به عقب برمی‌گردانـد و در نقطـه‌ای می‌گـذاشـــت کـه قـدرت تصـمیم‌گیری دوباره داشـته باشـند و بتوانند جلوی اتفاق افتادن همه‌ی آن زخم خوردن و درد کشـیدن را بگیرند، باز هم همان انتخاب‌های قبلی را می‌کردند. باز هم عاشـــق می‌شدند، زخم می‌خوردند، رنج می‌کشیدند!

عشـق، انتخاب نبود. اجبار بود که تعلق قلب را از جسـمِ آدمی که درونش بود، می‌گرفت و می‌داد به یک آدم دیگر!

#

#پارت852

رمان بازار
romanbazar.ir

طـاهـا قلبش را خیلی وقـت پیش بـه او داده بود. حـالا می‌خواســـت از جایگاهش مطمئن شـــود که با نگاهی به حلقه‌ی روی میز گفت:

-خیلی وقت بود که می‌خواستم این امانتی رو برگردونم؛ اما حرمت داغِ دلِ دخترامون و زنی که سی‌سال تو زندگیم بود، اجـازه نـداد زودتر آدای دین کنم. حـالا امـا فکر می‌کنم اونقدر زمان گذشــته که حرمتی از بین نره. الان اگه بیشــتر دیر کنم، حرمتِ عشقه که لگدمال می‌شه!

گلچهره با چشم‌هایِ بارانی و خیس نگاهش کرد و پرسید:

-کدوم عشق؟ مگه چیزی ازش مونده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بود. علی‌رغم شـــبی که یک‌جفت کش‌موی گیلاسی، حکم بی‌آبرویی دخترکی بی‌گناه را صـــادر کرده بود. حتی با وجود اینکـه آن‌هـا عمری طولانی را از سر گـذرانـده و بـا آدم‌های دیگر ملاقات کرده بودند.

طاها کش‌موی او را میان مشتش فشار داد و گفت:

-از چشمات می‌خونم که مونده.

گلچهره غمگین نگاهش کرد.

-یه‌روزی از چشمام نخوندی که حاضر نیستم حتی اسم یه مرد دیگـه جز تورو بـه زبون بیـارم؛ امـا امروز راحـت از چشمام احساسات قلبمو می‌خونی، طاها. چی عوض شده مگه؟ جز اینکه من دیگه اون دختر معصوم گذشته نیستم و سیاهی‌های زیادی رو تنم نشسته که هرگز پاک نمی‌شه، چی عوض شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طاها چشـــم بســـت و با شرمی که حتی پس از مرگ هم رهایش نمی‌کرد، از دریا گریخت.

-یه فرصت...

به زحمت آن دوکلمه را گفت و وقتی پلک باز کرد، خون و اشک در چشم‌هایش به‌هم آمیخته بود.

-بذار لایق یه فرصت باشم از سمتت!

#

#پارت853

گلچهره صورت خیس خود را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای ما فرصتی وجود نداره، طاها. تو مرد سابقِ قانونی و تا آبد، پسر- حاج‌مصطفی و همسر- همای مرحوم! منم زنی که یه روزگار طولانی، چوب حراج به تنش زد تا شکمش رو راحت سیر کنه!

خون در رگ‌های طاها یخ زد و غرید:

-گُلی!

گلچهره خندید.

-وقتی حتی شـــنیدنش رو تاب نمیاری، چطور می‌خوای از پس هضم کردنش بربیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به این چیزا فکر کردم؛ همونقدر که به سـیاهیِ تن خودم. بازم به شرافت تو که تنت رو فروختی! من چی رو فروختم؟ کی رو فروختم؟

صـدای طاها اوج گرفته و تلخ بود. گلچهره این‌بار برای درد عمیق او جان داد و بی‌طاقت دسـتش را جلو برد. خواسـت دستش را بگیرد؛ اما نتوانست.

آن را در نزدیکی مشت بسته‌ی طاها نگه داشت و گفت:

-نـامحرمتم پسرِ حـاجی؛ وِالا تو این لحظـه دسـتت رو می‌گرفتم؛ به حرمت اون روزایی که عشقی بود!

-محرمم شو و این دست‌و بگیر. خدارو خوش میاد!

خندید؛ به زمانی طولانی که انگار بیهوده گذشـته و آن‌ها را دور انداخته بود از هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور تکیه کنم به کوهی که یه‌روز پشتم رو خالی کرد؟

طاها کوه بود یک‌روزهایی... روزهایی که گُلی پدر نداشت و پدر را در حضـــور او پیدا کرده بود. برادر نداشـــت و با او طعم داشتنش را چشیده بود. رفیق بی‌قید و شرط نداشت و با او فهمیده بود رفیق یعنی چه!

#

#پارت854

با دردی رسیده به عمق استخوان‌هایش لب زد:

-شرمنده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلچهره شرمندگی‌اش را نمی‌خواست. دستش را پس کشید و گفت:

-بده امانتی من‌و!

لحن او، روحش را بیدار کرد. متعجب نگاه بالا برد و بااشاره‌ی گلچهره مشت بسته‌اش را گشود و کش‌موی گیلاسی را به سمتش گرفت.

او نیمه‌ی جا مانده از قلبش را از روی دست طاها برداشت و به این فکر کرد که حالا تکمیل شد!

وقتی بخشی- از مدرکِ اثبات بی‌گناهی‌اش را از او گرفت، از جا بلند شد. دیر بود برای پس دادن آن مدرک و دیرتر برای پشیمانیِ کوهی که پشتش را بدتر از هرکسی در جهان، خالی کرده بود؛ اما به قول طاها، کار دل بود... دیر و زود نداشت.

بالاخره یک‌جایی حرفش را به کُرسی می‌نشاند!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به امانتی پس گرفته‌اش به سـوی در رفت. طاها با او بلند شد و همینکه دستش روی دستگیره نشست، پرسید:

-امیدی هست؟ برای رسیدن به دریا؟

گلچهره به کش‌موی گیلاسیِ گُلی فکر کرد. به مردی که آن کش‌موی زیبای جفت را برایش خریده و کنار گوشـش عاشقانه نجوا کرده بود:

«همیشـه ببندشـون به بافته‌ی موهات... میاد به خرمایی خوش‌رنگشون!»

دسـتی به انتهای گیسـوانش کشـید. شرابی بود و کوتاه و چیده شده!
و همچنان در حسرـتِ دسـت‌های مردی که روزگاری نوازشـش می‌کرد و بوسـه‌هایش را لای تارهایش جا می‌گذاشت. به سوی او برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کش‌موی گیلاسی را درون مشتش فشار داد و گفت:

-موهایی که ســـفیدیشـــون رو رنگ زدم، دیگه مثل قدیما خرمایی نمی‌شه؛ اما اگه یه روزی دوباره بلند شدن که بتونم کش‌موهای گیلاسیم رو ببندم بهشون... امیدی هست!

#

#پارت855

نور را به زندگی طاها تابید. آفتابی را که انگار تا آن لحظه، بخشی از مرگ و نیستی بود. او با لبخند قدمی نزدیکش شد و دخترکِ نقاش خندید.

به ســـادگی روزی که موهای بافته‌ی خرمایی‌اش را با کش موهای هدیه‌ی او بسته و شبیه خودش گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«همیشه می‌بندمشون، طاها. چون تو برام خریدی!»

هنوز هم همان دخترک سابق بود. عاشق، شیدا، احمق!

دلش کاری با او می‌کرد که سنگ‌های فرو ریخته‌ی رشته‌کوهی عظیم را روی هم می‌چید و برای خودش تکیه‌گاهی دوباره می‌ساخت.
شاید چون طاها دیگر آن مردجوان بی‌اعتماد نبود که داشته‌های باارزش زندگی را به سادگیِ مدرک پنداشتنِ یک لنگه کش‌موی بی‌ارزش، از دست بدهد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از او گرفت و با امیدی اندک که میانشان جریان گرفته بود، از اتاق بیرون رفت. ســـاعت‌ها با فکر طاها سر کرد و شب، وسط مهمانیِ تولد بیست‌وپنج سالگی دخترهایش که خودمانی و کم‌جمعیت بود، گه‌گاه خیره‌ی او شد.

طاها هم شـــبیه خودش بود. طوری بی‌حواس که فقط با صدای اعتراض فرشته به خودش آمد.

-من نمی‌فهمم این حســـام کجا مونده. داره نصـــفه‌شـــب می‌شه؛ اما هنوز خبری ازش نیست.

دریا خندید.

-حســـام عادت داره همیشـــه تولدای من دیر برســـه. توام کم‌کم عادت می‌کنی!

-آخه الان فقط تولد تو نیست که!

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار یه زنگ بهش بزنم.

#

#پارت856

یونس که کنارش نشسته بود، دست روی دستش گذاشت و گفت:

-من می‌زنم.

حتی شماره‌اش را آماده کرده بود تا تماس بگیرد که صدای زنگ درخانه پیچید. طاها بیرون آمده از تبی طولانی، خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حلال زاده‌ســت! به داییش هم رفته که همیشــه به موقع می‌رسه!

فرشته به سوی در پرواز کرد و گفت:

-چقدرم که به موقع رسیده!

بیرون که رفت، متوجه شـــد نجمه جلوتر در حیاط را باز کرده بود. او در ســـاختمان را به رویش باز کرد و بااخمی غلیظ طعنه زد:

-می‌موندی یه‌دفعه تولد بیست‌وشیش سالگیم میومدی!

حسـام باخنده نگاهش کرد که یک‌سـال بزرگ‌تر شـده بود؛ امـا هنوز هم شـــبیه کودک تخس و لجبـاز قبـل بـه نظر می‌رسید. وارد خانه شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار از گرد راه برسم، بعد شروع کن.

او پشت چشمی نازک کرد.

-کادو هم که نیاوردی! بعد می‌خوای سرزنش نشی؟

داشت باقهر می‌رفت که یک‌دفعه دستش کشیده شد و چیزی از دور سرش پایین رفت و روی گردنش نشست.

-کی گفته نیاوردم؟!

درجایش خشک شد و نگاهش را پایین برد که با دیدن بند قرمزرنگِ سوتی دور گردنش، همه‌ی افکارش را از دست داد. متعجب به سوی او برگشت و پرسید:

-این چیه حسام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام خیره به سوت قرمزرنگ دور گردنش شد. این سوت برای او رویاهای زیادی ســـاخته بود و زمانی که زندگی‌اش رنگ نداشـــت، خاکســـتریِ ثانیه‌های سردش را تبدیل به سرخی زیبایی کرده و باعث دویدن شده بود.

باعث فکر کردن به اینکه می‌تواند!

#

#پارت857

وقتی آن را دور گردن فرشته دید، لبخندی زد و گفت:

-ســـال پیش این موقع، یه ســـوت طلایی و زنجیرش رو انداختم دور گردن دریا و صـبحِ اون شـب، با تو بد کردم. امســـال وقتی خواســـتم برات کادو بیارم، هیچ‌چیزی رو مناسب ندیدم جز همینی که تو گردنته!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته حیران لب زد:

-اما این...

-این ســـوتیه که وقتی نوجوون بودم، ازش موقع دویدن اســـتفاده می‌کردم و باهاش، تبدیل به یه مربی ســـختگیر می‌شـدم برای حسـامی که شـاید یه‌وقتایی فقط می‌خواسـت اول بشـــه؛ اما بیشـــترِ مواقع، تمرکزش رو لذت بردن از دو بود!

فرشته ناباورانه نگاه کرد و پرسید:

-چرا داری می‌دیش به من؟

لبخند او انتهای احساس و عشق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این سوت برای من رویاهای زیادی ساخته، فرشته. من هیچ‌چیزی باارزش‌تر از رویاهام نداشتم که بهت بدم!

فرشته لرزید؛ از خوشی آن‌لحظه که صاحبِ رویاهای او شده بود و ترس بی‌اندازه‌ی مسئولیت سنگین همان جایگاه!
دل و دنیایش را باهم باخت و خیره‌ی آن سوت قرمز با بند کهنه‌ی هم‌رنگش شد که بوسه‌ی حسام روی پیشانی‌اش نشست.

-مراقب رویاهام باش؛ فرشته‌ی رونده شده از بهشت!

با اشکی حلقه‌زده در چشم‌هایش خندید. حسام او را به سوی سالن کشید و قبل از ورود و رها کردن دستش، کنار گوشش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم به‌خاطر من تا الان خیلی صـــبوری خرج کردی. می‌خوام تو همین روزی که برام مهمه، بگم که خیلی زود، نتیجه‌ی صبرت رو بهت نشون می‌دم!

#

#پارت858

به صـــدای او، تکیه کرد. به لحنش، کلامش و هرچیزی که به نحوی مربوط به حسام بود، تکیه کرد و وارد سالن شد.

آنجا سوت قرمز باارزش رویاهای او را زیر لباسش داد و از چشـــم همه مخفی کرد؛ اما از چشـــم دریا دور نماند. او با لبخندی از دور نگاهشان کرد و از جا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتاد به سمت طبقه‌ی بالا و آنجا طوری که انگار از طرف نیرویی خارجی هدایت می‌شد، به اتاق مادرش رفت که روزها پا به آنجا نگذاشته بود. در را نیمه‌باز رها کرد.

گشتی در اطراف زد و جلوی آینه برای لحظه‌ای خیره به تصویر خودش شد. حالا بهتر می‌توانست به چشم‌های خودش نگاه کند و دلش می‌خواست مادرش هم ببیند که او چقدر تغییر کرده بود.

برای لمس حضورش، به سمت تخت رفت. بالش مخصوص او را برداشت و عطرش را درآن جستجو کرد. عجیب بود؛ اما پس از گذشت این همه روز، هنوز هم بوی گیسوان بلندش را برآن حس می‌شد.

بالبخندی غمناک از روی تخت بلند شد و به سوی کمد لباس‌هایش رفت. اجازه نداده بود کسی- به وسایل داخل آن دست بزند و خودش هم اولین‌بار بود که جرأت باز کردن درش را پیدا می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همینکه بازش کرد، عطر شدیدتری از حضور پر کشیده‌ی او شـــامه‌اش را پر کرد. دلش یک‌آن فرو ریخت و قطرات اشک همینطور روی صورتش راه گرفت.

منـگ و گـیـج، لـبـاس‌هـای او را روی رگـال ورق زد. روسری‌هـایش را بو کرد و دســـتش را روی پـارچـه‌ی سرد لباس‌هایش کشـید. قلبش ایسـتاد و زانوانش همانجا خالی کرد. بی‌قوت روی پاهایش افتاد و خیره شـــد به نقطه‌ای نامعلوم...

#

#پارت859

مقابل بغض‌هایش شکست خورد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش اینجا بودی مامان هما!

دستش را به وسایلی که مرتب در طبقه‌ی پایین کمد چیده شده بود، کشید و از کنار کفش‌های او، جعبه‌ای را دید که شبیه جعبه‌های لباس‌عروسِ مزونِ خودشان بود!

سریع اشک‌هایش را پس زد و آن را بیرون آورد و با کنجکاوی درش را برداشت که به محض دیدن تور و ساتنی تا شده، نفس‌هایش را از دست داد.

حیران و گنگ، بالاتنه‌ی لباس‌عروس را بالا کشید که کاغذی کوچک از میان تایش، بیرون افتاد. آن را برداشت و سریع خواند. خط مادرش آنجا نوشته بود:

«شیش‌سال پیش بهم گفتی: «لباس عروسم رو دور نینداز مامان!» اما من بااینکه بهت قول دادم که دور نمی‌ندازمش، اینکارو کردم؛ چون خون روش هیچوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

پاک نشـد. من خودمو برای اون خون مقصر می‌دونستم... برای همین این لباس رو شکل همون قبلی برات دوختم؛ به جبران عهدی که شکستم!»

کاغذ از لای انگشـــتانش سُر خورد و پایین افتاد. دلش هم ماهیِ گُلی شد و از میان سینه‌اش لیز خورد.

لباس‌عروس را محکم به قلبش چسـباند و بی‌هیچ مقاومت دیگری گریه کرد و گفت:

-خیلی دوستش دارم، مامان!

هق‌هقش بلند شده بود که دستی روی شانه‌اش نشست و تنش را عقب کشـــید. یونس ترســـیده مقابل زانوانش نشست و پرسید:

-چی شده دریا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#

#پارت860

نگاهش به لباس‌عروس رسید و تکانی محسوس خورد. دریا دست نوشته‌ی مادرش را از روی زمین برداشت و به دست او رساند و نالید:

-مامانم برام لباس عروس دوخته بود؛ اما من تازه فهمیدم!

بغض داشـــت خفه‌اش می‌کرد. یونس خط روی کاغذ را خواند و غمش گرفت از کلماتی که هما قبل از مرگ نوشته بود.
زنی که گفته بود هیچوقت نمی‌خواســـت به او آســـیبی برساند و انگار برای اولین‌بار در زندگی‌اش، راست گفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دســت‌نوشــته‌ی او را روی میز گذاشــت تا گم نشــود. هما برای دریا عزیز بود و یونس دیگر مثل ســابق نمی‌خواســت جلوی این عزیز بودن را بگیرد.

دســت آن زن از دنیا کوتاه بود و یونس حالا که خشــم‌ها و کینه‌هایش آرام گرفته بود، به کفش‌های او فکر می‌کرد که هیچوقت نپوشیده بود.
به مســیر او که هیچوقت نرفته بود. او دیگر نمی‌توانســت هما را قضاوت کند!

به طرف دریا برگشـــت و تن او را بلند کرد. بغلش گرفت و چنددقیقه‌ی بعد، وقتی بالاخره از پس آرام کردنش برآمد، خیره‌ی سرخی چشم‌هایش شد و پرسید:

-امشـــب این لباس رو می‌پوشی برام؟ می‌خوام تورو با این لباس ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا بی‌صـــدا اشـــک ریخت و لب‌های شـــورش را مزه کرد. یونس طعم آن لب‌ها را به ملایمت و اختصـــار چشـــید و نجوا کرد:

-این آخرین حسرـــتیه که باید جبرانش کنم. دیدنِ تو، تو لباس‌عروسی که شکلِ لباس‌عروس هفت‌سال پیشه!

-هفت‌سال شد؟

صـــدایش گرفته و دردمند بود. یونس با لبخندی تلخ و شیرین جواب داد:

-چیزی نمونده هفت‌سال بشه!

#

#پارت861

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا لبخند زد؛ یونس هم!

و دیگر فکر نکردند که هفت‌ساله شدن ازدواجشان، آنقدرها هم خوب و زیبا نیست!

فرار کردند از دردها؛ چون به روشنایی حقایق رسیده بودند. به‌جایی که خورشیدهایش همیشه زنده و درخشان بود.

یونس اشک‌های او را پاک کرد و بعد، لباس‌عروس زیبایش را به درون جعبه برگرداند تا موقع رفتن با خود ببرند. کارش که تمام شد، دست او را گرفت و درحینی که تنش را تا سالن طبقه‌ی پایین هدایت می‌کرد، گفت:

-برای دیدنت توی اون لباس‌عروس، لحظه‌شماری می‌کنم؛ سنجاب کوچولو!

بودنش، مُسکنی قوی بود که دردها را التیام می‌بخشید. راست گفته بود که آن‌ها برای هم زخم بودند؛ اما

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمی‌هایی که قدرت ترمیم داشــتند! یکدیگر را ترمیم کرده بودند و دریا دیگر غمی نداشت، تا زمانی که او بود.

دستش را تا ثانیه‌ی آخر رها نکرد و فقط موقع فوت کردن شمع‌های کیک تولد بیست‌وپنج سالگی‌اش، از او جدا شد. کنار فرشــته که ایســتاد، بقیه با مکث شروع به شــمردن معکوسِ اعداد کردند و کسی‌ــ ندید که آن‌ها جایی میان عدد سه و چهار، بی‌اراده دست یکدیگر را گرفتند و درست در نقطه‌ی صــفرِ لحظه‌ای که یک سرنوشــت را باهم قسمت کرده بودند، همزاد لحظات شومِ یک شب بی‌پایان شدند.

همزاد لحظه‌ای که دست‌هایشان، تمنای یکدیگر را داشت و هیولایی میانشــان نفس کشــیده بود. آن شــب، آن دســت‌ها از هم جدا شــده بود و حالا دوباره به‌هم گره می‌خورد.

آن‌ها دوباره به‌هم رسیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار در شبی که مهربان بود و صبحِ فردایش، خورشیدی به زیبایی و روشـــنی طلوع می‌کرد. همانی که تک‌تک آن‌ها، به نحوی دســـت به قتلش زده بودند. همانی که هدف شـــلیک‌هایشـــان قرار گرفته و نمُرده بود. هیچوقت نمُرده بود.

زنده بود... هنوز هم زنده بود. هنوز هم نفس می‌کشـــید. خورشیدِ آسمان، هرگز سقوط نمی‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان